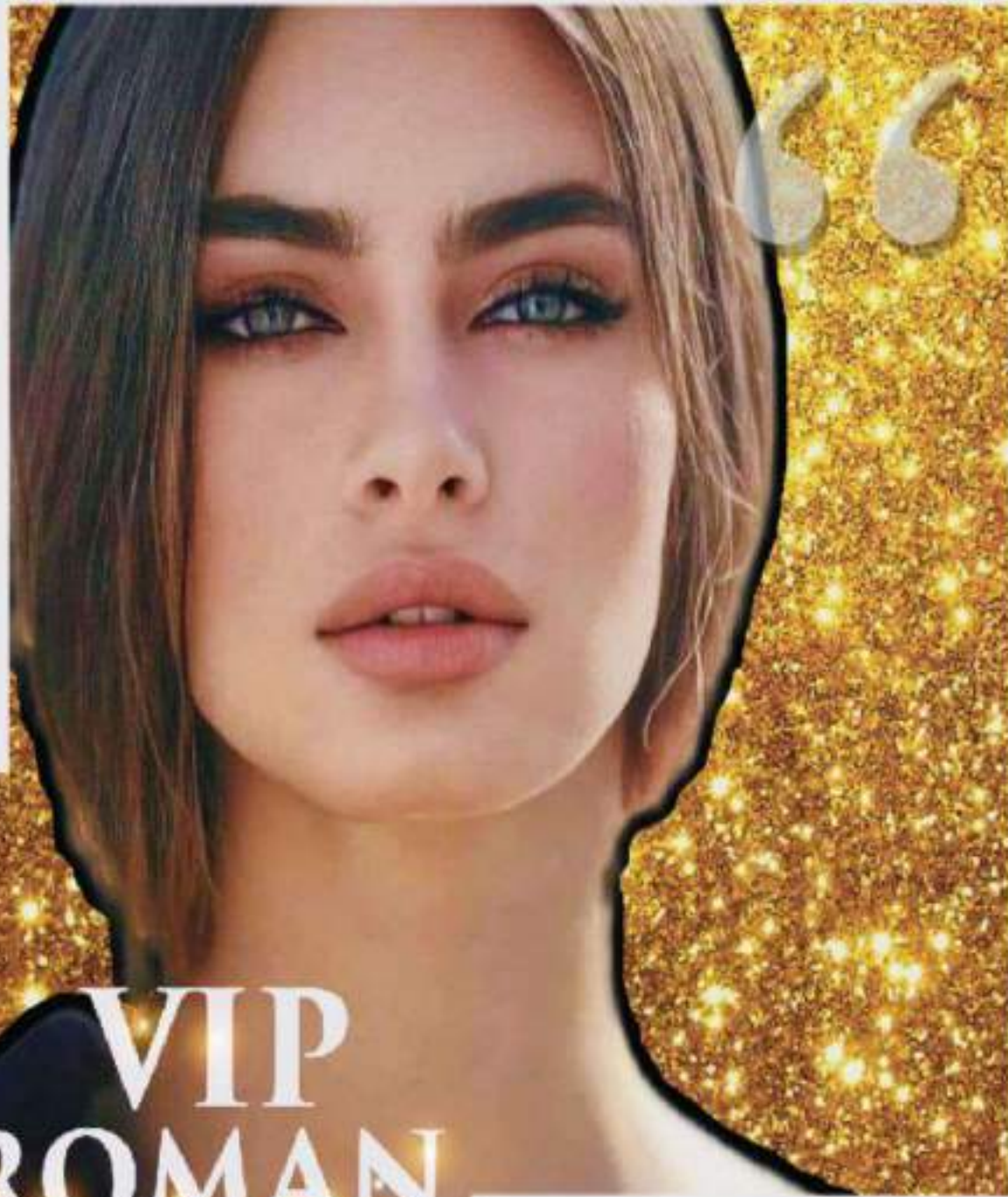


Electronic Library

A SPECIAL NOVEL CHANNEL
FOR SPECIAL PEOPLE



**VIP
ROMAN**

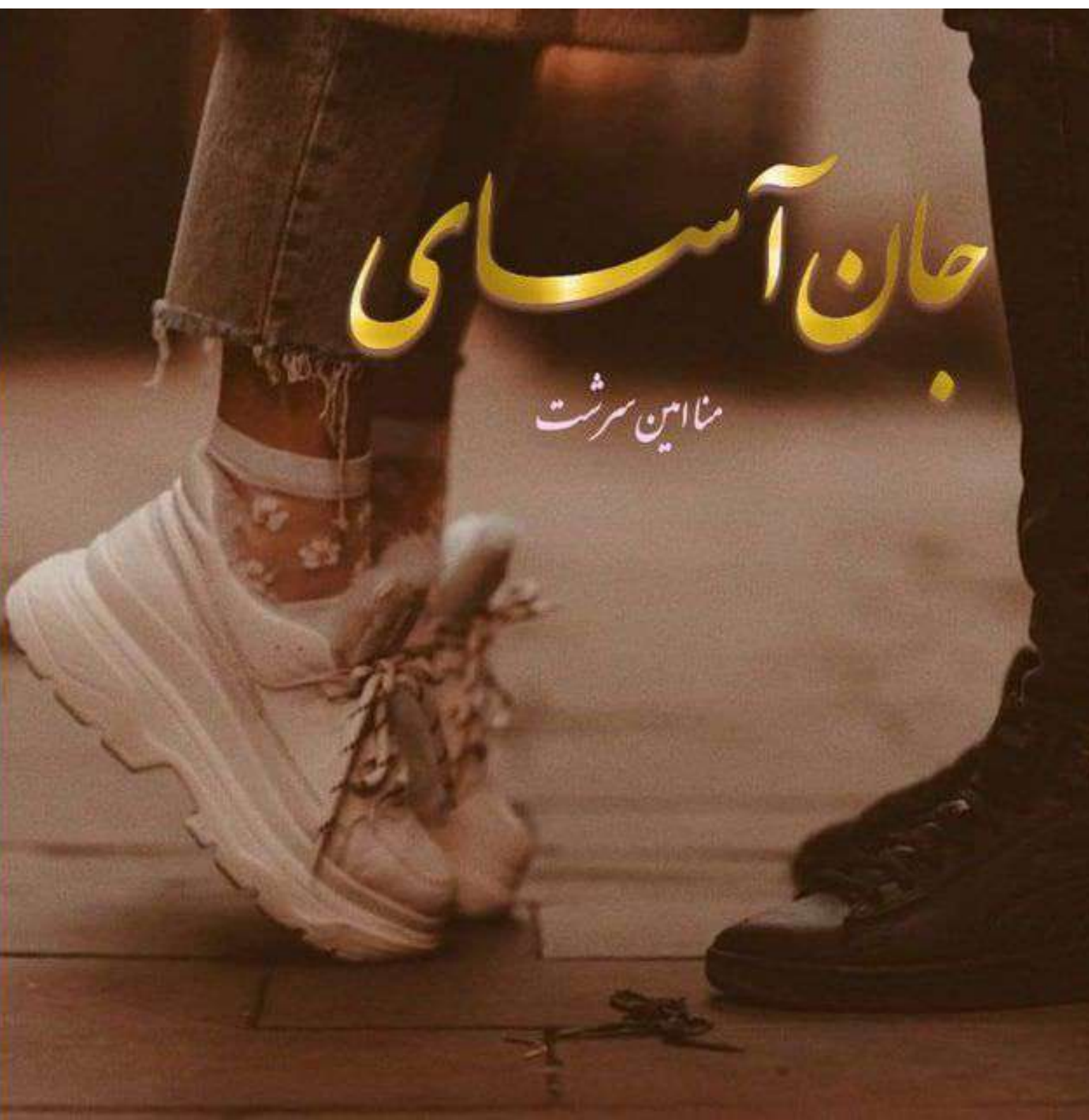
<https://t.me/VipRoman>

Exchange group

A ROOM WITHOUT BOOKS IS LIKE A BODY
WITHOUT A SOUL
CICERO

جان آسای

مناہین سرشت





نویسنده: مینا امین سررشت
طراح: سیدنا بهرزد

به نام خدای هستی بخش

نام رمان: جان آسای

نویسنده: منا امین سرشت

ژانر: عاشقانه_اجتماعی

خلاصه: پگاه، دختری است مهربان، صاف و ساده، شاد و خودساخته، اما دست تقدیر گاهی او را از لحظه به لحظه زندگی ناامید می کند. پگاه سعی می کند به جای درگیر کردن خودش با مشکلات، از هر چیزی که ناراحتش می کند فاصله بگیرد، غافل از اینکه همیشه نمی شود از مشکلات دور ماند، به خصوص وقتی پای شروع یک زندگی جدید در میان باشد...

مقدمه:

خونه‌ی هرکی اونجاییه که آرامش داشته باشه، وای به حال اونی که هیچ جا آروم نباشه... اون آدم از همه بی‌خانمان‌تره!

#دل پناه_۱

#منا_امین سرشت

فصل اول:

هیچ وقت لحظه‌ای تصور هم نمی‌کردم که روزی برای
برگشتن به خانه‌ی خودم دست دست کنم، که فراری
باشم، که برعکس همه، هیچ اشتیاقی برای اینکه
سال نو را در خانه‌ی خودم تحویل کنم نداشته باشم؛
اما امروز این اتفاق افتاده بود و من با بی‌میلی تمام،
فقط و فقط به خاطر اصرارهای یکی دیگر، داشتم به
خانه برمی‌گشتم، یکی که خودش بیرون گود نشسته
بود و به من می‌گفت لنگش کنم!

برای بار هزارم، از ایستگاه راه‌آهن تا همین جایی که بودم با خودم گفتم: «کاش پیشش می‌ماندم، کاش بر نمی‌گشتم، اصلاً کاش معذوریت نداشت و می‌توانست من را تا ابد پیش خودش نگه دارد.» اما حیف که این «ای کاش‌ها» فقط حرف بود و هیچ‌وقت به عمل نمی‌رسید.

وارد کوچه‌ی آشنا ولی ناآشنایمان شدیم و جلوی ساختمان از راننده خواستم که توقف کند. کرایه را حساب کردم و پیاده شدم. راننده هم پیاده شد تا وسایلم را از صندوق عقب ماشین بیرون بیاورد. با لبخند تشکری از مرد کردم. ماشین که از جلوی چشمم عبور کرد و رفت، گوشی همراهم زنگ خورد. با نگاهی به اسم روی صفحه لبخندم عمق گرفت، گوشی را کنار گوشم گذاشتم و زمزمه کردم:

-اونی که اسم تو رو گذاشته آگاه، می دونسته که
قراره علم غیب داشته باشی؟!
مردانه خندید و سلام کرد. جواب سلامش را دادم و
پرسید:

-رسیدی؟

-همین الان... نکنه تو وسایلم جی پی اسی، چیزی
گذاشتی؟

-به هر حال باید حواسم رو جمع می کردم که یهو به
سرت نزنه کار اشتباهی بکنی!

لبخند از روی لبم پرید و با نگاه بی حوصله ای به
چمدان هایم غریدم:

-اینکه می خواستم برم خونه ی خودمون کجاش
اشتباه بود؟!... تو چرا می خوای من توی این خونه
عذاب بکشم؟!

نوچی کرد و سعی کرد با ملایمتی که به لحنش داد
دلہ را بہ دست بیاورد.

- اشتباه بود عزیز من... اشتباه بود... تنها موندنت،
توی اون خونہی درندشت، اشتباه بود. پس دیشب
سه ساعت برات قصہی حسین کرد گفتم؟!!

- خب من کہ گفتم اونجا رو اجارہ بدیم و یہ جای
کوچیک تر برای من...

- ای بابا!... چرا دوبارہ برگشتی سر خط تو؟!... ما یک

ہفتہی تمام ہمہی این حرفها رو گفتیم و تکرار
کردیم... برای ہزارمین بار می گم... چند ماہ صبر کن

بینم تکلیف انتقالیم چی می شه... شاید برگشتم و
اون وقت با ہم برمی گردیم خونہی خودمون.

- من توی این چند ماہ نابود می شم آگاہ!

بغضی که ناخواسته به جان صدایم افتاده بود او را
هم ناراحت کرد.

—قربونت برم... تو محکم تر از این حرفها بودی که!
دیگر ریزش اشکهایم دست خودم نبود.

—من اینجا رو دوست ندارم... ماما اگه میخواست
من پیششون برگردم، یه تلاشی می کرد، اما خودت
دیدي که... یه جوری صحبت می کرد انگار بیشتر
راغب بود من هرجایی هستم همون جا بمونم تا
اینکه بخوام...

—قضاوت نکن... اون هم دردسرهای خودش رو
داره... برو خونه و سعی کن خیلی با کسی هم صحبت
نشی. تو یه مدت از خونه دور بودی و فکر می کنی
برگشتن و دوباره موندن توی اون خونه سخته، اما یه

کم که بگذره درست می شه... خب؟... باهات در
تماسم عزیزم.

پشت دستم را محکم روی چشم های خیسم کشیدم
و نفس عمیقی بیرون دادم.

-خیلی خب... کاری نداری؟!

-نه دیگه... مراقب خودت باش. هر اتفاقی افتاد بهم
خبر بده، باشه؟

-باشه.

خداحافظی کردیم و دستم همراه گوشی کنار تنم
افتاد. چند ماهی که می گفت، از همین لحظه برایم
مثل چند سال دیده می شد. اگر انتقالی نمی گرفت
چه؟... سرم را تکان دادم تا بیشتر از این افکار منفی
در ذهنم جولان ندهند. خبری از سرمای هوا نبود،
انگار بهار برای رسیدن عجله داشت که زودتر از

موعد سرما را روانه کرده بود و خودش را با
 جوانه‌های ریز ریز درختان به چشم مردم می‌کشاند.
 هر دو چمدانم را به سختی تا جلوی ساختمان
 کشیدم و در را با کلید باز کردم. به خاطر همان چند
 پله‌ای که تا رسیدن به آسانسور فاصله بود، جابه‌جا
 کردن وسایل نفسم را برید. تکیه‌ام را به دیوار کابین
 دادم و حین بالا رفتن آن به تصویر خودم در آینه
 نگاه کردم. پوزخندی به دختر توی آینه زدم که با
 گیجی و با چشم‌هایی نم‌دار زل زده بود به من و انگار
 می‌خواست از چشم‌های سرخم تمام افکارم را
 بیرون بکشد. آسانسور در طبقه‌ی پنجم ایستاد. برای
 دختر توی آینه شکلکی درآوردم و شانه بالا انداختم.
 بی صدا خندیدم، شاید کم‌کم داشتم دیوانه می‌شدم.

#دل پناه_۲

#منا_امین سرشت

پشت به آینه کردم و چمدان‌ها را از کابین بیرون گذاشتم. دست در جیبم کردم تا کلید را بیرون بیاورم، اما در لحظه پشیمان شدم. یادآوری یک تصویر دور و مبهم، وادارم کرد به جای باز کردن در، زنگ بزنم تا یک وقت کسی را غافلگیر نکنم. انتظارم کمی طولانی شد، یعنی امکان داشت کسی خانه نباشد؟ یک بار دیگر زنگ را فشار دادم و این بار برای درآوردن کلید تردیدم کمتر شد. لحظه‌ای کوتاه گذشته بود که در باز شد. برای دیدن مامان، آن هم بعد از مدتی طولانی، با نگاهم تصویر پشت در را

بلعیدم، اما با دیدن کسی که پشت در بود چشم‌هایم
از شدت تعجب گرد شد.

از ذهنم گذشت شاید مامان خانه را عوض کرده
باشد، اما مگر می‌شد از آمدنم خبر داشته باشد و
چیزی از این موضوع نگوید؟! تا لب باز کردم چیزی
بگویم، پسری که پشت در ایستاده بود با
بی‌حوصلگی نق زد:

—سامیه خانوم، دخترت تشریف فرما شد.

بعد هم در را نیمه باز رها کرد و به داخل خانه
برگشت. برای هضم جمله‌ای که از دهان پسر بیرون
آمده بود، چند بار آن را تکرار کردم، اما تا وقتی که
قامت مامان پشت در پدیدار نشده بود، نتوانستم
معنی حرفش را بفهمم.

—پگاه! کی اومدی مامان جان؟!... چرا خبر ندادی؟!!

بی حرف به صورتش زل زدم شاید جواب تمام
سؤالاتم را درجا بدهد، ولی او کار دیگری کرد؛ جلو
آمد و با برداشتن یکی از چمدان‌ها، تند و پشت سر
هم گفت:

—مگه بهت نگفتم قبل از اینکه راه بیفتی بهم خبر
بده؟!... بیا تو بینم... بیا تو. ناهار خوردی؟
دسته‌ی چمدان دیگرم را بالا کشیدم و آن را پشت
سرم به داخل خانه بردم. هنوز توی شوک بودم و
حتی با وجود دیدن مامان احساس غریبگی می کردم.
حسم با دیدن یک پسر بچه‌ی دیگر که روی مبل
خانه لم داده بود و با تبلتش بازی می کرد شدت
گرفت. مطمئن بودم آن که در را باز کرد خیلی
بزرگ‌تر از این یکی بود. اینجا چه خبر بود؟ این‌ها که
بودند که در خانه‌ی ما احساس راحتی می کردند؟!!

مامان که تا وسط سالن رفته بود وقتی دید خبری از من نیست، برگشت و با تعجب به منی که جلوی در خانه بلا تکلیف ایستاده بودم نگاه کرد. عجیب است اگر بگویم از مادرم توقع استقبال صمیمانه تری داشتم؟! مامان چمدان را وسط خانه روی زمین گذاشت و به طرفم برگشت. انگار از شکل نگاهم به افکارم پی برد که جلو آمد و تن خشک شده ام را در آغوش گرفت.

– دلم برات تنگ شده بود خوشگلم... یادم نمی آد این قدر بی عاطفه بارت آورده باشم که حتی نخوای وسط ترمها بیای بهمون سر بزنی!

به زور لب زدم:

– چه فرقی داشت؟!... تو که خودت تند تند می اومدی دیدنم.

کمی عقب کشیدم و با نگاهی پر از سؤال به چشم‌هایش خیره شدم.

-مامان... اینجا چه خبره؟... مهمون داریم؟

مامان نگاهی سرسری به پشت سرش انداخت. تازه متوجه نوع پوششش شدم. به بلوز و دامن ساده و راحتی که همیشه مثل آن را در خانه می‌پوشید نگاه انداختم. روسری هم سر نداشت و این برای مامان که روی حجابش همیشه حساس بود، کمی عجیب به نظر می‌آمد. لبخند مامان از روی صورتش پاک شده بود و خیلی جدی گفت:

-لباس‌ها رو عوض کن، بیا برات توضیح می‌دم.

خواستم همان جا مثل بچه‌ها پا به زمین بگویم و بگویم همین حالا هر توضیحی که می‌خواهی بده، اما این کار را نکردم، خیلی وقت بود که از آن دنیای

ساده و بی منطق کودکی فاصله گرفته بودم. شانه‌ای
 بالا انداختم و زیر لبی «باشه» ای گفتم. چمدانم را
 دنبال خودم کشیدم تا به طرف اتاقم بروم، اما مامان
 خیلی ناگهانی بازویم را کشید و دستپاچه گفت:
 -ای وای... کجا می‌ری پگاه؟

رفتار مامان هر لحظه بیشتر گیجم می‌کرد.

-مگه نگفتی برو لباس‌ها عوض کن؟!

با دست اتاق خودش را که درست روبه‌روی اتاق
 من، سمت دیگر سالن قرار داشت نشان داد.

-برو اونجا.

ابروهایم مدام بالا و بالاتر می‌رفتند. تا خواستم باز
 سوآلی بپرسم، در اتاقم باز شد و همان پسری که در
 راه به رویم باز کرده بود بیرون آمد. لب‌هایم را از
 شدت تعجب به هم فشردم و با همان ابروهای

بالارفته پسر را دنبال کردم که می‌رفت تا کنار آن
یکی که کوچک‌تر بود بنشیند. هر دو در این هوا
رکابی و شلوارک به تن داشتند و جوری رفتار
می‌کردند انگار آن‌ها صاحب‌خانه‌اند و من مهمانشان.
پسر بدون اینکه به ما نگاهی بیندازد، نشست و لب
زد:

—سامی، بابا گفت شب دیر می‌آد خونه.

آن یکی در جوابش غر زد:

—به من چه؟!

پسر بزرگ‌تر بی‌اعتنا به غر آن یکی پاهایش را

روی میز روی هم انداخت و سرش را توی

گوشی‌اش فرو برد.

—با تو نبودم که کره خرا!

پسر کوچک‌تر با عصبانیت سرش را چرخاند.

-گره خر باباته!

صدای خنده‌ی مسخره‌ی پسر بزرگ‌تر در خانه
پیچید.

-بابای من و تو که یکیه.

مامان پوفی کرد و بلند رو به آن‌ها گفت:

-خیلی خب دیگه... بس کنید... با جفتونم.

بعد هم رو به منی که مات این نمایش مانده بودم
کرد و بابی حوصلگی گفت:

-برو لباسات رو عوض کن دیگه تو هم... وایسادی
بر و بر چی رو تماشا می‌کنی!؟

#دل‌پناه_۳

#منا_امین سرشت

آن قدر از لحظه‌ی ورودم به خانه پشت سر هم یکه خورده و تعجب کرده بودم که دیگر توان سؤال پرسیدن و دهان به دهان گذاشتن با مامان را نداشتیم. یک چمدان را در دست گرفتیم و دیگری را روی چرخ‌هایش پشت سرم تا اتاق مامان کشیدم. وارد که شدم هر دو چمدان را همان گوشه رها کردم و لبه‌ی تخت نشستیم. برای بار دهم از خودم پرسیدم در این خانه چه خبر است؟ چرا نمی‌توانستم از چیزی سر در بیاورم؟

به جای اینکه به توصیه‌ی مامان گوش کنم و لباس‌هایم را عوض کنم، فقط کیفم را از روی شانه پایین انداختم، کاپشنم را درآوردم و گوشی را از کیف بیرون آوردم. روی اولین شماره‌ی لیست تماس‌هایم

ضربه زدم و همین که صدایش را شنیدم، با لحن
مبهوتی زمزمه کردم:

-اینجا یه خبرایی شده آگاه!

او هم از لحن و صدایم جا خورد که با تعجب پرسید:

-چه خبری؟!... چی شده پگاه؟ خوبی؟!... مامان
خوبه؟

به در نیمه باز اتاق زل زدم و با گیجی پرسیدم:
-مامان؟!...

مامان!... انگار این مامان را هم نمی شناختم.

-مامان خوبه... ولی... آگاه...

نفس راحتی کشید و آرام تر گفتم:

-جانم؟!... نصفه عمر شدم که... بگو چی شده!

-آگاه! جمشید بچه داشت؟!...

آن طرف خط سکوت شد. نمی دانم داشت فکر می کرد یا منتظر ادامه ی حرف من بود، با این حال خودم ادامه دادم:

– نمی دونم توی این خونه چه خبره... ولی هیچی سر جای خودش نیست. بهت زنگ می زنم.

بدون توجه به الو الو گفتن های آگاه، تماس را قطع کردم و گوشی را روی تخت انداختم. بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. مامان توی آشپزخانه داشت دور خودش می چرخید. داخل آشپزخانه رفتم و به یکی از کابینت ها تکیه دادم. متوجهم شد و با دیدن سر و وضعم اخم کرد.

– چرا لباس هات رو عوض نکردی پس؟... نگفتی ناهار خوردی یا نه؟!... بیا بشین یه چیزی بدم بخوری از راه رسیدی.

به میز ناهارخوری کوچک وسط آشپزخانه اشاره کرد،
اما من از جایم جُم نخوردم.

—چه جوری با وجود دو تا پسر غریبه تو خونه، برم
لباس عوض کنم و راحت باشم.

جمله‌ام وادارش کرد بایستد و نگاهم کند.

—غریبه نیستن.

—ولی من نمی‌شناسمشون

—با هم آشنا می‌شید بالاخره.

—بگو آشنا میشی... انگار اونا خوب من رو

می‌شناسن... در این حد که اصلاً حضورم براشون

اهمیتی نداره... حتی اتاقم هم صاحب شدن.

مامان که پشت به من کرده بود تا چای بریزد، با این

حرفم دوباره چرخید و نگاهم کرد. دیگر نگاهش

بی‌حوصله یا طلبکارانه نبود. ردی از شرمندگی در

نگاهش می‌دیدم. گوشه‌ی لبش را کمی جوید،
 فنجانی را که در دست داشت کنار گاز گذاشت و به
 طرفم آمد. دستم را گرفت و مجبورم کرد تا روی
 یکی از صندلی‌ها بنشینم. خودش هم صندلی دیگری
 را نزدیک کشید تا دقیقاً روبه‌روی من باشد. نشست،
 یک دستم را بین هر دو دستش گرفت و آرام، طوری
 که انگار نمی‌خواست صدایش بیرون برود زمزمه

کرد:

—محسن و سامان پسرهای جمشیدن.

نتوانستم جلوی نقش بستن پوزخند روی لبم را
 بگیرم. نگاهم را به زمین آشپزخانه دادم و سر تکان
 دادم.

—حدس می‌زدم.

مامان آرام آرام پشت دستم را نوازش کرد.

- گوش کن پگاه، این‌ها قرار نیست خیلی اینجا
 بمونن. جمشید فعلاً افتاده روی دور لجبازی و هرچی
 من می‌گم یه چیز جدید در جوابم می‌گه. تازگی‌ها هم
 گیر داده که اگه قراره نفقه‌ی مفت و مجانی بده به
 اون یکی زن‌هاش، پس پسراش رو خودش بزرگ
 کنه بهتره!

سرم را با مکت بالا آوردم و با خنده‌ای عصبی گفتم:
 - همین؟!... تو هیچی نگفتی بهش؟ نگفتی من دختر
 جوون دارم تو این خونه، با دو تا پسر غریبه
 چه جوری باید زندگی کنه؟!

مامان برای توجیه خودش فوری گفت:

- خیالم راحت بود که تو فعلاً نیستی... نمی‌دونستم
 قراره موندگار بشن.

ابروهایم بالا رفتند.

-همین الان گفתי قرار نیست خیلی اینجا بمونم.
پلک‌هایش را لحظه‌ای روی هم فشار داد و بی‌قرارتر
به نوازش انگشتانم پرداخت.

-امیدوارم اینجوری باشه... یعنی منتظرم که بیاد و
ببینه که تو برگشتی، شاید بفهمه این ماجرا شدنی
نیست.

لبخند پردردی روی لبم نشست.
-و اگه نفهمید؟!

صاف نشست و حق‌به‌جانب گفت:

-می‌گم براشون خونه‌ی جدا بگیره.

از این همه تناقض در حرف‌های مامان کلافه شده
بودم. دستم را از بین دست‌هایش بیرون کشیدم و
صدایم بی‌اراده بالا رفت:

-همین الان مگه نگفתי...

انگشت روی بینی فشرد و هیشی کرد. ناچار کمی
صدایم را پایین آوردم.

—همین الان مگه نگفتی واسه اینکه نفقه نده برداشته
آوردتشون پیش خودش؟!... جمشید آدمیه که واسه
دو تا پسر بچه خونه‌ی جدا بگیره؟!... مامان، می‌شه
محض رضای خدا درست بگی ماجرا چیه تا من
تکلیفم رو بدونم؟!!

مامان با درماندگی دست‌هایش را روی پاهایش در
هم گره کرد و سر پایین انداخت. زیر لبی گفت:
—مگه بهت نگفتم واسه برگشتن عجله نکن... شد یه
بار به حرفم گوش بدی?!!

خم شدم و سرم را کمی جلو کشیدم تا صدای آرامم
را فقط خودش بشنود.

- کافی بود یه توضیح ساده بدی که چرا نمی‌خوای
ریخت من رو بینی... منم دیگه پام رو اینجا
نمی‌ذاشتم.

#دل‌پناه_۴

#منا_امین سرشت

نگاهش را با ترس بالا آورد. احتمالاً منتظر دیدن آثار
ناراحتی در صورت‌م بود، اما من خنده‌ای مصنوعی
کردم و شانه بالا انداختم.
- احتمالاً راه ندادن یه دختر به خونه، راحت‌تر از
بیرون کردن دو تا پسر از خونه است.

مامان که با دیدن لبخندم کمی راحت تر شده بود از

شنیدن جمله‌ام اخمی کرد و غرید:

—حرف دهننت رو بفهمم پگاه!... دارم می‌گم شرایط

جوری شده که نتونستم...

بلند شدم و به سمت کتری روی گاز رفتم. در فنجان

که مامان کنار گاز گذاشته بود چای ریختم و با

بی‌خیالی لب زدم:

—برای تو هم بریزم؟

بعم هم با صدای بلندتری پرسیدم:

—پسرا، چایی بریزم براتون؟

آن یکی که بزرگ‌تر بود با لحن بی‌قیدی جواب داد:

—ما چای خور نیستیم.

پوزخندی زدم و در حالی که فنجانم را در دستم

گرفته بودم به کابینت کنار گاز تکیه دادم. مامان روی

صندلی به طرفم چرخید و بی حرف نگاهم کرد.
احتمالاً منتظر بود بگویم شرایط را پذیرفته‌ام و با
همین وضع کنار می‌آیم. کمی از چای را داغ داغ
مزه‌مزه کردم و خیره به سرامیک‌های کف آشپزخانه
پرسیدم:

-حالا مثلاً بخوام بمونم باید دقیقاً چی کار کنم؟... شبا
با تو و جمشید هم‌اتاق بشم؟!... یا وسایلم رو بذارم
گوشه‌ی سالن و شبم همون جا بخوابم.
فنجان نیمه‌پر را روی کابینت رها کردم و صاف
ایستادم.

-وای مامان! وسایل من رو چی کار کردی؟! لباسام،
کتابام...
@Vip Roman

مامان دستی به پیشانی‌اش کشید و سرش را بالا
انداخت.

-نگران نباش... وسایلت سر جاشونه، فقط یه کمد خالی کردم که این دو تا وسیله هاشون رو بذارن توش... من تا شب این مشکل رو حل می کنم، بذار جمشید برگرده خونه...

دم عمیقی گرفتم و پلک هایم را روی هم فشار دادم تا آرامشی که داشت کم کم مختل می شد سر جایش برگردد. لبخندی روی لبم نشاندم و به طرف مامان رفتم. گونه اش را بوسیدم و گفتم:

-نمی خواد فکرت رو درگیر من کنی عزیزم... دوست ندارم به خاطر یه موضوع پیش پا افتاده با جمشید خان جروبحث کنی... من فعلاً می رم تا...

ترسیده نگاهم کرد. @Vip Roman
-می ری؟!... کجا؟!... مگه نمی گی خوابگاه رو تحویل دادی؟

بعد انگار که یاد چیزی افتاده باشد آرام تر برسید:
-برمی گردی پیش آگاه؟!... منم که از اول گفتم یه
مدت اونجا بمون.

شالم را روی شانہ انداختم. موهایی که همیشه دم
اسبی می بستم را باز کردم. انگستانم را بین
تارهایش لغزاندم تا کمی هوا بخورد و هم زمان گفتم:
-نمی شد بمونم... اونجا یه محیط مردونه بود و برایش
مسئولیت داشت من رو نگه داره... همون یکی دو ماه
هم که موندم بارها از حراست شهرک بهش گیر
دادن.

خواستم دوباره موهایم را با کش ببندم که مامان
دستم را گرفت و پایین آورد. این بار خودش دست
بین موهایم برد و با نگاه به آنها گفت:

–چقدر بلند شده موهات!... پس کجا می‌خوای
بری؟... پگاه، من به قدر کافی فکر و خیال دارم این
روزا... تو دیگه بیشترش نکن.

دستش را گرفتم و از بین موهایم بیرون کشیدم. به
چشم‌های آماده‌ی بارشش زل زدم و بعد از بوسیدن
کف دستش با لبخندی دلگرم‌کننده گفتم:

–بی‌خانمان که نیستم... می‌رم پیش بابا. حداقل
مطمئنم سودابه بچه نداشته که با خودش بیاره تو
خونه و جای من رو تنگ کنه.

زخم زدنم بی‌اراده بود، اما باعث فرو افتادن اشک
مامان از چشمش شد. قلبم لرزید و سرم را پایین
انداختم. با بغض زمزمه کرد:

فکر نمی کردم یه روز مجبور بشم برای موندنت
پیش داوود، خوشحال باشم... پیش کسی که خودش
مسبب همه ی این بدبختی ها شد.

موهایم را بالای سرم بردم و با کشی که دور مچم
بود، دوباره دم اسبی بستم. سمت دیگر صورت
مامان را هم بوسیدم و گفتم:

ولش کن، بهش فکر نکن... اون هم هرچی که
باشه بابای منه و از جمشید بهم نزدیک تره. پس
لازم نیست نگران جای خوابم بمونی.

شالم را روی سرم کشیدم و خواستم از آشپزخانه
بیرون بروم که مامان صدایم زد:

پگاه! این ماجرا موقتیته... خب؟!... زود برمی گردی
خونه.

از روی شانہ سرم را به سمتش چرخاندم و با
لبخندی سر تکان دادم.

–باشه.

«باشه» را از ته دل نگفته بودم، هم من هم خودش
می دانستیم این ماجرا حالا حالاها تمامی نخواهد
داشت. فقط کاش آگاه لجبازی نمی کرد و می گذاشت
من به خانه‌ی خودمان بروم.

به اتاق رفتم، کاپشنم را پوشیدم و نگاهی به
چمدان‌هایم انداختم. آن یکی را که می دانستم بیشتر
وسایل ضروری‌ام داخلش است، دنبال خودم کشیدم
و رو به مامان که دنبالم تا جلوی اتاق آمده بود گفتم:
–اینا بمونه اینجا، یه روز دیگه می‌آم می‌برمشون.
فعلاً با دو تا چمدون سختمه هی جابه‌جا بشم.

به جای موافقت کردن، کاملاً وارد اتاق شد و بدون اینکه چیزی بگوید به طرف کمد اتاق رفت. کیفش را بیرون آورد و بعد از گشتن داخلش، چیزی را بیرون آورد و به طرفم آمد. نگاهش که کردم سوئیچی را توی دستم گذاشت.

— سوئیچ پژو قدیمیه است، توی پارکینگه. فعلاً دستت باشه تا ببینیم چی می شه.

— پس خودت چی؟ چه جوری می ری سر کار؟
دستش را روی بازویم کشید و لبخندی زد.

@Vip Roman

-خیلی وقته با ماشین نمی‌رم سر کار... مدرسه‌ای که کار می‌کنم چندتا خیابون با اینجا فاصله داره، پیاده می‌رم و می‌آم.

از خداخواسته سوئیچ را گرفتم و تشکر کردم. چمدان دیگرم را هم برداشتم و با خنده گفتم:
-پس اینم می‌برم دیگه.

فکر می‌کردم مثل من بخندد، اما نگاه غمگینش را از من گرفت و لبه‌ی تخت نشست.

-من رو از خودت بی‌خبر نذار پگاه.

جلو رفتم. خم شدم و بعد از بوسه‌ی دیگری روی

گونه‌اش گوشی‌ام را از روی تخت برداشتم.

-چشم، بی‌خبر نمی‌ذارم... فعلاً.

همراه دو چمدانم از اتاق بیرون رفتم. پسر بزرگ تری که نمی دانستم دقیقاً اسمش چیست، نگاهی به ژست آماده‌ی رفتنم انداخت و ابرو بالا انداخت.

– تشریف داشتی حالا!

پوزخندی زدم و به حالت زیادی راحتش اشاره کردم.

– صاحب تشریف باشین... می‌رم شما راحت باشین!

نمی‌دانم متوجه متلکم شد یا نه، هرچند آن دو هم گناهی نداشتند و مثل من قربانی بازی ناجوانمردانه‌ی پدر و مادرهایشان بودند. نفسم را محکم بیرون دادم و به قصد رفتن به خانه‌ی بابا از آنجا بیرون رفتم.

#دل‌پناه_۴

#دل‌پناه_۵

#منا_امین سرشت

زنگ در را که فشردم، باز هم به خاطر آمدنم به اینجا
دچار تردید شدم، اما کار دیگری هم نمی توانستم
بکنم. این بار حتی به آگاه هم زنگ نزدم و تمام
تماس هایش بی پاسخ ماند. هر چند نگران کردنش،
آن هم آن سر مملکت، کمی دور از انصاف بود، ولی
حقش بود بفهمد وقتی با رفتنم به خانه ی خودمان
مخالفت می کند نتیجه اش چه می شود.

در با صدای کوچکی باز شد و پا به حیاط کوچک
خانه ی پدرم گذاشتم. وضعیت من خنده دار بود. پدر
و مادرم هر کدام در خانه ای جدا زندگی می کردند و
آن وقت منی که فرزندشان بودم جای ثابتی برای
رفتن نداشتم. کاش درس خواندنم تا ابد طول
می کشید تا مجبور نمی شدم دوباره خانه به دوش

شوم. اگر خانم جان زنده بود، از همان ایستگاه
راه آهن مستقیم به خانه‌ی او می‌رفتم و دیگر حرف و
حدیثی باقی نمی‌ماند.

دیدن سودابه روی بالکن طبقه‌ی دوم، حواسم را از
فکر و خیالاتم پرت کرد. لبخند کم‌رنگی به رویش
زدم و او هم با لبخند دست تکان داد.

– چطوری پگاه؟... از این‌ورا؟!

لبخندم جمع شد و لبم را به دندان گرفتم. یعنی
ممکن بود با ماندنم در اینجا مخالفت کند؟ همان
وسط حیاط ایستادم و نگاهش کردم.

– همین جا توضیح بدم؟

با خنده‌ی آرام به گونه‌اش کوپید و دستش را تکان
داد.

-ای وای، خدا مرگم بده!... حواسم نبود اصلاً... بیا
بالا، بیا.

چمدان‌هایم را در صندوق عقب ماشین مامان جا
گذاشته بودم. دلم نمی‌خواست همین اول کاری
نشان دهم چقدر بی‌خانمان هستم. با همان جعبه‌ی
شکلاتی که همراهم آورده بودم، از پله‌های فلزی
منتهی به بالکن طبقه‌ی دوم، بالا رفتم. پدرم بعد از
ازدواج مجددش در این خانه‌ی دو طبقه‌ی قدیمی
مستأجر شده بود. صاحب‌خانه از دوستانش بود و در
این چند سال، مجبور نشده بود از این خانه به آن
خانه برود. شکلات را به دست سودابه دادم و او به
داخل خانه راهنمایی‌ام کرد.

-چه کار خوبی کردی اومدی! دلمون برات تنگ شده
بود. داوود چپ و راست اسمتون رو می‌آره و از
دلتنگی‌هاش می‌گه... درست تموم شد؟

نگاهی به دور و اطراف خانه انداختم که هیچ تغییری
نکرده بود. همان طور که سمت آکواریوم کوچک
گوشه‌ی خانه می‌رفتم، زمزمه کردم:
- تموم شد... بابا دلتنگه و یه زنگ نمی‌زنه حالمون رو
پرسه؟!!

آرام گفته بودم و تقریباً داشتم پیش خودم گله
می‌کردم، اما سودابه که نمی‌دانم کی پشت سرم
رسیده بود با لحن دل‌جویانه‌ای گفت:
- به خدا هزاربار بهش گفتم بهتون زنگ بزنه، ولی
می‌گه روم نمی‌شه. همه‌ش می‌گه این بچه‌ها دل
خوشی از من ندارن، طاقت ندارم صدای دلخورشون
رو پشت تلفن بشنوم.
با نیشخندی سر تکان می‌دهم.

-راست می گه... بهانه‌ی خوبیه برای شونه خالی
کردن از وظیفه‌ی پدریش.

دستش را به طرفم دراز می کند و اخم محوی روی
صورتش می نشیند.

-کاپشنت رو بده من... بی انصافی نکن راجع بهش...
واقعاً دلتنگتونه، حالا بیاد باهات صحبت کنی،
می بینی چی می گم.

کاپشنتم را به دستش می دهم.

-بشین برات یه چایی بریزم گرم شی.

-هوای بیرون خیلی هم سرد نیست.

به پرده‌های پخش شده روی زمین نگاه می کنم.

-داری خونه تکونی می کنی؟... زود نیست؟!

صدایش از جایی نامشخص به گوش می رسد و

کم کم نزدیک می شود.

بی کار نشستیم تو خونه، دیگه کاری نبود گفتم خونه
تکونی کنم... بچه هم که ندارم بگم دوباره کثیف
می کنه.

به او که سمت آشپزخانه می رود نگاه می کنم و
بی منظور می گویم:

خب چرا بچه ندارین؟... وقتش نشده هنوز؟
برای یک لحظه در میان آشپزخانه مکثی می کند و
نگاهش روی من خشک می شود، بعد هم با لبخندی
زورکی به طرف کابینت می چرخد. با لحن آزرده‌ای
می گوید:

پگاه! سن داوود واسه بچه دار شدن خیلی زیاده!
خم می شوم و یکی از پرده‌ها را از روی زمین
برمی دارم. از گیره‌های روی میز هم برمی دارم تا به
پرده وصل کنم.

–خب باشه... این همه آدم سن بالا تازه فکر بچه دار شدن.

سینی چای روبه رویم روی میز ظاهر می شود و سودابه خیلی جدی، همان طور که ایستاده جواب می دهد:

–من اگه بچه دار می شدم که شوهر سابقم طلاق نمی داد.

لب زیرینم را تو کشیدم و سکوت کردم. جلو آمد و پرده را از دستم گرفت.

–بده من، تو چرا داری زحمت می کشی؟

لحنش در لحظه عوض شده و دوباره مهربان شده بود. بدون اینکه نگاه از فنجان چای بگیرم آرام گفتم:

–من منظوری نداشتم... نمی دونستم که...

دست از کار کشید و با مهربانی گفت:

-مهم نیست پگاه! منم که یه مقدار نسبت به این

مدل حرفا حساس شدم، تو که گناهی نداری.

نفسم را راحت تر بیرون دادم و با لبخند به

دست‌هایش که فرز و سریع گیره‌ها را در پرده

می انداخت نگاه کردم.

-بابا کی می آد؟

سرش را بالا آورد و نگاهی به ساعت دیواری

انداخت.

-حدوداً شش، شش و نیم... راستی نگفتی چی شد یاد

ما کردی؟... کی برگشتی؟

#دل پناه_۶

#منا_امین سرشت

فنجانم را برداشتم و دست‌هایم را دورش حلقه کردم. سودابه راست می‌گفت، من به چیزی مثل این چای نیاز داشتم تا کمی گرم شوم. هوا سرد نبود؛ اما من از وقتی که برگشته بودم، تمام تنم از سردی این زندگی یخ بسته بود. سعی کردم در انتخاب کلماتم دقت کنم تا او را نسبت به اینجا آمدنم و ماندن احتمالی‌ام حساس نکنم. دلم نمی‌خواست فکر کند از سر بی‌چارگی اینجام، هرچند که حقیقت چیزی غیر از این نبود!

–همین امروز برگشتم... البته دلم نمی‌خواست پیام.
هوای شیراز، مخصوصاً توی این فصل خیلی

خواستتیه، ولی مجبور شدم... درسم تموم شد و
دیگه بیشتر از این تو خوابگاه راهم نمی‌دادن.

با لبخندی نگاهم کرد.

-پس حسابی دختر شیرازی شدی برای خودت.

کمی از چایم را نوشیدم و آرام خندیدم. سودابه
سرش را بالا گرفت و ناگهانی گفت:

-ای بابا! چرا من این قدر حواس پرت شدم.

پرده را از روی پایش کنار گذاشت و بلند شد.

جعبه‌ی شکلاتی را که برایش آورده بودم، باز کرد و
کنار فنجانم گذاشت.

-زحمت نکش، اینا رو برای خودت آوردم... هنوز
دوست داری دیگه.

خودش یکی از شکلات‌ها را برداشت و با نیشخندی
سر تکان داد.

-هنوزم دوست دارم... فکر کنم فقط خواجه حافظ
خبر نداره که من چقدر عاشق شکلات تلخم... تا
اونجا رفته بودی یه سر می رفتی بهش خبر می دادی.
هر دو خندیدیم و او همان طور که شکلات را در
دهانش می گذاشت پرسید:

-شام چی دوست داری درست کنم؟!

نگاهم را دزدیدم و تعارف کردم.

-نه دیگه شام نمی مونم... اومدم فقط یه سر...

با دلخوری میان حرفم پرید.

-مگه می شه نمونی؟! بعد از مدت ها اومدی، حالا چند

روز هم پیش ما بد بگذرون.

با لحن محتاطانه ای پرسید:

-بخوای بمونی مامانت ناراحت نمی شه که؟

در دل به خیال خوشش پوزخند زدم. مامان خودش
 من را راهی اینجا کرده بود. فنجان خالی را درون
 سینی برگرداندم و با مکث جواب دادم:
 - مامان که کاری نداره... ولی آخه، زحمت می‌شه!
 به طرف آشپزخانه رفت و با صدای بلندتری گفت:
 - چه زحمتی دخترجون... تو مثل بچه‌ی نداشته‌ی
 خودمی... تا داوود بیاد که شب شده و اصلاً خودت
 هم بخوای نمی‌ذارم شام نخورده بری، بعدش هم
 بابات انقدر دلش برات تنگ شده که منم بخوام اون
 نمی‌ذاره بری... پس پاشو برو لباسات رو عوض کن
 و راحت باش تا منم غذا رو حاضر کنم.
 بلند شدم و کنار در آشپزخانه ایستادم.
 - باشه می‌مونم، ولی به شرطی که بذاری کمکت کنم
 و خودت هم خیلی تو زحمت نندازی.

بسته‌ی مرغ یخ‌زده را توی مایکروفر گذاشت و به طرفم برگشت.

-امروز که از راه رسیدی و خسته‌ای، ولی از فردا اگه خودت خواستی باشه، واسه خونه تکونی کلی کار نکرده دارم و از خدومه یکی کمکم کنه... پررو هم خودتی.

هر دو به شوخی‌اش خندیدیم. قابلمه‌ای را از کابینت بیرون آورد و نگاهم کرد.

-وایسادی که هنوز!

-چی کار کنم خب؟!

-گفتم که برو لباس‌هات رو عوض کن راحت باش.

چیزی هم که با خودت نیاورده بودی! می‌خوای پیام

لباس راحتی بهت بدم؟

اگر می‌گفتم چمدانم حاضر و آماده توی ماشین،
بیرون خانه، انتظارم را می‌کشد بد بود؟! دم عمیقی
گرفتم و سر تکان دادم.
نه ممنون، لباسام راحت.

او هم سری تکان داد و مشغول کارش شد. به طرف
اتاق خواب خالی خانه رفتم. اتاقی که می‌دانستم فقط
مختص مهمان‌هایی مثل من است. مانتو و شالم را به
جالباسی پشت در آویزان کردم. نگاهی به خودم در
آینه‌ی قدی چسبیده به کمد دیواری انداختم. شومیز
آستین‌بلند چهارخانه‌ی دوست‌داشتنی‌ام تنم بود و
شلوار کتانم هم راحت‌ترین شلواری بود که در
لباس‌های بیرونم داشتم. موهایم را دوباره باز کردم و
از نو، پشت سرم دم اسبی بستم. نگاهم که به تخت
یک‌نفره‌ی کنج اتاق افتاد، تمام اعضای بدنم اظهار
خستگی کردند و به التماس افتادند که چند دقیقه‌ای

روی آن دراز بکشم. من هم که آدمی نبودم دست رد
به سینه‌شان بزنم، تا دم در اتاق رفتم و به سودابه
گفتم:

—سودی جون، اشکالی نداره من یه نیم ساعت
استراحت کنم؟

نمی‌دیدمش اما صدایش واضح به گوش رسید:
—نه عزیزم، چه اشکالی؟!... برو استراحت کن تا
داوود بیاد. اگه چیزی لازم داشتی، بهم بگو.
—باشه، مرسی.

برگشتم و به پشت روی تخت دراز کشیدم. گرمای
اتاق، نرمی پتویی که زورم می‌آمد آن را از زیر تنم
بیرون بکشم و رویم بیندازم و خستگی و فشاری که
در آن چند ساعت تحمل کرده بودم، باعث شد به
دقیقه نکشیده پلک‌هایم گرم شود و به خواب بروم.

#دل پناه_۷

#منا_امین سرشت

چشم‌هایم را که باز کردم اتاق کاملاً تاریک شده بود. دستم را بالا آوردم و با کمک نور کمی که از لای در به داخل افتاده بود نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. ساعت از هفت گذشته بود. صدای پیچ‌پیچی که از بیرون می‌آمد احتمالاً بین سودابه و بابا بود که تا الان باید به خانه برگشته باشد. پتویی را که نمی‌دانم چه کسی رویم کشیده بود، کنار زدم و لبه‌ی تخت نشستم. قرار بود فقط نیم ساعت استراحت کنم، اما خستگی ام نیم ساعت را تبدیل به سه ساعت کرده

بود. خدا رو شکر سودابه زنی نبود که بخواهد پشت
 سرم حرف دریاورد و گرنه تا حالا حسابی پنبه‌ام را
 زده بود. ایستادم و بعد از نگاهی به خودم در آینه و
 مطمئن شدن از اینکه سر و وضعم مرتب است
 تصمیم گرفتم از اتاق بیرون بروم. تصمیمی که با
 شنیدن صدایی زنانه و غریبه در جا منتفی شد.
 کنار در ایستادم و از لای در نیمه‌باز نگاهی به بیرون
 انداختم. سودابه روی مبلی نشسته بود و سرش را به
 دستش تکیه داده بود. زن دیگری که پشتش به من
 بود، ریز ریز داشت غرمی زد و از چهره‌ی کلافه‌ی
 سودابه مشخص بود حرف‌های زن به مذاقش خوش
 نیامده است. با شنیدن صدای زن دیگری که از
 سمت آشپزخانه به طرفشان می‌رفت، کمی عقب
 کشیدم تا دیده نشوم.

-مامان هرچی می گه به خاطر خودت می گه سودی!...
یادت نیست بچه های حاج حسن بعد فوتش
چه جووری کاسه کوزه ی زن باباشون رو ریختن تو
کوچه و هیچی از حق و حقوقش رو بهش ندادن؟!
سودابه سرش را بالا گرفت و با نگاه ترسیده ای به
سمت اتاق من، هیشی کرد.

-چه خبرته تو؟!... یهو بیدار می شه می شنوه.
زن دیگری که حالا فهمیده بودم مادر سودابه است
غرید:

-بذار بشنوه اصلاً... هی از وقتی اومدیم هیس هیس
راه انداختی که چی بشه؟!... مگه همین نبودن که
گفتن می خوان بمونن پیش مامانشون و اسم
باباشون هم نمی آرن؟!... حالا دختره اومده مونده
اینجا که چی بشه!؟

سودابه نالید:

- مامان! تو رو خدا بس کن... نیومده بود بمونه، من
اصرار کردم... داوود دلش برای بچه‌هاش تنگ شده!
خواهر سودابه با حالت مسخره‌ای خندید.

- خیلی ساده‌ای سودی... اینا همه نقشه است، تو هم
بی خبر از همه جا افتادی تو بازی شون.

سودابه لبخند تلخی زد.

- بر فرض هم که اینجوری باشه... من حرفی ندارم...
از خدومه بمونه. هر روز صبح تا شب تنها نشستم تو
خونه، دلم پوسیده به خدا... می‌مونه همدم می‌شه.

تکیه‌ام را به دیوار کنار در دادم و همان جا نشستم.
مادرش با صدای آرام‌تری گفت:

- هیچ بچه‌ای با زن باباش نمی‌تونه درست درمون و
بدون حرف و حدیث زندگی کنه... از من گفتن بود

سودابه... پس فردا زنگ نرنی بگی دختره شده هووت
 و نمی تونی تحملش کنی... همین الان دارم بهت
 می گم پاش رو ببر از این خونه، نذار بکشه به یه ماه
 و دو ماه بعد، جاش اینجا محکم بشه شروع می کنه
 به بهانه گیری... از کجا معلوم؟! یهو دیدی رفت رو
 مخ باباش و تو رو با تی پا انداختن بیرون... نه بچه
 داری، نه مهر درست و حسابی، که بخوای بند این
 زندگی بشی... می شی نقل دهن مردم که دختره
 معلوم نیست چه عیب و ایرادی داره که...
 صدای سودابه با کلافگی بلند شد.

-وای مامان... بسه دیگه! هرچی هیچی نمی گم هی
 پیازداغش رو بیشتر می کنی.

صدای زنگ آیفون در خانه پیچید. سودابه هشدار
 داد:

– داوود برگشت... به خدا اگه جلوی خودش یا
دخترش یه کلمه حرف بزنی، دیگه اسمتون رو
نمی آرم.

دکمه‌ی دروازکن را فشرد. مادر و خواهرش هنوز
داشتن پچ پچ می کردند. چند دقیقه بعد صدای
خسته‌ی بابا شنیده شد که سلام می کرد. از سودابه
پرسید:

– پگاه هنوز بیدار نشده؟!

صدای سودابه نشان می داد که داشت به اتاق نزدیک
می شد. فوری از جا بلند شدم و سمت تخت رفتم.
لبه‌ی آن نشستم و سرم را بین دست‌هایم گرفتم. در
اتاق به آرامی باز شد و سودابه به آرامی صدایم زد:

– پگاه جان!

– بله!

صدایم را که شنید چراغ را روشن کرد. دستم را
جلوی چشمم گرفتم تا تابش ناگهانی نور اذیتم نکند.
تا من را دید دست پاچه شد.

—... بیدار شدی؟!... چرا نیومدی بیرون پس؟

دستم را از روی صورتم برداشتم و به رویش لبخند
زدم.

—همین الان با صدای زنگ در بیدار شدم... ببخشید
خیلی خوابیدم، مثلاً قرار بود کمکت کنم.

کمی جلو آمد و با لبخندی معذب گفت:

—فدای سرت! معلوم بود خسته‌ای... الانم داوود

سراغت رو گرفت و گرنه بیدارت نمی کردم.

—بابا بود زنگ زد؟

نگاهی به ساعت انداختم.

—چقدر دیر اومده؟

کنارم نشست و دستش را آرام روی پایم گذاشت.
-ببخشید عزیزم... مامان و خواهرم سرزده اومدن...
داوود گفت شام نگهشون داریم، منم غذا کم گذاشته
بودم... داوود رفت از بیرون یه چیزی بگیره که غذا
کم نیاد.

سرم را پایین انداختم.

-منم سرزده اومدم خب.

با خنده‌ی دلنشینی گفت:

-تو که مهمون نیستی دختر خوب... آدم واسه رفتن

به خونه‌ی خودش نیاز به اجازه و خبر دادن نداره...

پاشو، پاشو الان داوود صداش درمی‌آد.

تا بلند شد دستش را گرفتم و وقتی نگاهم کرد به

رویش لبخند زدم.

#دل پناه_۸

#منا_امین سرشت

-خیلی خوبی سودابه... اگه تو نبودی، شاید بابا
هیچ وقت...

میان حرفم پرید و گفت:

-بابات خیلی عوض شده پگاه... درسته... ولی ربطی
به من نداره... من فقط خوش شانس بودم... پاشو بیا
دیگه، من می رم غذا رو حاضر کنم.

رفت و من را تنها گذاشت. راست می گفت. سودابه
خوش شانس بود که حال بد بابا را ندید. کاش کمی
از این خوش شانسی سهم من یا مامان می شد تا

هیچ وقت به اینجا نمی رسیدیم. مچ دست چپم را
 چرخاندم و به شبدر چهاربرگ زیر ساعت نگاه
 انداختم. مثلاً قرار بود برای من خوش شانسی به
 ارمغان بیاورد، هنوز که هیچ خبری نبود. با حرف‌هایی
 که شنیده بودم اینجا دیگر اینجا هم نمی توانستم
 بمانم. سودابه هرچقدر هم زن خوبی بود، باز آدم بود،
 قطعاً آن حرف‌ها در ناخودآگاهش جا خوش می کرد و
 نگاهش نسبت به من عوض می شد. من نمی خواستم
 خودم را تحمیل زندگی کسی کنم و باعث بدبین
 شدنش نسبت به زندگی و خانواده‌اش شوم. مطمئناً
 اینجا هم جایی برای من نخواهد بود.

سعی کردم تمام مدت حضور آن دو نفر، خیلی در
 چشمشان نباشم، شام که خوردم اول در آشپزخانه
 کمک سودابه، ظرف‌ها را شستم و بعد هم خیلی
 نامحسوس خودم را در اتاق چپاندم. وقتی هم که

سودابه برای خوردن چای و میوه دنبالم آمد، سردردم را بهانه کردم و روی تخت دراز کشیدم. موقع خداحافظی شان، به اجبار از اتاق بیرون رفتم و سرد جوابشان را دادم. رفتار آنها هم دست کمی از من نداشت. وقتی رفتند، سودابه گفت:

– حالا که اومدی بیرون بشین برات چای بریزم.

دیگر برای ماندن در اتاق دلیلی وجود نداشت.

گوشه‌ی یکی از مبل‌ها کز کردم و به نقش قالی روی

زمین خیره شدم. بابا از بدرقه‌ی مهمانانشان

برگشت و با دیدنم، جلو آمد و کنارم روی مبل

نشست:

– خب! پگاه خانوم... خیلی تو خودتی بابا... نگفتی چی

شد یاد ما کردی!

بدون اینکه نگاه از روی زمین بردارم زمزمه کردم:

- بخوام پیام دیدن بابام خیلی عجیبه؟

کمی نزدیک تر به من نشست. دستش را از پشت

روی شانهام گذاشت و با لحن جدی تری گفت:

-اگه اون بابا، من باشم و بچه هاش شما دوتایی که

سال به سال حاله رو نمی پرسین... آره عجیبه.

صدای زمزمه ام مدام کمتر می شد انگار که برای

خودم حرف می زدم.

-هرچند که بی انصافی... ولی فکر کنم حق داشتیم.

سودابه از آشپزخانه بیرون آمد و یک سینی که در آن

فنجانی چای و بشقابی پر از میوه بود، جلویم روی

میز گذاشت. لبخندی به رویش زدم.

-چرا زحمت کشیدی؟

بدون اینکه بنشیند جواب لبخندم را داد و نگاهی به

ژست پدر دختری مان انداخت.

-زحمتی نیست عزیزم... من برم آشپزخونه یه کم
دیگه کار دارم، شما راحت باشین.

حتی نایستاد تعارفم را بشنود که بگویم مزاحم
نیستی یا اگر کاری هست، به من هم بگو. همین که
دوباره در آشپزخانه غیب شد بابا گفت:

-ماشین مامانت جلوی در بود... رفته بودی پیشش؟!
سرم را بالا و پایین کردم.

-نگفت نرو پیش بابات؟!... اصلاً فهمید داری می‌آی
اینجا؟

اگر می‌گفتم خودش من را راهی اینجا کرده، برای
مامان بد می‌شد، نه؟!... مامانی که سال‌ها ما را از
بودن و ماندن کنار بابا منع کرده بود. ترجیح دادم
سکوت کنم و حرفی نزنم. نمی‌دانم بابا پیش خودش

چه فکری کرد که با هیجانی که به لحنش تزریق شده بود گفت:

—دوست داری یه مدت بمونی اینجا پگاه؟!... باور کن دلم برات یه ذره شده، برای پدری کردن واسه شما دو تا پدرصلواتی.

دندان‌هایم را به هم فشار دادم تا جلوی بیرون آمدن جمله‌ای که روی زبانم بالا و پایین می‌پرید بگیرم. پدرم از دلتنگی برای پدری کردنی حرف می‌زد که در عمر بیست و شش ساله‌ام چیزی از آن به خاطر نداشتم. سکوتم را که دید دوباره پرسید:

—می‌مونی دیگه؟!... نه؟!... سودابه هم خیلی خوشحال می‌شه.

تا چند ساعت پیش چاره‌ای جز ماندن در اینجا نداشتم، اما با شنیدن آن حرف‌ها، حتی از سر ناچاری

هم دلم به ماندن در این خانه رضایت نمی داد. کف

دستم را بالا آوردم و ناخن هایم را جمع کردم.

همان طور که به آن ها زل زده بودم گفتم:

– نیومدم که زیاد بمونم بابا... خواستم بهتون یه سر

بزنم. تازه برگشتم، یه مدتی نبودم برای همین هم

باید یه چند جایی برم و سر بزنم... ماشین مامان هم

برای همین گرفتم.

به شدت از نگاه کردن به صورتش فراری بودم.

دست خودم نبود، با تمام مهری که از پدر بودنش به

دل داشتم، از نبودنش، از گذشته ای که برایمان رقم

زده و باعث حال امروزمان شده بود دلگیر بودم. حتی

شش هفت سال درس خواندنم در شهری دیگر هم

باعث نشده بود این دلگیری رفع شود. شاید اندازه ای

یک عمر زمان لازم بود تا فراموش کنم حضور من و

برادرم هیچ تأثیری در تغییر موقعیت گذشته ای

خانواده‌مان نداشت و زور خودخواهی بزرگترهایمان
به ساختن یک زندگی آرام برای ما می‌چربید.
دست در هوا مانده‌ام را گرفت و آرام لب زد:
-نگام کن پگاه.

#دل‌پناه_۹

#منا_امین سرشت

-نگام کن پگاه.

علی‌رغم میل‌م، سرم را با مکث به طرفش چرخاندم.
با اینکه سودابه می‌گفت تغییر کرده، اما هنوز هم

پوستش کمی تیره و زیر چشمانش گود رفته بود.
 بوسه‌ای روی پیشانی‌ام نشانده و مغموم زمزمه کرد:
 -معنی این نگاه رو خوب می‌فهمم... تو که نمی‌خواهی
 باور کنی همه چیز تقصیر من بوده... نه؟... یادته که
 هفت سال پیش برگشتم، به سامیه گفتم بیا از اول
 شروع کنیم، اما اونی که نخواست مامانت بود.
 جملات آخرش را پچ‌پچ‌وار گفت، مسلماً دوست
 نداشت این حرف‌ها به گوش همسر فعلی‌اش برسد.
 صدای مامان توی گوشم تکرار شد که مدام
 می‌گفت: «برگردم که چی بشه؟ دل‌م واسه دست
 سنگینش تنگ شده؟ یا صدای بلندش یا
 بددهنیش؟!». آهی کشیدم و سرم را باز پایین
 انداختم. حرفی نداشتم که در جوابش بزنم. اصلاً
 مدت‌ها بود که من دیگر حرفی نداشتم با بابا بزنم.

این بابای مهربان و ساکت برایم مثل غریبه‌ها بود، با
این حال هنوز هم دوستش داشتم، مثل همیشه.
سکوت بینمان که طولانی شد از جا بلند شدم و
زمزمه‌وار گفتم:

-اگه اشکالی نداره، من برم بخوابم.

با لحن شوخی گفتم:

-بازم می‌خوای بخوابی؟!... مگه کوه کندی که
این قدر خسته‌ای؟

لبخند محوی زدم و سر بالا انداختم.

-کوه نکردم... ولی چند ساعت توی قطار نشستن و
هی تکون تکون خوردن بدن آدم رو خسته می‌کنه،
هنوز بدنم کوفته است.

سودابه از کنار در آشپزخانه گفت:

-چای و میوه‌ت رو هم نخوردی که.

نگاهش کردم و به رویش لبخند زدم.

– دستت درد نکنه، من شبا چای نمی خورم، خوابم رو
به هم می ریزه... با اجازه.

روی تخت دراز کشیدم و گوشی را جلوی چشمم
گرفتم. آگاه بعد از بیست بار تماس گرفتن، پیام داده
بود.

«هیچ معلوم هست کجایی پگاه؟!... چرا جوابم رو
نمی دی؟»

نت گوشی را روشن کردم و وارد پیام رسانم شدم.
طبق معمول همیشه، این ساعت آنلاین بود. برایش
نوشتیم:

«سلام جناب عصبانی»

پیامم را فوری دید و بلافاصله زنگ زد. تماسش را رد
کردم و نوشتیم:

«نمی تونم حرف بزوم، بنویس.»

مشغول نوشتن شد.

«معلومه کدوم گوری هستی؟ زنگ می زنی می گی
هیچی سر جاش نیست و بعد دیگه جواب تلفن هام
رو هم نمی دی!... نمی گی من نگران می شم؟!»

بدون تعارف نوشتیم:

«اگه دوست داری نگرانم نشی، همین فردا صبح
کلیدا رو برام بفرست که برم خونه ی خودمون... البته
می تونم بهت زحمت ندم و کلیدساز با خودم ببرم.»
«از محالات حرف نزن پگاه... اول بگو چی شده

بینم.»

«چی می خواستی بشه؟!... رفتم خونه و دیدم
جمشیدخان دو تا شاخ شمشادش رو آورده خونه و
مامان هم داره براشون مادری می کنه... نه من، نه

مامان، دلمون نمی خواست منم پیش اونا بمونم، برای همین هم اومدم خونه‌ی بابا، اما از اینجا هم صبح می‌رم.»

مکت بین نوشتنش طولانی شد. مشخص بود که شرایط من درمانده‌اش کرده. پوزخندی زدم و نوشتم:

«خیلی سخته که یه تصمیم ساده بگیری؟!... آگاه به خدا تو همین یه روز مغزم حسابی خسته شده، اذیتم نکن.»

بی‌ربط به حرف من نوشت:

«چرا نمی‌خوای پیش بابا بمونی?!»

پلک‌هایم را روی هم فشار دادم. فقط می‌خواست حرف، حرف خودش باشد.

«نمی شه عزیزم، نمی شه برادر من... من اینجا راحت نیستم.»

«دلیلت موجه نیست پگاه!»

آن علامت تعجب ته جمله اش به خودی خود فحش بزرگی به من محسوب می شد. آرام خندیدم و سر تکان دادم.

«دلیلیم به قدر کافی موجهه، فقط حوصله ی نوشتن ندارم.»

«خب ویس بده.»

«نمی شه، صدام رو می شنون.»

شکلک کلافه ای را چندبار پشت هم فرستاد و باز برای نوشتن ادامه ی حرف هایش مکث کرد. برای اینکه تردیدش را از بین ببرم، سعی کردم لحنم را خواهرانه تر کنم.

«ببین آگاه... من از پس خودم برمی‌آم... خب؟!... هم به تنها زندگی کردن عادت دارم و هم اون قدر قدرت دارم که نذارم کسی اذیتم کنه... فقط کافیه یه اوکی بدی تا من از این آلاخون والاخون موندن نجات پیدا کنم.»

باز هم چیزی ننوشت. چند بار اسمش را پشت هم نوشتیم و تند تند ارسال کردم. لب‌هایم را به هم فشار دادم تا صدای خنده‌ی ناگهانی‌ام بلند نشود. می‌دانستم اگر سمج شوم، بالاخره کوتاه خواهد آمد. وقتی شروع به نوشتن کرد من هم دست از روی گوشی برداشتم. منتظر پیام تأییدش بودم، اما با دیدن جمله‌ی بعدی‌اش لبخندم جمع شد و سر جایم صاف نشستیم.

«اینکه تو از پس خودت برمی‌آی کاملاً مشخصه... اما من اون خونه رو اجاره دادم.»

بی توجه به اینکه ممکن است صدایم بیرون برود،
فوری با او تماس گرفتم و منتظر شنیدن صدایش
شدم. جمله‌اش تا حد مرگ عصبی‌ام کرده بود. به
محض جواب دادن گفتم:

– مگه نگفتی نمی‌خواهی صدات بره بیرون؟!

بی توجه به سوالش خریدم:

– تو چی کار کردی آگاه؟!

– آروم باش پگاه... حرف می‌زنیم.

– چه جوری آروم باشم آخه؟!... اون خونه مگه سه‌م

هر دوی ما نیست؟! پس چرا تنهایی برایش تصمیم

گرفتی؟

@Vip Roman

#دل پناه_۱۰

#منا_امین سرشت

با جدیت جواب داد:

- برای کارم هزار تا دلیل دارم دختر... اون خونه
مراقبت می خواست، باید یکی توش زندگی می کرد تا
بی خودی مستهلک نشه... من که اینجام، تو هم که
شهرستان درس می خوندی... در ضمن من برای
اینکه بتونم پول پیش اینجا رو جور کنم مجبور شدم.
روی تخت وا رفتم و آرام پیچ زدم:

- چرا از همون روز اول نگفتی؟ پس چرا من سر
می دووندی؟

- فکر می کردم که ممکنه ناراحت بشی... گفتم که
چند ماه صبر کن، موعد اجاره شون تا چند ماه دیگه
تموم می شه، منم انتقالی...

پوزخندی زدم و میان حرفش پریدم:

- وعده‌ی انتقالی گرفتنت هم مثل این یکی دروغه...
هر کی ندونه من و تو خوب می دونیم تو اون قدر
اونجا جا پات سفت شده که محاله ول کنی و
برگردی... اصلاً اگه می تونستی اینجا بمونی، پس
رفتنت برای چی بود.

- گوش کن پگاه، من یه فکری...

- نمی خواد برای من فکر کنی... دو ماه پیشت بودم،
اگر قرار به فکر کردن بود، اون موقع این کار رو
می کردی... به کار و زندگیت برس.

خواستم تماس را قطع کنم که سریع صدایم زد.

- پگاه... پگاه قطع نکن جون آگاه... صبر کن.

نفسم را محکم بیرون دادم.

- بگو... هستم.

- یه چند روزی همون جایی که هستی بمون، من قول

می دم یه فکری براتش بکنم.

چشمانم را در کاسه چرخاندم.

- فکر کردم می خوام حرف جدیدی بزنی... خودم یه

کاریش می کنم، دستت درد نکنه داداش.

بدون خدا حافظی تماس را قطع کردم. خیلی سعی

کرده بودم که صدایم بیرون نرود، اما مطمئن نبودم

که این اتفاق نیفتاده باشد. بلند شدم و روی نوک پا

تا کنار در رفتم. بابا و سودابه روی همان مبلی که من

نشسته بودم، کنار هم نشسته بودند و با هم پیچ پیچ

می کردند. خب مشخص بود که اصلاً توجهی به سر و

صداهاى من نداشته‌اند. دم عميقى گرفتم و همراه
 بازدمم شانه‌هايم را بالا دادم. برگشتم و روى تخت
 دراز کشيدم، همان طور که به سقف زل زده بودم
 پلک‌هايم را بستم، اما خبرى از خواب نبود. تا خود
 صبح با همان چشم‌هاى بسته، فکر کردم که از آن
 لحظه بايد خودم به فکر زندگى خودم باشم. دوست
 نداشتم افکار منفى به ذهنم راه بدهم، اما صدایى
 موذى مدام توى سرم وز وز مى کرد و مى ناليد که
 «تنها موجود اضافى آن خانواده، آن شهر و حتى آن
 دنيا من هستم». تشرى به صدای موذى زدم و با
 اعتماد به نفس، به خودم قبولاندم تنها
 تصميم‌گیرنده‌ى زندگى ام فقط خودم هستم و خودم،
 نه هيچ کس ديگرى.

#دل پناه_ ۱۱

#مونا_امین سرشت

صبح، هم‌زمان با بابا که داشت از خانه بیرون می‌رفت من هم حاضر شدم و از اتاق بیرون زدم. هر دو به طرفم برگشتند و متعجب نگاهم کردند. بابا گفت:

— کجا داری می‌ری پگاه؟!... قرار بود بمونی که.

من که قراری نگذاشته بودم. اصلاً هیچ حرفی راجع به ماندن نزده بودم. کاپشنم را به تن کردم و جلو رفتم.

— دستتون درد نکنه، دیگه باید برم.

بابا با اخمی محو کتش را از روی جالباسی برداشت و همان‌طور که آن را می‌پوشید رو به من گفت:

-هی می گی باید برم، باید برم. نگاه به ساعت
انداختی؟! کجا می خوای بری این وقت صبح؟!...
یعنی این قدر از ما بیزاری؟!

سودابه به جای من جواب داد:

-این چه حرفیه داوود؟!... اگه نمی خواست ما رو
بینه، اصلاً اینجا نمی اومد.

بعد هم رو به من کرد و گفت:

-هر کاری دوست داری انجام بده پگاه جان... هر
چند من از اینکه اینجا بمونی خوشحال می شم، اما
دوست ندارم با اصرار زیاد مایه ی عذابت بشیم.

لبخندی زورکی به رویش زدم و تشکر کردم. تا
خواستیم به طرف در بروم گفت:

-ولی حداقل یه صبحانه با من بخور... خب؟!... بابات
راست می گه، الان وقت خوبی واسه از خونه بیرون
رفتن نیست.

نگاهم را بینشان چرخاندم و به ناچار با باشه‌ی آرامی
عقب کشیدم. بابا جلو آمد، روی سرم را بوسید و کنار
گوشم گفت:

-هر وقت احساس کردی چیزی لازم داری یا هرچی،
روی من حساب کن.

در دلم گفتم: «من خیلی وقته که روی شما هیچ
حسابی نمی کنم.» اما برای اینکه دلش را نشکنم با
لبخند سرم را بالا و پایین کردم. خداحافظی کرد و از
خانه بیرون رفت. کاپشنم را درآوردم و همان جلوی
در آویزان کردم. سودابه سمت آشپزخانه رفت و
گفت:

— همه چی حاضره، چند دقیقه بشینی سفره رو

می چینم.

سودابه فقط تا دو ساعت بعد از رفتن بابا توانست

من را در خانه نگه دارد. بعد دیگه حریفم نشد و با

تکرار همان جمله‌ی «اصرار نمی‌کنم، هرطور راحتی!»

من را راهی کرد. پشت فرمان ماشین مامان که

نشستم، بدون هیچ حرکتی به روبه‌رو زل زدم و فکر

کردم. با خودم و همه‌ی اطرافیانم لج کرده بودم که

خانه‌ی بابا نمی‌مانم، اما به بعدش فکر نکردم، به

اینجایی که نشسته بودم و نمی‌دانستم مقصد بعدی

کجاست. بی‌خانمان بودن چه درد عجیب و غریبی

است. سوئیچ را چرخاندم و راه افتادم. مشغول پرسه

زدن در خیابان‌های شهر شدم تا شاید بالاخره بتوانم

تصمیمی بگیرم. نمی‌دانم چقدر چرخ زدم و چقدر

زمان گذشت تا خودم را جلوی خانه‌ی قدیمی‌مان

دیدم. اینکه چطور به آنجا رسیده بودم خودم هم نمی‌دانم، اما انگار ضمیر ناخودآگاهم من را وادار به آمدن به آنجا کرده بود تا با چشم‌های خودم ببینم و مطمئن شوم که آگاه برای از سر باز کردنم دروغ نگفته است. به محض توقفم جلوی خانه، در باز شد و زنی همراه یک پسر بچه‌ی دو سه ساله از خانه بیرون زد. بی‌اراده لبخندی روی لبم نشست و سر تکان دادم. برادر خودخواهم یک‌تنه برای کل زندگی خودم و خودش تصمیم می‌گرفت و اجرا می‌کرد. همین که خواستم دوباره ماشین را به راه بیندازم و از آنجا بروم، صدای زنگ گوشی از جیب کاپشنم به گوش رسید. مطمئن بودم اگر مامان یا آگاه پشت خط باشند، جوابشان را نخواهم داد. دوست نداشتم مدام به آن‌ها گزارش لحظه به لحظه از کارهایم را بدهم تا فکر کنند که مثلاً می‌توانند نگرانم باشند، اما

با دیدن نام سایه، لبخند پهنی روی لبم جا گرفت.
 تمام انرژی نداشته‌ام به تنم برگشت و حس و حال
 خوبی که گمش کرده بودم، به شکلی ناگهانی در
 وجودم پیدا شد. با شوق جوابش را دادم:

–سلام خاله خانوم... پارسال دوست، امسال آشنا، چه
 عجب یاد من افتادی!

لحن خندانش بیشتر سرحالم آورد.

–سلام پگاه خانوم... مزه نریز دختر... تو از کی
 این قدر بی‌معرفت شدی که منتظری من یادت
 بیفتم؟!... نباید خبر بدی که برگشتی؟!!

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و خیره به نمای
 خانه‌ی قدیمی‌مان لب زدم:

–معرفت نداشته‌ی من رو به روم نیار سایه‌جون. یه
 کم درگیر بودم، به بزرگی خودت ببخش.

با همان لحن مهربانش گفت:

-باشه می بخشمت، به شرطی که همین الان هرجا

هستی، ول کنی و بیای پیش من.

-از کجا فهمیدی برگشتم؟

-دیشب با سامیه حرف می زدم... دیدم دماغه،

پرسیدم چته، گفت پگاه برگشته ولی نیم ساعت هم

نموند پیشم.

-دلیلش هم بهت گفت؟!

به جای جواب به سوالم فوری گفت:

-بیا پگاه... پا شو بیا اینجا، در موردش حرف

می زنیم... منتظر تما.

صاف نشستم و نگاه از خانهای که فعلاً هیچ سهمی

از آن نداشتم گرفتم.

– مگه می شه رو حرف شما حرف زد؟... چشم دارم

می آم... چیزی بگیرم برات؟

–هیچی نمی خوام، فقط خودت رو برام بیار.

با خنده چشم دیگری گفتم و تماس را قطع کردیم.

رفتن پیش خاله سایه خوب بود. حداقل می توانستم

چند ساعتی بی دغدغه کنارشان باشم و به جای

پرسه زدن در خیابان ها، با فکر بازتری به جای

ماندنم فکر کنم. راه افتادم و در عرض کمتر از نیم

ساعت از این سر شهر خودم را به آن سر شهر و به

خانهی خاله سایه رساندم.

@Vip Roman

#دل پناه_۱۲

#مونا_امین سرشت

در حیاط که باز شد، با شوق پا به آن خانه گذاشتم.
از بچگی خانه‌ی خانم جان را فقط به خاطر خاله سایه
دوست داشتم، بعد هم که خاله ازدواج کرد، خانه‌ی
خودش شد خانه‌ی آمال و آرزوهایم. وقتی بعد از
مشکلاتی که برایشان به وجود آمد، به این خانه نقل
مکان کردند، آرزوی کودکانی من هم شده بود آمدن
به اینجا و بازی کردن در حیاط باصفایش.

نگاهی به اطراف انداختم. با اینکه بیرون از خانه هیچ
اثری از برف و سرما نبود، اما در حیاط آن‌ها، به خاطر
سایه‌ی درختان کاج سربه‌فلک کشیده‌اش هنوز کمی
برف آب نشده از مدتی قبل باقی مانده بود. حوض
کوچک و آبی وسط حیاط و به دنبالش، آن جوی
باریک آبی رنگی که تا انتهای حیاط کشیده شده بود،

خالی از آب بود. تاب فلزی سفیدرنگ روبه‌روی
 حوض هنوز هم سر جایش بود و برای یک
 تاب‌سواری جانانه، من را به طرف خودش می‌خواند.
 خواستم به طرفش بروم که خاله انگار فکرم را خواند
 و از بالکن طبقه‌ی اول صدایم زد.

–وقت واسه تاب‌بازی فراوونه دختر... بیا بالا، هوا
 سرده.

برایش دستی تکان دادم و با خنده گفتم:

–کجا سرده؟!... ناسلامتی نزدیک بهاره‌ها.

لبه‌های ژاکتش را دور خودش محکم‌تر پیچید و با
 خنده اخم کرد.

–بهار کجا بود، هنوز یه ماه مونده... بدو بیا بالا یخ
 کردم.

خودش به داخل خانه رفت و در کشویی بالکن را بست. خاله‌ی کوچولوی سرمایی‌ام تحمل هیچ هوای خنکی را نداشت. موقتاً بی‌خیال تاب‌بازی شدم و به طرف خانه پا تند کردم. به جای بالا رفتن از چند پله‌ی منتهی به راهرو، با شیطنت از روی سطح شیب‌دار چوبی کنار پله‌ی لی‌لی‌کنان بالا رفتم، هرچند شیب تندی داشت و در قدم آخر نزدیک بود سر بخورم، اما خودم را با موفقیت به سطح ایوان رساندم و وارد راهرو شدم. همان موقع در خانه‌ی خاله باز و خودش در چارچوب در نمایان شد. بدون مکث خودم را در آغوشش انداختم و جیغ زدم:

—چقدر دلم برات تنگ شده بود سایه‌جون.

با خنده دستانش را دور تنم حلقه کرد.

-منم دلم برات تنگ شده بود وروجک... ولی لازم نیست همسایه مون هم این رو بفهمه.

با خنده سرم را عقب کشیدم و نگاهی به پله های منتهی به طبقه ی بالا انداختم. با نیشخندی گفتم:

-بذار همسایه ت هم با خواهرزاده ی جیغ جیغوت آشنا بشه دیگه... خودم را عقب کشیدم و همان طور که دو طرف بازویش را با دست نگه داشته بودم، به صورتش زل زدم.

-الحق که مثل قالی گرمون می مونی... هی هر روز جذاب تر و دلبر تر می شی... چی کار داری می کنی با خودت و دل عموفرهاد؟!

دستم را گرفت و من را داخل خانه کشید. با خنده در را پشت سرمان بست و اشاره کرد تا کاپشنم را در بیاورم.

-توی وروجکم فقط تا به من می‌رسی زبونت راه
می‌افته؟... مامانت می‌گفت دیروز سرجمع ده کلمه
باهاش حرف نزدی.

با ته مانده‌ی لبخند روی لبم نگاهی به در و دیوار
انداختم و لب زدم:

-جو اون خونه جایی واسه حرف زدن و ابراز
احساسات نمی‌داشت.

نگاهم را به چهره‌ی نگرانش دادم و لبخند زدم.

-مامان می‌تونست قبل از اینکه من برم اونجا بهم
بگه جریان چیه.

نگاهش را از من گرفت، کاپشنم را به جالباسی
آویزان کرد و همان‌طور که سمت آشپزخانه می‌رفت
گفت:

-مامانت این روزا خیلی سردرگمه پگاه... بهش حق
 بده، خودش هم نمی‌دونه چی درسته چه غلط.
 نگاهم بی‌اختیار به پای لنگان سایه افتاد و تلخ لبخند
 زدم. جلو رفتم و همان‌طور که آرنج‌هایم را روی سنگ
 پیشخوان آشپزخانه می‌چسباندم گفتم:

-یه سنگی توی یه چاه می‌افته، می‌خوای درش
 بیاری، به جای اینکه راه مستقیم رو انتخاب کنی
 برمی‌داری سنگ روی سنگ می‌ندازی ته چاه شاید
 یه فرجی بشه و دستت به اون سنگ اولی برسه...
 غافل از اینکه سنگ اولی زیر اون همه سنگ ریز و
 درشت دفن شده... حکایت زندگی ما شده... یه
 اشتباه توی گذشته‌ی ما اتفاق افتاد... مامان و بابا به
 جای حل مشکل، اشتباه روی اشتباه آوردن و هی
 خودخواهانه تصمیم گرفتن، انگار نه انگار که دو تا
 آدم دیگه هم وصل این زندگی‌ان.

خاله لیوان شیرکاکائوی داغ را کنار دستم گذاشت و روی صندلی پایه بلند آن طرف پیشخوان نشست. -ادامه دادن اون زندگی خودش اشتباه محض بود پگاه. درسته، حق با توئه، ضربه‌ی بزرگ رو شما خوردین، اما مامانت دیگه کم آورده بود.

صندلی دیگری که این سمت پیشخوان بود را پیش کشیدم و رویش نشستم. خیره به لیوان کنار دستم گفتم:

-مثلاً الان زندگیش خیلی گل و بلبله؟! دست روی دستم گذاشت و گفت:

-اینجا دیگه حکایت همون اشتباه روی اشتباهیه که خودت گفتی فیلسوف خانوم. فقط امیدوارم یه زمانی سرش به سنگ نخوره که دیگه جایی واسه پشیمونی باقی نمونده باشه.

سرم را با مکت بالا بردم.

-چطور؟!... چیزی شده؟

لیوان را آرام به سمتم سر داد و لبخند زد.

-فعلاً شیر کاکائوی معروف خاله رو بخور، وقت واسه

روضه خوردن زیاده... الان دلم می خواد خودت باشی،

همون پگاه پرانرژی... بعدم برام تعریف کنی از این

مدتی که تو شیراز تنها زندگی کردی.

#دل پناه_۱۳

@Vip Roman

#منا_امین سرشت

شیر کاکائوهای سایه حرف نداشت، واقعاً معروف بود.
از همان دوران مجردی اش من و آگاه را معتاد کرده
بود. هر بار هم می پرسیدم چه چیزی در آن می ریزد
که این قدر طعمش متفاوت است لو نمی داد. نیمی از
شیر را، بی توجه به داغ بودنش نوشیدم. ابروهایش
را با نگرانی بالا برد.

—می سوزی دختر، یواش تر!

با خنده لیوان را پایین گذاشتم.

—خیلی داغ نبود... آخرم نگفتی چی توش می ریزی
ها!

نیشخندی پر از شیطنت تحویلم داد.

—به وقتش می گم بهت.

سرم را در خانه چرخاندم.

- راستی چرا این وقت صبح خونه‌ای؟! ... مگه مدرسه
نمی‌ری؟! ... مهرباب مدرسه است؟

از روی صندلی بلند شد و به طرف قابلمه‌های روی
گاز رفت.

- امروز کلاس نداشتیم... مهرباب هم مدرسه است
دیگه، یکی دو ساعت دیگه برمی‌گرده... بیاد و تو رو
بینه حسابی سر کیف می‌آد.

در قابلمه را گذاشت و به سمت یخچال رفت.

- بچه‌م دو سه روزه تو خودشه، حال ما رو هم گرفته.
لیوان خالی را کنار گذاشتم.

- چرا؟ چی شده مگه؟!

از یخچال بشقابی میوه پر کرد و به طرفم آمد.

- یه خانمی بود... وقتایی که ما نبودیم، می‌اومد پیش

مهرباب می‌موند... نه به عنوان پرستار، مهرباب که

پرستار لازم نداره، همه‌ی کارهایش رو خودش انجام می‌ده بچه‌م... بیشتر گفته بودیم بیاد به این خاطر که وقتی من و فرهاد خونه نیستیم، مهرباب تنها نباشه، یه غذایی درست کنه، یه لیوان آبی دست این بچه بده... آخه مهرباب رو آگه مجبور نکنی، یه هفته هم چیزی نمی‌خوره.

دوباره روی صندلی نشست و با تأسف سر تکان داد.
 - زن مهربونی بود، حسابی مهرباب رو به خودش وابسته کرده بود، زد و یه هفته پیش یهو ازدواج کرد.
 - مگه مجرد بود؟

- آره، ولی سنش بالا بود... آدم مطمئنی هم بود...
 نمی‌دونم چی شد تا اومد تو این خونه بختش باز شد.

هر دو آرام خندیدیم.

-حالا شوهرش گفته راضی نیست بیاد تو خونه‌ی مردم کار کنه. جمعهای اومد نشست با کلی آه و زاری معذرت خواست و گفت حلالش کنیم... خواست یکی دیگه رو جای خودش معرفی کنه، اما نه مهرباب موافقت کرد نه فرهاد راضی بود... فرهاد گفت یه فکری برایش می‌کنیم.

سیبی را از بشقاب برداشت و مشغول پوست گرفتنش شد. پرسیدم:

-مگه تا مهرباب از مدرسه برگرده خودت هم برنمی‌گردی؟... دیگه پرستار می‌خواد چی کار؟ سیب را درون بشقاب تکه تکه کرد و جلویم گذاشت. تشکری کردم و گفتم:

-امسال مدرسه برای بچه‌های خودمون، اونایی که وضع مالی‌شون یه کم ضعیف‌تره، کلاس کنکور

گذاشته، معلمای کنکور آموزشگاه که پول خون
 باباشون رو می گیرن، هرچقدر هم گفتیم اینا
 وضعشون خوب نیست تخفیف بدین، کوتاه نیومدن.
 مدیر مدرسه من و چند تا از معلمای دیگه که
 کارنامه‌ی کاری مون بهتر بود، گذاشته که بعد از ظهرها
 با این بچه‌ها واسه کنکور کار کنیم.
 صورتم بی اراده درهم شد.

-اه... لعنت به این کنکور... حالا مهرباب واسه اینکه
 اون خانومه شوهر کرده ناراحته؟ نکنه خودش
 می خواستش؟

سایه به لحن پر از شیطنتم خندید و ضربه‌ی آرامی
 به سرم زد.

-این حرف‌ها رو جلوی خودش نزنیه، چشم و
 گوش بچهم باز می شه... گفتیم که، زنه مهربون بود،

مهراب رو دوست داشت، اینم بهش وابسته شده بود. آخه هرکی می‌اومد سر یکی دو ماه نشده مجبور می‌شدیم عذرش رو بخوایم، چون با این بچه مثل عقب مونده‌ها رفتار می‌کرد و تو روحیه‌ی بچه تأثیر منفی می‌داشت.

حرف‌های خاله را کاملاً درک می‌کردم. مهراب بچه‌ی حساس و فوق‌العاده باهوشی بود. از همان کودکی، همان شش سالگی که شرایط زندگی‌اش فرق کرد، حتی از نگاه به آدم‌ها هم می‌فهمید چه در سرشان می‌گذرد. فرق ترحم و دوستی واقعی را کاملاً تشخیص می‌داد.

— به چی فکر می‌کنی؟... میوه بخور.
 با لبخند تشکر کردم و تکه سیبی برداشتم. با خاله از مدتی که از هم دور بودیم تعریف کردیم. من از

شیراز، دانشگاه، خوابگاه و حتی محیط کار و زندگی
 آگاه برایش تعریف کردم و او از مدرسه، از
 شیطنتهای دخترهای دبیرستانی و از شاهکارهای
 مهرباب برایم حرف زد. آن قدر سرمان گرم شد که
 نفهمیدیم چطور زمان گذشت. وقتی صدای زنگ در
 بلند شد، نگاه هر دومان به سمت ساعت چرخید.
 سایه از روی صندلی پایین پرید و دستپاچه گفت:
 -وای چه زود ظهر شد... فکر کنم مهربابه.
 در را باز کرد و خودش از خانه بیرون رفت. بلند شدم
 و تا جلوی در رفتم. حسابی دلم برای پسرخاله‌ی
 کوچک و شیرینم تنگ شده بود.

@Vip Roman

#دل‌پناه_۱۴

کاری از EXCHANGE GROUP

#منا_امین سرشت

صدای صحبت کردنشان از راهرو می آمد؛ خاله داشت می گفت:

-اگه گفتی کی اومده خونه مون؟!

مهراب با همان لحن شیرینش که کمی هم خسته به نظر می رسید جواب داد:

-مامان، سر ظهری وقت گیر آوردی؟... بیست سؤالی چرا راه انداختی؟

خاله دوباره می خواست سربه سرش بگذارد که مهلت

ندادم و با رسیدن صدایشان تا پشت در، در را باز کردم و با خنده به هردویشان نگاه انداختم. مهراب

اول با تعجب و بعد با خوشحالی نگاهم کرد و

صدایش بالا رفت:

-وای پگاه!... دمت گرم... کی اومدی؟!

سر به عقب چرخاند و با قلدری گفت:

-مامان، چرا زودتر نگفتی پگاه اینجاست؟!

جلو رفتم و پیش پاهایش روی زانو نشستم.

موهایش را به هم ریخته تر از آنی که بود کردم و

گفتم:

-چطوری پسر؟... یه خبر از عشقت نگیری ها یه

وقت... نمی گی دلم برات یه ذره می شه؟

دست هایش را دور گردنم انداخت و من هم او را در

آغوشم فشردم. سر که بالا بردم، خاله با لبخند

نگاهمان می کرد. ابرویی بالا انداخت و از کنارمان رد

شد.

-بیاین تو حالا، خونه پر شد از سرما... وقت واسه

رفع دلتنگی زیاده.

بلند شدم و پشت صندلی چرخ دارش رفتم. سرم را

تا کنار صورتش جلو بردم و گفتم:

-اجازه هست در رکابتون باشیم استاد؟!!

دست به سینه به صندلی تکیه داد و با لبخند سر تکان

داد:

-این اجازه رو بهتون می دم.

لپش را با دو انگشت فشار دادم و صاف ایستادم.

-خیلی بلایی پسر. بریم تو تا مامان سرمایهت یخ

نبسته.

.....

@Vip Roman

#دل پناه_۱۵

#منا_امین سرشت

سرعت انگشت‌هایش آن قدر زیاد بود که اصلاً نمی‌فهمیدم چطور این کار را می‌کند. وقتی مکعب روبیکش را کاملاً درست کرد، نگاهم به تایمر گوشی افتاد، فقط سی ثانیه وقت برد. حیرت‌زده نگاهش کردم.

–بابا تو دیگه کی هستی؟!... چه جوری یاد گرفتی این قدر سریع درستش کنی؟!!

مکعبی را که دوباره به هم ریخته بود، به دستم داد. همان طور که با آن کلنجار می‌رفتم تا شاید حداقل بتوانم دو تا مهره‌ی هم‌رنگش را کنار هم برسانم، غر زد:

–فایده نداره هنوز، تا رسیدن به رکورد اصلی خیلی کار دارم.

خندیدم و مکعب را در دستم چرخاندم.

-ول کن رکورد اصلی رو... تو با من رقابت کن... نگاه

کن، تو یه دقیقه تونستم دو تاش رو جابه جا کنم.

سرش را عقب برد و با شیرینی خندید. مکعب را از

دستم گرفت و گفت:

-اگه بخوای، بهت یاد می دم چه جوری درستش کنی!

سایه با ظرفی پر از انارهای دان شده کنارمان

نشست و من با ذوق کف دو دستم را به هم کوبیدم.

-ایول!... معلومه که می خوام. دفعه ی بعدی که اومدم

به هم یاد بده.

لبخندش جمع شد و با ناراحتی گفت:

-مگه می خوای بری؟

سرم را بالا گرفتم. مهراب، سایه و حتی عموفرهاد

که برای جواب دادن به تلفنش به اتاق رفته بود و

حالا کنارمان برگشته بود، داشتند منتظر نگاهم می کردند. لبخندی زورکی زدم و شانۀ بالا انداختم. -آره دیگه، باید برم... ولی می ام بهت سر می زنم دوباره... دیگه درسم تموم شده، فعلاً هم که بی کار و بی عار دارم می چرخم، تند تند می ام چترم رو اینجا پهن می کنم... خوبه؟

مهراب که از قیافه اش معلوم بود هنوز راضی نشده، سرش را پایین انداخت و خودش را مشغول مکعبش کرد. سایه با خنده گفت:

-این چه حرفیه دختر خوب... تو هر وقتی که بیای قدمت رو چشممونه.

عمو فرهاد که هنوز سرپا ایستاده بود، گوشی اش را روی میز جلوی مبل ها گذاشت و گفت:

-سایه جان، یه لحظه می آی آشپزخونه؟!

سایه سری تکان داد و دو کاسه‌ای که از انار پر کرده بود، جلوی من و مهراب گذاشت. بعد هم بلند شد و با همان قدم‌های آرام و لنگانش سمت آشپزخانه رفت. نگاهم را از آن دو که مشغول پچ‌پچ کردن با هم بودند گرفتم و به مهراب دادم.

—قیافه‌ت رو برام اونجوری نکن ها مهراب... یه دفعه دیدی نظرم عوض شد و همین جا موندگار شدم. با لبخند سرش را بالا گرفت.

—خب منم که می‌گم بمون دیگه.

لبخندی به رویش زدم و دستی روی موهای حالت‌دار به هم ریخته‌اش کشیدم.

—قربونت برم... آخه اون موقع مامانت اینا نمی‌گن

بهش رو دادیم آسترش هم طلب کرد؟!!

—نخیر نمی‌گیم!

سرم را چرخاندم سمت سایه که با اخم و لبخند داشت نگاهم می کرد. چشمکی به رویش زدم و به مهرباب اشاره کردم که بفهمد فقط برای راضی کردن مهرباب این حرف را زدم، اما سایه جلوتر آمد و با جدیت گفت:

– بیخودی برای من چشمک نزن... شما هیچ جا نمی ری!

ابروهایم بالا پریدند و با تعجب نگاهش کردم. لحنش جوری بود انگار می خواست من را گروگان بگیرد. عموفرهاد از دیدن چهره‌ی متعجب من خنده‌اش گرفت، جلو آمد و روی مبلی که کنار صندلی مهرباب بود نشست.

– سایه، من گفتم اینجوری بهش بگو؟!
سایه بالاخره خندید و سر جای قبلی اش نشست.

می خواستم هیجانش بیشتر بشه... پس خودت
بهش بگو.

عمو فرهاد خم شد و آرنج هایش را به زانوانش تکیه
داد. کف هر دو دستش را به هم چسباند و با لبخند
گفت:

پگاه جان! من و سایه می خواهیم یه خواهشی ازت
بکنیم، اما دلمون نمی خواد توی رودروایسی جواب
بدی. اگه جوابت نه باشه، ما مشکلی نداریم.

گیج و گنگ نگاهم را بین آن رو چرخاندم.

چه درخواستی مثلاً؟!... شما که می دونید اگه به من
بگید براتون جون بدم، بازم بدون معطلی می گم
باشه.

هر دو لبخندی زدند و این بار سایه گفت:

- برای همین می گیم دیگه... من می دونم تو تازه از
شهرستان برگشتی... شاید کار داشته باشی، بخوای
بری واسه خودت بچرخ، دوستات رو ببینی... به
فرهاد گفتم دست و پات بسته می شه اینجوری!
کاسه ی انارم را روی میز گذاشتم و لبخند اطمینان
بخشی روی لبم نشست.

- حالا شما بگین چی از من می خواین، شاید به چشم
بستن روی همه ی این کارایی که گفتم بیارزه.
عمو فرهاد نگاهی به مهراب انداخت که با کنجکاوی
به دهان پدر و مادرش چشم دوخته بود، بعد هم رو
کرد به من و گفت:

- من به سایه پیشنهاده دادم، تا زمانی که یه فرد قابل
اطمینان دیگه پیدا بشه که مهراب هم باهانش کنار

بیاد، تو اینجا پیش ما و مهرباب بمونی، تا این پسر ما
هم تو خونه تنها نمونه!

لبخند وسیعم روی لب جمع شد. انگار با این
پیشنهاد دنیا را به مهرباب داده بودند که روی سندلی
بالا و پایین پرید و کف هر دو دستش را چند بار به
هم کوبید.

-ایول! همینه... دمت گرم بابا.

سایه با لبخندی که نگرانی از آن می بارید به من زل
زده بود و منتظر جواب بود. سکوتی که زیادی طولانی
شد، با من و من گفت:

-بین پگاه، اصلاً مجبور نیستی قبول کنی، ما فقط
دیدیم مهرباب با تو راحت گفتیم شاید اینجوری
بهتر...

نگذاشتم حرفش را ادامه بدهد.

#دل پناه_۱۶

#منا_امین سرشت

-بین خاله... خودت هم گفتی، من تازه برگشتم، یه

مقدار باید به وضعیتم سر و سامون بدم، دنبال کار

بگردم، پیشنهادتون خیلی یهویی بود.

سایه آهی کشید و عقب نشست.

-نگفتم فرهاد؟!... اصلاً نباید مطرحش می کردیم.

مهراب به وضوح وا رفت. عمو فرهاد با همان

لبخندش، سری تکان داد و او هم به پشت تکیه داد.

-خیلی خب... مشکلی نیست، من می سپرم به
احمدی که زودتر دوباره بگرده دنبال یه پرستار
جدید.

-چقدر طول می کشه؟!

طوری که منظورم را نفهمیده باشد، نگاهم کرد.

-چی چقدر طول می کشه؟

-همین که یه آدم جدید و قابل اطمینان پیدا کنید!
هر دو دستش را بی هدف در هوا تکان داد.

-معلوم نیست، معمولاً یه هفته شاید هم بیشتر...
الان آخر ساله، یه کم سخت می شه یه نفر جدید رو
راضی به شروع کار کرد.

به مهرباب نگاه کردم. سرش را پایین انداخته بود و با
بند ساعتش ور می رفت. از آن شور و هیجان چند
دقیقه قبلش هیچ خبری نبود. همه می دانستند مهرباب

از همان کودکی چقدر به من علاقه دارد. هیچ وقت نتوانسته بود با بچه‌های دایی‌ها و حتی آگاه رابطه‌ی خوبی برقرار کند، به خصوص از شش سالگی که آن‌طور ناگهانی مجبور به نشستن روی صندلی چرخ‌دار شد، گوشه‌گیرتر شده بود. فقط با من می‌خندید و با من خوشحال بود، سایه هم این را خوب می‌دانست.

صدای سرکش درونم شروع به پیچ‌پیچ کرد «کجا رو داری بری بهتر از اینجا؟! مگه دنبال جا نبودی؟!... از اینجا بری بیرون دوباره شب کجا می‌خوای سرت رو بذاری زمین؟». سرم را تکان دادم و صدا را در نطفه خفه کردم. امکان نداشت اجازه دهم سایه و عموفرهاد متوجه بشوند که من چقدر از همه جا رانده و مانده شده بودم. بعد از سکوتی طولانی، وقتی

سایه و فرهاد از جواب مثبت من ناامید شده بودند و خودشان را مشغول خوردن انار کرده بودند گفتم:

می‌تونم یه کاری کنم!

هر سه سرشان را بالا آوردند و نگاهم کردند. امید به چهره‌ی سایه برگشت و نگاه عمو فرهاد و مهراب باز کنجکاو شد.

خب همون طوری که خودتون هم گفتین، من یه مقدار کار دارم که باید بهشون برسم... اما تا وقتی ماشین مامان دستمه، رفت و آمد برام راحت‌تره... پس می‌شه بهم خبر بدید چه تایمایی مهراب تنهاست و شما خونه نیستید، من همون ساعت‌ها می‌آم پیشش می‌مونم... تا وقتی که یه فرد جدید برای این کار پیدا کنید.

لبخند رضایتی روی لب عموفرهاد نشست و سایه
هم نفس راحتی کشید و پلک‌هایش را روی هم فشار
داد. رو به مهرباب گفتم:

-راضی شدی پسر خاله؟!

پسرک چموش با پررویی چشم‌غره‌ای رفت و با
قلدری گفت:

-بهتر از هیچیه.

یک بار دیگر موهایش را به هم ریختم و با خنده
گفتم:

-خیلی رو داری به خدا... خودت رو لوس کنی

پشیمون می‌شم‌ها.

با همان سر پایین ریز خندید و سایه گفت:

-دستت درد نکنه عزیزم، به وقتش برات جبران
می‌کنم.

در دل گفتم همین که چند ساعت در روز کنار تان
بمانم و دغدغهی تنهایی نداشته باشم، همه چیز
جبران شده است، اما با خنده گفتم:

– مثلاً چه جوری؟ تو عروسیم با آبکش بیاری؟!
هر سه خندیدند و مهراب شروع به مسخره کردن
حرفم کرد.

آن شب، هر کاری کردم اجازه ندادند بروم و شب را
پیششان ماندم. مطمئن بودم مامان همه چیز را از
سیر تا پیاز برای خاله تعریف کرده است، خاله هم با
آن پیشنهادش قصد داشت مشکل من را حل کند، اما
من آدمی نبودم که خودم را ناخوانده تحمیل خانهای
کنم که اگر این طور بود، صبح زود از خانهای بابا،
جایی که ایدئالترین جای ممکن برای ماندنم بود،
بیرون نمی‌زدم.

#دل پناه_۱۷

#منا_امین سرشت

خوبی محل زندگی خانواده‌ی خاله، خلوتی محیط اطراف و خیابان‌هایش بود، طوری که راحت می‌شد صبح‌ها رفت و با راحتی خیال، ساعتی دوید و نفس کشید. هوای آن منطقه به خاطر جا دادن یکی از بزرگترین پارک‌های شهر در خودش، تمیزتر از سایر قسمت‌های شهر بود. یکی از دلایلی که خاله و عموفرهاد هم آنجا را برای زندگی انتخاب کرده بودند همین بود. مهرباب تمام زندگی آن دو نفر بود و آن‌ها برای سلامتی و راحت زندگی کردنش، دست به

هرکاری می‌زدند، حتی دور شدن از کل خانواده، به بهانه‌ی زندگی در خوش آب و هوایترین و تمیزترین قسمت شهر.

نزدیک به خانه‌ی خاله، سرعتم را کم کردم. کلاه هودی‌ام را پایین دادم و هندزفری را از گوشم درآوردم. سایه گفته بود تا هفتونیم خانه است. نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم، پنج دقیقه هم زودتر رسیده بودم. گوشی را از جیبم درآوردم و با تک‌زنگی به او فهماندم که رسیدم. در را باز کرد و وارد حیاط شدم. پنج‌شنبه بود و سایه برای اینکه صدای زنگ در، مزاحم استراحت مهرباب نشود، گفته بود با تماس، رسیدنم را به او خبر بدهم. در حیاط خانه، دست‌هایم را از هم باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. سال‌ها بود که دویدن صبحگاهی عادت من شده بود، عادتی که اگر مثل روز قبل موفق به

انجامش نمی‌شدم، به شدت روی خلق و خو و روح و روانم تأثیر می‌گذاشت. برخلاف دیروز، این بار دیگر بدون تعلل سمت تاب فلزی رفتم و خودم را روی آن انداختم. از سرمای بدنه‌ی تاب تنم لرزید، اما به روی خودم نیاوردم. پاهایم را روی زمین فشار دادم و تاب را به حرکت درآوردم. سرم را به عقب تکیه دادم و با تکان‌های آرام تاب، چشم روی هم گذاشتم.

— آخرم نتونستی جلوی وسوسه‌ی تاب‌سواری وایسی.

با لبخند چشم باز کردم و پایم را روی زمین گذاشتم تا تاب از حرکت بایستد. سایه با لبخند محوی روبه‌رویم ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. نیشخندی زدم و سر تکان دادم.

– فکر کن من پیام اینجا و بذارم این تاب بی استفاده
بمونه.

نگاهی به سرتاپایش انداختم. آماده شده بود که به
مدرسه برود. شغل معلمی در خانواده‌ی مادری‌ام
موروثی بود.

–صبحانه حاضره، تو بخور، مهرباب هم هر وقت بیدار
شه خودش می‌آد می‌خوره. الان هم اگه عرق داری
زیاد تو سرما نمون، مریض می‌شی. خواستی دوش
بگیری هم همه چی هست... خلاصه که خونگی
خودته، تعارف نکن.

اشاره‌ای به شکل نشستم کردم و با خنده گفتم:

–به نظرت به من می‌آدم تعارفی‌ای باشم؟!!

با خنده کیفش را روی شانه بالاتر کشید.

-تعارفی هستی دیگه... وگرنه نباید اون همه به
خاطر شب موندنت اصرار می کردیم.
خندهام به لبخند کم‌رنگی بدل شد و خودم را روی
تاب کمی جلوتر کشیدم.

-بی خیال سایه جون، برو که اگه دیر برسی، بچه‌ها
کلاس رو می‌ذارن رو سرشون.

فهمید که نمی‌خواهم بحث را ادامه دهم؛ پس بدون
حرف دیگری دستی تکان داد و بعد از خداحافظی از
خانه بیرون رفت. حس و حال تاب‌سواری از سرم
پریده بود. از روی تاب پایین رفتم و آرام آرام به
طرف خانه قدم برداشتم. سرم پایین بود و داشتم به
این فکر می‌کردم که وقتی خاله و عمو فرهاد
برگشتند، با چه بهانه‌ای از آنجا بروم و اصلاً کجا
بروم. غرق در فکر در راهرو قدم برمی‌داشتم که با

صدای دویدن‌های پرشتاب کسی روی پله‌ها سرم را بالا گرفتم. مرد جوانی با عجله داشت از پله‌ها پایین می‌آمد. کنار کشیدم تا با آن سرعتی که داشت، به من برخورد نکند. نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و همان‌طور که از کنارم رد می‌شد، سلام آرامی کرد، اما حتی برای گرفتن جواب سلامش هم نایستاد و به چشم‌برهم‌زدنی، از طول حیاط رد شد و بیرون رفت. آن‌قدر سریع رفت که حتی نشد نگاهی به چهره‌اش بیندازم، تنها بوی ادکلنش بود که بعد از خودش، در کل راهرو جا مانده بود. شانهای بالا انداختم و وارد خانه‌ی سایه شدم. از در نیمه‌باز اتاق مهرباب نگاهی به او انداختم. هنوز خواب بود. به اتاقی که سایه در اختیارم گذاشته بود رفتم و از چمدانم که شب قبل آن را به داخل آورده بودم، لباس و حوله‌ام را برداشتم و به حمام رفتم.

موهای خیس را به کمک حوله پیچیدم و بالای سرم نگه داشتم. به آشپزخانه رفتم تا برای خودم چای بریزم. هرچیزی که برای صبحانه لازم بود، روی پیشخوان چیده شده بود. صندلی را کمی عقب کشیدم و روی آن نشستم. هنوز لقمه‌ی اول را در دهانم نگذاشته بودم که در اتاق مهرباب باز شد، خودش همان‌طور که صندلی‌اش را به بیرون هدایت می‌کرد، در چارچوب در ظاهر شد. بعد از سلام و صبح‌بخیری که تحویل داد، خمیازه‌ی بلند بالایی کشید که هردومان را به خنده واداشت. جوابش را دادم و به سمت خودم اشاره کردم.

– تا دست و صورتت رو بشوری، برات چای می‌ریزم. چند دقیقه بعد، سر حال‌تر از زمانی که بیدار شده بود، روبه‌رویم نشسته بود و داشت صبحانه می‌خورد، در حالی که در مقابل نگاه متعجب من، خودش را از

روی صندلی چرخ دار بالا کشیده و روی صندلی پایه بلند پشت پیشخوان نشسته بود.

#دل پناه_۱۸

#منا_امین سرشت

اینکه سایه می‌گفت از پس کارهای خودش برمی‌آید اغراق نمی‌کرد. پسر خاله‌ی سیزده‌ساله‌ام، علی‌رغم شرایط خاصی که داشت تلاش کرده بود تا زندگی نرمالی داشته باشد و حتی برای کوچک‌ترین کاری از اطرافیانش کمک نگیرد.

باقی مانده‌ی چایم را خوردم و همان طور که بلند

می شدم تا لیوانم را بشویم پرسیدم:

-پیشنهادات برای غذای ظهر چیه؟

با شیرینی خاص خودش جواب داد:

-آخه زحمت می شه!

با خنده اخمی کردم و چشم غره رفتم.

-آره خیلی زحمت می شه... نه که توی این شیش

هفت سال، هر روز از بیرون غذامون رو می آوردن

سرو می کردن... لوس نکن خودت رو که به شما

پسرا نمی آد این لوس بازی ها... چیزی که تو دلته رو

بگو.

نیشخندی زد و خودش را مشغول خوردن باقی

صبحانه اش کرد.

-ما کارونی درست کنیم... با هم!

متعجب نگاهش کردم.

– با هم؟!

با تکان سرش توضیح داد:

– خردکردنی هاش با من... پختنش با تو.

می دانستم این را می گوید که به قول خودش از

زحمت من کم کند، با این حال خندیدم و

سربه سرش گذاشتم.

– خسته نشی یه وقت.

با خنده سر بالا انداخت.

– نمی شم.

– حالا چرا ما کارونی؟

چینی به بینی اش داد و با لحن مسخره ای گفت:

- چون بابا خان ماکارونی دوست نداره... امروز هم
برای ناهار نمی‌آد خونه.

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. با لحن متعجبی
گفت:

- خدایی پگاه تو بگو... مگه می‌شه کسی ماکارونی
دوست نداشته باشه.

بسته‌ای گوشت چرخ‌کرده از فریزر بیرون آوردم و با
خنده سر تکان دادم.

- چرا نمی‌شه؟!... اینکه خوبه... ما تو خوابگاه یه
هم‌اتاقی داشتیم از پیتزا متنفر بود.

چشم‌هایش گرد شد.

- جدی؟!!

- باور کن... در عوض عاشق سیرابی و کله‌پاچه بود.

«نه» بلندی را کشید و با صدای بلند خندید. از خنده‌اش حال من هم خوب شد. سایه و فرهاد با داشتن او در خانه هیچ وقت پیر نمی شدند.

تا زمان درست کردن ناهار دست کم دو سه ساعت وقت داشتیم. جلوی تلویزیون نشسته بودیم. مهرباب فیلم می دید و من هم جواب پیام‌های آگاه را می دادم. کارم که تمام شد، گوشی را روی میز کنار دستم گذاشتم و به او نگاه کردم. همان طور که خیره‌ی تلویزیون بود، روبیکش را هم بی هدف در دست‌هایش می چرخاند. نمی خواستم مزاحم تماشای فیلمش بشوم، برای همین هم خم شدم و بی حرف روبیک را از دستش بیرون کشیدم. سرش را سمت چرخاند و لبخندی زد. آرنجش را به دسته‌ی صندلی‌اش تکیه داد و همان طور که چانه‌اش را به مشتش تکیه داده بود، باز محو دیدن فیلمش شد.

همان طور که نگاهش به تلویزیون بود، انگار متوجه سردرگمی و کلنجار رفتنم با روبیک شده بود که زیر لبی گفت:

–سعی کن اول یه رنگ رو کامل کنی.

لبخندی زدم و با گفتن «باشه»، باز مشغول جابه‌جا کردن مهره‌ها شدم. راهکارش راهگشا بود و بالاخره توانستم قدمی در درست کردنش جلو بروم. با صدای بلند صحبت کردن کسی در راهرو سرم را بالا گرفتم و نگاهی سمت در انداختم.

–بابات اومده؟ مگه نگفتی برای ظهر خونه نمی‌آد؟

سروش را چرخاند و نگاهی به پشت سرش کرد. ثانیه‌ای به صدای بلند گوش داد و سرش را بالا انداخت.

-بابا نیست... کاوه است... همیشه عادت داره تو

راهرو بلند بلند حرف می‌زنه.

ابرویی درهم کشیدم.

-کاوه؟!-

-هوم... همسایه بالایی مونه.

جوری نامش را گفته بود که انگار از کسی هم‌سن و

سال خودش حرف می‌زند، اما صدایی که به گوش

من خورده بود، صدایی بم و مردانه بود. با ساده‌لوحی

گفتم:

-منظورت بابای کاوه است دیگه!

نگاهش را از تلویزیون گرفت و گیج نگاهم کرد، بعد

انگار تازه متوجه حرفم شده بود که ریز خندید و سر

بالا انداخت.

– نه بابا، بابای کاوه کیه؟... خود کاوه است... فکر کنم
هم سن بابا هم باشه.

– پس بابای دوستته.

باز خندید و سرش را بالا انداخت.

– نه بابا، بچه نداره که... اصلاً ازدواج نکرده.

چشم‌هایم گرد شد و با خنده گفتم:

– تو چه جوری راجع به کسی که هم سن باباته و

مجرده، این همه اطلاعات داری و این قدر هم راحت

اسمش رو صدا می‌کنی؟!

با بی‌خیالی شانه بالا انداخت.

– خب همسایه مونه.

– خب باشه... من هیجده سال پیش بابا و مامانم این

خونه و اون خونه رفتم، نفهمیدم کی همسایه شونه.

روبیک را از دستم گرفت و گفت:

-اینا فرق دارن.

-اینا؟!... مگه نگفتی ازدواج نکرده.

نگاهی به روبیک انداخت و گفت:

-ازدواج نکرده، با برادرزاده‌ش زندگی می‌کنه... این

رو خوب درست کردی ها، آفرین!... معلومه

باهوشی... فقط یه ایراد داره.

تقریباً معمای ذهنی‌ام حل شد. قطعاً برادرزاده‌ی

همین آقا کاوه با مهراب دوست بود و مهراب فقط

داشت موضوع را بی‌خودی پیچیده می‌کرد. احتمالاً

مرد جوانی که صبح دیده بودم، همان کاوه بود.

-از اول بگو خب... حالا این ایرادش چیه؟

-بین اینجا باید مهره‌های ردیفش هم هم‌رنگ

باشن... بهت می‌گم چی کار کنی.

#دل پناه_۱۹

#منا_امین سرشت

بعد از اینکه سایه به خانه آمد و ناهار را خوردیم،
وسایلم را جمع کردم و از اتاق بیرون رفتم. سایه که
داشت از آشپزخانه بیرون می آمد، وقتی دید آماده‌ی
رفتن هستم، اخم کرد و خیلی جدی گفت:

—موندن پیش ما خیلی عذابت می ده... نه؟!—

چشم‌هایم را با تعجب گرد کردم و خندیدم.

—خاله خوبی؟!... این چه حرفیه می زنی؟—

- پس چرا تا چشم ازت برمی دارم، شال و کلاه
می کنی که بری؟

مهراب که صدایمان را شنیده بود، در آستانه‌ی در
اتاقش ظاهر شد و بی حرف و دلخور بهم چشم
دوخت. نگاهم را بینشان چرخاندم و رو به سایه
گفتم:

- چرا ماجرا رو جنایی می کنی خب؟!... قرارمون همین
بود دیگه... مگه نبود؟!

- حالا که فردا جمعه است و کاری نداری.

- آره، ولی برم بهتره... شنبه می آم دوباره.

سایه قدمی سمت مهراب برداشت و با مهربانی
همراه با جدیت گفت:

- مهراب مامان، می ری تو اتاق کارهات رو انجام
بدی؟

مهراب نگاهی به من انداخت و با گفتن «چشم»
آرامی، عقب‌گرد کرد و به اتاقش رفت.

– بشین پگاه.

متعجب نگاهش کردم.

– سایه‌جون، جدی می‌گم، من...

روی مبلی نشست و میان حرفم پرید:

– مامانت داره می‌آد اینجا، تو هم بمون این چند
ساعت رو!

ابرویی در هم کشیدم و کیفم را کنار در اتاق رها
کردم.

– مامانم؟!... برای چی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت.

– می‌آد به خواهرش سر بزنه... چرا نداره.

روی مبل روبه رویی اش نشستم و دلخور نگاهش کردم.

- تو بهش گفתי من اینجام؟

- به خاطر تو نمی آد... زنگ زد گفتم دارم می آم اونجا، منم گفتم چه خوب پگاه هم اینجاست، خوشحال شد گفتم پس می آم می بینمش.

سرم را پایین انداختم و با انگشتم روی دسته ی مبل خطهای فرضی کشیدم. چیزی نمی توانستم بگویم.

دلیم نمی خواست سایه بیشتر از چیزی که لازم است از مشکلات ما بداند. او هزار و یک دغدغه داشت که باید ذهنش را معطوف آنها می کرد.

- پگاه، نگام کن. @Vip Roman

نگاهش کردم و لبخندی زورکی زدم.

-از وقتی رفتی شهرستان درس خوندی و برگشتی،
انگار یه آدم دیگه شدی... آره؟!

گیج نگاهش کردم.

-چی می گی خاله؟... من همچین آدمی ام که بی جهت
اخلاقم عوض شه؟

-پس چرا حرف نمی زنی؟ چرا نمی گی تو دلت چه
خبره؟ یادته بچه که بودی وقتی مامان و بابات
دعواشون می شد تلفن رو برمی داشتی و یواشکی
باهام حرف می زدی تا دل داریت بدم و اروم
بگیری؟... الان چی فرق کرده؟

نخیر... انگار خاله خانم خودش دلش می خواست
درگیر معضلات ما شود.

نیشخندی زدم و سرم را کمی به راست خم کردم.

-خب فرق کرده دیگه... من بزرگ تر شدم، می تونم
با مشکلاتم، با دغدغه هام کنار بیام.

-به بزرگی و کوچیکی نیست که پگاهم... حتی منم تو
این سن گاهی دلم می خواد یکی باشه که باهاتش
حرف بزنی و سبک بشم.

با لبخند دندان نمایی نگاهش کردم.

-ولی من نمی خوام... دوست ندارم بار مشکلات
حل نشدنی رو روی دوش یکی دیگه بذارم، وقتی
می دونم کاری از دستش بر نمی آد.

-اشتباه می کنی پگاه، کوچکترین کاری که یه همدم
می تونه بکنه اینه که سنگ صبورت باشن، به حرفات
گوش کنه، حتی اگه نتونه کاری انجام بده همین که
گوش می کنه یعنی تو براتش مهمی.

صدای زنگ آیفون بلند شد و خاله از صرافت اصرار
برای حرف زدنم افتاد. بلند شد و بعد از باز کردن در،
رو به من گفت:

-خیلی خب، من هیچی... اما از مامانت چیزی رو
مخفی نکن... اون کلی تجربه داره، حتماً می تونه
کاری برات انجام بده.

به سمت در ورودی رفت و پوزخندم را ندید. مادر من
اگر بلد بود راه حلی برای مشکلات ارائه دهد، اول از
همه مشکلات خودش را حل می کرد تا مجبور نباشد
دختر جوانش را آواره کند.

با شنیدن صدای نرمش لعنتی به دل سیاه شیطان
فرستادم که مانع صاف شدن دلم با مادرم می شد. از
جا بلند شدم و پشت سر خاله ایستادم. با صدای

سلامم سرش را بالا گرفت و بعد از مکثی روی صورتش، پاکت قهوه‌ای رنگ را به دست سایه داد.
- برای مهرباب کیک یزدی گرفتم، از همون جایی که دوست داشت.

سایه تشکر کرد و از میان ما فاصله گرفت. من ماندم و مادری که نگاهش دلخوری را فریاد می‌زد.
زمزمه‌وار لب زد:

- آخه من به تو چی بگم؟

خودم را به بی‌خبری زدم.

- چی شده مگه؟

پالتو و شال ضخیمش را به جالباسی آویزان کرد و جلو آمد.

- تازه می گی چی شده؟... شیش، هفت سال تو شهر
غریب تنها زندگی کردی، قدر این دو روز من رو
نگران خودت نکردی.

با چهره‌ای بی تفاوت نگاهش کردم.

-نگران چرا؟... گفתי برو خونه‌ی بابات، منم رفتم.

با عصبانیت پچ پچ کرد:

-پس چرا الان اینجایی؟

چشم‌هایم را با تعجب گرد کردم.

-یعنی چی خب؟... قرار نبود بابا من رو اسیر کنه

که... اومدم به خاله سر بزئم.

صدای سایه از فاصله‌ای دورتر مانع ادامه‌ی

صحبتمان شد.

-حالا چرا سرپا حرف می‌زنین؟... خونه‌ی ما جای

نشستن نداره؟

مامان چشم‌غره‌ای برایم رفت و به طرف یکی از
مبل‌ها قدم برداشت. مهرباب صندلی چرخ‌دارش را به
بیرون از اتاقش هدایت کرد و هیجان‌زده گفت:
-سلام خاله، خوش اومدی.

مامان به رویش لبخند زد و جوابش را داد.

#دل‌پناه_۲۰

#منا_امین سرشت

-سلام گل‌پسرم... خوبی؟... با درس و مشقات چه
می‌کنی؟

مهراب تا نزدیک پای مامان جلو آمد و دستش را در دست او گذاشت، همزمان جواب داد:

— همه چی عالی... اتفاقاً دیروز امتحان ریاضی داشتیم، نمره م بیست شد.

مامان دستی به سرش کشید و با خوشحالی تشویقش کرد.

— آفرین... من که بهت گفتم، فقط باید دقت رو بیشتر کنی، وگرنه تو انقدر پسر باهوشی هستی که از پس حل هر مسئله‌ای برمی‌آی.

سایه با یک سینی بزرگ که در آن ظرفی پر از کیک یزدی و چهار لیوان قرار داشت سر رسید.

— مهراب، خاله برات از این کیک خوشمزه‌ها گرفته.

سینی را جلویش گرفت تا یکی از کیک‌ها را بردارد. چشم‌های مهراب برق زد.

-دمت گرم خاله... هیچ وقت یادت نمی‌ره.

سایه با لبخند و لحنی توییخی اسمش را صدا زد.

-مهراب!

پسرک شیرینمان نیشخندی و همان‌طور که کیک را

درون دهانش می‌چپاند گفت:

-چیز بدی نگفتم که!

سایه با تأسف سری تکان داد و لیوان شیر کاکائو را

به دستش داد. مهراب تا جایی که داغی شیر اجازه

می‌داد یک نفس همه را خورد و بعد از برگرداندن

لیوان به مادرش گفت:

-خاله، اشکالی نداره من برم اتاقم؟... یه کم این

هفته تکالیفمون زیاده.

مامان دستی روی پایش کشید و با مهربانی سر

تکان داد.

– نه عزیزم، چه اشکالی داره؟... منم هستم فعلاً.
 مهرباب که رفت، مامان خم شد و لیوانی از سینی
 برداشت. رو کرد به من و گفت:

– دو روزه هرچی بهت زنگ می‌زنم جوابم رو نمی‌دی،
 هی با اس‌ام‌اس دست به سرم می‌کنی که الان
 نمی‌تونم حرف بزنم، الان خوابم، الان فلان و
 بهمان... دیشب که آگاه بهم زنگ زد تازه فهمیدم
 دلیل این سردووندن‌های من چیه... برای چی از
 خونه‌ی بابات اومدی بیرون؟... مگه نگفتم یه چند روز
 اونجا بمون تا یه فکری بکنم؟... اون زنه چیزی بهت
 گفت، یا بابات حرفی زد که ناراحت شدی؟
 نگاهی گذرا به خاله انداختم که سرش پایین بود و در
 ظاهر به حرف‌های ما اهمیت نمی‌داد، اما واقعاً آن
 لحظه دلم نمی‌خواست خاله سایه بفهمد در چه

وضعیتی گرفتار شده‌ام. نمی‌خواستم از سر ترحم
مجبور شود پیشنهاد ماندن در خانه‌اش را بهم بدهد،
فکری که مطمئن بودم همان لحظه هم در سرش
جان گرفته است. رو به مامان با لحن محکمی گفتم:

-اون زنه اسم داره مامان جان، هووت نشده که که
این جوری در موردش حرف می‌زنی، چندسال بعد از
جدایی تون اومده زن بابا شده... نه، نه سودابه و نه
بابا چیزی نگفتن و ناراحتم نکردن، اتفاقاً برای
موندنم هم خیلی مشتاق بودن، اما من اونجا راحت
نبودم. بابا این قدر از من دور شده که نمی‌تونم
راحت کنارش زندگی کنم و وانمود کنم تو

گذشته‌مون هیچ اتفاق خاصی نیفتاده... به‌خصوص
وقتی می‌بینم با سودابه مهربونه و خوشحال!... شما
هم نگران من نباش، یه کاری می‌کنم دیگه.

سایه درست مطابق پیش‌بینی‌ام عمل کرد.

-وقتی بهت می گم حرف بزن پگاه، برای همینه...

کافی بود بگی مشکل کجاست تا منم بگم...

با خنده‌ای پردرد میان حرفش دویدم.

-همین دیگه... چون می دونستم کافیه من یه اشاره

کنم تا شما بگی همین جا بمون، چیزی نگفتم.

می دونم خودت مشکلی نداری، می دونم مهرباب از

خداشه، حتی عموفرهاد اون قدر مهربونه که امکان

نداره اعتراضی بکنه، ولی من که حتی راضی نشدم

تو خونه‌ی بابام بمونم، به نظرت اینجا موندنی‌ام؟

-پس می خوای چی کار کنی؟

تا خواستم دوباره بگویم «یه کاریش می کنم.»، مامان

جواب داد:

-می آد پیش خودم.

با پوزخند محوی نگاهش کردم.

-امکان نداره مامان، من نمی‌تونم با اون دو تا...

خیلی جدی گفت:

-اون دو تا رفتن.

مات ماندم.

-کجا؟

از فکر اینکه به خاطر من آن دو پسر بچه را آواره کرده، یا بدتر از آن زندگی خودش را به هم ریخته باشد، تمام تنم لرزید. من راضی به لحظه‌ای رنج کشیدن دوباره‌ی مامان نبودم. مامان توضیح داد:

-جمشید اون شب برگشت و حال خراب من رو دید،

بهش گفتم دختر جوونم نباید آواره بمونه، باید شب سرش رو تو خونه‌ی خودش بذاره زمین، ولی مرغش یه پا داشت، می‌گفت خب بیاد کسی جلوش رو نگرفته. با هم بحث کردیم و هزار بار تو گوشش

خوندم که موندن پگاه با دو تا پسر نوجوون توی
 خونه درست نیست، اونم وقتی صبح تا عصر ما دو تا
 خونه نیستیم. وقتی دیدم از حرفش پایین نمی‌آد،
 گفتم یه جا رو براش اجاره می‌کنم... حرف پول خرج
 کردن که وسط اومد، دیگه وا داد، گفت یکی از
 رفقاش پایین خونه‌ش یه سوئیت داره اونجا رو یه
 مدت می‌گیره و سامان و محسن رو می‌بره اونجا، تا
 بعد یه فکر بهتر بکنه.

جملات آخرش را با لبخند پرتأسفی ادا کرد. نگاهم
 روی انگشت‌های کشیده‌ی دستم ثابت ماند. دو تا
 پسریچه که هر کدام از یک مادر بودند و مشخص
 بود با هم سازگاری هم ندارند، از کجا معلوم بود که
 بتوانند در یک اتاق کوچک کنار هم دوام بیاورند.
 اصلاً خورد و خوراکشون چه می‌شد؟

#دل پناه_۲۱

#منا_امین سرشت

دو تا بچه که هنوز بالغ نشده بودند بهتر از پس
خودشان برمی آمدند یا منی که یک ماه دیگر بیست و
شش سالم تمام می شد و توانسته بودم چند سال به
تنهایی گلیم خودم را از آب بیرون بکشم؟ من و آگاه
به قدر کافی چوب دعوی پدر و مادرمان را خورده
بودیم، انصاف نبود به خاطر من دو نفر دیگر آواره
شوند. در لحظه تصمیم خودم را گرفتم و گفتم:
- بگو برشون گردونه مامان! اون دو تا گناهی ندارن
که باباشون عقل نداره... حداقل کنار تو که باشن
یکی هست مراقبشون باشه، اونا پسرن، اگه کسی

حواسش بهشون نباشه معلوم نیست تو چه راههایی
بیفتن... من از آب و گل دراومدم و دیگه می تونم راه
رو از چاه تشخیص بدم ولی اونا...

گوشه‌ی لبم را با استرس به دندانم گرفتم و مامان
متعجب گفت:

-چی داری می گی؟... پس تو می خوای چی کار
کنی؟... فکر نکن می دارم باز من رو از خودت
بی خبر بذاری.

لیوان شیر کاکائو را برداشتم و بدون اینکه به مامان
نگاه کنم، همان طور که مشغول خوردن کیک و شیر
شدم گفتم:

-من فعلاً یه کار موقت دارم... از ظهر تا غروب
درگیر اونم، برای صبح تا ظهرم هم یه کار نیمه وقت
پیدا می کنم که بی کار نمونم... فقط شب برای خواب،

می‌آم پشتون، یه جای خواب بهم بدین و کسی هم
کاری به کارم نداشته باشه کافیه.

مامان گیج و مات نگاهم کرد.

- کار موقت دیگه چیه؟... چه جوری تو دو روز

تونستی کار پیدا کنی؟

نگاهی به سایه انداختم. با لبخند نگاهم می‌کرد.

لبخندش را جواب دادم و ماجرای ماندنم پیش

مهراب را برای مامان توضیح دادم.

- بعداً اگه خاله و عموفرهاد کسی رو پیدا کردن، باز

می‌گردم دنبال کار، دیگه برای کسی که فوق

لیسانس داره فکر نکنم سخت کار پیدا بشه.

مامان با حالت تمسخر گفت:

- آره... ولی نه فوق لیسانس تاریخ... چقدر بهت

گفتم یه رشته‌ی بهتر انتخاب کن، همین دانشگاه

آزاد شهر خودمون بخون، پات رو کردی تو یه کفش
که من تاریخ دوست دارم، می خوام مستقل زندگی
کردن رو یاد بگیرم... حالا فکر می کنی با فوق تاریخ
قراره چی کار کنی؟

همه ی این ها را می دانستم، اما با اعتماد به نفس جواب
دادم:

- تا الان خودم تصمیم گرفتم و پاش وایسادم، از
حالا به بعد هم همین کار رو می کنم. برای هزارمین
بار می گم لازم نیست نگران من باشی مامان.
لیوان خالی اش را درون سینی برگرداند و
دست هایش را بی هدف در هوا تکان داد.
- من که دیگه کم آوردم... هر کاری دوست داری
بکن.

- فقط... اجازه هست ماشینت یه مدت دستم بمونه؟!!

آهی کشید و سر تکان داد.

-از من که کاری برات برنمی‌آد... اون ماشین دست
چندم تنها چیزیه که می‌تونم بهت بدم تا حداقل
درگیر رفت و آمدت به این‌ور و اون‌ور نباشی... اگه
خواستی، اصلاً می‌ریم می‌زنمش به نامت... مال
خودت.

نگاهش رنگ شرمندگی گرفت.

-الان دستم حسابی خالیه پگاه، وگرنه یه چیز بهتر
برات می‌گرفتم... این ماشین قدیمیه، ممکنه اذیت
کنه.

لیوانم را روی میز گذاشتم. بلند شدم و کنار مامان
روی مبل روبه‌رویی نشستم. یک دستم را دور
شانه‌اش انداختم و دست دیگرم را میان انگشتان

گرمش جا دادم. بعد از نشاندن بوسه‌ای روی
گونه‌اش گفتم:

—می‌دونم که اگه می‌تونستی دریغ نمی‌کردی. همین
برام کافیه، بذار همون جووری که این چند سال رو
گذروندم، از حالا به بعد هم گلیمم رو خودم از آب
بیرون بکشم. دوست ندارم با همه‌ی مشکلاتت،
درگیر مسائل منم بشی.

سایه بالاخره سکوتش را شکست و با مهربانی
گفت:

—اینکه نمی‌خوای دیگران رو درگیر مسائل خودت
کنی قابل تحسینه پگاه، اما مامانت هم وظایفی در
قبالته داره.

سرم را به شانهای مادرم تکیه دادم و سعی کردم به
تکان ریز شانهایم، بالا کشیدن بینی و دستی که به

چشمش می کشید بی توجهی کنم، در عوض در
جواب سایه گفتم:

-مامان خیلی بیشتر از وظیفه‌ی مادریش برای من و
آگاه مایه گذاشته... من از مامان یاد گرفتم به کسی
وابسته نباشم و خودم از پس خودم بریام. مامانم تو
اون سن کم، بدون شوهر با دوتا بچه، اون قدر تلاش
کرد که تونست تو بهترین جای شهر خونه بخره و
ماشین بندازه زیر پاش... منم دختر همین مادرم...
درست نمی گم؟

جمله‌ی آخرم را با سری خم شده رو به جلو و رو به
چهره‌ی سرخ مادرم گفتم. بوسه‌ای وری شقیقه‌ام
نشانده و زمزمه کرد:

-تو خیلی بهتر از منی مامان جان... تو علاوه بر اراده،
یه دل پاک و ساده داری، یه قلب سفید که نمی تونه

هیچ کینه‌ای از کسی به دل بگیره. الهی که بخت
مثل من نباشه پگاه... از خدا می‌خوام بهترین‌ها رو
برات کنار بذاره.

سرم را دوباره به شانهاش چسباندم و پلک بستم.
دعای خیر مادر همیشه بهترین دعای زندگی هر
فرزندی خواهد بود. من به این موضوع ایمان داشتم،
اما به خودم... به خودم هیچ اطمینانی نداشتم.

#دل‌پناه_۲۲

#منا_امین سرشت

با شنیدن صدای آلارم گوشی سرم را از زیر پتو
بیرون کشیدم. گوشه‌ای‌ترین قسمت خانه را که

خیلی توی دید اعضای آن نبود، برای خواب انتخاب کرده بودم. در واقع انتخاب‌های زیادی نداشتیم، اما بهتر از این بود که شب به شب برای یافتن جای خوابی امن و آرام فکرم را درگیر کنم.

ساعت را طوری تنظیم کرده بودم که زودتر از تمامی افراد خانه از خواب بیدار شوم. دلم نمی‌خواست وقتی آن‌ها بیدار می‌شوند من را در حالی ناجور یا غیرمتعارف، پهن روی رختخواب ببینند. این هم یک مدلش بود دیگر! اینکه خانه‌ی خودت حکم خوابگاهی را برایت داشته باشد که در آن، ساعت خاموشی و بیدارباش برای خودت تنظیم کنی. یاد حرف همیشگی آگاه افتادم، هر بار که به خاطر مشکلی عاصی می‌شدیم می‌گفت: «بخند پگاه! یه روزی همه‌ی این اتفاق‌ها خاطره می‌شه، خاطراتی که وقتی برای هم تکرارش می‌کنیم از شدت خنده

اشکمون سرازیر می شه.» هرچند هنوز هیچ کدام از آن خاطرات برای من به درجه‌ای نرسیده بودند که از یادآوری شان قهقهه که نه، حتی لبخند بزنم، اما همان حرفش باعث شده بود دیگر سختی‌ها را برای خودم بزرگ نکنم، بلکه به آن‌ها به دید یک فیلم کمدی یا سریال طنز نگاه کنم که سرشار از بدبختی و آوارگی است، اما موقع دیدنشان نمی‌توانی جلوی خنده‌ات را بگیری.

دست و صورت‌م را شستم، لباس پوشیده‌ای تنم کردم و برای آماده کردن صبحانه به آشپزخانه رفتم. دویدن صبحگاهی را باید به بعد از بیرون رفتن اهل خانه موکول می‌کردم. احتمالاً صدای تق و توق ظرف و ظروف بود که باعث شد یکی یکی اعضای دیگر خانه هم بیدار شوند. کم‌کم خانه شلوغ شد. پسرها حین آماده شدن برای رفتن به مدرسه بلند بلند حرف

می زدند و جمشیدخان مدام تشر می زد که زودتر حاضر شوند تا از سرویس جا نمانند. مامان در حالی که مانتویش را تن می کرد وارد آشپزخانه شد و لبخندی به رویم زد.

-زندگی مجردی سحرخیزت کرده پگاه!

لبخند محوی زدم، نیازی نبود جواب بدهم یا توجیهی ارائه کنم، چندسال زندگی دور از این خانه و با افرادی غریبه، از من آدمی ساخته بود که دیگر مثل قبل سعی در توضیح رفتارهایم نمی کردم. جمشید و پسرها هم که برای صرف صبحانه وارد شدند، از پشت میز بلند شدم و فنجان خالی ام را در سینک گذاشتم. همین که خواستم بیرون بروم جمشیدخان با همان لحن خاصش، همان لحنی که حس می کرد خیلی طنز است، اما در واقع چیزی جز مسخرگی در باطنش دیده نمی شد، بلند گفت:

- کجا پگاه جان؟!... قدمون سنگین بود یا کار و بار
مهم تری داری؟!... بشین بابا! بشین فرار نکن بذار
کنار تو صبحونه به ما هم بچسبه.

در آستانه‌ی در آشپزخانه به سمتشان برگشتم. پسر
کوچک تر که حالا خوب می‌دانستم نامش سامان
است، بدون ذره‌ای توجه به اطرافش تند و تند لقمه
درست می‌کرد و توی دهانش می‌چپاند. محسن،
پسر بزرگ تر جمشید برعکس برادر کوچکش، تمام
حواسش به مکالمه‌ی ما جمع شده بود و حین
چرخاندن نگاهش بین ما، لقمه‌اش را هم تکه تکه
گاز می‌زد. مامان پشتش به من بود و دیدی به

چهره‌اش نداشتم تا بینم واکنشش به این مکالمه‌ی
مسخره چیست. چه خانواده‌ی پرت‌وپلائی بودیم که
در عین جمع بودن، هیچ کدام ربطی به دیگری
نداشتیم! نگاهم را خیلی سریع از چشم‌های سبز

جمشیدخان گرفتم و با لبخندی نصفه نیمه جواب
دادم:

– جمع خانوادگی تون به قدر کافی جمع هست
جمشیدخان... منم خیلی وقته که بیدار شدم و
صبحانه رو خوردم... مزاحمتون نمی شم.

نگاه دیگری به محسن و سامان انداختم و حین
بیرون رفتن از آشپزخانه به این فکر کردم چه
موهبت بزرگی نصیب آن دو بچه شده که رنگ
چشمشان را از پدرشان به ارث نبردند. جمشید
یک تنه، با همان نگاه رنگی و خیره اش می توانست
تخم نفرت را در دل هر بیننده ای بکارد، فقط
نمی دانستم این سه زن چه در او دیده بودند که
آن قدر شیفته اش بودند و هیچ کدام عطایش را به
لقایش نمی بخشیدند.

منتظر ماندم تا محسن و سامان و جمشید از خانه بیرون بروند تا بتوانم با خیال راحت به اتاقم بروم و وسایلی که لازم داشتم را بردارم.

نفر آخری که داشت پایش را از خانه بیرون می گذاشت مامان بود. وقتی مقنعه به سر از اتاق بیرون آمد ناخودآگاه لبخندم کش آمد. از کودکی دلم برای ژست دبیرانه‌ی مامان غنچ می رفت. شاید برای همین بود که میل به معلم شدن در درونم مرا به سمت خواندن رشته‌ای مثل تاریخ سوق داد. نگاه خندانم را که دید دستی به مقنعه‌اش کشید و لبخند زد:

– پگاه! هر کاری داشتی بهم زنگ بزن، خب؟!@

بی حرف سری به نشانه‌ی موافقت برایش تکان
دادم. به سمت در رفت و قبل از پوشیدن
کفش‌هایش گفت:

— برای ناهار هم غذا تو یخچال...

میان حرفش پریدم.

— برای ناهار نیستم مامان، فکرت رو درگیرش نکن.

نگاهش تیره شد

— مری خونه‌ی سایه؟

@Vip Roman

#دل‌پناه_۲۳

#منا_امین سرشت

هومی کردم و توضیح بیشتری ندادم. پنج‌شنبه همه چیز را برایش گفته بودم و شرط ماندنم در این خانه هم همین بود؛ اینکه فقط به قدر چندساعت در شب و هنگام خواب، با جمشید و پسرهایش زیر یک سقف بمانم. فقط مانده بودم با روزهای تعطیلم چه کنم که با وجود رفقای دوران مدرسه، گذراندن آن روزها هم کار سختی نبود.

نزدیک ظهر بود که به قصد رفتن به خانه‌ی خاله از خانه بیرون زدم. هوا به نسبت روزهای قبل کمی سردتر و پرسوزتر شده بود، انگار زمستان برای رفتن دو دل مانده بود که یک روز هوا رو به گرما می‌رفت و روز دیگر سوز برف صورتت را می‌سوزاند. ماشین قدیمی مامان، هرچقدر هم که کارایی‌اش کم بود، اما بخاری‌اش خوب کار می‌کرد. به محض سوار شدن، پیچ بخاری را پیچاندم. با گرم شدن موتور

ماشین، اتاقش هم رو به گرما رفت و سوز سرما را پشت درهای بسته جا گذاشت.

جلوی خانه‌ی سایه که رسیدم، نگاهی به ساعت انداختم، هنوز چند دقیقه‌ای تا رسیدن سرویس مهرباب فرصت بود. گوشی‌ام را از کیف بیرون آوردم و در جواب پیام هر روزه‌ی آگاه که مثل همیشه آمار کامل می‌خواست فقط نوشتم:

«امروز هم مثل روزای قبل، هنوز زنده‌ام و فعلاً

کارتن خواب نشدم.» شکلک خنده‌ای پشتش

گذاشتم و پیام را برایش فرستادم. جوابی که

بلافاصله فرستاد، از همان لغت به لغتش هم می‌شد

جدیت و عصبانیتش را تشخیص داد:

«با اعصاب نداشته‌ی من بازی نکن پگاه.»

نیشخندی زدم و جواب دادم:

«سن من از بازی کردن گذشته مهندس... دست از چک کردن روزانه‌ی من بردار تا اعصابت آرام بمونه.»

فقط یک جمله برایم نوشت.

«خدا لعنتت نکنه پگاه»

با صدای بلند خندیدم. ندیده هم می توانستم حالت چهره‌اش را حدس بزنم. برادر بیچاره‌ام سال‌ها بود که خواب آرام و اعصاب راحت را خودخواسته از خودش دریغ کرده بود. وقتی هم می پرسیدم «با این همه نگرانی، پس چرا خودت را این قدر از زمان دور کردی؟» جواب می داد: «مرد نیستی که بفهمی!»
چقدر این مردها خودشان را دست بالا می گرفتند. مگر زن بودن چه ایرادی داشت؟ مگر مردها چه چیزی را بیشتر می فهمیدند که زن‌ها از قدرت

درکش عاجز بودند؟ مگر ماندن و حمایت کردن از مادر و تنها خواهر آدم چقدر درد داشت که هر دو را پشت سرش گذاشته بود تا درد چیزهای دیگر را به جان نخرد؟... نه، انگار واقعاً نمی‌شد فهمید این مردها چه مرگشان است.

نگاهم که از روی گوشی بالا آمد، پرایدی نقره‌ای جلوتر از من نگه داشت و راننده‌اش پیاده شد. با دیدن ویلچری که از صندوق بیرون می‌کشید، حواسم سر جایش برگشت. کیفم را برداشتم و از ماشین پیاده شدم. دزدگیر ماشین مامان خیلی وقت بود که کار نمی‌کرد؛ درست قبل از اینکه من به دانشگاه بروم. در ماشین را با سوئیچ قفل کردم و سمت پراید نقره‌ای قدم برداشتم. در عقبی ماشین باز بود و مهرباب با اخم، به مرد راننده، که با ویلچر درگیر بود و نمی‌توانست بازش کند، زل زده بود. صدای سلامم

را که شنید کمی از گرهی ابروهایش باز شد و
ملتمس نگاهم کرد.

-پگاه! می شه کمکشون کنی؟

فوری کنار راننده رفتم و دستم را برای گرفتن ویلچر
جلو بردم.

-اجازه هست؟

مرد با حالت نامطمئنی نگاهم کرد. بدون مکث گفتم:

-دخترخاله‌ی مهربابم... اگه اجازه بدید درستش

می کنم.

مرد انگار که بار بزرگی از روی دوشش برداشته شده

باشد، ویلچر را تقریباً به طرفم هل داد. جلوی نگاه

مبهوتش با یک اشاره‌ی کوچک، صندلی را باز کردم

و جلوی پای مهرباب نگه داشتیم. خودش به کمک

دستگیره‌ی بالای در ماشین و دسته‌ی صندلی، جلو

آمد و روی صندلی نشست. دستی به موهایش

کشیدم و با خنده گفتم:

—خدا قوت قهرمان.

نیشخندی زد و چرخهای صندلی را کمی عقب داد تا

بتوانم در ماشین را ببندم. راننده با بدخلقی رو به

هردویمان گفت:

—امری با بنده نیست؟

نگاه متعجبم را از چشم‌غره‌ی مه‌راب به مرد گرفتم و

رو به او گفتم:

—نخیر، دستتون درد نکنه، زحمت کشیدید.

مرد بدون حرف دیگری سوار ماشینش شد و با گاز

پرسدایی از آنجا دور شد. شنیدم که مه‌راب زیرلبی

غرید:

—مرتیکه‌ی حروم...

هینی کشیدم و با صدای بلند هشدار دادم:

-مهراب!... چی داری می گی؟

با لبخند خسته ای لبش را گاز گرفت و شانہ بالا انداخت.

-بی خیال... بره گم شه اصلاً.

چشم‌هایم از فرط تعجب گشاد شد. سایه می دانست

پسر دوازده سیزده ساله اش این قدر مودب است؟!

-مهراب! از تو بعیده این حرفا!

وقتی لب به گله باز کردم حس کردم بغض پنهانی صدایش را لرزاند.

-کلافه شدم خب... یه دور دم در مدرسه، سر بستن

و سوار کردن صندلی دهنمون رو صاف کرد و نق زد،

یه دور هم اینجا... شانس آورد تو رسیدی و گرنه یه

درشتی بارش می کردم.

–مگه راننده سرویستون نبود؟!

صندلی اش را سمت در خانه هل داد و با عصبانیت
غرید:

–نه بابا، راننده مون دیروز تو جاده تصادف کرده، رفته
قاطی باقالی ها... مدرسه هم گفت فعلاً راننده
سرویس خالی ندارن بذارن برامون...، صبح بابا
رسوندتم، ولی این یارو آژانسیه رو مدرسه خبر کرد
برامون.

#دل پناه_۲۴

#منا_امین سرشت

کلیدش را از دستش گرفتم و حین باز کردن در
پرسیدم:

–براتون؟... چند نفرین مگه؟

–چهار تاییم... من و عرشیا و عماد و محمدرضا.

وارد حیاط شدیم و در را پشت سرمان بستیم.
همان طور که آرام کنارش قدم برمی داشتیم، دوباره
پرسیدم:

–حالا می خواین چی کار کنین؟ دوستات چی کار
می کنن؟

شانه بالا انداخت و سر تکان داد.

–اونا هم راهشون دوره به مدرسه... نمی دونم چی کار
می خوان بکنن.

جلوی سطح شیب دار کنار پله ها که رسیدیم،
صندلی اش را چرخاند و گفت:

– پگاه! لطفاً صندلی رو از عقب می‌بری بالا؟ من همیشه اینجا سر می‌خورم.

یادم افتاد که سایه هم گفته بود برای بالا آمدن از سطح شیب‌دار به کمک احتیاج دارد.

«حتماً» بلندی گفتم و پشت صندلی ایستادم، سعی کردم با کشیدن ویلچر به سمت بالا، او را به سطح ایوان برسانم؛ اما ماجرا سخت‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم. خیر سرم ورزشکار بودم، اما مهرباب هم سنگین‌تر از دوران کودکی‌اش شده بود و حرکت دادن صندلی روی شیبی به سمت بالا کمی مشکل به نظر می‌رسید، تا جایی که وقتی توانستم صندلی را به ایوان برسانم، حس کردم مهره‌های کمرم از هم باز شده‌اند. عمو فرهاد با چه فکری این سطح شیب‌دار را این‌قدر تند و تیز ساخته بود؟! همان دو سه قدم راه، علی‌رغم هوای سرد زمستان، تنم را خیس عرق

کرد. همین که خواستم او را سمت در راهرو برگردانم، با صدای بمی که از پشت سرم گفت: «چطوری مهرباب؟»، ترسیده جیغ خفیفی کشیدم و سر چرخاندم.

مرد جوانی که تا آن روز او را ندیده بودم، با حالت راحتی، دست در جیب، به دیوار کنار در راهرو تکیه داده بود و گویا با مهرباب زیادی احساس صمیمیت می کرد. مهرباب با دیدن او گل از گلش شکفت و با روی بازی جواب داد:

– سلام!... خوبم، تو خوبی؟ از کی اینجایی؟

مرد نگاه گذرایی به من که هنوز از دیدنش در بهت بودم و قلبم به خاطر ترس از حضور ناگهانی اش تند می تپید، انداخت و جواب مهرباب را داد:

-از اون موقع که داشتی تو حیاط تند تند غر
می زدی... چی به همت ریخته پهلوون؟!
ترس از یادم رفت و مات تر از قبل نگاهش کردم.
وقتی که داشتیم با آن همه مشقت مهرباب را بالا
می کشیدم آنجا بود و به خودش زحمت نداده بود
برای کمک جلو بیاید؟!... عجب اعجوبه‌ی
از خودراضی‌ای!

مهرباب که کلاً در عالمی دیگر سیر می کرد،
صندلی اش را به جلو هل داد، با مرد دست داد و با
خنده گفت:

-بی خیال، چیز مهمی نبود... خیلی وقته نیستی!
از میزان صمیمیت مهرباب سیزده ساله با مردی که
چهره اش نشان می داد بالای سی سال سن دارد،

داشتم شاخ درمی آوردم. وقتی دیدم حضورم آنجا به چشم کسی نمی آید، مهرباب را مخاطب قرار دادم:
-مهرباب، خودت می تونی باقی راه رو بیای؟!... من برم تو؟

دست مرد هنوز روی شانهاش بود، با خنده برایم سر تکان داد و گفت:

-آره دمت گرم... می آم خودم.

تمام تلاشم را کردم که نگاهم برای بار دوم سمت مرد از خودراضی با آن ژست راحتش نچرخد.

-خیلی خب، پس کلیدت رو بده، خودت هم زود بیا،

امروز هوا خیلی سرد شده.

دسته کلیدش را به دستم داد و فوری گفت:

-باشه مرسی... زود می آم.

از کنار مرد که حتی به خودش زحمت نداد برای عبور
 من ذره‌ای جابه‌جا شود، رد شدم و پا به راهروی
 منتهی به در خانه‌ی خاله گذاشتم. در ظاهر داشتم
 کلیدها را توی قفل امتحان می‌کردم، اما به شکل
 ناخودآگاهی حواسم پیش مکالمه‌ی آن دو بود.
 مهرباب داشت چیزی راجع به تمرین گیتار و بازی
 فیفا می‌گفت و مرد هم فقط با کلمات کوتاه جوابش
 را می‌داد. درست زمانی که کلید درست را پیدا کردم،
 صدای مرد هم به گوشم رسید که گفت:
 -آخر ساله، یه کم سرم شلوغه، ولی حتماً یه وقت
 خالی می‌کنم که یه کم با هم تمرین کنیم... اگه من
 نبودم و کاری داشتی به کاوه بگو.
 مهرباب با همان تکه کلام همیشگی‌اش جواب داد:

–دمت گرم، منم یه کم سرم شلوغه، درسام سنگین شده، ولی منتظر خبرت هستم.

مرد با گفتن «مخلصم پسر»، از مهرباب خداحافظی

کرد و صدای دور شدن قدم‌هایش نشان داد که

داشت از خانه بیرون می‌رفت. مهرباب صندلی‌اش را

وارد راهرو کرد و من با هزار علامت سوال که دور

سرم به گردش درآمده بودند، در را برایش باز نگه

داشتیم تا وارد خانه شود.

#دل‌پناه_۲۵

#منا_امین سرشت

به دستور سایه غذایی را که از شب قبل آماده شده بود و در یخچال بود، برای نهار مهرباب و خودم گرم کردم. دست خودم نبود که فکرم پیش رفتار مهرباب با آن مرد مانده بود. مطمئن بودم او را تا امروز ندیده بودم. با خودم فکر کردم شاید همان مردی بود که چند روز پیش از طبقه‌ی بالا آمد و جلوی چشمم دوان دوان بیرون رفت. مهرباب او را می‌شناخت و اگر اشتباه نکنم گفت نامش کاوه است. کمی ذهنم را متمرکز کردم، من آن روز چهره‌ی آن مرد را درست ندیدم؛ اما نه، این یکی امروز به مهرباب گفت «اگر من نبودم و کاری داشتی به کاوه بگو»، پس اشتباه نکرده بودم. در طبقه‌ی بالای خانه‌ی سایه چه خبر بود که این همه مرد جوان به آنجا رفت و آمد داشتند. صدای حرکت چرخ‌های صندلی مهرباب روی

سرامیک‌های کف آشپزخانه من را به خودم آورد و
فوری به طرفش برگشتم.

-اومدی؟... بیا غذا آماده است.

میز متحرک و مخصوصش را جلوی من گذاشتم و
بشقاب غذا، ظرف سالاد و لیوان آبش را روی آن
چیدم. وقتی مشغول خوردن شد، خودم هم بشقابم
را برداشتم و روی صندلی پشت پیشخوان نشستم.
برای اینکه سکوت بینمان آزاردهنده نباشد، محض
خالی نبودن عریضه پرسیدم:

-حالا وضعیت سرویستون چی می‌شه؟ راننده‌تون
نگفت کی حالش خوب می‌شه؟!

کمی آب نوشید تا غذای تو دهانش را زودتر پایین
بفرستد و بتواند حرف بزند.

-دیشب ناظمون زنگ زد به بابا، گفت انگار وضعیت خیلی داغونه، هم خودش، هم ماشینش، انگار با یه تریلی تصادف کرده.

ابروهایم بالا پر دیدند.

-وای! چقدر بد.

میزان بد بودن ماجرا برای من با اندازه‌اش برای مهرباب زمین تا آسمان فرق داشت، او فقط با بی‌خیالی سری تکان داد و همان‌طور که دوباره مشغول خوردن غذایش می‌شد، گفت:

-بابا گفت دنبال یه راننده می‌گرده تا بینه وضعیت

آقا کمالی چی می‌شه... ولی من فکر بچه‌ها هم هستم... اونا هم راهشون دوره، سختشونه.

-خانواده‌هاشون یه فکری می‌کنن براشون لابد.

هومی کرد و قاشق دیگری غذا را در دهانش چپاند.
سرم پایین بود و مشغول خوردن بودم که مهرباب
خیلی ناگهانی گفت:

– فقط ما نبودیم... آقا کمالی یه سرویس بچه
دبستانی هم داشت، مدرسه شون نزدیک ماست، ولی
ساعتشون یه ساعت با ما فرق داره... طرف حسابی
تو در دسر انداخته همه رو.
لبخند زدم و شماتت بار گفتم:

– تصادف کرده بنده خدا، دست خودش که نبوده...
لابد مدرسه راننده جایگزین می‌ذاره براشون.
بشقاب خالی‌اش را عقب داد و باقیمانده‌ی آبش را
یک نفس سر کشید. شانهای بالا انداخت و گفت:

– نمی‌دونم... آقاناظم که به بابا گفته این وقت سال
راننده خالی پیدا نمی‌شه، مگه اینکه خود آقا کمالی
یکی رو جایگزین خودش کنه.

میز را عقب داد و همان‌طور که سعی می‌کرد از
آشپزخانه بیرون برود، گفت:

– دستت درد نکنه پگاه، من می‌رم یه ساعت بخوابم،
بعد مشقام رو می‌نویسم.

لبخندی برایش زدم و با گفتن «باشه» راهی‌اش
کردم. ظرف‌ها را شستم و یک پیام برای سایه
فرستادم تا بینم برای شب کاری دارد که بخواند
من برایش انجام دهم. جواب داد کاری ندارد من
ماندم و سکوت خانه‌ای که باعث می‌شد افکارم هزار
جا بچرخد و بازیگوشی کند. جلوی کتابخانه‌ی کوچک
سایه، کنج خانه‌شان ایستادم و نگاهی از بالا تا

پایینش انداختم. چشمم که به «غرور و تعصب» خورد لبخند بی‌اراده‌ای روی لبم جان گرفت. بارها خواسته بودم آن کتاب را بخوانم، اما هر بار اتفاقی افتاد و مانع از این شد که بتوانم تهیه‌اش کنم.

کتابخانه‌ی دانشگاه هم که قربانش بروم انگار با ادبیات کلاسیک قهر بود، هیچ کتابی از این سبک در آنجا پیدا نمی‌شد. کتاب را بیرون کشیدم و فکر کردم برای وقت‌های بی‌کاری‌ام در خانه‌ی خاله سایه، می‌تواند انتخاب خوبی باشد. با قدم‌های آرام به طرف اتاق مهرباب رفتم و از لای در نیمه‌باز نگاهی انداختم. روی تخت به پهلو دراز کشیده بود و ظاهراً در خواب عمیقی هم به سر می‌برد. چرخ‌ی در خانه زدم تا جای مناسبی برای نشستن و کتاب خواندن پیدا کنم؛ اما خیلی ناگهانی با یادآوری بهشت دوست‌داشتنی خانه‌ی سایه، چشمانم برق افتاد و

همراه لبخندی وسیع، بعد از برداشتن شال و
کاپشنم، از خانه بیرون رفتم.

#دل‌پناه_۲۶

#منا_امین سرشت

در پشت بام بدون هیچ سر و صدایی، خیلی نرم باز
شد. کتاب را در آغوشم گرفتم و بیرون رفتم. از
دیدن فضای باصفای آنجا که در آن چندسال بهتر و
زیباتر هم شده بود، روحم جلا گرفت. میان پشت بام
سرسبزی که شبیه یک باغچه‌ی کوچک بهشتی بود،
دور خودم چرخی زدم و با دیدن میز و صندلی فلزی
سفیدرنگ که در گوشه‌ای‌ترین قسمت پشت‌بام به

آن طرف رفتم. گوشی‌ام را روی میز گذاشتم تا حواسم باشد سر یک ساعت به پایین برگردم. سرمای صندلی فلزی کمی باعث لرزم شد، اما به روی خودم نیاوردم و در عوض حسابی از هوای مطبوع آن بالا نفس کشیدم و لذت بردم. آن قدر دیدن گیاهان آنجا، که البته روی بعضی‌هایشان به خاطر سرما نایلون کشیده بودند، حالم را خوب کرده بود که به کل فراموش کرده بودم برای چه آنجا نشسته‌ام. تکانی خوردم که با دیدن کتاب روی پایم لبخندی زدم و سرم را به نشانه‌ی تأسف برای خودم تکان دادم. کتاب را باز کردم و مشغول خواندن داستان شدم.

نمی‌دانم چقدر از نشستنم در آنجا گذشته بود، با صدای مردانه‌ای که مشغول مکالمه با کسی بود، ابروهایم بالا رفت. سرم را بالا گرفتم و دنبال منبع

صدا گشتم. یک نفر در حالی که با فرد ناشناسی در حال صحبت کردن بود وارد پشت بام شد و پشت به من به سمت نرده‌های چوبی لب بام رفت.

—حاجی جون، بی خیال ما می‌شی؟!... کجا پیام آخه وقتی کسی چشم دیدن من رو نداره؟

هر دو دستش توی جیبش بود و کسی هم همراهش نبود، مدتی طول کشید تا متوجه شوم توسط

هندزفری بلوتوثی در حال مکالمه‌ی تلفنی است.

خودم را آن قدری عقب کشیدم که اصلاً در دید

نباشم و یک وقت به اشتباه این طور به نظر نرسد که

مشغول گوش دادن به صحبت‌هایش هستم؛ هرچند

صدایش به قدری بلند بود که ناخواسته متوجه

حرف‌هایش شوم.

-کیانمهر نیست... بقیه چی؟ یه کتی و خاندانش
 برای اینکه پوستم رو قلفتی بکنن کافیه... خشایار رو
 چی کار دارم من؟... اون خودش مختاره هر تصمیمی
 می خواد بگیره، منم قول می دم سر فرصت و به
 صورت مجزا بعداً پیام دست بوسی، خوبه؟

هر کاری کردم دوباره روی خواندن کتابم متمرکز
 بشوم نشد. نگاهی به گوشی انداختم و با دیدن
 ساعت، متوجه شدم مهلت یک ساعتهام رو به اتمام
 است. از جا بلند شدم و سعی کردم بدون کمترین
 صدا و جلب توجه به داخل ساختمان برگردم. مرد هر
 دو دستش را به نردهها تکیه داده بود و هنوز هم
 داشت حرف می زد.

-سلام مخصوص من رو خدمت حاج خانوم هم
 برسون حاج آقا خرسند... می بینمتون... فی امان الله.

نزدیک به در خروجی بودم که او هم دستش را
لحظه‌ای به گوشش چسباند و حینی که در جا
می‌چرخید گفت:

-این حاجی هم از ما بکشه بیرون خیلی خوب...

نگاهش با نگاه من تلاقی کرد و من دست‌پاچه فقط
توانستم بگویم:

-سلام.

ابروهایش خیلی نرم در هم شدند و با قدم‌های آرام
به طرفم آمد. نگاهی به سر تا پایم انداخت و با لحن
مشکوک گفت:

-علیک سلام... شما؟!!

آن قدر روی بی‌صدا رفتنم تمرکز کرده بودم که حالا
با دیده شدنم، هول شده بودم و نمی‌دانستم چطور
باید جواب بدهم.

با دستم به جایی سمت پله‌ها اشاره کردم و من من
کنان گفتم:

–من... چیزه... من با خاله‌م... یعنی من...

لبخندی زد و قدم آخر را طوری برداشت که درست
روبه‌رویم قرار بگیرد و من هم با همان قد همیشه
کوتاهم مجبور شوم برای دیدنش سرم را بالا بگیرم.

–یه نفس عمیق بکش بعد دوباره توضیح بده.

آن قدر بامزه این حرف را زد که بی‌اختیار خنده‌ام
گرفت، دستپاچگی از خاطر‌م رفت و با اعتماد به
نفس بیشتری، سرم را بالا گرفتم و گفتم:

–من خواهرزاده‌ی خانم قدیری هستم.

ابروهایش از هم باز شدند و به نشانه‌ی فهمیدن
حرفم کمی بالا رفتند.

–آهان... که اینطور... پس دخترخاله‌ی مهربابی.

سری تکان دادم و او باز هم لبخند زد.

–خوبه، خوش اومدی... فقط اینجا و الان یه کم واسه

هواخوری و کتاب خوندن هوا سرد نیست؟

اشاره‌ای به کتابی که سفت در آغوشم گرفته بودم

کرد. جواب دادم:

–نه خیلی... خواستم یه کم روحیه‌م عوض شه.

نگاهی به اطرافش انداخت و با خوش‌رویی سر تکان

داد.

–آره، حق داری. خانم و آقای قدیری این بالا حسابی

گل کاشتن، ما هم بیشتر اوقات به جای تو خونه

نشستن می‌ایم اینجا و وقت می‌گذرونیم.

با یادآوری مهرباب و اینکه ممکن است تا الان بیدار

شده باشد گفتم:

–بخشید، من دیگه باید برم... از آشنایی تون خوشوقتم.

دوباره سری تکان داد و با دست به سمت پله‌ها اشاره کرد.

–خواهش می‌کنم، منم همین‌طور... به خانواده‌ی قدیری سلام بنده رو برسونید، به خصوص به پهلوان مهرباب.

با گفتن «چشم، حتماً»، خداحافظی کردم و وارد ساختمان شدم، هرچند بدم نمی‌آمد مکالمه‌مان ادامه پیدا کند تا بفهمم چطور این قدر با مهرباب احساس صمیمیت می‌کند.

در خانه را کمی باز گذاشته بودم تا برای برگشتم مشکلی پیش نیاد یا مجبور نشوم مهرباب را بیدار

کنم، اما به محض ورودم دیدمش که داشت از اتاق بیرون می آمد.

#دل پناه_۲۷

#منا_امین سرشت

به لباس های تنم نگاهی انداخت و پرسید:

—بیرون بودی؟

شال و کاپشنم را درآوردم و با خنده جواب دادم:

—نه، رفته بودم بالا یه کم کتاب بخونم... می خواستم

تا قبل از اینکه بیدار شی برگردم، ولی خوردم به تور

همسایه تون، تا بیاد زیرورو بکشه بینه من کی ام که

تو این خونه راحت دارم می چرخم، یه کم طول

کشید... چیزی می خوری برات بیارم؟

صندلی اش را به جلو حرکت داد و نزدیکم شد.

-کدوم همسایه مون رو دیدی؟

کتاب را به کتابخانه برگرداندم تا در وقت مناسب

دیگری ادامه اش را بخوانم. به طرف آشپزخانه رفتم

و در جواب مهرباب گفتم:

-مگه چندتا همسایه دارین؟... همین طبقه بالایی تون

دیگه... البته اینطوری فکر می کنم، به غیر از شما و

اونا که کسی دیگه تو این ساختمون نیست؟

نوچی کرد و به طرف تلویزیون رفت. از ظرف میوه‌ی

داخل یخچال سیب و پرتقالی برداشتم و داخل

بشقاب گذاشتم. پیش مهرباب رفتم که داشت با

کنترل کانال‌ها را بالا پایین می‌کرد. مشغول پوست

گرفتن میوه‌ها شدم و پرسیدم:

-این دوستت چندتا عمو داره؟

متعجب به طرفم برگشت.

-کدوم دوستم؟

-همین همسایه طبقه بالایی تون... اون روز گفتم با

برادرزاده‌ش زندگی می‌کنه... مگه برادرزاده‌ش

دوستت نیست؟

لبخند با نمکی زد و سر تکان داد:

-چرا... هر دو تاشون باهام دوستن.

-هر دو تاشون؟!... دو تا برادرزاده داره؟

صدای خنده‌اش بلند شد و لبخندی هم روی لب من

نشست.

– نه دیگه، فقط خودشه و عموش... دیدیش که

امروز!

– عموش رو؟... نمی دونم... آخه اونی که من بالا دیدم

با اونی که ظهر با هم دیدیمش فرق داشت... برای

همین پرسیدم چندتا عمو داره.

انگار مهرباب هم از حرف من گیج شد که با اخم

محو چند لحظه فکر کرد و دست آخر گفت:

– نمی دونم کی رو بالا دیدی تو... ولی اونی که با هم

دیدیم خشایار بود، با عموش زندگی می کنه.

این بار بیشتر گیج شدم.

– پس اونی که من دیدم کی بود؟!... آخه سنش زیاد

نبود، شاید یه خرده از بابات جوون تر، شایدم هم

سنش باشه.

این بار فوری جواب داد:

–خب کاوه‌ست دیگه... عموی خشایار.

ابروهایم را بالا دادم، حالا تقریباً همه چیز دستگیرم شد. اصلاً بچه‌ای هم سن و سال مهراب در طبقه‌ی بالا وجود نداشت. میوه‌های پوست گرفته را تکه تکه کردم و بشقاب را روی پای مهراب گذاشتم.

–این دو تا چه جوری این قدر با تو رفیقن اون وقت؟!...

خیلی از نظر سنی با هم هم‌خونی ندارین که!

بابت میوه‌ها تشکر کرد و همان‌طور که به تلویزیون

نگاه انداخت جواب داد:

–همین جوری... خشایار بعضی وقتا باهام گیتار کار

می‌کنه، یه وقتایی مجبورم برم بالا پیشش، کاوه هم

همین‌طور، بعضی وقت‌ها که می‌رم خونه‌شون با هم

فیفا هم بازی می‌کنیم... کلاً با دوتاشون خیلی حال

می‌کنم... باحالن.

هومی کردم و نگاهم را به تلویزیون دوختم. شاید با کسی مثل کاوه که روی پشت بام دیده بودمش به قول مهرباب می‌شد «حال کرد»، به نظر آدم شوخ طبع و دلنشینی می‌آمد، اما خشایار!... اصلاً نسبت به رفتار و آن نگاه از خودراضی‌اش حس خوبی نداشتم. مهرباب کجای شخصیت او صفت «باحال بودن» را دیده بود، نمی‌دانم.

برای اینکه حواسم را از موضوعی که زیاد از حد به آن فکر کرده بودم، پرت کنم، روبیک مهرباب را از روی میز برداشتم و همان‌طور که دوباره درگیر جور کردن رنگ‌هایش می‌شدم پرسیدم:

—حالا کی به درس و مشقت می‌رسی اقامهرباب، یکی دو ساعت دیگه سایه بیاد نمی‌خوام فکر کنه چون من اینجا بودم به کارات نرسیدی‌ها.

همان طور محو فیلمی که در حال پخش بود گفت:

—می رم، می رم... بذار این جای حساس فیلم رو

بینم.

لبخندی زدم و نگاهش کردم. چقدر این پسر

دوست داشتنی بود. حق داشت خب، بزرگ و کوچک

جذبش می شدند، حتی نچسب ترین آدم های دنیا هم

در برابرش کم می آوردند و لبخند می زدند. مهرباب

همان پسر بچه ای بود که سال ها به جای برادر هرگز

به دنیا نیامده ام دوستش داشتم، یا حتی بیشتر،

عاشقش بودم.

.....

@Vip Roman

#دل پناه_۲۸

#منا_امین سرشت

همین که سایه برگشت تصمیم گرفتم به خانه
 برگردم، اما سایه با کلی اخم و تخم و دلخوری
 اجازه‌ی رفتن بهم نداد. پشت پیشخوان آشپزخانه
 ایستادم و به او که مشغول تدارک شام بود گفتم:
 -آخه اینجوری که نمی‌شه، اگه قرار باشه هر دفعه
 می‌آم، تا آخر شب بمونم و زحمت بدم...
 در جا چرخید و با دو قدم خودش را روبه‌رویم رساند.
 -چی؟... چی می‌شه مگه؟!
 از لحن تهاجمی‌اش و چاقویی که به طرفم گرفته
 بود، چشم‌هایم گرد شد و در عین حال خنده‌ام
 گرفت.
 -اینجوری که تو پرسیدی اصلاً غلط می‌کنه اگه
 چیزیش بشه.

لب‌هایش را به هم چسباند و با لبخند با نمکی
پشتش را به من کرد. وارد آشپزخانه شدم و سعی
کردم چاقو را از دستش بگیرم.

-لااقل بذار کمکت کنم... این آلت قتاله رو هم بده
من تا نکشیمون.

چاقو را به دستم داد و به فلفل دلمه‌ای‌های توی
سینک اشاره کرد.

-اونا رو بشور و ریز خرد کن.

بی حرف اطاعت کردم. خودش مشغول هم زدن
پیازهایی شد که در تابه مشغول سرخ شدن بودند.

-یه چیزی پیرسم باز من رو نمی‌زنی؟

با حرصی نمایشی جواب داد:

-لوس نکن خودت رو پگاه... حرفت رو بزن.

به طرفش برگشتم و به چهره‌ی کلافه‌اش نگاه
انداختم.

—چرا از وقتی اومدی عصبی هستی؟... اگه حرف زدن
آرومت می‌کنه به من بگو.

نچی کرد و با قاشق چوبی یکی دو بار به لبه‌ی تابه
ضربه زد تا روغنش بیرون نچکد و آن را در بشقاب
کوچکی کنار گاز گذاشت.

—از اون موقع که مهراب تعریف کرده ظهر چی شده
به هم ریختم. یه آدم نفهم با یه کار ساده خیلی
راحت می‌تونه روح و روان یه بچه رو به هم بریزه.

—حالا چیزی نشده که این قدر عصبی شدی.

—تو فکر می‌کنی چیزی نشده پگاه! مهراب روی رفتار
آدم‌ها با خودش خیلی خیلی حساسه. فکر می‌کنی
اگه برایش مهم نبود، به محض رسیدنم ریزه‌ریز

اتفاقات رو کف دستم می داشت؟!... صبح به فرهاد
گفتم واسه برگشتش خودت یه کاری بکن ها، هی
گفت ناظمشون گفته خودشون ماشین می گیرن...
هنوز که هنوزه نمی دونه همین که مهرباب با اون
شرایطش داره می ره یه مدرسه ی عادی بین
بچه های عادی تر از خودش، چقدر برایش
آزاردهنده است، وای به اینکه یه مردک خرس گنده ی
نفهم هم با اعصاب این بچه بازی کنه.
لبخندی به نگرانی های مادرانه اش زدم و سری به
نشانه ی تأیید حرف هایش تکان دادم.
-حق داری عصبی باشی. من اون لحظه از دیدن
قیافه ی مهرباب و واکنشش حسابی اعصابم به هم
ریخت. حالا چی می شه؟ مهرباب می گفت راننده شون
خودش باید جایگزین معرفی کنه.

از کابینت کنار اجاق گاز چند ظرف بیرون آورد و
گفت:

-بابا اون بنده خدا اون قدر شرایط بد و داغونی داره
که فکر کردن به جایگزین برای خودش تو
مشکلاتش گمه... به من ربطی نداره چی می شه و
چی نمی شه... شده خودم هر روز ماشین بگیرم
ببرمش و برش گردونم این کار رو می کنم.
-پس کارت چی می شه؟... تو که راحت همچین
نزدیک هم نیست.

-مهم نیست اصلاً... آرامش بچم در حال حاضر
برام از هر چیزی مهم تره.

برگشتم و حین شستن فلفل دلمه‌ای‌ها به جرقه‌ای
که در سرم خورده فکر کردم. فقط نمی دانستم چطور

با سایه مطرحش کنم که فکر نکند قصد دخالت در کارهایشان را دارم.

چاقو را برداشتم و فلفل‌ها را روی تخته‌ی کوچکی که برایم کنار سینک گذاشته بود، خرد کردم. بعد از کلی کلنجار رفتن برای گفتن یا نگفتن حرفم، در نهایت، خیلی بی‌مقدمه زمزمه کردم:

— من می‌برمش سایه.

انگار متوجه منظورم نشده بود. پرسید:

— چیزی گفتم؟

چاقو را روی تخته گذاشتم و به طرفش برگشتم.

— می‌گم... خب تو سخت‌تره این همه راحت رو دور کنی و از کارت بیفتی... تو معلمی، باید سر ساعت تو

کلاس حاضر بشی... ولی من که کاری ندارم... فعلا

صبح تا ظهر تایمم خالیه و اصلاً هم دلم نمی خواد
بیشتر از نیازم توی خونه‌ی مامان وقت بگذرونم.
گیج و گنگ نگاهم کرد.

–خب!

–خب نداره که... می گم من صبحا می آم و مهرباب رو
می برم مدرسه، ظهرم می رم دنبالش و با هم
برمی گردیم خونه.

لنگه ابرویی بالا انداخت.

–جدی که نمی گی؟!

دست هایم را شستم و همان طور که فلفل های خرد
شده را می بردم تا توی تابه بریزم جواب دادم:
–خیلی جدی ام اتفاقاً.

–پگاه، مامانت بفهمه حتماً ناراحت می شه.

- چرا ناراحت بشه خاله؟!... ماما الان از خدایه که
من خیلی تو دست و بالشت نباشم تا یه دغدغه از
دغدغه هاش کمتر بشه... منم کمتر بی کار می مونم.
- من موافقم.

هر دو به طرف مهرباب برگشتیم که با گفتن این جمله
در آستانه‌ی در آشپزخانه ظاهر شده بود. سایه با
استیصال به هر دو نفرمان نگاه کرد و وقتی سکوتش
طولانی شد مهرباب گفت:

- ماما، چرا داری فکر می کنی؟... مگه به پگاه اعتماد
نداری؟

نیشخندی به چشمک ریزی که حواله‌ام کرد زدم و به
سایه نگاه کردم.

#دل پناه_۲۹

#منا_امین سرشت

- چرا حرف الکی می زنی مهرباب؟... اصلاً صحبت از اعتماد داشتن یا نداشتن به پگاه، یه چیز مزخرفه، مگه کسی دیگه هم پیدا می شه که من مثل پگاه از چشمام هم بیشتر بهش اطمینان کنم... من فکر خودشم.

تا خواستم حرفی بزنم تا تردیدش از بین برود، مهرباب با شیطنت گفت:

- مگه خودش پیشنهاد نداده؟! دیگه فکر نداره. رو به سایه شانهای بالا انداختم و با چشم و ابرو اشاره‌ای به مهرباب کردم به این معنی که «حرف

راست رو از بچه بشنو.» مهرباب تیر آخر را زد و با
جدیت گفت:

-البته من فقط با یه شرط قبول می کنم.

سایه با اخم به طرفش برگشت.

-شرط چی دیگه؟!... مگه تو باید...

دستم را بالا گرفتم.

-نه سایه، صبر کن بینم خودش چی می گه... چه
شرطی مهرباب جونم؟

صندلی اش را آن قدر جلو آورد که مجبور شدم برای
بهتر دیدنش، جلوی پایش روی زانو بشینم.

-دوستامم ببری و بیاری... می شه؟

سایه تشر زد:

-مهراب!... این چه حرفیه؟ پگاه داره لطف می کنه،
راننده سرویستون که نیست!

با حرف سایه لبخندی روی لبم نشست.

-چرا که نه!... دوستات یعنی همون عرشیا و... چی
بود اسماشون؟

-عرشیا و عماد و محمدرضا... آره همونا.

روی پا بلند شدم و از سایه که با نگاه در مانده‌ای
خیره‌ام شده بود پرسیدم:

-شماره‌ی راننده سرویستون رو داری بهم بدی؟
سمت گاز چرخید و عصبی گفت:

-این قدر حواسم رو پرت کردین غدام سوخت... من
می گم کلاً مخالفم، اون وقت تو شماره‌ی راننده رو
می خوای؟... شماره رو می خوای چی کار اصلاً؟

یک دستم را به پهلویم چسباندم و رو به نگاه
متعجب هر دوشان گفتم:

-راننده سرویس بی جیره و مواجب که نمی‌شه،
می‌شه؟... می‌خوام با این آقای راننده مذاکره کنم تا
وقتی که حالش خوب شه من رو به عنوان
جایگزینش معرفی کنه... تو و عمو فرهاد هم باهانش
صحبت کنید و تأییدم کنید تا خیالش راحت بشه،
حالا که قراره راننده سرویس باشم درست و حسابی
پیش بریم... هوم؟!!

سایه هنوز مانده بود چه بگوید که از مهراب
پرسیدم:

-گفتی یه سری بچه دبستانی هم بودن... نه؟!
سایه با ناباوری نامم را صدا زد اما مهراب در جوابم
سری تکان داد و هر دو با صدای بلند خندیدیم.

#دل پناه_۳۰

#منا_امین سرشت

از شغل جدیدم احساس رضایت می کردم، هرچند می دانستم موقت است و شاید خیلی زود مجبور شوم ترکش کنم. همراهی و هم صحبتی با بچه ها، کودک درونم را بیدار می کرد. با هم شیطنت می کردیم، می خندیدیم و سر به سر هم می گذاشتیم. حس سرزندگی و انرژی در کنار آنها، رهایی نمی کرد و باعث می شد کمتر که نه، در واقع اصلاً به چیز دیگری فکر نکنم. شاید آن روزها، فقط زمان هایی که بچه ها را می بردم و می آوردم حس می کردم واقعاً زنده ام.

صبح زود از خانه بیرون می‌زدم، دیگر حتی با قیافه‌ی خواب‌آلود و بی‌اعصاب جمشید و پسرهایش هم روبه‌رو نمی‌شدم؛ بماند که چقدر از طرف مامان به خاطر قبول این کار شماتت شدم. اول مهراب و دوستانش را به مدرسه می‌رساندم و بعد دنبال آن پنج دختر ریزه‌میزه‌ی دبستانی می‌رفتم که اولین روز با دیدنم، انگار دنیایشان رنگ دیگری گرفته باشد، حسابی اظهار خوشحالی کردند. بعد از رساندنشان، به پارک می‌رفتم، یک ساعت تمام می‌دویدم. برای پر کردن دو ساعت باقی مانده، در یک باشگاه ثبت نام کردم تا یک‌روز در میان تمرینات قدیمی‌ام را از سر بگیرم. بعد هم دوباره دنبال بچه‌ها می‌رفتم تا به خانه برگردانمشان، اول دبستانی‌ها و بعد هم مهراب و دوست‌هایش.

فرق روزهای بعدی‌ام با روز اولی که به خانه‌ی خاله
آمدم این بود که در مدت یک ساعتی که مهرباب
می‌خوابید، من هم از شدت خستگی بیهوش
می‌شدم، اما خواب نیم‌روزی که تجربه می‌کردم،
بهترین خوابی بود که در تمام عمرم تجربه کرده
بودم.

تقریباً دو هفته از شروع زندگی پرماجرایم گذشته
بود. همه‌ی بچه‌ها را به خانه رسانده بودیم و با
مهرباب به خانه برمی‌گشتیم. به خاطر دخترها که همه
اول و دوم دبستان بودند، یک فلش از آهنگ‌های
کودکانه پر کرده بودم و مدام در ماشین در حال
پخش بود. آن قدر آهنگ‌ها شاد و پرانرژی بودند که
پسرها هم با پخششان مخالفتی نمی‌کردند. جلوی در
از ماشین پیاده شدم تا مثل همیشه برای پیاده کردن
مهرباب، ماشین را به داخل حیاط ببرم؛ عموفرهاد

این طور خواسته بود و من هم از خدا خواسته قبول کرده بودم.

وقتی ماشین وارد حیاط شد، هنوز صدای بلند آهنگ که خواننده‌اش با لحن شادی می‌خواند: «آهویی دارم خوشگله، فرار کرده ز دستم...» با قدرت در حال پخش بود. با خنده آهنگ را قطع کردم و بعد از خاموش کردن ماشین پیاده شدم. صندلی چرخ‌دار را از صندوق بیرون کشیدم، باز کردم و تا جلوی پای مهرباب بردم. با مهارتی که حاصل هفت سال تجربه‌ی نشستن روی ویلچر بود، از ماشین پیاده و سوار صندلی‌اش شد. درهای ماشین را قفل کردم. نسیم خنکی از لابه‌لای شاخ و برگ درختان در حیاط می‌پیچید که روح هر آدمی را تازه می‌کرد. دست‌هایم را از هم باز کردم و با سری رو به آسمان نفس عمیقی کشیدم.

–هوا، قشنگ هوای بهاریه... آدم کیف می کنه تو این
هوا نفس بکشه.

مهراب هم نفس عمیقی کشید، اما بلافاصله
سرفه‌اش گرفت و سرش را پایین انداخت. با نگرانی
جلو رفتیم.

–خوبی مهراب؟

میان سرفه‌هایش سر تکان داد و دوباره سعی کرد
نفس بکشد، اما باز سرفه‌امانش نداد. از جیب کناری
کوله‌اش اسپری آسمش را بیرون آورد و دو پاف در
دهانش خالی کرد. جلوی پایش زانو زدم و دستم را
روی پایش گذاشتم.

–چی شدی تو؟... من اگه می دونستم نفس عمیق
اینجوری می کنه باهات، اصلاً غلط می کردم نفس
بکشم.

با بی حالی خندید و با صدایی که به خاطر مصرف

اسپری کمی گرفته شده بود گفت:

-تقصیر تو نبود، امروز تو مدرسه یه کم خاک رفت تو

گلو، فکر کنم به خاطر اون.

-می خوای بریم تو؟!!

سرش را بالا انداخت.

-نه، هوای بیرون بهتره، یه کم بمونیم اینجا.

بعد هم نگاهش سمت تاب فلزی کنار دیوار کشیده

شد. با لبخند گفتم:

-چی از این بهتر؟!... هوای خوب و تاب سواری

دونفره حسابی می چسبه.

#دل پناه_۳۱

#منا_امین سرشت

صندلی اش را تا کنار تاب هدایت کرد. دستش را گرفتیم و کمکش کردم تا روی تاب بنشیند، خودم هم کنارش نشستیم. با ضربه‌های نرم پا به زمین تاب را به حرکت درآوردیم. هر دو سرمان را به عقب تکیه دادیم و به آسمان آبی خیره شدیم. برای اینکه سکوت بینمان نباشد پرسیدم:

-تا کی می‌رین مدرسه؟ دخترا که می‌گفتن انگار تا روز آخر قراره برن.

-اونا بچه‌ن، هرچی بهشون بگن می‌گن چشم، ما از شنبه‌ی بعد دیگه نمی‌ریم.
با خنده آرام به پایش زدم.

-آفرین، درستش هم همینیه اصلاً، ولی امیدوارم
 براتون دردسر نشه، کم نیست که، خودش یه هفته
 است قشنگ... من که مدرسه می‌رفتم، یه بار با
 دوستانمون اومدیم همین جوری مثل شما شاخ‌بازی
 دربیاریم، معلمه نفسمون رو برید.
 سرش را به طرفم چرخاند.

-چرا؟

-آخرین پنج‌شنبه‌ی سال بود، بعد یکی از معلم‌ها
 نامردی نکرد و برامون امتحان میان‌ترم گذاشت... از
 اون امتحان‌ها که نمره‌ش مستقیم تو نمره‌ی آخر ترم
 تأثیر می‌ذاره. بچه‌ها هم شاکی شدن، گفتن آخر
 سالی چه امتحانی، چه کشکی، کی حال داره روز
 بیست و هفت اسفند بیاد امتحان بده، خلاصه با هم
 قرار گذاشتیم اون روز هیچ کس نره مدرسه.

مهراب که ماجرا برایش جذاب شده بود تنه‌اس را
بیشتر سمتم چرخاند.

-ای‌ول، چه باحال... خب چی شد بعدش؟

تاب را کمی با پا عقب دادم و سرم را متأسف به چپ
و راست تکان دادم.

-هیچی دیگه، معلمه شاکی شد به مدیر مدرسه گفت
باید بگین همه پاشن بیان مدرسه. ناظم بدبختمون
هم نشست یکی یکی زنگ زد همه رو کشوند
مدرسه، گفتن اگه نیاین انضباطتون کم می‌شه.
-رفتی؟

-مجبور شدم بابا... زنگ زده بودن به مامانم... مامان
که فکر کرده بود مدرسه خودش تعطیل کرده، وقتی
شنید ماجرا چیه با دعوا و تشر فرستادتم مدرسه...

من گفتم بچه‌ها نیومدن دیگه... رفتیم دیدیم همه
سر کلاس حاضرین.

—همه؟!—

—آره... باورت می‌شه؟!... همه رو به زور کشونده
بودن مدرسه که امتحان بدن. بچه‌ها گفتن بیاین
سوالا رو جواب ندیم، به همه که نمی‌تونه نمره نده،
مجبور می‌شه دوباره امتحان بگیره. منم که پایه‌ی
همه‌ی این شربازی‌ها بودم، جواب ندادم و کاغذ
سفید تحویل معلم دادم. بعد که کلاس تموم شد و
معلم رفت کاشف به عمل اومد بازم بچه‌ها زدن زیر
اتحادمون و همه به سوالا جواب دادن.

مهراب که حالا معلوم بود حالش بهتر شده با
عصبانیت و صدای بلندی گفت:

—اما این ته نامردیه.

خنده‌ی بلندی کردم و سرم را به نشانه‌ی تأیید
حرفش تکان دادم.

—آره دیگه، نامردا همه هم نمره کامل گرفتن...
معلممون هم به من و دوسه تا دیگه از بچه‌ها که مثل
من پای حرفشون موندم صفر داد.

—جدی نمی‌گی!

—جدی جدی!... بعد هم دوباره یه امتحان بعد از عید
گرفت و نمره‌اش رو با اون قبلی جمع کرد...
خلاصه‌ش کنم، یه نمره‌ی درخشان زیر ده گذاشت
تو کارنامه‌ی نیم‌ترم من و اون دو سه نفر دیگه، ما
هم کم نیاوردیم، مادرامون رو بردیم مدرسه که
اعتراض کنن. ماما منم اعصاب نداشت شروع کرد
باهاشون دعوا کردن، دیگه مجبور شد اون صفره رو
حذف کنه.

با صدای بلند خندید و انگشت لایکی در هوا نشان داد.

-ای ول به خاله! خدا رو شکر معلمای ما همه پایه بودن... گفتن اگه نمی‌خواین بیاین، همه با هم نیاین. ما هم دسته‌جمعی گفتیم چشم.

صدای خنده‌مان دوباره بلند شد. چند دقیقه‌ی دیگر هم همان جا نشستیم و دست آخر از مهرباب پرسیدم:

-تو گرسنه‌ت نیست پسر خاله؟!
با خنده گفت:

-چرا، الان که گفتم فهمیدم خیلی گرسنه‌م.
-از دست تو، خب زودتر بگو.

تاب را نگه داشتیم و کمکش کردم تا پیاده شود. طبق معمول هر روز او را از روی سطح شیب‌دار عجیب و

غریب خانه‌شان بالا بردم و وارد خانه شدیم. جلوی در خانه، نگاهی به پله‌های انتهای راهرو کرد و گفت:

– پگاه، ناهارمون رو ببریم بالا بخوریم؟

چشم‌هایم با تعجب گرد شد.

– کدوم بالا؟

– پشت بوم دیگه... امروز اصلاً دلم نمی‌خواد برم

خونه، حس می‌کنم هوای خونه بسته است، نمی‌ذاره نفس بکشم.

مستأصل نگاهی به پله‌ها انداختم. نمی‌دانستم چطور

قصد بالا رفتن دارد. انگار خودش فهمید که بدون

پرسش من توضیح داد:

– بابا برام از توی حیاط خلوت یه بالابر گذاشته، من

اونجوری می‌آم بالا.

نفس راحتی کشیدم و با گفتن «خیلی خب»، وارد
خانه شدیم تا بعد از تعویض لباس و گرم کردن
غذاها بالا برویم.

#دل پناه_۳۲

#منا_امین سرشت

پتو را روی پای مهرباب مرتب کردم تا همان خنکی
قابل توجه هوا هم آزارش ندهد.

—سردت که نیست؟

نچی کرد و صندلی اش را به میز چسباند تا راحت تر
غذا بخورد. بعد از خوردن ناهار مهرباب مثل هر روز از
اتفاقات مدرسه و شیطنت هایش برایم تعریف کرد.

آن قدر شیرین همه چیز را با جزئیات می گفت که
ناخودآگاه دلت می خواست بیشتر حرف بزندی، طوری
که فراموش کردیم چقدر زمان گذشته است. وقتی به
خودمان آمیدیم که از روشنی هوا داشت کم می شد.
نگاهی به آسمان انداختم و گفتم:

-خیلی وقت گذشته مهرباب... فکر کنم یه ساعت
دیگه غروب و خاله هم می آد خونه... استراحت هم که
نکردیم.

انگشت های دو دستش را در هم گره کرد و
دست هایش را به جلو کشید.
-ولی من اصلاً خسته نیستم.

تحت تأثیر انرژی مثبتش من هم حس کردم که
اصلاً خسته نیستم، با این حال ماندنمان بیشتر از آن
روی پشت بام جایز نبود.

-باشه، ولی به هر حال باید زودتر برگردیم پایین، یه وقت مامانت بیاد خونه نگران می شه.

با ابراز موافقتش، ظرفها را برداشتم و قرار شد بعد از بردن وسایل به پایین برگردم و مهراب را با خودم ببرم. وارد خانه شدم و کلید برق را زدم، اما چراغها روشن نشد. با یک نگاه به وسایل برقی دیگر متوجه شدم برق قطع شده است. عالی شد! همین را کم داشتیم، حالا مهراب را چطور پایین می آوردم؟...

معلوم نبود علت قطعی برق چیست و کی وصل خواهد شد. ظرفها را در آشپزخانه گذاشتم و برگشتم. وقتی که داشتم برای بار دوم به پشت بام می رفتم، جلوی در واحد بالایی دو تا چمدان دیدم. نگاهی به در بسته کردم و فکر کردم چرا باید چمدان هایشان را بیرون در بگذارند. شاید مسافر از راه رسیده داشتند، شاید هم کسی می خواست به

مسافرت برود. به سرم زد از همین همسایه‌ی
طبقه‌ی بالایی برای پایین بردن مهراب کمک بگیرم.
جلو رفتم و خواستم در بزنم، اما لحظه‌ی آخر پشیمان
شدم. در این خانه دو نفر زندگی می‌کردند که از
لحاظ روحیه‌ای صد و هشتاد درجه با هم متفاوت
بودند. اگر آن کسی که چند روز قبل روی پشت بام
دیده بودم در را باز می‌کرد شاید می‌شد به کمکش
امید داشت، ولی آن یکی مشخص بود که هیچ
تمایلی به یاری رساندن به دیگران ندارد، بنابراین
نمی‌شد ریسک پنجاه پنجاه کرد. من هم که آن‌ها را
نمی‌شناختم، آن‌ها هم همین‌طور. پس کلاً بی‌خیال
این فکر شدم و بعد از نگاهی به راه‌پله و فکر به راه
حلی شدنی، بالا رفتم.

مهراب صندلی اش را تا لبه‌ی پشت بام برده بود و داشت به پایین نگاه می‌کرد. یک لحظه از دیدن آن همه نزدیکی اش به لبه‌ی بام قلبم ریخت.

–مهراب!... اونجا چی کار می‌کنی پسر؟!... خطرناکه. برگشت و با دیدنم اشاره کرد که نزدیکش بروم.

–چیزی نمی‌شه... بیا اینجا.

وقتی کنارش ایستادم تازه متوجه شدم که ترسم بی‌مورد بود. مهراب در حالت نشسته درست هم‌قد نرده‌ها می‌شد و خطری تهدیدش نمی‌کرد. نگاهی به پایین انداختم تا بینم چه چیزی او را به آنجا کشانده.

اشاره‌ای به پایین کرد و با لبخند گفت:

–تا حالا شنیدی یه پسر از فوتبال بدش بیاد؟!

در حیاط ساختمان بغلی چند پسر بچه مشغول بازی فوتبال بودند. دست‌هایم را به لبه‌ی نرده‌های چوبی چسباندم و خیره به آن‌ها پرسیدم:

– حالا کی هست این پسری که می‌گی؟! –

– من.

برگشتم و خواستم پرسیم «چرا؟» که خیلی زود متوجه منظورش شدم و برای لحظه‌ای قلبم ریخت، اما سریع خودم را جمع و جور کردم و با خنده گفتم:

– چه اشکالی داره؟!... خیلی از مردا و پسرا هستن که فوتبال دوست ندارن، عوضش ورزش‌های دیگه‌ای هم هست... بعدش هم، تو اگه فوتبال دوست نداری، پس چه جوری فیفا بازی می‌کنی؟

نیشخندی به حواس جمعم زد و همان طور که
صندلی اش را به طرف بالابر انتهای بام هدایت
می کرد، گفت:

-اون فرق داره.

دنبالش دویدم و جلوی پایش ایستادم جوری که او
هم مجبور به ایستادن شد.

-اولاً که بعداً می شینی مبسوط برام از فرقتش می گی،
دوم اینکه بالابر کار نمی کنه فعلاً.

-چرا؟

-برق قطعه... ولی اصلاً خیالی نیست... دست در

دست هم، از پله ها می ریم پایین.

چهره اش در هم شد.

-شوخی نکن پگاه... گوشیت همراهته؟

باتعجب نگاهش کردم.

-گوشی می خوای چی کار؟

-زنگ بزنم به بابا که بیاد کمک کنه.

-بابات بیاد؟... حالا من شوخی می کنم یا تو؟!...

بابات رو از بالای سر مریضاش، اون سر شهر

بکشونیم بیاد که چی بشه؟!... من رو دست کم

گرفتی یا خودت رو؟... پاشو تنبلی نکن بچه.

-من سنگینم پگاه، چه جوری صندلی رو می خوای از

پله ها پایین ببری؟!

-صندلی رو نمی بریم که... خودت می آی با هم

می ریم، یواش یواش.

صندلی اش را به سرعت چرخاند و سمت میز

برگشت.

-نمی آم، صبر می کنم برق بیاد.

دنبالش رفتیم و راهش را سد کردم.

–بچه بازی درنیار مهرباب... من مراقبم، نمی دارم
 اتفافی بیفته، خب؟... هوا داره سرد می شه، بمونی
 حتماً مریض می شی و اون وقت من نمی دونم
 چه جوری باید جواب مامان و بابات رو بدم که
 نتونستم مراقب سلامتیت باشم.

#دل پناه_۳۳

#منا_امین سرشت

بی حرف نگاهش به انگشتان دستش بود. حالش را
 می فهمیدم، اما به خودم هم اطمینان داشتم و
 می دانستم بدون هیچ دردسری این کار را انجام
 خواهم داد. بدون گفتن کلمه‌ای دیگر، پشت

کاری از EXCHANGE GROUP

صندلی اش ایستادم و تا کنار در پشت بام بردمش.
 وقتی فهمید در انجام تصمیم مصر هستم، پوفی
 کرد و با کشیدن خودش به جلو موافقت را نشان داد.
 هفت سال پیش بود که خاله فهمید عضلات پای
 مهراب قدرتی که باید داشته باشد را ندارد. بعد از
 کلی دکتر و درمان، مشخص شد مهراب به مشکلی
 ژنتیکی دچار است که عضلات حیاتی بدنش را تحت
 تأثیر قرار می دهد. نگرانی های خاله بی دلیل نبود و از
 یک روز به بعد، مهراب دیگر نتوانست روی پاهایش
 بایستد و راه برود. حالا همین پسر مجبور بود همراه
 من از پاهای بی توانش کمک بگیرد تا از پله ها پایین
 برویم و من چقدر از دست خودم عصبی بودم که
 خام یک پسر بچه ی سیزده ساله شدم و با بالا
 آمدنش مخالفت نکردم که به چنین وضعیتی دچار
 نشویم.

مهراب با وجود اینکه بیشتر از ده سال از من کوچک تر بود، اما کم کم داشت هم قد من می شد. همین هم باعث شد کارمان آسان تر شود. قرار شد یک دستش را دور گردنم بیاندازد و با دست دیگرش از نرده های راه پله کمک بگیرد. فقط امیدوار بودم بتوانم وزنش را که کم هم نبود تحمل کنم و اتفاقی برایش نیفتد.

یک طبقه را با موفقیت رد کردیم. به پاگرد اول که رسیدیم، به هم نگاه کردیم و آرام خندیدیم. کار تیمی موفقیت آمیزی داشتیم.

می خوای بشینی استراحت کنی؟

سرش بالا انداخت. @Vip Roman

نه، خوبم... بریم.

پله‌های طبقه‌ی دوم را هم رد کردیم و از کنار چمدان‌هایی که هنوز جلوی در واحد بالایی بود گذشتیم. در پاگرد دوم هم ایستادیم و کمی استراحت کردیم. به محض اینکه پا روی آخرین ردیف پله‌ها گذاشتیم، صدای باز و بسته شدن در از طبقه‌ی بالا به گوش رسید. امیدوار بودم کسی که از خانه‌ی بالایی خارج شده است، با دیدن وضعیتمان بخواهد کمکمان کند تا من هم با کمال میل مهرباب را به او بسپارم، چون حس می‌کردم مهره‌های کمرم در حال جابه‌جا شدن هستند.

صدای نفس‌هایی را از پشت سرم می‌شنیدم، اما وضعیتم طوری نبود که برگردم و دنبال منبع صدا بگردم. میان پله‌ها بودیم که پای بی‌جان مهرباب برای لحظه‌ای لیز خورد و نزدیک بود هر دونفرمان را به فنا بدهد. با قدرت بیشتری نگرش داشتم و روی

پله‌ها ایستادیم. رنگ مهرباب پریده بود و
شقیقه‌هایش خیس از عرق بود. کمکش کردم روی
پله بنشیند. اصلاً حضور کسی پشت سرمان را
فراموش کرده بودم. جلوی صورتش خم شدم و با
نگرانی پرسیدم:

–خوبی پسر؟... چیزیت که نشد؟!

بی حرف سر بالا انداخت. ترسیده بود و این را می‌شد
از مردمک‌ها و دست‌های لرزانش فهمید. آرام
پشتش را نوازش کردم و گفتم:

–چیزی نشد عزیزم... بین، حال جفتمون خوبه.

صدایی سرد و خشک، از پشت سرمان گفت:

–خوشحالم که حالتون خوبه... پس لطف کنید بلند

شید، من دیرم شده.

مهراب سر چرخاند و با دیدن مرد پشت سرمان،
لبخند خسته‌ای زد.

-سلام... ببخشید.

ابروهایم را در هم کشیدم و با عصبانیت روی پا
ایستادم.

-چی رو ببخشن دقیقاً؟!

به طرف مرد برگشتم که حالا دقیقاً می‌دانستم
کیست. قطعاً کاوه نبود، کاوه را با آن مهربانی
ذاتی‌اش خوب به خاطر سپرده بودم. او همان مرد به
ظاهر محترمی بود که بار قبل هم برای کمک به ما
تلاشی نکرده بود و به خاطر رفتار ناب‌جایش حتی
اسمش را هم یادم نمی‌آمد. نگاه از چمدانی که کنار
پایش بود گرفتم و با اخم به صورت بی‌تفاوتش زل
زدم.

- نمی توئم بگم متأسفم که دیرتون شده، چون شرایط همینیه که می بینید و همین حالا هم به خاطر یه ذره عجله نزدیک بود یه بلایی سر این پسر بیاد... اگه خیلی نگران از دست رفتن زمانتون هستین، بد نیست یه کمکی بکنید.

چند ثانیه در سکوت نگاهم کرد و با طمأنینه پله‌ها را پایین آمد.

- شما تشریف ببرید در خونه رو باز کنید.

از نگاه سردش رو گرفتم... مردک طلبکار! در را باز کردم و همان جا منتظر ایستادم. روی پله‌ها کنار مهرباب ایستاده بود و با خونسردی با او حرف می‌زد.

- چرا از پله‌ها بچه؟... بالابر خرابه؟!

مهرباب نگاهی به من و بعد به او انداخت.

- برق قطع شده انگار.

مرد ابرویی در هم کشید و با تعجب گفت:

–برق قطعه؟!... برق خونه‌ی ما که وصل بود تا الان!

مهراب متعجب نگاهم کرد و من هم مات ماندم.

برای اطمینان دوباره به داخل خانه رفتم و کلید لامپ

را زدم. روشن نشد، پس اشتباه نکرده بودم.

برگشتم و بدون نگاه به او، رو به مهراب گفتم:

–برق پایین هنوزم قطعه.

مرد با گفتن «که این طور!»، رو به مهراب گفت:

–کمکت کنم یا خودت می‌تونی؟

مهراب دستش را به نرده‌ها گرفت و همان‌طور که

سعی می‌کرد روی پاهای کم‌توانش بایستد، با

خجالت گفت:

–ممنون می‌شم اگه کمک کنی.

آخ که ادب این پسر من را می‌مشت. کاش مرد
کناری اش از او کمی یاد می‌گرفت.

#دل‌پناه_۳۴

#منا_امین سرشت

مرد که مشخص بود هیکل ورزیده‌ای دارد، دست
مهراب را دور گردنش انداخت، با گرفتن کمرش،
تقریباً تمام وزن مهراب را روی دست خودش
انداخت و چند پله‌ی باقی‌مانده را در چشم به هم
زدنی پایین آمدند.

مهراب را تا داخل خانه برد و او را روی یکی از مبل‌ها نشاند، بعد هم برگشت و دوباره از پله‌ها بالا رفت. چمدان‌هایش را برداشت و با خودش تا حیاط برد، حتی صبر نکرد که تشکری بشنود. از شدت عصبانیت، بی‌اهمیت به اینکه لازم بود تشکر کوتاهی کنم و رفتم و خواستم در خانه را پشت سرم ببندم که با روشن شدن چراغ‌ها نگاه متعجبم را به سقف دادم. مهراب گفت:

-برق وصل شد که.

هنوز متعجب بودم و سرم را با گیجی تکان دادم.

-هوم... وصل شد، معلوم نبود چش بوده.

همان لحظه ضربه‌ای به در خورد. برگشتم و در را باز کردم. آقای مغرور پشت در ایستاده بود که به محض دیدنم، سریع، جوری که انگار دنبالش کرده‌اند گفت:

– فیوزتون پریده بود، وصلش کردم... فکر نکنم با من کاری داشته باشید دیگه.

سرش را به چپ متمایل کرد و از روی سرشانه‌ی من برای مهراب دستی تکان داد.

– من رفتم مهراب، کاری نداری؟

مهراب دستی تکان داد و گفت:

– دمت گرم... خیلی زحمت کشیدی.

– مخلصم... باز کاری داشتی کاوه هست... فعلاً.

نگاه کوتاهی هم به من انداخت که انگار مجسمه‌ای بودم برای دید زدن اجمالی، بعد هم عقب گرد کرد و

سمت در رفت. بر عصبانیتی که کم کم داشت

فروکش می کرد غلبه کردم و پایم را داخل راهرو

گذاشتم. هنوز بیرون نرفته بود که صدایش زدم:

– ببخشید آقا.

برگشت و منتظر نگاهم کرد.

کمی لبم را با دندان فشار دادم و در نهایت فقط

گفتم:

-ممنون.

چند ثانیه نگاهم کرد و با همان خونسردی اش سری

تکان داد و رفت.

به خانه برگشتم. مهرباب داشت ساق پاهایش را

می مالید. با نگرانی جلو رفتم و دستم را نوازش وار

روی پایش کشیدم.

-پات درد گرفته؟... ببخشید، نباید عجله می کردیم.

لبخندی زد و دستم را به نرمی کنار زد.

-چیزی نیست... بی خیال... باز خوب شد که خشایار

بود.

لبخند گذرایی زدم و سر تکان دادم. به آشپزخانه
 رفتم و بعد از آوردن لیوانی آب برای مهرباب، به
 پشت بام برگشتم تا صندلی چرخ دارش را به کمک
 بالابر پایین بیاورم. هرچقدر هم که رفتار آن مرد که
 حالا نامش را به کمک مهرباب به خاطر آورده بودم،
 آزارم داد، اما کمکش بی تأثیر نبود؛ حداقل باعث شد
 اتفاقی که روی پله‌ها داشت می افتاد از ذهن مهرباب
 پاک شود. با این حال هنوز در مغزم فرو نمی رفت که
 چطور یک نفر می تواند نسبت به هر چیزی این قدر
 خونسرد و گاهی حرص دربیار رفتار کند و باز کسی
 مثل مهرباب او را دوست داشته باشد.

@Vip Roman

#دل پناه_۳۵

#منا_امین سرشت

با اینکه شب از نیمه گذشته بود، اثری از خواب در چشم‌هایم پیدا نمی‌شد. هرچقدر هم که می‌خواستم از نگاه کردن به پیام‌هایی که در پیام‌رسان و دایرکت اینستاگرامم پر شده بود دوری کنم، باز این بی‌خوابی شبانه اجازه نمی‌داد. بارها به همه‌ی دوست‌ها و آشناهای دور و نزدیک فهمانده بودم برای تاریخی که وجود ندارد، تبریک لازم نیست، اما باز بی‌خیال نمی‌شدند. تاریخ تولدی که هر چهار سال یک‌بار رخ می‌نمود، تبریک گفتن نداشت.

با بی‌حوصلگی تک‌تک پیام‌ها را باز کردم، به نوشتن یک «ممنون» خشک و خالی و ضمیمه کردن یک ایموجی گل رز در کنارش بسنده کردم. هر پیامی را که جواب می‌دادم پوزخندی روی لبم شکل می‌گرفت.

بیست و هفت سالگی ام مثل تمام سال‌های گذشته
سوت و کور داشت آغاز می‌شد.

سکوت و تاریکی خانه، وقتی قرار نبود خوابم ببرد،
خیلی عذاب‌آور بود. دلم می‌خواست از خانه بیرون و
در خیابان‌ها پرسه بزنم. خودم که از خلوتی خیابان
نمی‌ترسیدم، فقط نگران بودم نکند مامان بیدار شود
و از دیدن جای خالی‌ام بترسد.

گوشی را کنار انداختم و برای رفتن به آشپزخانه از
جا بلند شدم. قدم‌هایم بی صدا بود، اما در سرم
هیاهوی وحشتناکی راه افتاده بود، هیاهویی که اگر
صدایش بیرون می‌آمد، قطعاً تمام اعضای خانه را
بیدار می‌کرد. بین روشن کردن یا نکردن چراغ‌های
آشپزخانه مردد بودم، اما با فکر اینکه ممکن است در
تاریکی دست یا پایم به چیزی گیر کند و شکستن یا
صدا دادنش بدتر ایجاد مزاحمت کند، تصمیم به

روشن کردن چراغ گرفتیم. آن قدر فکر و ذهنم
مشغول بود که از دیدن هیبت مامان، وسط
آشپزخانه، یک آن قلبم ریخت و هین بلندی کشیدم.
از صدای جیغ خفه‌ی پر از ترسم او هم ترسید و به
طرفم چرخید.

–چته پگاه؟!–

دست روی قلب پر تپشم گذاشتم و جلو رفتم.
–ترسیدم مامان... چرا اینجا نشستی؟!... مگه خواب
نبودی؟

بدون اینکه به سوالاتم جوابی بدهد پرسید:

–چیزی می‌خوای؟

به طرف سینک رفتم و بعد از برداشتن لیوانی، سمت
یخچال چرخیدم.

-الکی که تو خونه چرخ نمی‌زنم... حتماً چیزی می‌خواستیم که اومدم.

لیوان نیمه‌پر را بالا گرفتم و نشانش دادم، بعد هم محتویاتش را بدون توجه به سردی قابل توجهش، یک نفس سر کشیدم. همان‌طور که آب می‌نوشتیدم، نگاهم هم به مامان بود. در ظاهر مسیر نگاهش سمت من بود، اما مشخص بود فکرش جای دیگری پرواز می‌کند. لیوان را شستم و سر جایش گذاشتم. روی صندلی روبه‌روی مامان نشستم و آرام پرسیدم:

-مامان خوبی؟... اگه مشکلی داری می‌خوای بریم دکتري چیزی؟

دست‌هایم را گرفت و با لبخند تلخی نگاهم کرد.

-تولدت مبارک پگاه.

کنج لبم کمی تکان خورد.

–مامان!

پشت دستم را به نرمی نوازش کرد و زمزمه کنان
گفت:

–اینکه تاریخ تولدت توی تقویم نیست، دلیل نمی شه
که نخوای کسی بهت تبریک بگه... اینم شانس من
بود که به دنیا اومدنت افتاد روز آخر اسفند، اونم تو
یه سال کیسه. خیلی زود اومدی، اون قدر زود که
هیچ کس امیدی به زنده موندنت نداشت... ولی تو از
همون اول زندگیت نشون دادی قوی هستی و
می تونی لحظه به لحظه آدم‌ها رو غافلگیر کنی.
بدون هیچ حرف و واکنشی نسبت به توضیحات
تکراری هر ساله‌اش، به چشم‌های سرخس زل زدم.
مامان امشب یک چیزیش بود که این وقت شب تنها
و بیدار نگهش داشته بود. وگرنه او کسی نبود که

برای تبریک تولدِ نداشته‌ام تا ساعت دو نیمه شب
بیدار بماند. دستم را چرخاندم تا دست‌های او این بار
میان دست‌های من قرار بگیرد و بتوانم پوست
نرمش را نوازش کنم.

-چی شده مامان؟... چرا پریشونی؟... کسی چیزی
گفته که فکرت رو درگیر کرده و نداشته بخوابی؟!
نگاهش را به گل‌های رومیزی داد.
-عصری با آگاه حرف زدم.
ابرویی در هم کشیدم.

-جدی؟!... چرا چیزی به من نگفت؟

سرش را بالا آورد و گنگ نگاهم کرد.
-سوال منم همینه... چرا چیزی به من نگفت؟... تو
چرا چیزی نگفتی؟!... من باید از در و همسایه
بشنوم؟

گیج نگاهش کردم.

-چی رو؟!

باز لبخند تلخش نمایان شد.

-دیروز صبح که بهت گفتم بیا بریم بازار و نیومدی،

خودم تنها رفتم... یه سری خرید مونده بود که دیگه

وقتی نداشتم انجامش بدم. اونجا خیلی اتفاقی یکی

از همسایه‌های قدیمی رو دیدم... خانم اسلامی رو

یادته؟! همون که خونه روبه‌روی مون می‌نشست؟!

نیازی به فکر کردن نبود، تک‌تک خاطرات تلخ و

شیرین گذشته و آدم‌هایش مثل یک دفترچه‌ی

خاطرات مصور در ذهنم ثبت شده بودند. سری تکان

دادم و ادامه داد:

-کلی حرف زدیم با هم و یهو ازم پرسید خونه‌تون رو

فروختین یا اجاره دادین، منم بهش ماجرا رو گفتم،

گفت یه چیزایی شنیده بوده ولی چند ماهه که داره
می بینه تو اون خونه رفت و آمده... تعجب کردم. یه
آن ترسیدم نکنه آگاه خرید کرده و خونه رو فروخته،
برگشتم خونه و بهش زنگ زدم، بعد از کلی طفره
رفتن بالاخره گفت چی کار کرده.

نفسم را محکم بیرون دادم و لبخند زدم.

-تعجب نداره. می اومدی از خودم می پرسیدی.

#دل پناه_۳۶

#منا_امین سرشت @Vip Roman

- تو آگه می خواستی حرفی بزنی، منتظر پرسیدن من نمی موندی.

- من خودمم تازه فهمیدم، بعدم فکر نمی کردم برای خونه‌ای که مال خودمونه نیاز به خبر یا دادن توضیحی باشه.

مامان پوزخندی زد و دستش را از دستم بیرون کشید.

- تو می دونستی آگه داره می آد؟! exchange group

ماجرای خانه را به کل فراموش کردم. آگه چرا با من این کار را می کرد؟!... زنگ می زد و پیام می داد و ریز و درشت کارهای روزانه‌ام را می پرسید، اما یک کلام از خودش و تصمیماتی که در سر داشت چیزی نمی گفت. بی خبری آن قدر در چهره‌ام نمایان بود که مامان با جدیت گفت:

-همین دیگه... اون خونه رو به زور و مصیبت از من گرفت با چه بهانه‌ای؟!... با این بهانه که با ازدواج من مخالفت نکنه و یه جایی واسه موندن داشته باشه... بعد گذاشت رفت عسلویه و اون خونه رو ول کرد به امون کی؟!... حالا هم که داره مثلاً می‌آد مرخصی، می‌خواد بره کجا بمونه؟!... می‌خواد مثل تو بشه آینده‌ی دق من و هر روز هر روز به این فکر کنم که کجا می‌خوابه و چی می‌خوره و ...

با فکری درگیر، حاصل از ندانستن علت آمدن آگاه، زمزمه کردم:

-برای اجاره دادن خونه دلیل داشته، دلیلش برای خودش حداقل قابل قبوله. مامان، آگاه سی سالشه، واقعاً فکر نکنم لازم باشه کسی نگران خورد و خوراک و جای خوابش باشه، اون الان بیشتر از پنج ساله که داره تنها زندگی می‌کنه... ولی... اصلاً برای

چی داره می آد؟!... اون که می گفت مرخصی گرفتن
کار آسونی نیست و از این حرفا.

مامان همان طور که از پشت میز بلند می شد لب زد:
- نمی دونم، به منم چیزی نگفت... اگه باهات صحبت
کردی، ببین برنامه ش چیه... من واقعاً دیگه مغزم
نمی کشه که به اونم فکر کنم.

صندلی ام را دور زد و از یکی از کابینت های پشت
سرم چیزی برداشت. کنارم آمد، بسته ی کوچکی را
روی میز جلوی دستم گذاشت و آرام گفت:
- تولدت مبارک دخترم.

خم شد و بعد از بوسیدن گونه ام، نجوا کرد:
- برات آرزوی بهترین ها رو دارم، بهترین اتفاق ها،
بهترین آدم ها، بهترین روزها و ساعت ها.

صاف ایستاد و آرام روی شانهام زد.

-بیدار نمون مامان جان، برو بخواب، برو که فردا
 صبح زود، قبل از تحویل سال، کلی کار داریم.
 بدون اینکه چراغ را خاموش کند بیرون رفت. بسته‌ی
 کادوییچ شده‌ی روی میز را به آرامی باز کردم. با
 دیدن گوشواره‌های طلایی کوچکی که انتهای هر
 کدامشان یک شبدر چهاربرگ کوچک آویزان بود،
 قلبم لرزید و چشم‌هایم پر شد. این درست بود که
 زندگی مامان پر از دغدغه و دردسر بود، اما هنوز هم
 یادش بود که دخترکش با چه چیزهایی خوشحال
 می‌شود. گوشواره‌ها را درون جعبه برگرداندم تا به
 وقتش آن‌ها را در گوشم بیاندازم. بلند شدم و سمت
 رختخوابم رفتم، با این فکر که باید با آگاه مفصل
 حرف بزنم و از او توضیح بخواهم.

#دل پناه_۳۷

#منا_امین سرشت

هرچقدر مامان اصرار کرد لحظه‌ی تحویل سال
کنارشان باشم، نتوانستم خودم را راضی کنم تا سال
جدید را در کنار کسانی آغاز کنم که هیچ سنخیتی با
آن‌ها نداشتیم. بعد از شنیدن کلی تکه‌های ریز و
درشت از جمشیدخان، جلوی نگاه ملتمس مامان،
خانه را ترک کردم و چند دقیقه مانده به شروع سال
جدید خودم را به قبرستان و سر مزار خانم‌جان
رساندم. تا قبل از رفتن به دانشگاه، زمانی که
خانم‌جان هنوز سر حال بود، خودش با هزار ترفند
هربار زنگ می‌زد و من را به خانه‌اش دعوت می‌کرد.
از میزان علاقه‌ی نداشته‌ام به حضور در خانه‌ی
جمشید آگاه بود و برای همین به بهانه‌های مختلف

خودش مقدمات حضورم در خانه‌اش را فراهم می‌کرد. برای همین هم تصمیم گرفتم در لحظه‌ای که پناه و مأمنی ندارم دوباره پیش خودش بیایم.

سینی کوچک هفت‌سینی را که از گل‌فروش‌های نزدیک قبرستان خریده بودم بالای سنگ قبرش گذاشتم. با گلاب تمام سنگش را شستشو دادم و کنار مزارش روی زمین سرد نشستم. نگاه به ساعت مچی‌ام انداختم. فقط یک دقیقه باقی مانده بود.

چشم‌هایم را بستم و مثل همیشه از ته دل آرزو کردم؛ برای سلامتی همه‌ی کسانی که دوستشان داشتم و برای به‌خیر گذشتن یک سال دیگر که پیش رویم قرار داشت. با شنیدن صدای انفجاری که نمی‌دانستم از کجا بلند شد، چشم باز کردم و لبخند زدم. به سنگ سفید زل زدم و گفتم:

-سال نو مبارک خانم جان... مثل هر سال، بازم برام
 دعا کن. من ایمان دارم که دعای خیرت همیشه
 پشت سر زندگی ما هست، که اگر نبود، شاید وضع
 مامان خیلی بدتر از این ها می شد. می دونم مامان
 داره چوب تصمیمات اشتباه یا شاید هم عجولانه ش
 رو می خوره، اما می دونم با دعای خیر تو، اگه این
 طناب پوسیده به مو هم برسه، پاره نمی شه.
 دستی روی سنگ سرد و نم دار کشیدم و گفتم:
 -اگه دایی سعید و دایی ساعد اومدن پشت سلام ما
 رو بهشون برسون... خودت می دونی دیگه، مثل
 همه ی این سال های آخر، که نه اونا چشم دیدن ما
 رو دارن و نه ما روی دیدنشون رو، نمی ریم برای عید
 دیدنی... اما خدا می دونه چقدر دلم برایشون تنگ
 شده.

صدای زنگ تلفن همراه میام حرفم پرید. نگاهی به
گوشی انداختم و با دیدن نام آگاه، با توپ پر جواب
دادم:

-سلام!

از صدای پر از خشمم جا خورد و لحظه‌ای مکث کرد،
بعد با خنده جواب داد:

-علیک سلام... سال نو مبارک، منم خوبم خدا رو
شکر... سفرم هم بی خطر ان‌شالله... تولدت هم
دوباره مبارک.

بدون اینکه به لحن شوخس بخندم، طلبکارانه گفتم:

-سال نو رو نمی‌خوام تبریک بگم... چون از دستت
حسابی شاکی‌ام. این قدر هی نگو تولدت تولدت، تو
که خوب می‌دونی چقدر حرص می‌خورم از شنیدن
این جمله!

با اینکه ته‌مایه‌ی خنده در صدایش معلوم بود، اما
جدی تر گفت:

– حرص نخور خانوم کوچولو... چه بخوای چه نخوای،
تو یه روزی به دنیا اومدی و هر سال باید به خاطر
اون روز فرخنده خوشحالی کنیم... هرچند من هنوز
هم می‌گم کسی که سی اسفند با اون وضع ضربتی
به دنیا می‌آد اصولاً آدم نرمالی نیست و پس از اینکه
خوشش نمی‌آد تولدش رو تبریک بگیریم نباید تعجب
کنیم، ولی ما کار خودمون رو می‌کنیم... حالا بگو بینم
سر صبح اول سال، چرا اوقات تلخه تو؟
بی توجه به آن همه صغرا کبرا چیدنش گفتم:

– برای چی پا شدی داری می‌آی اینجا؟... مامان از
زور ناراحتی تا صبح خوابش نبرده. حداقل کاش به
اون نمی‌گفتی... ولی تو عوض اینکه به من خبر بدی

تا اینجوری شوکه نشم، مستقیم به مامان گفتم و اونم ساعت دو صبح به من خبر داده.
 می خواستم غافلگیرت کنم پگاه... فکر نمی کردم اومدنم باعث ناراحتی مامان بشه... این خلاف اون همه ابراز دلتنگی هاشه... کافی بود به خودم بگه تا منم برنامه‌ی سفرم رو کنسل کنم... فکر می کردم بعد مدت‌ها می تونیم یه مدت سه نفری با هم وقت بگذرونیم، ولی انگار...

دلخور شده بود و این از پریدن رنگ خنده از صدایش معلوم بود.

- آگاه، بی خودی شلوغش نکن. مامان از اومدنت ناراحت نیست، بیشتر از شنیدن خبر اجاره دادن خونه شوکه بود و از اینکه حالا آگه بیای، می خوامی

کجا بمونی. دیگه بعد از این همه وقت همه می دونن
تو آدمی نیستی که بری خونه ی مامان.

قرار هم نبود برم... اون قدر دوست و رفیق دارم که
نذارن چند روز بی جا و مکان بمونم... اونم نشه این
همه مسافر خونه و هتل... ولش کن اصلاً نمی آم، الان
زنگ می زنه بلیطم رو کنسل می کنم. به اعصاب
خوردیش نمی ارزه.

حالا که او عصبی شده، آتش خشم من خوابیده بود.
از ناراحتی اش لب گزیدم و سعی کردم از دلش
دریاورم و از این تصمیم انی منصرفش کنم.

چرا بهت برمی خوره حالا... خب مامان حق داره
نگران بشه، تو...

#دل پناه_۳۸

#منا_امین سرشت

عصبی وسط حرفم پرید.

-مامان از وقتی با اون مرتیکه ازدواج کرد، دیگه هیچ
حقی نسبت به من نداشته و نداره.

قشنگ داشت داد می زد و من نگران ابرویی بودم که
ممکن بود از او در مجتمع محل زندگی اش برود.

-خیلی خب، یواش... بگم غلط کردم خوبه... بلیطت

رو کنسل نکن دیگه... پا شو بیا، واسه منم خوب

می شه، با هم می ریم یه جا اتاق می گیریم، منم

مجبور نمی شم تو این تعطیلات مدام با اونا چشم تو

چشم بشم.

–منصرف شدم، بی خیال.

–آگاه!... لوس نکن خودتو دیگه... از سنت خجالت
بکش... به خدا اگه نیای، نه من نه تو... من روی این
چند روز پیش تو بودن دارم حساب باز می کنم.

سکوت کرد و این نشان می داد کمی نرم شده است.
لعنت به خشم بی موقع من، که او را این طور آتشی
کرد. کمی صبر کردم و این بار با لحن آرام تری
پرسیدم:

–می آی دیگه! نه؟!... منم جایی نمی رم و صبر می کنم
با هم بریم دیدن فامیل.

–من خونه ی کسی نمی آم پگاه... بی خودی برنامه
نریز.

لبخندی روی لبم نشست.

–باشه تو بیا، خونه ی کسی نمی ریم اصلاً.

نفسی گرفت و محکم توی گوشی فوت کرد.

—خدا لعنتت نکنه پگاه که این جوری رو اعصاب من

اسکی می‌ری... کجایی الان؟

با خنده جواب دادم:

—پیش خانم جان. گفتم اولین عیددیدنی امسال رو

پیام پیش بزرگ فامیل.

آهی کشید و لب زد:

—خدا پیامرزش... رفتنش همه چی رو به هم ریخت.

لبخند تلخی زدم و با اینکه از پشت گوشی من را

نمی‌دید، فقط سر تکان دادم. پلکی زدم و با صدایی

خش دار از بغضی خسته و قدیمی پرسیدم:

—حالا کی می‌رسی؟... با هواپیما می‌آی یا قطار؟

می‌آم دنبالت ها.

-بلیط هواپیما گرفتم... فردا عصر، هروقت راه افتادم

بهت زنگ می‌زنم.

-باشه... سال نو مبارک داداش.

تک‌خنده‌ای کرد و غرید:

-تو روح دختر... می‌بینمت.

با خنده تماس را قطع کردم و رو به سنگ سفید

خانم‌جان خندیدم. شانهای بالا انداختم و روی پا

چرخیدم تا به خانه برگردم که با دیدن ماشین عمو

فرهاد لبخندم جان‌دارتر شد. سایه داشت کمک

می‌کرد تا مهراب از ماشین پیاده شود و روی

صندلی‌اش بنشیند. عمو فرهاد هم سمت دیگرش

ایستاده بود. مهراب با دیدنم خندید و دستی تکان

داد. با این کارش توجه سایه و عمو فرهاد هم به من

جلب شد و هر دو لبخند زدند و با تکان سر سلام

دادند. از رفتن منصرف شدم. همان جا ماندم تا آنها هم به من و خانم جان ملحق شوند.

با سایه روبوسی کردم و بعد از دست دادن به مهرباب، سال نو را به هر سه‌شان تبریک گفتم. سایه نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

-پس سامیه کو؟

دست‌هایم را در جیب کاپشنم فرو کردم و لبخند زدم.

-مامان نمی‌دونه که اینجام... اگه می‌دونست حتماً می‌اومد، ولی نخواستم باعث شم موقع تحویل سال از خانواده‌ش دور باشه.

عمو فرهاد نگاهش را از من گرفت و کنار سنگ قبر خانم جان روی سرپنجه نشست. سایه با دلخوری نگاهم کرد.

– مثل همیشه با طعنه و بدجنسی حرف می‌زنی...
 پگاه جان، تو و آگاه از هر کسی برای مامانت بیشتر
 خانواده هستین. باید بهش می‌گفتی... تازه فکر کنم
 الان ساعد و سعید هم بیان... همیشه قرارمون همین
 بود... مامانت هم خوب می‌دونه.

لبخندم جمع شد و با نگرانی به مسیر منتهی به
 خیابان نگاه کردم.

– اگر مامان می‌دونه که پس مطمئنم بازم نمی‌اومد...
 شما مگه نمی‌دونین دایی‌ها چه فکری راجع به مامان
 دارن؟

سایه پوفی کرد و بی‌توجه به موضوع صحبتی که بین
 مهراب و عموفرهاد شکل گرفته بود گفت:

– چند سال گذشته پگاه... این رو به سامیه هم
 گفتم... سامی خودش دید که سعید و ساعد تو

مراسم‌های مامان چقدر هوای دو تامون رو داشتن. اما به خاطر یه حرف کوچیک از سمت اون دوتا، سامیه خودش رو کنار کشیده... حداقل شماها که بچه‌هاشین نذارین این فاصله بیشتر بشه.

دستش را گرفتم و با لبخند تلخی گفتم:

—خاله، یه بحث تکراری رو پیش نکشیم، خب؟!...
شما جای مامان نبودین... اینکه بگن اگه ازدواج کنی دیگه خواهر ما نیستی، حرف کوچیکی نیست، حتی اگه به قول تو از سر عصبانیت گفته باشن.
دستی روی موهای مرتب و شانه شده‌ی مهرباب کشیدم.

—بهتره منم برم، اگه قراره دایی‌ها بیان، من اینجا نباشم بهتره.

عمو فرهاد ایستاد و دست در جیب پالتویش کرد.

سایه دستم را گرفت و گفت:

- کجا می‌ری؟ بیا بریم خونه‌ی ما دیگه.

لبخندی به هر سه نفرشان زدم و سرم را بالا

انداختم.

- نه، می‌رم خونه. به اندازه‌ی کافی این چند وقت

مزاحمتون بودم... حالا می‌آم بهتون سر می‌زنم.

دستی تکان دادم و همان‌طور که عقب عقب می‌رفتم

خداحافظی کردم. سوار ماشین مامان، به خانه

برگشتم.

@Vip Roman

شانس با من یار بود که جز مامان کسی دیگر در خانه حضور نداشت. جمشید پسرها را برده بود تا به مادرهایشان سر بزنند. او هم سر بچه‌هایش منت گذاشته بود. سعی کردم از تنهایی با مامان نهایت لذت و استفاده را ببرم. در کنار هم ناهار خوردیم. من که تصمیم داشتم برای تبریک سال نو به خانه‌ی بابا بروم، با مامان قرار گذاشتیم فردا همراه هم، اول به خانه‌ی خاله و بعد هم دنبال آگاه به فرودگاه برویم. تمام مدتی که پیش مامان بودم، با اینکه همراه من می‌گفت و می‌خندید اما ته نگاهش غمی را حس می‌کردم که نمی‌دانستم چطور علتش را از او بپرسم. سعی کردم آن را به حرف‌های شب قبل ربط بدهم و با حرف‌های ناراحت کننده شیرینی روز عید را به کام جفتمان تلخ نکنم.

#دل‌پناه_۳۸

#دل پناه_۳۹

#منا_امین سرشت

روی پشت بام خانه‌ی خاله ایستاده بودم و به ماشین‌هایی که تک و توک از خیابان خلوت پیش رویمان رد می‌شدند، نگاه می‌کردم. کمی آن طرف‌تر، مامان همراه خاله سایه، مهرباب و عمو فرهاد نشسته بودند و صدای حرف زدنشان تمام پشت بام را برداشته بود. کنار من هم برادری ایستاده بود که سکوتش از صبح که به بهانه‌ی سیزده‌بدر به اینجا آمده بودیم، صدای همه را درآورده بود.

دست‌هایش را به لبه‌ی نرده‌های چوبی چسباند و
همراه آهی بلند به جلو خم شد. چرخیدم و رو به او،
به نرده‌ها تکیه دادم.

— فردا می‌خوای بری و توی مدتی که اینجا بودی، یه
کلمه هم بیشتر از مکالمات روزمره حرف نزدی... باید
از این سکوت خوشحال باشیم یا ناراحت؟!
بدون اینکه واکنشی به سوآلم بدهد، همان‌طور
خیره‌ی خیابان ماند. ابرویی در هم کشیدم و از سر
حرص غریدم:

— آهی که کشیدی اون قدر سوزان بود که نخوام
ساکت بمونم. اصلاً برای چی اومدی؟
پلک‌هایش را روی هم فشرد و سببکش قدری بالا و
پایین شد. سکوتش زیادی آزاردهنده بود. با
عصبانیت مثنی به بازویش زدم که در جا تکانی

خورد و بالاخره واکنشی نشان داد و آن هم نگاه کردن من با چشمانی گشاد شده بود. نیشخندی زدم و لنگه ابرویی بالا انداختم.

—من از پس همه‌ی مردا برمی‌آم، حتی اونایی که مثل تو ورزشکارن... یادت رفته بود؟

چشم‌غره‌ای به من رفت. صاف ایستاد و بازویش را کمی ماساژ داد. دوباره آهی کشید و هر دو دستش را درون جیبش فرو کرد. این آه‌های گاه و بی‌گاه و اصلاً همه‌ی کارهایش داشت کاسه‌ی صبرم را سرریز می‌کرد. نالیدم:

—دوازده روز اینجا بودی، فردا هم که می‌خوای بری. واقعاً حق من بود حداقل بدونم دلیل این اومدنِ یهویی و بی‌خبر چی بود که هیچی ازش نگفتی. نچی کرد و با طلبکاری به صورتم خیره شد.

- دو هفته است رفتی رو مخ من که چرا اومدی، چرا اومدی... برای دیدن مامان و خواهرم و باخبر شدن از وضعیتشون باید وقت قبلی می گرفتم؟
با خنده‌ی پراسته‌زایی گفتم:

-؟!... جدی؟!... پس ماجرا این بود... اون وقت تویی که از زمان رفتنت تا الان فقط دو بار اومدی بهمون سر زدی... که واسه برنامه‌ی سفر، باید از سه ماه قبل تصمیم‌گیری کنی... اون مدتی که پیشت بودم یا تلفنی حرف می‌زدیم چرا چیزی نگفتی؟!...
خب آدم مشکوک می‌شه دیگه!
با کلافگی نگاه به آسمان دوخت و مستأصل لب زد:
- آره راست می‌گی، حق با توئه... خواستم بی تفاوت بمونم، ولی نشد... نتونستم.
- در مورد چی بی تفاوت بمونی؟

چهره‌اش طوری بود که انگار داشتند مجبورش می‌کردند حرف بزند، انگار تحت یک بازجویی سخت قرار گرفته بود. صورتش سرخ و چشم‌هایش نم‌دار شده بود. نگاه خیره‌ام را به حال آشفته‌اش آن قدر کش دادم تا به اجبار لب باز کرد:

-روزی که مامان برخلاف نظر همه‌ی ما، پاش رو کرد تو یه کفش و خواست با اون مرتیکه ازدواج کنه، پام رو از زندگیش کشیدم بیرون، گفتم دیگه هیچی این زندگی به من ربطی نداره. اصلاً وقتی برادرش به خاطر اون ازدواج پا روی برادریشون گذاشتن، مگه من بی غیرت بودم که بمونم و بدبخت شدن مامان رو بینم؟!... گذاشتم رفتم یه جای دور که چشمم به این زندگی نیفته. من در قبال تو و مامان احساس مسئولیت می‌کردم، ولی کسی واسه این احساس من

تره هم خرد نکرد، می‌موندم که چی بشه؟!... که زیر دست یه ناپدیری بدتر از بابای خودم بزرگ شم؟! یک «هه» غلیظ از ته گلویش بیرون داد و آشفته‌تر از قبل گفت:

- تو که رفتی شیراز خیالم از بابت تو حداقل راحت شد. مامان خودش می‌دونست و زندگیش، بیشتر نگرانیم برای تو بود... که تو هم ثابت کردی از خیلی از مردای امثال من و اون به اصطلاح بابا، مردتری و از پس خودت و زندگیت برمی‌آی.

انقباض صورتم با تعریفش داشت از بین می‌رفت، اما با جملات بعدی‌اش این بار تمام وجودم درهم شد.

- اون شبی که گفتمی اون مردک توله‌هاش رو آورده انداخته تو بغل مامان که بزرگشون کنه، از شدت

عصبانیت داشتیم منفجر می شدم. تا صبح چشم روی
هم نداشتیم، قلبم داشت می ترکید... می فهمی؟!...
داشتیم می مردم.

مات و مبهوت نگاهش کردم.

—چرا؟!—

اخم آلود و عصبی به صورتم زل زد.

—واقعاً می پرسی چرا یا مسخره می کنی؟!... من و تو
نرفتیم که جا واسه بچه‌های اون مردک باز شه پگاه!
اونم بچه‌هایی که هیچ کدوممون از وجودشون خبری
نداشتیم. اصلاً مگه این جمشید نگفته بود زن‌های
قبلیش رو طلاق داده؟!... پس چرا هنوز ردشون وسط
زندگی مامانه؟... چرا یکی در میون نیست؟ چرا تمام
عید مامان با ما بود و حرفی از جمشید نبود؟!—

#دل پناه_۴۰

#منا_امین سرشت

دست‌هایش را از جیب درآورد و پشت گردنش در
هم گره کرد. باز آهی از سینه بیرون داد و با غیظ
ادامه داد:

همه‌ی این دوازده روز، هر وقت با مامان تنها شدیم،
خواستم بهش بگم جدا بشه، عطای این زندگی
بی ربط رو به لقاش ببخشه، اما نتونستم. تقصیر
خودمه، از همون اول هم نباید میدون رو راحت خالی
می کردم، نباید کوتاه می اومدم، نباید اجازه می دادم
مامان بعد از رد کردن اون همه خواستگار همه چی
تموم، بعد از رد کردن دوباره‌ی بابا، پا توی زندگی با

اون بذاره... خودم گذاشتم و حالا بعد از هفت سال
نمی‌دونم چه جوری باید از ادامه‌ی این زندگی
منصرفش کنم.

مغموم نگاهش کردم، حق داشت و من حتی کلمه‌ای
برای هم‌دردی با او پیدا نمی‌کردم. دستی به
چشم‌های ترش کشید و با پوزخندی گفت:

— هر دفعه باهام حرف می‌زنه می‌گه چرا ازدواج
نمی‌کنی! انگار می‌خواد سر یه بچه‌ی پنج ساله رو
گرم کنه که خودش راحت به کارش برسه... مثل
اینکه یادش رفته با اون ازدواج بی‌ربطش چه گندی
به زندگی من...

— پگاه، آگاه، چرا نمی‌آین پیشمون؟
پلکی رو هم فشار دادم و با لبخندی به طرف مهرباب
چرخیدم که پشت سرمان بود. آگاه کف هر دو

دستش را چندبار روی صورتش کشید و سمت
 مهراب برگشت. دست روی شانهاش گذاشت و با
 لبخندی که تنها من متوجه دردهای پنهان در آن
 می‌شدم، گفت:

—حواسم هست که همه‌ش داری از زیر یه دست
 بازی جوونمردانه شونه خالی می‌کنیا... بهت گفته
 باشم، این دفعه برم دوباره معلوم نیست کی بیام.
 مهراب با ناراحتی دستی به پشت گوشش کشید و
 نیم‌نگاهی سمت پدر و مادرش انداخت، بعد گفت:
 —به جون خودم من پایه‌م... اگه مامان نگه دوباره
 چرا می‌ریم پایین، همین الان بریم یه دست بزنینم.
 آگاه ضربه‌ای به شانهاش زد و برادرانه گفت:
 —اونش با من.

صندلی مهرباب را به سمت میز روی پشت‌بام برد و بعد از اجازه از سایه، برای بازی با مهرباب، به طبقه‌ی پایین رفتند.

روی تنها صندلی خالی مانده بین مامان و سایه نشستیم و به پرهای کاهوی روی میز زل زدم. فقط من خوب می‌دانستم چرا آگاه از ماندن در جمع و به‌خصوص در کنار مامان فراری است. خودش هم نمی‌دانست چه می‌خواهد بکند. از آن سر مملکت کوبیده و خودش را به ما رسانده بود، اما مدام از کنارمان فرار می‌کرد. مامان با نگاهش آن‌ها را دنبال کرد و با لحن پر غصه‌ای لب زد:

—اومده که فقط آینده‌ی دق من بشه تو این چند روز. دلخور به مامان چشم دوختم و سایه معترض گفت:

-این چه حرفیه سامیه؟... مگه آگاه به جز تو و پگاه
کی رو داره که به خاطرشون پاشه بیاد اینجا؟ 1 لابد
از نشستن و گوش دادن به حرفهای ما خسته شده.

عموفرهاد مثل همیشه که این طور مواقع سکوت

می کرد، برگ کاهویی برداشت و بعد از آغشته

کردنش به شربت سکنجبین آن را در دهانش

گذاشت، انگار می خواست تظاهر کند موضوع بحث

برایش اهمیتی ندارد؛ ولی مامان دست بردار نبود.

-آخه یه کلمه حرف نمی زنه، ازش می پرسم اونجا

چه جوری زندگی می کنی تنهایی، هیچی نمی گه،

می پرسم خونه رو چرا اجاره دادی، فقط می گه پولش

رو لازم داشتتم، می گم این اومدن و رفتن یهویت

بابت چی بود، می گه همین جوری حوصله م سر رفته

بود؛ توقع هم داره باور کنم... سایه، خودت دیدی که

آگاه توی این چند سال سر جمع چند دفعه اومد...

همه‌ش من بودم که شال و کلاه می‌کردم می‌رفتم
دیدنش که یه وقت فراموش نکنه مادری هم داره.

سایه با لحنی پر از حرف فقط لب زد:

—سامیه!

با اشاره‌ی سرش به عموفرهاد، به مامان فهماند حالا
وقت صحبت راجع به این مسائل نیست. مامان
کاسه‌ی آشی را که معلوم نبود از کی دست‌نخورده
بین دست‌هایش نگه داشته، روی میز برگرداند و رو
کرد به عموفرهاد.

—آقافرهاد که غریبه نیست، هست؟!... ده، پونزده

ساله که توی این خانواده شاهد وضعیت زندگی
ماست. می‌دونم خودتون کم دردرس و مشکل ندارین،
ولی منم جز شماها کی رو دارم که براش درد و دل

کنم. دلم خوشه پسر دارم، اونم رگ بی خیالیش به
باباش رفته که یه ذره به من و نگرانی هام بهها نمی ده.
نتوانستم بیشتر از آن سکوت کنم و خیره به مامان
گفتم:

-یه کم واسه نگرانی هات دیر نیست مامان؟!... آگاه
دیگه بچه ی ده ساله نیست که نگران تنهایی
برگشتنش از مدرسه باشی... آگاه هم اون طور که تو
خیال می کنی بی خیال نیست، آگاه سکوت می کنه، به
خاطر خودته. آگاه گذاشته رفته، به خاطر تو بوده.
پس به نظرم بهتره دست برداری از این
گیر دادن های بیخودی... آگاه نمی تونی از زیر زبونش
بکشی که دردش چیه، پس نمک زخمش هم نشو.

#دل پناه_۴۱

#منا_امین سرشت

ماشین را جلوی خانه‌ی خاله نگه داشتیم و کیفم را از روی صندلی عقب برداشتیم تا با سایه تماس بگیرم و بگویم جلوی در منتظرم. قبل از تماس باز نگاهم به ساعت افتاد و پوفی کشیدم. پرواز آگاه صبح زود بود و من هم که فداکاری‌ام گل کرده بود، فکر کردم می‌توانم از خلوتی راه استفاده کنم و راحت او را به فرودگاه برسانم و بعد دنبال بچه‌ها بروم. اما فکر ترافیک صبحگاهی غرب به شرق را نکرده بودم و با اینکه تمام تلاشم را کردم، اما باز هم پانزده دقیقه دیرتر رسیدم.

هرچه در کیفم گشتم گوشی را پیدا نکردم. عالی شد!
 اول صبح روز چهارده فروردین مشمول قانون مورفی
 شده بودم و حالا که عجله داشتم و تأخیر، گوشی را
 هم پیدا نمی‌کردم. فوری پیاده شدم و به سمت در
 دویدم، زنگ را فشار دادم. به جای صدای سایه،
 صدای عموفرهاد بود که در کوچه پیچید.
 -سلام پگاه، بیا تو.

قبل از اینکه بخواهم پرسیم آیا مهرباب حاضر است یا
 چرا پایین نیامده، دربازکن را زد و گوشی را گذاشت.
 بی‌معطلی داخل حیاط دویدم. عموفرهاد روی بالکن
 خانه‌شان ایستاده بود. لبخندی زدم و بعد از تکان
 دادن دست و سلام، پرسیدم:

– شرمنده امروز دیر اومدم، آگاه رو بردم فرودگاه و تا برگردم یه مقدار دیر شد. مهرباب حاضره؟ پیام بالا بیارمش یا خودش می‌آد؟

عموفرهاد در کمال خونسردی و در حالی که یک دستش در جیب شلوار گرمکنش بود گفت:

– گوشت رو نیاوردی یا سایلنته؟

با لحنی پر از شرمندگی جواب دادم:

– آخ، ببخشید هرچی گشتم پیداش نکردم، فکر کنم جا گذاشتم خونه.

سری تکان داد.

– حدس زدم، چندبار باهات تماس گرفتیم بگیریم دنبال مهرباب نیای، اما جواب ندادی.

لنگه ابرویم بالا رفت.

– چرا؟! ... چیزی شده؟

با لبخندی سر بالا انداخت.

-چیز خاصی نیست، نصفه شب یه کم اوضاع
تنفسش به هم ریخت، ترجیح دادیم امروز مدرسه
نره تا شرایطش بهتر شه.

از شدت نگرانی همه چیز فراموشم شد.

-چرا آخه؟... الان خوبه؟... خوابه یا می تونم بینمش؟

عمو دست آزادش را بالا برد و نگاهی به ساعتش
انداخت.

-الان خوابه، تو هم فکر کنم دیرت شده. بچه ها

منتظرن. من تا ظهر هستم پیشش، بعدش اگه

زحمت بکشی بیای مراقبش باشی که منم برم
بیمارستان ممنون می شم. اگه وقت عمل نداشتیم،

نمی رفتیم.

با یادآوری زمان توسط عموفرهاد دوباره استرس

گرفتم و همان طور که عقب عقب می رفتم گفتم:

—حتماً، حتماً می آم... من دیگه برم، فعلاً.

چرخیدم و به سرعت از خانه خارج شدم. تمام مدتی

که دنبال بچه ها می رفتم و آن ها را به مدرسه

می رساندم، فکرم پیش مهراب بود. دیروز تا وقتی

که کنارشان بودیم حالش خوب بود. چه چیزی باعث

شده بود که نیمه شب حالش به هم بریزد، معلوم

نبود. آن قدر نگرانش بودم که حتی حوصله ی رفتن به

باشگاه را هم نداشتیم، فقط به پارک رفتم و بعد از

ساعتی دویدن، به خانه برگشتم. دوش سریعی

گرفتم، لباس هایم را پوشیدم و بعد از برداشتن

گوشی از روی میزی که رخت خوابم را کنارش پهن

می کردم، دوباره از خانه بیرون زدم.

در ماشین نگاهی به گوشی انداختم. تماس‌های از دست رفته از خانه‌ی خاله که علتش مشخص بود. یکی دو تماس هم از سمت مادرهای بچه‌های سرویس بود که آن هم به خاطر تأخیرم بود. تماس از دست‌رفته‌ی آگاه را که دیدم، فوری با او تماس گرفتم. با شنیدن صدایش پرسیدم:

–سلام، خوبی؟ راحت رسیدی؟

–سلام، آره بد نبود، نیم ساعته که رسیدم خونه،

تماس گرفتم بهت خبر بدم ولی جواب ندادی.

–گوشیم رو جا گذاشته بودم.

–پگاه!

–جانم.

مکثی کرد و با لحن مرددی گفت:

-در مورد حرف‌هایی که دیروز بهت زدم، یه وقت به مامان چیزی نگی.

نمی‌دانم برای چه پرسیدم «چرا»، انگار قرار بود بگویم که حالا جا خورده بودم، اما بیشتر مقصودم از این سوال دانستن دلیلش بود. بی تفاوت جواب داد:
-چرا نداره، می‌گم نگو دیگه.

پوست لبم را با دندان کندم و گفتم:
-اگر نمی‌خواستی بازم چیزی نمی‌گفتم، اما چی شد که یهو اینو ازم خواستی؟!... مگه نیومده بودی که همین چیزا رو به مامان بگی که آخرم گفتمی نمی‌تونم؟!... مامان برای اینکه بدونه چی تو سرت می‌گذشته کم مونده بود دیوونه بشه.

#دل پناه_۴۲

#منا_امین سرشت

آهی کشید و جواب داد:

می‌دونم... تو راه برگشت خیلی فکر کردم. توی این چند روز دیدم که مامان با تمام مشکلاتش، تظاهر می‌کنه از زندگی‌ش راضیه، من هرچی هم بگم کار خودش رو می‌کنه و زیر بار حرف من نمی‌ره. منم که دلیلی واسه اینکه یه بار دیگه اون رو آلاخون و آلاخون کنم ندارم. شاید از نظر اون نهایت خودخواهی باشه که بی هیچ دلیلی ازش بخوام جدا بشه... پگاه! این تقصیر مامان نبود که من و تو خودمون رو عقب کشیدیم تا واسه جمشید توهم ایجاد کنیم که می‌تونه پسرش رو جایگزین ما کنه...

کاری از EXCHANGE GROUP

امیدوارم مامان واسه یه بار هم که شده تصمیم
 درستی بگیره. من فقط منتظر می‌مونم... بازم منتظر
 می‌مونم تا بالاخره یه دلیل محکم گیر بیارم واسه
 اینکه مامان رو از اون زندگی نجات بدم.
 با اینکه می‌دانستم من را نمی‌بیند سری تکان دادم و
 گفتم:

-راست می‌گی... منم توی این مدتی که هرچند
 کوتاه کنارشون بودم، حس کردم مامان از یه چیزی
 ناراحته، اما به قول تو وقتی نمی‌دونیم و دلیلی نداریم
 نمی‌تونیم بی‌جهت حکم بدیم. مامان تمام این
 سال‌ها تونسته از پس زندگی خودش و ما بریاد،
 حتماً از این به بعدش هم می‌تونه، من و تو هم که...
 با خنده‌ی تلخی گفت:

-نگران نباش عزیزم، خودم مهم نیستم اما حتماً یه
فکری واسه زندگی تو می‌کنم. می‌دونم اونجا راحت
نیستی... شرایط رو می‌فهمم. مطمئن باش به
فکرتم و خیلی زود یه راه حل واسه این وضعیت پیدا
می‌کنم.

هرچند مطمئن نبودم که کاری از دستش بریاید،
برای راحتی خیالش گفتم:

-باشه، ممنون که به فکر می، همین برام کافیه.

-مراقب خودت باش پگاه، کاری نداری؟

-نه دیگه، تو هم همین‌طور... فعلاً.

تماس را قطع کردم و خیره به خیابان پیش رو،
گوشی را به لب‌هایم چسباندم. باید هرطور شده سر
در می‌آوردم چرا ماما آن‌طور که باید و برخلاف
چیزی که در ظاهر نشان می‌داد، احساس رضایت

کامل از زندگی اش نداشت. هرچند که خیلی اصرار داشت به همه‌ی ما بفهماند جمشید و زندگی با او را دوست دارد، اما شک نداشتیم چیزی این وسط بود که اجازه نمی‌داد مامان با خیال راحت بخندد یا زندگی کند. غمی را که پشت نگاه مامان لانه داشت، فقط من حس می‌کردم. اگر علتش را می‌فهمیدم، آن وقت آگاه هم به اندازه‌ی کافی دلیل برای بیرون کشیدن مامان از آن زندگی پیدا می‌کرد. پوفی کردم و پیشانی‌ام را به فرمان چسباندم. چه به سرم آمده بود که برای بدبخت کردن دوباره‌ی مامان نقشه می‌کشیدم؟!... بدبخت کردن؟! یعنی مامان توی این زندگی که برای خودش ساخته خوشبخت بود؟ کاش می‌فهمیدم، کاش هرچه زودتر این را می‌فهمیدم.

#دل پناه_۴۳

#منا_امین سرشت

با اینکه حال مهرباب از صبح خیلی بهتر شده بود، اما باز هم رنگ و رویش نشان از بیمار بودنش می داد. از زمانی که رسیدم و عمو فرهاد برای رفتن به بیمارستان، خانه را ترک کرد، مهرباب از رختخوابش بیرون نیامد. بیدار بود، ولی حوصله‌ی بیرون آمدن و نشستن روی صندلی را نداشت. از من هم خواسته بود به اتاقش بروم تا تنهایی بیشتری از آن کسلش نکند. کتاب «غرور و تعصب» خاله را، که به فصل‌های پایانی‌اش رسیده بودم، برداشتم و به اتاقش رفتم. روی زمین کنار تخت نشستم و پاهایم را به جلو دراز کردم. مهرباب در همان حالت خوابیده داشت با

تبلتش بازی می کرد. به محض اینکه کتاب را باز کردم، گوشی ام زنگ خورد. از دیدن شماره‌ی آذین حسابی جا خوردم. از روزی که برگشته بودم بارها خواسته بودم با هم حرف بزنیم، اما هر بار موقعیت مناسبی پیش نمی آمد. مکالماتمان محدود شده بود به همان گروه دوستانه‌ای که همه‌ی بچه‌های دوران دبیرستان در آن حضور داشتند. گفته بود حتماً یک موقعیت مناسب برای دیدن همدیگر پیدا خواهد کرد و حالا در این وضعیت تماس گرفته بود. طولانی شدن مدت پخش زنگ گوشی و جلب شدن توجه مهرباب، باعث شد جوابش را بدهم.

–جانم!

–سلام پگاه! خوبی؟ دیدی بالاخره زنگ زدم؟!

آرام خندیدم.

- زحمت کشیدی خب... می داشتی سال آینده تماس
می گرفتی.

با جدیت گفت:

- نه دیگه، اون موقع خیلی دیر می شد.

- خیلی رو داری به خدا... حالا چی شد که به قول
خودت بالاخره زنگ زدی؟!

- عرضم به حضورت که... پایه‌ای بریم سینما؟!
صاف سر جایم نشستیم.

- سینما؟!... امروز؟!... چقدر یهویی!

- آخه تو که نمی دونی... این برویچ رو جمع کردن و
هماهنگ کردن، خودش کار حضرت فیله. تنها
ساعتی که از شاغل و خونه دار و دانشجو می شه وقت
خالی گرفت همون بعد از ظهره که گفتیم بریم سینما و

بعدش یه شام کوچولم بزنییم دور هم... حالا پایه‌ای
یا تو هم قراره بهانه‌ی جدید بیاری؟!

سرم را چرخاندم و نگاهی به مهراب انداختم. با
حس نگاه من سرش را از پشت تبلتش بیرون کشید
و نگاهم کرد.

-چی شده؟

با گفتن «هیچی» سر چرخاندم و از آذین پرسیدم:
-حالا چه ساعتی رو در نظر گرفتین؟

-بین سانس ساعت شش یه فیلم قشنگ داره،
تایمش هم برای همه عالیه، به خدا اگه نه نیاری یه
عمر کنیزیت رو می‌کنم.

با خنده گفتم:

-خیلی دیوونه‌ای به خدا... من الان پیش پسرخالم
هستم، نمی‌دونم تا اون موقع بتونم...

مهراب میان حرفم پرید.

- برو پگاه.

از آذین خواستم گوشه را نگه دارد و رو به مهراب

پرسیدم:

- کجا برم؟

- سینما دیگه... مگه نمی‌خوای با دوستان بری؟

نیشگونی از ران پایش گرفتم و با خنده گفتم:

- تو بازی می‌کنی یا حواست پیش حرفای منه؟!

غلطی روی پهلو زد، جای نیشگونم را با دست ماساژ

داد و خجالت‌زده گفت:

- ببخشید خب، به هر حال می‌شنوم... تو برو، مامان

همیشه تا شش می‌رسه دیگه!

حق با او بود. سایه نهایتاً تا شش می‌رسید، اما من برای اینکه بتوانم به بچه‌ها برسم حداقل باید یک ساعت زودتر به خانه می‌رفتم تا لباس عوض کنم و خودم را به آن‌ها برسانم، این طوری مهرباب یک ساعت تنها می‌ماند. موهای مهرباب را با خنده به هم ریختم و در جواب آذین که پشت گوشی منتظر مانده بود گفتم:

– بین آذین، فکر نکنم به دیدن فیلم برسم، ولی آدرس جایی که قراره واسه شام برید رو برام بفرست، حتماً می‌آم.

آذین با اینکه دلخور شده بود گفت:

– باشه پس، همین هم خوبه... برات آدرس رو می‌فرستم، اما اگه تونستی زودتر هم بیای بهمون خبر بده.

«باشه» ای گفتم و بعد از خدا حافظی تماس را قطع کردم. مهرباب با تعجب پرسید:
 - چرا نمی‌خوای بری؟... آگه به خاطر منه، من خوبم
 ها.

خودم را بالا کشیدم و لبه‌ی تختش نشستم. او هم
 به تبعیت از من خودش را روی تخت بالا کشید،
 نشست و به تاج تخت تکیه داد. دستم را آرام و
 نوازش‌گر روی پایش بالا و پایین کردم.
 - تو که همیشه خوبی عزیزم، شکی توش نیست،
 ولی من این جور خیالم راحت‌تره. سایه بیاد بعد
 می‌رم.

حس و حال کتاب خواندن از سرم پریده بود. نگاهی
 به میز تحریر بدون صندلی مهرباب کردم و با دیدن
 مکعب رویبکش، آن را برداشتم و با شیطنت گفتم:

می‌خوام باز اذیتت کنم. اگه حوصله داری، دوباره
این رو بهم یاد بده.

مهراب تبلتش را کنار گذاشت. میزان تمایزش به
اجابت درخواستم از چهره‌اش کاملاً مشخص بود.
مکعب را به دستش دادم و کنار پایش نشستم تا
این بار با دقت بیشتری آموزش‌هایش را یاد بگیرم.

#دل‌پناه_۴۴

#منا_امین سرشت

@Vip Roman

سایه وقتی به خانه رسید و با گزارش بی‌وقفه‌ی
 اقامه‌راب، متوجه شد من بخشی از قرار با دوستانم
 را به خاطر او کنسل کرده‌ام، ناراحت شد و گفت:
 - کافی بود یه تماس با من بگیری پگاه. نهایتش یه
 ساعت زودتر می‌اومدم.

- قرار من مهم نبود، ولی کار تو مهمه. نمی‌تونستم
 بچه‌های کنکوری رو از داشتن یه معلم مهربون و
 کاربلد محروم کنم. حالا که اومدی اگه اجازه بدی،
 زودتر برم که به شامشون برسم دیگه.
 شتاب‌زده گفت:

- آره، آره، برو... بعد از مدت‌ها خواستی با دوستان
 بیرون بری، اونم اینجوری شد، برو تا دیرت نشده.
 رویش را بوسیدم و از خانه بیرون رفتم. رایحه‌ی
 عطر زنانه‌ای با قدرت در راهرو پیچیده بود که

مطمئن بودم شباهتی به بوی عطر سایه ندارد.
 ناخودآگاه نگاهی به پله‌ها انداختم و لنگه ابرویم بالا
 رفت. قبل از اینکه دچار قضاوتی ناب‌جا شوم، به
 سمت حیاط پا تند کردم و وارد خیابان شدم. به لطف
 روزهای بلند نیمه‌ی اول سال، هوا هنوز روشن ولی
 نیمه‌ابری بود. با این حال عینکم را به چشم زدم تا
 کورسوی آفتاب دم غروبی که داشت چشمم را کور
 می‌کرد، مانع دیدم نشود. جلوی ماشین ایستادم و
 توی کیف دنبال سوئیچم گشتم. این یکی هم انگار
 وقت گیر آورده بود که پیدا نمی‌شد. خیابان آن‌قدر
 خلوت بود که هر صدای کوچکی خود به خود توجه را
 به خودش جلب می‌کرد. از شنیدن صدای بسته شدن
 در ماشینی پشت سرم، بی‌اختیار سر چرخاندم و با
 دیدن خشایار که کنار ماشینی ایستاده بود و به
 صفحه‌ی گوشی‌اش نگاه می‌کرد، سریع سرم را

دوباره داخل کیف برگرداندم. وسط بلبشویی که دچارش بودم، دیدن این مرد بداخلاق و سرد را کم داشتم. بالاخره سوئیچ پیدا شد. نفس راحتی بیرون دادم؛ اما همین که خواستم آن را از کیف بیرون بکشم نفهمیدم چطور یک موتورسوار با سرعت نور از کنارم رد شد و کیفم را قاپید. منی که صدای بسته شدن در ماشین همسایه را شنیده بودم، چطور متوجه صدای نزدیک شدن موتور نشده بودم. خواستم داد بزنم «دزد!»، اما در آن کوچهی خلوت چه فایده‌ای داشت، چه کسی می‌خواست به دادم برسد. بدون لحظه‌ای معطلی، شروع به دویدن کردم تا خودم را به موتورسوار برسانم. خیابان‌های آن قسمت آن قدر چپ و راست می‌شد که مطمئن بودم نمی‌تواند با سرعت زیادی دور شود. کافی بود دستم به او برسد تا حسابش را کف دستش بگذارم. با

قدرت تمام دویدم، صدای نفس‌های کش‌دار و تندم،
گوشم را پر کرده بود. مردک اینجای کار را اشتباه
کرده بود. باید دعا می‌کرد دستم بهش نرسد که اگر
نزدیکش می‌شدم...

ماشینی با سرعت نزدیکم شد و راننده دستش را
روی بوق گذاشت. خواستم اهمیتی ندهم، اما
دست‌بردار نبود. سر چرخاندم و با دیدن خشایار که
داشت هم‌سرعت با من می‌راند، اخم کردم. داد زد:
- بیا سوار شو، الان گمش می‌کنیم.

نگاهی به روبه‌رو کردم. حق با او بود. موتورسوار از
دیدم خارج شده بود. با همان سرعت از جلوی
ماشینی که تقریباً توقف کرده بود دویدم و از سمت
دیگر سوار شدم. هنوز در را نبسته بودم که پا روی
گاز فشرد و به سرعت جلو رفت. بعد از پیچ اولین

کوچه موتورسوار را دیدم. با دست نشانش دادم و داد زدم:

-اوناهاش... اونه، خودشه.

خشایار پا روی گاز فشرد و نرسیده به خروجی کوچه جوری از او سبقت گرفت و روی ترمز زد که اگر همان لحظه‌ی سوار شدن، از ترس سرعت زیاد کمر بند نبسته بودم، سرم با شدت به شیشه برخورد می کرد. هنوز ماشین کامل نایستاده بود که کمر بند را باز کردم به سرعت پایین پریدم. پشت ماشین رفتم و با لگد محکمی که حاصل آموزش های رزمی ام بود، مردک را نقش زمین کردم. پا بلند کردم تا با لگد جانانه‌ی دیگری به حسابش برسم که خشایار من را کنار زد، مرد را از یقه گرفت و بلند کرد و از پشت محکم روی صندوق ماشینش کوبید. بی توجه به قُر شدن ماشین، سرش فریاد زد:

—چه غلطی می کنی مرتیکه؟!... مملکت این قدر
بی صاحبه که تو کوچهی خلوت یه دختر رو خفت
کنی...

خواستم بگویم ماجرا چیز دیگری است، اما ابهتش
من را به سکوت واداشت. مسخره بود اگر بگویم آن
لحظه به شدت جلوی خنده ام را گرفته بودم. از آن
مرد سرد و سخت، این طور واکنش نشان دادن کمی
بعید بود. وقتی بار دیگر او را از کمر روی صندوق
کوبید، چهرهی مرد از درد درهم شد و همان طور که
سعی داشت دستهای خشایار را از یقه اش جدا
کند، نالید:

—غلط کردم بابا... خفت گیری کجا بود؟!... اوناها، اون
کیف... بردارین، بذارین منم برم پی بدبختیم.

نگاهم سمت کیف کشیده شد. او این بار مرد را
چرخاند، آرنجش را گرفت و به پشت سرش پیچاند.
سر مرد را به صندوق چسباند و محکم گفت:

-کور خوندی!... تو هیچ جایی نمی‌ری!

بعد هم نگاهی به من انداخت و با خشونت گفت:

-زنگ بزن صدوده، یه مأمور بفرستن.

#دل‌پناه_۴۵

#منا_امین سرشت

توجه اهالی با سروصدایی که راه افتاده بود، به طرف
ما جلب شده بود و کم‌کم داشتند جلو می‌آمدند. من

که همان طور سر جایم ایستاده بودم، می دیدم که یکی دو تا مرد نزدیک شدند و با تصور اینکه ماجرا یک دعوی خیابانی ست، می گفتند:

-آقا ولش کن، جوونه!

-صلوات بفرستین.

-روی هم رو ببوسین، درست می شه.

نگاهی به من کرد که ساکت ایستاده بودم. با لحن خشنی که کمی تعجب چاشنی اش بود، گفت:

-مگه نگفتم زنگ بزن پلیس؟... چرا وایسادی؟

مرد موتوری، زیر دست پر قدرت او مدام تقلا می کرد

که رها شود. مردم هم که ساکت نمی شدند. سری

چرخاندم و با دیدن کیفم که روی زمین افتاده بود، به

طرفش رفتم. داد زد:

-دست نزن به کیف.

عصبی به سمتش برگشتم.

–مگه نمی گی زنگ بزن پلیس؟!... گوشیم تو کیفمه.
پوفی کرد و همان طور که با یک دست، مرد را به زور
نگه داشته بود، با دست دیگر گوشی خودش را از
جیب بیرون آورد. رمزش را وارد کرد و به سمتم
گرفت.

–فقط سریع تر.

همان طور که سعی داشتم با صدوده تماس برقرار
کنم، مرد سن بالایی جلو آمد و رو به خشایار، که
صورتش از شدت عصبانیت و هیجان قرمز شده بود،
با آرامش گفت:

–چی شده پسرم؟... ولش کن این بنده خدا رو. همه
چی با حرف درست می شه.

صدایی از آن طرف خط گفت:

-سلام، پلیس صدوده، بفرمایید.

خشایار موتورسوار را بلند کرد، همان طور که دست‌هایش را به پشت نگه داشته بود، رو به مرد گرفت و گفت:

-دزدی کرده حاج‌آقا، ولش کنم به نظرتون؟... که این بار بیفته دنبال دخترای خودتون؟! -الو... بفرمایید.

به خودم آدمم و سریع گزارش دزدی و آدرس را به اپراتور پشت خط دادم. تماس را قطع کردم. مردهایی که جلو آمده بودند، حالا که فهمیده بودند ماجرا کیف‌قاپیست، شروع به تحسین و تشکر از شجاعت خشایار کرده بودند.

#دل پناه_۴۶

#منا_امین سرشت

به خاطر سر و صدای ایجاد شده، ازدحام جمعیت داشت زیاد می شد. تقریباً ده دقیقه‌ی بعد مأمور پلیسی با موتور سر رسید. جلو آمد و همانطور که کلاه کاسکتش را از سر برمی داشت پرسید:

—چه اتفاقی افتاده؟

جلو رفتم و سلام کردم. تا خواستم توضیح بدهم، خشایار که دزد موتورسوار را به چند مرد دیگر سپرده بود جلو آمد، به مأمور سلام کرد و بعد از دست دادن با او رو به من گفت:

—شما برو تو ماشین، من خودم حلش می کنم.

ابرویی بالا انداختم و فوری گفتم:

-خیلی ممنون از کمکتون، این ماجرا مربوط به منه،
خودم توضیح می‌دم.

مأمور فوری پرسید:

-کی تماس گرفت و گزارش داد؟!!

خشایار تا خواست جواب بدهد، خودم را جلو کشیدم
و با شروع صحبتیم، عملاً ساکتش کردم. تمام ماجرا
را برای مأمور توضیح دادم. مأمور رو به مردی که
اسیر دست چند نفر شده بود و قدمی نمی‌توانست
جُم بخورد، پرسید:

-این خانوم درست می‌گن؟!!

انگار با این سوال جسارتی به وجود موتورسوار
تزیق شد که یک دستش را محکم از دست کسی
که گرفته بودش بیرون کشید و با قلدری گفت:

نه سرکار، دزدی چیه؟!... این یارو مثل دیوونه ها
یهو پیچید جلوی من... تازه باید خسارت موتور
داغونم رو هم بده...

من که تازه فهمیده بودم چرا خشایار گفته بود به
کیف دست نزنم، فوری گفتم:

سرکار، من که تنها نبودم، ایشون تو اون خیابون
شاهد بودن که واسه دنبال کردن این آقا، لطف کردن
همراهیم کردن. اونم کیف که افتاده اونجا و با یه
انگشت‌نگاری ساده مشخص می‌شه آخرین نفر
دست کی بوده.

نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن دو مجتمع بزرگ
در دو طرف خیابان که هر دو دوربین‌های مداربسته
داشتند، آن‌ها را نشان دادم و گفتم:

– به اندازه‌ی کافی مدرک واسه اثبات ادعام وجود
داره، این آقا چه مدرکی داره که ثابت کنه ما دروغ
می‌گیم؟!

با شنیدن این حرف، رنگ از صورت موتورسوار پرید
و مأمور پلیس گفت:

– خیلی خب، بهتره بریم کلانتری، اونجا همه چی
مشخص می‌شه، بعدش اگه شما شکایتی داشتید
می‌تونید مطرح کنید.

خشایار پرسید:

– کدوم کلانتری؟!

مأمور تا خواست جواب بدهد، مرد موتورسوار با
ترس گفت:

– خانم، من غلط کردم... کیفیتون هم که دست
نخورده، تو رو خدا رضایت بده برم، خانوم، بدبختی

که شاخ و دم نداره، من از شیکم ننه‌م دزد نیومدم
بیرون که، آخه شما...

مأمور ابرویی بالا انداخت و جلو رفت. پشت مرد
ایستاد و بعد از دستبند زدن به دست‌هایش گفت:

خب دیگه، همه چی مشخص شد. می‌ریم کلانتری
واسه ثبت شکایت خانوم. اونجا اگه حرفی داشتی
می‌تونی بزنی و رضایت بخوای. شما هم می‌تونید
کیفتون رو بردارید خانوم.

کیف را برداشتم و بی‌توجه به گوشی که پشت هم
داشت زنگ می‌زد، آن را روی شانه‌ام انداختم. مردم
کم‌کم پراکنده شدند. مأمور پلیس بی‌سیم زد و
درخواست ماشین برای انتقال مرد موتورسوار کرد.
بعد از دادن آدرس، خواست که ما به کلانتری برویم

و گفت خودش هم به زودی با متهم به آنجا خواهد آمد.

همین که خشایار سمت ماشین رفت، جلو رفتم و گفتم:

–بابت کمکتون ممنون. نمی‌دونم چه جوری لطفتون رو جبران کنم. ماشینتون هم خسارت بدی دیده، در موردش حتماً خدمتتون می‌رسم و هزینه‌ش رو پرداخت می‌کنم.

با جدیت به صورتم نگاه کرد و گفت:

–فعالاً سوار شید بریم کلانتری، در مورد بقیه‌ی قضایا بعد صحبت می‌کنیم.

–خیلی ممنون، شما تا اینجا هم خیلی لطف کردین، خودم می‌رم.

ابرویی در هم کشید.

-تنهایی می‌خواین برین اونجا؟

سرم را با کمی بالا دادم.

-بله، مشکلی با این قضیه ندارم.

دست در جیبش کرد و با همان اخم روی صورت

گفت:

-ولی من مشکل دارم. کلاتری و این جور جاها جای

یه دختر تنها نیست.

کیفم را روی شانۀ بالا دادم و مثل خودش اخم کردم.

با مردهایی که نسبت به هرکاری نگاه جنسیتی

داشتند، شدیداً مشکل داشتیم و حالا یک از آنها با

اعتماد به نفس جلویم قد علم کرده بود.

-وقتی پای حق‌خواهی وسط باشه، فرقی نمی‌کنه

دختر باشی یا پسر، زن یا مرد، آدم باید خودش

واسه گرفتن حقش تلاش کنه.

کنج لبش به حالت تمسخر بالا رفت.

–بله، از دیدنتون که دنبال موتورسوار می‌دویدین

مشخص بود، البته منطق هم چیز خوبیه.

–حالا که لطف کردین، کمک کردین، دیگه منتهی

ندارید. خسارتتون رو هم در اسرع وقت تقدیمتون...

بی حوصله میان حرفم پرید.

–کلانتری ای که اون آقا آدرس دادن از اینجا دوره.

سوار شید برسونمتون، بعد هم فکر کنم طبق

گفته‌های خودتون یه شاهد واسه اثبات ادعاتون

لازمه... متأسفانه یا خوشبختانه تو قانون این کشور

هم شهادت مردها بیشتر از زن‌ها پذیرفته می‌شه.

بعد از اون اگه نخواستید، راهمون رو جدا می‌کنیم.

متأسفانه در مورد شهادت حق با او بود و بنابراین

به‌ناچار پذیرفتم تا همراهم شود. همین که ماشین

پلیس سر رسید ما هم سوار شدیم تا به کلاتری
برویم. توی ماشین بالاخره وقت کردم جواب گوشی
که داشت خودش را می کشت بدهم.

#دل پناه_۴۷

#منا_امین سرشت

از دیدن شماره‌ی آذین، نگاهم به ساعت ماشین
افتاد و آه از نهادم بلند شد. چطور به این سرعت دو
ساعت گذشت. به محض اینکه گفتم «بله»، آذین
توپید:

– معلومه کجایی تو آخه؟ فیلم هم تموم شد نیومدی که.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. تازه می فهمیدم چقدر خسته شده‌ام. با لحن آرامی جواب دادم:

– آذین جان، یه اتفاقی افتاد نتونستم خودم رو برسونم، حالا باشه واسه یه وقت دیگه.

– می دونستم می خوای بیچونی دیگه، از اول برنامهت همین بود.

نیم‌نگاهی به چهره‌ی پراخم مرد کنار دستی‌ام انداختم و سرم را به طرف پنجره سمت خودم چرخاندم.

– جدی فکر کردی من چنین آدمی‌ام؟!... کیفم رو زدن آذین، الانم دارم می‌رم شکایت کنم، باور کن یهو پیش او مد.

با نگرانی گفت:

-ای وای! واقعاً؟!... ببخشید... می‌خوای ما بیایم

پشت؟ کجایی الان؟

-نه بابا، کجا بیاین؟!... لازم باشه زنگ می‌زنم بابا

بیاد... فعلاً یه آشنا همراهم هست... خوش بگذره

بهتون، از بچه‌ها هم عذرخواهی کن.

-بچه‌ها بیخود می‌کنن حرفی بزنی و ناراحت بشن...

من رو بی‌خبر نذار یا پگاه!

از نگرانی‌اش تشکر کردم و به تماس پایان دادم.

پوزخندی به حرف خودم زدم. یعنی امکان داشت که

اگر لازم شود با بابا تماس بگیرم؟ خودم هم

نمی‌دانستم.

با توقف ماشین سر چرخاندم و با دیدن تابلوی

کلانتری، از ماشین پیاده شدم. دوست داشتم از

خشایار که جز همسایه بودن با خاله‌ام، هیچ نسبتی با من نداشت، باز هم درخواست کنم که همراهی‌ام نکند، اما وقتی یاد ماجرای شهادت و این چیزها می‌افتادم، پشیمان می‌شدم.

وارد کلانتری شدیم، شکایت‌م را ثبت کردم و خشایار یک بار دیگر همه‌ی ماجرا با جزئیات برای افسرنگهبان توضیح داد. دزد کیف‌قاپ بازداشت شد و ما را هم مرخص کردند. بعد از تحویل گرفتن گوشی‌هایمان، از کلانتری بیرون رفتیم. هوا تقریباً تاریک شده و باران بهاری ریزی شروع به باریدن کرده بود. جلوی در کلانتری ایستادم و رو به او گفتم: -بازم ممنون به خاطر لطف و کمکتون. اگه ممکنه هزینه‌هایی رو که برای خسارت ماشینتون انجام می‌دید، بعداً بهم بگید تا پرداخت کنم.

روبه رویم ایستاد. پیشانی اش چین خورده بود و اخم داشت. اخمی که نشانه‌ی عصبانیت نبود و از دستی که مدام به پیشانی اش می کشید حدس می زدم باید از خستگی باشد. نگاهم کرد و گفت:

- کجا می خوای بری؟

ابرویی در هم کشیدم. نمیدانستم رخ دادن یک اتفاق مثل کیف‌قاپی و کمک کسی به دیگری، مجوز راحت صحبت کردن را به او می دهد؟ جدا از آن، سوالی بود که می پرسید و نمیدانستم دقیقاً چرا باید به او جواب بدهم.

- می رم خونه، دیگه اینجا کاری ندارم که.

لبخند محوی زد و سر تکان داد.

- نمی خواستم دقیقاً بینم کجا می خوای بری، منظورم اینه که بشین می رسونمت... بارون گرفته.

مات نگاهش کردم.

– کجا؟! –

کلافه و بی حوصله جواب داد:

– همون جایی که اومدیم... مگه پرستار مهرباب

نیستی؟!... ماشینت جلوی خونه شونه، منم که باید

برگردم همون خونه. پس بشین، می رسونمت.

هر دو ابرویم به بالاترین قسمت پیشانی ام چسبید.

پرستار مهرباب؟! این را از کجا آورده بود. بی اختیار

زیر خنده زدم. متعجب و کمی عصبی نگاهم کرد. از

نگاه سردش، خنده ام را جمع کردم و با نیشخندی

گفتم:

– ببخشید... برام جالب بود فقط.

– اینکه می خوام برگردم خونه م؟! –

نفس عمیقی کشیدم تا جلوی خنده‌ی دوباره‌ام را بگیرم، اما نشد و باز زیر خنده زدم. از نچ پر حرصی که کرد، کف دستم را به حالت عذرخواهی بالا گرفتم و با تک‌خنده‌ای گفتم:

- تو رو خدا ببخشید... نمی‌دونم چی باعث شده فکر کنید من پرستار مهربابم... ولی ممنون از دعوتتون... حالا که فکر می‌کنم می‌بینم حق با شماست، بالاخره که باید برگردم و ماشینم رو بردارم... پس بازم زحمت می‌دم بهتون.

با کج خلقی غرید:

- زحمتی نیست، مسیر اضافه که نمی‌خوام برم. سوار شو.

سوار ماشین که شدیم، هنوز استارت نزده پرسید:

- پرستار مهرباب نیستی؟

جوری پرسید که حس کردم تا آن لحظه، خیلی
جلوی کنجکاوی اش را گرفته است. با نیشخندی
جواب دادم:

—نه.

هومی کرد و ماشین را راه انداخت. دیگر هیچ حرفی
نزد و در قالب همان مردی که روز اول شناخته بودم
فرو رفت. همین برایم جالب بود. مردی که اولین بار
در حیاط و بار بعدی روی پله‌های خانه‌ی خاله دیده
بودم، به نظر می‌آمد که تا مجبور نشود و کسی از او
درخواست نکند کمکی نمی‌کند، اما اینکه چطور
ناگهانی مثل سوپرمن کنارم ظاهر شد تا دنبال
موتورسوار کنیم عجیب و دور از ذهن بود. این بار من
بودم که نتوانستم جلوی کنجکاوی ام را بگیرم و
گفتم:

– به نظر نمی‌آد خیلی اهل کمک کردن به دیگران
باشید!

نیم‌نگاه متعجبی سمتم انداخت.

– چطور؟

نتوانستم دلیل حرفم را برایش توضیح بدهم، فقط
شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

– همین جوری... با این حال، امروز اومدین همراه من
دنبال دزده کردین... در صورتی که من از کسی کمک
نخواستم.

#دل‌پناه_۴۸

#منا_امین سرشت

نگاهش را به روبه‌رو داد و خونسرد گفت:

—همینش برام جالب بود.

منتظر ادامه‌ی حرفش، به او زل زدم و او هم با

احساس سنگینی نگاهم توضیح داد:

—بدون اینکه از کسی کمک بخوای، دویدی دنبال

موتوریه. یه لحظه فکر کردم تا کجا قراره بدوی

دنبالش، معلوم بود بهش نمی‌رسی.

—می‌رسیدم.

—نمی‌رسیدی! جداً نمی‌تونی بین سرعت دویدن یه

نفر و سرعت یه موتورسوار فرق قائل بشی؟

—من دونده‌ی خوبی‌ام.

پوزخندی روی لبش نشست.

-اعتماد به نفس خوبی داری... ولی اون سوار بود و تو پیاده، یه جا کم می آوردی بالاخره.

روی صندلی به طرفش چرخیدم و با اخمی روی صورتش گفتم:

-واقعاً نیازی نیست برای اینکه کمک خودتون رو توجیه کنید، من رو آدم بی دست و پایی جلوه بدین.

ماشین را کناری متوقف کرد و به طرفم برگشت.

-اصلاً چنین قصدی هم ندارم خانوم. اتفاقاً کاملاً

معتقدم دختر قوی و بادست و پایی هستی، اما منطق

فیزیکی یه چیز دیگه می گه... منم که گفتم، نیازی به

توجیه کمک یا تشکر از طرف شما ندارم... نکنه بابت

اینکه کمکت کردم باید معذرت خواهی کنم؟!!

از لحن آرامش آب دهانم را قورت دادم و کمی

عقب نشینی کردم.

–بخشید، منظورم این نبود که چرا کمک کردین...
خب... هیچی اصلاً... ولش کنید.

برگشتم و با دیدن در خانهای خاله، گفتم:

–ا، کی رسیدیم؟

با گفتن «چند دقیقه‌ای می‌شه»، از ماشین پیاده شد و
در را بست. من هم پیاده شدم. برگشتم تا از او
تشکر کنم که دیدم سمت صندوق ماشینش رفته
است. فکر کردم برای دیدن خسارتی که به
ماشینش وارد شده به آنجا رفته، همان‌طور که به آن
سمت می‌رفتم، گفتم:

–لطفاً هرچقدر خسارت ماشینتون شد بهم بگید
حتماً، من هر روز می‌آم اینجا.

همین که کنارش رسیدم، او هم دو چمدان از صندوق ماشین بیرون آورد و روی زمین گذاشت. صندوق را بست و دستی روی تورفتگی ماشین کشید.
- چیز مهمی نیست.

چشم از چمدان‌ها گرفتم و مثل خودش دستم را روی آن قسمت از ماشین کشیدم.

- به هر حال خسارتیه که وارد شده و مقصرش منم.
باید بگید چقدر...

نچی کرد و با خنده‌ی کلافه‌ای گفت:

- تو این دو ساعت بیست بار تا حالا گفتی

خسارت...، هرچند مقصر شما نبودى ولی باشه، بذار
بینم چقدر می‌شه حتماً فاکتور می‌دم بهت... حالا تا

بیشتر از این خیس نشدیم بریم داخل.

از لحنش خنده‌ای خجالت‌زده کردم و قدمی عقب رفتم:

– باشه، پس من منتظرم... شما بفرمایید.

دستی به پیشانی‌اش کشید. دسته‌ی چمدان‌هایش را بالا آورد و با گفتن «خدا حافظ» به طرف ساختمان رفت. خسته بود و چمدان‌هایش نشان می‌داد از سفر بازگشته است، باین حال بی‌خیال خستگی، دنبال من آمده بود تا دزد را بگیریم. این کارش قابل ستایش بود و باعث شد تا نگاهم نسبت به او کمی تغییر کند. یاد حرفش جلوی کلانتری که افتادم دوباره خنده‌ام گرفت. حالا که کسی نبود، می‌توانستم راحت و با صدای بلند بخندم. فکر کرده بود پرستار مهربام و احتمالاً به همین خاطر با من مثل یک زیردست رفتار می‌کرد. سوئیچم را از کیف بیرون کشیدم و سوار

ماشین شدم. با دستمالی صورتم را خشک کردم و با
لبخند جامانده روی لبم ماشین را به حرکت درآوردم.

#دل پناه_۴۹

#منا_امین سرشت

همین که پشت در خانه رسیدم و دست روی زنگ
گذاشتم، صدای فریادی از داخل واحد باعث شد از
جا بپریم. صدای مردانه‌ی جمشید کاملاً قابل
تشخیص بود.

-این همه پول پول نکن سامی. پولت رو نخوردم که،
سرمایه‌گذاری کردم، دارم باهاش کار می‌کنم.

ابرویی در هم کشیدم. دستم روی دیوار مشت شد و صدای آرام مامان به زور از پشت در به گوش رسید. -داد نزن... کدوم کار؟... کدوم سرمایه؟... پس چرا من چیزی نمی بینم تو این زندگی؟... اون همه وعده و وعید همه ش همین بود؟... جمشید، یه نگاه به این زندگی بکن، بین دقیقاً چی برام ساختی... مگه قرار بود من بمونم تو خونه و بچه های تو رو نگه دارم، که الان به خاطر غیب شدنشون سر من داد بزنی و سرکوفت نفقه ای که قرار بوده به اون بدبختا بدی و زدی زیرش رو سر من خالی کنی؟

پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم. با بلند شدن دوباره ی صدای جمشید، نفسم هم بند آمد.

-تو حالت نیست سامیه، نمی فهمی... خیلی خوش خیالی که فکر می کنی همون دوزاری که

درمی آری، می آری تو زندگیمون، داره این زندگی رو
می گذرونه... درضمن من اگه قرار باشه پول مفت به
اونا بدم که بچه هام رو بزرگ کنن، خودمم می رم
همون جا زندگی می کنم... مگه خرم که خودم اینجا
باشم و بچه هام اونجا... برای بار آخر می گم، لازم
نکرده کار کنی خانوم... بشین تو خونه مواظب اون
دوتا کره خر باش، من خودم می دونم چه جور
زندگی رو بگذرونم.

پوزخند صدادار مامان قلبم را به درد آورد.

—من واسه بچه های خودم مادری نکردم، اون وقت
بشینم تو خونه و کشیک بچه های تو رو بدم؟!...

خیلی خب، اصلاً همین کارو می کنم، امسال خودم رو
بازنشست می کنم بینم از این به بعد کی قراره چرخ
این زندگی رو بچرخونه.

صدای پای جمشید نشان می داد که داشت به در
 نزدیک می شد و فریادش هم چنان بلند بود.
 -تو بمون تو خونه سود پولت رو بگیر... چی عایدت
 شد از صبح تا شب سر و کله زدن با توله های مردم؟!
 عقب کشیدم و به سرعت از پله ها بالا رفتم تا در پیچ
 پاگرد پنهان شوم. در خانه باز و با صدای بلندی
 بسته شد. جمشید همان طور که سوار آسانسور
 می شد، بلند بلند غر می زد:

-از پس دو تا کره خر بر نمی آد، بعد واسه من
 بچه های مردم رو درس می ده... هه!

در آسانسور که بسته شد، کنار دیوار سر خوردم و
 روی پله نشستم. سر دردناکم را روی زانو گذاشتم و
 از درد قلبی که یکی در میان می زد، اشک در چشمم
 حلقه زد. مامان بیچاره ام کجای این زندگی احساس

خوشبختی می کرد؟!... حکایت از چاله درآمدن و در
 چاه افتادن نبود، شاید وضع زندگی اش از زمان
 زندگی با بابا خیلی بهتر بود، اما این آن زندگی ای که
 نبود که مادرم را بعد از آن همه سختی به آرامش
 برساند. اینکه چه چیزی مانعش می شد تا از این
 وضع دست نکشد، هنوز هم مشخص نبود. بلند شدم
 و با قدم های آرام از پله ها پایین رفتم. جلوی واحد
 ایستادم. ماما الان تنها بود و شاید به یک
 هم صحبت یا همدم نیاز داشت، ولی می دانستم مثل
 همیشه حداقل به من چیزی نخواهد گفت.
 صدای هق هق آرامش از پشت در شنیده می شد.
 پیشانی ام را به در چسباندم و مردد بین زنگ زدن یا
 نزدن، با خودم کلنجار رفتم. وقتی صدای آرامش را
 شنیدم که مشغول صحبت با کسی شد، وقتی از میان
 حرف هایش نام سایه را شنیدم، مطمئن از اینکه مثل

همیشه خاله می تواند سنگ صبور خوبی برایش
 باشد، عقب گرد کردم و با قدم‌هایی سنگین، به جای
 آسانسور از راه‌پله پایین رفتم. من خودم الان نیاز
 داشتم با کسی راجع به اتفاق امروز صحبت کنم، با
 وجود این، شک داشتم مامان با آن حال روحی اش
 بتواند حتی شنونده‌ی خوبی برایم باشد، چه برسد به
 اینکه بخواهد حمایت کند. آگاه هم که... مثلاً از آن
 فاصله چه دردی از من می‌خواست دوا کند، جز اینکه
 به خاطر دور بودنش حرص بخورد و باز روح جمشید
 را مورد فیض قرار بدهد که باعث و بانی این جدایی
 شده. شاید لازم بود برای یک‌بار هم که شده، بعد از
 مدت‌ها، روی نقش حمایتی بابا حساب کنم.

#دل‌پناه_۵۰

#منا_امین سرشت

بابا از دیدنم پشت در خانه‌اش حسابی جا خورد، بعد هم که به خودش آمد شروع کرد به گله و شکایت که چرا فقط همان روز عید به دیدنشان رفته‌ام و بعد حاجی حاجی مکه!

جلوی در این پا و آن پا کردم و با لبخندی زورکی گفتم:

-الان باید همین جا وایسم و تقاص کم پیدا بودنم رو پس بدم؟... باور کن اگه بدونی امروز چی شده، نمی‌ذاری یه ثانیه سرپا بمونم.

همان موقع سروکله‌ی سودابه از پشت بابا پیدا شد و با تعجب به او گفت:

-ای وای! داوود؟!... چرا پگاه رو دم در نگه داشتی؟...
نمی بینی هوا بارونیه؟... سرما می خوره ها!... بیا تو
پگاه، بیا تو، این داوود خیلی بی فکره به خدا.
بابا بی توجه به حرف سودابه و پیگیر جمله‌ی آخر من
با نگرانی گفت:

-امروز چی شده مگه؟

سودابه بازوی بابا را گرفت و او را کنار کشید.
-هرچی که شده باید جلوی در توضیح بده؟... برو
کنار بذار بیاد تو این بچه.

لبخندی به بچه گفتنش زدم و اجازه دادم همان طور
که دست مرا گرفته و داخل خانه می کشد، زیر لبی
سر بابا غر بزند. وسط سالن ایستادیم و دستش را
به طرفم گرفت.

-بده مانتو و روسریت رو پهن کنم خشک بشه.

لباس‌های بیرونم را به دستش دادم و روی یکی از
مبل‌ها از خستگی وا رفتم. بابا با اخم و خیره به
صورت‌م روبه‌رویم نشست و همان‌طور نگران و
مشکوک پرسید:

-نگفتی چی شده؟

کیفی که دست‌هایش هنوز در دستم بود کمی بالا گرفتم
و نشانش دادم.

-هیچی... کیفم رو زدن امروز.

هنوز از زمانی که روی زمین افتاده بود کمی خاکی
بود، خاکش را با دست تکاندم و بعد هم آن را کنار
پایم به پایه‌ی مبل تکیه دادم.

بابا با مکث نگاه از کیفم گرفت.

-زدن؟!!

چشم‌هایم از خستگی می‌سوخت و کف پایم به خاطر
دویدن با سرعت زیاد، هنوز ذق‌ذق می‌کرد. به مبل
تکیه دادم و همان‌طور که پلک‌هایم را روی هم فشار
می‌دادم جواب دادم:

-آره... زدن... ولی تونستیم بگیریمش... الانم کیفم
پیشمه... خدایی بود دیگه، اگه می‌رفت بدبخت
می‌شدم، به جز همه‌ی مدارک و کارت بانکی که
توش بود، سوئیچ ماشین و گوشیم هم بود.
زیر لبی زمزمه کردم:

-خدا خیرش بده، خدا برام رسوندتش.

سودابه که داشت از اتاق بیرون می‌آمد با شنیدن
حرف‌هایم نگران و ترسیده گفت:

-خدا مرگم بده... خودت چیزیت نشد؟!... بینم دست
و پات که نشکسته.

چشم باز کردم و به او که با بالا و پایین کردن دستم داشت آن را از جا درمی آورد تا مثلاً از سالم بودنش مطمئن شود لبخند زدم.

— چیزی نیست سودی جون... به نظرت اگه جاییم شکسته بود الان این قدر آرام نشسته بودم؟!... فقط خیلی خسته ام... کلی دنبال دزده کردم، بعدم کلانتری و شکایت و... اوف... داغونم حسابی. بابا با اخم غلیظی گفت:

— چرا الان اومدی اینجا پس؟... اصلاً کجا کیفیت رو زدن؟ با کی رفتی کلانتری؟

سودابه متحیر سمت بابا برگشت.

— داوود، می فهمی چی می گی؟!... عوض اینکه خدا رو شکر کنی دخترت سالمه و چیزیش نشده، می گی چرا اومده اینجا؟

سوال من هم همین بود. اصلاً برای چه آمدم اینجا؟
 که بابا با دیدنم گپ کند و از اینکه کیفم را زده‌اند
 ذره‌ای نگران نشود؟! ابرو که در هم کشیدم، بابا با
 کلافگی دستی به صورتش کشید و نفسش را محکم
 بیرون داد.

– شلوغش نکن سودابه، منظورم رو متوجه نشدین.

رو کرد به من و با لبخندی پر از نگرانی پرسید:

– چرا همون موقع بهم زنگ نزدی بابا؟!... تنها رفتی
 تو کلاتری و اونجور جاها؟!... یعنی این قدر هم برات
 اهمیت ندارم که روم حساب کنی؟ اصلاً مامانت
 می‌دونه؟ خبر داره چی شده؟ یا بازم تو بی خبری
 گذاشتیش که فکر کنه همه چی خوش و خرم و
 آرومه؟

انگار به خاطر بردن اسم مامان بود که سودابه
تصمیم گرفت ما را با هم تنها بگذارد. فوری بلند شد
و گفت:

-من برم یه چیزی بیارم برات بخوری... خستگی از
سر و روت می‌باره.

#دل‌پناه_۵۱

#منا_امین سرشت

سودابه به آشپزخانه رفت و بابا از جایش بلند شد و
به جای سودابه کنارم نشست. برایش همه‌ی
اتفاقات را توضیح دادم، از حضور و کمک همسایه‌ی

خاله سایه حرف زدم و در مورد خسارتی که به خاطر من، به ماشینش وارد شده بود گفتم. دست روی انگشتان مشت شده‌اش گذاشتم و ادامه دادم:

-اتفاقاً خیلی به بودنت فکر کردم بابا، ولی نمی‌شد. اگه می‌خواستم خبرت کنم و خودت رو برسونی، تا همین الان هم کارمون تموم نمی‌شد. اون بنده خدا هم معلوم بود تازه از سفر رسیده، ولی موند و همراهیم کرد تا کارا انجام بشه. خیلی شرمنده‌ش شدم امروز، باید یه جوری لطفش رو جبران کنم. اگه به مامان هم نگفتم دلیل داشتم که البته ترجیح می‌دم در موردش حرفی نزنم، فکر نمی‌کنم دیگه زندگی مامان به شما ربطی داشته باشه.

بابا دستش را برگرداند و این بار او انگشتانم را میان دو دستش گرفت.

-آره راست می‌گی. خیلی وقته که دیگه هیچی زندگی
سامیه به من ربطی نداره، جز شما دو تا... هر چیزی
که در مورد شما دو تا باشه، خودبه‌خود ما رو به هم
ربط می‌ده.

لبخند خسته‌ای به رویش زدم.

-مطمئنی؟!... ولی من فکر می‌کنم نظر مامان یا حتی
سودابه این نباشه. هرچی که مربوط به ما دو تا باشه،
فقط به خودمون ربط داره و هیچ دخالتی تو زندگی
شما دو نفر ایجاد نمی‌کنه... خودمون اینجوری
خواستیم.

-به هر حال باید بهش بگی... جلوی خونه‌ی خاله‌ت
این اتفاق افتاده، باید سامیه بدونه که تو رو جاهای
نامن نفرسته.

سرم را به پشتی صندلی چسباندم و چشم بستم. بابا
 خبر نداشت من هر روز به آنجا می‌روم، وگرنه
 این‌طور حرف نمی‌زد. به خیالش مامان من را به
 خانه‌ی خاله فرستاده بود و من هم تمایلی نداشتم
 برایش از روزمرگی‌هایی بگویم که او هیچ نقشی در
 آن‌ها نداشت، فقط زیر لبی گفتم:

– حالا می‌گم بهش... البته دونستن یا ندونستن
 مامان خیلی فرقی نداره.

– پگاه، متوجه نیستی چی شده؟ اگه به جای دزد
 کیف، یه ناموس دزد سر راهت سبز می‌شد چی؟...
 اگه کسی مثل این بابایی که گفتی اون اطراف پیدا
 نمی‌شد چی؟

همان‌طور چشم‌بسته جواب دادم:

-بابا، من شش سال تو شهر غریب تک و تنها درس
خوندم و از همه‌ی این چیزا باخبرم... در ضمن هیچ
خلافکار یا به قول تو دزد ناموسی نمی‌تونه به من
نزدیک بشه.

-خیلی به خودت مطمئنی پگاه!... این جامعه پر از
گرگه.

خواستم بگویم پدر و مادری که بچه‌هایشان را به
امید خدا رها می‌کنند، نباید نگران گرگ‌های جامعه
باشند، اما حرفی نزدم و مثل همیشه دردها و
زخم‌هایم را برای خودم نگه داشتیم تا پدرم با خیال
پدر بودنش خوش باشد.

-شماره‌ش رو بده بینم.
@Vip Rom
چشم‌هایم را باز کردم و همان موقع سودابه با یک
سینی از غذا و نوشیدنی، روبه‌رویمان ظاهر شد.

-ببخش پگاه جان، ما شام خورده بودیم. زودتر

می اومدی کنار هم غذا می خوردیم.

در جوابش «مهم نیست» ی بلغور کردم و به طرف بابا

برگشتم، بی توجه به حضور سودابه گفتم:

-شمارهی مامان رو؟... گفتم که خودم باهات

صحبت می کنم، می خوای زنگ بزنی بهش که چی

بشه؟!

نچی کرد و دستش را در هوا تکان داد.

-با اون چی کار دارم؟ خودت می دونی و مامانت...

هرچند فقط واسه من بود که ادعاش گوش فلک رو

کر می کرد، ولی منظورم این باباییه که می گی باهات

اومده کلانتری.

چشم هایم گرد شد.

-چی کارش داری؟

–مگه نگفتی می خوامی برایش جبران کنی؟... می خوام
زنگ بزنم تشکر کنم ازش، خسارت ماشینش رو هم
بدم.

نگاهی به سودابه کردم که مشکوکانه به بابا زل زده
بود، رو کردم به طرف بابا و گفتم:

–خودم خسارتش رو می دم، شما...

–پگاه، بحث نکن با من. باید امروز به من زنگ
می زدی که نزدی، الان می خوام از این یارو تشکر
کنم، دیگه تصمیم گیرنده تو نیستی.

–خب باشه... ولی آخه من شماره ندارم ازش.

باتعجب گفت:

–پس چطوری می خوامی خسارتش رو بدی؟

سودابه روبه رویم نشست و من جواب دادم:

–گفتم که همسایه‌ی خاله است، دیدمش چندبار.

نمی دانم از بابت چه چیزی خیالش راحت شد که
لبخند رضایتی روی لبش نقش بست و سر تکان داد.

—خب، خوبه... پس می رم حضوری می بینمش.

کلافه نگاهم را به سقف دادم.

—بابا، لازم نیست... خودم می دونم چطوری جبران
کنم.

بلند شد و ایستاد و با اخم گفت:

—هنوز اون قدر بی کس و کار نشدی بابا! دلیم نمی خواد
آدمها به خودشون اجازه بدن ازت سواستفاده کنن.
ابروهایم بالا رفتند.

—سواستفاده چیه بابا؟ می گم کمک کرده.

سرش را بالا انداخت.

- تو ساده‌ای، دلت پاکه، فکر می‌کنی همه مثل خودتن... همین که بری و بحث پول رو وسط بکشی کافیه تا باهات دولاپهنا حساب کنه.

از شدت استیصال و بی‌راهه رفتن بابا خنده‌ام گرفته بود.

-بابا، تصادف نکردیم با هم که... فقط اون بنده خدا برای اینکه موتوریه رو...

-همه رویه بار توضیح دادی، خرفت نشدم که، می‌فهمم چی می‌گی... ولی به هر حال نباید فرصت هیچ سواستفاده‌ای رو به کسی بدی.

دروغ چرا؟! با اینکه بابا داشت بی‌منطق بازی درمی‌آورد، اما از حس حمایت پشت کلماتش دلم گرم شد.

#دل پناه_۵۲

#منا_امین سرشت

هیچ وقت تا امروز این قدر بابا را حامی و پشتیبان ندیده بودم. نگرانی اش دلنشین بود، برای همین دلم نیامد بیشتر از آن اصرار کنم تا خدایی نکرده دلش بشکند. خندیدم و گفتم:

-باشه، فردا بیا ببینش.

با جدیت گفت:

-آدرس خونهی خالهت رو برام بفرست... من می‌رم بخوابم، شب بخیر.

همین که وارد اتاق شد نگاهی به سودابه انداختم و با شوخی گفتم:

—چی داده بابا خورده این قدر عوض شده؟! عادت ندارم به این کاراش.

او هم از لحن من خنده‌اش کچگرفت و شانہ بالا انداخت. سرش را جلو آورد و پچ پچ کرد:

از من
می‌ش
نوی
جوگیر
شده...

باز
خدا
خیرت

بده که

دلش

رو

نشک

ستی...

خوبه

که

حس

قدرت

داشته

باشه.

سری تکان دادم و حرف دیگری نزددم. به سینی روی
میز اشاره کرد.

–بخور عزیزم، بخور ضعف نکنی.

به حجم زیاد غذای توی بشقاب نگاه انداختم. رنگ و بوی غذایش مثل همیشه اشتهابرانگیز بود. سینی را جلو کشیدم و همان طور که قاشق و چنگال برمی داشتتم گفتم:

— دستت درد نکنه سودی جون... واقعاً گرسنه بودم، ولی بیشتر از گرسنگی خیلی خسته‌ام... اگه تو هم می خوای بخوابی برو بخواب، مزاحم نباشم یه وقت. جایش را عوض کرد و روی میل تک نفره‌ای نزدیک من نشست.

— مراحمی دختر این چه حرفیه. بابات فرق داره، بدنش ضعیفه، تحمل خستگی و زیاد بیدار موندن رو نداره، شب‌ها مثل مرغ ده نشده می‌ره تو جاش.

— خب تو چی کار می‌کنی؟

-تلویزیون می بینم، تو نت می چرخم، خونه رو تمیز
می کنم... اون قدر دور خودم می چرخم بلکه خسته
بشم و خوابم بگیره.

هومی کردم و مشغول خوردن غذا شدم. چند دقیقه
بعد صدایم زد.

-پگاه!

نگاهش کردم و زمزمه کرد:

-یه چیزی می پرسم، دلم می خواد راستش رو بهم
بگی.

لبخندی زدم و کنج لبم را با دستمال پاک کردم.

-من کی بهت دروغ گفتم.

نیشخندی زد و پرسید:

-اون روز، به خاطر حرفهای مامانم اینا نمودی...
درسته؟!... حتی عید هم که اومدی، اون قدر عجله
داشتی که ننشسته پاشدی رفتی.
خودم را به نفهمی زدم و سرگرم غذاخوردن نشان
دادم.

-کدوم روز؟

با دلخوری گفت:

-قرار بود دروغ نگی دیگه... مگه چندبار تو این مدت
اومدی اینجا که یادت نیاد کدومش رو می گم.
سرم پایین بود و با غذایم بازی می کردم. بدون
اینکه جوابی از من بشنود گفت:
-چیزی در مورد حرفایی که شنیدی به بابات
گفتی؟... بهش گفتمی چرا نمودی؟

از اینکه نمی فهمیدم قصد سودابه از مطرح کردن آن موضوع چیست، اشتهایم کاملاً کور شد. قاشق و چنگالم را کنار سینی گذاشتم و نگاهش کردم.

-وقتی می پرسم کدوم روز، یعنی من چیزی نشنیدم، یعنی خودت متوجه شو که سعی دارم فراموشش کنم، پس چرا باید به بابا حرفی بزنم؟... به اندازه‌ی کافی از به هم خوردن یه زندگی عذاب می کشم که نخوام بابا دوباره تجربه‌ش کنه.

اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید و زمزمه کرد:

-من تا حالا به تو بدی کردم پگاه؟

متعجب به اشک ریختنش نگاه کردم.

-معلومه که نه... این از کجا اومد دیگه؟!

-داوود فکر می کنه من حرفس زدم یا کاری کردم که نداشتتم اینجا بمونی... بهش چیزی نگفتم، ولی شک

ندارم تو حرفهای مامان اینا رو اون شب شنیدی...
 به خدا هرچی اونا گفتن طرز فکر اشتباه خودشونه
 پگاه... من از روز اول به داوود گفتم بچه‌ها رو بیار
 پیش خودمون... گفت خودشون دوست ندارن...

گفت آگاه پسره، غرور داره، پگاه هم چشمش دنبال
 مادرشه... من بچه‌دار نمی‌شم پگاه، حاضرم برای
 شماها از مادر خودتون بهتر باشم، این رو باور کن
 عزیزم.

دست لرزانش را گرفتم و رو به چشم‌های اشکی‌اش
 لبخند زدم. صدایم را آن قدر پایین آوردم تا به گوش
 بابا در اتاق نرسد.

-اینارو می‌دونم... موضوع حضور تو نیست سودابه،
 من نمی‌تونم به بابا به چشم یه پدر همه‌چی تموم
 نگاه کنم. بابا برای دوران بچگی من خاطرات خوبی
 رو به جا نداشته که بخوام تکرارشون کنم... پس

دلیلی نداره بخوام تو رو پیشش خراب کنم وقتی
می‌دونم حداقل مابقی زندگیش می‌تونه کنار یکی
دیگه خاطرات خوبی بسازه... اگه لازمه فردا بهش
می‌گم تو حرفی بهم نزدی و مشکلم چیز دیگه‌ای
بوده.

اشک‌هایش را پاک کرد و سر بالا انداخت.
- نه چیزی نگو، خودم درستش می‌کنم... بالاخره از
رفتار ما دو تا می‌فهمه که با هم مشکلی نداریم...
فقط خواستم بهت بگم از حرف‌های مامان و خواهرم
چیزی به دل نگیری... اونا فکر و ذکرشون فقط پیش
اینه که من با یه طلاق دیگه برنگردم پیششون که
باعث سرافکنندگی شون بشم.

بی حرف نگاهش کردم و گفتم:

-اگه می‌خوای بابات از من ناراحت نمونه، بیشتر به اینجا سر بزن، بذار خودش بفهمه داره اشتباه می‌کنه... خودت هم سعی کن گذشته رو فراموش کنی و بهش فرصت بدی برات بیشتر پدری کنه... تو حواست نبود، من متوجه شدم وقتی داشت در مورد صحبت با اون آقا حرف می‌زد، چه غروری توی چشمات بود، از اینکه می‌تونه یه بار دیگه مثل یه پدر پشتت باشه. دعا دعا می‌کردم تو باهات مخالفت نکنی.

«باشه» ای گفتم و قول دادم حداقل هفته‌ای یک بار پیششان بیایم و شب هم بمانم تا شاید دیگه بابا به سودابه شک نکند. برای خودم هم بهتر بود، این طوری حداقل هفته‌ای یک شب از جو خانگی مامان و حضور تحمل‌ناپذیر جمشید دور می‌ماندم.

#دل پناه_۵۲

#دل پناه_۵۳

#منا_امین سرشت

بابا پیامک فرستاده بود که تا یک ساعت دیگر خودش را می‌رساند. به ساعت دیواری خانه‌ی سایه نگاه انداختم، نزدیک پنج بود و من اصلاً نمی‌دانستم همسایه‌های خاله چه ساعتی به خانه برمی‌گردند. جالب بود که در طول تقریباً دو ماهی که به اینجا رفت‌وآمد داشتم، هیچ ساعت مشخصی از این دو نفر برای رفت‌وآمدشان ندیده بودم. یکی صبح می‌آمد و آن یکی ظهر می‌رفت. اصلاً شبیه کارمندا یا کسانی

که شغل ثابتی دارند، زندگی نمی کردند. نگاهی به
مهراب انداختم که روی بزرگترین مبل خانه دراز
کشیده بود و درس می خواند. بی اختیار پرسیدم:

–مهراب همسایه تون چه ساعتی می آد خونه؟

کتاب را از جلوی صورتش کنار کشید و نگاهم کرد.

–کدومشون؟

سوالش را خیلی بانمک ادا کرد، انگار برنامه‌ی کامل
رفت‌وآمد هر دو نفر را دارد و فقط می خواهد بداند
مقصود من کدام یکی است. شانهای بالا انداختم.

–فرقی نمی کنه... دوتاشون.

کمی فکر کرد و در نهایت گفت:

–نمی دونم دقیقاً.

خندیدم و او هم از خنده‌ی من لبخند پرشیطنتی زد.

– جدی نمی‌دونم... ولی این رو می‌دونم که معمولاً

شب‌ها هر دو تاشون خونه هستن.

با خنده گفتم:

– خسته نباشی واقعاً.

با نیشخندی بامزه گفتم:

– خواهش می‌کنم.

نگاهم که باز سمت ساعت دیواری رفت، پرسید:

– چطور؟!

با گیجی نگاهش کردم و وقتی متوجه منظور سوالش

شدم، ابرویی بالا انداختم.

– آهان... هیچی... یه کاری داشتیم باهاتون.

باز پرسید:

– با کدومشون؟

با خنده‌ای از سر کلافگی نگاهش کردم.

-وای مهرباب! این قدر کدومشون کدومشون نکن...

درست رو بخون اصلاً.

کتابش را بست و روی پایش گذاشت. خودش را کمی بالا کشید و با همان لبخند شیطنت‌بارش گفت:

-بخشید خب... برای این می‌پرسم که اگه کار

واجبی داری زنگ بزنم بینم کی می‌ان!

متحیر و شگفت‌زده نگاهش کردم. به غیر از اینکه از داشتن شماره‌هاشان تعجب کرده بودم، برایم جالب

بود که چرا نمی‌پرسد من چه کاری می‌توانم با

همسایه‌های آن‌ها داشته باشم. مهرباب نمونه‌ی یک

پسر باشعور و کامل بود که نسلشان رو به انقراض

بود. البته از تربیت سایه و عموفرهاد کمتر از این

انتظار نمی‌رفت.

از جایم بلند شدم و پیش مهرباب رفتم. کنار پایش
روی همان مبل نشستیم و محض کنجکاوی خودم
پرسیدم:

-اصلاً نمی‌خوای بدونی باهاشون چی کار دارم؟!
با بی تفاوتی شان بالا انداخت.

-اگه به من ربطی داشته باشه، خودت بهم می‌گی.
لبخندم وسعت گرفت. دست روی پایش کشیدم و
گفتم:

-باشه می‌گم... فقط اگه اشکالی نداره، قبلش زنگ
بزن و بین این آقاخشایار امروز کی می‌آد خونه؟

«باشه» ای گفت و گوشی‌اش را از روی میز برداشت.
در تماس کوتاهی از خشایار پرسید کی به خانه
می‌آید و او جواب داد نزدیک خانه است. تماس را که
قطع کرد، من هم ماجرای روز قبل را برایش تعریف

کردم. با دقت به حرف‌هایم گوش داد و هیجان زده
پرسید:

—جدی زدیش؟

نچی کردم و چشم‌هایم را یک دور با حرص
چرخاندم.

—فقط یه بار... این پسره نداشت که حسابش رو
برسم... خودش رو انداخت وسط.
با قلدری گفت:

—کار خوبی کرده... بالاخره اون مرده.

انگشت اشاره‌ام را هشدارگونه به سمتش گرفتم.

—آآ... مهرباب! از تو بعیده... زن و مرد هیچ فرقی با
هم ندارن... یه زن می‌تونه از خیلی از مردها، مردتر
باشه، این رو یادت باشه.

با لحن مردانه‌ای جواب داد:

به هر حال هر مردی وظیفه داره از زنی که
همراهش مراقب و حمایت کنه.

چشم‌هایم با تعجب گرد شد. وروجک چه حرف‌هایی
می‌زد.

نه بابا!... آفرین!... خوش به حال اون زنی که قراره
تو حمایتش کنی.

با مکثی کوتاه پوزخندی زد، سرش را پایین انداخت
و کتابش را باز کرد. سکوتش خیلی ناگهانی بود و

حدس می‌زدم در فکرش چه می‌گذرد، اما دلم

نمی‌خواست پسرک فهمیده و باشعورم، نسبت به

آینده‌اش این قدر دل‌سرد باشد. دوباره دست روی

پایش گذاشتم و آرام صدایش زدم. وقتی نگاهش را

بالا آورد گفتم:

جدی گفتم مهرباب!... نگاه به شرایطی که الان
تو ش هستی نکن، در آینده اتفاقاتی ممکنه بیفته که
همه چیز رو تغییر بده. حتی اگه چیزی هم تغییر نکنه،
تو توی همین وضعیت هم می تونی خیلی کارا بکنی...
من مطمئنم نه تنها مامان و بابات، که هرکسی تو
زندگیت بیاد، به تو و طرز فکر قشنگت افتخار
می کنه.

کتابش را بست و روی میز گذاشت. با خنده‌ای تلخ
لب زد:

— طرز فکر آدما به چه دردشون می خوره وقتی نتونن
بهش عمل کنن؟!

@Vip Roman

این پارت رو به درخواست یکی از دوستان که امروز
تولدشون بود، براتون گذاشتم.

تولدشون مبارک

پ.ن: این پارت ادامه داره؟

#دل‌پناه_۵۴

#منا_امین سرشت

- طرز فکر آدمها به چه دردتون می خوره وقتی نتونن
بهش عمل کنن؟!

اخم محوی تحویلش دادم.

- بین! اگه تو آدمی بودی که به خاطر شرایطش حتی

از پس کارای شخصی خودش برنمی اومد، می گفتم

درست می گه... اما یه نگاه به خودت بکن! تو همین

حالا هم به حضور من یا هر کسی دیگه احتیاج
چندانی نداری. من اگه می‌آم و اینجا می‌مونم، یا اگه
مامان و بابات تصمیم به گرفتن پرستار می‌گیرن،
فقط برای اینکه که نگران خودت هستن، نه نگران
انجام دادن کارهات.

به جلو خم شدم و موهای نرمش را با دست به هم
ریختم.

- تو پسر قوی‌ای بودی و هستی. همیشه فکر می‌کنم

بچه‌ای تو سن تو نمی‌تونه به این سادگی با
شرایطش کنار بیاد، اما تو کنار اومدی، نه تنها کنار
اومدی که داری سعی می‌کنی با همین شرایط به
زندگی عادی داشته باشی. پس مثل همیشه نیمه‌ی
پر لیوان رو بین. به جای اینکه فکر کنی به اینکه تا
آخر عمر چه کارهایی رو نمی‌تونی انجام بدی، فکر
کن که چه کارهایی رو می‌تونی به بهترین نحو انجام

بدی. آدم‌های موفق با شرایط تو، می‌تونن بهترین
الگو برات باشن.

سری به نشانه‌ی تأیید حرف‌هایم تکان داد و گفت:
-راست می‌گی... ولی دست خودم نیست که گاهی
این طوری فکر می‌کنم.

-خب بهت حق می‌دم. تو داری به مدرسه‌ای می‌ری
که توش پر از هم‌سن و سال‌های خودته که
شرایطشون با تو متفاوت، پس طبیعیه که مدام
مشغول مقایسه بشی و حتی این باعث دل‌سردیت
بشه... اما من تو رو یه پسر قوی شناختم که به
همه‌ی هم‌سن و سال‌هاش نشون می‌ده از خیلی
لحاظ می‌تونه از شون برتر باشه. برتری فقط در
ایستادن روی پا نیست... همون طور که مرد بودن به

نشون دادن قدرت و زور بازو نیست!... این رو یادت
باشه همیشه.

لبخندی زد و سر تکان داد:

—باشه، یادم می‌مونه.

کف دستم را به طرفش گرفتم و او هم دستش را به
دستم کوبید. صدای زنگ گوشی‌ام که بلند شد، از جا
پریدم و هم‌زمان گفتم:

—آفرین پسر خوب! حالا به درست برس، منم برم یه
کاری انجام بدم و پیام.

بابا بود، تماس گرفته بود تا بگوید جلوی خانه منتظر
است. در حیاط را باز کردم. مانتو و شالم را برداشتم
و همان‌طور که تن می‌کردم، به سمت حیاط دویدم.
بابا داخل آمده بود و داشت به حیاط باصفای خانه‌ی
خاله که حالا با شروع فصل بهار سرسبزتر و زیباتر

شده بود نگاه می کرد. با شنیدن صدای پایم سر
چرخاند و از دیدنم لبخند زد.

دستش را گرفتم و سلام کردم. جواب سلامم را داد
و گفت:

-این آقای رو که گفتم، کجا می تونم ببینم.

مطمئن نبودم که اجازه دارم در نبود خاله و
عمو فرهاد، بابا را به خانه شان دعوت کنم یا نه، برای
همین هم تاب فلزی کنار حیاط را نشانش دادم و
گفتم:

-فکر کنم هنوز نیومدن خونه... بیا اینجا بشینیم تا
برسن.

پوزخندی روی لبش نشست.

-خالت کسر شأنش می شه دعوتم کنه برم تو؟!
لب گزیدم و با اخم گفتم:

-این چه حرفیه بابا؟!... خاله خونه نیست، خب منم
گفتم شاید درست نباشه وقتی نیست من مهمون
ببرم خونه‌ش.

با اخمی غلیظ گفت:

-اگه خاله‌ت خونه نیست، تو اینجا چی کار می‌کنی؟
دستش را گرفتم و همان‌طور که سمت تاب هدایتش
می‌کردم جواب دادم:
-برات می‌گم... فعلاً بشین تا منم برم یه چیز خنک
برات بیارم و پیام.

به داخل خانه برگشتم. مهرباب روی صندلی‌اش
نشسته و تا نزدیک در آمده بود. تا من را دید پرسید:
-خشایار اومد؟!

-نه عزیزم، بابام اومده... اجازه هست یه لیوان
شربت برایش ببرم؟

با اخم دلنشینی غرید:

-این چه حرفیه پگاه؟... اصلاً نیازی به اجازه نیست.

با تشکری کوتاه سمت آشپزخانه رفتم و او هم دنبالم آمد.

-بابات... چرا اومده اینجا؟

لیوانی از کابینت برداشتم و یخچال را باز کردم.

-به خاطر اتفاق دیروز، اومده خشایار رو ببینه و ازش تشکر کنه.

آهانی گفت و پرسیدم:

-برات شربت درست کنم مهرباب؟

-نه، ممنون... چرا بابات نیومد تو؟

لیوان را از آب یخ پر کردم و به طرفش برگشتم.

– شاید بابا و مامانت راضی نباشن... من دارم می‌رم
حیاط، تو هم می‌آی؟!!

با گفتن «آره» دنبال راه افتاد و در راهرو گفت:

– بهشون بگو بیان داخل پگاه... مامان بفهمه ناراحت
می‌شه.

به طرفش چرخیدم و لبخند زدم.

– آگه تو می‌گی باشه، ولی هوای بیرون هم خیلی
خوبه... حالا بیا بریم.

از پله‌ها پایین رفتم و مهراب هم هم‌زمان با من، از
روی شیب پایین آمد. نزدیک بابا ایستادم، لیوان را
به دستش دادم و مهراب را که سلام کرد، به او
معرفی کردم.

– بابا! مهراب رو یادته؟ پسر سایه... تازه به دنیا
اومده بود که شما و مامان...

نگاه متعجبش را به مهراب داد که روی صندلی
چرخ دار نشسته بود. جواب سلامش را داد و با هم
دست دادند. همان طور متعجب لب زد:
- ماشالله، چه بزرگ شدی.

#دل پناه_۵۵

#منا_امین سرشت

رو کرد به من و با اخمی گفت:

-نگفتی برای چی...

هنوز جمله اش کامل نشده بود که در حیاط باز شد و
خشایار با سری پایین وارد شد. در را که پشت

سرش بست، سر بالا آورد و با دیدن ما سه نفر
ابروهایش بالا رفتند. کنار گوش بابا زمزمه کردم.

–بابا، ایشون همون آقاست.

بابا نگاهش کرد و اخمش غلظت بیشتری گرفت. رو
به من گفت:

–پگاه!

ابرویی بالا انداختم و فوری گفتم:

–با هم صحبت می کنیم بعداً... فعلاً یادت نره دیروز

چی شد و چرا اینجایی!

نفسش را محکم بیرون داد و دوباره به طرف خشایار

برگشت که حالا کاملاً نزدیک ما رسیده بود. اول

مهراب سلام کرد، او هم جوابش را داد و پرسید:

–با من کاری داشتی مهراب؟

مهراب سر بالا انداخت.

– من که نه... پگاه و پدرش باهات کار داشتن.

از لفظ مؤدبانه‌اش لبخند زدم و وقتی خشایار با لحن

سوالی تکرار کرد «پگاه؟»، لب زدم:

– سلام.

انگار تازه من را دیده باشد، به طرفم برگشت و با

گفتن «آهان»، جواب سلامم را داد و دستش را به

سمت بابا گرفت.

– سلام، در خدمتم.

بابا دیگر اخم به صورت نداشت، اما کاملاً جدی بود،

با او دست داد و گفت:

– علیک سلام، خدمت از ماست.

خشایار نگاهی به ما که هر کدام یک طرف ایستاده

بودیم کرد و خیلی جدی گفت:

– حالا چرا اینجا؟!... اونم سر پا. بفرماید داخل.

تا خواستم حرفی بزنم، بابا پیش دستی کرد و جواب داد:

-اختیار دارید، مشکلی نیست... من کار دارم باید برم، راهم هم دوره. فقط اومدم خدمتون تا بابت دیروز و زحمتی که کشیدین ازتون تشکر کنم. تو این دوره زمونه آدمی که واسه رضای خدا، خودش رو تو دردسر بندازه کم پیدا می شه.

لنگه ابرویی بالا انداختم و لب‌هایم را به هم فشردم تا حتی لبخند هم نزنم. به تنها کسی که نمی آمد برای رضای خدا کمکی کند همین مرد سفت و سخت ایستاده روبه‌رویمان بود. نگاه گذرایی به من انداخت و لبخند سردی زد و گفت:

-خواهش می کنم، کاری نکردم. هرکی دیگه جای من بود همین کار رو می کرد.

بابا دست در جیبش کرد و گفت:

– نه، هر کسی نمی‌کنه. این روزا کسی سرش واسه دردسر درد نمی‌کنه... اونم وقتی قرار باشه پای آدم به کلانتری و این جور جاها باز بشه.

نمی‌دانم فقط من حس می‌کردم در کلام بابا طعنه‌ای به من وجود دارد یا واقعاً چنین چیزی بود. خشایار بی‌حوصله لب زد:

– بله حق با شماست... به هر حال من کاری نکردم. اگه اجازه بدین من رفع زحمت...

بابا میان حرفش پرید:

– می‌دونم وقت مناسبی هم نیست، مشخصه خسته هستید. ولی پگاه گفت انگار یه خسارتی به ماشینتون وارد شده، غرض اصلی بنده از مزاحمت و

گرفتن وقتتون، بعد از تشکر برای کاری که کردید،
پرداخت این خسارت بود.

من که نگاهم مدام بین هُن دو می چرخید، با نگاه
خشایار به خودم، روی او ثابت ماند. این بار با مکث
بیشتری نگاهم کرد، لبخند محوی زد و سرش را
خیلی خفیف و به نشانه‌ی تأسف تکان داد. همان طور
که نگاه از من می گرفت رو به بابا گفت:

—خسارتی نبوده جناب...

بابا سرش را کمی بابا داد.

—مشفق هستم.

سرش را بالا و پایین کرد.

—بله جناب مشفق... من دیروز هم به دختر خانومتون

گفتم، خسارتی نیست که نیاز به جبران‌ش باشه... با

تصور اینکه این اتفاق برای خواهر یا مادر خودم می افتاد، پا پیش گذاشتم، هرچند که... پگاه خانوم؟! نگاهی سوالی به مهراب کرد و وقتی مهراب با تکان سر تأییدش کرد ادامه داد:

- پگاه خانوم نشون دادن حتی اگه کسی هم نبود خودشون از پس یه دزدی ساده برمی اومدن. کنج لبش کمی بالا رفت و ابروهای من درهم شد. به وضوح داشت من را دست می انداخت؛ و من چرا سکوت کرده بودم، نمی دانستم. بابا که اصلاً منظور اصلی او را نمی فهمید و فکر کرده بود فقط پای یک تعارف ساده وسط است گفت: - به هر حال پگاه یه دختره... و هر آدم ناجنسی می تونه از این موضوع سوءاستفاده کنه. ممکن بود پای کسی غیر از یه دزد ساده وسط باشه،

به خصوص که من امروز دیدم خیابون‌های اینجا خلوت‌تر از چیزیه که انتظار می‌ره... بگذریم... حالا اگه شما لطف کنین بگین خسارت ماشینتون چقدر شده، من از خجالتتون درمی‌آم که یه تشکر ناقابل هم کرده باشم.

خشایار بالاخره کمی از آن ظاهر خشک و مجلسی‌اش بیرون آمد. دست روی بازوی بابا گذاشت و صمیمانه‌تر گفت:

– خسارتی نبود آقای مشفق، خودتون رو معذب نکنید.

نگاه دوستانه‌ای به مهراب کرد و ادامه داد:

– خانواده‌ی آقاهراد به گردن ما حق دارن، منم خوشحال شدم که تونستم برای آشناشون کاری انجام بدم. اگر دخالت نمی‌کردم و اتفاقی می‌افتاد،

نمی تونستم خودم رو ببخشم. جبران شده فرض کنید.

دستش را دوباره سمت بابا گرفت.

-اگه تشریف می آرید بالا، در خدمتون هستم، در غیر این صورت اگه اجازه بدین رفع زحمت کنم.

#دل پناه_۵۶

#منا_امین سرشت

بابا دوباره با او دست داد و گفت:

-آخه این طوری که نمی شه!

می شه. مشکلی نیست. از بابت ماشین هم خیالتون راحت، هیچ خسارت قابل توجهی ندیده. یه آشنایی هست که با هزینه ی خیلی کمی درستش می کنه... پس دیگه امری نیست؟!

بابا نگاهی به من انداخت که مستأصل شانہ بالا انداختم. رو به او کرد و گفت:

—خدا خیرت بده پسرم... خیلی خیلی لطف کردی. تا آخر عمر لطفت رو فراموش نمی کنم.

با لبخندی سراسر جدیت، که فقط از خودش برمی آمد جواب داد:

—مخلصم... کاری نکردم. با اجازه

با مهرباب هم دست داد و با گفتن «به بابا سلام برسون»، از هر سه نفرمان خداحافظی کرد و به سمت پله ها رفت. تا ناپدید شدنش در راهرو، بابا به

مسیر رفتنش نگاه کرد و بعد سر به سمت من
چرخاند.

— نمی‌دونم تعارف بود یا واقعاً نخواست قبول کنه،
به هر حال دیدی که من تلاشم رو کردم.

لبخندی زدم و گونه‌اش را آرام بوسیدم.

— دیدم باباجون... دستت درد نکنه، این همه راه تا
اینجا هم اومدی... خسته شدی.

مهراب فوری گفت:

— پگاه! بیاین بریم تو.

بابا لیوانی که تا آن لحظه در یک دستش نگه داشته
بود به من داد و رو به مهراب لبخند زد:

— دستت درد نکنه باباجون... باید برم، مزاحم
نمی‌شم.

مهراب لبخندی زد و بابا رو به من گفت:

– سر یه وقت مناسب باید توضیحی که امروز ندادی
رو بدی.

گیج پرسیدم:

– در مورد چی؟!

تا خواست حرفی بزند، یک بار دیگر در حیاط باز شد
و این بار سایه بود که داشت کلیدش را از توی قفل
بیرون می کشید. سر بالا گرفت و با دیدنمان وسط
حیاط خانه اش مات ماند. حضور من و مهرباب
تعجب برانگیز نبود، اما دیدن بابا بعد از یازده دوازده
سال، به قدر کافی می توانست باعث تعجبش شود.
جلو آمد و همان طور مات و متعجب رو به بابا گفت:
– آقا داوود!... خودتونین؟... از این طرفا؟

بابا نگاهی به سر تا پای خاله انداخت و نگاهی
لحظه‌ای روی پای لنگان او متوقف شد. سرش را بالا
گرفت و لبخندی زورکی زد:

-اتفاقی گذرم به این طرفا افتاد... چطوری سایه
خانوم؟... حسابی خانومی شدی واسه خودت!

خاله مقنعه‌اش را صاف و صوف کرد و لبخند زد.
-به هر حال خیلی گذشته، من الان یه بچه‌ی سیزده
ساله دارم.

نگاهی به صورت بابا انداخت و بی‌منظور گفت:
-شما هم خیلی تغییر کردین... ماشالله، جوون تر
شدین.

بابا پوزخندی زد و نگاهی را به زمین دوخت.
-تیکه بنداز سایه خانوم، عیب نداره... ما سال‌هاست
به شنیدن حرف از این و اون عادت کردیم.

خاله دست پاچه گفت:

—خدا مرگم بده، منظور بدی نداشتم. منظورم این بود
تغییراتتون نسبت به گذشته مثبت بوده، اینکه خیلی
خوبه.

بعد به من نگاه کرد و گفت:

—پگاه! بابات از کی اینجاست؟ چرا نرفتید داخل؟

مهراب با سادگی تمام جواب داد:

—پگاه گفت شاید تو راضی نباشی.

سایه هینی کشید و با عصبانیت رو کرد به من.

—پگاه، این چه حرفیه آخه؟!... آقا داوود، بفرمایید

داخل. ببخشید من نمی‌دونستم قراره بیاین و گرنه

زودتر می‌اومدم.

بابا کمی گاردش را بازتر کرد و دست روی شانهای

من گذاشت.

– دستت درد نکنه سایه خانوم. باشه برای یه فرصت

بهتر... دیگه باید برم به کارام برسم.

نگاهی به من کرد و خطاب به سایه گفت:

– پگاه از بچگی هم نسبت به بقیه، به شما بیشتر

احساس نزدیکی می کرد. نمی دونم حواس مامانش

کجاست که چشم از این بچه برداشته، ولی شما

مراقب این یه دونه دختر ما باش سایه خانوم.

معارض گفتم:

– بابا، بچه چیه؟! من بیست و هفت سالمه ها.

با لحن پرحسرتی لب زد:

– دوازده سال ازش کم کن، تو برای من هنوز

پونزده سالته.

نفسش را مثل آه بیرون داد و به سایه گفت:

– به شوهرت سلام برسون، قسمت نشد بینم این
 باجناب سابق رو... امیدوارم بازم فرصت دیدار پیش
 بیاد... خداحافظ.

سایه با نگاه رفتن او را دنبال کرد و لب زد:
 – ولی آخه...

تا خواست حرف دیگری بزند، بابا از خانه بیرون رفته
 بود. سایه به طرفم برگشت و متعجب پرسید:
 – چه خبره اینجا پگاه؟... داوود اینجا چی کار می کرد؟
 با گفتن «برات توضیح می دم»، خواستم که به داخل
 برویم. نمی دانم چقدر آنجا سرپا ایستاده بودیم که
 پاهایم درد گرفته بود. بی اراده سرم را بالا گرفتم و
 نگاهی به پنجره‌ی طبقه‌ی بالا انداختم. همان موقع
 کسی که پشت پنجره ایستاده بود، پرده را انداخت و
 کنار رفت. پس چرا قبول نکرد خسارتی بگیرد؟ یعنی

باید باور می کردم برای رضای خدا کمک کرده
است؟! گوشه‌های لبم را پایین دادم و شانه بالا
انداختم. مردها هیچ وقت قابل پیش‌بینی نبودند و
نمی‌شد حدس زد چه در سرشان می‌گذرد.

سلام

پارت‌های جدید تقدیمتون

منتظر نظراتتون هستیم.

روزتون بخیر! 🌸

#دل‌پناه_۵۷

#منا_امین سرشت

سایه با سینی چای روبه‌رویم نشست. هنوز هم از شنیدن اتفاقات دیروز مات و مبهوت مانده بود. برای صدمین بار گفت:

– هنوز نمی‌فهمم چرا به من یا فرهاد خبر ندادی؟... ما که دیگه نزدیک بودیم، خودمون رو می‌رسوندیم. فنجان چایم را برداشتم و بین دست‌هایم نگه داشتم.

– گفتم که تنها نبودم... برای یه شکایت ساده نیازی به لشکرکشی نبود سایه... بعدم نمی‌دونم چرا همه‌تون اصرار دارید بگید من از پس یه کار ساده مثل این بر نمی‌اومدم.

سایه یک پایش را روی دیگری انداخت و سر تکان داد:

-آره، راست می‌گی... ولی به هر حال لازمه اینجور جاها یکی که تجربه‌ی بیشتری داره، همراه آدم باشه.

با خنده گفتم:

-چه حرفایی می‌زنی... مثلاً تو یا عموفرهاد چندبار تجربه‌ی قرار گرفتن توی این موقعیت رو داشتین؟... من شش سال تو یه شهر دیگه، تنهایی گلیم زندگیم رو از آب بیرون کشیدم... سایه‌جان، اینی که روبه‌روت نشسته سه سال آموزش دفاع شخصی دیده... کافیه یکی چپ نگام کنه تا حسابش رو بذارم کف دستش، واقعاً می‌گم، من آدمی نیستم که تو موقعیت‌هایی به این سادگی نیازمند کسی باشم. حبه قندی در دهان انداختم و با لبخند، لنگه ابرویم را بالا انداختم.

همسایه‌ی محترمتون هم لطف کرد و خودش رو
انداخت وسط، که البته جز قُر شدن صندوق عقب
ماشینش، چیز دیگه‌ای عایدش نشد.

سایه خندید و فنجان چایش را برداشت.

خب شد گفتمی... یادم باشه ازش تشکر کنم.

نچی کردم و با حرص فنجانی که به لب‌هایم نزدیک
کرده بودم پایین آوردم.

حالا یه جوریه همه ازش تشکر می‌کنین، فکر
می‌کنه چه کار مهمی کرده... بی خیال! پررو می‌شه.

چای را بی توجه به داغی‌اش یک ضرب نوشیدم.

سایه با لبخند نگاهم کرد و موشکافانه گفت:

پگاه جان! قبلاًها قدرشناس تر بودی.

نفسم را پرصدا به بیرون فوت کردم.

هستم، به خدا که هنوز هم هستم... اما باور کنید آگه
ایشون هم نبود، من بالاخره اون یارو رو تحویل
پلیس می دادم... در ضمن خودم اون قدر ازش تشکر
کردم که دست آخر کلافه شد.

باشه، بازم تو عالم همسایگی باید ازش تشکر
بشه... ما نون و نمک هم رو می خوریم، سلام و
علیک داریم.

فنجان خالی را درون سینی گذاشتم و شانه بالا
انداختم.

هرکاری دوست داری بکن، به من چه؟!

نگاهی به ساعت و بعد هم به هوای بیرون انداختم.
هوا داشت کم کم تاریک می شد و من مدام داشتم
برای رفتن دست دست می کردم. دلم نمی خواست
بعد از اتفاق دیروز و شنیده‌هایم پشت در خانه، با

جمشید روبه‌رو شوم. مطمئن نبودم بتوانم جلوی
زبانم را بگیرم و چیزی بارش نکنم. سایه متوجه
تردیدم شد و آرام پرسید:

— چیزی شده پگاه؟

نگاه از پنجره گرفتم و به او که کنجکاوانه نگاهم
می‌کرد، زل زدم. نمی‌دانستم اگر چیزی پرسیم جوابم
را خواهد داد یا نه. بالاخره که چه؟! باید می‌فهمیدم
در آن خانه چه خبر است و جمشید چه بر سر مادرم
آورده، به خصوص که خاله بارها میان حرف‌هایش به
مشکلات مامان اشاره کرده بود. وقتی سایه دوباره
صدا زد «پگاه»، پلکی زدم و بی‌مقدمه پرسیدم:

— خاله، مامان دیروز بهت زنگ زد... نه؟

بی‌حرف نگاهم کرد. دوباره پرسیدم:

- تو می دونی مشکل مامان با جمشید چیه دیگه...
مطمئنم می دونی... خودم شنیدم داره باهات حرف
می زنه... اصلاً مامان جز تو کی رو داره که باهاتش
درددل کنه؟

بی ربط به سوالم، پرسید:

- مگه دیروز خونه بودی؟... سامیه که گفت تنهاست.
پوز خندی زدم.

- تنها بودم... من پشت در خونه بودم.

- پس شنیدی چی گفته.

- نشنیدم... وقتی رسیدم که داشت با جمشید بحث

می کرد، بعدم جمشید رفت و خواستم برم تو، ولی
وقتی دیدم داره با تو حرف می زنه، منصرف شدم و
رفتم پیش بابا... مسخره است ولی منی که یه جای
درست درمون برای موندن ندارم، نگران بودم که

اگه برم خونه، نکنه مامان جلوی من نتونه با تو راحت صحبت کنه.

سکوت کرد و نگاهش را به فنجان چایش داد. کمی خودم را روی مبل جلو کشیدم و پرسیدم:

–مشکل مامان با جمشید چیه سایه؟ چیه که حتی

نمی تونه به من یا آگاه بگه؟ چرا اون مردک به خودش اجازه می ده با مامانم اون جور صحبت کنه و مامان جلوش سکوت می کنه و کوتاه می آد؟

سایه سر بالا گرفت و جدی گفت:

–اگه لازم بود شما بدونین، به خودتون می گفت.

بغض بدی میان گلویم گره خورد، با خنده‌ی پرتمسخری لب زدم:

–یعنی ما که بچه هاشیم نمی تونیم محرم درداش باشیم؟!

سایه بدون اینکه جوابی بدهد، فنجانش را درون
سینی گذاشت، سینی را برداشت و سمت آشپزخانه
رفت. بلند شدم و دنبالش رفتم. جلوی سینک
ظرفشویی برگشت و عصبی گفت:

- الان برای اینکه بفهمی تو زندگی مامانت چه خبره،
موندی اینجا و نمی‌ری خونه؟

کنج لبم بالا رفت.

- داری بیرونم می‌کنی؟

@Vip Roman

#دل‌پناه_۵۸

#منا_امین سرشت

لنگان جلو آمد و با اخم گفت:

-چرت نگو پگاه... می‌دونی که می‌تونی تا هروقت
بخوای اینجا بمونی... اما اونی که نمی‌خواست و به
محض رسیدن من شال و کلاه می‌کرد می‌رفت تو
بودی، نه من... الان برای چی موندی؟... که تو
زندگی مامانت کنکاش کنی؟... اگه هدفت اینه من
نمی‌تونم چیزی بهت بگم، پس تلاش اضافی نکن.
به طرف یخچال رفت و پرسید:

-کوکوسبزی دوست داری؟

چند ثانیه نگاهش کردم و در نهایت سکوت،
عقب‌گرد کردم و به اتاق مهراب رفتم. مانتو و
رچشال و کیفم را از پشت در برداشتم. مهراب با
دیدنم سر از روی کتابش بلند کرد. وقتی دید
می‌خواهم بروم پرسید:

- پگاه، کجا می‌ری؟ خب امشب بمون دیگه.

- مهرباب راست می‌گه، بمون امشب رو.

به سمت در برگشتم. سایه میان چهارچوب ایستاده بود. وقتی نگاهم را متوجه خودش دید قدمی جلو آمد.

- منظورم این نبود که همین الان جمع کنی و بری...

الان هم رفتنت ارزش نداره وقتی قراره صبح زود دوباره برگردی.

کیفم را برداشتم و به طرف در اتاق رفتم.

- می‌رم خونه‌ی بابا.

سایه کیفم را گرفت و وادارم کرد روبه‌رویش

بایستم. اخم‌آلود گفت:

- دیگه بدتر... این همه راه رو بری که صبح دوباره

راه بیفتی بیای؟

نگاهم را از چشم‌هایش گرفتم و به نوک انگشتان
پایم دادم.

-آقا کمالی می‌خواد برگرده سر کارش، شاید دیگه
مجبور نباشم صبح زود بیام.

صندلی مهرباب کنار پایم قرار گرفت.

-واقعاً؟... خودش گفت؟!

همان سر پایین افتاده‌ام را سمتش چرخاندم و تکان
دادم.

-اوهوم... صبح زنگ زد، کلی تشکر کرد و گفت
حالش خوب شده، می‌خواد برگرده، منم بهش گفتم
اگه اشکالی نداره از شنبه بیاد.

سایه صدایم زد:

-پگاه خانوم، من رو نگاه کن.

نگاهش کردم و لبخندی زورکی زدم.

–بله.

–قهر کردن بلد نبودی که تو... بمون، با هم حرف

می زنیم.

–در مورد چی؟... تو که گفتی نمی تونی چیزی بگی!

–هنوز هم می گم، اما یه چیزای دیگه هست که دلم

می خواد بهت بگم.

مهراب دستم را آرام کشید.

–بمون دیگه پگاه... تو حل تمرین های منم کمک کن.

نگاهش کردم و لبخند زدم:

–بهانه ی بهتری بتراش بچه... تو که تو هیچ درسی

مشکل نداری.

نیشخند زد.

–حالا... بمون دیگه... لطفاً.

کیفم را از روی شانہ پایین آوردم و رو به سایه گفتم:

—عمو فرهاد نمی‌گه این دختره پررو شده، همه‌ش

اینجاست؟!

سایه ابرویی بالا انداخت.

—نه!... اصلاً خوب شد گفتمی‌ها... فرهاد امشب

شیفته، من و مهرباب تنهایییم. دیگه واجب شد بمونی.

به اصرارهای جفتشان لبخندی زدم. مانتو و شالم را

درآوردم و به جالباسی پشت در اتاق مهرباب آویزان

کردم. به دنبال سایه تا آشپزخانه رفتم و روی صندلی

پشت پیشخوان نشستم.

—خب موندم، حالا چی می‌خواستی بگی.

بسته‌ای گوشت چرخ‌کرده از فریزر بیرون آورد و با

بدجنسی گفت:

-نگفتم بمونی که مثل مهمون‌ها بشینی اون طرف
میز. پاشو بیا کمکم واسه شب کتلت درست کنیم،
آخر شب با هم حرف می‌زنیم.

با استیصال لب زدم:

-تو که گفتی کوکوسبزی!

پیازها و سیب‌زمینی‌هایی که شسته بود، همراه رنده
جلویم گذاشت و نیشخند زد.

-نظرم عوض شد، کتلت بیشتر می‌چسبه.

متأسف سر تکان دادم.

-می‌دونستم می‌خوای ازم بیگاری بکشی عمراً

نمی‌موندم.

از آشپزخانه بیرون آمد و روی شانه‌ام زد.

غر نزن دختر... دیگه راه برگشتی نداری... من برم
از سر کوچه سبزی خوردن بگیرم پیام.

#دل پناه_۵۹

#منا_امین سرشت

روی صندلی نشستیم و به آسمانی که ستاره هایش
کم کم خودنمایی می کردند چشم دوختم. سایه با
بهانه ی گفتن چیزهایی راجع به مامان و زندگی اش،
به ماندن ترغیب کرده بود، اما تا این لحظه که
ساعت از ده گذشته و مهراب هم برای خواب به
اتاقش پناه برده بود حرفی نزده بود.

سینی چای را به دستم داد تا با خودم به پشت بام
 بیارم و خودش رفت تا بشقابی از کتلت‌هایش را به
 همسایه‌ی بالایی‌شان بدهد. مهرباب می‌گفت سایه
 هربار که غذای خوشمزه‌ای می‌پزد، برای بالایی‌ها
 هم می‌برد، به این بهانه که دو مرد تنها، خیلی کم
 پیش می‌آید غذای خانگی بخورند و او مثل یک
 خواهر بزرگ‌تر، مدت‌هاست که هوای‌شان را دارد.

—منجم شدی!

نگاه از آسمان گرفتم و به سایه که قدم‌زنان و لنگان،
 به طرفم می‌آمد نگاه کردم.

—آسمون اون قدر صافه که آدم خودبه‌خود هوس
 ستاره‌شناسی می‌کنه.

کنارم نشست و فنجانش را برداشت.

-اتفاقاً مهرباب هم خیلی به آسمون و ستاره‌هاش
علاقه داره... شاید تولد امسال برایش تلسکوپ
بگیریم.

آرنجم را روی میز گذاشتم و چانه‌ام را به دستم تکیه
دادم. نگاه خیره‌ام به سایه بود که خودش را مشغول
نوشیدن چای کرده بود و انگار فکرش درگیر بود که
نگاهم نمی‌کرد. زمزمه کردم:

-برای چی نگه‌م داشتی سایه؟... تو که نمی‌خواهی
حرف بزنی!

نگاهش را با مکت بالا کشید و لبخند زد.

-بالاخره باید یه جوری مجبورت می‌کردم بمونی
دیگه... اصلاً چی می‌خواهی بدونی؟... ولش کن، چایت
رو بخور سرد نشه.

بی توجه به فنجان چایی که روی سینی تنها مانده بود، نفسم را محکم بیرون دادم.

–خاله، مامان یه بار ثابت کرد آدم رفتن زیر بار حرف زور و سازش با کسی که آزارش می ده نیست... چرا دوباره این کار رو نمی کنه؟!... شاید جمشید مثل بابا نباشه، بدی های اون موقعِ بابا رو نداشته باشه، اما بازم داره مامان رو آزار می ده... بین سایه، مامان من آدمی نبود که به خاطر یه زندگی نصفه نیمه، از کارش بگذره، اما این بار داره این کار رو می کنه... بی جهت می خواد خودش رو بازنشست کنه! چرا؟!... فقط می خوام بدونم چرا ازش جدا نمی شه؟

فنجان خالی را کنار فنجان چای سردشده‌ی من گذاشت و بی مقدمه جواب داد:

–برای اینکه به همین سادگی که تو می گی نیست.

خنده‌ی پرتمسخری کردم.

– چطور قبلاً ساده بود؟

– یه سری کارها هستن پگاه... که تکرارشون قشنگ

نیست، مثل تف سربالا برمی‌گرفته به خود آدم و

نابودش می‌کنه... یکیش همین طلاق گرفتن برای بار

دومه... تکرار یه اشتباه، اسمش می‌شه حماقت!

خودم را جلو کشیدم و با حرص گفتم:

– پس یعنی موندن تو یه زندگی که توش حوصله‌ی

یه لبخند زدن ساده هم نداشته باشی درست‌تره،

آره؟!

سایه پا روی پا انداخت و دست‌به‌سینه نشست. نگاه

عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت:

– چی می‌خوای بفهمی پگاه؟!... دونستن این چیزا به

چه دردت می‌خوره؟

بُراق گفتم:

-خب معلومه!... به آگاه می گم تا حداقل اون یه کاری
برای مامان بکنه، آگاه دیگه اون بچه شونزده هفده
ساله نیست که نتونه از مامان دفاع کنه!

ابرویی بالا انداخت و با خونسردی سر تکان داد.

-پس درست فهمیدم... تو و آگاه دنبال یه آتو

هستین تا سامیه رو از زندگی جمشید بکشید

بیرون... اتفاقاً سامیه هم به همین دلیل هیچی به

شما دوتا نمی گه.

به وضوح وا رفتم.

-چرا آخه؟!... مامان دقیقاً چشه؟... چرا نمی فهممش؟

صاف نشست، خودش را همراه صندلی فلزی جلو

کشید و دست هایش را روی میز در هم گره کرد.

- گوش کن پگاه! دست از کنکاش تو زندگی مامانت بردار. مشکلات زندگی مامانت در برابر اتفاقات احتمالی که بعد از طلاق دوبارهش ممکنه پیش بیاد، هیچه. بذار زندگی‌ش رو بکنه و عوض اینکه مدام نمک زخمش بشی، کمکش کن، حمایتش کن. از آگاه توقعی ندارم، چون پسره، غیرت الکی به خرج می‌ده و اگه بفهمه ماجرا چیه ممکنه دست به کاری بزنه که جبران نشدنی باشه. اما تو فرق داری، می‌تونی سنگ صبور مامانت باشی، از لحاظ عاطفی حمایتش کنی، تا بفهمه که تنها نیست... پگاه! سامیه خیلی تنهاست، درست از روزی که تو هم به بهانه‌ی درس خوندن، گذاشتی رفتی یه شهر دیگه، بیشتر احساس تنهایی می‌کنه.

با پشت دست اشکی که بی‌اختیار از چشمم پایین افتاد را پاک کردم و لب زدم:

-وقتی نمی‌دونم مشکلمش چیه چه جوری حمایتش کنم؟... باورت نمی‌شه دیروز پام یه قدم هم جلوتر نرفت که برم و ازش بخوام باهام حرف بزنه، چون مامان داره خودش رو از ما دور می‌کنه. این فاصله رو ما به وجود نیاوردیم، مامان این کار رو کرد.

دست روی دستم گذاشت و دلسوزانه گفت:

-برو باهات حرف بزن... نه با جبهه‌گیری، بلکه دوستانه... بهش اطمینان بده که حرفاش رو می‌شنوی، تا اونم این فاصله رو کم کنه... فقط یادت باشه پگاه، کشیدن پای آگاه وسط این ماجرا، چیزی رو درست نمی‌کنه که هیچ، خراب‌تر هم می‌شه!

-خب چرا تو نمی‌گی؟

-برای اینکه نمی‌دونم اجازه دارم چی رو بگم و چی رو نباید بگم.

- یعنی تو از همه‌ی زندگی مامان خبر داری...
درسته؟!

#دل‌پناه_۶۰

#منا_امین سرشت

آهی کشید و مغموم گفت:

- برای اینکه سامیه فکر نکنه از همه جا رونده شده،
حداقل من باید کنارش می‌موندم. در ضمن، اینکه
مامانت خواست ازدواج کنه، صرفاً کار اشتباهی نبود،
فقط تو انتخابش عجله کرد. اون به خاطر شما دو تا
این کار رو کرد تا کمبودی حس نکنید، ولی تو و آگاه

با جدا کردن از زندگی سامیه اون رو به یه پوچی
مطلق رسوندین. حالا که شما دو تا رو نداره تازه تازه
متوجه اشتباهاتش می شه، که جبرانش به این
آسونی ها نیست.

- چرا؟!... من هنوز هم نمی فهمم چرا می گی نمی شه
جبران کرد.

ایستاد و همان طور که سینی را برمی داشت با طعنه
گفت:

- جوابش رو از داداشت پرس... یا از دایی هات!...
بگرد بین چرا همه ی پل های پشت سر سامیه برای
برگشتن متزلزل و یا حتی خرابه... من می رم پایین،
تو هم زود بیا.

سایه رفت و من را با دنیایی از سوالات بی جواب تنها
گذاشت، سوالاتی که بعد از حرف های سایه به جای

اینکه کمتر شوند، بیشتر هم شدند. چطور باید با
 مامان حرف می‌زدیم که اعتماد کند و از درد پنهانش
 برایم بگوید؟ واقعاً من کسی بودم که اسرار مامان را
 بشنوم و دم نزنم؟!!

کاش تا ابد در همان شیراز می‌ماندم و بر نمی‌گشتم.
 دوری و فاصله‌ی چند ساله از زندگی آشفته‌مان، مرا
 به ابن باور رسانده بود که همه چیز گل و بلبل است.
 اما با برگشتم دوباره افتاده بودم وسط همان
 تشویش‌های چند سال قبل، انگار باز من و آگاه
 گوشه‌ای از اتاق کز کرده بودیم و گوش‌هامان را
 محکم گرفته بودیم تا صدای دعوی مامان و بابا را
 نشنویم، تا شب کمتر کابوس ببینیم، تا صدای
 گریه‌های زجرآور مامان تن و بدنمان نلرزاند. انگار
 باز همه چیز داشت تکرار می‌شد.

جان آسای:

#دل پناه_۶۱

#منا_امین سرشت

مهراب نیم ساعتی می شد که به اتاقش رفته بود تا بخوابد. برعکس همیشه که من هم از شدت خستگی، خوابم می برد، به خاطر اینکه امروز به باشگاه نرفته بودم، کاملاً سر حال بودم و دلم می خواست حسابی سربه سر مهراب بگذارم و شیطنت کنم، اما او خوابید و خواسته ی دل من هم بی جواب ماند.

جلوی کتابخانه ی سایه ایستادم تا کتاب مناسب دیگری برای خواندن پیدا کنم. راستش هنوز از پایان زیادی خوش «غرور و تعصب» اعصابم به هم ریخته

بود. الیزابت خیلی راحت به داری دل داد و داری مغرور خیلی زود رنگ عوض کرد. نمی دانم، شاید هم تأثیر پیش داوری های الیزابت بود که باعث شده بود من خواننده، او را شخصیتی نجس بینم و از تغییر ناگهانی اش دچار حیرت شوم. همین هم باعث شد قید خواندن کتابی دیگر را بزنم. گوشه و هندزفری ام را برداشتم و بیرون رفتم. بین رفتن به حیاط یا پشت بام، حیاط را انتخاب کردم، دلم نمی خواست دوباره توسط غریبه ای غافلگیر شوم. همین که سمت حیاط می رفتم یاد کاوه و ملاقاتمان روی پشت بام افتادم. عموی جوان خشایار، خیلی کم در ساختمان دیده می شد، در صورتی که مهرباب گفته بود او هم همراه خشایار همین جا زندگی می کند.

از پله ها پایین رفتم. روی پا چرخیدم، بی اختیار سر بالا گرفتم و نگاهی به پنجره های طبقه ی بالا

انداختم. چند روز از آن ماجرا گذشته بود و دیگری هیچ برخوردی بینمان به وجود نیامده بود. عقب عقب رفتم و روی تاب نشستم. نگاهم هنوز به بالا بود. هندزفری را توی گوش‌هایم گذاشتم، سرم را به عقب تکیه دادم و بعد از پلی کردن آهنگی که دوستش داشتم پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. یادآوری اتفاق چند روز پیش و همسایه‌های طبقه‌ی بالایی باعث شده بود حین گوش دادن به آهنگ فکرم درگیر آن دو شود. با اینکه خشایار را بیشتر از کاوه دیده بودم، اما به نظرم کاوه شخصیت شاداب‌تر و گرم‌تری داشت. در همان برخورد اول کاری کرده بود که بتوانم راحت با او حرف بزنم و به محض فهمیدن نسبتم با مهراب، اظهار خوشوقتی کرده بود. اما خشایار، نه تنها تلاشی برای فهمیدن علت حضورم در آن خانه نکرده بود، حتی نشان می‌داد

علاقه‌ای به دانستن این موضوع هم ندارد. او ذهنش را با این موضوع که من پرستار مهرباب هستم پر کرده بود و حتی بعد هم که فهمید اینطور نیست، باز هم کنجکاوی نشان نداده بود.

با پا روی زمین ضربه زدم و تاب را بیشتر تکان دادم. چشم‌هایم بسته بود، بالا و پایین شدنم توسط تاب جسمم را در خلسه‌ای دوست‌داشتنی غرق کرده بود، اما ذهنم هنوز هم داشت فعالیت می‌کرد، هنوز هم به دو مرد مرموز طبقه‌ی بالایی فکر می‌کرد، شاید فقط برای اینکه چند دقیقه‌ای فکر و ذکرم از مشکلات زندگی‌م که تمامی نداشتند، رها شود.

خواننده با صدایی دلچسب و دوست‌داشتنی در گوشم می‌خواند:

«دل، توبه کردی و شکستی

دل، با چه رویی عاشق هستی

تو امید به هر که بستی

رفت و آخرش شدی تنها

من، یک غمِ ادامه دارم

من، بغضِ آخرین قرارم

که هنوزم در انتظارم بررسی به داد این شب ها»

زیر لبی همراهش خواندم:

«تو همانی که رگِ خوابِ مرا می دانی

تو همانی که به دردِ دلِ من درمانی

باورت کردم و گفتم تا ابد می مانی

دیدم آخر که تو رفتی و من اینجا ماندم

دیدم آخر که ز پروازِ دلت جا ماندم

تنها یارِ بی کسی ها دیدی تنها ماندم».

با حس سنگینی عجیب نگاهی روی خودم، خیلی ناگهانی تاب را نگه داشتیم و چشم باز کردم. نمی دانم چرا خواستم سرم را به سمت پنجره‌ی بالا بچرخانم، اما فرصت نشد، چون منبع آن نگاه فوق سنگین درست کنارم ایستاده بود. دست به سینه تکیه داده بود به بدنه‌ی فلزی تاب و با خونسردی داشت نگاهم می کرد. هندزفری را از گوشم بیرون کشیدم و گفتم:

—سلام.

سری تکان داد و جواب سلامم را زیر لبی داد. نگاهی به سرتاپایش انداختم. تیپ رسمی اش نشان می داد از بیرون آمده، شاید هم تازه می خواست بیرون برود. بلوز آستین بلند سرمه‌ای و شلوار جین مشکی به تن داشت پ آستین‌های بلوزش را تا روی ساعدش بالا داده بود. وجود هندزفری در گوشم باعث شده بود

متوجه حضورش و اینکه از کجا اینطور ناگهانی اینجا
ظاهر شده نشوم.

نگاه خیره و بدون حرفش آن قدر کش آمد که معذب
شدم، خودم را جلو کشیدم و گفتم:

–بخشید... من، فکر کنم نباید اینجا باشم... با

اجازه...

تکیه‌اش را از پایهی تاب گرفت و همان‌طور که جلو
می‌آمد، گفت:

–چرا عذرخواهی می‌کنی؟... کجا می‌ری؟ بشین.

خودش هم با کمی فاصله، کنارم روی تاب نشست.

هندزفری را دور گوشی پیچیدم و آن را میان مشت
گرفتم. تکان ریزی به تاب داد که مجبور شدم خودم

را عقب بکشم تا نیفتم. بی‌مقدمه گفت:

–نمی‌دونستم دخترخاله‌ی مهربابی!

گیجومات نگاهش کردم. انگار متوجه سوال
نپرسیده‌ام شد که خودش ادامه داد:

–خالات اون شب که زحمت کشید و برامون غذا
آورد، بابت اون روز، از اینکه به خواهرزاده‌ش کمک
کردم ازم تشکر کرد.

#دل‌پناه_۶۲

#منا_امین سرشت

ابرویی بالا انداختم و با خونسردی گفتم:
–واسه یه اتفاق ساده، یه جماعت رو بسیج کردی که
بیان تشکر!

هر دو ابرویم با هم بالا رفت. روی تاب به طرفش

چرخیدم و سوالی گفتم:

-کی... من؟

-آره دیگه، اول خودت، بعد بابات، خالهت، دیروز هم

آقاهراد.

بی اراده زیر خنده زدم و زیرلبی غریدم:

-چه خوش خیاله.

نگاهش کردم و وقتی اخم ریزش را دیدم، با سعی

در کنترل خنده ام گفتم:

-در اینکه شما لطف کردین و کمکم کردین شکی

نیست، اما من آدمی نیستم که واسه تشکر

لشکرکشی کنم... خودم زبون دارم و همون روز این

کار رو کردم، هرچند هنوز هم می گم...

میان حرفم پرید:

- که خودت می تونستی بگیریش؟!... بله، کاملاً
فهمیدم.

به لحنش خندیدم و تکیه‌ام را به عقب دادم.

-خوبه که فهمیدین... با این حال، بقیه خودشون
صلاح دیدن از تون تشکر کنن که این دیگه به میزان
قدرشناسی شون برمی‌گرده.

-چند سالته؟

از سوال ناگهانی‌اش جا خوردم. بی‌اراده پرسیدم:

-چرا می‌پرسی؟

شانه بالا انداخت.

-پرستارهای قبلی مهرباب سنشون بیشتر بود.

با اخم گفتم:

-من که پرستار مهرباب نیستم.

از حرص خوردنم لبخندی زد و سرش را به طرفم
چرخاند.

-گفتم که این رو نمی‌دونستم. برام جالب بود که
آقاهراد یه دختر کم سن رو برای نگه‌داری از مهرباب
آورده... ولی الان که فهمیدم دخترخاله‌ش هستی،
قابل درک تر شد.

طرز فکرش برایم جالب بود، پرسیدم:
-مگه من چندساله؟

-این سوال رو من پرسیدم!

-بله، متوجه شدم... حدس خودتون رومی خوام
بدونم!

باز با بی تفاوتی شانه بالا انداخت.

-نوزده، بیست... شاید هم کمتر... البته کمتر از این
بعیده. به هر حال پشت فرمون می‌شینی و قطعاً
گواهینامه داری.

نیشخند دندان‌نمایی زدم. صاف نشستم و خیلی آرام
لب زدم:

-درسته، ده سال پیش گواهینامه گرفتم.
پایش را روی زمین قفل کرد و تاب را نگه داشت. اما
نگاهش را از روبه‌رو برنداشت. من هم خودم را
بی تفاوت نشان دادم. بعد از مکث طولانی، با لحن
متعجبی پرسید:

-بیست و هفت سالته؟!

احتمالاً حین این سکوت طولانی داشت سنم را
محاسبه می‌کرد. خیره به روبه‌رو پرسیدم:

-کجاش تعجب داشت؟

همچنان در حالی که سعی داشت خودش را یک بار

دیگر خونسرد نشان دهد لب زد:

-هیچی... بهت نمی‌آد... همین.

خودم هم می‌دانستم. قد کوتاه و جثه‌ی کوچکم برای

همه این تفکر را ایجاد می‌کرد. برای همین هم چیزی

نگفتم و ساکت ماندم. یک بار دیگر او بود که سکوت

بینمان را می‌شکست.

-زیاد می‌آی اینجا؟... منظورم اینه که... قبلاً که تصور

می‌کردم پرستاری، هر روز دیدنت عجیب نبود، ولی

الان...

-الان هم فرقی با پرستار ندارم.

نیم‌نگاهی سمتم انداخت.

-چطور؟

–خودم قبول کردم یه مدت پیام و روزا که مهرباب
تنهاست، مراقبش باشم.

هومی کرد و بعد از مکث کوتاهی پرسید:

–فقط روزا؟!

منظور سوالش را نفهمیدم و به طرفش برگشتم.

–یعنی چی؟

نگاهم کرد و برای اولین بار لبخند واضحی روی لبش
نشست، لبخندی که با روحیه‌ی سرد و سختش تضاد
عجیبی داشت و برای همین به چهره‌اش جلوه‌ی
متفاوتی داد، جوری که نتوانم از لبخندش چشم
بردارم.

–یعنی شب‌ها که دیگه لازم نیست مراقبش باشی؟

همان‌طور گنگ جواب دادم:

–نه، لازم نیست.

- وقتایی که اینجا نیستی چی کار می کنی؟
 مقصودش را از سوال های پشت همش نمی فهمیدم.
 با این حال حس می کردم بدون هیچ هدف خاصی
 آن ها را می پرسد و قصدش تنها یک آشنایی ساده
 است. حالا که فهمیده من پرستار نیستم، شاید فکر
 کرده باید رفتار آن روزش را جبران کند. برای همین
 هم از اینکه جواب سوال هایش را صادقانه بدهم،
 حس بدی نداشتم.

- کار خاصی ندارم... می رم خونه... گاهی هم با
 دوستانم می ریم بیرون.

- مثل اون روز؟!

کمی فکر کردم تا بفهمم منظورش کدام روز است.
 یادم افتاد در ماشین او بود که با آذین صحبت و از

اینکه نتوانسته بودم به قرارشان برسم عذرخواهی کردم. سر تکان دادم.

– مثل اون روز... که البته نشد!

– با دزده چی کار کردی؟!

مطمئن بودم از شنیدن جوابم تعجب خواهد کرد، برای همین هم در کمال خونسردی لب زدم:
– رضایت دادم.

سکوتش وادارم کرد نگاهش کنم. با ابروهایی درهم شده نگاهم می کرد.

– رضایت دادی؟!... چرا؟!

شانه بالا انداختم.

– نمی دونم... فکر کردم به دردسر بعدش نمی ارزه...

اون هم از سر شکم سیری دنبال دزدی نیفتاده...

هرکسی مشکلات خودش رو داره.

-رضایت دادی که بیاد بیرون و دوباره کیف یه
بدبخت دیگه‌ای رو بزنه و اون هم از قضا نتونه مثل
تو دنبالش کنه و بگیرتش؟
با جدیت نگاهش کردم.

-می‌شه این قدر راجع به این قضیه طعنه نزنید؟

#دل‌پناه_۶۳

#منا_امین سرشت

شدت عصبانیت در لحنش کمی بیشتر شد.

-اینکه من طعنه بزنم یا نه، فرقی در اصل موضوع
نمی‌کنه... جداً می‌خوام بدونم چرا رضایت دادی!

تابی که ریز تکان می خورد با پایم نگه داشتم و از آن پیاده شدم. چرخیدم و روبه رویش ایستادم. تازه متوجه زیادی کوتاه بودن قدم می شدم؛ در حالی که او نشسته و من ایستاده بودم، صورتم تقریباً روبه روی صورتش قرار داشت و فقط کمی سرش را بالا آورده بود. ذهنم را از این موضوع منحرف کردم و به بحث اصلی برگشتم. دست‌هایم را پشتیم در هم گره کردم و با اعتماد به نفس گفتم:

– ببینید، شاید حق با شما باشه... اون مرد دزدی کرده بود و باید تقاص پس می داد... اما نتونسته بود از من چیزی بدزده، درسته؟!... پس چرا باید راضی می شدم که تو حبس بمونه؟!... در ضمن، فهمیدم که اون بیچاره هیچ سابقه‌ای قبل از این نداشته... خودتون هم دیدین که چقدر ترسیده بود و دنبال راهی بود که رضایت بگیره.

همراه پوزخندی به چشم‌هایم زل زد.

–سوالم رو دوباره می‌پرسم... اگه وقتی بیاد بیرون،

دوباره بره سر وقت یه بیچاره‌ی دیگه، مسئولیتش

گردن کیه؟... فکر نمی‌کنی گردن تو باشه؟

–اگه نره چی؟... اگه این ماجرا براتش عبرت بشه و

دست برداره چی؟... اگه من دنبال شکایت‌م رو

می‌گرفتم و بیشتر تو در دسر می‌افتاد، ممکن بود

باعث کینه بشه و بار بعدی کار بدتری انجام بده...

در ضمن با رضایت من فوری بیرون نمی‌آد، چند ماهی

حبس داره بالاخره.

نفس عمیقی کشید و با آرامش بیشتری گفت:

–زیادی خوش بینی... پگاه!... پگاه بود دیگه سمت؟

لبخندی زدم و سر تکان دادم.

–بله... پگاه!

نگاه پر مکتی کرد و در نهایت با لبخندی پر تأسف
سر تکان داد.

–خوشوقتم... منم خشایار!

آرام خندیدم.

–بله، به لطف مهرباب، قبلاً باهاتون آشنا شدم.

ایستاد و قد بلندش، وادارم کرد سرم را بالا بگیرم.

برای اینکه مجبور نباشم خیلی گردنم را به عقب خم
کنم، چند قدم عقب رفتم. دست در جیبش کرد و
گفت:

–خیلی خب... خوشحال شدم از آشنایی باهات. فعلاً.

با گفتن «فعلاً» کمی عقب کشیدم تا بتواند برود. از
کنارم رد شد و به طرف ساختمان رفت، هنوز دو قدم
هم برنداشته بود که برگشت و گفت:

-آهان!... به کل یادم رفته بود... گفתי وقتایی که

اینجا نیستی، کاری هم نداری؟

سرم را بالا و پایین کردم و گفتم:

-ما با دوستانمون، ماهی یه بار دور هم جمع می‌شیم و

یه کم وقت می‌گذرونیم. اگه کار خاصی نداری...

یعنی... اگه دوست داشته باشی... می‌تونم بیای

باهاشون آشنا کنم... بچه‌های خوبی‌ن.

متعجب ابروهایم بالا پریدند. با انگشت اشاره خودم

را نشان دادم.

-من؟!

هوم می‌کرد و گفتم:

-دوست نداری؟!... خیلی خب...

فوری میام حرفش پریدم:

–نه... یعنی چرا... خوشحالم می شم... ولی آخه...
خیلی غیرمنتظره بود.

قدم دیگری جلو آمد. خم شد و چیزی را از روی
زمین برداشت. سرم را پایین گرفتم و دیدم
هندزفری ام را که معلوم نبود کی از دستم افتاده بود،
برداشت. آن را به دستم داد و رو به چهره‌ی متحیرم
گفت:

–دختر شاد و پرانرژی‌ای هستی... اونا هم مثل
خودتن، پس فکر کنم از شون خوشت بیاد.
یک بار دیگر به سمتم خم شد و تا به خودم بیایم
گوشی ام را از دستم بیرون کشید. انگشت روی
صفحه کشید و وارد شد. هیچ وقت دوست نداشتم
برای گوشی رمز بذارم و حالا همین باعث شده بود
تا کسی از گنجی ام استفاده کند و بی اجازه واردش

شود. شماره‌ای گرفت و همان موقع گوشی دیگری زنگ خورد. گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد و نگاه کرد و بعد گوشی خودم را به دستم داد.

-این شماره‌ی منه... روز و ساعت جمع شدن بچه‌ها رو بهت خبر می‌دم... فعلاً.

این بار جوابش را زیر لبی دادم و او به چشم‌برهم زدنی درون تاریکی راهرو گم شد. نگاهی به گوشی و شماره‌ای که هنوز روی صفحه بود انداختم. چقدر

ساده طرح دوستی ریخته بود و من را به جمع دوستانش دعوت کرده بود. پس چرا همیشه فکر می‌کردم شروع دوستی دو نفر باید پیچیده‌تر و

پراتفاق‌تر از این‌ها باشد. شاید هم از کسی مثل خشایار انتظار چنین درخواست و رفتاری رو نداشتم.

پلک روی هم گذاشتم و چهره‌اش را دوباره پیش چشم‌هایم به یاد آوردم. چشم‌هایش... چشم‌هایش

شکل عجیبی داشت. چشم‌هایی که حالت خماری داشتند و وقتی به آدم نگاه می‌کردند، خودبه‌خود آن شخص را محو صورتش می‌کرد. حالا که می‌خواست بیشتر با هم باشیم، حس می‌کردم چهره‌اش آشنا تر از هر کسی است. هرچه از او در ذهنم ساخته بودم، به آنی دود شد و از بین رفت، حس کردم توانایی آن را دارم که دوباره از نو بینمیش و بشناسمش. لبخند وسیعی زدم و جست‌وخیزکنان به داخل ساختمان رفتم.

#دل‌پناه_۶۴

#منا_امین سرشت

بعد از مدت‌ها، مجبور بودم با جمشید و پسرهایش، همراه مامان، سر یک میز بنشینم و شام بخورم. سکوت بینمان را صدای قاشق و چنگال‌ها و گاهی هم کل کل کردن پسرها می‌شکست. رابطه‌ی محسن و سامان نسبت به روزهای اولی که آمده بودم، بهتر شده بود. دیگر بی‌خود و بی‌جهت به هم‌دیگر نمی‌پریدند. اگر بحثی بینشان پیش می‌آمد، خودشان می‌گفتند و تهش ماجرا را به خنده ختم می‌کردند. کماکان با من سرسنگین بودند که بابت این موضوع خوشحال هم بودم. با مامان مثل یک خدمتکار خانگی برخورد می‌کردند و در برابر شوخی‌های جمشید خیلی رفتار سردی داشتند. این‌طور به نظر می‌رسید که آن دو برای اینکه در این خانه بتوانند از پس جو موجود بریبایند، به یکدیگر پناه آورده بودند. گاهی حتی دست‌به‌یکی می‌کردند و سربه‌سر من می‌گذاشتند،

وقتی محلشان نمی‌دادم بیخودی می‌خندیدند و شروع به گفتن اراجیف می‌کردند.

نگاهم را به بشقاب تقریباً خالی‌ام دادم. غذای کمی کشیده بودم. دست خودم نبود که پیش آن‌ها اشتهای خوردن هیچ‌چیزی را نداشتم. همین که اول سامان و بعد محسن از سر میز بلند شدند و طبق روال همیشگی، بدون تشکری خشک و خالی از مامان، آشپزخانه را ترک کردند، مامان عصبی غرید: -قرار نیست یاد بگیرن که حداقل طرفای خودشون رو بذارن تو ظرفشویی.

جمشید بشقاب خالی‌اش را عقب داد و دست‌به‌سینه به صندلی تکیه زد. خب! می‌شد حدس زد رفتار قدرشناسانه‌ی پسرها به چه کسی رفته است. دندان‌هایم را به هم ساییدم و برای اینکه حداقل به

پدر فهمیم آن دو، حالی کنم کار درست چیست،
بشقابم را برداشتم و حین بلند شدن از سر میز، با
صدای بلندی گفتم:

—دستت درد نکنه مامان، خیلی خوشمزه شده بود...
ظرفا رو من جمع می‌کنم.

از پشت جمشید رد شدم و سمت سینک رفتم. مامان
انگار از تشکرم حس بهتری گرفته بود که با لحن
آرام تری جواب داد:

—نوش جونت عزیزم... دست نزن، خودم جمع
می‌کنم، تو برو استراحت کن.

جمشید مثل قاشقی نشسته خودش را وسط انداخت
و با همان لحن به ظاهر شوخ اما نفرت‌انگیزش
گفت:

-آره پگاه جان! دست نزن شما، سامیه خودش همه ی کارا رو انجام می ده.

نفس های عمیق می کشیدم تا آرامشم را حفظ کنم و آن وسط یک دعوا راه نیندازم. سعی خودم را کردم و در کمال خونسردی گفتم:

-مامان سامیه خیلی بیشتر از من و شما زحمت می کشه جمشیدخان... خوبه که یه کمکی هم داشته باشه.

روی صندلی چرخید، طوری که آرنجش را روی پشت صندلی گذاشت و با همان لبخندش نگاهم کرد.

-آفرین، منم همین رو بهش می گم... شنیدی سامیه؟!... خودت رو خسته می کنی که چی بشه?... دست تنها هم که هستی.

تا خواستم به این فکر کنم که شاید جمشید کمی
عاقل شده، رو به مامان ادامه داد:

- کار بیرون رو ول کن و بشین خونه. دیگه نه به تو
فشار می‌آد، نه پگاه فکر این می‌مونه که دست‌تنها
نباشی.

نگاهم کرد و گفت:

- از من می‌شنوی پگاه، تو هم قید کاروبار بیرون رو
بزن... آخرش که باید ازدواج کنی و خونه رو
بگردونی... کار بیرون رو بسپری دست ما مردا.
پوزخندی زدم و همان‌طور که سمت ظرفشویی
می‌چرخیدم با تمسخر زیر لب تکرار کردم:
-مرد!

اسکاچ را برداشتم و هم‌زمان با شستن ظرف‌ها،
جواب دادم:

-جمشیدخان... مرد بودن به جنسیت نیست... البته
 جسارت نشه‌ها، ولی مامان من، چند سال یه تنه و
 دست‌تنها از پس یه زندگی درب‌وداغون براومد و
 تونست سرپامون کنه... اگه به مرد بودن باشه،
 مامان من خیلی مردتر از خیلی‌هاست.
 مامان همان موقع باقی ظروف را کنار سینک گذاشت
 و زیر گوشه پچ زد:
 -بس کن پگاه، کشش نده.
 با اخم نگاهش کردم و خواستم حرفی بزنم که
 جمشید پشت سرم ظاهر شد. خم شد و لیوانی از
 آب‌چکان کنار دستم برداشت و با خنده گفت:
 -بر منکرش لعنت پگاه‌جون... اصلاً من عاشق همین
 مرام مامانت شدم که نتونستم ازش دل بکنم... حرف
 منم بد نیست که... می‌گم بمونه خونه خانومی کنه...

دیگه بسه هرچی مردی و مردونگی کرده، خودم مثل
کوه پشتشیم، مراقبشیم، نوکرش هم هستم.
در دلم غریدم: «تو این زبون رو نداشتی چه جوری
زنده می موندی.» به جای من، مامان میانه‌ی بحث را
گرفت.

– حالا ول کنید، این وقت شبی این چه بحثیه راه
انداختین؟... من همین روزا بازنشست می شم دیگه
حرفی هم توش نمی مونه.

برگشتم و متعجب نگاهش کردم.

– چی می گی مامان؟ هنوز پنج سال مونده که!

دست روی شانهام گذلشت و لبخندی زورکی زد.

– دارن نیروهای جوون و تازه نفس استخدام می کنن،

گفتن زن های فرهنگی با بالای بیست سال سابقه

می تونن بازنشست بشن... خودم هم اعصابم
نمی کشه دیگه پگاه.

جمشید لیوانش را زیر دستم گذاشت و با لحن
رضایت‌مندی گفت:

-قربون آدم چیزفهم... این صنّار حقوقی که
آموزش پرورش می‌ذاره تو جیب این معلمای بیچاره،
ارزش سروکله زدن با توله‌های مردم رو نداره.

#دل‌پناه_۶۵

#منا_امین سرشت @Vip Roman

مامان تشر زد:

–جمشید! درست صحبت کن.

لبخندم را خوردم و با سعی در جدی نشان دادن
خودم گفتم:

–آخه اگه امثال مامان و اون معلمای بیچاره‌ای که
می‌گین نباشن، توله‌های خودتون هم... ببخشید
منظورم پسر اتونه، اونا هم بی سواد می‌مونن.
اون وقت کی قراره بهشون یاد بده وقتی از سر غذا
بلند می‌شن از صاحب سفره تشکر کنن؟!
مامان هشدار گونه صدایم زد:

–پگاه!

حتی هشدار مامان هم نتوانست آب خنکی که روی
قلبم ریخته شد را گرم کند. لب‌هایم را به هم فشردم
و از سکوتی که آشپزخانه را برداشته بود کیف کردم.
یکی باید به این مرد می‌فهماند که نه تنها خودش که

پسرهایش هم ادب و فرهنگ اجتماعی ندارند، تا این قدر در مورد معلم‌های بیچاره نطق نکند. بعد از دقیقه‌ای صدای پای جمشید آمد که از آشپزخانه بیرون رفت. منتظر جواب دیگری از او بودم و این سکوت حسابی عجیب و دور از تصور بود. مامان آخرین ظرف را کنار دستم گذاشت و حرصی لب زد:

-از دست تو پگاه! اینا چی بود گفتی؟

به چهره‌ی آشفته‌اش نگاه کردم و حق به جانب جواب دادم:

-خوب کردم، بیشتر باید جوابش رو می دادم... نموند که بشنوه.

مامان ملتمس نالید:

-دهن به دهنش نذار پگاه.

بشقاب در دستم را زمین گذاشتم و خریدم:

-بهش بگو واسه من نطق روشن فکرانه نکنه تا منم

جواب ندم...

آب دهانم را عصبی قورت دادم.

-برای چی می خوای بازنشست کنی خودت رو؟ برای

کی؟ برای نگه داشتن و تربیت دو تا به قول خودش

توله؟

-پگااه!

پلکی زدم تا اشک‌هایی که دیدم را تار کردند کنار

بروند.

-برای تربیت دو تا بچه که پدرشون خودش ادب

نداره، می خوای از وقت و زندگی و کارت بزنی؟!...

مگه خودشون مادر ندارن؟ مگه وظیفه‌ی تربیت

بچه‌هاشون رو دوش اونا نیست؟!... مامان! خیلی

پررم! خیلی... وقتی می‌گی بیا بشین با ما غذا بخور،
فکر این جاهاش رو بکن. من تا عمر دارم با این
وضعیت کنار نمی‌آم.

مامان با چشم‌های سرخ سعی کرد بشقاب را از
دست لرزانم بگیرد.

—خیلی خب... نمی‌خواد ظرف بشوری، برو خودم
انجام می‌دم.

بشقاب را با حرص عقب کشیدم و نگاهم را گرفتم.
—نمی‌خوام... خودم می‌شورم. تو برو استراحت کن.
برای کسی که ارزش کارت رو نمی‌فهمه، همون بهتر
که کاری نکنی.

قدمی به عقب برداشتم، اما با جمله‌ی بعدی من سر
جایش خشک شد.

–ظرفا تموم شه می رم خونہی بابا... دیگہ امشب
نمی مونم اینجا.

برگشت و کنار گوشم گفت:

–این قدر واسه من بابا بابا نکن پگاه! بابات همونیه
که حتی واسه گرفتن حضانت شما دو تا تلاش هم
نکرد. حالا واسه من بابا شده؟!... امشب اگہ پات رو
از این خونہ بیرون بذاری دیگہ حق نداری برگردی...
فہمیدی؟

با قدم‌های بلند و پرحرص از آشپزخانہ بیرون رفت.
سرم را روی ظرف‌های کفی خم کردم. نگاهم تار شد
و اشک‌هایم روی کف‌ها چکید. لعنت به این زندگی!
لعنت! اشک ریختم، اشک ریختم و خیره به شبدر
نقش‌بسته روی میچ دستم، با پوزخند پردردی لب
زدم:

-پس کی قراره برام شانس یه زندگی معمولی و خوب رو بیاری؟!... مُردم و یه روی خوش از این زندگی کوفتی ندیدم.

با عصبانیت همه‌ی ظرف‌ها را شستم و جمع کردم. صدای پچ‌پچ مامان و جمشید هم به عصبانیتم بیشتر دامن می‌زد. شک نداشتیم جمشید داشت سرکوفت حرف‌های من را به مامان می‌زد و او هم می‌خواست یک‌جور ماجرا را ماست‌مالی کند.

پشت میز آشپزخانه نشستیم و سرم را روی دستم گذاشتیم. اصلاً احساس پشیمانی نمی‌کردم. اگر باز هم با او روبه‌رو شوم و دوباره سعی کند مزه بریزد و به خیال خودش بین شوخی و خنده حرف نامربوطی بزند، باز هم جوابش را خواهم داد. باید بفهمد قرار نیست این زندگی فقط آن‌طور که او می‌خواهد پیش برود.

با صدای زمزمه‌ی مامان سرم را بلند کردم. نور
 آشپزخانه چشمم را زد. نفهمیدم کی خوابم برده بود.
 مامان با همان چهره‌ی دلخورش برگه‌های توی
 دستش را روی میز گذاشت و بدون اینکه مستقیم
 نگاهم کند، پچ‌پچ کنان گفت:

— برو سر جات بگیر بخواب.

گردنم به خاطر بد ماندن درد گرفته بود. با دست
 ماساژش دادم و خمیازه‌های کشیدم. نگاهش دلخور و
 صورتش گرفته بود، پرسیدم:

— از دستم ناراحتی؟

نیم‌نگاهی به من کرد و باز سرش را پایین انداخت.
 — از تو انتظار نداشتم چنین رفتاری بکنی... انگار چند
 سال دوری و زندگی با آدم‌های مختلف، هرچی رو که
 یادت داده بودم، از خاطرت برده.

انگشتم را روی میز کشیدم و با لحن غمگینی گفتم:
 -نه مامان جان، از خاطرم نرفته... خوب یادمه که با
 حرفات، با کارات، با رفتارات، یادمون دادی جلوی
 حرف زور و ایسیم و اجازه ندیم کسی ازمون
 سوءاستفاده کنه. شما چی؟! شما یادت رفته؟ یادت
 رفته وقتی بابا...

دستش را بالا آورد و اجازه نداد حرفم را ادامه بدهم.
 -یادم نرفته عزیزم، یادم نرفته و لازم نیست تو هم
 اون روزای نحس رو دوباره یادآوری کنی... اما من
 بین همه‌ی اون چیزا، احترام به بزرگ‌تر و داشتن
 ادب رو هم یادتون دادم.

#دل پناه_۶۶

#منا_امین سرشت

تلخ خندیدم.

-احترام، یه موضوع متقابله ماما جان... هرچقدر به کسی احترام بذاری ولی احترام نبینی، خودبه خود از یادت می ره.

سرش را جلو آورد و با صدای آرام تری لب زد:

-می فهمم چی می گی پگاه جان... من چند ساله دارم با این آدم زندگی می کنم و می دونم اون قدر که

زبون باز و حرافه، به حرفاش فکر نمی کنه... وقتی هنوز بعد از این همه سال نفهمیده فرق مدیر مدرسه و معلم تو چیه، به نظرت می شه بشینم باهش حرف بزنم و بحث کنم و از اشتباه دربیارمش!؟

مثل خودش نجوا کردم:

– نه مامان، چنین توقعی ندارم. ولی انتظار هم ندارم
 به خاطر همچین آدمی زندگی رو به خودت زهر
 کنی... یا از مهم‌ترین چیز زندگی که کارته، این قدر
 زود دست بکشی... مامان، تو آدمی نبودی که ظلم
 بینی و دم نزنی... پس چی شد اون مامان ده دوازده
 سال پیش؟!... اگه اذیت می‌کنه، اگه راضی نیستی،
 چرا رهانش نمی‌کنی؟... مگه همیشه نمی‌گفتی ارزش
 داشتن یه اعصاب آروم بیشتر از داشتن یه زندگی
 جهنمیه.

تلخندی روی لبش نشست و نگاهش رو روی
 کاغذهای جلوی صورتش انداخت.

– دیگه همه چی به سادگی گذشته نیست پگاه.

دستش را گرفتم و با این کار وادارش کردم باز
نگاهم کند.

—چرا؟!... به من بگو چرا شاید بفهمم، شاید درک
کنم. هرچی از خاله خواستم بهم بگه چی مانعت
می شه که جدا بشی بهم نگفت... تو بگو.

اشک حلقه بسته در چشم هایش، مثل خنجری وسط
قلبم فرو رفت.

—سخته پگاه... من دیگه جون جنگیدن ندارم... دیگه
نمی تونم مثل گذشته حقم رو پس بگیرم... الان دیگه
ساده نیست.

نفس نصفه نیمه ام را بیرون دادم و بی صدا باز تکرار
کردم:

—چرا؟!... چرا؟

دستش را از زیر دستم بیرون کشید. دستی به چشم‌ها و صورتش کشید و بینی‌اش را پرحدا بالا کشید. با خودکار روی یکی از کاغذها خطی کشید و عصبی گفت:

-پاشو برو بگیر بخواب پگاه، نصفه شبه، مگه نمی‌خوای صبح زود پاشی؟

بی‌توجه به گفته‌اش، با دلخوری لب زدم:

-چرا با من حرف نمی‌زنی؟ مگه دخترت نیستی؟ مگه

نمی‌گن دخترا سنگ صبور مادراشونن؟... چرا این

همه فاصله می‌گیری مامان؟ برای چی؟ برای کی؟

خط دیگری روی کاغذ روبه‌رویش کشید و با اخم نگاهم کرد.

-الان وقتش نیست پگاه... الانی که می گم منظورم
به این ساعت و این وقت نیست... خودت درک کن...
شاید یه وقتی خودم برات حرف بزنم.
ناامید شانه بالا انداختم.

-بعید می دونم وقتش هیچ وقت برسه.
نگاهی دوباره به کاغذهایش انداختم.

-اینا چیه؟... برگه صحیح می کنی؟
خنده‌ی کوتاهی کرد.

-مدیر مدرسه چرا باید برگه صحیح کنه آخه؟...
برنامه‌ی پیشنهادی دبیراست برای امتحانای
میان ترم... بررسی می کنم که در نهایت یه برنامه‌ی
جامع بدیم.

با تأسف سر تکان دادم.

-وقتی از خواب و استراحتت برای کارت می‌زنی،
یعنی به اندازه‌ی همون اوایل کارت رو دوست
داری... پس چرا می‌خوای خودت رو از علایقت
محروم کنی، نمی‌دونم... نمی‌فهمم واقعاً.

همان‌طور سردرگم و عصبی بلند شدم و حین بیرون
رفتن از آشپزخانه زمزمه کردم:
-شب بخیر.

سلام

پارتهای امروز تقدیمتون [?]

منتظر نظراتتون هستم

#دل پناه_۶۷

#منا_امین سرشت

جمعه‌ی کسالت‌باری را پشت سر گذاشته بودم. فکر به اینکه از فردا دیگر قرار نیست دنبال بچه‌ها بروم و با شیطنت‌هایشان سروکله بزنم، بیشتر افسرده‌ام می‌کرد. کار با بچه‌ها به من حس زندگی می‌داد، حس زنده بودن! کمکم می‌کرد برای مدتی فراموش کنم چه زندگی عجیب و پیچیده‌ای دارم، مادرم، برادرم، پدرم، هرچه که من و آن‌ها را آزار می‌دهد، فراموش کنم و از شنیدن صدای جیغ و فریاد و خنده‌ی بچه‌ها غرق لذت شوم. بچه‌ها با من کاری کردند که تصمیم گرفتم سال آینده از همان ابتدا درخواست رانندگی سرویس دبستانی‌ها را بدهم؛ ولی حالا... حالا باز باید برای اینکه صبح زود با

هم‌خانه‌هایی که نمی‌شد خانواده نامیدشان، روبه‌رو
 نشوم، مجبور بودم ساعت دویدنم را عقب بکشم.
 به‌محض طلوع آفتاب از خانه بیرون بزنم و بعد از
 رفتنشان برگردم و استراحت کنم. شاید بهتر بود
 تمرین‌های باشگاهی‌ام را هم بیشتر کنم. چه زندگی
 جذابی داشتم من!

عکسی که دیروز با بچه‌ها انداخته بودم در صفحه‌ی
 اینستاگرامم گذاشتم و زیرش نوشتم:

«پایان یک تجربه‌ی دوست‌داشتنی»

مهراب بلافاصله زیر پستم کامنت گذاشت:

«تو بی‌نظیری دخترخاله»

در جوابش ایموجی چشم‌قلبی گذاشتم و نگاهی به
 ساعت انداختم. نزدیک به دوازده شب بود و مهراب
 هنوز بیدار! به صفحه‌ی پیامش رفتم و نوشتم:

«سایه می دونه تو هنوز بیداری؟»

فوری مشغول نوشتن شد. شکلی خجالت زده
گذاشت و جواب داد:

«ترجیح می دم ندونه، چون نگران می شه»

ابرویی درهم کشیدم.

«چی شده مهرباب؟»

«چیزی نیست، یه کم پا درد داشتم، برای همین
خوابم نبرد.»

بدون معطلی جواب دادم:

«چرا فکر کردی کار درست می کنی اگه مامان و
بابات نفهمن؟!»

«بابا خونه نیست پگاه... مامان هم فقط نگران می شه
و کاری ازش بر نمی آد»

«خب به بابات خبر بده»

«اونم سر کارشه، نمی خوام از کارش عقب بیفته»

خواستم بنویسم تو پسرشی و از هر چیزی برایش

مهم تر، بعد دیدم توضیح واضحات دادن برای

پسری با هوش مهرباب، کار بیهوده‌ای است. مهرباب

همه‌ی این‌ها را می‌داند، اما صلاح دیده که

خانواده‌اش شریک دردش نشوند، دردی که

می‌دانستم تقریباً کهنه و تکراری است.

پس به جای نصیحت الکی نوشتم:

«اگه داروی مسکن خاصی داری مصرف کن و

بخواب، فردا تو مدرسه اذیت می‌شی»

«اتفاقاً خوردم... گفتم تا اثر کنه یه کم تو نت

بچرخم، ببخش اگه مزاحم شدم»

«چرت نگو پسر... کاری داشتی بهم پیام بده، من

بیدارم، مراقب خودت هم باش»

با دیدن «باشه»ی مهرباب از صفحه‌ی پیام بیرون

آمدم. در همان چند دقیقه کلی لایک و کامنت زیر

پستم جمع شده بود، اما حسی برای خواندن و دادن

جواب بهشان نداشتم. نت را خاموش کردم و

خواستم بخوابم که همان موقع پیامی روی صفحه‌ی

گوشی ظاهر شد. نگاه گنگی به شماره انداختم.

نمی‌شناختم. پیام را باز کردم. یک آدرس بود که

زیرش هم نوشته شده بود:

«پنج‌شنبه‌ی همین هفته، ساعت شش عصر، بچه‌ها

اینجا جمع می‌شن، دوست داشتی بیای، خوشحال

می‌شن»

چند ثانیه فکر کردم و بالاخره یادم افتاد صاحب شماره‌ی ناشناس کیست. آن روز و بعد از آن، فرصت نکرده بودم شماره‌اش را ذخیره کنم. امشب چرا همه بی‌خواب شده بودند. جوابش را نوشتم:

«ممنون، سعی می‌کنم پیام»

یک بار دیگر متن پیامش را خواندم. از نبودن سلامی خشک و خالی که بگذریم، از اینکه حضورم را حواله داده بود به خوشحالی دوستانش و خودش هیچ ابراز احساساتی نکرده بود، خنده‌ام گرفت. واقعاً چرا فکر می‌کردم توجهش را جلب کرده‌ام؟! اما آخر چه دلیلی داشت که بخواهد من را با دوستان نزدیکش آشنا کند؟

پیام دیگری بالای گوشی ظاهر شد و خدا را شکر کردم که گوشی سایلنت بود. از همان شماره بود.

قبل از اینکه پیامش را بخوانم، شماره‌اش را سیو کردم تا هر بار غافلگیر نشوم. بعد هم وارد صفحه‌اش شدم.

«بیداری؟»

سوالاتش هم مثل خودش عجیب بودند.

«اشکالی داره؟»

جواب را فرستادم و باز لبخند زدم، اما فرصت تحلیل دیگری پیش نیامد چون این بار نوشت:

«زنگ بزنگ می تونی صحبت کنی؟»

با چشم‌هایی وقزده چندبار پیام را خواندم.

می خواست به من زنگ بزنگد؟ این وقت شب؟!
لب‌هایم را به هم مالیدم و فکر به اینکه آن مرد خشک و یخی، این وقت شب چه حرفی خواهد

داشت که با خواهرزاده‌ی همسایه‌اش بزند، جوری
کنجکاوم کرد که بی فکر جواب دادم:

«آره، حتماً»

بعد از اینکه پیام را ارسال کردم تازه فهمیدم چه
غلطی کرده‌ام. در سکوت وحشتناک خانه چطور
مشغول صحبت با تلفن می‌شدم و کسی را بیدار
نمی‌کردم؟ امکان نداشت! تا به خودم بیایم تلفن
شروع به زنگ خوردن کرد. به سرم زد قطع کنم و
درجا بنویسم «غلط کردم برای همین وقت‌هاست»،
بعد دیدم ما با هم چشم‌توچشم می‌شویم و این‌طور
جواب دادن و دست‌به‌سر کردنش، در حالی که خودم
اظهار موافقت کرده‌ام، اصلاً صحیح نیست. پس بلند
شدم و خیلی سریع، مانتو و شالم را از روی جالباسی
جلوی در برداشتم و یک دستی تن کردم.

#دل پناه_۶۸

#منا_امین سرشت

اول خواستم پایین بروم و داخل ماشین بشینم، اما با دیدن آسانسوری که در همکف بود پشیمان شدم و به سرعت راهی پشت بام شدم. حین بالارفتن از پله‌ها هم، قبل از اینکه تماس قطع شود، جواب دادم: سلام.

با لحن خونسرد ذاتی اش لب زد:

سلام... دیر جواب دادی، گفتم پشیمون شدی حتماً.

در دل گفتم « چقدر درست فکر کردی»، اما صادقانه
علت را به زبان آوردم.

–خونه خیلی ساکت بود، اومدم بیرون تا کسی رو
بیدار نکنم.

–بیرون؟!... یعنی کجا؟

همان موقع درب پشت بام را باز کردم و پا روی
ایزوگام نقره‌ای گذاشتم.

–پشت بوم.

–جالبه.

–چی؟

–منم رو پشت بومم.

با حرفش دلم هوای پشت بام سرسبز و دلنشین
خانه‌ی خاله را کرد و لب زدم:

-جای من خالیه.

صدای ضعیفش را به زور شنیدم:

-هوم... خالیه.

چشم‌هایم دیگر جای گردش و بیرون زدن از حدقه
نداشتند. کمی فکر کردم تا مطمئن شوم صدا، صدای
همان مردی است که من شناختم، اما به او نمی‌آمد
اهل این طور ناپرهیزی‌ها باشد. با جمله‌ی بعدی‌اش
اجازه نداد بیشتر فکر کنم.

-عادت ندارم تا این وقت شب بیدار بمونم...

نمی‌دونم امشب چمه... وقتی با پیامت فهمیدم

بیداری فکر کردم بد نیست یه کم با هم صحبت

کنیم، شاید هم من... هم تو... بالاخره بتونیم

بخوابیم.

لحنش آن قدر صادقانه بود که لبخند روی لبم نشاند.

آرنج‌هایم را به لبه‌ی سیمانی پشت‌بام تکیه زدم و

خیره به خیابان تقریباً خالی جواب دادم:

– خوشحال می‌شم اگه بتونم کاری براتون انجام

بدم.

– از این فاصله چه کاری برمی‌آد ازت مثلاً؟

لحنش نشان می‌داد لبخند زده، خندیدم و گفتم:

– درسته حضور فیزیکی نداریم کنار هم، ولی بعضی

وقت‌ها قدرت کلام و گفتار، از هر اتفاق دیگه‌ای

بیشتره.

زمزمه کرد:

– درست می‌گی.

بعد زیرلبی غرغر کرد:

– البته اگه این امیر بذاره.

پرسیدم:

-منظورتون کیه؟

بلندتر گفت:

-هیچی... رفیقمه... مدام می آد پشت خط.

متعجب جواب دادم:

-چرا پس جوابش رو نمی دین؟... اصلاً شاید حرف زدن با دوستتون بهتر از حرف زدن با یه غریبه باشه.

خیلی جدی جواب داد:

-غریبه نیستی پگاه، وگرنه به جمع دوستانم دعوت نمی کردم... امیر هم بینہ جوابش رو نمی دم بی خیال می شه.

-اگه کار واجبی داشتن چی؟

-این وقت شب کی کار واجب داره؟

صاف ایستادم.

-اتفاقاً چون دیروقته می گم... ساعت متداولی برای تماس معمولی با یه دوست نیست.

برای اولین بار آرام خندید:

-اتفاقاً برای امیر ساعت متداولیه... بی خوابی که می زنه به سرش یاد من می افته.

خواستم بحث را کش بدهم و مثلاً بپرسم پس تو چرا به او زنگ نزدی یا اگر می دانی می خواهد با تو حرف بزند، چرا جوابش را نمی دهی، اما پشیمان شدم. با این حال انگار متوجه افکارم شد که خیلی ساده توضیح داد:

-دوای دردش پیش من نیست... جوابش رو نمی دم تا بگرده و درمان اصلیش رو پیدا کنه... فکرت رو

درگیرش نکن... پرسم چرا هنوز بیداری، ناراحت می‌شی؟

چرخیدم و روی زمین نشستم، به لبه‌ی بام تکیه دادم و پاهایم را جمع کردم.

-ناراحت نمی‌شم... ولی دلیل خاصی هم ندارم...
برنامه‌ی روتینم بعد از مدت‌ها عوض شده، برای همین یه کم دلگیرم.

-کسی باعث این به‌هم‌ریختگی تو برنامه‌هات شده؟

تکانی آرام به زانویم دادم و لب زدم:

-نه... ولی... ولی... نمی‌دونم چرا ناراحتم... الان که

فکر می‌کنم از اول قرار بود یه کار موقت باشه که حالا زمانش به اتمام رسیده، پس دلیلی نداره که

غصه‌ش رو بخورم.

هومی کرد و زمزمه‌کنان گفت:

-خوبه که اینجوری فکر می کنی... به هیچی دل نبند
 پگاه، همه ی چیزایی که تو دنیا هستن یه روزی تموم
 می شن، حتی آدم های زندگی مون هم موقتی ان، حتی
 اگه ترکمون نکنن مرگ ما رو ازشون جدا می کنه...
 وقتی دل نبندی، دل کندن و رها کردن هم آسون
 می شه.

چانه ام را به زانو تکیه دادم و خیره به گربه ای که
 خرامان لبه ی بام همسایه قدم می زد، گفتم:

-برای شما مردها گفتن این حرفها راحت، اما زن ها
 احساساتشون شدیدتره پس طبیعتاً دل بستن و
 وابسته شدن ممکنه بارها برایشون اتفاق می افته.
 -برای همینه که زن ها بیشتر توی روابطشون دچار
 ضربه های روحی می شن... اما تو... فکر می کردم

روحیه‌ی مردونه‌تری داشته باشی و کمتر احساسی
عمل کنی.

طرز فکرش برایم جالب شد؛ مگر چندبار با من
برخورد کرده بود؟

– چرا این طوری فکر کردین؟

– تو کسی بودی که ادعا داشتی می‌تونی با پای پیاده،

یه دزد موتورسوار رو بگیری!

با خنده‌ای پر از حرص لب زدم:

– کاش دست بردارید از طعنه...

– طعنه نمی‌زنم پگاه! جدی برام جالب بود. وقتی دزد

کیفت رو زد، من زود متوجه شدم. منتظر بودم شروع

به جیغ‌وداد کنی، اما تو دویدی دنبال اون مرد، همین

باعث شد که ناخودآگاه پیام دنبالت و کمکت کنم.

نکته‌ی جالب‌تر لحظه‌ی پیاده شدنت بود، وقتی نه با

یه ضربه‌ی ساده، بلکه با فنون یه رزمی کار
می‌خواستی اون مرد رو بزنی...

#دل‌پناه_۶۹

#منا_امین سرشت

در واقع اون قدر مصمم بودی که خودم رو انداختم
وسط و ترجیح دادم از زیر پات نجاتش بدم... آخه
می‌دونی که صدمه زدن حتی به یه دزد هم جرمش
زیاده!

بی‌اختیار و با صدای تقریباً بلندی خندیدم.

-اینا رو جدی نمی گین!... هنوز دارین دستم
می ندازین دیگه؟

لحن او هنوز هم جدی بود. هیچ رگه‌ای از خنده یا
لبخند در صدایش نبود که مطمئن شوم قصد شوخی
دارد.

-اصلاً... تو واسه من جالبی پگاه... حس می کنم باید
کشف کنم... روحیات عجیب و غریبه.
با لبخند به جامانده از خنده‌ی آخرم گفتم:
-منم یه دخترم، مثل همه‌ی دخترای دیگه.
بلافاصله گفت:

-آره، به این هم فکر کردم... تو هم مثل خیلی
دخترها پر جنب و جوش و به زبون خودمونی
جیغ جیغویی.

بالاخره تک خنده‌ای کرد و ادامه داد:

-دقیقاً از این مدل دخترهایی که اصلاً بهشون
علاقه‌ای ندارم، ولی به همون دلایلی که گفتم، تو با
همه‌شون فرق داری.

دست زیر چانه‌ام گذاشت و نرم گفتم:

-جالب بود... کسی تا حالا این چیزا رو بهم نگفته
بود.

و فکر کردم در زندگی‌ام چند نفر به این شکل وارد
شدند که فرصت کنند از این حرف‌ها هم بزنند.

خشایار از همان برخورد اول، با تک‌تک روحیات
سخت من، با آن روی مبارزم، روبه‌رو شده بود. با
بدجنسی پرسیدم:

-خب... با این تفاسیر... الان من باید چی کار کنم؟
کمی مکث کرد و باز هم زمزمه‌کنان گفت:

– نمی دونم... فقط می دونم که می خوام بیشتر باهات
حرف بزنم. خوبه که هر روز می آی اینجا، می تونم
بیشتر بینمت. آدم های زندگی یکنواخت شدن، تو
می تونی یه تغییر باشی، یه تنوع برای از بین بردن
کسالت این روزهای بهاری.

فکر به اینکه چرا مدام صدایش آرام و زمزمه وار
می شود، پشت فکر به آخرین جملاتش گم شد.
ابروهایم بی اختیار درهم فرو رفتند و بی فکر گفتم:
– همین، و اگه من هم یکنواخت بشم چی؟ می رین
سراغ ایجاد یه تنوع تازه؟!

باز هم خندید، آرام و کوتاه، و من فکر کردم چقدر
امشب خنده هایش را نصیب من کرده، خنده هایی که
دیدنشان لطف بیشتری می توانست داشته باشد.

- مثل همه‌ی هم‌جنس‌ها ت سریع جبهه می‌گیری!...
 من آدم تنوع‌طلبی نیستم پگاه، آدم‌های اطرافم هم
 یه سری دوست و رفیق و اعضای خانواده‌ن که
 سال‌هاست دارم کنارشون زندگی می‌کنم. تو قرار
 نیست یکنواخت بشی، نه به این زودی... من هم آدم
 جذابی نیستم، حداقل برای هم‌جنس‌های تو... برای
 همین خواستم که بیای بین دوستای دیگه...
 می‌تونی کنار اونا شادتر باشی، منم در کنارشون
 بیشتر بشناسمت... متوجه می‌شی منظورم رو؟!
 شاید یکی درمیان منظورش را فهمیده بودم، اما
 گفتم:

- بله فهمیدم... خوبه که خودتون هم می‌دونید چه جور
 آدمی هستین؟

لبم را گاز گرفتم و لعنتی به خودم فرستادم. زندگی
کردن کنار جمشید و حرص خوردن‌های مداوم باعث
شده بود لحنم گاه‌به‌گاه تهاجمی شود، فوری لب
زدم:

—معذرت می‌خوام، منظوری نداشتم.

اما او گفت:

—نیازی به عذرخواهی نیست... اتفاقاً شرط اول برای
اینکه بتونی آدم‌های اطرافت رو بشناسی، اینه که
خودت رو خوب بشناسی و بدونی خواسته‌هات چی
هستن، با چه آدم‌هایی خوبی و کنار چه کسانی
ناراحت، اینکه اخلاقت چه شکلیه و خودت دوست
داری دیگران تو رو چطور ببینن.
بی‌اراده و از سر تعجب لب زدم:

-اینکه همیشه جدی و خشک رفتار کنید، انتخاب خودتونه؟!

نفسی بیرون داد و گفت:

-فکر کن این طوره.

یک تای ابرویم بالا پرید. چه انتخاب عجیب و غریبی. میان سکوتی که بینمان پیش آمد، صدای دوری از آن طرف خط گفت:

-خشایار، کجایی مرد حسابی؟... کیانمهر دنبالت می‌گرده.

خشایار توی گوشی گفت

-بعداً بیشتر حرف می‌زنیم... تو هم برو بخواب و دیگه به چیزی فکر نکن.

تا خواستم بگویم «باشه»، خداحافظی کرد و به تماس پایان داد. گوشی همراه دستم پایین آمد و هر

دو دستم را دور زانویم حلقه کردم. چانه‌ام را بیشتر
 روی زانو فشردم و به مکالمه‌ی طولانی‌مان فکر
 کردم. کودن و کم‌هوش نبودم که معنی حرف‌هایش
 را نفهمم. همیشه از قروفر و اطوارهای دخترانه دوری
 می‌کردم تا کسی جذب به اصطلاح ظرافت‌های
 دخترانه‌ام نشود. با وجود این، یک ماه بعد از آغاز
 بیست‌وهفت سالگی، کسی پیدا شده بود که می‌گفت
 همین رفتارها او را جذب کرده و می‌خواهد کشفم
 کند. لبخندروی لبم نشست. تا امروز کسی نخواسته
 بود کشفم کند و این جمله برایم پر از جذابیت بود.
 شاید در همین حین من هم تلاش می‌کردم او را
 کشف کنم و بفهمم مردی که انتخابش جدی بودن،
 خشک بودن و لبخند نزدن است، چطور آدمی
 می‌تواند باشد.

#دل پناه_۷۰

#منا_امین سرشت

جمعشان خیلی دوستانه بود، آن قدر صمیمی که ترجیح می دادند به جای کافه و سینما و مکان های پر زرق و برق، در پاتوقی کنار جاده ی لواسان، کنار هم جمع شوند، بگوبخند کنند و بلال بخورند. حتی نسبت به حضور من که تازه وارد بودم طوری رفتار کردند انگار سال ها است که مرا می شناسند. اگر هفته ی پیش بود، حتی تصور هم نمی توانستم بکنم که خشایار چنین دوستان خونگرمی داشته باشد؛ معمولاً آدم های کم حرف و خشک جذب آدم هایی مثل خودشان می شدند. نگاهی به تک تک شان انداختم،

به جز خشایار بقیه همه زوج بودند. هنوز نمی دانستم نسبت‌هایشان با هم دیگر چیست، اما مشخص بود که دو به دو با هم رابطه‌ای صمیمانه دارند. فکری موذی در سرم چرخ خورد؛ اینکه خشایار به صرف تنها بودنش در جمعی که همگی زوج هستند، من را همراه خودش کرده است. صدای دخترانه‌ای اجازه نداد به این فکر پر و بال بدم.

– پگاه‌جون! خودت بگو چه جوری با خشایار آشنا شدی. خودش که نم پس نمی‌ده!

سرم را به طرف صاحب صدا چرخاندم. دختر سرزنده‌ای بود که همان ابتدا خودش را سپیده معرفی کرد. نگاهی به خشایار انداختم. می‌خواستیم کسب تکلیف کنم می‌توانم ماجرای آشنایی‌مان را برای دوستانش بگویم یا نه، اما از چهره‌اش هیچ چیزی مشخص نبود، فقط نگاهم می‌کرد، یک

نگاه پر عمق که اگر واردش می‌شدی، تو را در
خودش غرق می‌کرد.

-ام... چی بگم؟!... خب ما با هم...

خشایار میان حرفه پرید و جدی گفت:

-یه ماجرای کیف‌قاپی بود... همون روزی که از سفر
برگشتم، جلوی خونه یکی کیف پگاه رو زد... اونم به
جای دادوبیداد کردن یهو افتاد دنبال موتوریه.

یکی از دخترها متعجب گفت:

-واقعاً؟!!

خجالت‌زده لبخند زدم و خشایار جواب داد:

-آره، از کارش خوشم اومد، دنبالش رفتم تا کمکش
کنم یارو رو بگیریم.

خشایار تا همین جا را تعریف کرد و دیگه ادامه نداد.
متوجه شدم که احتمالاً علاقه‌ای ندارد به دوستانش

بفهماند من خواهرزاده‌ی همسایه‌شان هستم، پس من هم توضیح بیشتری در این رابطه ندادم و فقط برای دوستانش که کنجکاو بودند ادامه‌ی ماجرای کیف‌قاپی را بدانند، از اتفاقات آن روز بیشتر گفتم. وقتی در انتهای توضیحاتم اضافه کردم:

-البته ماشین خشایار خیلی خسارت دید، ولی حتی اصرارهای خانواده‌م هم برای اینکه خسارت رو قبول کنه، جواب نداد. exchange
یکی از پسرها، درست از روبه‌روی ما، آن طرف جمع، با لحن شوخی گفت:

-آخه می‌دونین که خشایار آدم حسابگریه، به جای گرفتن خسارت اصل جنس رو برداشته رفته. @
از شنیدن این حرف خنده‌ام گرفت. چیزی که می‌گفت با خشایاری که این مدت دیده بودم کاملاً

منافات داشت. خشایار با ابروهای بالارفته دوستش
را نگاه کرد و غرید:

-امیر، تو باز چرت و پرت بافتی؟!

نگاه دوباره‌ای به پسر روبه‌رویمان انداختم. پس این
همان امیری بود که عادت داشت نیمه‌شب‌ها با
خشایار تماس بگیرد و خشایار از دستش شاکی بود.
نگاهی به دختر کنار دستش انداختم. چهره‌ی
شیرینی داشت و کم‌حرف‌تر از خشایار در این جمع،
او بود. با سوال امیر به خودم آمدم.

-پگاه خانم، می‌شه بگی خشایار شما رو با چه
عنوانی اینجا دعوت کرد؟!

نگاه دیگری به خشایار انداختم. با اخم نگاه از امیر
گرفت، اما وقتی به من خیره شد نه تنها اخم نداشت

که حتی می‌شد لبخند محوی را روی لبش دید. با مکث نگاه از او گرفتم و صادقانه جواب دادم:

-گفت می‌خواه من رو به دوستاش معرفی کنه.

امیر پا روی پا انداخت و دست‌هایش را با حالت بانمکی از هم باز کرد.

-من دیگه حرفی ندارم.

صدای خنده‌ی همه بلند شد. لبخندی روی لب من

هم نشست. نمی‌فهمیدم امیر با مطرح کردن این

چیزها می‌خواست چه چیزی را ثابت کند، اما خشایار

را می‌دیدم که مدام به امیر اخم می‌کرد و چشم‌غره

می‌رفت، انگار از کشیده شدن بحث به این سمت

راضی نبود. امیدوار بودم با قبول حضورم در این

جمع او را به در دسر ننداخته باشم. میان همه‌ی

بچه‌ها بار دیگر صدای امیر توجه همه را به سمت
خودش جلب کرد.

-آهان! اینم از تیر خلاص.

ساکی را که قبل از آن در دست خشایار دیده بودم،
از پشت صندلی‌اش بیرون آورد و همان موقع یکی
دیگر از پسرها پرسید:

-امیر، تو مگه گیتار می‌زنی؟

امیر با خنده گفت:

-من؟! ... من از این استعدادا ندارم... خشایار داره،
که امروز می‌خواد به افتخار همراهش مهمونمون کنه.

با چشم‌های گردشده نگاهم سمت خشایار برگشت.
باورم نمی‌شد حرف امیر واقعیت داشته باشد و او به

خاطر حضور من قصد چنین کاری را داشته باشد. با
تعجب لب زدم:

– واقعاً؟!

امیر ساک را به دست خشایار داد و او هم بعد از بیرون دادن نفسی، سرش را بالا و پایین کرد. بچه‌ها شلوغ کاری کرن و هرکسی چیزی گفت، خشایار هم از اینکه همراه نواختن چیزی بخواند، مصرانه امتناع کرد. قرار بر هم خوانی ترانه‌ای شد که همگی روی آن اتفاق نظر داشتند.

#دل‌پناه_۷۱

#منا_امین سرشت

تمام مدتی که انگشتان کشیده‌اش، هنرمندانه روی تارهای گیتار می‌رقصید، محو نواختن و نگاه رو به پایینش شده بودم که البته گه‌گاهی، خیلی کوتاه نصیبم می‌شد. ترانه‌ای که بچه‌ها به صورت دسته‌جمعی خواندند هم در ایجاد حال و هوایی که دچارش شده بودم بی‌تأثیر نبود. بغض عجیبی در گلویم جا خوش کرده بود و بی‌جهت لبخند می‌زدم. منی که تا امروز از آشنا شدن با هر جنس مخالفی امتناع می‌کردم، حالا در تله‌ای گیر افتاده بودم که اصلاً دلم نمی‌خواست از آن نجات پیدا کنم. حتی اگر امشب و خاطراتش یک خواب بود، می‌شد بگویم شیرین‌ترین خواب دنیا را می‌دیدم.

یک ساعت بعد، وقتی همه تصمیم به رفتن گرفتند، من هنوز قلبم ریتم تند ساعتی قبل را حفظ کرده بودم و آرام نمی‌شد. دخترها با خون‌گرمی با ما خداحافظی

کردند و سپیده از خشایار قول گرفت دفعات بعدی
هم من را همراه خودش بیاورد. خشایار خیلی ساده
جواب داد:

-اگه خودش دوست داشت، حتماً.

از آنجایی که طبق خواسته‌ی خشایار همراه هم از
جلوی خانه‌ی سایه تا اینجا آمده بودیم، برای
برگشت هم به ناچار همراه هم می‌شدیم. سوار
ماشین که شدیم، خشایار ساک گیتار را روی صندلی
عقب گذاشت و قبل از اینکه ماشین را روشن کند، به
طرفم برگشت.

-چطور بودن؟

آن قدر از سلسله اتفاقات رخ داده گیج بودم که گنگ
نگاهش کردم.

-چی؟

چشمانش خندید، اما خودش با جدیت جواب داد:

– بچه‌ها رو می‌گم... چطور بودن؟!... دوست داری

بازم همراهم بیای؟

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم صحبت‌ها و

طعنه‌های دوستانش را فعلاً فراموش کنم. قطعاً آن‌ها

سعی داشتند خشایار را دست بیندازند، وگرنه کاملاً

مشخص بود که جز یک آشنایی ساده، چیزی بین ما

نیست. با این فکر، با خونسردی بیشتری لبخند زدم

و گفتم:

– عالی بودن... اصلاً احساس بدی نداشتم پیششون،

اگه از نظرت اشکالی نداشته باشه، خیلی هم

خوشحال می‌شم باز بینمشون.

– چه اشکالی؟

نگاهم را از صورتش گرفتم و به روبه‌رو زل زدم.

- نمی‌دونم... حس کردم از حرفاشون اذیت شدی.

او هم چرخید و سوئیچ را چرخاند.

- به امیر و این اخلاقیات عادت می‌کنی، مثل من.

ماشین را به حرکت درآورد و فکر کردم پس

چیزهایی که شنیده برایش عادی بوده و حدسم راجع

به اینکه فقط او را به خاطر سرد بودن رفتارش و در

عین حال بودن من کنارش، دست انداخته‌اند، به

نظرم درست از آب درآمده بود.

- آدرس بده برسونمت.

نگاهش کردم، انگار یادش رفته بود که کجا

همراهش شده‌ام.

- آدرس؟!... من که برمی‌گردم خونه‌ی خاله، ماشینم

اونجاست.

نگاهی به ساعتش انداخت.

-دیروقته... به خاطر من مجبور شدی تا این وقت
شب بیرون باشی، گفتم شاید خسته باشی و نخوای
رانندگی کنی.

لبخندی زدم و سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-نه ممنون، اگه ماشین رو نبرم، شنبه برای اومدن
سخت می شه.

هومی کرد.

-هرطور راحتی.

جلوی خانه ی سایه، وقتی هم زمان پیاده شدیم.

جلوی ماشینش ایستادم و او هم ساک گیتارش را

روی دوشش انداخت و به طرفم آمد. گفتم:

-خیلی روز خوبی بود، ممنون که من رو به جمعتون

دعوت کردی... حاله خیلی خوب شد.

بالاخره بعد از مدت‌ها لبخند واضحی روی لبش جان گرفت.

-خوشحالم که حالت خوب شده.

خواستم خداحافظی کنم که گفت:

-روزا... تا چه ساعتی اینجایی؟

بی‌اراده نگاهی به در خانه‌ی خاله انداختم.

-تا بعدازظهر، شش شش ونیم، گاهی هفت.

-خوبه... پس بعضی وقت‌ها می‌تونم بینمت.

لبخندی زدم و سر تکان دادم. با دست به ماشینم اشاره کرد.

-برو... دیرت می‌شه.

عقب‌عقب به سمت ماشین رفتم و هم‌زمان، حین

تکان دادن دست گفتم:

-بازم ممنون به خاطر امروز... خداحافظ.
دستش را بالا آورد و به جای گفتن خداحافظ لب زد:
-مراقب خودت باش.

سوار ماشین شدم. تا لحظه ای که از کنارش رد شدم و به انتهای خیابان رفتم، از آینه دیدم که همان جا ایستاده بود. اگر مثل دخترهای دیگر سر بی دغدغه و خالی از فکری داشتم، با شنیدن حرفهای دوستانش، شروع به خیال بافی می کردم و از اینکه مردی با خصوصیات خشایار سر راهم ظاهر شده و قصد کرده با من رابطه ای دوستانه برقرار کند، در آسمانها سیر می کردم؛ اما برای کسی مثل من، این اتفاق فقط مثل یک زنگ تفریح بود، یک فراغت کوتاه از تمام دردها، دغدغهها و هزاران افکار بی سروتهی که زندگی آشفته ام باعثش بود. تنها

حسن حضور خشایار و دوستانش در زندگی ام، مثل حضور مهرباب و شیرینی هایش، مثل دو ماه سروکله زدن با بچه های کوچک، این بود که می توانستم ساعتی را برای خودم باشم، زندگی کنم و طعم آرامش را بچشم، همین!

#دل پناه_۷۲

#منا_امین سرشت

– پگاه!... پگاه!

نگاهم را با گیجی سمت مهرباب چرخاندم.

– جانم!

لبخند بی جانی زد.

–چند دفعه... صدات کردم... حواست نبود... سالاد

درست می کنی؟!

نگاهی به بشقاب زیر دستم انداختم و با دیدن

وضعی که به وجود آورده بودم زیر خنده زدم. پوست

تمام میوه‌هایی که کنده بودم را بی حواس، ریز ریز

کرده بودم. به بشقاب مهرباب نگاه کردم. لب به

میوه‌هایی که برایش گذاشته بودم نزده بود. نگاهش

کردم و خواستم بپرسم «چرا چیزی نخوردی؟»، اما با

دیدن رنگ و رویش و نفس‌هایی که سخت

می کشید، از جا پریدم.

–حالت خوب نیست مهرباب؟

با سرش جواب منفی داد و سرش را به جلو خم کرد.

–لطفاً... اسپری...

نگذاشتم جمله‌اش را تمام کند. به طرف اتاقش
دویدم و اسپری تنفسی‌اش را برداشتم، با همان
سرعت پیشش برگشتم. همان‌طور که عموفرهاد
گفته بود از او خواستم اسپری را با فواصل معین
استفاده کند و نفس بکشد. چندبار این کار را کرد، اما
بهتر نشد. چند سرفه‌ی سخت و کوتاه کرد. حس
می‌کردم هر لحظه ممکن است نفسش بند بیاید.
رنگ لب‌هایش برگشته بود و پلک‌هایی که روی هم
می‌افتاد نشان می‌داد کم مانده از حال برود.
دست پاچه شدم. دلم می‌خواست گریه کنم. دور
خودم چرخیدم و نگاهم به گوشه‌ی افتاد. سریع به
عموفرهاد زنگ زدم. آن قدر تعداد بوق‌های پشت هم
زیاد شد که داشتم از جواب گرفتن ناامید می‌شدم.
پشت سر هم به مهراب می‌گفتم سعی کند نفس
بکشد، اما توانش را نداشت. سخت نفس می‌کشید و

حس می کردم می خواهد چیزی بگوید، ولی صدایش
در نمی آمد.

در لحظه‌ی آخر بالاخره صدای عمو در گوشی پیچید.
با گفتن «خدا رو شکر» بدون سلام، فوری گفتم:

—عمو، حال مهرباب خوب نیست، نفسش در نمی آید.
نمی دونم چرا اینجوری شده، کاری نکرد، پیش هم
نشسته بودیم... اون کاری که گفته بودین هم انجام
دادم، ولی جواب نداد... داره از حال می ره عمو،
چی کار کنم من؟!

عمو فرهاد بلافاصله با لحن نگرانی که سعی می کرد
در عین حال خونسرد باشد، جواب داد:
—باشه، باشه پگاه... خوب گوش بده... پشت تخت
مهرباب یه کپسول اکسیژنه. ببرش رو تخت، به حالت
نیمه نشسته، ماسک رو بذار رو صورتش و اکسیژن

رو باز کن. بذار چند دقیقه نفس‌های عمیق بکشه...
 باشه؟... فقط لطفاً سریع پگاه... چند دقیقه دیگه
 دوباره بهت زنگ می‌زنم.

«باشه» ای گفتم و گوشی را بی‌حواس روی مبل
 انداختم. مهرباب را به اتاق بردم. حالش اصلاً خوب
 نبود، حتی برای اینکه روی تخت دراز بکشد، توانی
 نداشت که کمک کند. به سختی، به همان حالتی که
 عمو گفته بود روی تخت خواباندمش. بالشی پشتش
 گذاشتم تا سرش بالاتر بیاید و بعد از کمی گشتن
 کپسول را پیدا کردم. به محض اینکه ماسک را روی
 صورتش گذاشتم و اکسیژن وارد ریه‌هایش شد،
 نفس کشیدنش راحت‌تر شد و پلک‌هایش روی هم
 افتاد. با این حال هنوز هم بی‌حال بود و هرچه
 صدایش می‌زدم جوابم را نمی‌داد، فقط پلک‌هایش
 گه‌گاه تکان ریزی می‌خورد. از نگرانی داشتم جان

می‌دادم. اگر بلایی سرش می‌آمد خودم را
نمی‌بخشیدم که لحظه‌ای حواسم از او پرت شد. زیر
لبی نالیدم:

-چرا یهو اینجوری شدی آخه؟... تو که خوب بودی!

صدای زنگ گوشی از بیرون وادارم کرد برای
لحظه‌ای تنه‌ایش بگذارم عمو فرهاد بود، درست سر
پنج دقیقه تماس گرفته بود. همان طور که جوابش را
دادم، سمت اتاق برگشتم و میان چهارچوب در، خیره
به مهراب ایستادم.

-سلام.

-سلام... چی شد پگاه؟ حالش بهتره؟

دست خودم نبود که بغض داشت خفهام می‌کرد. من
مسئول سلامتی این بچه بودم.

-بهتر که... چی بگم... خیلی خوب نیست. یه کم
راحت تر داره نفس می کشه، ولی هرچی صدایش
می زنه جوابم رو نمی ده.

عمو فرهاد با بی قراری نفسش را بیرون داد. پرسید:

-تو یکی دو ساعت گذشته چه اتفاقی افتاد؟ چی
خورده؟

-اتفاقی نیفتاد... از مدرسه که اومد، با هم ناهار
خوردیم، یه کم استراحت کرد، بعد هم نشستیم با
هم میوه بخوریم... ولی اون به میوه هاش لب نزد.
پلک هایم را روی هم فشار دادم و لعنتی زیر لب
گفتم، بعد هم ادامه دادم:

-عمو، وقتی از مدرسه اومد هم، یه مقدار بی حال بود،
ازش پرسیدم چی شده، گفت چیزی نیست و فقط یه
کم سرش درد می کنه.

کمی سکوت کرد و در نهایت گفت:

– باشه، ممنون که گفتی... الان این طور که می‌گی، شرایطش بهتره... بالای سرش باش و مراقب باش اگه اتفاقی افتاد بهم خبر بده، من سعی می‌کنم تا یه ساعت دیگه خودم رو برسونم خونه... تو این فاصله هم مدام تماس می‌گیرم باهات.

با گفتن «چشم» تماس را قطع کردم. نزدیک تخت رفتم. دستش را گرفتم و با صدای آرامی صدایش زدم. باز هم نسبت به شنیدن صدایم فقط با تکان پلک‌هایش واکنش نشان داد و چیزی نگفت، حتی چشم‌هایش را باز هم نکرد. دستش کمی داغ بود و روی پیشانی‌اش دانه‌های عرق نشسته بود. از دیدنش در آن وضعیت قلبم داشت می‌ایستاد. کاش سایه زودتر به خانه می‌آمد. با این فکر شماره‌اش را گرفتم. تلفنش خاموش بود.

#دل پناه_۷۳

#منا_امین سرشت

نفسم را محکم بیرون دادم و به آشپزخانه رفتم.
لیوانی آب پر کردم و یک نفس نوشیدم. چشم‌هایم
را بستم و از خدا خواستم اتفاقی برای مهرباب نیفتد.
با شنیدن صدای زنگ گوشی سریع پلک باز کردم.
فکر کردم سایه تماس گرفته، اما با دیدن نام
خشایار، احساسی مابین آشفتگی و آرامش تمام
وجودم را گرفت. چرخیدم و به کابینت تکیه دادم.
تماس را برقرار کردم و نفهمیدم چرا نتوانستم وقتی

سلام می‌کنم، جلوی لرزشش پر از بغض صدایم را بگیرم. مکثی کرد و جدی جواب داد:

–سلام... خوبی؟!–

«خوبی» اش یک احوال‌پرسی ساده نبود، لحنش طوری بود که می‌خواست علت لرزش صدایم را بفهمد و من صادقانه لب زدم:

–نه!

–چی شده؟

تک‌سرفه‌ای کردم تا صدایم صاف شود و بغض بی‌وقت، بارش را ببندد و برود.

–مهراب... یه کم حالش خوب نبود... نگرانم کرد.

–خوب نبود؟!... پس یعنی الان خوبه.

آب دهانم را قورت دادم و با صدای خفه‌ای لب زدم:

–نمی دونم... واقعاً نمی دونم.

باز مکثی کرد و گفت:

–پگاه، من تو راهروام... زنگ زده بودم بینم اگه
هنوز اینجایی چند دقیقه بینمت... بیا بیرون بینم
دقیقاً چی شده.

نفسی گرفتم و با گفتن «باشه» تماس را قطع کردم.
به اتاق رفتم. مهرباب هنوز هم با چشم‌های بسته و به
کمک اکسیژن داشت آرام نفس می کشید. شالم را
برداشتیم و همان طور که روی سرم می انداختم سمت
در رفتم. در روزهای اخیر، بارها اتفاق افتاده بود که
خشایار زمان برگشت به خانه، تماس می گرفت و اگر
هنوز خانه‌ی سایه بودم، چند دقیقه‌ای هم‌دیگر را در
حیاط یا روی پشت بام می دیدیم.

پشت در، دستی به صورت و چشم‌هایم کشیدم، مبادا بابت بغض و گریه‌ی کوتاهم، قرمز باشند. در را باز کردم و خشایار که به دیوار روبه‌رو، تکیه داده بود، با دیدنم صاف ایستاد و قدمی جلو آمد. یک‌بار دیگر پرسید:

-چی شده؟

شانه بالا انداختم.

-گفتم که... نمی‌دونم چی شد مهرباب یهو حالش بد شد و نتونست نفس بکشه.

-الان کجاست؟

-رو تختش، به کمک اکسیژن داره نفس می‌کشه. نگاه دقیقی به صورتم انداخت و اخم کرد.

-پس چرا نگرانی هنوز؟

کف دستم را به گونه‌ام چسباندم و سرم را پایین انداختم.

–خب نگرانم دیگه... مسئولیتش با منه.

نوک سوئیچی که در دستش بود را زیر چانه‌ام گذاشت و وادارم کرد سرم را دوباره بالا بگیرم و نگاهش کنم.

–قبول مسئولیت این مشکلات رو داره پگاه خانوم...

نگرانی خوبه، اما بیشتر باید مراقبش باشی تا

نگران... می‌تونم بینمش؟

خودم را کنار کشیدم و با دست به داخل دعوتش

کردم.

–آره... بیا تو.

وقتی وارد شد، در را پشت سرش بستم و از کنارش رد شدم تا با رفتن به سمت اتاق، مسیر را نشانش بدهم.

کنارم، در آستانه‌ی در ایستاد و نگاهی به مهراب انداخت. چند ثانیه همان‌طور نگاهش کرد و بعد با اخمی پررنگ جلو رفت. لبه‌ی تخت نشست و دست مهراب را گرفت. بدون اینکه نگاهم کند پرسید:
- کی گفت که از اکسیژن استفاده کنی؟

قدمی به جلو برداشتم.
- باباش.

- به باباش گفתי تب هم داره؟
ابروهایم بالا رفتند.

- تب داره؟!

نگاه عاقلانه‌ای بهم انداخت.

–متوجه حرارت دستش نشدی؟

حرارت تن خودم هم با این حرف بالا رفت.

–چرا، ولی فکر نمی کردم تب باشه، فکر کردم به

خاطر اکسیژنه.

پشت دستش را به صورت مهراب چسباند و آرام

صدایش زد. مهراب جوابی نداد. این بار وقتی

خواست حرف بزند، لحن او هم نگران بود.

–تب داره پگاه... بهتره به باباش خبر بدی، ممکنه

خطرناک باشه. فکر نمی کنم استفاده از اکسیژن

باعث بشه بدنش این قدر داغ بشه! به نظرم با

فرهادخان مشورت کن... من اینجام، بین اگه لازمه

همین الان ببریمش دکتر تا دیرتر نشده.

نفسم بند آمد. عقب عقب رفتم و فوری در سالن

دنبال گوشی گشتم. صدای خشایار را می شنیدم که

آرام آرام مهرباب را صدا می‌زد، اما جوابی از سمت مهرباب به گوش نمی‌رسید. گیج شده بودم و یادم نمی‌آمد بار آخر تلفنم را کجا رها کرده بودم. بالاخره بعد از چند دقیقه گشتن، آن را روی پیشخوان آشپزخانه دیدم. گوشی را برداشتم و با عموفرهاد تماس گرفتم. هرچیزی که خشایار گفته بود، برایش بازگو کردم و گفتم اگر لازم است او را به دکتر برسانیم. عموفرهاد پرسید:

—سایه هنوز نیومده؟!—

—نه، بهش هم زنگ زدم، تلفنش خاموش بود.

کمی فکر کرد و گفت:

—خیلی خب، من همین الان سوار ماشین شده بودم پیام خونه، ولی تا من پیام و دوباره بخوام برسونمش بیمارستان ممکنه دیر بشه. من برمی‌گردم، تو هم

مهراب رو بردار بیار بیمارستان... فقط اکسیژنش رو
همراحت بیار حتماً.

تماس را قطع کردم و به اتاق برگشتم. خشایار انگار
حرفهای من را شنیده بود که داشت مهراب را بلند
می کرد. تا من را دید گفت:

-من می برم تو ماشین، تو هم حاضر شو زود بیا.
بعد از پوشیدن مانتو، کپسول اکسیژن و گوشی ام را
برداشتیم و از خانه بیرون رفتیم. خشایار مهراب را
روی صندلی عقب خوابانده بود. دوباره ماسک
اکسیژن را روی صورتش گذاشتم و آن را باز کردم.

@Vip Roman

#دل پناه_۷۴

#منا_امین سرشت

روی صندلی جلو نشستیم، نام بیمارستانی که عمو
 آنجا بود به خشایار گفتم و به محض اینکه راه افتاد،
 دوباره با سایه تماس گرفتم. این بار خطش روشن
 بود و شنیدن صدای بوق‌های پشت هم باعث شد ته
 دلم خدا را شکر کنم. صدای خسته‌اش توی گوشه
 پیچید:

—جانم پگاه!
 —سلام خاله... خسته نباشی... ببین، نگران نشی‌ها...
 فقط... مهرباب یه کم حالش خوب نبود، داریم
 می‌بریمش پیش عمو فرهاد.

هول زده گفت:

—یا قمر بنی هاشم... چی شده بچه‌م؟!
 نفسم را بیرون دادم و نگاهی به مهرباب انداختم.

- چیزی نیست، گفتم که. الان حالش بهتره، ولی عمو
گفت بهتره ببرمش بیمارستان... زنگ زدم بهت
بگم که تو هم بیای.

سایه «وای خدا»یی گفت و با گفتن «باشه، اومدم»
تماس را زودتر از من قطع کرد.

-نگران نباش، چیزی نیست.

با شنیدن صدایش تازه یادم افتاد کجا هستم.
بغضم را قورت دادم و نگاهش کردم.

-اگه چیزی نیست، چرا حرف نمی‌زنه؟!... دارم
دیوونه می‌شم... فقط چند دقیقه حواسم بهمش نبود...
فقط چند دقیقه.

-فکر می‌کردم آدم محکمی باشی.

سرم را پایین انداختم و پلک‌هایم را محکم روی هم
فشار دادم.

-نقطه ضعف من همینه... وقتی پای احساسم وسط
 باشه، پای یکی که دوستش دارم، همه چی یادم
 می ره... یادم می ره باید جلوی مشکلات وایسم.

-اگه الان چیزی بگم، می گی باز داری طعنه
 می زنی... ولی تو وقتی باور داری می تونی با پای
 پیاده از پس یه دزد موتورسوار بریای، مشکلات
 دیگه هم باید برات همین قدر آسون بشه.

به نیم رخش نگاه کردم. چهره اش همان طور جدی و
 بدون هیچ احساسی بود، اما کلماتش قدرتی داشت
 که دلم را آرام تر کرد. دست هایم را در هم قفل کردم
 و نگاهم به شبدر روی مچم افتاد. قرار بود شانس
 همیشه با من یار باشد، پس می شد ایمان داشت که
 اتفاقی برای مهراب نخواهد افتاد. با این فکر
 برگشتم و نگاهش کردم. با دیدن پلک های
 نیمه بازش قلبم به تپش افتاد. هیجان زده سر جایم

بیشتر چرخیدم و صدایش زدم. سرش را به کندی به
طرفم چرخاند و نگاهم کرد. پرسیدم:

-خوبی؟

دستش را بالا آورد تا ماسک را از روی صورتش
بردارد. مانعش شدم و او از پشت همان ماسک، به
سختی پرسید:

-کجا... می‌ریم؟

-حسابی من رو ترسوندی... می‌ریم پیش بابات.
دم عمیقی گرفت و صدایش به سختی به گوش
رسید:

-چیزیم نیست.

برای اولین بار در آن یک ساعت لبخندی از سر
آسودگی زدم.

-می‌دونم... فقط می‌ریم که مطمئن بشیم.

با توقف ماشین سرم را چرخاندم و نگاهم به سردر بیمارستان افتاد. خشایار با نگهبان صحبت کرد و اجازه‌ی ورود ماشین به محوطه را گرفت. همین که ماشین جلو در اورژانس ایستاد، عموفرهاد که داشت جلوی در به چپ و راست می‌رفت، ما را دید و جلو آمد. از دیدن خشایار و ماشینش کمی جا خورد، اما مهرباب برایش مهم‌تر از دانستن علت حضور او همراه ما بود. با اشاره‌ی من به طرف در عقب ماشین آمد. با مهربابی که حالا روی صندلی عقب نشسته بود، کمی صحبت کرد و بعد به نگهبان جلوی در گفت صندلی چرخداری برای انتقال او به اورژانس، جلوی ماشین بیاورد.

#دل پناه_۷۵

#منا_امین سرشت

-اگه اینجا کاری نداری، بیا برسونمت.

سرم را بالا گرفتم و با دیدن خشایار که ناگهانی
ظاهر شده و بی مقدمه این جمله را گفته بود، از روی
صندلی بلند شدم.

شالم را روی سرم صاف کردم و جواب دادم:

-ممنون، فکر کنم بمونم بهتره. تا کاملاً خوب نشه،
دلیم آروم نمی شه.

-الان که مامان و باباش هستن، از دست تو کاری
برنمی آد... درضمن لازم نیست این همه خودت رو

سرزنش کنی... مشکل مهراب و بیماریش ربطی به
تو نداره.

گوشه‌ی لبم را بی اختیار جویدم و سرم را به چپ و راست تکان دادم.

–نه... درسته مسئول بیماریش نیستم، اما اگه حواسم بهش بود و زودتر می فهمیدم حالش خوب نیست، شاید سریع تر اقدام می کردم و کار به اینجا نمی کشید.

از کنارم رد شد، به طرفش چرخیدم و دیدم که همزمان با نشستن روی صندلی، به صندلی کناریاش هم اشاره کرد. وقتی کنارش نشستم، پا روی پا انداخت و دست به سینه به عقب تکیه داد. نگاهش به روبه رو بود و باعث شد من هم به عقب تکیه بدهم و به دیوار روبه رویمان زل بزنم.

–یه زمانی منم مثل تو فکر می کردم. فکر می کردم تا وقتی من هستم نباید هیچ اتفاقی برای کسانی که

دوستشون دارم بیفته. اگر یه خار تو دستش
 می رفت، قلبم درد می گرفت و فکر می کردم مسؤل
 اون اتفاق منم، اما بعداً بهم ثابت شد یه وقتایی یه
 اتفاقی می افته که تو کاملاً ازشون بی خبری، پس
 نمی تونی مسؤلیتشون رو بپذیری، فقط باید اجازه
 بدی زمان همه چی رو حل کنه.

با اینکه منظورش را می فهمیدم، نمی توانستم درک
 کنم چرا این حرفها را به من می زند.

زمزمه کردم:

-ولی من سهل انگاری کردم، پس مقصر منم.

دم عمیق و پرصدایی گرفت و نفسش را محکم
 بیرون داد.

-پس جبران کن.

نگاهش کردم و ادامه داد:

-اگه فرصت جبران داری، این کار رو بکن. مهرباب
 حالش خوبه، پس اتفاق جبران ناپذیری پیش نیومده.
 می تونی روزهای بعدی، حواست رو بیشتر بهش بدی
 و بیشتر مراقبتش باشی تا اتفاق امروز جبران بشه.
 سرم را به نشانه‌ی تأیید حرف‌هایش تکان دادم. بعد
 از دقیقه‌ای سکوت، خیلی ناگهانی پرسید:

-حواست کجا بود؟!

گیج و مات به طرفش برگشتم. با لبخند محوی
 دوباره پرسید:

-می گی حواست پیش مهرباب نبود، پس کجا بود؟!...
 به چی فکر می کردی؟

لبم اسیر دندان‌هایم شد. چطور باید برایش توضیح
 می دادم هنوز هم بعد از چند روز فکرم پیش او و

اتفاقات شب دورهمی با دوستانش بود تا برایش
سوء تفاهمی به وجود نیاید.

صدای تق تق پاشنه‌های کفشی در انتهای راهرو،
توجه هردو نفرمان را بی‌اراده به آن طرف جلب کرد.
خشایار با دیدن سایه که به طرفمان می‌آمد، از جا
بلند شد و من هم به دنبالش سرپا ایستادم. سایه با
حضور ناگهانی‌اش من را از توضیحی پردردسر
نجات داد. خشایار نگاهم کرد و گفت:

— حالا که نمی‌خوای بری خونه، پس من می‌رم...
خالت و آقاهراد هستن، تنها نیستی.

لبخندی پر از قدردانی به رویش زدم.

— تا همین جا هم خیلی لطف کردی، نمی‌دونم
چه جوری باید جبران کنم.

جدی، با نگاهی عمیق و نافذ به چشم‌هایم زل زد.

فرصت جبران رو بذار برای چیزایی که بهت گفتم...
من به وظیفه‌م عمل کردم.

همان موقع سایه نزدیکمان رسید. دست روی بازویم
گذاشت و رو به خشایار گفت:

به خدا نمی‌دونم چه جوری باید از تون تشکر کنم.
اصلاً فکرش هم نمی‌کردم قضیه اون قدر حاد باشه
که پگاه مجبور شه شما رو به زحمت بندازه.

لنگه ابرویم بالا رفت، فکر اینجا را نکرده بودم.
خشایار بعد از نیم‌نگاهی به من، آهسته گفت:

کسی مجبورم نکرد خانم قدیری. مهرباب هم مثل
شما دوست منه، فقط نگران حالش بودم... الان هم
به خواهرزاده‌تون گفتم، اگه دیگه با من کاری ندارید
برمی‌گردم خونه... البته خواستم ایشون هم برسونم
که انگار دوست داره بمونه.

سایه نگاهم کرد.

- تو مگه نمی‌خوای بری خونه؟! خب باهاشون برگرد

دیگه... اینجا که کاری نداری!

- آخه... مهرباب...

لبخندی که زد دلم را آرام‌تر کرد.

- مهرباب خوبه، به لطف تو و کمک خشایارخان،

مشکل خاصی نداره دیگه، ولی فرهاد می‌گه امشب

رو تحت نظر بمونه خیالش راحت‌تره.

- کاش بشه بینمش... نفهمیدن چرا اینجوری شده؟!

سایه دستی به پیشانی‌اش کشید و با آشفتگی گفت:

- انگار یکی از همکلاسی‌هاش چند روزه که بدجور

مریضه، ولی بلند می‌شه می‌آد مدرسه... مهرباب هم

ازش گرفته. فرهاد بارها بهش گفته اگه کسی از

دوستان مریض شد، نزدیکش نشو. یه عفونت

ویروسی ساده می تونه مهرباب و ریه های ضعیفش رو
حسابی تو دردسر بندازه.

سری به نشانه ی تأسف تکان داد.

بچه هرچقدر هم درک و فهمش زیاد باشه، بازم

بچه است و بازیگوش... باز خدا رو شکر به خیر

گذشته... می خوای بینیش بیا بریم، ولی بعدش با

آقاخشایار برو... فردا هم خودم هستم، نمی دارم بره

مدرسه تا کاملاً خوب بشه. تو هم بمون خونه و

استراحت کن.

@Vip Roman

#دل پناه_۷۶

#منا_امین سرشت

سمت خشایار برگشت و گفت:

– شرمنده، می‌دونم دیرتون شده، ولی اگه چند دقیقه صبر کنید پگاه هم باهاتون می‌آد. دیروقته، تنها نره بهتره.

سری تکان داد و با گفتن «هستم همین جا»، ما را تشویق به رفتن کرد. وارد اورژانس شدیم و سمت آخرین تختی که در سالنی مستطیلی قرار داشت رفتیم. تخت‌ها با پرده‌هایی گرم‌رنگ از هم‌دیگر جدا شده بودند. سایه پرده را کنار زد. با دیدن مهرباب که روی تخت نشسته و به عقب تکیه داده بود، حال روحی‌ام کمی بهتر شد، هرچند لوله‌ی تنفسی کانولا، برای تنفس بهتر اکسیژن هنوز در بینی‌اش بود. تا مرا دید لبخند زد و خجالت‌زده گفت:

–ببخشید پگاه.

اخمی کردم و جلو رفتم

–چرا معذرت خواهی می کنی؟... من باید بگم ببخشید

که حواسم بهت نبود. همون ظهر که گفתי سرت درد

می کنه باید یه کاری انجام می دادم.

–نمی خواستم کسی اذیت بشه.

سایه با جدیتی مادرانه از آن طرف تخت تشر زد:

–مهراب، بار آخرته که وقتی مشکلی داری چیزی

نمی گی... باور کن وقتی کار به اینجا بکشه

دردسرش برای همه بیشتره.

سرش را پایین انداخت و با مظلومیت لب زد:

–ببخشید مامان.

سایه سر مهراب را در آغوشش کشید و پلک هایش

را روی هم فشار داد. با اینکه مادر نبودم، حال سایه

را می فهمیدم. سایه از روزی که متوجه مشکلات جسمی مهراب شد، هر لحظه خودش را به خاطرش سرزنش کرد و برای همین قید دوباره بچه دار شدن را زد تا تمام زندگی اش را وقف تنها پسرش کند.

دست مهراب را گرفتم و با لبخند گفتم:

-تو برای من اندازه‌ی آگاه عزیزی. پس دیگه حرفی از اینکه باعث اذیت و دردسر بشی نزن.

رو به سایه گفتم:

-فردا صبح هم می‌آم پیشش.

سایه دستش را میان موهای مهراب لغزاند.

-خودم هستم، نمی‌خواد زحمت...

میان حرفش پریدم.

-خودم می‌خوام که پیام... البته آگه مزاحم نیستم.

نگاهی به مهراب انداختم.

-اون قدر به مهرباب عادت کردم که اصلاً نمی تونم
تصور کنم روزی که پیشش نیستم رو چه جوری باید
بگذرونم.

سایه اخمی شیرین تحویلم داد.

-مزاحم چیه؟ این حرفا چیه می زنی؟... پس منظرتم.
به نظرم الان دیگه بری بهتره، اون بنده خدا منتظر
مونده.

مهرباب پرسید:

-کی؟

سایه جواب داد:

-آقا خشایار دیگه، مگه متوجه نشدی که با پگاه با
هم آوردنت اینجا؟! *@Vip Roman*

ابروهایش بالا رفتند و نگاهم کرد.

-آهان، آره... می شه از طرف من ازش تشکر کنی؟

حالم خوب شه خودم هم بهش زنگ می زنم.

«باشه» ای گفتم و بعد از خداحافظی از هر دو، به

طرف در خروج پا تند کردم. کنار ورودی لابی تکیه

به دیوار ایستاده بود، یک پایش را به دیوار چسبانده

بود و بی حواس با انگشت دست روی پایش ضربه

می زد. همین که من را دید صاف ایستاد. نزدیکش

شدم و پرسید:

-بریم؟!

سری تکان دادم و همراه هم وارد محوطه شدیم.

-مجبور شدم ماشین رو ببرم بیرون. باید یه کم پیاده

بریم.

هر دو دستم را دور گوشی ام، تنها چیزی که همراهم

آورده بود گره کردم و جلوی خودم نگه داشتم.

-اشکالی نداره.

نزدیک در خروجی یاد حرف مهرباب افتادم.

-مهرباب گفت که ازت تشکر کنم... گفت خودش هم

بعداً بهت زنگ می‌زنه.

لبخند محوی زد و در جواب فقط سر تکان داد. وارد

پیاده‌روی کنار بیمارستان شدیم. کنارش در مسیری

که راه می‌رفت قدم برداشتم تا به ماشین رسیدیم.

به محض اینکه سوار ماشین شدم و به صندلی تکیه

دادم، حس کردم تمام استخوان‌هایم درد می‌کنند.

کمرم را به پشتی صندلی فشار دادم و با دم و بازدم

عمیقی سعی کردم از انقباض عضلاتم کم کنم.

همان موقع در سمت راننده باز و بسته شد و خشایار

گفت:

-انگار حسابی خسته شدی!

سرم را همان طور که به پشت تکیه داده بودم، به طرفش چرخاندم.

- تا الان حسش نکرده بودم، الان که روی صندلی نشستم فهمیدم چقدر همه‌ی تنم درد می‌کنه.

استارت زد و همان طور که نگاهش به روبه‌رو بود گفت:

- رفتی خونه یه دوش آب گرم بگیر و بخواب.
استرس و فشار عصبی خودش باعث دردهای جسمیه.

به تأیید حرف‌هایش سر تکان دادم.

- درسته، همین کار رو می‌کنم.

ماشین پشت ترافیک عادی ساعت‌های آغازین شب

مدام توقف می‌کرد و دوباره راه می‌افتاد. سکوت

ماشین کاملاً آزاردهنده بود. حتی صدایی هم از

دستگاه پخش ماشین به گوش نمی‌رسید. همین هم باعث بی‌حوصلگی و کلافگی‌ام شده بود. برای اینکه ترافیک و طولانی شدن مسافت را تحمل کنم، تصمیم گرفتم خودم سکوت را بشکنم. از این راننده‌ی خشک و یخی که آبی گرم نمی‌شد.

-اشکالی نداره یه چیزی بپرسم؟

نگاهم کرد و لبخند گذرایی زد.

-فکر کردم خوابیدی.

پس برای همین فضای ماشین را این قدر ساکت نگه داشته بود؟! لبخند زدم.

-خواب نبودم، داشتم به رفت‌وآمد آدما نگاه می‌کردم.

-پرس.

گیج نگاهش کردم. گفت:

-یه چیزی می‌خواستی بپرسی.

با گفتن «آهان» صاف تر نشستیم و کمی به طرفش
چرخیدم.

—چه جویری این قدر با مهرباب صمیمی هستی؟! مهرباب
یه جویری در موردت صحبت می‌کنه یا باهات حرف
می‌زنه، انگار هم‌سن و سال هم هستین.

#دل‌پناه_۷۷

#منا_امین سرشت

خنده‌ی آرامی کرد. در مدتی که با هم آشنا شده
بودیم، شاید فقط دو یا سه بار دیده بودم که این طور
بی‌دغدغه و باصدا، هرچند آرام، بخندد. دیدن لبخند

و خنده، روی لب کسی که انگار با خودش هم قهر است، جاذبه‌ی خاصی دارد. شروع به حرف زدن کرد و ذهن من از خنده‌ی بانمکش منحرف شد.

–مهراب بچه‌ی عجیبیه... من هم هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم با سی‌وخرده‌ای سال با یه بچه‌ی سیزده ساله رفیق بشم. هرچند همه‌چی زیر سر کاوه است. –عموت؟! –

با تعجب نگاهم کرد.

–می‌شناسیش؟

نیشخندی زدم.

–عجیبه اگه بگم قبل از تو، با اون آشنا شدم؟! –

ابروهایش خیلی محو درهم شدند.

–آره، کاوه عمومه. کجا دیدیش؟

- روزای اولی که می‌اومدم خونهی خاله، روی
پشت‌بوم دیدمش. ازم پرسید کی هستم و منم
براش توضیح دادم... خیلی خوش‌برخورد بود. عجیب
نیست که با مهراب جور شده.

نگاهی به آینده‌ی کناری انداخت و سر تکان داد.
- اولین باری که کاوه مهراب رو دید و باهاش صحبت
کرد، خیلی ازش خوشش اومد. کاوه بچه‌ها رو خیلی
دوست داره. بهش گفت می‌تونه بعضی وقت‌ها که
تنهاست بیاد پیشمون. چندبار اومد و با کاوه بازی
کردن... عاشق دیدن فوتبال و بازی کردنش روی
کنسول بود. دیگه اون قدر رفت‌وآمد کرد که با هم
رفیق شدیم.

- تو بهش گیتار یاد دادی؟

ماشین پشت چراغ قرمز متوقف شد و خشایار نگاهم کرد.

–نه... من خیلی اهل سروکله زدن با بچه‌ها، اونم به بهانه‌ی تدریس و یاد دادن چیزی نیستم.

–پس... چرا در مورد تمرین گیتار باهات صحبت می‌کرد؟

–یه بار که مهرباب اومده بود بالا، گیتار من رو دید. ازم خواست براش بزنم. بعد هم گفت خیلی دوست داره یاد بگیره. یکی دو بار باهاش تفنی کار کردم. وقتی دیدم علاقه‌ش زیاده، یکی از دوستانم رو بهش معرفی کردم. اونم قبول کرد بیاد خونه و خصوصی بهش یاد بده. بعد از اون، فقط بعضی وقت‌ها که می‌آد پیشم، با هم تمرین می‌کنیم و ایراداش رو می‌گیرم.

با سبز شدن چراغ، ماشین را به حرکت درآورد و
خیره به روبه‌رو زمزمه کرد:

— نمی‌دونم چرا هیچ‌وقت نتونستم به این بچه «نه»
بگم.

سر تکان دادم و لبخند زدم.

— مهرباب همین جوریه... فقط نگاهش وادارت می‌کنه
براش هر کاری بکنی.

بالاخره از سد ترافیک نیمه‌سنگین رد شدیم و به
خانه رسیدیم. همین که از ماشین پیاده شدم، تازه
یادم افتاد به جز گوشی هیچ چیزی همراهم نیست، نه
سوئیچ ماشین و نه کلید خانه‌ی سایه. آه از نهادم
بلند شد. حالا چطور باید به خانه برمی‌گشتم. جلوی
در ایستادم و همان‌طور که خشایار از ماشین پیاده
می‌شد و سمت در می‌آمد، با سایه تماس گرفتم.

به محض جواب دادن سایه، خشایار در حیاط را باز کرد و عقب رفت تا اول من داخل بروم. تشکر کردم و در جواب سلام سایه گفتم:

—سلام خاله... خواهرزاده‌ی گیجت دسته‌گل به آب داده.

خشایار که داشت از کنارم رد می‌شد، با شنیدن حرفم برگشت، ایستاد و نگاهم کرد. سایه پرسید:
—دور از جونت... چی کار کردی؟!

—هیچی... کلید همراهم نیاوردم، سوئیچ و کیفم و همه‌چیم هم تو خونه است.

—خب حالا، فکر کردم چی شده... اصلاً مگه نگفتی می‌خوای فردا دوباره بیای؟!... خب دیگه به رفتنش که نمی‌ارزه... به سامیه زنگ بزن بگو شب رو می‌مونی پیشم.

از سر کلافگی با صدا خندیدم.

– عاشقتم که وقتی نیستی هم می‌خوای من رو نگه
داری اینجا... ولی فکر کنم قسمت اول حرفم رو
درست متوجه نشدی، می‌گم کلید نیاوردم... کلید
خونه‌ت همراهم نیست.

«آهان» کشیده‌ای گفت و لب زد:

– ای بابا! حالا چی کار می‌کنی؟!... می‌خوای خودم یا
فرهاد برات کلید بیاریم؟
با خنده گفتم:

– نه بابا، چه کاریه اصلاً... ماشین می‌گیرم می‌رم
خونه. گفتم که در جریان باشی اگه اومدی دیدی
ماشین و وسایلم اینجاست، تعجب نکنی.

– باشه عزیزم، ببخش اینجوری شد... اگه اینجا
می‌گفتی، بهت کلید می‌دادم.

–خودم هم الان یادم افتاد... فعلاً.

خداحافظی کرد و تماس قطع شد. گوشی را که پایین آوردم، نگاهم به خشایار افتاد که روبه‌رویم ایستاده بود. لبخندی زدم و گفتم:

–ببخشید حسابی امروز تو در دسر افتادی... اگه یادم بود دیگه مزاحمت نمی‌شدم، تو بیمارستان هم معطل من نمی‌شدی.

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

–مسلاً اگه یادت بود، همون جا از خاله‌ت کلید می‌گرفتی... می‌خوای شب اینجا بمون.

ابروهایم بالا رفت.

–اینجا... یعنی کجا؟

پنجره‌ی بالایی را نشانم داد.

–یعنی خونه‌ی ما... منم می‌رم خونه‌ی امیر.

چشم‌هایم گرد شد و سرم را به چپ‌وراست تکان
دادم.

– نه بابا... چرا همه پیشنهادای عجیب غریب
می‌دین... ماشین می‌گیرم و می‌رم خونه دیگه.
تک‌خنده‌ای کرد.

– مگه نمی‌گی کیفیت هم تو خونه است؟!
با گنگی سر تکان دادم. ابرویی بالا داد و بعد از کمی
فکر راه افتاد و به طرف در رفت.
– بیا بریم.

دنبالش راه افتادم و هم‌زمان پرسیدم:

– کجا؟!

– برسونمت.

دویدم و جلوی در حیاط سد راهش شدم.

-ممنون... امروز خیلی به خاطر ما اذیت شدی...
راضی نیستم دوباره پشت فرمون بشینی.
خم شد و از کنار تنم در را باز کند.

#دل پناه_۷۸

#منا_امین سرشت

-برو پگاه.

آخرین زورم را هم زدم.

-آخه... خسته‌ای!

بالاخره در را باز کرد و وادارم کرد کنار بروم.

-اینجوری که مقاومت می کنی بیشتر خسته می شم...
برو بیرون و این قدر حرف نزن.

از لحن جدی و دستوری اش خنده ام گرفت و دیگر
مخالفتی نکردم. سوار ماشین که شدیم آدرس دادم
و عقب نشستیم. این بار دیگر تلاشی برای شکستن
سکوت ماشین نکردم. فقط چند دقیقه بعد از راه
افتادنمان، خشایار پخش را روشن کرد و صدای
خواننده ای که موسیقی سنتی می خواند، با صدایی
آرام در ماشین پخش شد.

اینکه چنین آدمی با این روحیه ی خشک و جدی، به
موسیقی کلاسیک و سنتی علاقه داشته باشد خیلی
دور از ذهن نبود، اما برایم عجیب بود که چرا ساز
مورد علاقه اش گیتار است. به طرز فکر خودم
خندیدم و سر تکان دادم. چند دقیقه یک بار
برمی گشتم و به چهره اش نگاه می کردم. او هم با

احساس نگاه من، سرش را به طرفم می چرخاند و لبخند گذرایی می زد که خیلی زود اثرش از روی صورتش پاک می شد. با همه‌ی سرمای نگاهش، چهره‌اش جذابیتی مردانه داشت که می توانست هرکسی را مجذوب خودش کند. موهای پر و کوتاهی که جلوی آن کج و به سمت بالا شانه شده بود، تهریش کم و محوی که همیشه روی صورتش بود، چشم‌های درشتی که پلک‌های بالایی‌اش نیمه‌باز و خمار دیده می شدند، ابروهای پر و کشیده، به صورت کلی، حالتی مردانه و جذاب به چهره‌اش بخشیده بودند. آخرین باری که آن طور خیره‌ی چهره‌اش بودم با دیدن اخم کم‌رنگی که روی صورتش نشست، به خودم آمدم و از این همه خیرگی لعنتی بر خودم فرستادم. احتمالاً به خاطر نگاه‌هایم ناراحت و معذب شده بود. چشم از او برداشتم و تا آخر مسیر فقط به

روبه‌رو نگاه کردم. هرچند انعکاس چهره‌اش را حتی در شیشه‌ی روبه‌رویی ماشین هم می‌دیدم.

جلوی در خانه، وقتی ماشین توقف کرد، با مکث به طرفش برگشتم و گفتم:

— به خاطر امروز و همه‌ی زحمات ممنونم... حضورت دقیقاً همون لحظه که مهرباب حال خوبی نداشت برام مثل یه معجزه بود، بعدم که کمک‌ها و پیشنهادات و بردنمون به بیمارستان... برای برگشتم دو بار مجبور شدی رانندگی کنی... نمی‌دونم چه جوری باید جبران کنم.

مثل همیشه همان‌طور گیرا، نگاهم کرد و با صدای بمی که نشان می‌داد خستگی از آن می‌بارد، زمزمه کرد:

-باور کن هیچی اندازه‌ی این همه اصرار تو برای اینکه بگی باعث زحمت بودی، خسته‌م نمی‌کنه. همون یه تشکر ساده کافیه، چرا آسمون ریسمون می‌بافی؟! ما با هم دوستیم. تو عالم رفاقت ممکنه هر اتفاقی پیش بیاد و هرکسی برای اون یکی کاری انجام بده. حالا پیاده شو، برو خونه و همون جوری که گفتم بعد از یه دوش آب گرم، بگیر بخواب. امروز تو بیشتر از همه خسته شدی.

نمی‌دانم چرا با حرف‌هایش چشم‌هایم پر از اشک شد. بغض بی‌دلیل توی گلویم را قورت دادم و با لبخند لب زدم:

-باشه... پس فقط... ممنون.
پلک‌هایش را روی هم فشار داد و سری تکان داد.
پیاده شدم و جلوی در خانه دستی برایش تکان

دادم، او هم بوق کوتاهی زد و از آنجا دور شد. زنگ
 در را زدم و وقتی مامان در را باز کرد و وارد ساختمان
 شدم، اشک‌های جمع شده پشت سد پلکم، بی‌اراده
 بیرون ریختند. من به دیدن این همه توجه از طرف
 هیچ جنس مخالفی عادت نداشتیم، حتی از بابا و آگاه
 هم با همه‌ی ادعای دوست‌داشتن‌شان، انتظار
 نداشتیم برایم وقت بگذارند و در عوض هیچ توقعی
 نداشته باشند. خدا چرا او را سر راهم قرار داده بود،
 نمی‌فهمیدم. بدتر از همه اینکه توجهاتش
 می‌چسبید، دوست‌داشتنی بود، حتی اگر نگاهش،
 رفتارش، کلماتش سرد و خشک و یخی بود، اما
 روحش، احساسش، کاملاً رو بود، و من چقدر از
 اینکه بار اول با دیدنش آن‌طور قضاوتش کردم، از
 دست خودم عصبانی بودم، هرچند هنوز هم علت

رفتار آن روزهایش را نفهمیده بودم؛ شاید یک روز
ازش می پرسیدم.

همین که وارد خانه شدم، مامان را دیدم که با تعجب
جلوی در ایستاده بود. نگاهی به سرتاپایم انداخت
بدون سلام، ناگهانی پرسید:

-چی شده؟

کفش هایم را داخل جاکفشی جا دادم و نگاهش
کردم.

-هیچی... چیزی باید بشه؟

-از اون موقع که زنگ زدی تا بیای بالا کلی طول
کشید. تو کوچه رو نگاه کردم ماشینت هم نبود.
نگرانت شدم.

خمیازه ای بی اراده ای کشیدم.

قصه‌ش طولانیه مامان، خیلی خسته‌ام، حالا می‌گم
برات.

نگاهی به خانه‌ی سوت‌و‌کور انداختم.

چقدر ساکته خونه... کجان؟

مامان که داشت سمت آشپزخانه می‌رفت، برگشت و
آرام گفت:

پسرا بی‌خبر گذاشتن رفتن خونه مادرشون، اینم
عصبی شد، یه کم قیل‌و‌قال کرد، گرفت خوابید... بیا
برات غذا گرم کنم.

نیشخندی زدم و ابرویی بالا انداختم. جمشید با آن
همه دبدبه و کبکبه حریف دو تا پسر بچه نبود و بعد
غرغرش را سر مادر بیچاره‌ی من می‌زد. نفس راحتی
کشیدم و حوله‌ام را برداشتم تا با خیال راحت بروم و
یک دوش حسابی بگیرم. قبلش نگاهی به گوشی‌ام

انداختم. با دیدن پیامی از خشایار چشم‌هایم گرد
شد. فوری پیام را باز کردم و از دیدن متنش، قلبم
تپش تندی گرفت.

—نمی‌دونم چرا لحظه‌ی آخر بغض داشتی... ولی
حواسم بود، فکر نکن نفهمیدم. فقط امیدوارم از
حرف من ناراحت نشده باشی.
نفس عمیقی کشیدم و گوشی را به سینه‌ام
چسباندم. این مرد با توجهات عجیب و غریبی که
اصلاً به قیافه‌اش نمی‌خورد، دست‌آخر بلایی سر من
می‌آورد، شک نداشتم.

#دل پناه_۷۸

#دل پناه_۷۹

#منا_امین سرشت

مامان وقتی فهمیده بود حال مهرباب بد شده، خیلی ناراحت و نگران شد. فردای همان شب، بعد از اتمام کارش در مدرسه، مستقیم به خانه‌ی سایه آمد. بعد از ظهر، مهرباب که از در خانه ماندن و مراقبت‌های سایه خسته شده بود از من خواست تا او را بیرون از خانه ببرم. بین رفتن به حیاط یا پشت‌بام، بالاخره پشت‌بام را انتخاب کردیم. مهرباب با این انتخاب می‌خواست کمتر جلوی چشم سایه باشد.

همین که صدلی اش را به پشت میز گرد فلزی روی
بام هدایت کردم، با خنده گفتم:

بی انصافی نکن بچه. مامانت فقط نگرانته، به هر
حال مادرته.

تک سرفه‌ای کرد و با صدای گرفته‌اش گفت:

می‌دونم بابا... ولی هرچی بهش می‌گم حالم خوبه،
ول کن نیست. باز دمت گرم که امروز اومدی، وگرنه
اگه تنها بودیم، نمی‌داشت تکون بخورم.

با صدای بلندتری خندیدم و روبه‌رویش روی صدلی
نشستم و گوش‌هایم را روی میز گذاشتم.

خب حالا... یکی از داشتن توجه زیاد خانواده از
این‌ور بوم می‌افته، یکی هم مثل من بدبخت، از اینکه
اصلاً دیده نمی‌شه از اون‌ور بوم.

- تو که بی انصاف تری... خاله این قدر به تو توجه داره
نمی بینی؟!

لبخند تلخی زدم و نگاهش کردم.

- یه چیزایی رو بزرگ تر بشی بهتر متوجه می شی...
ولی در کل خیلی به ظاهر ادما و اتفاقات توجه نکن...
گاهی وقتها همه چی اون جور نیستن که نشون
می دن.

با خنده گفت:

- مثل تو فیلما گفتی!

خودم هم با یادآوری لحنم، خندیدم و سر تکان
دادم.

- راست می گی... هرچند زندگی من فیلمیه واسه
خودش.

گوشی روی میز لرزید و دیدن نام خشایار روی صفحه لبخند واقعی تری روی لبم نشانده. دیشب تا دیروقت بیدار بودم و فکر می‌کردم بالاخره یک نفر پیدا شده که کنارش حالم خوب است، پس چه بهتر که تا وقتی خودش می‌خواهد من هم دودستی بچسبم، که از این دوست‌ها کم پیدا می‌شوند. پیامش را باز کردم.

«رو پشت‌بوم تنهایی؟»

به مهراب نگاه کردم. مثل همیشه روبیکش را با خودش آورده بود و داشت درستش می‌کرد. جایی که نشسته بودم، نزدیک به لبه‌ی پشت‌بام بود و نرده‌های چوبی جوری بود که از پشتش هم کاملاً می‌شد دید آن طرف چه خبر است. سر چرخاندم و به حیاط نگاهی انداختم. خشایار به در حیاط تکیه داده

بود و بالا را نگاه می کرد. دستی برایش تکان دادم و او در جواب سرش را بالا و پایین کرد. در جواب پیامش نوشتم:

«تنها نیستم، مهرباب هم هست.»

بلافاصله نوشت:

«باشه.»

دوباره که سر چرخاندم، آنجا نبود، اصلاً در معرض دیدم نبود. سر برگرداندم و همان موقع مهرباب روبیکی را که کاملاً به هم ریخته بود، روی شیشه ی میز به طرفم سر داد.

-درستش کن بینم.

اول با تعجب و بعد با لبخند نگاهش کردم. وقتش بود که نشانش دهم در این زمینه چه معلم خوبی است؛ اصلاً معلمی در خون همه مان بود.

ردیف سوم را هم کامل کردم و به سطح آخر رسیدم.
سخت ترین قسمتش همین بود، اما حافظه‌ی من هم
ان قدری قوی بود که یادم باشد باید چه کار کنم.

با چند حرکت بالاخره سطح آخر را هم درست کردم
و با ذوق روبیک را روی میز انداختم. سرم را که بالا
گرفتم از دیدن خشایار، پشت سر مهراب حسابی جا
خوردم. مهراب هم که انگار اصلاً متوجه حضور فرد
پشت سرش نشده بود، انگشت لایکی به طرفم
گرفت و هیجان زده گفت:

-ای ول پگاه! آفرین... عالی بودی.

لبخندی به رویش زدم و باز نگاهم سمت خشایار
کشیده شد که او هم با لبخند محوی نگاهم می کرد.
مهراب از مسیر نگاهم، متوجه حضور کسی شد و

سرش را به عقب برگرداند. با دیدن خشایار
صندلی اش را به سمت او چرخاند.

-سلام! از کی اینجایی؟!... می خواستم امروز بهت
زنگ بزنم، منتظر بودم برگردی خونه.

جلو آمد، با مهراب دست داد و صندلی بین من و
مهراب را نشان داد.

-اجازه هست؟!

من و مهراب همزمان گفتیم:

-بفرمایید.

روی صندلی نشست. با دیدن لباس هایش متوجه
شدم چرا از زمان حضورش در حیاط تا این لحظه،
چند دقیقه ای طول کشیده. به خانه رفته بود و با
لباس های راحت تری به پشت بام آمده بود.
رو کرد سمت مهراب و گفت:

– همین الان اومدم. کاری داشتی باهام؟!

مهراب با همان صدای گرفته‌اش گفت:

– می‌خواستم به خاطر دیروز ازت تشکر کنم.

خشایار دست به سینه به عقب تکیه داد.

– کاری نکردم... بهتری الان؟!

مهراب با تک‌سرفه‌ای سر تکان داد.

– خوبم، ممنون.

– کاوه هم بهت سلام رسوند، گفت بهت بگم وقتی

برگرده حتماً باید بیای یه دست بازی کنیم.

– برگرده؟! از کجا؟

– رفته مأموریت، آخر هفته می‌آد.

حرف‌هایشان گل انداخته بود. تصمیم گرفتم حالا که

خشایار هم پیشمان بود بروم و برای هر سه نفرمان

چای بریزم. به محض اینکه بلند شدم، خشایار

سرش را سمتم چرخاند.

- کجا می‌ری؟! -

میز را دور زدم و با لبخند گفتم:

- می‌آم الان... جایی نری‌ها.

با تکان سر موافقتش را اعلام کرد و همین که به

طرف راه‌پله راه افتادم آن‌ها هم دوباره

صحبت‌هایشان را از سر گرفتند.

@Vip Roman

#دل‌پناه_۸۰

#منا_امین سرشت

از پله‌ها پایین دویدم و تپه‌ای به در زدم. چند لحظه
بعد سایه در را باز کرد.

-چی شده؟

-اومدم چایی بریزم.

کنار رفت و در را بازتر کرد.

-خوب کاری کردی... اتفاقاً تازه دم کردم. مهرباب
خوبه؟! exchange group

از کنارش رد شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

-اگه تو بهش زیاد گیر ندی، بهتر هم می‌شه.

سمت اتاق خوابش رفت و غرید:

-بیا و خوبی کن... آدم مار بشه، مادر نشه. @VipRoman

خندیدم و مشغول چیدن فنجان‌ها در سینی شدم.

خواستم از سایه بپرسم برای آن‌ها هم بریزم یا نه،

وقتی برگشتم در اتاقش نیمه بسته بود. به طرف اتاق
رفتم و همین که خواستم در را باز کنم، صدای مامان
و ادارم کرد کمی عقب بکشم.

-اون قدر حرص خوردم که حد نداره... ته وقاحته
سایه.

سایه پچ پچ کنان گفت:

-هیچی نگفتی بهش؟!

-چی می گفتم... فقط برگشتم گفتم اگه خیلی نگران

زندگیتی، همون موقع که تو خونه ت بود نگهش

می داشتی، نه که الان بیفتی دنبالم و بخوای زندگی

منم خراب کنی.

سایه حرفی نزد. به جان پوست لبم افتادم.

نمی دانستم و نمی توانستم بفهمم راجع به چه چیزی

حرف می زنند، اما این لحن مامان را دوست نداشتیم،
نگرانم می کرد.

بی خیال سوال پرسیدن شدم و قدمی به عقب
برداشتیم که با شنیدن جمله‌های بعدی مامان، تمام
وجودم بی حس شد.

— شرط ازدواج من باهاتس این بود که زن دیگه‌ای تو
زندگیش نباشه... بهم قول داد که از زنش جدا
می شه... روزی که رفتیم محضر برگشت گفت:
«خواستم طلاقش بدم، سر گرفتن مهریه بازی
درآورده، باید کم کم راضیش کنم». خواستم همون جا
بزنم زیرش، ولی التماس کرد، گفت دوستم داره، من
محبت ندیده خامش شدم. یه سال بعد بود که
فهمیدم زیر سر من احمق، نه تنها جدا نشده که یه
زن دیگه هم صیغه داشته همون موقع... باز گفت جدا
می شم، باز قبول کردم... هشت سال با همین وعده

وعیدا من رو سر دووند سایه، هشت ساااا...
اون وقت تازه امروز باید بفهمم که هنوز از
هیچ کدومشون جدا نشده؟!... که بعد زن اولش زنگ
بزنه بهم و بگه مهریه ت رو خودم می دم، از زندگی
جمشید بکش بیرون!؟

جملات آخرش را با بغض می گفت و مغز من از
شنیدنشان سوت می کشید. سایه آرام گفت:
-آروم باش سامیه، پگاه تو آشپزخونه است، به وقت
می شنوه... بالاخره درستش می کنیم.
مامان با گریه گفت:

-چی رو درست کنیم؟ حالا که همه ی دار و ندار و
زندگیم دستشه؟ کافیه اسم طلاق رو بیارم یا ساز
مخالف براش بزنم تا بذاره بره گم شه و دست من
بمونه تو حنا. حکایت از چاله دراومدن و تو چاه

افتادن دقیقاً زندگی منه سایه... چرا به من نیومده
 درست زندگی کنم؟!... چرا خدا با من لجه آخه؟!
 عقب عقب رفتم و نماندم تا بیشتر از آن بشنوم.
 همان قدر هم ظرفیتم بیشتر از ظرفیتم بود. مامان با
 زندگی خودش چه کرده بود؟!!

با دست‌هایی لرزان و قلبی که در دهانم می‌زد
 بی‌حواس چای ریختم و سینی را برداشتم. تا به
 پشت‌بام برسم، نصف چای استکان‌ها توی سینی
 ریخته بود. همین که پا روی پشت بام گذاشتم و نور
 آفتاب توی صورتم زد، چشم‌هایم سیاهی رفت و
 سرم گیج رفت. نزدیک بود سینی از دستم بیفتد که
 کسی مانع افتادن خودم و سینی با هم شد.
 چشم‌هایم را باز کردم. خشایار با یک دست سینی و
 با دست دیگر بازوی من را گرفته بود.

-خوبی؟! -

بغضم را قورت دادم و صاف ایستادم. سینی را از دستم کامل گرفت و بازویم را رها کرد.

-کی خواست بری چای بریزی؟! -

-ببخشید... یه لحظه چشم سیاهی رفت نفهمیدم...

-بله فهمیدم... اومده بودم چند دقیقه خودت رو ببینم، اونم که بلند شدی رفتی، واسه سه تا فنجان چای، بیست دقیقه پایین بودی.

گوشه‌ی لبم را محکم گاز گرفتم تا اشکم بی وقت سرازیر نشود. زورکی لبخندی زدم و باز

معذرت خواهی کردم. خواستم سینی را بگیرم. دستش را عقب کشید و به میز اشاره کرد.

-من می‌آرم... برو بشین.

روی صندلی نشستیم و در جواب تشکر خشایار و
 مهرباب فقط لبخندی خشک و خالی زدم. صدای
 مامان هنوز توی گوشم تکرار می شد. دلم می خواست
 جیغ بزنم. حالم خوب نبود و آن قدر انگشت هایم را به
 هم فشار داده بودم حس می کردم استخوان هایم در
 حال شکستن هستند.

کسی صدایم زد:

– پگاه!

اول به مهرباب نگاه کردم. نه، صدای مهرباب نبود. رو
 برگرداندم سمت خشایار که داشت زیر یکی از
 فنجان ها را با دستمال کاغذی که نفهمیدم از کجا
 آورده بود خشک می کرد. اولین فنجان را جلوی من
 گذاشت و گفت:

-بهش فکر نکن، چایی که آوردی سرد می‌شه،
بخور.

فنبجان خودش و مهرباب را هم روی میز جلویشان
گذاشت. سینی را برداشت و چای ریخته داخلش را
درون نزدیک‌ترین گلدان خالی کرد و دوباره روی میز
گذاشت. نگاه دیگری به من انداخت و وقتی فنبجانم
را برداشتم، با مکث رو کرد به مهرباب.

-امتحانات کی شروع می‌شه؟!

مهرباب شروع کرد از برنامه‌ی امتحانی و زمانی که
قرار بود دیگر به مدرسه نروند صحبت کرد. هیچ چیز
از حرف‌هایش نمی‌فهمیدم. چایم را یک‌نفس
نوشیدم شاید داغی‌اش افکار مسمومی را که توی
ذهنم پرورش می‌یافتند، از بین ببرد. از بدشانسی‌ام
چای هم زیاد داغ نبود.

#دل پناه_۸۱

#منا_امین سرشت

با تمام شدن حرف‌های مهرباب، خشایار فنجان
خالی‌اش را در سینی گذاشت و همان‌طور که
می‌ایستاد، به مهرباب گفت:

–خیلی خوبه... حسابی تلاش کن، مثل همیشه. تو
پسر باهوشی هستی. موفق باشی.

مهرباب با او دست داد. @Vip Roma

–دمت گرم، مرسی.

دست روی شانهای مهرا ب گذاشت و من را، که
نگاهم به آن دو بود، ولی فکر و ذهنم جایی دیگر سیر
می کرد، صدا زد:

– پگاه!

با گیجی نگاهش کردم.

– ممنون بابت چای.

ایستادم.

– می ری؟

سر تکان داد و به ساعت مچی اش نگاه کرد.

– آره، خسته ام... شبم باید جایی برم. فعلاً.

دنبالش تا کنار در پشت بام رفتم و آرام گفتم:

– ببخشید... یه کم فکرم بهم ریخته بود.

با جدیت به چشم‌هایم نگاه کرد و بعد از چند ثانیه
سر تکان داد.

–مشخص بود... وقتی رفتی پایین و برگشتی
این طوری شدی. امیدوارم اتفاق مهمی نباشه.

سر پایین انداختم و زیر لبی جواب دادم:

–کاش این طوری بود.

با صدای آرامش به خودم آمدم.

–هروقت دلت خواست حرف بزنی، من هستم

لبخندی قدرشناسانه به رویش زدم.

–ممنون... اگه لازم بود، حتماً.

خداحافظی کرد و به سرعت از پله‌ها پایین رفت. از

خودم بدم آمده بود. هنوز بیست و چهار ساعت هم از

زمانی که فکر کرده بودم باید او را برای خودم نگه

دارم نگذشته بودم که با رفتارم باعث ناراحتی‌اش

شده بودم. از جمشید بیشتر بدم آمده بود، بیشتر از تمام این هشت سال، که باعث ناراحتی مامان شده بود، که هشت سال با دروغ ادامه داده و مادر بیچاره‌ی تنهای من را به تسخیر خودش درآورده بود. لعنت به این زندگی که انگار قرار نبود تا ابد روی خوشش را نشان من و خانواده‌ام بدهد. لعنت!

#دل‌پناه_۸۲

#منا_امین سرشت

مغزم کاملاً از کار افتاده بود. دقیقاً از روزی که پشت در اتاق خاله ایستادم و حرف‌های مامان را شنیدم، قوه‌ی تفکر و تصمیم‌گیری‌ام را با هم از دست دادم.

کاری از EXCHANGE GROUP

نمی دانستم باید چه کار کنم. نمی دانستم درست است در زندگی مامان دخالت کنم یا نه. وقتی مامان حتی لازم نمی دید که نه آگاه، که حداقل من را در جریان اتفاقات زندگی اش قرار دهد، چرا و اصلاً چطور باید کمکش می کردم. بارها گوشی را برداشتم تا با آگاه تماس بگیرم و ماجرا را برایش تعریف کنم، اما سر بزنگاه پشیمان شدم؛ حتی از آگاه و عکس العمل های غیر قابل پیش بینی اش هم می ترسیدم.

تنها نتیجه ای که شنیدن آن حرف ها داشت این بود که دیگر خیلی سخت به خانه برمی گشتم. به بهانه های مختلف سر از خانه ی بابا درمی آوردم و حتی گاهی شب ها در ماشین می خوابیدم، فقط به این خاطر که کمتر با جمشید روبه رو شوم. از خودم، از حرف هایی که ممکن بود ناگهانی به زبان بیاورم و از عواقب کارهایم که دامن زندگی مامان را می گرفت

می ترسیدم. وقتی صحبت از نبود قوهی فکر و تصمیم‌گیری می‌شد، دقیقاً منظورم همین جا بود که نمی‌دانستم باید چه خاکی توی سرم بریزم. تنها دلخوشی این روزهایم اول از همه دیدن و حرف زدن با خشایار بود؛ مردی که انگار خدا به موقع سر راهم قرار داده بود تا گاهی هم فراموش کنم در چه جهنمی زندگی می‌کنم، و دلخوشی دومم مهراب بود؛ همین که پیش مهراب می‌رفتم ناخودآگاه تمام تلخی‌ها فراموشم می‌شد. رفتن پرستار مهراب هم‌زمان با سر رسیدن من و پیشنهاد سایه و عموفرهاد برای قبول مسئولیت مراقبت از مهراب، که البته خیلی هم ساده نبود، انگار همان شانس نصفه‌ونیمه‌ای بود که قرار بود به من رو بیاورد. برای همین هم بود که از سایه خواستم حداقل تا پایان سال تحصیلی و مشخص شدن تکلیف من و خانه‌ی

مشترکمان با آگاه، روی من حساب کنند و فکر
پرستار دیگری نباشند.

تقهای به شیشه‌ی ماشین خورد و افکارم را به هم
ریخت. سر از روی فرمان بلند کردم. پلک‌هایم را به
هم فشردم تا بالاخره متوجه فردی که پشت شیشه
ایستاده بود شدم. چرا فکر می‌کردم اگر ماشین را با
فاصله از خانه‌ی سایه پارک کنم، کسی متوجه
حضورم نمی‌شود؟! excha

روسری را روی سرم مرتب کردم. قفل در را باز
کردم و پیاده شدم. کف دستم را جلوی دهانم گرفتم
تا جلوی خمیازه‌ی بی‌وقتی که سروکله‌اش پیدا شده
بود بگیرم. بعد هم با لبخندی خجالت‌زده، به مردی
که تمام مدت جلوی رویم ایستاده بود و حرکاتم را
رصد می‌کرد، سلام کردم.

جواب سلامم را داد و متعجب پرسید:

- تو ماشین خوابیده بودی؟!

نگاهی بی هدف سمت جایی که دقیقه‌ای قبل نشسته

بودم انداختم و دوباره به طرف او برگشتم.

- تو ماشین؟! ... نه ... یعنی ...

موی مزاحمی که از گوشه‌ی روسری‌ام بیرون زده

بود، دوباره تو فرستادم و فکر کردم چرا باید دروغ

بگویم. لبخندی شرمگین روی لبم نشست، نفسم را

بیرون دادم و در ادامه، صادقانه لب زدم:

- آره.

نگاهش رنگ تعجب گرفت.

- چرا؟!!

کمی عقب تر رفتیم. این همه نزدیکی و سری که برای دیدنش باید بالا می بردم، گردن خشک شده ام را آزار می داد.

— نمی دونم... همین جوری... به خاطر یه مسئله ی خانوادگی.

ابرویی در هم کشید.

— یه مسئله ی خانوادگی چقدر می تونه حاد باشه که یه دختر رو وادار کنه شب تو ماشین بخوابه؟!

بدن درد و بی خوابی شب قبل، بی حوصله و کم طاقتم کرده بود. پوزخندی روی لبم نشست و غریدم:

— چرا شما مردا نسبت به هر کاری نگاه جنسیتی دارین؟!... دیگه خوابیدن تو ماشین هم زن و مرد داره؟

جدی و اخم آلود، سری به نشانه ی تأیید تکان داد.

-داره. شاید تو خیلی خودت رو دست بالا و قوی بینی، ولی وقتی پای یه سری آدم مریض و احمق وسط بیاد، نصفه شب توی ماشین با در قفل هم کاری از پیش نمی‌بری... حتی بعضی مردها هم از پس این شرایط بر نمی‌ان.

آن لحظه، حوصله‌ی نصیحت‌های هیچ بنی بشری را نداشتیم، حتی خشایار! دستی در هوا تکان دادم و گفتم:

-وقتی جای کسی نیستیم، بهتره راجع بهش حکم هم ندیم.

برگشتم و در ماشین را باز کردم تا دوباره سوار شوم. بازویم را کشید و مانعم شد.

-وایسا پگاه!

نفسم را با کلافگی بیرون فرستادم و به چشم‌هایش
خیره شدم.

—بله.

با سر به پشت سرم اشاره کرد.

—چرا شب نرفتی خونهی خاله‌ت؟! با خانواده‌ت
مشکل داری، با خاله‌ت که نداری.

#دل‌پناه_۸۳

#منا_امین سرشت

استیصال چه شکلی بود؟! همین حالتی که من
 دچارش شده بودم؟! که جلوی یک دوست، درمانده
 شوم از دادن جوابی که داشتم بدهم، اما می دانستم
 او درک نخواهد کرد و از این بابت اشکی سمج در
 چشمم حلقه بزند. آب دهانم را تندتند قورت دادم و
 فکر کردم چرا باید شبانه تصمیم بگیرم جلوی
 خانه‌ی سایه برگردم و تا صبح، همان جا، نزدیک
 خانه‌ی خاله در ماشین بخوابم. شاید چون از کودکی
 خانه‌ی خانم جان و خانه‌ی خاله سایه امن ترین
 مکان های زندگی ام بودند و حالا که خانم جان نبود
 فقط می توانستم خودم را نزدیک سایه نگه دارم تا
 کمتر آسیب بینم.

تکان آرامی به بازویم داد و مرا متوجه خودش کرد.

–سوالم جواب نداشت؟

پلک‌هایم را چندبار به هم زدم تا اشک‌ها را دور کنم
و بدون نگاه مستقیمی به او زمزمه کردم:

-داره... ولی الان موقعیت مناسبی برای توضیح علت
کاری که کردم نیست. وضعیت من خیلی پیچیده‌تر از
اونه که بخوام وسط یه کوچه‌ی خلوت، اونم اول
صبحی واسه‌ت توضیحش بدم. بیا این دفعه رو از
اینکه من رو دیدی که تو ماشین خوابیدم بی خیال
شو، منم سعی می‌کنم یه راه حل دیگه برای مشکلم
پیدا کنم.

در این فاصله از التهاب چشم‌هایم هم کاسته شد.
سرم را بالا گرفتم و با لبخند نگاهش کردم.

-دیرت نشه؟

بالاخره بازویم را رها کرد. هرچند گرمای دستش تا چند دقیقه همان جا روی پوستم حس می شد. قدمی عقب رفت، خیره به چشم‌هایم لب زد:

– حیف که...

منتظر ماندم تا ادامه‌ی جمله‌اش را بشنوم، جمله‌ای که همان طور نصفه رهایش کرد و فقط گفت:

– تا وقتی ندونم چه چیزی تو رو مجبور کرده که شب تو ماشین بخوابی، اونم اینجا که یه محله‌ی خلوته و خطرات خودش رو داره، نمی‌تونم کمکی بهت بکنم؛ ولی امیدوارم همین امروز به یه نتیجه‌ی درست برسی تا دیگه این وضعیت رو تجربه نکنی.

همان طور که به ساعتش نگاه می کرد، ادامه داد:

– هنوزم می‌گم برای حرف زدن می‌تونی رو من حساب کنی.

با لبخند سرم را تکان دادم.

–باشه... ممنون.

خواست از کنارم رد شود که انگار چیزی را به خاطر آورد و دوباره برگشت.

–آهان! بچه‌ها این سری قرار گذاشتن برن برج

میلاد. همه‌شون خیلی اصرار داشتن تو هم باشی...

منم... خوشحال می‌شم بیای.

بعد از مکثی کوتاه که انگار فرصتی برای فکر کردن

برای من بود، پرسید:

–می‌آی دیگه؟!

گویا می‌دانست روی این یک پیشنهاد، هیچ‌وقت

دیگر از من «نه» نخواهد شنید که مطمئن نگاهم

کرد. لبخندم کش آمد و به نشانه‌ی موافقت سر

تکان دادم.

–خوبه... من معمولاً این وقتها ماشین نمی برم. اون
سری هم به خاطر اینکه می خواستم تو تنها نری
خودمون رفتیم... امیر می آد دنبالم با هم می ریم.
فوری گفتم:

–خب من خودم می آم.

کمی چهره اش از هم باز شد.

–ترجیح می دم با هم بریم... ساعتی که امیر می آد رو
بهت خبر می دم که آماده باشی.

دیگر نماند که چیزی بشنود. خداحافظی کرد و سمت
ماشینش رفت. آن قدر آنجا ایستادم تا اتومبیلش از
جلوی چشمم رد شد و صدای تکبوقی که زد، در آن
کوچه ی خلوت، در گوشم پژواک گرفت. پیشانی ام را
به در ماشین چسباندم. ذهنم خالی بود، خالی خالی.
آخرین چیزی که در تصورم می گنجید اتفاق چند

دقیقه قبل بود. بهتر از این نمی شد. دم عمیقی از هوای صبحگاهی اردیبهشت گرفتم و با پیشانی ام ضربه‌ی آرامی به در زدم. زیر لبی غریدم «اصلاً مهم نیست»، سوار ماشین شدم و در ماشین بیچاره را با نهایت قدرت کوبیدم. تنها چیزی که می توانست حال وحشتناک آن لحظه ام را بهتر کند، کمی دویدن و ورزش بود. برای بعد، همان بعد فکر می کردم.

#دل پناه_۸۴

#منا_امین سرشت

لیوان شیری از یخچال پر کردم و در را بستم. تمام
تلاشم این بود که کوچکترین صدایی ایجاد نکنم.
به قدری دیر به خانه آمده بودم که همه خوابیده
بودند.

پشت میز نشستیم. دست‌هایم را دور لیوان سرد حلقه
کردم و به نقطه‌ای در مقابلم خیره شدم. چه شبی را
گذرانده بودم. دومین باری بود که چندساعتی را میان
جمع دوستان خشایار می‌گذراندم، اما انگار سال‌ها
بود که می‌شناختمشان. عجیب با تک‌تکشان
احساس صمیمیت می‌کردم، آن هم من که همیشه از
بودن در جمع‌های دوستانه فراری بودم؛ چه دوران
دبیرستان که حتی با وجود نشستن میان بچه‌ها
افکارم جایی دیگر پرواز می‌کردند و چه در دوران
دانشگاه که نه تنها از هر جمع مختلفی گریزان بودم،
حتی در خوابگاه هم با هم‌جنس‌های خودم

نمی جوشیدم. هر اس داشتم از اینکه بخواهند چیزی از خانواده‌ام بدانند و من نتوانم بگویم چه خانواده‌ی آشفته و پخش و پلائی دارم. خیلی از دوستان دانشگاه و خوابگاهم حتی تا روزهای آخر نفهمیدند من از کدام شهر آمده‌ام و چندتا خواهر برادر دارم. جمع دوستان خشایار فرق داشتند. نه تنها همگی خودشان بودند، بلکه با خانواده‌ی هم‌دیگر هم کار نداشتند. همگی آدم‌هایی پخته بودند که به نحوی درگیر روزمرگی زندگی شده بودند و فقط ماهی یکبار دور هم جمع می‌شدند که برای خودشان تفریح کنند. حتی امشب فهمیده بودم اگر برای یکی از آن‌ها تولد بگیرند هیچ کدام به آن شخص هدیه نمی‌دهند. برایشان مهم همان دورهم بودن است و صمیمیتشان را اسیر مادیات نمی‌کنند.

– پگاه!

با شنیدن صدای مامان سرم را به طرف در آشپزخانه
چرخاندم. نگاه خواب‌آلودش اخم داشت. سلام
کردم، بدون اینکه جوابی بدهد، پچ‌پچ کرد:
- کجا بودی تا این وقت شب؟! -

کمی از شیرم را نوشیدم و به رویش لبخند زدم.
- با دوستانم بیرون بودم.

جلو آمد و تکرار کرد:
- تا این وقت شب؟! -

- قرار شام داشتیم. برج میلاد بودیم، تا برگردم طول
کشید.

روی صندلی روبه‌رویم نشست.

- شبای قبلی چی؟! -

نگاهش کردم. اخمش کنار نرفته بود هیچ، غلیظتر
هم شده بود.

لیوان را کنار گذاشتم و خودم را جلو کشیدم.
-مامان، من بچه نیس...

انگشت اشاره‌اش را به بینی چسباند و هیس عصبی
و کش‌داری کشید.

-هیچی نگو... هر غلطی دلتون می‌خواد می‌کنید،
تهش یه «من که بچه نیستم» می‌چسبونین که
خودتون رو توجیه کنین. معلوم نیست این مدت
کجایی که یکی درمیون می‌آی خونه.

مامان انگار بدخواب شده بود و جز گیر دادن به من
کار دیگری از دستش برنمی‌آمد. ترجیح دادم وارد
بحث با او نشوم. باقیمانده‌ی شیرم را هم نوشیدم و
از پشت میز بلند شدم. همین که خواستم لیوان را

بشویم، بازویم را گرفت و من را سمت خودش
چرخاند، جوری که لیوان از دستم رها شد و با افتادن
در سینک، صدای بدی ایجاد کرد. عصبی بود اما
نمی دانستم چرا. به چشم هایم زل زد و خشمگین
پرسید:

-ازت پرسیدم این مدت کجا بودی.
-خب من که گفته بودم، خونه ی بابا یا سایه یا...
-چرت و پرت تحویل من نده پگاه. سایه امروز گفت
به جز یکی دو بار اون اوایل، تا حالا یه شب هم اونجا
نموندی. خونه ی بابات هم، من بهتر از خودت
می دونم امکان نداره این قدر تند تند بری. اینجا هم
یا نمی آیی، یا می ذاری اون قدر دیر می آیی یا زود
می ری که اصلاً کسی نمی بینت. داری چی کار

می کنی با زندگیت؟! فکر نکن حواسم نیست و
می تونی هرکاری دلت خواست بکنی.

به نفس نفس افتاده بودم. چرا مامان و باباها درست
بدترین زمان را برای بزرگتری کردن انتخاب
می کردند؟! بازویم را از دستش بیرون کشیدم. نفس
عمیقی کشیدم تا خودم را آرام کنم و صدایم به وقت
حرف زدن از آشپزخانه بیرون نرود، هرچند تمام
وجودم متلاطم شده بود. با پوزخندی لب زدم:

—مگه برات مهمه؟! مامان جان، اگه من رو عضوی از
خانوادهت می دونستی، هیچ وقت اجازه نمی دادی
اون قدر غافل و بی خبر بمونم تا یه جایی مجبور به
گوش وایسادن شم و بفهمم داره تو زندگیت چه
اتفاقی می افته. راست می گی... نه زیاد خونه بابا
می رم، نه پیش سایه می مونم. بیشتر شبها تو ماشین
می خوابم. بدن درد و ترسش رو به جون می خرم که

با همسر محترمت روبه‌رو نشم و مثل اون دفعه یه حرفی نزنم که بهش بربخوره و بابتش تو رو سرزنش کنه. اگه تا الان به آگاه حرفی نزدم، برای اینه که منتظرم بینم می‌خوای چی کار کنی.

#دل‌پناه_۸۵

#منا_امین سرشت

با همان اخم روی صورتش، گیج و گنگ نگاهم کرد.
-چی می‌گی پگاه؟!

آب دهانم را قورت دادم. سخت بود جلوی مادر بایستی و اشتباهاتش را توی صورتش داد بزنی تا شاید کمی به خودش بیاید.

- یعنی می‌خوای بگی اشتباه شنیدم که شدی زن
 سوم مردی که زن‌های قبلیش واسه داشتش دارن
 سر و دست می‌شکونن؟! می‌خوای بگی بد متوجه
 شدم که همه‌ی سرمایه و زندگیت رو دادی دست
 جمشید و حالا دهنت بسته مونده و نمی‌تونی حرفی
 بهش بزنی و حقت رو بخوای؟! می‌خوای بگی....
 کف دستش را به دهانم چسباند و با ترس هیش
 کشیده‌ای کرد.
 - خفه شو... این چیزا چیه می‌گی.

تلخ خندیدم. جلوی دهانم را گرفته بود و نمی‌شد
 بگویم اگر من خفه شوم، اصل ماجرا فرقی می‌کند؟!
 نیم‌نگاهی به پشت سرش انداخت تا مطمئن شود
 کسی صدایمان را نشنیده است و بدون اینکه
 دستش را بردارد لب زد:

- الان هیچی نگو... فردا با هم حرف می‌زنیم راجع
بهش.

دستش را که برداشت فوری گفتم:

- کدوم فردا؟!

- مگه نمی‌خوای حرف بزنیم؟!... فردا من دیر تر
می‌رم، تو هم بمون که صحبت کنیم.

با درد نگاهش کردم.

- الان دیگه چه فایده‌ای داره؟!

برگشت و از یخچال بطری آبی برداشت. از کنارم

لیوانی برداشت تا آب بنوشد. نمی‌دانم از گرمای

شروع خرداد بود یا ترس از دانسته‌های من که

موهای پیشانی و شقیقه‌اش به پوست صورتش

چسبیده بودند.

- می‌دونی که باید برم پیش مهرباب.

لیوان را از جلوی صورتش پایین آورد و پوزخندی زد.
 -خیلی خب، برو ولی دیگه حق نداری به من بگی
 چی کار کنم و چی کار نکنم. بار آخرت هم هست
 بدون اطلاع به من جایی می‌ری یا شب نمی‌آی... تو
 هنوز دختر این خونه‌ای.

به چشم‌هایش نگاه کردم هرچه خواستم بگویم
 نشد. برای همین هم بدون هیچ جوابی از کنارش رد
 شدم و سمت انتهای سالن، جایی که وسایل و
 رختخواب‌هایم را گذاشته بودم، رفتم. امشب از آن
 شب‌ها بود که با وجود انواع و اقسام افکار، خواب به
 چشمم نمی‌آمد.

@Vip Roman

#دل‌پناه_۸۶

#منا_امین سرشت

هندزفری را توی گوشم گذاشتم و به سمت در خانه رفتم. خم شده بودم کفشم را بردارم که دستم از پشت کشیده شد. صداهای اطراف را نمی‌شنیدم و برای همین تا حدی جا خوردم و ترسیدم. صاف ایستادم و به عقب برگشتم. مامان با قیافه‌ی خواب‌آلود و اخمو نگاهم می‌کرد. نفس راحتی کشیدم. یک لنگه از هندزفری را برداشتم. قبل از اینکه چیزی بگویم پرسید:

-کجا می‌ری؟! -

با صدای آرام جواب دادم:

-سلام، صبح شما هم بخیر... یه جوری سوال

می‌پرسی انگار روز اوله که اومدم خونه.

پلکی روی هم گذاشت و آرام‌تر گفت:

-خیلی خب، کارت تموم شه می آی خونه دیگه؟!
برگشتم و حین پوشیدن کتانی هایم جواب دادم:
-بله، می آم لباس عوض می کنم، دوباره می رم.
چطور؟!

ساکت ماند تا بند کفش هایم را ببندم. وقتی دوباره
روبه رویش ایستادم گفتم:

-پس منتظرتم.

نگاهم رنگ تعجب گرفت.

-برای چی؟!

-می خوام حرف بزنی.

با ابروهای بالا رفته گفتم:

-مامان! امروز اول خرداده، شروع امتحاناست،

نمی خوای بری مدرسه؟!

با چهره‌ی بی تفاوتی شانه بالا انداخت.

–مهم نیست... تو و طرز فکر ت برام مهم تره. زود برگرد، اگه حرفامون رو سریع تر بزنی، منم به کارم می‌رسم.

لنگه‌ی دیگر هندزفری را از گوشم بیرون کشیدم و بی‌معطلی گفتم:

–بریم الان حرف بزنیم خب.

بازویم را گرفت و به آرامی به عقب هلم داد تا فرصت نکنم کفشم را در بیاورم. آرام کنار گوشم گفتم:

–باید جمشید و بچه‌ها برن... نمی‌خوام کسی از حرفامون چیزی بفهمه.

لب‌هایم را به هم فشار دادم و بعد مکثی سرم را بالا و پایین کردم.

–باشه، پس تا یه ساعت دیگه.

او هم با تکان سر بدرقه‌ام کرد.

دوباره هندزفری را توی گوشم گذاشتم و از خانه

بیرون زدم. تمام مدتی که در پارک می‌دویدم به

حرف‌هایی که مامان قرار بود بزند فکر می‌کردم.

مطمئن بودم می‌خواست در مورد چیزهایی که شب

قبل گفته بودم صحبت کند. کاش حداقل دلایلیش

برای ادامه‌ی این زندگی قانع‌کننده باشد.

آن قدر در مورد چیزهایی که قرار بود بشنوم کنجکاو

بودم که انرژی‌ام برای دویدن خیلی زود ته کشید،

بیست دقیقه زودتر از زمانی که به مامان گفته بودم

به خانه برگشتم. همان موقع که داخل کوچه پیچیدم،

پسرها سوار ماشین جمشید شدند و رفتند. با سرعت

بیشتری به طرف خانه رفتیم. برای اولین بار بود که

وقتی از پارک برمی گشتم کسی در خانه حضور داشت و این حضور به وضوح حس می شد. انگار نفس کشیدنش خانه را گرم تر نگه داشته بود. به محض اینکه داخل رفتم، مامان از آشپزخانه به بیرون سرک کشید.

-اومدی پگاه؟! بیا تا میز رو جمع نکردم.

کفش هایم را در جاکفشی جا دادم و بلند گفتم:

-یه دوش سریع بگیرم، می آم.

بعد از حمام، لباس پوشیده و در حالی که حوله را دور موهایم پیچیده بودم، وارد آشپزخانه شدم. مامان

پشت میز نشسته و غرق فکر بود، طوری که

می توانستم قسم بخورم چایی که جلویش بود سرد

سرد شده بود. از جلوی چشمش رد شدم و به طرف

کتری رفتیم. متوجه حضورم شد و نگاهش را به سمتم کشید.

-بیا بشین.

فنجانی چای برای خودم ریختم، زیر کتری را خاموش کردم و روبه‌رویش نشستیم. بدون معطلی سر اصل مطلب رفتیم.

-می‌شنوم.

نگاهش درمانده بود. حتی هر لحظه امکان داشت هوس بارش به سر چشم‌هایش بزند.

-این چیزایی که دیشب می‌گفتی رو از کجا فهمیدی؟

سایه بهت حرفی زده؟!

لقمه‌ای نان و پنیر برداشتم و تلخندی روی لبم نشست.

–سایه اگه قرار بود حرفی بزنه، خیلی زودتر از اینا
می گفت. خواهرت زیادی رازداره... دیشب هم گفتم
انگار متوجه نشدی، اتفاقی حرفات رو با خاله شنیدم.
با حرص زمزمه کرد:

–من زن سوم کسی نشدم.

لقمه را نخورده کنار فنجانم گذاشتم و بی حرف
نگاهش کردم؛ آن قدر که خودش خودبه خود از
حرفش برگشت.

–گفته بود ازشون جدا شده.
نیشخندی زدم.

–شما یه زن تحصیلکرده‌ای مامان، باور نمی کنم
این قدر ساده گول خورده باشی.

نگاهش پر از درد شد.

-یه زن وقتی هیچ حمایتی از کسی نداشته باشه، به اولین کسی که بهش حرف محبت آمیز بزنه یا توجه نشون بده، جذب می شه... یه روزی ممکنه بفهمی چی می گم، ولی الان ازت توقعی ندارم.

نگاهم روی چای داخل فنجان افتاد. نکند من هم همین قدر ساده گول بخورم؟! من که آدم ظاهربینی نیستم، اما توجه دیدن... چه موضوع آشنایی بود برای من!

با صدای مامان دوباره سرم را بالا آوردم.

-اگه حرفام رو شنیده باشی، دیگه لازم نیست

توضیح اضافه‌ای بدم، فقط خواستم بهت بگم

هرکسی دلایل خاص خودش رو داره برای کاری که

انجام می ده.

#دل پناه_۸۷

#منا_امین سرشت

کنج لبم پراستهزا بالا رفت.

—همین؟

سوالی نگام کرد.

—واسه گفتن همین یه جمله یه ساعته منتظرم

موندی؟! برای یه توجیه بچگانه؟!

صندلی را عقب دادم و خواستم بلند شوم که با صدا

زدنم مانع شد.

—پگاه، بشین.

- مامان جان، یه دلیل محکم برام بیار بدونم چرا از این زندگی، مثل زندگی با بابا عقب نمی کشی... همین! فقط می خوام بدونم اون آدمی که می گفت سلامت روح و روانم مهم تر از سوختن به پای یه زندگی جهنمیه، کجا رفت؟! الان از این بهشتی که توشی، راضی هستی؟! فقط اینو بگو تا دیگه هیچ وقت پایپت نشم.

بلند شد، ظرفی از یخچال بیرون آورد و روبه رویم گذاشت.

- تو مربا اَلبالو دوست داشتی.

داشت وقت کشی می کرد. دستم را ستون چانه ام کردم و بی حرف به رفت و آمدش زل زدم. یکی دو بار دور خودش در آشپزخانه چرخید و در نهایت همان وسط، به طرفم برگشت و گفت:

-من همه‌ی پل‌های پشت سرم رو با این ازدواج
خراب کردم پگاه. راه برگشتی ندارم.
صندلی را عقب دادم و همان‌طور نشسته به طرفش
چرخیدم.

-مگه می‌شه مامان؟! این چه حرفیه می‌زنی؟! چرا؟!
خودت مگه نمی‌گفتی آدم هر اشتباهی هم کنه می‌شه
جبران‌ش کرد؟!

مثل سرباز خسته‌ای که از جنگی نابرابر برگشته
باشد، تنه‌اش را به کابینت پشت سرش تکیه داد و
سرش را با تأسف تکان داد.

-آره می‌شه... همه با ازدواج من مخالف بودن، حتی
خانم‌جان. ساعد و سعید که آب پاکی ریختن رو
دستم، گفتن اگه پا تو این زندگی گذاشتی و باز حرف
طلاق آوردی، خودمون می‌کشیمت... آگاه گروکشی

کرد و واسه رضایت دادن به ازدواج منی که همه‌ی
زندگیم رو پای شما دو تا گذاشتم، خونه‌ای که با
بدبختی خریده بودم ازم گرفت، خانم جان هم
هر وقت رفتم فقط نگاهم کرد و گفت خدا عاقبت
همه‌مون رو بخیر کنه.

از سر استیصال، بلند خندیدم.

- یعنی داری با اطرافیان لجبازی می‌کنی که بهشون
ثابت کنی انتخابت درست بوده؟! اینجوری که فقط
خودت نابود می‌شی.

- فقط این نیست پگاه.

- خب چیه؟! بهم بگو.

با قدم‌هایی سنگین آمد و دوباره روبه‌رویم نشست.
به طرفش برگشتم. وقتی شروع به حرف زدن کرد

حالتش جووری بود که انگار جز حرف زدن با من،
دیگر راه چاره‌ای برایش نمانده است.

– من نمی‌خوام ازش جدا بشم... جمشید درسته یه
بدی‌هایی داره، ولی برای کسی مثل من که با آدمی
مثل داوود زندگی کرده، خیلی هم خوبه. اون من رو
دوست داره، دیگه چی می‌خوام از یه زندگی؟!
با حرص داد زدم:

– آخه این چه دوست‌داشتنیه که هرچی دلش می‌خواد
بهت می‌گه و دم نمی‌زنی؟ که بهت می‌گه نرو سر کار
و تو می‌گی چشم، وقتی عاشق کارت و بچه‌ها
هستی؟! تو و بابا که با عشق ازدواج کرده بودین، ته
زندگی تون اون جووری شد، بعد از یه دوست داشتن
ساده با این همه مکافات نمی‌تونی بگذری؟! مامان،
ببخش من رو، ولی حرفات رو نمی‌فهمم، دلایلت رو

نمی فهمم. تا وقتی هم نفهمم، نمی تونم تحملش کنم.
پس ناراحت نشو اگه نصفه نیمه پیام خونه یا دیر پیام
و زود برم.

حوله را از سرم کشیدم. بی توجه به چای نیم خورده
بلند شدم و از آشپزخانه بیرون رفتم. ماما در
چارچوب در آشپزخانه با صدای بلند گفت:

- تو هر دلیلی هم داشته باشی، حق نداری مثل
دخترهای بی سرپرست رفتار کنی.

سر جایم خشک شدم. با مکثی قابل توجه به طرفش
برگشتم و مات و مبهوت لب زدم:

- ماما!

عصبی و نفس زنان روی حرفش پافشاری کرد.

- همین که گفتم. از امشب، هر شب باید با ما سر میز
شام باشی. قرار باشه دیر بیای یا نیای خونه، باید به

من خبر بدی. شب هم هیچ جا اجازه نداری بمونی،
حتی خونه‌ی بابات.

مات از دستورات بی‌منطقش نگاهش کردم. راه افتاد
و سمت اتاقش رفت. زیر لبی غرید:

—من حوصله ندارم واسه رفت‌وآمد دختر خودم هم به
کسی جواب پس بدم.

ضربان قلبم بالا رفت. حالا معلوم شد ماجرا از کجا
آب می‌خورد. پوزخندی پرصدا زدم و بلند گفتم:

—پس بگو چرا عصبانی هستی. بهش بگو اینکه پگاه
کجا می‌مونه و کجا می‌خوابه و کدوم گوری و با کی
می‌ره، فقط و فقط به خودش ربط داره.

#دل پناه_۸۸

#منا_امین سرشت

با خشمی غیرقابل کنترل به طرف وسایلم رفتم.
نفهمیدم چطور مانتو و شلوار پوشیدم و شالم را سرم
انداختم. کیفم را برداشتم و دربه در دنبال گوشی
گشتم که با آن ذهن آشفته یادم نمی آمد کجا
گذاشتمش. سری چرخاندم و گوشی را روی عسلی
دیدم. به طرفش رفتم و خواستم بردارم، مامان
زودتر آن را برداشت. با دلخوری بدون اینکه نگاهش
کنم، دستم را به طرفش گرفتم.
-بده مامان، می خوام برم. @Vip Roman
دستش را عقب کشید تا نگاهش کنم. مصرانه رو
گرفتم و مامان دلجویانه لب زد:

-نگام کن پگاه.

همین که چشمم به چهره‌ی ناراحتش افتاد، سد
اشک‌هایم شکست.

-مامان، هر کاری دوست داری با زندگیت بکن، ولی
اختیار من حتی دیگه دست بابام هم نیست، چه
برسه به ناپدری‌ای که سر جمع یه سال هم باهاتش
زیر یه سقف نبودم. من توقع دارم وقتی حرف
می‌زنه، خودت جوابش رو بدی، نه اینمه نصفه‌شبی
من رو به خاطرش بازخواست کنی. نمی‌فهمم چرا تو
زندگی با این آدم این قدر بی‌زبون شدی.

گوشی را توی بغلم انداخت و هق زد:

-منم خسته شدم پگاه، ولی درک کن، بفهمم که من
دنبال آرامشم، دیگه توان جنگیدن ندارم، بدتر از اون
نمی‌خوام زندگیم رو دو دستی تقدیم دو تا زن دیگه

کنم که عرضهی نگه داشتن زندگی خودشون رو هم
نداشتن.

با خندهای عصبی، دستی در هوا تکان دادم و به
طرف در رفتم.

-من جای تو بودم می گفتم ارزونی جفتشون.

دیگر نماندم که حرف جدیدی بشنوم. با آشفتگی،

بی خیال آسانسور از پله‌ها پایین دویدم و از خانه

بیرون زدم. آن قدر عصبی و برافروخته بودم که

نفهمیدم چطور پشت فرمان نشستم و دیوانه‌وار تا

خانه‌ی سایه راندم. جلوی خانه که رسیدم روی ترمز

زدم و سرم را روی فرمان گذاشتم. باید برای زندگی

مامان کاری می کردم. اگر دست خودش باشد،

زندگی اش را به تدریج نابود خواهد کرد. باید به او

ثابت می کردم اگر برگردد، همه برایش آغوش باز

خواهند کرد، باید ثابت می‌کردم هنوز هم آرامش روح
و روان، مهم‌تر از تحمل یک زندگی جهنمی است.

#دل‌پناه_۸۹

#منا_امین سرشت

از میان در اتاق مهرباب سرکی کشیدم. پشت میز
نشسته بود و با دقت درس می‌خواند. آرام پرسیدم:

-چیزی لازم نداری مهرباب؟

سر برگرداند و با دیدنم، لبخندی زد و جواب منفی
داد. در اتاقش را دوباره نیمه‌بسته کردم و عقب رفتم.
فکری مثل خوره داشت مغزم را می‌خورد. تصمیم

داشتم به آگاه زنگ بزنم. باید اول از همه می فهمیدم
آگاه قرار است با زندگی من و خودش چه کار کند.
نباید بی گذار به آب می زدم.

شماره‌ی آگاه را گرفتم و هم‌زمان وارد آشپزخانه
شدم. با ایجاد سروصدایی آرام از ظروف، وانمود
کردم مشغول کار در آشپزخانه هستم. صدای آگاه در
گوشم پیچید:

—جانم پگاه!

شنیدن صدایش تمام وجودم را بغض کرد و به
گلویم چنگ انداخت. چند وقت بود که با هم حرف
نزده بودیم؟! چقدر دلتنگش بودم.

—سلام.

لحنش نرم‌تر از شروع مکالمه‌مان شد.

-سلام عزیزم، خوبی؟ خبری از تون نیست... اوضاع روبه راهه؟!

بغضم را قورت دادم و دلخور لب زدم:

-وقتی می بینی خبری نیست، نباید خودت یه خبر بگیری از مون؟!

با نگرانی پرسید:

-چیزی شده پگاه؟

بینی ام را بالا کشیدم و حرصی لب زدم:

-حتماً باید چیزی بشه که زنگ بزنم؟!

نفس راحتی کشید.

-خیالم راحت شد، خدا رو شکر چیزی نشده، فقط

دل خواهر کوچولو تنگ شده واسه داداشش.

-دل داداشه که تنگ نمی شه خدا رو شکر.

با صدای بلند خندید.

-چی شده حالا شمشیر رو از رو بستی تو؟

-تو مگه قرار نبود در عرض سه چهار ماه، مشخص

کنی می تونی انتقالی بگیری یا نه؟ پس چی شد؟

بعد از کمی سکوت گفت:

-نگفتم سه چهار ماه. گفتم چند ماه، چند ماهی که

موعد اجاره‌ی خونه هم تموم بشه... ولی می دونم

موضوع این نیست. اصل مطلب رو بگو.

زیر پیشخوان نشستیم و با حرص زمزمه کردم:

-اصل مطلب اینه که من خسته شدم. زندگی کردن

با جمشید و اون دوتا پسر بچه‌ی بی تربیت تر از

خودش برام مثل جهنمه. نمی تونم تحمل کنم دیگه.

-خب برو پیش بابا، این رو هزار بار بهت گفتم.

با بغضی مستأصل نالیدم:

-نمی تونم آگاه. چرا زور می گی؟ بابا خیلی برام غریبه
 است. دایی و عمو برام آشنا تر از بابان. از وقتی
 چشم باز کردیم بابا یه آدم معتاد بددهن بوده که
 جرأت نمی کردی جلوش حرف اضافه بزنی مبادا
 کمر بندش تو رو نشونه بگیره. دیدن این بابا با
 همه ی خوبی ها و مهربون شدن هاش غیر قابل تحمله.
 نمی تونم بینم بابا می تونسته خوب باشه، اما از مون
 دریغ کرده و حالا همه ی خصوصیات خوبش سهم
 یکی دیگه داره می شه. سن من از ذوق کردن واسه
 توجهات پدرانه ی کسب که کلی خاطره ی تلخ
 برامون گذاشته، گذشته آگاه... آگه گاهی می رم
 پیشش از سر بی پناهی و بی سرپناهی، شب
 می خوابم و صبح هنوز آفتاب در نیومده می آم بیرون.
 نفسی گرفتم و آرام تر گفتم:

-درکم نمی‌کنی آگاه. خودت رفتی اون سر مملکت،
 کارت رو داری، خونهت رو داری، بدون دغدغه
 زندگی می‌کنی و شب سرت رو راحت می‌ذاری زمین،
 بدون اینکه از کسی متلک بشنوی یا غرغر. باور کن
 اگه یه سرمایه‌ی کوچیک داشتی، مثل تو خودم رو
 گم‌و‌گور می‌کردم و پشت سرم هم نگاه نمی‌کردم.
 پیشانی‌ام را روی زانو گذاشتم. آگاه کمی سکوت کرد
 و برادرانه گفت:

-چی شده که این قدر توپت پره پگاه؟! بهم بگو، با
 هم فکر می‌کنیم و یه راه حل براش پیدا می‌کنیم. کی
 جرئت کرده به تو متلک بگه؟ اون مرتیکه؟!
 با درد نالیدم:

-اون مرتیکه‌ای که می‌گی بخوایم نخوایم شوهر
 مادرمونه آگاه. یه طرف زندگی مامان ماییم و یه

طرفش اون. مامان برخلاف گذشته خیلی محافظه کار شده. یکی به نعل می زنه، یکی به میخ. داره تلاش می کنه زندگیش رو حفظ کنه... با همه ی مشکلاتش. تکه ی آخر را تقریباً بی صدا گفتم، اما انگار آگاه شنید که با لحنی عصبی پرسید:

-چی می دونی پگاه؟! چی از زندگیش فهمیدی؟ بهم بگو تا همین امشب با اولین پرواز پاشم پیام و نسخه ی اون زندگی رو بیچم.

در دل پوزخندی به رفتار عصبی برادرم زدم. چنین رفتاری را پیش بینی می کردم. برای همین هم تا این لحظه چیزی نگفتم و بعد از این هم، تا وقتی مطمئن نشوم مامان بیرون از آن زندگی، پشت و پناهی قوی خواهد داشت، باز هم چیزی نخواهم گفت. با طعنه گفتم:

– نشینیدی چی گفتم داداش. گفتم مامان برای حفظ
زندگیش هر کاری می کنه، نمی شه با هارت و پورت
الکی باهاتس تا کرد. تو فعلاً مامان رو ول کن و بگو
من چی کار کنم. لازمه بهت بگم تو این مدت چند
شبش رو تو ماشین خوابیدم؟!

#دل پناه_۹۰

#منا_امین سرشت

جا خورده زمزمه کرد:

– تو ماشین؟! آخه برای چی؟

با حرص جواب دادم:

- چون دیگه مثل قبل بی زبون نیستم. بمونم تو اون
 خونه و بینم جمشید داره واسه مامان سوسه می آد یا
 سرکوفت می زنه یا هرچی مثل این، جلوش درمی آم و
 ساکتش می کنم اون وقت مامان بیچاره باید بشه
 سیبل حرف و حدیث های بعدی اون مردک. برای
 همین خودم رو کشیدم کنار؛ یا نمی رم خونه یا
 اون قدر دیر می رم که همه خواب باشن. خونه بابا هم
 که... بهت گفتم.
 سکوت دوباره اش به قدری طولانی شد که فکر کردم
 تماس قطع شده. صدایش زدم:
 - آگاه!

هومی کرد و بعد از مکثی کوتاه گفت:
 - پگاه جان! می فهمم چه مشکلاتی داری. باور کن آگه
 دست خودم بود، همین امروز برمی گشتم تا با هم

زندگی کنیم... ولی تو هم شرایط من رو درک کن.
 من تو کارم خیلی شناخته شده و ماهر شدم. به
 راحتی اجازه نمی‌دن از اینجا پیام بیرون. ضمن اینکه
 موعد اجاره‌ی اون خونه تا آخر مرداده، پس عملاً تا
 دوسه ماه دیگه کاری از دستمون بر نمی‌آد. ازت
 می‌خوام قد چندماه دیگه تحمل کنی، بعدش...
 از سر درماندگی خنده‌ام گرفت.

—همه‌ش فکر خودتی آگاه... چند روز دیگه که
 مدرسه‌ها تموم شه، من عملاً خونه‌نشین می‌شم،
 دیگه سایه و مهراب هم بهم نیازی ندارن. باید برم
 بگردم دنبال یه کار جدید که بعید می‌دونم وسط
 تابستون واسه یه فوق‌لیسانس تاریخ بدون سابقه
 کار، کار خاصی پیدا بشه. به هر حال ممنون از
 راهنمایت داداش جون... فقط کاش... کاش سر
 لجبازی با مامان اون خونه رو ازش نمی‌گرفتی...

خونه‌ای که انداختیش یه گوشه و خودت یه سر
دیگه‌ی دنیایی، اون وقت مامان...

مکثی کردم و آگاه با جدیت پرسید:

-مامان چی؟

آهی کشیدم و لب زدم:

-هیچی... فعلاً.

وسط فریاد آگاه که مجدد می‌پرسید «مامان چی؟!»
تماس را قطع کردم و پوزخندی زدم. تماس دوباره و
دوباره‌اش را رد کردم و در جواب پیامش که نوشته
بود:

«خدا لعنتت نکنه که هر دفعه یه جوری تر می‌زنی به
اعصاب من... مامان چی شده؟!»

با خونسردی نوشتم:

«یه کم هم اعصاب تو به هم بریزه به جای من، شاید
یه فکر تازه به سرت بزنه. مامان هم چیزی نشده، یه
چیزی گفتم اذیتت کنم فقط»

فوری جواب داد:

«دعا کن فعلاً دستم بهت نرسه»

شکلک زبان درازی برایش فرستادم و از جا بلند
شدم، همان موقع چیزی به در اتاق مهرباب برخورد
کرد. از آشپزخانه بیرون رفتم. در اتاقش همان طور
نیمه بسته بود. در را باز کردم و نگران پرسیدم:

—خوبی مهرباب؟!—

همان طور پشت میز نشسته بود و خودکارش را میان
انگشتانش می چرخاند. نگاهم کرد و خیلی جدی سر
تکان داد.

—خوبم، چطور؟!—

به پشت در نگاه کردم. چیزی آنجا نبود. شانه بالا انداختم و چند قدم به داخل اتاق رفتم.

-هیچی... امتحان چی داری؟ کمک نمی‌خوای؟!

با بدجنسی گفت:

-امتحان ریاضیه... کمک می‌کنی؟!

پسرک شیطان خوب می‌دانست چقدر از ریاضی بدم

می‌آید. به نیشخند شیطنت آمیزش لبخندی زدم و

موهایش را به هم ریختم.

-برو خودت رو سوژه کن بچه. واسه تاریخ و

اجتماعی و جغرافی و کلاً این چیزا اگه کمک خواستی

رو من حساب کن. زبانم هم بد نیست البته.

این بار با همان مهربانی ذاتی‌اش آرام خندید و گفت:

-چشم، مزاحم می‌شیم.

موهایش را باز به هم ریختم و صدایش که درآمد
گفتم:

-خیلی بلا شدی‌ها، خدا به داد دوست‌دخترهای
آیندهت برسه.

لبخندش جمع شد و با پوزخندی سر تکان داد.
-آره واقعاً.

دستی تکان دادم و حین بیرون رفتن از اتاق گفتم:
-مزاحمت نمی‌شم... درست رو بخون.

سرش را روی کتابش خم کرد. در اتاقش را بستم و
وارد سالن شدم. همان موقع گوشی در دستم لرزید.

با فکر به اینکه باز آگاه است با حرص قفل گوشی را
باز کردم، اما دیدن پیام خشایار، مثل نسیمی خنک

وسط گرمای جان فرسای مرداد ماه، قلبم را خنک
کرد.

«بعد از ظهر کاری نداری، بریم بیرون بچرخیم»

من که فقط دنبال بهانه بودم تا دیر به خانه برگردم
بدون معطلی نوشتیم:

«هیچ کاری ندارم. ساعت چند؟»

«پیش مهربابی؟»

«آره»

«ساعت شش جلوی خونه منتظر تم»

«باشه» ای نوشتیم و نفسم را عمیق بیرون دادم. انکار
معنی نداشت؛ واضح بود که حال دلم کنار او خوب
است، همین برایم کافی بود.

@Vip Roman

#دل‌پناه_۹۱

#منا_امین سرشت

به پیشنهاد من آمده بودیم بستنی بخوریم. هوا گرم بود، حتی با اینکه نزدیک غروب بود و نور آفتاب کم‌جان‌تر شده بود؛ برای همین فکر کردم خوردن بستنی لذت‌بخش‌تر از هر کاری باشد.

تصور اینکه روزی با کسی مثل خشایار روی میز و صندلی‌های سفید و پلاستیکی جلوی یک بستنی فروشی بنشینم و در کاسه‌ی یک‌بار مصرف بستنی بخورم، مثل تصور پریدن از یک ارتفاع بلند بود، همین قدر برایم دست‌نیافتنی؛ هرچند در این لحظه دست‌نیافتنی شده بود.

از بستنی‌های زرد و قرمز و قهوه‌ای چشم‌گرفتم و به او نگاه کردم. یک ساعدش را روی میز تکیه داده بود

و با دست دیگر قاشق یک بار مصرف پلاستیکی را
 میان بستنی اش می چرخاند. تکه ای بستنی در دهانم
 گذاشتم و حین آب شدن و پخش شدن خنکی اش
 روی زبانم به چهره اش بیشتر دقت کردم. زمانی که
 حرف نمی زد، که می شد گفت بیشتر اوقات، انگار
 فکرش درگیر چیزی بود. حضور فیزیکی داشت، حتی
 حواسش هم بود، اما فکرش نه، نگاهش که مدام به
 این طرف و آن طرف سیر می کرد نشان می داد
 ذهنش شلوغ است. از آن مردهایی بود که در لحظه،
 چند مورد را هم زمان با خودش حلای می کرد.
 بدجنسی ام گل کرد و خیلی بی مقدمه، کف دستم را
 روی میز کوبیدم و پرسیدم:

— به چی فکر می کنی؟

جا خورد، اما نه آن قدری که انتظار داشتم. نگاهم کرد
 و با لبخند کوتاهی جواب داد:

– به خیلی چیزا.

به درستی فکر خودم لبخند زدم و زیر لبی گفتم:

– می‌دونستم.

نگاهش پرسشی شد. برای اینکه ذهنش درگیر

حرفم نشود فوری پرسیدم:

– مثلاً چی؟!

قاشق پر بستنی‌اش را بالا آورد و قبل از اینکه به

دهانش ببرد، صادقانه لب زد:

– دونستن تو کمکی نمی‌کنه.

خب راست می‌گفت، اگر موضوع مورد تفکرش به من

ربطی نداشت، دانستن یا ندانستنم هم فرقی به

حالش نمی‌کرد. کنجکاوی بیشتری نکردم و فقط

گفتم:

– باشه... پس دیگه فعلاً بهشون فکر نکن... چطوره؟!

با رضایت سر تکان داد.

-خوبه.

نیشخندی زدم.

-منظورم بستنی بود.

این بار سخاوتمندانه تر لبخند زد.

-اونم خوبه... ولی من ترجیح می دادم یه جای بهتر

بریم.

نگاهی به اطرافم انداختم.

-اینجا هم خوبه که... هم خلوته، هم طبیعت قشنگی

داره... هم بستنی هاش خوشمزه است.

به چشم هایم خیره شد.

-پس بستنی دوست داری.

با لبخندی دندان نما سر تکان دادم.

-البته تو سرما بیشتر می چسبه.

لنگه ابرویش بالا رفت و زمزمه کرد:

-خوبه... یادم می مونه.

با نوک قاشق دانه های شاهتوت را جابه جا کردم و

بعد از مکثی زمزمه کردم:

-می شه یه چیزی پرسم؟

خیلی جدی جواب داد:

-پرس.

نگاهش کردم و لبخندی خجول روی لبم نشست.

-چرا تنها زندگی می کنی؟

بیشتر از پنجاه درصد احتمال می دادم از اینکه از

زندگی شخصی اش سوالی پرسم ناراحت شود، اما

بدون معطلی، بدون ذره‌ای تغییر در چهره‌اش که
نشانه‌ی ناراحتی باشد، جواب داد:

- گفته بودم که پدر و مادرم خارج هستند.

- آره، ولی چرا خودت پیششون نیستی؟!... این روزا
همه دنبال اینن که یه جوری برن اونور، ولی تو با
وجود همه‌ی شرایطی که بر وفق مراد هر کسی
می‌تونه باشه، اینجایی.

کمی دیگه از بستنی‌اش را خورد، آن قدر که فاصله‌ی
بین سوال من و جوابش چند دقیقه‌ای طول بکشد و
حس کنم نمی‌خواهد جواب بدهد. ظرف بستنی را
کنار گذاشت. ساعت دست دیگرش را هم روی میز
گذاشت و به این ترتیب کمی تنه‌اش را روی میز به
جلو کشید.

- پس دونستن از زندگی من جزو اولویات شده.

چشم‌هایم از تعجب گرد شد.

-چی؟!... نه!... فقط می‌خواستیم یه موضوعی برای
صحبت داشته باشیم.

سرش را با رضایت تکان داد.

-خوبه، موضوع خوبیه، ولی نه وقتی یه طرفه باشه.
-یعنی چی؟!...

کنج لبش را خاراند و با شیطنت ناپیدایی در کلامش
جواب داد:

-یعنی به ازای هر سوالی که ازم می‌پرسی و جواب
می‌گیری، باید یه سوال منم جواب بدی.

قلبم ریخت. من سال‌ها از همه‌ی اطرافیان و دوستانم
فاصله گرفته بودم تا کسی از زندگی‌ام چیزی نفهمد.

اگر سوالی می‌پرسید که نتوانم جوابش را بدهم
چه؟!... نه، اصلاً بازی خوبی نبود.

سرم را به خوردن بستنی ام گرم کردم و همزمان
گفتم:

-ولش کن، پشیمون شدم.

با لحن آرامی زمزمه کرد.

-از جواب دادن به سوالهای من می ترسی.

جمله هایش پرسشی نبود، حالتی خبری داشت. گویا
مثل یک روان شناس، از دیدن واکنش من به این نتایج
می رسید.

با مکث، نگاه مستأصلی به چهره اش انداختم. فکر
کردم از موضعش کوتاه بیاید، اما این کار را نکرد.

-من جای تو بودم، بیشتر ریسک می کردم. حداقل به
دونستن یه چیزایی از زندگی طرف مقابلم می ارزه.

بی حرف نگاهش کردم و ادامه داد:

–مثلاً اینکه در جواب سوال اولت بفهمی من چند سال زندگی اونور رو تجربه کردم، اما همیشه وقتی با پدر و مادرت توی شهر زندگی می کنی، دلیل همیشه که قطعاً خوشبخت باشی... من اونجا هم تنها بودم، تنها به معنای واقعی. وقتی آخرین بند وابستگی هم قطع شد ترجیح دادم برگردم... حداقل اینجا دوستانم رو داشتم و کسانی که گاهی هوس کنم از نزدیک بینمشون.

#دل پناه_۹۲

@Vip Roman

#منا_امین سرشت

کنجکاوای ام سر جایش برگشت، آن قدر که فراموش
کنم در ازای دانستن بیشتر از زندگی اش، باید چه
بهایی پرداخت کنم.

- یعنی بودن کنار دوست و رفیق رو به بودن کنار پدر
و مادرت ترجیح دادی؟!

- ترجیح خودشون اینجوری بود. انتخابشون تنهایی
من بود، منم بدون اونا بودن رو انتخاب کردم.
لبخندی روی لبم نشست.

- یه جوری جواب دادی که کلی سوال جدید تو سرم
شکل گرفت.

با سادگی یک لنگه ابرویش را بالا انداخت.
- خب پرس.

کمی در سکوت به چهره‌اش زل زدم. وقتی نگاه
خیره‌ام را دید لبخندی محو و پراز خباثت روی
لبش نشست. اخمی کردم و با خنده گفتم:

– کسی بهت گفته چقدر بدجنسی؟! –

سرش را بالا و پایین کرد.

– تا دلت بخواد.

برای اینکه به مقصودش نرسد، کاسه‌ام را جلو
کشیدم و شروع به خوردن مابقی بستنی کردم،
طوری که هوس پرسیدن سوال دیگری را نکنم. هنوز
چندقاشق بیشتر نخورده بودم که گفت:

– باشه، دیگه نمی‌خوای چیزی بررسی نپرس... ولی
یه سوال پرسیدی و من جواب دادم، پس در مقابلش
باید یه سوال من رو هم جواب بدی.

بستنی در دهانم بود، برای همین آوایی مثل «وای» از پشت لب‌های بسته‌ام بیرون آمد. آرام خندید.

– قول می‌دم سخت نباشه.

آب دهانم را قورت دادم. دم عمیقی گرفتم و با اینکه چیزی روی قفسه‌ی سینه‌ام سنگینی می‌کرد، لب

زدم:

– باشه.

او هم عمیق نفس کشید و باز در قالب جدی‌اش فرو رفت.

– چرا نمی‌خوای کسی از زندگیت چیزی بدونه؟

نفس کشیدن یادم رفت. هر سوالی را فکر می‌کردم بپرسد الا این سوال. با تعجب زمزمه کردم:

– چرا فکر کردی نمی‌خوام؟!

-به خاطر گارد بسته‌ت... به خاطر اینکه وقتی صحبت از سوال کردن من شد، به وضوح رنگت برگشت. از ادامه‌ی سوال پرسیدنت پشیمون شدی که نخواستی جوابی هم به من بدی... یا به خاطر اینکه با وجود مشکل تو خونه، حاضر نیستی شب پیش خاله‌ت بمونی و به جاش تو ماشین می‌خوابی، تا یه وقت مجبور به توضیح چیزی نباشی.

نفسم را محکم بیرون دادم و بی حرف سرم را پایین انداختم.

-پگاه! بیشتر اتفاقاتی که تو زندگی مون می‌افته، مسؤل مستقیمش ما نیستیم، پس نباید به خاطرش خجالت‌زده باشیم. حتی اگه خودمون هم دلیل اون اتفاقات باشیم، بازم نباید جا بزنینم، باید باهاش روبه‌رو بشیم و مسؤلیت‌شون رو بپذیریم.

به صندلی تکیه دادم، مثل دونده‌ای که کیلومترها
دویده و باز هم نفر آخر شده؛ همان قدر خسته و
درمانده.

-آدما به من ثابت کردن همیشه فقط به ظاهر
اتفاقات نگاه می‌کنن.

لبخند نرمی روی لبش نقش بست.

-آره... ولی همه اینجوری نیستن.

دست‌هایش را از هم باز کرد و انگار به خودش اشاره
کند، لب زد:

-امتحان کن.

چه امتحان سختی بود، آن هم برای منی که از اعتماد
به همه‌ی آدم‌ها می‌ترسیدم. اگر اینجا بودم، اگر

همراه خشایار می‌شدم و پیش دوستانش می‌رفتم،

فقط برای این بود که خشایار با همه‌ی سردی و

سختی و زمختی اش یک آشنا بود. کسی بود که به راحتی دست به کمک به کسی نمی زد، اما برای رساندن من به دزد موتورسوار خودش را به آب و آتش زده بود.

شاید هیچ وقت نتوانستم همه ی مردها را به چشم آدم‌هایی مثل بابا بینم، چون در زندگی من مردهایی مثل آگاه و عموفرهاد و دایی‌ها هم بودند، اما به شکلی غریزی و ناخودآگاه از نزدیک شدن به مردان غریبه اجتناب می کردم. حالا مردی غریبه، در قالب یک دوست از من می خواست به او اعتماد کنم و زندگی آشفته‌ای را که هیچ وقت برای دوستان نزدیکم هم شرحش ندادم، برای او روی دایره بریزم.

نگاهش کردم. خودش را مشغول خوردن مابقی بستنی اش کرده بود. با این کار، یا می خواست

فرصت فکر کردن بهم بدهد یا به خاطر سکوت طولانی‌ام، کلاً قید دانستن را زده بود.

نگاهی به بستنی‌های در حال آب شدن انداختم.

کاسه را جلو کشیدم و بدون مکث تا تهش را خوردم، به این امید که خنکی‌اش کمی حالم را بهتر کند و به قدرت تفکرم قوت ببخشد. وقتی با دستمال دور لب‌هایم را پاک کردم، نگاهم دوباره به او افتاد.

معلوم نبود چه مدت داشت این‌طور در سکوت نگاهم می‌کرد. لبخندی زد و پرسید:

— دوست داری بازم اینجا بشینی؟

در جوابش من هم لبخندی زدم و از جا بلند شدم.

— نه، بریم.

در راه رسیدن به ماشین، هر دو ساکت بودیم، انگار
هر کدامان فکرش درگیر موضوعی خاص بود. همین
که سوار شدیم، دل را به دریا زدم و گفتم:

– باشه، می تونی بررسی.

استارت زد و گفت:

– سوال اولم رو پرسیدم، جوابش رو هم گرفتم. نوبت
توئه.

پس می خواست بازی «یکی من، یکی تو» راه
بیاندازد. قبل از اینکه فکر کنم چه سوال دیگری
بپرسم، خیره به مسیر روبه‌رو، خیلی جدی و تا حدی
سرد گفت:

– من جوابت رو صادقانه می‌دم، از تو هم همین توقع
رو دارم.

نفسم را محکم بیرون دادم.

– من آدم دروغگویی نیستم... اگه نخوام جواب
سوالی رو بدم، اصلاً چیزی نمی گم.

#دل پناه_۹۳

#منا_امین سرشت

با رضایت سر تکان داد.

–خوبه... حالا پرس.

هر سوالی که در ذهنم بود، فراموش کرده بودم. با
نگاهی به بیرون از پنجره گفتم:

–نمی شه چیزی نپرسم و خودت هرچی که لازمه

بدونم بهم بگی!؟

تک خنده اش توجهم را به سمتش جلب کرد.
- خوشم اومد... فرار رو به جلوی خوبی داشتی.
گیج نگاهش کردم.

- یعنی چی؟!

سرش را به معنای «چیز مهمی نیست» بالا انداخت.
- آگه اینجوری راحتی، باشه؛ اما فکر نکن از طرف
منم چنین فرصتی نصیبت می شه، من دقیقاً می دونم
چه سوالایی قراره بپرسم.
با خنده آهی کشیدم و سرم را به عقب تکیه دادم.
- هیچ جوری نمی شه دست به سرت کرد پس.

لبخندش جمع شد و دوباره با جدیت گفت:
- آگه دوست نداری چیزی بگی مهم نیست. فکر
می کردم اینجوری بشه وادارت کرد یه کم حرف بزنی

و سبک بشی. با همه‌ی شیطنت‌ها ت مشخصه ذهنت
درگیر مسئله‌ی مهمیه که نمی‌تونی با کسی درمیونش
بذاری.

آرنجم را لبه‌ی پنجره گذاشتم و به بیرون خیره شدم.
چند نفر در دنیا وجود داشتند که با میزان کمی از
صمیمیت و چندبار هم کلام شدن با من، بتوانند پی
ببرند چه دل پری دارم و هم‌زمان چقدر از حرف زدن
فراری‌ام. شاید یک نفر هم پیدا نمی‌شد... البته به
جز مردی که این روزها زیادی همراه بود، زیادتر از
چیزی که فکرش را می‌کردم. بی‌اراده زمزمه کردم:
-منم تنهام... به معنای واقعی تنهام... مثل تو قبل از
اینکه برگردی ایران... ولی فرقش اینه که من راه
فراری ندارم، محکومم به موندن و تحمل کردن. به
امید اینکه بالاخره یه روزی شانس زندگیم خودش
رو نشونم بده.

چیزی مثل یک صاعقه‌ی کوتاه به مچ دستم برخورد کرد و عقب رفت. سر که برگرداندم، خشایار گفت: - پس برای همینه که شبدر رو انتخاب کردی... شبدر چهاربرگ، نماد شانسه.

مچم را بالا آوردم و نگاهش کردم. سرم را که دوباره بالا گرفتم گفت:

- قصد اذیتت رو نداشتیم، فقط می‌خواستیم منظورم رو برسونم.

کف دستم را روی خالکوبی کوچک شبدر روی مچم گذاشتم و فشار دادم. کوچک بود، آن قدر ناچیز که اگر ساعت مچی می‌بستم خیلی سخت دیده می‌شد و امروز و نبستن ساعت و توضیح کوتاهم، به اینجا ختم شده بود. نفسم را محکم بیرون دادم.

- از شیطنت‌های دوران دانشجوییه.

ماشین پشت چراغ توقف کرد و او سرش را سمت
چرخاند.

هر کاری، حتی با شیطنت، دلیل خودش رو می‌خواد.
سرم را بالا و پایین کردم و حرفی نزدیم. کف دستش
را سمت گرفت و با مکتی کوتاه، زمزمه کرد.
-پگاه!

نگاهش کردم.

-دست رو بده.

چیزی ناشناخته وسط قلبم فرو ریخت. دستم مشت
شد و ناخودآگاه کمی عقب رفت. با همان لحن
آرامش گفت:

-اگه ناراحت می‌شی، نمی‌...

نگذاشتم جمله‌اش به فعل برسد. دستم را در دستش
گذاشتم و هم‌زمان بازدمم را محکم بیرون دادم.

چیزی روی قفسه‌ی سینه‌ام سنگینی می‌کرد و علتش را نمی‌فهمیدم. دستم را آرام سمت خودش کشید، انگشتان مشت بسته‌ام را به نرمی و تک به تک باز کرد و نرمه‌ی شستش را روی شبر کوچک کنار مچم کشید.

–قشنگه، هرچند ظرافت مچ دستت بهش جلوه‌ی بیشتری داده... به هر حال مسئله‌ی اینه که تو به شانس اعتقاد داری... و کسی که اعتقاد داره، پس باید قبول کنه که یه روزی بهش رو می‌کنه، ممکنه دیر و زود بشه، اما بالاخره پیداش می‌شه.

حتی خنکای باد کولر ماشین هم نمی‌توانست گرمایی را که داشت دور دستم مدام زیادتر می‌شد، کم کند، یک گرمای دلچسب که تمام وجودت را به خلسه وا می‌داشت. برای اینکه بیشتر از این وا ندهم، دستم را با احتیاط، عقب کشیدم و لبخند تلخی زدم.

- گاهی آدما خودشون اعتقادات خودشون رو زیر

سوال می برن.

چراغ سبز شد و ماشین راه افتاد.

- به شور و هیجانت، به سرزندگیت، به روحیه‌ی

جنگجوت نمی آد که آدم ناامیدی باشی.

- شرایط آدما رو عوض می کنه.

- این شرایطی که می گی تو همین چند روز ایجاد

شده، درسته؟!

پلک‌هایم را محکم روی هم فشار دادم. چطور از بین

کلمه به کلمه‌ای که می گفتم، می فهمید چه در سرم

است؟ جواب ندادم و بی حرف به بیرون خیره شدم.

بعد از سکوتی طولانی، وقتی وارد خیابان آشنای

خانه‌ی خاله شدیم، گفت:

فکر نمی‌کردم حرف زدن از زندگی شخصیت باعث بشه این‌طور ساکت و منزوی بشی. پس برای همینه که عقب‌نشینی کردی، از حرف زدن در مورد زندگیت واهمه داری.

جلوی خانه که نگه داشت، با تعلل به طرفش چرخیدم.

دست خودم نیست... زندگی من رو این‌طور بار آورده. گفتم که آدما وقتی چیزی رو می‌بینن یا می‌شنون فقط به ظاهرش توجه و نسبت به اون قضاوت می‌کنن. ترجیح می‌دم سکوت کنم تا مورد قضاوت قرار نگیرم.

@Vip Roman

#دل‌پناه_۹۴

#منا_امین سرشت

-من آدم ظاهربینی نیستم پگاه، ازت خواستم
 امتحان کنی، ولی انگار تمایلی نداشتی، من هم
 اصراری نکردم. فقط این رو بهت می گم، چون
 تجربه‌ی شخصی خودمه. اگه کسی فقط ظاهر یه
 ماجرا رو نگاه می کنه، برای اینه که کار راحت تر یه.
 زندگی ادما... همه‌ی ادما... پیچیدگی‌های عجیب و
 غریبی داره که اگه کسی بخواد واردش بشه، مثل یه
 هزار تو اون رو تو خودش گم می کنه. ادما اون قدر تو
 زندگی خودشون، غرق مشکلات و بالا و پایین‌های
 زندگی خودشون هستن که دوست ندارن مشکلات
 یکی دیگه هم سر بارشون باشه... متوجه می شی چی
 می گم؟

سرم را بالا و پایین کردم و محتاطانه پرسیدم:

- تو... نمی ترسی از اینکه مشکلات یکی دیگه...

سربار زندگیت بشه؟!

لبخندی روی لبش می نشیند.

- اگه می ترسیدم، هیچ وقت برای دونستن بیشتر،

تمایلی نشون نمی دادم.

دم عمیقی از مخلوط هوای خنک ماشین و رایحه‌ای
که فضای ماشین را پر کرده بود گرفتم و مثل خودش
لبخند زدم.

- برخلاف ظاهر ت... دوست خوبی هستی.

- پس خودت هم آدم ظاهربینی هستی... درسته؟!

خجالت زده نگاهش کردم.

- وقتی داری یه چیزی رو از دور می بینی خیلی فرق

می کنه تا نزدیکش بشی و همه‌ی زوایا و درونیاتش

رو کشف کنی.

این بار بدون اینکه از خودم بخواهد، دستم را گرفت.
 انگار با همان بار اول مجوزش را برای خودش صادر
 کرده بود. کمی من را به سمت خودش کشید و با
 همان چشم‌های مرموزش، به صورتم خیره شد.
 -پس دور نمون ازم. من از اینکه چیزی رو کشف
 کنم، لذت می‌برم.

قلبم در سینه آرام و قرار نداشت. دیگر کولر ماشین
 هم جواب نمی‌داد. قطره‌ی گرمی از کنار گوشم، روی
 گردنم سر خورد و پایین رفت. به این همه نزدیکی
 به مردی که هیچ نسبتی با من نداشت، عادت
 نداشتیم. انگار میزان معذب بودنم را درک کرد که
 بالاخره دستم را رها کرد و در عین داشتن لبخند
 روی لبش، جدی زمزمه کرد:

-روزی خوبی داشتیم با هم... مراقب خودت باش.

با این جمله من را بدرقه کرد. آب دهانم را قورت
دادم و خفه لب زد:

—ممنون... تو هم... همین طور... فعلاً.

پیاده شدم و با قدم‌هایی نامتعادل سمت ماشینم
رفتم. وقتی پشت فرمان نشستیم حس کردم از یک
میدان رقابتی ناعادلانه پا بیرون گذاشته‌ام، آن قدر
ناعادلانه که نفسم بند بیاید، عرق بریزم و تمام
انرژی‌ام ته بکشد در حالی که حریف، مثل حالا، با
لبخندی عجیب روبه‌رویم بایستد و برایم دست تکان
دهد. در جوابش دست تکان دادم، ماشین را روشن
کردم و خیلی سریع از آنجا، از او... فاصله گرفتم.

.....
@Vip Roman

#دل پناه_۹۵

#منا_امین سرشت

مدتی بود که مجبور شده بودم خودم را با شرایط وفق دهم. در دوران امتحانات پایان سال مدارس، به خاطر اینکه سایه زودتر به خانه برمی گشت، وقت آزادتری داشتم تا آن را به خودم اختصاص دهم. پس اندازم داشت ته می کشید و با وضعیتی که مامان داشت اصلاً دلم نمی خواست بفهمد دارم دچار بی پولی می شوم. تمام اوقات بی کاری ام را صرف گشتن دنبال کار مناسبی کردم، اما متأسفانه کاری که با شرایط من سازگاری داشته باشد پیدا نمی شد. نمی دانستم چرا حالا که من قصد پیدا کردن کار را داشتم، همه یا تحصیلات مرتبط می خواستند یا سابقه کار فراوان. مثلاً منشی یک شرکت معمولی

شدن چه تحصیلات و مهارت خاصی می خواست که من با فوق لیسانس تاریخ از پشش بر نمی آمدم! دیگر داشتم به این فکر می افتادم که با همان ماشین درب و داغان، راننده ی اسنپ شوم. حداقل از بیکاری که بهتر بود. این فکر را جزو آخرین گزینه های انتخابی ام نگه داشتم. به هر حال کاجی بهتر از هیچی بود.

وضعیت شب هایم هم کماکان مثل قبل و حتی بدتر بود. علی رغم خواسته ی مامان، نه تنها شب ها سر سفره ی شام آن به اصطلاح خانواده حاضر نشدم بلکه تقریباً ساعت برگشت هر شبم به بعد از ده شب رسیده بود. مامان دیگر حرفی نمی زد، احتمالاً نمی خواست با پیش کشیدن این موضوع باز عصبی ام کند و مجبور شود داستان تکراری «چرا جدا نمی شود» را برایم تعریف کند.

بیشتر از دو هفته به همین منوال گذشت. هرچه به
 آخرین روز امتحانات مدارس نزدیک می‌شدیم،
 اعصاب من هم بیشتر به هم می‌ریخت. قطعاً سایه با
 تمام شدن امتحانات، مدتی خانه‌نشین می‌شد و
 دیگر به من، برای مراقبت از مهرباب نیازی نداشت.
 من هم تا زمان پیدا نکردن یک شغل تمام وقت،
 بهانه‌ای برای هر روز بیرون آمدن از خانه نداشتم و
 مسئله‌ی اصلی تازه شروع می‌شد. منی که کمتر از
 یک سال بعد از ازدواج مامان، برای تحصیل به
 شهرستان رفتم و کارشناسی ارشدم را هم در همان
 دانشگاه گذراندم، حالا بعد از شش سال تازه باید
 یاد می‌گرفتم خودم را به زندگی با ناپدیری عادت
 بدهم؛ در حالی که هیچ علاقه‌ای به او نداشتم و
 مطمئن بودم او هم علاقه‌ای به حضور من در
 خانه‌اش ندارد.

دوان دوان وارد کوچه شدم. از سرعتم کم کردم و مسافت باقی مانده را قدم زنان طی کردم. ته مانده‌ی آب داخل بطری‌ام را هم نوشیدم و وارد خانه شدم. زیر لبی با خواننده‌ی آهنگی که در هندزفری پخش می‌شد، هم‌خوانی می‌کردم و به جای استفاده از آسانسور، همراه ریتم آهنگ از پله‌ها بالا می‌رفتم. نفس زنان جلوی در ایستادم و کلید را داخل قفل انداختم. همین که وارد شدم، حضور کسی را در خانه حس کردم. ابروهایم در هم فرو رفت. هیچ‌وقت این موقع صبح کسی در خانه نبود. کفش‌هایم را همان گوشه درآوردم و جلوتر رفتم. هرچه چشم می‌چرخاندم کسی را نمی‌دیدم، اما مطمئن بودم کسی در خانه است؛ حسم اشتباه نمی‌کرد. هندزفری را از گوشم بیرون کشیدم تا بینم صدایی می‌شنوم یا نه. صدایی نبود. یعنی احساسم دروغ می‌گفت؟!

با تردید، سمت وسایلم رفتم. گوشی و هندزفری و شالم را کنار گذاشتم. همین که خواستم سمت حمام بروم، در حمام باز شد و هیبت یک مرد حوله‌پوش از پشت در بیرون آمد. هین ترسیده‌ای کشیدم و عقب رفتم. مرد کلاه حوله‌اش را عقب داد. با دیدن جمشید کمی خیالم راحت شد، با این حال از اینکه او را در خانه می‌دیدم اصلاً خوشحال نشدم. با عصبانیت غریدم:

-ترسیدم! شما چرا خونه این؟!

بیرون آمد و با آن لبخند حرص درآرش گفت:

-به‌به، پگاه خانوم! پارسال دوست، امسال آشنا.

نمی‌بینمت.

با بی تفاوتی سمت آشپزخانه رفتم.

-چیزی واسه دیدن وجود نداشته.

دنبالم راه افتاد و آمد.

-اینجوری نگو دخترم... من تو رو بیشتر از اون دو تا
توله دوست دارم.

لیوانم را برداشتم و سمتش چرخیدم.

-اول اینکه من دختر شما نیستم، بعدم نیازی به
دوست داشته شدن از طرف شما ندارم.

لحنش کمی جدی شد.

-چه بخوای چه نخوای تو دختر این خونه‌ای... شکل
زندگی کردنت باعث حرف و حدیث پشت من و
مامانت می‌شه.

بُراق شدم.

-شکل زندگیم چشه؟!!

با پوزخندی پشت میز نشست.

–متوجه نیستی دیگه... زندگی با خانواده، خیلی با
زندگی دانشجویی فرق داره خانوم! دوست ندارم در
و همسایه بگن معلوم نیست دختر جمشید سرش به
کدوم آخور بنده که صبح زود می‌ره و نصفه شب
برمی‌گرده بیرون.

انگشتانم دور لیوان مشت شد و با صدای بلندی داد
زدم:

–من دختر تو نیستم... به هیچ بنی بشری هم ربطی
نداره چطوری زندگی می‌کنم.

لبخندی روی لبش نشست که حس کردم خیلی دلم
می‌خواهد لیوان توی دستم را وسط صورت
بدترکیش پرت کنم.

–حرص نخور دختر خوشگل...

با نیشخندی ادامه داد:

-الحق که قشنگیت به مامانت رفته، من که نتونستم
این چند سال چشم از مامانت بردارم. تو هم اگه
شوهر کنی...

#دل پناه_۹۶

#منا_امین سرشت

لیوان را بیشتر فشردم.

-نکنه وظیفهت شوهر دادن زنای خوشگله؟! واسه
همینه به یکی شون قانع نشدی!

با سرخوشی خندید.

چرا که نه؟! واسه تو هم کیس مناسب سراغ دارم
اتفاقاً.

از میزان وقاحتش به جوش آمدم و بی اراده لیوان را
روی زمین انداختم. صدای اعتراضم با صدای
شکستن لیوان یکی شد.

تو هیچ حقی نسبت به من نداری... همین که
می گردی دنبال زنای خوشگل و بی شوهر
نمی ذاریشون واسه هفت پشت من و مامان کافیه.
جلو رفتم. به سوزش ناشی از فرو رفتن چیزی در
پایم توجه نکردم. احتمال اینکه هر فکری در سرش
باشد را می دادم، اما ترسی نداشتم. غیر از اینکه
مدتها بود دفاع شخصی کار می کردم، منتظر حرکتی
از سمت او بودم تا مدرک درست و درمانی دستم
بیافتد و مامان را از زندگی نکبت با او نجات دهم.

توی صورتش خم شدم. ذره‌ای عقب نرفت. همان
لبخند نفرت‌انگیز کنج لبش بود. انگشت اشاره‌ام را
سمتش گرفتم و گفتم:

—حتی بعید می‌دونم تا همین الان هم سر مامانم هوو
نیاورده باشی. خیلی وقیحی جمشید خان!

خواستم از کنارش رد شوم که مچ دستم را گرفت.
دستم را محکم عقب کشیدم اما زور او بیشتر بود.
بلند شد و روبه‌رویم ایستاد. با لبخند گفت:

—چته پگاه؟! چرا عصبی هستی؟! تو جای دخترمی...
اصلاً دختر خودمی... من مامانت رو دوست دارم که
این همه سال به پاش موندم.

دستم را محکم از دستش بیرون کشیدم و بلندتر
تکرار کردم.

– من دختر تو نیستم!... هزار بار!... تو پای مامان
موندی؟! من رو نخندون... مامان منه که پای این
زندگی درب و داغون مونده.

ذره‌ای از خونسردی‌اش کم نشد.

– خیلی خب، دختر من نباش... اصلاً دختری که معلوم
نیست سرش کجا گرمه، ارزونی همون بابای
بی غیرتش... ولی حق نداری راجع به من قضاوت
اشتباه کنی.

کف هر دو دستم را به سینه‌اش چسباندم و محکم به
عقب هلش دادم. کمی عقب رفت و تنها با کمک
گرفتن از یکی از صندلی‌ها توانست تعادلش را حفظ
کند. لبخند از روی صورتش جمع شد. بدون مکث و
با عصبانیت تمام غریدم:

- برای آخرین بار می گم جمشیدخان! زندگی و رفت و آمد فقط و فقط به خودم ربط داره. حق نداری به خاطر این موضوع به مامان حرفی بزنی. هی نگو مثل دخترتم، وقتی هنوز بعد از چهارماه از برگشتنم، مثل مسافر طفیلی گوشه‌ی خونه‌ت زندگی می کنم... اگه می بینی هنوزم اینجام فقط به خاطر مامانمه نه کسی دیگه.

از آشپزخانه بیرون رفتم اما با یادآوری موضوعی دوباره به طرفش برگشتم که حالا شق و ورق تر و متعادل تر ایستاده بود.

- در ضمن، حالا که احترامی بینمون باقی نمونه اینم بگم... خیال نکن زندگی شاهانه‌ای واسه مامان من ساختی و با چندتا حرف قشنگ خامش کردی که حالا نشسته به پات و واسه هر خواسته‌ی نامعقولت می گه چشم. مامان من زیر بار حرف زور نمی ره، حتی

اگه از طرف عزیزترین افراد خونوادهش باشه.
 پیشنهاد می کنم بیشتر مراقب رفتار باشی.
 بی خیال دوش گرفتن شدم و به طرف وسایلم رفتم.
 امکان نداشت تا وقتی جمشید با من در یک خانه
 است، هوس حمام رفتن کنم. مانتو و شالم را تن
 کردم و کیفم را برداشتم. همین که برگشتم، جمشید
 درست پشت سرم بود و برای اینکه با او برخورد
 نکنم ناگافل قدمی به عقب رفتم که نزدیک بود
 بیفتم. دستم را گرفت و مانع افتادنم شد. وقتی
 توانیتم تعادلم را حفظ کنم، دستم را عقب کشیدم.
 -خیلی آتیش تنده دخترجون. ولی فکر نکنم سامیه
 هم مثل تو فکر کنه... می تونی از خودش بررسی.
 رابطه‌ی مادر دختری خوبی دارین که.
 با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- تا هر وقت که دلت خواست اینجا بمونی قدمت سر چشم. البته من به پیشنهاد قشنگ تر دارم برات... یه رفیق قدیمی دارم که زنش جوون مرگ شد و خیلی وقته که مجرده. دنبال یه دختر خوش برورو و خوش هیگل...

از شدت وقاحتش خونم به جوش آمد. نگذاشتم جمله اش را به پایان برساند. کیفم را با شدت تمام وسط قفسه سینه اش کوبیدم، جوری که چهره اش از درد درهم شد.

- واسه مامانم متأسفم که این روی کثیف تو رو ندیده.

به عقب هلش دادم و به سمت در رفتم. برای اولین بار بعد از حضورم در خانه، با لحنی عصبی داد زد:

- اختیار تو دست منه پگاه. هرچقدر دلت می‌خواد
جفتک بنداز، بالاخره آدمت می‌کنم.

در را باز کردم و با گفتن «برو گم شو» در را محکم
بستم و از پله‌ها پایین دویدم. بعد از پاگرد دوم
انرژی‌ام ته کشید و کنار دیوار سر خوردم. دیدم تار
شد و اشک‌هایم بی اختیار پایین ریخت. هق زدم و
فکر کردم چقدر متنفرم از همه‌ی مردهای زندگی‌ام.
از پدری که ما را به حال خودمان رها کرد. از برادری
که فقط حرف از تعصب و غیرت می‌زد و وقت عمل،
خودش و کارش را به خواهر در مانده‌اش ترجیح
می‌داد. از دایی‌هایی که به جای درست راهنمایی
کردن خواهرشان، او را از خود رانده و بیشتر به

سمت این مردک هل داده بودند، از جمشید و حرفها
 و لبخندهای نفرت‌انگیز و حضور بی‌ربطش در زندگی
 ما. اشک‌هایم را پاک کردم و باقی‌مانده‌ی پله‌ها را با
 قدم‌هایی سنگین و پایی که تازه داشت سوزش چ
 دردش بیشتر می‌شد، پایین رفتم. اول از همه باید
 فکری به حال زندگی خودم می‌کردم. فقط می‌دانستم
 امکان ندارد یک بار دیگر، وقتی جمشید در این خانه
 است پایم را اینجا بگذارم. تحمل بابا و همه‌ی
 غریبگی‌هایش راحت‌تر از تحمل مردی وقیح
 در زندگی مادرم است.

#دل‌پناه_۹۶

@Vip Roman

#دل‌پناه_۹۷

#منا_امین سرشت

جلوی خانه‌ی بابا پارک کردم و پیاده شدم. نگاهم به ساختمان بود، اما فکرم هزار جای مختلف سیر می‌کرد. نمی‌دانستم با چه بهانه‌ای باید جلو بروم و بگویم که می‌خواهم مدتی اینجا بمانم، وقتی قبلاً برای یک ساعت بیشتر نماندن کلی بهانه‌ی ریز و درشت ردیف می‌کردم. از طرفی نمی‌دانستم باید به مامان در مورد اتفاق امروز بگویم یا نه. حدس می‌زدم جمشید چیزهایی راجع به حرف‌های ردوبدل شده بین من و مامان فهمیده بود و می‌خواست با به اصطلاح خودش شوهر دادم، من را از زندگی‌اش دور و خطر احتمالی‌ام را رفع کند. حالا اگر به مامان حرفی می‌زدم، قطعاً خلاف خواسته‌ی جمشید رخ می‌داد، اما اگر مامان باز هم پشت جمشید می‌ایستاد

چه؟! آن وقت همان تک بلیط برنده‌ام برای بیرون آوردن مامان از آن زندگی هم می‌سوخت. نه! این راهش نبود. باید با فکرتر عمل می‌کردم.

درهای ماشین را قفل کردم و لنگ‌لنگان سمت خانه‌ی بابا رفتم. سوزش پایم بیشتر شده بود و من حتی وقت نکردم نگاه کنم چه بر سر پایم آمده است. همین که خواستم زنگ در را بزنم، تلفن همراهم زنگ خورد. با دیدن نام سایه فوری جواب دادم:

–جانم خاله!

–سلام عزیزم، صبح بخیر، خوبی؟

–خوبم خاله، صبح تو هم بخیر.

سایه با مکثی کوتاه پرسید:

–صدات چرا گرفته پگاه؟ مریض شدی؟

تک سرفه‌ای کردم و سعی کردم لبخند بزنم.

– نه بابا، وسط گرما چه مریضی؟! خوبم.

– باشه... آخه نیومدی، نگرانت شدم.

نگاه به ساعت انداختم و لعنتی به خودم فرستادم.

– ای وای سایه جون، ببخشید یادم نبود امروز خونه

نیستی... تا نیم ساعت دیگه می‌رسونم خودم رو.

برگشتم و سمت ماشین رفتم. از درد پا دلم داشت

ضعف می‌رفت. سایه گفت:

– عجله نکن. مهرباب امروز دیرتر می‌آد خونه، منم

فقط نگرانت شدم، همین!

از او تشکر کردم و بعد از قطع تماس دوباره پشت

فرمان نشستم. خواستم اول نگاهی به پایم بیاندازم،

اما دوباره چشمم به ساعت افتاد و فهمیدم بیشتر از

آن نمی‌توانم معطل کنم. فقط تلاش می‌کردم آن

قسمت از پایم را که درد می کرد، محکم روی پدال فشار ندهم. بالاخره خودم را به خانه‌ی سایه رساندم. به محض رسیدنم و باز کردن در حیاط، سایه لباس پوشیده از خانه بیرون زد. هر دو با قدم‌های لنگان به هم نزدیک شدیم. لنگیدن او که طبیعی بود، اما من... سایه با اخم به طرز راه رفتنم نگاه کرد و وقتی نزدیکم شد پرسید:

-پات چی شده؟

با لبخند سر بالا انداختم.

-چیزی نیست... ببخش دیرت هم شده. تو برو.

با نگرانی نگاه دیگری به پایم انداخت.

-مطمئنی چیزی نیست؟

-آره بابا، لیوان شکست، پام رفت رو شیشه. خوب می شه.

می‌خوای بمونم کمکت کنم؟

دستش را گرفتم و سمت در کشاندم.

برو سایه، دیر می‌شه.

مردد عقب رفت.

خیلی خب می‌رم، اگه کاری داشتی زنگ بزن.

مهراب هم الان می‌آد.

«باشه» ای گفتم و او بعد از خداحافظی از خانه بیرون

زد. دیگر بیشتر از آن نمی‌توانستم روی پای دردناکم

قدم بردارم. لی لی کنان تا کنار باغچه رفتم و لبه‌ی

آن نشستم. کفشم را درآوردم و با دیدن پایی که

غرق خون بود، قلبم ریخت و دلم بیشتر ضعف رفت.

با خودم چه کار کرده بودم؟!

با احتیاط جورابم را از پایم درآوردم. همان موقع

انگار تکه شیشه‌ی کوچکی که داخل جورابم گیر

کرده و پایم را بریده بود هم بیرون آمد. دردش را کاملاً حس کردم و پلک‌هایم را محکم روی هم فشار دادم. با صدای قدم‌هایی روی موزاییک‌های حیاط فوری چشمم را باز کردم و با دیدن خشایار که داشت از داخل ساختمان به طرفم می‌آمد، جورابم را کنار گذاشتم و پایم را پایین انداختم، هرچند خیلی دیر بود و انگار خشایار زودتر وضعیتم را دیده بود. همین که سعی کردم سرپا بایستم، او هم سرعتش را بیشتر کرد و جلو آمد. بدون سلام، خیلی ناگهانی پرسید:

- پات چی شده پگاه؟! -

خودم را به بی‌خیالی زدم. @Vip Rom

- چیزی نیست... چرا خونه‌ای؟ -

بی حواس و در حالی که نگاهش به پایم بود جواب داد:

- کار داشتیم، دیرتر می خواستم برم. بشین پات رو ببینم.

پایم را عقب تر کشیدم و با تکان دست مانعش شدم.

- چیزی نیست بابا... یه خراش کوچیکه، تازه متوجهش شدم.

بی توجه به اصرار من برای بی اهمیت جلوه دادن موضوع، دست روی شانهام گذاشت و با فشار، وادارم کرد سر جای قبلی ام بشینم. خودش هم روی سرپنجه نشست و بعد از نگاهی کوتاه با اخم گفت:

- یه خراش کوچیک؟! من که بچه نیستم پس لابد خودت رو گول می زنی... پاشو بریم درمانگاه.

همین که خواست بایستد، بی اختیار آستینش را

کشیدم و اجازه ندادم تکان بخورد.

—به خدا چیزی نیست. می رم خونه، خودم زخمش رو

می بندم... الان مهرباب می آد من باید خونه باشم...

فقط یه زخم کوچیکه

آستینش را رها کردم و او ایستاد. هنوز اخم داشت.

—یه زخم کوچیک هم اگه بهش اهمیت ندی، می تونه

چرک کنه و برات دردسر بسازه... مسلماً با این پا بالا

نمی تونی بیای، بشین الان برمی گردم.

@Vip Roman

#دل پناه_۹۸

#منا_امین سرشت

به سمت ساختمان دوید و تا لحظه‌ی محو شدنش در تاریکی راهرو، نگاهش کردم. همیشه سر بزنگاه پیدایش می‌شد، شاید باید می‌گفتم ظاهر می‌شد؛ حضورش جادویی بود. او هم مرد بود، پس چرا نسبت به او حس تنفر نداشتم؟! شاید چون هنوز آن روی مردانه‌ی خودش را که ضد زن‌هاست نشان نداده بود. هرچند چندبار نگاه جنسیتی‌اش به مسائل را نشانم داده بود، اما کفه‌ی حمایت‌گر بودن ترازوی رفتاری‌اش سنگین‌تر بود، شاید برای همین بود که نمی‌توانستم ببینمش. نمی‌دانم چقدر همانطور خیره به مسیر رفتنش مانده بودم که دوباره پیدایش شد. این بار دو سه تا وسیله هم در پستش بود که وقتی نزدیک شد، باند، پنبه، چسب و بتادین را تشخیص

دادم. روبه‌رویم ایستاد و با دست شیر آب کنار

باغچه را نشان داد.

– بیا اینجا بشین پات رو بشور.

ایستادم کمی نامتعادل بود، برای همین پرسید:

– کمک می‌خوای؟

سر بالا انداختم و آن چند قدم را لی‌لی‌کنان طی

کردم. کنار شیر آب، لب باغچه نشستم و آب را باز

کردم. آب کمی سرد بود و تماسش با زخم کوچک،

باعث سوزشش شد. پلکی فشار دادم و با احتیاط

بیشتر، خون روی پایم را شستم. کنارم روی

سرپنجه نشست و جدی پرسید:

– چی شده؟

سر بالا گرفتم. نگاهش مستقیم به صورتم بود،

آن قدر نافذ که بی‌اراده و با صداقت کامل لب زدم:

– شیشه رفت تو پام.

ابرویی در هم کشید.

– شیشه؟!

– لیوان از دستم افتاد و شکست.

– اینجا؟!

– نه، خونه.

با لحن مشکوکی پرسید:

– تو خونه شیشه رفته تو پات و تا اینجا متوجهش

نشدی؟

با یادآوری اتفاقات رخ داده در خانه، لب گزیدم تا

بی اراده اشکم سرازیر نشود.

– متوجه شدم، ولی فرصت نشد بینم چی شده.

دستش را زیر مچ پایم گذاشت و آن را با احتیاط بالا آورد. با دیدن زخمی که کوچک، اما عمیق بود، اخمش شدیدتر شد.

—حتماً با همین پا هم تا اینجا رانندگی کردی؟!—

نگاهم که کرد، نتوانستم جلوی پر شدن چشم‌هایم را بگیرم و جوابش را فقط با تکان سر دادم. با دیدن واکنش، ابروهایش از هم فاصله گرفتند. حرف دیگری نزد. با پنبه و بتادین اطراف زخم را ضد عفونی کرد و بعد هم با چسب و باند آن را بست. دست‌هایش را زیر شیر شست و با لحن آرام‌تری گفت:

—بهتره به زخم فشار نیاری... کوچیکه اما عمیقه... اگه می‌رفتیم بخیه می‌زدن، برات بهتر بود، ولی وقتی خودت نمی‌خوای کاری نمی‌تونم بکنم.

دستی به صورتم کشیدم و سرپا ایستادم. این بار بدون اینکه پرسد، بازویم را گرفت تا بتوانم تعادل را حفظ کنم. آب دهانم را قورت دادم تا بغض صدایم از بین برود.

—ممنون، خیلی لطف کردی... باعث شدم دیرت هم بشه.

نگاهی به ساعتش کرد.

—وقت دارم هنوز... برو تو تا منم برم.

پای پانسمان شده‌ام را آرام داخل کفش کردم و سر بالا انداختم.

—می‌مونم تو حیاط... مهرباب بیاد باید ببرمش بالا، با این پا هم تا برم و پیام کلی طول می‌کشه.

نچی کرد و با شماتت گفت:

– مگه نگفتم به پات نباید فشار بیاری؟... برو تو، من هستم تا مهراب بیاد... بعدم بهتره یه مدت رانندگی نکنی... صبر کن، عصر می‌آم دنبالت.

– نه... نمی‌خواد... ماشین می‌گیرم خب!

خم شد، کیفم را از کنار باغچه برداشت و به دستم داد. با اشاره‌ی سر به داخل خانه گفت:

– یه پیشنهاد یا درخواست نبود... منتظر بمون، می‌آم دنبالت... می‌خوام با هم صحبت کنیم.

همان‌طور ایستادم و نگاهش کردم. ابرویی در هم کشید و گفت:

– چرا وایسادی پس؟ برو تو دیگه.

نگاه و لحنش آن‌قدر جذبه داشت که نتوانم حرفی روی حرفش بیاورم. فقط زمزمه کردم:

– باشه، ممنون... ببخشید.

همین که برگشتم پرسید:

-عذرخواهی برای چیه؟

سرم را به طرفش چرخاندم.

-بازم به خاطر من از کارت...

میان حرفم پرید.

-برو تو دختر... من الکی برای هرکسی کاری

نمی‌کنم... فکر می‌کردم تا الان فهمیده باشی.

لبخندی به رویش زدم.

-پس بازم ممنون.

-می‌بینمت.

با قدم‌هایی آرام به طرف خانه رفتم. همین که وارد

ساختمان شدم، زنگ در هم به صدا درآمد. دکمه‌ی

دربازکن را فشار دادم و پشت پنجره ایستادم.

مهراب از دیدن خشایار حسابی خوشحال شد. با هم دست دادند و همان جا چند دقیقه‌ای گپ زدند. بعد هم خشایار صندلی مهراب را بالا آورد. رفتیم و جلوی در منتظر ایستادم. مهراب با دیدنم تعجب کرد و گفت:

–ا، پگاه تو خونه بودی؟!

به جای من خشایار جواب داد.

–من ازش خواستم نیاد پایین. وقتی فهمیدم قراره

بیای، گفتم می‌مونم که تو رو هم بینم.

صندلی‌اش را سمت خشایار چرخاند.

–دمت گرم... منم دلم تنگ شده بود برات... امتحانام

داره تموم می‌شه، به کاوه بگو می‌خوام پیام بازی

اون دفعه رو جبران کنم.

خشایار لبخند محوی زد و دست روی شانهای او
گذاشت

– باشه، می گم بهش.

نگاهم کرد و گفت:

– با من کاری نداری؟!

لبخندی زدم و سر تکان دادم.

– ممنون، خیلی لطف کردی.

تکه کلام همیشگی «مخلصم» را لب زد و با سرعت
به سمت حیاط رفت. کنار رفتم تا مهراب خودش به

داخل خانه بیاید. درد پا داشت کم کم فراموشم

می شد. رفتار و نگاه او نه تنها مرهم زخم جسمی ام

شده بود، بلکه باعث شد درد روحی ساعتی قبلم را هم فراموش کنم. چقدر حضور این طور آدم‌ها در زندگی هرکسی واجب است. همیشه یک نفر باید باشد که کنارش حالت خوب باشد، که دردت کم شود، که لبخند بزنی و وقتی با حالتی دستوری می‌گویدی «می‌آم دنبالت» نتوانی نه بیاوری. حضور خشایار برای من، همان رنگین کمان زیبا بود، بعد از یک شب بارانی، طوفانی و ترسناک.

#دل‌پناه_۹۸

@Vip Roman

#دل‌پناه_۹۹

#منا_امین سرشت

روی مبل نشسته بودم و پاهایم را بغل کرده بودم.
 چانه به زانو چسبانده بودم و بی حوصله و بی هدف
 برنامه‌ها و صفحات گوشی را بالا و پایین می‌کردم.
 فقط قصد وقت‌کشی و وقت‌گذرانی داشتم. سایه با
 دو کاسه بستنی آمد و روبه رویم نشست. یکی از
 کاسه‌ها را جلوی من روی میز گذاشت. نگاهش
 کردم و بدون اینکه تغییری در شکل نشستیم بدهم،
 فوری گفتم:

- تو رو خدا ببخشیدا... اگه قرار نبود با دوستم بیرون
 برم، زودتر می‌رفتم خونه.
 اخم شیرینی تحویل داد.

- این چه حرفیه؟! وقتی هستی حوصله‌ی منم کمتر
 سر می‌ره. می‌بینی که... مهرباب هم موقع درس
 خوندن اصلاً بیرون از اتاق پیداش نمی‌شه.

هومی کردم و چانه‌ام را دوباره به زانویم چسباندم.
بانداژ سفیدرنگ پایم، زیادی توی ذوق می‌زد، آن قدر
که سایه برای سومین بار در آن روز و بعد از
برگشتنش از مدرسه پرسد:

– نمی‌خوای بگی چی به سر پات اومده؟!

نگاهم را بالا کشیدم.

– گفتم که... شیشه...

کاسه‌ی بستنی را دستش گرفت و به عقب تکیه داد.

– آره از صبح چندبار گفتم... می‌خوام اصل ماجرا رو
بدونم.

پاهایم را پایین انداختم و گوشی را روی میز
گذاشتم.

– کدوم ماجرا؟!

عاقل اندر سفیه به چهره‌ام زل زد.

-همون چیزی که باعث شده از صبح تو خودت باشی، سخت لبخند بزنی و جواب سوالامون رو سربالا بدی.

خودم را به کوچهی علی چپ زدم.

-کدوم سوالت رو درست جواب ندادم، دوباره پرس خب.

سایه در قالب شغلش فرو رفت و مثل معلمی سخت گیر، نگاهم کرد.

-پگاه! می دونی دارم چی می گم، پس الکی دست به سرم نکن... باز با کی بحث کردی؟! با سامیه؟

سر بالا انداختم و کاسه ام را برداشتم. سایه مصرانه ادامه داد:

می‌دونم یه چیزی این وسط هست که دوباره داری
می‌ریزی تو خودت و حرف نمی‌زنی... تو دختر
با احتیاطی هستی، آدمی نیستی که راحت چیزی از
دستت بیفته و بشکنه، یا اگر هم شکست اون قدر
مراقبی که نه خودت نه اطرافیان چیزیشون نشه،
بعد به همین راحتی پات می‌ره رو شیشه و جوری
می‌بره که مجبور می‌شی پانسمانش کنی... اینه که
باعث تعجبم شده و مطمئنم کرده یه اتفاقی تو
خونه تون افتاده... ولی اگه می‌خوای با حرف نزدنت،
با من و حرف نزدنم مقابله به مثل کنی عیبی نداره...
فقط یادت باشه آدم همیشه تو شرایط سخت نیاز
داره با یکی صحبت کنه. یکی که حتی اگه نتونه
کمکی کنه، حداقلش اینه که نقش سنگ صبورت رو
داشته باشه و کمکت کنه سبک بشی.

نگاهم را به بستنی در حال آب شدن دادم و فکر کردم حق با خاله است، واقعاً به چنین آدمی نیاز دارم، اما آن شخص قطعاً سایه نبود. سایه رازدار خوبی برای مامان بود، اما شک داشتیم بتواند حرف‌هایی را که از من می‌شنود، به گوش مامان نرساند.

– بخور، آب می‌شه.

نگاهش کردم و خیلی کوتاه گفتم:

– سعی می‌کنم مثل همیشه مشکلاتم رو خودم حل کنم، فقط این رو می‌گم که تو هم بدونی... یه روزی بالاخره می‌فهمم چرا مامان با آدمی مثل جمشید ازدواج کرده و بدتر از اون هنوز هم داره باهاش ادامه می‌ده.

کاسه‌ای که در دست داشت، کنار خودش روی مبل گذاشت.

— حدس می‌زدم باز پای جمشید وسط باشه.

در دلم گفتم: «نمی‌تونی حتی تصور کنی دقیقاً پای

چی وسطه». پوزخندی روی لبم نشست. با اینکه

اشتهایی برای خوردن بستنی نداشتیم، برای اینکه

دهانم را ببندم و کمتر حرص بخورم تمام محتویات

کاسه را بدون مکث خوردم. خاله که سکوتم را دید،

ترجیح داد چیزی نگوید. وقتی کاسه‌ی خالی را روی

میز گذاشتم بی‌مقدمه گفتم:

— همه چی بعد از اون تصادف لعنتی به هم ریخت.

درسته زندگی مون خیلی عالی نبود، ولی یادمه که بعد

از اون بود که دربه‌در شدیم. ولی هیچ‌وقت نفهمیدم

چرا!

نگاهش کردم و مردد گفتم:

-بعد از این همه وقت دیگه می شه تعریف کنی چی شد... نمی شه؟!

صاف نشست و جدی نگاهم کرد.

-مگه اون تصادف رو یادته؟

ناخودآگاهم مثل یک ویوئو پروژکتور، تمام اتفاقات تلخی را که خودخواسته فراموش کرده بودم، دوباره به ذهنم سرازیر کرد و تنم بی اراده منقبض شد. سرم را بالا و پایین کردم. سایه سر تکان داد.

-بعید می دونم خیلی جزئیاتش یادت باشه... تو خیلی کوچیک بودی.

تلخندی روی لبم نشست. سایه ادامه داد:

-سامیه تازه گواهینامه گرفته بود... یادته چقدر خوشحال بود؟! وسط تلخی های زندگیش یه اتفاق

خوب برایش افتاده بود که باعث دلخوشیش شده بود.
 با کلی وام و قرض و قوله، اون رنوی دست دوم رو
 خرید و برایش اصلاً مهم نبود که داوود چقدر بابتش
 بهش سرکوفت می‌زنه. سامیه زن مستقلى بود و
 می‌خواست حتی توی زندگی متأهلیش هم روی پای
 خودش بایسته، بماند که داوود هرچی که سامیه
 درمی‌آورد به زور از چنگش بیرون می‌کشید و دود
 می‌کرد.

پا روی پا انداخت، نفسش را محکم بیرون داد و
 نگاهش را به نقطه‌ای نامعلوم داد، انگار او هم داشت
 تصاویر گذشته را پیش چشم‌هایش مرور می‌کرد.

#دل‌پناه_۱۰۰

#منا_امین سرشت

-بهم گفت بیا بریم امامزاده داوود، می‌ریم یه سر به خاله جان هم می‌زنیم. بهش گفتم مطمئنی می‌تونی؟! گفت آره... خیلی مطمئن بود به خودش... هر کاری کردیم آگاه نیومد... یادته؟! گفت با بچه‌ها قرار دارم می‌خوام برم فوتبال و از این چیزا. من و تو و مامانت سوار ماشینش شدیم و رفتیم امامزاده داوود. تو که خیلی یادت نیست، ولی من خوب یادمه. خیلی چسبید، خیلی خوش گذشت. بیشتر از همه سامیه بود که کلی ذوق داشت به خاطر این که تونسته بود یه مسیر سخت و پر پیچ و خم رو خودش رانندگی کنه.

سایه فکر می‌کرد یادم نیست، اما با جمله به جمله‌اش همه‌ی اتفاقات آن روز جلوی چشمم زنده

می شد. کاش فقط می رفت سر اصل مطلب و بی خیال این یادآوری ترسناک می شد. خشک شده به دهانش زل زدم.

- دو روز موندیم پیش خاله جان و برگشتیم. سامیه با اون اعتماد به نفسی که هی داشت زیاد تر می شد، کم کم احتیاط رو گذاشت کنار و سرعتش زیاد کرد. اون قدر که بالاخره کار دست همه مون داد. تو خیلی شانس آوردی که آسیب جدی ندیدی. ضربه ای که به ماشین خورد، از سمت من بود و تو هم پشت مامانت نشسته بودی. کسی که بیشتر از همه آسیب دید سامیه بود، نه از لحاظ جسمی. آسیب روحیش شدیدتر بود. اعتماد به نفس کاذب سامیه باعث اون تصادف، از بین رفتن بچه ای که خودش هنوز ازش خبر نداشت و ناقص شدن پای من شد.

با پشت دست اشکی که بی اراده چکیده بود، پاک کردم. آهی کشید و لبخند زد.

-راست می‌گی... همه چی از همون جا خراب‌تر شد.

این یه نمونه بود از اینکه مامانت هر جا با اعتماد به نفس زیادی یه کاری رو انجام داد، بدتر همه چی رو خراب کرد. سامیه از من بزرگ‌تره، ولی هم خودش هم من می‌دونیم که استاد بی فکر عمل کرده. برخلاف چیزی که تو و آگاه فکر می‌کنین، اونی که باعث جدایی مامان و بابات شد، سامیه نبود. داوود خواست که جدا شن. سامیه اهل جدا شدن نبود، زندگی‌ش رو با همه‌ی اون بدبختی‌ها و سختی‌ها دوست داشت. هر جا که فکر می‌کرد نمی‌تونه ادامه بده، به تو و آگاه فکر می‌کرد و از تصمیمش پشیمون می‌شد... ولی داوود، بعد از اون تصادف، بعد از فهمیدن موضوع بچه، به سامیه گفت طلاقش می‌ده،

البته بعد از اون کتک مفصلی که مهمونش کرد و یه بار دیگه راهی بیمارستانش کرد. اینا همون چیزاییه که یادت نمی‌آد. شماها فکر می‌کنین مامانتون به خاطر اعتیاد داوود و اون کتک‌ها جدا شد، اما اصل ماجرا این بود.

با دهان باز به سایه و ماجرای که با خونسردی تعریف می‌کرد زل زده بودم. چه می‌شنیدم؟! یعنی طناب پوسیده‌ی آن زندگی جهنمی به دست بابا پاره شده بود؟! بابایی که چندسال بعد دوباره برگشت و می‌خواست با مامان زندگی کند. چطور امکان داشت؟! سایه لبخندی زورکی به چهره‌ی مبهوت من زد و گفت:

-پگاه! مامانت تو هر کاری اعتماد به نفس داشته باشه تو جدا شدن نداره. همه فکر می‌کردن سامیه بود که از داوود جدا شد. سامیه کلی سرکوفت شنید، اما

یه بار نگفت اونی که زندگی رو به هم زد داوود بود.
همه فکر کردن واسه اعتیاد داوود بود که جدا شد و
می گفتن سامیه اشتباه کرد، به خاطر بچه‌ها باید کوتاه
می اومد، باید پای شوهرش می موند تا ترکش بده،
زن وظیفه داره زندگیش رو جمع کنه و از این
صحبتا... بعدش هم باز سامیه به خاطر شما دو تا از
خودگذشتگی کرد و قید ازدواج رو زد. هرچی
خواستگار اومد رد کرد و رد کرد تا وقتی که پای
جمشید اومد وسط.

با استهزا لب زدم:

-وسط اون همه خواستگار، چه برگ آسی رو هم
برداشت!

سایه باز نفس پری کشید.

-اینم باز یه اشتباه دیگه از سامیه بود. خواستگاری
دیگه‌ی مامانت همه مردای زن مرده یا طلاق گرفته
بودن با دو سه تا بچه، ولی سامیه نمی‌خواست چیزی
از زندگیش برای شما دو تا کم بذاره و سهم بچه‌ی
دیگه‌ای کنه. همه‌شون هم رفیقا و آشناهای سعید و
ساعد بودن، همونایی که سرکوفت جدایی رو به
سامیه زدن و بعدش گفتن نباید مجرد بمونه، درست
نیست... فکر کنم سامیه واسه لجبازی با داداشا بود
که ازدواج نمی‌کرد.

صورت‌م را رو به آسمان گرفتم:

-همون جوری که من فکر می‌کنم مامان واسه

لجبازی با دایی‌ها با جمشید ازدواج کرد.

نه، لجبازی نبود. آدم دور از جون مامانت، باید خیلی
احمق باشه که به خاطر لجبازی از چاله دربیاد و
خودش رو تو چاه بندازه.
کنجکاو نگاهش کردم.

پس چی؟!... چرا مامان که همه‌ی خواستگارا رو رد
می‌کرد با دو بار دیدن، جمشید رو قبول کرد.

#دل‌پناه_۱۰۱

#منا_امین سرشت

@Vip Roman

با کمی فکر در سکوت گفت:

-جمشید دو سه بار می‌ره مدرسه دنبال مهشید و اونجا سامیه رو می‌بینه. وقتی متوجه می‌شه مطلقه است بهش پیشنهاد ازدواج می‌ده. بهش می‌گه اونم از زنش جدا شده و دنبال یه زندگی آرومه. مامانت هم دنبال همین بوده... یه زندگی آروم. شماها داشتین بزرگ می‌شدین؛ درس آگاه داشت تموم می‌شد، تو هم که سال کنکورت بود. سامیه کم‌کم تنها می‌شد... پس لازم بود دیگه یه کم فکر خودش باشه. ضمن اینکه یکی دو بار هم سروکله‌ی داوود پیدا شده بود و فکر می‌کرد سامیه به خاطر اون ازدواج نکرده، مدام اصرار می‌کرد که می‌خواد برگرده. برای همین بود که پیشنهاد جمشید رو قبول کرد. فکر می‌کرد چون مهشید رو چندساله می‌شناسه پس برادرش هم می‌تونه آدم خوبی باشه. با این فکر

که یه ازدواج بهتر می تونه تفکر داداشا رو هم عوض کنه وادارش کرد پا تو این راه بذاره.

ماجرا جالب شده بود. داشتیم چیزهایی را می شنیدم

که مامان هیچ وقت برایم نگفت. شاید فرصت

گفتنش تا امروز پیش نیامده بود، شاید هم مثل

همیشه نخواسته بود من را محرم بداند. پس چه

می گویند که مادرها بهترین دوست دخترانشان

هستند؟ چرا این قدر بین ما فاصله بود؟!

مغموم پرسیدم:

-پس چرا دایی ها مخالف بودن؟!

بی تفاوت شانه بالا انداخت.

-نمی دونم. هیچ وقت نمی تونم بفهمم تو سر دوتا

پسرای خانم جان چی می گذره. یه روز به سامیه

می گفتن طلاق بگیر، یه روز دیگه می گفتن ازدواج

کن، یه بار هم می‌گفتن نکن. سامیه گفت دیگه زندگیش به خودش ربط داره و می‌خواد برای یه بار هم شده خودش تصمیم بگیره. ساعد و سعید بیشتر از این عصبانی بودن که چرا آدمایی که اونا معرفی کردن رو رد کرده. بعدم رفتن تحقیق از این طرف و اون طرف و اومدن به سامیه گفتن این آدم، آدم درستی نیست؛ ولی یکی شون یه دلیل درست نیارده که چرا این حرف رو می‌زنه. فقط مثل آدم‌های دگم قدیمی تهدید کردن که اگه با این آدم ازدواج کنی و بعدش دوباره بگی طلاق، خودمون می‌کشیمت. مغزم داشت از این همه بی‌منطقی جاری بین خانواده‌ی مادرم سوت می‌کشید. کمی خودم را جلو کشیدم. حالا که سایه دهان باز کرده بود و ناگفته‌ها را می‌گفت باید بیشتر می‌فهمیدم.

-مامان می گفت بعد از عقد فهمید که جمشید دو تا زن داره و از هیچ کدوم هم جدا نشده. چطوری آخه؟! چرا باید یه همچین موضوع مهمی رو از مامان مخفی کنه؟!

سایه سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد.

-زن دومش صیغه‌ای بود، حتی مهشید و خانواده‌ش هم ازش اطلاعی نداشتن. فقط زن اولش می‌دونسته که اونم کاری انجام نداده.

زیرلبی با حرص گفت:

-هیچ وقت نفهمیدم این مرد چی داره که زن‌هاش ازش دست نمی‌کشن. من اگه یه روزی، خدایی نکرده، بفهمم فرهاد داره کج می‌ره نه تنها جدا می‌شم... اصلاً زنده‌ش نمی‌ذارم.

به عصبانیتش خندیدم و او هم چشم‌غره‌ای رفت.
آرام‌تر پرسیدم:

-اگه کسی نمی‌دونست پس ماما چه جوری
فهمید؟!

سایه از جا بلند شد و دستی در هوا تکان داد.

-ولش کن پگاه. این ماجرا مثنوی هفتاد منه. همه‌ی
این‌ها رو گفتم که فقط بهت بگم این قدر از مامانت
توقع راحت جدا شدن نداشته باش. مامانت علاوه بر
اینکه برای کارش دلایل زیادی داره، کلاً از جدایی
می‌ترسه، جرأتش رو نداره. حتی اگر حرفش رو هم
پیش بکشه مرد عملش نیست.

ناامید از اینکه اصل ماجرا را نشنیده‌ام، آهی کشیدم و
بی‌رمق به پشت تکیه دادم. با خودم زمزمه کردم:

– همیشه توی این جور تصمیمها، یکی مثل من
بلا تکلیف می مونه.

سایه داشت سمت اتاق مهرباب می رفت و برای
همین صدایم را نشنید. نمی دانم، شاید داشتم
خودخواهی می کردم. اگر مامان نمی خواست جدا
شود، چرا باید او را مجبور به این کار می کردم؟! من
فقط فکر خودم بودم و برای اینکه راحت تر زندگی
کنم می خواستم مامان از زندگی مشترکش دست
بکشد. شاید این بار من باید به جای مامان از خودم
دست می کشیدم. چند سال او به پای ما زندگی کرد
و تهش چه شد؟! قطعاً فقط خودم باید فکری برای
تنهایی ام می کردم، اما چطور و چگونه... نمی دانستم.

#دل پناه_۱۰۲

#منا_امین سرشت

از زمانی که خشایار پیام داد یک ساعت دیگر به خانه می آید، چند بار تلاش کردم در جوابش بگویم خودم برمی گردم و بعد یک ماشین بگیرم و بروم؛ حتی اینکه پشت فرمان بنشینم برایم سخت نبود، اما هر بار یاد جمله‌ی صبحش می افتادم که با جدیت گفته بود درخواست یا پیشنهاد نداده و بلکه دقیقاً می خواهد خودش من را ببرد و حتی نمی توانستم پیش بینی کنم خلاف خواسته اش عمل کردن، چه عاقبتی می تواند داشته باشد. ممکن بود به همین سادگی دوستی مان به هم بخورد و یا نه، ممکن بود عصبانی شود و برخورد دیگری کند که وجهه اش را پیشم خراب کند. البته این امکان هم وجود داشت که

بگوید «به درک» و اصلاً به روی خودش نیاورد، اما نمی‌توانستم به خاطر احتمالات قبلی ریسک کنم. آدم وابسته‌ای نبودم که به خاطر ازدست رفتن این رابطه غصه بخورم، اما در شرایط فعلی به یک نفر نیاز داشتم که حتی در سکوت کنارم باشد تا احساس تنهایی نکنم و آن یک نفر در حال حاضر فقط خشایار بود، پس نباید باعث رنجشش می‌شدم.

لباس‌هایم را پوشیدم و بعد از خداحافظی از مهرباب و سایه بیرون رفتم. عطر زنانه‌ای تمام راهرو را پر کرده بود. یادم آمد قبلاً هم یکی دو بار این عطر را همین جا حس کرده‌ام؛ عطری که مطمئن بودم به سایه تعلق ندارد. از حیاط عبور کردم و وارد کوچه شدم. زمان بندی‌ام طبق پیام خشایار نشان می‌داد تا حالا باید رسیده باشد. خودم زودتر بیرون آمدم تا به

خاطر سرعت کم ناشی از جراحت پا، او را معطل نکنم. نگاهی به کل کوچه انداختم، خبری از او نبود. تلفن همراهم را از کیفم بیرون آوردم، اما بلافاصله از تصمیمم برای تماس با او پشیمان شدم. قرار نبود به خاطر لطفی که می‌خواست در حقم کند معذبش کنم. در حیاط را باز کردم و به عقب برگشتم تا در حیاط منتظرش بمانم که با دیدنش در حالی که از پله‌های حیاط پایین می‌دوید، ابروهایم بالا رفت. شلوار کتان مشکی و تی‌شرت آستین کوتاه سفیدی به تن داشت. شک نداشتم صبح وقتی بیرون می‌رفت لباس‌هایش رسمی‌تر بودند. سعی کردم اهمیتی ندهم.

دوباره به کوچه برگشتم. دلم نمی‌خواست تا زمانی که خودم نخواسته‌ام سایه فکر کند بین من و همسایه‌شان رابطه‌ی خاصی وجود دارد. بزرگ‌ترها از

گاه کوه می ساختند و دوست نداشتیم فکر کند از حضور در خانه شان سوءاستفاده کرده ام. خشایار پشت سرم پا به کوچه گذاشت. صورتش اخم داشت. سلام کردم و او هم بعد از دادن جوابم، پرسید:

- صبر می کردی بهت خبر می دادم بعد می اومدی...
خیلی معطل شدی؟

- نه، همین الان اومدم. اگه می دونستم خونه ای، ماشین می گرفتم می رفتم.

ابروهایش با این حرفم بیشتر در هم شد.

- اگه کاری داشتیم بهت نمی گفتم صبر کنی. بشین بریم.

به طرف ماشینش رفتم در حالی که نمی فهمیدم منشأ آن اخم غلیظ روی صورتش چیست و بدتر از

آن نمی دانستم باید در مورد مقصدم چه کار کنم.
 آدرسی که خشایار از من می دانست، همان آدرس
 خانه‌ی مامان بود در حالی که قرار نبود به آنجا بروم.
 درست از همین امروز صبح تصمیم گرفته بودم مدتی
 را در خانه‌ی بابا بمانم و اصلاً دلم نمی خواست برای
 تغییر آدرس دروغ تحویل او بدهم؛ اما هنوز قصدی
 هم نداشتم که تمام حقایق زندگی ام را برای او فاش
 کنم. exchange group

فکر کردم اجازه بدهم من را تا خانه‌ی مامان برساند
 و بعد خودم از آنجا برای رفتن به خانه‌ی بابا اقدام
 کنم. تنها ایرادش این بود که احتمال داشت مامان یا
 جمشید من را آنجا ببینند و مشکلاتم دو برابر شود.
 هرچند باید برای برداشتن وسایلم به خانه
 برمی گشتم، اما وقتی می رفتم که کسی در خانه
 نباشد تا مجبور به توضیح چیزی نشوم.

برای همین هم دل را به دریا زدم و با این فرض که
خشایار در مورد تغییر آدرس کنجاوی نخواهد کرد،
گفتم:

–می شه از اتوبان پایینی بریم؟

نگاه کوتاهی سمتم انداخت.

–چرا؟! مسیر همیشگی مون که ترافیکش کمتره.

لبخند معذبی زدم.

–می دونم... ولی مسیرم امروز اون طرفی نیست. راه

تو هم دور می شه، ببخشید.

خیلی ساده پرسید:

–جابه جا شدین؟

–نه... همون جاییم. هومی کرد و گفت:

–خیلی خب، پس آدرس بده.

- برای همین می خواستم خودم برم. دوست نداشتم
با وجود خستگی کار و این چیزا مجبور به رانندگی
طولانی بشی.

دوباره نگاهم کرد و برای اولین بار از زمانی که
همدیگر را دیده بودیم، اخم از صورتش پاک شد.
- تا حالا کسی بهت گفته خیلی تعارفی هستی؟
سرم را به طرفش چرخاندم.

- نه... آخه تعارف نمی کنم... واقعاً می گم دوست
نداشتم تو زحمت بیفتی.

مسیرش را به سمت اتوبانی که گفته بودم عوض
کرد و جدی پرسید:

- تا حالا با کسی دوست نبودی؟

از سوال بی ربطش جا خوردم. آن قدر که در جواب
دادن بیش از اندازه تأمل کنم. نگاهم کرد و با
لبخندی ادامه داد:

- چرا اونجوری نگاهم می کنی؟

- یعنی چی؟

- یعنی همین جوری... هاج و واج.

خندیدم.

- منظورم به سوالت بود. آخه خیلی یهویی پرسیدی.

قیافه‌ی من شبیه آدمای اجتماع گریزه؟!

نیشخندی زد.

- اجتماع گریزه نه، ولی مرد گریزه چرا.

#دل پناه_۱۰۳

#منا_امین سرشت

لبخندم جمع شد و او گفت:

می تو نم نود درصد بگم تا حالا با هیچ مردی رابطه‌ی دوستی نداشتی... و گرنه باید بدونی این طور رفت و آمدها چیزی نیست که بابتش تعارف کنی یا این همه معذب باشی.

وا رفتم. توقع نداشتیم تا این میزان نابلد بودنم به چشم بیاید. دست‌هایم را دور کیفم پیچاندم و همان طور که نگاهم را به بیرون دادم لب زدم:
-هیچ وقت نیازی نبوده که با یه جنس مخالف دوست بشم.

آرام تر زمزمه کردم:

-اون قدر توی زندگیمن سمن داشتم که یاسمن توش گم بود.

زمزمه‌ام حتی به گوش خودم هم سخت شنیده شد،
اما او شنید و بلافاصله پرسید:

-الان شرایط فرقی کرده؟

سرم را به طرفش چرخاندم و گنگ نگاهش کردم.
کوتاه نگاهم کرد و از سکوت‌م سوال‌م را فهمید.

-الان متوجه نیاز به جنس مخالف شدی یا یاسمن
رو پیدا کردی؟!

چند ثانیه طول کشید تا منظورش را بفهمم. آرام
خندیدم.

-خب... هیچ کدوم!

لنگه ابرویش بالا رفت.

-پس الان چرا اینجایی؟!

صادقانه آن چیزی که در دل و ذهنم بود روی لب
آوردم.

–متوجه نیازم شدم... اما نه به جنس مخالف. به یه
دوست، یه همراه. راستش... من تو زندگیم از مردای
اطرافم هیچ خیری ندیدم، طبیعیه که فکر کنم هیچ
کدومشون نمی تونن نقش مثبتی تو زندگیم ایفا کنن،
ولی تو... خب تا اینجا تو خیلی فرق داشتی. نمی تونم
الان بگم چرا، شاید بعداً گفتم. در ضمن اونى که این
رابطه رو شروع کرد، من نبودم.

گوشه‌ی لبش به شکل بانمکی بالا رفت؛ انگار همه‌ی
تلاشش برای نخندیدن نقش بر آب شده بود.
سرش را بالا و پایین کرد.

–درسته، تو شروع نکردی... ولی خوبه که ادامه
دادیش... حالا آدرس بده.

با لبخند نام خیابانی را که خانه‌ی بابا در آن بود،
گفتم و ساکت ماندم. از اینکه سوال اضافه‌تری
نمی‌پرسید احساس رضایت می‌کردم. خوشحال
بودم که در رابطه‌مان نوعی از احترام جاری بود. وارد
آخرین خیابان شدیم و برای اینکه حیاناً در دید
ساختمان نباشیم، کمی عقب‌تر از او خواستم توقف
کند.

کیفم را در دست گرفتم و به طرفش برگشتم.

–خیلی لطف کردی، ممنون.

خواستم پیاده شوم که صدا زد:

–صبر کن پگاه.

دری را که باز کرده بودم دوباره بستم و به طرفش
چرخیدم.

–بله.

انگشتان دستش را چندبار روی پیشانی اش کشید و
بعد از مکثی طولانی که نشان می داد قصد مرتب
کردن جملاتش است، گفت:

— من آدم کنجکاوی نیستم... اما در مورد تو...

نمی دونم چرا ولی تو این مدت تو برام خیلی مهم تر
از آدمای دیگه شدی. اوایل سعی کردم اهمیت ندم،
ولی نمی شه. امروز صبح وقتی تو اون وضعیت توی
حیات دیدمت، ناخواسته از هر کس و هر چیزی که
باعث اون اتفاق شده عصبانی شدم. نمی دونم چرا
این قدر سکوت می کنی... حتی مطمئن نیستم اگه
ازت سوال کنم جواب بدی.

همان طور ساکت خیره اش ماندم تا بفهمم بالاخره
منظورش از این همه مقدمه چینی چیست. کمی مکث
کرد و در نهایت پرسید:

-الان گفتمی به یه دوست و همراه نیاز داری. اگه فکر می کنی من همونی هستم که می تونی روش حساب کنی باهام حرف بزن. می دونم سعی داری نشون بدی دختر قوی و خودساخته ای هستی، اما بد نیست گاهی به یکی دیگه تکیه کنی.

لب زیرینم را تو کشیدم و با دندان جویدم. مردد پرسیدم:

-ازم می خوای چی کار کنم؟

نگاهش را به روبه رویش داد. ثانیه ای سکوت کرد و در نهایت وقتی دیدم کمی ابروهایش در هم شد، به طرفم برگشت و گفت:

-می خوام این قدر گنگ و ناشناخته نباشی... وقتی ازت سوال می کنم واضح جواب بدی نه سر بسته...

مثل اینکه... مثل اینکه بهم بگی اون مردی که داره از
ته کوچه می آد پدرت نیست؟

قلبم ریخت و سرم را فوری به آن سمت چرخاندم. با
دیدن بابا آب دهانم توی گلویم پرید و به سرفه
افتادم. آن قدر شدید که اشک در چشمم پر شد.
خشایار آرام پشت کتفم زد تا وقتی حالم جا آمد.
وقتی دوباره به پیاده روی آن طرف خیابان نگاه کردم،
بابا نبود. خشایار گفت:

–رفت داخل خونه.

پلک‌هایم را روی هم فشار دادم. صدایش گوشم را
پر کرد:

–چه نیازی هست که به هم دروغ بگیم؟!

با صدایی گرفته ناشی از سرفه‌ها لب زدم:

–دروغ نگفتم.

-گفتی جابه جا نشدین!

اشک گوشه‌ی چشمم را پاک کردم و با اخم نگاهش کردم.

-نشدیدم. دروغ نگفتم... اینجا... اینجا خونه‌ی بابامه.

از سر نفهمیدن موضوع اخمی کرد. نفس عمیقی کشیدم، در ماشین را باز کردم تا موقتاً از آن موقعیت فرار کنم. قبل از اینکه پیاده شوم گفتم:

-من ترجیح می‌دم چیزی نگم تا اینکه بخوام مجبور به دروغ‌گویی بشم. ولی...

نفسم را محکم بیرون دادم.

-بعداً حرف بزنیم؟!

انگار فهمیدم چقدر حرف زدن برایم سخت است که بی‌معطلی سر تکان داد و «باشه» ای گفت. نگاهی پر از قدردانی تحویلش دادم و با یک خداحافظی کوتاه

پیاده شدم. حتی نماند که از عرض خیابان رد شوم.
 تک بوقی زد و از کنارم رد شد و در پیچ انتهای
 خیابان گم شد. دستی به پیشانی ام کشیدم و لنگان
 به سمت خانه‌ی بابا رفتم. مشکلات که تمامی
 نداشت، حالا باید برای بابا توضیح می‌دادم چرا قصد
 دارم مدتی را پیش آن‌ها بمانم.

#دل‌پناه_۱۰۴

#منا_امین سرشت

چشم‌هایم را در تاریکی مطلق اتاق باز کردم. تمام
 تنم خیس عرق بود. نفس‌هایم به شماره افتاده بود و
 گلویم از جیغ‌هایی که در خواب زده بودم می‌سوخت.

بابا به خاطر ضعف بدنی اش، شب‌ها کولر را خاموش می‌کرد تا سردش نشود. همین هم باعث شده بود بعد از خوابی که دیدم، یا بهتر بود بگویم تکرار کابوس فراموش شده‌ی آن تصادف قدیمی، تنم کوره‌ی آتش شود. به سختی روی تخت نشستم و سعی کردم نفس‌های تند شده‌ام را آرام کنم. دستی به پیشانی‌ام کشیدم. کاش امروز پیش سایه بحث تصادف را پیش نمی‌کشیدم تا با یادآوری آن لحظات، خواب‌هایم دوباره دچار کابوس نشوند. می‌دانستم سودابه و بابا این وقت شب خوابند، حتی اگر بیدار بودند هم هیچ‌وقت نیمه‌شب به اتاقم سرک نمی‌کشیدند. از جا بلند شدم. پنجره‌ی اتاق را باز کردم. زیر طاق پنجره نشستم و تی‌شرت‌م را از تنم بیرون آوردم تا کمی خنک شوم.

نفسم هنوز سر جایش برنگشته بود. نگاهم به گوشی افتاد که کنار تخت روی زمین بود. خودم را جلو کشیدم تا گوشی را بردارم و دوباره سر جایم برگشتم.

گوشی را روشن کردم. با دیدن نام مامان روی صفحه، پیامش را باز کردم. ساعت یک نیمه شب پیام داده بود:

«کجایی پگاه؟ چرا دوباره نیومدی خونه؟»

اگر الان جوابش را می دادم، احتمال داشت بیدار بودم در این وقت شب برایش سوال شود. به خاطرم سپردم تا صبح تماس بگیرم و به او بگویم شب کجا بوده‌ام. سایه هم پیام داده بود:

«پگاه، مگه خونه نرفتی؟ مامانت نگرانته.»

پس به خاله هم زنگ زده بود. بدون دادن جوابی
گوشی را کنار گذاشتم. زانوهایم را بغل کردم و سرم
را روی زانو گذاشتم. به چند ساعت پیش فکر کردم.
وقتی زنگ خانه‌ی بابا را زدم، سودابه از دیدنم
حسابی خوشحال شد، اما بابا بیشتر از اینکه
خوشحال شود متعجب بود. نگاهش پر از سوال بود و
چیزی نمی پرسید. شک نداشتم در مدتی که داشتم
از حیاط رد می شدم و بالا می رفتم سودابه از او
خواسته بود که چیزی در مورد علت حضورم نپرسد.
سودابه خوب فهمیده بود که دوست ندارم هربار به
خاطر رفت و آمدم به آنجا سوال پیچ شوم.
دست خودم نبود که تمام مدتی که کنار بابا و سودابه
به نشستن و شام خوردن و دیدن تلویزیون سپری
کردم، نتوانستم مستقیم به چشم‌های بابا نگاه کنم.

حتی نتوانستم مستقیم خطاب قرارش دهم و حتی
حالش را بپرسم.

حرف‌های سایه برایم گران تمام شده بود. بابای آن
روزهای من یک مرد معتاد و عصبی بود که مدام
صدای فریادش در خانه بلند بود. برای پولی که به
زور از مامان می‌گرفت، برای غذایی که دیر آماده
می‌شد، برای سروصدای من و آگاه و به‌خاطر هر
دلیل کوچکی با مامان دعوا می‌کرد و گاهی کتکش
هم می‌زد؛ آن هم جلوی چشم من و آگاه. مامان هم
البته کم نمی‌آورد، دعوا می‌کرد، سرکوفت می‌زد و
کارش مدام قهر رفتن به خانه‌ی خانم‌جان بود که در
نهایت با پادرمیانی مادر بزرگ، دوباره به خانه
برمی‌گشت. هیچ‌وقت نمی‌توانستم تصور کنم آن
کسی که رشته‌ی پوشیده‌ی زندگی‌مان را پاره کرد
بابا باشد، آن هم به بی‌ربط‌ترین دلیل؛ به خاطر

از دست رفتن بچه‌ای که بعدها مامان می‌گفت حتی حضورش هم ناخواسته بود. حق هم داشت. مگر آن زندگی و بابا و مامانی که داشتیم چه گلی به سر من و آگاه زده بودند که بخواهند بچه‌ی سوومی را هم واردش کنند.

شب قبل بارها و بارها روی زبانم آمد از بابا بپرسم «چرا؟!»، اما لحظه‌ی پرسیدن زبانم بند آمد.

دلیم می‌خواست حرف بزنم، با خیلی‌ها... با همه‌ی کسانی که می‌توانستند کمکی به بهبود این شرایط بکنند. اولین نفر هم خود مامان بود. مامان جرأت جدایی را نداشت، نه در زندگی با بابا و نه حالا و در زندگی‌اش با جمشید؛ اما باید با او حرف می‌زدم و به مامان می‌فهماندم اگر از این زندگی که هیچ رضایتی از آن ندارد، دست بکشد قطعاً دیگر تنها نخواهد بود. من هستم، آگاه هستم، ما هر دو بالغ هستیم و

می توانیم حمایتش کنیم، حتی اگر تمام دنیا به او پشت کنند. مامان باید بالاخره به نقش دو فرزندش در زندگی پی ببرد و بفهمد ما دیگر بچه‌های کوچکی نبودیم که کنج خانه می‌نشستیم و با گریه به دعوی بین او و بابا نگاه می‌کردیم و کاری از دستان بر نمی‌آمد.

#دل‌پناه_۱۰۵

#منا_امین سرشت

بدنم خنک‌تر شده بود. از اعتماد به نفسی که افکارم به وجودم تزریق کرد حس بهتری داشتم. تی شرت‌م را دوباره تن کردم و گوشی را برداشتم. نگاهی به

کاری از EXCHANGE GROUP

ساعت انداختم. نزدیک چهار صبح بود. برای این یکی پیامی که می خواستم بفرستم نمی توانستم تا صبح صبر کنم. مطمئن نبودم صبح که بیدار می شوم از تصمیمم پشیمان نشوم. صفحه‌ی پیامش را باز کردم و سریع نوشتم:

«هنوز هم برای کسی که بخواد صحبت کنه گوش شنوایی داری؟»

پیام را فرستادم و پلک‌هایم را روی هم فشار دادم. امیدوار بودم تصمیم درستی گرفته باشم. باید با یک نفر صحبت می کردم که خارج از تمام این ماجراها باشد. آگاه تعصب بی جا خرج می کرد و سایه نمی توانست بی طرفانه راهنمایی کند. اما کسی که انتخاب کرده بودم نشان داده بود انسان‌های اطرافش و افکارشان را خوب می شناسد.

نمی دانم در زندگی اش چه گذشته بود که حالا دور از خانواده زندگی می کرد، ولی شک نداشتم همان طور که خودش مطمئن بود تصمیم درستی برای ادامه ی زندگی اش گرفته، می تواند به من هم در یک تصمیم گیری عاقلانه کمک کند.

همین که خواستم بلند شوم و به رختخوابم برگردم گوشه صدایی داد و پیامی روی صفحه نقش بست. از دیدن نامش حسابی جا خوردم. چرا این وقت صبح بیدار بود؟ سوالی که او هم از من پرسیده بود. «چرا بیداری؟!»

ایموجی خجالت زده ای برایش فرستادم و نوشتم: «بد خواب شده بودم. ببخش اگه بیدارت کردم.»

فوری جواب داد:

«بیدار بودم. هر وقت که خواستی صحبت کنی، من کنارتم.»

نسیم خنکی از کنار قلبم عبور کرد. انگار نه انگار خانه مثل جهنم گرم بود. دیگر احساس گرما نمی کردم. جمله‌ی آخرش به شیرینی یک آببات عسلی حاله را خوب کرد. «من کنارتم» و چقدر این جمله را سال‌ها در زندگی‌ام کم داشتم. دیگر احساس تنهایی نمی کردم، کسی بود که ساعت چهار نیمه‌شب برایم بنویسد «من کنارتم» و با دیدن جمله‌اش تمام وجودم تازه شود.

@Vip Roman

#دل‌پناه_۱۰۶

#منا_امین سرشت

هنوز وارد خانه‌ی سایه نشده بودم که صدای زنگ
آیفون در خانه پیچید. نگاهی به تصویر روی آیفون
انداختم. مامان بود. برای چه این وقت صبح به اینجا
آمده بود؟! دکمه‌ی بازکن در را فشار دادم و پشت
پنجره رفتم. سایه که هنوز در خانه بود و داشت
مهیبای رفتن می‌شد، پرسید:

- کی بود پگاه؟!

زمزمه کردم:

- مامانه.

مامان با همان تیپ رسمی دبیری‌اش وارد حیاط شد.
در همان نگاه اول به سمت پنجره، انگار من را دید
که ابروهایش درهم شد و با قدم‌هایی بلند به سمت

ساختمان آمد. به طرف در که چرخیدم، سایه زودتر

از من در را باز کرده بود و می پرسید:

-برای چی اومده الان؟!

شانه‌ای بالا انداختم و عقب تر ایستادم هرچند کاملاً

می توانستم حدس بزنم چرا این ساعت از روز به

اینجا آمده است. همین که جلوی در رسید، جواب

سلام سایه را سرسری داد و با دلخوری و سکوت به

من خیره شد. سلام آرامی کردم. بدون اینکه جوابی

بدهد قدم به داخل گذاشت و پرسید:

-کجا بودی دیشب؟!

نگاهش کردم و بدون معطلی جواب دادم:

-خونه‌ی بابا.

کفش‌هایش را بی حواس کنار در درآورد و دو قدم

دیگر جلو آمد. این بار عصبی تر پرسید:

-چی باعث شده فکر کنی دیگه نیازی نیست از

رفت و آمدات به من اطلاع بدی؟!!

هرچه به انتهای جمله‌اش نزدیک‌تر می‌شد صدایش

بالا تر می‌رفت. به همین خاطر سایه دست روی

شانه‌اش گذاشت و به قصد آرام کردنش نامش را

صدا زد.

-سامیه!

مامان با این کار سایه، تمام دلخوری‌اش را سر او

خالی کرد.

-سامیه مرد. سامیه از وقتی که دیگه حناش پیش

بچه‌هاش رنگی نداره، مرد.

بلافاصله به چشم‌های من زل زد.

-می‌فهمی پگاه؟! مردم... دیشب تا صبح از نگرانی

مردم، ولی نتونستم یه زنگ بهت بزنم چون

نمی خواستم کل آدمای اون خونه بفهمن من از دختر
خودم خبر ندارم. چرا زورت می آدیه خبر بدی که
داری سرت رو کجا می ذاری شب تا صبح؟!

دندان هایم را به هم ساییدم و نفس هایی را که
داشت تند می شد، به زور کنترل کردم تا حرفی نزنم
که بعد باعث پشیمانی ام شود. سایه دوباره سعی
کرد مامان را آرام کند.

—سامیه، بشین حالا. این چه رفتاریه آخه؟! پگاه که
بچه نیست. بشین حرف می زنیم، برات توضیح
می ده.

توضیحی نداشتیم. بدون هیچ مقدمه ای لب زدم:
—خونه ی بابام بودم، پیش غریبه نبودم که.

مامان که داشت می‌رفت روی مبل بنشیند، با این حرف من مثل آتشی که دوباره شعله بکشد، به طرفم برگشت و منفجر شد.

-آخ از دست این بابات! من هرچی تو زندگی کشیدم و نکشیدم از همین بابای تو بود. یه جوری می‌گی بابام انگار بهترین بابای دنیاست. الان من بد شدم و بابات خوب؟! یادت رفته کتکاش رو؟ یادت رفته خماری و نشنگی و بددهنی‌هاش رو؟! پگاه، این بابایی که دهنش رو از اسمش پر می‌کنی روزگار من رو سیاه کرده بود. چرا الان اون و زنش شدن دایه‌ی مهربون‌تر از مادر برات؟!... هان؟!

کلمات آخر را داشت توی صورتم فریاد می‌زد. ضربان قلبم بالا رفته بود و صورتم داغ شده بود. چرا مامان این قدر عصبی بود؟! سایه هم با بهت و تعجب سعی داشت او را آرام کند.

– چته سامیه؟! چرا این قدر عصبی هستی؟ بشین یه لیوان آب بیارم برات.

مامان مثل یک سرباز شکست خورده در جنگ، روی مبلی رها شد و بغضش با بدترین حالت ممکن شکست. صورتش را میان دست‌هایش پنهان کرد و هق‌هقش کل خانه را پر کرد. پرده‌ی اشک دیدم را تار کرد و صورتم خیس شد. کنار همان دیواری که به آن تکیه داده بودم سر خوردم و روی زمین نشستم. سایه با لیوانی آب برگشت. نگاهی به من کرد و کنار مامان نشست. سعی داشت وادارش کند آب داخل لیوان را بنوشد. هم‌زمان آرام گفت:

– آخه چیزی نشده که خواهر من. پگاه هم دفعه اولش نیست که نیومده خونه. چرا خودت رو اذیت می‌کنی؟! گذشته‌ها گذشته. داوود هم دیگه اون آدم

قدیم نیست، عوض شده. همین که می‌دونی پگاه
 جاش امن بوده کافیه. حرص نخور این قدر.
 مامان لیوان آبی که خاله به دستش داده بود را گرفت
 و فقط جرعه‌ای از آن نوشید. لیوان را روی میز
 گذاشت و با همان عصبانیت از جا بلند شد. با همان
 صورت سرخ و خیسش جلو آمد و انگشت اشاره‌اش
 را جلوی صورتش گرفت.

—خونه‌ی من کاروان سرا نیست که هر وقت دلت
 خواست بیای توش بخوابی و صبح دوباره آفتاب‌نزده
 بزنی بیرون. اگه خونه‌ی بابات راحتی باشه، پس بیا
 وسایلت رو جمع کن برو همون جا. بذار حداقل تو
 زندگی‌م از دست تو یکی دیگه حرص نخورم.
 کیفش را برداشت و با خشم سمت در رفت. سایه
 دنبالش رفت.

-وایسا سامیه، اینجوری نرو... صبر کن.
از جا بلند شدم و با صدای لرزان از بغضم هق زدم:
-یه کلمه از شوهرت می‌پرسیدی تا بهت بگه دیروز
چی کار کرده که من دیگه پام رو تو خونه‌ش...
خونه‌ت... هرچی... نمی‌ذارم.

#دل‌پناه_۱۰۷

#منا_امین سرشت

نرسیده به در خشکش زد. با مکتی طولانی به طرفم
برگشت. رنگش کاملاً پریده بود. سایه با چشمانی از
حدقه درآمده نگاهم کرد.

-چی می گی پگاه؟!

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم و جلو رفتم.

-نترسین. اون چیزی که تو فکر تونه نیست... ولی

شوهرت اصلاً از حضور من تو خونه تون راضی

نیست. می دونم که من محق تر و مدعی ترم نسبت به

اون، اما فعلاً که دور بازی دست اون و داره

می تازونه.

مستقیم زل زدم در چشم‌های دودوزن مامان.

-بهش بگو لازم نکرده واسه دختر مجرد زنش که

هنوز سی سالش هم نشده دنبال مردای مطلقه و

زن مرده‌ای بگرده که هم سن بابامن. من اگه قرار بود

با آدمای دوزاری مثل خودش ازدواج کنم، تو شیراز

انواع و اقسام پیشنهادا رو داشتیم. یه بار هم بهت

گفتم بهش بگو الان بابام هم واسه من تعیین تکلیف

نمی‌کنه، اون که دیگه عددی نیست... مامان خانم!
 من دیگه حتی اگه تو بخوای هم پا تو اون خونه
 نمی‌دارم. باهات حرف دارم، خیلی هم حرف دارم ولی
 نه الان که مثل یه جانی بهم نگاه می‌کنی و گناه
 نکرده‌م رو تو سرم می‌زنی. یه وقتی که هم تو آرام
 بودی و دلت می‌خواست حرف بزنی و هم گوش
 شنوایی واسه حرفایی من داشتی، بیا صحبت کنیم.
 امیدوارم اون موقع نتیجه‌ی بهتری بگیریم... حداقل
 بقیه‌ی زندگی مون رو به فنا ندیم.
 مامان که تکیه‌اش را به دیوار داد دیگر نماندم که
 حرفی بشنوم. به اتاق مهراب رفتم و در را بستم.
 چند دقیقه‌ای صدای حرف و زمزمه از بیرون می‌آمد
 که چیزی از محتوایش نفهمیدم. بعد هم صدای بسته
 شدن در و پیدا شدن سایه در چارچوب در اتاق

مهراب. سری که روی زانو گذاشته بودم بلند کردم و

با نگاه اشکی ام به صورت مبهوتش لبخند زدم.

–بخش به خاطر وضعیتی که امروز پیش اومد.

مامان تازگیا خیلی غیرقابل پیش بینی شده.

آرام آمد، مثل من روی زمین نشست و به تخت تکیه

داد.

–بهش حق می دم. تو نمی دی؟ باید بهش خبر

می دادی.

آهی کشیدم.

–خبر می دادم و می گفتم چرا نمی ام؟!

–چرا چیزی نگفتی؟! زخم پات هم...

سرم را بالا و پایین کردم.

–از حرفاش عصبی شدم و لیوان رو شکستم.

نفهمیدم کی پام رفت رو شیشه.

به طرفم چرخید. سرم را بالا آورد و مغموم پرسید:

-تو از کی این قدر تودار شدی؟!

اشکی از چشمم چکید و جمله‌ی کلیشه‌ای

همیشگی‌ام را تکرار کردم:

-من فقط می‌خوام مشکلاتم رو خودم حل کنم.

دستم را بین دست‌هایش گرفت و نوازش کرد.

-تو دیگه بچه نیستی پگاه. الان تو سنی هستی که

می‌تونی خودت یه زندگی رو بچرخونی. خیلی خوبه

که تلاش می‌کنی مشکلاتت رو خودت حل کنی، ولی

آدما هرچقدر قوی، هرچقدر محکم، اگه تکیه‌گاه و

سنگ صبور نداشته باشن، یه جا کم می‌آرن. فکر

می‌کردم من رو بیشتر از یه خاله به خودت نزدیک

بدونی.

-دوست نداشتم به مامان حرفی بزنی.

اخم کرد.

بر فرض که می‌گفتم. بهتر از اینجوری فهمیدن بود
 که! می‌دونی پگاه؟! مامانت تو تمام این سال‌ها
 خواست تلاش کنه که تو و آگاه کمبودی رو حس
 نکنید که بعدها هر کی باهاتون برخورد داشت نگره اینا
 بچه‌های طلاقن، پس پر از عقده و مشکلن. اما
 سامیه خودش اون قدر مشکل داشت که یه جایی
 رشته‌ی کار از دستش در رفت. دقیقاً جایی که هم تو
 و هم آگاه ترکش کردین. اونم فکر کرد حالا که
 شماها دارین جدا زندگی می‌کنین پس خیالش
 می‌تونه ازتون راحت بشه و کمی به زندگی خودش
 برسه. ولی زندگی مامانت هم مثل یه توپ بزرگه که
 یه عالمه سوراخ ریز داره. هر سوراخی رو ببنده،
 بادش از یه جای دیگه خالی می‌شه. بالاخره تو هم
 ازدواج می‌کنی و بیشتر می‌تونی مامانت رو درک کنی.

البته امیدوارم یه ازدواج موفق داشته باشی، اما هر
زندگی مشترکی با همه‌ی خوبی‌هاش مشکلاتی رو
هم داره.

پوزخندی زدم.

—من به ازدواج فکر هم نمی‌کنم.

بلند شد و هم‌زمان گفت:

—وقتی شرایطش مهیا بشه، مجبور می‌شی فکر کنی.
در دل به خوش‌خیالی‌اش خندیدم. نگاهم کرد و
گفت:

—زنگ می‌زنم مدرسه و می‌گم امروز نمی‌رم. حتماً تا

الان امتحان شروع شده و دیگه فکر نکنم بتونم
حضور مؤثری داشته باشم. ولی اینجا کنار تو می‌تونم
بمونم که اگه خواستی با هم حرف بزیم.

مقنعه‌اش را از سرش درآورد و بیرون رفت. سرم را از پشت به تخت مهرباب تکیه دادم. هنوز هم فکر می‌کردم سایه با همه‌ی مهربانی و رفتار دوستانه‌اش آن کسی نیست که بتوانم حرفی به او بزنم.

مهرباب از جلسه‌ی امتحان برگشته بود. آخرین امتحانش هم تمام شده بود و حالا با خیال راحت دلش می‌خواست از تابستانش لذت ببرد. برای شروع هم به سایه گفت:

— من می‌رم به اندازه‌ی همه‌ی خستگی این چند روز بخوابم، لطفاً بیدارم نکن.

@Vip Roman

#دل‌پناه_۱۰۸

#منا_امین سرشت

هر دو به حرفش خندیدیم، ولی وقتی مهرباب در را پشت سرش بست غم عالم در دلم سرازیر شد. سایه نگاهی به صورتم کرد و انگار متوجه منظورم شد که با لبخند گفت:

-فکر نکن حالا که مدرسه‌ش تموم شده دست از سرت برمی‌دارم.

گنگ نگاهش کردم. خودش را مشغول ریز کردن کاهوهای سالاد کرد و توضیح داد:

-امتحانای ما هم یه هفته دیگه تموم می‌شه. وقتی خودم پیشش باشم دیگه تا اول مهر نیازی به پرستار نیست، برای این یه هفته هم که نمی‌ارزه

کسی رو پیدا کنیم. پس همچنان زحمت تنها نمودن
مهراب رو دوش توئه.

آرنجم را روی پیشخوان گذاشتم و چانه‌ام را به
مستم تکیه دادم. بی حرف و با لبخند به چهره‌اش زل
زدم که همچنان داشت صحبت می کرد.

مهراب این مدت خیلی به تو عادت کرده. دیشب به
فرهاد می گفت دیگه آبش با هیچ پرستاری تو یه جو
نمی ره، چون هیچ کسی مثل پگاه نمی شه. حالا اون
که شوخی می کرد، ولی واقعاً این مدت بهمون لطف
کردی.

خیاری را که داشت پوست می گرفت، نصفه پایین
آورد و بالاخره نگاهم کرد.

یه چیزی بگم بهت بر نمی خوره؟!

تکه‌ای کوچک از کاهو در دهانم گذاشتم و سری به
معنای «چی» تکان دادم. کمی برای گفتن حرفش
دست‌دست کرد و با تردید لب زد:

—فرهاد گفت درست نیست زحمتای پگاه رو جبران
نکنیم. پگاه می‌تونست تو این مدت یه کار خوب پیدا
کنه و مشغول بشه، ولی همه‌ی وقتش رو گذاشت
برای مهراب... گفت بهت بگم... اگه ناراحت
نمی‌شی... حق الزحمه‌ای که قرار بوده این مدت به
پرستار بده، بریزه به حساب تو.
اخمی کردم و با دلخوری سر جایم صاف نشستیم.
—دستت درد نکنه سایه جون.

میان حرفم پرید: @Vip Roman

—وایسا، زود قضاوت نکن. بهش گفتم ممکنه ناراحت
بشی‌ها... ولی گفت به عنوان یه هدیه بابت تشکر از

کاری که کرده در نظر بگیره. اصلاً قصدمون خدایی
 نکرده بی احترامی به تو نبوده و نیست... فقط فرهاد
 گفت این جور در نظر بگیری که این به جای اون
 فرصت شغلی که می تونستی توی این مدت به دست
 بیاری و نشد... همین.

با وجود دلخوری مختصرم، از این همه
 آسمان ریسمان بافتنش خنده ام گرفت. قصد نداشتم
 قبول کنم، اما برای اینکه دلگیر نشود گفتم:

می دونم نیتتون خیره، دستتون درد نکنه. ولی واقعاً
 می گم. مهرباب از همون روزی که به دنیا اومد مثل
 برادر کوچیکه ی من بوده و هست. کاری نکردم که
 نیازمند جبران باشه. به جاش به آشناها تون بسپارین
 اگه کاری که به درد من می خورد سراغ داشتن، خبر
 بدن.

یک گوجه‌فرنگی برداشت و بدون اینکه چاقو را
سمتش ببرد باز نگاهم کرد.

—خونه‌ی بابات راحتی؟!—

از اینکه خیلی ناگهانی بحث را به سمتی کشیده بود
که ربطی به موضوع صحبت‌مان نداشت، ابرویی درهم
کشیدم. چاقو و گوجه را از دستش گرفتم و با سری
پایین لب زدم:

—مجبورم راحت باشم... چاره‌ی دیگه‌ای ندارم.

مشغول خرد کردن گوجه روی سالاد شدم، ولی سایه
دست‌بردار نبود و نمی‌دانستم هدفش از اینکه امروز
این قدر پرحرف شده چیست. دست روی دستم
گذاشت و مانع ادامه‌ی کارم شد. با این کار وادارم
کرد دوباره نگاهش کنم.

-بین پگاه! از چیزی که می گم امیدوارم ناراحت
 نشی. مهرباب چند وقت پیش متوجه حرفای تو و آگاه
 پشت تلفن شده. بچه‌ای نیست که بخواد فضولی کنه
 یا گوش وایسه، اون روز انگار از اتاق اومده بود
 بیرون آب بخوره که صدات رو شنیده. فوری هم
 برگشته تو اتاق که تو فکر اشتباهی در موردش
 نکنی؛ ولی بچه‌م انقدر دوستت داره که حرفات
 فکرش رو مشغول کرده. نمی دونم... گاهی از اینکه
 خیلی بیشتر از سنش می فهمه می ترسم.
 فکر کردم من کی با آگاه صحبت کردم که مهرباب
 هم صدایمان را شنیده است. یاد روزی افتادم که
 همین جا زیر پیشخوان آشپزخانه نشسته بودم و
 وقتی بلند شدم صدای برخورد چیزی را با در اتاق
 مهرباب شنیدم. پلک روی هم گذاشتم و آه از نهادم
 بلند شد. وقتی دوباره چشم باز کردم، سایه گفت:

- حرفایی که ازت شنیده بود بهم گفت. گفت که شنیده تو پیش بابات راحت نیستی. خب مهرباب هیچی از ماجراهای گذشته نمی‌دونه، وقتی به دنیا اومد، مامان و بابات از هم جدا شده بودن. هیچ وقت علتش رو نفهمیده بود. فقط براتس سوال شده بود که چرا پگاه دوست نداره پیش باباش باشه. خودم را دوباره مشغول تزیین سالاد کردم. - بهش چی گفتی؟! -

نفسش را مثل آهی سوزناک بیرون داد. -هیچی... چی می‌گفتم به یه بچه‌ی سیزده ساله؟! حالا ولش کن... قصدم از پرسیدن و گفتن این حرفا یه چیز دیگه است... ولی نمی‌دونم چه جوری بهت بگم. این قدر این مدت هرچی گفتم گفتی نه و

مخالفت کردی، شک دارم این یکی رو هم قبول کنی.

ظرف سالاد را کنار گذاشتم و برای شستن دست‌هایم بلند شدم. با خنده گفتم:

— حالا تو بگو سعی می‌کنم این دفعه آروم‌تر مخالفت کنم.

لبخندی زد و نگاهش به دنبالم تا کنار سینک آشپزخانه آمد. خیلی ناگهانی و بی‌مقدمه گفت:

— حتی اگه بگم قبول کنی یه مدت اینجا بمونی؟! دستم روی شیر آب ماند و بدون اینکه بازش کنم، به کف سینک زل زدم. زمزمه کردم:

#دل پناه_۱۰۹

#منا_امین سرشت

–چندبار دیگه هم گفته بودی سایه... می دونی که
نمی تونم قبول کنم.

بلند شد و جلو آمد. کنارم به سمت مخالف ایستاد.

–می دونم... حالا یا از فرهاد خجالت می کشی یا
هرچی، دلشش نمی دونم چیه. من می دونم خونه ی
بابات راحت نیستی. حق هم داری. بیشترین ذهنیت
آدما رو خاطرات بچگی می سازه. کاملاً درکت می کنم.
با حرفای امروزت هم که فهمیدم قرار نیست فعلاً
برگردی پیش سامیه.
با عصبانیت وسط حرفش پریدم.
–نه که فعلاً... دیگه هیچ وقت.

-باشه... پس می‌خواهی چی کار کنی؟!

شانه بالا انداختم. دست‌هایم را شستم و به طرفش برگشتم.

-یه کاری می‌کنم دیگه.

دستش را روی بازویم گذاشت و گفت:

-باشه، ما هم سعی می‌کنیم تو گرفتن یه تصمیم

درست کمکت کنیم، اما تا اون موقع...

مکت کرد و باعث شد دقیق‌تر به صورتش نگاه کنم.

لبخندی زد و گفت:

-ما قراره یه سفر دوسه هفته‌ای بریم سمت روستای

پدری فرهاد. فرهاد گفت به خاطر مهرباب و عوض

شدن حال و هواش و یه کم نفس کشیدن تو هوای

سالم روستا این تصمیم رو گرفته. منم بدم نمی‌آد.

می‌ریم یه استراحتی هم می‌کنیم.

لحظه‌ای به مهراب غبطه خوردم. چقدر سلامتی و روحیاتش برای پدر و مادرش مهم بود. کاش همه‌ی پدر و مادرها همین قدر برای فرزندانشان ارزش و احترام قائل می‌شدند. سایه بازوی دیگرم را هم گرفت و من را از افکارم بیرون کشید. وسط صحبت‌های جدی‌اش خنده‌ام گرفته بود. جوری مرا ننگه داشته بود که انگار می‌خواست جلوی فرارم را بگیرد. با دیدن لبخندم او هم لبخند زد و ادامه داد:

فکر کردم این مدتی که ما نیستیم و خونه خالیه، تو بیای اینجا. دیگه کسی هم نیست که خجالت بکشی ازش. توی این مدت که تنهایی، امیدوارم بتونی بیشتر فکر کنی و یه تصمیم درست بگیری.

سرش را خم کرد تا نگاه پایین افتاده‌ی من را شکار کند.

- پگاه! من و تو فقط یازده سال با هم تفاوت سنی داریم. همون جوری که تو مهرباب رو مثل برادرت می بینی، خودت هم همیشه برای من خواهر کوچیک تر بودی، نه خواهرزاده. همیشه سعی کردم مراقبت باشم، به درددلات گوش کنم، کم کاری های سامیه رو برات جبران کنم... ولی از وقتی که رفتی شیراز از هم دور شدیم. وقتی هم برگشتی دیگه مثل قبل باهام حرف نمی زنی، روم حساب نمی کنی، غریبه شدیم انگار با هم.

نفسم را محکم بیرون دادم. نمی دانستم باید چه بگویم. سکوتم را که دید بالاخره دست هایم را رها کرد و گفت:

- برو بشین بیرون، دو تا چایی بیارم با هم بیشتر در موردش صحبت کنیم.

همراه لبخندی دست روی شانه‌هایش گذاشتم و او را سمت در آشپزخانه هدایت کردم.

—خودم می‌ریزم... تو برو بشین الان می‌آم.

سایه رفت و من با فکری درگیر فنجان‌ها را در سینی گذاشتم و چای ریختم. نمی‌دانستم باید چه جوابی به او بدهم که ناراحت نشود. وقتی روبه‌رویش نشستیم، بدون معطلی گفتم:

—می‌دونم وقت خریدی که چه جوری جواب رد بدی.

پگاه! این یه پیشنهاد نبود! یه درخواست بود، مثل

کاری که برای مهراب کردی. دوسه هفته نذار

خونه‌مون تنها بمونه. به گلدونای خونه و پشت بوم

آب بده. حالا که هدیه‌ی فرهاد رو قبول نکردی، به

جاش این درخواست من رو قبول کن. باشه؟!!

با ناخن به جان پوست و رآمده‌ی کنار ناخنم افتادم و
بی حرف نگاهش کردم. با خنده گفت:

- کجاش این قدر فکر داره آخه؟... هنوز هم غریبی
می کنی با من؟!

لبخندم کش آمد. سر بالا انداختم و گفتم:

- از تو رفیق تر کسی نبوده برای من توی زندگی.

فقط دوست ندارم عموفرهاد فکر کنه که...

وسط حرفم پرید و گفت:

- فرهاد شرایط تو رو می دونه. این جور ی نگاهش

نکن که ساکته و در مورد چیزی اظهار نظر نمی کنه.

اون از همه چی با خبره، ولی کلاً آدم درونگراییه. کم

حرف می زنه و بیشتر گوش می ده. فرهاد هم تو رو

مثل مهرباب دوست داره. همیشه می گفت اگه یه

دختر هم داشتیم دوست داشتیم مثل پگاه باشه.

لبخندم به پوزخندی تبدیل شد. تمام مردها آرزوی دختر داشتن می کردند و آن وقت پدر خودم هیچ وقت برای دخترش پدری نکرد که نکرد.

دلّم نمی خواست سایه با دانستن شرایطم برایم ترحم و دلسوزی خرج کند، برای همین حرفی نزده بودم، اما مهراب و کنجکاویش و حضور غیرمنتظره‌ی امروز صبح مامان، همه چیز را به هم ریخت.

چای مان را در سکوت نوشیدیم. وقتی فنجانم را به سینی برگرداندم، در جواب نگاه منتظر سایه، که یک لحظه هم از رویم برداشته نشد، گفتم:

—باشه، فقط مدتی که سفر هستین اینجا می مونم... اونم فقط به خاطر گلدونات.

چشمکی همراه لبخند وسیعی تحویل داد.

فقط به خاطر گلدونا.

#دل پناه_۱۱۰

#منا_امین سرشت

پیشنهاد خاله، یا به قول خودش درخواستش، خیلی زود عملی شد. فردای روزی که امتحان های مدرسه ی سایه تمام شد، راهی سفر شدند. وقتی داشتند می رفتند، عموفرهاد از اینکه من هوای خانه شان را داشته ام اظهار خوشحالی کرد. احتمالاً با این کار می خواست میزان رضایتش از حضورم در آنجا را نشان دهد تا معذب نشوم. مهرباب هم که

فهمیده بود قرار است تمام آن مدت خانه‌شان باشم،
 پا توی یک کفش کرده بود که می‌خواهد پیش من
 بماند؛ انگار نه انگار که بهانه‌ی این سفر خود اوست.
 بالاخره با صحبت‌های سایه و عموفرهاد متوجه و
 راضی به رفتن شد.

وقتی ماشینشان از پیچ خیابان پیچید و دیگر پیدا
 نشد، کاسه‌ی آبی که همراه آورده بودم، پشت
 سرشان خالی کردم و در حیاط را بستم. داخل حیاط
 همیشه باصفای خانه دم عمیقی گرفتم. اصلاً هوای
 آن تکه از زمین، شبیه هوای یک روز گرم آخر
 خردادماه نبود. سایه‌ی درخت‌ها آن قدر بزرگ بود که
 ذره‌ای از نور آفتاب خرداد، به حیاط نمی‌تابید. فواره‌ی
 قوی رقصان حوض وسط حیاط هم روشن بود و حال
 و هوای بهاری آنجا جان می‌داد برای اینکه بنشینم و
 از هوایش لذت ببری. به داخل ساختمان رفتم. لیوانی

چای برای خودم ریختم، گوشی و هندزفری ام را
 برداشتم و برگشتم. روی تاب نشستم و حین گوش
 دادن به موسیقی های مورد علاقه ام چای نوشیدم.
 لیوان خالی را کنار تاب روی زمین گذاشتم.
 دست هایم را از دو طرف باز کردم و لبه ی پشتی تاب
 گذاشتم. سرم را به عقب تکیه دادم و چشم بستم.
 اجازه دادم تکان های ننووار تاب من را در آرامشی که
 مدت ها بود گمش کرده بودم، غرق کند. پرتوی
 باریک آفتاب، از لای برگ های درختان روی صورتم
 افتاده بود. حس می کردم روی ابرها دراز کشیده ام،
 بوی خاک نمدار و گرمای لذت بخش آن باریکه ی
 نور، حاله را خیلی خوب کرده بود، آن قدر که دلم
 می خواست تا شب همان جا بشینم و تاب بخورم و
 آهنگ گوش بدم.

«چشمات آرزوست / از سر نمی پرد

تو را ز خاطر / کسی نمی برد

به خاک و خون کشیده‌ای / مرا ز من بریده‌ای

«مرو»

چشم‌هایم را باز کردم. سرم همان طور رو به بالا مانده بود. نگاهم به پنجره‌ی واحد بالایی افتاد. روزی که درخواست سایه را قبول کردم، آن قدر فکرم درگیر اتفاقات آن روز و عصبانیت مامان بود که لحظه‌ای فراموش کردم، تنها ماندن در این خانه، یعنی به مدت تقریباً سه هفته، روز و شب را نزدیک کسی گذراندن که هنوز نمی دانستم چه نقشی را داشت در زندگی ام ایفا می کرد. شبش که تنها شدم و این موضوع در ذهنم پررنگ تر شد، لحظه‌ای ترسیدم. از اینکه در خانه‌ای تنها باشم که دو مرد مجرد در آن زندگی می کنند؛ که نسبت به یکی

شناخت زیادی نداشتم و به دیگری بی جهت و به دلیلی که خودم نمی دانستم چیست، اعتماد کرده بودم. فکر کردم به سایه زنگ بزنم و بگویم از قبول درخواستش پشیمان شدم، اما می گفتم به چه دلیل؟! دوست نداشتم خاله حس کند نسبت به دو مرد همسایه شان توجه خاصی نشان می دهیم، ضمن اینکه حداقل به خودم و توانایی دفاع از خودم اطمینان داشتم و همچنین آن قدر بزرگ شده بودم که بتوانم مرز بین خوبی و بدی را تا حدی تشخیص بدهم. برای همین هم دست نگه داشتم و از خودم خواستم از این مدت تنهایی استفاده کنم و لذت ببرم. نگاهم را از پنجره شان گرفتم و دوباره به آهنگی که داشت پخش می شد گوش سپردم. نمی دانم چند دقیقه در آن حالت بودم، انگار خوابم گرفته بود. با اینکه هندزفری در گوشم بود، اما صدای تق تق تیزی

از پاشنه‌های کفشی زنانه چرتم را پراند. خیلی سریع چشم باز کردم و با دیدن زنی که بی تفاوت نسبت به من، داشت طول حیاط را به سمت ساختمان طی می‌کرد، صاف نشستیم و تاب را نگه داشتیم. جوری رد شد و از پله‌ها بالا رفت، انگار اصلاً من را ندیده است. به سرم زد جلویش را بگیرم و بگویم او کیست که در این خانه پیدایش شده، اما بعد پشیمان شدم. قطعاً زنی با این میزان شیک بودن در پوشش و آرایش، شبیه آدمی که به قصد بدی وارد خانه‌ای شود نبود، ضمن اینکه وقتی ایستادم و با نگاهم مسیر رفتنش را دنبال کردم، دیدم که با طمأنینه از پله‌ها بالا رفت. نگاهی به ساعت روی مچم انداختم.

جان آسای:

#دل‌پناه_۱۱۱

#منا_امین سرشت

تا ظهر هنوز یک ساعت مانده بود. شک نداشتم
خشایار این ساعت از روز خانه نیست و حتی مطمئن
نبودم به غیر از من کسی دیگر در این خانه باشد.
پس این زن که بود که این طور بی تعارف وارد
ساختمان شد و بالا رفت؟! دستی به چشم‌های
خواب‌آلودم کشیدم و هندزفری را از گوشم بیرون
کشیدم. حضور آن زن و ناپدید شدنش آن قدر
ناگهانی بود که لحظه‌ای فکر کردم نکند خواب دیده
باشم. چرخ‌های دور خودم زدم و بعد از برداشتن لیوان
از روی زمین، به طرف ساختمان رفتم. میان راهرو،

باز هم همان عطر زنانه‌ی آشنا به مشامم خورد. پس خواب ندیده بودم، زنی شیک‌پوش مهمان خانه‌ی بالایی‌ها شده بود، درحالی‌که هیچ‌کدام از اهالی طبقه‌ی بالا حضور نداشتند. با اینکه آدم کنجکاوی نبودم و باید می‌گفتم به من چه، اما همین یکی دو جمله‌ی آخرم برای اینکه فکر و ذکر مرا رها کند و بی‌اجازه از پله‌ها بالا برود و پیش آن زن و علت حضورش در اینجا سیر کند کافی بود. وارد خانه‌ی سایه شدم و محکم در را بستم، شاید افکار مزاحم دست از سرم بردارند. برای اینکه خودم را از شر کنجکاوی بی‌دلیل خلاص کنم، لباس پوشیدم و به قصد خرید مقداری وسایل و مواد غذایی ضروری، از خانه بیرون رفتم.

بعد از بازگشتم از شیراز، اولین باری بود که حس می‌کردم می‌توانم راحت نفس بکشم. برگشته بودم

به همان دوران دانشجویی، مثل همان موقع‌ها که در فاصله‌ای بیش از اندازه دور از خانواده، بدون دغدغه و فکر به مشکلات زندگی مان می‌توانستم زندگی کنم، برای خودم بگردم و خرید کنم و شاد باشم. از سایه ممنون بودم که حتی برای چند روزی اندک، این حس را به من هدیه داده بود. انگار خدا به وسیله‌ی سایه و عموفرهاد، آن چندماه پر استرسی را که پشت سر گذاشته بودم، به بهترین نحو برایم جبران کرده بود.

به آذین زنگ زدم و خواستم قراری ضربتی با هم ترتیب بدهیم. بدون معطلی قبول کرد. انگار قبلاً هم از این کارها کرده بود، در عرض دو ساعت نه تنها خودش و من، که سه نفر دیگر از همکلاسی‌های دوران دبیرستان، کنار هم در کافه‌ای نشسته بودیم و خاطره‌بازی می‌کردیم و می‌خندیدیم. فراموش

کرده بودم لبخند زدن بدون دغدغه، می تواند چقدر دلچسب باشد. یک ساعت بعد هم پنج تایی در پاساژ بزرگی همان حوالی، حسابی قدم زدیم و گشتیم، هرچند هیچ کدامان چیزی نخریدیم، اما از دیدن رنگها و لوازم متنوع حالمان خوب شد.

وقتی خورشید داشت کم کم نور سوزانش را مجمع می کرد برود، بالاخره رضایت دادیم از هم جدا شویم. به خانه برگشتیم. خریدهایم را جابه جا کردم و نگاهی به گوشی انداختم. سایه پیام داده بود که رسیده اند، مامان یک بار زنگ زده بود که متوجه نشده بودم و یک تماس از دست رفته هم از خشایار داشتم.

@Vip Roman

#دل پناه_۱۱۲

#منا_امین سرشت

دم عمیقی گرفتم و روی نزدیکترین مبل به خودم
نشستم. نگاهی به بالاسرم انداختم، انگار
می توانستم با این کار او را بینم. به فکر بی سروته
خودم خندیدم و با همان لبخند جامانده روی لبم فکر
کردم به هفته‌ای که گذشته بود.

درست از شبی که به او فهماندم دلم می خواهد
برایش کمی حرف بزنم تا سبک شوم، دیگر نشد که
همدیگر را از نزدیک ببینیم. من روزها زودتر از
خانه‌ی سایه می رفتم که دیروقت به خانه‌ی بابا
نرسم و خشایار هم گفته بود تا آخر ماه، به خاطر
یک سری کارهای عقب افتاده اش مجبور است دیرتر
از محل کارش برگردد. فقط شبها چند دقیقه‌ای از
طریق تماس یا پیام با هم حرف می زدیم. حتی

فرصت نشده بود از درخواست سایه برایش بگویم، شاید هم ته دلم نمی خواست او به این زودی بفهمد قرار است مدتی کوتاه، دور از خانواده‌ام در خانه‌ی سایه بمانم. حالا که چند روزی از آن تصمیم عجولانه‌ی نیمه شبی‌ام می گذشت، به این فکر می کردم که هنوز نمی دانم او در زندگی‌ام چه نقشی دارد. اصلاً چطور پیدا شد که این قدر ناگهانی با هم رفیق شدیم؟!... شاید هم این مدت کوتاهی که به او نزدیک تر شده بودم می توانست کمکم کند که به این رابطه‌ی به اصطلاح دوستانه بیشتر فکر کنم و او را بیشتر بشناسم، بلکه اصلاً او آدمی نباشد که این مدت در ذهن خودم از او ساخته‌ام و زودتر به این دوستی پایان بدهم. من تا قبل از این، اهل دوست شدن با هیچ پسری نبودم، حالا اینکه این قدر روی او

حساب باز کرده بودم، ماجرا کمی ترسناک به نظر می‌رسید.

صاف سر جایم نشستم و اول به مامان زنگ زدم. دوست نداشتم دوباره باعث عصبانیت بی‌جهتش بشوم. می‌خواستم مدتی فکرش از من آسوده باشد و بهتر بگویم، می‌خواستم اعتمادش را بیشتر به خودم جلب کنم تا برسد روزی که بتوانم دوستانه و منطقی با او صحبت کنم و با هم به نتیجه‌ای خوب برسیم. صدایش را که شنیدم لبخند زدم:

-سلام مامان، خوبی؟!

صدایش کمی گرفته بود، اما از پشت تلفن هم می‌شد فهمید سعی دارد لبخند بزند.

-سلام عزیزم، خوبم... تو خوبی؟

جوابش را دادم و گفتم:

-سایه گفت ازت خواسته یه مدت خونه شون بمونی.
 شاید باید از اینکه تو یه خونه‌ی بزرگ تنها موندی
 ناراحت باشم، ولی صادقانه بگم از اینکه خونه‌ی
 بابات نیستی خیلی خوشحال ترم، حتی اگه به قیمت
 تنها موندنت باشه. خیلی دلم می‌خواد بگم می‌آم
 پیشت بمونم، ولی نمی‌شه. فعلاً دارم آسه می‌رم و
 می‌آم تا گزک دست کسی ندم... بعدش بینم چی
 پیش می‌آد.

لبخند زدم و با انرژی گفتم:

-کار خوبی می‌کنی. تو لایق آرامشی مامان. برای
 آروم بودنت هرکاری لازمه بکن، منم کاری بتونم
 برات می‌کنم.

-از آگاه خبر نداری؟

-نه، چند وقته با هم حرف نزدیم... چطور؟!

-نگرانشم پگاه... چند بار بهش زنگ زدم جوابم رو
 نداد. بعداً هم خودش زنگ نزد که بگم تماسم رو
 دیده و اون موقع نتونسته جواب بده. اگه باهاش
 صحبت کردی بگو بهم زنگ بزنه. صدای اونم
 بشنوم، حاله بهتر می شه یه کم.

از این همه استیصال خوابیده در صدای مامان دلم
 گرفت. سعی کردم امیدوارش کنم.

-نگران نباش، حتماً حواسش نبوده یا فراموش کرده.
 بهش می گم حتماً.

خواستم بپرسم «کاری نداری» که گفت:

#دل پناه_۱۱۳

#منا_امین سرشت

-آهان... پگاه! بیشتر به خاطر این موضوع بهت زنگ زدم. یکی از همکارام مدیر یه غیرانتفاعی تازه تأسیس شده. کادر مدرسه‌ش رو داره برای سال بعد می‌بنده. بهش گفتم تو تاریخ خوندی، ازش استقبال کرد. گفت بهت بگم بری پیشش، شاید بشه به عنوان دبیر حق‌التدریسی یه مدت اونجا درس بدی... اصلاً ببین به تدریس علاقه داری یا نه. حاله از شنیدن این خبر خوب‌تر شد. کار کردن با بچه‌ها همیشه لذت‌بخش بود.

-باشه، آدرسش رو برام بفرست.
-پشت گوش نندازی پگاه... مثل اینکه تو تابستون هم قراره یه سری کلاس‌های تقویتی و معارفه

برگزار کنه. شاید از همین تابستون مشغول شی...
حواست هم به استخدام‌های جدید آموزش پرورش
باشه... اگه مشغول کاری باشی، خیالم از بابت
راحت‌تره.

لبخند وسیع‌تری زدم.

-باشه مامان، مرسی که حواست بهم هست.

-من همیشه حواسم بهت هست دخترم... ببخش که
این قدر دوریم از هم.

صدایش به وضوح بغض داشت. نم اشکی که از
شنیدن بغض کلامش در چشمم نشست، با نوک
انگشت گرفتم و به صدایم انرژی بیشتری تزریق
کردم.

-این حرف رو نزن مامان... دوستت دارم عزیزم.

بدون خداحافظی تماس را قطع کرد. احتمالاً دلش گرفته بود و بغض بیشتر اجازه‌ی صحبت به او نمی‌داد. دستی به چشم‌هایم کشیدم و وقتی حس کردم از آن حال و هوا بیرون آمده‌ام، شماره‌ی خشایار را گرفتم. به محض برقراری تماس، سلام دادم و او هم با شنیدن صدایم گفت:

– سلام پگاه! خوبی؟

با لبخند گفتم:

– من همیشه خوبم، مگه اینکه خلافتش ثابت بشه. نمی‌دانم چرا حس کردم لبخند زد. مکشش کمی طولانی شد و بعد گفت:

– خیلی خوبه... کاش می‌شد از نزدیک بینم این همه خوب بودنت رو!

از گنگ بودن جمله‌اش ابروی درهم کشیدم و به
معنی حرفش فکر کردم. بلافاصله با انرژی بیشتری
گفتم:

— چرا که نه... کجایی؟

— همین الان رسیدم خونه، ولی هر جایی که تو دوست
داری بگو می‌آم.

کمی فکر کردم و گفتم:

— خب من... همون جایی رو که هستی، دوست دارم.

پشت بوم خونه تون خیلی خوبه.

بعد از سکوتی کوتاه لب زد:

— اینجایی؟!

— اوهوم... اینجا... تا چند دقیقه دیگه هم بالام.

بدون معطلی گفت:

– بیا بینمت.

تماس را قطع کرد. پیامی برای آگاه فرستادم و
 نوشتیم که هر وقت توانست به مامان زنگ بزند. بعد
 هم مانتوی تابستانی لیمویی ام را که خنک بود
 برداشتم و شالی کرم‌رنگ هم به سرم انداختم. از
 پله‌ها بالا دویدم و پا روی پشت‌بام گذاشتم. نگاهی
 به اطراف انداختم، هنوز نیامده بود. آب‌پاش سبزرنگ
 و بزرگ کنار دیوار را برداشتم، پر کردم و به همه‌ی
 گلدان‌ها یک دل سیر آب دادم. کنار حفاظ چوبی
 ایستادم، دست‌هایم را لبه‌ی حفاظ گذاشتم و روی
 پنجه‌ی پا بلند شدم. می‌خواستم جلوی ساختمان را
 واضح‌تر بینم.

– خوبه که نمی‌ترسی!

از شنیدن ناگهانی صدایش جا خوردم و قبل از اینکه از آن بالا به پایین پرت شوم، خودم را عقب کشیدم. به طرفش برگشتم و با خنده غریدم:

– نمی گی یهو ناغافل بیای و بترسونیم، پرت می شم پایین؟!

خیلی جدی جواب داد:

– حواسم بهت بود.

حس اعتمادی که از جمله اش گرفتم به قدری بود که بی اراده لبخندم بیشتر جان گرفت. بدون منظور عقب رفتم، چرخیدم و پا روی لبه ای که مثل یک پله از سطح پشت بام بالاتر بود گذاشتم. دست هایم را از هم باز کردم و گفتم:

– کاش می شد بپریم.

کنارم ایستاد. آرنج‌هایش را روی حفاظ گذاشت و پرسید:

-از ارتفاع نمی‌ترسی؟

خودم را کمی جلوتر کشیدم.

-نه نمی‌ترسم. ترس‌های بدتری رو تجربه کردم، ترس از ارتفاع که توشون چیزی نیست.

-دلت می‌خواد پیری؟!

با خنده نگاهش کردم.

-حالا یه چیزی گفتم... درسته از ارتفاع نمی‌ترسم،

ولی اگه از اینجا بپریم، یا می‌میرم یا حداقل یه جاییم

ناقص می‌شه.

بالاخره لبخندی زد و من را هم به خنده وا داشت.

کمی چرخید و این بار پهلویش را به حفاظ چوبی

چسباند. با این کار من هم به طرفش برگشتم و

نگاهش کردم. چندثانیه یا دقت و در سکوت به

چهره‌ام نگاه کرد و گفت:

– فکر نمی‌کردم بتونم به این زودی بینمت. خوبه که

امروز زود نرفتی.

نیشخندی زدم و با شیطنت ابرو بالا انداختم.

– آره خوبه، مخصوصاً اینکه حالا حالاها هستم اینجا.

#دل‌پناه_۱۱۴

#منا_امین سرشت

ابرویی از نفهمیدن موضوع در هم کشید. برایش

ماجرای سفر خانوادگی سایه و ماندنم در آنجا را

مختصر شرح دادم و با هر کلمه‌ای که بیشتر
می‌گفتم، به وضوح باز شدن چهره‌اش را می‌دیدم.
مردد پرسید:

– پس... فعلاً اینجایی؟!

بدون حرف، فقط در جوابش سرم را بالا و پایین
کردم. نگاهی به خیابان انداخت و بی‌حواس گفت:
– چقدر زود...
exchange group

مشکوک پرسیدم:

– چی چقدر زود؟!

برگشت و نیشخندی زد:

– امروز وقت برگشتن از شرکت داشتم فکر می‌کردم
چرا فرصت نمی‌شه بینمت... فکر کردم چی می‌شد
یه مدت مجبور نشی هی بری و بیای تا بیشتر با هم
باشیم.

ابروهایم بالا رفت. نگاه متعجبم را که دید، زمزمه کرد:

—برام عجیبه... ولی وقتی تو رو می بینم، حالم بهتر می شه. انرژی و انگیزه‌م برای کار و زندگی بیشتر می شه. حتی اگه حرف نزنم... نگاهت یه هیجان خاصی داره که... نمی دونم چه جور می بگم، ولی بودنت خوبه.

آب دهانم را قورت دادم. حس کردم گرمای روزهای پایانی خردادماه، به شکل عجیبی به من چیره شد. نگاهش همان طور مستقیم به من بود و من داشتم کلماتش را با خودم مرور می کردم. فکر نمی کردم همان قدر که من کنار او حس خوبی دارم، خودم هم برایش همین احساس را ایجاد کنم. نگذاشت خیلی به گفته‌هایش فکر کنم. فوری گفتم:

-می آی بریم یه جایی؟!

-کجا؟

-آماده شو بریم، خودت می بینی.

درست بود که تمام روز را در گشت و گذار گذرانده

بودم، اما درخواستش آن قدر غیرمنتظره و البته

وسوسه کننده بود که بدون معطلی گفتم:

-باشه.

همراه هم سمت پله ها رفتیم. همین که جلوی

واحدشان رسیدیم، یاد زنی افتادم که صبح به اینجا

آمده بود. بدون هیچ منظوری گفتم:

-فکر می کردم مهمون داشته باشین!

اخمی کرد و با لحن پر از شکی پرسید:

-چطور؟!

فکر کردم شاید از سوالم خوشش نیامده، برای همین فوری بحث را عوض کردم.

–هیچی، همین جوری... من رفتم آماده بشم.

سه پله پایین رفته بودم که صدایم زد:

–پگاه!

برگشتم و نگاهش کردم. هنوز اخم داشت.

–یه لباس راحت بپوش.

کمی فکر کردم و با گفتن «باشه» باقی پله‌ها را هم پایین دویدم. هرچند نمی‌دانستم چرا خواست لباس

راحت بپوشم، اما همان مانتو و شالی که به تن

داشتم از نظر راحت بودن مناسب بود. فقط شلوارم

را عوض کردم. آرایش ملایمی روی صورتم نشاندم

و وقتی دو تقه‌ی کوتاه به در خورد، بیرون رفتم. نگاه

کوتاهی به چهره و لباس‌هایم انداخت و لبخند

رضایتی روی لبش نشست. سوار ماشین که شدیم
دیگر از مقصدمان چیزی نپرسیدم، دلم می خواست
منتظر بمانم و بینم قصدش از این غافلگیری
چیست؛ ضمن اینکه فکر و ذهنم هنوز پیش
حرفهایش روی پشت بام سیر می کرد. هرچه بیشتر
جلو می رفتیم، انگار بیشتر احساس راحتی می کرد و
جمالاتی که با هم ردوبدل می کردیم، صمیمانه تر به
نظر می رسید.

#دل پناه_۱۱۵

@Vip Roman

#منا_امین سرشت

صدای موسیقی در ماشین طنین انداخته بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

«آرامش دنیای این روزای من باش

تنها تو بودی که همیشه باورم کرد

من عاشق تنهایمام تا تو هستی

عشقت منو هر ثانیه تنهاترم کرد»

با شنیدن موسیقی آرام و زیبایی که بیشتر ریتم سنتی داشت، سوالی را که قبلاً در ذهنم شکل گرفته بود، به زبان آوردم:

-انگار به موسیقی سنتی بیشتر علاقه داری.

کمی از بلندی صدا کم کرد، ولی نه آن قدر که متوجه ریتم آرام و ترانه‌ی قشنگ آهنگ نشوم.

-چطور؟

-هر وقت سوار ماشینت شدم، از این آهنگ‌ها داشت پخش می‌شد.

لبخند نیم‌بندی زد.

- کجاش عجیبه برات؟! -

- خب فکر می‌کردم اگه کسی قصد یادگیری سازی داشته باشه، سمت موسیقی مورد علاقه‌ش می‌ره... ولی تو... گیتار می‌زنی.

«درگیر ترس و بغض و دلشوره‌م

وقتی هنوز از خنده‌هات دورم

با تو تو رویام هم‌قدم می‌شم

تنها کنار تو خودم می‌شم»

با همان لبخند محو روی لبش جواب داد:

- اینکه هر وقت تو سوار ماشینم شدی این سبک از

آهنگا رو شنیدی، شاید اتفاقی بوده. من هر آهنگی

که ریتم و ترانه‌ی قشنگی داشته باشه گوش

می‌دم... اما گیتار... یاد گرفتن گیتار خیلی اختیاری

نبود، یاد گرفتم به هر حال... الان هم هر جایی دست
به ساز نمی شوم.

هومی کردم و پرسید:

- موسیقی سنتی دوست نداری؟!

لبخندی زدم و نگاهش کردم.

- منم مثل تو... هر آهنگی که به دلم بشینه گوش
می دم.

همان طور خیره به مسیر روبه رویش لب زد:

- مثل این؟!

و دست برد و آهنگ در حال پخش را تغییر داد.

آهنگی آشنا شروع به پخش کرد و با شنیدن صدای
رضا بهرام که می خواند: «کاش راه دوری بین ما بود /

کاش سرنوشت ما جدا بود / از تو فکر من رها بود /

گر ندیده بودمت ای یار»

لبخندم وسیعی گرفت و به نیمرخش که سعی داشت
حالت جدی اش را حفظ کند، اما کنج چشم‌هایش
چین خورده بود، نگاه کردم. آن قدر نگاه سوالی‌ام
روی صورتش خیره ماند که خودش توضیح داد:

-اولین باری که تنها توی حیاط دیدمت... داشتی این
رو زیر لبی می‌خوندی.

نگاهم از چهره‌اش جدا نمی‌شد. توجهش این قدر
دقیق، حتی به آهنگی که مورد علاقه‌ام بود، باعث
می‌شد حس کنم واقعاً او با همه‌ی کسانی که دیده‌ام
فرق دارد. با همان لبخندم سر تکان دادم.

-اوهوم... مثل همین. پس تو هم گوش می‌دی!
نیشخندی زد و نیم‌نگاهی سمتم انداخت.

-آره... ولی این آهنگ خاص رو فقط از وقتی با هم
آشنا شدیم گوش دادم.

چیزی میان سینه‌ام لرزید. حسی که قابل وصف نبود. خشایار با تک‌تک کارهای کوچکی که شاید در ظاهر بی‌اهمیت به نظر می‌آمدند داشت مدام در ذهن من پررنگ‌تر می‌شد. نمی‌دانستم قصدش از این کارها چه بود، نمی‌دانستم قرار است در نهایت به کجا برسیم. منی که نسبت به همه‌ی مردها به نوعی جبهه‌گیری ناخودآگاه مبتلا بودم، برای خودم هم عجیب بود که توانسته بودم به مردی اعتماد کنم که از همان اول نه چاپلوسی عجیب و غریبی کرده بود و نه اهل شوخی‌ها و خندیدن‌های بی‌مورد و لفاظی‌های دهان‌پرکن بود. مردی بود جدی و خشک که فقط گاهی، خیلی کم، لبش به لبخندی باز می‌شد و با همان یک لبخند، تغییر عظیمی در چهره‌اش ایجاد می‌کرد؛ طوری که مخاطبش را بیشتر مشتاق دیدن لبخندش می‌کرد.

دستی به صورتم کشیدم و خودم را از آن افکار درهم
و برهم بیرون کشیدم.

«تو همانی که رگِ خوابِ مرا می‌دانی/تو همانی که به
دردِ دلِ من درمانی/باورت کردم و گفתי تا ابد
می‌مانی

دیدی آخر که تو رفتی و من اینجا ماندم/دیدی آخر
که ز پروازِ دلت جا ماندم/تنها یارِ بی‌کسی‌ها دیدی
تنها ماندم»

کمی دیگر صدای ضبط را کم کرد و گفت:
-آخر این هفته بچه‌ها باز هم دور هم جمع می‌شن.

نگاهی به من انداخت و با لحنی ناراضی گفت:
-می‌خوان برن کافه، مافیا بازی کنن. دوست داری تو
هم بری؟!

از نوع گفتنش حس کردم خودش دوست ندارد در این برنامه‌ی دوره‌می شرکت کند. حدسش سخت نبود. خشایار آدمی نبود که میان جمع مدام حرف بزند و بخواهد خودش و نقشش را توجیه کند.

- تو چی؟!... دوست نداری؟

نگاهش را دوباره به مسیر داد.

- راستش حوصله‌ش رو ندارم. من آدمی نیستم که بتونم یه دروغ بزرگ رو جای حقیقت جا بزنم.

نیشخندی روی لبم نشست، ادامه داد:

- ولی اگه تو دوست داشته باشی، به امیر می‌سپرم

بیاد دنبالت برین... ولی...

ابروهایم بالا رفتند.

- ولی چی؟!

-اگه نری، می تونیم یه برنامه ریزی کنیم و اون چند ساعت رو دو نفری با هم بگذرونیم.

کمی فکر کردم. هرچند وقت گذرانی با جمع دوست داشتنی رفقای خشایار هیجان انگیز بود و می توانست شب خوبی را برایم رقم بزند، اما گذراندن چند ساعت با خشایار قطعاً لذت بخش تر خواهد بود. خشایار نقاط مبهمی در رفتارش داشت که فقط با بودن در کنارش می شد کشفش کرد تا بتوانم به مقصودم که همان پیدا کردن هدفم از ادامه دادن به این رابطه بود، برسم.

#دل پناه_۱۱۶

#منا_امین سرشت

کاری از EXCHANGE GROUP

همین که ماشین وارد پارکینگی عمومی روبازی شد،
گفتم:

-اگه تو نباشی، منم دوست ندارم. ترجیح می‌دم با
خودت باشم... مثل الان که... خب... راستی اینجا
کجاست اومدیم؟!

نگاهی به اطرافم کردم. فقط تعداد زیادی ماشین
پارک شده وجود داشت. خشایار ماشینش را در یکی
از جاهای خالی پارک کرد و به طرفم برگشت.
چهره‌اش پر از حس رضایت بود. جوابم به مذاقش
خوش آمده بود.

-پیاده شو، خودت متوجه می‌شی.

در طول راه، به خاطر مشغول شدن به صحبت و
فکرهای مختلف، متوجه مسیری که می‌آمدیم نشده

بودم. حالا که پیاده داشتیم بالا می رفتیم فهمیدم در
 بام تهران قرار داریم. هوا تقریباً تاریک شده بود و
 چراغ‌های دو طرف، مسیر را روشن کرده بودند.
 هرچه بالاتر می رفتیم، هوا کمی خنک تر می شد.

وقتی به بالاترین قسمت رسیدیم، نگاهم را سمت
 منظره‌ی شب تهران برگرداندم. میان تاریک و
 روشنی هوای تهران، چراغ‌هایی که یکی یکی داشتند
 روشن می شدند، چشمک می زدند و تابلوی زیبایی را
 خلق می کردند. همان طور که نگاهم مستقیم به سمت
 آن منظره‌ی زیبا بود گفتم:

–چندبار برنامه ریختیم با دوستانمون بیایم اینجا، ولی
 هیچ وقت جور نشد. آگاه هم هیچ وقت واسه من وقت
 نداشت.

–آگاه؟!

نگاهش کردم و از اخم ریز روی صورتش لبخند زدم.

-برادرم. پنج سال ازم بزرگ تره، ولی هیچ وقت نشد

برام وقت بذاره و با هم تفریح کنیم.

-الان کجاست؟

-نیست... تهران نیست... چندساله که تو عسلویه

کار می کنه.

اخمش باز شد و یک لنگه ابرویش بالا رفت. همین

که خواستم دوباره به طرف شهر برگردم، صدایش

متوقفم کرد.

-یه ساعت پیش گفتم دوست داری بپری... هنوز هم

سر حرفت هستی؟

متعجب نگاهش کردم و سری به عقب چرخاندم.

-چی؟! از اینجا؟!!

سرش را به بالا و پشت سرش چرخاند و با نگاهی
 برج بلندی که انتهای آن قسمت قرار داشت نشانم
 داد. همان موقع یک نفر، درحالی که کشی به پاهایش
 وصل بود، پایین پرید و صدای فریاد پر از هیجانش
 در فضای آنجا طنین انداخت. از دیدن ارتفاع برج،
 یک لحظه چیزی در دلم فرو ریخت. نمی دانم چه در
 نگاهم دید که با تک خنده‌ای سر تکان داد.

— باید حدس می‌زدم تو حرفت خیلی جدی نیستی.

نگاهم را از او گرفتم و دوباره به مرد معلق در هوا
 دادم. کمی میان زمین و هوا و تاب خورد و بعد از چند
 دقیقه کمکش کردند تا پایین برود.

— بیا بریم یه چیزی بخوریم.

بی توجه به حرفش، همان‌طور خیره به برج فلزی لب
 زدم:

-می پرّم.

خشایار انگار حرفم را جدی نگرفته بود که با لحن
بی تفاوتی گفت:

-بی خیال پگاه... فقط خواستم بدونی اگه یه وقت
جدی جدی هوس پریدن کردی، فکر اشتباهی به
سرت نزنه. این جور جاها...
بلندتر گفتم:

-می پرّم دیگه... الان می پرّم... فکر نمی کنم دیگه
فرصتی پیش بیاد.

روی پا چرخید و سرش را بالا گرفت تا با نگاه
دقیق تری برج را بررسی کند.

-مطمئنی؟! نمی خواستم مجبور شی...

میان حرفش پریدم:

-وسوسه م کردی دیگه، توش نه نیار... بریم بالا؟!!

سر چرخاند و کمی با دقت نگاهم کرد تا از میزان قاطعیت تصمیمم مطمئن شود و بعد گفت:

—بریم ببینم چی کار می کنی!

چند دقیقه بعد، وقتی بالای آن برج ایستاده بودم و حین دزدکی نگاه کردن به پایین، به توصیه های مربی گوش می دادم، حسی موزی ته دلم مدام سعی می کرد منصرفم کند. توجهی نکردم و قدمی جلوتر رفتم. صحبت های مرد که تمام شد، من هم آماده ی پرش بودم. نگاهی به خشایار انداختم. کمی عقب تر، دست به سینه به حفاظ فلزی تکیه داده بود و مردد نگاهم می کرد. لبخند اطمینان بخشی زدم و گفتم:

—وقتی گفتم می پریم، می پریم دیگه... بیا جلوتر، تو نباشی فایده نداره.

فاصله‌اش را با من به قدری کم کرد که بتواند
لحظه‌ی پریدنم را ببیند. لبه‌ی سکو ایستادم و قبل از
اینکه نگاهم به پایین بیفتد چشم‌هایم را بستم.
صدایی از پشت سرم پرسید:

-آماده‌ای؟

با اینکه قلبم با سرعت بالایی در تپش بود، سرم را
بالا و پایین کردم. مربی تمام کمربندها و بست‌ها را
یک‌بار دیگر دقیق چک کرد، با این حال تا لحظه‌ی
آخر، من را محکم نگه داشته بود. بعد از شمارشش،
دم عمیقی گرفتم و با یک تصمیم‌انی، خودم را به
جلو پرتاب کردم. دستی که از پشت نگه‌م داشته بود
بالاخره رهایم کرد. چشم‌هایم را گشودم و
دست‌هایم را از هم باز کردم. حین تجربه‌ی سقوط
آزاد از برجی مرتفع، فریادی بلند زدم و اجازه دادم

ذهنم از تمام افکار آزاردهنده رها شود. حین پرتاب
شدن به سمت پایین، از ته دل جیغ زدم:
—هووووو... خیلی خوبهههه... خشایاااار!

#دل پناه_۱۱۷

#منا_امین سرشت

با جیغ آخرم و فریادی که نام خشایار را از ته دل
صدا زدم، به آخرین نقطه
رسیدم. به خاطر کششی که کش محافظم ایجاد
کرد، چنین بار کمی به بالا برگشتم و دوباره پایین
رفتم. بار آخر، همان طور وارونه میان زمین و هوا،

معلق ماندم و از زاویه‌ای دیگر به روشنایی‌های شهر چشم دوختم، درحالی که حس می‌کردم در بی‌وزنی مطلق قرار گرفته‌ام. حس رهایی داشتم، رهایی از تمام حس‌های آزاردهنده، از یک زندگی سخت، از تمام خاطراتی که روح و روانم را به اسارت گرفته بودند. چشم بستم و برای چند دقیقه، تاب خوردم و خودم را به دست این رهایی لذت‌بخش سپردم. انگار در خلسه‌ای عجیب فرو رفته بودم. چند لحظه بعد صداهای اطرافم واضح‌تر شد و با اشاره‌ی نفراتی که پایین ایستاده بودند و خشایار هم پشت سرشان بود، فهمیدم قرار است این تعلیق دوست‌داشتنی به پایان برسد. وقتی به زمین رسیدم و تمام بندها را بدن و پایم باز کردند، با لبخند وسیعی به خشایار که عقب‌تر از همه ایستاده بود نگاه کردم. او هم لبخندی زد و سری

تکان داد. با قدم‌هایی که کمی ناموزون بودند، به طرفش رفتم. نزدیکش که رسیدم، سرم گیج رفت. چشم‌هایم را بستم و دستم را در هوا تکان دادم. همان موقع با یک دست بازویم را محکم گرفت و دست دیگرش را حائل کمرم کرد.

–خوبی؟!

لحنش پر از نگرانی بود. چشم‌هایم را باز کردم و به چهره‌ی مضطربش زل زدم. اول با صدایی آرام زمزمه کردم:

–بهتر از این نمی‌شم.

بعد که حس کردم تعادل‌م سر جایش برگشته از او فاصله گرفتم و بی‌توجه به تمام کسانی که اطرافمان بودند، دست‌هایم را دو طرف دهانم گذاشتم و رو به آسمان جیغ زدم:

-خیلی خوب بوووود!... خیلییییی.

دوباره رویم را به طرفش برگرداندم. داشت با لبخند نگاهم می کرد. جلو رفتم و گفتم:

-خیلی عالی بود. خیلی ممنونم ازت... کاش خودت هم تجربه ش کنی... حس می کنم دوباره متولد شدم.

بازویم را گرفت و همان طور که سمت دکه ای آن طرف محوطه می رفتیم گفت:

-مطمئن باش اگه چیزی رو خودم تجربه نکرده باشم، بهت پیشنهاد نمی کنم... هیچ وقت.

لب هایم با رضایت کش آمدند. هر لحظه حس

اطمینانم به او بیشتر و بیشتر می شد. قلبم هنوز از هیجان پرشی که انجام داده بودم، تند و بی وقفه

می کوبید، اما من هنوز هم احساس رهایی داشتم.

احساس بی‌وزنی، مثل یک پر، شناور در مسیر
نسیمی خنک؛ همان قدر آسوده!

#دل‌پناه_۱۱۸

#منا_امین سرشت

روی تخت مهرباب دراز کشیده بودم. هوا داشت
کم‌کم روشن می‌شد، درحالی‌که از شب قبل یک ثانیه
هم خواب به چشمم نیامده بود. نگاهم به سقف بود و
فکرم پیش اتفاقات شب قبل. خانه‌ی خالی سایه،
بیش از اندازه ساکت بود و باعث می‌شد من حتی
حس کنم ساعت‌هاست صدای پای کسی را که در
واحد بالایی قدم می‌زد، می‌شنوم. همان کسی که

یک شب تا صبح فکرم را درگیر خودش کرد. کاش می‌شد با کسی حرف بزنم و مثلاً بپرسم آیا عادی است که من در اعماق قلبم، نسبت به مردی علاقه پیدا کرده‌ام، که چند ماه است وارد زندگی‌ام شده و بدون هیچ سوال و پرسشی، تنها فقط به فکر خوب کردن حالم است و توجهاتش دارد کم‌کم دیوانه‌ام می‌کند؟! دلم می‌خواست آن قدر با مامان راحت و نزدیک بودم که حالا به جای اینکه روی تخت دراز بکشم و مدام حالات مختلف چهره‌ی او را با خودم مرور کنم، سر روی پای مادرم بگذارم و برایش یگویم دست خودم نیست که برای اولین بار، دلم برای مردی لرزیده است؛ اینکه درست زمانی که تصمیم گرفتم تکلیف زندگی‌ام را با حضور این مرد روشن کنم، ناگهان از پرتگاهی به پایین پرت شدم، همه‌ی دردهایم را با همان پرش بلند، از سرم بیرون

ریختم و حالا ذهنم آن قدر آزاد شده که فکر کنم می توانم کسی را دوست داشته باشم، فارغ از اینکه او هم یک مرد است و ممکن است افکار مردانه‌ی آزاردهنده‌ی داشته باشد.

پلک‌هایم را بستم و حین گوش دادن به صدای تکراری رفت‌وآمد شخصی بالای سرم، که دلم می‌خواست فکر کنم خشایار است، گذشته‌ام را با خودم مرور کردم. به شکل صادقانه و البته آزاردهنده‌ی، هیچ نقطه‌ی روشن و مثبتی در زندگی‌ام وجود نداشت که بخواهم با این روزهایم مقایسه کنم. از همان کودکی، جز شنیدن صدای دعوا و دیدن صحنه‌های کتک خوردن مادرم، برادرم و یا حتی خودم از دست پدری که معتاد بود و بددهن، چیز زیادی به خاطر نمی‌آوردم. تنها ساعت‌های خوشی که حس آزادی داشتم، روزهایی بود که به

خانهای خانم جان می رفتم و سایه با تمام کودکی اش
 برایم بزرگ تری می کرد، ازم مراقبت می کرد و سعی
 داشت با همان زبان بچگانه، حرف های دلگرم کننده
 برایم بزند. به پیشنهاد خانم جان من را به کوچه
 می برد، برایم خوراکی می خرید، با هم جلوی در خانه
 می نشستیم و از ته دل می خندیدیم. خنده های از ته
 دل، برای بچه ها ساده است، حتی اگر ته دلشان یک
 خروار غصه ته نشین شده باشد. بزرگ تر که شدم،
 درست بعد از آن تصادف، رنگ خانه مان سیاه تر شد.
 بابا بداخلاق تر و عصبی تر و مامان افسرده تر. حتی
 وقت هایی که بابا خانه نبود، صدای گریه های مامان
 روی اعصابمان خط می کشید. بارها آگاه من را
 گوشه ی تک اتاق خانه مان پیدا کرده بود که در خودم
 جمع شده بودم و از صدای گریه ی مامان، من هم
 ناخودآگاه زیر گریه زده بودم. بعد هم که از یک روز

به بعد، دیگر بابا نبود. زندگی مان در ظاهر آرام تر شده بود، طوری که با نهایت بدجنسی به این فکر کنم که کاش بابا مرده باشد و دیگر برنگردد؛ اما مامان خوب نشد، هنوز ناراحت بود، هنوز گاهی گریه می کرد و با اینکه برای من و آگاه کم نمی گذاشت، اما حس می کردم گاهی خودش کم می آورد.

صدای پیامک گوشی اجازه نداد به یادآوری خاطرات تلخم ادامه دهم. پلکی را که داشت سنگین می شد، باز کردم و روی تخت به پهلو غلت زدم. گوشی را از کنار بالش برداشتم و روشن کردم. پیام از طرف خشایار بود.

«می دونم خوابی... فقط پیام دادم بگم که وقتی تو خونه، تنهایی نترسی... اگه مشکلی پیش اومد باهام تماس بگیر حتماً»

در جوابش نوشتیم:

«خواب نیستیم... از تنهایی هم نمی ترسم، ولی از

اینکه حواست بهم هست ممنونم»

پیام را ارسال کردم. ملحفه را روی خودم کشیدم تا از خنکای کولر کمی بیشتر در امان بمانم. خانه تقریباً سرد شده بود، ولی حس اینکه از جا بلند شوم و کولر را خاموش کنم، نداشتم.

خواستم دوباره چشم‌هایم را ببندم که با صدای برخورد سه تکه‌ی کوتاه به در ورودی، از جا پریدم. یعنی چه کسی، این موقع صبح داشت در خانه را می‌زد؟! مغزی که داشت کم‌کم به خواب می‌رفت به کار انداختم. جز من و همسایه‌های طبقه‌ی بالایی کسی در این خانه نبود، پس بدون شک خشایار بود

که حالا با فهمیدن اینکه خواب نیستم، پایین آمده بود و در خانه را می‌کوبید.

منی که حتی برای خاموش کردن کولر، حال بلند شدن از جا را نداشتیم، با این فکر فوری روی پا ایستادم. مانتوی دیشبی را روی شانه‌هایم انداختم و شال را هم بی‌قید، روی موهای باز و نامرتبم. در بین مسیر نگاهی به خودم در آینه‌ی جلوی در انداختم. حتی با وجود به‌هم‌ریختگی ظاهری، چهره‌ام سر حال بود. در را باز کردم، کسی پشت در نبود. یعنی اشتباه شنیده بودم؟!

@Vip Roman

#دل‌پناه_۱۱۹

#منا_امین سرشت

کاری از EXCHANGE GROUP

–پگاه!

به جلو خم شدم و نگاهی به سمت انتهای راهرو
انداختم. خشایار کنار در ورودی حیاط ایستاده بود. تا
من را دید، مسیر رفته را برگشت.

–فکر کردم نمی‌خوای در رو باز کنی... پشیمون شدم
از در زدن.

به چارچوب تکیه دادم و با لبخند، به چهره‌ی
آراسته‌اش نگاه کردم.

–صبح بخیر.

او هم لبخند زد.

–صبح تو هم بخیر... چرا بیداری؟!

هوای خنک صبحگاهی باعث شد کمی در خودم جمع
شوم. لبه‌های مانتوم را دور خودم پیچیدم و گفتم:

-چی شد که تصمیم گرفتی قیافه‌ی خوابالوی اول

صبح من رو بینی؟!

کمی نگاهش را روی چهره و سرووضعم چرخاند و

لبخند دیگری زد که حس کردم جذابیت همان تک

لبخند پر از شیطنت، تمام سرمای تنم را از بین برد.

-می‌خواستم بینم صبح زود هم، چهره‌ت مثل وسط

روز و آخر شب همون قدر پرنرژی هست یا نه.

خمیازه‌ام را با فشار دادن لب‌هایم به هم، خوردم.

-حتی اگه بدونی تا صبح نخوابیدم؟!

لبخندش پاک شد و جایش را به اخمی محو داد.

-چرا؟!... حالت خوبه؟ نکنه به خاطر دیشب...

دم عمیقی گرفتم.

نه، خوبم... فقط حس می‌کنم به خاطر پرش دیشب

آدرنالین خونم خیلی بالا رفته. اصلاً نتونستم

بخوابم... می‌ری سر کار؟!

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت.

منم زود بیدار شدم.

مشکوک نگاهش کردم.

مطمئنی اصلاً خوابیدی؟ تا صبح صدای راه رفتن

یکی رو از بالا می‌شنیدم.

نگاهی به صورت‌م انداخت، کنج لب بالایی‌اش را با

دندان نگه داشت و لحظه‌ای بعد، با لحنی که نمی‌شد

فهمید شوخی است یا جدی، گفت:

اولین شبی بود که این قدر نزدیک بودی بهم... از

فکرش خوابم به هم ریخته بود!

با چشم‌های گردشده نگاهش کردم و چیزی در قلبم
فرو ریخت. نمی‌دانم تعجب و رنگ‌به‌رنگ شدنم را
چطور پیش خودش تفسیر کرد، که لا تک سرفه‌ای،
فوری بحث را عوض کرد.

— فکر کردم زودتر برم یه کم کارام جلو بیفته... اما
الان... الان برنامه عوض شد.

به خودم آمدم، ابروهایم بالا رفتند و کنجکاو نگاهش
کردم.

— چطور؟!

— من یه سر می‌رم بیرون و برمی‌گردم. تو هم بیا
پشت بوم، با هم صبحانه بخوریم.

ابروهایم بیشتر از هم فاصله گرفتند.

— جدی می‌گی؟!

عقب‌عقب به سمت در رفت و سرش را تکان داد.

جدی گفتم... زود می‌آم، پس خیلی معطل نکن.
رفت و من را همان‌طور مات و مبهوت وسط چارچوب
در خانه جا گذاشت. خوابی که داشت کم‌کم
چشم‌هایم را مغلوب می‌کرد، سپر انداخت و تسلیم
شد. این پسر قطعاً استاد دادن پیشنهادات
هیجان‌انگیز بود.

#دل‌پناه_۱۲۰

#منا_امین سرشت

به سرعت به داخل خانه برگشتم. کتری را روی گاز
گذاشتم و تا بجوشد، رفتم تا سرووضع را سامان

بدهم. دست و صورتم را شستم، مسواک زدم و به اتاق رفتم. ترجیح دادم آرایشی نکنم، فقط ضدآفتاب زدم تا روی پشت بام و زیر آفتاب صبحگاهی، پوستم خوراک نور تند و تابستانه‌ی خورشید نشود. تونیک خنک آبی‌رنگی را همراه با شالی سرمه‌ای برداشتم و پوشیدم. به آشپزخانه برگشتم. کتری کوچک سایه خیلی زود آب را جوش می‌آورد. چای دم کردم، فنجان‌ها، یک قوری دیگر و قندان را داخل سینی گذاشتم. حدس زدم قصد خشایار برای بیرون رفتن، تهیه‌ی مواد لازم صبحانه باشد، برای همین به حسم اعتماد کردم و تنها با ریختن چای یک‌رنگی داخل قوری، سینی را برداشتم. به جای بالا رفتن از پله‌ها، از بالابر مهرباب استفاده کردم و وقتی پا روی پشت بام گذاشتم، از دیدن خشایار که دست‌درجیب،

کنار حفاظ پشت‌بام و رو به خیابان ایستاده بود، جا خوردم. جلو رفتم و متعجب گفتم:

-اینجایی؟ چقدر زود برگشتی؟

برگشت و با دیدن سینی چای در دستم، جلو آمد. سینی را گرفت و همان‌طور که همراه هم به سمت میز سفید می‌رفتیم، گفت:

-خلوت بود، زود برگشتم.

از دیدن نان تازه همراه با بشقاب کوچکی از پنیر و ظرفی گردو، لبخند به لبم نشست. حسم اشتباه نکرده بود. نان و پنیر و گردو، صبحانه‌ی دلچسب و مورد علاقه‌ام بود که حالا با شرایطی که در آن قرار داشتیم، می‌توانست خاطره‌انگیز هم بشود.

سینی را روی میز گذاشت و با لبخند گفت:

فکر نمی‌کردم توی گرما دوست داشته باشی چای
بخوری... بعد هم فکر کردم اگه برم خونه و بخوام
چای حاضر کنم، هم نون سرد می‌شه و هم ممکنه تو
معطل بشی.

پشت میز نشستیم، هر دو فنجان را از چای پر کردم
و فنجان او را جلوی او گذاشتم.

حتی فکرش هم نمی‌تونم بکنی که من توی چه
شرایطی می‌تونم چای بخورم؛ الان که هوا خیلی هم
گرم نیست.

تکه نانی برداشتم و حین مالیدن پنیر روی آن، با
خنده گفتم:

به عنوان کسی که چندسال خارج از کشور زندگی
کرده، نگاهت به زندگی خیلی مدرنیته نیست!
کمی از چایش را نوشید و پرسید:

-از چه لحاظ؟!

-نون و پنیر و گردو... یه صبحونه‌ی کلاسیک ایرانی!

با چاقو کمی پنیر برداشت و روی نان گذاشت.

-یکی از دلایلم برای برگشتن، همین سبک زندگی

بود. نحوه‌ی لباس پوشیدن، غذا خوردن، انتخاب

مواد غذایی، انتخاب یه جای ساده برای تفریح... با

آدمای اونجا نمی‌شد خودم باشم... راحت نبودم.

-گفته بودی از خانواده‌ت جدا زندگی می‌کردی... تنها

بودی؟!

با مکت سرش را بالا آورد و چند ثانیه به چهره‌ی

کنجکاوم خیره ماند. همان‌طور خیره به صورت‌م گفت:

-نه... تنها نبودم.

نگاه خیره‌اش، با توجه به تمام ذهنیات و افکار

دیشبم، باعث شد خیلی زود چشم از او بگیرم و

خودم را مشغول خوردن صبحانه کنم. حتی فراموش کردم در مورد چه چیزی صحبت می کردیم، اما او فراموش نکرده بود و بعد از خوردن لقمه‌ای دیگر گفت:

برعکس من، مامانم به شدت به سبک زندگی غربی علاقه داشت. خیلی زود خودش رو با شرایط اونجا وفق داد... شاید همین تغییرات ناگهانی و زیادش باعث شد همه‌مون خیلی از هم دور بشیم.

دیگر چیزی نگفت و من هم این بحث را ادامه ندادم. خودم را مشغول خوردن صبحانه‌ای کردم که زیادی دلچسب بود؛ آن قدر که خیلی سخت خودم را راضی کردم تا قبل از تمام کردن آن نان تازه و خوشمزه دست بکشم. چایم را تا آخر نوشیدم و رو به خشایار، که نمی‌دانم کی از خوردن دست کشیده و دست‌به‌سینه به من زل زده بود، گفتم:

– دستت درد نکنه، خیلی چسبید. خوردن صبحانه تو فضای باز فوق العاده است، بوی نون تازه هم حسابی اشتها رو تحریک کرد.

لبخندی زد و سر تکان داد.

– نوش جان.

نگاهی به ساعتش کرد و پرسیدم:

– باید بری؟

دستش را سر جایش برگرداند.

– هنوز یه کم وقت دارم.

از نگاه مستقیمش معذب نبودم، اما خجالت

می کشیدم. می ترسیدم از اینکه از چشم‌هایم پی

برود دیشب تا صبح چه در سرم گذشته و در عرض

چند ساعت، چقدر احساساتم نسبت به او تغییر

کرده. برای اینکه افکار خودم و مسیر نگاه او را

عوض کنم، پرسیدم:

- گفته بودی اینجا با عموت زندگی می کنی... پس

چرا هیچ وقت نیست؟

موفق شدم، بالاخره چشم از چهره‌ام گرفت و با

ابروهای درهم کشیده‌ای که حاصل همیشگی به میان

آوردن نام عمویش بود، گفت:

- چرا نیست؟!... هست... اتفاقاً خیلی بیشتر از من

هست.

نگاهم برای لحظه‌ای به همان سمتی کشیده شد که

بار اول کاوه را مشغول صحبت با تلفن دیدم.

- توی این چند ماه، فقط یکی دو بار دیدمش.

با پوزخندی که خیلی سخت می شد آن را روی

صورتش تشخیص داد، گفت:

– سرش زیادی شلوغه. ساعت رفت و آمدش
مشخص نیست.

محتاطانه سوالی که با وجود واکنش‌هایش در ذهنم
شکل گرفته بود، مطرح کردم.

#دل‌پناه_۱۲۱

#منا_امین سرشت

– با هم... مشکلی دارین؟!

با کمی اخم نگاهم کرد.

– چطور؟!

- در موردش سخت حرف می‌زنی... انگار از اینکه
اسمش رو می‌آرم، خوشت نمی‌آد.

دم عمیقی گرفت و انگار تحت تأثیر حرف‌های من
بود که چهره‌اش از هم باز شد.

- مشکلی نداریم... عقایدمون با هم یکی نیست.

- پس چرا با هم زندگی می‌کنین؟

دوباره نگاهی به ساعتش کرد و عجولانه گفت:

- به هم خونگی اجباری... داستانش مفصله.

حین ایستادن پشت میز پرسید:

- مطمئنی تنها باشی، نمی‌ترسی؟!

لبخندی به عوض کردن شتاب‌زده‌ی بحث توسط او

زدم و من هم ایستادم.

– نمی ترسم... فکر کنم دیشب ثابت کردم آدم
ترسویی نیستم.

با یکی از آن لبخندهای دلچسبش طعنه زد:

– خیلی زودتر از اینا شجاعتت رو ثابت کردی.

نیشخندی زدم و عقب رفتم. تا دست برد وسایل
روی میز را جمع کند، گفتم:

– دست نزن، خودم جمع می کنم. تو برو دیرت نشه.

دستش را عقب کشید و مردد نگاه کرد. عقب تر رفتم

تا راه، کامل برایش باز باشد و گفتم:

– برو... جمع می کنم.

نفسش را محکم بیرون داد.

– باشه... پس...

از کنارم رد شد و به طرفم برگشت.

- برای شام می‌آم دنبالت بریم بیرون... باید با هم هم‌فکری کنیم، برای برنامه‌ای که دیشب صحبتش رو کردیم... آخر هفته.

سرم را به معنای «باشه» خم کردم و لبخند زدم. دستی تکان داد و خواست برود که صدایش زدم.

-ا... خشایار!

به طرفم برگشت.

-اینا رو... چی کار کنم؟!

نگاهی به میز انداخت و بدون معطلی، دست در جیبش کرد و به سمت آمد. وقتی دستش را از جیبش بیرون آورد، در نهایت تعجب دیدم که دسته کلیدی را توی دستم گذاشت.

-زحمت می‌کشی بذاری تو خونه؟! فقط بذار همون جا، خودم بعداً جابه‌جا می‌کنم.

بهت زده به کلید توی دستم نگاه کردم و تا خواستم چیزی بگویم، دستی تکان داد و با گفتن «خداحافظ» به طرف در پشت بام رفت.

به طرف حیاط برگشتم و دقیقه‌ای بعد او را دیدم که با قدم‌های بلند وارد حیاط شد و به سمت کوچه رفت. لحظه‌ی آخر، قبل از بیرون رفتن از در، انگار متوجه سنگینی نگاهم شد که سرش را بالا گرفت، لبخند محوی زد و بعد بیرون رفت. به طرف میز برگشتم، روی همان صندلی که تا چند دقیقه‌ی قبل خشایار آنجا نشسته بود، نشستم. دستم را بالا آوردم و به دسته کلید او میان دستم خیره شدم. به من اطمینان داشت و این فکر باعث می‌شد بیشتر مورد توجهم قرار بگیرد. از لحظه‌ای که فهمیده بود اینجا تنها هستم، به جز ساعاتی که باید به محل کارش می‌رفت، تلاش می‌کرد وقتش را با من بگذراند،

شاید برای اینکه من احساس تنهایی نکنم، شاید هم برای خودش... اینکه دلم می خواست فکر کنم احساس تازه جوانه زده در قلبم، یک احساس متقابل باشد و من برای او فقط یک رفیق ساده نباشم، عجیب بود؟! در این یک شب تا صبحی که گذشت چه بر سر من آمده بود؟! نمی توانستم درست بفهمم. باید می فهمیدم، باید از شکل احساسی که به من داشت باخبر می شدم تا اگر پای حسی دو طرفه در میان نبود، خیلی زود ریشه‌ی این احساس نوظهور را در وجودم ببرم، بسوزانم و بخشکانم.

ظرف پنیر و گردو و نان‌های باقیمانده را کنار فنجان‌های خودم، درون سینی گذاشتم و بعد از مرتب کردن میز و صندلی‌ها، به طرف راه‌پله رفتم. جلوی در واحدشان ایستادم. قطعاً کاوه خانه نبود، وگرنه خشایار به همین راحتی من را روانه‌ی

خانه‌شان نمی‌کرد. با تردید کلید انداختم و وارد شدم. سعی داشتم کنجکاوی نکنم، فقط ظرف‌ها را بگذارم و برگردم، اما نشد. دکوراسیون و طراحی کامل خانه که متفاوت از طبقه‌ی پایین بود، خودبه‌خود نظرم را جلب کرد. جای سالن، اتاق‌ها و آشپزخانه درست مثل خانه‌ی سایه بود، اما ترکیب رنگ‌ها، انتخاب وسایل و مبلمان داخل خانه و چیدمان آن‌ها، حتی انتخاب رنگ دیوارها، نشان از یک طرز فکر مردانه و سفت و سخت می‌داد. همه چیز ترکیبی از طیف رنگ‌های خاکستری و طوسی داشت. رنگ دیوارها طوسی روشن، مبلمان تشکیل شده از دو رنگ خاکستری روشن و تیره، کابینت‌های سفید و طوسی، یخچال و لباسشویی سیلور و حتی رنگ فرش‌ها هم طیفی از خاکستری بود.

حسی خنثی در تمام وسایل خانه جاری بود، نه سرما و نه گرمایی از دکوراسیون خانه ساطع نمی‌شد، درست شبیه شخصیت خود خشایار، آن وقت‌ها که تازه با هم آشنا شده بودیم.

نکته‌ی قابل توجه، مرتب بودن بیش از اندازه‌ی خانه بود، چیزی که از خانه‌ی دو مرد مجرد انتظار نداشتیم.

به طرف آشپزخانه رفتم و سینی را روی پیشخوان گذاشتم. فکر کردم درست است که خشایار گفت ظرف‌ها را همان جا بگذارم، اما حالا که تا اینجا آمده بودم درست نبود همین‌طور ظرف‌ها را رها کنم، به‌خصوص که حتی یک لیوان نشسته هم داخل سینک نبود. از یکی از کشوها، بسته‌ی کیسه‌فریزر را پیدا کردم. نان‌های باقیمانده را بسته‌بندی کردم و داخل فریزر گذاشتم.

#دل پناه_۱۲۲

#منا_امین سرشت

بشقاب خالی پنیر و گردو را شستم و داخل آب چکان
گذاشتم. دستم را با دستمال خشک کردم و از
آشپزخانه بیرون رفتم. نگاهی به کل خانه انداختم.
هیچ تابلو و قاب عکسی روی دیوارها نبود، هیچ
مجسمه و تندیس اضافی هم در آن خانه دیده
نمی‌شد، در عوض چند گلدان بزرگ از گیاهان
آپارتمانی، درست جلوی پنجره قرار داشت. به
روحیه‌ی خشایار نمی‌خورد که اهل نگهداری از گل و
گیاه باشد، در صورتی که تمام گیاهان آنجا کاملاً
سرحال و سرسبز بودند و نشان می‌داد کسی به

شکل مداوم از آنها مراقبت می‌کند. یک تلویزیون
 ال‌ای‌دی بزرگ، همراه با سینمای خانگی و کنسول
 بازی، جلوی مبلمان قرار داشت. بیخود نبود که
 مهرباب از آمدن به اینجا و بازی کردن با پسرها لذت
 می‌برد، اینجا همه‌چیز باب میل زندگی مجردی
 پسرها بود. سینی را از روی پیشخوان برداشتم و
 ضمن مبارزه با میل فراوانم برای رفتن و سرک
 کشیدن در اتاق‌ها، از خانه بیرون رفتم. نباید از
 اعتماد خشایار سوءاستفاده می‌کردم. حین پایین
 رفتن از پله‌ها، با خودم گفتم:

—حالا خوب شد می‌خواستم کنجکاوی نکنم و زود

برگردم... خدا رحم کرد واقعاً.
 به شیطنت خودم با صدای بلند خندیدم و به خانه‌ی
 سایه برگشتم. انرژی‌ام آن قدر مضاعف شده بود که
 فراموش کردم شب تا صبح یک‌ذره هم نخوابیده

بودم. وسایلم را برداشتم تا بعد از دویدن
صبحگاهی، به باشگاه هم سری بزنم.

#دل‌پناه_۱۲۳

#منا_امین سرشت

آب رو با آب پاش، روی خاک گلدون‌ها سرازیر کردم
و تو گوشه گفتم:

-چهارچشمی مراقب خونهت و گلدونات هستم. اصلاً
نگران نباشی ها.

با خنده گفت:

-اونا که نگرانی نداره، فقط نگران تنهایی تو توی
اون خونه‌م. همون شبی که رسیدیم اینجا گفتم چه
اشتباهی کردم... آخه... هیچی ولش کن، تو رو هم
حساس می‌کنم.

آب پاش خالی را کنار گذاشتم و با لبخند نیم‌بندی به
بالا نگاه انداختم.

-اگه منظورت به اون دو تا مجرد خونه بالاییه، بهتره
اصلاً بهشون فکر هم نکنی. به هیچ کدومشون نمی‌آد
که بخوان از اعتماد شما یا تنهایی یه دختر تو
همسایگی شون سوءاستفاده کنن. در ضمن من
اون قدری بldم از خودم دفاع کنم که هیچ مردی
جرئت نکنه بهم نزدیک بشه!
این بار خنده‌ی آسوده‌تری تحویلیم داد.

- که این طور! خیلی خب، پس دیگه سفارش نمی کنم.
خونه‌ی خودته پگاه. بدون تعارف هرچی خواستی
بردار و استفاده کن... فقط حواست به کلید باشه
دیگه، وقتی می‌ری بیرون جاش نداری.

- چشم خاله خانوم، حواسم هست. به مهراب حسابی
خوش می‌گذره؟!

- آره بابا... اینجا خیلی هواش رو دارن، خیلی لی لی به
لا لاش می‌دارن... دیگه فرهاد هم کلافه شده، می‌گه
بدعادتش می‌کنن، ما دیگه از پیشش بر نمی‌آیم.
اخمی روی صورتش نشست.

- سایه، تو مگه بچه‌ی خودت رو نمی‌شناسی؟!
مهراب خیلی بزرگ‌تر از سنش... خودت هم این رو
می‌دونی. بچه‌ای نیست که بشه لوسش کرد.
با خنده گفت:

می‌دونم، فرهادم می‌دونه، فقط شوخی می‌کنه...
کاش می‌شد تو هم بیای، حال و هوای عوض می‌شد.
روی مبل دراز کشیدم و پاهایم را روی دسته‌اش
گذاشتم.

دست درد نکنه، همین که به من بی‌پناه، یه چند
روز جا و مکان دادی، لطف کردی. دیگه سربار شدن
پیشکشیم.

دلخور لب زد:

این چه حرفیه آخه؟!

با ته مانده‌ی لبخند روی لبم گفتم:

تعارف که نداریم با هم... هم من هم خودت
می‌دونیم چرا من الان تو خونگی شمام.

بحث را سریع عوض کرد.

- پگاه، به مامانت هم سر بزن، بعداً نگه من شماها رو
از هم جدا کردم... الان که وقتش آزادتره و بیشتر تو
خونه ست... تنهاتش نذار.

نگاهی به ساعت دیواری انداختم. تازه ده صبح بود و
تا عصر که قرار بود با خشایار به گردشی دونفره که
برنامه اش را ریخته بودیم، برویم کلی وقت داشتیم.
- باشه، همین امروز می رم پیشش... دستور بعدی
چی خاله جون؟!

با خنده گفت:

- دیگه امری نیست... تو رو به خدا می سپارم.

هر دو خندیدیم و از هم خداحافظی کردیم. پیامی
برای مامان فرستادم تا مطمئن شوم اگر جمشید
خانه نیست، به دیدنش بروم. بلند شدم و به حمام

رفتم. بعد از دویدن صبحگاهی، با سایه تماس گرفته بودم و فرصت نشده بود دوش بگیرم.

وقتی بیرون آمدم، مامان هم پیام داده بود که امروز برای ناهار در خانه تنهاست و منتظرم است. لباس پوشیدم، آرایش ملایمی کردم تا چهره‌ام شاداب‌تر به نظر بیاید و روحیه‌ی مامان بهتر شود. دلم نمی‌خواست فکر کند از اینکه تنها مانده‌ام، احساس ناراحتی می‌کنم.

ساعت نزدیک دوازده بود که به خانه‌ی مامان رسیدم. وقتی در را به رویم باز کرد، از دیدن چهره‌اش جا خوردم، انگار در عرض چند روز قدر ده سال شکسته‌تر شده بود. سعی کردم بهت و تعجبم را به روی خودم نیاورم. با خوش‌رویی سلام کردم و وارد خانه شدم. لباس‌ها و وسایلم را روی اولین مبل گذاشتم و دنبالش به آشپزخانه رفتم. لیوانی از

شربت آناناس خنک برایم روی میز گذاشت و سری
به قابلمه‌ی روی گاز زد. پشت میز نشستیم و
پرسیدم:

– پسرا نیستن؟!

همان‌طور که مشغول چشیدن غذایش بود، جواب
داد:

– نیستن... خودشون خواستن حالا که مدرسه ندارن
یه مدت برن پیش ماماناشون، جمشید هم از
دستشون خسته شده بود، از خداخواسته ولشون کرد
رفتن.

با طعنه گفتم:

– مگه اسیری آورده بود که حالا بهشون مرخصی
داده؟!

برگشت و روبه‌رویم پشت میز نشست.

-چه می دونم... خودش هم نمی دونه داره چی کار می کنه. بخور شربتت رو، گرم می شه.

نیمی از شربت شیرین و خنک را نوشیدم و به صندلی تکیه دادم.

-مامان، خوبی؟! انگار تعطیلات خیلی بهت نساخته! لبخندی زورکی به رویم زد.

-آره بابا، من حوصله‌ی تو خونه نشستن ندارم. از بعد تموم شدن امتحانا، مدرسه فقط دو روز در هفته بازه، بقیه‌ی روزا مثل مرغ پرکنده دور خودم می چرخم.

سرم را پایین انداختم و حین هم‌زدن بی هدف باقی مانده‌ی شربت، محتاطانه لب زدم:

-پس چه جوری می خواستی خودت رو بازنشست کنی و بشینی ور دل شوهرت؟

سکوتش طولانی شد. سرم را که بالا گرفتم، از دیدن اشک حلقه زده توی چشمش جا خوردم. دست پاچه گفتم:

—ببخش، نمی خواستم ناراحت بشی.
خنده‌ی تلخی کرد.

—حق داری... یکی بالاخره باید به روم بیاره که با این سن و سال، هنوز قدرت گرفتن یه تصمیم درست ندارم.

#دل‌پناه_۱۲۴

#منا_امین سرشت

نفسم را با آهی بلند بیرون دادم. از جا بلند شدم و روی صندلی کناری اش نشستم. دستش را گرفتم و گفتم:

نه ماما جان، قصدم نیش و کنایه نبود به خدا. من فقط دوست دارم بینم کی قراره برای خودت زندگی کنی... این نیست که قدرت تصمیم‌گیری درست نداشته باشی، تو فقط مدام تصمیماتت رو بر پایه‌ی خوشایند اطرافیان گرفتگی و هربار هم به خاطرش ضربه‌ی بدی خوردی... به خاطر حرف مردم از بابا جدا نمی‌شدی، به خاطر بچه‌ها از دواج نمی‌کردی، به خاطر لجبازی با داداشات زن یکی شدی که صد درجه از خودت پایین‌تره، به خاطر این یکی می‌خوای از کارت بگذری... تا کی آخه؟! پس خودت چی؟! یه نگاه تو آینه به خودت بکن! بین همسن و سالای تو چه جووری به ظاهر و لباس و قیافه‌شون می‌رسن، ولی

تو اون قدر دل مرده‌ای که حتی صورتت هم شکسته
شده... مامان، نکن این کار رو با خودت... مگه ما آدما
چقدر عمر می‌کنیم که زندگی رو برای خودمون زهر
کنیم؟!

قبل از اینکه اشکی از چشمش پایین بیفتد، دست به
صورتش کشید و بازدمش را محکم بیرون داد.
-ولم کن پگاه! دیگه وقت این حرفا نیست... به قول
خودت چقدر قراره مگه زندگی کنیم؟! همین روزا سرم
رو می‌ذارم زمین و راحت می‌شم.
با اخم و دلخوری لب زدم:

-مامان!

بلند شد و حین رفتن سمت یخچال با جدیت گفت:

-مامان نداره... والا الان به حال خانم جان غبطه
می خورم... نیست و یه ذره غصه نمی خوره از اوضاع
زندگی خودش و بچه هاش... راحت شد به خدا.

معرض صدایش زدم:

-مامان! پشیمونم نکن از اومدن... آخه چی داری
می گی؟!

سبدی که داخلش کاهو و گوجه فرنگی و خیار بود،
روی میز گذاشت و سرش را با تأسف تکان داد.

-بخش عزیزم... دست خودم نیست... باشه، دیگه
صحبت چیزای منفی رو نمی کنیم. خوبه؟!... بیا سالاد
درست کن.

بلند شدم، دست هایم را شستم و بعد از برداشتن
چاقوی آشپزخانه دوباره پشت میز نشستم. عطر
قیمه و برنج ایرانی که در حال دم کشیدن بود، کل

آشپزخانه را پر کرده بود. مامان ظرف سالاد را جلویم گذاشت و روبه‌رویم نشست.

- رفتی پیش خانم رحیمیان؟! کلی سفارشت رو کردم... پشت گوش ننداختی که.

مشغول خرد کردن کاهوها درون ظرف شدم.

- نه بابا، مگه دیوونه‌م موقعیت به این خوبی رو از دست بدم؟! دیروز صبح رفتم پیشش. اولش خیلی از اینکه سابقه‌ی تدریس ندارم راضی نبود، ولی گفت

چون دختر توام، بهم اعتماد می‌کنه. گفت

آموزش پرورش به مدارس غیرانتفاعی خیلی سخت نیرو می‌ده، مجبوره خودش کادرش رو ببنده. معلمای دیگه‌ش همه با سابقه و باتجربه‌ان، ولی نتونسته

معلم تاریخ خوب پیدا کنه. حالا کتابای سال قبل رو بهم داد بخونم و با مباحث آشنا بشم، یکی دوتا جزوه

هم داد که توش مطالب آموزشی داشت در مورد
شیوهی تدریس و گردوندن کلاس و این چیزا. از
هفتهی سوم تیر هم کلاسهای تقویتی گذاشتن،
بیشتر برای اینکه بچهها با معلمان و شیوهی
تدریسشون آشنا بشن.

دستش را زیر چانه اش زده بود و در سکوت نگاهم
می کرد. وقتی حرفهایم تمام شد، گفت:

—خدا رو شکر... می تونی از سایه هم کمک بگیری،
به هر حال چندساله که تجربهی تدریس داره. تو هم
که از بچگی عاشق درس دادن به بچهها بودی... فکر
کنم به آرزوت می رسی.

لبخندی روی لبم نشست.
—آره، یادته مامان؟!... همیشه بچهها رو روی پلههای
حیاط خونهی خانم جان می نشوندم و بهشون درس

می دادم. چقدر خانم جان شاکی می شد وقتی می دید
با دست خط خرچنگ قورباغه‌م و زغالای توی منقل
گوشه‌ی حیاط، رو کل دیوار چیز نوشتیم.

هر دو خندیدیم و مشغول مرور خاطرات شدیم. میان
صحبت کردنمان به صورت مامان نگاه کردم. وقتی
می خندید و دغدغه‌هایش را به فراموشی می سپرد،
حالش بهتر می شد، رنگ چهره‌اش برمی گشت و
شاداب‌تر به نظر می رسید، حتی با وجود اینکه
داشتیم در مورد خانم جانی صحبت می کردیم که
چندسالی می شد دیگر میانمان نبود. این یعنی مامان
شادی را در زندگی‌اش گم کرده بود و علت
دل‌مردگی‌اش همین بود. حالا دیگر مصمم‌تر بودم
برای گفتن حرف‌هایم، برای دادن پیشنهادی که
قبول آن می توانست زندگی مامان را حسابی عوض
کند.

#دل پناه_۱۲۵

#منا_امین سرشت

ناهار را که خوردیم، اجازه ندادم مامان از جایش
تکان بخورد. میز را جمع کردم و ظرفها را درون
سینک گذاشتم. مامان دوباره قصد داشت از پشت
میز بلند شود. مسیرش را سد کردم و با جدیت
پرسیدم:

–مگه نگفتم تکون نخور!
خندید و سر جایش برگشت.
–می خواستم چایی بذارم.

دست روی شانهاش گذاشتم تا وادارش کنم روی
صندلی راحت بنشیند.

– حالا تازه غذا خوردیم، بشین تا من ظرفا رو بشورم،
بعدش خودم چایی هم دم می کنم.

راحت به صندلی تکیه داد و با لحن پراز حسرتی
گفت:

– داشت یادم می رفت دختر توی خونه داشتن چه
حسی داره.

دستکش ها را دستم کردم و همان طور که خودم را
مشغول شستن ظرفها کرده بودم شانها بالا انداختم.

– فکر کن یه دونه دختری رو شوهر دادی!
آهی از سینه بیرون داد.

-از خدام بود که اینجوری باشه... مشکل اینجاست
که نمی‌تونم اینجوری فکر کنم... همه‌ی فکر و ذکر
پیش تنهایی توئه.

مایع ظرفشویی را از حرص بیش از اندازه روی
اسکاچ خالی کردم. مسیر صحبت‌مان داشت به سمتی
می‌رفت که دوست نداشتم. آب دهانم را قورت دادم
و گفتم:

-چه فرقی می‌کنه... ازدواج هم همینه... اصلاً ازدواج
نکنم بهتره که، حداقل خیالت راحت‌تره که یه سامیه‌ی
دیگه نمی‌شم.

سکوت کرد و دلم خواست این‌طور فکر کنم که
توانستم قانعش کنم، اما بعد از چند دقیقه با صدایی
لرزان گفت:

-زندگی تو نباید مثل من بشه پگاه... من همه‌ی
 تلاشم رو می‌کنم که تو یه سامیه‌ی دیگه نشی.
 کمکت می‌کنم، از تجربیاتم برات می‌گم، برای اینکه
 با چشم باز انتخاب کنی... اصلاً مگه سایه رو
 نمی‌بینی؟ یه انتخاب درست کرد و حالا یه عمره که
 داره با آرامش زندگی می‌کنه.
 پوزخندی روی لبم نقش بست.

-سایه از پدرش و زندگی زناشویی توی خانواده‌ش
 خاطره‌ی بدی نداشته!

بعد از مکثی کوتاه، با دلخوری لب زد:

-چرا می‌خوای با آینده‌ی خودت بازی کنی؟!... کافیه
 چشمت رو باز کنی... مثل سایه، که یه مردی مثل
 فرهاد رو انتخاب کرد و از انتخابش هم راضی بود.

بشقاب‌های شسته شده را درون آب‌چکان گذاشتم و بعد از بستن شیر آب به طرفش برگشتم.

– خانم جان خدایا مرز همیشه می‌گفت ازدواج مثل یه هندونه‌ی در بسته است... معلوم نیست توش چه جوری باشه... مگه خود تو، با علاقه، با بابا ازدواج نکردی؟! پس چرا خوشبخت نشدی؟!... مگه انتخاب جمشید زوری بود؟ مگه تو نمی‌تونستی چشمت رو باز کنی و بهش اعتماد نکنی!؟

ابروهایش در هم شد. دستکش‌ها را درآوردم و کنار سینک گذاشتم. به سمت میز رفتم، دست‌هایم را روی پشتی صندلی روبه‌روی مامان گذاشتم و به طرفش خم شدم.

– من علاقه‌ای به باز کردن این هندونه، که نمی‌دونم توش سفیده یا قرمز، شیرینه یا بدمزه، ندارم

مامان... شرایطم هم اوکی بشه، قطعاً یه جوری، مثل آگاه، یه زندگی مستقل برای خودم فراهم می‌کنم تا خیال تو دیگه بیخودی پیش من نباشه.

با نگرانی به چشم‌هایم زل زد.

-وضعیت آگاه فرق می‌کنه عزیزم... اون پسره و...

میان حرفش پریدم.

-بازم شروع شد... اون پسره و فرق داره، تو دختری و فلان و بهمان. مامان جان، پسر و دختر نداره، کسی که بخواد می‌تونه فارغ از جنسیتش، به تنهایی از پس خودش و زندگی‌ش بریاد. کجای قانونای دنیا نوشته که زن برای ادامه‌ی زندگی قطعاً باید به یه مرد تکیه کنه؟! خدا شاهده که این‌طور نیست.

کش موهایم را پایین کشیدم و حین مرتب کردن و بستن دوباره‌ی آنها، هدفمند زمزمه کردم:

-انگار لازمه برات یادآوری کنم اون چندسالی که
سایه‌ی هیچ مردی رو سر زندگیت نبود، چقدر
پیشرفت کردی و توی زندگی جلو افتادی... چقدر
آرامش داشتی.

پوزخند تلخی زد.

-آرامش کجا بود؟!... شماها بچه بودین، فقط ظاهر
ماجرا رو می‌دیدین.

روی صندلی نشستیم و خودم را به طرفش جلو
کشیدم.

-والا الان هم فقط ظاهر ماجرا رو می‌تونم ببینم...

ولی بعید می‌دونم تو عمق زندگیت، الان آرامش
بیشتری نسبت به اون موقع داشته باشی. مامان، تو
ثابت کردی آدم وابسته‌ای نیستی، پس چرا چسبیدی

به زندگی و آدمی که به جای خوب کردن حالت، داره
روزبه روز پیرترت می کنه.

سرش را به دستش تکیه داد و نالید:

—جمشید آدم بدی نیست پگاه!

با تک خنده ای لب زدم:

—آره، در مقایسه با بابا اصلاً آدم بدی نیست، فقط

یه کم پررو و بی منطقه و یه کم هم هوس باز!

نگاهش هشدارآمیز شد، اما کم نیاوردم.

—دروغ می گم مگه؟! چرا باید آدمی که زنی مثل تو رو

داره، نتونه از زن های قبلیش دست بکشه و به

واسطه ی بچه ها از شون گروکشی کنه؟!!

#دل پناه_۱۲۶

#منا_امین سرشت

ابروهایش را درهم کشید و نگاهم کرد.

– نمی دونم در مورد جمشید چه جوری داری فکر می کنی؛ اما اون دوتان که نمی تونن از جمشید دست بکشن.

با استهزا خندیدم.

– چرا آخه؟!... مگه چه آس دهن سوزیه که دارین

براش اینجوری سرودست می شکونین؟!... خیلی

اتفاقی شنیدم که به سایه گفتی زن قبلیش خواسته

مهریه ت رو بده که ازش جدا شی... ولی نمی فهمم

چرا... اون آدمی که من دیدم، ارزش فکر کردنم

نداره.

این بار معترض نامم را صدا زد.

-پگاه!... فکر کن به حرفایی که می‌زنی.

ذره‌ای از موضع عقب ننشستم.

-دقیقاً می‌دونم چی دارم می‌گم مامان! تو هم یه کم

فکر کن به چیزایی که می‌گی... اصلاً منطقی توشون

نیست. من هیچ نکته‌ی مثبتی توی این آدم نمی‌بینم

که لایق این همه جنجال و جبهه‌گیری باشه، به جز

زبون‌بازی و لفاظی... با همون زبونش هم خامت کرد

دیگه، اشتباه می‌کنم؟

آهی کشید و این بار با هر دو دست سرش را گرفت،

ادامه دادم:

-اصلاً این آدم خدای احساس، بهترین مرد روی

زمین... وقتی دلت پیشش خوش نباشه، وقتی آرامش

نداشته باشی، وقتی یه حرف ساده‌ش باعث بشه

بیای و سر تنها دخترت داد بزنی، یا حضور ناگهانیش باعث بشه ازدواج تنها پسرِت به هم بخوره و نتونی حرفی بزنی، چه فایده‌ای داره؟! این زندگی چه ارزشی داره که عمرت رو پاش تلف کنی؟! اگه ازدواج اینه که تو به خاطر یه نفر، از همه‌ی علایق و اهدافت بگذری، مگه دیوانه‌م که خودم رو درگیرش کنم. نیاز جسمی ابتدایی‌ترین دلیل ازدواجه مامان، ولی به نظر من می‌تونه بی‌اهمیت‌ترین علتش هم باشه... وقتی آرامش روح و روانم در اولویته... خدا هم توی قرآنش گفته کسی که به عنوان زوج برامون مقرر کرده، قراره باعث آرامش روان بشه، نه سوهان روح!

شانه‌هایش آرام می‌لرزید و من فکر کردم از کی این قدر سنگ‌دل شدم که بتوانم با حرف‌هایم دل مادرم را بشکنم. با این حال باز هم کوتاه نیامدم. بالاخره باید یک جا نشان می‌دادم همان دختری

هستم که یک مادر می‌تواند به وجودش تکیه کند،
برایش درددل کند و نزدیک‌ترین دوستش باشد.
از جا بلند شدم و با سرگرم کردن خودم به درست
کردن چای، به او اجازه دادم در سکوت به حرف‌هایم
فکر کند.

#دل‌پناه_۱۲۷

#منا_امین سرشت

وارد اتاقم شدم و از دیدن به‌هم‌ریختگی‌اش آه
بلندی کشیدم. وقتی اتاق یک دختر دست‌دو تا
پسربچه‌ی تخس می‌افتاد، سرنوشتی بهتر از این

پیدا نمی کرد. کمد دیواری را با کلیدی که مامان برایم پنهان کرده بود، باز کردم. باید خوشحال می شدم که وسایل داخل کمد از دست شیطنتهای پسرها در امان مانده بود. دستی به لباسهای آویزان روی چوبرختی کشیدم و تک تک نگاهشان کردم. مانتوی آبی آسمانی که لبه ی آستینش، شکوفه های ریز سفید و سرمه ای گل دوزی شده بود، یادگار روزهای قبل از رفتن به دانشگاه بود. قرار بود آن را در روز مراسم عقد آگاه بپوشم، روز عقدی که هیچ وقت زمانش نرسید. همه چیز در نطفه خفه شد، آگاه ماند و یک شکست بزرگ در زندگی و غروری که به بدترین شکل له شده بود.

مانتو را بیرون کشیدم، روسری سفید سرمه ای هماهنگ با مانتو را هم که تاشده، به همان چوبرختی آویزان بود بیرون آوردم و به عقب

برگشتم. روی تخت که اصلاً جای خالی برای وسیله گذاشتن نبود، مانتو و روسری را روی تاج تخت انداختم. خواستم در کمد را ببندم که با دیدن پاکت بزرگ سبزرنگ گوشه‌ی کمد منصرف شدم. روی زمین نشستم و پاکت را بیرون آوردم. از بین تمام خرت‌وپرت‌هایی که یادگاری سال‌های نوجوانی بود، دفتر خاطرات قفل‌دارم را بیرون کشیدم. دستی روی عکس‌های برجسته‌ی روی جلدش کشیدم. دوباره نگاهی به پاکت انداختم. کلید دفتر ته پاکت بود. قفل را باز کردم و از دیدن دست‌خط خنده‌دارم لبخند روی لبم نقش بست.

تقه‌ای به در خورد و پشت‌بندش مامان با سینی چای وارد اتاق شد. نگاهی سرسری به دور و اطرافش انداخت و حرصی گفت:

می‌داشتی یه کم مرتب می‌کردم اینجا رو بعد
می‌اومدی تو اتاق... این دو تا فکر کردن کلفت
استخدام کردن که دست به هیچی نمی‌زنن تو
اتاقشون.

با لبخند جامانده روی لبم، از خواندن خاطره‌ای
قدیمی و بامزه، آرام گفتم:

–ولش کن، مهم نیست... مامان، یادته یه بار
خواستیم آگاه رو برای تولدش سورپرایز کنیم؟!... چه
آبروریزی‌ای شد!

مامان نفسی عمیق کشید تا عصبانیتش فروکش کند.
لبخند نیم‌بندی روی لبش نشست و با حرص گفت:
–از بچگی عادت داشت بره رو اعصابم... آخه آدم
وقتی می‌خواد مهمون دعوت کنه، نباید خبر بده؟!
هردفعه یادش می‌افتم قلبم درد می‌گیره.

به هم نگاه کردیم و آرام زیر خنده زدیم. نگاهی دوباره به دست‌نوشته‌هایم انداختیم. خاطره‌ی تولد بیست‌سالگی آگاه بود. می‌خواستیم غافلگیرش کنیم و برای اینکه شک نکند، به او گفته بودیم قرار است من و مامان به خانه‌ی خانم‌جان برویم و شب هم بمانیم. مامان می‌گفت اگر آگاه بفهمد ما خانه نیستیم، از خداخواسته به رفیق‌بازی‌اش می‌چسبد و امکان ندارد تا دیروقت به خانه برگردد. مامان داشت برایش کیک می‌پخت و من دیوارها را تزئین می‌کردم. بوی غذای مرد علاقه‌ی آگاه کل خانه را پر کرده بود و من هیجان‌زده از اینکه قرار بود آگاه را برای اولین بار به این شکل غافلگیر کنیم، یک جا بند نمی‌شدم. ساعت نزدیک ده شب بود که صدای باز شدن در حیاط را شنیدیم. سریع چراغ‌ها را خاموش کردیم. پشت در ایستادیم و شمع‌های روی کیک را

روشن کردیم. صدا قدم‌های آگاه، که داشت به
 ساختمان نزدیک می‌شد، با پیچ‌پیچی نامشخص همراه
 بود. در را که با کلید باز کرد، مامان چراغ را روشن
 کرد و با کیک جلو رفت، من هم بمب شادی را روی
 سرش ترکاندم... اما نه فقط روی سر او، روی
 سرشان... آگاه تنها نبود!

صدای مامان من را از خواندن ادامه‌ی خاطراتم باز
 داشت.

-چایی یخ کرد، بخور.

خودش فنجانش را برداشت و حبه قندی در دهانش
 گذاشت. دفتر خاطراتم را هم کنار گذاشتم. در
 شب‌های تنهایی در خانه‌ی سایه، خواندن خاطرات
 مسخره‌ام می‌توانست تفریح خوبی باشد. بقیه‌ی
 وسایل را دوباره داخل کمد گذاشتم و در را بستم.

#دل پناه_۱۲۸

#منا_امین سرشت

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و سرم را به طرف
مامان بلند کردم. مامان با فنجان نیم خورده‌ی در
دستش، مغموم به مانتوی من خیره شده بود. متوجه
نگاهم شد، فوری رو گرفت و باقیمانده‌ی چایش را
یک نفس نوشید. دست‌هایم را دور فنجان حلقه کردم
و بدون مقدمه لب زدم:
-سایه می‌گه از جدا شدن می‌ترسی.

مات نگاهم کرد. امتداد نگاه من هم در تلاقی با نگاه
خیره‌ی او بود. به خودش آمد و اخمی کرد.

- چرا سایه باید چنین چیزی بگه؟

- شاید چون تنها محرم اسرارته!

پوزخندی زد.

- الان مشخص شد که چقدر رازداره!

فنجان را به سینی برگرداندم. روی دو زانو جلو رفتم
و فاصله‌ام را با مامان به صفر رساندم.

- مامان! دونستن یا ندونستن من چه تغییری توی
اسن طرز فکر اشتباه تو می‌کنه.

با کلافگی گفت:

- یه چیزایی رو باید بزرگ‌تر بشی تا بفهمی پگاه!

عصبی گفتم:

-از این بزرگ تر دیگه نمی شم مامان، هرچی قراره بفهمم همین الان بهم بگو. من رو مثل بچه ها گول نزن.

نگاهش با سردرگمی به آشفتگی های اتاق افتاد.

-من یه بار جدا شدم.

بی طاقت گفتم:

-خب باشه... مگه بلیط بخت آزماییه که بگیریم یه دونه بود و سوخت؟! جلوی ضرر رو از هر جا بگیریم منفعته.

-گفتنش ساده است پگاه، ولی عمل کردن بهش نه.

دست هایش را گرفتم و مصرانه پرسیدم:

-چرا؟!... حرف مردم؟!... این قدر برات مهمه که کی چه زر مفتی می زنه، که حاضری به خاطرش خودت رو نابود کنی؟

نگاه از من گرفت و با سکوت به زمین خیره شد.

پرسیدم:

–موضوع حرفیه که دایی‌ها موقع ازدواجت زدن؟ مگه دختر چهارده‌ساله‌ای که بخوان با تهدید بشوننت سر زندگی؟

سینی را برداشت و خواست بلند شود.

–ول کن پگاه! سر چی بحث می‌کنی؟

دستش را گرفتم و مانع رفتنش شدم.

–بشین مامان، همه‌ش داری فرار می‌کنی که... مگه

چقدر دوباره پیش می‌آد که بتونیم با هم این طوری

حرف بزنیم... یعنی قدر سایه، حتی کمتر، نمی‌تونی

به‌هم اعتماد کنی؟

روی زمین خودش را رها کرد. سینی را از دستش

گرفتم و کنار گذاشتم تا دوباره بهانه‌ی فرارش نشود.

اجازه دادم کمی در سکوت به حرف‌هایم فکر کند و
بعد گفتم:

-مامان! من کاری با آگاه ندارم. امروز او مدم بهت
بگم می‌تونی یه تنه روی من حساب کنی. تا آخر عمر
کنارت هستم، هرکاری بخوای برات می‌کنم، فقط آگاه
یه بار یه تصمیم درست برای خودت و زندگیت
بگیری.

دلخور نگاهم کرد و زمزمه کرد:

-اینکه جدا بشم و دوباره تنها زندگی کنم، تصمیم
درستیه؟

@Vip Roman

#دل‌پناه_۱۲۹

#منا_امین سرشت

با ابروهای بالارفته گفتم:

-چرا تنها آخه؟! مگه بچه‌ها ت مردن؟

-پگاه! من متنفرم از اینکه تا آخر عمرم سربار

بچه‌هام و عروس و دامادم باشم. دلم نمی‌خواد به

جایی برسم که مثل توپ فوتبال بین تو و آگاه

پاس‌کاری بشم و جایی واسه موندن نداشته باشم.

از حرف‌هایی که می‌زد، چشم‌هایم لحظه به لحظه

گشادتر می‌شد.

-چرا اینجوری فکر می‌کنی مامان؟ اولاً که تو تازه

اول جوونیده. هیچ‌کسی باور نمی‌کنه دو تا بچه‌ی

بزرگ داشته باشی. بعد هم من و آگاه از اون

بچه‌هایی نیستیم که بخوایم تو رو تنها بذاریم... حتی

اگه آگاه باشه، من نیستم. من تعهد می‌دم تا آخر
 عمر کنارت می‌مونم که احساس تنهایی نکنی؛ ولی
 حاضرم قسم بخورم موندن توی این زندگی نه تنها
 زودتر پیرت می‌کنه، بلکه ممکنه دور از جون نابودت
 هم بکنه. فکروخیال ادما رو از بین می‌بره مامان.
 نگاهش پایین افتاد، دندان‌هایم را به هم ساییدم و
 فکر کردم این حرف را با نهایت بدجنسی باید بگویم
 یا نه. محتاطانه لب زدم:

-درسته که هیچ‌وقت راضی نبودم از اینکه به جای
 تو، یکی دیگه رو کنار بابا بینم، ولی خوشحالم که
 حداقل بابا داره با آرامش زندگی می‌کنه. حتی مطمئن
 نیستم اگه باز به هم برمی‌گشتین می‌تونستین
 گذشته رو جبران کنین. اما تو به جای اینکه دنبال
 آرامش باشی، فقط خودت رو آزار می‌دی. عطای این

ازدواجی که هیچی برات نداره، بهتر نیست به لقاش
ببخشی؟

با چشم‌های سرخش نگاهم کرد، خیره و ساکت.
وقتی که حس کردم حرف‌هایم تاثیری نداشته و
انگار آب در هاون کوبیدم، با صدایی خفه لب زد:

-اگه بخوام هم نمی‌تونم... اگه الان جدا بشم، همه‌ی
زندگیم رو باختم.

مات و متعجب لب زد:

-نمی‌فهمم... چرا؟!!

دوباره خواست بلند شود که دستش را محکم گرفتم.

-مامان!... سوالم جواب نداشت؟!!

دستش را محکم از دستم بیرون کشید، سینی را از
کنارم برداشت و سریع بیرون رفت. دنبالش دویدم و
جلوی پیش‌خوان آشپزخانه، مصرانه پرسیدم:

-مامان، چرا نمی شه؟! قانعم کن... وگر نه دوباره

می رم و...

سینی را روی کابینت کوبید و با عصبانیت به سمتم
برگشت.

-چی رو می خوای بفهمی پگاه؟! دارم می گم نمی شه

تو هم دیگه اصرار نکن... همه ی سرمایه و زندگی

من دست جمشیده، گرفته باهات کار کنه، اگه الان

یک کلمه از جدایی حرف بزنی، دیگه هیچی رو بهم

بر نمی گردونه... جمشید دیوونه تر و کله خر تر از باباته

پگاه... این جدایی فقط تموم شدن یه زندگی نیست،

همه چی رو می بازم... همه چیم رو!

با همان خشمش از کنار منی که خشک شده بودم،

رد شد و به اتاقش رفت. حتی کوبیده شدن در اتاق

هم نتوانست ذره ای تکانم دهد. نگاهم خیره به جایی

بود که مامان قبلاً ایستاده بود و جمله‌ی آخرش در سرم تکرار می‌شد. باورم نمی‌شد، مامان چه کار کرده بود؟! نتیجه‌ی تمام زحمات چندساله‌اش را دودستی تقدیم مردی کرده بود که ذره‌ای برای مامان ارزش قائل نبود. چرا هرچه بیشتر می‌گذشت بیشتر حس می‌کردم که نمی‌توانم مامان را درک کنم؟ هرچه قرار بود بگویم از ذهنم پرید. دوباره باید از نو فکر می‌کردم، همه‌چیز عوض شده بود. اوضاع تغییر کرده بود و این بار دیگر فقط از دست من کاری بر نمی‌آمد. به اتاقم برگشتم. مانتو و روسری و دفترم را برداشتم و بیرون آمدم. وسایلم را برداشتم و پشت در اتاق مامان رفتم. خواستم خداحافظی کنم، اما لحظه‌ی آخر پشیمان شدم. اصلاً در آن لحظه دلم نمی‌خواست با مامان رودررو شوم. باید می‌رفتم و

فکر می کردم به تمام چیزهایی که شنیده بودم. چرا
هیچ وقت صحبت‌هایم با مامان نتیجه بخش نبود.

#دل‌پناه_۱۳۰

#منا_امین سرشت

نفهمیدم با چه حالی به خانه برگشتم. با تمام وجود
دل‌م می خواست قرار شبم با خشایار را کنسل کنم، اما
از طرفی دیگر می دانستم تنها ماندنم در خانه، با آن
همه افکار پریشانی که داشتم، قطعاً منجر به
دیوانگی‌ام می شد.

با بی میلی، کمی به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ام رنگ‌ولعاب
 دادم و همان مانتو و روسری را که از خانه‌ی مامان
 آورده بودم پوشیدم. نگاهی به خودم در آینه انداختم.
 حس می‌کردم با این لباس زیادی جلب توجه
 می‌کنم. منی که عادت به پوشیدن لباس‌های راحت و
 اسپورت داشتم، این همه رسمی بودن به تیپ
 همیشگی‌ام نمی‌خورد. با این حال نه تنها حوصله‌ی
 عوض کردن دوباره‌ی لباس را نداشتم، بلکه همان
 لحظه که در کمد چشمم به این مانتو افتاد، فکر کردم
 تنها لباسی که مناسب قرار امشب و مکانی که
 می‌خواستیم برویم بود، همین لباس است.

صدای مامان و حرف‌هایش مدام توی سرم تکرار
 می‌شد و بیشتر کلافه‌ام می‌کرد. نظم کلی افکارم به
 هم ریخته بود و داشتم بی‌جهت عصبی می‌شدم.

وسط سالن خانه آرام قدم زدم و با انجام

تکنیک‌های تنفسی سعی کردم این به هم ریختگی
ذهنی را نظم بدهم.

با شنیدن صدای زنگ گوشی، بیشتر از هر زمانی
ممنون خشایار شدم، برای حضور به موقعش، جلوی
در خانه. همین که جوابش را دادم، گفت:

— دو دقیقه دیگه جلوی در باش.

با گفتن یک «باشه» تماس را قطع کردم. کیف
مشکی رنگی که تلفنی از سایه قرض کرده بودم تا
هم رنگ کفش‌های پاشنه بلند و رسمی ام باشد،
برداشتم. گوشی را داخلش انداختم و از خانه بیرون
زدم.

همین که در حیاط را باز کردم، ماشین سیاهش
جلوی خانه متوقف شد. از ماشین پیاده شد و از همان

سمت راننده، بعد از نگاه عمیقی به سرتاپایم، با لبخندی محو گفت:

-سلام، دیر که نکردم.

مثل خودش لبخندی نیم‌بند روی لب نشاندم و جلو رفتم.

-نه، درست سروقت.

با کف دست آرام روی سقف ماشین زد.
-پس بشین بریم.

خودش پشت فرمان نشست و من هم روی صندلی کناری اش جا گرفتم. به محض نشستیم، صدای آهنگی را که در ماشین در حال پخش بود، کمی بیشتر کرد و با لحن سرحالی که کمتر از او دیده بودم گفت:

می‌ریم همون جایی که با هم در موردش حرف زدیم
دیگه... نظرت که عوض نشده؟!

نگاه موشکافانه‌ای به سمتش انداختم. انگار
می‌توانستم با این کار دلیل این همه شادابی‌اش را
بفهمم، که البته شدنی نبود. در این مدت اصلاً
فرصتی نشده بود به این فکر کنم که رفتن به
دریاچه‌ی چیتگر می‌تواند فکر بدی باشد یا نه، برای
همین هم جواب دادم:

— نه، همون دریاچه به نظرم عالیه. تا حالا تو شب
نرفتم بینم چه شکلیه.

با رضایت سری تکان داد و پا روی گاز گذاشت.
موسیقی در حال پخش، مثل حال و روز خشایار
پرانرژی بود، طوری که فکر کردم شاید شنیدن این
آهنگ او را این قدر سر ذوق آورده، وگرنه خشایار

جدی و خشک همیشگی کجا و این مرد پر نشاط
امشب کجا.

«دلبرجانم بی اجازه قلبم را بردی / کجا بردی؟»

ای عشق جانم هر نفس را بی هوا بردی / کجا بردی؟

بی منت تو را دوست دارم

بی علت تو را می خواهم

لبخند بزن، دیوانه جان

من که تو را دوست دارم

لبخند بزن آرام جان

لبخند تو را دوست دارم»

مسیری که انتخاب کرده بود، کم ترافیک بود. تقریباً

بیست دقیقه‌ی بعد به دریاچه رسیدیم. ماشین را

داخل پارکینگ پارک کرد و همراه هم، قدم زنان

سمت دریاچه رفتیم. هنوز چند قدم هم از ماشین دور نشده بودیم که بی مقدمه پرسید:

-چرا بی قراری پگاه؟! اگه دوست نداشتی امشب بیای، کافی بود فقط بگی.

باتعجب سرم را به طرفش چرخاندم.

-نه... چرا اینجوری فکر می کنی؟

کنج ابرویش را خاراند و خیره به مسیر روبه رویمان جواب داد:

-از چهره ت کاملاً مشخصه. اون هیجان و برق همیشگی تو نگاهت نیست. تو ماشین نگاهت فقط به

بیرون بود، ناخنت رو می جویدی و مدام پاهات رو تگون می دادی. یه لحظه داشتیم تصمیم می گرفتیم برگردیم.

دستی روی صورت‌م کشیدم و نفسم را با آه بیرون دادم. فکر نمی‌کردم این قدر واضح حال درونی‌ام در رفتارم تأثیر گذاشته باشد. هرچند نکته‌ی جالب این بحث هم اینجا بود که خشایار اصلاً نگاهی به چهره‌ام نکرده بود که خودم متوجه شده باشم، پس چطور این قدر دقیق به نتیجه رسیده بود؛ آن هم نتیجه‌ای به این درستی.

سعی کردم لبخندم را وسعت بدهم و برای چند ساعت فراموش کنم چه در سرم می‌گذرد. -چیز خاصی نیست... یعنی چیزی نیست که مربوط به ما دو تا باشه. فقط یه کم ذهنم درگیره.

با «هوم» کشیده‌ای بحث را بست و دیگر چیزی نگفت. خودم را وادار کردم بیشتر به لحظه‌ای که در آن حضور داشتیم فکر کنم تا به گذشته‌ی پیچیده و

آینده‌ی نامعلومم. همین که در قسمت ساحلی
 دریاچه، روی دو تا از تخته سنگ‌های آن کنار
 نشستیم، خشایار کاملاً به طرفم چرخید. کمی به جلو
 خم شد تا آرنج‌هایش را روی زانوهایش بگذارد و
 دست‌هایش را در هم گره کند، اما نگاهش مستقیم
 به من بود. نگاهی نافذ و عجیب، که باعث شد گرمای
 آن شب تابستانی بیشتر به وجودم غلبه کند.

#دل‌پناه_۱۳۱

#منا_امین سرشت

نیشخندی زدم و بی‌تعارف پرسیدم:

- چرا اینجوری نگام می کنی؟

گوشه‌ی لب‌هایش را با حالت بی تفاوتی پایین داد.

- چه جوری مثلاً؟

کمی دیگر به صورتش نگاه کردم. چرا نمی توانستم

از چهره‌اش بخوانم چه در سرش است! کلافه لب

زدم:

- نگاهت خیلی تیز و مستقیمه... انگار می‌خوای

مستقیم به مغزم نفوذ کنی.

کنج لبش شبیه یک لبخند پر از شیطنت بالا رفت و

یک لنگه ابرویش هم به تبع آن همین‌طور.

- درست حدس زدی.

چشم‌هایم گرد شد.

- چرا خب؟!

برای یک لحظه نگاهش را از من گرفت. چند ثانیه بعد وقتی دوباره به طرفم برگشت، رنگ نگاهش کاملاً فرق کرده بود. حرفم را پس گرفتم. هرچقدر از چهره‌اش چیزی خوانده نمی‌شد، نگاهش کاملاً گویای ذهنیاتش بود. این نگاه کاملاً با شکل نگاه قبلی‌اش متفاوت بود. چشم‌هایش برق خاصی داشت که نمی‌دانستم انعکاس نور چراغ‌های اطراف است یا برق حاکی از انرژی فوق‌العاده‌ی آن شبش است. کمی در سکوت به هم خیره شدیم و درنهایت او بود که لب باز کرد.

-امشب با همیشه فرق کردی.

پوزخند تلخی زدم. @Vip Roman

-می‌دونم... متأسفم که امشب حالم اینجوریه، ولی...

-اتفاقاً تفاوت قشنگه. درسته که شیطنتا و انرژی
بیشتر جذبیم می کنه، ولی انگار امشب از همیشه
جذاب تری... با ظاهر متفاوت کاری ندارم... هرچند
اونم جذابه به نظرم... ولی خودت، نگاهت، معصومیت
چشمات که انگار چندبرابر شده... همه چیت فرق
کرده.

مات و مبهوت به توضیحاتش گوش دادم و فکر
کردم چرا خشایار امشب این قدر کلمه پشت هم
ردیف می کند. بی اراده لب زدم:
-آره، اتفاقاً تو هم فرق کردی.
با لبخند اخمی کرد.

-چه فرقی؟!
@Vip Roman

سرم را جلو بردم و زمزمه وار پرسیدم:

-چیزی مصرف کردی؟!

چند ثانیه با بهت نگاهم کرد و بعد با صدای بلند خندید. چشم‌هایم جایی برای گشاد شدن بیشتر نداشتند. کم مانده بود از حدقه بیرون بزنند. خشایار و خنده‌های بلند و پر صدا؟! بعد به من می‌گفت فرق کردی! با ته‌مانده‌ی خنده‌اش، نگاهم کرد و سری تکان داد.

-راست می‌گی... شاید منم فرق کردم. شاید دلیلش تو باشی... نمی‌دونم دقیقاً چمه... ولی می‌دونم چند وقته حالم خوبه، چند وقته کسی بهم نمی‌گه بداخلاق... راحت‌تر لبخند می‌زنم، هنوز نمی‌دونم چرا... ولی دلم می‌خواد اینجوری باشم.

ساعت مچی‌اش را روی دستش کمی جابه‌جا کرد. دم عمیقی گرفت و این بار جدی‌تر گفت:

—من یه مرد خردادی ام پگاه! خصوصیات خردادی‌ها
رو می‌دونی؟!—

مردهای خردادی را خوب می‌شناختم، آن قدر خوب
که با یکی از آنها قدر تمام عمرم زندگی کرده بودم.
یک بار دیگر دقیق‌تر به چشم‌هایش خیره شدم.
راست می‌گفت. خشایار می‌توانست در لحظه تغییر
کند. شبیه یک انسان دوشخصیتی، مثل حالا که خیلی
ناگهانی، دیگر ذره‌ای از رد آن خنده‌های باصدا در
چهره‌اش دیده نمی‌شد. باز همان نگاه نافذ و تیز را
تحویل داد طوری که قدرت کلامم را گرفت. فقط
توانستم در جوابش سری بالا و پایین کنم. با رضایت
هومی کرد و گفت:

—خوبه... پس می‌تونی بفهمی آدمی که در عرض چند
ثانیه تغییر می‌کنه چه شکلیه... اما تو اینجوری
نیستی. کاملاً متضاد منی. چند ماهه می‌شناسمت،

چندروزه که روز و شب باهات برخورد دارم و امشب دیدم که متفاوت از همیشه‌ای... نخواستم بگم افسرده‌ای، توی فکری یا هرچیز دیگه‌ای. ترجیح دادم فکر کنم از این که با من اومدی بیرون خوشحال نیستی... که خب تو این رو هم انکار کردی.

بلند شد و ایستاد. دست‌هایش را در جیبش فرو کرد و قدم‌زنان تا کنار آب رفت. مطمئن بودم هنوز حرف‌هایش تمام نشده. برای همین دنبالش رفتم و کنارش ایستادم. برایم جالب بود ادامه‌ی حرف‌هایش را بشنوم. دلم می‌خواست بدانم قرار است از این گفته‌ها به چه نتیجه‌ای برسد.

آن قدر جلو رفته بود که کف کفش‌هایش روی خیزی آب قرار گرفته بود و داشت با نوک کفشش روی سطح آب طرح‌های نامفهومی ایجاد می‌کرد. کنارش

ایستادم و به انعکاس تصویر هردومان در آب خیره شدم. نگاه او هم رو به پایین بود.

-از وقتی برگشتم ایران، بارها دلم خواست یکی بشینه جلوم، بهم بگه چته خشایار؟! مشکلات چیه؟ به چی فکر می کنی؟ چی داره اذیتت می کنه؟... ولی کسی پیدا نشد. من برگشتم اینجا که تنها نباشم... که البته ظاهراً نبودم، دوروبرم پر از آدمایی شد که یه لحظه تنهام نمی داشتن... هرکسی به روش خودش... ولی کسی ازم نپرسید چی باعث شده که همیشه سرد و به قول خودشون نجسب باشم. یه کم گذشت، فکر کردم شاید بهتر باشه من در قبال دیگران این کار رو انجام بدم. تو سربازی، دانشگاه، سر کار... به حرفاشون گوش دادم، راهنمایی کردم، مشورت دادم... شاید یادم بره درد خودم چی بود. ولی همه چی فقط تا وقتی بود که دوباره تنها

می شدم... تو رو که دیدم، فهمیدم با همه‌ی جنگنده
بودنت... با همه‌ی انرژی و هیجانت، یه چیزی داره
اذیت می کنه.

#دل پناه_۱۳۲

#منا_امین سرشت

مثل همیشه که این کار رو می کنم به تو هم چند بار
گفتم اگه دوست داشتی باهام حرف بزن... کاری که
برای همه‌ی رفیقام می کنم. ولی تو نخواستی... تو
برعکس منی پگاه... من دنبال کسی بودم که از
احساسات و درونیا تم برایش بگم، اما اون آدم رو پیدا
نکردم... تو اون آدم رو داری، ولی دوست نداری

حرف بزنی و درونیاتت رو بیرون بریزی. از همون اول
شخصیت جالبی داشتی برام و هی داری جالب تر
می شی.

به طرفم برگشت و یک بار دیگر، با نگاه براقش
خیره ام شد.

—دیگه اصراری ندارم که پیش من حرف بزنی...
درکت می کنم، شاید معذبی یا هنوز فکر می کنی
اون قدر با هم رفیق نشدیم که بتونم برات مثل بقیه ی
رفقام باشم... ولی توصیه می کنم با یکی که باهاتش
راحتی حرف بزنی... حیف از تو و این شوروهیجان و
برق نگاهته که بخواد خاموش بشه، خفه بشه.
برگشت تا به طرف جایی که قبلاً نشسته بودیم برود.
پشت سرش ایستادم و با صدای بلند گفتم:

هیچ وقت دوست نداشتم از دردا و مشکلاتم برای
کسی بگم... به نظرم آدما به اندازه‌ی خودشون
دغدغه برای فکر کردن دارن.

دو قدم جلوتر رفتم و رو به او که حالا به سمتم
برگشته بود، آرام تر ادامه دادم:

در ضمن... از اینکه نگاه آدما به من، بعد از شنیدن
حرفام، رنگ ترحم و دلسوزی بگیره متنفرم.
چهره‌اش خنثی بود، فقط نگاهم می کرد و گوش
می داد.

من انتخاب کردم برای خودم زندگی کنم، نه برای
مشکلاتم... دور شدم، فاصله گرفتم، چند سال رفتم
تو یه شهر دیگه درس خوندم، کنار آدمایی که هیچی
از وضع زندگیم نمی دونستن... تا فرصت کنم فقط
خودم باشم، اون آدمی که دوست دارم. همون

دختری که توی بیست و هفت سالگی هنوز با صدای
 خنده‌ی بچه‌ها ضعف می‌کنه، که شنیدن موسیقی‌های
 شاد و آهنگ‌های بچگونه سر ذوقش می‌آره. همون
 آدمی که از جیغ زدن توی جمع خجالت نمی‌کشه،
 دلش می‌خواد روی جدول کنار خیابان لی‌لی کنه...
 من دلم می‌خواد اینجوری باشم... همین قدر رها،
 همین قدر بی‌دغدغه.

گره‌ی روسری‌ام را کمی شل کردم تا بتوانم راحت‌تر
 نفس بکشم. به چهره‌ی ناخوانایش زل زدم و گفتم:
 - ولی از وقتی برگشتم دوباره غرق شدم تو مشکلات
 زندگی... سعی کردم با مهراب وقت بگذرونم تا حاله
 بهتر شه. بعدش تو پیدات شد... اولش همون آدمی
 بودی که همه می‌گفتن... خشک، بداخلاق،
 بی‌تفاوت... ولی بعد که جلو اومدی، دیدم تو همونی
 هستی که می‌شه کنارت راحت باشم... می‌شه پیش

تو همون دختری باشم که دنبالشتم. خشایار! من تا اینجای زندگی... تا همین نقطه، به جز تو هیچ دوستی نداشتم که این همه برای فهمیدنم اصرار کنه... قبول کن برای اینکه به خودم بقبولونم چقدر باید تو رو درگیر خودم و زندگیم کنم، مردد باشم.

کف دست راستش را جلویم نگه داشت. کمی به خودش و دستی که به نظر حکم دعوت‌نامه را داشت نگاه کردم. مردد دست چپم را در دستش گذاشتم و برای لحظه‌ای گرمای پوستش به تمام وجودم نفوذ کرد. همان طور که دستم را گرفته بود، وادارم کرد آرام کنارش قدم بزنم. در حاشیه‌ی دریاچه قدم برداشتیم درحالی که هر دو ساکت بودیم. چند دقیقه بعد خشایار سکوت بینمان را شکست.

—هفته سالم بود که مادر و پدرم تصمیم گرفتند مهاجرت کنیم. خیلی زودتر از چیزی که تصور

می کردم همه چی اتفاق افتاد. بابام می گفت باید قبل از هجده سالگی من و مشمول شدنم، از مملکت بزنیم بیرون. دلش نمی خواست درگیر در دسرای مربوط به سربازی و پایان خدمت من بشن. رفتیم کانادا... دو سال اولی که اونجا بودیم همه چی خوب بود... من رفتم دانشگاه، بابا تو شعبه ی بین المللی محل کار ایرانش مشغول شد و مامانم هم غرق زندگی مدرن غربی شد... اما خوبیش همون دو سال اول بود... بعدش همه از هم فاصله گرفتیم... پدر و مادرم دیگه نتونستن انتظارات همدیگه رو برآورده کنن... بی اهمیت ترین آدم اون زندگی هم من بودم. این رو وقتی فهمیدم که بابا تصمیم گرفت برای خودش یه خونه ی جدا بگیره ولی نه بابا، نه مامان، هیچ کدوم حتی ازم نپرسیدن می خوامی کجا باشی... منم ساده ترین راه رو انتخاب کردم... از هردوشون

فاصله گرفتم. وقتی بود و نبودم برای هردو تاشون
 فرقی نداشت، من نبودنم رو انتخاب کردم. دو سال
 بعدی رو بدون اونا زندگی کردم... شروعش تا یه
 جایی خوب بود ولی بعدش فهمیدم آدمای اونجا
 اونایی نیستن که بتونن تنهایی من رو پر کنن.
 هرکسی فکر منافع خودش بود. این رو وقتی فهمیدم
 که خواستم یه تکونی به زندگی بدم، ولی به بدترین
 شکل با سر خوردم زمین، شکستم، داغون شدم...
 فهمیدم من آدم اونجا موندن نیستم... چیزی که من
 می خواستم یه ثبات کامل تو زندگی بود، اما همه چی
 دست به دست هم داده بودن تا نتونم بهش برسم...
 این شد که برگشتم... برگشتم و اینجا، دوباره از
 صفر شروع کردم. سربازی رفتم، با یه رشته‌ی جدید
 وارد دانشگاه شدم و سعی کردم آدمایی رو به
 زندگی راه بدم که براشون مهم باشم.

#دل پناه_۱۳۳

#منا_امین سرشت

نگاهم را از هماهنگی قدم‌هایمان گرفتم و به چهره‌ی
متفکرش دادم. متوجه نگاهم شد و با لبخند محوی
گفت:

—حرف زدن به همین سادگیه پگاه... می‌دونم که
شرایط زندگی تقریباً مثل منه... پس شک نکن اگه
کسی باشه تو اطرافیانت که بتونه درکت کنه، یکیش
منم.

نگاهش را به صورتم داد و فشار نرمی به انگشتانم وارد کرد. لبخند محوش دوست‌داشتنی بود آن قدر که دلم می‌خواست یک جای خلوت، روبه‌رویش بنشینم و فقط نگاهش کنم، بدون اینکه کسی برداشت بدی از خیرگی‌ام کند. با سوالش حواسم را از لبخندش پرت کرد.

–شام چی می‌خوری؟!

ابروهایم بالا پریدند. درست جایی که حس می‌کردم منتظر است تا در قبال گفته‌هایی از زندگی خودش، چیزی هم از من بشنود، کلاً موضوع بحث را عوض کرد. با لبخند پلک‌هایم را روی هم فشردم. آن قدر درگیر صدا و لحن و لبخندش شده بودم که اصلاً فراموش کرده بودم کجاییم. نگاهی به اطرافم انداختم و جواب دادم:

-برام فرقی نمی‌کنه. مهم با هم بودنمونه... اون قدر
که حتی حاضرم بریم تو یه اغذیه‌فروشی تو یه
کوچه‌ی بن‌بست و ساندویچ فلافل بخوریم.

یک بار دیگر با صدای بلند خندید و دلم از شنیدن
زنگ صدای خنده‌اش لرزید. لبخندم وسعت گرفت و
با حظ نگاهش کردم. این مرد مدتی می‌شد که تمام
فکر و ذکر من شده بود. بدون اینکه دستم را رها
کند، کمی به طرفم چرخید، نگاهی به سرتاپایم
انداخت و با شیطنت گفت:

-پیشنهادت عالی بود، ولی با این تیپ و استایلی که
داری، دلم نمی‌آد ببرمت اونجایی که می‌گی... امشب
رو تو یکی از رستورانای اینجا، کنار من بد بگذرون،
بعداً فلافل هم بهت می‌دم.

هر دو همزمان خندیدیم و به پیشنهاد او به سمت یکی از رستوران‌های دریاچه رفتیم.

غذا را همراه صحبت‌های روزمره و گوش دادن به موسیقی زنده، خوردیم. لیوان ماءالشعیر را که برداشتم، خشایار گفت:

-پگاه!

حین نوشیدن مایع داخل لیوان، سوالی نگاهش کردم. کمی به چپ خم شد تا از جیبش چیزی را دریاورد. جعبه‌ی کادوپیچ شده‌ی کوچکی را روی میز جلوی من گذاشت. از دیدنش، کمی از شیرینی نوشیدنی در گلویم پرید و به سرفه افتادم. لیوان نیمه‌پر را کنار گذاشتم و با تک‌سرفه‌هایی که تمامی نداشت، پرسیدم:

-این چیه؟!

دسته به سینه به صدلی اش تکیه داد.

-بازش کن، فکر کنم خوشت بیاد.

با یکی دو سرفه‌ی دیگر، کمی حالم بهتر شد. بسته

را برداشتم و با تردید کاغذ دورش را باز کردم.

جعبه‌ی سفیدرنگ کوچکی داخلش بود، درش را باز

کردم و از دیدن جاسوئیچی کوچکی که مکعب

روبیکی به آن وصل بود، لبخند وسیعی روی لبم

نشست.

-وای این رو بین! چه گوگولیه!

لبخند زد و فقط نگاهم کرد. تکانی به مهره‌هایش

دادم. از دیدن حرکت نرم مهره‌ها روی هم، با تعجب

و ذوق به خشایار نگاه کردم.

-واقعیه؟!

سری تکان داد و گفت:

همون کارایی رو داره، با ابعاد کوچیک تر... چند وقت پیش دیدم که داری از مهراب روبیک یاد می گیری... فکر کردم دوست داشته باشی.

جاسوئیچی را جلوی صورتم بالا آوردم و چرخاندم.

عالی بود. حس خوبی داشت که بفهمی کسی از علایقت باخبر است و سعی می کند با توجه به آنها

تو را خوشحال کند. برای یک لحظه فراموش کردم

کجا هستیم. با یادآوری آموخته‌هایم از مهراب سعی

کردم روبیک را درست کنم. چند دقیقه بعد، وقتی

تمام رنگ‌هایش را مرتب کرده بودم، سرم را بالا

گرفتم و با دیدن خشایار که هنوز هم لبخندزنان

نگاهش به من بود، خجالت‌زده نیشخندی زدم.

ای وای، ببخشید... یه لحظه نفهمیدم چی شد.

جلو آمد و آرنجش را به میز تکیه داد.

-اشکالی نداره... خوشحالم که خوشت اومده. اول می خواستم یه رویک بزرگ برات بگیرم، ولی بعد چشمم به این خورد، حس کردم این یکی بیشتر همراهته.

کمی آن را در دستم چرخاندم و ذوق زده گفتم:

-این خیلی خوبه... عاشقت شدم اصلاً.

آرام خندید و گفت:

-خوبه که تسلیم نمی شی!... تو هیچ کاری.

از تعریفش دلم گرم شد. نگاهم را دزدیدم اما سوال بعدی اش نگذاشت بیشتر از آن از خجالت آب شوم.

-دوست داری همین جا بشینیم، یا بریم بیرون؟

سرم را به سمت پنجره چرخاندم. هوای بیرون با

تمام خنکی کنار دریاچه بودنش، باز هم گرمای اول

تابستان را داشت. داخل رستوران خنک تر بود و

می توانستم رودرروی خشایار بشینم و حرف بزنم.
رویک کوچک را میان مضم نگه داشتم و به
صورتش نگاه کردم.
—فعالاً بشینم.

خشایار برای کسی پشت سرم دست بلند کرد و رو
به من گفت:

—پس بذار یه چیزی سفارش بدم بعد از غذا
بخوریم... بستنی دوست داشتی دیگه!
ابروهایم با تعجب بالا رفتند.

—بعد از این همه غذا؟! من دارم منفجر می شم.

با خنده سر تکان داد.

—یه کاریش می کنیم.

دو ظرف بستنی سنتی سفارش داد و با رفتن
پیش خدمت نگاهش را به من داد. انتظار خوابیده در

چشم‌هایش را می‌دیدم، اما هنوز نمی‌دانستم باید چه بگویم.

#دل‌پناه_۱۳۴

#منا_امین سرشت

دستی به صورتم کشیدم و با لبخند نیم‌بندی
پرسیدم:

-چی شد که فکر کردی شرایطمون مثل همه؟!
با خونسردی جواب داد:

-بعد از آشنایی این مدمون، حدسش سخت نبود
 که بفهمم پدرومادرت از هم جدا شدن و تو بین
 خونه‌هاشون در رفت و آمدی.

مات نگاهش کردم. پس همان روزی که من را تا
 خانه‌ی بابا رسانده بود این موضوع را فهمیده بود.
 لبخندم جمع شد، سرم را پایین انداختم و حین
 چرخاندن روبیک کوچک بین انگشتانم گفتم:

-خب آره... ولی بازم وضعیتمون خیلی با هم فرق
 داره. پدر و مادر تو تحت شرایط محیطی، به جایی
 رسیدن که حس کردن نمی‌تونن با هم زندگی کنن...
 اما پدر و مادر من بعد از سال‌ها جنجال و درگیری، از
 هم جدا شدن.

-بین پگاه! گاهی جدایی می‌تونه نجات‌بخش
 باشه... چه بسا برای خانواده‌ی تو بیشتر از خانواده‌ی

من... اگه این جوری که می گی زندگی پر جنجالی
داشتن، پس جدایی به نفع هردوشون بوده.
نفسم را سخت بیرون دادم و همان طور خیره به روی
میز گفتم:

-درسته، البته اگه ماجرا به همون جا ختم می شد...
اما اتفاقات بعدی که توی زندگی مون افتاد باعث شد
بارها با خودم تکرار کنم کاش اینجوری نمی شد،
کاش اونجوری نمی شد... بعضی وقتا فکر می کنم
تحمل اون شرایط تو این سنی که الان هستم شاید
ساده تر از وضعی بود که الان توش قرار گرفتم.
چندثانیه سکوت کرد و بعد پرسید:

-گفته بودی یه برادرم داری.

سرم را بالا آوردم و بی حرف تکان دادم.

-خب اون کجاست؟ ازدواج کرده؟!

پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم و پوزخندی زدم.

-ازدواج؟!... آگاه خیلی وقته قید ازدواج رو زده.
اخم کرد.

-چرا؟!!

-یه بار بدجوری توی این راه شکست خورده... فکر می کنه دیگه بار دومی وجود نداره. اونم رفته...
عسلویه داره کار می کنه.

نگاهش کردم و لبخند پردردی زدم.

-انگار برای ماها همیشه فرار بهترین راه حله.

جا خورد. احتمالاً فهمید که منظورم به خود او هم بوده. پیشخدمت ظرفهای بستنی را پیش رویمان گذاشت و رفت. با قاشق یک تکه خامه ی سفید و یخ زده ی روی بستنی را جدا کردم و روی زبانم

گذاشتم. سرما و شیرینی اش حاله را عوض کرد. به
 خشایار نگاه کردم. داشت نوک قاشق را روی
 بستنی اش این طرف و آن طرف می کشید. بی مقدمه
 لب زدم:

-بابام ازدواج کرده، مامانم هم همین طور... از نظر
 من ازدواج بابام موفق بوده، ولی مامانم نه... شاید
 دغدغه های فکری منم به خاطر همین... به خاطر
 مشکلاتی که تو زندگی مامان تمومی نداره...
 می خواستم راضیش کنم دوباره جدا بشه، ولی نشد.
 دوباره ابروهایش در هم رفت.

-سعی نکن به خاطر ظاهر زندگی مادرت، اون رو
 دچار یه اشتباه دوباره کنی. @Vip Rom
 با حرص تکه ی بزرگی از بستنی را در دهانم چپاندم،
 شاید فرصتی باشد برای فرو خوردن عصبانیتیم. وقتی

دهانم خالی شد، نگاه منتظر خشایار باعث شد
 تلاشم نتیجه‌ای ندهد و نتوانم خودم را کنترل کنم.
 -درسته زندگی‌ش ظاهر جذابی نداشت، اما منم
 سکوت کرده بودم، مثل آگاه عقب‌نشینی کردم، دور
 شدم تا به این ظاهر شکننده آسیبی نرسه... ولی
 حالا که برگشتم می‌فهمم نه تنها ظاهرش قشنگ
 نیست، که باطنش هم مثل یه سیب کرم‌خورده است.
 اون قدر خراب که حتی نمی‌تونه اون رو کنار بذاره.
 چون ممکنه بشکنه و بوی گندش همه‌ی دنیا رو
 برداره.

نفهمیدم دستم کی روی میز مشت شد. اما وقتی
 دست گرم خشایار روی مشت‌م نشست، فهمیدم
 بیش از اندازه عصبی شده‌ام. با دست دیگر، ظرف
 بستنی‌ام را عقب دادم و پیشانی‌ام را به میز
 چسباندم. حرکت انگشتان خشایار روی دستم، که

داشت وادارم می کرد مشتم بسته‌ام را باز کند، داشت
 مثل یک سوپاپ اطمینان عمل می کرد، که ذره ذره
 خشمم را می گرفت و بیرون می ریخت. تمام تلاشم
 را کردم بی وقت و بی جهت اشک نریزم. وقتی گرهی
 انگشتانم باز شد، صدای آرام او من را به خودم آورد.
 -سرت رو بیار بالا پگاه.

دم عمیقی گرفتم و سرم را بالا آوردم. قاشقی را که
 درون ظرف رها کرده بودم به دستم داد و گفت:
 -بخور... خنکیش کمک می کنه اعصابت آرام تر
 بشه... نمی خواد دیگه حرفی بزنی.

از درک بالایش ممنون بودم که نخواست حالم بیشتر
 از آن به هم بریزد. کمی از بستنی را خوردم ولی
 برای باقی مانده اش اصلاً جا نداشتم. خشایار
 صورت حساب را همان سر میز پرداخت کرد و از

رستوران بیرون رفتیم. دیگر حرفی راجع به آخرین موضوع صحبتمان نزد. از مهراب پرسید، از اینکه کی برخواهد گشت. عکس‌های دوستانمان را نشانم داد که همان شب برای بازی به کافه رفته بودند و حالا عکس‌ها را برای خشایار فرستاده بودند تا بگویند جایمان کنار آن‌ها خالی بوده. از انواع و اقسام موضوعات بی‌ربط حرف زدیم تا ذهن من را از موضوع اصلی منحرف کند و همین رفتارهایش باعث می‌شد در قلبم نسبت به او تعلق خاطر بیشتری پیدا کنم.

نزدیک نیمه‌شب بود که تصمیم به بازگشت گرفتیم. آن‌قدر راه رفته بودیم که پاهایم در آن کفش‌های

پاشنه بلند حسابی درد گرفته بود. وقتی سوار ماشین شدیم، با یک عذرخواهی کوچک کفش‌هایم را درآوردم و روی صندلی چهارزانو نشستم.

عکس‌العمل خشایار فقط لبخند ساده‌ای بود و بعد مشغول رانندگی شد. چشم‌هایم را بستم و سرم را به عقب تکیه دادم. فارغ از لحظاتی که اعصابم به خاطر حرف زدن از زندگی آشفته‌ام به هم ریخته بود، شب خوبی را گذرانده بودم، آن هم کنار مردی که برای چندمین بار حس می‌کردم خدا او را با هدفی مشخص سر راهم قرار داده است. کنار او آرام بودم، خودم بودم، هم می‌توانستم شاد باشم و هم عصبانی. او یک ناجی بود، ناجی زندگی رو به زوال من، تا دوباره یادم بیاید کودک درونم را کجا جا گذاشته‌ام و دوباره به زندگی برگردانمش.

#دل پناه_۱۳۴

#دل پناه_۱۳۵

#منا_امین سرشت

با صدای خشایار چشم‌هایم را باز کردم. کی خوابم
برده بود که خودم هم نفهمیدم؟ خجالت زده نگاهش
کردم. با لحن پرمحبتی گفت:
-خسته شدی؟

دستی به صورتم کشیدم و روسری‌ام را که عقب
رفته بود روی سرم صاف کردم.
-نمی‌دونم چرا خوابم گرفت.

-اشکال نداره... دیگه رسیدیم، برو خونه راحت بخواب.

هم‌زمان از ماشین پیاده شدیم. تازه متوجه شدم که ماشین را داخل حیاط آورده است. نگاه گیجی به اطرافم انداختم. پرسید:

-کمک می‌خوای پگاه؟

کیفم را از ماشین برداشتم و با خنده گفتم:

-نه ممنون... ویندوزم بالا نمی‌آد، گیجم هنوز.

ماشین را دور زد و کنارم ایستاد.

-برو تو... من پشت سرت می‌آم مراقب باشم نیفتی.

جمله‌اش را با لحن شوخی گفتم. به حرفش خندیدم

و با کمال میل جلوتر از او قدم برداشتم. جلوی

خانه‌ی سایه که ایستادیم، دوباره پرسید:

-هنوز هم کمک نمی‌خوای؟

به چهره‌اش که نشان می‌داد او هم حسابی خسته شده، لبخندی پر از قدردانی زدم.

-این دفعه دیگه واقعاً نه... خوبم الان... تو برو، منم می‌رم داخل.

-باشه، شب بخیر... هر کاری داشتی، زنگ بزن.

تشکری کردم و صبر کردم تا از کنارم رد شود و از پله‌ها بالا برود. بعد سر داخل کیف بردم تا کلید را پیدا کنم. کمی وسایلم را جابه‌جا کردم، ولی خبری از دسته کلید نبود. در واقع داخل کیفم وسیله‌ی چندانی نبود که نتوانم کلیدها را پیدا کنم. پلک‌هایم را به هم فشار دادم تا مانده‌ی خواب از آن بیرون برود و بهتر بتوانم دنبالش بگردم. نخیر! نبود که نبود. روی اولین پله نشستیم، گوشی را از کیف بیرون آوردم و بعد کیف را برگرداندم و تمام محتویاتش را روی زمین

ریختم. وقتی فهمیدم کلید داخل کیف نیست که یاد موضوعی افتادم. من عصر کیفم را عوض کرده بودم و آن قدر اعصابم به هم ریخته بود و گیج بودم که احتمالاً یادم رفته بود دسته کلید را هم بردارم؛ آن هم درست همان روزی که صبحش سایه سفارش کرده بود وقت بیرون رفتن از خانه حواسم را جمع کنم. حالا باید چه کار می کردم؟! قطعاً این ساعت از شب، نه می توانستم کلیدساز خبر کنم و نه به خانه ی بابا یا مامان بروم. بر مخاطبی نامعلوم لعنت فرستادم و سرم را بین دست هایم گرفتم. چشم هایم از شدت خستگی و خواب آلودگی می سوخت، اما راهی برای ورود به خانه نداشتم.

کمی فکر کردم. شاید بشود از در بالکن وارد خانه شوم. با این فکر، از جا بلند شدم، وسایلم را جمع کردم و به ایوان رفتم. بالکن در راستای ایوان خانه

بود، فقط با یک حفاظ تقریباً بلند از آن جدا شده بود. نگاهی به سرووضعم انداختم. با این لباس‌های رسمی و دست‌وپاگیر که نمی‌شد از میله‌ها بالا بروم. کمی دور خودم چرخیدم. فکر کردم شاید بشود از خشایار کمک بگیرم. جلو رفتم تا گوشی را از کیفم بیرون بیاورم، اما خیلی زود پشیمان شدم. خشایار هرچقدر هم که خوب باشد، حق نداشتیم از خوبی‌اش سوءاستفاده کنم و حالا که قطعاً داشت برای استراحت آماده می‌شد، او را درگیر مشکلاتم کنم. نگاهی به اطراف انداختم تا مطمئن شوم حیاط خانه از بیرون دید نداشته باشد. هم دلم نمی‌خواست کسی دچار سوءتفاهم شود، هم حالا که می‌خواستیم برای بالا رفتن از میله‌ها، مانتو را در بیاورم دلم نمی‌خواست با آن رخت و لباس ناجور دیده شوم. مانتو را درآوردم و روی نرده‌ها انداختم. فقط یک تاپ

نازک زیر مانتو تن کرده بودم که بیش از اندازه گرم نشود. روسری را دور گردنم بستم و نگاهی به مسیر موجود تا بالکن خانه‌ی سایه انداختم. میله‌ها جای پای مناسبی نداشت و بالا رفتن از آن سخت بود، اما باید تلاشم را می‌کردم. هرچه بود بهتر از بیرون ماندن از خانه بود، ضمن اینکه حالا یادم آمده بود سوئیچم هم در خانه است و گزینه‌ی خوابیدن در ماشین هم خودبه‌خود حذف شد. دستم را به میله گرفتم و خواستم بالا بروم که متوجه کفش‌های پاشنه‌بلندم شدم. بهتر از این نمی‌شد! بدشانسی اگر شکل داشت، قطعاً شبیه حال و اوضاع الان من بود. نگاهی به شبدر روی مچ دستم انداختم و غریدم:

- پس تو داری چی کار می‌کنی؟!

کفش‌ها و جوراب‌هایم را هم درآوردم تا پایم روی میله‌ها سر نخورد. دستم را به میله‌ی بلند بالکن

گرفتم و به کمک نرده‌های ایوان بالا رفتم. بخشی از کار را خوب پیش رفته بودم. دم عمیقی گرفتم و سعی کردم یک بار دیگر باقیمانده‌ی مسیر را با دقت بسنجم. حالا فقط باید اندازه‌ی یک متر، از میله‌هایی که هیچ جایی برای تکیه‌ی دست با پا نداشتند، بالا می‌رفتم و بعد، از آن طرف پایین می‌پریدم. سخت بود، ولی غیرممکن نه!

با زحمت فراوان خودم را آن‌قدر بالا کشیدم تا بالاخره توانستم هر دو دستم را به بالایی‌ترین قسمت میله‌ها برسانم. داشتم برای پایم دنبال جایی مطمئن می‌گشتم که شنیدن صدای مردانه‌ای از پشت سر، همه چیز را به هم ریخت.

#دل پناه_۱۳۶

#منا_امین سرشت

نفس در سینه‌ام حبس شد. صدا داشت نزدیک تر
می شد و من آن قدر وضعیت بدی داشتم که
نمی توانستم تشخیص دهم صدا دقیقاً از کجا در حال
نزدیک شدن است.

-نگران نباش کتی! چیزیش نمی شه، بچه که
نیست... باشه خب، قلبش هم باشه، حاجی بیدی
نیست که با این بادا...

صدا درست پشت سرم متوقف شد و چند ثانیه بعد با
بهتی که در لحنش مشهود بود، ادامه داد:

-کتی جان، ما خودمون رو می رسونیم... نگران
نباش... فعلاً.

صدا آشنا بود، ولی آن لحظه تنها چیزی که می توانستم به آن فکر کنم این بود که چوب جادویی ظاهر شود و من را در آن نقطه، نامرئی کند. حتی نمی توانستم سرم را برگردانم و به عقب نگاه کنم تا بینم چه کسی پشت سرم ایستاده است. مرد با همان تعجب خوابیده در کلامش پرسید:

-تو کی هستی اون بالا؟!

پاهایم به هیچ کجا وصل نبود و دستهایم از شدت خستگی و فشار وزنم، داشتند کرخت می شدند. هر لحظه ممکن بود سر بخورم و با وضعی فجیع تر جلوی صاحب صدا پایین بیفتم. چشمهایم را بستم و سعی کردم به دادن جوابی درست و منطقی فکر کنم. بهت صدای مرد از بین رفت و این بار عصبی پرسید:

– با تو نیستم مگه؟!... کی هستی؟! اون بالا چی
می‌خوای؟!

زیر لبی با حرص، به خودم و حواس پرتم فحش
بدی دادم و من من کنان گفتم:

– ببخشید... من...

– چی شده کاوه؟!

آخ که فقط شنیدن همین صدای دوم و بیش از اندازه
آشنا را کم داشتیم که دلم بخواهد همان جا بمیرم.

– پگاه! تویی؟!

آرام و با خجالت خندیدم.

– آره، منم... چیزه... چیز شد... یعنی...

نفهمیدم کی به من نزدیک شد که دست انداخت دور
پاهایم و کمکم کرد تا پایین بیایم. دستم را با احتیاط
روی شانهاش گذاشتم و به کمکش پایین آمدم. کف

دست‌هایم می‌سوخت. همین که جلوی آن دو، پاهایم روی زمین جاگیر شد، خم شدم و با سرعت بالایی مانتوام را برداشتم و با حواس‌پرتی روی شانه‌هایم انداختم. یکی عصبی و آن یکی با تعجب فراوان به من خیره شده بودند. شرمگین سر پایین انداختم و فقط توانستم بگویم:

—سلام.

خشایار با خنده‌ی متعجبی گفت:

—علیک سلام... تو مگه خوابت نمی‌اومد، چی کار داری می‌کنی اینجا؟!

مرد دیگر که حالا او را شناخته بودم و فهمیده بودم کاوه است، بی‌توجه به مکالمه‌ی ما دو نفر پرسید:

—تو همون دخترخاله‌ی مهربابی؟!

می دانستم با آن همه تقلایی که کرده بودم و حالا از شدت خجالت زدگی، تمام صورتم رنگ گرفته و سرخ است. بی حرف سرم را بالا و پایین کردم. کاوه رو کرد به سمت خشایار.

— شما با هم دوستین؟

این بار خشایار، بدون هیچ تعللی و خجالتی جواب داد:

— آره. برو ماشین رو ببر بیرون، من می آم الان.

کاوه نگاه سردرگمی بین ما ردوبدل کرد، بعد سوئیچ را از دست خشایار گرفت و رفت. نگاهم دنبالش کشیده شد. مدام برمی گشت و متعجب به ما نگاه می کرد.

با سوال خشایار به خودم آمدم:

— چی کار می کردی اونجا؟!

با پشت دست، عرق پیشانی‌ام را پاک کردم و با

زحمت فراوان لب زدم:

—می‌شه نگم؟!—

کاوه در حیاط را باز کرد و سمت ماشین خشایار

رفت. لحن خشایار کاملاً جدی شد.

—نه، نمی‌شه... خیلی کار خطرناکی داشتی می‌کردی.

اگه می‌افتادی، حتماً یه بلایی سرت می‌اومد. پس

واسه انجام چنین کار پرخطری باید یه دلیل منطقی

وجود داشته باشه.

کاوه همان‌طور که داشت ماشین را بیرون می‌برد،

بوق کوتاهی زد. خشایار دستی برای او تکان داد و

سریع گفت:

—من و کاوه خیلی سریع باید خودمون رو جایی

برسونیم. لطفاً بگو که منم زود برم.

دم عمیقی گرفتم و آن را بیرون دادم. حالا که دیگر خودش اینجا بود، چه نیازی به پنهان کاری بود. قطعاً می توانست کمکی کند.

دست روی پیشانی ام گذاشتم و مستأصل گفتم:

- کلیدم رو جا گذاشتم؟

با تعجبی که کمی خنده در آن موج می زد، پرسید:

- بازم؟!

شرمگین سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم.

- اصلاً حواسم نبود... نفهمیدم چرا جا گذاشتم.

- چرا همون موقع که رسیدیم نگفتی؟

- تو که رفتی بالا، متوجه شدم.

- زنگ می زدی.

- نخواستم مزاحمت...

اخطارگونه میان حرفم پرید.

-پگاه!

لب‌هایم را به هم فشردم تا جلوی خنده‌ی بی‌وقتم را بگیرم.

با صدای بوق کش‌داری از بیرون، با شتاب دسته‌کلیدش را از جیب بیرون آورد و به طرفم گرفت.

-الان فرصت یکی به دو ندارم باهات... بگیر، برو بالا استراحت کن تا ما برگردیم. بعد، هم راجع به اینکه وقتی می‌گم کاری داری زنگ بزن، بیشتر صحبت می‌کنیم، هم در مورد کاری که می‌خواستی انجام بدی و چیزی که تو فکرت بوده.

مردد مانده بودم کلید را بگیرم یا نه. این بار گوشی
توی جیبش زنگ خورد. گوشی را درآورد و باعجله
گفت:

- کاوه است، الان حسابی عصبیه، نمی تونم چیزی هم
بهش بگم... بگیر تا نیومده ترورم کنه.

با تردید دست جلو بردم و او دسته کلید را کف دستم
انداخت. به طرف پله ها دوید و با سرعت زیاد از
حیاط خارج شد. در بهت اتفاقاتی که پشت هم رخ
داد مانده بودم. نگاهی به ساعت روی دستم انداختم.

#دل پناه_۱۳۷

#منا_امین سرشت

ساعت یک نیمه شب بود، خشایار و کاوه چرا باید این وقت شب پشت سر من ظاهر می شدند تا با قدرت تمام پیششان ضایع شوم! اصلاً این دو نفر با این عجله کجا رفتند؟ کاوه چرا این قدر عصبی بود؟ اصلاً شبیه آن مرد بشاشی که بار قبل دیده بودم نبود. همه‌ی این‌ها به کنار، با دسته کلیدی که در دستم مانده بود، چه باید می کردم؟! واقعاً باید به حرفش گوش می دادم؟! از سر درماندگی آهی کشیدم و به سرتاپایم نگاه کردم. ای وای! این چه وضعی بود که من داشتم؟! پاک ابرویم پیش آن دو مرد نیست و نابود شد. حالا اگر می خواستم هم، نمی توانستم پا به خانه شان بگذارم. کفش هایم را بدون اینکه جوراب پا کنم، به سختی پوشیدم. آستین های مانتو را تن کردم و کیفم را از روی زمین

برداشتیم. با قدم‌هایی سخت وارد راهرو شدم. جلوی راه‌پله ایستادم و نگاهی به بالا انداختم. امکان نداشت به خانه‌ی آن‌ها بروم، اما چه کار دیگری از دستم برمی‌آمد؟! پله‌ها را با تنی خسته و

به عرق‌نشسته، بالا رفتم. جلوی واحدشان، نگاهم دوباره به سمت راه‌پله کشیده شد و جرقه‌ای در ذهنم خورد. پله‌ها را تا پشت‌بام ادامه دادم و بالا رفتم. اول فکر کردم به کمک بالابر مه‌راب پایین بروم، بعد یادم افتاد که در حیاط خلوت پشت خانه هم از داخل قفل است، بنابراین تصمیم گرفتم همان بالا، روی صندلی‌های پشت‌بام بشینم و منتظر بمانم تا خشایار برگردد و کلیدهایش را پس بدهم. اصلاً از اول هم باید همین کار را می‌کردم، چرا به فکرم نرسیده بود. سمت میز رفتم. کیف و کلیدها را روی میز انداختم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم. کمی خودم را به

پایین سر دادم تا بتوانم پشت سرم را به پشتی
صندلی تکیه بدهم و پاهایم را هم، ضربدری روی میز
گذاشتم. دست به سینه به آسمان تاریک بالای سرم
خیره شدم. پلک‌هایم را که از شدت فعالیت‌های آن
شب و بعد هم تلاشم برای بالارفتن از نرده‌ها،
داشت از خستگی روی هم می‌افتاد، بستم و فکر
کردم حتی اگر خشایار تا صبح هم برنگردد، صبح
می‌توانم خودم دنبال یک کلیدساز بروم و راهی برای
رفتن به داخل خانه پیدا کنم. عجب شب پرماجرایی
بود!

#دل‌پناه_۱۳۸

#منا_امین سرشت

با احساس پرت شدن از بلندی، تکان بدی خوردم و از خواب پریدم. لحظه‌ی آخر قبل از سقوط از روی صندلی، با گرفتن دسته‌های سرد آن، تعادل را حفظ کردم. با چشم‌های تارم نگاه به آسمان انداختم. هوا گرگ‌ومیش بود و آن قدر خنک شده بود که لرز ریزی تنم را پر کند. در خودم جمع شدم و سر جایم صاف‌تر نشستیم. همان موقع توجهم به کسی که پشت میز، کمی آن طرف‌تر از من نشسته بود جلب شد و از ترس هین بلندی کشیدم. چشم‌هایم تازه توانستند هویت فرد را، که از میان تاریکی و سایه‌ی ناشی از سایه‌بان بالای سرش، خود را جلو کشید، تشخیص دهد. با قلب پرتپشم، نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:

— قلبم او مد تو دهنم.

صدایش پر از خط و خش بود، انگار ساعت‌ها داد زده باشد.

—چرا نرفتی تو؟! یه ساعت این طرف و اون طرف دنبالت گشتم.

هنوز قلبم داشت تند می‌زد و تنم از هیجان ناشی از آن ترس ناگهانی، گر گرفته بود. دستم را داخل روسری بردم تا موهای به‌هم‌ریخته‌ام را مرتب کنم. تمام تنم به خاطر شکل بد خوابیدن آن هم زیر هوای خنک بامدادی خشک شده و از درد به التماس افتاده بود. صورتم را در هم کشیدم و خیلی مختصر جواب دادم:

—اینجا راحت بودم. @Vip Roman

پوزخندی روی صورتش نشست.

—از قیافه‌ت معلومه.

گنگ نگاهش کردم، گفت:

– من نیم ساعته اینجا نشستم، استخونام درد
گرفتن، چه جوری چند ساعت تو این حالت خوابیدی
و راحت بودی؟!

تن خشک شده‌ام را جلو کشیدم و با دیدن
دسته کلیدش کنار کیفم اهم بلند شد. کلیدها را
به طرفش سر دادم و شرمگین گفتم:
– وای، ببخشید... کلیدات دست من بود، کاش زودتر
بیدارم می کردی.

یک ضرب جلو آمد. خیلی ناگهانی، مچ دستم را، که
روی کلیدها بود، گرفت و با اخم نگاهم کرد.
– مشکل من کلیدا نبود پگاه... من و کاوه با هم بودیم،
اونم خودش کلید داره... مشکل من بی فکری‌ها و این
همه ادعای عقل کل بودنته... از رفتن تو خونه‌ای که

هیچ کسی توش نبود ترسیدی؟ اون وقت نشستن و خوابیدن روی صندلی‌های فلزی برات راحت بود؟!...
 به جای یه زنگ زدن ساده به منی که ده متر هم باهات فاصله نداشتی، سرخود پا می‌شی از نرده‌ها می‌ری بالا؟! بعد قرار بود چی کار کنی؟! مگه نمی‌دونی پنجره‌های اینجا از پشت چفت می‌شه؟! تا کی و کجا می‌خوای خودت همه چیز رو پیش ببری؟ این طرز فکر تا کجا جواب می‌ده دختر؟
 مچ دستم از فشاری که داشت مدام بیشتر می‌شد درد گرفته بود. فشاری به دستم وارد کردم تا متوجه شود و دستم را رها کند. همین هم شد. بلافاصله خودش را عقب کشید، صندلی را با صدای بدی عقب داد و از جا بلند شد. با کلافگی دستی میان موهایش کشید و به طرفم برگشت.

—وسایلت رو بردار، می‌ریم پایین.

دلیل این همه عصبانیتش را نمی‌فهمیدم. من فقط فکر کردم درست نیست تنهایی وارد خانه‌اش شوم و آنجا بخوابم. هنوز این قدر با هم راحت نبودیم. توقع داشتیم به طرز فکرم احترام بگذارد، نه اینکه توبیخم کند. با دلخوری عقب نشستیم.

—ممنون، یه ساعت دیگه منتظر می‌مونم و بعد می‌رم دنبال کلیدساز.

در ظاهر رو برگردانده بودم اما از گوشه‌ی چشم دیدم که پلک‌هایش را طولانی روی هم فشار داد و نفس محکمی از سینه‌اش بیرون فرستاد. جلو آمد و روبه‌رویم ایستاد. کیفم را از روی میز برداشت، کفش‌هایم را با نوک کفشش کنار هم جلوی پایم جفت کرد و این بار محکم‌تر از قبل، با لحنی دستوری گفت:

-بلند شو پگاه. الان وقت خوبی برای لجبازی با من نیست.

نگاهش کردم و صادقانه گفتم:

-من آدم لجبازی نیستم، فقط فکر کردم درست نیست...

جلوی پایم، روی سرپنجه نشستم. آرنجش را به لبه میز تکیه داد و با لحنی که نشان از تلاش زیاد برای کنترل اعصابش می داد، گفت:

-پگاه جان! دیشب هم من هم تو حسابی خسته شدیم. تو چندساعتی رو، هرچند خیلی سخت، به هر حال استراحت کردی. ولی من تا همین الان بیدار بودم و دو ساعت دیگه هم دوباره باید برم شرکت. خسته ام، اذیتم نکن. بلند شو، بریم.

#دل پناه_۱۳۹

#منا_امین سرشت

دلم برای خستگی نمایان چشم‌هایش، برای قرمزی
 پلک‌هایش و موهای به‌هم‌ریخته‌اش ریخت و قلب
 آرام‌شده‌ام باز به تپش افتاد. من چطور با او وارد
 خانه‌اش می‌شدم و تنهایی در کنارش دوام
 می‌آوردم. کاش حداقل کاوه هم باشد. دلم نیامد
 بیشتر از آن مخالفت کنم. او که سرپا ایستاد، دستم
 را گرفت و بلندم کرد. حین پایین رفتن از پله‌ها
 چندبار روی زبانم آمد بپرسم آن وقت شب کجا
 رفتند، اما بعد گفتم به من چه! به من ربطی ندارد.
 هر چیزی از او، که بین ما مشترک نباشد، به من ربطی

ندارد و نباید کنجاوی کنم. همین که جلوی واحدشان رسیدیم، در نیمه‌باز را هل داد و عقب رفت تا اول من وارد شوم. با تردید فراوان پا به آن خانه گذاشتم. تمام اعضا و جوارحم از اینکه این اندازه به او اعتماد داشتم به صدا درآمدند، اما قلبم جلودار تک‌تک آن‌ها بود و یک‌تنه سینه سپر کرده بود که اشتباه نمی‌کند و پشیمان نخواهد شد.

پشت سرم در را بست. حین رفتن به سمت آشپزخانه، از من پرسید:

—می‌خوام قهوه دم کنم، تو هم می‌خوری؟

نگاهی به اطرافم انداختم و مردد تا جلوی پیش‌خوان رفتم.

—با منی؟

موکاپات را از کابینت بالای سرش برداشت و به طرفم برگشت.

-جز تو و من کسی دیگه تو خونه نیست.

-پس عموت...

چند قاشق قهوه در محفظه‌ی زیرین ریخت و بعد از ریختن آب، آن را بست و به طرف گاز آمد. اجاق گاز رومیزی، نزدیک پیشخوان بود.

-کاوه یه مقدار نگران بود، ترجیح داد بمونه.

حالا که خودش داشت نصفه‌نیمه توضیح می‌داد دل را به دریا زدم و پرسیدم:

-اتفاق بدی افتاده که مجبور شدین شبونه برین بیرون؟!

انگار دوباره یاد اتفاقاتی افتاد، که با انگشتان دست
به جان پیشانی‌اش افتاد و حین ماساژ دادنش،
سرش را به چپ و راست تکان داد.

نه، اتفاق خیلی بدی نیفتاده... پدر بزرگم آخر شب،
به کم احساس فشار و درد تو قفسه‌ی سینه‌ش
می‌کنه. عمه‌م پیشش بود، زنگ می‌زنه به کاوه. با هم
رفتیم ببینیم چی شده.

با نگرانی گفتم:

– حالشون خوبه الان؟!

دو ماگ کوتاه و تپل سیاه‌رنگ را جلوی خودم و
خودش گذاشت و هر دو را با قهوه‌ی غلیظی پر کرد.
– تا ما برسیم، اورژانس هم رسید بالای سرش. گفتن
احتمال گرفتگی رگ‌هاش زیاده. باید می‌رفت
بیمارستان بستری بشه، ولی راضی نشد شبونه بره...

کاوه موند که هم مراقبش باشه، هم اگه شد، راضیش
کنه که بره بیمارستان.

تشکر کردم، ماگ خودم را برداشتم و گفتم:

-امیدوارم چیزی نباشه... پدربزرگت نباید خیلی پیر
باشه!

از آشپزخانه بیرون آمد. دعوتم کرد تا روی کاناپه‌ی
داخل هال بشینم. ماگ خودش را کنار مال من، روی
میز وسط گذاشت و عقب رفت.

-چرا اینجوری فکر کردی؟

-خب عموت... خیلی جوونه.

قبل از اینکه روی مبل روبه‌رویی بشیند، با گفتن یک
«بخشید» کوتاه، تی شرت سرمه‌ای‌اش را از سرش

بیرون کشید و روی دسته‌ی مبل انداخت. زیر

تی شرتش یک زیرپیراهن رکابی مشکی تن داشت.
غر زد:

–خیس عرق شدم.

روی مبل نشست و قهوه‌اش را برداشت.

–کاوه... عموی ناتنی منه.

من که هنوز از شوک حرکت آخر خشایار، دست‌وپایم

را گم کرده بودم، با این حرفش کلاً برق از سرم

پرید و با چشمان گرد خیره‌اش شدم. اما او به جای

توضیح بیشتر، به لیوان جلوی دستم اشاره کرد.

–بخور، سرد می‌شه... می‌خوای شیرینش کنی؟

سر بالا انداختم و لیوانم را در دست گرفتم. داغی

لیوان پیش حرارت تنم اصلاً قابل مقایسه نبود. یک

دقیقه بعد، خشایار بلند شد و بعد از گذاشتن ماگش

در آشپزخانه، به طرف یکی از دو خواب سمت دیگر

خانه رفت. وارد همان اتاقی شد که به موازات اتاق
مهراب بود. پس اشتباه نکرده بودم، صدای قدم‌های
او بود که شب‌ها می‌شنیدم.

با یک بالش و پتوی سفری، بیرون آمد و آن‌ها را
روی همان کاناپه‌ای که من نشسته بودم گذاشت.
— نمی‌گم برو تو اتاق بخواب. حدس می‌زنم راحت
نباشی. پس لااقل این یکی دو ساعت باقی‌مونده رو
اینجا راحت بخواب... چه جوری روی اون صندلی
خوابت برد؟ هنوز نمی‌تونم بفهمم.

نیشخندی زدم و سعی کردم کمتر سر بالا بگیرم تا
بازوان برهنه و عضلانی‌اش مدام در دیدم قرار
نگیرد. تی‌شرت‌ش را از روی مبل برداشتم و خیلی
عادی گفتم:

-استراحت کن پگاه. منم برم یه دوش بگیرم بدنم
ریکاوری بشه... فکر نکنم امروز دیگه تا شب بتونم
بخوابم.

#دل‌پناه_۱۴۰

#منا_امین سرشت

رفت، من ماندم و یک خانه‌ی خالی و حضور تنها
پسری که این روزها بیشتر از هرکسی به من نزدیک
بود. قهوه‌ی تلخ را یک نفس بالا رفتم. صورتم از
تلخی بیش از اندازه‌اش در هم جمع شد. لیوان را
روی میز گذاشتم. پاهایم را روی مبل جمع کردم و
بالشی را که داده بود، بغل گرفتم. بی‌اختیار دم

عمیقی از آن گرفتم. بالش بوی عطر خشایار را می داد. آن را بیشتر به بینی ام نزدیک کردم و هم زمان به حرف خشایار فکر کردم. کاوه عموی ناتنی خشایار بود، سن زیادی نداشت، شاید فقط چندسال از خشایار بزرگ تر بود، تمام روحيات و اخلاقیاتش، تا آنجایی که دیدمش، با خشایار متفاوت بود. اینکه با این همه تفاوت و نکته‌ی مهم آخری که خشایار گفت، چطور با هم هم‌خانه شده بودند، سوال دیگری بود که بی اراده ذهنم را درگیر خودش کرد. قهوه‌اش آن قدر غلیظ بود بود که ته مانده‌ی خوابم را هم پراند. هنوز صدای شرشر آب می آمد و من هنوز درگیر حضورم در این خانه بودم. درگیر حس علاقه‌ام به خشایار که داشت مثل گیاهی نارس، مدام جان می گرفت، ریشه‌هایش عمیق تر می شد و شاخ و برگش بیشتر و هنوز نمی دانستم باید از این

حس بترسم یا نه. به جمله‌های او که روی پشت‌بام،
 با عصبانیت ادا کرده بود، دوباره فکر کردم: «تا کی و
 کجا می‌خوای خودت همه چیز رو پیش ببری؟ این
 طرز فکر تا کجا جواب می‌ده دختر؟». چطور این قدر
 دقیق من را شناخته بود؟! حق با او بود. چرا
 می‌خواستیم یک‌تنه همه چیز را پیش ببرم؟ چرا روی
 کمک دیگران حساب نمی‌کردم؟! شاید چون از
 کودکی کسی نبود که به خواسته‌هایم بها بدهد و
 دست یاری به سمتم بگیرد. از کودکی یاد گرفتم،
 کسی دلش برای من نمی‌سوزد.

بعد هم ما و زندگی تنهایی‌مان با مامان، که یادمان
 داد روی پای خودمان بایستیم و توقع کمک از کسی
 نداشته باشیم.

باید طرز فکرم را عوض می‌کردم. سخت بود ولی
 برای رسیدن به هدفی که داشتم یک‌تنه از پس

چیزی بر نمی‌آدم. بزرگ‌ترین و محکم‌ترین سد حاضر برای اهدافم، خود مامان بود که هیچ راه نفوذی به مغز و قلبش پیدا نمی‌کردم. جمشید روح خسته‌ی مامان را به اسارت گرفته بود و حالا با دست گرفتن تمام سرمایه‌ی او، یک‌جور گروکشی راه انداخته بود. جمشید از مامان بچه نداشت که مثل دو زن دیگرش، او را پابند زندگی نکبتش کند، پس داروندار مامان را نگه داشته بود تا او را به زور نگه دارد. مغز من به هیچ راه‌حل سازنده‌ای قد نمی‌داد. باید از افراد دیگری مشورت می‌خواستم. مامان نباید دوباره چیزی را در زندگی‌اش می‌باخت. او لایق بهترین‌ها بود.

@Vip Roman

#دل پناه_۱۴۱

#منا_امین سرشت

خشایار که برگشت من هنوز بیدار بودم و به دیوار
روبه رویم زل زده بودم. نمی دانم چند دقیقه گذشته
بود، اما کلی فکر و ایده در ذهنم شکل گرفته بود.
-چرا نخوابیدی؟

سرم را به طرفش برگرداندم. لباس های راحتی
تنش بود و داشت با حوله ی کوچکی موهایش را
خشک می کرد. شانهای بالا انداختم.

-فکرم درگیر بود، خوابم نبرد.
هومی کرد، حوله را یک تا زد و کنار مبل گذاشت.
دستی به موهای به هم ریخته اش کشید و تمام این
لحظات یک ثانیه چشم ازش برنمداشتم. حین

رفتنش به سمت آشپزخانه، من به خودم آمدم و او گفت:

-پس بیا با هم صبحانه بخوریم.

اگر می‌گفتم جایم خوب است و دلم نمی‌آید بالشت را از آغوشم جدا کنم بد بود؟ یا مثلاً می‌گفتم بالشت را بده با خودم ببرم... احتمالاً فکر می‌کرد این دختر چیزی به سرش خورده که از دیشب مثل دیوانه‌ها رفتار می‌کند و حرف می‌زند. با بی‌میلی فراوان بالش را روی پتوی سفری باز نشده گذاشتم و بلند شدم. هرچند تجربه‌ی قبلی صبحانه خوردن با او هم آن قدر جذاب بود که دنبال تکرارش باشم. پشت پیش‌خوان ایستادم، خم شدم و آرنج‌هایم را روی آن گذاشتم و مشت‌هایم را زیر چانه‌ام گره کردم. دیدن کار کردنش در آشپزخانه حس خوبی داشت، به خصوص که می‌دیدم هر کاری را با ظرافت و نظم خاص

خودش انجام می‌دهد. دیگر شک نداشتیم نظم و ترتیب و تمیزی خانه کار خودش است. کتری را آب کرد و روی گاز گذاشت. ماهیتابه‌ای را هم روی شعله‌ی وسط گذاشت و زیرش را روشن کرد. یک قالب کره و چهار تا تخم‌مرغ از یخچال بیرون آورد. همان‌طور که کره را باز می‌کرد، به طرفم برگشت.

–نیمرو که می‌خوری؟

با لبخند سری بالا و پایین کردم. او هم جواب لبخندم را با لبخندی داد و مشغول ادامه‌ی کارش شد. صدای جلازولز تخم‌مرغ‌ها در روغن بلند شد. آب در کتری کوچک خیلی زود جوش آمد. همین که خواست قوری را بردارد، گفتم:

–من دم کنم؟

به طرفم برگشت و بعد از نگاه عجیبی به سمتم،
 قوری را به طرفم گرفت. فوری وارد آشپزخانه شدم
 و خواستم قوری را از دستش بگیرم. چندثانیه آن را
 محکم نگه داشت و وقتی نگاه متعجبم سمتش
 کشیده شد، آن را رها کرد. به طرف ماهیتابه‌اش
 برگشت و با صدای ضعیفی لب زد:
 -چای اون بالاست.

نگاهش که کردم، کابینتی را که کنار هود بود نشانم
 داد. با احساس عجیبی که نمی‌دامستم منشأش
 کجاست برگشتم، ظرف چای را برداشتم و یک
 قاشق در قوری ریختم، بعد هم آب جوش در آن
 ریختم و روی کتری گذاشتم.

دل‌م نیامد از آشپزخانه بیرون بروم. دست‌به‌سینه به
 سینک تکیه دادم و خیره‌ی حرکاتش شدم. آنجا،

نزدیک او ایستادن و نگاه کردنش، در عین اینکه دست دلم را بیشتر می لرزاند، وجودم را سرشار از حسی ناب می کرد.

انگار متوجه نگاه خیره‌ام نبود که وقتی برای برداشتن بشقاب برگشت، از دیدن جا خورد و ثابیه‌ای بی حرکت ماند. بعد هم آمد و درست و از کابینت کناری ام دو بشقاب کوچک برداشت. بدجنسی ام گل کرده بود. حتی یک میلیمتر هم جابه‌جا نشدم. دستش را که بلند کرد بوی عطرش با قدرت بیشتری مشامم را پر کرد.

نیمرو آماده شده بود. تخم‌مرغ‌ها را در دو بشقاب کوچک ریخت و به دستم داد.

—بر بیرون، منم بقیه‌ی چیزا رو بیارم.

داشت من را دست‌به‌سر می کرد

شک نداشتیم نگاه‌های خیره‌ام معذبش کرده بود.
دل‌م نیامد بیشتر اذیتش کنم. بشقاب‌ها را گرفتم و
بیرون رفتم.

بیرون از آشپزخانه لحظه‌ای ایستادم و به اطرافم
نگاه کردم تا بینم کجا باید بروم. پشت مبل‌های
خاکستری رنگ، در قسمتی از خانه که کمی
تورفتگی داشت و سایه در آن قسمت کتاب‌خانه و
گلدان‌هایش را گذاشته بود، اینجا یک میز نهارخوری
کوچک و دو نفره بود که تا آن لحظه ندیده بودم.
بشقاب‌ها را روی میز گذاشتم. همان موقع خشایار با
بسته‌ای نان، دو لیوان خالی و یک بطری آب پشت
سرم ظاهر شد. نفسش را بیرون داد و باعجله گفت:
- بشین پگاه که وقت نداریم.

خندهام گرفت. تازه ساعت شش صبح بود، مگر چه خبر بود؟!

پشت میز نشستیم. قاشقی در بشقابم گذاشت و پرسیدم:

—چرا این قدر عجله؟

تکه‌ای نان برداشت و نگاهم کرد.

—باید برم دنبال کلیدساز، اصلاً معلوم نیست این وقت صبح کسی باشه یا نه... بیارمش در رو برات باز کنه، دوباره ببرم برسونمش، بعد هم برم سر کار. لقمه‌ای برای خودم گرفتم و با بی تفاوت‌ترین حالت ممکن گفتم:

—خب چرا تو؟... خودم یه ساعت دیگه می‌رم یکی رو میارم... قطعاً اون موقع راحت‌تر می‌شه کسی رو پیدا کرد. تو هم برو که دیر به کارت نرسی.

حین جویدن لقمه‌اش، با همان نگاه خماری که حالا
به خاطر خواب‌آلودگی بیشتر نیمه‌بسته دیده می‌شد،
نگاهم کرد و گفت:

-تا تو پات رو نذاری تو خونه و خیالم راحت نشه
دیگه تنهات نمی‌ذارم... اگه نباشم معلوم نیست باز
چه افکار عجیب و غریبی می‌خواد به سرت بزنه.
نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. لقمه‌ی دیگری را
که درست کرده بود، گوشه‌ی بشقابش گذاشت،
ساعدهش را به میز تکیه داد و کمی خودش را جلو
کشید.

@Vip Roman

#دل‌پناه_۱۴۲

#منا_امین سرشت

لحنش پر از تعجب و بهت بود.

-جدی چه فکری پیش خودت کردی؟! ببین، خوبه

که آدم بتونه از پس خودش بریاد، ولی دیگه نه تا

این حد احمقانه؟

با لبخند اخم کردم و دل خور نامش را خواندم.

-خشایار!

لقمه‌اش را برداشت و دستش میان زمین و هوا ماند.

-شک ندارم اون لحظه ذهنت نیمه‌خواب بوده و فقط

فکر رفتن داخل خونه بودی، وگرنه کاری که داشتی

می‌کردی، اصلاً عاقلانه و منطقی نبود... اصلاً فکر کن

می‌تونستی با اون مشقت، از نرده‌ها بالا بری و بیفتی

تو بالکن. مطمئنم اون در از پشت چفت بود، پس

نمی تونستی بری تو. اون وقت می دونی چی می شد؟
همون جا می موندی تا یکی بالاخره پیدا بشه که
بتونه یه راهی واسه نجات پیدا کنه... چون راهی که
رفته بودی، برگشت نداشت.

نیشخندی زدم و با حالت مسخره‌ای گفتم:

-پس چه شانسی آوردم که شما رسیدین.

با گفتن کلمه‌ی شانس لبخندم وسعت گرفت و باز
نگاهم به مچ دستم افتاد. واقعاً چند درصد احتمال
داشت که ساعت یک نیمه شب، خشایار و کاوه، به
خاطر بیماری پدر بزرگش از خانه بیرون بزنند و مانع
رفتن من به آن سمت بالکن بشوند؟ خشایار راست
می گفت. آن لحظه آن قدر ذهنم خسته و نابود بود که
نمی توانستم به عواقب کارم فکر کنم. فقط

می خواستم هرطور شده مشکلم را حل کنم. صدایم
زد و من را از افکارم بیرون کشید.

–پگاه!

نگاهش کردم. با همان لحن جدی که بیشتر اوقات
داشت، گفت:

–تو قراره که مدت کوتاهی اینجا تنها زندگی کنی...
هرطور که فکر کنی ممکنه مشکلاتی برای پیش بیاد
که خودت نتونی کاری برای حلش انجام بدی... پس
وقتی می گم اگه کاری داری تماس بگیر، تعارف
نمی کنم. وقتی می دونم اینجا هستی و تنها، موظفم
ازت مراقبت کنم.

با قاشق تکه‌ای از نیمرو را در دهانم گذاشتم و با
لبخندی کودکانه به رویش، پلک‌هایم را محکم فشار
دادم. سری از روی تأسف تکان داد و غرید:

-از دست تو.

.....

همیشه هوای صبح‌های روزهای تابستان را دوست داشتم. در عین گرمایی دلچسب، نسیم خنکی داشت که جان می‌داد در فضایی آزاد، زیر سایه‌ی درختی بنشینم، به صدای گنجشک‌های تازه بیدار شده گوش کنی و اکسیژن خالص را نفس بکشی. صدای صحبت خشایار و مرد کلیدساز از راهرو می‌آمد. من هم روی پله‌های حیاط منتظر نشسته بودم تا کارشان تمام شود. در عین حال به صفحه‌ی چتم با آگاه زل زده بودم و به کلمات مناسبی که باید کنار هم ردیف می‌کردم، فکر می‌کردم. بعد از کلی سبک‌سنگین کردن حرف‌ها، برایش نوشتم:

«سلام آگاه، بیداری؟»

چند ثانیه نشد که جوابش رسید.

«بیدارم پگاه... مثل اسمت، درست سر صبح پیدات
می شه.»

پشت بندش هم شکک چشمک و خنده فرستاد، بعد
هم نوشت.

«خیر باشه! چه خبر شده سر صبحی؟ خوبی؟
مامان... بقیه... خوبن؟»

کمی لبم را جویدم و مردد نوشتم:

«همه خوبیم، حالا که بیداری زنگ بزنی؟»

پیامم خوانده شد و ثانیه‌ای بعد اسم خودش روی
گوشی افتاد. تماس را برقرار کردم و دوباره سلام
دادم، درحالی که چیزی شبیه دلهره تپش قلبم را بالا
برده بود؛ نگرانی از اینکه واکنش آگاه بعد از شنیدن
حرف‌هایم چه خواهد بود. جواب داد:

-علیک سلام... فقط خدا می دونه که هر وقت تو بهم

زنگ می زنی، چه جوری تن و بدنم می لرزه؟

باتعجب پرسیدم:

-چرا؟!!

با خنده گفت:

-تقصیر خودته دیگه... مثل خواهرای دیگه باشی، که

راه به راه زنگ می زنی حال برادرشون رو می پرسن،

دلهم نمی سوزه... ولی تو ماهی یه بار زنگ می زنی،

قشنگ رو اعصاب و روانم رژه می ری، بعد می ری تا

ماه بعد.

پراسترس خندیدم. پس اگر الان می فهمید دلیل

تماسم چیست، چه؟! آب دهانم را قورت دادم و

گفتم:

-خیلی خب، ول کن این چیزا رو. اصل حالت چطوره؟

–ا، جدی احوال پرسسی ام بلدی... آفرین!

–اذیت نکن آگاه!

آرام خندید و گفت:

–چشم، خوبم. تو خوبی؟ مامان خوبه، خاله‌اینا چی؟

–خوبن... خاله‌اینا چند روز رفتن مسافرت.

–هوم... خوبه... حال و هوای مهرباب هم عوض

می‌شه. تو چی کار می‌کنی؟ کار پیدا کردی یا هنوز

بی‌کار بی‌عار می‌چرخنی؟

با شوخی حرف‌های آخرش را زد، اما من با جدیت

موضوع پیدا شدن کار در مدرسه‌ای غیرانتفاعی را

برایش گفتم. با خوشحالی گفت:

–عالیه... پس مامان بعد از مدت‌ها یه حرکت مثبت

زد.

لب باز کردم بگویم «در عوض یه حرکت انتحاری هم زده»، اما به موقع لب‌هایم را به هم فشار دادم. دلم نمی‌خواست دوباره آن‌طور که خودش گفت، باعث آزار روح و روانش شوم. شاید می‌شد این موضوع را نگه دارم برای تماس بعدی، چند روز دیگر. کمی دیگر با هم حرف زدیم و من بدون اینکه ذره‌ای ناراحتش کنم، بالاخره تماس را قطع کردم. سرم را روی زانو گذاشتم و نفسم را با درماندگی بیرون دادم. گزینه‌ی کمک آگاه فعلاً منتفی شد، باید سراغ کار بعدی‌ام می‌رفتم، که به مراتب از حرف زدن با آگاه سخت‌تر بود. صدای دو مرد پشت سرم نزدیک‌تر شد. از جا بلند شدم و به راهرو نگاه کردم.

#دل پناه_۱۴۳

#منا_امین سرشت

همراه هم داشتند بیرون می آمدند و کلیدساز با

لهجہی شیرین آذری اش می گفت:

—مهندس جان، شماره‌ی من رو تو گوشت بزن، اگه

مثل دیشب موندین پشت در خبرم کنی می آم.

خشایار دست پشت مرد گذاشت و همین که وارد

ایوان شدند، گوشه‌ی را از جیبش بیرون آورد.

—دستت درد نکنه حسین آقا، فکر خوبیه... بگو

شماره‌ت رو.

مرد شماره‌ی همراهش را گفت و خشایار آن را در

گوشه‌ی اش ذخیره کرد. مرد به طرفم برگشت و

این بار با همان زبان شیرینش به من گفت:

– خانم مهندس، شانس آوردی قفلش از این قدیمیا بود، زود باز شد... ولی این قفلا امنیتش کمه، به آقا مهندس گفتم بهتره از این قفل جدیدا بندازین، اگه خواستین، من تو مغازه دارم در خدمتم.

خواستم بگویم من مهندس نیستم و اینجا هم خانه‌ی من نیست، اما خشایار که انگار قصدم را فهمید، با سر اشاره کرد چیزی نگویم و خودش مرد را به سمت پله‌ها هدایت کرد.

– باشه حسین آقا، با هم مشورت می‌کنیم اگه خواستیم، مزاحمت می‌شیم.

– شما مراحمی مهندس... وظیفه‌ی من همین کاراست.

خشایار یک «مخلصم» تحویلش داد و میان حیاط با خواسته‌ی خود مرد، دیگر دنبالش نرفت و فقط

ایستاد تا او از در بیرون برود. در حیاط که بسته شد، برگشت و به طرفم آمد. پای پله‌ها ایستاد. من با وجود ایستادن روی دومین پله، باز هم هم‌قدمش نشده بودم. کاش می‌شد فقط نشسته با هم حرف بزنیم، وقتی می‌ایستاد زیادی احساس کوتاه بودن می‌کردم.

- برو تو خونه، منم برم سر کار.

اشاره‌ای به در حیاط کردم و با خنده گفتم:

- چه بامزه می‌گفت مهندس... تو مهندسی مگه؟!

دست در جیب شلوارش کرد و با لبخند گفت:

- واسه این جور آدم‌ها نمی‌شه همه چی رو توضیح داد

که... ترجیح می‌دم راحت باشن و هرچی می‌خوان

صدام کنن.

- پس مهندس نیستی!

سر بالا انداخت.

- گفته بودم که با امیر کار می‌کنم... یه شرکت کوچیک داریم، اون مدیرعامله و من مدیر مالی. نیشخندی زدم و هومی کردم.

- پس همینکه همیشه ژست مدیریتی داری. با لبخند اخم کرد و با دست راهرو را نشانم داد. - برو تو دختر، شیطنت نکن... خواستی بری بیرون هم لطفاً کلیدات یادت نره. دست‌هایم را پشتم در هم گره کردم و سرم را به یک طرف خم کردم.

- چشم جناب مدیر، امر دیگه؟! با خباثت لبخندی زد و سرش را بالا داد. - امری نیست... می‌تونم بری.

با چشم‌های گردشده به رویش خندیدم. او هم
ابرویی بالا انداخت. دو پله‌ی باقی‌مانده را بالا دویدم
و با شیطنت گفتم:

— فکر می‌کردم بهت نمی‌آد آدم سوءاستفاده‌گر و
پررویی باشی... ولی انگار هستی.

نیشخندی زد و با همان خبثتش گفت:
— به هر حال مخلصیم.

صدای خنده‌ام زیر طاق ایوان پیچید و خشایار با
همان لبخندش خانه را ترک کرد. فکر کردم چندوقت
بود که راحت و با صدای بلند نخندیده بودم. درست
بود که آن لحظه دغدغه‌های ذهنی‌ام بیشتر از همیشه
بود، اما خشایار وادارم می‌کرد در هر شرایطی خودم
باشم و از لحظه‌ای که در آن هستم لذت ببرم.

از در باز خانه تو رفتم و در را پشت سرم بستم.
 مطمئن شدم کلیدم داخل کیفم باشد و بعد از کمی
 ورزش و تمرین در همان خانه، دوش گرفتم و آماده
 شدم تا به جایی که از صبح زود راجع به آن فکر
 کرده بودم، بروم. امروز احتمالاً باید تلاش زیادی
 برای متقاعد کردن چند نفر می کردم.

#دلپناه_۱۴۴

#منا_امین سرشت

هنوز داشتم برای انتخاب لباسی مناسب دور خودم

می چرخیدم که صدای ایفون بلند شد. نگاهی به

ساعت انداختم. هنوز نه هم نشده بود. چه کسی این

کاری از EXCHANGE GROUP

وقت صبح هوس کرده بود زنگ خانه‌ای را بزند که صاحبانش حضور نداشتند؟ با تردید به طرف آیفون رفتم و جواب دادم:

–بله!

–باز کن پگاه!

اخم‌هایم در هم شد. ماما اینجا چه کار می‌کرد؟ ما که دیروز همدیگر را دیده بودیم! دکمه را فشار دادم و منتظر ماندم تا ماما بالا بیاید. همین که وارد شد سلام کردم، جواب سلامم را عجولانه داد و در را پشت سرش بست.

–چیزی شده ماما؟

کیسه‌ای را که دستش بود روی پیش‌خوان گذاشت و یکی یکی ظرف‌های دردار را بیرون آورد. کنارش ایستادم و متعجب به کاری که می‌کرد نگاه کردم.

-اینا چیه؟

تندتند ظرفها را کنار گذاشت و کیسه‌ی خالی را جمع کرد.

-دیشب با سایه صحبت کردم. می‌گفت دو هفته دیگه اونجان. یه لحظه فکر کردم تو تک و تنها اینجا چی می‌خوری، چی کار می‌کنی... پا شدم نصفه شبی چند مدل خورش درست کردم برات بیارم. چشم‌هایم هر لحظه گردتر شد.

-مامان!

بی توجه به بهت من ادامه داد:

-فقط هر دفعه یه پیمونه برنج دم کن برای خودت دیگه... اگه پلو هم درست می‌کردم، می‌موند بیات می‌شد نمی‌خوردی. تازه تازه...

وسط حرفش دستش را گرفتم و گفتم:

-مامان، مامان!... بین اصلاً لازم نبود، من که خیلی غذا نمی خورم.

مدام نگاهش را می دزدید و من قصد داشتم دلیل رفتار شتاب زده اش را بفهمم. دوباره دستش را کشیدم و وادارش کردم نگاهم کند.

-مامان! منو بین.

با اخم غلیظی نگاهم کرد. آن قدر می شناختمش که بدانم این اخم از عصبانیت نیست، بلکه سعی دارد احساسات ضدونقیضش را کنترل کند یا جلوی اشک ریختنش را بگیرد.

باملایمت پرسیدم:

-چی شده مامان!؟

از وقتی که برگشتم، فهمیده بودم مامان بیچاره ام مدام دچار حالت های هیستریک و عصبی می شود.

نسبت به هراتفاقی سریع واکنش نشان می دهد و به همان نسبت هم زود پشیمان می شود. احتمالاً این حالتها هم از آثار زندگی کردن با آن مرد بود.

کمی به صورتم نگاه کرد، بعد دستش را کشید و رفت روی مبل نشست. پشت سرش رفتم و کنارش نشستم. منتظر ماندم تا خودش حرف بزند. خیره ماند به نقطه‌ی نامعلومی روی زمین و زمزمه کرد:

—دیروز بدون خدا حافظی رفتی... از اتاق اومدم بیرون، دیدم نیستی. انگار یه سطل آب یخ خالی کردن رو سرم. پگاه! من اون حرفا رو نزدم بهت، که دوباره بری و پشت سرت رو نگاه نکنی. اگر رفتم تو اتاق، برای این بود که نمونم و تو عصبانیت حرفی نزنم که جفتمون رو ناراحت کنه.

آرام گفتم:

– من ناراحت نشدم مامان، فقط رفتم تا تو آروم تر
بشی.

با لحنی ناامید و درمانده نالید:

– خسته شدم. حس می‌کنم رشته‌ی زندگی‌م دررفته و
هرجاش رو می‌خوام درست کنم بدتر شکافته می‌شه
و همه چیزش بیشتر به هم می‌ریزه... دیشب تا صبح
نخوابیدم، به حرفات فکر کردم. من اگه با جمشید
ازدواج کردم دنبال آرامش بودم... اگه الان جدا بشم،
باز می‌شم نقل دهن مردم که لابد یه مشکلی داره که
هیچکس نمی‌تونه تحملش کنه.

اخمی کردم و عصبی گفتم:

– این چه حرفیه مامان؟! باور کن، به روح خانوم‌جان،
آرامش زندگی خودت از هزارتا حرف مفتی که رو
زبون مردم می‌چرخه خیلی مهم‌تره.

پوزخندی روی لبش نشست.

– نمی تونم پگاه!

نگاهم کرد، کف دستش روی روی صورتم گذاشت و

دلسوزانه گفت:

– می دونم نگران خودتی... می دونم دلت نمی خواد

آواره باشی... به خدا من از تو داغون ترم، وقتی

می بینم خبر ندارم شب رو کجا سر می کنی. من با

آگاه حرف می زنم، خسارت مستأجرش رو می دم،

مجبورش می کنم خونه رو برات خالی کنه. این طوری

خیالم راحت تره.

پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم تا بی جهت از

کوره در نروم. با نهایت آرامش گفتم:

-چی می گی مامان؟! این باید نهایت خودخواهی من
 باشه که به خاطر آسایش خودم تو رو وادار به
 جدایی کنم.

حرفی که می خواستم بزنم ممکن بود ناراحتش کند،
 اما مرا به جایی رسانده بود که باید می گفتم و او را به
 خودش می آوردم.

-مامان خانم! سامیه خانم! بعضی وقتها یه حرفایی
 می زنی و یه کارایی می کنی که شک می کنم یه زن
 تحصیل کرده و فرهنگی هستی.

دستش را انداخت و مات و دل خور نگاهم کرد، اما از
 موضعم عقب نشینی نکردم.

-دروغ می گم مگه؟! واقعاً فکر کردی من این قدر
 حقیر و روی دست مونده هستم که به خاطر خودم
 پیام بگم مامان، از شوهرت جدا شو؟!

#دل پناه_۱۴۵

#منا_امین سرشت

من پنج ماهه که از شیراز برگشتم، سر جمع یه ماه کامل تو رو ندیدم، هر دفعه هم دیدمت، یا بغض داشتی، یا عصبی بودی، یا سردرگم... از نگاهت هم دیگه نگم، یک ذره روح زندگی توش نیست.

شکسته شدی، چهره‌ت بیست سال بیشتر از سنت نشون می‌ده... بازم بگم؟! من می‌رفتم شیراز تو این شکلی بودی؟! همه‌ی اینا به کنار، به نظرت آدمی که تمام دست‌رنج و سرمایه‌ی تو رو از چنگت بیرون کشیده، آدم قابل اعتمادیه؟! به خدا که نه. من فقط

حرفم اینه که بعد از این همه سال زندگی، از این به بعدش رو به فکر خودت باش...

باشه، اگه فکر می کنی کنار اون آدم احساس آرامش می کنی، من حرفی ندارم. باهات زندگی رو ادامه بده. منم یه فکری به حال زندگی خودم می کنم. تو یادم دادی وابسته ی کسی نباشم.

آهی کشیدم و دیگر نگفتم کاش آموخته های خودت را در زندگی خودت هم به کار می بستی. این زندگی که در پیش گرفتی، مصداق بارز وابستگی به مردی است که خودش وابسته ی سرمایه ی توست! خواستم بلند شوم که دستم را گرفت و نگهم داشت.

اگه نمی خوام فعلاً گزک دستش بدم و دارم با خواسته هاش راه می آم برای اینه که بتونم دوباره اموالم رو برگردونم... اما اگه طاقتم طاق بشه و اینم

نتونم، اون وقت مجبور می شم همه چی رو بذارم
 بمونه و از اون زندگی پیام بیرون... ولی الان نه، الان
 فقط باید فکر کنم و حساب شده جلو برم.
 ابروهایم بالا رفتند و دقیق نگاهش کردم.
 - پس خودت هم بهش فکر می کنی.

آهی کشید و سرش را متأسف تکان داد.
 - پگاه، مامان! تو هیچ وقت درست حسابی تو زندگی
 من نبودى، از جمشید یه غول بی شاخ و دم به اسم
 ناپدری برای خودت ساختی و هی داری بهش بال و
 پر می دی.

دهان باز کردم مخالفت کنم، اما جلوی حرف زدنم را
 گرفت.

- نه، صبر کن حرفم تموم شه... زندگی با جمشید
 خوبیای کمی نداشته. هر زندگی مشترکی خوب و بد

داره، شادی و تلخی داره، خودت ازدواج کنی متوجه می‌شی. منم آدم زود جا زدن نیستم این رو تو زندگی با بابات هم نشون دادم... اون همه حرف خوردم و کتک خوردم ولی تهش اونی که طلاق گرفت بابات بود، اونم فقط به خاطر یه بچه... حالا هم همینه. درستیه من کم‌طاقت‌تر شدم، ولی همون سامیه‌ام. با همه پیش راه اومدم که زندگیم خراب نشده، اما حرفای تو باعث شد یه جور دیگه بهش فکر کنم. بالاخره یه چیزی می‌شه دیگه... یا اونم باهام راه میاد و همه‌چیم رو برمی‌گردونه، یا... منتظر نگاهش کردم. بعد از مکثی طولانی، ناامید لب

زد:

-اون موقع یه فکر اساسی‌تر می‌کنم.

با اینکه راضی نشده بودم، اما همین هم خوب بود.
 همین که مامان فهمیده بود نباید بی چون و چرا
 زندگی اش را تسلیم مردی کند که حتی حاضر نشده
 بود به خاطر او، از ازدواج های قبلی اش دست بکشد.
 حالا برای کاری که قصد انجامش را داشتیم، مصمم تر
 شده بودم. یک انگیزه ی قوی، یک پشت گرمی
 محکم می توانست مامان را بیشتر به حرکتی رو به
 جلو ترغیب کند.
 هرچه اصرار کردم مامان نماند ناهار را با هم
 بخوریم. به محض رفتنش من هم لباس پوشیدم و از
 خانه بیرون زدم. پیامکی برای سایه فرستادم و
 سوال مهمی ازش پرسیدم و در انتظار جوابش، تا
 مقصدم بدون توقف راندم.

در پارکینگ پاساژ یک جای پارک خالی پیدا کردم و پیاده شدم. از چند سال پیش پاساژ معروف تر و شلوغ تر شده بود، طوری که حالا با وجود اینکه صبح شنبه بود، جای خالی در پارکینگ سخت پیدا می شد.

گوشی را از کیفم درآوردم و نگاه کردم. سایه در جواب پیامی که برایش فرستاده بودم، نوشت بود:

«آره عزیزم، هنوز همون جان.»

نفس راحتی کشیدم و به سمت آسانسور رفتم. تا رسیدن به طبقه‌ی مورد نظر، بارها چیزهایی را که می خواستم بگویم با خودم مرور کردم، اما همین که آسانسور در طبقه ایستاد و پیاده شدم، با دیدن مغازه‌شان که درست روبه‌رویم بود تمام جسارت و جرئتم دود شد و به هوا رفت. اصلاً برای چه آمده

بودم؟! اگر برخورد بدی می کردند یا بدتر از آن سنگ
روی یخم می کردند چه!

نفس سنگین جامانده در سینه‌ام را بیرون دادم و
پلک روی هم گذاشتم. با خودم گفتم هرچه که
می خواهد بشود، بگذار بشود. حداقل بعداً نخواهم
گفت که کاش آن کار را می کردم. دوست نداشتم از
اقدامی که می توانستم به موقع انجام دهم و نکرده‌ام،
پشیمان شوم.

با این فکر یک «بسم‌الله» گفتم، قدم‌هایم را محکم
کردم و جلو رفتم. جلوی ویتترین که رسیدم، برای
یک لحظه چشم‌هایم روی ظروف و تزئیناتی که
پشت شیشه بود خیره ماند. چقدر پیشرفت کرده

بودند. چقدر هرچیزی که می دیدم مرا برای خریدنش ترغیب می کرد. به خودم نهیب زدم: «چرا به جاده خاکی می زنی؟ برای چی اومدی اینجا؟ وقت واسه خرید کردن زیاده.» لبخندی در شیشه، به تصویر سردرگم و مضطرب خودم زدم و تا درگاه مغازه پیش رفتم. تعداد افرادی که در مغازه حضور داشتند و تقریباً بیشترشان زن بودند، باعث شد همان کنار در بایستم. احتمالاً اگر می خواستم منتظر بمانم تا مغازه خلوت شود، باید تا آخر شب آنجا می ایستادم. شاید ایده‌ی بدی بود که صبح شنبه را برای آمدن انتخاب کرده بودم، ولی اگر صبح شنبه‌شان این بود روزهای دیگر و ساعت‌های دیگر چه شکلی می شد. در گیرودار رفتن یا ماندن بودم که کسی متعجب صدایم زد.

–پگاه!

#دل پناه_۱۴۵

#منا_امین سرشت

#دل پناه_۱۴۶

#منا_امین سرشت

با حالت معذبی لبخند زدم و سلام کردم. جلو آمد و دست‌هایش را دو طرف شانهام گذاشت.

-آفتاب از کدوم طرف دراومده که پگاه خانوم این

طرفا پیداش شده؟

آب دهانم را قورت دادم و دم دستی ترین حرفی را
که به ذهنم رسید گفتم:

-دلیم براتون تنگ شده بود.

دایی سعید بی توجه به آن همه مشتری در مغازه،

دایی ساعد را که آن طرف ایستاده بود، صدا زد.

-داداش، بیا بین کی امروز مهمونمون شده.

معذب تر شدم، به خصوص که دیدن نگاه کنجکاو

دیگران هم سمت ما کشیده شد. با خجالت لب زدم:

-وای دایی، تو رو خدا.

آرام خندید و گفت:

-بی خیال، اینا چند دقیقه دیگه می رن. مهم

خودمونیم.

دایی ساعد گردنی کشید و با دیدنم، چیزی به

مشتری کنار دستی اش گفت و به این سمت آمد.

دایی سعید من را پشت پیشخوان کشید تا
دایی ساعد هم بهمان ملحق شود.

-چی بیارم برات دایی؟! صبحونه خوردی؟

دسته‌ی کیفم را بلا تکلیف میام مشت‌هایم گرفتم و
سر تکان دادم.

-بله، ممنون... اومدم فقط خودتون رو ببینم.

-سعید، بگو مرتضی چهار تا بستنی بگیره.

سرم را به طرف دایی ساعد چرخاندم. مثل همیشه

بود. نگاهش نشان می‌داد که از دیدنم خوشحال

است، اما ظاهرش کاملاً خونسرد بود، انگار هرروز

من را می‌دید و برایش عادی بود

-چطوری پگاه؟

دایی سعید دنبال دادن سفارش دایی ساعد رفته بود و

من و او تنها مانده بودیم.

-خوبم ممنون. شما خوبین؟ بچه‌ها، زن دایی، خوبن؟

چهارپایه‌ی پلاستیکی آبی‌رنگی را کنارم گذاشت و

خودش هم روی صندلی پشت صندوق نشست.

-همه خوبن... درست تموم شد؟

نشستم و سرم را بالا و پایین کردم. دایی سعید سر

رسید، آرنج‌هایش را روی میز پیشخوان گذاشت و به

طرفم خم شد.

-از خودت تعریف کن... آگاه کجاست؟ چی کار

می‌کنه؟

بدون اینکه جوابش را بدهم، نگاهی بین آن دو

چرخاندم. چرا هیچ‌کدام حال مامان را نمی‌پرسیدند.

دمی گرفتم و با پرویی گفتم:

-ما خوبیم، شکر... حال مامانم رو نمی‌پرسین؟!

هر دو به هم نگاه کردند. دایی ساعد اخم کرد و

دایی سعید جدی پرسید:

— چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

دایی ساعد بدون اینکه مهلت جواب دادن به من

بدهد، غرید:

— فکر کردی پگاه بعد از چند سال یهو اینجا پیداش

می شه، بی دلیله؟!

برای یک لحظه حس کردم تمام وجودم از شرم به

عرق نشست. سریع گفتم:

— نه، اینجوری نیست... فقط دیدم حال همه رو

پرسیدین، از مامانم که از همه مهم تره چیزی

نپرسیدین.

دایی ساعد برگشت سمت مشتری، که آمده بود

جنسی را حساب کند. دایی سعید آرام گفت:

- احوالش رو از سایه می پرسیم دایی جون. نگران نباش، خیلی هم بی خبر نیستیم.

دایی ساعد همان طور که فاکتور می کشید و دست مشتری می داد، با اخم گفت:

- اونی که پشت کرده به ما و چند ساله حالمون رو هم نمی پرسه ماما خودته.

زن مشتری کارتش را به دست دایی داد و با کنجکاوی نگاهم کرد. سرم را پایین انداختم و منتظر ماندم تا زن برود. با سوال دایی سعید دوباره نگاهم را بالا آوردم.

- حالا بگذریم، ولی منم فکر می کنم حق با ساعده... تو بی خود و بی جهت یهو بعد از چند سال پیدات نمی شه... بگو دایی جون، چی شده که تا اینجا اومدی؟

دایی ساعد با نیم‌نگاهی به من نشان داد این سوال،
 سوال او هم هست. پسر جوانی، در حالی که یک
 سینی با چهار کاسه بستنی سنتی در دستش بود،
 وارد مغازه شد. دایی سعید سینی را از دستش گرفت،
 یکی از کاسه‌ها را به خود او داد و روی شانهاش زد.
 -مرتضی، به مشتری‌ها برس، ما مهمون داریم.
 -چشم آقاسعید.

دایی سعید بستنی‌ها را تقسیم کرد، کاسه‌ی من را هم
 به دستم داد و گفت:
 -بخور دایی، تا آب نشده.

تشکری کردم و قاشق یک‌بارمصرف قرمز را درون
 بستنی چرخاندم. بیشتر داشتم به این فکر می‌کردم
 که نکند اصلاً آمدنم اشتباه بوده. هردو سکوت من را

که دیدند، مشغول صحبت با هم شدند. دایی ساعد پرسید:

-سعید، مگه قرار نبود امروز جنس جدید برسه، چرا خبری نیست هنوز؟!

-می آد داداش. یارو زنگ زد گفت بارگیری طول کشید، تا عصر می رسونن.

دایی ساعد خیلی اتفاقی من را مخاطب خودش کرد و گفت:

-اگه خیلی ناراحت شدی که حال مامانت رو نپرسیدیم، خب خودت بگو... حالش خوبه؟ زندگیش با اون یارو چطوره؟

یارو! حتی حاضر نبود اسمش را بیاورد، آن وقت من قرار بود چه چیزی را بگویم که این دو بعد از

شنیدنش آرام بمانند. صدای مرتضی، شاگرد مغازه،
منجی آن لحظه‌ی من بود.

—ساعده خان، یه لحظه می‌آین؟! ایشون یه سوال
دارن من در جریان نیستم.

دایی ساعد با بی‌میلی از پشت میز بلند شد و به آن
سمت رفت. نفس راحتی که کشیدم از دید
دایی سعید مخفی نماند، خنده‌ی آرامش این را
می‌گفت. خب دست خودم نبود، همه می‌دانستند که
همیشه دایی سعید آرام‌تر و منطقی‌تر از دایی ساعد
بود. حالا اینکه چرا در ماجرای ازدواج مجدد مامان او
هم با برادرش هم‌سو و متحد شده بود، نمی‌دانستم.
بستنی را که روی میز گذاشتم، دایی سعید اخم کرد.

#دل پناه_۱۴۷

#منا_امین سرشت

—چرا نمی خوری عزیزم؟ تو که بستنی دوست
داشتی!

آرام لبخند زدم. کسی هم مانده بود که نداند من
عاشق بستنی هستم؟ با لبخند گفتم:

—ممنون، مطمئن باشین می خورم... ولی الان که
دایی ساعد نیست راحت تر می تونم حرف بزنم.

آب دهانم را قورت دادم و به او که حالا سرش را
جلوتر آورده بود آرام تر گفتم:

—می دونم بی معرفتی من بوده که این مدت نیومدم
بهتون سر بزنم... در جریان بودین دیگه، من

شهرستان درس می خوندم... به خاطر شرایط زندگی

مامان اصلاً خیلی نمی‌اومدم تهران که بخوام دیدن
اقوام برم.

نگاهش کردم و او با اخمی ناشی از توجه زیاد سر
تکان داد.

–خب!

–خب... خب اینکه حق با شماست... الان اگه اومدم،
باهاتون یه کار خیلی مهم دارم که دقیقاً مربوط به
مامانه... ولی از واکنشتون می‌ترسم... بیشتر هم از
دایی ساعد.

نفس پرصدایی کشید و صاف ایستاد. با همان اخم
روی صورتش زیرلبی گفت:

–که این طور... پس سرش به سنگ خورد.

فوری سرم را به چپ و راست تکان دادم

– نه، نه... مامان از زندگیش راضیه... البته اینجوری
 داره وانمود می کنه... اما... اما...

متوجه تردید و دودلی ام برای ادامه ی حرفم شد. کف
 دستش را بالا آورد تا موقتاً ساکت کند.

– وایسا پگاه! هرچی که می خواهی بگی، ساعد هم باید
 باشه و بشنوه... حقیقتش ما از همون روز اول
 می دونستیم این ماجرا ختم به خیر نمی شه، ولی حالا
 نیازی نیست از من یا ساعد بترسی... فقط باید صبر
 کنی تا ساعد هم باشه... و البته لازمه که بدون سر
 خر و مزاحم با هم حرف بزیم.

نگاهی به فضای مغازه انداختم. هنوز چند نفری داخل
 مغازه بودند که انگار قصد بیرون رفتن هم نداشتند.
 با ناامیدی آهی کشیدم و گفتم:

– پس من... می خوام برم فعلاً.

دایی سعید هم مثل من نگاهی به فضای مغازه و بعد هم به ساعت مچی اش انداخت.

- کجا بری بچه؟ ما تازه پیدات کردیم. سر ظهر مغازه رو یه ساعتی واسه نهار و نماز می بندیم. بمون، با هم غذا می خوریم و مفصل حرف می زنیم... تا ظهر یه نیم ساعتی مونده... یا بمون همین جا و کمکمون کن، یا اگه دوست نداری، برو تو پاساژ این نیم ساعت رو چرخ بزن.

لحن دایی آرام بود، ولی نمی دانستم چرا از شنیدن حرف هایش بی جهت استرس می گرفتم. برای اینکه بر هیجانم غلبه کنم و آرام شوم، ظرف بستنی ام را برداشتم.

- باشه می مونم. نمی دونم چه جوری می تونم کمک کنم، ولی هرکاری باشه بگین، انجام می دم.

لبخندی زد و او هم بستنی‌اش را برداشت.

– حالا بخور تا آب نشده، بعد حرف می‌زنیم.

برخلاف اینکه فکر می‌کردم دایی سعید قصد دارد

بخشی از کارهای مغازه را به من بدهد، بعد از

خوردن بستنی، از کشوی میز صندوق منوی

رستورانی را بیرون کشید و جلوی دستم گذاشت.

گفت:

– من برم کمک ساعد که این مشتری‌ها رو زودتر راه

بندازیم خلوت شه... هرچی می‌خوری انتخاب کن،

منم برم از ساعد و مرتضی بپرسم چی می‌خورن.

بهت می‌گم، زحمت سفارشش رو خودت بکش.

شماره اشتراک هم بالای منو نوشتم.

نگاهی به غذاهای داخل لیست انداختم. منوی یک

رستوران سنتی داخل همان پاساژ بود. بعد از کلی

بالا پایین کردن منو، برای خودم خوراک جوجه و
 سالاد را انتخاب کردم. دایی‌ها هردو کباب لقمه
 می‌خوردند و مرتضی هم سفارش زرشک‌پلو با مرغ
 داده بود. تلفن را برداشتم و سفارش غذا را دادم.
 بعد هم گوشتی را از کیفم بیرون آوردم تا خودم را
 سرگرم کنم.

داخل تلگرام، بچه‌های دبیرستان باز گرم گرفته
 بودند و داشتند برای بیرون رفتن قرار می‌گذاشتند.
 برایشان نوشتم:

«من فعلاً زیادی بی‌کارم. پس هر برنامه‌ای ریختین،
 کافیه بهم خبر بدین.»

آذین بلافاصله ایموجی لایک و آدمک چشم‌قلبی
 برایم فرستاد. از گروه بچه‌ها بیرون آمدم و برای یک

لحظه فکر کردم شاید بهتر باشد یک بار دیگر حال پدر بزرگ خشایار را بپرسم. برایش پیام فرستادم:

«سلام، بهت زنگ نمی‌زنم که سر کاری مزاحمت نباشم... فقط خواستم حال پدر بزرگت رو بپرسم.»

پیام را فرستادم و لبم را به دندان گرفتم. در یک تصمیم‌انی پشت سرش نوشتم:

«و حال خودت.»

نگاهم به صفحه بود. آخرین ساعت آنلاین بودنش را

برای چند دقیقه پیش نشان می‌داد، پس احتمال

اینکه دوباره به همین زودی سراغ گوشی‌اش را

بگیرد، کم بود. صفحه را بستم و گوشی را داخل کیفم

انداختم. سرم را که بالا گرفتم، مغازه نسبت به قبل

خیلی خلوت‌تر شده بود. فقط یک زن و یک دختر

جوان داشتند با دایی سعید حرف می‌زدند و دایی

ساعد هم نفهمیده بودم کی پشت صندوق برگشته بود. بالاخره زن همراه همان دختر و جنسی که انتخاب کرده بودند سمت صندوق آمدند. یک گلدان طلایی رنگ استوانه‌ای با شیارهای نامنظم بود. دایی ساعد آن را بسته‌بندی کرد و برایشان فاکتور کشید. مبلغ را پرداخت کردند و رفتند.

#دل‌پناه_۱۴۸

#منا_امین سرشت

@Vip Roman

دایی سعید کمرش را از دو طرف کشید و غر زد:

–بالاخره وقت شد نفس بکشیم. چقدر سخت پسندن بعضی‌ها.

نگاهم کرد و پرسید:

–غذا سفارش دادی پگاه؟

به مردی که بسته‌های غذا در دستش بود و داشت در راهروی پاساژ به سمت ما می‌آمد، اشاره کردم.
–بله، اومد.

دایی سعید رفت و غذاها را تحویل گرفت. مرد فاکتور و کارتخوانش را تحویل دایی ساعد داد و بعد از گرفتن پول غذا بیرون رفت. دایی سعید گفت:

–پا شو پگاه، بیا بریم اون‌ور که غذا تا داغه می‌چسبه.

رو کرد به سمت برادرش.

–پا شو ساعد.

دایی ساعد بلند شد و گفت.

-برین، من در رو ببندم، می‌آم.

بعد هم بلند گفت:

-مرتضی، چی کار می‌کنی اون پشت... بیا غذات رو

بخور.

دایی من را به اتاقی برد که با پارتیشن از کل مغازه

جدا شده بود. به موکت ضخیمی که روی زمین پهن

بود اشاره کرد و گفت:

-رو زمین که اذیت نمی‌شی؟ می‌خوای برم صندلی

بیارم.

فوری کفش‌هایم را درآوردم و آن طرف زیرانداز

نشستم.

-نه بابا، دایی، مگه روی صندلی می‌شه غذا خورد.

همین جا خیلی هم عالیه.

غذاها را روی زمین گذاشت و همان طور که از کنار
سینک کوچکی که کنج دیوار بود، قاشق چنگال
برمی داشت، گفت:

–بخش دیگه دایی... حقش بود می رفتیم خونه
می گفتم زن داییت یه غذای درست درمون درست
کنه، راحت هم باشی... ولی می بینی که، مغازه به زور
نیم ساعت خالی می شد.

قاشق و چنگالی را به دستم داد، گرفتم و با لبخند
گفتم:

–این چه حرفیه؟ من راحتم... خدا کنه که کسب و
کارتون همیشه همین قدر پررونق باشه.
دایی ساعد و مرتضی هم آمدند. مرتضی غذایش را
گرفت تا بیرون بخورد. هرچقدر دایی سعید اصرار
کرد، قبول نکرد پیش ما بنشیند. گفت: «مهمونتون

راحت باشه آقا.» هر سه مشغول خوردن غذا شدیم.
 انگار قانونی نانوشته بین مان بود که تا تمام نشدن
 غذا هیچ کس سکوت را نشکند. بلافاصله بعد از غذا،
 اول دایی ساعد و بعد دایی سعید وضو گرفتند و
 نمازشان را هم خواندند. در این بین نگاه دیگری به
 گوشی انداختم. خشایار هنوز نه پیامم را دیده و نه
 جواب داده بود. دایی سعید همان طور که نشسته بود
 و جورابش را پا می کرد، من را مخاطب قرار داد:
 -خیلی خب دایی جون... الان که دیگه همه سیریم و
 مغزamon درست کار می کنه، بگو بینم موضوع از چه
 قراره!

@Vip Roman

#دل پناه_۱۴۹

#منا_امین سرشت

لبخند معذبی زدم و در ذهن کلمات را باز کنار هم ردیف کردم. اینکه چطور باید بحث را شروع می کردم معضل اصلی ام بود. درنهایت به این نتیجه رسیدم که ضربتی شروع کنم و از آخر به اولش برسیم. نگاه مستقیمی به هردو انداختم و با جسارتی که از خودم تا آن روز سراغ نداشتیم، پرسیدم:

–بخشید دایی... می شه بگین اگه بفهمین مامان داره جدا می شه، چه عکس العملی نشون می دین؟

هردو را زیر نظر گرفتم. دایی سعید به فکر فرو رفت، اما اخم وحشتناکی روی صورت دایی ساعد نشست و از میان دندان های کلیدشده رو به برادرش غرید:

–نگفتم سعید! آخر کار خودش رو کرد.

ترس در دلم جان گرفت و تمام جسارتم یک جا پر کشید. دایی سعید دستش را بالا آورد تا او را به آرامش دعوت کند و هم‌زمان رو به من کرد.

— چرا دایی جون؟! مشکلت چیه؟!

لب گزیدم. چه می‌گفتم که اگر روزی مامان از این ملاقات مطلع می‌شد، از فهمیدنش ناراحت نشود. به جای جواب دادن به سوال دایی سعید، مستقیم نگاهم را به دایی ساعد دادم. دم عمیقی گرفتم و بعد از کمی فکر گفتم:

— دلیل همین عصبانیتتون رو می‌خوام بدونم دایی... من تا همین چند لحظه پیش فکر می‌کردم فقط یه نقل قول اغراق شده از شما به گوشم رسیده، ولی الان می‌بینم انگار همه چی درست بوده.

دایی ساعد هم‌چنان در سکوت حرص می‌خورد و
وظیفه‌ی حرف زدن را آن یکی دایی، به صورت
خودجوش به عهده گرفته بود.

–منظورت چیه پگاه؟ کدوم حرف؟

حس کردم با وجود اسپلیتی که تمام مغازه را خنک
می‌کرد این پشت داشت گرم‌تر و گرم‌تر می‌شد.
سعی کردم حرفی از آن جمله‌ی ترسناک به میان
نیاورم و فقط به مضمونش اشاره کنم. با احتیاط
گفتم:

–همین که... اینکه از همون اول به حد مرگ مخالف
جدا شدن مامان بودین، درحالی که راضی به
ازدواجش با جمشید هم نبودین.

دایی ساعد با لحنی عصبی به حرف آمد:

–از کی شنیدی؟

اصلاً دایی ساعد که لب باز می کرد، حس می کردم کم مانده قالب تهی کنم. انگار که می خواست انتقام خون پدرش را از من بیچاره بگیرد. آب دهانم را محکم قورت دادم.

—مهمه از کی شنیدم؟ فرقی تو اصل گفته ی شما می کنه؟!... ببخشید دایی که این جوری می گم، ولی برای منصرف کردن یه نفر چرا باید اون رو تهدید کنین؟! اونم خواهر خودتون رو!
دایی ساعد خشمگین تر گفت:

—سامیه برای حرف ما تره هم خورد نمی کرد... تهدید خالی که سهله، عملی هم می کردیم باز غلط خودش رو ادامه می داد.

دایی سعید با لحنی هشدار ی صدایش زد:

—ساعد! چه خبره، آروم باش!

بعد هم به طرف من برگشت. چهره‌اش کاملاً جدی و بدون انعطاف بود، اما آرامشش خودبه‌خود به من هم انتقال پیدا می‌کرد. چطور دو نفر از یک گوشت و خون، می‌توانستند این قدر متفاوت باشند.

- گوش بده پگاه! منظور ساعد اینه که ما هر کاری کردیم برای اینکه سامیه حداقل نصف زندگیش رو تو آرامش زندگی کنه، ولی خودش نخواست... با انتخاب یه آدمی که اصلاً مورد تأیید ما نبود.

فوری پرسیدم:

- چرا؟!

هر دو با تعجب و جاخورده نگاهم کردند. ادامه دادم:

- چرا با جمشید مخالف بودین؟! چیزی می‌دونستین

ازش؟!... من اصلاً نمی‌گم جمشید آدم خوب یا

بدیه... من اصلاً نمی‌شناسمش و حتی سر جمع یه

سال هم باهاتش زندگی نکردم... اما شما باید دلیل خوبی داشته باشین دیگه. بد می گم؟! یا چون فقط مامان با کسایی که شما معرفی کردین، ازدواج نکرد، عصبانی شدین!

سکوت هر دو باعث شد روی حدسیاتم مهر تأییدی بخورد. دایی سعید لب زد:

- ما صلاحش رو می خواستیم... نمی خواستیم با یه انتخاب اشتباه دوباره بشه لقلقه‌ی دهن مردم.

با گوشه‌ی شالم کمی خودم را باد زدم. دایی ساعد متوجه گرگرفتگی‌ام شد و بلند داد زد:

- مرتضی! اون اسپلیت رو بیشتر کن، این پشت گرم شده.

صدای «چشم آقا»ی مرتضی آمد. رو به دایی سعید گفتم:

می دونم منظور تون چیه... ولی خب یه دلیل منطقی
هم باید باشه دیگه... فقط چون اون آدم انتخاب شما
نبوده دلیل خوبی نیست.

دایی ساعد با قلدری غرید:

زن داشت دیوث... هرچی تو گوش سامیه خوندم
قبول نکرد.

دایی سعید این بار واضح تشر زد و همزمان به من
اشاره کرد.

ساعدا! مراقب باش چی می گی؟!!

مثلاً من بهش احترام بذارم، شرف نداشتهش

برمی گرده؟! یا زندگی نابودشدهی خواهر من عوض
می شه.

پس آن ها هم می دانستند.

دایی چ سعید با کلافگی پوفی کرد و به طرفم
برگشت.

-انگار پنجاه سال هم بگذره، این موضوع واسه
ساعد عادی نمی شه.

دایی ساعد باز غرید:

-اگه واسه تو عادی شد، پس کلاه غیرت رو بذار
بالا تر.

#دل پناه_۱۵۰

#منا_امین سرشت

دایی سعید بدون اینکه رو به طرف برادرش برگرداند، فقط پلک‌هایش را روی هم فشار داد. نگاه رفت و برگشتی‌ام به آن دو روی دایی سعید و حرفی که می‌خواست بزند ماند، اما دایی ساعد باز پیش‌دستی کرد و گفت:

- گوش بده پگاه... اگه مامانت فرستادت که وساطت کنی، حرف من همونه... نامردم اگه بذارم بعد از طلاق...

دایی سعید این بار با عصبانیتی واضح رشته‌ی کلامش را پاره کرد.

- ای بابا، ساعد! آروم بگیر بینم این بچه چی می‌خواد بگه! سامیه اگه اهل وساطت فرستادن بود، سایه رو جلو می‌فرستاد؛ نه پگاه رو که از هیچی خبر نداره.

از دست‌های سردم که در تناقض کامل با تن مثل
 کوره‌ام بودند می‌توانستم بفهمم چقدر نسبت به
 صدای بلند دایی ساعد و واکنش عصبی‌اش
 ترسیده‌ام. تنها چیزی که باعث می‌شد هنوز هم آنجا
 بنشینم و خودم را مجاب به ادامه‌ی حرف‌هایم کنم،
 آرامش نسبی دایی سعید بود.

دایی ساعد زیر لبی غرید:

–یه بار زد زیر کاسه کوزه‌ی زندگیش، هیچی
 نگفتیم... این دفعه دیگه چه مرگشه، نمی‌فهمم...
 مگه خودش نخواست؟! مگه به خاطر اون الدنگ تو
 روی ما واینساد؟! دوباره چرا؟!!

دایی سعید نتوانست آرام بنشیند. برگشت به طرف
 برادرش و گفت:

– پا شو ساعد، پا شو برو یه لیوان آب خنک بخور،
بعد برو در مغازه رو باز کن. اشتباه کردم که گفتم
پگاه هرچی می گه تو هم باید باشی... اصلاً نمی ذاری
حرف بزنه.

دایی ساعد یک پایش را روی زمین عمود کرد و
ساعدش را روی زانو گذاشت. با همان دست کمی
سروصورتش را مالش داد و باینکه معلوم بود هیچ
تغییری در وضعیت اعصابش رخ نداده، با لحن به
ظاهر آرام تری گفت:

– بگو پگاه... نسیه حرف نزن... بگو بشنویم، بعدش
منم حرف زیاد دارم برای اینکه تو بشنوی.
دایی سعید با نارضایتی، بعد از مکثی طولانی نگاه از
او گرفت و به من داد.

-درست تعریف کن بینم چی شده دایی. حتماً یه
اتفاق مهم افتاده که تو پا شدی اومدی اینجا.
برای هزارمین بار آب دهانم را قورت دادم. گلویم
مثل کویر خشک شده بود. با دست به سینک کوچک
اشاره کردم.

-می شه یه کم آب بخورم؟!

دایی سعید نیم خیز شد.

-می رم آب خنک بیارم... این چه حرفیه؟!

زودتر از او از جا پریدم و به طرف سینک رفتم.

-نه ممنون، همون آب شیر رو می خورم.

لیوانی را تا نیمه پر کردم و سریع نوشیدم. دور شدن

از زاویه‌ی دید مستقیم دایی‌ها و آن نگاه تیز و پر از

سوالشان، کمی مجال نفس کشیدن به من داد. برای

هزارمین بار با خودم گفتم کار درستی می کنم یا نه،

اما وقتی یاد نگاه مرده‌ی مامان می‌افتادم، انگیزه‌ام
قوت می‌گرفت.

همان جا به سینک تکیه دادم و در حالی که لیوان را
بین دو دستم می‌فشردم گفتم:

-دایی ساعد، شاید بهتره یه موضوعی رو بدونین...
چیزی که خود منم تازگیا فهمیدم... اونم این بوده که
مامانم هیچ‌وقت طالب جدایی از بابا نبوده... اونى که
درخواست جدایی داده بابا بوده... علتش رو شاید اگه
ندونید، بهتر باشه. فقط اینو بدونین که مامان خودش
بیشتر از همه متنفره از حرف دهن مردم شدن،
اون قدر که سال‌ها با بابای من که یه آدم معتاد
عصبی بددهن بوده، زندگی کرده و حرفی نزده!
دایی‌ها با بهت به هم‌دیگر نگاه کردند. دایی ساعد
متعجب لب زد:

-چی می گی پگاه؟!

لبخند تلخی زدم.

-واقعیت رو!... حدس می زدم خبر نداشته باشین...

حالا هم باز می گم که مامان اصلاً قصد نداره جدا

بشه... اونی که داره وادارش می کنه که این کار رو

بکنه منم... چون توی همین مدت کم چیزایی

فهمیدم که فکر می کنم اگه مامان یکی دو سال دیگه

تو اون زندگی بمونه، هیچی ازش نمی مونه... مامان

سر اینکه می خواد هرطور شده زندگیش رو حفظ کنه،

داره همه ی پیش رو می بازه... جسم و اعصاب و

روان و شادابی و حتی...

به موقع زبانم را بستم و برای اینکه کنجاوشان

نکنم فوری ادامه دادم:

-مامان هم می دونسته که جمشید زن داره... ولی فکر کنم شما هم مثل من می دونین که جمشید چه آدم زبون بازیه... بهش گفته که داره جدا می شه... ولی حالا مشخص شده که نه تنها جدا نشده، بلکه قصد داره بچه هاشون هم بیاره پیش خودش و مسؤلیتتون رو بندازه گردن مامان.
دایی سعید گفت:

-یعنی چی؟! یعنی مامانت با این وضعیت بازم می خواد پای اون مردک...
دایی ساعد انگار که تازه متوجه چیزی شده باشد میان حرف دایی سعید پرید:
-صبر کن بینم... چی گفتی!؟

قلبم ریخت. فوری گفته‌هایم را با خودم مرور کردم
بینم کدام قسمتش باعث این واکنش ناگهانی او
شده. ترسیده که نگاهش کردم، پرسید:

-گفتی بچه‌هاشون؟! -

آب دهانم را قورت دادم و فقط سرم را بالا و پایین
کردم. رویش را به طرف دایی سعید برگرداندم.
دایی سعید با خوش بینی گفت:

-آره دیگه... بچه‌ها...

#دل‌پناه_۱۵۱

#منا_امین سرشت

بعد انگار او هم متوجه منظور دایی ساعد شد. گیج و مات نگاهم کرد. دایی ساعد خرید:

—سعید، مگه یادت نیست زنه گفت منم و همین یه بچه... این بچه‌ها که می‌گه، از کجا دراومده؟!

دایی سعید هم با اخم نگاهم کرد و منتظر ماند. خب، مثل اینکه قرار نبود این خراب‌کاری جمع شود. دو قدم به جلو برداشتم و در حالی که مچ دستم را بی‌هدف می‌مالیدم گفتم:

—من... من فکر کردم... شما وقتی گفتین می‌دونستین زن داشته، پس...

بعد یاد حرف سایه افتادم که گفت جز جمشید و زن اولش کسی از وجود زن صیغه‌ای اش خبر نداشته. آه از نهادم بلند شد. کف هر دو دستم را روی صورتم

گذاشتم و بر دهانی که بی موقع باز شد، لعنت
فرستادم. دایی ساعد بی طاقت و عصبی پرسید:
-نگفتی پگاه! جریان بچه‌ها چیه؟... از اون زنه دوباره
بچه دار شده؟! اونم وقتی با سامیه بوده؟!... سامیه
می‌دونسته و باز داره با اون مرتیکه زندگی می‌کنه؟!
دایی سعید هم چنان با اخم داشت فکر می‌کرد. من که
تقریباً همه چیز را گفته بودم و آب از سرم گذشته
بود، زمزمه کردم:
-خودتون گفته بودین حق نداره جدا بشه... چی کار
می‌کرد خب؟!
دایی سعید برای اولین بار خروشید:
-سامیه اون قدر احمق شده که خیانت بینه و باز
بمونه؟!... مگه ما مرده بودیم که نیومده دو کلام حرف
بزنه بگه دردش چیه!؟

دم عمیقی گرفتم. جلو رفتم و روبه روی شان روی موکت نشستم.

–خیانت نبوده دایی... خدا من رو ببخشه، مطمئنم

مامان اگه بفهمه من اینجا اومدم و همه چی رو

بهتون گفتم، یا زنده نمی ذاره یا باهام قطع رابطه

می کنه... جمشید... مثل اینکه همون موقع ازدواج با

مامان، به جز اون زنی که شما می شناختین...

ابروهای هردو به شکل وحشتناکی در هم فرو رفته

بود. دیگر راه برگشتی نبود، تا اینجا را گفته بودم، از

اینجا به بعدش را هم باید پیش می رفتم. باید هرطور

شده بود راضی شان می کردم که با مامان صحبت

کنند و او را مطمئن کنند که پشتش هستند.

–به جز اون، یه ازدواج موقت هم داشته.

تا دایی ساعد لب باز کرد عصبانیتش را بروز بدهد،
فوری گفتم:

-مامان نمی دونسته، نه تنها مامان که هیچ کسی
دیگه نمی دونسته... من نفهمیدم چه جووری ولی انگار
سر عقد فهمیده که از زن اولش جدا نشده... خواسته
همه چی رو به هم بزنه، ولی جمشید مثل همیشه با
زبون چربش قول داده که خیلی زود جدا می شه،
ماجرای اون یکی زن هم بعد از ازدواج فهمیده!
مامان با این وعده و وعیدا زنش شد و ادامه داد...
وگرنه شما خودتون دیدین که... مامان حالا حالاها
نمی خواست ازدواج کنه.

دایی ساعد نفس خروشان بیرون داد، بلافاصله از
جایش بلند شد و بیرون رفت. دایی سعید رفتنش را
دنبال کرد و بعد دوباره نگاهش را به من داد. به
نظرم دیگه حرف زدن من کافی بود. نکاتی را که باید

می دانستند، گفته بودم. بیشتر از آن اگر حرف می زدم، ممکن بود به قیمت جان جمشید تمام شود، هرچند دل خوشی از او نداشتم، اما قصد من فقط نجات زندگی و سلامت روان مامان بود، نه چیز دیگری.

دایی سعید وقتی دید سکوت کرده‌ام، فکش را به هم سایید، پشت گردنش را کمی ماساژ داد و چند نفس عمیق کشید؛ انگار روحیه‌ی آرامش به او یاد داده بود چطور خشمش را کنترل کند.

سرم را پایین انداختم و بی‌هدف به ناخن‌هایم نگاه کردم. صدایی در سرم مدام داشت سرزنشم می‌کرد و می‌گفت «اگر مامان بفهمد، می‌خواهی چه کار کنی؟» به آن قسمتش ترجیح می‌دادم اصلاً فکر نکنم. حسی به من می‌گفت دلیل اصلی مامان برای ماندن پای آن زندگی نداشتن یک پشتوانه‌ی قوی

است. پشتوانه‌ای که بیشترش بر گردن برادرهایش می‌توانست باشد و آن‌ها با یک تصمیم عجولانه و با عصبانیت، آن را از خواهرشان دریغ کرده بودند.

–حالا چرا الان اومدی داری این حرفا رو می‌زنی
پگاه؟ مامانت خواسته؟!

سرم را بالا آوردم و زهرخندی زدم.

–نه دایی... مامان نه تنها خبر نداره که من اومدم اینجا، حتی تا حالا حاضر نشده در مورد اصل اتفاقی که بینتون افتاده چیزی بهم بگه... من هرچی شنیدم از خاله سایه بود. بعد هم که بهش گفتم این چیزا رو می‌دونم، فقط سربسته یه توضیحاتی داد... دایی، من اگه اومدم اینجا به خاطر این بود که بهتون بگم یه کم مامان رو حمایت کنید، بهش بفهمونید اگه بخواد از جمشید جدا بشه، قرار نیست همه‌ی درا به روش

بسته باشه... من و آگاه دیدیم که مامان برای
 زندگی چقدر تلاش کرد، چقدر برای ما دو تا
 زحمت کشید، چقدر از همه حرف شنید، ولی چیزی
 نگفت. نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده که حالا همون آدم
 فکر می‌کنه اگه سایه‌ی یه مرد تو زندگی نباشه،
 همه چی رو باخته. به شما توهین نباشه دایی، ولی
 بعضی مردها نبودنشون خیلی بهتر از بودنشونه...
 اون قدر مامان به این مرد میدون داده که حتی به
 خودش جرئت داده برای من تعیین تکلیف کنه و
 دنبال شوهر برام بگرده.

@Vip Roman

#دل‌پناه_۱۵۲

#منا_امین سرشت

اخمی کرد و من ادامه دادم:

-با این حال هیچ کدوم از اینا دلیل نمی شد که من پیام پیش شما... اما مدتی حس می کنم رفتار مامان عوض شده. عصبی و حساس شده. نگاهش رنگ زندگی نداره. برای اینکه غصه ی من هم به مشکلاتش اضافه نشه، ترجیح می ده دوروبرش نباشم. می خواد به خاطر دلایل غیرمنطقی خودش رو زودتر از موعد بازنشست کنه... و همه ی اینا برای من یه نشونه است... نشونه ی اینکه مامان از زندگی مشترکش لذت نمی بره... فقط داره تحمل می کنه، فقط تحمل می کنه چون فکر می کنه چاره ی دیگه ای نداره... چون کسی رو نداره که حمایتش کنه... متوجه منظورم می شین؟

دایی متفکر دستی به چانه‌اش کشید و بعد از

چند ثانیه سرش را بالا و پایین کرد.

می‌فهمم دایی.

محتاطانه زمزمه کردم:

— حالا با همه‌ی این اوصاف... بازم اگه بفهمین داره

جدا می‌شه، نظرتون همونه؟!

دایی چهارزانو نشست، آرنج‌هایش را روی زانو

گذاشت و کمی به جلو خم شد.

— نه دایی جون... ما که با خواهرمون پدرکشتگی

نداریم... اون موقع یه انتخابی کرد، ما هرچی تلاش

کردیم منصرفش کنیم نشد. ما فکر می‌کردیم اونمی

که باعث طلاق مامان و بابات شد، مامانت بود. سر

همین هم، برای اینکه دوباره به خاطر انتخاب غلطش

نخواد دست به طلاق بزنه، ساعد از سر عصبانیت یه

حرفی زد که من هم نتونستم جلوش رو بگیرم. نه که باهاتس مخالف بودم، اما نه با اون شدتی که ساعد واکنش نشون داد... ولی با همه‌ی اینا تمام این مدت، جلوتر از من اول ساعد بود که مدام از سایه خبرش رو می‌گرفت تا مطمئن بشه زندگیش روبه‌راهه... حتی اگه تو این چند سال سایه یه اشاره می‌کرد که سامیه تو زندگیش مشکل داره، برایش یه کاری می‌کردیم. حالا هم فکر می‌کنم ساعد بیشتر از خودش عصبانی شده که چرا با یه رفتار اشتباه خواهرش رو به مرز بدبختی رسونده.

لبخند تلخی روی لبم نشست.

-دایی، من می‌خوام برای مامانم یه کاری بکنم، ولی نمی‌دونم چی... مامان حضور من و آگاه رو تو زندگیش جدی نمی‌گیره، چون قبل از این بچه بودیم و حالا هم ازش خیلی دور شدیم. همه‌ی ما یه

جورایی تنها موندیم؛ من، مامان، آگاه... ما فقط داریم
اسم خانواده رو یدک می کشیم، ولی مثل به دفتر
پاره ایم که هرورقش یه جا افتاده و نمی شه دوباره به
هم چسبوندش.

—حالا مامانت چی می گه؟ خودش چی می خواد؟ واقعاً
می خواد طلاق بگیره؟!

—خودش که اصلاً بهش فکر نمی کرد... ولی این مدت
من زیاد باهاش حرف زدم، باعث شدم یه مقدار
نگاهش عوض بشه... مامان از جدایی می ترسه، ولی
باید بفهمه گاهی جدایی اشتباه نیست، بلکه یه راه
نجاته... درسته آدم گاهی اشتباه می کنه، ولی اصرار
به اون اشتباه دیگه می شه...
دایی پوزخندی زد و جمله ام را کامل کرد.

می شه حماقت... راست می گی؟! ما هم نباید
حماقت کنیم.

حس کردم دیگر نیازی به ادامه ی این بحث نیست.
اگر قرار به گرفتن تصمیمی باشد، از این به بعد آن ها
خودشون باید این کار را بکنند. دایی وقتی دید
ساکت شدم، نگاهم کرد و لبخند زد:

من با ساعد حرف می زنم... بذار یه کم آروم بشه...
یه فکری به حال این وضع می کنیم... ولی اگه قرار
باشه ما پا پیش بذاریم و سامیه باز رو حرف خودش
باشه، دوباره اوضاع به هم می ریزه.
با خوشحالی گفتم:

من بیشتر باهات حرف می زنم... خاله سایه هم که
برگرده ازش می خوام با مامان صحبت کنه یا حتی
اگه آگاه بفهمه جریان چیه، خودش کمک بزرگیه. من

فقط می‌خواهم مطمئن بشم که روی حمایتتون
می‌تونیم حساب کنیم.

لبخندی زد و بی‌حرف سر تکان داد. ذوق‌زده از جا
پریدم. همین که کیفم را برداشتم، دایی هم ایستاد و
حین پایین دادن آستین‌های پیراهنش گفت:

-از سامیه بخواه بیاد پیشمون... بهتره اول اون پا
پیش بذاره. با اینکه به سایه گفته بودم که به
گوشش برسونه، ولی باز بهش بگو... درسته که
خودش گفت نمی‌خواد، اما سهم ارثش پیش ما
مونده و تمام این سالها ماه به ماه سود پولش رو هم
کنار گذاشتیم. هر وقت که بخواد کافیه اراده کنه
سهمش رو تمام و کمال به حسابش بزنم... پس
نگران پشتوانه‌ی زندگیش نباشه... فقط کافیه به
تصمیم اساسی بگیره.

از شنیدن حرف‌هایش حسابی خوشحال شدم. جلو
رفتم و با قدردانی دایی را بغل کردم و بوسیدم. او
هم بوسه‌ای به پیشانی‌ام زد و گفت:

–بزرگ شدی پگاه... آفرین... همین جوری مراقب
مامانت باش.

چشم گفتم و بعد از خداحافظی از پشت پارتیشن
بیرون رفتم. دایی ساعد مغازه را باز کرده بود و با
همان اخمی که یک‌ذره هم باز نشده بود، پشت
صندوق نشسته بود. هیچ مشتری هم داخل مغازه
نبود و فقط مرتضی داشت کف مغازه را جارو می‌کرد.
دایی سعید از پشت سرم گفت:

–پگاه داره می‌ره. @Vip Roman

#دل پناه_۱۵۳

#منا_امین سرشت

دایی ساعد که انگار در فکر بود، با شنیدن صدای
برادرش گیج و مات به طرفمان برگشت. دستی به
پیشانی اش کشید و ایستاد. به طرفش رفتم و
خواستم دست بدهم، دستم را گرفت و من را به
سمت خودش کشید. محکم در آغوشش فشرد و
بوسه‌ای روی سرم زد.
- برو به سلامت دایی، دفعه‌ی بعد بیا خونه. اینجا
جای پذیرایی نیست.
عقب کشیدم و در حالی که مبهوت رفتار ناگهانی اش
بودم سر تکان دادم.
- چشم، حتماً. ببخشید ناراحتتون کردم.

آرام روی شانهام زد و یر بالا انداخت.

– خیالی نیست دایی جان... برو به سلامت.

دستی برای هردو تکان دادم و از مغازه بیرون زدم.
تمام مدتی که داخل آسانسور بودم و بعد در پارکینگ
دنبال ماشین می‌گشتم بارها با خودم تکرار کردم
«کار اشتباهی نکردم، من فقط می‌خوام مامان آروم
زندگی کنه.»

سوار ماشین که شدم، یاد پیامی که برای خشایار
فرستاده بودم افتادم. گوشی را درآوردم و نگاه
کردم. نه پیام را دیده بود و نه جواب داده بود.
نمی‌دانستم برای نگران شدن زود است یا نه. فکر
کردم فعلاً اهمیتی ندهم تا به خانه برسم، بعد از آن
اگر باز هم خبری ازش نشد، حتماً تماس خواهیم
گرفت.

#دل پناه_۱۵۴

#منا_امین سرشت

به خانه که رسیدم، داشتم از خواب بیهوش می شدم.
شانس آوردم که وسط راه، پشت فرمان خوابم
نگرفت. خنکی باد کولر ماشین هم باعث شده بود
تم بیشتر کزخت شود.

ماشین را همان جلوی در خانه پارک کردم، حتی
حوصله‌ی داخل بردنش را هم نداشتم. وارد حیاط
شدم و نگاهم به پنجره‌ی طبقه‌ی بالا افتاد. خشایار
جواب پیامم را نمی‌داد و نمی‌دانستم باید نگران
باشم یا با خوش بینی فکر کنم که چون سرش شلوغ

کاری از EXCHANGE GROUP

است، پیامم را ندیده است. از پله‌ها بالا رفتم و وارد راهرو شدم. همراه دم عمیقی که گرفتم، باز بوی عطری آشنا و زنانه مشامم را پر کرد. قلبم توی سینه فرو ریخت.

تا امروز هیچ وقت نسبت به این بو در اینجا حسی نداشتیم، اما حالا با وجود احساسی که داشت بی اجازه قلبم را تسخیر می کرد و به خاطر بی خبری از خشایار، نسبت به حضور زنی در طبقه‌ی بالا حس بدی پیدا کردم. پاهایم بی اجازه از من، به سمت راه پله کشیده شدند. نفهمیدم چطور و با چه سرعتی تا جلوی در واحد بالایی رسیدم؛ ولی درست وقتی که دستم برای زدن زنگ بالا رفت، آن را مشت کردم و عقب کشیدم. نگاهم به کفش زنانه‌ی پاشنه بلندی که جلوی در جفت شده بود، خشک شد و در عین حال به خودم تشر زدم: «به تو چه؟! سر پیازی یا ته

پیاز؟! اصلاً حتی اگر این زن نسبت مستقیمی با
 خشایار داشته باشد، می خواهی چه بگویی؟!
 می خواهی حضورت پشت در خانه را چطور توجیه
 کنی؟! تو از احساس خودت باخبری، اما احساس او
 به تو چه... جز یک دوستی ساده و به مراتب نزدیک
 است؟ برگرد و به خانه برو و فراموش کن که چه
 افکار سمی در سرت جریان گرفته.»

از کفش های براق و شیک مشکی رنگ با حرص
 چشم گرفتم و همان طور که به خودم بد و بیراه
 می گفتم، پله ها را پایین دویدم. وارد خانه شدم،
 لباس هایم را درآوردم و خودم را روی کاناپه انداختم.
 حالا سردرد هم به خواب آلودگی و کرختی تنم اضافه
 شده بود و فقط قصد داشتم با یک خواب کوتاه از
 شر هرسه شان خلاص شوم. حتی به این فکر کردم
 که اگر خشایار بالا باشد، پس دیگر نیازی نیست

نگرانش باشم... اصلاً چرا باید نگران کسی باشم که روابط خودش را دارد و فقط من را به عنوان یک دوست ساده با خودش این طرف و آن طرف می‌برد. پلک بستم و همان موقع تصویر نگاه براقش پشت پلکم جان گرفت. واقعاً من برایش یک دوست ساده بودم؟! یک دوست ساده را به همین راحتی به خانه‌اش راه می‌دهد و بالش خودش را در اختیار او قرار می‌دهد و در حضورش به راحتی به حمام می‌رود؟! یعنی با تمام دوستانش صبحانه می‌خورد و برای‌شان وقت می‌گذارد تا کلیدساز بیاورد و حتی از بیرون ماندنشان از خانه، آن قدر عصبی می‌شود؟! چرا نمی‌توانستم تفاوت روابط را تشخیص دهم؟! پلک‌هایم را بیشتر روی هم فشار دادم و سعی کردم زودتر بخوابم تا مغزم آرام بگیرد شاید بعد از بیداری بهتر بتوانم فکر کنم و شرایط را بسنجم. شاید بعد از

بیدار شدنم خشایار جواب پیامم را داده باشد و خیالم راحت شود. نمی دانم، فقط می دانستم حالا تنها می خواهم بخوابم، همین و بس.

چشم‌هایم را باز کردم و نگاهم به ساعت افتاد. دو ساعت خوابیده بودم، دو ساعتی که حس می کردم فقط چند دقیقه گذشته بود. به محض چشم باز کردن مغزم دوباره به کار افتاد. انگار نه انگار که این همه خوابیده بودم. همه‌ی اتفاقات از شب پیش تا دو ساعت قبل که بخوابم، همه در ذهنم تکرار شدند. بدون اینکه از جایم تکان بخورم، گوشی را از روی میز برداشتم. هیچ خبری نبود. نه پیام را دیده و جواب داده بود. نفسم را محکم بیرون دادم و با لعنت فرستادن به سردردی که اصلاً قطع نشده بود، از جا بلند شدم. دلم می خواست کاری انجام بدهم که فکر و ذکرم از اتفاقات دو ساعت قبل منحرف شود.

نگاهی به اطرافم انداختم و با ایستادن جلوی پنجره‌ای که رو به حیاط بود و دیدن حیاط باصفا و تاب فلزی و بدنی که هنوز گرخت و سنگین بود، فکر کردم کمی در حیاط تمرین کنم و بعد خودم را مهمان یک دوش طولانی آب گرم کنم، شاید جسم و روانم با هم ریکاوری شود.

گرم کن پوشیدم، روسری را طوری روی سرم بستم که فقط موهایم پوشیده شود و لبه‌های آن را از زیر موهایم رد کردم و پشت گردنم انداختم. کفش‌های ورزشی‌ام را هم پوشیدم و به حیاط رفتم. در حین ورود به ایوان نگاهم به نرده‌های بالکن خانه افتاد و سری با تأسف برای خودم تکان دادم. دیشب بی‌فکرترین رفتار ممکن از من سر زده بود و حسابی شخصیتم را زیر سوال برده بودم. سرم را به چپ و راست تکان دادم و با حالت دو وارد حیاط شدم.

کمی خودم را گرم کردم. هرچه بیشتر نرمش می کردم عضلاتم نرم تر می شدند و آرامش ذهنی ام هم به دنبالش بیشتر می شد. شروع به تمرینات رزمی ام کردم. از تمام فضای حیاط با سخاوت کامل استفاده کردم. چندین حرکت دفاع شخصی را با خودم تکرار کردم. تمام تنم در گرمای یک عصر تابستانی به عرق نشسته بود.

#دل پناه_۱۵۵

#منا_امین سرشت

آن قدر درگیر تمرین ها بودم که وقتی رو به در حیاط ایستاده بودم و خیلی ناگهانی صدای کشیده شدن

کاری از EXCHANGE GROUP

پایی را از پشت سرم شنیدم، مغزم درجا فرمان
 دفاع داد و تا به خودم بیایم، یک چرخش درجا زدم،
 پایم را بلند کردم و تا نزدیک صورت شخصی که
 حس می کردم پشت سرم ایستاده بالا بردم. درست
 سر وقت جلوی خودم را گرفتم تا کف کفشم، دماغ
 خوش ترکیبش را له نکند. از حرکتم جا خورد، کمی
 تنه اش را عقب کشید و دست هایش را به حالت
 تسلیم بالا نگه داشت. فوری سر جایم ایستادم و
 شرمنده قدمی عقب رفتم.

-ای وای... ببخشید... یه لحظه نفهمیدم چی شد.
 لبخندی زد، صاف ایستاد و به سرتا پایم نگاه انداخت.
 -خواهش می کنم، ایرادی نداره... خوبه که حواست
 جمعه!

لبخندی شرمگین روی لبم نشست.

- منظوری نداشتم... داشتم یه کم تمرین می کردم.
روسری ام را که به خاطر جنب و جوشم به هم ریخته
بود، صاف کردم و دستی هم به لباسم کشیدم.

- دفاع شخصی کار می کنی؟

ابروهایم بالا رفتند.

- از کجا متوجه شدین؟!

نیشخندی زد و دستهایش را داخل جیب های
شلوارش فرو کرد.

- مدرک مربی گریش رو دارم.

میزان تعجب موجود در نگاهم بیشتر شد. اصلاً به او
نمی آمد.

- چرا تعجب کردی؟

سریع خودم را جمع و جور کردم.

–هیچی، همین جوری... غیرمنتظره بود برام.

بعد تازه متوجه حضور او و جایی که ایستاده بود شدم. من درست روبه روی در حیات ایستاده بودم، پس او از داخل ساختمان بیرون آمده بود. بی اراده پرسیدم:

–شما... تو خونه بودین؟!

سری تکان داد و گفت:

–آره... فکر کنم ترسوندمت... نه؟!

آب دهانم را قورت دادم و با احتیاط و برای اینکه شاید کاوه خیلی در جریان ارتباط دوستانه‌ی من و خشایار نباشد، پرسیدم:

–بخشید می پرسم... تنها بودین؟!

ابرو که درهم کشید، فوری گفتم:

– نه، ببخشید... منظورم اینه که خشایار... خونه
است؟

اخم‌هایش باز شدند و ابروهایش به نشانه‌ی
فهمیدن حرفم بالا رفتند.

– آها! نه، خشایار نیست.

کمی قلبم آرام گرفت. دست خودم نبود که
موریانه‌های مغزم از دو ساعت پیش آرامم نگذاشته
بودند و حالا انگار خیلی ناگهانی همه‌شان مسموم
شدند و مردند؛ در ذهنم آرامش عجیبی برپا شد.
ناخودآگاه لبخند زدم، اما عمر لبخندم کوتاه بود چون
دوباره یاد بی‌خبری‌ام از او افتادم. باز محتاطانه لب
زدم:

– می‌دونین کجاست... یعنی منظورم اینه که... امم...

خواستم حال پدرش را بپرسم که مستأصل شدم.
اینکه او بفهمد چقدر در جریان زندگی‌شان هستم یا
نه، برایم قابل تشخیص نبود. انگار متوجه
دست‌دست کردنم شد که با نیشخند پرشیطنتی
گفت:

- پس بگو چرا خشایار دیشب اون قدر پسر خاله‌طور
اسمت رو صدا زد... اشتباه نمی‌کردم... ناجنس
هرچی دیشب تو ماشین ازش پرسیدم، طفره رفت.
قطره‌ی عرقی از پشت گردنم سر خورد و پایین
افتاد. منظورش چه بود؟! نگذاشت بیشتر فکر کنم و
فقط گفت:

- به من که گفت سر کاره... حالا کجا جیم زده دیگه
من خبر ندارم... اتفاقاً منم هرچی زنگ زدم بهش
جواب نداد.

باز با شیطنت گفت:

-درسته به تیپ و سیسش نمی خوره آدم
 آب زیر گاهی باشه... ولی به هر حال مرده دیگه.

از کنارم رد شد و با سرخوشی گفت:

-هواش رو داشته باش... دختر خاله‌ی مهرباب!

دستش را به نشانه‌ی خدا حافظی به پیشانی چسباند

و بعد در هوا تکان داد. انگار این مرد، علاوه بر

شادابی و سرزندگی کلامی، شیطنت و خباثی ذاتی

هم داشت. بیخود نبود که خشایار می گفت

عقایدشان با هم متفاوت است. اصلاً انگار این دو نفر

از دو سیاره‌ی متفاوت بودند. به هم کوبیده شدن در

حیاط من را به خودم آورد و این بار نگرانی، با قدرت

بیشتری به قلبم هجوم آورد. حالا که می دانستم

خشایار از صبح خانه نبوده، دیگر می توانستم با

اعتماد و اطمینان کامل بگویم خشایار از آن مردهایی
 که کاوه می گفت نیست. حداقل در تمام این
 چندماهی که می شناختمش رفتار نامتعارفی از او
 ندیده بودم که بخواهم او را این طور قضاوت کنم.
 صدایی در ذهنم تشر زد: «پس کی بود که دو ساعت
 پیش با دیدن اون کفش های زنونه، فکرش تا فضا
 رفت!» لب گزیدم و اخم کردم. خب من هم آدمم.
 بالاخره ممکن است اشتباه کنم یا حتی قضاوت... آن
 موقع هم ذهنم خسته بود و باز گند زده بودم.
 بی خیال همه ی این خوددرگیری ها، به طرف ساختمان
 رفتم. وارد خانه شدم و قبل از آنکه به حمام بروم،
 گوشی را از روی میز برداشتم. همان جا روی دسته ی
 مبل نشستم و با ذهنی درگیر شماره اش را گرفتم.
 پیامم را شاید ندیده باشد، اما قطعاً تماسم را می دید
 و جواب می داد.

چند بوق پشت سر هم خورد و داشتیم ناامید می شدم
که تماس برقرار شد. تا خواستم سلام کنم صدای
مردانه‌ای پچ پچ و آوار گفتم:

-الوو... پگاه!

#دل‌پناه_۱۵۶

#منا_امین سرشت

ابروهایم در هم شد. صدا، صدای خشایار نبود،
مطمئن بودم، اما صدا برایم زیادی آشنا بود. نامطمئن
لب زدم:

-الوو... بله... شما؟!!

کمی مکث کرد و صدای آرام قدم‌هایی در گوشه
پخش شد. بعد همان صدا کمی بلندتر گفت:

-شناختی؟!... امیرم.

لبخند کوتاهی روی لبم نشست.

-ای وای ببخشید... نه، شناختم... خوبین؟

شیرین جون خوبه؟

نمی‌دانم چرا حس کردم لبخند زد وقتی که گفت:

-اونم خوبه، ممنون.

برای لحظه‌ای انگار فراموش کرده بودم که شماره‌ی

خشایار را گرفته‌ام، فوری گفتم:

-امیرخان... خشایار اونجاست؟!!

با خنده‌ی آرامی گفت:

-خودش آره.

با تعجب پرسیدم:

-یعنی چی؟!

سرخوش، ولی هم چنان یچ پیچ وار، جواب داد:

-جسمش اینجاست... روحش معلوم نیست چند

ساعته به پرواز دراومده.

قلبم از ترس ایستاد.

-چی می گین؟ حالتون خوبه؟... حالش... حالش

خوبه؟!

باز خندید و وای که چقدر این لحظه دلم می خواست

جیغ بزنم «یک دقیقه نخند محض رضای خدا»

-خوبه بابا... فقط یه کم خوابه... منم نمی دونم از کی

خوابیده... گوشیش چندبار زنگ خورد، ولی این انگار

رفته اون دنیا، دیگه پا شدم پیام بینم چرا این

بدبخت رو جواب نمی ده... که دیدم زیرانداز انداخته

پشت میزش، خوابیده.

بی اختیار زیر خنده زدم.

—شوخی می کنین؟

—نه حقیقتش... خیلی هنوز باهات راحت نیستم که

هرمدلی شوخی کنم.

لب گزیدم و خواستم حرفی بزنم که گفت:

—حالا بی خیال... بذار بینم چه جوری می تونم بیدارش

کنم بفرستمش خونه.

لبخندم پرید و با نگرانی گفتم:

—اگه اون قدر خسته است که هیچ صدایی بیدارش

نمی کنه، پس خطرناکه که بخواد رانندگی کنه.

باز با خنده گفت:

-نگران نباش، خودم می‌رسونمش... امیدوارم فقط
یه خواب معمولی باشه.

حرصی لب زدم:

-ای بابا... شوخی نکنین دیگه.

این بار کمی بلندتر خندید.

-چشم، سکوت می‌کنم دیگه... بین اون قدر بالا
سرش وزوز کردم داره تکون می‌خوره... بذار هر وقت
سیستمش بالا اومد می‌گم بهت زنگ بزنه.

با خنده گفتم:

-باشه، ممنون... همین که فهمیدم حالش خوبه،

کافیه.

تماس را قطع کردم و نفس محکمی بیرون دادم. از
تصور دیدنش در آن حالت، که پشت میزش روی
زمین خوابیده، خیلی ناگهانی و با صدای بلند زیر

خنده زدم. از مزایای تنها زندگی کردن همین بود.
 راحت می توانستی بخندی و کسی نگوید که
 دیوانه‌ای. بیچاره خشایار! آن قدر از دیشب خسته
 شده بود که مجبور شده بود در محل کارش با آن
 شرایط بخوابد. باز خندیدم و با همان خنده روانه‌ی
 حمام شدم. فکر کردم شاید بهتر باشد وقتی به خانه
 برمی‌گردد، با یکی از غذاهایی که مامان آورده است،
 به شام دعوتش کنم. می‌شد این طوری کمی از
 خستگی‌اش را کم کنم و بعد هم روانه‌اش کنم تا در
 خانه با خیال راحت و تا صبح استراحت کند.

@Vip Roman

#دل‌پناه_۱۵۷

#منا_امین سرشت

- کتاب‌های تاریخی که می‌شه برای پژوهش در
گذشته بهشون استناد کرد، متنوعن... ولی
مهم‌ترینشون عبارتند از...

ماژیک را برداشتم و به سمت تخته برگشتم.
همان‌طور که تیتروار می‌نوشتیم، بلند هم گفتم:

- تاریخ‌های عمومی، تاریخ‌های محلی، تاریخ‌های
سلسله‌ای، تک‌نگاری، تاریخ‌های...

صدای پچ‌پچی از پشت سرم بلند شد. لبخندی زدم
و بدون اینکه توجه خاصی نشان دهم، ادامه دادم:

- تاریخ‌های منظوم.

برگشتم و همان‌طور که در ماژیک را می‌بستم گفتم:

- منابع دیگه‌ای که برای تاریخ‌پژوهی استفاده
می‌شن؛ سفرنامه‌ها، نوشته‌های جغرافیایی، ادبیات و

متون ادبی، سیاست‌نامه‌ها و اندرزنامه‌ها و سایر نوشته‌های تاریخیه... که توضیح هر کدام از این‌ها...

چشمم به یکی از دخترها افتاد که با نیشخندی نگاهم می‌کرد و سعی داشت حرفی بزند. نگاهی به ساعت روی مچم انداختم و با لبخندی ادامه دادم:
-توضیح هر کدام از این موارد می‌مونه برای جلسه‌ی بعد.

همان دختر، که اول کلاس خودش را هلیا معرفی کرده بود، با شیطنت گفت:

-خب، پس خسته نباشید خانوم.

خندیدم و به طرف میزم رفتم.

-شما هم خسته نباشید. امیدوارم همین دقت و

تمرکزی که روی تایم کلاس دارید، روی درس‌هاتون هم داشته باشید.

بچه‌ها خندیدند و من هم با لبخند به جمع کردن
وسایلم مشغول شدم. یکی دیگر از دخترها بلند
گفت:

– خانوم، تابستونه... سخت‌نگیرین حالا.

کیفم را برداشتم و دو قدم به سمت بچه‌ها رفتم، که
با هیاهو داشتند کتاب‌هایشان را داخل کیف‌هایشان
می‌گذاشتند.

– درسته، تابستونه و به همین دلیل که منم نه سخت

می‌گیرم نه مبحث طولانی رو شروع کردم... این
جلسات فقط معارفه‌ی بین من و شماست و تدریس
جدی و اصلی‌مون از همون اول مهر شروع می‌شه...
ولی خوبه که همین الان هم با همکاری هم یه
بخشی از درس رو جلو ببریم که تو شروع سال
تحصیلی نه به شما فشار بیاد نه به من.

هلایا با خنده گفت:

– خانوم، خیالتون راحت... به ما اصلاً فشار نمی‌آد.

با خنده سر تکان دادم. دنیای نوجوانی و شیطنت‌هایش تمام شدنی نبود، فقط از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شد... و البته هر نسل از نسل قبلی پر شیطنت‌تر و بازیگوش‌تر می‌شدند.

دیگر ادامه ندادم و با خداحافظی از بچه‌ها، از کلاس بیرون رفتم. این آخرین کلاس امروزم بود و ظهر هم به دعوت سودابه قرار بود به خانه‌ی بابا بروم.

وارد دفتر که شدم، خانم رحیمیان با خوش‌رویی «خسته نباشید» بلندی گفت. با لبخند جلو رفتم و گفتم:

– سلامت باشید.

از پشت میزش بیرون آمد و گفت:

- کلاس‌های امروزت تموم شد. درسته؟

- بله... اگه اجازه بدین، مرخص بشم.

- خواهش می‌کنم، اختیار داری... مشکلی که نبود تو

کلاس‌ها؟

- نه خوش بختانه... جدا از شیطنت‌هایی که اقتضای

سن بچه‌هاست، فعلاً مشکل خاصی نیست.

چهره‌اش حالت بلا تکلیفی به خود گرفت.

- حقیقتش سال اولیه که با این بچه‌ها دارم کار

می‌کنم... هیچ‌کدوم رو نمی‌شناسم و نمی‌تونم بهت

اطمینان بدم که تا آخر سال هم مشکلی پیش

نمی‌آد... ولی اگه به مامانت رفته باشی، از پس

مدیریت هر کلاسی برمی‌آی.

خجالت‌زده لبخند زدم و سرم را پایین انداختم.

- اختیار دارین... همین که به من اعتماد کردین و بدون هیچ تجربه‌ی تدریسی اجازه دادین اینجا مشغول به کار بشم، کلی لطف در حقم کردین... منم سعی می‌کنم طوری مدیریت کنم که اتفاقی نیفته تو کلاس.

دست روی بازویم گذاشت و با رضایت گفت:

-خوبه، پس امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم.

-منم همین‌طور... اگه با من کاری ندارید، من برم.

-نه عزیزم، خسته نباشی... می‌تونی بری.

با هم دست دادیم و از مدرسه بیرون آمدم.

ساختمان مدرسه، بیشتر شبیه به یک خانه‌ی ویلایی

بود با اتاق‌های متعدد که حالا به عنوان مدرسه و

کلاس‌های درسش از آن‌ها استفاده می‌شد. خود

ساختمان هم در یکی از خیابان‌های فرعی شمال

شهر قرار داشت. پشت فرمان نشستیم و قبل از اینکه ماشین را روشن کنیم، نگاهی به گوشی‌ام انداختم که از صبح سایلنت کرده بودم.

سایه خواسته بود هر وقت کلاس تمام شد با او تماس بگیرم. خشایار که می‌دانست امروز اولین روز کاری‌ام در مدرسه است، پیامی داده بود و آرزوی موفقیت برایم کرده بود. یک تماس بی‌پاسخ از مامان و چند تماس هم از آگاه داشتم. با این اوصاف، اگر قرار به تماس گرفتن با تک‌تکشان بود، باید یک ساعتی آنجا می‌ماندم. از آنجایی که حسابی گرسنه بودم، فعلاً بی‌خیال شدم و راه خانه‌ی بابا را در پیش گرفتم، تا بعد از خوردن ناهار، سر فرصت با همه‌ی آنها تماس بگیرم.

سودابه از دیدنم حسابی خوشحال شد و با دیدن لباس‌های رسمی‌ام متعجب پرسید:

– سر کار می‌ری؟

با لبخند جواب دادم:

– آره، امروز روز اولم بود... معلم شدم.

#دل‌پناه_۱۵۸

#منا_امین سرشت

چهره‌اش از هیجان باز شد.

– چقدر خوب!... ولی... تو تابستون؟!

با گفتن کلمه‌ی تابستان تازه یادم انداخت که هوای

بیرون چقدر طاقت‌فرسا گرم است. جلو رفتم و

روبه روی دریچه‌ی کولر مقنعه‌ام را از سرم بیرون کشیدم.

- کلاس‌های تقویتی و معارفه‌ست... از این

لوس بازی‌های مدرسه‌های غیرانتفاعی.

با لیوان شربتی پشت سرم ظاهر شد.

-عجب!... بازم خوبه که مشغول شدی.

لیوان را از دستش گرفتم و بعد از تشکر کوتاهی گفتم:

-آره، خودمم خوشحالم. بابا کی می‌آد؟!!

-گرسنه‌ته... نه؟! بذار بهش زنگ بزنم ببینم کجا

مونده.

سمت تلفن رفت و شماره‌ی بابا را گرفت. من هم

کیف و مقنعه و مانتویم را داخل اتاق بردم و همان جا

روی تخت نشستیم و شربت را نوشیدیم. سودابه در
چهارچوب در ظاهر شد.

-گفت چند دقیقه دیگه می رسه... اگه تو خیلی
گرسنه‌ای، بیا غذات رو بکشم.

من که خوردن شربت خنک کمی حالم را جا آورده
بود، سر بالا انداختم.

-نه، منتظر می مونم... فقط اگه اشکال نداره، یه کم
اینجا دراز بکشم.

جلو آمد و لیوان خالی را از دستم گرفت.

-نه بابا، چه اشکالی... استراحت کن عزیزم.

با رفتن سودابه گوشی ام را از کیفم درآوردم و روی
تخت دراز کشیدم. حالا که فعلاً خبری از غذا نبود

می توانستم بعضی از تماس هایم را جواب بدهم. اول
به مامان زنگ زدم. مثل همیشه صدایش گرفته و

دمغ بود، اما همین که فهمید روز اول کاری ام بوده و به مدرسه رفته ام، لحنش تغییر کرد و با خوشحالی برایم آرزوی موفقیت کرد. چندتا هم توصیه راجع به نحوه‌ی مدیریت کلاس‌ها و دانش‌آموزان کرد که قول دادم در عمل کردن به آن‌ها تمام تلاشم را بکنم. با سایه هم تماس گرفتم و تا مشغول به صحبت شدیم، صدای بابا از داخل سالن به گوشم رسید. صحبت‌م را کوتاه کردم و بعد از خداحافظی از او به سالن رفتم.

مثل همیشه، حضورم در خانه‌ی بابا هیچ اتفاق جذابی در پی نداشت. یک روتین ساده و بی‌هیجان که فقط برای رفع مسئولیت انجامش دادم. به محض اینکه بابا برای استراحت عصرگاهی به اتاق رفت، زیادی کارهایم را بهانه کردم و از سودابه خداحافظی کردم تا به خانه بروم. هرچند ناراحت شد، اما خودم

این طوری راحت تر بودم و این روزها داشتم یاد می‌گرفتم گاهی هم راحتی و آسایش خودم را به هر چیزی ترجیح بدهم.

به خانه که رسیدم، هنوز کاملاً وارد حیات نشده بودم، گوشه‌ای همراهم زنگ خورد. نگاهی به صفحه‌اش انداختم و با دیدن نام آگاه، از اینکه فراموش کرده بودم با او تماس بگیرم، آه از نهادم بلند شد. فوری تماس را برقرار کردم و به طرف تاب کنار حیات رفتم.

—سلام داداشی، خوبی؟

با لحن دلخوری گفت: @Vip Roman

—علیک سلام... خوبم آگه بذارین.

بی‌خبر از همه جا پرسیدم:

-چی شده مگه؟! خیر باشه!

غروندکنان گفت:

-پگاه، من اون خونه رو پس بگیرم بهت بدم، دست

از سر من برمی دارین؟!!

با چشم‌های گردشده روی تاب نشستیم.

-خوبی آگاه؟!... من که چیزی نگفتم.

-خودت چیزی نگفتی... ولی انگار شرایط بدجور

رفته روی نرو مامان، که سر صبحی اعصاب و روان

من رو خط‌خطی کرده.

هنوز هم منظورش را نمی فهمیدم.

-کدوم شرایط... نمی فهمم!

نفس عمیقی کشید و کمی سکوت کرد. انگار دنبال

کمی آرامش بود. بی ربط یه بحث قبلی پرسید:

- چرا گوشتیت رو جواب نمی دادی؟

- مدرسه بودم، رو سایلنت بود... بعدم رفتم خونه ی

بابا، فرصت نشد بهت زنگ بزنم... حالا می گی چی

شده یا نه؟ مامان چی گفته؟!

صدای پایش آمد انگار دنبال جای خلوتی برای حرف

زدن می گشت. بعد از کمی مکث گفت:

- سر صبح مامان زنگ زد و ازم پرسید قرارداد

اجاره ی خونه تا کیه... بهش گفتم یه ماه دیگه، گفت

دیگه تمدیدش نکنم... حتی گفت اگه نمی تونم پول

پیش رو برگردونم، خودش پول رو می ده، فقط خونه

رو پس بگیریم که تو بی جا و مکان نمونی.

خنده ی بلا تکلیفی کردم.

- خیلی ممنون که از پیشنهاد مامان این قدر پرشور

استقبال کردی.

غرید:

-مزه نریز پگاه... مگه چه خبره اونجا، که مامان

این قدر توپش پره؟!!

با خنده‌ای حرص درآر جواب دادم:

-چه خبری باید باشه جز اینکه اینجا یه نفر هست

که واسه پیدا کردن یه جای ثابت واسه زندگی، کم

مونده محتاج هرکسی بشه.

بلند گفت:

-آخه داری لجبازی می کنی خواهر من... تو اگه تو

خونه‌ی مامان و با شوهرش مشکل داری، عوضش

توی خونه‌ی بابا می تونی بدون دردسر زندگیت رو

بکنی... خودت هم می گی رابطه‌ت با زنش خوبه...

پس چته که هی موش می دوونی و چندوقت یه بار

مامان رو عاصی می کنی، می فرستیش سراغ من؟

از بی انصافی اش داشت حرصم می گرفت. خنده ام را
جمع کردم و با جدیت گفتم:

- کاش از خودش می پرسیدی چرا داره من رو از
سرش باز می کنه که هی نرم رو مخش واسه طلاق!
مبهوت لب زد:

- چی؟ طلاق؟!

- آره... مگه خودت همین رو نمی خواستی؟!... فقط
کافی بود ازش بررسی پول پیش خونه رو از کجا
می خواد بیاره، شاید واسه ت توضیح می داد.

@Vip Roman

#دل پناه_۱۵۹

#منا_امین سرشت

با لحنی که گنجی اش را نشان می داد، پرسید:

-درست حرف بزن، نمی فهمم.

نفس عمیقی گرفتم و به محض اینکه لب باز کردم،

سیر تا پیاز هرچه را از مامان شنیده بودم برایش

تعریف کردم. همین که حرف هایم تمام شد، صدای

فریادش جوری بلند شد که مجبور شدم گوشه را از

گوشم فاصله دهم.

-اون مرتیکه به چه جرئتی چنین غلطی کرده؟

سکوت کردم و لب هایم را به هم فشار دادم. پشت

سر هم داشت می گفت:

-مامان عقلش رو از دست داده؟ مگه آدم قحطه که

چسبیده به اون دیوٹ؟ اون انگل که داره خون تک

تکمون رو می مکه و هیکلش رو گنده تر می کنه!

پگاه، چرا زودتر نگفتی بهم؟ مگه من نگفتم کافیه یه
گاف بزرگ ازش پیدا کنم تا ندارم حتی زنده بمونه؟
برای اینکه صدایم را بین فریادهایش بشنود، با
صدای بلندی گفتم:

-اولاً که خودم تازه فهمیدم، دوم هم اینکه مثلاً
می گفتم می خواستی چی کار کنی؟! با داد و فریاد مگه
می شه کاری از پیش برد؟! فکر می کنی چقدر تلاش
کردم تا بتونم به مامان نزدیک تر بشم و وادارش کنم
این حرفا رو بهم بزنه؟ کافیه این روت رو نشونش
بدی تا هم از دست من ناراحت بشه و باهام
رابطه ش رو قطع کنه و هم قید همه ی سرمایه ش رو
بزنه و تا آخر عمرش پابند اون زندگی نکبتی بشه
بلند گفت:

-بگو... راهکار بده... تو که عقل کلی و می تونی
درست تصمیم بگیری، حرف بزن بینم می خوام چی
کار کنی؟

گرمای عصر تابستان با آتشی که از حرفهای آگاه
به جانم افتاده بود، هم دستی کرده بودند تا در آن
لحظه شرشر عرق بریزم. از روی تاب بلند شدم و
زیر سایه‌ی درخت کاج بلندقد آن طرف حیاط
ایستادم. همین وقفه‌ی کوتاه باعث شد کمی هم
برای فکر کردن زمان بخرم. آگاه از سکوت کفری تر
شد و گفت:

-چرا ساکت شدی؟!

با لحن آرامی گفتم: @Vip Roman

-گوش بده آگاه... تو از اون سر مملکت فقط بخوام
داد و بیداد کنی، هیچ کاری از پیش نمی‌ره. درضمن

کسی که باید اول از همه دست به کار بشه خود
مامانه... مامان هنوز مردده... بعد از اون همه حرفی
که باهاش زدم، الان می فهمم با کاری که امروز کرده
می خواد فقط من رو از خودش دور کنه، شاید از
شکی که تو جونش افتاده خلاص بشه... آگاه، مامان
فکر می کنه من اون قدر بچه ام که به خاطر خودم،
به خاطر آرامش خودم، می خوام مجبورش کنم جدا
بشه.

نفسی گرفتم و خیلی ضربتی گفتم:

—من یه کاری کردم.

مشکوکانه پرسید:

—چی کار؟

—رفتم با دایی ساعد و دایی سعید حرف زدم.

سکوت کرد. ادامه دادم:

چند سال بیخود و بی جهت بینشون فاصله و اختلاف

افتاده. مامان می ترسه آگاه... می ترسه از جدایی، از

اینکه پشتش خالی باشه و دیگه هیچ تکیه گاهی

نداشته باشه... تو پسرشی مثلاً، به جای هارت و

پورت الکی، بهش اطمینان بده، قوت قلب بده، بهش

بفهمون حمایتش می کنی... همون کاری که

داداشاش قول دادن بکنن.

آرام تر شده بود وقتی پرسید:

واقعاً قراره این کارو بکنن؟!

لب باغچه نشستم و مقنعه‌ام را از سرم کشیدم.

آره، می کنن... کار اصلی رو مامان باید بکنه، باید

اون قدر به خودش مطمئن باشه که بتونه جلوی

جمشید و ایسه و حقش رو بگیره... ولی اگه حتی

نتونه این کار رو بکنه مهم نیست به نظر من... همین

که مامان بتونه جدا بشه تا روح و روانش بیشتر از
این آسیب نبینه، به نظرم کافیه.

مستأصل زمزمه کرد:

– حالا من چی کار کنم؟!–

پوزخند بی صدایی زدم. نه به آن داد و فریادش و نه
به این درماندگی اش... با سی سال سن، فقط ادعا
داشت!

– خودت می دونی... تصمیم بگیر چه جوری قراره
مادرت رو حمایت کنی... چه جوری قراره تکیه گاه
مادری بشی که یه عمر از همه پیش به خاطر من و
تو گذشته! فقط خواهشاً درست فکر کن آگاه... و یه
خواهش دیگه، نذار مامان بفهمه که تو از جریان خبر
داری؛ نه تا وقتی که قرار بشه بیای و باهاش درست
صحبت کنی.

– باشه، بهش فکر می‌کنم.

با گفتن «مرتیکه‌ی الدنگ انگل» تماس را پایان داد. امیدوار بودم بتواند راه حل درستی پیدا کند. ذهن من خیلی خسته بود. با کاری که مامان امروز کرده بود، فهمیدم فقط افتاده‌ام وسط یک دور باطل و هرکاری می‌کنم نتیجه‌ای ندارد. مامان به آگاه زنگ زده بود تا به خیال خودش من را جایی ساکن کند تا شاید از صرافت اصرارم روی جدایی‌اش بیفتم. نمی‌دانست و نمی‌توانست تصور کند چقدر ماجرا برای من جدی‌تر از این حرف‌هاست. لعنت به زندگی مشترکی که با رفتن زیر یک سقف، سقف آرزوهای انسان روی سرش آوار شود.

#دل پناه_۱۶۰

#منا_امین سرشت

بشقابی را که در آن شام خورده بودم، شستم و در
آب چکان قرار دادم

نگاهی به کل آشپزخانه انداختم تا مطمئن شوم
همه جا تمیز و مرتب است. از وقتی که سایه تماس
گرفت و گفت همین روزهاست که برگردند، هرروز
خانه را مرتب و تمیز می کردم که در صورت بازگشت
ناگهانی شان محکوم به خیانت در امانت نشوم.
دست هایم را با گوشه ی لباسم خشک کردم و به
طرف پیشخوان رفتم. گوشی را برداشتم و با ناامیدی
یک بار دیگر شماره ی مامان را گرفتم. از صبح
چندبار به تلفن همراهش زنگ زده بودم و جواب

نداده بود. حتی یکی دو بار هم به خانه زنگ زدم، اما باز هم خبری نشد. داشتم دیوانه می شدم. کم کم داشتم تصمیم می گرفتم که لباس بپوشم و به خانه بروم.

بوق‌های پی‌درپی توی گوشی پخش می شد و هرکدام بیشتر ناامیدم می کرد. در نهایت تماس را قطع کردم. به اتاق رفتم. دم دستی ترین مانتو و روسری ام را برداشتم. کلید خانه و سوئیچ را هم برداشتم و بیرون رفتم. همان لحظه که قصد داشتم از خانه بیرون بروم، گوشی ام زنگ خورد. تازه یادم افتاد آن را روی پیشخوان جا گذاشته‌ام. به سرعت برگشتم تا گوشی را جواب بدهم. از دیدن شماره‌ی خانه نفسم را محکم بیرون دادم و فوری جواب دادم:

-الو، ماما... معلومه کجایی!؟

سکوت آن طرف خط قلبم را در سینه فرو ریخت. تا

خواستم باز صدایش بزنم،

جمشید بود که گفت:

-تویی که هی داری زنگ می‌زنی؟!

ابروهایم به شکل وحشتناکی درهم شدند و مزنونانه

پرسیدم:

-مامانم کجاست؟!

بی خیال جواب داد:

-خوابه.

جوابش راضی‌ام که نکرد هیچ، بدتر به نگرانی‌ام

دامن زد.

-یعنی چی خوابه؟! از صبح خوابه؟!... من امروز

بیشتر از ده دفعه زنگ زدم و جواب نداده.

با بی حوصلگی نطق کرد:

-لابد می گی من دروغ می گم!... می گم خوابه دیگه...
دقیقاً از صبح خوابیده... نمی دونم چشه، سرما خورده،
تب داره یا هرچی... از صبح از جاش بیرون نیومده...
گوشیش هم سایلنت کرده. الان دیدم شمارهت افتاد
گفتم بهت خبر بدم.

نمی دانم چرا توضیحاتش را قانع نمی کرد.

-گوشی رو بده بهش، بگو کارش دارم.

نچی کرد و بدعق جواب داد:

-کارت این قدر واجبه که برات مهم نیست حال

مامانت خوب باشه یا بد؟!

مثل خودش نچ غلیظی کردم و تمام تلاشم را کردم

صدایم را بالا نبرم.

- مامان اگه بدونه من بهش زنگ زدم و نگرانشم،
حتی اگه خواب باشه جوابم رو می ده... گوشی رو بده
بهش لطفاً.

کمی مکث کرد و درست وقتی که داشتیم تصمیم
می گرفتیم سرش فریاد بکشم، با اوقات تلخی گفت:
- خیلی خب... گوشی رو داشته باش.

چند ثانیه بعد با همان لحن اعصاب خردکنش مامان
را صدا زد:

- سامی! پا شو بین پگاه چی می گه.

صدای گرفته و ضعیف مامان را که شنیدم، قلبم
بیشتر درد گرفت.

- حال ندارم جمشید. بگو بعداً... بهش زنگ می زنم.

- از صبح صد دفعه زنگ زده، بین چی کارت داره،
بلکه دست از سرمون برداره.

دندان‌هایم را به هم فشردم و در دل هرچه ناسزا بلد
بودم نثارش کردم. چندثانیه بعد مامان با همان لحن
بی‌حال جواب داد:

–جانم پگاه!

با نگرانی گفتم:

–مامان! سلام، چی شدی قربونت برم؟! چرا حالت
خوب نیست.

صدایش نشان می‌داد سعی دارد لبخند بزند تا من
نگران‌تر نشوم.

–چیزی نیست مامان جان... از صبح سرم گیج

می‌رفت گفتم یه کم استراحت کنم.

–می‌دونی چنددفعه زنگ زدم؟! داشتتم می‌اومدم

اونجا اصلاً... می‌خوای پیام ببرمت دکتر؟! اون

شوهرت چرا هیچ کاری نمی کنه برات؟... آماده شو
می ام دنبالت.

فوری گفت:

-لازم نیست پگاه... استراحت کنم بهتر می شم.

با عصبانیت به سمت در رفتم.

-مامان، صدات کاملاً نشون می ده چقدر خوبی! من

دارم می ام بریم دکتر.

بی توجه به پگاه گفتن هایش تماس را قطع کردم و
دوان دوان به طرف حیاط رفتم. در حیاط را باز کردم و

خواستم ماشین را بیرون ببرم که خشایار از روی

بالکن خانه شان صدایم زد.

-پگاه!

جلو رفتم و سلام کردم، حاله آن قدر بد بود که هر کاری کردم نتوانستم لبخند بزنم. جواب سلامم را داد و پرسید:

–جایی می‌ری؟

دو تا نفس عمیق کشیدم تا کمی آرام‌تر شوم.

–مامانم حال نداشت، دارم می‌رم ببرمش دکتر.

اخم محوی کرد.

–می‌خوای منم بیام؟!

بی‌اراده لبخند زدم.

–نه بابا، خودم می‌رم. کجا بیای؟

بازوانش را روی سینه در هم گره کرد و گفت:

–باشه... ولی اگه کاری از دست من برمی‌اومد خبرم

کن... خب؟

با قدردانی برایش سر تکان دادم.

– باشه ممنون.

همین که خواستم سوار ماشین بشوم گفت:

– منتظر می‌مونم تا برگردی.

با تعجب نگاهش کردم. جمله‌اش را در کمال

خونسردی بیان کرده بود، اما همان جمله‌ی ساده

تمام احوالم را دگرگون کرد. نمی‌دانم چرا ناخودآگاه

بغض کردم و بی حرف فقط برایش سر تکان دادم.

پشت فرمان نشستم و چندبار پلک زدم تا یک وقت

اشکی از چشمم سرازیر نشود. حال آشفته‌ای که

داختم فقط با توجهاتی این‌چنین به ظاهر ساده

می‌توانست کمی بهتر شود.

#دل پناه_۱۶۱

#منا_امین سرشت

لحنش و آن نگاهی که تا لحظه‌ی خروجم از خانه
 بدرقه‌ام می‌کرد این روزها همه‌ی دنیایم شده بود و
 داشتم فکر می‌کردم بعد از برگشتن سایه و
 خانواده‌اش وقتی مجبور بودم دیگر آنجا نمانم،
 فاصله‌ای که قرار بود به وجود بیاید را چطور
 می‌خواستم تحمل کنم. فقط سه هفته نزدیک ماندن
 به او و نفس کشیدن در خانه‌ای که یک قسمتش او
 هم داشت نفس می‌کشید و زندگی می‌کرد، همه‌ی
 وجود من را به تسخیر او درآورده بود. شاید اصلاً
 لازم بود مدتی فاصله بگیرم. این همه وابستگی اصلاً
 خوب نبود... اصلاً به نفعم نبود!

دستم را آن قدر روی زنگ فشردم تا صدای عصبی
جمشید توی کوچه پیچید:

—چته؟ مگه سرآوردی؟! کی هستی تو؟

بلند گفتم:

—پگاهم... به امام بگو من جلوی در منتظرشم.

با همان بدخلقی گفت:

—حالا چه عجله‌ایه... بیا بالا.

نفسم را از بینی بیرون دادم و دهانم را به آیفون
نزدیک کردم.

—من مثل بقیه بی مسئولیت نیستم... این کاریه که

شما باید از صبح می کردی.

—به من چه؟! صبح بهش گفتم پا شو بریم دکتر،

گفت نمی خوام. دیگه کار و زندگیم رو نمی تونم ول

کنم پرستارش بشم که!

هزاران هزار جواب روی زبانم آمد تا حواله‌اش کنم؛
 مثلاً بگویم آن همه ادعای عشق و دوست داشتن
 همین قدر می‌ارزد؟ یا مگر اسیر آورده‌ای که برایش
 دل نمی‌سوزانی؟ یا زن‌های دیگری هم همه
 همین قدر بی‌زبان هستند؟ اما ظاهر شدن مامان در
 چارچوب در جلوی اعتراضم را گرفت. بی‌توجه به
 مردی که مطمئن بودم هنوز پشت آیفون ایستاده،
 سمت مامان رفتم که یک دستش به در بود و دست
 دیگرش روی پیشانی‌اش، اما هنوز هم داشت به
 خاطر حضورم غر می‌زد.

-گفتم نمی‌خواد بیای... چرا حرف گوش نمی‌دی؟ این
 وقت شب پا شدی اومدی بیرون از خونه که چی
 بشه؟

قدم‌های نامتعادلش نشان می‌داد هنوز سرگیجه دارد. دستش را گرفتم و حین بردن تا کنار ماشین گفتم:

- تو خودت یه روز از من بی‌خبر می‌مونی زمین و زمان رو به هم می‌دوزی. فکر کردی بفهمم حالت خوب نیست راحت می‌شینم تو خونه و می‌گم به من چه؟ شوهر بی‌مسئولیت چرا به فکر نیست؟! لب‌گزید و با سر اشاره به آیفون کرد. بلند گفتم:

- بذار بشنوه... بذار بفهمه زن گرفتن فقط عشق و حال و بچه پس انداختن...

مامان با صدای بلند تشر زد و ساکت کرد:

- پگاه! دهنت رو ببند... احترام نگه دار.

با حرص در ماشین را باز کردم و صبر کردم سوار
شود. قبل از اینکه در را بلندم، خم شدم و پرتحکم
گفتم:

-احترام تو تا آخر عمر واجبه... ولی آدمی که خودش
احترام کسی رو نگه نمی‌داره، لایق احترام گذاشتن
هم نیست.

در را بستم و ماشین را دور زدم. همین که پشت
فرمان نشستم، مامان با بی‌حالی زمزمه کرد:

-درست یا غلط... اون آدم فعلاً همسر منه، و اگه من
برات مهمم پس باید احترام اونم نگه داری.

دستم را روی سوئیچ گذاشتم و پلک‌هایم را محکم
به هم فشار دادم. آن قدر آن لحظه پر بودم که
می‌توانستم ساعت‌ها با مامان بحث کنم، اما مراعات

حالش را کردم و زبان به دهان گرفتم تا به درمانگاه برسیم.

دکتر مامان را ویزیت کرد و بعد از پرسیدن سوالات متعدد و معاینه، تشخیص داد فشار خونش بالا رفته است. حدسش سخت نبود، حتی دکتر هم تأکید داشت که حرص و جوش و عصبانیت می تواند این حالش را تشدید کند. مامان داشت از فکر و خیال و نداشتن یک برنامه‌ی درست برای ادامه‌ی زندگی‌اش، خودش را نابود می کرد. نسخه‌ی داروها را از دکتر گرفتم و مامان ماند تا داروهایش را تهیه کنم و برگردم. دکتر برایش چند دارو تجویز کرده بود که باید همراه سرم به او تزریق می شد. رفتن به داروخانه‌ای که چسبیده به درمانگاه بود و برگشتنم، فقط ده دقیقه طول کشید

بعد هم همان جا ایستادم تا پرستار درمانگاه سرم را
وصل کند و از اتاق بیرون برود. وقتی که اتاق خالی
شد، جلو رفتم و لب تخت نشستم. مامان دست
آزادش را زیر سرش گذاشت تا بتواند من را بهتر
بیند. با نگرانی پرسیدم:

–بهتری؟!–

نفسش را به بیرون فوت کرد و پلکی زد.
–خوبم مامان جان... هنوز یه کم سرگیجه دارم، ولی
الان که تو پیشمی احساس می کنم اروم ترم.
اشکی بی اراده و ناشی از فشاری که آن چند ساعت
روی روح و روانم بود پایین افتاد و نالیدم:
–چرا فکر خودت نیستی؟ فکر سلامتیت... فکر منی
که فقط تو رو دارم.

اخمی کرد و با ضعف خفته در کلامش گفت:

-این چه حرفیه؟... من اگه نباشم، آگاه هست، بابات،
سایه... کی گفته تو کسی رو نداری؟

با بغض گفتم:

-بابا؟! من خیلی وقته که کسی رو به اسم بابا تو
زندگیم ندارم. بابا باید پدری کردن بلد باشه، باید
حامی باشه که من چنین آدمی رو نداشتم تو
زندگیم... هیچ وقت... سایه هم فقط یه خاله است که
فقط در بهترین حالت می تونه مثل یه دوست کنارم
باشه. خانواده‌ی من تو و آگاهین... آگاه هم که...

#دل‌پناه_۱۶۲

#منا_امین سرشت

نگاهم را پایین انداختم.

– با آگاه حرفت شده؟!

پوزخندی زدم و نگاهش کردم.

– آگاه از زندگی بریده مامان... از اون روزی که

عقدش به هم خورد و برای اینکه فراموش کنه،

گذاشت و رفت اون سر کشور، نشون داد ما دیگه

براش اهمیتی نداریم. الان هم فقط چندوقت یه بار

زنگ می‌زنه دو تا گله می‌کنه، چهار تا هارت و پورت

و یه کم ناله، دوباره می‌ره تا یه ماه و دو ماه بعد.

کمی نگاهش کردم و محتاطانه گفتم:

– برای چی بهش زنگ زدی و گفتی خونه رو پس

بگیره؟! من که گفتم نمی‌خوام!

دستش را از زیر سرش بیرون کشید و با دو انگشت
پیشانی‌اش را فشار داد.

– فکر کردم اگه یه جا مستقر بشی فعلاً دست

برداری از این همه اصرارت روی جدایی من!

پوزخندم پررنگ‌تر شد. پس حدسم درست بود.

انگشتان دستش که سرم به آن وصل بود را گرفتم و
گفتم:

– ماما اگه تو نخوای... اگه اصرارای من باعث

می‌شه به این حال بیفتی... من دیگه هیچی ازت

نمی‌خوام. خدای منم بزرگه. یه جا رو پیدا می‌کنم و

می‌مونم. نمی‌خواد نگران من باشی. اگه واقعاً از

زندگیت راضی هستی، من دیگه هیچ‌وقت ازت

نمی‌خوام جدا شی.

خواستم بلند شوم که دستم را گرفت و مانع شد.

– بشین پگاه.

با مکت سر جایم نشستم و نگاهش کردم.
 ابروهایش را چند دقیقه یک بار درهم می کشید.
 معلوم بود هنوز هم از سردرد و سرگیجه رنج
 می کشد. بینی ام را بالا کشیدم و او گفت:
 – نمی گم از زندگی راضی ام پگاه... خدا خودش
 شاهده که این زندگی چیزی نیست که من موقع
 ازدواج انتظارش رو داشتم. اما بهم حق بده که نتونم
 تصمیم عجولانه بگیرم. تو هنوز مجردی، نمی فهمی
 این چیزا رو... ولی زنی که دو بار مهر طلاق بخوره رو
 پیشونیش، اصلاً جایگاه خوبی تو این جامعه ای که ما
 خودمون ساختیمش نداره... اونم من... که هیچکی
 پشتم نیست... تو اگه من رو داری و آگاه رو...
 عوضش من همونم ندارم... نه مامانم دیگه هست و
 نه برادر ام حمایت می کنن.

لبم را جویدم و بعد از کلی کلنجار با خودم بالاخره
دل را به دریا زدم و گفتم:

—می کنن... برادرات حمایت می کنن.

لبخند تلخی زد و سرش را برگرداند.

—تو هیچی نمی دونی.

شرم زده نگاهش کردم.

—می دونم... همه چی رو... من... من رفتم پیششون...

باهاشون حرف زدم.

سر چرخاند و سوالی نگاهم کرد. سرم را به تایید

حرف هایم تکان دادم.

—آره، رفتم باهاشون حرف زدم... اونا از دستت

ناراحتن، ولی نه فقط به خاطر ازدواجت، به خاطر

اینکه بهشون پشت کردی. دیگه سمتشون

برنگشتی... هر عصبانیتی یه روز سرد می شه مامان...

و هیچ خانواده‌ای پشت هم‌خونش رو خالی نمی‌کنه...
کافیه فقط بری دیدن برادرات، تا بینی اونا چقدر
منتظر برگشتنت هستن.

چندثانیه نگاهم کرد و اشکی از گوشه‌ی چشمش
پایین ریخت.

-تو با اجازه‌ی کی...-

جلو رفتم و گونه‌اش را محکم بوسیدم. همان جا کنار
گوشش گفتم:

-هرچی بهم بگی حق داری! وقت هم واسه سرزنش
کردنم زیاده... ولی فعلاً فقط به چیزایی که گفتم فکر
کن. من می‌رم بیرون که بیشتر از این اذیت نکنم و
استراحت کنی. سرمت تموم شه برمی‌گردم.

از اتاق بیرون رفتم در حالی که نگاه سنگینش را
پشت سرم حس می‌کردم. روی یک صندلی داخل

راهرو نشستیم و سرم را به دیوار تکیه دادم. هیچ مرجعی نبود که به من بفهماند آیا کار درستی می‌کنم یا نه... برای همین ترجیح می‌دادم همان کاری را انجام بدهم که از نظر خودم درست‌ترین است. فقط امیدوارم بوم به بهترین نتیجه‌ی ممکن برسم.

برای اینکه حواسم مدتی از آن حال و هوایی که دچارش بودم پرت بشود، گوشی را از جیبم درآوردم و اینستاگرام را باز کردم تا چرخی در آن بزنم. یک درخواست جدید داشتیم. نگاهی به اکانت

درخواست‌دهنده انداختیم. نه عکسی داشت و نه اسم مشخصی. آی‌دی شخص تشکیل می‌شد از دو حرف

انگلیسی و چند عدد نامفهوم و پشت سر هم. اخمی کردم و درخواست را رد کردم. داشتیم به عکس‌ها و

پست‌های مخاطبینم نگاه می‌کردم و دوباره همان شخص درخواست داد. باز هم ردش کردم. بعد فکر

کردم اگر یک بار دیگر سروکله‌اش پیدا شود بلاکش
خواهم کرد. نگاهم به عکسی افتاد که آگاه از محیط
شبانه‌ی مجتمعی که در آن کار می‌کرد گذاشته بود و
زیرش فقط نوشته بود: «#دلتنگی». بغض کردم.

برادرم هم آن سر دنیا با خودش و همه‌ی ما سر
جنگ افتاده بود. خودش را تبعید کرده بود تا دیدن
هرروزه‌ی ما او را یاد زندگی از دست‌رفته‌اش نیندازد
و فکر نمی‌کرد این طرف هم مایی هستیم که بیشتر
از خودش دلتنگش خواهیم شد.

زیر پستش کامنت گذاشتم:

«#دلتنگی به مراتب بیشتر»

خواستم بیرون بیایم که چشمم به عدد یک روی
فلش بالای صفحه افتاد. وارد قسمت پیام‌ها شدم.
پیامی از همان اکانتی که درخواست فالو می‌داد بود.

اول فکر کردم اصلاً لزومی ندارد پیامش را باز کنم،
بعد با این فکر که شاید شخص آشنایی باشد
تصمیم گرفتم پیام را باز کنم و اگر نمی‌شناختمش،
آن وقت بلاکش کنم.

#دل‌پناه_۱۶۳

#منا_امین سرشت

پیام را مردد باز کردم و متن نوشته‌شده را خواندم.

«خیلی بهت نزدیکم... نزدیک‌تر از چیزی که فکر

کنی. اینجا قبولم نکنی، یه جور دیگه جلوت ظاهر

می‌شم.»

پیام به ظاهر نامفهومی بود، اما نمی دانم چرا در دلم ترس کوچکی را حس کردم. شاید چون تا امروز هیچ مزاحمتی به این شکل نداشتم. این چه کسی بود که جرئت کرده بود به این شکل تهدیدم کند.

ترجیح دادم به جای جواب دادن به پیام، بیرون بیایم و همان کاری را انجام دهم که از اول باید می کردم. بلاکش کردم و گوشی را توی جیب شلوارم فرستادم. پرستاری که پشت میز پذیرش نشسته بود نگاهم کرد و پرسید:

—سرم مادرتون تموم شده؟!—

شانه بالا انداختم.

—نمی دونم.

از پشت میزش بلند شد و به طرف اتاق آمد. من هم بلند شدم و به دنبالش داخل رفتم. داشت با مامان

صحبت می کرد و همزمان سر می که تمام شده بود را
جدا می کرد.

— سر گیجهت بهتر شده؟!—

— بهترم، خدا خیر تون بده.

— خواهش می کنم... داروها تون رو همون طور که دکتر
تجویز کرده مصرف کنید، ان شاء الله دیگه مشکلی
پیش نمی آد.

مامان روی تخت نشست و دستش را روی محل
بیرون آمدن سوزن آنژیوکت فشار داد. پرستار رو به
من گفت:

— نذار مامانت زیاد حرص و جوش بخوره. دیگه الان
تو سن حساسیه، باید مراقبتش باشین.

با لبخندی زورکی «باشه» گفتم و وقتی زن بیرون رفت، به مامان کمک کردم تا کفش‌هایش را بپوشد. خواستم دستش را بگیرم ولی اجازه نداد.

—خوبم، خودم می‌تونم راه بیام.

کنارش راه افتادم و با جدیت گفتم:

—به شوهرت زنگ بزن بگو امشب می‌ای پیش من.

برگشت و سرزنش بار نگاهم کرد.

—کجا پیام؟!... می‌رم خونه، تو هم خیلی نگرانی بیا

اونجا.

نامیدانه لب زدم:

—مامان، اذیتم نکن... می‌دونی که قسم خوردم دیگه وقتی اون توی اون خونه است، پامو اونجا نمی‌ذارم...

بیا بریم خونه‌ی سایه دیگه. اگه یه وقت خپایی

نکرده شب حالت بد بشه...

چشم‌غره‌ای رفت و نگاهش را به روبه‌رو داد.

– چیزی نمی‌شه. تو هم اگه نمی‌خوای بیای، نیا. ولی

من باید برگردم خونه.

پلک‌هایم را روی فشردم و نفسم را محکم بیرون

دادم.

– پس اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن حتماً... جمشید

که عین خیالش نیست، هر چی شد به خودم خبر

بده.

دست روی شانهام گذاشت و سعی کرد با لبخند زدن

خیالم را راحت کند.

– باشه عزیزم... ممنون که نگرانی... ممنون که به

خاطر من اومدی.

سرم را به دستش تکیه دادم و با بغض گفتم:

- تو مامانمی، این حرفا چیه؟! اصلاً از دستت ناراحت شدم که از صبح چیزی بهم نگفتی... مراقب خودت باش عزیزم.

کنار ماشین دستی روی سرم کشید و لبخند زد.
- باشه عزیزم... مراقبم.

سوار شدیم و چند دقیقه بعد جلوی در خانه‌شان بودیم. مامان قبل از پیاده شدن کمی مکث کرد و به طرفم چرخید:

- واقعاً رفتی دیدن دایی‌هات؟
بی حرف سرم را بالا و پایین کردم.

- چیزی نپرسیدن؟! منظورم اینه که چی گفتن؟!
عصبانی شدن از دیدنت؟!

سرم را محکم به چپ و راست تکان دادم.

-اصلاً. خیلی هم خوشحال شدن. گفتن که مدت‌هاست منتظرن تو بری دیدنشون... معتقدن که یه اشتباهی کردی و گذشته، ولی توقع دارن تو باهاشون صلح کنی.

نگاهی به روبه‌رو کرد و سرش را به معنای فهمیدن تکان داد.

-خیلی خب، ممنون که گفتی. دستش را گرفتم و گفتم:

-اگه دوست نداری تنها بری، صبر کن سایه که برگشت یه روز سه‌تایی می‌ریم... اصلاً چهارتایی، مهربابم می‌بریم با خودمون.

هومی کرد و باز سر تکان داد.

-باشه، بهش فکر می‌کنم.

کیسه‌ی داروهایش را به دستش دادم.

– مطمئنی نمی‌خوای تا بالا باهات پیام.

– نمی‌خواد... برو زودتر خونه. رسیدی هم بهم پیام

بده. بیدارم تا خبر بدی.

با گفتن «باشه» ی من، پیاده شد و سمت در خانه

رفت. منتظر ماندم وارد ساختمان شود و بعد راه

افتادم تا به خانه‌ی سایه برگردم؛ درحالی‌که در تمام

راه فکرم مشغول بود. مطمئن بود این حال مامان

اتفاقی نیست و حتماً دلیل محکمی برای افتادنش به

آن حال و روز وجود دارد. اگر دلیل بد شدن حالش

جمشید باشد، خودم حسابی از خجالتش در خواهم

آمد.

@Vip Roman

#دل‌پناه_۱۶۴

کاری از EXCHANGE GROUP

#منا_امین سرشت

ساعت نزدیک به دوازده نیمه شب بود. خیابان‌ها تقریباً خلوت شده بود و پشت چراغ قرمز به جز من فقط یک ماشین دیگر ایستاده بود که آن هم دقیقاً پشت من توقف کرده بود. فکر کردم چرا نیامده و پشت خط نایستاده. از آینه نگاهی به عقب انداختم. داخل ماشین پشتی تاریک بود و چیزی دیده نمی‌شد، اما مشخص بود که راننده یک مرد قبلند است. با سبز شدن چراغ نگاه از آینه گرفتم و ماشین را به حرکت درآوردم. تلفن همراهم داشت زنگ می‌خورد. همان طور که چشمم به مسیر روبه‌رو بود گوشی را از روی صندلی کناری برداشتم و جواب دادم.

—بله!

خشایار با خونسردی پرسید:

– حال مامانت بهتره؟

لبخند زدم.

– آره خوبه. همین الان از دکتر برگشتیم و رسووندمش

خونه‌ش. دارم برمی‌گردم.

– خوبه... یه کم برگشتنت طولانی شد، نگران شدم.

نگاهم دوباره از آینه به عقب افتاد. با دیدن همان

ماشینی که پشت چراغ قرمز هم پشت سرم دیده

بودم، اخم‌هایم درهم رفت. بی‌اختیار لب زدم:

– ببخش که نگران شدی.

– الان کجایی؟

نگاهی به اطرافم انداختم. اسم خیابان آن لحظه به

ذهنم نرسید.

–دقیق نمی‌دونم، ولی فکر کنم یه ربع دیگه می‌رسم.

–باشه، پشت فرمونی حواست پرت می‌شه. فعلاً.

تماس را قطع کردم و گوشی را کنار گذاشتم. ماشین

پشتی هنوز داشت دنبالم می‌آمد. برای اینکه مطمئن

شوم دارم اشتباه می‌کنم، با دیدن خیابانی فرعی در

جلوی مسیرم، خیلی ناگهانی داخلش پیچیدم. وقتی

دیدم همان ماشین باز دنبالم آمد، قلبم از ترس به

تپش افتاد. این دیگه که بود که نصفه‌شبی داشت مرا

تعقیب می‌کرد. آن قدر کوچه‌پس کوچه‌ها را پیچیدم

که حس می‌کردم گم شده‌ام.

گوشی را برداشتم. نتم را روشن کردم و سعی کردم

با نقشه راه را پیدا کنم. راننده‌ی سمج هم دست‌بردار

نبود. خیابان‌ها به قدری خلوت بود که به راحتی

نمی‌توانستم خودم را گم کنم. در عین حال اصلاً دلم

نمی خواست راه خانه را یاد بگیرد. هیچ نمی دانستم کیست و از جانم چه می خواهد. تصمیم گرفتم یک جا توقف کنم و بعد پیاده شوم و بینم از جانم چه می خواهد و اگر لازم شد حسابش را برسم. اما باید نزدیک خانه می بودم تا اگر نیاز به کمک پیدا می کردم فوری خشایار را خبر کنم.

بالاخره به کمک مسیریاب مسیر را پیدا کردم. سرعتم را بیشتر کردم شاید جایی من را گم کند، اما فایده‌ای نداشت. در خیابانی که خانه‌ی سایه در آن قرار داشت پیچیدم و کمی جلوتر، وارد یک کوچه‌ی فرعی شدم. ماشین را گوشه‌ای پارک و چراغ‌ها را خاموش کردم. انتظارم چند ثانیه بیشتر طول نکشید. ماشین سیاه رنگ که حالا با نزدیک شدنش می دیدم یک پراید است، وارد کوچه شد و با سرعت کم جلو آمد. سرم را دزدیدم و صبر کردم تا رد شود. وقتی

سرم را بالا آوردم، دیدم کمی جلوتر نگه داشت و راننده‌اش پیاده شد. با دقت نگاهش کردم. یک مرد سن و سال دار و قدبلند بود که گرهی وحشتناک بین ابروهایش، چهره‌ی سبزه‌اش را ترسناک‌تر کرده بود. اگر تنهایی نتوانم از پشش بریایم چه. مرد داشت با قدم‌های آرام به طرف ماشین می‌آمد. گوشی را برداشتم و شماره‌ی خشایار را گرفتم. همزمان سعی کردم با کمترین جلب توجه و ایجاد صدا از در سمت دیگر ماشین پیاده شوم. آن طرف تعدادی شمشاد پرپشت بود که می‌توانستم با کمکشان مخفی شوم و به طرف خانه بروم. در ماشین را آرام بستم و خودم را پست ماشین کشیدم. صدای خشایار از آن طرف خط، فرشته‌ی نجاتم شد.

—جانم پگاه! رسیدی؟!

با آرام‌ترین صدای ممکن پچ زدم:

–خشایار... من تو کوچه روبه رویی ام... یه نفر
دنبالمه.

فوری و با نگرانی گفت:

–یعنی چی؟ کی؟ می شناسیش؟

–نه... نمی دونم کیه... می شه بیای...

نفهمیدم کی گوشی از دستم کشیده شد و سمت
دیگری افتاد. با کشیده شدن دستم جیغ خفیفی
کشیدم. یک نفر سعی داشت من را از جا بلند کند.
چشم بستم و سعی کردم در آن لحظه که قلبم
داشت از جا درمی آمد، همه ی آموخته هایم را به کار
بگیرم. همان طور که مرد دستم را کشید و من را به
دیوار چسباند، نگاهش کردم و با سعی در کنترل
ترس و استرسم اخم کردم. مرد گفت:
–گفتم که پیدات می کنم.

دستش را روی شانهام گذاشته بود و محکم به دیوار فشار می داد. از درد صورتم جمع شد و غریدم:

-چی می گی آقا؟ من اصلاً شما رو نمی شناسم.

با دست آزادش چاقوی ضامن داری از جیب دیگرش بیرون آورد و آن را جلوی صورتم باز کرد.

-همین که من می شناسمت کافیه... زبونت رو که کوتاه کردم یاد می گیری وسط زندگی دیگران سوسه نیای.

ابروهایم را درهم کشیدم. چه می گفت این مردک ناشناس؟! دم عمیقی گرفتم و قبل از اینکه بخواهد تکانی بخورد، با هر دو دستم دستی را که چاقو در آن بود گرفتم و پیچاندم. با زانو هم ضربه‌ی محکمی به حساس ترین نقطه‌ی بدنش زدم و وقتی آخ گفت، من را رها کرد و از درد خم شد، دستش را پیچاندم و

با هر دو آرنجم پشت کمرش کوبیدم. مرد به صورت
دمر کف پیاده‌رو پخش شد و چاقو از دستش روی
زمین افتاد.

#دل‌پناه_۱۶۵

#منا_امین سرشت

تمام تنم از ترس و هیجان خیس از عرق بود و قلبم
با شدت می کوبید. مرد داشت ناله می کرد و سعی
داشت از جایش بلند شود. با تنی لرزان خم شدم تا
بپرسم او کیست و من را با چه کسی اشتباه گرفته،
که با صدای دویدن کسی از سر کوچه سرم را بالا
گرفتم. خشایار لحظه‌ای ایستاد و بعد با دیدنم، با

سرعت بیشتری به طرفم دوید. بی خیال مرد شدم و
به طرف خشایار به طرفش رفتم. با دیدن مردی که
کف زمین داشت برای ایستادن تقلا می کرد،
هراسیده پرسید:

-این کیه پگاه؟ چی کار داشت می کرد؟

نفس زنان گفتم:

-نمی دونم کدوم خریه... می خواست... می خواست...
نفسم از آن همه ترس داشت بند می آمد. دستم را
روی سینه ام گذاشتم و از تصور اتفاقی که ممکن
بیفتد دلم ریخت. با صدای خش خشی هر دو سرمان
را پایین گرفتیم. مرد در همان حالت داشت سعی
می کرد چاقویی که از دستش افتاده را بردارد.
خشایار زودتر از من به خودش آمد. با پا به چاقو زد و

آن را کنار انداخت. بعد هم جلو رفت. مرد را با

خسونت برگرداند و یقه‌اش را گرفت.

- تو کی هستی مرتیکه؟ چی می‌خواستی از جون این

دختر؟

مرد با نفرت نگاهم کرد و به جای جواب دادن تقلا

کرد تا یقه‌اش را از دست خشایار آزاد کند. هم‌زمان

گفت:

- تو رو سننه جوجه... تو از کجا پیدات شد؟!... یه

خرده حساب شخصی خانوادگیه، گم شو بذار خودم

حلمش کنم باهات.

چشم‌هایم از شدت تعجب گرد شد و به خشایار نگاه

کردم. او هم با عصبانیت به طرفم برگشت:

- تو می‌شناسی این یارو رو؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

– نه بابا، از کجا بشناسم... مرتیکه حالش خرابه
انگار.

خشایار مرد را بالا کشید و خیلی ناگهانی یک مشت
محکم به صورتش حواله کرد، جوری که مرد از درد
فریاد بلندی کشید و روی زمین افتاد. خشایار یقه‌ی
مرد را با یک دست گرفت و گوشی همراهش را از
جیب شلوارش بیرون آورد. با همان اخم سفت و
سختش شماره‌های گرفت و وقتی شروع به حرف زدن
کرد فهمیدم با پلیس تماس گرفته.

– سلام، یه مورد مزاحمت رو می‌خواستم گزارش
کنم... بله، فعلاً گرفتارش کردیم. فقط سریع‌تر
لطفاً... بله... آدرس...

آدرس را گفت و همین که گوشی را خاموش کرد،
مرد دوباره تلاش کرد که بلند شود. با هر دو دست و

با زوری که معلوم نبود یک‌هو از کجا پیدا کرد،
 خشایار را به عقب هول داد و او را روی زمین
 انداخت. بی‌اراده قدمی عقب رفتم. مرد روی زمین
 چرخ می‌زد و از جا بلند شد. تلوتلوخوران به سمتم آمد
 و گفت:

— به ریزه‌میزی و کوچولویت نمی‌خوره این قدر
 وحشی باشی... ولی من بدم چطور آدمت...
 جمله‌اش به فعل نرسیده، خشایار از پشت یقه‌اش را
 گرفت و او را محکم به دیوار کوبید. همان‌طور که
 پشت سر هم مشت‌هایش را حواله‌ی سر و صورت
 مرد می‌کرد، نفس‌زنان گفت:

— دهنتم رو... ببند... مرتیکه... حسابت رو... می‌رسم.
 مرد با مشت و لگد پراندن سعی داشت از خودش
 دفاع کند. همان موقع که صدای آژیری توی کوچه

پیچید، صدای فریاد آخمانند خشایار هم بلند شد.
 خشایار دست روی بازویش گذاشت و عقب کشید. با
 جیغ کوتاهی به سمتش دویدم و خواستم بینم چه
 شده که مرد این بار چاقو را جلو صورت من گرفت.
 -پات رو از گلیمت درازتر نکن کوچولو... دفعه‌ی
 دیگه یه جوری حالت رو جا می‌آرم نفهمی از کجا
 خوردی.

صدای بدودو کردن دو نفر از دور باعث شد مرد
 عقب‌عقب برود و به سمت انتهای کوچه بدود. قلبم
 داشت از حرکت می‌ایستاد. دو مأمور که نزدیک
 شدند، خشایار به انتهای کوچه اشاره کرد و گفت:
 -رفت اون ور... کوچه بن‌بسته... جایی نمی‌تونه...
 بره.

مأمورها که رفتند، جلو رفتم و بازویش را گرفتم.

ترسیده و تندتند نامش را صدا زدم.

–خشایار... خشایار بینمت... بینم، چی شد دستت.

الهی بمیرم... تو رو خدا نگام کن.

به زحمت صاف ایستاد. صورتش از درد درهم بود،

ولی سعی کرد لبخند بزند.

–چیزی نشده... ترس.

سعی داشتم دستش را از روی زخم بردارم تا بینم

چه شده.

–دستت رو بردار بینم... خدا منو بکشه... کاش زنگ

نمی زدم بهت.

عصبی و با اخم گفت:

–زنگ نمی زدی که یه بلایی سر خودت بیاره؟!!

اشک‌هایی که ناشی از ترس و فشار اتفاقات آن
چند دقیقه و دیدن آن حال خشایار بودند، ناخودآگاه
روی صورت‌م ریختند.

— به درک... من اصلاً نمی‌دونم این کی بود که عین
بلا نازل شد رو سرم... حداقل تو چیزیت نمی‌شد...
بذار بینم دستت رو.

بازویش را عقب کشید و نفسش را محکم بیرون داد.
به منی که هنوز اشک می‌ریختم و بدوبیراه‌گویان
سعی داشتم از میزان جراحتش باخبر شوم، آرام‌تر
گفت:

— پگاه!... پگاه... بین من رو...

وقتی دید توجهی نمی‌کنم، بلندتر صدایم زد:

— پگاه!... آروم باش، نگام کن.

از پشت پرده‌ی ضخیم اشکم نگاهش کردم و هق
زدم. کف دست مجروحش را روی صورتم گذاشت و
تلاش کرد آرامم کند.

– دارم می‌گم چیزی نیست، فقط غافلگیر شدم. اصلاً
نفهمیدم کی چاقو رو برداشت، وگرنه حریف من
نبود.

#دل‌پناه_۱۶۶

#منا_امین سرشت

با صدای بلند بلند حرف زدن چند نفر هردو به آن
سمت برگشتیم. دو مأمور از دو طرف بازوهای مردی

که از پشت دستش را دستبند خورده بود گرفته بودند
 و به طرف ما می آمدند. مرد داشت با صدای بلند
 ناسزا می گفت و تقلا می کرد تا خودش را آزاد کند و
 همزمان یکی از مأمورها با عصبانیت برایش
 خطونشان می کشید.

جلوی ما که رسیدند، مأمور دیگر نگاهی به حال و روز
 ما انداخت و با دیدن دست زخمی خشایار گفت:
 - این آقا امشب باز داشته... شما هم حتماً باید بیای
 شکایت تنظیم کنی... به نظرم اول دکتر برو، فردا بیا
 برای تشکیل پرونده.

خشایار جلو رفت، با مأمور دست داد و بعد از تشکر
 از هر دو نفرشان گفت:

- من همین الان می رسم خدمتون... هم من باید
 بفهمم این آقا کی بوده برای ایشون مزاحمت ایجاد

کرده، هم این آقای نامحترم باید بفهمن دیگه نباید
از این غلطا کنه.

مرد نگاه پرتنفرش را به سمت ما انداخت و پوزخند
زد.

–بالاخره که از اون تو دوباره می‌آم بیرون.

از تهدیدش تنم لرزید، اما خشایار با خونسردی کمی
به من نزدیک‌تر شد و غرید:

–بین اصلاً ولت می‌کنن، بعد هارت‌وپورت کن.

یکی از مأمورها هم تشر زد:

–خیلی جیگر داری که جلوی مأمور پلیس کسی رو

تهدید می‌کنی... حسابت رو می‌رسیم.

بعد هم راه افتادند و با گفتن همان حرف‌ها، به طرف

ماشینشان رفتند. من هنوز داشتم اشک می‌ریختم.

خشایار نگاهم کرد و با نچ آرامی دستش را از روی

بازویش برداشت. بازوی خونی اش را جلو آورد و
گفت:

-بیا بین، هیچی نشده... یه خراش کوچیکه.

بی توجه به خونسردی اش ماشین را نشان دادم.

-بشین بریم درمانگاه، باید ضد عفونی بشه... معلوم

نیست اون چاقو چقدر آلوده بوده.

پوفی کرد و کمی پیشانی اش را ماساژ داد.

-بهتره بریم کلانتری، باید بفهمیم اون یارو کی بوده.

دستش را گرفتم و سمت ماشین کشیدم.

-اونجا هم می ریم... من بیشتر از تو می خوام بدونم

اون کی بوده و چی می خواسته... ولی قبلش، دستت

باید پانسمان بشه.

دستش را از دستم بیرون کشید و باز روی صورتم

گذاشت. همین که با گوشه‌ی شستش اشکم را پاک

کرد، بی اراده باز اشک‌هایم سرازیر شد. با خنده
گفت:

-ای بابا، باز گریه می‌کنی که... یه جوری طرف رو
پخش زمین کردی من به جای اون مات موندم...
حالا این گریه‌ها برای چیه.

میان گریه خندیدم.

-نمی‌دونم... خیلی ترسیدم.
با شیطنت گفت:

-ا... شما ترس هم می‌دونین چیه؟!
با لجاجت پا به زمین کوبیدم.

-اذیت نکن خشایار، بشین تورو خدا.
نگاهش مهربان شد.

-باشه، فقط اون گوشی تو نیست؟

سرم را برگرداندم و جایی که نشان می داد را دیدم.
 گوشه ام کنج دیوار افتاده بود. جلو رفتم و
 برداشتمش. صفحه اش شکسته بود. دکمه اش را
 فشار دادم و با دیدن نور صفحه، نفسم را محکم
 بیرون دادم. همین که روشن می شد و هنوز کار
 می کرد کافی بود. دیگر بقیه ی چیزهایش مهم نبود.
 ممکن بود اتفاقات بدتری بیفتد.

برگشتم و همزمان با خشایار سوار ماشین شدم. تا
 رسیدن به نزدیک ترین درمانگاه فکر کردم این مرد
 که بود و چطور سر راهم ظاهر شد. از جانم چه
 می خواست؟! حرف هایش عجیب بود و انگار واقعاً
 من را می شناخت، اما ذهنم آن قدر درگیر سلامتی
 خشایار بود که دیگر نمی توانستم به چیزی فکر کنم.
 قطعاً در اداره ی پلیس از زیر زبانش می کشیدند که او
 که بوده و چه می خواسته.

#دل پناه_۱۶۷

#منا_امین سرشت

خشایار از اتاق بیرون آمد و هم‌زمان آستین
تیشرتش را کمی مرتب کرد. با نگرانی جلو رفتم.
قبل از اینکه حرفی بزنم، خونسرد دست‌هایش را به
معنی «چیه» تکان داد.

— چرا این شکلی هستی تو؟! چیزی نیست... تموم
شد.

نگاهی به پشت سرش کردم و از خودش پرسیدم:

— واکسنی آمپولی... هیچی نزد؟! خدایی نکرده...

دستم را گرفت و دنبال خودش به سمت بیرون
درمانگاه کشید.

-واکسن کزازم رو تازه زدم... برای بقیه‌ش هم خدا
بزرگه، ان‌شالله که چیزی نمی‌شه.

دستش را کشیدم.

-یعنی چی؟! با ان‌شالله ماشالله که ویروسا از بین
نمی‌رن.

لبخندی زد و باز من را دنبالش کشید.

-نگران نباش پگاه. بیا بریم، ساعت یک شبه، تا
بریم کلانتری و برگردیم فکر کنم صبح بشه.

سرم را پایین انداختم و همان‌طور که دنبالش
می‌رفتم با شرمندگی گفتم:

-همه‌ش به خاطر من تو دردسر می‌افتی.

نیم‌نگاهی سمتم انداخت و نیشخندی زد.

-اتفاقاً خوشحالم.

متعجب نگاهش کردم.

-چرا؟!

-به خاطر اینکه فکر می‌کنم احتمالاً یه کم عاقل‌تر

شدی!

نگاهم به او دنباله‌دار شد. حس می‌کردم شبیه یک علامت تعجب شده‌ام که با نگاه دوباره‌ای به سمتم، خیلی ناگهانی زیر خنده زد. از همان خنده‌هایی که با شنیدنش زمان و مکان را گم می‌کردم. محو خنده و آن همه سرحالی‌اش در آن وقت شب بودم که گفتم:

-دفعه‌ی اول سعی داشتی خودت از پس آقازده بریای... این دفعه بازم خودت دست به کار شدی، ولی خوشبختانه قبلش من رو خبر کردی... می‌تونم امیدوار باشم دفعه‌ی سوم کار رو کلاً بسپری به من؟!

ترسیده گفتم:

–دفعه‌ی سوم؟!–

دستم را محکم‌تر گرفت و این بار لبخند

دلگرم‌کننده‌ای زد.

–تا وقتی من هستم دیگه دفعه‌ی سومی پیش نمی‌آد.

نفس عمیقی کشیدم و بالاخره نگاه از او گرفتم.

نزدیک ماشین شده بودیم. دست دیگرم را هم

گرفت و وادارم کرد درست روبه‌رویش بایستم.

–پگاه... نمی‌دونم چیزی که می‌خوام بگم درسته یا

نه... ولی از اینکه می‌بینم تو دختری هستی که از

پس خودت برمی‌آی... از اینکه می‌بینم شجاعتت

فراتر از حد تصویره، خیلی خوشحالم. تنها بودن من

رو خیلی نمی‌ترسونه، ولی مثل امشب، ممنون می‌شم

اگه اتفاقی برات افتاد خبرم کنی. من این رو خوب

می دونم... اینکه آدم تو اوج تنهایی کسی رو داشته باشه که حواسش بهش باشه، یه قوت قلب بزرگه...
بذار اون یه نفر برای تو، من باشم... باشه؟!

کلماتش مثل یک مایع قندی و شیرین ذره ذره در رگ‌هایم تزریق می‌شد و ترسی که از یک ساعت پیش در وجودم ریشه دوانده بود کم و کمتر می‌کرد.
بی اراده لب زدم:

— ممنون که اومدی تو زندگیم.

لبخند محوی زد. پشت دستش را نرم روی صورتک کشید و آرام گفت:

— منم ممنونم که تو زندگیم پیدات شد.

دستش را سمتم گرفت و گفت:

— سوئیچ!

با کمال میل سوئیچ را در اختیارش قرار دادم. همین که خودش اظهار می کرد حالش خوب است و مشکلی ندارد، برایم کافی بود. نگرانش بودم، درست! اما او هم بچه نبود. هنوز تصویر مثنی‌هایی که حواله‌ی صورت آن مرد می کرد جلوی چشمم داشت تکرار می شد. من اگر از اول زندگی کسی را داشتم که این قدر حامی و پشتوانه‌ام باشد، هیچ وقت به ذهنم هم خطور نمی کرد که بخواهم دنبال یاد گرفتن دفاع شخصی بروم. سوار شدیم و به طرف کلانتری رفتیم.

وقتی وارد اتاق افسر نگهبان شدیم، مرد مزاحم هم با دست‌های دستبندزده و صورت داغان آنجا نشسته بود و با عصبانیت داشت پایش را تکان می داد. با ورود ما سرش را بالا گرفت و نگاهش پر از خشم شد. بی اختیار کمی خودم را به خشایار نزدیک تر

کردم. مأموری که پشت سرمان بود برای

افسرنگهبان توضیح داد:

-این آقا و خانوم شاکی‌های این آقا هستند.

افسرنگهبان با دست به صندلی‌های کنار میزش، که

درست روبه‌روی مرد بود، اشاره کرد.

-تشریف بیارید بشینید.

جلو رفتیم و کنار هم روی صندلی نشستیم. مرد

پرسید:

-شما شکایتی هم دارید؟!

خواستم حرفی بزنم که خشایار با اشاره‌ی دست

مانع شد و خودش شروع به صحبت کردن کرد.

-البته... این آقا تو تاریکی شب مزاحم ایشون شدن،

من خواستم جلوشون رو بگیرم، ولی متأسفانه با

چاقو من رو هم مجروح کردن.

با دست به بانداژ روی بازویش اشاره کرد و بعد هم کاغذی را از جیبش بیرون آورد و روی میز جلوی مرد گذاشت.

-اینم گواهی تأیید پزشک برای ضربه‌ی چاقو.

افسرنگهبان بدون معطلی پرسید:

-نسبتتون؟!

-همسایه هستیم.

ابرویی بالا انداخت و به طرف مرد برگشت.

-می‌دونی که اگه ازت شکایت کنن، به خاطر استفاده

از سلاح سرد، باید حالا حالاها آب‌خنک بخوری.

مرد مزاحم با اخم و لب‌هایی که به هم می‌فشرده به ما

نگاه کرد و بعد رو گرفت. با قلدری لب زد:

-به درک!

ابروهایم با تعجب بالا رفتند. افسرنگهبان متأسف
سر تکان داد و به طرف ما برگشت:

#دل‌پناه_۱۶۸

#منا_امین سرشت

— قصد شکایت دارین؟!

خشایار سر تکان داد.

— قطعاً... ضمن اینکه این آقای حرفایی زدن و
ادعاهایی داشتن که فکر می‌کنیم مزاحمتشون با

قصد قبلی بوده.

افسر به طرف مرد برگشت.

-از کجا می شناسی شون؟!

مرد بی حرف به زمین زل زد. فقط صدای نفس های
کش دار و عصبی اش به گوش می رسید.

-فکر نکن اگه حرف نرنی فرقی به حالت می کنه ها!

با پوزخند گفت:

-حرفی بزرم هم فرقی به حاله نمی کنه!

افسرنگهبان از من پرسید:

-خانم، شما ایشون رو قبلاً دیده بودین؟

یک بار با دقت نگاهش کردم، اما هیچ آشناییتی در
چهره اش نمی دیدم.

-نه، اصلاً.

افسرنگهبان با جدیت و صدای کمی بلندتر رو به

مرد پرسید:

- برای چی مزاحم خانوم شدی؟! خودت مگه ناموس نداری؟

مرد فقط اخم‌هایش بیشتر در هم فرو رفت. سکوت کرده بود و قصد داشت به همین سکوت هم ادامه بدهد. خشایار غرید:

- اگه حرف نزنم یه جوری پی شکایتم رو می‌گیرم که حالا حالاها نتونی خلاص شی!
با خباث نیشخند زد:

- هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی.
افسرنگهبان روی میز کوبید.

- زبونت رو کوتاه کن.

دیگر از مرد چیزی نپرسید و در عوض رو به خشایار گفت:

-این جوری فایده نداره. شما که از شکایتتون صرف نظر نمی کنید!

خشایار سرش را به معنی جواب منفی تکان داد.
افسر هم به تاییدش سری بالا و پایین کرد و گفت:

-پس تشریف ببرید شکایت رو تنظیم کنید. پرونده رو تکمیل می کنم می فرستم دادسرا، جلوی قاضی شاید زبونش باز بشه.

بعد هم سرباز پشت در را صدا زد و دستور داد مرد را به بازداشتگاه ببرند. ما هم از جا بلند شده بودیم تا برای طی کردن مراحل اداری شکایت بیرون برویم. مرد که همراه سرباز داشت بیرون می رفت، با صدای آرامی که فقط به گوش ما می رسید و با لحنی پر حرص گفت:

-من که اون تو نمی مونم... دم تو و جوجه پاسبونت
رو به وقتش می چینم... مگه اینکه من بعد سرت تو
زندگی خودت باشه.

از در اتاق بیرون رفتند. نگاه مات و مبهوت من به
طرف خشایار برگشت. او هم صدای مرد را شنیده
بود و اخمی روی صورتش نقش بسته بود. نگاهم
کرد و گفت:

-نگران نباش، دارم برایش.

کارمان که در کلاتری تمام شد، به خانه برگشتیم.
جلوی در خشایار داشت این پان پا می کرد و در
خداحافظی کردن تردید داشت. وقتی سوالی نگاهش
کردم، گفت:

-راه نداره بری خونه ی مامانت... نه؟!

از خستگی روی پا بند نبودم. در حالی که پلک‌هایم
در حال بسته شدن بودند، سر بالا انداختم.

—ساعت سه شبه خشایار، راه هم داشت خودم
نمی‌رفتم.

کمی کنج لبش را جوید و دوباره گفت:

—پس بیا بالا.

مات نگاهش کردم.

—چرا؟

—نگرانم اتفاقی بیفته.

لبخند خسته‌ای زدم.

—دیگه توی خونه ی دربسته درامانم، نگرانی نداره.

به خصوص وقتی می‌دونم تو فاصله‌ی زیادی نداری

باهام.

از اینکه راضی نمی‌شد تنهایم بگذارد، با بدجنسی
تمام داشتیم لذت می‌بردم. با این حال وقتی می‌دیدم
او هم به اندازه‌ی من خسته است، دلم نمی‌آمد بیشتر
از این اذیتش کنم. دستم را با احتیاط و به آرامی
روی بانداژ بازویش کشیدم و گفتم:

—برو بخواب، نگران هم نباش... آنتی‌بیوتیکی که
دکتر داده هم یادت نره بخوری.

دستم را از روی بازویش برداشتم و میان دو دست
خودش گرفت. گرمی دست‌هایش آرامشم را بیشتر
می‌کرد.

—هرکاری داشتی خبرم کن.

پلکی زدم و سرم را به راست خم کردم.

—باشه، ممنون.

در خانه را باز کردم و داخل رفتم. درست یک دقیقه بعد از بستن در تازه صدای قدم‌هایش را شنیدم که از پله‌ها بالا می‌رفت. لباس‌هایم را عوض کردم. از اتاق بالش و ملحفه‌ای برداشتم و به سالن برگشتم. نگاهی به آسمان شب انداختم. آسمان به شکل عجیبی گرفته و ابری بود، هوایی که در روزهای تابستان شاید خیلی کم دیده می‌شد. روی کاناپه دراز کشیدم و همان‌طور که نگاهم به آسمان بود، چشم‌هایم خیلی زود بسته شد.

یک نفر با زور من را به دیوار چسبانده بود و اجازه‌ی ذره‌ای حرکت هم نمی‌داد. هرچه لب می‌زدم پپرسم از جانم چه می‌خواهد صدایی از گلویم بیرون نمی‌آمد. خس خس نفس‌های داغش روی پوست صورتم داشت من را به مرز سخته می‌رساند. تمام تنم گر گرفته و عرق کرده بود. نفسم بالا نمی‌آمد. به معنای

واقعی داشتیم جان می‌دادم. نه راه نفس کشیدن
 داشتیم، نه راه فرار و نه حتی قدرت حرف زدن. سعی
 کردم حداقل تقلا کنم و با مشت و لگد او را به عقب
 برانم، اما فایده‌ای نداشت. سرم را به زور چرخاندم
 و همان لحظه حس کردم نوری شدیدی از طرف
 دیگر به صورتم خورد. تا خواستم به طرف نور
 برگردم، تیزی جسم سرد را توی پهلویم حس کردم
 و با شنیدن صدای غرش بلندی، از اعماق وجودم
 جیغ زدم.

صدای ضربه‌های تند و پشت همی من را از جا پراند.
 نفس نفس می‌زدم و تمام تنم خیس از عرق بود.
 ثانیه‌ای همه جا سکوت شد و فرصت شد زمان و
 مکانم را پیدا کنم. روی کاناپه‌ی خانه‌ی سایه خوابیده
 بودم و انگار خواب می‌دیدم. ناخودآگاه دستم سمت

پهلویم رفت. این چه کابوسی بود که گرفتارش
شدم؟! تمام صحنه‌ها دوباره در ذهنم تداعی شدند.

#دل‌پناه_۱۶۹

#منا_امین سرشت

همان موقع باز همان صدای غرش وحشتناک بلند
شد و من که در فکر کابوسم بودم، بی اختیار جیغ
زدم. صدای ضربه‌هایی که بیدارم کرده بودند، دوباره
بلند شد و تا بخواهم از شنیدنشان احساس ترس
کنم، صدای نجات‌بخش خشایار بلند شد که نامم را
صدا می‌زد:

- پگاه!... پگاه، باز کن درو... پگاه، خوبی؟!

حدس زدم که صدای جیغم ترسانده باشدش. فوری بلند شدم و به طرف در دویدم. همین که در را باز کردم، جلو آمد و هردو بازویم را محکم گرفت.

- خوبی؟ چی شد؟! چرا جیغ زدی؟

با اینکه هنوز قلبم داشت تند می‌زد، سعی کردم آرام جوابش را بدهم.

- چیزی نیست... من فقط... فقط داشتم خواب می‌دیدم. یه کم ترسیدم.

انگار که چیزی فهمیده باشد، آرام تر پرسید:

- از صدای صاعقه ترسیدی؟

اخم کردم.

- صاعقه؟؟

همان صدای غرش با قدرت و شدت بیشتری بلند
شد و این بار شیشه‌ها را هم لرزاند. جیغ خفیفی
کشیدم و بازویش را محکم گرفتم. آرام خندید و
گفت:

-صاعقه‌ست... کاریت نداره که.

نفس زنان نگاهش کردم.

-توی خواب... یکی بهم چاقو زد.

لبخندش فوری جمع شد و جایش را به اخم غلیظی
داد.

-می‌دونستم نباید تنها بمونی... وسایلت رو بردار،

می‌ریم بالا.

مردد نگاهش کردم.

-آخه...

-آخه نداره... اینجا خونهی خاله‌ته، شاید راضی نباشه من پیام تو، وگرنه می‌اومدم و تا صبح پیشت می‌موندم... ولی تو که می‌تونی بیای بالا، نگران نباش، کاوه هم نیست.

نگاهی به بالای پله‌ها انداختم. با اتفاقات رخ داده و خوابی که دیده بودم، محال بودم در تنهایی باز بتوانم لحظه‌ای چشم روی هم بگذارم. جوابم که طولانی شد خشایار با تحکم بیشتری گفت:

-فکر نداره پگاه... دیگه من از اون مردک مزاحم ترسناک‌تر که نیستم.

چشم‌هایم با تعجب گرد شد.

-چی می‌گی؟!... من الان به تو بیشتر از هرکسی اعتماد دارم.

-پس چرا دست‌دست می‌کنی؟!... زود باش دختر.

به داخل خانه رفتیم. نگاهی به سرووضع انداختیم.
 یک تی شرت نازک و شلوارکی بالای زانو تنم بود. آه
 از نهادم بلند شد. من این شکلی جلوی خشایار
 ایستاده بودم؟! تمام تنم گر گرفت و دستهایم را
 روی سرم گذاشتم. فوری به اتاق رفتم. بلوز
 آستین بلند و شلواری راحت تن کردم. موهایم را با
 کش بستم و بعد از برداشتن شال و گوشی و
 کلیدهایم، بیرون رفتم. خشایار روی پله‌ها نشسته
 بود و سرش را بین دستهایش گرفته بود. با شنیدن
 صدای در سرش را بالا گرفت و بلند شد. عقب
 ایستاد تا اول من بالا بروم. جلوی در خانه‌شان که
 رسیدم، دستش را از بالای سرم رد کرد و در نیمه‌باز
 را هل داد.
 -برو تو.

مردد جلو رفتم و همان وسط خانه ایستادم تا او هم
داخل شود و در را ببندد. بدون معطلی گفتم:
- بیا پگاه.

نگاهش کردم تا بفهمم منظورش کجاست. داشت
سمت یکی از اتاق‌ها می‌رفت. بعد از کمی کلنجار
رفتن با خودم، در نهایت جلو رفتم و پشت سرش
وارد اتاق شدم. تخت داخل اتاق را نشانم داد و
گفتم:

- تو اینجا بخواب، منم می‌رم اتاق کاوه.
از کمد بالش و پتویی مسافرتی درآورد و سمت تخت
آمد. بالش روی تخت را برداشت و بالش دیگر را
همراه پتو روی تخت گذاشت.
- بیا دیگه.

جلو رفتم و روی تخت نشستیم. تا خواست بیرون
برود، لحظه‌ای بدون فکر گفتم:

—می شه نبریش؟!—

متعجب نگاهم کرد. به بالش توی دستش اشاره
کردم.

—بالش خودته دیگه!

نگاهی به بالش کرد و باز با تعجب سر تکان داد.
دستم را به سمتش گرفتم:

—می شه بدیش من؟!—

یک بار دیگر به بالش نگاه کرد و با چهره‌ای که
مشخص بود منظورم را نمی‌فهمد جلو آمد و بالش را
به دستم داد.

—مطمئنی؟!—

هومی کردم و پرسیدم:

- تو که بدت نمی‌آد؟! -

خندید.

- احتمالش از سمت تو قوی تر بود.

من هم خندیدم و صادقانه گفتم:

- بوی ادکلنت رو دوست دارم.

چند ثانیه بدون پلک زدن نگاهم کرد. بعد جلو آمد،
دستش را روی صورتم گذاشت و با شیطنت گفت:

- بوش روی لباسم بیشتره ها... می‌خوای خودمم

بمونم؟

با لبخند سرم را پایین انداختم تا متوجه گرگرفتن

گونه‌هایم نشود. میل بسیار قوی و شدیدی در عمق

وجودم برای ماندنش با تمام وجود فریاد می‌زد، اما

ساکتش کردم و در عوض نگاه پرخنده‌ام را بالا

آوردم و به صورتش دادم.

نه، همین بالشت بمونه کافیه... تو برو.

کف دستش را از روی صورتش امتداد داد و تا روی موهایم کشید. با احتیاط شالم را از روی سرم پایین کشید و بعد کشی که با آن موهایم را دم‌اسبی بسته بودم، به نرمی کشید و درآورد. کش و شال را به دستم داد و آرام گفت:

راحت بخواب، اینجا دیگه چیزی برای ترسیدن نیست.

تا به خودم بیایم و رد دست‌هایم را از حافظه‌ی موهایم پاک کنم، از وسط اتاق ناپدید شد. اصلاً نفهمیدم کی رفت، فقط این را می‌دانستم که تا صبح سر اینکه بی‌اختیار از جایم بلند نشوم و به آغوشش پناه ببرم، باید با خودم کلنجار می‌رفتم.

#دل پناه_۱۷۰

#منا_امین سرشت

صدای زمزمه‌های را کنار گوشم می‌شنیدم، اما اصلاً
 دلم نمی‌خواست بیدار بشوم. از سرمای کولر خودم
 را جمع‌تر کردم. لحظه‌ای بعد چیزی مثل پتو رویم را
 پوشاند. پتو را به چانه‌ام نزدیک کردم و در جواب
 صدایی که نامم را به آرامی می‌خواند، هومی کردم.

- تو امروز نباید بری مدرسه؟! -

به زور لای پلک‌هایم را باز کردم و با دیدن خشایاری
 که کنار تخت، روی زمین نشسته بود، چشم‌هایم باز
 خودبه‌خود بسته شد. خوابالود و بی‌اراده زمزمه کردم.

—نه، امروز نمی‌رم.

این بار گرمای دستی که آرام روی موهایم را نوازش می‌کرد، ضمیمه‌ی صدایش شد.

—باشه، پس بخواب.

چیزی را زیر لب زمزمه کردم که خودم هم نمی‌دانستم چیست، چون خیلی زود دوباره غرق خواب شدم.

نور آفتاب داشت چشمم را کور می‌کرد. لعنتی به مزاحمت خورشید فرستادم و دستی به پلک‌هایم کشیدم. چشم‌هایم را به زحمت باز کردم. مگر ساعت چند بود که آفتاب این‌طور در اتاق پهن شده بود؟! روی تخت نیم‌خیز شدم و نگاهم را در اطراف چرخاندم. تا مغزم کار بیفتد و بفهمم این مکان غریبه‌ای که در آن خوابیده‌ام کجاست، چندثانیه

طول کشید. هم‌زمان با دیدن ساعت روی دیوار که نزدیک شدن به ظهر را نشان می‌داد، با یادآوری اتفاقات دیشب، از جا پریدم. نگاهم به پتوی نازک اما گرمی افتاد که روی پاهایم بود. آن قدر خانه خنک بود که گرمای پتو ذره‌ای اذیتم نکرده بود هیچ، باعث شده بود راحت‌تر و بیشتر بخوابم.

از فشاری که داشت به مثانه‌ام می‌آمد هم می‌شد فهمید چه مدت طولانی را در خواب بوده‌ام. دستی به موهایم کشیدم. کش سرم را از روی پاتختی برداشتم و فکر کردم یعنی خشایار من را در خانه‌شان تنها گذاشته و سر کار رفته است؟! پس چرا بیدارم نکرده بود. اگر در نبودش کاوه به خانه برگشته باشد، با دیدن من در اتاق خشایار چه فکری خواهد کرد؟! صدای تق و توقی از بیرون اتاق، اگر و اماهایم را بیشتر کرد. حالا با این نیاز وحشتناکی که

به دستشویی داشتیم، چطور باید از اتاق بیرون می‌رفتیم.

کمی لبم را جویدم و بعد تصمیم گرفتم با خشایار تماس بگیرم. شاید او بتواند عمویش را چند دقیقه‌ای از خانه دور کند که من بتوانم به طبقه‌ی پایین بروم. با این فکر گوشی‌ام را از کنار شالم برداشتم و شماره‌اش را گرفتم. با شنیدن اولین بوق، ملودی آشنای گوشی خشایار در کل خانه طنین انداخت و بلافاصله یکی با سرعت در خانه دوید و ثانیه‌ای بعد زنگ گوشی قطع شد... یعنی خشایار خانه بود؟! جواب سوالم را وقتی که خودش وسط چهارچوب در ظاهر شد، گرفتم. به نگاه متعجبم لبخندی زد و به گوشی که در دستم مانده بود اشاره کرد.

– نمی‌خوای قطعش کنی؟!

به صفحه‌اش نگاه کردم، هنوز داشت زنگ می خورد.
پس فقط صدا را قطع کرده بود و با دیدن اسمم به
طرف اتاق آمده بود. به خودم آمدم و سریع تماس را
قطع کردم. هم‌چنان تعجب و بهت مهمان چهره‌ام
بود.

-سلام، خونه‌ای؟!

دست‌به‌سینه شد و بازویش را با احتیاط به
چهارچوب تکیه داد.

-خودت این جوری خواستی!

چشم‌هایم از کاسه بیرون زد.

-من؟!

با نیشخندی سر تکان داد.

-آره، گفتم «می‌شه تو هم نری؟!»

-کی؟!

-صبح که اوادم بیدارت کنم.

تعجب و بهتم جایش را به شرم و خجالت داد.

-ای وای ببخشید، اصلاً متوجه نشدم. کاش گوش

نمی دادی به حرفم!

اخم بانمکی کرد.

-چرا؟!

-خب آخه کارت...

تکیه اش را از درگاه گرفت و جلو آمد.

-اتفاقاً منم منتظر یه فرصت بودم که مرخصی بگیرم

و بمونم خونه، تو که گفتی نرو منم دوباره تخت

خوابیدم.

کنارم روی تخت نشست و با اشاره به بالش و پتویی

که روی زمین کنار تخت تا شده بود، نفسم بند آمد.

امکان نداشت! یعنی واقعاً خشایار چند ساعت با من

در یک اتاق خوابیده؟! تصور اینکه مثل حرفی که زده بودم و خودم نفهمیدم، وسط خواب و بیداری اشتباه بی‌اختیاری ازم سر می‌زد، مرا به مرز دیوانگی رساند. خشایار اجازه‌ی کلنجار رفتن بیشتر با خودم را نداد و زمزمه کرد:

-امیدوارم ناراحت نشی وقتی بفهمی دوسه ساعتی رو اینجا خوابیدم.

بی‌حرف نگاهش کردم، چه می‌گفتم؟! من آن قدر که به او اطمینان داشتم از خودم مطمئن نبودم. بی‌هدف زمزمه کردم:

-نه بابا، ناراحت چرا... اتاق خودته خب.

همان موقع حس کردم دیگر توانی برای نشستن ندارم؛ اما رویش را هم نداشتم که آدرس دستشویی را بگیرم. شک داشتم بتوانم خودم را سالم و

بی دردسر به طبقه‌ی پایین برسانم. خشایار بی توجه
به حال من درحالی که به جلوی پایش خیره بود،
گفت:

-الان که فکر می‌کنم کار درستی نکردم... ولی اینجا
خیلی راحت تر خوابیدم، نمی‌دونم چرا.
برگشت سمت من تا حرفی بزند، اما نمی‌دانم در
چهره‌ام چه دید که فوری پرسید:
-چیزی شده؟!

لبخند معذبی زدم و برای اینکه دیرتر از آن نشود،
پتو را کنار زدم و سعی کردم بایستم.

جان آسای:

#دل‌پناه_۱۷۱

#منا_امین سرشت

نه... فقط...

انگار متوجه شد که فوری ایستاد و گفت:

تا تو یه آبی به دست و روت بزنی، منم یه چیزی

حاضر می‌کنم تا قبل از نهار بخوری.

از اتاق بیرون رفت، اما همان جلوی در برگشت و رو

به من، جایی را در سمت راستش نشان داد:

دستشویی این‌وره... فکر کنم از خونه‌ی خاله‌ت بلد

باشی دیگه.

راست می‌گفت، اصلاً حواسم نبود که آن‌ها همسایه‌ی

سایه‌اینا هستند.

از اتاق بیرون رفتم و بدون معطلی وارد دستشویی

شدم. خیالم که راحت شد، با آرامش دست و صورتم

را شستم. موهایم را مرتب کردم و همان جا از پشت بستم. در آینه نگاهی به صورت پف کرده‌ام انداختم. خودمانیم دیگر، این پسر من را در هرشرایطی دیده بود. اصلاً چطور شد که این قدر به هم نزدیک شدیم؟ آن قدر که من برای دیدنش و شنیدن صدایش ثانیه‌ها را بشمرم، در بدترین لحظه‌ای که ممکن است برایم اتفاق بیفتد، او را خبر کنم، برای آمدن به خانه‌اش ذره‌ای تردید نکنم و مثل حالا، حتی ذره‌ای به اینکه این قدر جلویش راحت و بدون هیچ حجاب و پوشش خاصی ظاهر می‌شوم، اهمیتی ندهم. احساس من که به او کاملاً مشخص بود، اما خشایار... خشایار در این مدت چند ماهه من را در چه جایگاهی نسبت به خودش می‌دید؟! واقعاً من برایش فقط یک دوست ساده بودم؟ از اینکه این قدر ساده به او اعتماد می‌کردم و کنارش راحت

بودم، فکر اشتباهی به سرش نمی‌زد؟ اگر قرار بود خطایی کند، دیشب و امروز صبح چندین بار موقعیت مناسبی در اختیارش بود، اما او فقط نگران من و ترسم و تنهایی‌ام بود.

سرم را تکان دادم تا افکار به هم ریخته‌ام را بیرون بریزم. شاید دلیل همه‌ی این اتفاقات نزدیکی بیش از حدمان در این دو سه هفته بود. احتمالاً وقتی سایه و عموفرهاد و مهراب برگردند و من مجبور شوم از اینجا بروم، کمی رابطه‌مان شکل متعادل‌تری بگیرد. اصلاً من از این نزدیکی زیاد، از این حجم احساسی که در قلبم داشت آتش می‌شد و زبانه می‌کشید، می‌ترسیدم. من از حضور کسی دیگر در قلبم می‌ترسیدم، باید جلوی این اتفاق را می‌گرفتم.

با درماندگی نفسم را محکم بیرون دادم و از دستشویی بیرون رفتم. خشایار روی مبلی جلوی

تلویزیون نشسته بود و به ظاهر داشت کانال‌ها را با کنترل عوض می‌کرد. یک قدم که جلو رفتم از دیدن شال سرم در دست دیگرش جا خوردم. فکر می‌کردم توجهش به تلویزیون باشد اما او که معلوم نبود در چه فکری است، دم عمیقی گرفت و به طرفم برگشت. با دیدنم ابرویی بالا داد و با سر کنار خودش را نشان داد.

— بیا پگاه، بیا بشین.

جلو رفتم و روی همان کاناپه‌ای که نشسته بود، نشستم. شالم را روی دسته‌ی صندلی انداخت، انگار که اصلاً یکی از وسایل شخصی متعلق به خودش باشد. نفسم را محکم بیرون دادم و نگاهم روی میز افتاد. همان موقع خشایار گفت:

دیگه از وقت صبحانه گذشته، یه چیزی بخور

گرسنه نمونی تا برای نهار بریم بیرون.

روی میز در یک بشقاب، چندتایی نان تست ورقه

شده گذاشته بود و یک ظرف پنیر و یک ظرف

شکلات صبحانه هم کنارش بود. سرم را به طرفش

برگرداندم و سرم زده گفتم:

خیلی بهت زحمت دادم، ببخشید.

انگار چیزی از تلویزیون روشن عایدش نشد که آن

را خاموش کرد و کنترل را روی میز گذاشت. به طرفم

برگشت، دستش را پشت سرم روی کاناپه دراز کرد

و خیلی جدی و بدون انعطاف گفت:

نه زحمتی، نه دردسر... دیگه تکرار نکن این حرفا

رو.

-آخه هر دوستی ای یه حدودی داره... من اینجوری

فکر می کنم دارم سوءاستفاده...

اخمش کلامم را نصفه گذاشت.

-با همه ی چیزایی که بینمون گذشته، هنوز فکر

می کنی ما دو تا دوست ساده ایم؟!

با لحنی پر از سادگی، خودم را وارد کوچه ی علی چپ

کردم.

-پس چی هستیم؟

نگاهش هنوز هم همان قدر خشک و عصاقورت داده

بود. فکر کردم شاید چون همه ی نظم زندگی اش از

دیشب تا حالا به هم ریخته ناراحت باشد، اما

کلماتش چیز دیگری می گفتند. بدون هیچ حرفی

نگاهش را یکی دو دقیقه طول داد جوری که اواخرش

حس کردم نفس کم آورده ام و زیر بار نگاهش دارم

خرد می شوم. بعد با خونسردی خم شد، تکه نانی از بشقاب برداشت، روی آن را حسابی شکلات مالید، نان دیگری هم رویش گذاشت و لقمه‌ی آماده را جلوی صورتم گرفت.

–بگیر... برای نهار دوست داری کجا بریم؟!

جوری رفتار می کرد انگار سال‌ها با هم هم‌خانه بوده‌ایم؛ عادی و بدون هیچ احساس معذب‌بودنی. بی‌اختیار لقمه را از دستش گرفتم.

–شکلات دوست داری دیگه؟!

لبخند زدم. من عاشق شکلات صبحانه بودم، آن هم از نوع فندق‌اش. سرم را که بالا و پایین کردم، او هم بالاخره لبش کش آمد.

-اگه دوست نداری بریم بیرون، می تونم غذا رو
سفارش بدم بیارن خونه، فقط بگو چی می خوری
بقیهش با من.

لقمه‌ی نرم در دستم جوری اشتهايم را تحريك کرده
بود که تازه می فهمیدم چند ساعت است لب به
چیزی نزده‌ام، اما تا جواب درستی نمی گرفتم
نمی توانستم خودم را مجاب به خوردنش کنم.
-فرقی نمی کنه... یعنی اصلاً لازم نیست، من می رم
خونه... آخه تو هم...

#دل‌پناه_۱۷۲

#منا_امین سرشت

خشایار که داشت نان دیگری را این بار با پنیر سفید
می کرد نیم نگاهی سمتم انداخت و با لحنی دلخور
غرید:

-بذار برای بعد.

لجوجانه گفتم:

-چی رو؟

نچی کرد و کامل به طرفم برگشت.

-حرف زدن از چیزی که ذهنت رو درگیر کرده... بذار

صادقانه بگم پگاه، دیشب وقتی داشتیم از هم جدا

می شدیم من اصلاً راضی نبودم تو تنها برگردی

خونه. ولی نمی تونستم برای اینکه بیای پیشم اصرار

هم بکنم، دلم نمی خواست فکر اشتباهی بکنی. با این

حال شک نداشتیم با اتفاقی که از سر گذروندی

ممکنه شب از تنهایت بترسی... یه لحظه نتونستم چشم روی هم بذارم تا وقتی صدای صاعقه بلند شد و بعد هم صدای جیغ تو. وقتی گفתי چه خوابی دیدی، از دست خودم عصبی شدم که به حرفت گوش دادم. صبح هم که گفתי قرار نیست بری سر کار، باز دلم راضی نشد تنهات بذارم و برم، وقتی وسط خواب و بیداری گفתי پیشت بمونم، تردیدم از بین رفت.

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد خیلی محتاطانه لب زد: -من همه‌ی این کارها، همه‌ی این احساسات رو... برای هیچ دوستی نداشتم... به جز یه نفر.

با کنجکاوی نگاهش کردم، اما او بدون توجه به چهره‌ی شبیه علامت سوالم مشغول خوردن نان و پنیرش شد. لحظه‌ای که دوباره به طرفم سر

برگرداند، هنوز خیره‌اش بودم. سرش را به معنی

«چیه» تکان داد و من با ساده‌لوحی پرسیدم:

-اون یه نفر کیه؟!

لقمه‌اش را جوید و با لحن خفه‌ای گفت:

-یکی که خیلی وقته دیگه تو زندگیم نیست.

-من قراره جای اونو برات پر کنم؟!

ابروهایش با هم بالا رفتند و تک‌خنده‌ای مستأصل
کرد.

-نه اصلاً... تو هچیت شبیه اون نیست، تنها شباهتت

به اون اینه که تو هم برام خاصی، با بقیه‌ی اطرافیانم

فرق داری، مثل خودمی... برای همین ازت خوشم

می‌آد، رنگ زندگیم رو عوض کردی، پس حق بده

بیشتر از یه دوستی ساده برات وقت بذارم.

برای اینکه به خودم فرصت فکر کردن بدهم، همان طور که نگاهش می کردم، گازی به لقمه‌ام زدم و با چشیدن طعم شکلات فندقی بین نان‌ها، حس کردم خون تازه‌ای در رگ‌هایم جریان پیدا کرد. شیرینی شکلات باعث شد قند خونم بالا برود و مغزم به کار بیفتد. دستمالی از روی میز برداشتم و دور دهانم را پاک کردم تا احتمالاً شکلات کثیفش نکرده باشد. هنوز نصف لقمه‌ام مانده بود که بی اراده گفتم:

—خاله‌م اینا دارن برمی گردن.

نگاهش را از من گرفت و مشغول درست کردن لقمه‌ای دیگر از نان و شکلات شد.

—فکر کنم گفتم!

بی توجه به حرفش ادامه دادم:

-تابستونه... خاله‌م خودش خونه‌ست، منم که کارم
تو مدرسه راه افتاده... پس فعلاً دیگه اینجا نمی‌آم.
نان دیگری را روی نان قبلی گذاشت و سر تکان داد.
-خب!

به سمتم برگشت و نان را به طرفم گرفت. بدون
اینکه آن را از دستش بگیرم، با لبخند گفتم:

-خواه ناخواه فاصله‌مون بیشتر می‌شه، دیدارامون
کمتر... خب... نمی‌دونم... ولی این مدت خیلی بهت
عادت کردم.

در سکوت چندثانیه به من زل زد. شکل نگاهش جور
خاصی بود که نمی‌شد ترجمه‌اش کرد. با همان لبخند
بی‌معنی روی صورتش گفتم:

-من نمی‌دونم وقتی اینجا نیستم باید چی کار کنم.

دم عمیقی گرفت و بازدمش با فاصله از سینه‌اش
بیرون آمد.

–یه کاریش می‌کنیم.

لقمه‌ای را که در دستش بود، جلوی دهانم گرفت.
خواستیم با دست بگیرمش که اجازه نداد. خندیدم و
او با جدیت گفت:

–باز کن دهن‌ت رو... به خودت باشه، همونی که
دسته رو هم تموم نمی‌کنی.

نیم‌نگاهی سمت در انداختم و با خنده گفتم:

–آخه فکر نمی‌کنی همین الان عموت از در بیاد تو
می‌خوای چی بگی؟!

مصرانه لقمه را نزدیک دهانم آورد.

–کاوه یه هفته رفته سفر، نیستش... بیخود بهانه نیار.

دستم را بالا آوردم تا نان را از دستش بگیرم.

– باشه، اصلاً یه ماه... بده به خودم، قول می‌دم دو

تاش رو هم بخورم.

لبخند دلنشینی زد و دیگه اصرار نکرد. اما در عوض

از زمانی که لقمه را به دستم داد، آرنجش را لبه‌ی

مبل گذاشت و سرش را به دستش تکیه داد، آن قدر

خیره نگاهم کرد که مجبور شدم لقمه‌ها را سریع

بخورم، همین هم باعث شد در گلویم گیر کند و به

سرفه بیفتم. با لبخندی خبیثانه و پر از خونسردی، از

جا بلند شد. سرفه‌هایم بند نمی‌آمد و در کنارش

سکسکه هم گرفتم. لیوانی شیر جلوی صورتم ظاهر

شد. نصف محتویات لیوان را بدون مکث خوردم تا

حالم جا بیاید. مبل را دور زد و روی دسته‌ی مبل

تک‌نفره‌ای روبه‌رویم نشست. با این کار تازه چشمم

به پانسمان روی بازوی چپش افتاد و برای هزارمین

بار از شب قبل تا حالا آه از نهادم برآمد.

– دستت بهتره؟

با بی خیالی دستی روی بازویش کشید.

– آره، اگه تو ساعتی یه بار یادم نندازی، اصلاً خودم

چیزی حس نمی کنم... یه خراش سطحی بود.

– یه خراش سطحی، شیش تا بخیه لازم نداره.

کمی نگاهم کرد و بعد با تأسف سر تکان داد.

– حالا می گی چی کار کنیم؟

با نگرانی گفتم:

– زخم دستت رو؟!

خندید و مهربان لب زد:

– نه دیوونه، ناهار رو... سفارش بدم بیارن خونه؟

#دل پناه_۱۷۳

#منا_امین سرشت

کمی فکر کردم. اینکه با خشایار، زیر یک سقف تنها باشم و در عین حال حس امنیتی را تجربه کنم که سالها از آن محروم بودم، به اینکه با او به محیط پرهیاهوی بیرون بروم می‌ارزید. به خصوص که قرار بود از چند روز دیگر تا مدت‌ها از هم دور بمانیم. با خجالت زمزمه کردم:

-اوهوم... اینجا رو... بیشتر دوست دارم.

زیرچشمی نگاهش کردم. لبخند روی لبش که وسیع شد، حس کردم انگار حرف دل او را زده‌ام، اصلاً دوست داشتم این طوری تصور کنم. دلم می‌خواست

احساسات او را مثل خودم بدانم، حتی اگر رؤیا باشد
یا توهم. من به این آرامش، به این امنیت، حتی
موقتی نیاز داشتم.

از جا بلند شد و پرسید:

—چی دوست داری؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

—فرقی نمی‌کنه.

واقعاً هم فرقی نمی‌کرد. اگر شرایطم بهتر بود، اصلاً
خودم غذا درست می‌کردم، اما دلم نمی‌خواست
همین امروز و همین چندساعتی که فرصت داشتم
کنار او سپری کنم، به درست کردن غذا بگذرد. تلفنی
سفارش غذای خانگی داد و من تازه فهمیدم چطور
این دو مرد مجرد از گرسنگی و در عین حال با
خوردن مداوم فست‌فود و غذاهای رستورانی بلایی

سرشان نمی‌آید. به فکر خودم خندیدم. خشایار راه
و رسم زندگی در تنهایی را طی سالیان طولانی یاد
گرفته بود.

بلند شدم و به اتاق رفتم تا گوشی همراهم را بردارم.
باید حال مامان را هم می‌پرسیدم. وقتی گوشی را از
روی پاتختی برداشتم با کف دست محکم به
پیشانی‌ام زدم. یادم افتاد دیشب مامان گفت وقتی
رسیدم پیام برایش بفرستم، ولی رسیدنم مصادف
شد با همه‌ی آن ماجراها و بعد به کلی فراموش
کردم.

لبه‌ی تخت نشستم و شماره‌اش را گرفتم، با اولین
بوق فوری جواب داد:

–الو پگاه! سلام، مگه من نگفتم بهم زنگ بزن...
گوشیت چرا خاموش بود وقتی بهت زنگ زدم؟!

مسلماً با حالی که او دیروز داشت نمی توانستم چیزی
از اتفاقات دیشب بگویم، برای همین هم
دست به دامن دروغی مصلحتی شدم.

—سلام مامان، ببخشید... دیشب دیروقت رسیدم،
بعد دیدم گوشتیم شارژ نداره و خاموش شده. دیگه
اون قدر خوابم می اومد که یادم رفت شارژ کنم و
بهت خبر بدم رسیدم.

با دلخوری گفت:

—تا صبح چشم رو هم نداشتیم... صدای رعدوبرق هم
شد عذاب و از فکر اینکه نکنه تنهایی بترسی، همه
جونم درد گرفت.

نچی کردم و با ملایمت گفتم:

—مادر من، چرا این قدر حرص می خوری؟! خوبه
حرفای دکترو شنیدیا... من شیش سال تنها زندگی

کردم، نگران ترس و تنهاییم نباش، از پس همه چی
برمی آم.

زیرلبی نالید:

-مادر نیستی که این قدر بی خیالی دیگه!

با حرفش خندیدم و بعد پرسیدم:

-راستی به جمشید هم بگو خیلی به پروپات نیچه

مامان خانوم! نصف فشارها و اعصاب خردی هات از

دست اونیه. اصلاً نگفتی چرا حالت بد شده بود!

مکتی کرد و خفه گفت:

-ولش کن، مهم نیست.

شاخک هایم تکان خورد، پس درست حدس زده بود،

کار خود بی وجودش بود!

-با جمشید بحث کردی؟!!

سکوتش جری ترم کرد.

-مامان!

وقتی لب باز کرد، باز بغض صدایش قلبم را به آتش کشید.

-چی بگم؟... بحث زن و شوهریه دیگه... فقط

این دفعه بیشتر از همیشه داره بی فکری می کنه...

معلوم نیست چی کار کرده و اون همه پول و سرمایه رو کجا به باد داده که حالا واسه پول پیش خونه هم

کیسه دوخته... می خواد آخر عمری من رو آواره‌ی کوچه خیابون کنه.

دستم روی ران مشت شد. اگر جمشید نزدیکم بود

همین مشت را خرج صورت کریهش می کردم. مامان

انگار سر درد دلش باز شد.

-بهش گفتم چرا حرف زور می زنی مرد، پول پیش رو بگیریم که بندازنمون وسط کوچه؟! گفت می گم
 اجارهش رو بیشتر کنه... یعنی چی آخه؟! خودش که
 کاروبار و درآمدش معلوم نیست... واسه دوزار حقوق
 من که نصفش واسه همین خونه خرج می شه نقشه
 کشیده. مگه صابخونه مغز خر خورده که پول پیش
 رو بده و باز بذاره اینجا بمونیم؟!
 بینی اش را بالا کشید و ادامه داد:

-منم زدم به سیم آخر، بهش گفتم اگه پولایی که
 ازم گرفته برنگردونه و دست به پول پیش خونه بزنه،
 ازش جدا می شم... انگار کبریت انداختم تو انبار
 باروت، صداش رو بلند کرد و هرچی لایق خودش بود
 به من گفت... دیگه بعدش اون قدر سردرد و
 سرگیجه اومد سراغم نفهمیدم چی شد... تا اینکه تو
 زنگ زدی.

لب که باز کردم صدایم از حرص فروخورده‌ام
خش‌دار شده بود.

—بفرما... بعد می‌گی من به‌خاطر خودم دارم به
جداییت اصرار می‌کنم.

زمزمه وار، طوری که انگار با خودش حرف می‌زد
گفت:

—می‌خوام برم دیدن داداشام.

همه‌ی حال بدم درجا پر کشید. ذوق‌زده گفتم:

—قربونت برم که این قدر عاقلی... من تا آخر عمر

دربست در خدمتتم، نمی‌ذارم آب تو دلت تکون

بخوره.

بی‌حوصله لب زد:

—بذار ببینم چی می‌شه... کاری نداری؟

فوری گفتم:

-مامان تنها نری ها... خواستی بری به منم بگو
باهات پیام.

#دل پناه_۱۷۴

#منا_امین سرشت

«باشه» گفت و تماس را قطع کرد. هم عصبی بودم
از شنیده‌هایم راجع به جمشید و هم خوشحال از
اینکه یکی از تصمیماتم نتیجه‌ی مثبتی داده.
دست‌هایم را از پشت روی تخت کشیدم و خودم را
کمی به عقب دادم. نگاهی کلی به سرتاسر اتاق
انداختم. حالا که سر حال بودم، مشکلی با مثانه و

کلیه‌ام نداشتیم و گرسنه هم نبودم، همه جا را

واضح تر و دقیق تر می توانستم بینم.

تختی که رویش نشسته بودم، چوبی بود و کنار اتاق

قرار داشت. کنار در ورودی یک کم‌دیواری دو در،

درست مثل اتاق مهرباب قرار داشت. روبه‌روی تخت،

میز کامپیوتری قدیمی بود که روی آن پر از دفتر و

کاغذ و یک لپ‌تاب بسته بود، که البته مرتب و منظم

چیده شده بودند.

یک کتابخانه‌ی چوبی باریک و بلند کنار میز بود که

تمام قفساتش پر از کتاب بود، کتاب‌هایی بیشتر با

مضمون حسابداری و مدیریت مالی و از این چیزها.

چند کتاب انگلیسی هم بود که از این فاصله

نمی توانستم عناوینشان را بخوانم. هیچ تابلو یا

عکسی روی دیوارها نبود، تنها چیزی که روی دیوار

دیده می‌شد، چراغ دیوارکوب بالای میز کامپیوتر بود.

پنجره‌ی وسیع روبه‌روی در ورودی هم با پرده‌ای سبز و آبی پوشانده شده بود، که البته الان پرده کاملاً کنار رفته بود و همین باعث شده بود نور آفتاب آن‌طور وحشیانه بیدارم کند. البته باید ممنونش هم می‌شدم، وگرنه معلوم نبود تا کی قرار بود تخت و اتاق خشایار را اشغال نگه دارم.

دوباره نگاهم سمت میز چرخید. گیتار قهوه‌ای‌اش بین میز و کتابخانه، روی زمین و به دیوار تکیه داده شده بود. همان گیتاری که اولین بار آن را در جمع دوستانش، میان دست‌هایش دیدم و او آن‌قدر هنرمندانه آن را می‌نواخت.

با صدای خشایار دل از فضای اتاق کندم.

-چرا اومدی تو اتاق؟! -

جلو آمد و روبه‌رویم، روی صندلی چرخان مشکی‌رنگ
میزش نشست.

–داشتم با مامانم حرف می‌زدم.

–حالشون بهتر بود؟

سرم را بالا و پایین کردم.

–آره... اگه باز اذیتش نکنه!

جمله‌ی دومم را زیرلبی گفتم، اما سرم را که بالا
گرفتم نگاه خیره‌ی خشایار می‌گفت جمله‌ام او را به
فکر فرو برده.

برای اینکه فکرش بیشتر از این درگیر جمله‌ام نشود،
فوری گفتم:

–می‌شه یه کم گیتار بزنی؟!

صندلی را سمت گیتارش چرخاند و مردد نگاهش
کرد. می‌دانستم دنبال بهانه برای ژفره رفتن است.

مهراب گفته بود او با وجود مهارت فراوانش خیلی
اهل نوازندگی نیست. گفتیم:

—همین یه بار... لطفاً... اون روز که بین بچه‌ها زدی،
خیلی دوست داشتیم کارت رو... ولی قول می‌دم به جز
الان دیگه تا وقتی خودت نخوای اصرار نکنم.

لب‌هایش را به هم فشرد و با مکث، خم شد و
گیتارش را از کنار دیوار برداشت. همین که به طرفم
برگشت و گیتار را روی پایش گذاشت، ذوق‌زده
گفتم:

—یه چیز دیگه هم بخوام؟!... لطفاً.

کف هر دو دستم را با حالت درخواست به هم
چسباندم و جلوی سینه‌ام گرفتم. به حالت
مظلومانه‌ای که به خودم گرفته بودم خندید و سر
تکان داد:

—بگو.

—باهاش بخون... خواهش می‌کنم.

کمی با دهان نیمه‌باز دندان‌هایش را به هم سایید،
فکر کردم شاید اصرارم را دوست نداشته باشد برای
همین درجا پیشیمان شدم و گفتم:

—بخشید... اگه دوست نداری...

انگشتانش که روی تارها لغزیدند و صدایش در اتاق
طنین انداخت، دهانم بسته شد. یک پایش را روی
دیگری انداخته بود و گیتارش را با ژستی خواستنی
در دست گرفته بود. خیلی جلوی خودم را گرفتم که
از او در این حالت عکس بگیرم.

یک بار دیگر انگشتانش تارها را به صدا درآوردند و
بعد شروع به نواختن ریتمی زیبا و آشنا کرد. تا به
خودم بیایم، همراه آهنگ شروع به خواندن کرد:

«تو چقدر نابی، بس که جذابی منو دیوونه می کنی

رو چه حسابی، بازی می کنی با من این جور

بیخودی

همین جوری بمون، نذار تغییرت بدن این آدمای بد

تو چشم نباش اصلاً این حسودا آدمو چشم می زنن

فقط»

صدایش آن قدر جذاب و گیرا در فضای اتاق طنین

انداخته بود که بی اراده همراه با او شروع به خواندن

کردم:

«دلبر ناب دلم، با چشای خوشگل مشکیت یکم

یه نگاه ریز زیرچشمی به من، بنداز که من دیوونه

شم ای وای من

دلبر ناب دلم من دواتیشه طرفدارم بین

دست نمی شه از تو بردارم همین

زیبای من بیمارتم ای وای من»

سکوت کرد و اجازه داد برای ادامه‌ی آهنگ

انگشتانش خیلی هنرمندانه روی تارها به رقص

دربیایند. آن قدر محو حرکت انگشتانش بودم که

نفهمیدم کی دوباره شروع به خواندن کرد.

«یه منظومه تو چشماته که تا می شم بهش خیره منو

می گیره

می ره بالا توقعم هی نباشی تو توهمت آدم می میره

نمی دونم چی داری که شبیه مهره ماری که چشم

می گیره

باید زودتر می دیدمت همین الانشم برای بودن دیره»

#دل پناه_۱۷۵

#منا_امین سرشت

سرم را بالا گرفتم و با چشم‌هایی که نفهمیدم کی از وجود اشک تار شده بودند به او خیره شدم. او هم به من زل زده بود و با لبخند محو کنج لبش می‌خواند:

«دلبر ناب دلم با چشای خوشگل مشکیت یکم

یه نگاه ریز زیرچشمی به من، بنداز که من دیوونه

شم ای وای من

دلبر ناب دلم من دواتیشه طرفدارم بین

دست نمی‌شه از تو بردارم همین

زیبای من بیمارتم ای وای من»

آخرین نت را هم به پایان رساند و کف دستش را به

عنوان حسن ختام روی سیم‌های گیتار کوبید. هر دو

دستم را چندباری با ذوق به هم کوبیدم و با صدای
جیغمانندی گفتم:

-عالی بود... عالی! صدات محشره... چرا دوست
نداری بخونی؟! هرکی بشنوه عاشقش می شه...
ممنون خشایار... واقعاً ممنون»

لبخند زد. گیتار را روی زمین به کنار میز تکیه داد و
گفت:

-افتخار شنیدن صدای من نصیب هرکسی نمی شه.

با لبخند دندان‌نمایی سرم را به چپ خم کردم.

-واوو... پس من خیلی آدم مفتخری بودم امروز.

خم شد و آرنج‌هایش را به زانو تکیه داد. نگاهش به
من شکل خاصی داشت، نگاهی که حس می کردم

چطور نقطه به نقطه‌ی صورتم را می کاود. لبخند

محو روی لبش نشست وقتی در اوج گرمایی که

نگاهش به جانم انداخته بود، به لب‌های خشک شده‌ام زل زد. تا بخواهم معنی نگاهش را کشف کنم، کمی لبش را جوید و با لحن مسخ‌کننده‌ای گفت: -بهت که گفتم... تو برام خیلی با همه فرق داری. زنگ در بلند شد و خشایار هم انگار از خداخواسته همان موقع و با سرعت از اتاق بیرون رفت. من ماندم و جای خالی‌اش و جمله‌ای که این بار به شکلی خاص ادا کرده بود، طوری که اگر همان لحظه از اتاق بیرون نمی‌رفت، قطعاً برای به آغوش کشیدنش و حتی به فعل رساندن آن نگاه پر از خواهشش پیش قدم می‌شدم.

هنوز صدایش وقتی که داشت می‌خواند «دلیر ناب دلم...» در گوشم تکرار می‌شد. همان موقع هزار بار

خودم را لعنت کردم. کاش صدایش را ضبط
می کردم!

#دل‌پناه_۱۷۶

#منا_امین سرشت

وقتی غذاها را گرفت و برگشت، حالتش به کل فرق
کرده بود. از آن نگاه آخری که در اتاق حواله‌ام کرد
خبری نبود و من بیشتر باور کردم که این مرد
می‌تواند در لحظه روحیه‌اش را تغییر بدهد. با جدیت
و لحن غیرمنعطفی صدایم زد:
-پگاه، بیا غذا سرد می‌شه.

بلند شدم و بعد از اینکه یک بار دیگر خیلی بی هدف
موها و لباس‌هایم را مرتب کردم بیرون رفتم. داشت
غذاها را روی همان میز ناهارخوری کوچکشان
می‌چید. صدای پایم را که شنید، به طرفم برگشت و
گفت:

-لطفا از آشپزخونه دو تا لیوان و قاشق چنگال بیا.
با گفتن «باشه» راهم را سمت آشپزخانه کج کردم.
وقتی برگشتم، همه چیز را آماده چیده بود و منتظر من
ایستاده بود.

-چرا ایستادی پس؟

صندلی سمت من را عقب کشید و با ملایمت گفت:
-بشین.

نشستم و به رویش لبخندی زدم.

-ممنون، تو زحمت افتادی.

اخم محوی کرد و یکی از قاشق چنگال‌ها را به سمتم گرفت.

-زحمتی نبود... یکی دیگه پخته، یکی دیگه هم آورده. من و تو فقط قراره بخوریم.

نگاهی به ظرف یک بار مصرف آلومینیومی که جلویم باز بود انداختم. لب‌هایم بیشتر کش آمد. با لحن پرتردیدی پرسید:

-دوست داری دیگه؟!... چون گفתי فرقی نمی‌کنه به سلیقه‌ی خودم سفارش دادم... فکر کردم یه تنوعی باشه.

قاشقم را در دست گرفتم و سر تکان دادم.

-اوهوم... رنگ و بوش که عالیه.

-طعمش هم بد نیست.

غذا کباب تابه‌ای بود و با برنج ایرانی که بوی آن کل خانه را پر کرده بود. اولین قاشق را که در دهانم گذاشتم اعتراف کردم طعمش هم مثل رنگ و بویش عالی است. غذا را در سکوتی عجیب صرف کردیم، انگار خشایار بعد از گذراندن آن چند دقیقه‌ی پر تب و تاب در اتاق، تمایلی به صحبت دوباره با من نداشت. من هم اجازه دادم با همین روند جلو برویم. دلم نمی‌خواست پیش دلم و در ذهن او، متهم شوم به اینکه دختری هستم که دنبال جذب جنس مخالفم. حداقل خودم می‌دانستک از این اخلاق‌ها ندارم که هیچ، اصلاً دلیلی برای ارتباط با مردها نمی‌بینم؛ هرچند خشایار فرق داشت. خشایار رفیق بود، حامی بود، نگاهم را به تمام مردها عوض کرده بود و هیچ‌وقت کاری نکرده بود که از اعتمادم به او پشیمان بشوم. خشایار برای من فقط یک جنس

مخالف نبود که بخواهم در مورد شکل رابطه‌ام با او فکر کنم، او مثل یک دوست صمیمی هوایم را داشت... نمی‌گفتم مثل یک برادر، چون خودم یک برادر داشتم و در تمام سال‌های زندگی‌ام این حجم از حمایت را از او ندیده بودم. برادر من از آن دسته مردها بود که مادر و خواهرش اولویت زندگی‌اش نبودند، بلکه در کنار معیارهای زندگی خودش گاهی به آنها هم سر می‌زد تا مبادا نقشش در زندگی‌شان کم‌رنگ شود یا...

صدای خشایار من را از فکر بیرون آورد.

-پگاه! اگه دوست نداری، یه چیز دیگه بگیرم برات.
متعجب نگاهی به ظرفم کردم. آن قدر غرق فکر شده بودم که به جای خوردن مشغول بازی با غذا بودم.
خجالت‌زده خندیدم.

– نه اتفاقاً، هم دوست دارم هم خیلی خوشمزه ست...
حواسم پرت شده بود.

بلافاصله شروع به خوردن مابقی غذایم کردم تا زیر
نگاه سنگین او باز غرق فکر نشوم.

به محض تمام شدن غذا، بلند شدم تا میز را جمع
کنم. خشایار ایستاد و با جدیت گفت:

– بشین پگاه، خودم جمع می کنم.

ظرف خالی اش را از دستش گرفتم و مثل خودش
خیلی جدی گفتم:

– خواهش می کنم... اگه می خوای از اومدنم پشیمون
نشم، اجازه بده خودم جمع کنم.

با این حرفم لحظه ای مکث کرد و بعد بی میل عقب

کشید. تمام وسایل روی میز را جمع کردم و به

آشپزخانه بردم. یک بار مصرف ها را داخل سطل زباله

انداختم و پشت سینک ایستادم تا همان یکی دو تا ظرف کوچک را بشویم. هنوز شیر آب را باز نکرده بودم، خشایار پشت سرم ظاهر شد. تا برگشتم، کتری را، که نفهمیدم کی از روی گاز برداشته بود، بالا گرفت و لبخند زد.

–چایی بذارم دیگه؟!

با خنده خودم را عقب کشیدم.

–حتماً... شک نکن.

نیشخندی زد و جلو آمد تا کتری را پر کند. همان طور که نگاهش به کتری در حال پر شدن بود گفت:

–هنوزم می‌گم... لازم نیستا.

شیر آب را که بست، بی‌اراده و آرام با بازویم به

بازویش کوبیدم و او را کنار زدم.

–باشه، ممنون که گفتی.

خندید و کنار رفت. اسکاچ را که برداشتم، پلک‌هایم
 را روی هم فشار دادم و لبخند زدم. اصلاً گاهی
 بعضی رفتارهایم دست خودم نبود. امیدوار بودم فکر
 اشتباهی راجع بهم نکند. لیوان‌ها را کف زدم و داخل
 سینک گذاشتم، مشغول کف زدن به قاشق در دستم
 بودم که خشایار همان‌طور مثل خودم با بازو کمی
 کنارم زد و یکی از لیوان‌ها را برداشت تا آب بکشد.
 معترض صدایش زدم:

–خشایاااار!

هیسی کرد و با سر به قاشق دستم اشاره کرد.

–بشور بریم، دوست ندارم تنها تو آشپزخونه باشی.

–حالا خوبه همه‌ش دو تا لیوان و قاشق چنگاله.

لیوان دوم را برداشت.

–تو بگو یه استکان!

#دل پناه_۱۷۷

#منا_امین سرشت

زیر لبی غریدم:

-از دست تو!

و بعد از اتمام کار، دست‌هایم را شستم. لحظه‌ی آخر
قبل از عقب کشیدن، دلم خواست کمی شیطنت کنم
تا یاد بگیرد خودش را در هر کاری دخالت ندهد. کمی
مستم را پر آب کردم و به صورتش پاشیدم. با
تعجب نگاهم کرد و فوری خودم را توجیه کردم:

–ببخشید... ولی باید یه جوری از خجالتت
درمی اومدم.

نچی کرد و با لبخندی که سعی در مخفی کردنش
داشت، با آستین تی شرتش صورتش را پاک کرد و
گفت:

–چرا؟ چون کمکت کردم؟!

با تخرسی نچی کردم و سر بالا انداختم.
–چون به خواسته‌م احترام نداشتی.

دست‌هایش را شست و کمی به طرفم چرخید.
نیم‌نگاهی به شیر آب که هنوز باز مانده بود انداختم.
قطعاً قصد تلافی داشت. قدمی به عقب برداشتم و او
گفت:

–احترام به حضور خودت تو خونه‌م مهم‌تر از احترام
به خواسته‌ت بود.

با لچبازی پایم را آرام به زمین گویدم.

—خواستهی من جزئی از خودمه... دلالت قانع کننده نیست.

ابرویی بالا انداخت و نفهمیدم کی از غلتم
سوءاستفاده کرد که مثل خودم مستی آب به صورتم
پاشید.

—سعی کن از این به بعد همین جوری قانع بشی.
با خنده غریدم:

—خیلی بدجنسی.

با آستین ساعدم صورتم را خشک کردم و وقتی
دستم را پایین آوردم، از دیدن خشایار در فاصله‌ای
نزدیک به صفر، جلوی خودم جا خوردم. نفسم
بی اختیار تند شد و با خنده خواستم یک قدم عقب
بروم، اما با کابینتی که پشت سرم بود برخورد کردم

و در جا ماندم. در کاری که می خواست انجام بدهد،
مردد بود. این را از چشمانش می خواندم، اما نگاهش
مسخم کرده بود و تمام اعضای بدنم داشتند جان
می دادند تا بفهمند قصدش از این همه نزدیکی
چیست.

دست هایش را از دو طرف بند بازوانم کرد و تکان
مردمک هایش از راست به چپ و برعکس نشان
می داد مدام نگاهش در صورت و چشم هایم در
چرخش است. نفس بریده لب زدم:
-خشا... یار!

هیسی کرد و من که کم مانده بود بین دستانش از آن
حجم بی خبری و اضطراب جان بدهم، لب هایم
خودبه خود بسته شد. به دنبال درخواستش برای

ساکت شدنم خیلی آرام، طوری که صدایش سخت
به گوشم می‌رسید، زمزمه کرد:
-می‌خوام چندثانیه فقط نگاهت کنم... بهت که گفتم،
با من از چیزی نترس... حتی از خود من!
آب دهانم را قورت دادم و بی‌نفس لب زدم:
-من از تو... نمی‌ترسم.

دست چپش از روی بازویم تکان خورد و پشت
شانه‌ام نشست. دم عمیقی گرفت و با لبخندی که
رنگ عجیبی داشت و تا آن روز شبیهش را روی
صورتش ندیده بودم، باز زمزمه کرد:

-از همین امروز... هرکسی رو بخواد اذیت کنه زنده
نمی‌ذارم... حتی اگه اون آدم خودم باشم.
باز لبم به اعتراض باز شد.
-خشایار!

بی‌هوا مرا در آغوش کشید و انگار تمام مولکول‌های عطری که روی لباسش بود، به جای هوا وارد ریه‌هایم شدند. نفس عمیقی کشیدم، دست‌هایم را با مکتی قابل ملاحظه بالا بردم و دور کمرش حلقه کردم. وقتی می‌گفت به من آسیبی نمی‌زند، وقتی اطمینان می‌داد که جایی برای ترسیدن از او نیست، باورش داشتم. نمی‌دانم این همه اطمینان به او از کجا در قلبم ریشه دوانده، اما باور داشتم او صادق‌ترین آدمی است که من در تمام عمرم با او برخورد داشته‌ام.

چند ثانیه بعد عقب کشید و بعد از نفس تندی که کشید، فوری گفت:
 -معذرت می‌خواهم.

خواست عقب‌تر برود که دستش را گرفتم و اجازه ندادم. به چشم‌های براقش زل زدم و با لبخند لب زدم:

–نخواه... چیزی برای عذرخواهی وجود نداره.

از شنیدن صدای قل‌قل کتری، سرم را از کنار بازویش خم کردم و بعد دوباره سر جایم برگشتم.

–قرار بود بهمون چایی بدی ها!

نفسش را یک بار دیگر محکم و پرصدا بیرون داد و سرش را بالا و پایین کرد.

–باشه... برو بیرون، منم می‌آم الان.

عجیب بود، اما واقعاً دلم نمی‌خواست بیرون بروم.

دلم نمی‌خواست حتی یک سانتی‌متر بیشتر از او

فاصله بگیرم. آغوشش جاذبه‌ای را به من چشانده

بود که دور شدن ازش، در آن لحظه شده بود
 طاقت‌فرساترین کار دنیا. وقتی تعلم را دید پرسید:

—چرا نمی‌ری؟!—

نشد بگویم همین یک باری که آغوشت را به رویم
 باز کردی، من معتاد نفس کشیدن عطر تنت شدم،
 نشد بگویم مگر حتماً باید کار خاصی کنی که فکر
 کنم قصد آزارم را داری، همین که به آغوشم کشیدی
 و بعد رهایم کردی، انگار بزرگ‌ترین آزار دنیا را به
 من رساندی. نشد بگویم تو بدجنس‌ترین مرد دنیا
 هستی، چون کسی مثل من را با یک دنیای دیگر آشنا
 کردی و درجا رهانیدی. به جای همه‌ی این‌ها، لبخندی
 روی لبم نشاندم، دست‌هایم را پشت‌م در هم گره
 کردم و عقب‌عقب به طرف درگاه آشپزخانه رفتم. با
 شیطنت تمام گفتم:

می‌رم، ولی به حضورم توی خونه‌ت احترام بذار و
زود بیا.

پا که بیرون گذاشتم صدای خنده‌ی آرامش از
آشپزخانه گوشم را پر کرد. با لبخندی به وسعت
تمام خوشی‌های یک دنیا به طرف سالن رفتم و فکر
کردم چه می‌شد کاوه برنمی‌گشت، سایه
برنمی‌گشت، اصلاً همین امروز تا آخر عمر برایم
تکرار می‌شد؟! امروز بعد از یک شب پر از ترس و
تنش، بهترین روز زندگی من بود.

@Vip Roman

#دل‌پناه_۱۷۸

#منا_امین سرشت

رو سری ام را سر کردم، دسته‌ی ساکم را دور مچم
انداختم و درحالی که در کیف دستی‌ام دنبال کلیدها
می‌گشتم، از اتاق بیرون رفتم. سایه با لحن متعجبی
گفت:

- کجا می‌ری پگاه؟!

کلیدها را پیدا کردم و با لبخند سرم را بالا گرفتم.
- برم دیگه... اینم کلیدتون. امیدوارم امانت‌دار خوبی
برای خونه‌تون بوده باشم.
کلیدها را به سمتش گرفتم. اخم کرد و دستم را عقب
زد.

- اولاً که کلیدها بگونه پیشت... ممکنه یه وقت کاری
پیش بیاد و من خونه نباشم، شاید بخوام بهت
زحمت بدم... بعدش هم تو مهمون نبودی اینجا که
حالا فوری شال و کلاه کردی داری تشریف می‌بری.

صدای باز و بسته شدن در حمام آمد. عمو فرهاد که برای کمک به مهرباب به حمام رفته بود، آستین‌های پیراهنش را پایین داد و نگاه متعجبش را بین ما دو نفر گرداند.

-چی شده سایه؟! -

سایه با بدخلقی غرید:

-هنوز ما نرسیدیم، خانوم شال و کلاه کرده داره رفع زحمت می‌کنه.

عمو فرهاد از حرص خوردن بانمک سایه لبخندی زد و هم‌زمان، رو به من اخم شیرینی کرد.

-کجا بری؟! بمون فعلاً... مهرباب تمام مسیر رو به عشق اینکه برگرده پیش تو یه نفس حرف زده. الان از حمام بیاد بینه نیستی، می‌خوره تو برجکش. لبخند معذبی زدم.

- شما از سفر رسیدین، می‌خواین استراحت کنید!
سایه ساک و کیفم را از دستم کشید و دوباره به اتاق
برگرداند. بین راه با صدای بلند گفت:
- برو بشین پگاه... حتی اگه بخوای بری هم الان
وقتش نیست.

از اتاق بیرون آمد و مهربان‌تر ادامه داد:
- هم من کلی حرف دارم که برات بزنم، هم تو باید
بمونی و بگی این مدت چه خبرا بوده و چه کارایی
کردی... حالا که بهانه‌ای برای رفت و آمد به اینجا
نداری، رفتنت با خودته و دوباره اومدنت معلوم
نیست با کیه.

عمو فرهاد خندید و سر تکان داد:

- پگاه جان! خاله خانومت قول شام امشب رو از من
گرفته... قراره با بادمجونای محلی که آوردیم، یه

میرزا قاسمی اصیل تقدیمتون کنم... شماها با هم
حرف بزنید، منم برم سراغ تهیه‌ی شام.
دست‌هایم را با حالت درمانده‌ای از دو طرف باز
کردم.

-باشه دیگه... خیلی دارین اصرار می‌کنید، مجبورم
بمونم.

اصرارهایشان که بهانه بود، فقط خودم بودم که
می‌دانستم بیرون گذاشتن پایم از آن خانه یعنی
شروع دوباره‌ی استیصالی که تقریباً سه هفته از آن
در امان بودم. فکر به اینکه باز باید کجا بروم و شب
را کجا سر کنم، می‌شد معضل اصلی زندگی‌ام.
چرخیدم و به طرف مبل‌های سالن رفتم. همین که
نشستم، تلفن همراه در جیب شلوارم زنگ خورد. خم
شدم و گوشی را از جیبم بیرون آوردم. نگاهم به اسم

خشایار روی صفحه افتاد و بعد هم به سایه که با نایلونی آبی رنگ روبه‌رویم نشست. عذرخواهی کردم و اول به تماسم پاسخ دادم. به محض بله گفتم خشایار شتابزده گفت:

- کجایی پگاه؟

لحنش ناخودآگاه استرسی به وجودم وارد کرد. جواب دادم:

- هنوز خونگی خالهم.

- خوبه... می‌تونی بمونی تا پیام؟... باید بینمت.

نگران پرسیدم:

- چیزی شده؟

- یه چیز مهمی رو باید بهت بگم، مفصله، تلفنی نمی‌شه.

- در مورد چی آخه؟!

– پگاه، من باید برگردم شرکت، خیلی کار دارم.

می مونی دیگه؟

نگاهی به سایه انداختم که زیرچشمی و مشکوکانه

نگاهم می کرد. با کمترین صدای ممکن زمزمه کردم:

– آره، هستم.

یک «خوبه» ی جدی و خشک دیگه تحویل داد و

بدون خداحافظی تماس را قطع کرد.

گیج و سردرگم گوشه را پایین آوردم و باز به سایه

نگاه کردم. با تک سرفه‌ای نگاه از من گرفت و نایلون

را روی میز، به طرفم سر داد.

– قابلیت رو نداره عزیزم.

ابروهایم بالا پریدند.

– چیه؟!

لبخند زد.

-اول بین دوستش داری، تا بگم چیه.

نایلون را پیش کشیدم و باز کردم. داخلش روسری
ترکمنی با نقش‌های درهم اما زیبا و رنگ‌های شادی
که رنگ آبی فیروزه‌ای، نارنجی و زردش بیشتر به
چشم می‌آمد. ذوق زده نگاهش کردم.

-برای منه؟! چقدر قشنگه!

لبخندی به ذوق بچگانه‌ام زد و به نایلون اشاره کرد.
-بازم هستا.

روسری را روی پایم گذاشتم و دوباره کیسه را باز
کردم. یک جفت دمپایی روفرشی نرم به رنگ
لیمویی هم بود که عکس یک جوجه‌ی کوچک و زیبا،
که پایونی صورتی روی سرش بود، کف آن
خودنمایی می‌کرد.

خندیدم و گفتم:

-سایه جون، از سنی که کودکستان می رفتم یه بیست سالی گذشته‌ها.

او هم متعاقباً خندید و با لذت سر تکان داد.

-آره می دونم...

حرفش با صدای سر حال مهرباب نیمه تمام ماند.

-انتخاب من بود.

با چشم‌های گردشده و لبخندی که روی لبم وسعت گرفت به طرفش چرخیدم. داشت صندلی اش را آرام به ما نزدیک می کرد.

-صحت آب گرم!... تو از کی این همه بدجنس

شدی!؟

صندلی اش را کنار مبلی که روی آن نشسته بودم متوقف کرد و دست به سینه نشست.

-آخه تو کودک درونت خیلی فعاله... بین اون همه
طرحی که اونجا بود، فقط این بهت می اومد. تازه
مامان هم موافق بود.

#دل پناه_۱۷۹

#منا_امین سرشت

با اخمی پرلبخند به طرف سایه برگشتم.

-داشتیم سایه خانوم؟!

صدای عموفرهاد از پشت سرمان بلند شد.

-استثنائاً منم با مهراب موافقم.

تسلیم وار دست هایم را بالا بردم و سر تکان دادم.

-خیلی خب آقا... شما بردین. فهمیدم که من هنوز
خیلی بچه‌ام... امروز خانوادگی من رو تنها گیر
آوردین و هی دارین عقاید و خواسته‌هاتون رو تحمیل
می‌کنین.

هرسه خندیدند و سایه گفت:

-بچه که نیستی، ولی به قول مهرباب یه کودک دو
ساله‌ی فعال که هیچ، بیش‌فعال تو وجودت هست که
باید حواسمون به اونم باشه.

دمپایی‌ها را پا کردم و از دیدنشان باز ذوق‌زده شدم.
دلخوری ظاهری‌ام فقط یک شوخی بود، وگرنه همه
می‌دانستند درست زمانی که باز مشکلات قصد
می‌کنند من را در خودشان غرق کند، فقط چه
چیزهایی می‌تواند حاله را روبه‌راه کند و به زندگی
برگرداندم.

مهراب مشتش را جلوی صورتم باز کرد.

-اینم من برات آوردم.

با خنده گفتم:

-یه جوری بدعادتتم نکنید که بگم کاش تندتند برین

مسافرت!

سایه خندید و من به قلوه‌سنگی که کف دست

مهراب بود نگاه کردم. آن را برداشتم و با دقت

بیشتری خیره‌اش شدم. سنگی صاف و صیقلی بود

که ترکیبی از رنگ‌های مختلف را درونش جا داده بود،

هرچند قسمت جذاب این هدیه‌ی دوست‌داشتنی

رنگ و لعاب سنگ نبود، بلکه دست‌خط زیبای مهراب

بود که با قلم و جوهر سفید روی آن نوشته بود:

-رشته‌ای بر گردنم افکنده دوست

می‌کشد هر جا که خاطرخواه اوست.

نگاهش کردم و با مهر به رویش یک بار پلکم را باز
و بسته کردم.

–خیلی قشنگه مهرباب، بهترین یادگاری عمرمه...
شعرش انتخاب خودته؟!

خنده‌ی دلنشینی کرد و با غرور سرش را بالا گرفت:
–همیشه دلم می‌خواست متفاوت باشم... هرچند
شعرش پیشنهاد آقابزرگ بود.

آقابزرگ پدر عموفرهاد بود که به تنهایی در باغ
بزرگشان در روستا زندگی می‌کرد و دلش جوان‌تر از
حتی خود من بود.

سایه بلند شد، از پشت سر مهرباب خم شد و بعد از
کاشتن بوسه‌ای روی گونه‌اش با محبتی مادرانه
گفت:

–همین تفاوت‌هاته که جذابت کرده عشق من.

بعد هم صاف ایستاد و گفت:

—برم یه سر به این فرهادخان بزنم که باز با
دسته گلایی که به آب می ده، آشپزخونه رو زیرورو
نکنه... می آم الان.

سایه رفت و من هم از مهراب خواستم تا با همان
لحن شیرین و صدایی که کم کم داشت دورگه
می شد، از اتفاقات سفرش برایم بگوید. خودم هم
ماجرای آن شبی را که پشت در مانده بودم، البته با
کمی تغییرات مصلحتی، برایش تعریف کردم که
باعث شد از ته دل بخندد. این یکی را دیگر کسی
نمی دانست، اینکه خنده های مهراب برای من حکم
یک نسیم خنک وسط یک تابستان داغ را داشت،
همان قدر دل چسب و خواستنی. من حاضر بودم تمام
عمرم مرتکب اشتباهات خنده دار شوم و آنها را

برای مهرباب تعریف کنم، تا فقط از صدای خنده‌اش لذت ببرم.

مهرباب برادر کوچک من بود، درست بود که رابطه‌ی خونی مستقیمی نداشتیم، اما از کودکی مثل یک خواهر بزرگ‌تر مراقبش بودم و برای خوشحالی‌اش هر کاری می‌کردم. مهرباب که می‌خندید، برای لحظه‌ای فراموش می‌کردم چقدر وسط این دنیای بی‌دروپیکر معلق و بی‌پناهم.

نگاهی به ساعت‌م و بعد به در سفیدرنگ خانه انداختم. یک ربع قبل از خانواده‌ی سایه‌خداحافظی کردم و از خانه بیرون زدم. داخل کوچه پشت فرمان نشستیم و به خشایار پیام دادم که من جلوی در منتظرش هستم، اما زنگ زد و گفت کارش کمی طول کشیده و هنوز به خانه نرسیده است. فقط نگران بودم این بین عموفرهاد به هردلیلی از خانه بیرون بیاید و من را

ببیند که هنوز بعد از پانزده دقیقه آنجا هستیم. هر چند احتمالش خیلی ضعیف بود اما هیچ بهانه‌ای نداشتیم که در صورت حضورش تحویلش دهیم. گوشی‌ام را روشن کردم و شماره‌ی خشایار را گرفتم تا ببینم چقدر دیگر به رسیدنش مانده، تا اگر لازم است حداقل با کمی جابه‌جایی از دید هرکسی که از خانه خارج می‌شود، دور شوم.

تماس را برقرار کرد و فوری گفت:

– پگاه... کجایی؟

نمی‌توانستم بفهمم چرا این قدر شتاب‌زده و با عجله حرف می‌زند. چه کاری می‌توانست داشته باشد که مرا مجبور کند این‌طور یک‌لنگه پا جلوی خانه منتظرش بمانم. با گیجی جواب دادم:

– جلوی در... تو ماشین.

تماس قطع شد و همان طور که نگاه مبهوت من به صفحه‌ی خاموش گوشی بود، در سمت شاگرد باز شد و خشایار روی صندلی نشست. جا خورده به طرفش برگشتم و سلام پرتعجبی کردم. همین که خواستم بپرسم چه خبر شده، نگاه پرسرزنشش را به من داد و اخم کرد.

-وقتی تو ماشین تنهایی و قراره یه مدت کنار خیابون بایستی، در رو از تو قفل کن... الان اگه جای من یکی دیگه...

هر کلمه‌ای که می‌گفت، تن صدایش نسبت به قبلی بالاتر می‌رفت. نمی‌دانم در چهره‌ی ترسیده‌ام چه دید که کلام عصبی‌اش را نصفه رها کرد و همان طور که دستش را با کلافگی روی صورتش می‌کشید، زیرلبی چیزی گفت که متوجه نشدم. با صدای خفه‌ای از ته گلویم پرسیدم:

#دل پناه_۱۸۰

#منا_امین سرشت

-چی شده؟!... چرا عصبانی هستی؟

آرنجش را لبه‌ی پنجره گذاشت و همانطور که با انگشت اشاره به لبش ضربه می‌زد، به بیرون خیره ماند. سکوتش کمی طولانی شد، ولی جرئت نداشتیم دوباره سوالم را بپرسم. مطمئن بودم وقتی اینجاست، پس به وقتش توضیح مفصلی هم خواهد داد.

صاف نشستم و به روبه‌رو خیره شدم. بی‌اختیار با نوک انگشت‌هایم روی فرمان ضرب گرفتم و به هزار و یک دلیلی که ممکن بود خشایار را عصبی کند فکر کردم، اما نتیجه‌ای نگرفتم. همین که طاقتم طاق شد و برگشتم تا چیزی بپرسم، او هم برگشت و لب باز کرد، طوری که خودبه‌خود لب‌های من به هم دوخته شد.

—دیروز بالاخره زمان دادگاه رو اعلام کردن. امروز صبح دادسرا بودم.

ابرویی از نفهمیدن موضوع درهم کشیدم و بعد از کمی فکر بالاخره متوجه شدم منظورش چیست. یک آن قلبم ریخت و تمام وجودم گوش و چشم شد تا بشنوم.

—خب!

خیره به چشم‌هایم شد و او هم گرهی وحشتناکی را
مهمان ابروهایش کرد.

-اگه خیلی برات مهم نیست، چیزی نگم. بعید
می‌دونم چیزایی که شنیدم برات خوشایند باشه.
پوزخندی روی لبم شکل گرفت.

-قطعاً شنیدن علت اینکه کسی مزاحمم می‌شه و
قصد ترسوندم رو داره، در هر صورت خوشایند
نمی‌تونه باشه.

نگاهش را از من گرفت و به روبه‌رو داد. بعد از
چند ثانیه که برای من قدر یک جان‌کندن طول
کشید، زمزمه کرد:

-حتی اگه بفهمی طرف خواستگاره؟!!

قلبم از حرکت ایستاد. دهانم باز ماند و حس کردم
هوایی برای نفس کشیدن نمانده شبیه یک شوخی

ترسناک بود، یک دوربین مخفی مزخرف که اصلاً
 خنده‌دار نیست. نگاهم مات خشایاری مانده بود که
 حتی بر نمی‌گشت تا دوباره نگاهم کند و ببیند
 جمله‌اش چه به روزم آورده است. تمام اعضای بدنم
 یادشان رفته بود حرکت کردن چیست و
 چه جوری ست. خشایار بالاخره به طرف منی که
 شوکه شده بودم برگشت و با اخم نگاهم کرد.

— پگاه!

لب‌هایم را به سختی تکان دادم و با صدایی از عمق
 جانم لب زدم:

— چی... چی می‌گی؟!... خواس... تگار... کیه؟

اخمش محو شد و نگاهش رنگ نگرانی گرفت.

دستم را بین دست‌هایش گرفت و شک ندارم از
 سرمای حسابی جا خورد. تنی که قلبش نمی‌تپید و

هوایی را نفس نمی کشید، قطعاً می مرد، حتماً یخ می زد.

فشاری به انگشت‌هایم داد و بلند گفت:

- گوش بده پگاه! چرا این قدر تعجب کردی؟! هنوز که حرفم تموم نشده!

دست دیگرش را روی صورتم گذاشت. گرمای پوستش جان دوباره را به وجودم برگرداند. نگاهش را در چشم‌هایم چرخاند و زیر لب غر زد:

- می‌دونستم یه جای ما چرا می‌لنگه.

آب دهانم را قورت دادم و فک بازمانده‌ام را جمع کردم. دست آزادم را روی صورتم کشیدم و بعد از رها کردن نفسی که نمی‌دانستم چند ثانیه بیرون نیامده بود، سخت زمزمه کردم:

–من ... نمی فهمم چی می گی ... دیدی که،
نمی شناختمش.

پلک هایش را روی هم فشار داد و بی قرار گفت:

–بی خیال ... می دونستم دروغ می گه. من که رضایت
ندادم و قانون هم برای مزاحمت و حمل و استفاده از
سلاح سرد چندماه فرستادتش هلفدونی ... من فقط
نگران وقتی ام که پاش رو بذاره بیرون.

متوجه حرف هایش نمی شدم، چون هنوز پیش همان
جمله ی اولی که جانم را گرفت باقی مانده بودم. چرا
مرد سن و سال داری که هیچ شناختی از او نداشتی،
باید چنین ادعای بی اساسی بکند. وسط حرف های
خشایار پریدم:

-اون حرف‌هایی که می‌زد، اون تهدیدا... اونا شبیه به حرف‌های یه خواستگار نبود، بیشتر انگار جوری بود که زندگیش رو به هم زده باشم.

دستم را رها کرد و آن وسط من فکر کردم کاش دستش تا ابد همان جا می‌ماند. گرمای دستی که انگشتانم را یکی‌یکی طواف می‌کرد و طعم خوش نوازش را به آن‌ها می‌چشانند، درست مثل عملیات احیای قلبی تنفسی بود؛ که خیلی زود مرا به حیات برگرداند. دلم نمی‌خواست به این زودی رهایم کند.

کمی به طرفم خم شد و دست در جیب آن طرف شلوارش کرد. پاکتی تا شده را بیرون کشید و کاغذی را از داخلش درآورد. ناگهی به کاغذ انداخت و همان‌طور که به سمتم می‌گرفت، گفت:

-اسمش سلمان الماسی بود... تا حالا به گوشت
نخورده؟!

نگاهی به اسم تایپ شده روی کاغذ انداختم. قطعاً
چنین اسمی را در طول بیست و هفت سال زندگی ام
نشنیده بودم. سرم را به چپ و راست تکان داد و
خشایار گفت:

-ادعا می کرد که تو رو یکی از آشناهاش بهش
معرفی کرده. می خواسته بیاد بینتت که معلوم نیست
چه جور می متوجه شده نه تنها راضی نیستی باهاش
آشنا بشی، بلکه از اون زنایی هستی که دنبال
موش دووندن تو زندگی مردمی و داری زندگی یه
بنده خدای دیگه رو خراب می کنی. این مردک هم
انگار از زن قبلش سر همین ماجرا زخم خورده بود،
خواسته تلافیش رو سر تو دربیاره.

#دل پناه_۱۸۱

#منا_امین سرشت

چشم‌های گردشده‌ام را که دید لبخند معذبی زد.
 -من بی تقصیرم... عین حرف‌های خودش بود... گفتم
 شاید بخوای بدونی کیه و چه جوری در موردت فکر
 می‌کنه... شاید سرنخی دستت بیاد.
 مغزم داشت منفجر می‌شد. چرا یک مرد غریبه باید
 در مورد من... چراغی در ذهنم روشن شد و همان
 موقع تمام وجودم از عصبانیت سوخت و گر گرفت.
 آن شب من به خانه‌ی مامان رفته بودم تا او را به
 دکتر ببرم، جلوی در خانه هم که کلی به جمشید بد و

بیراه گفته بودم. بعد از بازگشتم از خانه‌ی مامان بود که سروکله‌ی آن مرد پیدا شد. چرا زودتر نفهمیدم معنی جملات بی‌سروتهش چیست. تنها زندگی که من شخصاً و با کمال میل طالب به‌هم‌خوردن و از هم پاشیدنش بودم، زندگی مامان بود. یاد حرف‌های جمشید در آخرین حضور دونفره‌مان در خانه‌ی مامان افتادم که سخاوتمندانه سعی داشت من را برای رفیق بدتر از خودش لقمه بگیرد. همه‌ی این تکه‌ها را که به هم می‌چسباندم، پازل این مزاحمت عجیب و غریب کامل می‌شد. معده‌ام تیر کشید و تمام تنم را عرق سرد پوشاند. حس کردم همه‌ی آن میرزا قاسمی پیشکشی عموفرهاد در معده‌ام سنگ شده و قصد برگشت دارد. بی‌توجه به حضور خشایار در ماشین، فوری پیاده شدم و خودم را به جوی آب آن طرف کوچه رساندم. کنار جوی زانو زدم و هرچه

که خورده بودم، تقدیم آب روان کردم. دست‌هایم را
 لبه‌ی جدول گذاشتم و سرم را پایین انداختم. حاله
 نه از شام خوشمزه‌ی دستپخت عموفرهاد، بلکه از
 کثافت زندگی مادرم و خودم به هم خورده بود. وای
 که اگر مامان می‌فهمید... اگر آگاه می‌فهمید... اصلاً
 مگر کسی باید چیزی می‌فهمید؟! خم شدم و
 پیشانی‌ام را به جدول چسباندم. دستی پشت کمرم
 نشست و حین نوازش دادن کتفم، صدای پرازنگرانی
 خشایار گوشم را قلقلک داد.

—خوبی پگاه؟! می‌خوای بریم دکتر؟

سرم را کمی بالا آوردم. خواستم با لبه‌ی آستیم
 دهانم را پاک کنم که خشایار زودتر دستمالی را
 جلوی صورتم گرفت. تشکر خفهای کردم و بعد از
 اینکه دهانم را تمیز کردم، برگشتم و کف زمین
 نشستم. خشایار بی‌توجه به اینکه شلوارش حاکی

خواهد شد، یک زانویش را روی زمین، روبه‌رویم گذاشت و دقیق به صورتم نگاه کرد.

-رنگت پریده! پا شو ببرمت دکتر، غذای سنگین خوردی؟!

سرم را بالا انداختم. پریدن رنگم از حال بدم نبود، از ترس سرنوشتی بود که انتظار مامان را می‌کشید. اگر به او می‌گفتم شوهرش قصد کرده بود چه بلایی سر دخترش بیاورد، معلوم نبود باز به چه حالی بیفتد. اگر هم نمی‌گفتم و جمشید با همان زبان بازی حرفه‌ای‌اش مامان را از جدایی منصرف می‌کرد، باز معلوم نبود در آن زندگی چه بلاهای روحی و جسمی دیگری به سرش بیابد.

با لمس دست خشایار روی پایم به خودم آمدم و نگاهش کردم.

–حرف بزنی پگاه... بگو چی تو سرته. شاید شنیدنش
از طرف من فرقی به حاله نکنه، اما تو حتما سبک
می شی... بگو چت شده!

یک دستم را لبهی جدول گذاشتم و با گذاشتن دست
دیگرم در دست او، نشان دادم قصد دارم بایستم.
کمکم کرد و وقتی سرپا شدیم، پرسید:
–مطمئنی خوبی؟

سرم را بالا و پایین کردم. حالا خوب بودم، سبک
شده بودم و مغزم با فراغ بال می توانست کار کند.
وقتی سوار ماشین شدم، شیشه را پایین دادم و او
آرنجش را لبهی پنجره گذاشت.

–این یعنی داری از زیر حرف زدن در می ری که
فوری نشستی پشت فرمون؟!... یعنی خداحافظ؟
لبخند خجالت زده ای به رویش زدم.

– باید برم فکر کنم... باید برم دعا کنم که اشتباه
 متوجه شدم... تو هم الان خسته ای، من نمی خوام
 برات بشم بار روی بار... به وقتش حرف می زنیم با
 هم.

کمی متفکر نگاهم کرد و بعد سر تکان داد.

– خیلی خب... مثل همیشه اصراری نمی کنم... مراقب
 خودت باش، وقتی هم تو ماشین تنهایی در رو از تو
 قفل کن.

با تمام مهر و علاقه‌ام به او سر تکان دادم و وقتی با
 لحنی مظلوم گفتم «چشم»، چشم‌ها و لب‌هایش با
 هم خندیدند. پشت دستش را روی صورتم کشید و با
 همان لحن مهربانی که فقط گاهی از او سراغ داشتیم
 اما برایش می مردم گفت:

-چشمت بی بلا... پگاه! بعضی چیزا اون قدر ارزش
ندارن که به خاطرشون خودت رو این همه اذیت
کنی... اجازه بده زمان تصمیم بگیره که قراره
سرنوشت اون اتفاقات چی بشه.

تلخندی روی لبم نشست.

-اگه عقب بشینم و گذشت زمان باعث پشیمونیم
بشه چی؟!

با اینکه نمی دانست موضوع چیست، اما هم چنان
سعی داشت با حرفهایش آرامم کند.

-زمان تابع تصمیمات ما آدمهاست پگاه!... ولی
تصمیمی که توی یه شرایط درست و با فکر و
حواسی جمع گرفته بشه. عجولانه تصمیم گرفتن،
همه چیز رو به هم می ریزه.

#دل‌پناه_۱۸۲

#منا_امین سرشت

به معنای حرفش فکر کردم. چقدر با شرایط من جور بود. این بار لبخندی از سر قدردانی به رویش زدم و سرم را خم کردم.

–ممنون، حالم با حرفات بهتر شد... دنیا یکی مثل تو رو به همه‌ی زندگی من بدهکار بود. چقدر خوب تونسته بدهیش رو باهام صاف کنه.

سرش را کمی جلو آورد و با لحنی پر از شیطنت زمزمه کرد:

-اما طلب من هنوز اون جویری که می خوام باهام صاف نشده... من آدم نسیه گرفتن نیستم پگاه خانوم!

کنج لبش کمی بالاتر رفت و برق چشم هایش شوکی با ولتاژ بالا به قلبم وارد کرد. عقب ایستاد و ضربه‌ی آرامی به سقف ماشین زد.

-برو و سر فرصت به همه چیز فکر کن. برو، دیروقته.

دستم را از پنجره بیرون بردم و برایش تکان دادم.

او هم باز قدمی عقب رفت، یک دستش را در جیبش

فرو کرد و دست دیگرش را برایم کوتاه تکان داد.

نگاه آخرش جلوی چشمم به پررنگی حک شده بود و

نمی گذاشت درست حواسم را به رانندگی ام بدهم.

مسیر خانه‌ی بابا را پیش گرفتم و سعی کردم به

توصیه‌ی خشایار گوش بدهم. آن لحظه فکر کردن

به هر عکس العملی اشتباه بود، اشتباه بود اگر تصمیم

می گرفتم همین فردا بروم و جلوی جمشید بایستم و بگویم از حضورش در زندگی مامان متنفرم، یا بروم و به مامان بگویم مزاحمی از طرف شوهرش قصد جانم را کرده بود، یا... نه دیگر؛ قرار بود به چیزی فکر نکنم. آهنگی را روی دستگاه پخش ماشین پلی کردم و همراه با گوش دادن به آن فکرم را فقط معطوف کردم به مردی که بلد بود چطور افکار آشفته‌ام را مرتب کند و نظم دهد. بلد بود من را از دنیای شلوغ و درهم‌برهم ذهنم بیرون بکشد و کنار خودش بنشانند و با نگاه و کلمات و حتی گرمای دستش نوازشم کند و به من مهر ببخشد. او مرد بودن را بلد بود، کاری که مردهای دیگر زندگی‌ام هیچ‌وقت از پیش بر نمی‌آمدند!

«عشقه که دلیل اشکاته

عشقه که همیشه همراسته

شاید نمی‌دونی اما عشق ، مرهم تموم درداته

عاشق که بشی حالت حال دل مجنونه

دست خود آدم نیست فکرت همه جا اونه

عاشق که بشی مست بوی نم بارونی

چشماتو که می‌بیندی تو خاطره‌هات اونی»

#جان آسای_۱۸۳

#منا_امین سرشت

ده روز مداوم با خودم و افکارم جنگیدم. زندگی
نه چندان آرامم به هم ریخته تر شده بود و همه و همه

به خاطر یک مشت حرف مفتی بود که آن مردک

مزاحم در دادگاه زده بود.

در تمام این ده روز نه با مامان، نه با سایه، نه خشایار و حتی آگاه بیشتر از چند کلام آن هم در حد سلام و احوال‌پرسی صحبت نکرده بودم. صبح به صبح، صبحانه نخورده از خانه‌ی بابا بیرون می‌زدم. حتی اگر موظف نبودم جواب صبح بخیر سودابه و بابا را هم نمی‌دادم. به مدرسه می‌رفتم. با فکری آشفته به بچه‌ها درس می‌دادم، آن هم چه درس دادنی؛ مطمئن بودم آن‌ها هم چیزی از چرندیاتی که بی‌هدف بلغور می‌کردم نمی‌فهمند. بعد از مدرسه، بی‌هدف در خیابان‌ها پرسه می‌زدم و خودم را سرگرم می‌کردم تا شب که باز به خانه‌ی بابا برگردم و بدون شام خوردن سرم را به بالش برسانم. ذهنم درگیر بود و این درگیری اجازه نمی‌داد با کسی معاشرت کنم. بعد از ده روز بالاخره بابا به زبان آمد. وقتی به خانه برگشتم و بعد از سلامی کوتاه، مستقیم به اتاق رفتم،

پشت سرم وارد اتاق شد و بلافاصله چراغ را روشن کرد. من که هنوز دستم به دکمه‌ی مانتویم هم نرفته بود، برگشتم و متعجب نگاهش کردم. ابروهایش را آن قدر وحشتناک درهم کشیده بود که یک آن تصویری از عصبانیت‌های سال‌های دورش در ذهنم تداعی شد. دستم از روی مانتو سر خورد و کنار تنم جا ماند.

- چیزی شده بابا؟! -

با صدایی خش افتاده غرید:

- این رو من باید بپرسم... چیزی شده پگاه؟! -

آب دهانم را قورت دادم و با نفهمی سر تکان دادم.

- چی مثلاً؟! -

جلو آمد و همان موقع سودابه هم در چهارچوب در

ظاهر شد. شتاب زده و مضطرب لب زد:

-داوود، ول کن این بچه رو. الان وقتش نیست،
خسته‌ست. بذار برای...

دستش را در هوا تکان داد و کلام سودابه را نصفه
برید.

-این رفت و آمدهای زود و دیر پگاه وقت دیگه‌ای
برای حرف زدن برامون نمی‌ذاره... تنهامون بذار
سودابه، می‌خوام با دخترم حرف بزنم.

سودابه نگاه نگرانش را به من دوخت و با تکان
سری از روی تأسف عقب‌گرد کرد، در اتاق را
نیمه‌بسته رها کرد و رفت. پوزخند روی صورتش
مهارنشدنی بود. پدرم چقدر زود یادش افتاده بود که
باید کمی هم برای گپ‌های پدردختری وقت بگذارد.
مانتو را از تنم بیرون آوردم و روی تخت انداختم.

همان طور ایستاده به کمد دیواری تکیه دادم و

دست‌هایم را روی سینه در هم گره زدم.

—چی شده بابا؟!

بابا جلو آمد و روی تخت نشست. هنوز اخم داشت،

ولی وقتی لب باز کرد لحنش مهربان‌تر و کمی هم

نگران به نظر می‌رسید.

—بشین بابا.

کمی به فاصله‌ام با او و جایگاهی که برای ایستادن

انتخاب کرده بودم، نگاه انداختم. قطعاً این ژست و

این شکل رودررویی مناسب گپ شبانه‌ی پدردختری

نبود. نفسم را با کلافگی بیرون دادم و تکیه‌ام را از

کمد گرفتم. کنارش نشستم. لحظه‌ای به چهره‌اش

نگاه انداختم. از این فاصله چقدر به او نزدیک‌تر

بودم، چقدر چین و چروک صورتش بیشتر به چشمم

می آمد. بابا کی وقت کرد این قدر شکسته شود، اصلاً
مگر او چند سال داشت؟! افکارم را صدای نگرانش
به هم زد.

—چته پگاه؟! چرا پریشونی؟!

گنگ نگاهش کردم. لبخند تلخی زد و گفت:

—درسته که بابای خوبی نبودم، ولی آشفتگیت رو
می فهمم. این زود رفتنا، دیر اومدنا، حرف نزدنا... یه
جوری شدی... انگار مجبوری می آی و می ری... بینم
با کسی حرفت شده؟ مامانت چیزی گفته بهت؟!
ساکت نگاهش کردم. چه می گفتم؟! بابا آن قدر برایم
غریبه بود که حالا حتی نمی توانستم زبان باز کنم و
بگویم چقدر از نامردی های دنیا دلم گرفته است.
چقدر از خودش دلخورم که به وقت وقتش برایم
پدري نکرد و حالا یک نفر بدتر از خودش جایش را

گرفته و قصد دارد برای همه مان تصمیم بگیرد. اصلاً
 چه داشتیم که بگویم؟! مثلاً حرف می‌زدیم بابا
 می‌خواست چه کار کند؟! سکوت‌م را که دید آهی
 کشید و گفت:

—هی به زبونم می‌آد بهت بگم این طرز رفت و آمدت
 رو دوست ندارم، بهت بگم اینجا کاروان سرا نیست
 که فقط واسه خواب شبت بیای و حتی ما رو لایق یه
 سلام و شب بخیر ساده هم ندونی... بعد به خودم
 لعنت می‌فرستم، می‌گم این چه حرفیه داوود! دخترت
 اگه جا نداشته باشه و تو خیابون بمونه بهتره، یا
 اینکه کنار گوش خودت باشه... فکر کردم... دیدم
 حقه، دیدم تو توی همه‌ی این سال‌ها نشون دادی
 اگه خیالت راحت باشه، جات امن باشه، زندگیت
 روبه‌راه باشه صد سال سیاه بابات رو یاد نمی‌کنی...
 پس نباید از خونه‌ی خودم بروی... لابد باید

خوشحال هم باشم که خونه‌ی آخرت، امید آخرت،
منم.

بغضی ته گلویم چنبره زد و قصد کرد خفهام کند.
چقدر حرف‌های بابا تلخ بود، چقدر بوی دل سوختگی
می‌داد و چقدر من بی‌رحم بودم که رفتار بدم این قدر
برای بابا واضح و رو بود. سرم را بالا گرفتم. لب‌هایم
را که باز کردم، باز همان لبخند تلخ روی صورتش
نقش بست و سرش را به معنای بی‌اهمیت بودن
موضوع بالا انداخت.

@Vip Roman

#جان آسای_۱۸۴

#منا_امین سرشت

–مهم نیست بابا... فقط اومدم بگم اون ناراحتی و
 غصه‌ی کنج نگاهت داره دیوونه‌م می‌کنه... اگه هنوز
 من رو بابا می‌شناسی و صدا می‌زنی... اگه فکر
 می‌کنی می‌تونم کاری برات بکنم، باهام حرف بزن
 سبک شی... لابد کاری نمی‌تونم برات بکنم که قابل
 نمی‌دونی تو مشکلاتت سهیمم کنی، ولی حداقل
 گوش که می‌تونم بدم.

دستی به چشم‌های خسته‌ام کشیدم و مثل خودش
 لبخندی زدم که طعم زهر می‌داد. جلو رفتم و دستش
 را گرفتم. دست‌هایش سرد بود، پوست دستش کمی
 چروک خورده بود و نشان می‌داد چقدر در این سال‌ها
 وزن کم کرده است. بغضم را قورت دادم و گفتم:

–بابا، ببخش که این قدر بی‌معرفتم که دلت رو
 شکستم... ولی قصه‌ی زندگی ما یه جوریه جلو رفته
 که حداقل به من یاد داده باید مشکلاتم بمونه برای

خودم... یاد گرفتم مامان و بابا زندگی خودشون رو دارن، مشکلات خودشون رو دارن... اونى که باید به درد من برسه فقط خودمم و خودم. شاید بدجنسى باشه، شاید نامردى باشه، ولى آره حق با توئه، فعلاً خونه‌ی تو همون جاییه که نمى‌ذاره من شب رو تو خیابون سر کنم... ازم نخواه چیزى بگم چون حداقل مى‌دونم این یه مورد ممکنه آزارت بده... ولى قول مى‌دم حتى اگه مشکلاتم حل شد بیشتر پیام و بهت سر بزنم. قول مى‌دم ديگه فقط از سر ناچارى پام رو نذارم اینجا. تو فقط دعا کن برام... باشه؟! با چشم‌های ترش نگاهم کرد. دستش کمی لرزید و احساسی در قلب من ریشه کرد که سال‌ها گمش کرده بودم. احساس علاقه به مردى که نام پدر را یدک مى‌کشید.

دستش را عقب کشید. متعجب نگاهش کردم. مردد دست‌هایش را از هم باز کرد و با کلی تته‌پته کردن گفت:

می‌آی تو بغلم؟!

قلبم ریخت. دلم لرزید و کودکی سرخورده از پشت خرابه‌های کودکی‌ام سر بیرون آورد. کودکی که سال‌ها بود پدرش را گم کرده بود و حالا همان مرد گم‌شده، آغوشش را به سوی او باز کرده بود. اجازه ندادم تعلل بیش از اندازه‌ام به او این باور را بدهد که دوست ندارم اجابتش کنم. قبل از اینکه دست‌هایش را پس بکشد، خودم را در آغوشش جا دادم و سرم را به سینه‌ی استخوانی‌اش چسباندم. دست‌هایش را دورم حلقه کرد و کمی سفت و سخت من را به خودش چسبانده. کودک گم‌شده‌ی درونم با زاری لبخند زد، خودش را در آغوش پدرش بیشتر جا داد و

اشک من هم همراهش پایین افتاد. نفس عمیقی کشیدم. چقدر عطر تنش برایم غریبه بود. چقدر این آغوش برایم عجیب و غریب بود. شبیه فرزندى بودم که بعد از بیست سال پدرش را پیدا کرده و حالا دلش می‌خواهد به قدر تمام آن سال‌ها درون او حل شود. بی‌اراده آغوشم را تنگ‌تر کردم و هقی که داشت از گلویم بیرون می‌پرید، قورت دادم. این مأمّن پر آرامش، هرچند با تأخیر، هرچند شاید موقت، اما ذهن آشفته‌ام را آرام کرد و اجازه داد برای چند دقیقه، بدون فکر و دغدغه فقط اشک بریزم و نفس بکشم.

صدای ویزویز آزاردهنده‌ای کنار گوشم خواب خوشم را خراب کرد. دستی به چشم بسته‌ام کشیدم و بعد دست زیر بالش بردم تا گوشی را بیرون بکشم. چند ثانیه طول کشید تا تاری دیدم از بین برود و بتوانم

نام تماس گیرنده را بخوانم. با دیدن نام آگاه روی صفحه، نگاهم به ساعت بالای گوشی افتاد. لعنتی بر دل سیاه شیطان فرستادم تا به جایش برادر وقت نشناسم را مستفیض نکنم. بدون سلام با همان صدای گرفته از خواب جواب تماسش را دادم:
- امیدوارم برای بیدار کردنم دلیل خوبی داشته باشی.

با لحن پر خنده‌ای گفت:

- چه دلیلی بهتر از این که می‌خواهم خواهرم بیاد فرودگاه دنبالم.

چشم‌هایم که نیمه بسته مانده بود، با این حرفش تا آخرین حد باز شد. رو به سقف سفید اتاق لب زدم:
- شوخی نکن!... الان!؟

-آره عزیزم، همین الان... البته تا من از هواپیما پیام
پایین و چمدونم رو تحویل بگیرم فکر کنم یه ربع
طول بکشه.

به سختی روی تخت نشستم و دستی به سر و گردنم
کشیدم. با دلخوری غر زدم:

-برادر من! مگه روز رو ازت گرفتن که نصفه شب پا
شدی اومدی؟! بعد مگه اون فرودگاه تا کسی نداره؟!
خب اصلاً مگه زورت می اومد شب قبل یه خبر به آدم
بدی؟!!

همان طور خونسرد زمزمه کرد:

-غر نزن پگاه... جواب سوالات باشه برای وقتی که
دیدمت. فقط داری می ای شناسنامه و کارت ملیت
هم همراهت بیار.

تا خواستم پرسیم «چرا»، گفت:

- پگاه، من منتظرتم ها... فقط با احتیاط بیا.

از روی تخت بلند شدم و با غرغر گفتم:

- ساعت پنج صبح ازم می‌خوای بشینم پشت فرمون،

دیگه توقع نداشته باش سالم هم برسم.

تماس را قطع کردم و به دستشویی رفتم. به صورتم

چندباری آب خنک زدم تا خواب از سرم بپرد و

بتوانم با تمرکز بیشتری رانندگی کنم. لباس‌هایم را پوشیدم و نگاهی به داخل کیفم انداختم. شناسنامه و

کارت ملی‌ام که همیشگی خدا داخل کیفم بود؛ اما

دلیل آگاه را برای همراه داشتنشان نمی‌فهمیدم.

خواستم پاورچین پاورچین طول خانه را رد شوم و

بیرون بروم که قامت سودابه با قیافه‌ای خوابالود در

چهارچوب در اتاقشان ظاهر شد.

#جان آسای_۱۸۵

#منا_امین سرشت

چهره‌اش با آن لباس خواب خنک و گشاد و موهای
آشفته بانمک‌تر شده بود. بی‌اراده لبخندی زدم و
سلام کردم. نگاهی به سر تا پایم انداخت و به
شوخی پرسید:

-این وقت صبح می‌ری کله‌پاچه بگیری؟!

کیفم را روی شانۀ انداختم و سر بالا انداختم.

-نه بابا... آگاه اومده تهران. زنگ زده برم فرودگاه
دنبالش.

چشم‌هایش به آنی گرد شد و فوری گفت:

—برمی گردین اینجا دیگه؟

لبخند معذبی به رویش زدم.

—من که دوست دارم، ولی آگاه... بعید می دونم، حالا

من باز بهش می گم.

دستی به سرش کشید و حین مرتب کردن موهایش
گفت:

—باشه، هر جایی می خواد بره، ولی نهار بیارش
اینجا... منتظرما!

مردد سر تکان دادم. بعید می دانستم آگاه قبول کند.

آگاه سالها بود که از رویارویی با بابا امتناع می کرد.

شانه‌ای بالا انداختم و با گفتن «بهت خبر می دم» از

خانه بیرون زدم. خانه‌ی بابا تا مهرآباد فاصله‌ی

چندانی نداشت. به لطف خلوتی خیابانها در آن وقت

صبح، کمتر از بیست دقیقه طول کشید تا به فرودگاه

برسم. همین که وارد محوطه‌ی اصلی شدم، آگاه را دیدم. همان طور که چمدانش را دنبال خودش می‌کشید، متفکر به جلوی پایش خیره بود و قدم‌زنان به سمت خروجی می‌آمد. تک‌بوقی برایش زدم و بعد در انتهای همان محوطه دور زدم و جلوی پایش توقف کردم.

جان آسای:

#دل‌پناه_۱۸۶

#منا_امین سرشت

دسته‌ی چمدانش را جمع کرد و با لبخند به من نگاه انداخت. شیشه را پایین دادم و گفتم:

–سلام بر مردم آزارترین برادر دنیا... سوار شو.
چمدانش را روی صندلی عقب جا داد و خودش کنارم
نشست. با لبخند جامانده روی لبش شیطنت وار
گفت:

–نمی دونی چه کیفی داد صدای خوابالوت رو شنیدم
از پشت خط... انرژی کل روزم تأمین شد.

چشمانم را با بدجنسی ریز کردم.

–از این اخلاقا نداشتی... باید بینم کی زیر پات
نشسته.

با بلند شدن صدای خنده اش دنده را جا زدم و گفتم:

–حالا که ما رو زابراه کردی، یه کله پاچه مهمونمون
کن، چون این وقت صبح کسی پذیرای ما نیست.

خنده اش به نیشخندی تبدیل شد و خیره به روبه رو،
با لحن تلخی گفت:

- نیومدم که کسی پذیرامون باشه... می ریم هتل.

با اخم به طرفش برگشتم.

- می ریم؟! کسی دیگه هم همراهته؟

سرش را که بالا و پایین کرد متعجب نگاهش کردم.

برگشت و با لبخند و تکان سر به من اشاره کرد.

- تو... برای همین گفتم مدارکت رو بیار.

سر در نمی آوردم منظورش چیست. اجازه نداد سوال

دیگری پرسم و گفت:

- ترس، کله پاچه رو هستم... بعدش می ریم.

خنده‌ی گیجی کردم.

- چی می گی؟ کی نگران کله پاچه است؟!... کارات کلاً

عجیب غریبه. نصفه شب پا می شی می آی، بعد

می خوای بری هتل، اونم با من... هیچی هم که

نمی گی!

آرنجش را لب پنجره گذاشت و متفکر، خیره به
منظره‌ی کنارش لب زد:

—می‌گم... حرف می‌زنیم با هم.

چند دقیقه بعد بی‌هدف گفتم:

—سودابه که صبح فهمید دارم میام دنبالت برای ناهار
دعوت کرد.

از گوشه‌ی چشم درهم شدن نیم‌رخش را دیدم.
جوابی نداد، مجبور شدم صدایش بزنم.

—آگاه! شنیدی چی گفتم؟

بدون اینکه نگاهم کند، غرید:

—سوالی که جوابش رو می‌دونی از اول نپرس!

هرچند سوالی نپرسیده بودم، ولی منظورش را

فهمیدم. حواسم را به رانندگی دادم و دیگر چیزی

نگفتم. از آنجایی که سر حرفم بودم و به‌خاطر بی‌هوا

بیدار کردنم باید تاوان می داد، جلوی یکی از
طباخی های شیکی که می شناختم توقف کردم و
به طرفش برگشتم.

-نگاه کن مغازه رو!... از بیرون هرکی ببینه فکر
می کنه چه رستوران مجلیه... وقتی می ری تو و یه
نفس عمیق می کشی، تازه متوجه می شی چه کله و
سیرابی ای داره تو دیگاش می جوشه.

با خنده کمر بندش را باز کرد و سر تکان داد.

-پس سر حرفت هستی... فکر کردم داری ادا می آی!
لنگه ابرویم بالا رفت.

-چه حرفا! من و ادا؟!... آدم ادا هم بیاد واسه یه چیز
درست حسابی می آد. کله پاچه که ادا اطوار نداره... بپر
پایین تا تموم نکردن.

وارد طباحی شدیم و پشت یکی از میزهای دونفره‌ی
 انتهای سالن نشستیم. مشتری‌هایشان هم مثل
 مغازه‌شان غیرقابل پیش‌بینی بودند. سر اکثر میزها
 خانواده نشسته بود و فقط یکی دو میز بود که
 پذیرای دوسه مرد سبیل کلفت بود. جوانی با روپوش
 سفید و کلاه سفیدی که نوار سبزی دورتادورش بود
 جلو آمد.

–خیلی خوش اومدید، چی میل دارید؟

نگاهی به آگاه انداختم. نگاهم کرد و گفت:

–تو که یه دست کامل نمی‌خوری؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم. رو به مرد جوان
 گفتم:

–یه دست کامل، با مخلفاتش.

مرد «چشم» بلندی تحویل‌مان داد و رفت. آگاه
آستین‌های بلوز تابستانی‌اش را بالا داد و
دست‌به‌سینه عقب نشست. من هم مثل خودش
نشستم و با لبخند نگاهش کردم. بی‌مقدمه گفتم:
-از این طرفا مهندس؟!... ناپرهیزی کردی!

آگاه با لبخندی خشک کنج لبش گفت:

-اومدم تکلیف رو روشن کنم.

ابروهایم در هم رفت. چه می‌گفت؟!

-تکلیف چی رو؟!

-تکلیف جا و مکانت رو... بینم بالاخره از ما

می‌کشین بیرون یا نه.

با همان اخم غریدم:

-خیلی بی‌ادب شدی‌ها... این چه طرز حرف زدنیه؟...

اصلاً مگه من تو کوچه مونده بودم؟

لبخندش جمع شد و نفسش را محکم بیرون داد.
 -بیشتر به خاطر خودمه پگاه... هر دفعه که زنگ
 می زنی و گله می کنی تا چند شب خواب درست
 ندارم. از روزی هم که گفתי جمشید با سرمایه‌ی
 مامان چی کار کرده دیگه رسماً دیوونه شدم. هم
 اومدم یه فکری به حال تو کنم، هم با مامان حرف
 بزنی... یه جایی بالاخره باید این دندون لق رو کند و
 انداخت دور.

پوزخندی روی لبم نشست.

-مامان نمی خواد بی گذار به آب بزنه آگاه... تو که
 دیگه خوب می دونی مامان با چه خون دلی یه قرون
 دوزارش رو جمع کرد و تونست مستقل بشه...
 نمی خواد با یه اشتباه دیگه، همه پیش رو اون مردک
 بالا بکشه و یه آبم روش.

آگاه با حرص گفت:

–من تا قیام قیامت نمی‌تونم مامان رو درک کنم.
کدوم آدم عاقلی با یه کلاهبردار زندگی می‌کنه و
ککش هم نمی‌گزه.

ناامید لب زدم:

–مامان دوستش داره.

#دل‌پناه_۱۸۷

#منا_امین سرشت

جلو آمد و عصبی گفت:

-آخه آدم این حرف رو در مورد یکی می زنه که لایق دوست داشتن باشه.

مصرا نه گفتم:

-ما که تو زندگی شون نیستیم!

او هم با پافشاری ادامه داد:

-مگه مامان و بابا هم رو دوست نداشتن؟! مگه با

عشق عروسی نکردن؟! تهش چی شد؟!... چطور

اونجا مامان تونست دل بکنه?!

زیر لبی گفتم:

-تونست... مجبور شد.

سرم را بالا گرفتم و نگاه پر اخمش را دیدم. دل را

به دریا زدم و گفتم:

-مامان هیچ وقت طالب جدایی از بابا نبوده. اونى که

طلاق گرفته بابا بوده... این رو منم تازه فهمیدم.

با همان اخمش مات صورت من ماند. احتمالاً داشت
حرف‌هایم را حلاجی می‌کرد. موقتاً بحث را عوض
کردم و گفتم:

-این تکلیفی که می‌گی می‌خوای واسه من روشن
کنی چیه؟! امیدوار باشم که می‌خوای خونه رو پس
بگیری؟!!

مرد پیش خدمت، سینی سفارشی را همراه مخلفات
دیگر، مثل پیاز و لیموترش و ادویه که همه داخل
سینی بود روی میز گذاشت. همه چیز را مرتب
روبه‌روی من چید و بعد رو به آگاه گفت:
-امر دیگه‌ای نیست قربان؟!!

آگاه تشکری کرد و مرد ما را تنها گذاشت.
صندلی‌اش را جلو کشید. تکه‌ای از نان سنگک تازه
را برداشت و شروع به خورد کردن داخل کاسه‌ی

آب گوشتش کرد. من هم به تبعیت از او مشغول
 شدم و آگاه بعد از سکوتی قابل توجه گفتم:
 -حقیقتش پگاه... من نمی‌تونم اون خونه رو به همین
 راحتی پس بگیرم. اونجا رو دو سال پیش به برادر
 یکی از رفیقای دانشگاهم اجاره دادم که تازه بچه‌دار
 شده بود و صاحب‌خونه‌ش عذرش رو خواسته بود...
 بدجوری لنگ خونه بود... بهش گفتم حالا حالاها
 بمونه همون جا، ما که خونه رو لازم نداریم. الانم
 نمی‌تونم بی‌مقدمه بگم بلند شه. ناراحت می‌شن.
 پوزخندی زدم و قاشقی از مواد داخل کاسه را داخل
 دهانم چپاندم تا حرف بی‌ربطی نزنم. ناراحتی عالم و
 آدم برایش مهم بود جز من. نگذاشت دلخوری‌ام
 ادامه پیدا کند و گفتم:

-بذار من پیشنهادم رو بدم، اگه منطقی نبود هرچی
 تو خواستی بهم بگو، همون رو انجام می‌دیم.
 لقمه‌ی دهانم را قورت دادم و کنجکاو نگاهش کردم.
 حین هم زدن محتویات داخل کاسه کمی حرف‌هایش
 را سبک‌سنگین کرد و درنهایت گفت:

-بین پگاه! اون خونه‌ی ویلایی شاید خیلی بزرگ به
 نظر نیاد، ولی برای یه دختر تنها امن که نیست
 هیچی، نگه‌داری و مراقب و نظافتش هم کلی کار
 می‌بره... تو از عهده‌ش برمی‌آی؟!

بی حرف و بدون هیچ جوابی، تنها در انتظار ادامه‌ی
 حرفش نگاهش کردم. قاشقش را در کاسه رها کرد.
 هر دو دستش را روی میز گذاشت و خودش را کمی
 جلو کشید.

–یه ماه خودم رو به آب و آتیش زدم تا بتونم از شرکت یه وام درست درمون بگیرم. باید بینم اون مبلغی که مامان هی پشت تلفن گفت می تونه بذاره واسه پس دادن پول پیش خونه چقدره!... اگه مبلغ قابل توجهی بشه، می تونیم یه آپارتمان کوچیک برات اجاره کنیم. با یه بخشی از همون پول هم وسایل زندگی ضرورت رو می خریم. حداقل اینجوری وضعیت جا و مکان تو مشخص می شه.

نگاهم را به ظرفم دادم. پربی راه نمی گفت. خودم هم پس اندازی داشتم که تا امروز سعی داشتم دست به آن نزنم و فقط از سود ناچیزش استفاده کنم. مبلغ زیادی نبود که به تنهایی بتواند کمکی به حال و روزم بکند اما حالا می توانستم آن را هم روی پول آگاه بگذارم تا انتخاب های بیشتری پیش رویمان باشد.

در جواب «چه طوره» آگاه سرم را با رضایت تکان دادم.

– بد نیست، بهتر از این آلاخون والاخونیه که

درگیرشم... مامان رو می خوام چی کار کنی؟!

تکهای نان برداشت و لقمه‌ای برای خودش گرفت.

هنوز آن را به دهان نبرده، گفت:

– باید مامان رو بینم... همین امروز! باید با خودش

حرف بزنم و بفهمم برای زندگیش چه برنامه‌ای داره.

حالا که از کار و زندگیم زدم و اومدم اینجا، می خوام

تکلیف همه چی مشخص بشه. نمی خوام وقتی

برمی‌گردم فکرم هنوز درگیر باشه.

صبحانه‌مان را با صحبت‌های متفرقه‌ی بعدی به

اتمام رساندیم. آگاه بلند شد تا هزینه‌ی میزمان را

حساب کند. من هم دست‌هایم را شستم و همراه هم از آنجا بیرون آمدیم. در پیاده‌رو به طرفش برگشتم.

-الان برنامه‌ت چیه؟ کجا می‌خوای بری؟

کارتش را داخل کیف پولش گذاشت و آن را داخل جیب عقب شلوارش جا داد. امیدوار بودم در مورد عکسی که برای یک لحظه در کیفش دیدم، اشتباه کرده باشم. با گفتن جمله‌ی بعدی حواسم را پرت کرد

-گفتم که... می‌ریم هتل.

تک‌خنده‌ی بلا تکلیفی کردم.

-باشه، هتل می‌خوای بری، برو. من کجا پیام دیگه.

#دل پناه_۱۸۸

#منا_امین سرشت

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و بی حوصله گفت:

-پگاه یه بار هم طبق خواسته‌ی من عمل کن. بین

من خسته‌ام و می‌خوام استراحت کنم. درعین حال

باید با هم کلی حرف بزنی و یه سری تصمیمات

درست بگیریم. با این اوضاع دوست ندارم آواره‌ی

خیابون و کافه باشم، واسه یه جا نشستن و دو کلام

حرف زدن. بیا بریم هتل، این مدتی هم که دنبال

خونه هستیم، پیش خودم باش. دغدغه‌ی موندن تو

خونه‌ی بابا رو هم نداشته باش.

یک دستم را به کمرم زدم و بی هدف به اطراف نگاه

انداختم. حرف بدی نمی‌زد، ولی تمام وسایل من

خانه‌ی بابا بود و با اتفاق دیشب، اگر حالا می‌رفتم تا
وسایلم را جمع کنم، قطعاً باز ناراحت می‌شد. صدای
آگاه مرا به خود آورد:

- کار داری؟! امروز کلاس داری؟

نگاهش کردم و سر بالا انداختم. لبخند زد و به
ماشین اشاره کرد.

- پس بشین بریم. به مامان هم زنگ می‌زنیم برای
ناهار بیاد همون جا پیشمون، دور هم می‌شینیم و
حرف می‌زنیم.

نفسم را محکم بیرون دادم و ناچار خواسته‌اش را
قبول کردم. سوار ماشین شدیم و به همان هتلی که
خودش می‌خواست رفتیم. اتاقی را برای چهارشب
رزرو کرد. همین که در اتاق جاگیر شدیم،

لباس‌هایش را عوض کرد و خودش را روی یکی از دو تخت داخل اتاق انداخت.

– دیشب اصلاً نخوابیدم. یکی دو ساعت می‌خوابم، تو هم آگه دوست داشتی بخواب... با مامان هم خودت هماهنگ کن دیگه.

روی تخت خودم نشستم و درمانده نگاهش کردم. ساعتش را روی چشمش گذاشت و پنج دقیقه هم نشد که خوابش برد. برای صدمین بار در آن یک ساعت نفسم را محکم بیرون دادم و ناچاراً من هم خودم را روی تخت انداختم. گوشه‌ی را از جیب درآوردم و جلوی چشمم گرفتم. هنوز ساعت هشت هم نشده بود. فعلاً زود بود که بخوایم به مامان زنگ بزنیم. کمی در شبکه‌های اجتماعی چرخیدم و بعد تصمیم گرفتم طبق پیشنهاد آگه، در نرم‌افزارهای

خرید و فروش اینترنتی دنبال خانه‌ای با قیمت مناسب بگردم تا حداقل وقتم بی جهت تلف نشود.

#دل‌پناه_۱۸۹

#منا_امین سرشت

پیش خدمت رستوران هتل سفارش‌هایمان را روی میز چید و بعد از تشکر آگاه، از ما دور شد. مامان بی توجه به غذاهایی که هیچ دخالتی در سفارششان نداشت، آگاه را مخاطب قرار داد:

- تو نباید قبل از اینکه بیای من رو در جریان تصمیماتت بذاری؟

آگاه با بی تفاوتی قاشق و چنگالش را برداشت و بعد از گفتن «بخورید، سرد می شه»، جواب مامان را داد:
 -چه فرقی می کنه؟ الان اینجام و دارم می گم چه تصمیمی گرفتم... مگه همین رو نمی خواستی؟! اومدم به کاری کنم که دیگه نگران پگاه نباشی.

مامان نیم نگاهی سمت من انداخت که دست به سینه داشتیم به مکالمه شان گوش می دادم. آگاه قاشقش را پر کرد و قبل از بردن آن سمت دهانش برد، پرسید:

-حالا اون پولی که می گفتمی می دی چقدر هست؟!
 اصلاً می شه روش به عنوان پول پیش حساب کرد؟!

مامان دستی به پیشانی اش کشید و باز با تک نگاهی سمت من گفت:

-اون قدری هست که نیازی نباشه به اون وامی که می گی گرفتی، دست بزنی. من اگه تا الان اقدامی

نکردم برای اینه که فکر کردم وقتی خودتون خونه دارید چرا باز باید پگاه اجاره نشین بشه و ماه به ماه پولش رو بریزه تو جیب صاحب خونه! اگه قرار بود خونه براش رهن کنیم، خیلی زودتر این کار رو می کردم.

آگاه دست از جویدن غذایش کشید و با اخم محوی مات مامان شد. من هم دست کمی از برادرم نداشتم. لیوانم را از ماءالشعیر پر کردم و از شدت عصبانیت نصف آن را یک نفس و یا شکم خالی بالا رفتم. مامان آوارگی و خانه به دوشی و بدبختی من را می دید و آن وقت یک کلام نگفته بود که می تواند برایم جایی را فراهم کند؟! مامان کمی از غذایش را بی هدف زیرورو کرد و با صدای ضعیفی گفت:

—می دونم دارین چه فکری می کنین. ولی من فکر نمی کردم ماجرا این طور پیش بره. فکر می کردم

بالاخره یه اتفاقی می افته که پگاه میاد پیش خودم...
دلیم راضی نیست تنها زندگی کنه.

کمی خودم و صندلی ام را جلو کشیدم و ساعد
دست هایم را روی میز در هم گره کردم.

-مامان جان! راضی باشی یا نه، الان دیگه وقت فکر
کردن به این چیزا نیست. اگه آگاه بی فکری نمی کرد
و سرخود خونه رو اجاره نمی داد، از همون اول اصلاً
پام رو تو خونه ت نمی داشتتم که این ماجراها پیش
بیاد. ای کاش بعد از این همه سال همه مون یاد
بگیریم قبل از اینکه تنها فکر کنیم و تصمیم بگیریم
نظر دیگران رو هم بپرسیم.

زیرلبی غریدم: @Vip Roman

-هرچی می کشیم از همین تصمیمات خودسرانه ی
تک تک مونه.

آگاه قاشقش را با سروصدا داخل بشقابش رها کرد و
با اخم به من گفت:

-کم تیکه بنداز پگاه!

با اخمی مثل خودش نگاهش کردم.

-دروغ می گم مگه؟! تو ناراحتی برادر رفیقت برات

مهمه، ولی فکر نمی کنی خواهر خودت داره با چه

بدبختی صبحش رو شب می کنه. مامان برایش مهمه

پول زور دست صاحبخونه نده ولی فکر نمی کنه

دخترش هرروز آوارهی این خونه و اون خونه ست،

چون نمی خواد زیر بار حرف زور پدرخوندهش بره.

رنگ مامان درجا پرید و آگاه با قلدری پرسید:

-چه حرف زوری؟!@Vip Roman

مامان فوری بحث را عوض کرد.

—غذاهاتون رو بخورین حالا، از دهن می افته برکت خدا. بعد در موردش حرف می زنیم.

نگاه سوالی آگاه روی شانهام سنگینی می کرد.
به خاطر خواسته‌ی مامان شانہ بالا انداختم و به بشقابش اشاره کردم:

—غذات رو بخور.

آگاه نگاه مشکوکش را بین ما گرداند و وقتی دید هر دو خودمان را مشغول غذاخوردن کردیم، با نگاه پر شکی، او هم مشغول شد.

داخل اتاق هتل دور هم نشسته بودیم و چنددقیقه‌ای می شد که در سکوت به هم نگاه می کردیم. مامان روی تخت آگاه نشسته بود، من به تاج تخت خودم تکیه داده و زانوهایم را بغل گرفته بودم. آگاه هم روی صندلی اتاق لم داده بود و دست به سینه ما را

نگاه می کرد. سکوت اتاق را جوش آمدن آب کتری
برقی و پریدن دکمه اش شکست. آگاه پرخدا
نفسش را بیرون داد و بلند شد تا برای مان چای
بریزد. همان طور که چای کیسه ای را در لیوان ها بالا و
پایین می کرد، پرسید:

- تکلیف پگاه که روشنه، می گردیم و یه خونهی
کوچیک برایش پیدا می کنیم... ولی هنوز نمی دونم
خودت قراره چی کار کنی، مامان!

مامان نگاه متفکرش را از زمین برداشت و به او داد.
- چی رو چی کار کنم؟!

آگاه نگاه مرددی به من انداخت و بی مقدمه گفت:
- پگاه همه چی رو بهم گفته... چیزایی که توقع داشتم
خودت بهم بگی.

مامان نگاه پر خشمش را به من داد.

-این همه گفתי حرف بزن و بهم اعتماد کن، همین بود؟!

خواستم دفاعی کنم که آگاه پیش دستی کرد.

-پگاه تقصیری نداره... من از زیر زبونش کشیدم.

تلاش مذبوحانه‌ام برای اینکه از درون چشم‌های
عسلی آگاه بفهمم چه در سرش است، به بن بست
رسید. مامان هنوز هم از من دلخور بود و
چشم‌غره‌ای به طرفم رفت.

#دل‌پناه_۱۹۰

@Vip Roman

#منا_امین سرشت

نگاهش را به آگاه داد و گفت:

-خب منظورت چیه از پیش کشیدن این موضوع؟!

آگاه با حرص گفت:

-کافیه بهم اوکی بدی تا برم حقش رو بذارم کف

دستش و حق و حقوقت رو ازش پس بگیرم.

مامان با اخم غلیظی خرید:

-تو هیچ غلطی نمی کنی آگاه!

پوف کلافه‌ای کشیدم و سرم را با تأسف تکان دادم.

آگاه عصبی تر شد و گفت:

-چرا؟! چی می خوای از این زندگی جهنمی که ولش

نمی کنی؟! زندگی با اون مرتیکه چی برات داره؟

جوونی و سلامتی و مال و اموات رو خرج چی داری

می کنی مادر من؟! خرج یه آدمی که دوزار برای هیچ

کدومش ارزش قائل نیست؟!

مامان با صدای بلندتر گفت:

-ولش کنم که چی کار کنم؟! پیام بشینم دوباره توی
یه خونه، تک و تنها و غصه ی بدبختی های ناتموم رو
بخورم؟! من جدا بشم دلم به کی و چی گرم باشه
دیگه؟! به پگاه که دو روز دیگه شوهر می کنه و
می ره؟ یا به تو؟! تو قول می دی وقتی من جدا شدم،
برگردی بیای پیش خودم و تا آخر عمرت ازدواج
نکنی و مراقب مادرت باشی؟! چرا این قدر
خودخواهین شماها آخه!؟

من و آگاه مات و مبهوت به هم نگاه کردیم. آگاه با
ناباوری لب زد:

-یعنی می خوای تا آخر عمرت بمونی پای زندگی با
مردی که همه چیت رو داره ذره ذره ازت می گیره؟!
همه ی آرمان ها و آرزوهایی که داشتی تو یه همچین

زندگی ای خلاصه می شه مامان؟! تو همچین آدمی
بودی؟!!

مامان با لحن غمگینی گفت:

نه نبودم، ولی زندگی از من چنین آدمی درست
کرده. دیگه نمی کشم، دیگه حوصله ی جنجال و
دادگاه و بگیروبیند ندارم. دنبال یه ذره آرامشم، کاش
حداقل شماها این رو بفهمین.

بی طاقت پاهایم را پایین انداختم و خودم را تا
روبه روی مامان جلو کشیدم.

مامان! آرامش تو توی اون زندگی نیست... مگه تو
نبودی که گفتی داره آواره ت می کنه. مگه نگفتی اگه
تحت فشارت بذاره قید پول و سرمایه ت رو می زنی؟!
پس چرا باز نظرت عوض شد؟! چرا هر دفعه یه ساز
جدید کوک می کنی؟!!

آگاه لیوان چای من را دستم داد و با لیوان بعدی
پیش مامان رفت. کنار تخت، پیش پای او زانو زد و
همان طور که لیوان چای داغ را در دست او جا می داد
گفت:

–قربونت برم! من آگه قول بدم برگردم و تا آخر عمر
خودم نوکریت رو بکنم، دل می کنی از اون زندگی؟!
اصلاً کی گفته من قراره ازدواج کنم؟!
خودم را وسط انداختم.

–منم همین طور.

آگاه با تعجب نگاهم کرد و مامان اخمی روی
صورتش نشست.

–بیخود! ازدواج نکنید که تهش بمونین ور دل من؟!
که چی بشه؟ می خواین من حسرت دیدن عروسی
شما و دیدن نوه هام رو با خودم به گور ببرم.

من و آگاه بی اراده زیر خنده زدیم. مامان با دلخوری
باز چشم غره رفت و آگاه گفت:

– باشه، ازدواج می کنم، ولی شرط اول و آخرم این
می شه که تو کنارم باشی.

مامان هم چنان با حرص غر زد:

– همینم مونده آخر عمری و بال زندگی عروسم بشم.

آگاه پوفی کشید و مامان بی طاقت نق زد:

– چی می خواین شماها؟! چرا دست از سر من و

زندگیم بر نمی دارین؟! جمشید آدم بدی نیست به

خدا. منی که طعم زندگی با داوود رو چشیدم، این

زندگی برام مثل بهشته. همه ی مردها یه ایرادایی

دارن دیگه، باید باهاشون کنار اومد.

نگاهی به آگاه انداختم و وقتی حس کردم قصد کوتاه

آمدن دارد، تیر آخر را رها کردم.

–جمشید اون آدم خوبی که فکر می‌کنی نیست
 مامان... تو داری با اون وقت‌های بابا مقایسه‌ش
 می‌کنی و این حرفا رو می‌زنی... همون بابایی که
 می‌گی، الان صد درجه از آدمی مثل جمشید بهتر
 شده.

آب دهانم را قورت دادم و علی‌رغم ترسی که از
 واکنش آگاه داشتم، مردد ادامه دادم:

–جمشیدخان شما قول من رو به یه مرتیکه‌ی بدتر از
 خودش داده... به یه آدم توهمی که خودش رو
 خواستگار من می‌دید و به زور چاقو، ساعت دوازده
 شب می‌خواست تو خیابون ازم بله بگیری.

مامان با ناباوری نگاهم کرد و رنگش مثل گچ سفید
 شد. برعکس او رنگ صورت آگاه قرمز و رگ
 گردنش بیرون زد.

-چی داری می گی پگاه؟

نفسم منقطع شد و به زور جواب دادم:

-حقیقت رو... الانم... به لطف همسایه‌ی سایه، اون

مردک تو زندان داره آب‌خنک می‌خوره و...

دست مامان که لرزید و کمی از چای درون لیوانش

روی زمین ریخت، کلامم را بریدم. فوری جلو رفتم و

بانگرانی پرسیدم:

-مامان! حالت خوبه؟!

آگاه بی‌توجه به حال مامان و نگرانی مامان، صاف

ایستاد و کمی به سمت من آمد.

-یه بار درست بگو ماجرا چیه؟!

همان‌طور که تمام حواسم به مامان بود، همه‌ی

اتفاقات آن شب را برایشان شرح دادم، هرچند

خشایار را قهرمانی توصیف کردم که ناگهانی سر

رسیده بود و به خاطر دفاع از من آسیب هم دیده بود.
وقتی حرف‌های مرد در دادگاه را هم ضمیمه‌ی
توضیحاتم کردم، آگاه با خشمی غیرقابل کنترل داد
زد:

—می‌کشمش... به خدا می‌کشمش که دیگه جرئت
نکنه پاش رو از گلیمش درازتر کنه.
حواس من به جای هارت و پورت آگاه، به مامان بود
که پلک‌هایش روی هم افتاد و لیوان از دستش رها
شد. فقط توانستم از تخت پایین بپریم و با فریاد
«مامان» و نگره‌داشتنش، مانع از سقوطش کف اتاق
شوم.

.....
@Vip Roman

#جان آسای_۱۹۱

#منا_امین سرشت

آن قدر بالای سر مامان نشستیم که حس کردم
نفس‌هایش ریتم آرامی گرفته و حالش کمی بهتر
است. چشم‌هایش بسته بود. فکر کردم شاید
خوابش برده باشد، برای همین از تخت فاصله گرفتم
و اجازه دادم در آرامش استراحت کند. از سالن
اورژانس بیرون رفتم و با نگاهم دنبال آگاه گشتم.
بالاخره دیدمش، دست‌به‌جیب با سری پایین داشت
سرامیک‌های کف راهروی بیمارستان را مرمی کرد.
جلو رفتم و او از شنیدن صدای قدم‌هایم سرش را
بالا گرفت. با دیدنم ابروهایش به شکل وحشتناکی
در هم شد. سر جایش منتظر ایستاد تا نزدیکش
شوم. با همان اخم و لحنی پر از دلخوری پرسید:

– حالش چطوره؟

شانه بالا انداختم.

– بهتره. این دفعه‌ی دومه که اینجوری می‌شه، البته

تا جایی که من خبر دارم. تحت تاثیر فشار عصبی،

فشارخونش بالا می‌ره. حالا فعلا با دارو آرومه.

با نگاهی تیز و دندانی که به هم می‌سایید، غرید:

– فشار عصبی دیگه... آره؟!

گنگ نگاهش کردم. خواستم پرسیم دلیل این رفتار

عجیب و تندش چیست که خودش پیش‌دستی کرد.

چند قدم سریع به طرفم برداشت طوری که از ترس

به دیوار پشت سرم چسبیدم. خم شد توی صورتم و

عصبی گفت:

– تو اون چیزا رو الان باید بگی؟! بعد از دو هفته؟! یه

چنین اتفاق وحشتناکی رو باید پنهان کنی؟

ترس جایش را به خشم داد. مثل خودش بران
نگاهش کردم.

– به کی می‌گفتم؟! به تو؟! چی کار می‌خواستی بکنی
مثلاً؟

با صدایی به مراتب بلندتر گفت:

– چرا حالت نیست پگاه؟! می‌دونی اگه اون عوضی

اون وقت شب بلای بدتری سرت می‌آورد چی

می‌شد؟ اگه اون همسایه‌ی بیچاره‌ی خاله سر

نمی‌رسید، چه گه‌ی می‌خواستی بخوری؟!!

مثل خودش داد زدم:

– با من درست صحبت کن آگاه!

زنی سپیدپوش، جلو آمد و با لحنی شماتت‌گر

هردوی مان را خطاب قرار داد:

–بخشیدا، اینجا بیمارستانه. بهتر نیست رعایت کنید؟! مشکلاتتون رو بیرون هم می تونید حل کنید. آگاه دستی به صورتش کشید و بدون اینکه تغییری در گرفتگی چهره‌اش ایجاد شود رو به پرستار گفت: –حق با شماست، معذرت می خوام.

بدون اینکه از من نظر بخواهد، دستم را گرفت و تا حیات بیمارستان تقریباً دنبال خودش کشید. نزدیک یک نیمکت خالی، مرا به جلو هل داد و محکم گفت: –بشین.

از رفتار غیرمنطقی و بی ادبانه‌اش به جوش آمدم و رگ لج‌بازی‌ام گل کرد.

–نمی‌شینم... حرفت رو بزن، می‌خوام برم پیش مامان.

دستش را روی موهایش کشید و کمی آرام تر، خیره
به من گفت:

-من نگرانتم پگاه. حق بده عصبی بشم.

پوزخندی زدم و پر از خشم جواب دادم:

-حق نمی دم. من به هیچ مردی حق نمی دم به خاطر
مرد بودنش به خودش اجازه بده با یه زن یا یه دختر
بدرفتاری کنه، حتی اگه اون آدم برادرم باشه.

نگاه آگاه مات و متعجب شد و من بیشتر خروشیدم.

-تمام اون سالایی که تو شیراز داشتی درس
می خوندم، رفتم کلاسای دفاع شخصی. اون شبم،

اگه کسی سر نمی رسید، بازم خودم می تونستم از
پسش بر پیام.

اخم کرد.

–مگه نمی گی چاقو داشت؟! مگه نمی گی اون مرده
که اومد کمکت هم زخمی شد، چرا فکر کردی تو از
اون قوی تری؟!

نخیر! این مردها همه حس خودبرترینی داشتند و
توهم جنس برتر بودن برایشان امری عادی بود.
پوزخندی زدم و بدون دادن جوابی رویم را
برگرداندم. آگاه با عصبانیت گفت:

–حالا هر چی... ولی من الان می رم و حق این مردک
رو می دارم کف دستش که بفهمه دوره ی جاهلیت
تموم شده و قرار نیست با قلدری کسی رو شوهر
داد.

آگاه که پشت به من کرد، کمی دست دست کردم و
درنهایت گفتم:

–دروغ گفتم آگاه!

انگار که حرفم را درست نشنیده باشد، برگشت و
چینی به پیشانی اش داد.

–چی؟!... سر کار گذاشتی ما رو؟!... پگاه، حال الان
مامان رو دیدی؟! بعد راحت می گی دروغ گفتم.
نفسم را محکم بیرون دادم و کلافه گفتم:

–موضوع مزاحمت دروغ نبود... می تونی بیای با همون
آقای همسایه حتی حرف بزنی و همه چی رو ازش
پرسی... فقط اون قسمت بله گرفتنش رو دروغ
گفتم. فکر نمی کردم مامان به این حال بیفته، فقط
یه کم پیازداغش رو زیاد کردم که مامان باور کنه
جمشید اون قدرها هم که فکر می کنه علیه السلام
نیست.

جلو آمد و کنارم روی نیمکت نشست. من هم تسلیم
شدم و کنارش نشستم. با کلافگی پرسید:

همه چی رو یه بار دیگه درست تعریف کن.
 این بار تمام حرف‌هایی را که آن مرد به من و بعد هم
 در دادگاه زده بود برای آگاه بازگو کردم و گفتم:
 شاید جمشید از موضوع مزاحمت اون یارو باخبر
 نباشه، ولی به هر حال اونم از همون قماشه. جمشید
 خودش چندماه پیش گفت که می‌خواد یکی از
 رفیقاش رو بفرسته خواستگاریم... برای همینه که
 دیگه خونه‌ی مامان نمی‌رم. مامان هم می‌دونست
 همه چی رو.

کمی سر جایم به طرف او چرخیدم و مستأصل گفتم:
 -آگاه، من به هر روشی متوسل شدم که مامان از
 جمشید دست بکشه. ولی نمی‌دونم هر دفعه که
 برمی‌گرده خونه و با اون آدم تنها می‌شه چی

می شنوه و اون چه وعده‌هایی بهش می ده که دوباره
دو دل و بلا تکلیف می شه.

#جان آسای_۱۹۲

#منا_امین سرشت

برای همینه که می گم مامان دوستش داره. آدم آگه
کسی رو دوست نداشته باشه هیچ کدوم از حرفاش
رو باور نمی کنه.

آگاه آرنج‌هایش را روی زانو گذاشت و به جلو خم
شد. انگشت‌هایش را میان موهایش فرو کرد و با
ناباوری لب زد:

- نمی فهمم... ماما برام غریبه شده، هیچی از حرفاش، از کاراش سر در نمی آرم... پس من برای چی اینجام؟! چرا هیچ کاری نمی کنم؟! چرا من خاک بر سر نمی تونم اعتماد ماما رو جلب کنم؟! کمی نزدیکش شدم و دستم را روی شانهاش گذاشتم.

- تقصیر خودمونه آگاه... قبول کن. ما خیلی راحت ماما رو تنها گذاشتیم. تو با اولین شکست توی زندگیت، همه مون رو رها کردی و رفتی. نچی کرد و زیر لبی غرید:

- تو آخه چی می فهمی بچه؟

پوزخندی روی لبم نقش بست. مشکل همین جا بود که همه هنوز فکر می کردند من بچه ام. بحث را عوض کردم و پرسیدم:

– حالا واقعاً راست گفتمی که دیگه ازدواج نمی کنی؟!
مگه می شه؟!

دستش را در هوا تکان داد و با لحن پرتمسخری
گفت:

– چرا نمی شه، کار نشد نداره.

محتاطانه پرسیدم:

– یعنی بهش فکر نمی کنی؟!

– به ازدواج؟! مگه دیوونه م؟!

کمی مکث کردم و بعد با لحن آرامی گفتم:

– به رها.

سر جایش خشک شد و من با جسارت بیشتری

گفتم:

-اگه فکر نمی کنی، پس چرا هنوز تو پیجشی؟ چرا
عکساشو لایک می کنی؟!

با گفتن «دست از سرم بردار پگاه»، خواست بلند
شود که دستش را گرفتم و اجازه ندادم.

-فرار نکن... دنبال چی هستی؟! خب معلومه که اونم
دوستت داشته... وقتی اجازه داده هنوزم تو پیجش
باشی و دنبالش کنی، پس اونم بدش نمی آد.

برگشت و با نگاهی که معنی اش را نمی فهمیدم
نگاهم کرد. با تلخ ترین لحن ممکن گفت:

-یادت رفته مامان و باباش به خاطر چه دلیل

احمقانه ای رابطه مون رو، عقدمون رو به هم زدن؟
فقط به خاطر ازدواج مامان با مردی که هیچ کس

ازش تعریف خوبی نشنیده بود و هیچ کسی با

ازدواجش موافق نبود!

- پس چرا ولش نمی کنی؟

- منتظرم بینم کی ازدواج می کنه که بتونم فراموشش کنم.

آن قدر بغض صدایش شکننده بود که سریع نگاهم را از صورتش گرفتم، مبادا ریختن اشکی را روی صورتش بینم. سرم را پایین انداختم و خواهرانه نصیحتش کردم:

- آگه هنوز دوستش داری و نمی تونی فراموشش کنی، خودت رو شکنجه نده داداش. دوباره تلاش کن، شاید نظر مادر و پدرش هم عوض شده باشه. شاید اصلاً وقتی بینن تو هنوز مثل هفت سال پیش دخترشون رو می خوای و پای خواسته ت موندی، نظرشون برگرده... اما آگه فکر می کنی نمی شه و باید فراموشش کنی، ازدواج نکردن و بست نشستن تو

پیچ اینستای دختره و منتظر موندن واسه دیدنش تو
لباس عروسی، راهش نیست.

بعد از کمی سکوت زمزمه کرد:

– نمی تونم بهش فکر نکنم... ولی... ولی من به
دردش نمی خورم. اون با من خوشبخت نمی شه.

– چرا؟!

سرش را با درماندگی تکان داد. فکر کردم احتمالاً
خودش هم نمی داند چرا این حرفها را می زند، برای
همین هم گفتم:

– ناامید نباش آگاه! حالا که اینجایی برو باهات
صحبت کن. شاید اونم منتظرته هنوز. شاید منتظرته
که حضور همیشگیت زیر گوشش، اذیتش نمی کنه.
اجازه بده اون خودش تصمیم بگیره که با تو
خوشبخت می شه یا نه... آگه خودش نخواست، آگه

خودش گفت نه، اون وقت راحت فراموشش کن و به زندگیت سر و سامون بده.

بلند شد و پشت به من، دست‌هایش را در جیبش فرو کرد و به سمت خروجی بیمارستان قدم برداشت. آگاه برادر خودم بود. با هم بزرگ شده بودیم. شک نداشتیم جنس ترس‌هایش مثل ترس‌های من است، اما به شکلی دیگر. ما هر دو زخم خورده‌ی زندگی مشترکی بودیم که با عشقی عمیق آغاز شد اما بی‌سرانجام ماند. کاش مردها و زن‌ها یاد بگیرند بچه‌ها را قربانی ندانم‌کاری و تصمیمات اشتباه خودشان نکنند. آن‌ها شاید بعد از مدتی سرخوردگی، زندگی‌شان را به هر شکلی ادامه بدهند، اما بچه‌های‌شان، بچه‌هایی که هیچ دخالتی برای حضورشان در این دنیای بی‌دروپیکر ندارند، مظلومانه و بی‌گناه، تا آخر باید چوب این ندانم‌کاری

را بخورند و از ضربه‌هایش تمام تن و بدن روح و روانشان کبود و دردناک باشد.

#جان آسای_۱۹۳

#منا_امین سرشت

آگاه که از مسیر نگاهم خارج شد، دیگر کاری در محوطه‌ی بیمارستان نداشتم، برای همین پیش مامان برگشتم. روی تخت نشسته بود و داشت جای سرم روی دستش را ماساژ می‌داد. جلو رفتم و دستش را گرفتم. -بهتری مامان؟! -

با لحنی که شدیداً بوی دلخوری می داد، لب زد:

– شماها بذارین، بهتر هم می شم.

سرم را پایین انداختم و مامان با لحنی عصبی

پرسید:

– آگاه کجاست؟!

شانه بالا انداختم.

– همین اطراف... رفت بیرون یه دوری بزنه.

روی تخت خودش را جلو کشید و من هم فوری

کفش هایش را جلوی پایش جفت کردم.

– بهش زنگ بزن بگو برگرده، زودتر بریم یه جا رو

پیدا کنیم تکلیف تو روشن بشه.

روبه رویش ایستادم تا دقیقاً در دیدرسش قرار

بگیرم.

-مامان! یه خواهشی بکنم؟!

منتظر و اخمو نگاهم کرد. سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم.

-بریم پیش دایی‌ها؟!... آگاهم که هست...

وسط حرفم پرید و هم‌زمان از روی تخت پایین آمد.

-امروز نمی‌شه... سرووضع درست حسابی ندارم،

همه‌ی لباسام بوی بیمارستان گرفته. بعدم دلم

نمی‌خواد آگاه باهام باشه... دوست ندارم اون دو تا

حرفی بزنین که غرور آگاه بشکنه.

دستش را گرفتم تا برای راه رفتن کمکش کنم.

لحظه‌ای ایستاد و به محل اتصال دست‌هایمان نگاه

کرد، بعد هم به خودم خیره شد. دیگه عصبی نبود،

اما هنوز دلخوری در نگاهش موج می‌زد.

-ازت توقع نداشتم پگاه! حرفات امروز داغونم کرد.
 بهتر نبود همه‌ی اون حرفا رو به خودم می‌زدی، نه
 جلوی آگاه؟! هنوز نفهمیدی این مردا یه رگ دیوونگی
 دارن که اگه بگیره، می‌تونه آتیش به پا کنه؟!!

باز سرم را پایین انداختم. سکوت کردم تا او هرچه
 در دل دارد بیرون بریزد. جلو رفت و روی صندلی
 همراه کنار تخت نشست. دستی به پیشانی اش
 کشید و با بغض گفت:

-بهت گفتم بذار خودم تصمیم بگیرم، خودم فکر
 کنم بینم کدوم راه درسته کدوم غلط. بهت گفتم
 بذار آروم پیش برم. فکر کردی پای آگاه کشیده بشه
 وسط ماجرا، دیگه می‌شه چیزی رو آروم نگه داشت؟!
 لبه‌ی تخت نشستیم و نگاهش کردم.

-مامان! من هر کاری کردم فقط به خاطر خودت

بوده. من و آگاه فقط نگران تو هستیم.

-نگران من نباشید، من مشکلی ندارم.

تیز نگاهش کردم.

-آدمی که مشکلی نداره در عرض یه ماه، دو بار دچار

حمله‌ی عصبی نمی‌شه.

اخمی کرد.

-خوبه این دفعه تقصیر تو بود.

-تقصیر من نبود مامان... تو تحمل نداشتی بشنوی

شوهرت می‌تونه تا کجا آدم...

بی‌طاقت میان حرفم دوید.

-بسه پگاه... بسه... آه. دیوونه شدم. من تکلیف این

ماجرای مزاحم و اون مرتیکه‌ی به اصطلاح خواستگار

رو با جمشید روشن می‌کنم، ولی دیگه نمی‌خوام تا

وقتی خودم نخواستم شما دو تا حرفی از جدایی من
بزنید.

صدای آگاه توجه هردوی ما را به کنار پرده‌ی
آبی‌رنگ جلب کرد.

هرچی شما بخوای مامان خانوم، ولی بعد از اینکه
من رفتم و با اون جمشیدخان اتمام حجت کردم.
باید حالیش بشه تو و پگاه بی کس و کار نیستین که
هرکاری دوست داشت باهاتون بکنه.

جلو آمد و دست‌به‌جیب روبه‌روی مامان ایستاد. مامان
مجبور شد سرش را برای دیدن او بالا بگیرد.

دارم بازم می‌گم، از ته قلبم هم می‌گم. کافیه تو
اراده کنی و پات رو از اون زندگی بیرون بذاری تا
خودم تا آخر عمر نوکریت رو کنم.

کنار پای مامان زانو زد و این بار او بود که سرش را
برای دیدن مامام بالا گرفت.

-مامان، من اگه رفتم فقط به خاطر خودت بود. رفتم
که وسط زندگی نباشم، مزاحم آرامشت نباشم،
چون اگه می‌موندم امکان نداشت بذارم راحت
زندگی کنی. قصدم این نبود که تو رو تنها بذارم، اما
حالا می‌بینم نبودنم باعث شده یکی امر بهش مشتبه
بشه و فکر کنه هر بلایی که دوست داشته باشه
می‌تونه سرت بیاره. می‌آم، باهات حرف می‌زنم،
حالش می‌کنم تو تک‌وتنها نیستی. بعدش دیگه من
و پگاه تا تو نخوای هیچ وقت حرفی از جدایت
نمی‌زنیم. خوبه؟!

مامان با بغض گفت:

-وضع رو از اینی که هست خراب‌تر نکن آگاه.

پوزخندی روی لب آگاه نقش بست.

-از این خراب تر هم مگه می شه؟! دیگه چی کار می خواسته بکنه که تا حالا نکرده.

مامان پلک‌هایش را با درد روی هم فشار داد. از روی تخت بلند شدم و کنار آگاه، پیش پای مامان زانو زدم. دست دیگرش را در دست گرفتم و با این کار وادارش کردم چشم باز کند.

-مامان! ما مگه بچه‌ها نیستیم؟ مگه تو همه‌ی تلاشت رو نکردی که ما با آرامش برسیم به اینجایی که الان هستیم؟ پس اجازه بده از این به بعد ما اونایی باشیم که حواسشون بهته.

مامان نگاهی به هر دوی ما انداخت و بعد از مکثی طولانی، اول به نشانه‌ی موافقت سری تکان داد و بعد گفت:

-خیلی خب... بلند شید دیگه. بریم بگردیم دنبال
خونه برای پگاه.

#جان آسای_۱۹۴

#منا_امین سرشت

بیشتر از چهار ساعت تمام بنگاه‌های اطراف مدرسه
را گشتیم تا خانه‌ای کوچک و با قیمت مناسب پیدا
کنیم. هوا تاریک شده بود و مورد مناسبی هنوز پیدا
نکرده بودیم. در اوج ناامیدی وقتی قدم به آخرین
بنگاه گذاشتیم، مرد بنگاهداریک واحد چهل و پنج
متری را بهمان معرفی کرد که روی پشت‌بام خانه‌ای

دوطبقه، ساخته شده بود. وقتی پا به آنجا گذاشتیم،
از دیدنش حسابی ذوق کردم.

جلوی خانه، فضای بزرگی از پشت بام دیده می‌شد.
زن صاحب‌خانه توضیح داد که این واحد را چند سال
پیش پسرش به قصد مستقل شدن از خانواده آنجا
ساخت و بعد از سه سال زندگی در آنجا، چند ماه
پیش به یکی از کشورهای خارجی مهاجرت کرد.
حالا آن‌ها قصد داشتند آن خانه را همان‌طور نگه
دارند و اجاره بدهند، تا اگر روزی پسرشان باز قصد
بازگشت داشت، خانه‌اش را همان‌طور سالم
تحویلش بدهند.

مامان که حال خوشی نداشت و خیلی هم خسته شده
بود، نگاهی به اطراف انداخت و ناامید من را خطاب
قرار داد:

-بریم پگاه... شاید جای دیگه‌ای هم پیدا بشه.
آگاه هم در سکوت فقط اطراف را نظاره می‌کرد،
چهره‌اش چیزی نشان نمی‌داد، نه رضایت و نه
ناامیدی.

کمی در خانه چرخ زدم. یک اتاق خواب کوچک
داشت که پنجره‌اش رو به پارک پشت خانه باز
می‌شد. سالنی کوچک و مربعی هم داشت که می‌شد
با وسایل مختصری به راحتی پرش کرد. آشپزخانه‌ای
نقلی هم داشت، با وجود اجاق روکابینتی دو شعله و
یخچال کوچکی که کنجش قرار داشت و صاحبخانه
می‌گفت بلااستفاده آنجا مانده است. سرویس
بهداشتی کوچکش هم داخل اتاق بود و به‌نظرم چیز
دیگری از یک سوئیت کوچک نمی‌خواستیم. رو به
مامان با لبخند گفتم:

–نه، همین جا خوبه. یعنی از خوب هم بهتر، برای من
عالیه.

زن صاحب‌خانه با تردید پرسید:

–اینجا رو برای دخترتون می‌خواین؟! خودتون
پیشش نیستین؟!

مامان نگاهی بین من و آگاه چرخاند و فوری گفت:

–دخترم پگاه معلمه، دنبال یه جایی بود که نزدیک
محل کارش باشه. برای همین دنبال یه جای کوچیک
بودیم. خودم هر هفته بهش سر می‌زنم. برادرش هم
هروقت از شهرستان بیاد اینجا، می‌آد پیشش.

صاحب‌خانه که زنی میانسال و چادری بود، چادرش
را کمی روی سرش محکم‌تر کرد و گفت:

–راستش من راضی نبودم که اینجا رو به آدم مجرد
اجاره بدیم. من دختر جوون دارم تو خونه، روی

رفت و آمد آدما تو اینجا حساسم. ولی مورد شما فرق داره، دختر خانومتون هم به دلم نشست، به نظر خانوم خوبیه. اگه شما پسندیدین که... مبارک باشه. آگاه بالاخره به حرف آمد و قدمی پیش گذاشت.

-اگه بشه همین امشب قرارداد رو ببندیم خیلی خوب می شه... که ما از فردا اینجا رو برای خواهرم آماده کنیم.

زن لبخندی زد و گفت:

-شما تشریف ببرید بنگاه، منم الان می رم پایین به شوهرم می گم آماده شه بیاد.

کارهای بستن قرارداد و تحویل کلید دو ساعت طول کشید. بعد از خوردن شام، مامان را به خانه رساندیم و من و آگاه به هتل برگشتیم.

از سرویس بهداشتی بیرون آمدم و همان طور که
کش موهایم را باز می کردم، سمت تخت رفتم. آگاه
لباس هایش را عوض کرده بود و روی تخت دراز
کشیده بود. حواسش به گوشی در دستش بود، با این
حال پرسیدم:

-واقعاً می خوای بری با جمشید حرف بزنی؟!

گوشی را کنار گذاشت و به پهلو غلت زد. دستش را
زیر سرش گذاشت و بعد از کمی فکر و جویدن کنج
لبش جواب داد:

-آره، باید برم. دیگه داره شورش رو درمی آره. باید
بفهمه که نمی تونه هر بلایی دلش خواست سر مامان
بیاره.

هومی کردم و بعد از کمی سکوت، لبخندی به رویش
زدم.

- ممنون که اومدی آگاه... نمی‌دونی حضورت چقدر
می‌تونه تو زندگی من و مامان تاثیرگذار باشه.
در جواب فقط لبخندی زد و دوباره سر جایش طاق‌باز
خوابید. محتاطانه پرسیدم:

- می‌ری با رها صحبت کنی دیگه؟!

ساعدهش را روی چشمش گذاشت و با لحن
ازسرباز کنی گفت:

- نمی‌دونم... باید فکر کنم.

همان جا لبه‌ی تخت پاهایم را بالا کشیدم و زانوهایم
را بغل گرفتم. نگاهم به آگاه بود که می‌خواست

وانمود کند خوابش برده، ولی از شکل نفس کشیدنش
کاملاً می‌فهمیدم با سوال آخر من فکرش درگیر شده
و خواب از سرش پریده.

اینکه گفته بودم حضورش در حال حاضر تاثیر بزرگی داشت، دروغ نگفتم. امروز تمام مدت حواسم به مامان بود که مدام نگاهش می چرخید و به آگاه خیره می ماند. در نگاهش نوعی دلتنگی و حسرت موج می زد، اما ظاهرش می خواست همان طور مقتدر باقی بماند.

اینکه مامان بعد از جدایی از بابا، سال ها مجرد ماند یک دلیلش حضور آگاه بود. فکر می کرد غیرت پسرش قبول نمی کند در خانه ای زندگی کند که مردی جز پدرش، مرد آن خانه باشد.

@Vip Roman

#جان آسای_۱۹۵

#منا_امین سرشت

احتمالاً دلیل راضی شدنش به ازدواج با جمشید هم این بود که می‌دید آگاه قصد ازدواج دارد و بنابراین دیگر نیازی به هم‌خانه شدن این دو نفر نیست؛ اما هیچ‌کس حتی پیش‌بینی هم نمی‌کرد ازدواج مامان باعث به هم خوردن ازدواج آگاه شود. همین شد که آگاه رفتن را به ماندن ترجیح داد و من و مامان را از نعمت داشتن خودش محروم کرد.

صدای معترض و خوابالود آگاه من را به خودم آورد. به جای اینکه بشینی به من زل بزنی، بگیر بخواب. فردا کلی کار داریم.

با لبخند نگاهش کردم. هنوز هم ساعدش روی چشم‌های بسته‌اش بود، ولی احتمالاً سنگینی نگاهم داشت آزارش می‌داد که به زبان آمده بود. نفسم را

محکم بیرون دادم و با گفتن یک «باشه» خیلی آرام
سر جایم دراز کشیدم.

خوابم نمی برد. گوشی ام را برداشتم و وارد
پیام رسانم شدم. مهرباب پیام داده بود و گفته بود
روزها در خانه حوصله اش سر می رود. از من خواسته
بود باز هم پیشش بروم. برایش نوشتم:

«چشم مرد بزرگ... بذاریه کم کارام رو جمع و جور
کنم، می آم پیشت.»

از صفحه ی مهرباب که بیرون آمدم، همان موقع
پیامی از خشایار روی صفحه افتاد:

«بیداری؟!»

لبخند روی لبم نقش بست و نگاهی به عکس
پروفایلش انداختم. چقدر دلتنگش بودم. جواب دادم:

«آره.»

فوری نوشت:

«آخر هفته با بچه‌ها می‌خوایم بریم جاده چالوس، کنار رودخونه ناهار بخوریم... حتماً بیا.»

اینکه باز فرصتی پیدا شده بود که می‌توانستم کنارش باشم و بینمش، قلبم را سرشار از خوشی کرد. بلافاصله جواب دادم:

«حتماً می‌آم.»

ایموجی لبخند فرستاد و بعد هم نوشت:

«خوب بخوابی.»

خیره به جمله‌ای که برایم فرستاده بود، در جوابش

بی صدا لب زدم:

-تو هم خوب بخوابی!

#جان آسای_۱۹۶

#منا_امین سرشت

وسیله‌ی زیادی برای خانه لازم نداشتیم. با آگاه یک تخت و یک نیم‌ست راحتی خریدیم که قرار شد تا هفته‌ی آینده خودشان ارسال کنند. یک فرش کوچک هم خریدیم و همان جا بار ماشین کردیم تا به خانه ببریم. یخچال و اجاق گاز هم که داخل همان خانه بود، تلویزیون هم لازم نداشتیم. آگاه گفته بود به محض اینکه برگردد لپ‌تاپ قدیمی‌اش را با پست برایش می‌فرستد تا وقت‌هایی که بی‌کار هستیم فیلم و سریال ببینیم. دو سالی می‌شد که از لپ‌تاپ اهدایی شرکت‌شان استفاده می‌کرد و مال خودش بی‌استفاده مانده بود. ماما هم گفت چندتایی ظرف و ظروف که

در خانهاش بی استفاده مانده برایم می آورد. فقط می ماند کمی خرده ریزه و خرید مواد غذایی و نظافت که گفتم آن ها را هم خودم هر وقت به ذهنم رسید و وقت داشتم کم کم می خرم. به همین سادگی خانه ی کوچکم تجهیز شد. نزدیک غروب بود که جلوی خانه ی مامان توقف کردیم. آگاه کنار ماشین ماند و من همراه مامان بالا رفتم تا ظروفی که برایم کنار گذاشته بود به همراه باقی لباس ها و وسایلم را بردارم و ببرم.

مامان سریع در را باز کرد و به آشپزخانه رفت.
 - تا تو لباس هات رو جمع کنی منم اینا رو می چینم تو سبد برات.

به اتاقم رفتم. مثل بار قبل به هم ریخته نبود. دلش هم این بود که سامان و محسن برای تابستان پیش

مادرهایشان رفته و دست از سر مامان بیچارهی من برداشته بودند. مامان هم از فرصت نهایت استفاده را برده بود تا اتاق را مرتب و تمیز نگه دارد. ساکی که همراهم آورده بودم باز کردم و تا جایی که گنجایش داشت لباس و وسیله داخلش چپاندم. معلوم نبود بار بعدی کی پایم را به اینجا بگذارم و حالا که خودم جای ثابتی داشتم بهتر بود وسایلم را هم پیش خودم می بردم.

بیست دقیقه بعد مامان از همان آشپزخانه صدا زد:

– پگاه، می تونی بیای یه لحظه؟

زیپ ساک را کشیدم و بلندش کردم. آن قدر سنگین شده بود که به زور آن را تا وسط سالن بردم.

– جانم مامان!

نگاهی به ساک پر کنار پایم انداخت.

–ا، تموم شد کارت؟! بیا اینا رو هم بگیر. برات دو تا ظرف غذا هم گذاشتم.

سبد را روی پیشخوان به طرف خودم کشیدم و هم‌زمان گفتم:

–غذا دیگه چرا؟

–حالا تا وقتی جا بیفتی و خودت بخوای چیزی برای خودت درست کنی، باشه که گرسنه نمونی.

از بشقاب و لیوان و قاشق تا آبکش و قابلمه، همه چیز گذاشته بود. با خنده گفتم:

–کل آشپزخونهت رو بار کردی برای من که.

روسری‌اش را از سر باز کرد و روی صندلی آشپزخانه انداخت.

–این همه تو خونه اضافه و بلااستفاده بود. تو ببر که

حداقل به یه دردی بخورن. مطمئنی نمی‌خوای پیام؟!

سبد را برداشتمو سر تکان دادم.

-آره عزیزم... الان جمشیدخان هم می‌رسه، بهتره
خونه باشی. آگاه هست، کمکم می‌کنه، شبم که
برمی‌گردیم هتل، تا فردا که دیگه سر فرصت برم و
همه‌چی رو روبه‌راه کنم.

-باشه، پس منم همون فردا می‌آم.

دیگر مخالفتی نکردم. قطعاً دلش پیش من بود و
دوست نداشتم ناراحتش کنم. حتی وجود مامان
می‌توانست کارهایم را راحت‌تر پیش ببرد. ساک و
سبد را به سختی تا کنار در بردم و بعد از خداحافظی
با مامان، وارد آسانسور شدم. جلوی در ایستاده بودم
و می‌خواستم آن را باز کنم که صدای صحبت کردن
دو مرد توجهم را جلب کرد. کمی لای در را باز کردم
و با دیدن آگاه که حق‌به‌جانب روبه‌روی جمشید

ایستاده بود و حرف می زد، قلبم ریخت. دعادعا کردم
کار به جای باریکی نکشد و با همین بحث کوتاه جمع
شود.

جمشید لبه ی کتش را کنار زد و دستش را در جیب
شلوارش فرو کرد. با نگاهی پرتحقیر به سرتاپای
آگاه گفت:

– باز خوبه یادت افتاده که یه مامانی هم داری و باید
سالی یه بار بهش سر بزنی.

آگا پراخم جواب داد:

– خیلی بیشتر از سالی یه بار به مامانم سر می زنم.
لزومی نمی بینم به شما اعلامش کنم.

– پس حالا چرا پیدات شده اینجا؟

– با خودت کار دارم.

جمشید پوزخندی زد و لنگه ابرویش را بالا داد.

—جدا؟! بفرما! در خدمتم.

آگاه که معلوم بود از لحن خونسرد جمشید حسابی به جوش آمده، هر دو دستش کنار بدنش مشت شدند. زیر لب هرچه صلوات و دعا بلد بودم، خواندم تا فکر اشتباهی به سر آگاه نزند. آگاه با عصبانیت گفت:

—گوش کن جمشیدخان! دفعه‌ی آخرت باشه خواهر من رو واسه کسی لقمه می‌گیری! پگاه لقمه‌ی بزرگ‌تر از دهن امثال توئه. تو گلوشون گیر می‌کنه... نمونه‌ش همون دیوٹی که نصفه‌شبی انداخته بودیش دنبال خواهرم... فعلاً گوشه‌ی هلفدونى داره آب‌خنک می‌خوره.

جمشید دستش را از جیبش بیرون آورد و اخمی روی صورتش نشست.

—حرف دهننت رو بفهمم بچه! این وصله‌ها به من
 نمی‌چسبه. من پگاه رو مثل دخترم دوست دارم.
 صورتم با حالت چندشی درهم شد. خدا نکند من مثل
 دختر او باشم. خدا خر را می‌شناخت که به آن شاخ
 نداد. در تربیت پسرهایش پنج—هیچ از زندگی عقب
 بود و ادعای پدری برای دختر دیگری را هم داشت.

#جان آسای_۱۹۷

#منا_امین سرشت

آگاه جواب قلبی من را بلند در صورتش فریاد زد:

- پگاه خودش بابا داره و نیازی به دل سوزوندن امثال
 تو نداره... باباش هم که نباشه، خودم هستم که
 تکیه گاهش باشم تا احتیاجی به آقابالاسری یه مرد
 هم سن باباش نداشته باشه.

جمشید با همان اخمش از کوره دررفت.

- من نمی فهمم از چی حرف می زنی بچه، ولی اگه
 کاری هم کردم به صلاحش بوده.

- صلاحش رو تو یکی نمی خواد تشخیص بدی... تو
 مراقب زندگی خودت باش که باد نبرتش.

جمشید این بار با عصبانیت واضحی جلورفت و با یک
 دست یقه‌ی آگاه را گرفت.

- گوش بده جوجه مهندس! اگه بفهمم چه تو چه اون
 خواهر فضولت، قصد موش دووندن تو زندگی من رو

دارین، یه کاری می‌کنم تا آخر عمر رنگ مامانتون رو
نبینن.

کف دستم را با ترس به دهانم چسباندم و با
چشم‌های گشاد شده به منظره‌ی دعوای‌شان نگاه
کردم. آگاه با قدرت دست او را از یقه‌اش جا کرد و با
پوزخندی گفت:

-نیازی نیست من و خواهرم کاری کنیم. همین رفتار
دور از ادب و تربیت کم‌کم شخصیت رو واسه اونی
که مهمه، رو می‌کنه. من فقط عقب نشستم بینم کی
و کجا قراره فاتحه‌ی این به‌اصطلاح زندگی خونده
بشه.

جمشید که صورتش از خشم سرخ شده بود، غرید:
-به کوری چشم تو، مامانت با کفن سفید از این
خونه پاش رو بیرون می‌ذاره.

آگاه به نفس نفس افتاد و این بار او بود که عصبی و با هر دو دست یقه‌ی جمشید را گرفت. تکانی به تنش داد و خیره در چشم‌های رنگی آن مرد فریاد زد:

—ببند دهن تو مردک... خوب شد یادم انداختی... یه بار

دیگه بشنوم مامانم از خونه‌ی تو راهی درموناگاه یا بیمارستان شده، زنده‌ت نمی‌دارم. از گل کمتر بهش

بگی، یا تلاش کنی با کثافت‌کاری‌ها و تصمیمای

احمقانه‌ت عصبیش کنی، اون‌ی که کفن‌پوش این

زندگی می‌شه خودتی و خودت... شیرفهم شدی؟!

جمشید لبش را جوید و خشمگین گفت:

—مامانت زن منه احمق... اسیری نیاوردمش، به زور

هم سر سفره عقد نشوندمش... دوستش دارم که

الان تو خونه‌م نشسته.

آگاه مشت‌ی به قفسه‌ی سینه‌ی او کوبید و بلند گفت:

- آدم با کسی که دوستش داره مثل برده رفتار
نمی‌کنه!

تمام تنم از ترس عرق کرده بود و حالا تهوع داشتم.
چرا این بحث پر از جنجال تمام نمی‌شد. چندبار
خواستم بیرون بروم و جلوی آگاه را بگیرم، اما بعد
دیدم لازم است یک بار برای همیشه یک نفر جلوی
این مرد بایستد و تلنگری به وجدان نداشته‌اش بزند.
جمشید دست آگاه را پس زد و پیراهنش را مرتب
کرد. کف دستش را به صورت آگاه زد که البته آگاه
فوری صورتش را پس کشید. جمشید با پوزخند
گفت:

- من بلام چه جوری با زخم رفتار کنم که خودش
برده‌م بشه. دوباره دارم بهت می‌گم، من کسی رو به
زور عقد نکردم. حالا چی شده که بعد چندسال یادت
افتاده بیای واسه مامانت سینه سپر کنی نمی‌دونم،

ولی خوش ندارم دیگه بی خود و بی جهت من رو
تهدید کنی و برام شاخ و شونه بکشی.

آگاه ذره‌ای کوتاه نیامد و با همان لحن حق به جانبش
گفت:

—من به خواست تو کاری ندارم. سلامتی روحی و
جسمی مامانم از همه چی برام مهم تره و فقط کافیه
بشنوم ذره‌ای فشارش بالا پایین شده یا هرچیز
دیگه... می‌آم و به هر ضرب و زوری شده پات رو از
زندگیش می‌کشم بیرون.

جمشید انگار کمی به خودش مسلط تر شده بود.
دوباره دست در جیب شلوارش کرد و همان طور که
کلیدش را بیرون می‌کشید گفت:

—خیلی خب قهرمان! حرفات رو گفتم و شنیدم، آگه
تشریف نمی‌آری بالا، برو به زندگیت برس، منم برم

کپه‌ی مرگم رو بذارم استراحت کنم. صبح تا شب با هزار تا زبون نفهم سروکله می‌زنم تازه موقع رسیدن به خونه هم باید به بچه‌های زنم هم جواب پس بدم. دنیا چپکی شده انگار.

عقب کشیدم، ساک و سبدم را برداشتم و از پله‌ها بالا رفتم تا جمشید من را نبیند. دلم نمی‌خواست فکر کند من آگاه را پر کرده‌ام تا جلوی او بایستد. بالای پله‌ها دیدی به راهرو نداشتم اما صداها را واضح می‌شنیدم. در خانه را محکم پشت سرش کوبید و همان‌طور که سمت آسانسور می‌رفت با خودش غر زد:

– پسرهی شاسگول، انگار سگ بستن بهش. اینم لنگه‌ی اون ابجی سلیطه‌شه... سامیه هم هنر کرده با این توله پس انداختنش.

دندان‌هایم را با خشم روی هم ساییدم و نرده‌ها را
محکم در مشتم فشردم تا نروم و زیر مشت و لگدم
لهش نکنم. به محض بسته شدن در آسانسور گوشی
در جیبم زنگ خورد. فوری آن را بیرون آوردم و با
دیدن شماره‌ی آگاه جواب دادم:

–جانم داداش!

با عصبانیت گفت:

–کجایی پس؟! این مرتیکه اومد خونه. بیا پایین

نمی‌خوام باهات رودررو شی.

آرام جواب دادم:

–من دم درم، دیدمش ولی اون من رو ندید، خیالت

راحت.

با کج خلقی غرید:

–بجنب پگاه، سرم درد گرفته.

تماس را قطع کرد. آب دهانم را قورت دادم و
وسایلم را از روی پله برداشتم. اگر یک روز به پایان
عمرم باقی بماند، حساب این آدم پرروی بدذات را
خوب در کاسه‌اش خواهم گذاشت. فعلاً عزیزترین
آدم زندگی‌ام اسیر خانه و زندگی اوست و نمی‌شود
بیشتر از این بی‌گدار به آب زد.

#جان آسای_۱۹۸

#منا_امین سرشت

کنار جمع پرانرژی دوستان خشایار گذر زمان اصلاً
حس نمی‌شد. یک لحظه هم از شوخی و خنده دست

بر نمی داشتند و همین رفتارشان باعث می شد من هم
شیطنتم گل کند و کنارشان حسابی آتش بسوزانم.

بعد از مراسم ویالون نوازی پر از حس یکی از دخترها
وسط رودخانه، همه ی بچه ها هوس کردند پا به آب
بزنند. خشایار نگاه مرددی به من انداخت و پرسید:

-می خوای ما نرییم... مریض می شی یه وقت!

چپ چپ نگاهش کردم و با خنده گفتم:

-یه درصد فکر کن چنین موقعیتی رو اونم وسط

تابستون، از دست بدم.

فوری کتانی ها و جوراب هایم را در آوردم و پاچه ی

شلوار جینم را تا روی ساق پا بالا زدم. خشایار هنوز

داشت نگاهم می کرد. با صدای جیغی گفتم:

-نگو که می خوای همین جا وایسی!... زود باش

خشایار.

تا او تصمیمش را بگیرد، پاهایم را داخل آب رودخانه
 کردم و از سرمای وحشتناکش جیغ خفیفی کشیدم.
 خشایار تا خواست اعتراضی کند، تا وسطهای
 رودخانه رفتم و با دست به پیش خودم دعوتش
 کردم.

–بدو خشایار... همه اومدنا، فقط تو موندی.

بهنام با شنیدن صدای من متوجهمان شد و کمی
 نزدیکتر به من ایستاد.

–پگاه! جدی قصد کردی خشایار رو بیاری تو آب؟!
 دنبال دردمسری مگه؟!

از گوشه‌ی چشم دیدم که خشایار خم شد تا
 کفش‌هایش را دریاورد و برای همین با لبخند رو به
 بهنام کردم و با سر به آن طرف اشاره زدم.
 –قدرت من رو دست کم نگیر آقابهنام.

بهنام به طرف خشایار برگشت و با دیدنش که
پاچه‌های شلوارش را بالا زده و پا داخل آب
می‌گذاشت، سوتی زد و گفت:

– نه! الحق که قدرتمندی... ماها جرئت نمی‌کردیم با
خشایار از این شوخی‌ها کنیم.

بعد هم سمت دوستانش برگشت و بعد سوت بلندی
گفت:

– برویچ... اینجا رو دریابید که مهمون ویژه داریم.

بچه‌ها با دیدن خشایار که داشت با احتیاط به سمت
من می‌آمد، همه با دست و سوت و جیغ تشویقش
کردند. خشایار نزدیکم ایستاد و با خنده و تأسف
برایشان سر تکان داد.
– حالا تا چند ماه سوژه می‌افته دستشون.

پاهایم را روی سنگریزه‌های زیر آب کشیدم و
سرشار از حس لذتی که خنکای آب به وجودم داده
بود، گفتم:

–حق دارن خب... پیششون خیلی سفت و سخت
خودت رو می‌گیری... همه که مثل من سعادت دیدن
لبخندها و خنده‌های پشت هم تو رو ندارن.
کامل روبه‌رویم ایستاد و جلوی دیدم به بقیه را
گرفت. تکه موهایی را که از شدت شیطنت از
گوشه‌ی شالم بیرون افتاده بود، با نوک انگشتانش تو
داد و با یکی از همان لبخندهای نابش گفت:
–آخه کنار تو لبخند زدن یه کار غیرارادیه.
کمی خم شد و بعد از گرفتن دستم، با لحن بی‌میلی
آرام پرسید:

–دوست داری بری پیش بقیه؟!

گرمای دستش از یادم برد کجا و در چه موقعیتی
هستم. براب من فقط مهم بود که او چه می خواهد.
مسخ شده پرسیدم:

-تو چی؟

نیشخندی پر از شیطنت زد و جواب داد:

-من می خوام فقط پیش تو باشم... دوست داری

خلاف جهت آب راه بریم؟!

از حرف دوپهلویش لبخندی زدم و بی حرف و با فشار

پلک جوابش را دادم. آرام آرام و دست در دست هم

در خلاف جهت رودخانه قدم زدیم و بالا رفتیم.

جریان آب رودخانه به نسبت شدت داشت و با حرکت

در خلاف جهت آب محکم به پاهایمان برخورد

می کرد. لبخندی زدم و با یادآوری خاطره‌های قدیمی،

همان طور که پاهایم را با سروصدا در آب حرکت می‌دادم، بی‌اراده شروع به تعریف آن کردم.

– شیرین که رفت بالای اون تخته‌سنگه یاد یه چیزی افتادم. بچه که بودم، یه بار با خانواده‌م اومده بودیم یه همچین جایی. منم که اروم نمی‌تونستم یه جا بشینم، از یه تخته‌سنگ خیلی بزرگ لب رودخونه رفتم بالا و اون بالا شروع کردم به خوندن یکی از شعرهایی که همون موقع‌ها تازه از کتاب مدرسه‌مون حفظ کرده بودم. جوگیر شده بودم. دستام رو تو هوا تگون می‌دادم و با همه‌ی حسم شعر رو می‌خوندم.

یه لحظه مامانم داد زد: «پگاه، نیفتی مامان!». سر جام برگشتم که بگم که خیالش راحت باشه. نگو داداشم همون موقع اومده بود پشت سرم که من رو بترسونه. همین که دیدمش، جیغ زدم و همون موقع سر خوردم وسط رودخونه.

از یادآوری پخش شدنم وسط رودخانه و مو برداشتن
دستم، زیر خنده زدم و وسط خنده‌هایم گفتم:

-رنگ آگاه شده بود مثل گچ. همه دویدن بینم چه
شده. دستم اون قدر درد می کرد که اصلاً نمی تونستم
تکونش بدم. از دردش اشک تو چشمم جمع شده
بود، ولی نمی دونم چرا خندهم بند نمی اومد. مامانم
ترسیده بود، فکر می کرد سرم به جایی خورده دیوونه
شدم. گردش اون روز همه خراب شد، چون مجبور
شدیم برگردیم و دست من رو گچ بگیریم، ولی یادم
نمی ره که مامان تو اون بیمارستان چه بلایی سر
دکتر آورد... که تو رو خدا از سر و مغزش هم عکس
بگیرین یه وقت ضربه مغزی نشده باشه.

سر برگرداندم و با خنده به خشایار که سر جایش
ایستاده بود نگاه کردم. لبخندبه لب و بی حرف خیره‌ی
من مانده بود

هنوز هم هر وقت یاد اون ماجرا می افتیم، من کلی
می خندم و مامان فقط غر می زنه که داشته از دست
من نصفه جون می شده.

#جان آسای_۱۹۹

#منا_امین سرشت

کم کم پاهایم از سرمای آب داشت سر می شد و بقیه
هم دیگه در دیدرسمان نبودند. خشایار تخته سنگ
پهن و کوتاهی را کنار رودخانه نشانم داد و گفت:
- بشین اونجا.

دستم را گرفت و کمک کرد تا روی تخته سنگ
بشینم. با لبخند گفت:

—پا دوباره کف رودخونه پهن نشی.

با صدای بلند خندیدم. خودش هم کنارم جا گرفت.
یک پایش را کمی بالاتر، بیرون آب گذاشت و پای
دیگرش را داخل آب نگه داشت. پاهایم را جمع
کردم و پاچه‌های شلوارم را پایین دادم تا کمی گرم
شوند. خشایار بعد از نگاهی به اطراف، رو به من کرد
و گفت:

—این مدت که فرصت نمی‌شد بینمت...

خنده‌ام به لبخندی محو مبدل شد و به او که با
خودش کلنجار می‌رفت، خیره ماندم. نگاهم به
لب‌هایش بود و منتظر ادامه‌ی حرفش بودم. خم شد
و کف دستش را پست گردنش کشید. از اینکه

نمی توانست جمله اش را کامل کند، کلافه بود؛ اما من
که مثل او نبودم، نه خجالتی بودم و نه آن همه
مغرور. برای همین هم زانوهایم را بغل کردم و خیره
به او، با لحن آرامی گفتم:

-اوهوم... دل منم برات تنگ شده بود.

جا خورده به طرفم برگشت و وقتی نگاه پر خنده و
پرازشیطنتم را دید زیر خنده زد. نیشخندی زدم و با
حرصی نمایشی گفتم:

-فکر نمی کردم حرف زدن این قدر برات سخت
باشه.

او هم با بدجنسی جواب داد:

-منم فکر نمی کردم تو ذهن خوانی بلد باشی.

آرام خندیدم. با لبخند کمی در سکوت به خندیدنم
نگاه کرد و بعد در یک آن خودش را کامل تا کنار من

بالا کشید. با یک دست صورتم را روبه‌روی صورتش
برگرداند و با نوک انگشت شست، گونه‌ام را نرم
نوازش کرد.

-اون قدر بالا پایین پریدی و شیطنت کردی که لپات
گل انداخته... دقیقاً شدی مثل یه سیب قرمز و آبدار
که وسط ظرف میوه چشمک می‌زنه و آدم نمی‌تونه
روی هوس خوردنش چشم‌پوشی کنه.

تمام تنم از حس نوازش همراه با آن کلمات آتشین،
منقبض شد و احساسی لطیف در تمام عروقم جریان
گرفت.

قلبم وحشیانه وسط سینه می‌کوبید و ندای خبیثانه‌ای
از پس ذهنم فریاد می‌زد: «سیب سرخت رو
تقدیمش کن، نذار تو حسرت داشتنش دلش
بسوزه.» لبم را گاز گرفتم تا صدای وحشی درونم را

خاموش کنم، اما انگار کار را خراب تر کردم، چون

خشایار خیره به لب‌هایم آرام لب زد:

–پگاه! تو یه گاز از این سیب سرخ رو به من

بدهکاری.

بعد هم در کمال آرامش جلو آمد و درست در مقابل

لب‌هایم مسیرش را عوض کرد و روی همان

گونه‌های رنگ‌گرفته را آرام، نرم و بدون کمترین

تماس بوسید. حتم داشتم حالا رنگ گونه‌هایم از

سیب گذشته و به سمت لبو راه عوض کرده باشند.

سرم را با خجالت پایین انداختم و در دل به قلب

وحشی‌ام تشر زدم که کمی آرام بگیرد تا بفهمم

دقیقاً چه اتفاقی افتاده است. برای عوض کردن حاله

و جوی که بینمان به وجود آمده بود، زیرلیبی با

شیطنت گفتم:

– باز خوبه که واقعاً گاز نگرفتی.

لبم را با لبخند گزیدم و نفس عمیقی کشیدم. اجازه نداد نگاهم خیلی پایین بماند. با اشاره‌ی دستش سرم را بالا آورد و مجبور شدم با همه‌ی سختی‌اش به چشم‌های براقش نگاه کنم. لبخندی که این بار روی لبش بود، مثل هیچ باری نبود؛ تک بود، واقعاً ناب و نایاب بود. کمی آن را وسعت داد و با نمایان شدن سفیدی دندان‌هایش گفت:

– خجالت کشیدن بامزه‌ترت می‌کنه... مثل دختر بچه‌ای می‌شی که دلش می‌خواد از آدم روبه‌روش یه شکلات خوشمزه بگیره، ولی روش نمی‌شه.

پلک‌هایم را کمی روی هم فشار دادم تا به خودم
 بیایم و بعد که کمی مسلط‌تر شدم، با صدایی که
 هنوز از شدت هیجان کمی می‌لرزید زمزمه کردم:
 -این همه فوران احساس رو از سمت خشایاری که
 هیچ‌کسی افتخار دیدن لبخندهاش رو نداره، باید
 پای چی بذارم؟

نفسش را مقطع بیرون داد و بعد از مدت زمان قابل
 توجهی که نگاهش در کل صورتم چرخید، سرش را
 سمت رودخانه چرخاند. با صدای خفهای گفت:
 -شبيه این حس رو فقط یه بار تجربه کردم... اما
 فقط شبیهش بود... این لحظه، این آدمی که الان
 کنارمه، این قلبی که نمی‌دونم از وقتی امروز دیدت
 چه مرگش شده، هیچ‌کدوم شبیه اون موقع نیست.
 شاید برای اینه که من دیگه اون آدم نیستم.

قلبم در سینه یک نوسان خفیف پیدا کرد. نمی دانستم باید از اینکه قبلاً حسی شبیه به احساس بینمان را تجربه کرده ناراحت شوم یا از اینکه گفت من و خودش و همه‌ی احساسات بینمان برایش تازگی دارد، ذوق زده شوم. اجازه نداد با تناقضات درونی‌ام خودم را آزار بدهم و فوری گفتم:

- پا شو بریم پیش بچه‌ها، فکر کنم دیگه الان بساط ناهار رو راه انداخته باشن. بعدش می‌خوام مفصل باهات حرف بزنم.

@Vip Roman

#جان آسای_۲۰۰

#منا_امین سرشت

از روی تخته سنگ خودش را به پایین سر داد. من هم دوباره پاچه‌ی شلوارم را کمی بالا دادم تا خیس نشود و بعد توی آب پا گذاشتم. جالب بود که دیگر سرمای آب روی تن گر گرفته‌ام تاثیری نداشت، فقط همان حس لذت قبلی را بار دیگر تجربه کردم. این بار فقط از عرض رودخانه رد شدیم تا روی خشکی برسیم. بعد هم پابره‌نه تا جایی که کفش‌هایمان را درآورده بودیم قدم زدیم. وقتی پیش بچه‌ها برگشتیم، به شکل عجیبی کم حرف شده بودم. نمی‌دانم از اثرات آن بوسه‌ی غافلگیرکننده و دلنشین بود یا حرف‌هایی که خشایار بعد از آن زد، ولی آرامشم آن قدر واضح بود که صدای دخترها درآمد. -خشایار، بردی پگاه رو با کی عوض کردی آوردی؟!... این یکی اصلاً صداش در نمی‌آد.

خشایار نگاه پرمهری سمتم انداخت و با خونسردی
گفت:

– فکر کنم به خاطر سرمای آب یه کم کرخت شده...
باهاش حرف بزنین دوباره یخش آب می شه.

به سمتم آمد و وقتی نگاهش کردم، دستبند چرمی را
که همیشه دور مچ دست راستش داشت، باز کرد و
همراه ساعتش به من داد.

– اینا پیشت باشه، من برم کمک بچه ها.

«باشه» آرامی گفتم و او کنار منقل رفت تا به سایر

مردها در تهیه ی ناهار آن روز کمک کند. خواستم

ساعت و دستبندش را در جیب شلوارم بگذارم، اما با

دیدن پلاک طلایی میان دستبند چرمی، برای

لحظه ای نگاهم روی آن دقیق تر شد. دستبند را بارها

در دستش دیده بودم، اما نه به اندازه ی حالا این قدر

دقیق؛ که متوجه اسم حک شده‌ی خشایار به لاتین،
روی آن شوم. قطعاً خشایار از آن تیپ پسرها نبود
که برای خودش دستبندی بگیرد که نامش روی
پلاک آن حک شده باشد. اینکه این دستبند را از
خودش هیچ وقت دور نمی کرد و حالا آن را به من
امانت داده بود، باید دلیل خاصی داشته باشد؛ هر چند
فکر من درگیر آن صحبت مفصلی بود که وعده اش را
برای بعد از نهار بهم داده بود.

#جان آسای_۲۰۱

#منا_امین سرشت

خسته و عرق کرده، بعد از سه ست از یک والیبال جذاب با بچه‌ها، خودم را روی زیراندازی که پهن کرده بودند انداختم. نفس زنان به شوخی بهنام که گفت: «خب، مثل اینکه بالاخره یه نفر از این جماعت خسته شد.» خندیدم و برای شان دست تکان دادم.

–خستگی معنایی نداره تو این شرایط، من فقط می‌خوام تجدید قوا کنم برای ست بعدی.
یکی دیگر از پسرها سرش را با تأسف تکان داد.
–بهنام، چی ریخته بودی تو اون جوجه‌ها؟ این دخترا چرا باتری شون تموم نمی‌شه؟

سپیده از سمت دیگر طنابی که به عنوان تور از آن استفاده می‌کردیم، داد زد:

–پا شو پگاه، پا شو و نده. اینا منتظر فرصتن ما رو بازنده اعلام کنن.

تا خواستم جوابی بدهم، خشایار از پشت سرم آرام
پرسید:

-اگه خسته شدی، بی رودربایستی بگو بهشون...
نمی‌خوام اذیت بشی یا مشکلی برات پیش بیاد.

اینکه ناگهانی پشت سرم ظاهر شده بود، باعث شد
هینی بکشم و به عقب برگردم. نفسم که جا آمد
پرسیدم:

-کجا بودی؟!

به امیر اشاره کرد که دوان دوان داشت سمت بقیه‌ی
بچه‌ها می‌رفت.

-رفته بودیم با امیر یه کم حرف بزنیم.

نگاهی سمت جمع انداخت و گفت:

-امیر می‌تونه جات رو پر کنه. بیا بریم یه کم تنهائی
قدم بزنیم.

تا خواستم تصمیمی بگیرم، ایستاد و رو به بچه‌ها با
صدای بلند گفت:

-امیر، وایسا جای پگاه.

سپیده خرید:

-ای بابا! امیر طرف پسرهاست که!

شیرین با لبخند رضایت فقط به امیر نگاه کرد و
صدای پسرها هم درآمد. امیر وسط دخترها ایستاد و
دستی برای خشایار تکان داد.

-برو خیالت راحت... یه تنه تیم دخترا رو برنده
می‌کنم.

به واکنش متناقض تک‌تکشان خندیدم، اما کشیده
شدن دستم از سمت خشایار اجازه نداد به بقیه‌ی
بحثشان گوش کنم.

همین که به طرف قسمتی رفتیم که درختان بیشتری وجود داشت، با خنده و طعنه گفتم:

-این همه اجتماع گریزی خوب نیست جناب خرسند!

نیم‌نگاهی به طرفم انداخت و با لبخند محوی گفت:

-اجتماع گریز نیستم، فقط سعی می‌کنم اونجایی

باشم که حالم خوبه.

نگاهم به دستی که در دست او محصور شده بود افتاد و باز به لبخند محوروی لبش زل زدم. حال او با

من خوب بود، منظورش همین بود دیگر؟!

می‌توانستم با همین فکر روزها بنشینم و مثل

دیوانه‌ها لبخند بزنم و در دلم هزاران کارخانه‌ی قند آب شود، اما سوال بعدی او بیشتر متعجب کرد؛ وقتی

آن را با لحنی عجیب و بدون ردی از لبخند چندثانیه

قبلش پرسید:

- تو چی پگاه؟! ... کنار من ... حالت خوبه؟! یا این احساس ... یه طرفه‌ست؟!

ایستادم و با کشیدن دستش او را هم وادار به ایستادن کردم. فکر می‌کردم آن قدر رفتار و نگاهم واضح باشد که لازم نباشد چنین سوالی را این قدر مستقیم از من بپرسد. دست‌هایم را از هم باز کردم و با اشاره به وضعیتمان و خلوت دونفره‌ای که خودخواسته در آن بودیم، با تحیر پرسیدم:

- معلوم نیست؟! ... اصلاً چرا این رو می‌پرسی؟!
دستی به سر و گردنش کشید. کمی عقب رفت و به تنه‌ی درخت تنومندی تکیه داد. یک پایش را عقب برد و کف کفشش را به تنه‌ی درخت چسباند. حین کلنجار رفتن با خودش، نگاهی به مچ دستش

انداخت و انگار دنبال چیزی می گشت، دست
دیگرش را روی مچش کشید.

دست در جیب شلوار جینم کردم و ساعت و
دستبندش را، که کاملاً فراموش کرده بودم پیش من
است، بیرون آوردم و به دستش دادم. ابرویی بالا
داد. ساعتش را به مچش بست، اما دستبندش را
همان طور بین انگشتانش نگه داشت. شستش را
آرام روی پلاک طلایی رنگ آن کشید و بعد از ثانیه‌ای
سرش را بالا گرفت. با شیطنت گفتم:

–شبه پسرایی که برای خودشون از این جور چیزا
بگیرن نیستی!

تلخندی زد و لب زد: @Vip Roman

–این دستبند... یه یادگاریه.

لنگه ابرویم بالا رفت. پس درست حدس زده بودم. این یادگاری یا شخص اهداکننده‌اش احتمالاً خیلی عزیز بود که هیچ‌وقت از دستش دور نمی‌ماند. به پشت سرم نگاه کردم. درست روبه‌روی او شبیه همان درخت وجود داشت. به آن تکیه داد، دست‌به‌سینه ایستادم و پاهایم را جلوی هم ضربدری قرار دادم. بدون هیچ حرف یا سوالی منتظر ماندم تا خودش توضیح دهد.

دستبند را دور مچ دست راستش بست و همان دست را در جیب شلوارش فرو کرد. سرش را بالا آورد و با دیدنم، گفت:

—من آدمی نیستم که بتونم احساساتم رو واضح بروز بدم پگاه!... لااقل تا چندوقت پیش نبودم. فکر می‌کردم بقیه‌ی آدما... برعکس من... همه‌ی

احساساتشون رو و علنیه، که با نگاه و رفتارشون
می گن چی تو سرشونه.

کمی خیره به چشم‌هایم پلک‌هایش را تنگ‌تر کرد و
آرام نجوا کرد:

–نگاهت... رفتارت... باهام حرف می‌زنه. فکر می‌کنم
دوستم داری... امیدوارم این دفعه اشتباه نکرده
باشم.

با ابروهایی بالا رفته و لحنی بی‌نفس زمزمه کردم:
–این دفعه؟!

آب دهانش را آن قدر واضح قورت داد که حتی
صدایش را من از آن فاصله شنیدم. سرش را
نامحسوس تکان داد. کمی به نگاه خیره‌ام زل زد و
بعد رویش را به سمت دیگری برگرداند.

#جان آسای_۲۰۲

#منا_امین سرشت

با لحن خفه‌ای گفت:

فکر می‌کردم دوستم داره، اون قدر که جرئت کردم
پا پیش بذارم و ازش بخوام بیشتر از چیزی که اون
موقع بود، کنارم بمونه؛ اما نخواست... ساده، بدون
هیچ مقدمه و پیش‌زمینه‌ای گفت حالش با من خوب
نیست!

دست‌هایم یخ کرد و تنم سرد شد. چه می‌گفت؟!
یعنی قبلاً کسی تا این حد نزدیک در زندگی‌اش

وجود داشته... که حتی یادگاری اش را این قدر کنار
خودش نگه دارد؟!

پاهایم را به زمین فشار دادم تا جلوی چشمش فرو
نریزم. سرش را سمت من برگرداند و با نگاهی که
نمی شد چیزی از آن خواند، زمزمه کرد:

— باید ازت می پرسیدم... باید مطمئن می شدم چیزی
که تو نگاهت، تو رفتارت می بینم واقعیه.
مثل مجسمه‌ای به درخت پشت سرم چسبیده بودم.
نمی دانم از کجا جسارت پیدا کردم و بی هوا پرسیدم:
— چی؟!

ابروهایش بالا رفتند. تکیه‌اش را از درخت گرفت و
صاف ایستاد. با همان تک‌دستی که در جیبش بود،
قدم قدم جلو آمد و سینه‌به‌سینه‌ام ایستاد، که البته
تفاوت قدی مان آن قدر فاحش بود که می شد گفت

صورت من روبه روی قفسه‌ی سینه‌اش قرار
 می‌گرفت. دست آزادش را بالای سرم به تنه‌ی
 درخت چسباند و کمی به طرفم خم شد. نگاهم را بالا
 کشیدم و هم‌زمان لعنتی پروپیمان فرستادم به
 لرزشی که بی‌وقت به اندامم افتاده بود. تنم را
 منقبض کردم تا لرزشش به چشمم او نیاید.
 لبش را با زبان تر کرد و آرام‌تر گفت:

– فقط یه کلمه بگو... بگو که این بار اشتباه نکردم...
 بگو که دارم احساساتم را جای درستی خرج
 می‌کنم... بگو پگاه!

لعنتی! چقدر عجیب و پراسترس داشت ازم اعتراف
 می‌گرفت. کاش می‌توانستم با پرووی پسش بزنم و
 بگویم خیالات باطل در سرش پرورش ندهد. کدام
 دوست داشتن، کدام عشق؟! همان عشقی که من را

وصل او کرده، وصل نگاه شرقی اش، وصل گرمای
 وجودش، وصل صدای منحصر به فردش، یا عطری که
 شب تا صبح با نفس کشیدنش خواب را از سرم
 پراند؟! همین عشق؟! همین دوست داشتن را
 می گفت؟! اگر همین بود که...

نفهمیدم آن قطره اشک سمج با اجازه‌ی چه کسی از
 کنج چشم راستم پایین افتاد. نمی توانستم نگاه از
 نگاهش بگیرم. به شکل عجیب و غریبی مسخ شده
 بودم. دست و پا و همه‌ی اندامم سر شده بود و آن
 همه نزدیکی داشت تمام اندام‌های حیاتی‌ام را از کار
 می انداخت.

جان کندم، همه‌ی زورم را زدم تا لب‌های یخ زده‌ام
 تکان بخورد و چند کلمه را لب بزنم:
 -نه... نکردی... اشتباه نکردی.

با همه‌ی جانم دیدم که در چشم‌هایش چلچراغی روشن شد و زیر لبی جمله‌ای را لب زد که به زور توانستم تشخیص دهم گفته: «منم دوستت دارم».

بعد از آن نفهمیدم چطور در هجوم احساساتش میان تن گرم او و تنه‌ی سرد درخت غرق شدم. ته مانده‌ی نفسم را، درست وقتی که توانستم تشخیص دهم چه رخ داده، تقدیم او کردم و ثانیه‌ای بعد، وقتی به قدر تنها یک سانتی‌متر از هم فاصله گرفتیم، انرژی بی‌انتهایم ته کشید و پای همان درخت سر خوردم.

چه کار کرده بودیم؟! من چه کار کردم؟! گیج مانده بودم و فکرم کار نمی‌کرد. لب‌هایم را تو کشیدم و پلک‌هایم را روی هم فشار دادم. دستش که روی شانهم نشست، با مکث چشم باز کردم و دیدم که او هم روبه‌رویم زانو زده است. قلبم از دیدن نگاه بارانی‌اش ایستاد و نفس کشیدن یادم رفت. این آدم

شبیهِ هیچ وقت خودش نبود. این کسی که امروز برای دومین بار تمام من را به لرزه انداخته بود، شبیه به کسی نبود که خودش می گفت: «عادت به ابراز احساساتش ندارد.» او از چشم‌هایم احساسات بی اندازه عریانم را دیده بود و برای تصاحبش به راحتی قدم پیش گذاشته بود، اما پس این چشم‌ها چرا این قدر نمدار شده بودند. مات و منگ خیره اش ماندم در حالی که زبانم قدرت تکلمش را از دست داده بود، تنها یک جمله بود که مدام در ذهنم، با صدای او تکرار می شد: «منم دوستت دارم.» آن قدر خیره و با گیجی مطلق نگاهش کردم که بالاخره لبخند زد، من را در آغوش کشید و بعد از گذاشتن بوسه‌ای نرم روی موهایم با بغض گفت:

مطمئن بودم اشتباه نکردم... این چشم‌ها دروغ
نمی‌گن، این نگاه ساده و بی‌شیله‌پله‌ت رو دوست
دارم... پگاه، تو خیلی خوبی... خیلی.

#جان آسای_۲۰۳

#منا_امین سرشت

در خانه را که نشانش دادم، همان روبه‌رو توقف کرد
و بلافاصله نگاهی به ساختمان انداخت. متعجب به
طرفم برگشت.

-اینجا؟!

با لبخند گفتم:

-یه هفته‌ای هست که اینجام... اجاره کردیم.

-چرا نگفته بودی؟!

-خب ندیده بودیم همدیگه رو... خیلی هم یهویی

شد.

نگاه دیگری به ساختمان کرد.

-تنهایی اذیت نمی‌شی؟!

کوله‌پشتی را روی دوشم انداختم و سری به چپ و

راست تکان دادم.

-نه... من یه عمر تنها بودم، این که چیزی نیست.

ببخش که نمی‌تونم تعارف کنم بیای بالا،

صاحبخونه هم اینجا زندگی می‌کنه و یه کم

حساسه.

لبش بالاخره به لبخندی کش آمد. موهای بیرون
ریخته از شالم را کنار زد و پشت دستش را روی
گونه‌ام کشید.

-امروز اون قدر غرق بودنت و داشتنت شدم که فکر
کنم تا چند وقت حضورت رو تو نزدیک‌ترین فاصله از
خودم حس کنم.

کف دستش را آرام به قفسه‌ی سینه‌اش کوبید و
زمزمه کرد:

-هرجا که باشی، تهش جات اینجاست.
گرمایی که زیر پوستم دوید، قطعاً رنگ صورت‌م را
تغییر می‌داد و احوالم را رسوا می‌کرد. فوری سر
پایین انداختم و پیاده شدم. با خنده صدایم زد:
-پگاه!

کاش مجبورم نمی کرد که دوباره نگاهش کنم. او با نگاه و حرفهایش کمر به قتل من بسته بود. چند ثانیه فرصت دادم تا هوای آزاد حرارت صورتم را کم کند و بعد جلوی پنجره کمی سرم را خم کردم. -بله.

با شیطنت گفت:

-به مهراب بیشتر سر بزن، دلش برات تنگ می شه. احتمالاً با آن لحن و با آن لبخند خبیثانه ی کنج لبش، منظورش هم از مهراب خودش بود. نیشخندی زدم و با بدجنسی گفتم:

-مهراب می دونه سرم شلوغه، باهاش تماس تصویری می گیرم.

با همان لبخند، اخم دلنشینی کرد و گفت:

– با تماس تصویری نمی‌شه اتفاقات امروز رو تکرار کرد.

لب‌هایم را تو کشیدم تا صدای خنده‌ام بلند نشود. او هم تلاشی برای پنهان کردن لبخندش نکرد و با چشمکی گفت:

– برو بالا، امروز خیلی خسته شدی.

– ممنون که رسوندیم... تو هم خسته شدی، برو استراحت کن.

لنگه ابرویش بالا رفت و با سرخوشی گفت:

– هیچ‌وقت اندازه‌ی امروز انرژی نداشتیم.

تا خواستم صاف بایستم، لب زد:

– دوستت دارم... مراقب خودت باش.

ایستادم و دستم را روی قلبم گذاشتم. همین که

ماشینش کمی دور شد، با تمام وجودم زمزمه کردم:

—من بیشتر.

از حمام بیرون آمدم و با همان حوله‌ی تن پوش روی تخت به حالت جنینی دراز کشیدم. با اینکه درست وسط تابستان بودیم، اما هوای خانه‌ام دلچسب بود. کولر نداشت، ولی شب‌ها وقتی پنجره‌های دو طرف را باز می‌کردم، گردش هوا، نسیم دلپذیری را در خانه راه می‌انداخت که من را از داشتن کولر بی‌نیاز می‌کرد. هرچند شکوفه خانم، زن صاحب‌خانه، فردای روزی که اینجا مستقر شدم برایم یک پنکه‌ی ایستاده آورد و گفت پسرش قرار بوده برای اینجا کولر نصب کند، اما رفتنش همه چیز را به تعویق انداخت. پنکه را گذاشت و گفت تا وقتی کولر بخرند از آن استفاده کنم. من هم گفتم همان پنکه کافیست و نیازی به کولر ندارم.

نگاهم به وسایلی که روی پاتختی گذاشته بودم افتاد. از کنار ساعت مچی و گوشی و دسته کلیدم، دستبند چرمی خشایار را برداشتم و جلوی چشمم گرفتم. بعد از آن بوسه‌ی غافلگیرکننده و آغوش گرمی که بعد از آن نصیبم شد، دستبندش را باز کرد و دور مچ من بست. گفت او دیگر نیازی به داشتن آن ندارد، اما آن را به من می‌دهد تا من همواره به یاد او بمانم. اول کمی ناراحت شدم که چرا باید یادگاری او از کسی دیگر را پیش خودم نگه دارم، اما بعد که فکر کردم دیدم جای هیچ دلخوری وجود ندارد. او این یادگاری را از خودش دور کرده و با این کار به من فهمانده که نمی‌خواهد به عشق سابقش فکر کند، اما بودن این دستبند پیش من و اینکه هر بار نگاهم به اسمش بیفتد، باعث می‌شود هیچ لحظه‌ای از روز او را فراموش نکنم و در عین حال یاد

قشنگ‌ترین لحظاتی که با هم گذرانیدیم بیفتیم، یادم
بیفتد من برایش فرق داشتم، حتی در ابراز علاقه‌ام
به او!

پلک‌هایم از خستگی داشتند روی هم می‌افتادند.
حتی حوصله‌ی بلند شدن و لباس پوشیدن هم
نداشتم. باز هم به مزیت‌های تنها بودنم دل خوش
کردم و تنها با پیچیدن ملحفه‌ای که روی تخت بود
دور خودم، تصمیم گرفتم خود را تسلیم خواب کنم.
در خواب و بیداری صدای پیام گوشی بلند شد. دستم
را با کرختی پیش کشیدم و گوشی را برداشتم. همان
«شب بخیر عزیزم» کوتاهی که فرستاده بود، خواب
آن شبم را تبدیل به آرام‌ترین و زیباترین خواب
عمرم کرد.

#جان آسای_۲۰۴

#منا_امین سرشت

«سه ماه بعد»

باد پرده‌های کلاس را به بازی گرفته بود و هوا آن قدر
سفت و سخت ابری شده بود که وسط ظهر مجبور
شدیم چراغ‌ها را روشن کنیم. پنجره‌ی کلاس را
بستم و رو به بچه‌ها گفتم:

—چه هوایی شده‌ها!... خب کجا بودیم؟!!

چند نفر هم‌زمان جواب دادند:

—مخالفان حکومت اسلامی.

هومی کردم و بعد از نگاه کوتاهی به کتاب گفتم:

—خب، کی قرار بود راجع به این بخش کنفرانس

بده؟!!

نور رعدی چراغ رو روشن کرد و بلافاصله صدای صاعقه شیشه‌ها را لرزاند. با ابروهای بالا رفته به باران پاییزی شدیدی که شروع به باریدن کرد، نگاه انداختم. یکی از دانش‌آموزان بلند شد و با گفتن «خانم اجازه!» حواسم را از هوای آشفته‌ی بیرون پرت کرد. با اشاره‌ی سر به او اشاره کردم تا جلوی تخته بایستد و درس را توضیح بدهد. ارائه آن قسمت از درس توسط آن دانش‌آموز که نامش زهرا بود، بیست دقیقه زمان برد. خودم هم گاهی بین صحبت‌هایش، توضیحات تکمیلی می‌دادم تا بچه‌ها بهتر متوجه شوند. با بلند شدن صدای زنگ آخر، نگاهم سمت بچه‌ها برگشت. انگار همه از به پایان رسیدن زمان کلاس ناراضی بودند. از زهرا که جلوی تخته ایستاده بود و توضیحاتش تقریباً تمام شده

بود تشکر کردم و رو به سایر دانش آموزان با لبخند
گفتم:

–بچه‌ها، این درس رو برای جلسه‌ی بعد دقیق
مطالعه کنید. قبل از تدریس درس جدید یه پرسش
شفاهی کلی داریم بینم کسی مشکلی نداشته باشه،
بعد بریم سراغ مبحث بعدی.

وقتی دیدم همه هنوز به من زل زده‌اند، با خنده گفتم:
–فکر کنم زنگ رو زدنا... نمی‌خواین برین خونه؟!
مهشاد، شاگرد سرزبان دار و البته زرنگ کلاس با
خنده گفت:

–خانوم، شما اون قدر درس رو شیرین توضیح
می‌دین، ما دلمون نمی‌خواد کلاس تموم شه.
وسایلم را در کیف گذاشتم و هم‌زمان با رضایت
گفتم:

– خوشحالم که نظرتون در مورد کلاس این جوریه...
 درس تاریخ هم می تونه کسل کننده و مشکل بشه،
 هم می تونه تبدیل به یه درس شیرین و جذاب
 بشه... برای من تاریخ جزو دسته ی دومه. برای
 همین سعی می کنم شما هم همین نظر رو داشته
 باشید.

تشکرهای بی ریای دخترها گوشت شد و به تنم
 چسبید. کیفم را برداشتم و با لبخندی گفتم:

– خسته نباشید دخترا... خداحافظ.

در بین خداحافظی های پرهمه شان از کلاس
 بیرون آمدم و سمت دفتر رفتم. راهرو پر بود از
 دانش آموزانی که با شیطنت و جیغ و خنده راهی
 خانه هاشان می شدند. یکی دو نفر از دبیران دیگر هم
 همان موقع از کلاس ها بیرون آمدند. خسته نباشید

گفتم و جوابی مشابه را تحویل گرفتم. یکی از دخترها با سرعتی فراوان از کنارم رد شد، طوری که با زدن تنه‌ای من را به سمت دیوار پرتاب کرد. خانم اسدی، دبیر ریاضی با دیدن حرکت او با عصبانیت داد زد:

– چه خبرته خانوم؟!... مدرسه‌ست یا پیست مسابقه؟
با لبخند به آرامش دعوتش کردم و جلوی در دفتر به آن‌ها که از من بزرگ‌تر بودند تعارف کردم که جلوتر وارد شوند.

– پگاه!

در آستانه‌ی در دفتر از شنیدن صدایی که نامم را خواند، متعجب برگشتم و با دیدن مامان تعجبم بیشتر شد.

– مامان!... سلام، اینجایی!؟

همان موقع خانم رحیمیان از دفتر مدیریت بیرون آمد
و دست روی شانهای مامان گذاشت.

-پگاه جان، مثل اینکه همکاری تو با ما باعث شده
بیشتر بتونم مامانت رو بینم... سعادت بزرگی نصیب
من شده امسال.

مامان رو به همکار قدیمی اش با لبخند گفت:
-تو که به من لطف داری محبوبه جون... همین که
پگاه رو بدون هیچ تجربه و رزومه ای قبول کردی،
بزرگ ترین لطف رو به ما کردی.

-اختیار داری. بچه ها پگاه رو خیلی قبول دارن و مدام
دارن ازش تعریف می کنن. اصلاً از نوادر دوره ی
مدیریت منه که بچه ها این قدر معلم تاریخشون رو
دوست دارن.

جلو رفتم و بعد از سلام و بوسیدن مامان، به خانم
رحیمیان گفتم:

– منم ممنون شما هستم که این موقعیت رو در اختیار
من گذاشتین. تجربه‌ی تدریس درسی که خودم با
عشق خوندمش، یه تجربه‌ی متفاوته.

خانم رحیمیان با رضایت سر تکان داد:

– خیلی خوبه که این همه کارت رو دوست داری.
مزاحمتون نمی‌شم... سامیه جون، به بهانه‌ی دیدن
پگاه بیشتر بیا اینجا. دلم تنگ می‌شه برات.
با هم دیگه دست دادند و خداحافظی کردند. بعد از

رفتن رحیمیان، مامان به طرف من برگشت. پرسیدم:
– چیزی شده؟ بی‌خبر اومدی اینجا. بریم خونه ناهار
پیشم باش.

دستم را گرفت و همان طور که سمت در خروجی
می کشید، گفت:

-حالا یه وقت بهتر می آم پیشت. امروز که دیدم
جمشید تا شب نمی آد خونه دیدم بهترین فرصته که
برم دیدن ساعد و سعید. گفته بودی دوست داری
باهام بیای، برای همین اومدم دنبالت.
از در مدرسه که بیرون رفتیم با دیدن بارانی که
شدید می بارید، آه از نهادش برآمد.
-ای بابا! هوا کی این قدر خراب شد؟!

#جان آسای_۲۰۵

#منا_امین سرشت

سوئیچم را از کیف بیرون آوردم و با خنده گفتم:
- مثل اینکه بدجوری مشغول دل و قلوبه دادن با همکار
قدیمیت بودی که متوجه صدای رعد و برق نشدی.
نیم ساعته داره بارون می‌آد.

با ناامیدی گفت:

- پس ولش کن، باشه برای بعد.

- چی باشه برای بعد؟! پیاده نمی‌خوایم بریم که

نگران بارون باشیم.

- وای پگاه! با این بارون و ترافیکی که راه می‌افته تا

شب هم نمی‌رسیم اون سر شهر.

هر دو ابرویم را بالا دادم و نیشخندی زدم.

- شما دخترت رو دست کم نگیر... بعد از سه چهار ماه

که رضایت دادی بری دیدن داداشا، فکر کردی

می‌ذارم به همین راحتی قسر در بری؟! هرطوری شده سر یه ساعت می‌رسونمت... ناهار هم خودمون رو مهمون دایی‌ها می‌کنیم.

با اینکه نارضایتی از چهره‌اش می‌بارید، دستش را گرفتم و وادارش کردم تا نزدیک ماشین بدویم که کمتر خیس شویم. همین که سوار ماشین شدیم، با دستمال صورتمان را خشک کردیم. با نگاه به چهره‌ی دماغ مامان فکری که به ذهنم رسیده بود، به زبان آوردم.

-مامان، مرددی! درسته؟

با نگاه گیجی به سمتم برگشت. سر تکان دادم و مطمئن‌تر گفتم:

-اگه الان هم اومدی به خاطر اصرارهای دارکوبی منه که این چندوقت هی تکرار کردم. حالا با این بارون

فکر کردی یه بهانه جور شد که دوباره بندازیش
 عقب؛ ولی این راهش نیست مادر من، اون
 بنده خداها چند ماهه که چشم انتظارن. چند بار دایی
 سعید بهم پیام داد و پرسید پس چرا مامان
 نمی‌آد؟... باور کن الان که خودت هم پا پیش
 گذاشتی بهترین فرصته... پس بریم؟!
 لب‌هایش را به هم فشرد و بعد از کمی فکر، بی حرف
 فقط سر تکان داد. استارت زد و با خنده گفتم:
 -آفرین! حالا شدی یه مامان حرف‌گوش کن.
 مامان لبخند نیم‌بندی زد و سرش را تکان داد.
 نگاهش برگشت سمت پنجره و هوای بارانی اواخر
 مهرماه. در دل من هم یک جشن کوچک به پا شد.
 آشتی کردن مامان با برادرهایش می‌توانست خیلی

چیزها را عوض کند. دلم گواهی اتفاقات بهتری را
می داد.

#جان آسای_۲۰۶

#منا_امین سرشت

هوای بارانی بیرون و قرار گرفتن در ظهر یکی از
روزهای پایانی ماه مهر، باعث شده بودند تا مغازه‌ی
دایی‌ها خلوت‌تر از همیشه باشد. پیچ راهرو را که
گذراندیم، مامان دستم را گرفت و کمی عقب کشید.
به طرفش برگشتم. نگاهش به مسیری بود که مغازه
در انتهایش قرار داشت و اخم داشت. چرخیدم و

درست در مسیر دیدش قرار گرفتم. نگاهش در
صورت‌م چرخید.

—چیه مامان؟

کمی لب پایینی‌اش را جوید و مردد پرسید:

—تو مطمئنی که خودشون خواستن من رو ببینن؟!

وسط این همه بدبختی حوصله‌ی حرف شنیدن و

متلک خوردن از این دو تا رو هم ندارما.

مطمئن لب زدم:

—خیالت راحت باشه. شدید پیگیرتن این دو تا

داداش. از غرور مردونه‌شونه که تا حالا پا پیش

نداشتن واسه آستی.

اخمش شدت گرفت.

–مگه من غرور و شخصیت ندارم؟! اونا بودن که
هرچی دلشون خواست به من گفتن و بعدم خواستن
که همدیگه رو نبینیم.

نخیر! مامان قصد کرده بود با این شل کن سفت کن
هایش مرا دیوانه کند. دستش را فشردم و محکم
گفتم:

–بی انصافی نکن مامان... اونا خیر تو رو می خواستن.
مثل یه پدری که تشر می زنه به بچه‌ش بلکه اون رو
به راه بیاره، اون حرفا رو زدن تا تو از تصمیمت
منصرف بشی... که نشدی. از حق نگذریم کاری که
تو کردی باعث این جدایی شده، نه حرف و صحبت
اونا.

پوزخندی زد و با درد گفت:

-آره دیگه... اگه پدر خودم بالا سرم بود که اینا واسه من اون طوری پدری نمی کردن.

این بار من بودم که اخم کردم.

-مامان، خیلی داری تند می‌ری... اونایی که می‌گی

برادراتن، نه غریبه. بزرگ‌ترن و حق داشتن جای

حاج‌بابا که خیلی وقته دیگه نیست، براتون بزرگی

کنن... حالا الان منظورت چیه؟! تا اینجا اومدی و

نمی‌خوای بری تو؟

در سکوت به پشت سرم نگاه کرد و زیرلبی گفت:

-اون سعیده؟! چرا موهاش این قدر سفید شده؟!

برگشتم و خط نگاهش را دنبال کردم. دایی سعید با

شاگردشان که اسمش را یادم نبود جلوی در ایستاده

بود و حرف می‌زد. سر تکان دادم و برگشتم.

-بله، دایی سعیده... خب هفت هشت سال گذشته.
سن که بالا می ره، تغییرات ظاهری هم بیشتر می شه.
تازه غصه‌ی خواهری که ازش خبر ندارن رو هم باید
می خوردن.

نگاه خیشش در چشم‌هایم نشست.

-یعنی واقعاً به یادم بودن؟!

نفسم را محکم بیرون دادم و با تکان سرم به معنای
جواب مثبت گفتم:

-بله بودن... اگه لازمه بگم که اون روز، اول
دایی ساعد بود که ازت خبر گرفت و حالت رو پرسید.

وقتی دوباره سکوت کرد، فکری به ذهنم رسید. باید
کاری می کردم که مامان هم حس کند به غرورش
خدش‌های وارد نخواهد شد. بهتر بود وانمود کنم
کسی که زمینه‌ساز این ملاقات است من بوده‌ام و

مامان را من تا اینجا کشانده‌ام؛ که البته پربی راه هم نبود. اگر اصرارهای مداوم من نبود، مامان حالا حالاها تصمیم به آمدن نمی‌گرفت. از فضای خالی بین طبقات به طبقه‌ی همکف نگاهی انداختم و با دیدن کافه‌ای که آن وسط بود و مطمئن بودم قبلاً هم دیده بودمش، گفتم:

– مامان، تو برو پایین. تو اون کافی‌شاپه بشین. من می‌رم و به دایی‌ها می‌گم تو رو آوردم که ببینیشون...
چطوره؟!

دم عمیقی گرفت و پلکی زد. بعد هم با تردید سر تکان داد.

– آره، این جوری بهتره. من می‌رم پایین. با پیش‌زمینه هم رو ببینیم بهتره، تا اینکه غافلگیر بشن.

من اگر مادرم را نمی‌شناختم که دخترش نبودم. او بیشتر فکر خودش بود که می‌خواست فرصتی برای آماده ساختن روح و روان خودش پیدا کند. صبر کردم تا وارد آسانسور شود و بعد به طرف مغازه برگشتم. نزدیک‌تر که شدم صدای دایی سعید واضح‌تر به گوش می‌رسید.

– جای این میزهای پشت ویتترین رو هم عوض کن...
حس می‌کنم نمای مغازه رو خفه کرده... از اون شیرینی‌خوری‌ها که سبز و طلاییه این طرف بذار و تزئیناتش رو کمتر کن. ویتترین خلوت‌تر بیشتر به چشم می‌آد.

پشتشان به من بود. نفسی گرفتم و بی‌هوا سلام کردم. اول شاگرد مغازه و بعد هم دایی سعید به طرفم برگشتند. دایی با دیدنم لبخند زد و سلام داد. رو به شاگردش گفت:

- برو مرتضی! تا سرمون خلوته این ویتترین رو تغییر
بده.

- چشم آقا!

مرتضی رفت و دایی باز با لبخند نگاهم کرد.

- خوش اومدی دایی جون. از این طرفا؟!!

نگاهی به اطراف انداخت.

- تنهایی؟!!

شیطنتم گل کرد. با نیشخندی گفتم:

- نباید تنها می اومدم؟!!

لبخندش جمع شد و نچی کرد.

- فکر کردم با سامی... هیچی ولش کن، بیا تو... ناهار

که نخوردی؟!!

داشت داخل مغازه می رفت که صدایش زدم.

-دایی سعید!

برگشت و لبخند من وسعت گرفت.

-خب راستش... تنها نیستم.

دوباره برگشت و در آستانه‌ی در مغازه ایستاد. منتظر

نگاهم کرد و من ادامه دادم:

-با مامان اومدم.

دوباره نگاه جستجوگری به اطراف انداخت.

-جدی؟! کو پس؟

-پایینه... فکر کردم شاید تو مغازه خوب نباشه که

همدیگه رو ببینن.

@Vip Roman

#جان آسای_۲۰۷

#منا_امین سرشت

هومی کرد و سر تکان داد.

-راستی می گی... بذار مغازه رو بسپرم دست

مرتضی. می آم.

-دایی ساعد نیستن؟

-ساعد صبح رفت بازار، فکر کنم الانا برسه. بهش

زنگ می زنم.

داخل مغازه رفت و بعد از صحبت کوتاهی با مرتضی

برگشت.

-بریم پگاه.

در راه رفتن به سمت آسانسور گفتم:

-دایی، ببخشید...

منتظر نگاهم کرد و همان موقع دکمه‌ی آسانسور را زد.

-مامان برای اومدن خیلی مردد بود، خیلی بهش اصرار کردم تا راضی شده.

پوزخندی روی لبش نشست.

-پدرصلواتی! حالا دیگه واسه دیدن داداشاش طاقچه بالا می‌ذاره؟! exchange group

-نه دایی، بحث لوس کردن نیست... مامان فقط می‌ترسه.

درهای آسانسور باز شد و هر دو داخل رفتیم.

-از چی؟

-از شنیدن همون حرفای قدیمی، از اینکه یه وقت بحثی پیش نیاد که اوضاع بدتر بشه.

-دیگه بدتر از این که چندساله همدیگه رو ندیدیم؟!... نگران نباش، قرار نیست اتفاق بدی بیفته. نگرانی مامانت هم رفع می شه کم کم.
درهای آسانسور که دوباره باز شد و خواستیم بیرون برویم، آرام زمزمه کردم:

-کاش به دایی ساعد هم همینا رو می گفتین.
برگشت و با لبخند دلگرم کننده ای نگاهم کرد.
-نگاه به ظاهر سفت و سخت ساعد نکن پگاه، اون دلش بیشتر واسه مامانت تنگ شده. بچه که بودیم مامانت و ساعد بیشتر با هم اخت بودن، من و سایه هم با هم... برای همین هم ساعد از نبودن مامانت بیشتر ضربه خورده. درسته تنده، ولی حواسش به رفتارش هست.

در دل گفتم «امیدوارم» و بعد پرسیدم:

– حالا بهشون گفتین که بیان پیشمون؟!

سر تکان داد.

– به مرتضی گفتم تا رسید بهش بگه با من تماس بگیره... بیا دیگه، چقدر حرف می‌زنی بچه!... کجاست مامانت؟!

با سر به کافه‌ی پشت سرش اشاره کردم.

– تو کافی‌شاپه.

جلوتر از من رفت و وارد کافه شد. دنبالش رفتیم. با صاحب کافه سلام گرمی کرد و بعد نگاهش را در فضای خلوت آنجا چرخاند. مامان که متوجه ورودش شده بود، سر پا ایستاده بود. دایی چندثانیه ایستاد و فقط نگاهش کرد. از نگاه هردوشان کلی حرف بیرون می‌ریخت و دلخوری در چشم‌های هر دو نفرشان بیداد می‌کرد. مامان از جایش تکان نخورد. قدم

بعدی را دایی برداشت و این بار کامل نزدیکش رفت. چشم‌های مامان به سرعت پر از اشک شد و بی صدا لب زد:
-سلام داداش.

دایی سعید کمی دیگر ایستاد و نگاهش کرد، تا جایی که نگاه نگران مامان به من افتاد و من هم از این هم سکوت و سکون دایی ترسیدم. وقتی سر مامان دوباره به طرف او چرخید، دایی جواب سلامش را به دوستانه‌ترین لحن ممکن داد.
-علیک سلام سامیه خانوم.

بعد هم او را آرام و نرم در آغوش کشید. لب‌هایم به لبخند وسیعی کش آمد. مامان سرش را در شانه‌ی برادرش پنهان کرد و بی صدا گریست. این را از تکان شانه‌هایش فهمیدم، اما دایی مردانه ایستاد و

آن قدر او را در آغوشش نگه داشت تا گریه‌هایش تمام شود. بعد هم کمی عقب کشید و چیزی را آن قدر آرام زمزمه کرد که من متوجه نشدم. فقط دیدم که مامان در جوابش سرش را بالا و پایین کرد. دایی دستی به صورتش کشید و به طرف من برگشت. تمام صورتش پر از لبخند بود و من هم سعی کردم سرخی چشم‌هایش را ندید بگیرم. دست پشت مامان گذاشت و هر دو به طرف من آمدند. صاحب کافه بلند گفت:

—سعیدخان، افتخار نمی‌دی در خدمت باشیم؟

دایی رو به صاحب کافه لبخند زد و دستی در هوا تکان داد.

—مخلصیم محمدجان، یه وقت بهتر می‌آم پیشت.

لبخندم باز جان گرفت. شنیدن تکه کلام خشایار، آن هم اینجا و این لحظه که چند روزی از او دور و بی خبر بودم، قلبم را به لرزه انداخت. چقدر دلتنگی‌های من برای او تندتند اتفاق می‌افتاد. با صدای دایی به خودم آمدم.

-بریم رستوران کنار پاساژ، ناهار مهمون من.

مامان خفه لب زد:

-مزاحم نمی‌شیم داداش.

دایی اخم شیرینی به خواهرش کرد.

-مزاحم چیه دختر؟! فکر کردی به همین راحتی

می‌ذارم بری؟ باید کلی حرف بزنی امروز.

من فقط سکوت کردم و مطیعانه دنبالش رفتم.

به محض مستقر شدن در رستوران، گوشی را از کیفم

بیرون آوردم و به صفحه‌ی پیام خشایار رفتم.
برایش نوشتم:

«یه جا نوشته بود وقتی بهت می‌گم دلم برات تنگ
شده یعنی من محتاج حضورتم... الان منم تو همین
حالتم...»

گوشتم به صحبت‌های دایی و مامان بود که حسابی
داشتند از خجالت چند سال دوری درمی‌آمدند و
خوشحال بودم از رفتار دایی که تا وقتی مامان
نمی‌خواست حرفی از زندگی‌اش نمی‌زد. گوشه‌ی دایی
زنگ خورد. دایی نگاهی به صفحه‌اش کرد و آرام
گفت:

—ساعده.

بعد هم جواب داد:

-سلام داداش... آره بیا رستوران کنار پاساژ... بیا خودت می فهمی.

به مامان نگاه کردم، رنگش پریده بود. دستش را که روی پایش مشت شده بود آرام گرفتم و نگاهش کردم. وقتی سر برگرداند با لبخند گفتم:

-برای چی نگرانی دیگه؟! همه چی روبه راهه عزیزم.

#جان آسای_۲۰۸

#منا_امین سرشت

لبخند بلا تکلیفی در جوابم زد و نگاهش را به ورودی رستوران دوخت. همین که دایی ساعد با چهره‌ی پر

از ظنی وارد شد، هر سه بی اختیار ایستادیم. دایی سعید کنار کشید و دایی ساعد با نگاه مستقیم و پراخمش به مامان جلو آمد. به جای دادن جواب سلاممان، رو به مامان بی مقدمه گفت:

–بالاخره از خیر شیطون پیاده شدی!

دایی سعید هشدار داد:

–ساعد، بشین... حرف می زنیم حالا.

دایی ساعد توجهی نکرد. نگاهم را به مامان دادم.

لب‌هایش به لرزه افتاد و قطره اشکی از کنج

چشمش پایین افتاد. دایی ساعد با همان لحن

حق به جانب و دلخورش گفت:

–خبر دارم که پشیمونی تو کارت نبوده تا حالا... ولی

چی کار کنم که ابجی کله خراب خودمونی... همین که

الان اینجایی یعنی بالاخره یاد داداشات هم افتادی.

اونی که چند سال پشت کرد به ما و رفت، الان

برگشته... همین خوبه!

جلوتر آمد و دستش را سمت مامان دراز کرد. مامان

بینی اش را بالا کشید و با مکث دست او را گرفت.

دایی با لبخند محوی که اخم هم چاشنی اش شده

بود، غرید:

– حتی یه زنگ نمی زدی حال مون رو بررسی... اگه تو

این چند سال من می مردم چی کار می کردی؟

دایی سعید با اخم تشر زد:

– بس کن ساعد.

مامان هم زمان که دستش را خواست عقب بکشد

نالید:

– دور از جونت داداش!

دایی دستش را محکم تر نگه داشت و با نیم‌نگاهی
سمت من گفت:

—خودمونیم دیگه... اگه دخترت به فکر نمی‌افتاد،
هفتاد سال دیگه هم بر نمی‌گشتی.

مامان سرش را پایین انداخت و با صدایی خفه‌ای
گفت:

—روم نمی‌شد داداش... خودتون گفته بودین
نمی‌خواین منو ببینین.

دایی سعید با کلافگی میانه‌داری کرد.

—خیلی خب، بشینین حالا. وقت واسه گله‌گذاری
زیاده.

بعد هم یکی از منوها را روی میز باز کرد و سمت من
و مامان سر داد.

– بشین سامیه... پگاه، انتخاب کنید چی می خورید...
ساعد، بشین.

دایی ساعد بالاخره رضایت داد دست مامان را رها
کند. نفسش را محکم بیرون داد و گفت:

– دستام رو بشورم، می آم.

به طرف سرویس بهداشتی رفت. مامان خودش را
روی صندلی انداخت. سرش را روی میز به ساعدش
تکیه داد و شانهاش لرزید. نگاه مستأصلم را به
دایی سعید دادم که او هم دست به کمر و کلافه کنار
میز ایستاده بود. وقتی متوجه درماندگی من شد،
سرش را بالا انداخت و لب زد:

– بشین، الان برمی گردم.

سمت همان مسیری رفت که دایی ساعد قبل از آن
رفته بود. نشستم کنار مامان و با مکت دست روی

شانه‌اش گذاشتم. صدای فین‌فینش می‌آمد. دستمالی
از جعبه‌ی روی میز بیرون کشیدم و صدایش زدم.
-مامان!

سرش را کمی بالا آورد. دستمالی که به سمتش
گرفته بودم دید و صاف نشست. حین پاک کردن
اشک‌هایش پرسیدم:

-پشیمونی از اومدن؟

بینی‌اش را هم پاک کرد و سرش را به چپ و راست
تکان داد.

-نه، حق دارن دلخور باشن. ساعد همیشه تلخ بود.

همین که دیدمشون فهمیدم چقدر اشتباه کردم این
مدت.

لبخند محوی زدم و عقب نشستیم. من هم همین را می خواستم، که مامان از یه جایی متوجه شود همه ی تصمیماتش هم درست و بی نقص نیست.

خواستم نگاهی به منو بندازم که گوشی زیر دستم لرزید. صفحه را باز کردم و از دیدن پیام کوتاه خشایار، زلزله ای چندریشتری در قلبم راه افتاد.

«جانا سخن از زبان ما می گویی»

نیشخندم جمع نمی شد. تا خواستم چیزی بنویسم، او پیش دستی کرد و ادامه داد:

«شب می آم دنبالت.»

همین قدر کوتاه. هیچ وقت نظر نمی خواست، حرف می زد و عمل می کرد. شاید چون می دانست من چقدر از او به این دیدار مشتاق ترم. سه ماه بود که رابطه ای عمیق تر از یک دوستی ساده را با هم تجربه

می کردیم و من هر لحظه به او دلبسته تر و وابسته تر می شدم. هر بار می خواستم به ترسناک بودن عاقبت این رابطه فکر کنم، صدایی در ذهنم نهیب می زد: «لحظه رو دریاب... هیچ چیزی در آینده مشخص نیست. خوشی با اون بودن رو به خودت زهر نکن.» اما بعد با خودم می گفتم: «آخرش که چی؟! این وابستگی خطرناک نیست؟! اگر یه روزی ته این رابطه سربیاد، تکلیف دل از دست رفته ی من چی می شه؟!»

با برگشتن دایی سعید همراه دایی ساعدی که دیگر اخم نداشت و چهره اش در خنثی ترین حالت ممکن بود، در جواب خشایار کوتاه نوشتیم «بیا» و گوشی را کنار گذاشتیم. الان باید روی مامان و از سر گرفتن رابطه اش با دایی ها تمرکز می کردم. برای بعد، همان بعد تصمیم می گرفتم.

#جان آسای_۲۰۹

#منا_امین سرشت

گوشی و ماگ نسکافه‌ام را از روی کابینت برداشتم و
پا روی پشت بام گذاشتم. پشت بامی که برای من
حکم تراس داشت. باران قطع شد بود و بوی خاک
نم‌خورده، هوای ابری و خنک، می‌طلبید ساعتی را به
تنهایی در هوای آزاد نفس بکشم. لیوانم را روی
لبه‌ی سیمانی گذاشتم و شماره‌اش را گرفتم. نگاهم
به خیابان بود و گوشم به صدای بوق‌های پی‌درپی در
انتظار گرفتن جواب. بالاخره صدایش توی گوشی
پیچید که شتاب‌زده گفت:

–جانم پگاه!

–سلام، مزاحمت شدم؟!

–نه عزیزم، فقط سرم یه کم شلوغه. بگو.

–باشه بعداً زنگ می‌زنم.

خواستم قطع کنم که گفت:

–صبر کن یه لحظه!

به شخصی آن طرف خط چیزی گفت که متوجه

مفهومش نشدم، بعد از دقیقه‌ای با آرامش بیشتری

گفت:

–فکر کردی حالا که بعد از چندوقت زنگ زدی

می‌ذارم قطع کنی.

لبخندی زدم و دست آزادم را به بدنه‌ی داغ ماگ

چسباندم.

–عجله‌ای نبود که... بعداً صحبت می‌کردیم.

نچی کرد و جدی‌تر گفت:

–بگو پگاه... باید برگردم سر کارم، ولی قبلش تو

تعریف کن.

–چی رو؟

–پگاه!!... مگه تو پیامت نوشته بودی رفتن پیش

دایی‌ها... برای همین زنگ زدی دیگه... اشتباه

می‌کنم؟

–فکر کردم پیامم رو ندیدی... آخه جوابی ندادی

براش.

–ببخش، سرم شلوغ بود امروز. خواستم شب که

رفتم خونه بهت زنگ بزنم و ببینم چه خبر بوده...

آشتی کردن پس.

به رفت‌وآمد ماشین‌ها نگاه کردم و سر تکان دادم.

-آره... دایی ساعد هنوز هم یه کم سرسنگینه، ولی
دیگه خبری از کدورت قبلی نیست.

آرام پرسید:

-حالا چی می شه؟

شانه بالا انداختم. اصلاً حواسم نبود که آگاه از پشت
خط نمی تواند من را ببیند.

-نمی دونم... نمی دونم هنوز هم چی تو سر مامانه...
تمام مدتی که پیش اونا بودیم در جواب سوالاشون،
سعی می کرد وانمود کنه حال خودش و زندگیش
خوبه. حتی یه جا بدجور از جمشید تعریف کرد.

دایی سعید یه نگاه معنادار به من انداخت جوری که
بخواد بگه من دروغ گفتم بهشون، یا شاید
پیازداغش رو زیاد کردم؛ ولی دایی ساعد مشخص
بود حرفاش رو باور نمی کنه.

- پس حرف دیگه‌ای ن‌زدن!

- نه... البته همین هم خوب بود. می‌دونی! مامان تمام این مدت با این فکر که اگه جدا بشه بی پشت و پناه می‌مونه... همین که دلش به بودن برادرش گرم بشه و بدونه اونا پشتش وایسادن می‌تونه بهتر تصمیم بگیره... موقع خداحافظی دایی سعید بهش گفت مدیونشونه اگه مشکلی یا کاری داشته باشه و روی اونا حساب نکنه... دایی ساعد هم بهش گفت هرچی که تو گذشته بوده فراموش کنه. اونا پای همه‌ی تصمیماتش هستن.

هومی کرد و با لحنی راضی زمزمه کرد:

-خوبه... امیدوار شدم. @Vip Roma

بعد از مکثی کوتاه، مهربانانه گفت:

-ممنون پگاه... خوشحالم اون قدر بزرگ شدی که
هوای مامان رو داشته باشی.
پوزخند بی صدایی روی لبم نشست و زمزمه کردم:
-کاش تو هم نقشت رو توی زندگی مامان پررنگ تر
کنی.

سکوت کرد و بعد با لحن خفهای جواب داد:

-یه فکراییی برایش دارم... ببینم چی می شه.
جوابی ندادم و فقط گفتم:

-برو به کارت برس... فعلاً.

-مرسی که خبر دادی... فعلاً.

تماس را قطع کردم. گوشی را کنار دستم گذاشتم و
ماگم را بین دو دست نگه داشتم. از داغی و بخار
افتاده بود، اما گرمایش هنوز هم دلچسب بود. ذره ذره
از نسکافه‌ی گرم نوشیدم و فکر کردم به آینده‌ای که

یک ثانیه‌اش هم قابل پیش‌بینی نبود؛ اما من دلم می‌خواست با خوش‌بینی کامل به خوب بودن پایان این ماجرا فکر کنم. شاید اگر کسی از بیرون به این ماجرا نگاه می‌کرد، فکر می‌کرد ما چقدر خودخواهیم که دلمان به از هم پاشیدن زندگی مادرمان راضی است، اما فقط من و گاهی هم آگاه، می‌فهمیدیم وسط این ماجرا چقدر همه چیز به هم ریخته است. نگاه بی‌روح مامان، پرخاش‌های گاه‌وبیگاهش، فشاری که تازگی‌ها تند و تند بالا و پایین می‌شد و این همه بلا تکلیفی خوابیده در تصمیماتش نشان می‌داد هیچ نکته‌ی مثبتی در آن زندگی به اصطلاح مشترک وجود ندارد. من و آگاه روح و روان سالم مادرمان را می‌خواستیم، نه یک زن افسرده‌ی عصبی و بیمار؛ آن هم در حالی که هنوز پنجاه سالش هم

تمام نشده و سال‌ها برای یک زندگی سالم فرصت دارد.

با احوال و افکار خودم درگیر بودم که با لرزش گوش‌ی روی لبه‌ی پشت‌بام به خودم آمدم. نگاهم به اسم خشایار افتاد و همان موقع ماشین سیاه‌رنگش را دیدم که آن طرف خیابان توقف کرد. جواب دادم و به محض گفتن سلام، فوری گفتم:

— چند دقیقه دیگه می‌آم پایین.

از همان فاصله دیدم که از ماشین پیاده شد و بالا را نگاه کرد. بعد هم لبخند زد و گفت:

— بیا، منتظرم.

ماگ خالی را روی کابینت گذاشتم و سمت اتاق پا تند کردم لباس‌هایی را که آماده کرده بودم پوشیدم و نگاهی به چهره‌ی خندانم در آینه‌ی چسبیده به در

کمد انداختم. دیدنش اتفاق خوب آن روزهایم بود.
همیشه سر بزنگاه می‌رسید، انگار از بیشترین فاصله
هم حس می‌کرد که باید حضور پیدا کند تا
دغدغه‌های فکری‌ام خودشان راه فرارشان را پیدا
کنند و بروند.

#جان آسای_۲۱۰

#منا_امین سرشت

دیدن قامت ایستاده‌اش کنار در ماشین بهم فهماند
چقدر دلتنگش بوده‌ام و چقدر فاصله‌های کوتاه بین
دیدارهایمان به راحتی می‌تواند قلب و روحم را
تشنه‌ی دیدارش کند.

از در ساختمان که بیرون رفتیم، او هم پشت فرمان نشست. سوار شدم و با لبخند به طرفش برگشتم، اما از دیدن چهره‌اش لبخندم خشک شد و ترسیده گفتم:

—چرا اینجوری شدی؟!

نگاهی در آینه‌ی ماشین انداخت و با دست کبودی کمرنگ روی گونه‌اش را لمس کرد.

—چیزی نیست، داره خوب می‌شه.

مردد لب زدم:

—دعوا کردی؟

خندید و بی حرف استارت زد. قلبم داشت در دهانم می‌کوبید. او که اهل دعوا نبود، حتی بلد نبود صدایش را بیشتر از یک حدی بالاتر ببرد، مگر اینکه اتفاق

بدی در حال وقوع باشد. با نگرانی صدایش زدم.
برگشت و نگاه منتظرم را که دید با سرخوشی گفت:

– یه گپ دوستانه بود که ختم به خیر شد.

معنی حرفش را نمی فهمیدم.

– احتمالاً یا نمی دونی گپ دوستانه به چی می گن یا

معنای ختم به خیر شدن رو.

لبخند محوش لحظه‌ای کنار نمی رفت.

– معنی جفتش رو می دونم.

– با کی دعوا کردی؟

– گفتم دعوا کردم؟!

بی طاقت لب زدم: @Vip Roman

– خشایار، وسط یه گپ دوستانه مشت و لگد خیرات

نمی کنن. چی شده صورتت؟!

با تک‌خنده‌ی پرصدایی گفت:

– با امیر یه بحث کوچیک داشتیم.

مات و با دهان باز نگاهش کردم. کدام امیر؟! همان

که خنده از لبش پاک نمی‌شد و پای ثابت

شوخی‌های گروهشان بود. امکان نداشت.

– شوخی می‌کنی دیگه.

راهنما زد و در خیابان دیگری پیچید.

– ولش کن پگاه... از اون بالا داشتی زاغ‌سیاه کی رو

چوب می‌زدی؟

سوالش آن قدر ناگهانی و بامزه بود که یادم رفت

همین الان موضوع دعوایی دوستانه را پیش کشیده

است. خندیدم و سر تکان دادم.

– هیچ کس... داشتم از هوای آزاد پاییزی استفاده

می‌کردم.

-هرچی زنگ زدم بگم دارم می‌آم که آماده باشی و هول نشی، خطت مشغول بود.

-اوهوم... با داداشم حرف می‌زدم، ببخشید.

دنده را عوض کرد و بعد دستی را که روی پایم

گذاشته بودم گرفت. انگشتش را روی نوک

ناخن‌هایم کشید و با لحن کشنده‌ای گفت:

-عذرخواهی لازم نیست دختر خوب... فقط گفتم که

بدونی تلاش کردم که غافلگیر نشی.

سعی کردم به نوازش انگشتانش کمتر توجه کنم تا

بفهمم قرار است چه جوابی تحویلش بدهم، هرچند

در آن لحظه تمرکز روی جمع کردن کلمات کار

سختی بود.

-از لحظه‌ای که گفتم می‌آی تا هم رو بینیم،

منتظرتم. پس در هر صورت غافلگیر نمی‌شدم.

نگاهی به ساعتش انداخت و بعد از کمی این پان پا
کردن و نگاه به چپ و راست و آینه‌ی جلوی ماشین،
با لحنی پر از تردید گفت:

- پگاه!... ناراحت نمی‌شی اگه ببرمت یه جایی؟

ابروهایم بالا رفتند. به سمتش برگشتم و او ناچار
برای عوض کردن دوباره‌ی دنده دستم را رها کرد.
- کجا؟

دستم را عقب کشیدم تا قلبم را از یک ایست
قریب‌الوقوع نجات بدهم. کنج ابرویش را با ناخن
خاراند و لبخندی نیم‌بند زد.

- می‌خوام یکی رو...

حرفش را عوض کرد و گفت:

- باید برم دیدن یه نفر... می‌خوام تو هم باهام بیای.

از کنجکاو‌ی داشتم می‌مردم.

-کی؟

برگشت و با نیشخندی نگاهم کرد.

-اجازه می‌دی تو این یه مورد غافلگیرت کنم؟!

هرچند هیجان دانستن اینکه کجا قرار است برویم و

چه کسی را ببینیم، داشت من را می‌کشت با خنده

گفتم:

-اجازه صادر شد.

لبخندش وسعت پیدا کرد و بعد از کشیدن آرام

گونه‌ام با خنده گفت:

-مخلصیم بانو.

گوشی‌اش را برداشت و شماره‌ای را گرفت. کمی

منتظر ماند و بعد شروع به مکالمه با شخص پشت

خط کرد.

-سلام کتی جان، خوبی؟!... کجایی؟!... چه خوب،
 خوابن؟!... من دارم می‌آم دیدنشون، بهشون می‌گی
 لطفاً؟!... قریون دستت... چیزی لازم ندارین؟!... باشه،
 فعلاً.

نگاهم را به روبه‌رو دادم و فکر کردم اصلاً به من
 ربطی ندارد کتی نامی که پشت خط با او حرف می‌زد
 چه کسی است، هرچند فقط خودم می‌دانستم که از
 چند لحظه قبل کنجکاو تر و درگیر تر شدم نسبت به
 این ملاقات نامعلوم. برای اینکه حواسم را از جایی
 که می‌رفتیم پرت کنم، بحث قبلی را دوباره باز کردم.

-خشایار، واقعاً با امیر دعوا کردی؟! آخه نه به تو

می‌اد این کارا، نه به اون!

برگشت و نیم‌نگاهی سمتم انداخت.

-بی خیال نمی‌شی؟!!

نگاهم به کبودی کم‌رنگ گونه‌اش افتاد. به نظر برای
چند روز پیش بود که حالا اثر کمی از آن باقی مانده،
هرچند کاملاً به چشم می‌آمد.

–خب عجیب بود برام... با هر کسی دیگه می‌گفتی
شاید باور می‌کردم.

لب‌هایش را به پایین متمایل کرد و گفت:

–نمی‌دونم... شاید اشتباه از من بوده و مستی که
خوردم هم حقم بوده...ولی ارزشش رو داشت... به
اونی که می‌خواست رسید.

متعجب نگاهش کردم.

–کی؟! به کی رسید؟

ناگهان یاد شیرین افتادم و چشم‌هایم تا آخرین حد
گرد شد.

–شیرین؟!

نیشخندی زد و بدون رد یا تایید سوالم فقط گفت:
-قصه‌ش مفصله... شاید یه روز برات تعریف کردم.

#جان آسای_۲۱۱

#منا_امین سرشت

جلوی مغازه‌های توقف کرد و پیاده شد. چند دقیقه بعد
با نایلونی پر برگشت و آن را روی صندلی عقب
گذاشت.

با سوار شدنش و بعد هم پیچیدن در کوچه‌ای
خلوت، صحبت‌مان نیمه‌کاره ماند. هرچند دلم
می‌خواست قصه‌ای را که می‌گفت زودتر بشنوم، اما

حالا و با توقف جلوی در خانه‌ای بزرگ و ویلایی،
 یادم افتاد قرار است با کسی ملاقات کنیم که من
 چیزی از هویتش نمی‌دانم. با تک بوق خشایار،
 درهای بزرگ خانه هم‌زمان باز و از پشت در، مرد
 میانسالی که ژاکتی طوسی‌رنگ به تن داشت و کنترل
 درب در دستش بود، ظاهر شد. برای خشایار دستی
 تکان داد و با لبخند کنار رفت. خشایار داخل شد و
 جلوی پای مرد نیش ترمزی زد:

–حالت چطوره اقامجید؟!

با خشایار دست داد و در جواب گفت:

–خوب، عالی... همه‌چی امن و امانه.

خشایار با گفتن «خدا رو شکر» و «با اجازه» ماشین
 را در انتهای حیاط پشت یک پیکانتوی سفید نگه
 داشت. طاقت نیاوردم و به طرفش برگشتم. باید

حداقل می فهمیدم اینجا کجاست و چطور باید رفتار کنم. غافلگیری زیاد هم برای من خوب نبود.

– حالا که رسیدیم، می گی اینجا کجاست؟! اصلاً حضورم اینجا درسته؟

نگاهی به ایوان خانه انداخت و نگاه من هم به همان سمت برگشت. با دیدن زنی هم سن و سال مامان که روی ایوان منتظر ایستاده بود و به این سمت نگاه می کرد، چشم هایم درشت شد. خشایار گفت:

– اینجا خونهی پدر بزرگمه... اونم عمه مه که روی بالکن ایستاده... کتی.

برگشتم و دوباره نگاهی به زن انداختم. من را چرا به اینجا آورده بود؟! من اینجا چه کار می کردم؟ داشتم جان می دادم که بفهمم، ضمن اینکه نمی دانستم قرار

است با چه عنوانی همراه خشایار پا به آن خانه‌ی
بزرگ بگذارم.

#جان آسای_۲۱۲

#منا_امین سرشت

از پله‌های منتهی به بالکن که بالا می‌رفتیم نگاه
مرددم سمت عمه‌ی خشایار بود. زنی تقریباً پنجاه
ساله که اشارپ بافتی را روی شانه‌هایش انداخته
بود و با دقت به ما نگاه می‌کرد. رد اخمی کم‌رنگ را
روی صورتش دیدم که البته با نزدیک شدنمان
تقریباً محو شد. روبه‌روی خشایار ایستاد و بعد از
دست دادن و روبوسی با لبخند گفت:

-حاج آقا و حاج خانم تا فهمیدن داری می‌آی گل از

گل شون شکفت... معرفی نمی‌کنی؟!

جمله‌ی آخرش را با اشاره به من گفت. خشایار

نایلون خریدها را به دست عمه‌اش داد. دستش را با

کمی فاصله پشتم نگه داشت و با این کار وادارم کرد

قدمی جلو بروم.

-پگاه در حال حاضر نزدیک‌ترین دوستمه. امروز هم

با هم قرار داشتیم بریم بیرون، اما شما که زنگ زدی

و گفתי حاجی یه کم ناخوشه، ازش خواهش کردم

همراهم بیاد تا یه سر بهشون بزنم و خیالم راحت

بشه.

رو به من هم عمه‌اش را معرفی کرد:

-کتایون جان عمه‌ی کوچیکمه، ولی در واقع حکم یه

خواهر بزرگ‌تر رو داشته برام.

با کتابیون دست دادم و او هم با لبخند گفت:
 -خوش وقتم عزیزم... ببخش که یه کم تعجب کردم.
 آخه اولین باره خشایار یه دختر رو به عنوان دوست
 صمیمیش معرفی می‌کنه... در واقع اولین باره که
 اصلاً خشایار کسی رو با عنوان دوستش همراه
 خودش آورده، حق بده که جا بخورم.
 نیشخندی زدم و در جواب فقط سر تکان دادم.
 نمی‌دانستم چه باید بگویم. نیم‌نگاهی سمت خشایار
 انداختم شاید از آن مخمصه‌ای که من را درگیرش
 کرده بود نجاتم دهد، اما کتابیون بیشتر از آن پیگیر
 نشد. فقط کمی عقب رفت و با دست به در ورودی
 که باز بود اشاره کرد.
 -بفرمایید داخل، خوش اومدید... برو خشایار جان،
 برو تو که زیادم هم وقتتون رو نگیریم.

میزان خجالت‌زدگی‌ام به قدری بود که حس می‌کردم تمام تنم روی حرارت در حال پختن است. تصمیم گرفتم به محض اینکه جایی برای نشستن پیدا کردم، ژاکتم را در بیاورم، چون بعید می‌دانستم با این التهاب درونی تا همین الان هم شبیه لبو نشده باشم. همین که وارد شدیم، زنی سن و سال دار و کمی تپل به سختی و به کمک عصا از روی مبل بلند شد. هم‌زمان با خشایار به او سلام دادم و خشایار جلو رفت و با کسی که احتمال می‌دادم مادر بزرگش باشد روبوسی کرد. زن بلوز و دامنی گرم‌رنگ به تن داشت و موهای کوتاهش را از دو طرف با دو شانه‌ی مو جمع کرده بود. نگاه کنجکاوش که سمت من برگشت، این‌بار کتایون جمله‌ی خشایار را تکرار کرد و حاضرم قسم بخورم معنی‌دارترین نگاهی را که در عمرم دیده بودم، تحویل مادرش داد. زن نگاهی به

سرتاپای من انداخت و با لبخند دستش را به سمتم گرفت. فوری جلو رفتم و دستش را گرفتم.

—حاج خانم، ببخشید مزاحمتون شدم. خشایار نگفت داریم کجا می آیم، وگرنه دست خالی خدمتتون نمی رسیدم.

دست دیگرش را روی دستم گذاشت و این بار لبخندش آن قدر دلنشین بود که برای یک لحظه دلم خواست حسابی بغلش کنم و بفشارمش. دلم هوای خانم جان خودم را کرده بود.

—مراحمی دخترم... اتفاقاً خوشحالم که اومدن یهویی خشایار به اینجا باعث شد با شما هم آشنا بشیم. همین که حضور خودت رو بهمون هدیه کردی کافیه... بشینید بچه ها... بشینید، الان کتی می ره حاجی رو صدا می زنه.

خشایار خیلی جدی گفت:

-اگه حالشون خیلی خوب نیست، من خودم می‌رم پیششون، اذیتشون نکنید.

کتایون مردد ایستاد، اما مادرش با دست اشاره کرد برود و هم‌زمان گفت:

-کتی شلوغش کرد مادر... بازم یه کم فشارش بالا پایین شده. اینا چشمشون از اون دفعه ترسیده، فکر می‌کنن چه خبره.

نگاهی به هر دوی ما انداخت که هنوز بالاتکلیف ایستاده بودیم.

-چرا سرپا موندین شما؟ بشینین گفتیم.
خشایار به خودش آمد و سریع مبلی روبه‌روی مادر بزرگش را نشانم داد.

– بیا بشین پگاه. من برم بینم کمکی لازم دارن یا نه.

مادربزرگش این بار اصراری نکرد و خشایار به طرف همان مسیری رفت که عمه‌اش لحظه‌ای پیش رفته بود. با اشاره‌ی مجدد مادربزرگش تشکری کردم و بالاخره نشستیم. اول از همه ژاکتم را درآوردم. از شدت هیجان و شرم داشتم شرشر عرق می‌ریختم. نگاهی کلی به اطرافم انداختم. سالنی بزرگ بود که یک سمتش میز ناهارخوری ده‌نفره‌ای قرار داشت و سمتی که ما نشسته بودیم، با مبل‌های استیل سفید و طلایی دکور شده بود. خانه به نظر دو طبقه می‌آمد. راه‌پله‌ای چوبی از کنار خانه به طبقه‌ی بالا راه داشت و درب اتاقی که خشایار و عمه‌اش به آن طرف رفته بودند درست زیر همان راه‌پله قرار داشت. آشپزخانه در دیدم نبود. احتمالاً در قسمت دیگری قرار داشت

که از سالن قابل مشاهده نبود. با صدای مادر بزرگ
خشایار چشم از اطراف گرفتم.

-اسمت چیه مادر؟

خجالت زده لبخندی تحویلش داد و لب زدم:

-پگاه هستم حاج خانوم!

سری تکان داد و نامم را زیر لب زمزمه کرد.

-اسم خوشگلی داری... سپیده‌ی صبح... چهره‌ت هم
مثل اسمت روشنه. انگار همین الان نور صبحگاهی
به صورتت تابیده.

@Vip Roman

#جان آسای_۲۱۳

#منا_امین سرشت

از تعریفش بیش از پیش آب شدم.

—ممنون... لطف دارین.

با صدایی که سعی می کرد جز من به گوش کسی

دیگر نرسد، پرسید:

—با خشایار... فقط دوستی؟

ابروهایم بالا رفت و متعجب نگاهش کردم. با

خونسردی ادامه داد:

—خشایار به راحتی با کسی ارتباط برقرار نمی کنه

مادر... نگاهش هم که به تو زیادی صمیمانه بود.

مطمئنی فقط یه دوستی ساده است؟!

لبم را با دندان گزیدم و در دل خشایار را مورد

رحمت قرار دادم که من را در چنین موقعیتی قرار

داده بود. به زحمت جواب دادم:

-والا... چی بگم حاج خانم... من و خشایار...

صدای خودش از غیب منجی ام شد.

-داستانش مفصله حاج خانم... حالا وقت واسه

فهمیدن این موضوع فراوونه.

از پشت سر مادر بزرگش خم شد و روی موهای
حنایی پیرزن را بوسید. بعد هم مبل را دور زد و کنار

من نشست. به مسیر آمدنش نگاه کردم. خبری از

پدر بزرگش نبود. مادر بزرگش با لبخندی دلنشین

گفت:

-قبلاًها مادر بزرگا برای نوهها قصه می گفتن... دنیا

برعکس شده؟!

خشایار فقط نیشخندی زد و جواب نداد.

-پس کو حاجی؟

–خواستم کمکشون کنم بیان بیرون، ولی کتی گفت
یه آمپول دارن باید براشون بزنه، بعد خودش کمک
می کنه بیان.

حاج خانم به میز جلوی مبلها اشاره کرد.

–مادر، من که پای درست درمونی ندارم. از خودت و
پگاه خانم پذیرایی کن تا کتی بیاد بگم چایی بیاره.
فوری گفتم:

–زحمت نکشید.

خشایار بی حرف خم شد و یک پیش دستی جلوی من
گذاشت. بعد هم ظرفی را که در آن پر بود از تکه های
کیک دو رنگ خانگی، جلوی رویم گرفت.
–بفرمایید پگاه خانم.

«پگاه خانم» را با لحنی پراز شیطنت ادا کرد طوری که
می طلبید درجا بگویم «پگاه خانم و کوفت! که من رو

توی این دردسر انداختی»، اما خانمی کردم و فقط با لبخند به یک تشکر ساده بسنده کردم. بعداً سر فرصت از خجالتش درمی‌آمدم. کیکی را در بشقاب گذاشتم و عقب نشستیم. رو به مادر بزرگش پرسیدم: -به نظر که خوشمزه می‌ان... خودتون زحمت پختش رو کشیدین؟

مادر بزرگش با لبخند سر تکان داد و خشایار گفت: -این کیک‌ها از وقتی یادمه روی میز خونه‌ی حاج خانم بوده... مثل یه عادت همیشگی. تکه‌ای را جدا کردم و در دهان گذاشتم. طعم ترکیبی وانیل و شکلاتش حسابی به مذاقم خوش آمد. با لبخند گفتم:

-عالیه که... کاش دستورش رو به منم بدین. مادر بزرگش لبخند دلنشینی زد و آرام گفت:

–حتماً عزیزم.

صدای مردانه‌ی لرزانی همان‌طور که نزدیکمان
می‌شد، گفت:

–همیشه سلیقه‌ت رو تحسین می‌کردم پسر!

به طرف صدا برگشتم. پیرمردی لاغر اما خوش‌چهره
داشت به کمک واکر به سمت ما می‌آمد و کتابون هم
پشت سرش آرام قدم برمی‌داشت. بلافاصله با
دیدنش روی پا ایستادم و سلام کردم. با خنده‌ی
بانمکی گفت:

–علیک سلام دخترم... خوش اومدی بابا. بشین بابا،
بشین... تا من برسم اونجا کلی زمان می‌بره.
خودش و بقیه به شوخی‌اش خندیدند. من هم فقط
لبخندی زدم و ترجیح دادم تا رسیدنش همان‌طور
ایستاده منتظر بمانم.

-راحت باشید، ببخشید زحمت دادیم بهتون.

-رحمتی بابا!

پیرمردی که حاج آقا و گاهی حاجی صدایش می زدند،

بالاخره به جمع ما رسید و روی مبلی که همسرش

نشسته بود، کنارش جا گرفت. با نشستنش آخ

بلندی گفت و چشم‌هایش را لحظه‌ای بست. کتابیون

با نگرانی پرسید:

-خوبی بابا؟

حاج آقا چشم‌هایش را باز کرد و سر تکان داد.

-خوبم بابا... این رو بذار کنار، جلوی دستم باز باشه.

کتابیون واکر را کنار مبل گذاشت و بعد به دستور

مادرش رفت که چای بیاورد. حاج خانم پرسید:

-چرا کاوه نیومد پس؟

به زحمت جلوی بالا رفتن ابروهایم را گرفتم تا تعجبم
نمود پیدا نکند. خشایار که گفته بود کاوه عموی
ناتنی اش است! جواب خشایار اجازه‌ی تحلیل‌های
بی جواب ذهنم را گرفت.

—خونه نبود آخه... اگه می‌فهمید حاجی کسالت داره
حتماً می‌اومد.

حاج‌آقا با تأسف سر تکان داد.

—حرف گوش نمی‌ده دیگه... اون بالا کلی اتاق خالی
و بی‌استفاده مونده، نمی‌آد اینجا بمونه که چشمم
بهش باشه و مراقبش باشم.

کتایون با سینی چای سر رسید و لحن پرحرصش در
سالن بزرگ طنین انداخت.

—بچه نیست که بابا. مراقب پیش باشی آخه؟! پسر
چهل ساله از وقت زن گرفتنش که هیچی، از سن

بچه‌دار شدنش هم داره می‌گذره. بذارین به حال خودش باشه. مگه نمی‌بینین هر دفعه واسه اومدن چقدر صغری کبری می‌کنه؟!

سینی را با شدتی بیشتر از حد معمول روی میز گذاشت و کنار نشست. خشایار خم شد و دو فنجان چای برای خودش و من روبه‌رویمان گذاشت. برایم جالب بود که خودش را در بحث آن‌ها دخالت نمی‌داد. مادر بزرگش با همان لحن جدی گفت:

—من الان حرف بزنم، باز می‌شم بد... والا منم همین رو می‌گم... بیاد تحت نظرت باشه که چی؟ به رفت و آمدش گیر بدی؟! اونم کاوه که خودت می‌بینی بیشتر از دو دقیقه تو چشمای من نگاه نمی‌کنه.

خشایار فنجانش را برداشت و کتایون با لحنی پرهشدار گفت:

– حالا شروع نکنید تو رو خدا... الان اصلاً وقتش نیست.

#جان آسای_۲۱۴

#منا_امین سرشت

اشاره‌ی نامحسوسش را به خودم دیدم و سرم را پایین انداختم. اصلاً چرا راضی شده بودم وارد این خانه شوم. چرا در ماشین منتظر نماندم. فکر می‌کردم اگر درخواست خشایار را رد کنم ناراحت می‌شود. شاید هم نمی‌خواستم حضور من باعث شود که نتواند به قرارش با کسی که تا لحظه‌ی رسیدنمان نمی‌دانستم کیست، نرسد یا مزاحم کارش باشم. اگر

از همان اول می‌گفت که برنامه‌اش عوض شده اصلاً
نمی‌آدمم.

–چقدر کم حرفی شما!

از صدای کتابیون که من را خطاب قرار داده بود،
دست از سرزنش کردن خودم برداشتم و نگاهش
کردم. لحنش کاملاً مهربان و خودمانی بود و
لبخندش باعث می‌شد کمتر احساس عذاب کنم.
خشایار به جای من جواب داد:

–احتمالاً توقع نداشت بیارمش اینجا.

پدربزرگش با همان صدای لرزان اما دلنشینش گفت:

–اشکالی نداره... الان دیگه باهامون آشنا می‌شی.
شاید رفت و آمدمون بیشتر هم بشه.

نگاه ملتمس و پرسوالی سمت خشایار انداختم.
مادربزرگش نگذاشت نگاهم طولانی شود و با خنده
گفت:

-بفرما حاجی... هی گفתי این بچه تنها مونده تو این
مملکت، به فکر خودش نیست. دیدی اشتباه
می کردی؟! پسر مون فقط دنبال یه فرصت مناسب
می گشته.

کتایون آرام خندید و مادربزرگش لبخند زد و گفت:
-الهی که جفتون خوشبخت بشید.
با گنگی تشکر کردم و نگاهم دوباره سمت خشایار
کشیده شد. پدربزرگش گفت:

-خشایار بابا، ازت ممنونم که اومدی دیدنم... ولی به
نظرم بهتره برید به کار خودتون برسید. این دختر
هم بیشتر از این اینجا معذب نباشه.

فوری سمتش برگشتم و خجالت زده گفتم:
- نه اصلاً معذب نیستم. شما اون قدر مهربون و
خون گرم هستین که کنارتون احساس راحتی
می‌کنم... من فقط... دارم فکر می‌کنم دیگه چی باید
بگم که فکر نکنید آدم پر حرفی‌ام... اونم با شرایطی
که دارین!

حاج خانم با خنده گفت:

- ما که از شنیدن صدای قشنگت سیر نمی‌شیم
مادر... وقت واسه گفتن و حرف زدن فراوونه... مثل
دخترای خودم به دلم نشست. من تو نوه‌هام دختر
ندارم، تو جای همه‌شون رو پر کن برام.
لبخندی شرمگین زدم و سر تکان دادم:

– شما لطف دارین. اون قدر رفتار شما و خانواده تون
دلنشین و خودمونیه که من از مصاحبت با شما لذت
می برم

خشایار با جدیت از پدر بزرگش پرسید:

– حاجی، با من تعارف نکنیدا... اگه لازمه حاضر بشین
بریم دکتر.

پیرمرد با بی خیالی سر بالا انداخت.

– نمی خواد... خوبم بابا، الان دیگه حسابی خوبم.

خشایار نگاهی برای کسب تکلیف به عمه اش

انداخت. کتایون شانهای بالا داد و گفت:

– مثل همیشه مرغش یه پا داره... تو رو هم تو زحمت

انداختم و از برنامه هات جا موندی.

خشایار نگاهی به من انداخت و پرمهر لب زد:

– پگاه درک می کنه!

مادربزرگش باز خجالتم داد:

-مشخصه که دختر فهمیده‌ایه.

حاج‌آقا با لبخند سر تکان داد.

-آفرین بابا... آفرین.

نفهمیدم منظورش به من بود یا خشایار، چون

نگاهش مستقیم به نوه‌اش بود. خشایار باز هم

نیشخندی تحویلشان داد و سرپا ایستاد. من هم به

پیروی از او فوری ایستادم و ژاکتم را از روی دسته‌ی

مبل برداشتم. کتایون از جایش بلند شد، ولی تا

پیرمرد و پیرزن خواستند از جایشان تکان بخورند،

دستم را پیش بردم و سریع گفتم:

-تو رو خدا بلند نشید، خجالت می‌کشم... لطفاً راحت

باشید.

هر دو با این حرف راحت تر سر جای شان نشستند. با حاج خانم دست دادم و با روبوسی از او خداحافظی کردم. با همسرش هم خداحافظی کردم و جلوتر از خشایار، هم پای کتایون به سمت در خروجی رفتم. لحظه‌ی آخر حاج آقا خشایار را صدا زد و خواست تا لحظه‌ای صبر کند. جلوی در برگشتم و دیدم که پیش پای پدر بزرگش روی زانو نشسته و با هم پیچ پیچ می کنند. درست نبود بیشتر از آن آنجا بایستم. بیرون رفتم و مشغول پوشیدن کفش‌هایم شدم. کتایون به لنگه‌ی در تکیه داد و لبخند زد.

-از دیدنت خوشحال شدم پگاه... خوشحالم که خشایار حتی تو انتخاب دوست هم سنجیده عمل می کنه.

کلمه‌ی «دوست» را کمی کشیده و معنادار تلفظ کرد. با خجالت سر پایین انداختم.

– منم از آشنایی با شما خوشحال شدم. خدا پدر و
مادرتون رو براتون حفظ کنه.

با هم دست دادیم و او تشکر کرد. خشایار کنارمان
آمد و با عمه‌اش دست داد.

– به بچه‌ها سلام برسون.

کتایون برایش پشت چشمی نازک کرد.

– چه فایده!... بگم خشایار سلام رسوند که باز کلی
متلک بندازن سایه‌ش سنگین شده و فقط سلامش
به ما می‌رسه؟! پا شو یه روز بیا خونه بیننت. این دو
تا پسر هم دلشون خوشه که یه پسردایی آدم حسابی
دارن.

خشایار ریز خندید و به نشانه‌ی موافقت سر تکان
داد.

– چشم می‌آم... اگه وقت آزاد داشتیم حتماً یه سر
می‌زنم بهتون.

کتایون نگاهم کرد و با عصبانیتی نمایشی لب زد:
– می‌بینی؟! واسه عمه‌ش هم کلاس می‌ذاره... الان
هم که دیگه اصلاً وقت آزاد نداره، کلاً باید به زور
بکشونیمش یه جا، مثل امروز.

#جان آسای_۲۱۵

#منا_امین سرشت

@Vip Roman

می دانستم شوخی می کند، حدس زدم منظورش به حضور من در زندگی خشایار است. بی حرف فقط لبخندی زدم و خشایار گفت:

—می آم بابا، این قدر تیکه بار من نکن کتی جان.

کتایون ضربه‌ی آرامی به بازوی خشایار زد.

—لنگه‌ی باباتی دیگه... برو تا یه فصل نزدمت.

خشایار دستش را پشتش گذاشت تا از پله‌ها پایین بروم و خودش با خنده از عمه‌اش خداحافظی کرد.

هوا کاملاً تاریک شده بود و باز داشت ریزش باران می بارید. سوار ماشین که شدیم یک بار دیگر دستی

تکان داد و بعد به سمت در حیات دنده عقب گرفت. با

تک بوقی از نگهبان خواست در را باز کند و بعد از

بیرون رفتن و خداحافظی با مرد نگهبان، نگاهش

سمت من برگشت.

-ببخش اگه اذیت شدی.

سعی کردم زیاد چهره‌ام را دلخور نشان ندهم.

-اذیت نشدم. خانواده‌ت خیلی خون‌گرم، ولی به نظرم حضورم درست نبود. از اول اگه می‌گفتی کار برات پیش اومده نمی‌اومدم.

لبخندی به رویم زد و صادقانه گفت:

-برای همین نگفتم... می‌خواستم مجبور شی همراهم بیای. حاجی دوست داشت ببیندت.

متعجب به سمتش برگشتم. خودش توضیح داد:

-نمی‌دونم کاوه از وقتی که فهمیده من و تو با هم

رابطه داریم، اومده چی به حاجی گفته، اما حاجی

گفته بود دفعه‌ی بعدی که رفتم دیدنش تو رو

همراهم ببرم... حالا هم که... انگار خیلی ازت

خوشش اومد.

نگاهش را به مسیر روبه‌رو داد و با لبخند محوی، زیر
لبی گفت:

— دست خودت که نیست، هر کی می‌بیندت عاشقت
می‌شه.

تمم گرم شد و لب‌هایم را به هم فشردم تا لبخند
دندان‌نمایم بی‌وقت خودش را به رخ نکشد. فوری
سرم را برگرداندم سمت پنجره و وانمود کردم
صدایش را نشنیدم.

دستم را از روی پایم برداشتم و بین انگشتانش
گرفتم. وقتی نگاهش کردم پرسید:

— بریم یه جا شام بخوریم؟!

پلکی زدم و او هم با لبخند مسیروش را عوض کرد.
دوستش داشتم و این دوست داشتن دیگر دست
خودم نبود. مثل یک امر غیرارادی شده بود برایم،

مثل نفس کشیدن که دست خودم نبود و اگر هم نبود، زنده نمی‌ماندم. اینکه برایش مهم بودم را می‌دانستم، اما نه آن قدر که بخواهد بدون تعارف من را با خانواده‌اش آشنا کند. فکر می‌کردم اگر پدر بزرگ و مادر بزرگش متوجه دوستی بین ما دو نفر بشوند خوششان نیاید، خب به هر حال قدیمی‌ها تفکرات متفاوتی داشتند؛ اما رفتار آن‌ها و البته کتابیون خیلی دوستانه و خودمانی بود. در تمام این چند ماه لحظه به لحظه و ثانیه به ثانیه از اینکه کسی مثل خشایار وارد زندگی‌ام شده و نگاهم را به زندگی تغییر داده و باعث شده بیشتر از قبل، خودم باشم و آرامش داشته باشم، از خوشی قلبم ریتم تندی می‌گرفت. حضور خشایار آن قدر در زندگی‌ام حل شده بود که لحظه‌ای دیگر نمی‌توانستم نبودنش را تصور کنم.

راستی... اگر یک روز دیگر کنار هم نباشیم چه
می‌شود؟! چه بر سر دل من خواهد آمد؟!
.....

نگاهم به مسیر پرترافیک روبه‌روی مان بود که صدای
خشایار من را به خودم آورد.

- تو خودتی!... هنوز از اینکه بردمت خونه‌ی حاجی
ناراحتی؟!

کمی به سمتش چرخیدم و به در سمت خودم تکیه
دادم.

- اولش بودم... با خودم گفتم از تو چنین بی‌فکری‌ای
بعیده... ضمن اینکه دلم نمی‌خواست خانواده‌ت در
موردت فکر اشتباهی بکنن.

#جان آسای_۲۱۶

#منا_امین سرشت

هومی کرد و گفت:

-خب... این از اولش، بعدش چی؟

کمی فکر کردم و جواب دادم:

-خب بعدش... فکر نمی کردم واکنششون این قدر
جالب باشه... به هر حال پدر بزرگ و مادر بزرگت بیشتر
از حد تصورم مهربون و روشن فکر بودن.
آرام خندید و نیم نگاهی سمتم انداخت.

-حاجی و حاج خانوم آدمای پسر دوستی هستن...
اینکه همه ی نوه هاشون هم پسر هستن خیلی
بی تاثیر نیست تو این تفکر... ولی نسبت به من یه
لطف دیگه ای دارن... شاید چون بابا خیلی وقته

پیششون نیست و من دارم جای اون رو هم برایشون
پر می کنم.

ابرویی بالا انداختم و فکری را که در ذهنم مدتی بود
داشت چرخ می زد، خیلی محتاطانه به زبان آوردم:
- در مورد... عموت چی؟!... فکر کردم گفتمی ناتنیه...

ولی انگار جایگاه خاصی پیششون داره!
آرنجش را لب پنجره‌ی ماشین گذاشت و لبخندش
پر کشید.

- اونا مشکلی با کاوه ندارن... کاوه‌ست که خیلی
نمی‌خواد نزدیک اونا باشه.

تا خواستم پرسیم چرا، سمتم برگشت و پرسید:
- برسونمت خونه دیگه؟

و این یعنی بیشتر از این کنجکاوی نکن. البته به من
ربطی هم نداشت. یادم افتاد مدتی است که

می خواهم به دیدن سایه و مهرباب بروم اما فرصتش

پیش نمی آمد. حالا که خشایار بود می توانستم

همراهش بروم و شب هم پیش آن ها بمانم.

-اگه زحمتی نیست، منم باهات می آم... می خوام برم

پیش خاله.

لبخند محوی زد.

-چه زحمتی؟... من از مصاحبت با شما لذت می برم

خانوم!

بی حرف و با چشم های ریزشده نگاهش کردم.

متوجه شد و بعد از نیم نگاهی سمتم، بلند خندید.

بدجنس داشت مدل حرف زدنم پیش خانواده اش را

تقلید می کرد. مشتی به بازویش زدم و با خنده گفتم:

-خیلی خبیثی!

بلندتر خندید و میان خنده لب زد:

– چه بزنی چه نزنی ما مخلصتیم بانو.

مثل خودش خندیدم و سرم را همان جایی چسباندم

که با مشت زده بودم. بازوی گرمش می توانست تا

ابد بهترین جا برای آرام شدنم باشد. راستی او چرا

این قدر خوب بود که نمی شد لحظه‌ای ازش دل کند؟!

جلوی در خانه توقف کرد و پیاده شد تا در را باز کند.

همان موقع من هم در را باز کردم که پیاده شوم.

جلوی پنجره‌ی باز سمت خودش خم شد و گفت:

– بشین، می ریم تو دیگه.

مردد یک پایم روی زمین ماند. نگاهی به ساعت

انداختم و گفتم:

– آخه...

بعد هم نگاهم سمت در بسته‌ی خانه چرخید. انگار

متوجه معنی نگاهم شد که با مکث گفت:

هر طور راحتی.

مطمئن تر پیاده شدم و در ماشین را بستم. کلید را داخل قفل انداخت و در را باز کرد. من وارد شدم و او هم پشت سرم داخل آمد تا درهای بزرگ حیاط را باز کند. قدمی به جلو برداشتم. قبل از اینکه تصمیم بگیرم برگردم و از او تشکر و خداحافظی کنم، با صدای تقریباً بلندی صدایم زد.

به طرفش برگشتم. جلوی چراغ‌های روشن ماشینش جلو آمد و روبه‌رویم ایستاد. کمی نگاهش را در صورتم چرخاند و بعد هم سرش را برای لحظه‌ای سمت پنجره‌های طبقه‌ی اول چرخاند. نگاه من هم به تبعیت از او به همان سمت چرخید. کسی در دیدمان نبود. وقتی به طرف هم چرخیدیم، خیلی ناگهانی پشت چهارانگشت دستش را آرام و نرم روی گونه‌ام کشید و با لبخندی پر از شیطنت گفت:

– من از اینکه تو رو به خانواده‌م معرفی کردم، اصلاً
پشیمون نیستم... ولی درک می‌کنم که تو نخوای و
نتونی فعلاً این کار رو بکنی... به هر حال مطمئن باش
تو هم پشیمون نمی‌شی.

زیرلبی پرسیدم:

– منظورت چیه؟

لبخندش حالت پرمحبتی به خودش گرفت و با برقی
که چراغ‌های ماشین در چشم‌هایش انداخته بود،
زمزمه کرد:

– منظورم رو بعداً بهت می‌گم... برو تو دیگه.

لبخندی زدم و سر تکان دادم.

– باشه... ممنون واسه امشب.

پلک‌هایش را روی هم فشار داد و دستش را نرم
روی شانهام فشرد. همین که قدمی به عقب

برداشتیم، او هم چرخید و سمت ماشین رفت. دوان
 دوان تا بالای راه پله‌ها رفتیم. جلوی ورودی راهرو
 ایستادم و به طرفش برگشتم. ماشین را داخل حیاط
 پارک کرده بود و داشت پیاده می‌شد. برایش دست
 تکان دادم و او هم با لبخند چهار انگشت دست
 چپش را به پیشانی‌اش چسباند و بعد همان دست را
 برایم تکان داد. قبل از اینکه سمت راه پله بیاید داخل
 رفتم و چند ضربه به در خانه‌ی سایه زدم. عموفرهاد
 لحظه‌ای بعد در را باز کرد و با دیدنم متعجب گفت:
 -سلام پگاه، خوش اومدی... در باز بود؟!
 نیشخندی زدم و بعد از نگاه به خشایار که داشت
 آرام از پله‌ها بالا می‌آمد گفتم:
 -سلام، نه... همسایه تون در رو باز کرد... مهمون
 نمی‌خواین؟!

کنار کشید و با خنده گفت:

— چرا نمی‌خوایم؟!... بیا تو عزیزم.

از کنارش رد شدم و عموفرهاد مشغول احوال‌پرسی

و تشکر از خشایار شد. بدون اینکه یک بار دیگر به

پشت سرم نگاه کنم وارد خانه شدم و با دیدن

مهراب که جلوی تلویزیون بود و با دقت داشت فیلم

می‌دید گفتم:

— چطوری پسر؟!

#جان آسای_۲۱۷

#منا_امین سرشت

آخرین کلاس هم به پایان رسید و بعد از خداحافظی از دانش‌آموزان از کلاس بیرون آمدم. در راه دفتر، در حالی که داشتم از اسنپ درخواست ماشین می‌دادم، پیامی از سایه بالای صفحه ظاهر شد. درخواستم را تکمیل کردم و همان‌طور که با سایر دبیران و مدیر مدرسه خداحافظی می‌کردم سمت در خروجی رفتم. سایه پیام داده بود:

«دوباره بگم یادت نره ها... برای نهار حتماً برگرد پیش مهرباب. منم امروز زودتر می‌آم. دیشب که نشد بینمت.»

ماشینی که درخواست داده بودم دو دقیقه‌ی دیگر می‌رسید. با لبخندی که روی لبم نقش بسته بود در جواب سایه نوشتم:

«از صبح تا حالا این سومین یادآوریته.»

فوری جوابش رسید:

«می‌دونم، ولی ترسیدم فراموشی رو بهانه کنی و

بیچونی مون... من حوصله‌ی شنیدن غرغره‌های

مهراب رو ندارم.»

برایش نوشتم:

«چشم خاله‌خانوم، الان تو راه منزل شمام.»

گوشی را داخل کیفم انداختم و منتظر ماندم تا

ماشین برسد. از گرسنگی داشتم ضعف می‌کردم و

فقط دعا می‌کردم ترافیک با من سر لج نیفتد و بتوانم

زود به خانه‌ی سایه برسم.

سایه راست می‌گفت. دیشب آن قدر دیر رسیدم که

فرصت نشد مهراب و سایه را درست حسابی ببینم.

هر دو به خاطر مدرسه‌شان مجبور شدند زود

بخوابند. البته که خودم هم خسته بودم و همین که

سر روی بالش گذاشتم بیهوش شدم. صبح با اصرار
 مهرباب قبول کردم امروز هم به آنجا برگردم، ولی
 آن قدر در جواب دادن مکث و تردید داشتم که سایه
 فکر کرده بود دنبال بهانه برای هر نرفتن هستم.

جلوی خانه‌ی سایه پیاده شدم. زنگ در را که فشردم
 صدای شاد مهرباب در کوچه پیچید:

–بالاخره اومدی؟!–

دربازکن را فشرد. با لبخند پا به حیاط گذاشتم، اما
 دیدن ماشین خشایار لبخندم را خشکاند. ماشین
 دقیقاً همان جایی بود که دیشب پارک شده بود و
 صبح هم دیده بودم. حاضر بودم قسم بخورم
 سانتی متری جابه‌جا نشده بود. یعنی خشایار امروز
 بیرون نرفته بود؟!–

بی اراده نگاهی به پنجره‌ی طبقه‌ی بالایی انداختم.
 انگار از پشت پرده‌ی کیپ پشت آن می‌شد بینم
 داخل خانه چه خبر است! ابرویی در هم کشیدم و با
 فکری درگیر از پله‌ها بالا رفتم. مهرباب جلوی در روی
 صندلی‌اش منتظر نشسته بود. با دیدنش لحظه‌ای
 همه چیز فراموشم شد. لبخندی زدم و با هم دست
 دادیم.

پرستار جدیدش از آشپزخانه بیرون آمد و با
 خوش‌رویی سلام داد. جوابش را دادم و همراه
 مهرباب به اتاقش رفتم. همان‌طور که مانتو و مقنعه‌ام
 را درمی‌آوردم، پرسیدم:

—چه جوریه؟

اشاره‌ام به بیرون اتاق را دید و متوجه منظورم شد.
 —خوبه، خیلی کاری به کارم نداره... راضی‌ام ازش.

لحن حق به جانبش در ادای جمله‌ی آخر به خنده‌ام
انداخت.

–خیلی پررویی بچه!

گوشی را از کیفم بیرون آوردم و با به یاد آوردن
ماشینی که در حیاط پارک بود، لب زدم:

–مهراب!

هومی کرد و منتظر به چهره‌ام خیره شد.

–ماشینی که تو حیاطه مال همسایه تونه دیگه؟

–آره ماشین خشایاره.

–امروز زود برگشته خونه؟!

بی تفاوت لبش را پایین داد.

–نمی‌دونم... ولی فکر نکنم اصلاً رفته باشه بیرون...

من از مدرسه اومدم ماشین اونجا بود. شایدم بدون

ماشین رفته، چون هیچ وقت ماشینش رو وسط روز
نمی آورد تو حیاط.

چیزی به قلبم چنگ انداخت و فکرم را بیشتر از قبل
درگیر کرد. امیدوار بودم موضوع همان باشد که
مهراب گفته و شاید بدون ماشین جایی رفته باشد.
مهراب که متوجه نگرانی ام نبود، پرسید:

-ناهار که نخوردی؟

گیج سمتش چرخیدم و بعد از هوم کوتاهی متوجه
سوالش شدم.

-آهان... نه دیگه، اومدم با هم بخوریم.

صندلی اش را سمت در کشید و گفت:

-پس بیا... غذا فکر کنم حاضره.

سر تکان دادم.

-باشه، تو برو، منم می آم الان.

از اتاق که بیرون رفت، صفحه‌ی گوشی را روشن کردم و شماره‌ی خشایار را گرفتم. از شنیدن جمله‌ی «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.» بیشتر

از قبل دلشوره گرفتم. مهرباب که دوباره از بیرون صدایم زد، سریع به صفحه‌ی پیام‌ها رفتم و برایش مسیج زدم:

«هروقت گوشیت رو روشن کردی، یه زنگ بهم بزن.»

گوشی را کنار کیف گذاشتم و بیرون رفتم. سعی کردم فعلاً به چیزی فکر نکنم تا بعد از ناهار بتوانم تصمیم بهتری بگیرم.

#جان آسای_۲۱۸

#منا_امین سرشت

مهراب به اتاقش رفته بود تا تکالیفش را انجام بدهد. پرستارش هم به درخواست من و مهراب، وقتی گفتیم دیگر نیازی به حضورش نیست، از خداخواسته گذاشت و رفت. آن قدر طول خانه‌ی سایه را رفته و برگشته بودم پاهایم درد گرفتند. ساده‌ترین راه این بود که چند پله را بالا بروم و از حضورش در خانه مطمئن شوم، اما دلشوره‌ی بی‌دلیلی که به جانم چنگ انداخته بود حتی از بالارفتن هم می‌ترساندم؛ ترس از چه، خودم هم نمی‌دانستم.

بار آخر، وقتی باز شماره‌اش را گرفتم و از خاموش بودن گوشی مطمئن شدم، دل را به دریا زدم و تصمیمم را گرفتم.

کنار اتاق مهرباب رفتم. پشت میزش بود و سرش

گرم به تکالیفش. پرسیدم:

–مهرباب، با من فعلاً کاری نداری؟

سرش را سمتم برگرداند.

–چطور؟

–می‌خوام چند دقیقه برم بالا.

هومی کرد و سر تکان داد.

–نه، برو... منم اگه کارم زود تموم بشه می‌آم.

نگفتم که منظورم پشت بام نیست. توضیح چیزی که

خودم هم درک درستی از آن نداشتم، برای مهرباب

ساده نبود.

با گفتن «باشه» شالم را برداشتم و از خانه بیرون

زدم. از پله‌ها به سرعت بالا دویدم و نفس‌زنان

جلوی واحد طبقه‌ی دوم ایستادم. کفش‌های آشنای

خشایار کنار در جفت شده بود، دیگر شکی نبود که در خانه است. پس چرا گوشی اش خاموش بود، آن هم تا الان که ساعت نزدیک به چهار عصر بود. تردید نکردم و زنگ را فشار دادم. صدای زنگ جوری از پشت در به گوش رسید، انگار خانه کاملاً خالی است. تپش قلبم مدام شدت بیشتری می گرفت. یکی دو بار دیگر هم زنگ زدم و وقتی کسی در را باز نکرد، این بار با شدت بیشتری کف دستم را به در کوبیدم. با صدایی که سعی می کردم به پایین نرسد، صدا زدم:

–خشایار! خونه‌ای؟!... اگه هستی در رو باز کن.

لحظه‌ای صبر کردم و منتظر شدم. وقتی جوابی نگرفتم، باز محکم تر به در کوبیدم و بلندتر گفتم:

–خشایار، باز کن تو رو خدا... اگه خونه‌ای، باز کن...
مردم از نگرانی.

پیشانی‌ام را به در چسباندم و پلک‌هایم را بستم.
یعنی ممکن بود همان طور که مهرباب گفته، بدون
ماشین جایی رفته باشد؟! یعنی بی دلیل نگران شدم؟
یعنی دلشوره‌ام الکی بود؟!

آب دهانم را قورت دادم و خودم را به آرامش دعوت
کردم. تصمیم گرفتم پیش مهرباب برگردم و تا شب
صبر کنم. بالاخره یک اتفاقی می افتاد. یا می شد صبر
کنم تا کاوه برگردد و از او سراغ خشایار را بگیرم.

دم عمیقی گرفتم و محکم آن را بیرون دادم تا
ضربان قلبم آرام بگیرد و بعد چرخیدم تا از پله‌ها
پایین بروم. لحظه‌ی آخر اما شنیدن صدای
خش‌خشی از پشت در که به آرامی داشت نزدیک‌تر
می شد، از رفتن منصرفم کرد. قلبم باز به تپش افتاد

و سمت در برگشتم. تا دست بلند کردم دوباره در
بزنم، صدای چرخیدن کلید در قفل آمد و با مکثی
طولانی در بالاخره باز شد. داشتم جان می‌دادم. تمام
تنم در آن هوای خنک پاییزی خیس عرق شده بود.
مردد و با صدایی خفه لب زدم:

-خشا... یار!

صدایی ضعیف و خش‌دار که هیچ شباهتی به صدای
خشایار نداشت، از پشت در به گوش رسید:

-بیا تو!

#جان آسای_۲۱۹

#منا_امین سرشت

با قلبی که بی‌امان می‌کوبید و دستی که به لرزش افتاده بود، در نیمه‌باز را آرام هل دادم و مردد پا به داخل گذاشتم. همین که سرکی به پشت در کشیدم، از دیدن خشایار با آن حال و روز، کم مانده بود جیغ بکشم. یک دستش را به دیوار چسبانده بود، دست دیگرش را محکم روی پهلوئی راستش فشار می‌داد و سرش رو به پایین خم بود. جلو دویدم و بازویش را گرفتم.

– خشایار؟! ... خوبی؟ این چه حال و روزیه؟! ... کجات درد می‌کنه؟

به سختی نفس عمیقی کشید و سرش را بالا آورد. از دیدن رنگ و روی پریده و صورت خیس از عرقش حسابی جا خوردم. بیخود نبود که دلشوره داشت من را می‌گشت. لبخندی زورکی زد و آرام گفت:

- چیزی نیست... اینجا چی کار می کنی؟!

بی توجه به سوال دومش گفتم:

- یعنی چی که چیزیت نیست؟! یه نگاه به خودت تو
آینه بکن، دور از جونت شبیه مرده‌ها شدی... بگو چی
شده.

دوباره صورتش در هم شد و دستش را محکم تر به
پهلویش فشرد. بی طاقت پرسیدم:

- از صبح خونه‌ای... نه؟!... اصلاً بیرون نرفتی؟

نفسش را بار دیگر محکم بیرون داد و سعی کرد
صاف بایستد. سرش را بالا انداخت.

- نه... نرفتم... خوابیده بودم که تو در زدی بیدارم
کردی.

چرخید سمت آشپزخانه برود که اجازه ندادم. دستش
را گرفتم و او هم که مشخص بود توانی برای

ایستادن و جنگیدن با من ندارد، مطیعانه همراهم آمد
و روی مبل نشست. دستش حسابی داغ بود و وقتی
کف دستم را روی صورتش گذاشتم مطمئن شدم
تبش هم بالاست.

سرش را سمت خودم چرخاندم و در حالی که سعی
می کردم از دیدن وضعیتش زیر گریه نزنم مصرانه
پرسیدم:

—درست حسابی بگو چته و کجات درد می کنه.
مشخصه حالت خوب نیست، چرا انکار می کنی؟
دستم را از روی صورتش گرفت و من را سمت
خودش کشید. بی اراده و با هدایت دستش روی
پایش نشستیم. در هر شرایطی دیگری بودیم شاید
ممانعت می کردم، اما حالا فقط می خواستم نزدیکش
باشم تا بفهمم دقیقاً دردش چیست که دست

دیگرش یک ثانیه هم از پهلویش جدا نمی شود.
دست آزادش را دور کمرم انداخت و پیشانی
نم‌دارش را به بازویم چسبانده. پریغض نامش را
زمزمه کردم و او زیر لبی گفت:

-از دیشب... سمت راست شکمم و پهلو...
وحشتناک درد می‌کنه.

نالیدم:

-چرا نرفتی دکتر پس؟

صدایش رو به خفگی رفت.

-نتونستم... از جام تکون بخورم.

خواستم چیزی بگویم، یک ببخشید خفه گفت و من
را کنار زد تا بلند شود. تا به خودم بیایم، به سرعت

رفت و وارد سرویس بهداشتی شد. صدای عق

زدن‌هایش باعث شد ترسم بیشتر شود. هر دو دستم

را روی سرم گذاشتم و تندتند بغضم را قورت دادم.
باید فکر می کردم، فکر می کردم و سریع تر تصمیم
می گرفتم. حالش اصلاً خوب نبود.

اول فکر کردم با اورژانس تماس بگیرم، اما بعد
عموفرها در ذهنم پررنگ شد و جان تازه‌ای را به
رگ‌هایم تزریق کرد. سریع جلو رفتم. پشت در
سرویس بهداشتی گفتم:

—خشایار، من یه لحظه می رم پایین زود برمی گردم.
منتظر جواب نماندم. قطعاً شرایط جواب دادن هم
نداشت. از پله‌ها به سرعت پایین دویدم. مهرباب که
داشت از اتاقش بیرون می آمد من را دید و متعجب
پرسید:

—برگشتی؟!... داشتم می اومدم پیشت.

زورکی لبخند زدم.

– بذار من یه زنگ بزnm، بعدش با هم صحبت می کنیم.

مثل همیشه راضی و بدون هیچ اعتراضی و پرسیدن چیزی دیگر، با گفتن یک «باشه» کوتاه، صدلی اش را سمت تلویزیون راند.

آن قدر شتابزد و گیج بودم که گوشی را پیدا نمی کردم. چندباری دور خودم چرخیدم تا بالاخره یادم افتاد گوشی در اتاق کنار کیفم است. دویدم و گوشی را برداشتم. شماره‌ی عموفرهاد را پیدا کردم و فوری تماس گرفتم. صدایش که توی گوشی پیچید، دلم می خواست همان جا زار بزnm، اما خودم را کنترل کردم و با صدای لرزانی لب زدم:

– سلام عمو.

– پگاه تویی؟! ... خوبی؟

–خوبم عمو... یه سوال داشتم.

لحنش جدی و نگران شد.

–پرس عزیزم... چیزی شده؟! مهرباب خوبه؟

نفسی گرفتم و آرام تر گفتم:

–مهرباب خوبه عمو، نگران نشین... فقط... چیزه...

درد پهلوی راست از چیه؟!

–بستگی داره پگاه... باید با معاینه و سونوگرافی

تشخیص دقیق داده بشه... خودت درد داری؟!

لحن سوالش هنوز هم با نگرانی بود. فرصتی برای

اینکه به درست بودن یا نبودن کارم فکر کنم

نداشتم. فقط باید کاری می کردم.

من من کنان گفتم:

—من که نه... چیزه... عمو، همه چی رو بعداً کامل
توضیح می دم براتون... فقط... مشکل... مشکل
خشایاره.

متعجب تکرار کرد:

—خشایار؟!—

—بله، همسایه تون.

کمی مکث کرد و بعد محکم تر پرسید:

—دقیق بگو چی شده؟!... خودش می تونه صحبت
کنه؟

#جان آسای_۲۲۰

#منا_امین سرشت

از اتاق بیرون رفتم. مهرباب داشت تلویزیون نگاه می کرد. سمت در رفتم و هم زمان در گوشی گفتم:
 - نمی دونم... حالش خیلی روبه راه نیست... می گه سمت راست شکمش درد می کنه... انگار تهوع هم داره.

- همونی که گفتم پگاه... باید با سونو تشخیص دقیق داده بشه. می تونه بیاد بیمارستان؟! اینجا بیاد خودم پیگیر می شم سریع تر مشککش تشخیص و درمان بشه... ممکنه جراحی بخواد!

«ای وای» را آرام زیر لب گفتم. روبه روی در واحد بالا که رسیدم، دیگر خون سرد ماندن آسان نبود. با نگرانی توضیح دادم:

-تکون خوردن برایش سخته، ولی سعی می کنم

کمکش کنم تا بیاد... ممنون عمو.

-منتظر خبرتم پگاه.

-باشه، مرسی... فعلاً.

تماس را قطع کردم و از در نیمه باز تو رفتم. اطراف

را نگاه کردم. خبری از او نبود. سمت اتاق پا تند

کردم. دیدمش که روی تخت به پهلو دراز کشیده و

در خودش جمع شده بود. کنارش نشستم و دستم را

روی بازویش گذاشتم. آرام صدایش زدم. سرش را

با مکت سمتم چرخاند. بدون اینکه چیزی بپرسم،

فقط گفتم:

-پا شو بریم دکتر. @Vip Roman

سرش را برگرداند، دستم را گرفت و با لحن نرم تری

گفت:

-بهترم پگاه... ببخش نگران شدی. فکر کنم
مسموم شدم.

مصرانه گفتم:

-باشه، اصلاً هرچی باشه اگه دکتر تشخیص بده و
دارو بده زودتر خوب می‌شی... خب؟! حالا که بهتری
پس راحت‌تر می‌تونی بیای بریم.

نفسش را محکم بیرون داد و با نارضایتی سعی کرد
روی تخت بنشیند. عقب‌تر رفتم، پاهایش را از تخت
آویزان کرد و نشست. همین که به حالت نشسته
درآمد باز روی شکم خم شد و این بار آخر آرامی هم
به لب آورد. با توضیحاتی چه عموفرهاد هم داده بود،
دیگر مطمئن بودم که نباید صبر کنم. ایستادم و
گفتم:

-کمک می‌خوای؟!... لباسات رو بپارم!؟

سر بالا انداخت. با اینکه نمی خواستم لحظه‌ای
تنه‌ایش بگذارم، به اجبار سمت در رفتم و گفتم:
- پس آماده شو... خیلی خودت رو اذیت نکن. یه
لباس راحت بپوش سریع بریم.

همان طور که سرش پایین بود، سری تکان داد و من
از اتاق بیرون رفتم. نگاهی به ساعت دیواری
انداختم. سایه گفته بود زود برمی‌گردد، پس چرا
هنوز نیامده بود؟! اگر می‌خواستم همراه خشایار بروم
مهراب تنها می‌ماند. کاش پرستارش را مرخص
نمی‌کردم!

گوشی را بالا آوردم و شماره‌ی سایه را گرفتم.
به محض برقراری ارتباط دستپاچه توی گوشی گفتم:
- وای پگاه! ببخشید، موندم تو ترافیک.
لبخند زدم.

– فدای سرت... فقط کی می‌رسی؟! من باید جایی
برم، مهرباب تنهاست.

– بری؟! بابا صبر کن دارم می‌آم دیگه... بعدم مگه
مرجان نیست؟

شرمگین گفتم:

– با مهرباب دست‌به‌یکی کردیم فرستادیمش رفت...
فکر نمی‌کردم کار پیش بیاد... ببخشید.

نفسی گرفت و گفت:

– باشه عزیزم... پس راه نداره بمونی؟

صدای لولای در باعث شد سمت اتاق برگردم. حتی

در حالت بیماری هم باز استایل و جذابیت خودش را
حفظ می‌کرد. بی‌اراده لبخندی زدم و توی گوشه

گفتم:

– باید برم آخه... حالا می‌آم بازم.

-باشه برو... مهرباب هم تا من برگردم تنها می مونه،

اشکالی نداره... از پس خودش برمی آد.

-اون که حتماً... مرد شده دیگه... پس فعلاً.

-فعلاً عزیزم.

کنار در ایستادم و او سلانه سلانه به طرفم آمد.

دستش را از روی پهلویش لحظه ای کنار نمی برد.

رنگش هم هر لحظه زردتر از قبل می شد. پرسیدم:

-می تونی از پله ها بیای؟!

دست آزادش را پیش کشید.

-با هم بریم.

با اینکه حال خرابش، حال من را هم به هم

می ریخت، اما همین لحنش و دستی که به سمتم

گرفته بود می توانست در لحظه قلبم را از جا بکند.

دستش را گرفتم و آرام آرام همراه هم از پله ها پایین

رفتیم. همین که به آخرین پله رسیدیم نفس محکمی را بیرون فرستاد. با اینکه ظاهرش نشان می داد چقدر از لحاظ جسمی به هم ریخته است، هم چنان سعی داشت خودش را محکم نشان دهد. فقط وقت هایی که دردش شدت می گرفت دیگر همین تلاش هایش هم نتیجه ای نداشت. آرام صدایش زدم. چشم هایش را که از شدت درد روی هم فشار داده بود، باز کرد و نگاهم کرد.

-خوبی؟

بی حرف سر تکان داد.

-تا تو یواش یواش بری بیرون، من برم به مهرباب بگم که دارم باهات می آم. @Vip Roman
دستی به موهای آشفته اش کشید و همان طور که سعی داشت نظمی بهشان بدهد گفت:

– نمی‌خواد تو بیای. خودم می‌رم.

اخم کردم و با خنده‌ای عصبی گفتم:

– باشه، حتماً با این حالت بشین پشت فرمون.

نچی کرد و خواست اعتراض کند که اجازه ندادم.

– سر چی چونه می‌زنی پسر... با هم می‌ریم دیگه.

دیگر نایستادم تا به تکرار تعارفاتش گوش بدم.

وارد خانه شدم. لباس‌ها و کیفم را برداشتم و بعد از

اینکه مختصر برای مهراب توضیح دادم کاری پیش

آمده و باید بروم، از خانه بیرون زدم. خشایار کنار

ماشینش ایستاده بود. ساعدش را روی سقف ماشین

گذاشته بود و سرش را به آن تکیه داده بود. صدایش

که زدم، سرش را بالا گرفت و سوییچش را سمتم

گرفت.

– بیا تو بشین.

#جان آسای_۲۲۱

#منا_امین سرشت

تا خواستم بگویم ماشین من هست، یادم افتاد که
 دیشب هم همراه خشایار به اینجا آمدم و ظهر هم با
 تاکسی اینترنتی برگشته بودم. پس بی حرف سویچ
 را گرفتم و خواستم سمت در بروم که دست تکان
 داد.

– بشین، من باز می‌کنم.
 همان جا ایستادم و به رفتنش نگاه کردم. هرچند
 ثانیه یک بار می‌ایستاد، چشم می‌بست و نفس‌های

عمیق می کشید. پلک‌هایم را روی هم فشار دادم و از خدا خواستم مسئله‌ای جدی برایش پیش نیامده باشد. دیشب که با هم بودیم، سر حال بود و به نظر نمی‌رسید مشکل خاصی داشته باشد. چرا این قدر اتفاقی باید آخر شب دچار چنین دردی شود. من که سر در نمی‌آوردم. فقط می‌خواستم زودتر به بیمارستان برسیم تا حالش روبه‌راه شود. دیدن چهره و نگاه بیمارش، قلبم را شدید به درد می‌آورد. همین که در را باز کرد همان جا ایستاد و نگاهم کرد. حتی توان نداشت که این راه را برگردد. فوری پشت فرمان نشستیم و دنده عقب گرفتیم. یک لحظه‌ی دیگر نباید وقت تلف می‌کردم.

#جان آسای_۲۲۲

#منا_امین سرشت

بندهای کیفم را با دو دست جلوی پاهایم گرفته بودم
و چندین بار عرض راهروی سالن انتظار رفته و
برگشته بودم.

انتظار و دل‌نگرانی داشت جانم را می‌گرفت. همان
موقع که به بیمارستان رسیدیم، عموفرهاد با خشایار
بالا رفتند و به من گفت که همین پایین منتظر بمانم.
نگاهی به ساعت انداختم. یک ساعتی می‌شد که
از شان خبری نبود. گوشی خشایار که هنوز هم
خاموش بود. شماره‌ی عموفرهاد را گرفتم. به محض
بوق خوردن تماسم را رد کرد. پوفی کردم و با حرص
گوشی را در مشت‌م فشردم. واقعاً انصاف نبود این‌طور

مرا منتظر و نگران این پایین رها کنند. از شدت پادردی که گرفته بودم، روی اولین صندلی که خالی شد خودم را رها کردم و کیفم را در بغل گرفتم. نگاهم را به جمعیتی دادم که در سالن می چرخیدند. از چهره‌هایشان مشخص بود هر کدام دغدغهی بیماری عزیزشان را دارند.

سرم سمت ورودی بیمارستان برگشت. هوا هم تاریک شده بود و باز هم مثل دیشب داشت باران می بارید. پاییز بود و همین باران‌های گاه و بیگاهش.

نیم ساعت دیگر هم آنجا نشستیم، اما صبرم دیگر سر آمد. گوشی را از کیف درآوردم و دوباره شماره‌ی عمو را گرفتم. همین که باز ریجکت کرد برایش پیام فرستادم:

«عمو، می شه لطفاً جواب بدین؟! مردم از نگرانی.»

نگاه منتظرم به صفحه‌ی گوشی ماند که خاموش شده بود. از شدت استرس با انگشتان دست روی زانویم ضربه می‌زدم و چشم از گوشی بر نمی‌داشتم. آن قدر محو گوشی و انتظار برای رسیدن پیام بودم که وقتی صدایی از پشت سر اسمم را برد، بی‌هوا در جا پریدم. چرخیدم و با دیدن عموفرهاد نفس راحتی کشیدم، اما بلافاصله باز نگرانی برگشت. با نگاهی به چپ و راست و پشت سر عموفرهاد دنبال خشایار گشتم.

—چی شد عمو؟! کجاست پس؟!

نگاهش آن قدر خنثی بود که هیچ چیزی نمی‌شد از آن فهمید. سکوتش را به بدترین حالت تعبیر کردم و ناامید نالیدم:

- باید جراحی بشه... نه؟!... خیلی وضعش خطری بود؟!

نگاهی در چشم‌های نگرانم چرخاند و بی توجه به جرز وولز کردنم، با خونسردی پرسید:

- خیلی وقته با هم دوستین... درسته؟!... دیشب هم با هم اومده بودین!

لب‌هایم به هم دوخته شد و حس کردم تمام تنم گر گرفت. سرم را پایین انداختم. فوری گفت:

- بیا دنبالم.

مطیعانه دنبالش کردم تا وارد راهروی خلوتی شدیم که به آسانسورهای مربوط به بخش‌ها منتهی می‌شد. نگهبان خواست از ورودم ممانعت کند، ولی عموفرهاد گفت که همراه او هستم. یکی از

صندلی‌های خالی را نشان داد و بی حرف نشستیم.

کنارم روی صندلی نشست و به طرفم چرخید.

—جواب ندادی!

با نگاه بچه‌های خطاکار سرم را بالا گرفتم. نمی‌دانم

چه در چهره‌ام دید که آرام خندید و سرش را به چپ

و راست تکان داد.

—چی رو باور کنم؟! این سکوت و خجالتت رو، یا اون

پررویی پشت تلفنت رو؟!... مگه نگفتی توضیح

می‌دی؟

نمی‌دانم چرا حس می‌کردم شبیه کسی شده‌ام که از

اعتماد عزیزترین کسش سوءاستفاده کرده است.

لحن عموفرهاد این طور القا می‌کرد. لحظه‌ای که

داشتیم با او تماس می‌گرفتم، فقط به فکر سلامتی

خشایار بودم، نه چیز دیگری و فقط دنبال یک آدم

مورد اعتماد می‌گشتم. وقتی هم که گفتم برایش توضیح می‌دهم، اصلاً فکر نکردم که دقیقاً چه توضیحی باید برای این رابطه بدهم که در نگاه عموفرهاد و احتمالاً بعد هم سایه، وجهه‌ی بدی پیدا نکنم.

آب دهانم را قورت دادم و سرم را بالا گرفتم.
 -خب... خیلی وقته... دقیق یادم نمی‌آد از کی بود... ولی...

خواستیم بگویم این فقط یک دوستی ساده است، اما اتفاقات کنار رودخانه جلوی چشمم پررنگ شد. این رابطه شکل ساده‌ای نداشت و در عین حال نمی‌شد پیچیدگی‌اش را هم برای هرکسی توضیح داد. عمو دنباله‌ی حرفم را نگرفت و به جایش آرام گفت:

-از وقتی با سایه ازدواج کردم، رابطه‌ی تو و سایه رو خیلی دوست داشتم. تو برای سایه به جای خواهرزاده نقش یه خواهر کوچک‌تر رو داشتی، اما برای من مثل دختری بودی که هنوز قسمت نشده داشته باشم... همیشه فکر می‌کردم اگه بینم دخترم با یه مرد دیگه رابطه داره چه واکنشی نشون می‌دم... برام بیشتر از اینکه به شکل رابطه‌شون فکر کنم، این مهم بود که بدونم آدم مقابلش چه شخصیتی داره.

کمی سکوت کرد و بعد از نفس عمیقی که کشید، ادامه داد:

-خشایار رو چند ساله که می‌شناسم. اوایل که فهمیدم طبقه‌ی بالا رو به دو تا جوون مجرد اجاره دادن، خیلی عصبی شدم. من قرار بود زن و بچهم رو توی اون خونه گاهی حتی شب‌ها تنها بذارم و دلم

نمی خواست آرامش و امنیتشون در خطر باشه... یه مدت طول کشید تا بفهمم ذات این دو تا پسر خیلی پاک تر از چیزیه که حتی نشون می دن... هرچند گاوه گاهی شیطنتایی داشته، اما از خشایار خیلی مطمئن ترم... امروز که متوجه شدم شما دو تا با هم دوستید، تنها چیزی که به ذهنم نرسید نگرانی بابت امنیت تو بود.

حرفهای عمو باعث شد حصارى نامرئی از دور قلبم باز و ناپدید شود. بی اختیار لبخندی روی لبم نشست.

@Vip Roman

#جان آسای_۲۲۳

#منا_امین سرشت

لبخندی که با دیدن اخم محو بین ابروهای عموفرهاد
تقریباً رنگ باخت. نگاه جدی اش را به من داد و
گفت:

– با همه‌ی این اوصاف... می‌دونی که هیچ آدمی خوب
مطلق نیست. از تو انتظار خاصی ندارم، چون به
اندازه‌ی کافی می‌شناسمت... ولی تو ارتباط با یه
پسر که مدت زیادی هم ازش شناخت نداری
محتاطانه‌تر عمل کن.

بی‌اراده لب زدم:

– چشم... حتماً.

با لبخندی از سر رضایت ساکت شد و به عقب تکیه
داد. انگار اصلاً فراموش کرده بود من چرا اینجا
هستم. مردد پرسیدم:

– حالا... اشکالی نداره حالش رو بپرسم؟!... نگرانشم.

ابروهایش را بالا داد و سرش را چپ و راست کرد.

-اصلاً فراموش کرده بودم... حالش خوبه، نگران

نباش... فکر کنم الان بیرون منتظرت باشه.

چشم‌هایم گرد شد.

-بیرون؟! -

سری تکان داد و ایستاد.

-آره... بهش گفتم می‌خوام چند دقیقه باهات تنها

حرف بزنم. گفت پس بیرون منتظر می‌مونه.

بی‌اراده زمزمه کردم:

-بیرون که داره بارون می‌آد.

کنج لب عمو که با لبخند بالا رفت، پلک‌هایم را روی

هم فشار دادم. با خجالت چشم باز کردم و نگاهش

کردم.

خودش را به آن راه زد و با نگاهی به ساعتش گفت:

–خب پس برو که زیاد زیر بارون نمونه... من باید
برگردم بالا.

نفسم را محکم بیرون دادم و قدرشناسانه لب زدم:

–ممنون که کمکم کردین... جبران کنم.

پلکی روی هم گذاشت و با لبخند گفت:

–جبران لازم نیست... فقط کافیه مراقب خودت
باشی.

خواستم خداحافظی کنم که یادم افتاد در مورد

خشایار چیزی نپرسیده‌ام. عمو را صدا زدم و او که

داشت سمت آسانسورها می‌رفت، روی پا چرخید.

–جانم!

–گفتین حالش خوبه؟!... پس... آخه به نظر نمی‌رسید

خیلی روبه‌راه باشه!

یک بار دیگر ساعتش را نگاه کرد و با لحن
شتاب زده‌ای گفت:

— برو از خودش پرس... من الان عجله دارم باید
برگردم بالا... بعداً اگه سوالی داشتی با هم حرف
می‌زنیم.

با «باشه» من، عمو وارد آسانسور شد و من فوری
سمت خروجی رفتم. سویچ ماشینش دست من بود
و نمی‌خواستم زیر باران منتظر بماند. به محض رد
شدن از درهای شیشه‌ای صدایش را شنیدم.
— پگاه!

به طرف صدا برگشتم. خشایار یک‌وری لبه‌ی حفاظ
پله‌ها نشسته بود. جایی که سایه‌بان داشت و از
ریزش باران در امان بود.

همان جا که ایستاده بودم، نگاه کنجکاو بی سر تا پایش انداختم. مشخص بود که هنوز هم بی حال است. رنگ و رویش هنوز هم پریده به نظر می‌رسید و ابروهایش در هم بود. لبخند محوی روی لبش نشاند و به سختی سرپا ایستاد. جلو رفتم و با نگاه دقیقی به تک تک اعضای صورتش پرسیدم:

-بهتری؟!

-بهتر می‌شم.

نگران نگاهش کردم.

-پس هنوز خوب نیستی. این همه وقت پس چی کار می‌کردن برات؟

دستش را روی بازویم گذاشت، بعد همان دست را نرم نرم روی آرنج و ساعدم سر داد تا اینکه انگشت‌هایمان با هم برخورد کردند. انگشتان

دستش، فضای خالی بین انگشتان دست من را پر کرد و همان طور که دعوتم کرد به همراهی اش برای پایین رفتن از پله‌ها، آرام گفت:

-اگه تو نبودی، همین حال الانم رو هم نداشتم... از کجا یهو پیدات شد؟!

باید از جمله‌ی به ظاهر رمانتیکش قند در دلم آب می‌شد، اما در عوض همه‌ی وجودم لرزید از اینکه اگر من نبودم، اگر کسی متوجه حال خرابش نمی‌شد، چه بلایی سرش می‌آمد.

-چی گفت دکترا؟! عموفرهاد گفته بود ممکنه مجبور به جراحی بشن؟

پا روی آسفالت محوطه گذاشتیم. شدت باران کم بود، اما زیر همین بارش نم‌نم هم اگر مدت زمان زیادی می‌ماندیم، حتماً سرتاپایمان خیس می‌شد.

سرعت قدم‌هایمان را کمی تند کردیم تا به ماشین برسیم. جلوی اتومبیلش سویچ را درآوردم تا تحویلش بدهم. دستم را پس زد و سمت شاگرد رفت.

– بشین دیگه... فعلاً نمی‌تونم رانندگی کنم.

درها را باز کردم و او زودتر از من سوار شد. پشت فرمان که نشستیم، قطره‌های باران را از روی صورت‌م پاک کردم و به طرفش برگشتم. نگاه منتظرم را دید و متوجه شد دنبال پاسخ سوال هستم. کمی پشتی‌سندلی‌اش را عقب داد و حین تکیه دادن به آن مختصر توضیح داد:

– فکر می‌کردن آپاندیسه... که اگه بود باید عمل می‌شدم... ولی آزمایش و سونو نشون داد سنگ

صفر است... فعلاً گفتن دارو مصرف کنم شاید مشکل حل بشه... اگه نشه، اون وقت جراحی می‌خواد.
 دلم می‌خواست نفس راحتی بکشم که حداقل حالا اینجا نشسته و مسئله‌ی حادی برایش پیش نیامده بود، اما نتوانستم. وقتی نامش را صدا زدم، بی‌اراده تارهای صوتی‌ام لرزید.

–خشا... یار!

سرش را همان‌طور چسبیده به پشت صندلی، به طرفم چرخاند. هومی کرد و نگاهش را به من دوخت.
 –تا حالا کسی بهت گفته خیلی دیوونه‌ای؟!

همین که این جمله روی لبم آمد اشکی از چشمم بی‌اجازه پایین افتاد. تمام استرسی که آن چند ساعت تحمل کرده بودم، یک جا سرریز شد و از چشم‌هایم بیرون ریخت. سرم را پایین انداختم تا

بیشتر از آن پیش او و قلب خودم رسوا نشوم. به
ثانیه نکشید که صدای خش خش برخورد
لباس هایش با روکش صندلی گوشم را پر کرد و
ثانیه‌ای بعد، عطر چسبیده به لباسش در ریه‌هایم
نشست.

#جان آسای_۲۲۴

#منا_امین سرشت

با خنده گفت:

-چرا گریه می کنی؟... تو محکم تر از این حرفا
بودی... هنوز یادم نرفته چه بلایی سر اون دزده و
اون مرد مزاحم آوردی!

بی توجه به شوخی اش که سعی داشت حال من را
عوض کند، پربغض گفتم:

-چرا با جون خودت بازی کردی؟!... کافی بود یه
تماس بگیری... با من، امیر، کاوه... چه می دونم...
یکی که بیاد و کمکت کنه زودتر بری دکتر... اگه من
نبودم چی؟! اگه متوجه نمی شدم خونه ای... اگه
دلشوره نمی گرفتم...

دستش را نوازشگر روی کمرم کشید و با مهربانی
زمزمه کرد:

-بهت که گفتم، فکر می کردم مسموم شدم. گفتم با
استراحت بهتر می شه. امروز هرکسی غیر از تو پشت

در بود امکان نداشت در رو باز کنم... صدای در رو می شنیدم، ولی حوصله‌ی بلند شدن و باز کردنش رو نداشتیم. وقتی صدات رو شنیدم، حس کردم همه‌ی انرژی نداشتیم برگشت... اولش فکر کردم شاید درست نباشه من رو توی اون حال بینی... اما بغض تو صدات و نگرانیت باعث شد بتونم از جام تکون بخورم و در رو برات باز کنم.

از آغوشش عقب کشیدم. نگاهش به چشم‌های اشکی‌ام افتاد و لبخند زد. با نوک دو انگشت اشکم را پاک کرد و من، با بی‌حواسی خیره‌اش شدم. لب باز کردم باز گله کنم که او زودتر از من، با لحن پر از شیطنتی گفت:

-آقاهراد چی کارت داشت؟!... چرا اصلاً اومدی

اینجا؟ فکر نکردی ممکنه برات دردسر بشه؟

با سوالش اشکم بند آمد. خوب بلد بود بحث را
 عوض کند. هرچند من دست بردار نبودم و قطعاً وقتی
 حالش کاملاً خوب شد، از خجالت این
 بی احتیاطی اش درمی آمدم.

دستمالی از روی داشبورد بیرون کشید و به دستم
 داد. باقیمانده‌ی اشک روی صورتم را پاک کردم و با
 لحن دلخوری که دست خودم نبود، جواب دادم:
 -مجبور شدم... پشیمون هم نیستم.

با گفتن جمله‌ی دوم سرم را بالا گرفتم و نگاهی
 معنادار تحویلش دادم. هنوز یک روز هم نگذشته بود
 از جمله‌ای که خودش به زبان آورده بود. گفته بود
 پشیمان نمی شوی و من هم حالا گفته بودم از کاری
 که کردم پشیمان نیستم. سلامتی و جان او برایم
 مهم تر از هر اتفاق دیگری بود.

سمت فرمان برگشتم تا ماشین را روشن کنم. همین
که دستم روی سویچ رفت، خشایار صدا زد:
-پگاه!

دم عمیقی گرفتم و برای پس دادنش خساست به
خرج دادم. این پگاه گفتن‌های به ظاهر ساده‌اش
هر بار قلبم را از نوبه لرزه می‌انداخت. با مکث سرم
را به سمتش برگرداندم.
-بله!

کمی چشم‌های خیسم را با نگاهش کاوید و لبخند
روی لبش محو شد. با جدیتی که همیشه از او سراغ
داشتم آرام گفتم:

-امروز فهمیدم بابت بودن تو زندگی‌م نباید از
خودت تشکر کنم، بلکه باید ممنون خدا باشم.

دستم را گرفت و تنم را سمت خودش کشید. تا به
خودم بیایم بوسه‌ای کنج پیشانی‌ام نشاند، من را در
آغوشش نگه داشت و همان جا، کنار پیشانی‌ام
زمزمه کرد:

—خدا رو شکر که تو رو سر راه من گذاشت.
پلک‌هایم خود به خود بسته شد و با تک تک کلماتش
اسیر حسی دوست‌داشتنی شدم. من هم از خدا
ممنون بودم؛ برای اینکه جواب لحظه به لحظه‌ی
دعاهایم را داد و او حالا با سلامتی که داشت ذره‌ذره
به تنش برمی‌گشت، کنارم نشسته بود. حق با او بود.
باید از خدا تشکر می‌کردم. خشایار معجزه‌ی گم
شده‌ی زندگی من بود، همان شانسی که سال‌ها بود
منتظر رو کردنش بودم. میان آغوش او نگاهم
نشست به شبدر چهاربرگ روی مچم. دنیا اگر همین

جا پایان می گرفت، من قطعاً در نقطه‌ی اوج
خوشبختی، تسلیم این پایان می شدم.

#جان آسای_۲۲۵

#منا_امین سرشت

خسته از یک دوندگی طولانی، یکی از نیمکت‌های
خالی پارک را برای نشستن انتخاب کردم تا نفسی
تازه کنم و بعد به خانه برگردم. از بطری در دستم
کمی آب نوشیدم و آن را کنارم روی نیمکت گذاشتم.
گوشی را از جیب سوئی شرتم درآوردم. صدای
آهنگی را که داشت پخش می شد، کم کردم و به
قسمت پیام‌ها رفتم. برایش نوشتم:

«صبح بخیر، بهتری؟!»

مثل هر روز بلافاصله جوابش رسید:

«یه هفته است هر روز سر همین ساعت داری این

سوال رو می‌پرسی.»

نیشخندی روی لبم نقش بست.

«دلَم می‌خواد اصلاً... نوشتن یه آره یا نه فکر نکنم

کار سختی باشه.»

این بار رسیدن جوابش کمی طولانی شد، اما وقتی

جمله‌اش روی صفحه نقش بست لبخندم به خنده‌ای

صدا دار تبدیل شد.

«میزان نگرانیت رو با اومدن و از نزدیک دیدنم

نشون بده، نه با روزی ده بار پیام فرستادن و زنگ

زدن.»

مفهوم پیامش را آن طور که دلم می خواست تعبیر
کردم و زیر لبی گفتم:

—منم دلم تنگ شده برات خب!

بالافاصله یک پیام دیگر فرستاد:

«پا شو بیا، وگرنه دیگه هیچ پیامی رو جواب نمی دم.»

تهدیدهایش هم شیرین بود آخر! برایش نوشتم:

«باشه، کجا پیام؟»

هر چه منتظر شدم جوابی نیامد. جدی جدی

تهدیدش را عملی کرد. لاقل صبر می کرد چند دقیقه

بگذرد. از قسمت پیامها بیرون آمدم و روی

شماره اش ضربه زدم. دو تا بوق خورد و تماسم رد

شد. پوفی کردم و مصرانه باز زنگ زدم. آن قدر زنگ

زدم و رد کرد تا در نهایت پیروز این مبارزه من بودم؛

وقتی صدای کلافه اش در گوشی پیچید:

-خوشم می آد کم نمی آری!

با خنده‌ای پیروزمندانه جواب دادم:

-یادم می آد یکی گفت از روحیه‌ی جنگندگی و مبارزم
خوشش می آد.

بالاخره صدای خنده‌ی آرامش در گوش‌ی پیچید و دل‌م
برای از نزدیک دیدن آن لبخند ناب و نادر، ضعف
رفت.

-خیلی خب خانم جنگجو، امرتون؟

در دل خدا را شکر کردم که لحنش نشان می داد از
دیروز و روزهای قبل حالش بهتر و روبه‌راه‌تر بود.

گفته بود داروها اثر مثبتی داشتند و سنگ‌های مزاحم
را از بین برده‌اند. انگار سکوت‌م زیادی کش آمد که
صدا زد:

-پگاه! پشت خطی؟!!

اگر بگویم آن طور مقتدرانه نامم را صدا نزند، ناراحت می‌شود؟! نمی‌داند این «پگاه» گفتن‌هایی که تأکید کلامش روی «پ» اول اسمم و آن «ه» آخرش است، چطور هربار تک‌تک سلول‌هایم را به رعشه می‌اندازد. آب دهانم را قورت دادم تا لرزه‌ای به صدایم نیفتد و با اعتماد به نفس جواب دادم:

— هستم... داشتم فکر می‌کردم.

— به چی؟

— به اینکه این ملاقات زوری رو کجا برقرار کنیم که شما رضایت بدی دوباره جواب پیام‌ها و زنگ‌هام رو بدی.

کمی مکث کرد و بعد آرام‌تر گفت:

— بیا خونه!

ابروهایم بالا پریدند و قلبم بی هوا در سینه ریخت. با
خنده گفتم:

– شوخی می کنی دیگه؟

با همان لحن جواب داد:

– ابدأ... من ساعت پنج برمی گردم خونه... منتظر تم.

تا خواستم موانع سر راه این خواسته‌ی نامعقولش را
نام ببرم، با جدیت گفت:

– ببخش پگاه، داره دیرم می شه باید برم شرکت...
می بینمت... خب؟!

لب‌هایم را به هم فشردم و بی اختیار و با صدایی
ضعیف جواب دادم:

– خب!

با گفتن «پس فعلاً» تماس را خاتمه داد و من ماندم
و درخواست عجیبش با آن لحن عجیب‌تر. دقیقاً چه

خواسته بود؟! داشت مرا امتحان می کرد؟ چطور می توانستم جلوی چشم‌های سایه و مهرباب، وارد آن خانه شوم و به جای رفتن به طبقه‌ی اول، راهی طبقه‌ی دوم شوم؟! بطری آب را از کنارم برداشتم و بلند شدم. قدم‌زنان راه خانه را در پیش گرفتم. خواننده هنوز با صدای آهسته در گوشم داشت می خواند، اما ذهن درگیر من اجازه نمی داد چیزی از معنای کلماتش بفهمم. راستی چرا با خواسته‌اش مخالفتی نکردم؟

خشایار اهل شوخی‌های بی‌مورد نبود. لحنش هم آن قدر جدی بود که... شاید فکر کرده بود حالا که عموفرهاد متوجه رابطه‌مان شده دیگر راحت و بی‌دردسر می‌توانم به خانه‌اش رفت و آمد کنم. راستی در مورد من چه فکری کرده بود؟

وقتی جلوی در خانه رسیدم حس کردم مغزم از افکار فراوانی که در آن پر شده، در حال انفجار است. هندزفری را از گوشم بیرون کشیدم و سعی کردم تا بعد از ظهر به چیزی فکر نکنم. بالاخره یک کاری می کردم. نهایتش تماس می گرفتم و صادقانه می گفتم درخواستش منطقی نیست و درخواست می کردم محل قرارمان را عوض کند.

در فاصله‌ی زنگ تفریح با سایه تماس گرفتم و گفتم که امروز به خانهاش می روم. از شنیدن حرفم حسابی خوشحال شد و استقبال کرد. با گفتن «می بینمت» تماس را قطع کردم و گوشی را متفکر به لب‌هایم چسباندم.

#جان آسای_۲۲۶

#منا_امین سرشت

صدایی در سرم مدام تکرار می کرد: «چه کار می کنی پگاه؟! خودت متوجه هستی؟» و ندای قلبی ام به جای من در جوابش می گفت: «اتفاقی نمی افته. فقط داره می ره اونجا که بهش نزدیک تر بشه تا بعد با هم به توافق برسن. مطمئنم که خشایار هم از خواستهش منظوری منطقی داره و هیچ وقت راضی به ایجاد دردسر برای پگاه نیست.» با این افکار خودم را راضی به رفتن کرده بودم. هرچند هنوز نمی دانستم دقیقاً هدف بعدی ام بعد از رسیدن به خانه ی سایه چیست.

ذهن درگیرم مانع از این شد که مستقیم راهی خانه‌ی سایه شوم. حدود یک ساعت در خیابان‌ها چرخیدم، ناهار خوردم و فکر کردم. در نهایت وقتی تصمیمم را گرفتم، مسیر نهایی را انتخاب کردم و خودم را به آنجا رساندم. وقتی زنگ در را زدم ساعت نزدیک به چهار بود. مرجان در را برایم باز کرد و در جواب سوالی که پرسیدم مهرباب کجاست، گفت که با عموفرهاد برای فیزیوتراپی رفته است. نگاهم رنگ تعجب گرفت. مقنعه‌ام را از سر برداشتم و همان‌طور که سمت مبل‌ها می‌رفتم پرسیدم:

— چرا خاله چیزی نگفت بهم؟ اگه می‌دونستم مهرباب نیست نمی‌اومدم... کی رفتن؟

مرجان کتابی را که در دستش بود روی میز روبه‌روی من گذاشت و همان‌طور که سمت آشپزخانه می‌رفت، گفت:

- آقای قدیری یه ساعت پیش اومدن گفتن جلسه‌ی بعدی شون جابه‌جا شده باید امروز برن. فکر نکنم سایه خانومم اطلاع داشته باشن. نیم ساعته رفتن... چایی بیارم برات؟

بی‌حواس «آره» گفتم و تشکر کردم. فکر کنم همه‌چیز به راحتی چیده شد تا من امروز در خانه‌ی خشایار میهمانش باشم. مرجان دو فنجان چای روی میز گذاشت و روی مبل روبه‌رویی نشست. لبخندی تحویلش دادم و پرسیدم:

- خب پس شما چرا موندی؟ به عمو می‌گفتی شاید اجازه می‌داد بری، وقتت تلف نشه الکی.

لبخندی در مقابل به رویم زد و سر تکان داد:
- آره فکر کردم بهش، بعد گفتم شاید مه‌راب زودتر از سایه خانومم برسه یا پدرش مجبور شه تنه‌اش

بذاره. بهشون گفتم می مونم، اگه دیدم دیگه به
حضورم نیازی نیست اون وقت می رم.

نگاهی به ساعت انداختم. اگر عمو و مهرباب نیم
ساعت پیش رفته بودند، پس حداقل تا دو ساعت
دیگر بر نمی گشتند. سایه هم معمولاً بین ساعت پنج
و شش به خانه می رسید. پس واقعاً دیگر نیازی به
حضور او نبود. همه ی این افکار را یک بار هم برای
مرجان بازگو کردم. کمی فکر کرد و گفت:

—خب پس اگه این طوره برم بهتره... بذار یه تماس
با سایه خانوم بگیرم.

تا خواست بلند شود، گوشی خودم را از کیفم
درآوردم و گفتم:

—صبر کن من زنگ می زنم... می خوام بهش بگم که
منم نمی مونم دیگه.

ابرویی بالا انداخت.

- شما بمون خب... مگه نمی گی خالته الان می آد؟

سر تکان دادم و در جواب گفتم:

- آره، ولی بیشتر دلم می خواست مهرباب رو ببینم.

اونم که وقتی از فیزیوتراپی برمی گرده اون قدر خسته

می شه که طفلی درجا می خوابه. پس بودنم فایده ای

نداره.

هومی کرد و لب زد:

- هر طور راحتی!

خیلی سعی کردم به این همه رذالت خودم نخندم. از

کی این قدر پنهان کار شده بودم، خودم هم

نمی دانستم. شماره ی سایه را گرفتم و همه چیز را

برایش توضیح دادم. تا فهمید می خواهم بروم با

دلخوری گفت:

-ای بابا! باز ساز رفتن کوک کردی که... حالا دو ساعت تو خونهی ما تنهایی بد بگذرون. هفتهی پیش هم درست ندیدمت که!

خواستم بگویم تنها اتفاقی که در خانهی شما نخواهد افتاد، سخت گذشتن و بد گذشتن است، اما لب گزیدم و با لبخند گفتم:

-موضوع تنهایی من نیست که... می دونم مهرباب اگه برگرده و ببینه من اینجام می خواد با همهی خستگیش بشینه پیشم و اون وقت بدتر اذیت می شه. حالا تو همین هفته می آم باز.

کمی دیگر اعتراض و گله کرد، ولی در نهایت من پیروز شدم و از او خداحافظی کردم. مرجان که حرفهای ما را شنیده بود، حاضر و آماده از اتاق بیرون آمد.

- پس پگاه جون، من می‌رم دیگه... شما هم قرار شد
بری؟!

جوری سوالش را پرسید انگار تنها ماندنم برای او
ایجاد مسئولیت می‌کرد. از جا بلند شدم و همان‌طور
که ژاکتم را درمی‌آوردم گفتم:

- آره می‌رم... قبلش یه دستشویی برم، بعد.

- باشه پس... با اجازه من می‌رم.

با هم دست دادیم و او خداحافظی کرد و رفت.
لبخندی به پهنای صورت زدم. صورتم را شستم و
بعد از آرایش مختصری لباس‌هایم را مرتب کردم.
شالی را که همیشه در کیفم داشتم، به جای مقنعه
سرم کردم و بعد از نگاهی کلی به خودم در آینه، از
خانه‌ی سایه بیرون رفتم، اما از ساختمان نه. به جای
رفتن به سمت حیاط راهی پشت بام شدم. با وجود

اینکه هوا تقریباً سرد بود، روی یکی از صندلی‌ها
نشستم و برای خشایار پیام فرستادم:

«خیلی بده که مهمون زودتر از صاحبخونه برسه
خونه‌ش؟»

شکلک خجالت‌زده‌ای هم پشتش گذاشتم. چند
دقیقه گذشت و صدای ملودی گوش‌ی در فضای پشت
بام پیچید. همین که جواب دادم، متعجب پرسید:
- کجایی پگاه؟!

- رو پشت بوم خونه تون!

@Vip Roman

#جان آسای_۲۲۷

#منا_امین سرشت

با تک خنده‌ای که هنوز بوی حیرت می‌داد، زمزمه کرد:

-واقعاً اومدی؟! -

ابروهایم کمی در هم شد.

-نباید می‌اومدم؟ -

-از صبح منتظرم زنگ بزنی و مخالفت کنی. چه جوری اومدی؟! -

خودم را به نفهمیدن زدم و با سادگی جواب دادم:

-خیلی سخت نبود. با ماشین اومدم... ترافیکم نبود

اتفاقاً.

سکوت کرد و بعد خیلی ناگهانی صدای خنده‌اش در گوشم پیچید. فهمید که دستش انداخته‌ام. با صدایی که هنوز ته‌مایه‌ی خنده داشت پرسید:

– جسارتت همیشه قابل تحسین بوده برام، ولی دیگه
نه این قدر... من نمی تونم جواب خاله ت رو بدم... بیا
بریم بیرون، یه جایی...
وسط حرفش پریدم.

– خاله نیست خشایار... هیچ کسی خونه شون نیست
الان... ولی خب اگه تمایلی نداری منم برم. راستش
این بالا یه مقدار هم سرده، فکر نکنم بتونم زیاد
منتظر بمونم.

از جا بلند شدم. صدای کشیده شدن پایه های
صندلی فلزی روی سطح موزاییک های پشت بام
هم زمان شد با صدای باز شدن در ماشین از آن
سمت خط. به روی خودم نیاوردم و در عوض گفتم:

-ولی بین، من اومدما... خودت نخواستی... پس

دوباره مجبوری جواب پیام و تماسام و

احوال پرسسی هام رو بدی

صدای استارت ماشین اومد و او با خنده‌ای

پرشیطنت زمزمه کرد:

-نه دیگه، نشد! دیگه با پای خودت اومدی، باید

بمونی... کار دارم باهات.

حس کردم صدای باز شدن در حیاط را شنیدم.

فوری روی پا برگشتم و از همان بالا دیدم که سایه

مشغول درآوردن کلیدش از قفل در است. عقب عقب

رفتم تا در دیدش نباشم و آرام پیچ زدم:

-دیگه الان بخوام هم نمی‌تونم برم.

وسط «چرا» گفتنش، زمزمه کردم:

-زود بیا خشایار، سرده.

تماس را قطع و گوشی ام را سایلنت کردم. همین که مطمئن شدم سایه به داخل ساختمان رفته، برگشتم و بی صدا روی همان صندلی نشستم. هنوز نمی دانستم روی چه حسابی اینجا هستم و مانده ام. من بیش از حد به این پسر اطمینان داشتم، این اطمینان قلبی بود. آن قدر که از او مطمئن بودم، از خودم نبودم. احساس من به او آن قدر شدید و غلیظ بود که باید لحظه به لحظه خودم را کنترل می کردم که بی هوا دست از پا خطا نکنم. درست از همان روز، کنار رودخانه و آن بوسه‌ی شگفت‌انگیز، حس می کردم بخشی از روحم میان آغوش خشایار جا مانده است. باقیمانده‌ی روحم مدام تلاش می کرد خودش را به آن تکه‌ی جدامانده برساند. دلیل حضورم این لحظه و اینجا همین بود. جمله‌ی عموفرهاد در سرم تکرار شد: «هیچ آدمی خوب

مطلق نیست.» نیشخندی زدم و پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. من همین خصلتش را دوست داشتم. این پسر به وقتش خوب بلد بود احساساتم را قلقلک بدهد. اصلاً خوب مطلق بودن به او نمی‌آمد. شیطنتهای ریزش دوست‌داشتنی‌تر بود. راستی! عموفرهاد چیزی از رابطه‌ی ما به سایه نگفته بود؟! اگر سایه چیزی پرسد چه باید بگویم؟! سخت است مثل خشایار که در جواب عمه‌اش گفته بود، من هم روبه‌روی سایه بایستم و بگویم: «خشایار در حال حاضر بهترین و نزدیک‌ترین دوست منه.» خشایار فقط دوست من نبود. در این ثانیه و این بخش از زندگی‌ام، خشایار نیمی از وجود من بود. آخ! اگر این نیمه‌کنده شود، من نصفه‌نیمه دیگر چطور زنده بمانم! چقدر سخت بود حتی فکر کردن به نبودنش!

#جان آسای_۲۲۸

#منا_امین سرشت

در را که باز کرد، کنار کشید تا اول من وارد شوم.
جلوتر از او داخل رفتم و وسط سالن به طرفش
برگشتم. در را پشت سرش بست و چراغها را روشن
کرد. نگاه کنجکاوم به چهره‌اش بود. از لحظه‌ای که
روی پشت بام ظاهر شد، تا همین لحظه، به خاطر
تاریکی هوا نتوانسته بودم با دقت رنگ چهره و حال
و هوایش را بینم و بفهمم. کمی سر تا پایش را
کاویدم و وقتی خیالم راحت شد از آن خشایار بیمار
که مدام در خود می‌پیچید، خبری نیست، نفسم را
محکم بیرون دادم. بی اراده لب زدم:

–خوبه که حالت خوبه.

دست‌هایش را از هم باز و با سر اشاره‌ای به خودش کرد.

–خوبم دیگه!

توانم تا همین جا بود. دست‌های از هم باز شده و آغوش گشاده‌اش مثل آهنربا من را سمت خودش کشید. نگذاشتم حتی تکان بخورد. کیفم را روی زمین رها کردم و با گفتن «خدا رو شکر» خودم را در آغوشش انداختم. دست‌هایش را با مکت دور تنم حلقه کرد و لحظه‌ای بعد حلقه‌ی دست‌هایش تنگ و تنگ‌تر شد. سرم را به سینه‌اش چسباندم. صدای ضربان منظم قلبش موسیقی زندگی‌ام شده بود. چند دقیقه در همان حالت ماندیم. در نهایت او بود که بعد

از نشاندن بوسه‌ای روی موهای بیرون افتاده از

شالم، آرام پرسید:

– پگاه! خوبی؟!

بغضم را قورت دادم و عقب کشیدم. تازه می‌فهمیدم

چه واکنش شتاب‌زده و بی‌فکری از خود نشان داده

بودم. بدون اینکه نگاهم را از بلوز سفید تنش بالا

بکشم سرم را بالا و پایین کردم و لب زدم:

– ببخشید.

قدمی را که من عقب رفته بودم، او دوباره جلو آمد. با

اشاره‌ی دستش وادارم کرد سرم را بالا بگیرم. وقتی

نگاه پرشرمم به چشم‌های خندانش افتاد، آرام گفت:

– تو داری با قلب من چی کار می‌کنی دختر؟!... امروز

لحظه به لحظه غافلگیرم کردی.

لبم را به دندان گرفتم و شرم نگاهم پررنگ‌تر شد.

–ببخشید... می دونم کار درستی نکردم که اومدم اینجا.

نیشخندی روی لبش نشست.

–من گفتم کارت درست نبوده؟!

پلکی زدم و سر تکان دادم.

–خودت گفتی انتظار نداشتی درخواستت رو قبول

کنم... ولی آخه... آخه...

لنگه ابرویش بالا رفت و کنجکاو نگاهم کرد. زل زدم به چشم‌های سیاهش و با لبخند خجالت زده‌ای گفتم:

–دل‌م برات تنگ شده بود.

دو طرف لب‌هایش به نرمی بالا رفت و لبخند

بانمکش دل‌م را برای هزارمین بار لرزاند. سبیک

گل‌ویش بالا و پایین شد و آرام گفت:

- فکر می کنی چرا مجبورت کردم واسه دیدنم ریسک کنی!

با خنده دم عمیقی گرفتم و گفتم:

-اون قدر ا هم که فکر می کنی جسور نیستم. اومده بودم اینجا، تا بعدش باهات صحبت کنم و راضیت کنم یه جایی بیرون از خونه با هم باشیم... ولی وقتی دیدم خونه ی خاله کسی نیست و... خب فکر کردم چرا که نه!

لبخندش جمع شد و جدی پرسید:

-می خوای بریم بیرون؟

نگاهی سرسری به اطرافم انداختم و صادقانه جواب دادم:

-من مشکلی با موندن اینجا ندارم.

فاصله‌ی مختصر بینمان را کامل پر کرد و نگاهی پر از بدجنسی و خباثت شد.

-زیادی به من مطمئنی خانم مشفق!... من همیشه هم پسر خوبی نیستم.

آب دهانم را قورت دادم. نگفتم که به همه‌ی این‌ها فکر کرده‌ام که حالا اینجا ایستاده‌ام. به جایش خم شدم و همان‌طور که کیفم را از روی زمین برمی‌داشتیم با صدای ضعیفی گفتم:

-منم اون قدر دختر خوبی نیستم که تو فکر می‌کنی. همین که سرم را بالا گرفتم، بار دیگر دست‌هایش حصار تنم شد. نگاه گرمش که در نگاهم قفل شد، تنم گر گرفت. اگر همان لحظه می‌مردم برای آن لبخند جذابی که بیش از همه، نصیب من می‌شد، کم بود. در جوابم، پر مهر و خواستنی زمزمه کرد:

- تو اون قدر خوبی که نیاز نیست من حتی بهش فکر کنم. ممنون که اومدی.

با مکث دست‌هایش را از دورم برداشت و عقب رفت. اگر بگویم در لحظه تمام تنم سرد شد و یخ کردم، دروغ نگفتم. آغوشش گرما داشت و امنیت. خدا من را ببخشد که این‌طور داشتم معتاد آن حصار دوست‌داشتنی می‌شدم.

هم‌زمان که سمت اتاقش می‌رفت، گفت:

- لباسام رو عوض کنم، می‌آم پیشت... راحت باش. با اینکه دور شدنش را دوست نداشتم، اما همین که از دیدم خارج شد، نفسم را محکم بیرون دادم. حس می‌کردم به قدری تند رفته‌ام که به این فاصله نیاز داشتم تا خودم را دوباره پیدا کنم. کیفم را کنار در گذاشتم. ژاکت و مانتو را از تنم درآوردم و در آینه‌ی

بالای جاکفشی کنار در نگاهی به خودم انداختم.
 هوای سرد بیرون مجبورم کرده بود لباس گرم و
 پوشیده‌ای زیر مانتو تن کنم. بافت یقه‌گرد نازک و
 شیری‌رنگی پوشیده بودم که قدش تا بالای ران‌هایم
 بود. شالم را کنار مانتو آویزان کردم. موهای دم
 اسبی‌ام را باز کردم و از نو، مرتب‌تر بالای سرم
 بستم. همین که حس کردم از خودم راضی‌ام، صدای
 او هم از پشت سرم شنیده شد.

-چی می‌خوری برات بیارم؟... چای بذارم؟

#جان آسای_۲۲۹

#منا_امین سرشت

دنبالش تا پیشخوان آشپزخانه رفتم و همان جا ایستادم و نگاهش کردم.

—آره، ممنون... بالا خیلی سرد بود.

رادیاتور کنار سالن را نشان داد که بین مبل‌های جلوی تلویزیون بود.

—شوپاژ روشنه... برو بشین اونجا، گرم شی.

نگاهم روی قامتش خیره ماند. یعنی نمی‌دانست دلم می‌خواهد کنار خودش باشم؟! حرارت هیچ وسیله‌ی گرم‌کننده‌ای به پای گرمای حضور او نمی‌رسید. وقتی برگشت و دید که هنوز آنجا ایستاده‌ام، انگار فکرم را خواند که لبخندی زد و دیگر چیزی نگفت. خم شدم و آرنج‌هایم را روی پیشخوان گذاشتم. بلوز سفیدی که تنش بود را با یک تی شرت آستین‌بلند سبز رنگ عوض کرده بود و شلوار گرم‌کنی مشکی هم به پا

داشت. آستین‌های تی شرتش را تا زیر آرنج بالا کشیده بود.

کتری پر شده را روی گاز گذاشت و به طرفم آمد. دست‌هایش را به دو طرف پیشخوان چسباند و نگاهم کرد. صاف ایستادم و مثل خودش دست‌هایم را دو طرف تنم روی سنگ پیشخوان گذاشتم. نگاهش در صورتم چرخید و چرخید و باز به چشم‌هایم رسید. برای اینکه حواسم از این نظربازی عامدانه پرت شود، بی‌ربط‌ترین سوال ممکن را پرسیدم:

—عموت نمی‌آد خونه؟

نچی کرد و با بی‌میلی جواب داد:

—نه، امشب شیفته.

—اشکالی نداره... بپرسم کارش چیه؟!

برگشت و مشغول پر کردن قوری از چای و آب
جوش شد.

-آتش نشانه.

چشم‌هایم تا آخرین حد گرد شدند.

-واقعاً؟! بهش نمی‌آد!

بدون تغییری در چهره‌اش شانهای بالا انداخت.

-همه همین رو می‌گن.

کارش که تمام شد، نگاهی به ساعتش انداخت و از
من پرسید:

-یه ساعت دیگه شام رو سفارش بدم خوبه؟!

کلافه از این همه کار تراشیدن و طفره رفتن
صدایش زدم:

-خشایار!

داشت برمی گشت سمت یخچال که با صدای من به
طرفم چرخید. معترض گفتم:

-اصلاً من شباً شام نمی خورم... بیا دیگه.

لحظه‌ای ایستاد و بعد جلو آمد. هم‌زمان با پیش
آمدنش گفتم:

-من رو نکشوندی اینجا که فقط پذیرایی کنی ازم...
اصلاً شام با من... خوبه؟! exchange group

دستم را گرفت و همراه خودش سمت سالن کشاند.
من را روی مبل نشاند و خودش روبه‌رویم لبه‌ی میز
نشست. با خنده گفت:

-خب اومدم.

خندیدم.

-خوش اومدی... مهمون دعوت کردی خب بیا بشین
پیشش دیگه.

کمی جلو آمد و دست‌هایم را میان دست‌هایش
فشرده.

– کی گفته تو مهمونی؟! شما خیلی وقته همه چی رو به
نام خودت زدی.

بی توجه به جمله‌ی تکان‌دهنده‌اش غریدم:

– چرا گفתי پیام؟!... من فقط می‌خواستم بدونم حالت
خوبه.

کمی جلوتر آمد و این بار پشت یک دستش را روی
صورت‌م کشید. تمام تلاشم را می‌کردم که به این
همه نزدیک شدنش واکنش نشان ندهم، هرچند
کوبش‌های قلبم داشت تندتر و شدیدتر می‌شد.

– منم خواستم بیای که کنارت حالم بهتر بشه... جلوی
در چی گفتی؟!... آهان! دلت برام تنگ شده بود؟!!

لب‌هایم را به هم فشار دادم تا لبخندم کش نیاید.
جمله اش را با نهایت بدجنسی ادا کرده بود. من هم
با پرویی سر تکان دادم. ابایی نداشتم از تکرار این
جمله. وقتی جواب مثبتم را دید، نیشخندی زد و
گفت:

– فکر کن منم همین طور.

این بار جلوی خنده‌ی پرصدایم را نگرفتم. با
سرخوشی گفتم:

– همین طوری سربسته هم که بگی قبوله... حالا
می‌شه شام با من؟!

– غذات باید رژیمی باشه ها!

ابرویی از سر نفهمیدن در هم کشیدم.

– چرا؟!

با نارضایتی توضیح داد:

– به خاطر همون سنگ‌های مزاحم... رژیم کم‌چرب، کم‌کلسترول، بدون گوشت و تخم مرغ، با سبزیجات فراوون.

لحنش باعث خنده‌ی دوباره‌ام شد.

– دوست نداری؟!

اخمی کرد و سر تکان داد.

– دوست داشته باشم یا نه، فعلاً مجبورم.

کمی فکر کردم و گفتم:

– باشه، اون با من... یه کاری می‌کنم که دوستش هم داشته باشی.

گوشه‌ی چشمش را جمع کرد و با شیطنت گفت:

– اگه خوشم بیاد ممکنه مجبور شم همین جا نگهت دارم.

لبخند محوی زدم و باز لب‌هایم را روی هم فشار

دادم تا بی‌هوا نگوییم: «با کمال میل.»

از جا بلند شد و با بی‌میلی دست‌هایم را از دستش

بیرون آوردم. به آشپزخانه رفت و دقیقه‌ای بعد با یک

سینی چای برگشت. این بار به جای اینکه روبه‌رویم

بنشیند، کنارم نشست. تلویزیون را روشن کرد و

همان‌طور که داشت از دستگاه پلیر فیلمی را انتخاب

می‌کرد، آرام پرسید:

—شب می‌مونی؟!—

چشمم به تلویزیون بود، اما سوالش قلبم را لرزاند.

نفسم بند آمد و حتی جرئت نکردم سر برگردانم و

بینم چقدر در گفتن حرفش جدی است. بالاخره یک

فیلم را برای پخش انتخاب کرد. از کنار چشم دیدم

که سرش را به سمتم چرخاند و منتظر نگاهم کرد.

آب دهانم را قورت دادم. سابقه داشت که شب
پیشش بمانم، اما هر دو بار از سر ناچاری یا ترس
بود. بهانه‌ی این بارم چه می‌توانست باشد. انگار
متوجه نفس‌های ناهماهنگم شد که با لحن
خونسردی گفت:

— فکر کردم شاید نتونی شب ببری!... به خاطر خاله‌ت
می‌گم.

#جان آسای_۲۳۰

#منا_امین سرشت

بالاخره راه نفسم باز شد و پلک‌هایم را روی هم
فشار دادم. با صدایی ضعیف زمزمه کردم:
— می‌رم یه جوری.

برگشت سمت تلویزیون و بی تفاوت گفتم:

-اگه بخوای می تونی بمونی... من می رم پیش امیر.

بالاخره توانستم سر برگردانم و نگاهش کنم.

چشمش به تلویزیون بود و به ظاهر داشت تیتراژ

آغازین فیلم را می دید. با اینکه دغدغه‌ی من با چیزی

که در ذهن او بود فرق داشت، رفتارش برایم قابل

احترام بود.

-م... مشکلی نیست... فقط... مجبورم برم... برای

فردا... یه مقدار کار دارم.

بدون اصرار بیشتری، فقط سر تکان داد.

-هر طور راحتی... این فیلمه باید قشنگ باشه.

لحنش بی تفاوت و نیم رخش زیادی ناخوانا بود. با

این همه مشخص بود که نمی خواهد معذبم کند.

تمام هوای اطرافم را که آغشته به عطر روی لباس او

هم بود، درون ریه‌هایم کشیدم و سرم را سمت تلویزیون چرخاندم. چند دقیقه بعد کاملاً بی‌اراده، پاهایم را در شکمم جمع کردم و سرم را به شانهایم چسباندم. تکانی خورد و لحظه‌ای که فکر کردم از کارم ناراضی است و خواستم عقب بکشم، دستی را که سمت من بود بالا برد و دور شانهایم انداخت و با این کار سرم باز کنار قلبش آرام گرفت. لعنتی! صدای تپش‌های قلبش نگذاشت ذره‌ای از داستان فیلم سر در بیاورم. دلم می‌خواست پلک ببندم و فقط به این موسیقی تکراری و درعین حال بی‌تکرار گوش کنم.

با توجه به موارد مجازی که می‌شد در غذایش استفاده کنم تصمیم گرفتم پاستای مرغ و سبزیجات بپزم. از موادی که لازم داشتیم، فقط دو سه تا از سبزیجاتش را در خانه نداشت. قرار شد تا من

مشغول کار می شوم، او هم برود از مغازه‌ای که همان نزدیکی بود لیست مورد نیازم را تهیه کند و برگردد.

در خانه‌اش که تنها شدم، لحظه‌ای دور خودم

چرخیدم و به اطراف نگاه کردم. خودم هم

نمی دانستم دقیقاً چه کار می خواهم بکنم. حضورم در

خانه‌ی مردی که جز یک دوستی نه چندان ساده

نسبت دیگری با او نداشتم، آن هم درست در طبقه‌ی

بالایی خانه‌ی سایه و بدون اطلاع او، آخرین کاری

بود که تا چند ماه پیش ممکن بود ازم سر بزند. سایه

همیشه نقش خواهر بزرگ‌تر را برایم داشت. شاید

درست نبود این قدر پنهان کاری کنم. باید با سایه

حرف می زدم. دیر یا زود، او هم مثل عموفرهاد متوجه

می شد. چه بسا همین امشب، وقتی تصمیم می گرفتم

بروم، او را وسط حیاط یا جلوی در خانه‌اش بینم.

آن وقت توضیح دادن چیزی که وجود ندارد سخت

می شد. دلم نمی خواست فکر کند از اعتماد و رفاقتش
سوءاستفاده کرده ام.

با این فکر وارد آشپزخانه شدم و خودم را مشغول
درست کردن غذایی کردم که در دوران دانشجویی
بیشتر از هر غذای دیگری درست کرده بودم. پیازها
را داخل ماهیتابه ریختم و تا وقتی سرخ شود،
قابلمه ای آب پر کردم تا پاستاها را در آن بجوشانم.
با دهان بسته ریتم آهنگی را که در ماشین گوش
داده بودم، زمزمه می کردم و همزمان فلفل دلمه ای و
هویج ها را خرد می کردم. صدای چرخش کلید در قفل
بی اراده لبخندی روی لبم نشانده. همین که خواستم
بیرون بروم، صدای صحبت دونفره ای باعث شد قلبم
با شدت تمام در سینه فرو بریزد. آرام آرام خودم را
عقب کشیدم و در فضای خالی بین یخچال و
کابینت ها مخفی شدم. خودم که به درک، اما

خشایار... شاید دلش نمی خواست کس دیگری من
را در خانه اش ببیند. صداها نزدیک تر شد و قلب من
کم کم نزدیک بود بایستد.

#جان آسای_۲۳۱

#منا_امین سرشت

با ورود دو نفری که گرم صحبت بودند، صداها را
واضح تر شنیدم.

-زیر غذا رو روشن گذاشتی خشایار؟!... تو از این
بی احتیاطی ها نمی کردی که!

خشایار بی توجه به گفته ی او، با لحنی جدی پرسید:

-مگه شیفتم نبودى امشب؟!!

صدای کاوه را از جایی نزدیک به آشپزخانه شنیدم.

-آره بودم... یکی جاش رو باهام عوض کرد.

پلک‌هایم را روی هم فشار دادم. با اینکه خیالم راحت شده بود غریبه‌ی دیگری بینشان نیست، هنوز نمی‌دانستم می‌توانم خودم را نشان بدهم یا نه.

خشایار کیسه‌های خرید را روی پیشخوان گذاشت و با خونسردی، صدا بلند کرد.

-پگاه، کجایی؟!

صدای خنده‌ی آرام کاوه بلند شد.

-آهان... پس تنها نیستی!... خب زودتر بگو پسر. من چند دقیقه کار دارم بعد می‌رم.

حالا که خشایار صدایم زده بود و از نظر او مشکلی نداشت که حضورم علنی شود، دستی به لباسم کشیدم و از پشت یخچال بیرون رفتم. خشایار متوجهم شد و سرش را به طرفم برگرداند. نگاه

مستأصلم را که دید، لبخند نرمی زد و با اشاره‌ی دست خواست به طرفش بروم. نگاهی به غذای روی گاز انداختم و بعد از کم کردن شعله جلو رفتم.
-سلام!

کاوه که داشت سمت اتاقش می‌رفت، با شنیدن صدایم در جا چرخید و از دیدنم ابروهایش بالا رفت.

-سلام! دخترخاله‌ی مهرباب!... از این طرفا؟!
@Vip Roman

لبخند معذبی زدم.

-بخشید مزاحم شدم.

با بی‌قیدی خندید و گفت:

-نه بابا، شما که صابخونه‌ای... الان من بیشتر شبیه مزاحمام.

خجالت‌زده گفتم:

- اختیار دارین، این چه حرفیه!

همراه همان لبخند روی لبش وارد اتاق شد. خشایار به پیشخوان تکیه داده بود و چیزی نمی گفت. آرام گفتم:

- بگو شام بمونن.

خشایار سری تکان داد و به خریدهها اشاره کرد.

- باشه... بین همینا بود دیگه؟

نگاهی سرسری انداختم و سر تکان دادم. خشایار سمت اتاق کاوه رفت و به چارچوب درش تکیه داد.

- بالاخره رفتی دیدن حاجی یا نه؟!

به آشپزخانه برگشتم و مشغول ادامه‌ی کارم شدم. مطمئناً موضوع بحثشان ربطی به من نداشت. کاوه از اتاق جوابی داد که صدایش را نشنیدم، اما خشایار با همان جدیت گفت:

-این دو تا موضوع هیچ شباهتی با هم ندارند.

صدای کاوه واضح تر شد که با خنده می گفت:

-اصل موضوع که یکیه... فقط دیگه واسه من از

تفاوت سبک زندگی نگو.

کاوه جلوی پیشخوان ایستاد و رو به خشایار گفت:

-حالا مهمون دعوت کردی، دمت گرم... دیگه

کارهای خودت رو ننداز گردنش که.

خشایار تا خواست حرفی بزند جلو رفتم و توضیح

دادم:

-من خودم خواستم... این طوری راحت ترم... شما

هم بمونید دیگه.

با لبخند رضایتمندی سر تکان داد.

-خوبه، آفرین... ممنون از دعوتت، شما راحت

باشین.

ساکش را بالا گرفت و رو به خشایار گفت:

-می رم باشگاه، شبم نمی آم.

ابروهایم بالا رفتند. رابطه‌ی ما را تا کجا پیش برده

بود که شب هم نمی خواست برگردد؟! عجیب تر از

حرف کاوه، واکنش خشایار بود که با خونسردی با او

دست داد و فقط تشکر کرد. دلم می خواست همان

جا وسط آشپزخانه ناپدید شوم. کاوه جلوی در با

صدای بلند و لحن پر خنده‌ای گفت:

-پگاه خانوم، خشایار پرهیز غذایی داره‌ها... خیلی

سنگین و چرب نده بهش.

خشایار با صدای آرام چیزی گفت که فقط صدای

خنده‌ی کاوه بلند شد. خدا حافظی کرد و به محض

بسته شدن در تازه متوجه منظورش شدم. تمام

وجودم گر گرفت و فکر کردم چرا باید عمومی
 خشایار چنین تصور دور از ذهنی از ما داشته باشد.
 گیج و سردرگم وسط آشپزخانه مانده بودم. صدای
 خشایار از کنار گوشم من را از جا پراند. جا خورده به
 طرفش برگشتم. اخم داشت و با لحن عذر خواهانه‌ای
 گفت:

–قرار نبود بیاد... اگه ناراحت شدی...
 نمی دانستم چه بگویم. فقط برای اینکه خودش را
 مقصر نداند، وسط حرفش پریدم:
 –مهم نیست... به هر حال من خودم خواستم که اینجا
 باشم.

سمت سینک رفت و حین شستن دست‌هایش گفت:
 –شوخی‌های کاوه خیلی حدومرز نداره... به دل نگیر.

سمت ماهیتابه چرخیدم و حین هم زدن محتویاتش
زیر لبی گفتم:

هر شوخی‌ای یه چیزی پشتش داره!

کنارم ایستاد و قاشق را از دستم گرفت.

هیچی پشتش نیست... کلاً طرز فکرش همینه.

فکر نمی‌کردم صدایم را شنیده باشد. نفسی گرفتم و
گفتم:

منظوری نداشتم.

لبخند کم‌رنگی روی لبش نقش بست.

هرکی جای تو بود همین طوری فکر می‌کرد.

لحنش برگشت و با بی‌تفاوتی پرسید:

خب... من چی کار کنم؟

سعی کردم همان طور که او می خواهد وانمود کنم که فراموش کرده ام چه اتفاقی افتاده است. خرد کردن مرغ را به او سپردم و خودم مشغول باقی کارها شدم.

بعد از صرف شام، خشایار با رضایت به چشم هایم خیره شد و گفت:

–یادته که گفتم اگه خوشمزه باشه، مجبور می شم نگهت دارم.

خندیدم و صادقانه گفتم:

–حاضرم تا هر وقتی که تو بخوای، از این مدل غذاهای رژیمی برات درست کنم و بیارم.

#جان آسای_۲۳۲

#منا_امین سرشت

چنگال را درون تکه‌ی کوچک قارچی که در بشقابم
باقی مانده بود فرو کردم و گفتم:

- تو خوابگاه که غذا پای خودمون بود، مجبور بودیم
از این جور غذاها یاد بگیریم. هیچ کدوم وقت پختن
غذاهای خورشتی و برنجی نداشتیم. همیشه هم که
نمی‌شد تخم‌مرغ یا فست‌فود خورد. منم که ورزش
می‌کردم و اصلاً غذاهای چرب و پرکالری برام ممنوع
بود.

با دستمال دور دهانش را پاک کرد و ساعد هر دو
دستش را روی میز در هم گره کرد.

- چرا دفاع شخصی؟! این همه ورزش راحت و
کاربردی دیگه هم هست که دخترا می‌رن سمتش.
شانه‌ای بالا انداختم.

-از بچگی دوست داشتم یه ورزشی یاد بگیرم که
بتونم از خودم دفاع کنم. اتفاقی که توی بچگی تو
زندگی مون افتاد... رفتاری که بابام با مامانم داشت...
لبخندی زورکی زدم و ادامه دادم

-من رو می ترسونند... فکر می کردم اگه مامانم
می تونست از خودش دفاع کنه شاید بابام جرئت
نمی کرد...

حرفم با یادآوری خاطره‌های دور از سال اول تحصیلم
در شیراز نیمه تمام ماند و برای لحظه‌ای تنم لرزید.

-تو دوران دانشجوییم هم... خوابگاهم یه جایی
خارج از شهر بود. یه منطقه‌ی غیرمسکونی که فقط
چند تا کارگاه صنعتی اطرافش داشت. البته برای
رفت و آمد سرویس داشتیم، مشکلی نبود، ولی فکر
نمی کردم که بدون سرویس ممکنه خطری داشته

باشه. سال اول دانشگاه، یه بار با بچه‌های کلاس
قرار گذاشتیم بریم پاسارگاد. برگشتمون تا شب
طول کشید...

موقع برگشت با اتوبوس تا سر خیابون اصلی مون
رفتم، ولی برای بقیه‌ی راه ماشین پیدا نشد. خواستم
پیاده برم... تو تاریکی هوا و راهی که یه متر
جلوترش هم دیده نمی‌شد، یهو صدای پچ‌پچ دو تا
مرد رو شنیدم. اول خواستم اهمیتی ندم و به راهم
ادامه دادم... ولی کم‌کم دیدم صدای پاشون داره
نزدیک می‌شه و حرفایی که می‌زدن...

دستی به پیشانی‌ام کشیدم و نفس عمیقی کشیدم تا
میزان ترسی را که آن لحظه تجربه کرده بودم،
دوباره فراموش کنم.

هیچی دیگه... تا خود خوابگاه رو با سرعتی که هیچ وقت از خودم سراغ نداشتیم دویدم. نگهبان خوابگاه که حال و روزم رو دید، کلی نصیحتم کرد که اون راه رو نباید شبونه و تنها برگردم... اونجا اگه اتفاقی می افتاد هیچ کسی حتی صدام رو نمی شنید... همون جا بود که تصمیم گرفتم آرزوی بچگیم رو عملی کنم و یه ورزش رزمی رو یاد بگیرم برای چنین وقتایی. وقتی برای ثبت نام رفتم باشگاه و با مربیش مشورت کردم اون دفاع شخصی رو بهم پیشنهاد داد.

نفسم را بیرون دادم و خودم را مشغول جمع کردن میز کردم. خشایار بلند شد، صندلی اش را تا کنار صندلی ام کشاند. بعد دستم را گرفت و وادارم کرد سر جایم بنشینم.

-اینا رو ولشون کن، از اینجا به بعدش دیگه با منه...
بشین، کارت دارم.

با مکت سر جایم نشستیم. او هم کنارم نشست،
دستش را پشتم گذاشت و من را در آغوشش کشید.
برای چندمین بار در آن روز سرم روی سینه‌ی
مردانه‌اش آرام می‌گرفت. همان دستش را نوازش‌وار
روی بازویم بالا و پایین کرد و گفت:

-همیشه آدمایی که سختی زیادی می‌کشن، محکم‌تر
بار می‌آن... ولی همین آدما زیر همون ظاهر
محکم‌شون، می‌تونن شکننده‌تر از هر کس دیگه‌ای
باشن. اولین باری که دیدمت فقط وایسادم بینم
قراره با اون مشکلی که برات پیش اومده می‌خوای
چی کار کنی... یادت می‌آد؟! همون روزی که داشتی
ویلچر مهرباب رو بالا می‌کشیدی.

سرم را روی سینه‌اش چرخاندم و به چهره‌اش که چیزی از آن خوانده نمی‌شد نگاه کردم. با خنده گفتم:

–یادمه... اون روز با خودم گفتم این پسر مغرور، از کجا اومده که به خودش زحمت نداد بیاد یه کمک بکنه.

نیشخندی زد و سر تکان داد.

–اتفاقاً خواستم پیام جلو، ولی وقتی تلاشت رو دیدم منصرف شدم. تو با همین ریزه‌میزه بودنت، هرچقدر سخت، ولی از پیشش براومدی. همون موقع دختر عجیبی به نظرم اومدی. روزی هم که داشتی به مهرباب کمک می‌کردی از پله‌ها بره پایین، شاید اگه متوجه من نمی‌شدی تا تهش خودت می‌رفتی... وقتی ازم خواستی کمکت کنم، مطمئن بودم فقط از سر

لجبازی، به خاطر اینکه اونجا وایسادم و کاری
نمی‌کنم، عصبانی شدم و اون حرف رو زد.

خب چرا باز خودت نیومدی کمک؟!

با خودم گفتم کسی که تصمیم می‌گیره یه پسر بچه
رو با اون وزن و اون شرایط از پله‌ها پایین ببره، حتماً
قدرتش رو تو خودش دیده.

خندیدم و قفسه‌ی سینه‌ی او هم از خنده‌ی آرامش
تکان خورد.

چند لحظه را در سکوت گذراندم و این بار با لحنی
کاملاً جدی اما دوستانه گفتم:

شاید اون موقع جلو نیومدم و خواستم بینم چقدر
پای کارایی که تصمیم به انجامشون می‌گیری،
می‌مونی... ولی الان اینجام، کنارتم، همین قدر

نزدیک که داری می بینی... یه بار هم بهت گفتم برای هر کاری روی کمک من حساب کن.
 سرم را از سینه اش جدا کرد و وقتی نگاهش کردم،
 وادارم کرد بایستم و بعد من را روی پایش نشانده. از احساس این همه نزدیکی قلبم داشت از سینه بیرون می زد. یک دستش حمایتگرانه پشت کمرم نشست و کف دست دیگرش را به صورتم چسباند.

#جان آسای_۲۳۳

#منا_امین سرشت

گرمای دستش پوست صورتم را به آتش کشید. قلبم از شدت هیجان مثل دیوانه ها خودش را به درودیوار می کوبید. نگاهش قفل نگاهم شد، گاهی که از آن

هزار حرف می‌شد خواند. دوباره شبیه همین
خشایاری شده بود که کنار رودخانه، قلب و روحم را
به اسارت خودش درآورده بود.

-رو من حساب کن پگاه... قول می‌دم همه‌ی
تصویرات بدی که تا حالا از مردا داشتی از ذهنت پاک
کنم.

پلکی زدم و دیدم از اشکی که غافلگیرکننده در
چشمم نشست تار شد. چطور می‌گفتم که قولش
خیلی وقت است که عملی شده. در ذهن من تنها یک
نفر مرد بود، یک مرد واقعی و او همین مردی بود که
نوازش آرام انگشتانش کنار گوشم، داشت من را از
دنیای خسته‌کننده‌ی اطرافم دور می‌کرد. بی‌اراده
نامش را زیر لب زمزمه کردم و همان موقع قطره
اشک دوست‌داشتنی از کنج چشمم پایین افتاد. با
شست همان دستی که روی صورتم بود، اشکم را

پاک کرد و دوباره نگاهش را به نگاهم دوخت. حرف
 نگاهش زیادی خوانا بود، آن قدر که خودم تصمیم
 گرفتم جواب نگاهش را بدهم. دست‌هایم را دور
 گردنش حلقه کردم و هردو خودمان را مهمان طعم
 شیرین این دوست داشتن دو طرفه کردیم. چندثانیه
 بعد سرم را فقط کمی عقب بردم و در گودی گردنش
 پنهان کردم. دست‌هایش یک بار دیگر دور تمام تنم
 حصار کشید و من فکر کردم امنیت این حصار را هیچ
 جای دیگری از این دنیای بزرگ پیدا نخواهم کرد.

مانتوام را از روی جالباسی به دستم داد و با

خونسردی همیشگی‌اش گفت:

—هنوزم می‌گم اگه بخوای بمونی، من می‌رم پیش

امیر.

مانتو را تنم کردم و با نیشخندی گفتم:

-اگه موندنی باشم، قطعاً نمی‌ذارم تو هم جایی
بری... ولی واقعاً باید برم... تصمیم دارم یه کاری رو
همین امشب انجام بدم.

ابرویی بالا انداخت.

-همین امشب دیگه؟!

حق داشت فکر کند بهانه‌هایم برای فرار از ماندن
است، هرچند همین طرز فکر برایش بهتر بود. دلم
نمی‌خواست فکر کند می‌خواهم از احساس بینمان
سوءاستفاده کنم، ضمن اینکه با حرف‌های کاوه حتی
اگر می‌خواستم هم ماندنم درست نبود.

سری تکان دادم.

-آره، همین امشب. فکر می‌کنم برای انجامش دیر
هم شده.

شالم را روی سرم انداختم و با شیطنت گفتم:

-می تونی به عموت هم زنگ بزنی و بگی برگرده.

پوزخندی زد و آرام گفت:

-ترس، اون شب رو بیرون نمی خوابه.

منظورش را نفهمیدم. با لبخندی کوتاه کیفم را

برداشتتم و سمت در رفتم.

-شب خوبی بود... حداقل دیگه خیالم راحت که حالت

حسابی روبه راهه.

لبخندش وسعت گرفت و گفت:

-کنار تو مگه می شه حالم خوب نباشه... اصلاً برای

همین خواستم بیای.

در را که باز کرد و خواست همراهم بیاید، جلویش

ایستادم و دست روی سینه اش گذاشتم.

می شه نیای؟! تنها برم بهتره.

کمی فکر کرد و در نهایت سر تکان داد. دستش را روی دستم گذاشت.

—باشه... ممنون که اومدی... امیدوارم بدعادت نشم.

هر دو آرام خندیدیم. با هم دست دادیم و من آرام از پله ها پایین رفتم. تا زمانی که از پیچ پاگرد رد شوم، هنوز بالای پله ها ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد. تا پایین راه پله رفتم و وقتی مطمئن شدم به پایین دید ندارد، ایستادم و منتظر ماندم. همین که صدای بسته شدن در از طبقه ی بالا آمد، قدمی به جلو برداشتم و بعد از مکثی کوتاه، بالاخره تصمیم آخرم را گرفتم. با پشت انگشت سه ضربه به در خانه ی سایه زدم و همان جا منتظر ماندم تا کسی در را برایم باز کند.

#جان آسای_۲۳۴

#منا_امین سرشت

لیوانی از همان شیر کاکائوهای مخصوصش را به دستم داد و روی تخت نشست. کمی پای لنگانش را ماساژ داد و بعد نگاه معنی داری به سمتم انداخت. عموفرهاد شیف بود و مهرباب هم خوابیده بود. برای اینکه سروصدایمان آزارش ندهد، به اتاق خواب سایه آمده بودیم.

سرم را پایین انداختم و کمی از مایع داغ را مزه مزه کردم. جوری که انگار داشت با خودش حرف می زد گفت:

– عصر که اومدم دیدم ماشینت جلوی دره‌ها... بعد
گفتم پگاه که رفته... لابد یکی ماشینش شبیه به
ماشین پگاهه و اینجا پارک کرده... نگو خانوم تمام
مدت زیر گوش خودم بوده.

نگاهش که کردم حرفش را تصحیح کرد:

– زیر گوشم نه، بالای سرم.

نیشخندی زدم و او هم با اخم سر تکان داد.

– حالا چرا اومدی به من گفتی؟! فکر نکردی ممکنه
نگاهم بهت عوض بشه؟

لیوان را روی دراور گذاشتم و روبه‌رویش روی تخت
نشستم.

– اگه به این چیزا فکر می‌کردم، اصلاً نمی‌اومدم...
دوست نداشتم یه وقت خودت از جای دیگه بفهمی و
بعد بیشتر از دستم ناراحت بشی.

مشکوک نگاهم کرد.

-از جای دیگه یعنی کجا؟!

شانه بالا انداختم.

-مثلاً عموفرهاد... یعنی باور کنم چیزی بهت نگفته؟

چشم‌هایش بی‌نهایت گرد شدند.

-فرهاد می‌دونه؟! خودش فهمیده؟ نکنه با هم

دیدتون؟!

لبخند کجی زدم.

-آره دیده، اما نه اون جوری که تو فکر می‌کنی...

خودمون رفتیم پیشش... مجبور شدیم.

قصه‌ی بیماری خشایار را هم سربسته و تا حدی که

لازم بود بداند، برایش توضیح دادم.

چند لحظه بعد اخم از روی صورتش محو شد و حالت چهره‌اش شکل ناخوانایی به خودش گرفت. نگاهش به روتختی بود. لیوانم را برداشتم و نیمی از آن را نوشیدم.

- تو رو خدا بگو این رو چه جوری درست می‌کنی...
بعضی شبها که خیلی سردم می‌شه واقعاً هوس شیر کاکائوها رو می‌کنم.

سرش را بالا آورد و گنگ نگاهم کرد.

- هوم؟!... باشه، دستورش رو می‌فرستم برات...
پگاه!

- جانم!

- خشایار پسر بدی نیست... درواقع تا امروز فکر می‌کردم خیلی آدم درستیه... اون قدر من و فرهاد به

خودش و عموش اعتماد داشتیم که اجازه دادیم
مهراب ساعت‌ها باهاشون تنها باشه...

بی‌قرار میان حرفش پریدم:

-یعنی الان دیگه بهش اعتماد نداری؟! سایه، من
این حرفا رو نزدم که نگاه تو به همسایه‌ت عوض
بشه... ما... ما همدیگه رو...

گفتنش راحت نبود، هرچند انگار کلام نیمه‌تمامم را
خودش در ذهن کامل کرد که لبخندی زد و خیلی
بی‌ربط به حرف من، پرسید:

-می‌دونستی من و فرهاد، قبل از ازدواج یه مدت با
هم دوست بودیم؟!

باتعجب نگاهش کردم.

-نه!... مگه ازدواجتون سنتی نبود؟!

سری تکان داد و با لبخند به نقطه‌ای خیره شد.

-خب آره، خودمون این جوری خواستیم نشون
بدیم... اگه ساعد و سعید می فهمیدن من با کسی
دوستم که خونم حلال می شد... فقط سامیه
می دونست!

آرام خندیدم.

-پس ماما شریک جرمت بوده... حالا کجا با هم
آشنا شده بودین؟!

لبخند محجوبی زد و دستش را دوباره روی پایي که
همیشه لنگ می زد، کشید.

-بعد از تصادفمون... من تا مدت ها مجبور بودم برای
درمان و فیزیوتراپی و این جور کارها برم بیمارستان.
اکثر اوقات سامیه همراهم می اومد... مامانت به خاطر
اتفاقی که برام افتاده بود خودش رو مقصر

می‌دونست و با اینکه خودش بچه‌ش رو از دست داده بود و زندگی‌ش به هم ریخته بود، برای درمان پای من همه کاری کرد... فرهاد هم دانشجوی پزشکی بود و تو همون بیمارستان کارآموزی می‌کرد... یکی دو بار با هم برخورد کردیم. سعی می‌کرد برای انجام کارها کمکمون کنه... کم‌کم رابطه‌مون جوری شد که من واسه رفتن به بیمارستان دیگه سامیه رو خبر نمی‌کردم. فرهاد شیف‌تاش رو جابه‌جا می‌کرد تا وقتی من می‌رم اونجا، خودش باشه و همراهیم کنه. بعدش هم که گفت ازم خوشش اومده و خواست بیشتر با هم آشنا بشیم. زانوهایم را در شکمم جمع کردم و با ذوق گفتم: -جالب بود... همیشه فکر می‌کردم چطوری عموفرهاد این قدر دوستت داره... پس پای یه عشق و عاشقی اساسی وسط بوده.

-اون اوایل فکر کردم کمک‌هایش از سر دل سوزیه...
 مخصوصاً که تو رفت و آمد امون فهمیده بود چه بلایی
 سرم اومده. وقتی درخواست آشنایی داد، اول قبول
 نکردم. گفتم من نیاز به ترحم کسی ندارم... راستش
 اون وقت‌ها تقریباً ناامید و دل‌مرده بودم و مطمئن
 بودم با این وضع باید قید ازدواج رو بزنم... ولی
 فرهاد ثابت کرد که خودم رو دوست داره.
 کنجکاوانه منتظر ادامه‌ی قصه‌اش بودم، اما او خیلی
 ناگهانی مسیر صحبتش را تغییر داد و با جدیت گفت:
 -داستان عاشقانه نمی‌گم که چشمات قلب‌قلبی شده
 برای من... از حرفام منظور دارم.
 نیشخندی زدم و پاهای جمع‌شده‌ام را به حالت
 چهارزانو درآوردم.
 -جونم... بفرما.

#جان آسای_۲۳۵

#منا_امین سرشت

چشم غره‌ی بانمکی برایم رفت و بعد لحن مادرانه‌ای
به صحبتش داد.

می‌خوام بگم فرهاد اگه اون موقع جلو اومد و
پیشنهاد دوستی داد، برای این بود که از اول
موضعش مشخص بود و می‌دونست تهش چی
می‌خواد... ولی رابطه‌های معمولی که آخرش هم
مشخص نیست به کجا می‌خواد برسه، عاقبت خوبی
نداره پگاه!... اینایی که بهت می‌گم تجربه‌ی بیست
سال سروکله زدن با دختر بچه‌های دبیرستانیه که تو
احساسی تصمیم گرفتن دست همه رو از پشت
می‌بندن.

با خنده گفتم:

–سایه جون، من چند سالی هست که از دبیرستان فارغ التحصیل شدم.

با مشت گره شده اش آرام به پایم زد و غرید:

–دو دقیقه ساکت بشین بذار درست نصیحت کنم.

از حرفش صدای خنده ام بلندتر شد. دست روی

دهانم گذاشتم تا صدایم مهرباب را بیدار نکند.

خودش هم لبخند بامزه ای زد و با ملاطفت بیشتری

گفت:

–بین پگاه، نه می خوام بگم ته همه ی رابطه های

دوستی اتفاق بدی می افته، نه اینکه بگم ازدواج های

سنتی همه شون خوبن... نمونه ش مامان و بابات...

درسته که ازدواج سنتی داشتن، ولی بابات اون اوایل

مامانت رو می پرستید. واقعاً عاشقش بود. خدا لعنت

کنه اونى رو که اعتیاد رو گذاشت تو دامن بابات و
ازش یه آدم عوضی ساخت... ببخشید که این جورى
در مورد بابات حرف می‌زنم، اما اون آدمی رو که
سالای آخر با مامانت زندگی می‌کرد، فقط همین
جورى می‌شه توصیف کرد.

ابروهایم در هم شد و به تأیید حرف‌هایش سر تکان
دادم. با کلافگی پرسیدم:

—خب الان این چیزا رو چرا به من می‌گی؟!...

خواستگار پیدا کردی برام؟

یک لنگه ابرویش را بالا داد و با آن حالت

دبیرمآبانه‌اش پرسید:

—فکر کن آره... قبولش می‌کنی؟!

نیشخندی روی لبم نشست.

-آخه ندیده و نشناخته چی رو قبول کنم
 خاله خانوم... بالاخره یه جلسه آشنایی، دو کلام حرف
 زدن، تفاهم پیدا کردن... اینا باید باشه که بگم آره یا
 نه

کلافه نگاهم کرد، جوری که انگار متوجه منظورم
 نمی شد.

-نمی فهمم چی می گی پگاه!... پس یه کاره از بالا
 اومدی پایین و قصه ی رابطه ی پرماجرات با این
 پسره رو برام گفتی که چی بشه؟!... که تهش به یه
 خواستگار دیگه فکر کنی؟
 باز صدای خنده ام بلند شد.

-خاله، بی خیال! خواستگار چیه؟!... من اصلاً به
 ازدواج فکر نمی کنم... ما فقط همدیگه رو دوست
 داریم... اون خیلی صادقانه من رو به خانواده ش

معرفی کرد، پس منم فکر کردم دلیل نداره که بخوام
یه رابطه‌ی ساده رو پنهان کنم.

این بار هر دو ابرویش با هم بالا پریدند.

— به خانوادش معرفیت کرده؟! —

سر تکان دادم.

— آره، خیلی هم آدمای خوب و روشن فکری بودن.

پوزخندی زد و دوباره با لحن پرمعنایی پرسید:

— اون وقت تو با همین رابطه‌ی ساده تا کجا پیش

رفتی که به خونه‌ش هم رفت و آمد داری؟! —

مات نگاهش کردم. من در این رابطه آن قدر پیش

رفته بودم که هر لحظه برای بازگشت به آغوشش

مثل جوجه‌ی جدامانده از لانه بال‌بال می‌زدم؛ اما آن

چیزی که در ذهن سایه بود... شبیه حرف‌های کاوه

بود. این‌ها تصورشان از رابطه‌ی ما چرا این قدر پیچیده بود؟! بعد از لحظه‌ای، معترض صدایش زد:

–سایه!... تو در مورد من چه جوری فکر کردی؟!

اشاره‌ای به میز آرایشش کرد و گفت:

–اون کرم نرم کننده رو بده بینم.

قوطی کرم را از روی میز به دستش دادم و او همان‌طور که مشغول مالیدن آن به دست‌هایش شد، آرام گفت:

–من در مورد تو فکر غلطی نکردم عزیزم... فقط

می‌خوام بدونی ما الان وسط یه فیلم هالیوودی

نیستیم عزیزم، متوجهی که!... اصلاً چرا تو مثل

خشایار اونو به خانواده‌ت معرفی نکردی؟!

کلافه از نفهمیدن منظورش گفتم:

–پس فکر می‌کنی چرا اینجام؟!

–خودت رو به نفهمی نزن پگاه! خانواده‌ی تو مامانت
 و آگاه و... باباتن! آگه به من گفتی برای اینه که
 عذاب وجدان داشتی که زیر گوش من با همسایه‌م
 دوست شدی و من خبر ندارم... آگه جای دیگه بودی
 و اون آدم کسی دیگه بود، بازم می گفتی بهم؟!... آگه
 الان زنگ بزنی به آگاه و بگی چندساعتی رو با
 دوست‌پسرت تو خونش سر کردی به نظرت چی کار
 می کنه؟! exchange group

کمی فکر کردم. حق با او بود، اگر خشایار کسی بود
 که ربطی به اینجا و این خانه نداشت شاید سایه هم
 هیچ وقت از ارتباط من با کسی دیگه مطلع نمی شد؛
 باقی اعضای خانواده‌ام که بماند! سکوت‌م را که دید،
 لبخند معناداری زد.

–می بینی؟!... پگاه، من اصلاً نمی خوام نصیحتت
 کنم... فقط دلم نمی خواد از احساساتت ضربه

بخوری. تو یه دختر صاف و احساساتی هستی...

امیدوارم اشتباهی نکنی!

از روی تخت بلند شد و قوطی نرم کننده‌اش را روی

میز گذاشت. نگاه متفکر من به جایی نامعلوم بود.

صدایم که زد، با گیجی به سمتش برگشتم.

—همین جا پیش من می‌خوابی یا جات رو بیرون

بندازم؟

من که هنوز داشتم به حرف‌های منظوردار او فکر

می‌کردم، بی‌حواس بلند شدم.

—هیچ‌کدوم... می‌رم خونه دیگه.

@Vip Roman

#جان آسای_۲۳۶

#منا_امین سرشت

شرمگین لبخند زدم.

-دیگه وسعم به خونه‌ی آسانسوردار نرسید... حالا

ماهی یه بار به جایی برنمی‌خوره که... خودش یه

فیزیوتراپی رایگانه اصلاً.

با خنده دنبالم آمد تا بدرقه‌ام کند. کنار در دستم را

گرفت و خواهرانه گفت:

-به حرفام فکر می‌کنی دیگه؟!

هرچند درست نفهمیدم منظورش از آن همه آسمان

ریسمان بافتن چیست، سرم را تکان دادم.

-خیالت راحت.

با هم روبوسی کردیم و از خانه بیرون زدم. پشت

فرمان که نشستیم، بدون اینکه ماشین را روشن کنم

به کوچهی خلوت روبه‌روییم زل زدم. آن‌طور که

فهمیده بودم تمام حرف سایه برای من در این

خلاصه می‌شد که نباید رابطه‌ام را با خشایار از یک حدی جلوتر ببرم. وسط این همه منطقی که سایه برایم ردیف کرده بود، کدام قسمتش به علاقه‌ی دو طرفه‌مان که به آن اشاره کرده بودم، فکر کرده بود. شاید سایه هم فکر می‌کرد من شبیه آن دختر بچه‌هایی هستم که از شدت کمبود محبت به رابطه‌ای نامتعارف رو می‌آورند و دچار ضربه‌های روحی می‌شوند.

سرم را تکان دادم و سوئیچ را در جایش چرخاندم. با روشن شدن ماشین، چراغی هم در ذهنم روشن شد. واقعاً ته این رابطه قرار بود چه شود. من آدم ازدواج کردن نبودم، خشایار چطور؟!... بالاخره که او تصمیم به تشکیل زندگی مشترک می‌گرفت!... آن وقت برای منی که به راحتی معتاد آغوشش شده بودم، ساده بود که از او دل بکنم و او را پیشکش

زنی دیگر کنم که قرار بود تمام زندگی اش از آن به
بعد سهم او شود؟!!

خدا لعنتت نکند سایه، که با حرف های به ظاهر
نصیحت گونه ات تمام فکر و ذهن من را به هم
ریختی!

#جان آسای_۲۳۷

#منا_امین سرشت

صدای شیطنت بچه ها اتاق مهرباب را پر کرده بود.
سینی چای را از سایه گرفتم و سمت سالن رفتم.
زن دایی ها و مامان ریزریز با هم حرف می زدند و
عمو فرهاد هم مشغول صحبت به دایی ساعد بود.
دایی سعید داشت با تلفن صحبت می کرد. سینی را

جلوی دایی ساعد گرفتم. کلامش با عموفرهاد را

نیمه تمام گذاشت و به طرفم برگشت.

– دستت درد نکنه... سایه کو پس؟!

– می آد الان... داشت به برنجش سر می زد.

عموفرهاد از دایی ساعد عذرخواهی کرد و بلند شد.

– من برم بینم سایه کاری نداشته باشه.

دایی سعید هم فنجانی چای برداشت و تلفنش را

روی میز گذاشت.

– مرسی دایی... بینم این داداش تو نمی خواد بیاد یه

سر به ما بزنه؟!

تا خواستم جوابی بدهم، مامان دست از صحبت با

زن برادرهایش برداشت و گفت:

می آد داداش... باهاتس که حرف زدم گفت حجم
کاری شون یه مقدار بالا رفته... بتونه مرخصی بگیره
می آد.

باقی فنجان ها را هم تعارف کردم و به آشپزخانه
برگشتم. سایه داشت به عموفرهاد می گفت:
- برنج من نیم ساعت دیگه حاضره... کی می ری دنبال
غذا پس؟

عموفرهاد دست هایش را در سینک شست و جواب
داد:

می رم دیگه... مهمونات تازه رسیدن، زشته من
همین الان برم بیرون.

می گفتم پیکشون بیاره خب.

سینی را روی پیشخوان گذاشتم و فنجان خودم را برداشتم. عموفرهاد گوشتی را از جیبش بیرون آورد و گفت:

—قبلاً که می‌گفت تو روز تعطیل پیک ندارن... بذار دوباره یه تماس بگیرم.

گوشتی را کنار گوشتش گذاشت و از آشپزخانه بیرون رفت. چایم را نوشیدم، کنار سایه ایستادم و چاقو و خیارهای سالاد را از دستش گرفتم.

—بده من درست کنم... دایی ساعد گفت بری پیششون.

دوباره با کلافگی نگاهی به قابلمه‌ی برنج انداخت. صدایش که زدم به طرفم برگشت. —بله.

می گم دایی گفت بری پیششون... ول کن این برنج
رو. تو نگاش نکنی دم نمی کشه مثلاً؟

فرهاد خیلی بی خیاله... می ترسم غذا دیر بشه آخه.

خیارها را روی کاهوها چیدم و با خونسردی لبخند
زدم:

حالا بشه، مگه چیه؟! سخت نگیر.

برای اینکه از حجم استرسش کم شود، سوال
بی ربطی که ذهنم را درگیر کرده لود پرسیدم:

مامان چه جوری راضی شده روز تعطیل تنهایی
بیاد؟! به جمشید چی گفته؟

روی صندلی نشست و دستش را در هوا تکان داد.
نمی دونم، از خودش پرس... فقط می دونم که وقتی
فهمید قراره ساعد و سعید بیان گفت امکان نداره با

جمشید بیاد اینجا... انگار جمشید از آشتی کردن اینا
خبر نداره.

دست‌هایم کنار کاسه‌ی سالاد بی کار ماندند.

-سایه، چرا مامان دیگه چیزی نمی‌گه؟!... من این
مدت هرچی ازش پرسیدم فقط گفت صبر کن... به
تو چیزی نگفته؟!... این همه سکوتش عصیتم
می‌کنه.

سایه دستپاچه از روی صندلی بلند شد.

-ای بابا، دیدی یادم رفت میوه بچینم.

داشت سمت یخچال می‌رفت که جلوش ایستادم.

-این یعنی کنجکاوی نکنم؟!@Vip Roman

ابروهایش بالا رفتند.

– نه عزیزم، این چه حرفیه؟... واقعاً یادم افتاد که
میوه آماده نکردم... ولی مامانت اگه می‌گه صبر کن،
پس فکر کنم بهتره به حرفش گوش بدی.

– پس به تو گفته چی تو سرشه؟!

از کنارم رد شد و سرش را داخل یخچال فرو کرد.

– نه زیاد... فقط می‌دونم که داره یه کارایی انجام
می‌ده.

سرش را بلند کرد و کابینت جلوی پایم را نشان داد.

– یه آبکش از اونجا بده.

آبکش را به دستش دادم و او همان‌طور که مشغول

درآوردن میوه‌ها شده بود گفت:

– یه دلیلی که امروز همه‌شون رو دعوت کردم اینجا

همین بود... فکر کردم شاید سامیه بخواد با داداشا

حرف بزنه.

حضور عموفرهاد در آستانه‌ی آشپزخانه باعث شد
صحبتمان فعلاً نیمه‌کاره بماند.

–سایه، می‌گه پیک نداره... ولی گفت غذاها تا یه ربع
دیگه حاضره. من می‌رم بگیرم پیام.

.....

با جمع شدن سفره، دیگه اجازه ندادم سایه از
جایش بلند شوم. خودم و البته به کمک عموفرهاد
همه چیز را جمع کردم، ظرف‌ها را داخل ماشین
چیدم و بعد از اینکه چای دم کشید، همراه یک سینی
پر از فنجان‌های چای، به سالن رفتم. آن قدر
سروصدای بچه‌ها زیاد بود که وقتی داخل آشپزخانه
بودم صدای واضحی از سالن نمی‌شنیدم، برای
همین هم وقتی وارد جمع شدم، انگار وسط
صحبتشان سر رسیده بودم که دایی ساعد با چهره‌ی
متفکری رو به مامان پرسید:

- تو مطمئنی؟!

مامان نگاه کوتاهی به من انداخت که همان طور
سینی به دست ایستاده بودم و نگاهشان می کردم.
نگاهش را از من گرفت و دوباره به برادرش داد.

- از کاری که می خوام بکنم مطمئنم، ولی از
عاقبتش... نه راستش!... یه چیزایی این وسط هست
که اگه زودتر حل نشه، ممکنه خیلی برام دردسر
بشه.

عمو فرهاد از جا بلند شد و سینی را از دستم گرفت.
- بشین پگاه جان، من تعارف می کنم... دستت درد
نکنه.

- خواهش می کنم.

#جان آسای_۲۳۸

#منا_امین سرشت

روی صندلی خالی کنار مامان نشستیم و دست به سینه
نگاهشان کردم. دایی سعید پرسید:

-اگه می خوای کمکت کنیم، باید هرچی که لازمه ما
بدونیم بهمون بگی.

نگاهش را بین جمع چرخاند. مینا و سمیرا، همسران
دایی ساعد و دایی سعید به اتاق رفته بودند تا
استراحت کنند. مامان نفسش را به بیرون فوت کرد
و با مکثی طولانی گفت:

-حقیقتش... غریبه که نداریم تو جمعمون... همه تون
وضع زندگی من رو می دونید دیگه. مردی که این
همه مدت دارم باهاش زندگی می کنیم، همون روزای

اول معلوم شد که نه تنها از زن قبلیش جدا نشده، بلکه یه زن صیغهای هم زیر سرش داشته.

دایی ساعد اخم کرد و نفس عصبی اش را طوفانی بیرون داد. نگاه نگران همه سمت او چرخید. مامان که دیگر لب به گفتن حرفهایش باز کرده بود، اهمیتی نداد و در عوض ادامه داد:

—سعی کردم کوتاه پیام و چیزی نگم. خانم جان همیشه می گفت تا جایی که می تونین با مردتون سازش کنید. من نمی خواستم با یه تصمیم شتاب زده تو چشم بقیه زنی به نظر پیام عرضه ی نگره داری زندگیشو نداره... ضمن اینکه خب... من با خودش مشکلی نداشتم. اخلاقش خوب بود و اذیتم نمی کرد. همین برام کافی بود...

به ظاهر با اون دو تا کاری نداشت دیگه.
دایی سعید با اخمی که روی صورتش بود پرسید:
- تو اوایل ازدواجت فهمیدی که هنوز زن داره، تا
الانم که صبر کردی... پس چی شد که یهو تصمیمت
شده طلاق؟!

مامان نگاهش را به انگشت‌های درهم پیچیده‌اش
داد. با ناراحتی به کلنجاری که با خودش می‌رفت،
نگاه می‌کردم. با این حال خوشحال بودم که امروز
بالاخره زمان آن رسیده بود که تصمیمش را نهایی
کند و از برادرهایش کمک بخواهد. وقتی سرش را
بالا آورد، در جواب نگاه‌های کنجکاو و عصبی
برادرهایش، با عزم راسخ‌تری شروع به صحبت کرد.
از کلاه گشادی گفت که جمشید بر سرش گذاشته
است و تمام اموالش را ذره‌ذره به اسم

سرمایه‌گذاری از چنگش بیرون کشیده است. گفت
 که مدت‌هاست به جدایی فکر می‌کند، اما چون
 سرمایه‌ای که دست جمشید دارد فقط برای خودش
 نیست و حق من و آگاه هم هست نتوانسته به راحتی
 از گرفتن حقش بگذرد. فقط آن قدر مستأصل است
 که نمی‌داند چطور باید حقش را پس بگیرد، در حالی
 که جمشید روی دنده‌ی لجبازی نیفتد و همه چیز را
 بالا نکشد.

حرف‌هایش که تمام شد نگاهی به مردهای جمع
 انداختم. عموفرهاد دست‌به‌سینه پا روی پا انداخته
 بود و متفکر به نقطه‌ای جلوی پایش نگاه می‌کرد.
 هیچ‌وقت خودش را بی‌جهت در بحث‌ها دخالت
 نمی‌داد و این اخلاقش قابل احترام بود. دایی سعید با
 انگشت‌های دستش روی زانو ضرب گرفته بود.
 دایی ساعد هم با همان اخم غلیظ معروفش مامان را

نگاه می کرد و کف دستش را محکم روی صورتش می کشید. سایه که دید سکوت و جو اتاق زیادی سنگین است، از روی مبل بلند شد و من را صدا زد:
 - پگاه! پا شو بیا آشپزخونه کمکم.

ملتمس نگاهش کردم. خب می خواست برود، دیگر من را چرا همراه خودش می برد؟ دلم می خواست بمانم و از نتیجه‌ی این مذاکره‌ی پراسترس باخبر شوم. سایه که از کنارم رد شد، به ناچار روی پا ایستادم. همان موقع دایی ساعد با لحن محکمی گفت:

- این که تو اشتباه کردی مشخصه و هیچ بحثی توش نیست... ولی حق اون مرتیکه نیست که به همین راحتی قسر دربره. باز خوبه که این وسط فکر بچه‌ها ت بودی؛ وگرنه معلوم نبود تا کجا می خواستی

به حرف خانم جان زندگی کنی... من دارم برایش، تو
نگران نباش.

چرخیدم و کنجکاو به دایی نگاه کردم. مامان با
ناامیدی نالید:

-داداش، خواهش می‌کنم... کافیه پای شما وسط
کشیده بشه تا جمشید اون روی دیگه‌ش رو نشون
بده. دلم نمی‌خواد حتی یه ذره به شما بی‌احترامی
بشه... فقط از تون راهنمایی می‌خوام... خواستم بهم
راهکار بدین.

دایی با ابروهای درهم کشیده سر تکان داد.

-بهت می‌گم نگران نباش. نمی‌ذارم بفهمه پای ما
وسطه... جوری می‌ذارم تو کاسه‌ش که تا مدت‌ها بره
بشینه فکر کنه از کجا خورده... تو فقط گوشت به
حرفای ما باشه.

- پگاه!... مگه نگفتم بیا.

برگشتم و سایه را در آستانه‌ی آشپزخانه منتظر

دیدم. بی صدا لب زدم:

-می‌آم دیگه... صبر کن.

اخمی کرد و با دست اشاره کرد به طرفش بروم. با
نارضایتی جمع را ترک کردم و سمت آشپزخانه رفتم.
به محض رسیدنم دستم را کشید و پشت پیشخوان
برد.

-وای سایه، چرا این جور می‌کنی؟ بذار بینم چی
می‌گن!

تشرزان گفت:

-خوب کردم... هی می‌گم پگاه بیا اینجا، چسبیدی
ولشون نمی‌کنی... شاید مامانت بخواد حرفی بزنه که
جلوی تو نتونه.

بغ کرده گفتم:

-مگه من غریبه‌م؟!... اونی که بیشتر از همه می‌خواد بدونه ته این ماجرا چی می‌شه منم.

از یخچال ظرف‌های دسر و بستنی را درآورد و چشم‌غره‌ای هم تحویل من داد.

-هر اتفاقی که بیفته درنهایت همه می‌فهمیم... بیا کمک کن اینا رو تو ظرف بریزیم ببریم. زن داداشای بیچاره‌م خودشون رو تو اتاق حبس کردن که یه وقت مزاحم صحبت اینا نباشن... برم یه سر بهشون بزنم بگم بیان بیرون بشینن.

ظرف‌ها را از کابینت بیرون آورد و جلوی دستم گذاشت. بعد هم من را در آشپزخانه تنها گذاشت و رفت. همین که وارد اتاق شد، دوباره از بالای

پیشخوان سرک کشیدم شاید چیز دیگری دستگیرم
شود، اما در کمال ناامیدی دیدم که مامان ساکت
نشسته و مشغول پوست گرفتن میوه است. در عوض
دایی ساعد و دایی سعید سخت مشغول پچ پچ کردن
بودند. نفسم را با کلافگی بیرون دادم و ناچار مشغول
کاری شدم که سایه آن را به من سپرده بود.

#جان آسای_۲۳۸

#منا_امین سرشت

#جان آسای_۲۳۹

#منا_امین سرشت

غروب شده بود و درست یک ساعت بعد از این که دایی‌ها خانه‌ی سایه را ترک کردند، مامان هم گفت که می‌خواهد به خانه برگردد. اصرارهای سایه در مورد اینکه برای شام هم نگرهش دارد تأثیری نداشت. برای همین تصمیم گرفتم خودم هم آماده شوم و در مسیر برگشت به خانه مامان را هم برسانم.

مامان مشغول صحبت با سایه و مهرباب بود که زودتر خداحافظی کردم و گفتم جلوی در منتظرش می‌مانم. وارد کوچه که شدم، با صدای بسته شدن در ماشین، بی‌اختیار سرم را بالا گرفتم و از دیدن خشایار لبخند وسیعی روی لبم نقش بست. فوری جلو رفتم، او هم با خوش‌رویی سلام کرد و با هم دست دادیم.

-اینجا بودی؟! -

اینکه هر بار مجبور بودم برای نگاه کردنش گردنم را
به عقب خم کنم، حس عجیبی برایم داشت. قرار
گرفتن زیر سایه‌اش احساس همان حمایتی را به من
می‌داد که خودش همیشه به زبان می‌آورد. نیشخندی
زدم و سر تکان دادم.

-آره، مهمون بودیم.

-پس چرا داری می‌ری؟

تک‌خنده‌ی صدا داری تحویلش دادم.

-مهمونی بود دیگه، مهمون هم که نباید لنگر بندازه
خونه‌ی مردم.

از لحنم آرام خندید و من توضیح دادم:

-باید مامانم رو هم برسونم... خیابونا رو که می‌دونی
تو روز جمعه چه شکلیه.

با شنیدن جمله‌ام لبخندش جمع شد و صاف‌تر ایستاد. متعجب نگاهش کردم. دستی به گردنش کشید و فوری گفت:
-آره، بری بهتره پس.

نگاهی به پشت سرم انداخت و بعد دوباره به چشم‌هایم خیره شد. فکرم مانده بود پیش تغییر حالت ناگهانی‌اش که گفت:

-شب با هم صحبت می‌کنیم... یه کار خیلی مهم باهات دارم... زنگ می‌زنم بهت.

همین که صدای باز شدن در حیاط آمد، با زمزمه‌ی «مراقب خودت باش» از کنارم رد شد و سمت در رفت. برگشتم تا ببینم چرا این قدر رفتارش عجیب شده که با رسیدن او کنار در حیاط، مامان و عموفرهاد همراه هم از خانه بیرون آمدند. خشایار

سلام کرد. مامان که او را نمی شناخت، جواب سلامش را سرسری داد و رد شد، اما عموفرهاد جواب گرم تری تحویلش داد. با هم دست دادند و عموفرهاد طی مکالمه‌ای کوتاه از احوال و روند بهبودی بیماری‌اش چند سوال کرد. مامان از کنارشان رد شد و به طرفم آمد. نگاه من به آن دو بود. مامان مشکوک پرسید:

-این کی بود؟! -

بی حواس هومی کردم و بعد با لبخندی که نمی دانم چرا آن قدر بی وقت روی لب نقش بسته بود مثل دیوانه‌ها لب زدم:

-همسایه شونه. -

ابرویی در هم کشید.

-می شناسیش؟ -

آب دهانم را قورت دادم و بعد از مکثی کوتاه، سرم را بالا و پایین کردم.

-آره خب... من از وقتی برگشتم بیشتر وقتم رو تو این خونه گذروندما.

مامان «آهان» معناداری زمزمه کرد. همان موقع عموفرهاد یک بار دیگر با او دست داد و خشایار بعد از خداحافظی کوتاهی سمت ما، وارد خانه شد. عموفرهاد نگاهی به من انداخت و لبخند زد. جواب لبخندش را دادم. جلو آمد و گفت:

-بازم می گم می موندین خوشحال می شدیم.

مامان تشکری کرد و گفت:

-من که مزاحم همیشگی هستم فرهادخان... ولی برم بهتره دیگه... الان جمشید هم پیداش می شه حوصله ی بحث ندارم باهاش.

سری به معنای فهمیدن تکان داد.

-هرطور راحتید... مراقب خودتون باشین.

من هم از پذیرایی شان تشکر کردم و همراه مامان سوار ماشین شدیم. در راه مامان سکوت کرده بود و

متفکر به بیرون ماشین نگاه می کرد. برای اینکه سر

صحبت را باز کنم، آرام پرسیدم:

-دایی نگفت چی تو فکرشده؟!

سرش را سمتم برگرداند و گیج نگاهم کرد. معلوم

بود که فکرش بیش از اندازه مشغول بوده.

-نه، ولی بهش اعتماد دارم... فقط امیدوارم جمشید

سر لج نیفته.

-مامان!

-بله.

سوالی را که از ظهر در سرم وول می خورد با احتیاط
به زبان آوردم:

-اتفاق جدیدی افتاده تو این مدت؟!!

با اخم نگاهم کرد.

-چه اتفاقی مثلاً؟

نگاهم را به روبه‌رو دادم و شانہ بالا انداختم.

-نمی‌دونم... یه چیزی که... از اون همه شک و دودلی

رسوندت به این مصمم بودن... چی عوض شده تو

این مدت؟

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. سرش را فوری به

سمت مخالف برگرداند و کلافه زمزمه کرد:

-هیچی... هیچی.

هر دو ابرویم با هم بالا رفتند. مطمئن بودم اتفاق

جدیدی رخ داده که او این قدر عوض شده، وگرنه

مامان حتی با وجود بیماری و بالاوپایین شدن فشارش هم باز وقتی بحث جدایی شده بود، می گفت باید صبر کند و بی گذار به آب نزند. تا خواستم سوال دیگری بپرسم، مامان جوری که انگار با خودش حرف می زد گفت:

-باید بگم آگاه یه بار دیگه بیاد تهران... باهاتس خیلی کار دارم.

-چی کارش داری؟!

همان طور خیره به هوای رو به تاریکی بیرون زمزمه کرد:

-بار سنگین زندگی این بچه، که روی هوا مونده،

داره خوردم می کنه... باید بشینم درست باهاتس

صحبت کنم بینم می خواد چه تصمیمی بگیره برای خودش.

نگاهش را سمت من برگرداند و مغموم لب زد:
- تکلیف زندگی تو هم اگه روشن می شد، من دیگه
مشکلی نداشتم... همه ی فکر و خیال زندگی من مال
شما دو تاست.

#جان آسای_ ۲۴۰

#منا_امین سرشت

گیج پرسیدم:

- تکلیف چی مشخص بشه؟! من که الان، هم جای
ثابت دارم هم کار درست حسابی... که جفتش هم
خودت برام راست وریس کردی... دیگه از بابت چی
من ناراحتی!؟

نفسی گرفت و با تأسف سر تکان داد.

– نمی‌دونم... نمی‌دونم... نمی‌دونم آگه یه روزی من
دیگه نباشم، تو توی تنهایی چه بلایی سرت می‌آد...
نه به اون بابای بی‌خیالت امید می‌هست و نه به اون
داداش...
بی‌فکر لب زدم:

– چی می‌گی مامان؟!... سایه حرفی زده؟
مشکوک نگاهم کرد.

– سایه چی باید بگه؟

لبم را گاز گرفتم و لعنتی به خودم فرستادم.

– هیچی... کلاً می‌گم... گفتم شاید باز با خواهرت
درددل کردی و این فکرای عجیب‌غریب تو سرت
اومده.

نگاهش که کردم، دیدم به خیابان روبه‌رویمان متفکر
زل زده است. نفس راحتی کشیدم. مامان با خودش
زمزمه کرد:

—خدا خیلی دوستم داشت که شما دو تا رو بهم داد...
وگرنه شاید من امروز اینجا نبودم.

کلافه از اینکه معنای حرف‌های عجیب و غریبش را
نمی‌فهمیدم با حرص گفتم:

—اتفاقاً خدا اگه ما دو تا رو بهت نمی‌داد شاید وضع
زندگیت خیلی بهتر از الان بود... تو به‌خاطر ما
آیندهت رو خراب کردی مامان.

از حقیقتی که وجود داشت و قابل انکار نبود، بغضم را
قورت دادم. خوشحال از اینکه نزدیک خانه‌ی مامان
شده‌ایم و این بحث ادامه پیدا نمی‌کند، در دل به

هرکسی که باعث و بانی این همه آشفتگی در زندگی خانواده‌ام شده بود لعن و نفرین فرستادم.

حرف‌های مامان فقط گیج‌م‌کننده بود و اصلاً حس خوبی از کلماتش نمی‌گرفتم. جلوی در که نگاه داشتم، به عادت همیشه پرسید:

–نمی‌آی بالا؟!

نگاهم چرخید و به جمشید افتاد که با دیدن ما دست‌به‌جیب و عصبی از پیاده‌رو داشت به طرفمان می‌آمد. اشاره‌ای به آن طرف زدم و سر بالا انداختم. –بخوام هم نمی‌شه... ولی تو وقت کردی بیا پیشم.

مسیر اشاره‌ام را گرفت و برگشت. با دیدن جمشید، دستپاچه خداحافظی کرد و پیاده شد. جمشید با عصبانیت پرسید:

–کجا رفته بودی روز جمعه‌ای؟!

لحنش آن قدر بد بود که ناخودآگاه مجبورم کرد از ماشین پیاده شوم. با اخم نگاهش کردم و خواستم چیزی بگویم که مامان پیش دستی کرد و با ملایمت جواب داد:

—بهت گفتم که می رم خونه ی سایه!

از کنارش رد شد و سمت در خانه شان رفت. جمشید بی ملاحظه و با صدای بلند غرید:

—هر گورستونی که می خوای بری بذار واسه وسط هفته... روز تعطیلت مال منه.

مامان در را باز کرد و با عصبانیت به طرفش چرخید. با دیدن من که با اخم پشت جمشید و کنار ماشین ایستاده بودم، فوری گفت:

—پگاه، چرا نمی ری مامان؟!

جمشید نگاه پرخشمی به من انداخت و پوزخندی
روی لبش نقش بست.

-توقع سلام که نداریم دیگه از شما... تشریف بیارید
بالا در خدمت باشیم.

ابروهایم بیشتر در هم شد. چه اتفاقی افتاده بود که
جمشید بی ملاحظه تر از همیشه شده بود و حتی در
خیابان به راحتی صدایش را بالا می برد. با اینکه دلم
نمی خواست با آن مردک هم کلام شوم، اما از تنها
ماندن مامان با او احساس خوبی نداشتم. نگاه
مستأصلی سمت مامان انداختم. لبخند نیم بندی
تحویلم داد و گفت:

-اگه می آی بالا، بیا... وگرنه بری بهتره... ترافیک
اذیت می کنه.

نفسم را با کلافگی به بیرون فوت کردم و عقب عقب
سمت ماشین رفتم. قبل از سوار شدن با لحن
محکمی گفتم:

-اگه کاری داشتی حتماً خبرم کن... خب؟!!

تأکید زیادی روی «حتماً» داشتم که او هم فهمید و
برای اطمینان خاطرم پلکی روی هم گذاشت. همین
که داشتم سوار می شدم دیدم که مامان در خانه را
کامل باز کرد و با تحکم گفت:

-برو تو خونه حرف می زنیم... قرار به باز کردن دهن
باشه، مشت من از تو پُر تره.

دیدم که جمشید از تک پله‌ی جلوی در بالا رفت، نگاه
خشمگینی به صورت مامان انداخت و بعد از زدن
تنه‌ای محکم به او رد شد و داخل رفت. آن قدر از
رفتارش عصبی شده بودم که بدم نمی آمد همان

لحظه پیاده شوم، بروم تا می خورد زیر مشت و لگدم بگیرمش، اما مامان با دستی که برایم تکان داد و پست سرش وارد خانه شد و در را بست، جلوی بالا رفتن درجه‌ی خشمم را گرفت. قطعاً مامان از پس خودش برمی‌آمد، این را در سال‌های کودکی‌ام هم به ما و هم به همه ثابت کرده بود، ولی قلب من دیگر تحمل دیدن این همه زیر بار ظلم رفتن مامان را نداشت. حرف‌های عجیبی که در طول مسیر زد بدجوری تن و بدنم را لرزاند. مگر می‌شد به نبودن مامان فکر کرد؟! ابداً! مامان مظلوم و دردکشیده‌ام اولین و آخرین کسی بود که من می‌توانستم در دنیا داشته باشم. حق او این همه عذاب نبود.

#جان آسای_۲۴۱

#منا_امین سرشت

به خانه که رسیدم آن قدر ذهنم درگیر رفتار مامان بود و در عین حال از دست جمشید عصبی بودم که به محض عوض کردن لباس‌هایم روی بام جلوی خانه‌ام رفتم و در همان هوای تاریک و تقریباً سرد، نزدیک به یک ساعت تمرین و ورزش کردم. زمانی که حس کردم دیگر نایی برایم نمانده حوله‌ی کوچکم را روی سروگردنم کشیدم و نفس‌زنان کنار حفاظ سیمانی پشت بام ایستادم. کار هر شبم شده بود ایستادن کنار این حفاظ و تماشای عبور اتومبیل‌ها و رهگذرها از خیابان جلوی خانه‌ام.

حرف‌های مامان یک لحظه هم از ذهنم بیرون نمی‌رفت. اینکه گفته بود «خدا آن قدر دوستش داشته

که من و آگاه را نصیبش کرده و گرنه مشخص نبود
 حالا کجا بود» برایم زیادی عجیب و غیرقابل درک
 بود. کجای حضور دو بچه‌ی مزاحم وسط یک زندگی
 آشفته نشان از خیر و نعمت خدا داشت؛ جز اینکه به
 غیر از خودشان سرنوشت آن دو بچه را هم خراب
 کرده بودند. چشم‌هایم را بستم و فکر کردم. اگر
 جای مامان بودم، اگر همسری داشتم که بویی از
 اخلاق نبرده بود و در عین حال معتاد هم بود، در
 کنارش هم از نعمت حمایت خانواده بهره‌ای نبرده
 بودم، چه کار می‌کردم؟ مگر طلاق یک‌طرفه با همه‌ی
 این تفاسیر و دلایل چقدر سخت و بد است که مامان
 حاضر بود بماند و بسوزد و بسازد، اما جدا نشود. فکر
 کردم به اینکه اگر من زنی بودم که قدرت ایستادگی
 مامان را نداشتم و راهی هم برای فرار از آن زندگی
 برایم وجود نداشت، آن وقت چه کار می‌کردم.

چشم‌هایم با ضرب باز شد و ضربان قلبم بالا رفت.
 نه! امکان نداشت! ماما آن قدر نفس قدرتمندی
 داشت که هیچ وقت، نه تنها در گذشته و نه حالا، فکر
 اشتباهی به سرش نرند. یعنی ممکن بود که آن
 سال‌ها فکر خودکشی از ذهن ماما گذشته باشد؟!
 غیر قابل باور بود، اما غیر ممکن... نه!
 من با همان ذهن کودکانه‌ام رنج‌ها و دردهای ماما
 را دیده و با تمام وجود حس کرده بودم. هنوز صدای
 هق‌هق‌های مظلومانه‌اش که دور از چشم من و آگاه
 از کنج اتاقش شنیده می‌شد، در گوشم بود. هنوز
 صدای فریادهای عصبی بابا در ذهنم جا مانده بود و
 هنوز درد ضربات کتکی را که جز ماما و آگاه، نصیب
 تن کوچک و ضعیف من هم می‌شد، روی تنم حس
 می‌کردم. بیخود نبود که بعد از این همه سال، بعد از
 تمام تغییراتی که در ظاهر و رفتار بابا به وجود آمده

بود، هنوز نمی توانستم روی او اندازه‌ی یک پدر ساده حساب کنم. مامان هم اگر آن سال‌ها افکار عجیب و غریب از ذهنش رد شده باشد، به نظرم حق داشته است... چقدر خوشحال بودم که می فهمیدم مامانم آن قدر قوی و خودساخته بوده که هیچ وقت به افکار غلطش پر و بال ندهد. اگر حضور من در این دنیای بی رحم بی دروپیکر باعث شده باشد که مادرم لحظه‌ای به زندگی امیدوار بماند، برایم کافی است تا دیگر از حضور بی سروسامانم در این دنیا رنج نکشم.

باد سرد آبان ماه به تن عرق کرده‌ام خورد و بدنم لرز بدی گرفت. فوری به خانه برگشتم. پنجره‌ها را بستم و فوری خودم را مهمان دوش آب گرمی کردم.

از حمام که بیرون آمدم، حوله را دور تنم پیچیدم و کمی شیر را روی گاز گذاشتم تا گرم شود. اشتباه کرده بودم که با تن عرق کرده در سرما ایستادم و

مشغول فکر کردن شدم. هنوز استخوان‌هایم
می‌لرزیدند و حتی داغی آب حمام هم نتوانسته بود
گرمم کند.

صدای گوشی از اتاق، حواسم را از شیر در حال گرم
شدن پرت کرد. فوری به اتاق رفتم و گوشی را
برداشتیم. دیدن نام خشایار خودبه‌خود همه‌ی سرما
را از تنم بیرون کرد. گوشی را کنار گوشم گذاشتم و
همان‌طور که دوباره به آشپزخانه برمی‌گشتم جواب
دادم:

—بله... سلام.

زیر شیر را خاموش کردم. صدای نگرانش در گوشی
پیچید:

—سلام! کجا بودی تو؟

لیوانم را از شیر پر کردم و متعجب از سوال
نامفهومش جواب دادم:

–همین جام... خونه... چطور؟!–

–چند بار زنگ زدم، جواب ندادی.

لبخندی از لحن نگرانش روی لبم نشست.

–آهان... مشغول تمرین بودم، بعدم رفتم حمام...–

ندیدم تماس گرفتی... ببخشید.

نفس راحتی کشید. وقتی دوباره شروع به صحبت
کرد، از لحن تغییر کرده‌اش لبخند روی لب او را هم
تصور کردم.

–اشکالی نداره... صحت آب گرم!

با شیطنت و خنده‌ی آرامی گفت:

–جای من خالی نبود؟!–

#جان آسای_۲۴۲

#منا_امین سرشت

لب گزیدم و خندهام را خوردم. پررویی که می شد
تحویش بدهم، در دل گفتم و در عوض با لحن
کشیده‌ای جواب دادم:
-ابدأ!... فکرشم نکن.

با خیال راحت تری خندید. من هم با لبخندی روی
لب، لیوانم را برداشتم و سمت مبل کوچک خانه‌ام
رفتم.

-خوبی!؟

روی مبل نشستم و پاهایم را روی میز، روی هم
انداختم.

-خوبم، ممنون... کی بینمت پگاه! کار خیلی مهمی
هم دارم باهات.

کنجکاو شدم.

-چی کاری؟!... چرا همو دیدیم نگفتی خب؟!!

-پشت تلفن یا با به ملاقات کوتاه و اتفاقی نمی شه

در موردش حرف زد... می خوام دعوتت کنم یه وقتی

که سرت خلوت بود ناهار مهمونم باشی.

-من که تازه اونجا بودم... کلی هم زحمت دادم بهت.

آرام خندید.

-زحمتی هم اگر بود، همه رو خودت کشیدی... ولی

اینجا نه... یه جای دیگه.

-حالا چرا ناهار؟!!

-می خوام مدت بیشتری پیش هم باشیم. کلی حرف

دارم باهات... شبا هم که کوتاهه و زود می گذره.

بی معطلی گفتم:

-باشه، موافقم... من پس فردا کلاس ندارم... خوبه؟!!

بعد از کمی فکر جواب داد:

-عالیه... پس منم برم برای همون موقع هماهنگ
کنم که سر کار نمی‌رم.

-آدرس نمی‌دی؟!... کجا باید پیام؟

-می‌آم دنبالت... می‌خوام تا لحظه‌ی آخری که
برمی‌گردی خونه پیش خودم باشی.

ته دلیم از این همه توجه و علاقه‌ای که به حضورم در

کنارش داشت، لبریز از شیرینی و گرما شد، هرچند
حرف‌هایش رنگ‌وبوی متفاوتی داشت که

نمی‌توانستم معنی‌اش را بفهمم. برای من که مهم

نبود، برای اینکه هر لحظه بیشتر در کنار او بودن

باعث می‌شد زندگی ثانیه‌های جذاب‌تری داشته باشد.

—خوبه، بازم موافقم.

کمی دیگر با هم حرف زدیم و بعد تماس را قطع کردیم. لیوان را برداشتم و شیر ولرم‌شده را جرعه‌جرعه نوشیدم. نگاهم به دیوار سفید روبه‌رویم بود و به این فکر می‌کردم که خشایار چه کار مهمی می‌توانست با من داشته باشد که نیازمند این همه مقدمه و زمینه‌چینی است. ذهن خسته‌ام دیگر کشش فکر کردن به موضوع جدیدی را نداشت، برای همین هم به نتیجه‌ای نرسیدم. مغزم و تنم هر دو خسته بودند و التماس می‌کردند که زودتر به رختخواب بروم. من هم با کمال میل خواسته‌شان را اجابت کردم و بعد از پوشیدن لباس‌هایم، خیلی زود تسلیم خواب شدم. قطعاً فردا با ذهن بازتری می‌توانستم به

همه‌ی این مشغولیت‌های فکری، که خواسته‌ی مبهم
خشایار هم جزویشان بود، فکر کنم.

#جان آسای_۲۴۳

#منا_امین سرشت

نگاه دقیق‌تری به سرووضع در آینه انداختم. بافت
جلوباز مشکی‌رنگی روی شومیز طوسی پوشیده بودم
و شال مشکی‌رنگی که گل‌های ریز سفید و
خاکستری در حاشیه‌اش داشت، به شکل آزادی روی
موهایم انداخته بودم. هوس کرده بودم موهایم را
خیلی سفت بنبدم و همین باعث شده بود جلوی
موهایم از لبه‌ی شال کمی خودنمایی کنند. آرایش
ملایمی کرده بودم، اما هنوز حس می‌کردم چیزی کم
است. این همه وسواسی که برای یک قرار ساده و

تقریباً تکراری داشتیم به خرج می‌دادم برای خودم هم عجیب بود. نگاهم از صفحه‌ی خاموش گوشی و انتظاری که برای تماس خشایار می‌کشیدم، به گوشواره‌های جلوی آینه افتاد؛ همان گوشواره‌های طرح شبدری که مامان برای تولدم هدیه داده بود. لبخند رضایتی روی لبم نشست. آن‌ها را هم در گوشم انداختم و لبه‌ی شالم را شل‌تر کردم تا قشنگ به چشم بیایند. وقتی باز به خودم در آینه نگاه کردم حس بهتری داشتم.

آب دهانم را قورت دادم و باز گلویم درد گرفت. رهاورد تمرین و عرق کردن و ایستادن در هوای سرد پاییزی گلودرد بی‌موقعی بود که دو روز بود یقه‌ام را گرفته بود و انگار باید با آن مدارا می‌کردم.

پیام خشایار که روی گوشی ظاهر شد، همه چیز را فراموش کردم. خیلی کوتاه نوشته بود:

«سلام، من پایبندم.»

بدون اینکه جوابی بدهم، گوشی را داخل کیف انداختم و از خانه بیرون زدم. کمی جلوتر از ساختمان پارک کرده بود. خودم خواسته بودم خیلی نزدیک ساختمان و جلوی در خانه خودم را نشان ندهد. دلم نمی‌خواست برای خانواده‌ی مذهبی صاحب‌خانه حساسیت ایجاد کنم. از ماشین پیاده شده بود و در پیاده‌رو با یک دست که در جیب شلوارش بود، جلوی پایش را نگاه می‌کرد و گاهی با نوک کفش به چیزی ضربه می‌زد. لحظه‌ای ایستادم و نگاهش کردم. انگار واقعاً این قرار برایش مهم بود. تپش زیادی رسمی بود. شلوار گرم‌رنگی همراه پیراهن مردانه‌ی سفید به تن داشت و کت کتان سرمه‌ای سیری هم روی آن پوشیده بود. حتی کفشش را هم با کتش ست کرده بود. سرش را بالا آورد و با دیدنم که بی‌حرف به او

خیره شده بودم، ابروهایش را بالا داد. از نگاه
پر حرفش خجالت زده سر پایین انداختم و جلو رفتم.
جواب سلام گرمش را با نیشخندی دادم و خودم را
به کوچهی علی چپ فرستادم.

اما او از نگاه بی پروا به چهره‌ام ابایی نداشت و بعد از
مکت قابل توجهی به ماشینش اشاره کرد.
-در خدمت باشیم.

لبخندی زدم و سرم را کمی کج کردم.

-خواهش می‌کنم.

با همان چهره‌ی مهربانش لبخندی تحویلیم داد.

جلوتر رفت و در سمت شاگرد را برایم باز کرد.
تعجبم هر لحظه داشت بیشتر می‌شد. انگار واقعاً
امروز خبر خاصی بود. با بهت تشکر کردم و سوار
شدم. در را بست و به قصد نشستن پشت فرمان،

ماشین را دور زد. همین که سوار شد نتوانستم جلوی
کنجکاوی ام را بگیرم.

–یه خرده عجیب‌غریب شدی‌ها... خبریه؟

نیم‌نگاهی سمتم انداخت و با بدجنسی گفت:

–عجله نکن.

کنج چشمم را تنگ کردم و به نیم‌رخش زل زدم. از

سنگینی نگاه خیره‌ام سر چرخاند و با لبخند گفت:

–سرت رو برگردون از منظره‌ی پاییزی لذت ببر.

وقت واسه زل زدن به من زیاده.

–می‌خوام بینم می‌شه از صورتت فهمید ماجرا چیه.

نگاهش را به مسیر داد و فقط سرش را بالا انداخت.

–نمی‌شه... چهره‌ی من همیشه حالت خنثی داره.

هیچی توش معلوم نیست.

به عقب تکیه دادم، در حالی که هنوز داشتم نگاهش

می کردم. با نیشخندی گفتم:

-ولی من یه چیزایی توش دیدم.

ابروهایش را بالا داد.

-جدی؟!... چی مثلاً؟

-اوم... مثلاً یه قلب مهربون، یه مرد حمایت گر، یه

رفیق همیشه همراه.

کنج لبش بالا رفت.

-پس اصل کاری رو نتونستی ببینی هنوز.

-چیه اون اصل کاری؟!

صدای ضبط را کمی زیادتر کرد تا من را ساکت کند

و فقط با آرامش گفت:

-دندون رو جیگر بذاری، می فهمی کم کم.

لب‌هایم را به هم فشار دادم. انگار تا خودش
نمی‌خواست نمی‌شد از او حرف کشید. پس طبق
خواسته‌ی او عقب نشستیم و به موسیقی در حال
پخش گوش دادم تا بینم ته این ملاقات مهم چه
اتفاقی قرار است بیفتد.

#جان آسای_۲۴۴

#منا_امین سرشت

بعد از اینکه غذا را سفارش دادیم، خشایار به قصد
شستن دست‌هایش لحظه‌ای میز را ترک کرد. دستم
را زیر چانه‌ام گذاشتم و به اطراف نگاه کردم.
رستوران مدرنی را در یکی از خیابان‌های شمال
تهران انتخاب کرده بود. وسط هفته، خلوت بودن

چنین جایی خیلی دور از ذهن نبود. شاید هم خشایار
 مخصوصاً چنین جایی را انتخاب کرده بود تا هر دو
 راحت تر باشیم. وسط شلوغی و همه‌همه‌ی مکان‌های
 پرازدحام تر حرف زدن و گوش دادن به صحبت‌های
 طرف مقابل کمی سخت می‌شد. رستوران دو طبقه بود
 و ما در طبقه‌ی بالای آن، پشت میزی چهار نفره در
 کنج سالن نشسته بودیم که کم‌ترین دید و مزاحمت
 را داشت. با شنیدن صدای قدم‌هایش سرم را به
 طرفش چرخاندم و صاف نشستیم. کتش را پشت
 صندلی انداخت، آستین‌های پیراهنش را تا بالای
 آرنج تا زد و روبه‌رویم نشست. بی‌حرف فقط نگاهش
 کردم. با اینکه سعی می‌کرد خودش را خونسرد
 نشان دهد، اما عجیب بود که حس می‌کردم مثل
 همیشه نیست. نگاه‌هایش به من کوتاه بود و هر بار
 نگاهمان با هم تلاقی می‌کرد، لبخند نیم‌بندی می‌زد و

سرش را سمت دیگری می چرخاند. با این حال می دیدم که مدام دنبال بهانه است تا بدون اینکه خودم متوجه شوم نگاهم کند. بار آخری که نگاهش را دزدید و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد، انگشتانم را مشت کردم و آرام صدایش زدم. با حالت گیجی سر برگرداند و به معنای «چیه» تکانی به سرش داد. نامطمئن پرسیدم:

-اتفاقی افتاده؟! -

لبهایش را به پایین متمایل کرد و بی تفاوت سر بالا انداخت. خنده‌ام گرفته بود. اگر خانم جان بود لپش را می کشید و می گفت: «موش زبونتو خورده که هی سر تکون می دی؟» لبخندم را خوردم. در عوض سعی کردم سوال دیگری بپرسم که جوابش همین آره یا نه باشد تا بینم باز به این بازی ادامه می دهد یا نه.

-از چیزی نگرانی؟

کمی فکر کرد و با همان حالت بی تفاوتش دوباره
سری به چپ و راست تکان داد انداخت.

-قراره تا آخر همین جوری هی سر تکون بدی فقط؟!

انگار تازه متوجه شده بود که چطور جوابم را داده.

آرام خندید و کمی خودش را جلو کشید. با یک

دست، ساعد دست دیگرش را گرفت و با لحن

متفاوتی از همیشه گفت:

-فکر نمی کردم یه روزی تو زندگیم برسه که حرف

زدن برام این قدر سخت باشه.

خودم را روی میز کمی جلو کشیدم و کنجکاو

پرسیدم:

-مگه قراره چی بگی؟!

نیشخندی زد. انگشتش را آرام به نوک بینی‌ام زد و
با لبخند گفت:

-اگه می‌شد بگم که دیگه سخت نبود.

به عقب تکیه داد، ولی دیگر نگاهش را از من
ندزدید. مشتم را به گونه‌ام تکیه دادم و با لبخند
خیره‌اش شدم. جواب لبخندم را داد. بعد نگاه
کلافه‌ای به ساعتش انداخت. نمی‌دانم چرا آن قدر
نسبت به تک‌تک کارهایش دقیق شده بودم. بی‌اراده
پرسیدم:

-کسی قراره بیاد؟

نچی کرد و با لبخند لب زد:

-چقدر سوال می‌پرسی!

-آخه خیلی عجیب‌غریب شدی.

به عقب برگشت. گوشی اش را از جیب کتش بیرون آورد و نگاهی به صفحه اش انداخت. بعد آن را کنار دستش روی میز گذاشت.

- کسی قرار نیست بیاد... ولی یکی می خواد ببیندت.

تا خواستم پرسیم «کی» پیشخدمت رستوران سر رسید و غذاها را روی میز چید. پیش دستی کرد تا جلوی سوالات دیگرم را بگیرد.

- غذا بخوریم بعد صحبت کنیم... خوبه؟!

با بی میلی سر تکان دادم و مشغول شدم. بین غذا سوالات بی ربطی پرسید، از کارم، از اینکه چرا بین این همه رشته‌ی تحصیلی تاریخ را انتخاب کرده‌ام. از شیراز پرسید و سال‌های تنهایی و زندگی ام در خوابگاه. کاملاً مشخص بود که از هر دری سخنی می گوید تا ذهن کنجکاو مرا از موضوع اصلی منحرف

کند. نمی دانست که من به این راحتی‌ها چیزی را فراموش نمی‌کنم. صرف غذا بین مکالماتمان به پایان رسید. بعد از پرداخت صورتحساب فکر می‌کردم باید برویم، اما خشایار با خونسردی نشسته بود و در گوشتی چیزی تایپ می‌کرد. کیفم را دستم گرفتم و ایستادم.

– نمی‌ریم؟!–

سرش را لحظه‌ای بالا آورد و با دیدنم که آماده‌ی رفتن بودم، آرام گفت:

– نه فعلاً. بشین چند لحظه.

تا خواستم دوباره بنشینم، صندلی کنار خودش را عقب کشید و به آن اشاره کرد.

– بیا اینجا بشین.

میز را دور زدم و کنارش نشستم. از جیب کتش چیزی را بیرون آورد. نگاهم به هندزفری در دستش افتاد. آن را به گوشی اش وصل کرد و باز مشغول کاری شد. دستم را زیر چانه ام گذاشتم و با همان کنجکاوی تمام نشدنی به نیم رخش خیره شدم. وقتی شروع به حرف زدن کرد، فکر کردم می خواهد به من چیزی بگوید، اما با شنیدن «سلام» اول صحبتش متوجه شدم مشغول مکالمه با شخص سومی است.

—خوبی؟... آره، اینجاست. صبر کن یه لحظه.

هندزفری را از گوشش بیرون آورد. لنگه ی دیگری را در گوش من هل داد و بی توجه به نگاه متعجبم آرام گفت:

—گفتم یکی می خواد ببیندت.

مات نگاهش کردم. صفحه‌ی گوشی را که جلوی صورت‌م گرفت، از دیدن چهره‌ی زنی که عینک داشت و با کنجکاوی به ما زل زده بود تعجبم بیشتر شد.

#جان آسای_۲۴۵

#منا_امین سرشت

اجازه نداد چیزی پرسیم و خودش توضیح داد:

-پگاه... مامانم می‌خواد باهات آشنا بشه.

قلبم ریخت و تمام تنم از تعجب و شرم به عرق

نشست. ناباورانه لب زدم:

-خشایار!

نیشخندی زد و به صفحه اشاره زد.

-باهاش صحبت کن، بعد توضیح می‌دم.

خواستم باز چیزی بگویم که پیچیدن صدای زن در گوشم اجازه‌ی این کار را نداد.

– پگاه جان... سلام عزیزم... خوبی؟!

آب دهانم را قورت دادم. حس کردم درد گلویم بیشتر از قبل شده. لبخندی روی صورتم نشاندم و در جواب مادرش به سختی جواب دادم:

– سلام از منه... ببخشید، جا خوردم... خشایار انگار عادت داره آدم رو غافلگیر کنه. من نمی‌دونستم قراره با شما صحبت کنم... یه کم گیج شدم. خندید و من حس کردم چقدر خنده‌های خشایار شبیه مادرش است.

– تقصیر خشایار نیست عزیزم... خودم ازش خواستم. فکر کردم اگه بفهمی قراره با من صحبت

کنی، خیلی خوشت نیاد یا ناراحت بشی. یه جورایی تو عمل انجام شده قرار دادیم.

سرم را برگرداندم و به خشایار نگاه کردم. دست به سینه به عقب تکیه داده بود و با لبخند نگاهم می کرد. لبخندی در جوابش زدم و سرم به چپ و راست تکان دادم. صدای مادرش توجه من را از خشایار به گوشی داد.

—خشایار دیشب مفصل با من در مورد تو صحبت کرده. من تو زندگی خصوصی خشایار هیچ وقت دخالت نکردم. حتی اینجا هم که بود روابط خودش رو داشت و من کاری نداشتم باهاش... ولی در مورد تو خودش با من صحبت کرده... بیشتر از اینکه بخواد من رو با تو آشنا کنه، فکر کنم قصدش این بوده که تو با من آشنا بشی.

صمیمیتش را دوست داشتم. ساده حرف زدنش باعث شد خیلی زود خودم را پیدا کنم. لبخندی به صورتش زدم و گفتم:

–بخشید من اولش یه مقدار غافلگیر شدم... خب، خشایار... خشایار درست فکر کرده. در مورد شما هم خیلی صحبت کرده برام. خیلی دوست داشتم بینمتون، ولی بعد مسافت تا امروز اجازه‌ی آشنایی نداده بود بهمون. از اینکه سعادت پیدا کردم چهره‌تون رو بینم خیلی خوشحالم.

دستی به موهای مرتب و سشوارکشیده‌اش کشید و تازه متوجه محیط اطرافش شدم. انگار در یک محیط اداری قرار داشت، احتمالاً در محل کارش مجبور شده بود با ما صحبت کند.

- منم از دیدنت خوشحال شدم عزیزم. با اینکه هیچ وقت تو تصمیم‌های خشایار دخالت نکردم، اما انتخاب‌هاش رو قبول داشتیم. نمی‌دونم قراره چه تصمیمی بگیرید... هر اتفاقی که بیفته برای دوتاتون آرزوهای خوب دارم... شاید هم مجبور شم به زودی پیام و از نزدیک بینمتون.

نگاه گنگی به خشایار انداختم. بی حرکت نشسته بود و فقط نگاهم می‌کرد. منظور مادرش را نمی‌فهمیدم، با این حال جواب دادم:

- اینکه یه روز شما رو از نزدیک بینم باعث خوشحالمه.

باز هم لبخندی زد و سر تکان داد. @Vip
- خوبه... ببخشید من باید برگردم سر کارم. خوش باشین.

– ممنون... مزاحم کارتون نمی شم دیگه.

– عزیز دلم... مراقب خودتون باشید.

تماس که قطع شد، هندزفری را روی گوشی گذاشتم

و به سمتش سر دادم. با غرغر گفتم:

– خیلی کار بدی می کنی که آدم رو تو عمل انجام شده

قرار می دی... خب زودتر می گفتی بهم.

لبخند خبیثانه ای روی لبش نشست. جلو آمد و در

فاصله کمی از صورتم آرام گفت:

– دیدن قیافه ی گیج و متعجبت خیلی می چسبه.

اخمی نمایشی کردم و غر زدم:

– نگفته بودی می تونی بدجنس هم باشی!

گوشی اش را برداشت و در جیب کتش گذاشت.

– حالا کم کم همه‌ی زوایای شخصیتیم دست می‌آد...
بریم؟!

ابروهایم از تعجب کمی در هم شد.

– همین؟!... تا اینجا اومدیم که من رو با مامانت آشنا
کنی؟!

ایستاد و همان‌طور که کتش را تن می‌کرد با خنده
سر بالا انداخت.

– نه... این مقدمه‌ش بود... گفتم که امروز خیلی
باهات کار دارم.

بطری آبی که با غذایم درخواست کرده بودم، از روی
میز برداشتم و دنبالش رفتم. همین که در ماشین
نشستیم، کمی از آب را نوشیدم. چهره‌ام از دردی که
در گلویم پیچید در هم شد. خشایار که انگار حواسش
کاملاً به من بود با نگرانی پرسید:

-خوبی؟... چی شد؟

دستی به گلویم کشیدم و سر بالا انداختم.

-هیچی، چیزی نیست.

عقب نشستیم و او هم با مکث نگاه از من گرفت.

استارت زد و ماشین را به حرکت درآورد.

-چرا خواستی مامانت من رو ببینه؟

بدون اینکه نگاهم کند، با خونسردی گفت:

-من نخواستم... خودش خواسته بود.

-ولی مامانت چیز دیگه‌ای گفت.

کنج لبش بالا رفت.

-احتمالاً نمی‌خواست در موردش فکر بدی کنی...

وقتی در موردت باهات حرف زدم، گفت: «یه جوری

تعریف کردی که دلم خواست بینمش.»

کمی به طرفش چرخیدم.

—چرا باید از من برای مامانت تعریف کنی؟

نگاه معناداری سمتم انداخت و باز سرش را به

روبه‌رو برگرداند.

—پگاه! فکر می‌کردم باهوش‌تر از این حرفا باشی.

سکوت کردم. خب البته حق داشت. من مدام این

شرایط را با زندگی خودم مقایسه می‌کردم و دچار

تناقض می‌شدم. در جامعه‌ی ما شرایط زندگی

دخترها و پسرها متفاوت بود.

#جان آسای_۲۴۶

@Vip Roman

#منا_امین سرشت

کم پیش می آمد که دختری بتواند به راحتی از دوستی اش با یک پسر، به خانواده اش بگوید و مورد حمله یا قضاوت قرار نگیرد. برعکس برای پسرها این چیزها شاید زیادی عادی بود. برای مادر خشایار که سالها بود داشت در کشوری دیگر و با فرهنگی متفاوت زندگی می کرد مسلماً خیلی عادی تر هم می شد باشد. همان طور که خودش هم گفته بود خشایار حتی آن وقتی که به او نزدیک تر هم بوده باز روابط خودش را داشته و مادرش راجع به آن کنجکاوی نکرده است. خشایار بارها سربسته از وجود کسی دیگر در زندگی اش گفته بود، اما هیچ وقت نگفته بود رابطه اش تا چه حد بوده. حتماً مثل ما به قدری به هم نزدیک بوده اند که مادرش از آن ها هم مطلع بوده است. مچم را چرخاندم و نگاهی

به دستبند خشایار انداختم که مدت‌ها بود به جای دست او دور مچ من بسته می‌شد. بی اختیار پرسیدم:
-خشایار... اونی که این دستبند رو بهت داد... یه دختر خارجی بوده؟!

از گوشه‌ی چشم دیدم که نیم‌نگاهی سمتم انداخت. انگشتم را روی حروف لاتین اسمش کشیدم. جوابم را نداد. سرم را که بالا گرفتم با اخم روی صورتش مواجه شدم.

-نباید می‌پرسیدم؟

بدون اینکه نگاه از مسیر بگیرد دستش را روی مچم گذاشت و آن را طوری پنهان کرد که از دیدم دور بماند.

-اینو بهت ندادم که بخوای مدام در موردش کنجکاوی کنی.

-مامانت هم می شناختش... همین جوری معرفیش کرده بودی... کلاً چیزی رو از خانوادهت پنهان نمی کنی... نه؟!

دم عمیقی گرفت و محکم آن را بیرون فرستاد. راهنما زد و ماشین را کنار خیابان کشید. دستش را از روی دستم برداشت تا راحت تر بتواند پارک کند. بعد برگشت به طرفم و بی حرف نگاهم کرد. خودم را کمی لوس کردم.

-الان یعنی ناراحت شدی از سوالام؟!... خب پیش اومد، چی کار کنم؟!
با جدیت گفت:

-نه، خوشحال شدم.

فکر کردم مسخره‌ام می کند. با خنده گفتم:
-ببخشید خب.

آرام سرش را تکان داد.

–جدی گفتم... خوشحالم که این چیزا رو می‌پرسی...
نشون می‌ده من اون قدر برات مهمم که در موردشون
کنجکاو بشی.

لب‌هایم به پایین متمایل شد.

–خب آره، مهمی.. پس تو چرا نمی‌پرسی؟ یعنی مهم
نیستم برات؟!
exchange group

با خنده سری تکان داد و سوئیچ را بیرون کشید.

–پیاده شو حالا، می‌گم برات.

برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. آن قدر حواسم از
اطراف پرت بود که تا آن لحظه فکر می‌کردم بی‌هدف
کنار بزرگراه نگه داشته است، اما با دیدن پارک
آب‌و‌آتش لبخند دندان‌نمایی زدم. انگار برای تک‌تک
لحظات امروزمان برنامه ریخته بود، اما این همه

برنامه ریزی برای چه بود؟! نکند مناسبتی بود و من خبر نداشتم! حین پیاده شدن با خودم فکر کردم. از آشنایی مان که هنوز یک سال نگذشته بود. تولد من هم که آخر اسفند بود، خودش هم خرداد. شاید اتفاق خوبی در کارش افتاده بود که می خواست شادی اش را با من شریک شود. پیاده که شدم، دستش را به سمتم گرفت. دستش را گرفتم و همراه هم از پله ها بالا رفتیم. آفتاب کم جان ظهر پاییزی فضای پارک را نسبتاً گرم کرده بود. قدم زنان از بخش خلوت آب و آتش گذشتیم و سمت مسیر پیاده روی رفتیم. دستم را محکم گرفته بود، نه آن قدر که آزار برساند؛ بیشتر حس امنیت را القا می کرد. خیلی ناگهانی پرسید:

- تو ماشین چی گفتی؟! گفتی برام مهم نیستی؟! سرم را به طرفش چرخاندم. نگاه پرمهری به من انداخت و آرام گفت:

– حواستون نبوده خانوم!... اون قدر مهم بودی که خیلی بیشتر از این سوالات رو تیکه تیکه ازت پرسیدم و جواب گرفتم.

پلکی زدم و او با لبخند نگاهش را گرفت. فکر می کردم می دیدم راست می گوید. آن قدر بین مکالماتمان سوالات ریز و درشت از گذشته پرسیده بود که من، بی حواس و به راحتی به همه شان جواب داده بودم.

– در مورد چیزایی که پرسیدی...

توجهم با شنیدن جمله اش به او جلب شد. سرم را به طرفش بالا گرفتم، اما نور خورشید اجازه نداد خوب نگاهش کنم. عینکم را در ماشینم جا گذاشته بودم، پس باید با همین شکل نگاه کردنش کنار می آمدم. اما او خیلی زود متوجه شد و قبل از ادامه ی حرفش،

از مسیر کنار کشید. نیمکتی سنگی را نشانم داد و گفت که آنجا بنشینیم. خودش هم جوری قرار گرفت که برای دیدنش آفتاب اذیتم نکند. او که مجبور نبود برای دیدنم سر بالا بگیرد. با خنده تشکر کردم. نیمکت حالت هلالی داشت و کمک می کرد تقریباً رو به هم بنشینیم و نیاز نباشد برای دیدن همدیگر سر بچرخانیم. خشایار آن دستش را که سمت من بود، جلو آورد و باز دستم را گرفت. دست دیگرش را هم مشت کرد و از کنار لبه ی کتش به پهلویش چسباند. کمی فکر کرد تا افکارش را منظم کند و بعد گفت:

#جان آسای_۲۴۷

#منا_امین سرشت

- گفته بودم که وقتی رفتیم کانادا، بعد یه مدت مسیر من از مامان و بابام جدا شد. اونا براشون مهم نبود که من دارم چی کار می‌کنم، ولی من برام مهم بود که اونا بدونن اشتباهی ازم سر نمی‌زنه... توی دانشگاه باهات آشنا شدم. اسمش نینا بود... یه دورگه‌ی آمریکایی-لهستانی...

وقتی ماجرای جدا شدن مامان و بابا پیش اومد، منم اون قدر با نینا صمیمی شده بودم که وقتی فهمید می‌خوام جدا از خانواده‌م زندگی کنم ترغیب کرد که با هم هم‌خونه بشیم.

دست‌هایم بی‌اراده یخ کرد. حس کردم گره‌ای که در گلویم ایجاد شده بود مدام در حال رشد کردن و بزرگ‌تر شدن است. لعنت به من! چرا از گذشته‌اش و از آن دختر چیزی پرسیده بودم. منی که تحمل

نداشتم کسی را در کنار او، حتی در گذشته‌اش،
 تصور کنم... آن هم نه خیلی ساده، بلکه خیلی
 نزدیک، به اندازه‌ی بودن در یک خانه. خشایار
 بی توجه به تغییر حال من داشت ادامه می داد. هرچند
 او گناهی نداشت. ظاهراً چیزی را نشان نمی داد،
 همه‌ی آن اتفاق‌ها در درونم رخ داده بود.
 -تصور نینا از هم‌خونگی با من خیلی فضایی بود.
 تصوراتم کاملاً با هم فرق داشت... سعی کردم
 بهش بفهمونم باید به خواسته‌های هم احترام
 بذاریم... درسم داشت تموم می شد و ما هنوز داشتیم
 با هم زندگی می کردیم. برای من سخت بود اون
 شکلی زندگی کردن... بدون هیچ رسمیت و عنوانی...
 من مثل بابام بودم... و برعکس مامانم... نمی تونستم
 خودم رو با فرهنگ اونا وفق بدم. با این حال...
 زندگی با اون توی یه خونه در کنار رفتاری که باهام

داشت، بهم این حس رو داد که بهم علاقه مند شده.
 همون قدر که من بهش علاقه مند شده بودم. فکر
 می کردم می تونم روی ارتباط دائمی مون حساب
 کنم... فکر کنم درست روز تولدم بودم که این
 دستبند رو بهم داد... همون روز بهش گفتم که ازش
 چی می خوام... خیلی راحت و خونسرد جواب رد بهم
 داد. گفتم که اهل هیچ رابطه‌ی دائمی نیست... گفت
 دوستم داره، ولی نمی خواد خودش رو پابند به زندگی
 یکنواخت کنه... همون جا بود که فهمیدم من آدم
 موندن توی اون کشور و تو اون فرهنگ نیستم. اونمی
 که با من توی یه خونه زندگی می کرد هم برای
 احساسم ارزشی قائل نمی شد، از بقیه‌ی مردمش
 دیگه چه انتظاری می شد داشت. برای همین هم
 برگشتم... مامان در جریان تمام این اتفاقا بود. نه
 تشویقم می کرد و نه مانع می شد... ولی من طبق یه

عادت کهنه همیشه اون رو در جریان همه چی

می داشتتم... هنوزم همین طوری ام.

انگشتش را روی دستبند کشید و بدون اینکه نگاهم

کند گفت:

-یه بار خیلی صادقانه گفتم تا حالا هیچ کسی تو

زندگیت نبوده... فکر کردم حق داشته باشی بدونی

که من برعکس تو بودم... نینا... خب اون تنها

دختری نبود که تو زندگیم بوده. چه قبل از رفتنم به

کانادا و چه بعد از برگشتنم... ولی همه در حد یه

رابطه‌ی کوتاه بوده... هیچ کسی تا امروز اندازه‌ی تو

نتونسته من رو وابسته‌ی خودش کنه!

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. دستم را لحظه‌ای

رها کرد و از جیب کتش چیزی را بیرون آورد. سرم را

که پایین گرفتم، جعبه‌ی کادویی کوچکی را به طرفم گرفته بود. با تردید دستم را جلو بردم.

-برای منه؟! -

با گذاشتن جعبه کف دستم جوابم را داد. در جعبه را برداشتم و از دیدن دستبندی که در آن بود وجودم پر از هیجانی ناشناخته شد. در لحظه هرچه که از ماجرای هم‌خانگی‌اش با آن دختر گفته بود فراموشم شد.

-واای، خشاایار... این چقدر خوبه!

خودش دستبند را از جعبه بیرون آورد. مچم را برگرداند. دستبند خودش را از دستم باز کرد و روی کیفم گذاشت. بعد دستبند اهدایی خودش را دور مچم بست. دستم را یک دور چرخاندم و نگاهش کردم. دلم ضعف رفت برای ظرافتش، برای شبدر

چهاربرگ طلایی رنگی که وسط مهره‌های سنگی
سیاه‌رنگ بسته شده بود. دستم را چرخاند. نوک
شستش را روی تتوی شبدر مچم کشید و سرش را
بالا گرفت. نگاهی به گوشواره‌های نمایان زیر شالم
انداخت و بعد به چشم‌هایم خیره شد.

—می‌گن شبدر چهاربرگ نماد شانسه... درسته؟!...
برای همین رو دستت انداختیش؟!!

از ذوق هدیه‌ای که گرفته بودم زبانم بند آمده بود.
فقط در جوابش سر تکان دادم. دوباره پرسید:

—تو به شانس اعتقاد داری؟!!

آب دهانم را قورت دادم. لعنت به گلودرد بی‌وقت. باز
هم سر تکان دادم و نگاهم را به دستبندم دادم. کمی
خم شد و کنار صورتم، طوری که نفس گرمش با
پوستم برخورد کند، گفت:

-ولی من بهش اعتقادی نداشتم... بعد از اومدن تو و
حس بودند تو هر لحظه‌ی زندگیم، فهمیدم تو
بزرگ‌ترین شانس زندگی منی.

قلبم ریخت. حس عجیبی تمام تنم را پر کرد که
نمی‌توانستم توصیفش کنم. با مکثی قابل توجه سرم
را بالا گرفتم. نفس‌هایم یکی در میان بیرون می‌آمد.
لحنش جور خاصی بود، شبیه همان روزی شده بود
که کنار رودخانه برای اولین بار طعم دوست داشتنش
را به من چشانده بود.

#جان آسای_۲۴۸

#منا_امین سرشت

داشتم فکر می کردم ممکن است هوس کند وسط این پارک و جلوی چشم رهگذرانی که تک و توک رد می شدند باز آن لحظات را تکرار کند، اما حرکت بعدی اش بیشتر از آن روز غافلگیرم کرد.

سرش را عقب برد. هم چنان به چشم هایم خیره شده بود و نمی شد از حالت ختای چهره اش ذهنش را خواند. نفس عمیق و پر صدایی کشید و خیلی ضربتی گفت:

-پگاه... من... من به حضورت... برای نفس کشیدن... تو زندگیم... نیاز دارم... با من می مونی تا آخر عمرمون؟! @Vip Roman

نفسم رفت و دیگر برنگشت. چشم هایم گشاد شدند و دهانم بی نفس باز ماند. جمله اش بارها، خودبه خود

در ذهنم تکرار شد. تا آخر عمر... تا آخر عمر... تا آخر
عمر؟! یعنی...

گیج و مات نگاهش کردم. لحظه‌ای که حس کردم
دارم از بی‌نفسی جان می‌دهم، تمام هوای اطرافم را
داخل ریه‌هایم کشیدم. نگاهش کمی نگران شده
بود. مردد صدایم زد:

–پگاه!

سرم را با گنگی تکان دادم و مثل خودش صدایش
زدم:

–خشایار!

آب دهانش را قورت داد.

–جانم... پگاه... اگه نخوای... قبول کنی... بهت حق

می... نه، حق نمی‌دم... گفته بودی این احساس

دو طرفه است... نگفتی!؟

به گرهی محو ابروهایش خیره شدم و ناخودآگاه لب

زدم:

- دروغ... نگفتم.

- خب...

سری به چپ و راست تکان داد و پرسید:

- قبول می کنی درخواستمو؟!

هنوز داشتیم بی حواس نگاهش می کردم. با

تک خنده‌ای از حجم اضطراب و نگرانی خودش کم

کرد و با لحن شوخ‌تری پرسید:

- نکنه متوجه منظورم نشدی؟!

اگر می گفتم نشدم دروغ بود. بچه که نبودم. همه چیز

مشخص بود، اما... اما واقعاً انتظارش را نداشتم...

شاید چون خودم به تنها چیزی که فکر نمی کردم...

رفتن زیر یک سقف بود... نه با خشایار... که با هیچ
مرد دیگری.

برای اینکه خیالش راحت شود که متوجه خواسته‌اش
شدم، با زبانی که گرفته بود زمزمه کردم:

–نه... فهمیدم... یعنی... با هم ازدواج... کنیم؟!–

ملتمس نگاهش کردم، شاید بگوید نه، منظورم این
نبود... ولی چهره‌ی باز شده‌اش این را نمی‌گفت و
وقتی هم‌زمان با بیرون دادن نفسش زمزمه کرد:

–آره عزیزم!

پلک‌هایم را محکم روی هم فشار دادم. من خشایار
را دوست داشتم. هیچ مردی تا امروز این قدر به قلب
و روح و جسم من نزدیک نشده بود. آن قدر دوستش
داشتم که حتی گاهی حاضر بودم در خیالم کنار او از
خیلی از مرزها عبور کنم، اما...

– پگاه!

صدایم که زد چشم‌هایم را با مکت باز کردم.
نور چشم‌هایش رفته بود. نگاهش مثل بار اولی شده
بود که همدیگر را دیده بودیم، خشک و ناخوانا و
عجیب. با شک و تردید واضحی پرسید:

– موافق نیستی؟!

تک سرفه‌ای کردم که حس کردم گلویم خراش بدی
برداشت. لبخند مضحکی زدم و دستپاچه گفتم:

– چرا یه دختر بلافاصله بعد از درخواست ازدواجی که
ازش می‌شه، باید جواب مثبت یا منفی بده؟!... قبلاًها
یادمه دخترا وقت می‌گرفتن فکر کنن.

کمی راحت‌تر نشست و نفسش را به بیرون فوت
کرد. دستی روی صورتش کشید و آن را تا پشت

گردنش کشید. کمی در سکوتی پر حرف نگاهم کرد و
در نهایت گفت:

- فکر نمی کردم فکر کردن لازم داشته باشه.

نیشخندی زدم و سعی کردم با شیطنتهای

همیشگی فضا را عوض کنم

- اشتباه فکر کردی خب... ما از اون دختراش

نیستیم... بعدم خواستگاری همین جوری خشک و

خالی؟!... گل و شیرینیت کو پس؟

لبهایش را با طرحی از لبخند به هم فشرد. سعی

کردم اهمیتی به حرارتی که داشت تمام تنم را پر

می کرد ندهم. حرارتی که نقطه‌ی شروعش محل

اتصال دست‌هایمان بود. تا خواست جوابی بدهد،

جدی تر شدم و آرام گفتم:

- خشایار!

نگاهش دقیق شد.

-می‌دونم واکنشم چیزی نبود که ازم انتظار داشتی...

ولی خب راستش... چیزی هم که تو گفتی من

انتظارش رو نداشتم... برای همین شوکه شدم.

تمام اجزای صورتش حالت غیر قابل انعطافی گرفت.

-پس صورت از رابطه‌ت با یکی مثل من و این همه

نزدیک شدنمون به هم چی بوده. تو دنبال رابطه‌های

موقت نیستی، مطمئنم... مگه اینکه در مورد گذشته‌ت

صداقت...

فوری میان حرفش پریدم.

-من دروغ نگفتم... تمام این مدتی که ما با هم

بودیم یه لحظه هم چیزی رو بهت دروغ نگفتم. تو

اولین و احتمالاً آخرین مردی هستی که تونسته قلب

من رو تسخیر کنه... ولی آخه... ازدواج...

دست‌هایش را دو طرف صورت‌م گذاشت و فشار قابل توجهی به آن وارد کرد. احتمالاً داشت از شنیدن حرف‌های بی‌سروته‌م حرص می‌خورد. آب دهانم را به‌سختی پایین فرستادم. محکم گفتم:

-چی تو سرته دختر خوب؟!... برای تبدیل این رابطه به یه زندگی دائمی چی مانعت می‌شه؟!... اگه علاقه‌مون دو طرفه‌ست، اگه نه بیشتر از من، ولی حداقل اندازه‌ی من دوستم داری، چی باعث می‌شه که لازم باشه باز بهش فکر کنی؟!... خانواده‌ت؟! فکر می‌کنی مخالفت کنن؟!... من باهاشون حرف می‌زنم... رسماً می‌آیم خواستگاری... با خانواده‌م می‌آیم.

دست‌هایش را رها کرد و باز انگشتان دستم اسیر دست‌هایش شد.

#جان آسای_۲۴۹

#منا_امین سرشت

فقط بگو مشکل کجاست؟!... اگه جوابت منفيه،
اگه نمي خوي هم بگو... بهت حق نمي دم، مطمئن
باش... ولي به خواسته احترام مي دارم. بعدش
ديگه يه لحظه هم منو نمي بيني... هنوز چيزي
نگذشته از اون موقع كه تجربه ي مشابهم رو برات
تعريف كردم... فرق تو با اون دختر اينه كه مي دونم
تو دنبال يه رابطه ي كوتاه نستي... يعني اشتباه
كردم؟!

حرف هايي كه تا امروز زده بود به سرعت از ذهنم
عبور كرد. «منم دوستت دارم»، «هركي مي بيندت
عاشقت مي شه»، «تو بزرگ ترين شانس زندگي

منی»، «با من می مونی تا آخر عمر؟». دیگر چه می خواستم از زندگی؟! منی که یک عمر در تنهایی دست و پا زده بودم، سالها به این فکر کرده بودم که دوست داشتنی نیستم، که پدرم، برادرم، برای تنها دختری که در خانواده شان بود ارزشی قائل نمی شدند، که مردها قابل اعتماد نیستند. حالا مردی پیدا شده بود که من را دوست داشت و دلش می خواست برای تمام عمرش کنارش باشم. دستم را چرخاندم و دست هایش را محکم گرفتم. برای اینکه بیش از این ناامید نشود با لحن محکمی صدایش زدم.

–خشایار!

نفس کلافه ای کشید و سوالی نگاهم کرد. فوری گفتم:

-اون جوړی که فکر می کنی نیست اصلاً... باور کنی یا نه، من واقعاً... واقعاً دوستت دارم... از صمیم قلبم. فقط چون خیلی غافلگیر شدم، جا خوردم، الان انتظارش رو نداشتیم... همین... یه کم... یه کم بهم فرصت بده بهش فکر کنم. بهم زمان بده... باشه؟!... کنار تو بودن فکر کردن نمی خواد، آدم باید دیوونه باشه که دیوونه وار یکی رو بخواد و نخواد کنارش باشه... فقط بهم زمان بده... خب؟!...

چشم‌هایش را بست و چند نفس عمیق کشید. دیوانه‌ای پگاه! بین چطور بهترین لحظه‌هایتان را به گند می‌کشی! درست است... بله، من دیوانه‌ام. اگر دیوانه نبودم که همین جا باید جیغ می‌زدم، در آغوشش می‌پریدم و می‌گفتم با تمام وجودم منتظر این لحظه بودم... مشکل اینجا بود که منتظر نبودم.

من اصلاً به ازدواج فکر هم نمی‌کردم، که البته دلایل خودم را هم داشتم.

دستش را که از دستم بیرون کشید، به خودم آمدم.

جدا شدن دست‌هایمان برای لحظه‌ای تمام وجودم

را در تنهایی و تاریکی فرو برد. به خدا که عقل

نداشتم. خشایار هدیه‌ی خدا بود، پس چرا پیشش

می‌زدم؟! دیدم که بلند شد و پشت به من و رو به

بزرگراه مدرس ایستاد. دست‌هایش را از کنار

لبه‌های کتش در جیب فرو کرد و به روبه‌رویش خیره

ماند. جواب من منفی نبود، ولی برای دادن جواب

مثبت هم باید با خودم و ذهن بیمارم کنار می‌آمدم.

برای اینکه فعلاً او را از این حال و هوای برزخی

بیرون بکشم و برای مدتی حرف‌های بی‌سروتهم را

فراموش کند، باید خودم دست‌به‌کار می‌شدم. نگاهی

به اطراف انداختم. کسی دوروبرمان نبود. کیفم را

روی همان نیمکت گذاشتم و بلند شدم. او را دور زدم و جلوی دیدش قرار گرفتم. نگاهش به صورتم افتاد و برای لحظه‌ای حس کردم لبش به لبخند محوی کشیده شد. سرم را کمی به راست خم کردم. موهای شل و ولرم که به خاطر ماندن زیر شال آزادتر هم شده بودند از روی پیشانی‌ام سر خورد و کنار صورتم افتاد. بی توجه به آشفتگی ظاهری‌ام که احتمالاً چهره‌ی مضحکی ازم ساخته بود همراه نیشخندی گفتم:

- الان دلخوری؟! -

لب‌هایش را جوری به هم فشار داد که مثلاً در حال فکر کردن است. چند لحظه بعد با لبخند بامزه‌ای سر بالا انداخت.

ابروهایم را بالا دادم.

-امروز همه‌ش با سر جوابم رو دادیا... بچه شدی؟!

به حالت بی تفاوتی سرش را به چپ و راست خم

کرد. حرصی دستم را بالا بردم و تهدیدش کردم.

-خشایار، می‌زنمتا... اذیتم نکن.

دستم را در هوا گرفت و من را به سرعت به خودش

نزدیک کرد. از حرکت ناگهانی‌اش قلبم در سینه فرو

ریخت و تپش وحشیانه‌ای به جانش افتاد. تمام

اجزای صورتم را از نظر گذراند و با لبخندی پر از

شیطنت گفت:

-یه روزی... که خیلی هم دور نیست... جواب کارهای

امروزت رو نه با حرف... که تو عمل بهت می‌دم.

نوک بینی‌ام را آرام بوسید و تن تبادارم را رها کرد.

با دیدن چند نفر که به این طرف می‌آمدند کمی عقب

رفتم و سرو وضعم را مرتب کردم. نفس‌هایم به

تندی ضربان قلبم شده بود. سرمای پاییز دیگر جان نداشت. انگار وسط یک ظهر مردادی افتاده بودیم. رهگذرها که رد شدند، نگاهی به صورتم انداخت و نیشخندی زد. شاید رنگ رخسارم زیادی داشت رسوایم می کرد. آب دهانم را قورت دادم و با پررویی گفتم:

—می شه همون جوری سر تکون بدی... نخواستم حرف بزنی اصلاً.
سرش را عقب داد و با سرخوشی خندید. چرخی زد و با دیدن کیفم روی نیمکت سنگی آن را برداشت. به طرفم برگشت و با ملایمت و رد خنده‌ی جامانده در صدایش گفت:

—بیا... بیا بریم... قرارمون هنوز سر جاشه‌ها... امروز تا آخر شب همه‌ی وقتت مال خودمه.

وقتی که حس کردم نفس‌هایم کمی منظم‌تر شده‌اند
و حال او هم عوض شده، دست‌هایم را پشت‌پنجهان
کردم و قدم‌زنان به طرفش رفتم.

#جان آسای_۲۵۰

#منا_امین سرشت

جان آسای:

درست هنگام عبور از کنارش تنه‌ی آرامی به بازویش
زدم و مثل خودش لب زدم:
-مخلصیم.

از کنارش که رد شدم برگشتم و در حال عقب‌عقب
رفتن با خنده نگاهش کردم. سری برایم تکان داد و
همان‌طور قدم‌زنان به طرفم آمد. سرعتم را بیشتر
کردم و او هم با نگاهش برایم خط و نشان کشید.

روی پا چرخیدم و سمت محوطه‌ی آب و آتش
برگشتم. حواسم بود که فاصله‌ی مطمئن را با او حفظ
کنم.

حس می‌کردم اگر باز نزدیکم شود بالای دیگری سر
قلب ناموزونم خواهد آورد؛ اما با دیدن فواره‌های
روشن محوطه‌ی باز پارک که پشت سر هم از
حفره‌های کوچک داخل زمین بیرون می‌آمدند و
دوباره ناپدید می‌شدند، شرایط کاملاً تغییر کرد.
حرارت بالای تن ملتهمم را فقط چرخ زدن وسط
همین میدان مهیج می‌توانست کم کند. برگشتم و
نگاهی به خشایار انداختم که با نگاه نگرانش

می‌پرسید چه در سرم می‌گذرد. با لبخند وسیعی
دندان‌هایم را نشانش دادم و وسط میدان دایره‌ای
ایستادم. همین که آب با شدت از حفره‌ها بیرون زد و
روی سر و صورتم پاشید، دست خودم نبود که جیغ

پرهیجانی کشیدم. دست‌هایم را از هم باز کردم و دور خودم چرخیدم. نفس‌زنان که به سمتش چرخیدم، با همان نگاه نگرانش خیره‌ام بود، اما لبخند روی لب و آن نگاه براقش به صد دنیا می‌ارزید.

نفهمیدم چند دقیقه پابه‌پای بچه‌های کوچک و نوجوان آن وسط چرخیدم و جیغ زدم خیس شدم. اصلاً عجیب بود که وسط پاییز فواره‌ها را راه انداخته بودند. وقتی به خودم آمدم که بیشتر لباس‌هایم خیس بودند و تنم مثل بید می‌لرزید. فواره‌ها که فرو نشستند، خشایار هم دیگر طاقت نیاورد. جلو آمد و دستم را گرفت و کنارم کشید. دستش را دور تن لرزانم پیچید و با غرغری دوست‌داشتنی گفت:

—دیوونه‌ای دختر... مگه نمی‌بینی هوا سرده؟!—

دنبالش تا زیرگذر پشت پارک کشیده شدم. همه‌ی بدنم از سرما سر شده بود، ولی عجیب بود که حاله خوب بود. هیجان ناشی از درخواست ناگهانی خشایار دمای بدنم را تا نقطه‌ی جوش بالا برده بود. باید راهی پیدا می‌کردم تا به کمکش تلاطم روحی‌ام را کم کنم و بتوانم درست فکر کنم. وارد زیرگذر که شدیم، از سرمای آنجا بیشتر لرزیدم. بی‌اراده خنده‌ی صداداری کردم و با دندان‌هایی که تند و تند به هم می‌خوردند لب زدم:

—خخ... خلییی... س— س— سرده... کههه!

برگشت و نگاهم کرد. از آن نگاه‌های پرشماتت پدرا نه. لبم را زیر دندان‌های لرزانم گرفتم و با خنده عقب رفتم. جلوتر آمد، نگاهی به سرتا پایم انداخت و وقتی متوجه لرزش تنم شد هر دو دستش را به شکل حمایتگری دورم حصار کرد. حتی وقت نشد بگویم

لباس هایش خیس خواهد شد. محکم در آغوشم کشید، طوری که تمام تنم منقبض و از لرزش تنم کمی کم شد. با کمال میل خودم را در آغوشش غرق کردم. گرمای تنش، کم کم گرمم کرد. مثل جوجه‌ی زیر باران مانده‌ی لرزانی شده بودم که زیر پروبال مادرش آرام می‌گرفت. همین که خواستم کمی از آغوشش فاصله بگیرم از دریچه‌ی زیر گذر باد تندی وزید و تن خیس من، سرمای آن را صد برابر کرد. بی‌اختیار عطسه‌ای زدم و باز سرم را در سینه‌اش پنهان کردم. دستم را گرفت و بی‌هوا زمزمه کرد:

– پگاه!

خجالت‌زده لبخندی زدم و سرم را بالا گرفتم. خم شد و بی‌مقدمه کنج لبم را بوسید، حتی فرصت نداد بگویم ممکن است سرما بخورد. هین آرامی کشیدم و با تن لرزانم در آغوشش جمع شدم. نمی‌شد بیشتر

از چندثانیه به چشم‌هایش خیره ماند. نگاه او
تبدارتر از تن من بود. با اینکه نگاهم را گرفته
بودم، اما او دست‌بردار نبود. با لحن وسوسه‌گری
زمزمه کرد:

–خیلی بی‌انصافی... می‌دونستی؟!

چشم‌هایم گرد شدند. «چ» چرا در دهانم ماند وقتی
زودتر از من گفت:

–هربار که خنده‌ها رو می‌بینم یه جون تازه

می‌گیرم... وقتی تو می‌خندی زمان برام متوقف

می‌شه. اول و آخر دنیام می‌شه تو و این خنده‌های

قشنگت... من واسه خواستنت هزارتا از این دلیل‌ها

حاضرم بیارم... اون وقت تو چطوری از من زمان

می‌خوای برای فکر کردن؟!

دست بردار خشایار! باز تنم را کوره‌ی آتش کردی.
 چطور این قدر راحت آتش می‌کشی به جسم و
 روحم؟! دستم روی پیراهن سفید و نم‌دارش مشت
 شد. سرم را عقب برد و نگاهم کرد. هنوز از موهای
 بیرون مانده از شالم قطره قطره آب می‌چکید. نچی
 کرد و پرسید:
 - گرم شدی؟!

گرم؟! داشتیم می‌سوختیم. حالا چه کسی بی‌انصاف
 بود... من یا او؟ در جوابش فقط سر تکان دادم.
 بالاخره رضایت داد از آغوشش جدا شوم. به محض
 فاصله گرفتن تمام اعضای بدنم من را به غلط
 کردن انداختند و باز لرزشان گرفت. انگار ماندن
 میان آغوش گرم او به همه‌شان چسبیده بود. دستم
 را گرفت و به قدم‌هامان سرعت بیشتری دادیم.
 همین که در را باز کرد و سوار شدم، در را بست و

پشت ماشین رفت. لحظه‌ای بعد وقتی از سمت
خودش سوار شد پتوی سفری کوچکی را روی پایم
گذاشت.

-بیچ دورت گرم شی.

#جان آسای_۲۵۱

#منا_امین سرشت

بعد هم بلافاصله ماشین و بخاری را روشن و تمام
دریچه‌ها را روی صورت من تنظیم کرد. با خنده
گفتم:

-بی خیال... لازم نیست.

وقتی دید تکان نمی خورم، بازهم نچی کرد و خودش
دست به کار شد. پتو را باز کرد و وادارم کرد جلو بروم

تا آن را روی شانیه‌هایم بیندازد. لبه‌هایش را کشید تا جلو و روبه‌روی قفسه‌ی سینه‌ام روی هم انداخت. خودم هر دو طرف را گرفتم و تشکر کردم.

حرکت کرد و چند دقیقه بعد باز ایستاد. وقتی پیاده شد نتوانستم بینم کجا رفت. صدای موزیک را کمی زیادتر کردم و چشم‌هایم خسته و تبادارم را روی هم گذاشتم.

«چه رازی داره لبخندت همین معجزه‌ی تازه

که زیباییِ هرچیزی منو یاد تو می‌ندازه

فقط یک‌بار تو رو دیدن شروع یک نیاز می‌شه

یه آن کنار تو بودن یه عمر خاطره‌ساز می‌شه»

لبخندی روی لبم نشست. باید با مامان حرف

می‌زدم. به کمکش نیاز داشتم. درگیری‌های ذهنی

من را فقط مامان با تجربه‌ی زندگی پرپیچ و خمش
می توانست حل کند.

«چی تو چشمات داری که منو این جوری می گیره

همین که تو رو می بینم زمان از دست من می ره

مثل خورشید دلچسبی شبیه ماه پر رازی

از این خونه داری منظومه‌ی احساس می سازی»

صدای باز و بسته شدن در که آمد چشم‌هایم را باز

کردم. خشایار لیوان کاغذی بزرگ و درداری را به

دستم داد.

—بخور گرم شی.

مردد لیوان را به لب‌هایم نزدیک کردم. بوی شکلات

که زیر بینی‌ام پیچید عالم را خوب کرد. کمی از مایع

درون لیوان را مزه‌مزه کردم. گرما و شیرینی‌اش از

لرزش ریز استخوان‌هایم کم کرد. قدردان نگاهش
کردم.

–ممنون، واقعاً لازم بود.

لب‌هایش به شکل لبخند فقط تکانی خورد و در
سکوت نگاهم کرد. تکه مویی که روی صورتم افتاده
بود با نوک انگشت کنار زدم و شکلات داغ داخل
لیوان را جرعه‌جرعه نوشیدم. داغی‌اش گلوی
دردناکم را هم کمی نرم کرد. با پیش‌زمینه‌ای که
داشتم مطمئن بودم یک سرماخوردگی حسابی در
انتظارم است. نویدش هم تبی بود که چشم‌ها و تنم
را داشت نرم‌نرم پرحرارت می‌کرد. نگاهم به
صورتش افتاد. هم‌چنان بی‌حرف و بی‌حرکت در حال
نگاه کردنم بود. حس کردم باید حرفی بزنم. سکوت
بینمان زیادی ملتهب و آزاردهنده بود. بی‌مقدمه گفتم:

–بخشید.

صدای بم اما منعطفش در ماشین پیچید.

–بابت کدومش؟!

گنگ نگاهش کردم. لبخند محوی روی لبش
نشست.

–واسه پادرهوا نگه داشتن من، یا واسه خیس شدن
خودت؟!

–برای اینکه برنامه‌ی امروزت رو به هم ریختم.
کمی دیگه از شکلات داغم را خوردم. موهای خیس و
مزاحمم باز روی صورتم سر خورد. فرصتی به من
نداد و خودش زودتر دستش را پیش آورد تا با
سرانگشتانش آنها را کنار بزند. نوک انگشتش که با
پوست صورتم برخورد کرد. کمی مکث کرد و این بار

کف دستش را به صورتم چسباند. سرم را بالا گرفتم.
اخمش شدت گرفت.

-تب داری پگاه!

لیوان تقریباً خالی را بین دو صندلی گذاشتم. همه‌ی
موهایم را با یک دست زیر شالم جا دادم و با لبخند
نگاهش کردم.

-مهم نیست.

-من حاضر بودم تا آخر شب همین جوری بشینم و
نگاهت کنم که بفهمی بودن کنارت برام جا و مکان
نداره... ولی الان... فکر کنم بهتره بریم دکتر.

برگشت ماشین را راه بیندازد. دستش را که گرفتم
نگاه سوالی اش را به من داد. با لحن مطمئنی گفتم:

-لازم نیست... جدی می‌گم... اگه بدتر بشم با

عمو فرهاد تماس می‌گیرم.

چندثانیه به چشم‌هایم نگاه کرد. برای از بین بردن

تردیدش باز گفتم:

—جدی می‌گم... لطفاً.

برگشت و ناراضی زمزمه کرد:

—باشه، پس می‌ریم پیش آقاهراد، بعدش

می‌رسونمت.

—خشایار!

—بحث نکن پگاه! توی اون خونه تنهایی، اگه تبت

بالا بره خطرناکه.

—نمی‌ره، دارو می‌خورم... لطفاً... می‌خوام

همون طوری که می‌خواستی بیشتر با هم باشیم.

نگاهش را با نگرانی از من گرفت و به اطراف داد.

انگار دنبال چیزی می‌گشت که با پیدا کردنش باز

پیاده شد. این بار دنبالش که کردم، دیدم که وارد

داروخانه‌ای شد. از همه‌ی توجهاتش بندبند وجودم غرق حسی شیرین شد. فکر کردم زندگی کنار او می‌تواند چقدر سرشار از آرامش و درعین حال هیجان باشد، هرچند ترسی کهنه و قدیمی، درست از بعد از پیشنهاد خشایار در ذهنم پررنگ شده بود که اجازه نمی‌داد به آینده‌ی روشنی فکر کنم. کاش زمان همین جا و همین نقطه متوقف می‌شد. وقتی نمی‌شد پیش‌بینی کرد در آینده چه رخ خواهد داد، نشستن و آرزو کردن برای یک زندگی آرام کار راحتی نبود.

قرص سرماخوردگی و تب‌بری که برایم گرفته بود را همان موقع بلعیدم. یک ساعت بعد حس بهتری داشتم، هرچند سعی می‌کردم نشان ندهم که چقدر دلم می‌خواهد چند ساعتی بی‌دغدغه بخوابم. با اینکه گفته بودم اشتها ندارم اما به اصرار خشایار شام را

هم همان بیرون خوردیم و بعد من را تا جلوی خانه
رساند.

#جان آسای_۲۵۲

#منا_امین سرشت

موقع پیاده شدن، برگشتم و نگاهش کردم. نگاهش
موج عجیبی داشت، انگار کلماتی که می خواست
بگوید جای زبان داخل مردمکهایش جاری شده
بودند. دستم را بالا گرفتم و مچم را نشانش دادم.

-ممنون به خاطر این... خیلی برام عزیزه.

لبخند کجی زد و با طعنه گفت:

-یادت نره به مناسبتش هم فکر کنی.

لبخند دلگرم کننده‌ای تحویلش دادم و بعد از کمی
تردید زمزمه کردم:

–خشایار... من... من هیچ وقت با این صراحت به
کسی نگفته بودم که...

آب دهانم را به زور پایین دادم و آرام گفتم:

–دوستت دارم... بیشتر از چیزی که فکرش رو کنی.

پلک‌هایش را محکم روی هم فشار داد، بعد
چشم‌هایش را باز کرد و سرش را جلو آورد. بوسه‌ای
به پیشانی‌ام زد و مهربان زمزمه کرد:

–منم دوستت دارم... بیشتر از خودت.

فکر کنم باید زودتر می‌رفتم. حجم هیجانی که امروز
تجربه کرده بودم بیشتر از ظرفیت قلبم بود. خواستم
پیاده شوم که نگاهم به پتوی سفری روی پایم افتاد.
آن را برداشتم و گفتم:

- حسابی خیس شده... می برم بشورمش، بعد برات می آرم.

فوری دستش را جلو آورد و با گرفتن پتو مانع شد.
- فکرشم نکن.

- چرا؟!

- امکان نداره بذارم چیزی که چند ساعته عطر تنت و خنده‌هاات رو گرفتن ببری... تا وقتی جوابم رو بدی این پیش من می مونه.
نیشخند پرشیطنتی زدم.

- بهت نمی آد این رمانتیک بازی‌ها... کاش می شد ازت فیلم بگیرم دوستان بینن، دیگه پشت سرت این قدر چرت و پرت نکن.

- برو پگاه... اگه می دونستی چه تو سرمه، این قدر راحت نمی موندی دلبری کنی.

لبم را گاز گرفتم و خندیدم. فکر کنم ماندن بیشتر از این جایز نبود. خشایار که هیچ، من از او بدتر بودم. اگر تلاشی برای نزدیک شدن به او نمی کردم فقط برای این بود که خدایی نکرده مریضش نکنم. دم عمیقی گرفتم و قبل از اینکه پشیمان شوم، به جلو خم شدم. بوسه‌ای روی شانهاش زدم و بعد بلافاصله از ماشین پیاده شدم. او هم پشت سرم پیاده شد و همان سمت ایستاد. نگاه و لبخندش می گفت تا می توانی فاصله بگیر و گرنه عواقب ماندنت گردن خودت است. با خنده عقب عقب رفتم و برایش دست تکان دادم. همین که جلوی در ساختمان رسیدم، او هم دستی در هوا تکان داد. آن قدر منتظر ماند تا من وارد ساختمان شوم. در را که بستم صدای روشن شدن ماشینش را از میان آن همه هیاهوی خیابان تشخیص دادم. عجب روز پرماجرایی شد!

#جان آسای_۲۵۳

#منا_امین سرشت

صدای خش خش دمپایی‌هایش را که شنیدم سرم را
از زیر پتو بیرون آوردم. کنارم روی کاناپه نشست و
لیوان آبمیوه را دستم داد.

-این قدر سرت رو نکن زیر اون پتو... خیس عرق
شدی... پا شو داروهات رو بخور.

خودم را روی مبل کمی بالا کشیدم و قرص‌ها را هم
از دستش گرفتم.

-می‌خوام زودتر خوب شم خب.

با عصبانیت بامزه‌ای غرید:

- با رفتن زیر پتو که خوب نمی‌شی... مثل آدم
می‌رفتی دکتر.

قرص‌ها را همراه آب پرتقال طبیعی که برایم گرفته
بود پایین فرستادم. لیوان تقریباً خالی را از دستم
گرفت و ایستاد.

- می‌گم بعد از ظهر فرهاد بیاد یه آمپول بزنه بهت،
حالت جا بیاد.

ملتمس صدایش زدم:

- مامان!... خوب می‌شم خودم.

با اخم که نگاهم کرد نیشخندی زدم و با همان
صدای تودماغی‌ام گفتم:

- اگه سایه بفهمه شوهرش رو در حد آمپول زن تنزل
درجه دادی...

به حرفم خندید و دوباره کنار پایم نشست.

-دیگه آدمی که تو فامیل یه دکتر داره باید با بقیه
فرق داشته باشه یا نه... می خواست شوهر دکتر تور
نکنه.

لبخندم جمع شد و نفس عمیقی کشیدم. با مکث
قابل ملاحظه‌ای زمزمه کردم:

-لابد کسی که با یه مدیرمالی ازدواج می کنه هم باید
همیشه نونش تو روغن باشه.

مشکوک نگاهم کرد. با نیشخندی دندان‌هایم را
نشانش دادم. نگاهش را برای لحظه‌ای از روی
صورتم برداشتم و درنهایت حدسش را به زبان
آورد.

-خبریه؟!

پاهایم را در شکمم جمع کردم و همان طور که پتو را
به خودم نزدیک تر می کردم نگاهم را هم از
چشم‌های کنجاوش دزدیدم.

– فکر کردی چرا گفتم بیای پیشم؟!... نگفتم بیای
پرستاریمو کنی که.

سکوت طولانی‌اش باعث شد سرم را کمی بالا
بگیرم و زیرچشمی نگاهش کنم. به محض شکار
نگاهم باز غر زد:

– پگاه! لوس نکن خودتو... صاف بشین بگو بینم چه
خبر شده.

دم عمیقی از هوای دم کرده ی خانه گرفتم. مامان از
وقتی آمده و فهمیده بود مریض شده‌ام همه ی در و
پنجره‌ها را کیپ بسته بود و درجه ی پکیج را بیشتر
کرده بود. بی ربط لب زدم:

–یه کم لای پنجره رو باز کن تو رو خدا... خودت هم
مریض می شی ها.

–بحث رو عوض نکن پگاه!

لیوانم هنوز در دستش بود. آن را گرفتم و ته مانده ی
آب پرتقالم را به زور ته حلقم ریختم. وقتی که به
مامان زنگ زدم تا به اینجا بیاید فکر نمی کردم
این قدر حرف زدن در مورد خواستگاری خشایار
سخت باشد.

نگاهم سمت میز چرخید و با دیدن گوشی، لیوان را
روی میز گذاشتم و گوشی را برداشتم. وارد گالری
شدم. آخرین عکسی که از خشایار داشتم را پیدا
کردم. گوشی را به طرفش چرخاندم و بدون حرف
اجازه دادم فقط تصویر را نگاه کند. با دیدن عکس،
اخمی کرد و پرسید:

-این دیگه کیه؟

باز ساکت ماندم. یک بار دیگر به عکس نگاه کرد و
ابروهایش از هم فاصله گرفتند.

-چقدر چهره‌ش آشناست.

کمی فکر کرد و سریع گفت:

-وایسا بینم... این همون پسره... همسایه‌ی

فرهاد اینا نیست؟! *exchange group*

آب دهانم را به سختی و با درد فراوان قورت دادم و
سری جنباندم. این بار او سکوت کرد و منتظر

توضیح ماند. گوشی را روی پایم انداختم و بی مقدمه

و ضربتی گفتم:

-ازم خواستگاری کرده.

نگاهش کردم. شوکه شده بود. چشم‌هایش
بی‌نهایت گرد شده بودند و با دهان باز نگاهم
می‌کرد.

– که چی آخه؟!... همین طوری... ندیده، نشناخته...

– همچین ندیده و نشناخته نیست... هفت هشت ماهه

که با هم... یعنی همدیگه رو می‌شناسیم. یکی دو بار

هم ازش برات گفتم... ماجرای کیف دزدی... یا

مزاحمت اون مرتیکه رفیق جمشید... اگه... اگه

خشایار نبود معلوم نبود چی می‌شد.

در سکوت کمی نگاهم کرد. وقتی نگاهم را دوباره

دزدیدم، انگار همه چیز دستگیرش شد که با لحن

مطمئنی گفت:

- دوستش داری... نه؟!... با یه شناخت معمولی
عکس طرف نمی‌آد تو گالری گوشتیت. نگاهت رو هم
اون روز جلوی خونه‌ی سایه بهش دیدم.
نم روی پیشانی‌ام را با کف دست پاک کردم و نگاهم
را به او دادم.

- دوستش دارم، خیلی بیشتر از یه دوستی معمولی...
ولی مامان...

مامان نگاهش را به فرش زیر پایش داده بود و
متفکر، بدون توجه به تردید خوابیده در جمله‌ی آخرم
با خودش زمزمه کرد:

- خودش که به نظر آدم خوبی بود... باید از سایه و
فرهاد هم در موردش پرسیم... گفتم کارش چیه؟!...
لابد خانواده‌شو هم فرهاد می‌شناسه... اگه آدم خوبی
باشه چرا که نه...

وسط حرفش پریدم.

-مامان، شنیدی چی گفتم؟!

نگاهی به قیافه‌ی درمانده‌ام انداخت و نمی‌دانم چه برداشتی از چهره‌ام کرد که تمام هیجانش درجا خوابید.

-حق داری... خیلی وقت بدیه... باید بگم ساعد فعلاً دست نگه داره و کاری نکنه... نمی‌خوام این دفعه ماجرای طلاق و جدایی باعث بشه زندگی تو هم به هم بخوره... هنوز بار عذاب به هم خوردن عقد آگاه روی شونه‌مه.

مامان بیچاره‌ام فکرش تا کجا رفته بود. با این فکر مشغولی که او داشت اصلاً درست نبود من هم از دغدغه‌های ذهنم برایش بگویم. قرار بود بیاید تا کمکم کند ولی حالا دیگر بعید می‌دانستم.

#جان آسای_۲۵۴

#منا_امین سرشت

اگر حرفی از ترس‌هایم می‌زدم، بیشتر فکرم به هم می‌ریخت. باید خودم مشکلم را حل می‌کردم.

-مامان!

سرش را بالا آورد و آشفته لب زد:

-بابات... می‌دونه؟! بهش گفتم؟!... می‌خواهی اونم

باشه تو خواستگاریت!؟

دوباره صدایش زد:

-مامان!

دستش را گرفتم تا متوجهش کنم.

-منو ببین.

سر برگرداند و سوالی نگاهم کرد.

-من هنوز... یعنی نمی دونم... فقط وقت خواستم فکر

کنم... ولی مطمئن نیستم.

ابروهایش باز در هم فرو رفتند.

-چرا ماما جان؟! مگه نمی گی می شناسی؟ مگه

نمی گی دوستش داری؟

آب دهانم را باز پایین دادم و مردد زمزمه کردم:

-تو و بابا هم... همدیگه رو دوست داشتین.

دستش را زیر چانه ام گذاشت و با حرص وادارم کرد

چشم در چشمش شوم.

-هزار بار این حرفو زدی پگاه... بهت گفتم ماجرای

ما فرق داشت. حماقت بابات و اون

شیرپاک نخورده ای که مواد رو گذاشت تو دست

بابات ما رو به اینجا کشوند. آدما رو با هم مقایسه نکن.

بغض بدی داشت به گلوی پردردم فشار می آورد. با صدای خفهای گفتم:

-من... من...

دستم را بالا آورد و بوسه‌ای پشت آن زد. گونه‌ام را نوازش کرد و گفت:

-تردیت طبیعیه عزیزم... خوبه که می‌خوای عاقلانه تصمیم بگیری.

چرخ زدم و سرم را روی پایش گذاشتم. پتو را که روی تنم کشید مثل کودکی سرما زده در خودم جمع شدم. دستش را روی موهای باز و پریشانم کشید و همان‌طور که نوازش‌وار آن‌ها را جمع می‌کرد و پشت گوشم می‌فرستاد آرام گفت:

- تو دختر عاقلی هستی پگاه... ولی قبلاً هم بهت
گفتم، به خاطر نگاه به زندگی من و بابات، آینده‌ی
خودت رو خراب نکن. فکر کردن خوبه، خوب فکراتو
بکن، تلاش کن خوب بشناسیش، ولی قضاوت
عجولانه نکن. فقط حواست باشه هر کاری می‌کنی
زندگیت رو خراب نکنی. من نمی‌ذارم اتفاقی که برای
آگاه افتاد، برای تو هم بیفته... مثل خانم جان هم بهت
نمی‌گم که بسوز و بساز. هر جا که حس کردی اشتباه
کردی، برگرد... من پیشتم، پشتتم، خودم مراقبت
هستم.

انگستانم روی پارچه‌ی شلوارش مشت شد.
پلک‌هایم را روی هم فشار دادم و اشکی از گوشه‌ی
چشمم پایین افتاد. بیچاره مامان که کسی مثل
خودش را نداشت تا این‌طور حمایتش کند.
همان‌طور که موهایم را نوازش می‌کرد پرسید:

- نمی‌خواهی ازش برام بگی؟! بینم چه جور آدمیه و
چی کاره‌است... این طوری منم می‌تونم تو
تصمیم‌گیری راهنمایت کنم.

بدون اینکه تکان بخورم، همان‌طور خوابیده روی
پایش هرچه از خشایار می‌دانستم برایش گفتم، حتی
ماجرای جدایی مادر و پدرش را. تنها چیزی که
فاکتور گرفتم زندگی مشترکش با آن دختر خارجی
بود که نیازی هم نبود ماما بداند. موضوعی بود بین
خودش و من. وقتی حرف‌هایم تمام شد، ماما
دست از روی موهایم برداشت و گفت:
- پا شو برم برات سوپ بیارم.

سرم را از روی پایش بلند کردم. به آشپزخانه رفت و
با دو بشقاب سوپ دوباره برگشت. همین که مشغول
خوردن شدم گفت:

-این طوری که تعریف کردی، به نظرم پسر خوبی می‌آد. شرایط زندگی‌ش هم مشابه خودته، پس درکت می‌کنه. وقتی هم خودش پا پیش گذاشته نشون می‌ده بهت علاقه داره... حالا مشکلت کجاست؟

نگاهم را به محتویات داخل بشقاب دادم. واقعاً مشکلم کجا بود؟! مگر نمی‌گفتم که دلم می‌خواهد تا پایان عمر کنارش بمانم؟ مگر نه اینکه تا امروز کسی را اندازه‌ی او دوست نداشتم؟ مگر نه اینکه خشایار گفته بود تا پایان عمر، کنار او، نه از چیزی خواهم ترسید و نه نگران چیزی خواهم بود. پس مشکلم کجا بود؟

-پگاه!

سرم را بالا گرفتم و بی‌حرف نگاهش کردم. قاشقش را داخل بشقاب رها کرد و خودش را کمی جلو کشید.

-اگه به خاطر حرفای اون روز من داری زورکی جواب مثبت می‌دی این کارو نکن... نمی‌خوام تو به سرنوشت من دچار بشی... اگه واقعاً دلت باهاتس نیست، اجباری نیست، برو بهش بگو نمی‌خوای. کمی از سوپ را داخل دهانم گذاشتم و همین که گرمایش گلویم را نرم کرد، آرام و با کمی شرم گفتم:

-می‌خوام مامان... بودن کنار اون رو بیشتر از

هرچیزی می‌خوام.

نامطمئن لب زد:

-خب... پس چی؟!

نگاهش کردم و بی توجه به احساس غریبی که در وجودم گردباد راه انداخته بود پرسیدم:

- برای خواستگاری... باید بگیریم کجا بیان؟... خونه ی
تو یا بابا... یا...

#جان آسای_۲۵۵

#منا_امین سرشت

میان همه‌های که دورم را گرفته بود، هیچ صدایی را
نمی‌شنیدم. افکارم به شدت به هم ریخته بودند.
نمی‌دانستم با قبول شرایط کار درستی کرده‌ام یا نه.
از تمام تنم حرارت عجیبی ساطع می‌شد. هیجانی
ناشناخته وجودم را پر کرده بود و از شدتی که به
خرج می‌داد، کم مانده بود آتش بگیرم. لعنت به

هوای نیمه‌ی آذر که با همه‌ی سرمای‌ی که داشت
کاری برای خنک کردن وجود ملت‌هیم از پیش
نمی‌برد.

– پگاه... پگاه!

صدای پچ‌پچ‌وار سایه من را به خودم آورد. سرم را
که بالا گرفتم انگار از زیر آب بیرون آمده باشم،
همه‌ی صداها تک به تک جان گرفت و واضح‌تر شد.
نگاه گیج‌م سمت سایه برگشت. چشمی در صورتم
چرخاند و متحیر پرسید:

– چته تو؟! نیم ساعته هرکی صدات می‌زنه
عکس‌العملی نشون نمی‌دی.

آب دهانم را قورت دادم و بی صدا لب‌زددم:
– سایه...

دستم را گرفت و بین انگشتانش فشرد.

–چقدر یخ کردی؟! یعنی این قدر استرس داری؟
چرا چرت و پرت می گفت؟! من داشتم در آتش
می سوختم و بعد می گفت یخ کردی؟! تکانی به دستم
داد و با اشاره‌ی چشم و ابرو گفت:

–حاج آقا چند بار صدات زدن... زشته به خدا...
جوابشون رو بده.

نگاهم از چهره‌ی سایه و صورت نگران مامان
گذشت و بعد از نیم‌نگاهی به چشم‌های پر از سوال
خشایار، رو به پدر بزرگش لبخندی زدم.
–بخشید، با من بودید... حواسم نبود.

پیرمرد مهربان لبخندی زد و به مبلی که روی آن
نشسته بود تکیه داد.

-طبیعیه دخترم... خواستگاریه خب، شوخی که
 نیست... پرسیدم فکر می کنی لازمه باز با این
 پسرمون حرفی بزنی یا گفتنی ها گفته شده قبلاً؟!
 از اینکه بین آن همه آدم این قدر واضح به دوستی
 من و خشایار اشاره کرد، پیشانی ام عرق کرد.
 نیشخندی زدم و نگاهم را به خودش دادم.
 پدربزرگش رد نگاهم را گرفت و با لبخند گفت:
 -این جووری که شماها دارین نظربازی می کنید فکر
 کنم حالا حالاها کلی حرف واسه گفتن دارین.
 از حرفش جمع آرام خندید و من خجالت زده سر
 پایین انداختم. حاج آقا رو به بابا و عموفرهاد گفت:
 -با اجازه ی شما... این دو تا برن حرفای آخرشون رو
 بزنین... بعید می دونم نیاز باشه کسی منتظر جواب

مثبت اون یکی باشه... ما فقط اینجاییم که رسوم رعایت بشه.

سرم را آرام سمت بابا برگرداندم. نگاه پر حرفی سمت من انداخت و آرام به حاج آقا گفت:

- شما بزرگ تر این جمعید، اجازه‌ی ما هم دست شماست... هرچی خودتون صلاح می‌دونید.

حاج آقا دست روی پای خشایار گذاشت و سر تکان داد.

- آره باباجان، برید یه کم با هم صحبت کنید. تا الان هرچی گفتین و شنیدین روزمرگی‌های معمول بوده.

الان وضع فرق کرده. قراره یه زندگی این وسط تشکیل بشه.

از حرفش تنم لرز خفیفی برداشت. چرا عادت نمی‌کردم به این موضوع؟! همین که خشایار اجازه‌ی

آرامی گرفت و ایستاد، پاهای من هم به ایستادن
وادارم کردند. نگاهی در جمع چرخاندم و بی نفس
لب زدم:

–بخشید... با اجازه.

همین که خشایار کنارم ایستاد، سایه فوری گفت:

–می‌خواین برین اتاق مهرباب؟!

خشایار جای من جواب داد:

–اگه اجازه بدین می‌ریم بالا، رو پشت بوم.

سایه با «خواهش می‌کنم» کوتاهی از جلوی

مسیرمان کنار رفت. خشایار با آن لحن خشک و

بی‌انعطافش زمزمه کرد:

–برو یه چیز گرم بپوش بیا.

چقدر ممنونش بودم که با این کار اجازه داد چند

دقیقه از خودش و جمع فاصله بگیرم و به خودم

بیایم. پشت در اتاق مهرباب ایستادم. همان طور که
 پالتویم را تن می کردم رو به آینه ایستادم. به
 چهره‌ی رنگ‌پریده‌ام زل زدم و اخمی روی صورتم
 نشست. زیر لبی گفتم:

—چته دیوونه؟!... مگه دارن به زور شوهرت می دن؟!
 مگه نمی گی دوستش داری؟ مگه نمی گی یه لحظه
 نمی تونی به نبودنش فکر کنی؟!... خب پس چته؟!
 فکر کردی تا آخر عمر می شد همین جوری بدون هیچ
 اسم و رسمی باهات باشی... باهات کنار بیا... اون
 آدم همونیه که تو بهش نیاز داری.

با حرف‌هایی که به خودم زده بودم کمی ته دلم قرار
 گرفت. نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.
 خشایار نبود. سایه نگاه سوالی‌ام را که دید با سر به
 در اشاره کرد. به طرف در رفتم و به محض باز
 کردنش دیدم که همان جا پشت در ایستاده؛ در

حالی که دست‌هایش را از کنار لبه‌های کتتش در جیب کرده بود و یک پایش را به دیوار پشت سرش تکیه داده بود. با دیدنم صاف ایستاد. با جدیت به بالا اشاره کرد، ولی چیزی نگفت. رفتار او هم به خودی خود استرس‌زا بود. نکند پشیمان شده بود.

جلوتر از او از پله‌ها بالا رفتم. در پشت بام را که باز کردم با همه‌ی گرمایی که در تنم بود، از سرمای غروب پاییزی تنم لرزید و در خودم جمع شدم. صدایش را از پشت شنیدم:

—می‌دونم سرده. خیلی طول نمی‌کشه، زود برمی‌گردیم... فقط نمی‌خواستم کسی حرفامون رو بشنوه.

@Vip Roman

#جان آسای_۲۵۶

#منا_امین سرشت

نفسم را محکم بیرون دادم و پا روی پشت بام گذاشتم. همین که چند قدم جلو رفتم به طرفش برگشتم. دست‌هایش هنوز در جیب و نگاهش پر از اخم بود. صدایش زدم، سرش را بالا گرفت و با جدیت گفت:

— بشین چند لحظه.

روی تشکچه‌ی نرم و کوچکی که روی صندلی فلزی بود نشستم. خودش جلو آمد. انتخابش نشستن نبود. مثل بازپرس‌ها بالای سرم ایستاد، جوری که مجبور شدم خیلی بیشتر از زمان ایستادن جلوی رویش، سرم را بالا بگیرم و نگاهش کنم. بی مقدمه پرسید:

- کی و چی مجبورت کرده بهم جواب مثبت بدی؟!...
 به خاطر حرفایی که بهت زدم؟!... فراموششون کن
 پگاه. مهم نیست من چه جوری فکر می کنم. اگه
 نمی خوای، همین جا تمومش می کنیم. من فکر
 می کردم علاقه ای که ازش حرف می زنی جنشش
 متفاوت، فکر می کردم می شه روش حساب کرد...
 ولی انگار باز اشتباه کردم!
 بهت زده نگاهش کردم.

- چی می گی خشایار؟!... این حرفا چیه؟!
 ساکت و صامت به چهره ام زل زد.

- من اگه قرار بود جواب منفی بدم، به خودت
 می گفتم. چه نیازی بود که این همه آدم رو تو زحمت
 بندازیم و دور هم جمع کنیم؟!... تو اصلاً می دونی
 مامان و بابای من چندوقته که با هم تو یه جمع

نبودن؟! اما امروز به خاطر من قبول کردن که
هم‌زمان اینجا باشن.

قفسه‌ی سینه‌اش واضح و طولانی بالا و پایین شد.
حس کردم از انقباض عضلاتش کم شده.

دست‌هایش را از جیب درآورد و جلو آمد. یکی دیگر
از صندلی‌ها را آرام بلند کرد تا صدای کشیدن پایه‌ها
آزارمان ندهد. آن را درست روبه‌روی من گذاشت و
روی آن نشست. کمی به چشم‌های بازیگوشم نگاه
انداخت که یک جا بند نمی‌شدند. لحن خشک و
جدی‌اش از بین رفته بود، با همان ملایمتی که فقط
خودم از او سراغ داشتم پرسید:

- پس چته پگاه؟!... چرا پریشونی؟! چرا تمام مدت
تو مراسم شبیه جن‌زده‌ها نشسته بودی؟!

کمی شیطنت کردم تا شاید حال و هوای عجیب را
فراموش کند.

- دیدی که پدر بزرگت هم گفت... خب طبیعیه دیگه...
قراره ازدواج کنیم، نمی‌خوایم قرارداد کاری ببندیم
که.

حرفم قانعش نکرد. ذره‌ای از سرسختی نگاهش هم
کم نشد.

- حاجی نگاه تو رو وقتی ازت خواستگاری کردم
ندیده بود که این حرف رو زد. تو از روز اول که حرف
ازدواج پیش اومد همین شکلی هستی. حتی می‌تونم
بهت قول بدم تو تک‌تک کلمه‌هایی که تو پیامت
برام فرستادی و گفتی جوابت بهم مثبت‌ه هم
همین قدر تردید خوابیده بود. تو حتی نخواستی

جوابت رو حضوری بهم بدی. باید باور کنم که فقط پای یه ترس ساده و کلیشه‌ای وسطه؟!

آب دهانم را محکم قورت دادم. الان وقتش نبود، الان وقت نیش زدن بغضی که بیخود و بی‌جهت وسط حنجره‌ام چنبره زده بود نبود. نفس عمیقی کشیدم تا سرمای هوا گرگرفتگی تنم را کم کند و بی‌هوا زیر گریه نزنم. با صدایی که تمام سعیم بر نلرزیدنش بود، گفتم:

—نه... باور نکن... ولی ازش بگذر. این مشکل خودمه که باید باهاش کنار بیام. فقط این رو بدون که... اگه الان من و تو اینجا نشستیم و یه جماعتی اون پایین دارن سر شرایط و مراسم ازدواج ما اختلاط می‌کنن، حتماً و حتماً خواسته‌ی خودم بوده... که تو تنها کسی هستی که توی دنیا می‌تونم به درخواست ازدواجش جواب مثبت بدم. خشایار... من واقعاً... دوستت دارم.

تصور یه روز ندیدنت و نبودنت من رو می کشه. چه
 دلیلی بیشتر از این که بخوام بهت جواب مثبت بدم؟!
 سرش را بالا گرفت، نفسش را آه مانند بیرون داد و
 با گفتن «خدا کنه این جووری باشه» نگاهم کرد. دستم
 را گرفت و کمی من را جلو کشید. با بوسه‌ای که روی
 موهایم نشانده، نشان داد حرف‌هایم را باور کرده
 است. همین که خواستم بلند شوم، دستم را گرفت و
 مانعم شد.

– بشین، هنوز حرف دارم باهات.

مردد روی صندلی برگشتم و متعجب نگاهش کردم.

– چقدر از حرفای حاجی رو شنیدی؟!

لبم را جووری گاز گرفتم که حس کردم تمام رنگ
 رژم از بین رفت. نیشخند خجالت‌زده‌ای روی لبم
 نشست.

-هیچی... خیلی استرس داشتم... اصلاً متوجه نشدم

کی چی گفت.

پوزخندی زد.

-مشخص بود.

کمی مکث کرد و در نهایت گفت:

-بحث سر زمان و مکان مراسم بود. من اصراری به

گرفتن مراسم به این سرعت ندارم. به هر حال باید

یه شرایطی آماده بشه، که من برای فراهم کردنش

فرصت لازم دارم... مامان و بابا هم شاید بخوان

بیان که مشخص نمی شه فعلاً زمان سفرشون کی

باشه. این طوری هم که تو نشون می دی، تا بخوای

آمادگی ذهنی پیدا کنی فکر کنم چند ماهی زمان

بخوای...

وسط حرفش سرم را به تأیید، بالا و پایین کردم. چه چیزی بهتر از این؟!

با نوک انگشتش روی پوست دستم خطوطی کشید و آرام گفت:

فقط... سخته یه کم... این جوریه که هم دارمت و هم ندارمت آزارم می ده.

#جان آسای_۲۵۷

#منا_امین سرشت

مثل کودن ها خیره اش شدم. نگاهم کرد و محکم تر گفت:

مشخصه هیچی از حرفا رو نشنیدی... حاجی چند بار نظر خودت رو راجع به زمان مراسم خواست که

خواست نبود و جواب هم ندادی... برای همین بود که
فکر کرد شاید هنوز چیزی بینمون حل نشده باقی
مونده که جواب درستی نمی‌دی و خواست حرف
بزنیم... خب حالا... نظر خودت چیه؟!

گیج و مبهوت نگاهش کردم. نظرم را راجع به چه
چیزی می‌خواست؟

– در مورد چی... نظر بدم؟!

پلک‌هایش را روی هم فشار داد و تک خنده‌ای
عصبی کرد. کلافه‌اش کرده بودم. من هم اگر جای او
بودم و یکی عین خودم این‌طور خنگ‌بازی درمی‌آورد
دلیم می‌خواست تک‌تک موهایش را بکنم. یک بار
دیگر دستم را گرفت و کمی نزدیک‌تر شد، طوری که
زانوهایمان تماس هم قرار گرفت. دستم را میان دو

دستش محکم گرفت و به منی که درگیر گرمای
دستش شده بودم، شمرده و آرام گفت:

- گوش بده پگاه... این شرایطی که گفتم قراره مهیا
کنم... ممکنه تا یه سال طول بکشه... من می تونستم
همین طوری با تو ادامه بدم و همون یه سال آینده
ازت خواستگاری کنم... ولی واقعاً تحمل شرایط برام
سخت شده. اگه الان پا پیش گذاشتم برای اینکه
خواستم خیالم از بودنت تو زندگیم راحت باشه.

فوری گفتم:

- خب راحت باشه... من تا آخر عمر باهاتم، حتی اگه
همه مخالف باشن، یا شرایط جور نشه.
باز هم خندید، اما این بار خنده اش مثل همیشه بود.
انگار یک دختر بچه ی شیرین زبان جلوی چشمش

داشت حرف می زد که از ته دل می خندید. فشار نرمی
به دستم داد و خندان گفت:

– فکر کردی با این همه انرژی و شیطنتی که تو
داری، من می تونم بدون هیچ قید و شرطی کنارت
بمونم؟!... به خودم باشه که همین فردا می ریم عقد
می کنیم.

دهانم باز ماند.

– عقد کنیم؟!

کلافه خندید و گفت:

– یه جوری رفتار می کنی انگار ده سالته و معنی

هیچ کدوم از حرفام رو نمی فهمی.

این بار من بودم که خندیدم.

– نه این طوری نیست... ببخشید... یعنی خب... من

فکر نمی کردم برای تو مهم باشه این چیزا.

نگاهش مهربان شد. پشت انگشتانش را روی صورتم کشید و آرام گفت:

—هرکسی دیگه بود مهم نبود... ولی تو فرق داری...
تو کسی هستی که قبول کردی هم سفر زندگیم باشی... متوجهی چی می‌گم؟

با لبخند پلکی زدم. خاک بر سرت پگاه که مثل احمق‌ها رفتار می‌کنی. آخرم نمی‌شود آن چیزی که در ذهن تو است، اما می‌شود که کمی هم با دل من راه بیاید.

نیشخندی زدم و گفتم:

—به خدا بچه نیستم... می‌فهمم... ولی فکر کنم زوده
یه کم... خب آخه... اگه همین الان یهو بریم بگیم
می‌خوایم عقد کنیم یه جوریه دیگه... نیست؟! بعد
اینکه... خب شرایط زندگی ما خیلی نرمال نیست،

خودت می‌دونی دیگه... مامانم باید یه سری مشکلات رو توی زندگیش حل کنه. دلم نمی‌خواد دغدغه‌هاش مانع این بشه که از لحظه‌های قشنگ زندگی من غافل بمونه... من برای شروع این زندگی بیشتر از همه به اون نیاز دارم و می‌خوام که تمام و کمال حواسش به من باشه نه چیز دیگه‌ای... پس... اشکالی نداره یه کم صبر کنیم؟! کمی متفکر نگاهم کرد و نفسش را محکم بیرون داد. -نه، چه اشکالی؟!... تا هروقت که تو بگی... خوبه؟!... هرچند برای من خیلی سخته. با شیطنت پرسیدم: -چیش سخته؟! نگاهم کرد و انگار از برق نگاهم فکرم را خواند که با خنده اخمی کرد.

-اونی که تو فکر توئه که از همهش سخت تره... ولی
سختیش اینه که من بالای خونه‌ی خالت باشم و
بدون اینکه چیزی بینمون باشه هی ازت بخوام بیای
اینجا پیشم.

نیشخندی زدم.

-آره واقعاً، برای خودمم سخته... ولی حالا کی گفته
قراره پیام اینجا اصلاً؟!

سوالم را با بدجنسی پرسیدم و او هم با کمال
پررویی گفت:

-تو فکر کن نامزدم باشی و بذارم بیشتر از یه روز
دور بمونی ازم.

قلبم ریتم گرفت. با همه‌ی ترس‌هایم، تصور نسبت
داشتن با مردی که تمام قلب و روحم را تسخیر کرده
بود به شیرینی عسل بود. نباید شیرینی این لحظات

را خراب می کردم. بهتر بود بعد را به همان بعد
 بسپرم. باید در لحظه زندگی می کردم و از حضور او
 در زندگی ام، آن هم این قدر نزدیک، لذت می بردم.
 سکوتم او را وادار کرد که هر دو دستم را محکم
 بگیرد. نگاهم را به چهره‌ی دوست‌داشتنی‌اش دادم.
 چقدر امروز جذاب‌تر از همیشه شده بود. با آن کت و
 شلوار سیاه‌رنگی که روی پیراهن سفید پوشیده بود و
 موهایی که آراسته‌ترین حالت خودش را داشت،
 وادارم می کرد همان جا بنشینم و ساعت‌ها خیره‌اش
 شوم و از وجودش جوری گرم شوم که هیچ سرما و
 برفی هم تکانم ندهد. صدایش من را به خودم آورد.

—بریم پایین؟!—

—سرم را بالا و پایین کردم.

—پس مطمئن دیگه؟!—

باز هم سر تکان دادم.

#جان آسای_۲۵۸

#منا_امین سرشت

لبخند خبیثانه‌ای زد و زمزمه کرد:

-راه برگشتی نداری ها دیگه.

نیشخند زدم.

-می‌دونم... خیال برگشت هم ندارم.

دست‌هایش را از هم باز کرد و آرام گفت:

-پس بیا اینجا.

در آغوشش فرو رفتم و او با کشنده‌ترین لحن ممکن کنار گوشم گفت:

—به زندگی من خوش اومدی پگاهم!

چند دقیقه بعد از رفتن مهمان‌ها، بابا هم کتش را از لبه‌ی مبل برداشت و جلو آمد.

—منم دیگه می‌رم پگاه.

هنوز نگاهش مثل زمانی که پا به این خانه گذاشته بود، رنگ دلخوری داشت. دستش را گرفتم و گفتم:

—خب بمون دیگه... چه عجله‌ایه.

نگاهی به پشت سرم انداخت. برگشتم و دیدم که مامان بی توجه به او کنار پیشخوان آشپزخانه ایستاده و با سایه حرف می‌زند. صدای عموفرهاد از سمت اتاق خواب‌ها آمد و سر هردومان به آن سمت چرخید.

- کجا داوود خان؟! ... حالا تشریف داشته باشین.

با عمو دست داد و گفت:

- باید برم، دیروقته. به اندازه‌ی کافی زحمت دادم به

شما و خانواده.

- خواهش می‌کنم، مرا حمید. هر طور راحتین به هر

حال.

وقتی دیدم اصرار به رفتن دارد گفتم:

- پس بمون آماده شم برسونمت.

کمی فکر کرد و بعد با تکان سر موافقتش را اعلام

کرد. هم‌زمان با رفتنم به اتاق او هم مشغول تشکر از

سایه و خدا حافظی از بقیه شد. از اتاق که بیرون

آمدم بابا را ندیدم. هنوز کاملاً از در خانه بیرون نرفته

بودم که متوجه شدم مامان و بابا در راهرو با هم

حرف می‌زنند. همان جا کنار در ایستادم تا مزاحم

صحبت‌هایشان نباشم، هرچند صدایشان را تقریباً

واضح می‌شنیدم. مامان داشت می‌گفت:

- ممنون که اومدی... فکر نمی‌کردم برات مهم باشه.

بابا با دلخوری جواب داد:

- آره تقصیر خودمه که این جور ی فکر می‌کنی... تو

هیچ وقت نخواستی باور کنی عوض شدم.

- حتی عوض شدنتم هم تغییری توی گذشته ایجاد

نمی‌کنه. اون زندگی یه خاطره‌ی تلخه برای من.

- من که خواستم جبران کنم.

- خودت هم می‌دونستی که نمی‌شد. حرمت خیلی

چیزا بین ما شکسته شده بود. درست بشو نبود... الان

هم که خدا رو شکر زندگیت خوبه... پگاه از زنت

خیلی تعریف می‌کنه.

-در عوض از زندگی تو هیچی نمی‌گه... نکنه مشکلی داری!

آخ بابا! کاش بی خیال شوی و دست از مقایسه برداری.

-پگاه خیلی نبوده تو زندگی من که بخواد تعریفی ازش بکنه، تا من ازدواج کردم اونم رفت شهرستان درس بخونه. وقتی هم که برگشت گفت می‌خواد مستقل باشه.

پوزخند پردردی زدم. من کی ادعای استقلال داشتم؟! شرایط مرا به سمت تنهایی سوق داد. چقدر دروغ بافتن برای ما آدم‌ها ساده بود. بابا بحث را ادامه نداد و چقدر ممنون این کارش بودم.

-به هر حال ممنون از زحمتایی که کشیدی برای این بچه‌ها... من که تا الان کاری نکردم براشون، ولی از

حالا هرکاری لازم باشه می کنم. جهازش هم خودم جور می کنم.

صدای پوزخند مامان را من هم شنیدم.

—دستت درد نکنه، لازم نیست. نه سر نفقه‌ای که هیچ وقت واسه این بچه‌ها ندادی ازت توقعی بوده و نه حالا واسه خرج عروسیش... تا الان هرکاری کردم، بازم همون کارو می کنم.

برای اینکه بیشتر از این بحث نکنند، از کنار در رد شدم و خودم را در معرض دیدشان قرار دادم.

—بریم بابا؟

هر دو دستپاچه به طرفم برگشتند. مامان بی هیچ حرفی سمت من آمد و با گفتن «زود برگرد» وارد خانه شد. بابا کفش‌هایش را پوشید و جلوتر از من پا به حیاط گذاشت.

تمام راه سکوت کرده بود و حرفی نمی‌زد. فکر کردم شاید نیاز دارد به حرف‌هایی که با مامان زده فکر کند. برای همین هم چیزی نگفتم. وقتی جلوی خانه‌شان رسیدیم برگشتم و گفتم:

—بابا... ممنون که اومدی.

برگشت و با نگاه سردی به سمتم، طعنه‌وار گفت:

—خوبه... واسه شرکت تو مراسم خواستگاری دخترم ازم تشکر می‌کنید همه‌تون.

—بابا!

—لابد اگه نیاز به اجازه‌ی پدر نداشتی اصلاً از ازدواجت هم خبردار نمی‌شدم... یا شاید نخواستی جلوی خانواده‌ی نامزدت سرافکنده بشی که مامان و بابات جدا شدن.

– نه بابا... این طوری نیست... اون خودش می دونست
همه چی رو.

– پس چرا اومدن خونه‌ی سایه؟!... چرا نگفتی بیان
خونه‌ی من؟ عارت می اومد بگی بابام پایین شهر
زندگی می کنه؟!... خونه مامانت که دیگه بالاشهره...
چرا عین... استغفرالله.

سرش را تکان داد و نگاه از من گرفت. پس معلوم
شد ریشه‌ی آن همه دلخوری از کجاست.

– بابا، خودم نخواستم... می دونستم که اگه خونه‌ی
مامان باشه تو نمی‌آی و اگه خونه‌ی تو باشه مامان
پاش رو نمی‌ذاره اونجا... من فقط دلم می خواست
هردوتون تو خواستگاریم باشین. خیالت هم راحت...
اون همه چی زندگیم رو می‌دونه، پس قرار نیست
اتفاقی که برای آگاه افتاد برای منم بیفته.

– به مامانت گفتم جهازت رو من جور می‌کنم، قبول
نکرد... ولی به خودت می‌گم تا جایی که در توانم
باشه پای خودمه. نمی‌خوام منتی سر ناپدریت باشه.
نگاهم را از بابا گرفتم.

#جان آسای_۲۵۹

#منا_امین سرشت

– منتی سرش نیست. مامان تا حالا هر کاری کرده
برامون، خودش کرده نه شوهرش.

– باشه، دستش درد نکنه... به هر حال من یه مقدار
پس انداز دارم. می‌ریزم به حسابت، خودت جهازت
رو کامل کن. کم و کسرم داشتی باز بگو. خودم جور
می‌کنم.

قدرشناسانه نگاهش کردم.

–ممنون بابا، ولی لازم نیست واقعاً.

باز نگاهش دلخور شد.

–گفتم می‌خوام جبران کنم، یادت رفته؟!... بیشتر از

این غرور من پدر رو نشکن بچه.

بغضم را قورت دادم و با نگاه خیس‌مم برایش سر

جنباندم.

–چشم... ممنون.

–برو بابا، برو دیروقته. مراقب خودت باش.

پیاده شد و همین که در را بست، اشک من هم از

چشمم پایین افتاد. وقتی می‌شد همه در کنار هم

زندگی خوبی داشته باشیم و مثل دیگران خوشبخت

باشیم، چرا به اینجا رسیدیم؟! حسرت داشتن یک

خانواده‌ی صمیمی و گرم تا ابد در قلب من باقی خواهد ماند.

#جان آسای_۲۶۰

#منا_امین سرشت

بلند شدن ناگهانی صدای گوشی باعث شد سر همه‌ی بچه‌ها بالا بیاید و من درجا خودم را لعنت کنم که چرا فراموش کردم گوشی را سایلنت کنم. با گفتن ببخشید صدای گوشی را قطع کردم، اما دیدن نام آگاه روی صفحه دلم را شور انداخت. این وقت صبح چرا باید آگاه تماس می‌گرفت. اگر برای جواب دادن از کلاس بیرون می‌رفتم، فضا برای قلب و حرف زدن مهیا می‌شد، اما اگر آگاه کار واجبی داشت چه؟

پشت میز نشستیم و با دیدن یکی دو نفری که

نگاهشان به من بود آرام گفتم:

–چشمتون رو برگه باشه بچه‌ها!

با آرام‌ترین صدای ممکن جواب تلفن را دادم:

–جانم آگاه!

لحنش تا حدی عصبی بود.

–چرا جواب نمی‌دی پس؟!

–سر کلاس، امتحان داریم... چی شده؟!

کمی آرام‌تر شد.

–حواسم نبود... پس هیچی دیگه... فقط آدرس

مدرسه رو بفرست. @Vip Roman

نگاه بچه‌ها مدام بالا می‌آمد. با پچ‌پچ کردنم
تمرکزشان را به هم ریخته بودم، ولی آگاه هم
کنجکاوم کرده بود.

-آدرس مدرسه رو برای چی می‌خوای؟

-می‌خوام پیام ازت کلید بگیرم... خودت که فعلاً کار
داری.

بی‌اختیار از روی صندلی بلند شدم.
-اومدی تهران؟! exchange group

-آره، می‌فرستی آدرسو یا برم هتل؟! ROMAN
فوری گفتم:

-هتل چرا؟!... می‌فرستم الان... فعلاً. @Vip Roman
دوباره پشت میز نشستیم و بلافاصله آدرس مدرسه را
برایش پیامک کردم. صدای پچ‌پچی از ته کلاس
توجهم را جلب کرد. با صدای بلندی تشر زدم:

–سوالی اگه هست از خودم پرسین... چه خبره اون ته؟!

با این حرفم سرها دوباره همه روی برگه‌ها خم شد. لبخند ریزی زدم که درجا جمع شد. باز آگاه بی خبر آمده بود و همین هم متعجبم می کرد. این بار دیگر چه خبر شده بود، خدا می دانست؟!

بالاخره زمان امتحان تمام شد و برگه‌ها را جمع کردم. تا خواستم درس جدید را شروع کنم صدای زنگ مدرسه بلند شد. یکی از بچه‌ها گفت:

–خانوم، کاش سوالای امتحان ترم هم همین قدر آسون بگیرین.

همه تأییدش کردند. با خنده گفتم:

–آسون بود و یه سره چشمتون رو برگه‌های هم بود؟!

آن‌هایی که منظورم را گرفتند، سرهایشان را پشت
هم‌کلاسی‌هایشان پنهان کردند. بیشتر از آن
اذیتشان نکردم و گفتم:

-اگه تو پرسش‌های کلاسی خوب درس بخونین و
جواب بدین، نیازی به آزمون سخت نیست. مهم اینه
که درساتون رو خوب یاد بگیرین.

کیفم را که برداشتم دخترها با هیجان و خوشحالی
تشکر کردند. همین که از کلاس بیرون رفتم گوشی
در کیفم لرزید. با دیدن نام آگاه مسیرم را سمت در
ورودی دبیرستان کج کردم و هم‌زمان جوابش را
دادم:

-رسیدی داداش؟! @Vip Roman

-آره پگاه، زود بیا ماشین رو نگه داشتیم.

سریع بیرون رفتم و آگاه که به ماشین تکیه داده بود،
با دیدنم جلو آمد. هم‌دیگر را در آغوش گرفتیم.

هیجان زده و کمی نگران پرسیدم:

—خیر باشه، باز بی‌خبر اومدی!

خندید و با شوخی گفت:

—بی‌خبر پیام هیجانش بیشتره.

وقتی دید هنوز منتظرم، لبخندش کم‌رنگ‌تر شد و با
جدیتی بیشتری گفت:

—اومدم با شوهر خواهرم بیشتر آشنا بشم. تو که

منتظر نموندی برسم به خواستگاریت.

می‌دانستم این‌ها بهانه است. در این مورد هم با هم
قبلاً حرف زده بودیم. خودش گفته بود به

خواستگاری نمی‌رسد.

—دلیل اصلیت رو بگو آگاه.

دستی به گردنش کشید و من من کنان جواب داد:

– شاید برم... با پدر رها حرف بزنم.

قلبم به تپش افتاد.

– راست می‌گی؟!

سرش را بالا و پایین کرد.

– با خودش حرف زدم بالاخره. می‌گفت نتونسته به

هیچ کدوم از خواستگارش جواب مثبت بده... ولی

مامان و باباش دارن کم کم شاکمی می‌شن. می‌گفت

داشت ناامید می‌شد ازم... اگه یه کم دیرتر می‌رفتم

سراغش...

ذوق زده روی پا پریدم.

– وای آگاه، جدی می‌گی؟! چقدر خوشحال شدم.

دستش را جلو آورد و گفت:

– حالا کلید رو بده، اومدی خونه حرف می‌زنیم...
 دیشب تا صبح نخوابیدم دارم بیهوش می‌شم.
 فوری کلید خانه را از کیفم بیرون کشیدم و در
 دستش گذاشتم.

– آره حتماً. برو خونه قشنگ استراحت کن. غذا از
 بیرون می‌گیرم می‌آم... شاید بگم مامان هم بیاد.
 فوری گفت:

– نه نگو... فعلاً نمی‌خوام مامان چیزی بدونه... اول
 باید بینم بابای رها چی می‌گه... اصلاً فعلاً بهش نگو
 من اومدم.

دهانم را باز کردم چیزی بگویم اما منصرف شدم.
 خسته بود و نمی‌شد زیاد سربه‌سرش گذاشت. بعداً
 که به خانه رفتم با هم بیشتر حرف می‌زنیم.

–خیلی خب، برو. تو خونه می بینمت.

با هم دست دادیم. سوار ماشین شد و رفت. وقتی داخل مدرسه برگشتم ذهنم درگیرتر شده بود. کاش دوباره مانعی سر راه تشکیل زندگی آگاه قرار نگیرد. باید برنامه‌ای هم برای آشنا کردن آگاه و خشایار می چیدم. هر دو شدیداً مشتاق و منتظر دیدن دیگری بودند.

#جان آسای_۲۶۱

#منا_امین سرشت

جلوی بنگاه که نگه داشتیم کمربندش را باز کرد.
کیفم را برداشتم تا پیاده شوم. با تعجب به سمتم
برگشت.

- تو کجا؟! -

با خونسردی نگاهش کردم.

-اگه قرار نبود پیام تو، تا همین جا هم نمی آوردمت.

مگه تاکسی‌های اینترنتی رو ازت گرفتن؟

کلافه دستی روی صورتش کشید.

- فکر کردم این لطف رو می‌کنی که فقط منو

برسونی... می‌خوام تنها صحبت کنم.

در سمت خودم را باز کردم، اما سرم همان‌طور رو به

صورتش بود.

–منم نمی خوام دخالتی کنم... فقط می آم که فکر
نکنه بعد از این همه سال تنها هستی. به هر حال
خانواده یه مفهومی داره.

پوزخند تلخی زد.

–خانواده خیلی وقتی برای من مفهومی نداره.

ناباور لب زدم:

–آگاه!

اخمش جمع نمی شد.

–نیا پگاه... اگه قراره جواب نه بشنوم، بهتره تنها
باشم.

نیشخندی زدم و قبل از اینکه پیاده شوم گفتم:

–خب منم اومدم که نه نشنوی... دلم می خواد بدونم
باز با چه دلیلی می خوان بهت بگن نه. تو هم اگه قرار

بود نه بشنوی، این همه راه نمی‌کوبیدی تا اینجا بیای.

پیاده شدم و در ماشین را بستم. آگاه با مکثی قابل توجه بعد از من از ماشین پیاده شد. با نگاهش هنوز داشت می‌گفت «تو نیا» اما حریف زبانم نمی‌شد. همین که وارد بنگاه شدیم، مرد جوانی که پشت میزی کنار در شیشه‌ای نشسته بود، فوری گفت: -بفرمایید، امرتون؟!... مورد خاصی مد نظر تونه؟ نگاه آگاه سمت میز بزرگ‌تر کشیده شد که کسی پشتش نبود.

-آقای میرزایی تشریف ندارن؟!@Vip Roman

پسر جوان که ول‌کن نبود گفت:

-می‌آن حالا... شما بفرمایید، من هستم در خدمتون.

آگاه عقب‌عقب سمت یکی از صندلی‌ها رفت و حین
نشستن گفت:

– با خودشون کار دارم.

مرد مصرانه حرف خودش را زد.

– اقامیرزایی رفتن خونه نشون مشتری بدن... بیان
بفهمن مشتری رو سرپا نگه داشتیم شاکی می‌شن...
شما بفرمایید چه موردی در نظر دارین، آگاه کاری از
من برنیومد خدمت اقامیرزایی هم می‌رسیم.

لب‌هایم را به هم فشردم تا بلند نخندم. گویا قیافه‌ی
نالان آگاه شبیه مستأجرهای جواب‌شده بود که این
مرد اصرار داشت برایش خانه پیدا کند. تا آگاه
خواست حرفی بزند، مانعش شدم و سریع گفتم:

–خونه‌ی خوب نوساز واسه یه عروس دوما د این
طرفا چی سراغ دارین؟! قیمت مناسب هم باشه
دیگه!

مرد با خوشحالی فوری زونکنی را از کنار دستش باز
کرد و گفت:

–مورد که زیاده... تبریک می‌گم، الحق که به همدیگه
هم می‌آین... دست ما سبکه، به هرکی خونه معرفی
کردیم سر سال خودش خونه‌دار شده.

متعجب پرسیدم:

–جدی؟! ... اونم با این قیمتا!؟

مرد نیشخندی زد و دوباره حین گشتن بین
فایل‌هایش جواب داد:

–مهم خود آدمه ابجی... سطح توقعتون رو یه کم
بیارین پایین و دنبال خونه اون بالامالاها نباشین

راحت می شه یه واحد نقلی جور کنید برای خودتون...

اول زندگی چی می خواین مگه؟!

سرم را با لبخند و تفریح سمت آگاه چرخاندم. با

اخم و زیرلی غرید:

—چی کار داری می کنی؟

همان موقع مرد گفت:

—آهان... این مورد مخصوص خودتونه... یه

پنجاه متری تروتمیز نوساز، کلید نخورده... صاحبش

شرط کرده فقط به زن و شوهر جوون بدمش، بی

بچه!

سرم را دوباره سمت آگاه چرخاندم و با ناراحتی

نمایشی گفتم:

—عزیزم، پنجاه متر کوچیک نیست؟! من اون همه

جهاز رو کجاش جا بدم آخه؟

آگاه نمی‌دانست بخندد یا من را به فحش ببندد. با

حرص خرید:

– مگه نگفتی قرار نیست حرف بزنی؟

آرام تر گفتم:

– با پدرزن جناب عالی بله، ولی نه با کارمندش که.

آگاه پوفی کرد و مرد گفت:

– مورد خوش نقشه‌ست‌ها! پنجاه متری مثل هفتاد متر

دیده می‌شه... حالا یه بازدید برین شاید خوشتون

اومد. خداوکیلی اولین نفری هستی که دارم نشونش

می‌دم اینجا رو... صاحبش خیلی سختگیره.

رو به مرد کردم. تا خواستم حرف دیگری بزنم،

صدای «یاالله» مردانه‌ای در فضای بنگاه پیچید و مرد

جوان پشت میزش برپا زد.

– سلام آقا... خسته نباشید.

آقای میرزایی، پدر رها، هنوز همان ابهت چند سال قبل را داشت. آگاه هم با دیدنش از جا پرید و سلام خفهای کرد. به تبع برادرم من هم ایستادم. میرزایی با دیدن ما وسط بنگاه ایستاد و متعجب نگاهمان کرد. رو به آگاه با لحن حق به جانبی گفت:

— به به... آگاه خان! پارسال دوست امسال آشنا جوون!... چی شده فیلت یاد هندستون کرده؟!
مرد جوان گفت:

— آقا، این خانوم و آقا اومدن واسه اجاره‌ی...
آگاه ملتمس نگاهم کرد و من هم که ترسیدم مردک کار را خراب کند، فوری گفتم:

— آگاه اومده بود باهاتون صحبت کنه. تشریف نداشتین، من گفتم از همکارتون بپرسم خونه برای زوج جوون اینجاها چه قیمتیه.

نگاهی به سرتاپایم انداخت.

-اسمت پگاه بود؟! -

#جان آسای_۲۶۲

#منا_امین سرشت

-تا خدا چی بخواد.

میرزایی یک دستش را در جیبش فرو کرد و سرش
را سمت آگاه چرخاند.

-نگفتی پسر... از این ورا؟! -

نگاه آگاه سمت مرد جوان کشیده شد. او هم احتمالاً
فهمیده بود که تا الان سر کارش گذاشته‌ام که از
پشت میزش بیرون آمد و دلخور و آرام گفت:

-آقا، من چند دقیقه می‌رم بیرون. کاری داشتین
صدام بزنین.

میرزایی به طرفش برگشت و با مهربانی گفت:

-آره برو... درم ببند، فعلاً مزاحم نیاد تو... یه زنگم

بزن به حسینی بین تکلیف اون واحدهای

خیابون پستی چی شد؟! فروشنده هست بالاخره یا
نه.

-چشم آقا.

مرد بیرون رفت و در بنگاه را هم بست. آقای میرزایی

سمت میزش رفت و روی صندلی چرمی و گردان

پشت آن نشست. خوب که جاگیر شد، با طعنه گفت:

-بفرمایید بشینید... چایی بیارم خدمتون؟

اگر آگاه نبود درجا می گفتم: «شما آگه چایی بیار
بودی، قبل از نشستن تعارف می زدی.» اما آگاه با
مظلومیت جواب داد:

– ممنون، برای خوردن چای نرسیدم خدمتتون. کار
مهم تری داشتم.

میرزایی خودش را روی میز جلو کشید و دست هایش
را در هم گره کرد.

– خیلی هم عالی... من در خدمتم.

آگاه نگاهی به من انداخت. مطمئناً داشت در دلش
مورد عنایت قرار می داد، اما من نیامده بودم که باز

تنهایش بذارم. دست روی دستش گذاشتم و با

لبخندی سعی کردم دلگرمش کنم. کمی روی

صندلی اش چرخید و رو به آقای میرزایی گفت:

می‌تونم به اسم کوچیک صداتون بزنم... یا باید از
صفر شروع کنم؟

میرزایی نگاه پرسوالی به هردومان کرد و مردد گفت:
-یه زمانی قرار بوده دامادم باشی... خیلی فکر نکنم
غریبه باشیم دیگه.

صدای نفس راحتی که آگاه کشید، گوشم را پر کرد،
هرچند حس می‌کردم استرسش بیشتر شده. این را
تکان‌های ریز پایش نشان می‌داد.

-آقا جلال... من... چه جوری بگم... چند سال
می‌گذره از روزی که شما و خانومتون گفتید... راه من
و رها... خانوم از هم جداست و دیگه ربطی به هم
نداریم... ولی... خدا شاهده... خواهرم هم اینجاست
و حاضره شهادت بده... تو همه‌ی این سال‌ها یه
لحظه نتونستم رهاخانوم رو فراموش کنم. درسته،

حق با شما بود، رهاخانوم تو زندگی آشفته‌ی من
 جایی نداشت... ولی... ولی دل این حرفا حالیش
 نمی‌شه... من از اینجا رفتم... رفتم دورترین شهر
 ممکن مشغول کار شدم که همه چی رو یادم بره...
 ولی نشد، شاهدش هم مجرد موندنم تا امروزه. من
 فقط دنبال ازدواج نبودم که با هرکسی که از راه
 رسید تشکیل زندگی بدم... رها... رهاخانوم رو
 دوست داشتم... هنوز هم دارم... خواستم... یعنی
 الان اومدم پیشتون، بپرسم نظرتون تغییری کرده یا
 نه... می‌تونم هنوز هم امیدوار باشم یا نه.
 نگاه آقا جلال زیادی نافذ بود. قلب و مغز آدم را
 سوراخ می‌کرد. با آن خط اخم عمیق میان ابروهایش
 هرکسی که نگاهش می‌کرد محتاج سرویس
 بهداشتی می‌شد. به جای آگاه قلب من بود که داشت
 از دهانم بیرون می‌زد، بیچاره برادرم داشت چه

می کشید. آقا جلال با آن پوزخند پرمعنای کنج لبش،
بدون اینکه تغییری در نشستنش ایجاد کند پرسید:
- آگاه خان!... یه روز و دو روز نگذشته‌ها... هشت سال
پیش بود که من و مادر رها مخالفتمون رو با عقد شما
دو تا اعلام کردیم... فکر می‌کنم گذر زمان باعث
شده علتش رو فراموش کنی.
آگاه با لحن سرخورده‌ای گفت:
- نه متأسفانه، چیزی رو فراموش نکردم.
- خب... پس چی تغییر کرده که دوباره اومدی و
حرف از خواستن رها می‌زنی؟
دست‌هایم روی پا مشت شدند. کاش اجازه داشتیم
حرف بزنیم و آن وقت به این مرد خودخواه
می‌فهماندم که چه چیزهایی تغییر کرده است. آگاه
نفس عمیق و پرصدایی کشید. داشت برای کنترل

آرامشش تلاش می کرد و چقدر خوشحال بودم که می دیدم برادرم می تواند در چنین شرایطی خونسردی اش را حفظ کند.

-از شرایط زندگی... چیزی تغییر نکرده... ولی خودم... پخته تر شدم. اون موقع بچه تر بودم، گفتم شما حق داشتین به خاطر ازدواج مجدد مادرم بزنید زیر همه ی قول و قرارامون... اما این مدت خیلی فکر کردم و دیدم نه، خیلی هم حق با شما نبود. مادر من مثل همه ی آدمای این دنیا حق زندگی داشت. چند سال زندگی رو گذاشت پای من و خواهرم و تنهایی بزرگمون کرد. تربیتش حرف نداشت. از خودم تعریف نمی کنم، ولی خواهرم رو می بینم و رفتارهاشو... مادرم وقتی دید من دارم سروسامون می گیرم فکر کرد می تونه یه فکری هم برای زندگی

خودش بکنه. هیچ وقت نشد بفهمم اشکال این موضوع کجا بود که نداشت من و رها به هم برسیم. آقای میرزایی بالاخره از صندلی قدرتش دل کند و از جا بلند شد. از پشت میز بیرون آمد، یک صندلی روبه روی ما گذاشت و نشست. یک پایش را روی دیگری انداخت و دست به سینه به عقب تکیه داد.

#جان آسای_۲۶۳

#منا_امین سرشت

آگاه دم عمیق دیگری گرفت و گفت:
 -من می خواستم دخترتون رو فراموش کنم... با اینکه کار سختی بود... فکر کردم شاید تو این سالها ازدواج کرده باشه... اما همین چندوقت پیش بود که

متوجه شدم رهاخانوم هنوز مجرده... جسارت
 کردم... اول با خودش حرف زدم... وقتی مطمئن
 شدم کسی تو زندگیش نیست، تصمیم گرفتم یک
 بار دیگه شانسم رو امتحان کنم.

آقای میرزایی، من ضامن خوشبختی دخترتون
 می شوم... چه از لحاظ مالی، چه از لحاظ عاطفی
 نمی دارم کمبودی حس کنه... شما فقط لطف کنید و
 موافقت کنید.

میرزایی دستی به چانه اش کشید و با لحن پرطعنه ای
 گفت:

- کی به تو گفت که ما واسه ازدواج مادرت عقدتون
 رو به هم زدیم؟!!

سر من و آگاه با هم بالا آمد و متعجب نگاهش کردیم. میرزایی محکم گفت:

-البته که بی تأثیر نبود! فامیل برامون حرف درآورده بودن که مادر دامادشون صبر نکرد اول پسرش رو بفرسته خونهای بخت، بعد فکر خودش و زندگیش بیفته... اونم با کی، کسی که خیلی پشت سرش حرف بود! خواستیم سکوت کنیم، بگیم اشکال نداره، هرکی مسئول زندگی خودشه... ولی حرف و حدیثا بالا گرفت... از یه جا به گوشمون رسید علت طلاق مادر و پدرت چی بوده.

آب دهانم را با ترس قورت دادم و نگاهی به آگاه انداختم که رنگ چهره‌اش سرخ شده بود و استخوان‌های فکش بیرون زده بودند. میرزایی بدون اینکه چیزی پرسیم ادامه داد:

– من راضی نبودم دختر بدم به مردی که زیر دست
یه بابای معتاد بزرگ شده و باباش دست بزن داشته.
بچه‌ها الگوشون پدر و مادرشونن... زندگی نرمال
نبود جوون! من دنبال آرامش دخترم بودم، نه اینکه
بندازمش تو یه زندگی که تهش وضعیتش بشه مثل
مادرت!

آگاه تکانی خورد جواب بدهد که من نتوانستم بیشتر
از آن ساکت بمانم و با اشاره‌ی دست مانعش شدم.
آگاه غرید:

– گفتم تو هیچی نگو.

لبخند معناداری به سمتش زدم و آرام گفتم:

– یه لحظه اجازه می‌دی داداش؟!!

سمت آقای میرزایی سر برگرداندم و با همان لبخند
چسبیده روی لبم گفتم:

- آقای میرزایی، همیشه اونایی که تو اوج خوشبختی
 یه نفر از راه می‌رسن و به خیال خودشون افشاگری
 می‌کنن آدمای خیرخواه و دلسوزی نیستن. شما با
 این همه کمالات و موی سفید باید این رو
 می‌دونستین دیگه. آگاه اگه دنبال الگوبرداری از
 پدرمون بود، هیچ وقت هشت سال به پای یه عشق
 نافرجام تارک دنیا نمی‌شد. از سر لجبازی هم که
 شده دست یه دختر دیگه رو می‌گرفت می‌برد تو
 خونه‌ش و یه نفر دیگه رو بدبخت می‌کرد. حتی
 غیرت آگاه قبول نکرد که با همسر مادرش تو یه
 خونه و یه شهر زندگی کنه، با همه‌ی عشقش به من
 و مادرمون رفت تو یه شهر دیگه مشغول به کار شد.
 هر بار گفتیم بهش ازدواج کن گفت دل که کاروانسرا
 نیست هر دفعه یکی رو توش راه بدم و یکی رو
 بیرون کنم... اگه دوباره پا گذاشت تو این راه و برای

خواستن رها قدم برداشت، اولش به خاطر دلش بود
و دوم به خاطر اصرارهای من خواهر... من شاهد
عذابهایی که داداشم این مدت کشیده بودم.
پدرمون معتاد بود درست!... ولی آگاه تو سی سال
زندگیش حتی قلیون هم نکشیده، چه برسه به سیگار
و مواد و هر کوفت دیگه‌ای... درسته، پدر و مادرا
الگوی بچه‌هان... ولی می‌تونن یه الگوی برعکس
باشن... بچه‌ای که عقل داشته باشه جای اینکه پا
بذاره جاپای باباش، نگاه می‌کنه کدوم کارش غلط
بوده و خانمان برانداز، دیگه تکرارش نمی‌کنه.
میرزایی هنوز با اخم داشت نگاهم می‌کرد، اما
مشخص بود که حرف‌هایم فکری اش کرده است.
نفسی گرفتم و آرام‌تر گفتم:

– آگاه می‌خواست امروز تنها بیاد، ولی من نداشتم.

همراهش اومدم که بهتون بگم برادرم درسته

خانواده‌ی منسجمی نداره، اما پشتش حسابی گرمه.
 مادرم براش جون می‌ده، خواهرش حامی خودش و
 زن و بچه‌شه تا آخر عمر. دو تا دایی داره که مثل کوه
 پشتشن... خونه داره، کار داره، اخلاقش شاید گاهی
 تند بشه که این خصلت همه‌ی مرداست، اما از گل
 نازک‌تر به هیچ زنی نگفته تا حالا. آگه آگاه ضامن
 خوشبختی دخترتونه، منم ضامن اخلاق و رفتار و
 درستی برادرمم. از اینکه رها رو به آگاه بسپرن
 پشیمون نمی‌شین.

میرزایی نگاهی به آگاه انداخت. آگاه آب دهانش را
 قورت داد و فوری گفت:

— برای خوشبختیش از جونم مایه می‌ذارم آقا جلال!
 چی از جون آدم عزیزتر؟!

لبخند نرمی به رویش زدم. با صدای آقا جلال سرم را
به طرفش چرخاندم:

-گفتی خبراییه... درسته؟!... داری ازدواج می کنی؟!

لبخندم کمی محو شد.

-بله... اگه خدا بخواد.

مشکوک پرسید:

-اونی که اومده خواستگاریت همه چی زندگیتون رو

می دونه؟! یا اونم قراره تا شب عقد تو بی خبری

بمونه؟

آگاه سرش را خم کرد و موهایش را چنگ زد. سر

بالا گرفتم و با لبخندی پررنگ تر گفتم:

-بله، می دونه! اون قدری درک داشته که من رو برای

خودم بخواد نه گذشته‌ای که هر آدمی می تونه داشته

باشه!

#جان آسای_۲۶۴

#منا_امین سرشت

هومی کرد و با تکان سر رو به آگاه گفت:

-گفتی با رها حرف زدی؟!

آگاه فوری سرش را بالا گرفت و صاف نشست.

-با اجازه تون... جسارت کردم البته.

-بهت گفته چه خواستگاری رو رد کرده؟!

آگاه با مکث فقط سر تکان داد.

-باید می فهمیدم ماجرا از کجا آب می خوره!

آگاه فوری گفت:

–خدا شاهده این موضوع به من ربطی نداره!... من تا همین چند ماه پیش ارتباطی با رها... خانوم نداشتم.
میرزایی با اخم گفت:

–ان شالله همین باشه که تو می گی... هرچند رها فردای روزی که عقدتون به هم خورد یه تهدیدی هم کرد که ما جدی نگرفتمش... گفته بود دیگه با کسی ازدواج نمی کنه... گفتم یه مدت بگذره از سرش می افته.

من که حرف هایم را زده بودم، دیگه ساکت شدم و فقط عقب نشستم تا شاهد مکالمه شان باشم. آقای میرزایی کمی متفکر به ما نگاه کرد و گفت:

–باید رسمی بیای جلو... این طوری فایده نداره. با مادرت و همون دو تا دایی که خواهرت می گه پشتتن... همون دایی هات که سری قبل هیچ خبری

ازشون نبود و حالا ادعا دارین پشتوانه تن... می آی
جلو و خواستگاری می کنی. مادر رها هم باید موافقت
کنه. هر شرطی هم که گذاشتم قبول می کنی. باید
بینم تا کجا مرد این میدونی!

جمله‌های آخرش به جانم استرس انداخت. اگر
بخوهد آگاه را آزار بدهد چه؟! اما آگاه بی فکر جواب
داد:

-رو چشمم... من تا آخرش می آم جلو... تا هر جا
شما بخواین.

-گفتی شهرستان کار می کنی؟!... این ازدواج جور
بشه رها جایی جز همین شهر زندگی نمی کنه ها.
-انتقالی می گیرم... نشد کارم رو عوض می کنم.
نگران نباشید.

میرزایی که ایستاد، من و آگاه هم به دنبالش
ایستادیم. آگاه دستش را جلو برد و محکم گفت:
- ممنون از اعتماد دوباره تون... پشیمونتون نمی کنم.
میرزایی دستش را با مکت از جیب بیرون آورد و
دست آگاه را محکم فشرد.

- بینیم و تعریف کنیم!

خدا حافظی کردیم و از بنگاه بیرون زدیم. آگاه روی پا
بند نبود، آن قدر که حتی داشت مسیر را اشتباه
می رفت. صدایش زدم و ماشین را نشانش دادم.
چرخید و سمت من آمد. با گیجی گفت:

- باورم نمی شه... واقعاً قبول کرد؟!!

کمی اذیتش کردم.

- قبول که نکرد... فعلاً گفت فقط بری خواستگاری...
این جوری هم که داشت واسه ت شرط و شروط آماده

می کرد فکر کنم باید زره فولادی تن کنی...
حالا حالاها کار داری.

آن قدر از چراغ سبزی که آقای میرزایی نشانش داده
بود سرخوش بود که حتی با حرف من هم ته دلش
خالی نشد. نگاهش برق می زد و لبخند روی لبش
بود. دست روی دستگیره‌ی ماشین گذاشت و
سرخوشانه گفت:

—بریم دنبال مامان، شام مهمون من... بگو خشایار
هم بیاد.. فکر کنم وقت خوبی باشه بینمش.

در ماشین را باز کردم و با ذوق به سوار شدنش نگاه
کردم. امیدوار بودم خیلی برای رسیدن دوباره‌اش به
رها اذیتش نکنند، اما مطمئن بودم این بار آگاه به
قدری روی تصمیمش مصر است که پای هر شرطی

بایستد و جلوی سنگ‌های ریز و درشتی که پیش
پایش ممکن است بیندازند، عقب نکشد.

#جان آسای_۲۶۵

#منا_امین سرشت

صدای موزیک داخل ماشین تقریباً بلند بود، اما من
چیزی از مفهومش متوجه نمی‌شدم. تمام حواسم
پیش مراسمی بود که نیم ساعت پیش به پایان
رسید. بله‌برانی که من مخالف برگزاری‌اش بودم، اما
مامان اصرار داشت که رسم است و باید انجام شود؛
که البته تصمیمش مورد استقبال خانواده‌ی خشایار
هم قرار گرفت. همه‌ی کارها را خود مامان به عهده
گرفت و آگاه هم که هنوز نرفته بود، کمکش کرد. یک
سالن کوچک کرایه کرد و با حدود پنجاه شصت نفر،

مهمانی اش را برگزار کرد. می گفت حالا که معلوم نیست چه زمانی مراسم عروسی بگیریم، بهتر است مراسم بله برانم مفصل باشد تا نامزدی مان هم رسمی شود.

نگاهم با چراغ های روشن خیابان، به تندی حرکت می کرد و افکار آشفته ام هم به همان سرعت جابه جا می شد. آخر مراسم، پدر بزرگ خشایار به هردومان گفته بود بهتر است زودتر برای مقدمات و تاریخ عقد تصمیم بگیریم. خشایار تنها با یک نگاه به چهره ی مضطربم به پدر بزرگش جواب داده بود: «هروقت پگاه آمادگیش رو داشته باشه حتماً بهتون خبر می دیم.» آگاه، دایی سعید، بابا... همه دنبال این بودند که بفهمند کی قرار است عقد کنیم. دلیلش از طرف آنها مشخص بود، اما نمی دانستم چرا نمی خواستند اجازه بدهند خودمان برای زندگی مان تصمیم بگیریم.

مهم خشایار بود که همه چیز را به من سپرده بود و چیزی نمی گفت و من... من واقعاً چه می خواستم؟! خودم هم نمی دانم.

گرمای دستی که روی دستم نشست تازه متوجهم کرد که مدتی است کنج ناخن شستم را زیر دندان گرفته‌ام. سرم را به طرفش چرخاندم. دستم را پایین آورد و روی پای خودش گذاشت.
-به چی فکر می کنی؟!

نیشخندی زدم و بی هوا جواب دادم:
-هیچی!

نگاهش را با خونسردی به مسیر داد.
-برای هیچی نصف ناخونت رو جویدی؟!
پلکی روی هم فشار دادم و نفسم بی اراده همراه با آهی بیرون پرید.

– نمی دونم.

– اگه به خاطر حرفای حاجیه... دیدی که بهشون
گفتم...

کمی به طرفش چرخیدم.

– آره دیدم چی گفتی... ممنونم ازت.

– خب!

– خب هیچی... این روزا درگیری های ذهنیم کم
نیستن... به محض اینکه یه کم ساکت می شم همه ی
افکارم قاتی پاتی می شن.

راهنما زد و حین دور زدن گفت:

– می خوای بری خونه؟!

– چطور؟

-اگه مهم نیست که زود برگردی خونه، بریم یه دوری بزنیم و یه کم با هم باشیم. حیفه شب به این قشنگی رو زود تموم کنیم.

لحنش آن قدر پرمهر بود که لحظه‌ای از خودم بدم آمد. چطور هر بار این قدر راحت گند می‌زدم به لحظه‌های خوبی که هر دختری آرزو می‌کرد در آن قرار بگیرد. مثلاً همین چند ساعت پیش بود که مراسم بله‌برانمان بود و انگشتر نشانم را دستم کردند. نگاهم به انگشتر ظریفم افتاد و فوری جواب دادم:

-نه مهم نیست... کسی هم تو خونه منتظرم نیست. آگاه از همون سالن ماشین گرفت که بره فرودگاه. -هوم... باید به خاطر حضورش مفصل ازش تشکر کنم... خب، دوست داری کجا بریم؟!

نگاه دیگری به بیرون از ماشین انداختم. در آن
 سرمای استخوان سوز پایان آذر کجا می شد رفت که
 از یخ بستن در امان ماند؛ آن هم با لباسی که من به
 تن داشتم. یک پیراهن نباتی بلند که زیرش فقط
 یک جوراب شلواری نازک پا کرده بودم. باز باید خدا
 را شکر می کردم که با اصرارهای مامان آن پالتوی
 گرم رنگ را خریدم و گرنه حسابی قندیل می بستم.
 - نمی دونم... تو این سرما... کجا می شه رفت مثلاً؟!

- یعنی حق انتخاب رو به من دادی؟!

سرم را با لبخند بالا و پایین کردم. کمی فکر کرد و با
 چهره‌ای پر از رضایت زمزمه کرد:

- خوبه... پس بریم.
 @Vip Roman

از ماشین که پیاده شدیم حس کردم سرما با تمام
 وجود به تنم رسوخ کرد. پالتو را سخت به خودم

نزدیک کردم و در خودم جمع شدم. نگاهی به اطراف انداختم و رو به خشایار که در آن سرما فقط یک کت ساده به تن داشت غر زدم:

– واقعاً تو این سرما اومدیم دربند؟!

نیشخندی زد و دستم را گرفت تا همراهی اش کنم.

– یه کم بگذره تنت عادت می کنه. لباست هم که گرمه.

اگر می گفتم زیر پیراهنم فقط یک جوراب نازک پا دارم، بد بود؟! به خونسردی اش خندیدم و با حرصی نمایشی گفتم:

– یادم باشه از این به بعد بهت حق انتخاب ندم.

یک دستش را دورم پیچید و من را به تن گرم خودش نزدیک تر کرد.

– غرنزن، بهت نمی‌آد... اصلاً تو با اون همه انرژی که
داری نباید احساس سرما کنی. کی بود که وسط
پاییز هوس آب‌بازی کرد؟!

از یادآوری آن خاطره‌ی شیرین لبخند پهنی روی
صورت‌م نشست، اما با دیدن مردمی که از کنارمان رد
می‌شدند سریع یاد لباسم افتادم.

– آخه با این لباس روشن خیلی تابلوام الان.
نچی کرد و زیرلبی غرید:

– تا صبح می‌خواد بهانه جور کنه حالا.

#جان آسای_۲۶۶

@Vip Roman

#منا_امین سرشت

لبخندم وسعت گرفت. فکر که می کردم اصلاً این چیزها برایم مهم نبود. بیشتر همان سرما بود که آن هم با وجود خشایار خیلی آزاردهنده نمی توانست باشد. حین قدم زدن به سمت بالا پرسید:

– پگاه، مامانت... مشکلت حل شد؟!... کمکی از دست من برمی آد؟

دم عمیقی گرفتم و خیره به قدم‌های هماهنگمان گفتم:

– نه... به این سادگی‌ها نیست... ولی ممنون که گفتی. دایی ساعد قراره یه کارایی برایش بکنه... داییم رو که بهت معرفی کردم؟!!

سری تکان داد و من دوباره یاد حرف‌های دایی ساعد افتادم. وقتی نزدیکشان رفتم داشت به مامان می‌گفت نمی‌خواهد پای قانون و شکایت وسط

کشیده شود. می گفت می خواهد کاری کند که جمشید بدون اینکه بفهمد از کجا خورده همه چیز را دودستی تقدیمش کند. از جزئیاتش چیزی نگفت و من تمام مدت داشتم فکر می کردم چطور چنین چیزی امکان خواهد داشت. جمشید گرگ تر از این حرفها بود!

—همسر پدرت به نظر زن خوبی می اومد.

فهمیدم که می خواهد موضوع مشترکی برای حرف زدن ایجاد کند تا من را از این فرو رفتن مدام در فکر منصرف کند.

کمی عقب رفتم تا دستش را از دورم آزاد کند. بعد دستم را در دستش گذاشتم و دست دیگرم را دور ساعد همان دستش پیچاندم. همان طور که قدم زنان جلو می رفتیم گفتم:

-آره زن خوبیه... همین که بابا کنارش آرامش داره
ازش راضی ام.

-پس چرا دوست نداشتی بری پیششون؟!

دم دستی ترین دلیلی که به واقعیت شباهتی نداشت
را تحویلش دادم.

-برای اینکه خونه‌ش از محل کارم زیادی دور بود.

-قبل از اینکه بری سر کار چی؟!

نخیر... تیزتر از این حرف‌ها بود که گول بخورد. برای
همین صادقانه جواب دادم:

-من خیلی با بابام راحت نیستم خشایار!... یه مدت

رفتم پیششون، ولی فقط در حد شب موندن و

داشتن جای خواب. با اینکه خوشحالم بابام دیگه

اون آدم سابق نیست، ولی هر دفعه که می بینمش

خاطره‌های تلخ بچگیم پررنگ می شن. از نظر من...

تا ابد... مقصر این به هم ریختگی تو زندگی مون...
 بابامه!... حالا هم خیلی داره سعی می کنه نقش پدر
 خوب رو برام بازی کنه که پذیرفتنش دیگه برام
 ساده نیست... به قول خودش... اگه به رضایتش
 نیازی نبود، شاید هیچ وقت ازش نمی خواستم برای
 خواستگاری یا بقیه‌ی مراسم خودشو برسونه.

کمی در سکوت راه رفتیم. فکر کردم حرف‌هایم
 آن قدر قانعش کرده که حالا دنبال موضوع دیگری
 برای صحبت می‌گردد، اما وقتی شروع به حرف زدن
 کرد نظرم عوض شد.

—من از گذشته‌ی تو و پدرت همون قدری می‌دونم که
 خودت برام گفتی... ولی به نظرم آدما وقتی تصمیم
 می‌گیرن تغییر کنن باید دیگران هم بهشون میدون
 بدن. بابات در حال حاضر آدم خوبی به نظر می‌رسه.

خیلی سعی کردم تو سالن توجهی نشون ندم، ولی نشد... بی محلی آگاه به باباتون واقعاً قابل توجه بود... و اون موقع باید غمی که تو نگاه بابات بود رو می دیدی.

-آگاه خیلی بیشتر از من، از کاری که بابا با زندگی مون کرد آسیب دیده... حق داره به نظرم.
 -آره حق داره... ولی بابات هم یه مرده با احساسات خاص خودش... احتمالاً خیلی وقت نیست که فهمیده چطور خودش رو از بهترین لحظه های زندگی بچه هاش محروم کرده و حالا می خواد جبران کنه.
 همون قدر که وقت نگاه کردن به آگاه چشماش غمگین بود، موقع نگاه کردن به تو چشماش برق می زد. من می تونم جای بابات ازت تشکر کنم که اجازه دادی توی مراسم حضور داشته باشه... حالا دلیلش هرچی می خواد باشه.

بغض داشت خفهام می کرد. حرفهای خشایار بدجور احساساتم را به بازی گرفته بود. شبیه وقتی شده بودم که بعد از سالها آغوش بابا به رویم باز شده بود و نمی دانستم از داشتنش باید ذوق کنم یا از نداشتنش تا آن روز، حسرت بخورم و اشک بریزم. بینی ام سوخت و بی اراده آن را بالا کشیدم. کمی من را از خودش فاصله داد و نگاهی به صورتم کرد.

عذرخواهانه پرسید:

– ناراحت کردم؟! –

خوشبختانه هوا آن قدری سرد بود که هجوم اشک به چشمها و بینی ام را حاشا کنم.

– نه بابا... فقط هوا خیلی سرده خدایی.

– دیگه رسیدیم.

با اشاره‌ی سرش نگاهم به ساختمانی افتاد که پیش
 رویمان بود. یک ساختمان چندطبقه در دل کوه که به
 نظر می‌آمد رستوران باشد. در هر طبقه یک بالکن
 بزرگ داشت که با چراغ‌های فراوان روشن شده بود
 و داخل هر بالکن تعدادی میز و صندلی چیده شده
 بود. با تعجب گفتم:

— ما که شام خوردیم!

نیشخندی زد و با بدجنسی گفت:

— خب پس می‌خوای همین جوری به راه رفتنمون
 ادامه بدیم.

همان موقع باز تنم از سرما لرزید و با خنده گفتم:

— نه دیگه چه کاریه؟ حالا تا اینجا اومدیم بریم ببینیم
 توش چه شکلیه، یه چیزی هم میل کنیم گرم شیم.
 لبخند محوی زد و سر تکان داد.

در بالکن بالاترین طبقه، پشت میزی دونفره
روبه روی هم نشستیم. نمای روبه رویمان بخش
عظیمی از تهران بود، با تمام چراغ‌های روشنی که به
حضور ما در آن بالا چشمک می‌زدند.

#جان آسای_۲۶۷

#منا_امین سرشت

دو طرف بالکن بخاری‌های بزرگی قرار داده بودند.
حرارتی که از آن‌ها ساطع می‌شد، اجازه نمی‌داد
ذره‌ای سرما به تن حاضرین در آنجا رسوخ کند.
آن قدر گرم بود که حتی پالتویم را درآوردم و روی
پایم انداختم. خشایار دو فنجان لاته همراه یک تکه
کیک سفارش داد و وقتی پیشخدمت دور شد، نگاه

نافذش را به من داد. دلم نمی خواست نگاهم را
بدزدم.

خیره شدن به آن طرز نگاهش را دوست داشتم.
بدتر از آن اینکه از دیدنش در آن سروشکل رسمی
که از همیشه جذاب ترش کرده بود، یک لحظه هم
خسته نمی شدم.

تازه فهمیده بودم که چرا سردش نمی شود. زیر
کتش و روی پیراهن سفیدی که کرواتیی زغالی روی
آن بسته بود، یک پلیور بافت زغالی رنگ به تن
داشت. هرچند باز هم لباسش برای این هوای سرد
خیلی زیاد نبود اما باز هم در امان نگهش می داشت.
سرم را بالا بردم و با لبخند به چهره اش زل زدم.

-کاش می شد این لحظه ها رو تا ابد کش داد. وقتی
با همیم دلم نمی خواد به هیچ کسی و هیچ چیزی فکر
کنم.

بازوانش را روی سینه در هم گره کرد و با نیشخندی
گفت:

-هدف منم از خواستنت همین بود... اینکه لحظه های
دوتایی مون ابدی باشه.

لبخند دندان نمایم جمع شد. مگر چنین چیزی امکان
داشت؟! عمر هیچ خوشی ای پایدار نبود!
-پگاه!

این بار لبخندی زور کی تحویلش دادم و هومی کردم.
-اون چیزی که تو ذهنت می گذره رو بگو!

دلم می خواست از این سماجتش سرم را به میز
بکوبم. چرا نمی گذاشت افکارم برای خودم بماند؟ با
خنده‌ای عصبی گفتم:

—من می گم همین لحظه خوبه و دوستش دارم... تو
می گی تا ابد از این لحظه‌ها داشته باشیم... مگه
می شه؟! کافیه یه مدت بگذره، اسیر روزمرگی بشیم
یا فکر کنیم که برای هم عادی شدیم... دیگه هیچی
به قشنگی الان نمی شه.

ابروهایش را بالا داد. تا لب باز کرد چیزی بگوید،
پیشخدمت با عذرخواهی کوتاهی سفارش‌هایمان را
روی میز چید. تمام مدت نگاه پر حرف خشایار به من
بود. دست‌هایم را دور فنجانم حلقه کردم و علی‌رغم
میلم نگاهم را دزدیدم. کمی خودش را جلو کشید و
آمرانه گفت:

–منو نگاه کن پگاه!

نگاهم را با مکث به صورت ناخوانایش دادم. متعجب

پرسید:

–ترس تو اینه که برای هم عادی بشیم؟!... که

بعدش چی بشه؟

شانه بالا انداختم.

–نمی دونم... ولی فلسفه‌ی زندگی مشترک همینه

دیگه.

–آدما خودشون انتخاب می کنن که چطور زندگی شون

رو بگذرونن.

–مشکلات زندگی... بیشتر شدن دغدغه‌ها... کار و

بچه و... دیگه فکر نکنم جایی برای انتخاب برای

آدما بذاره.

اخم محوی کرد.

-چقدر نگاهت به زندگی سطحی و ناامیدانه است!...

با انرژی و شیطنتی که ازت می دیدم چنین طرز

فکری ازت بعید بود!

لب و رچیدم.

-مگه غیر از اینه؟! همه‌ی آدمایی که اطرافم دیدن

همین طوری بودن.

کمی متفکر نگاهم کرد و بعد از نفسی عمیق از جیب

داخلی کتش گوشی اش را بیرون کشید. نگاهش را

به صفحه اش داد. پوزخندی روی صورتش نشست.

مردها همه همین بودند. بحث که به مراد دلشان

پیش نمی رفت، راهی کوچهی علی چپ می شدند.

نگاهم را به فضای روبه رویم دادم که دیگر جذابیتی

برایم نداشت. کمی از لاتهام را مزه مزه کردم و فکر

کردم نکند اشتباه کرده باشم. نکند با یک تصمیم

احساساتی و بچگانه نه تنها خودم که حتی زندگی
خشایار را هم خراب کرده باشیم.

–پگاه!

سرم را با دلخوری به سمتش چرخاندم. صفحه‌ی
گوشی‌اش را سمتم گرفتم و با لبخند معناداری گفتم:
–وقتی از انتخاب حرف می‌زنم، دقیقاً منظورم این جور
آدماست.

فنجان را روی میز گذاشتم و با نگاهی پرسشی
گوشی را از دستش گرفتم یک اکانت اینستاگرام بود
که عکس‌هایش مربوط به زن و مردی بود که سوار
بر دوچرخه بودند و در هر عکس کنار منظره‌ای
متفاوت قرار داشتند. همان طور که به توضیحات
بالای صفحه نگاه می‌کردم خشایار گفتم:

– قرار نیست همه‌ی آدما مثل هم زندگی کنن. این زن
 و شوهر بیشتر جاهای دیدنی کشورشون و حتی
 کشورهای دیگه رو، دوتایی با هم گشتن، اونم با
 دوچرخه... نه مشکلات زندگی، نه بچه و کار و نه
 هیچ چیز دیگه‌ای مانعشون نشده... چون انتخابشون
 لذت بردن از زندگیه، اونم در کنار هم.
 مبهوت نگاهش کردم.

– آخه... چه جوری؟!... منظورم اینه که خیلی خوبه...
 ولی خب...

انگار منظورم را نگفته فهمید که لبخند وسیع تری زد.
 – فکر نکن آدمای بی کاری ان... اتفاقاً هردوشون
 شاغلن... دو تا بچه‌ی کوچیک هم دارن... اما برای
 هدفی که دارن اجازه ندادن چیزی مانعشون بشه...
 اگه متناشون رو بخونی می بینی با همه‌ی

کم و کسری های زندگی شون چقدر هم احساس
خوشبختی می کنن.

#جان آسای_۲۶۸

#منا_امین سرشت

گوشی را که به دستش دادم، همان دستم را گرفت و
روی میز نگه داشت.

-این فقط یه نمونه ی کوچیک بود تا اون مثال همه ی
آدمای اطرافت رو نقض کنه. با همه ی شوروهیجانی

که از روز اول تو وجود تو دیدم مطمئنم تو کسی
نیستی که حداقل برای من یکی عادی بشی.

حالا حالاها کار دارم برای کشف تو و ازش خسته هم
نمی شم... بهت هم قول می دم تلاش کنم که برای تو

هم عادی نشم... این طوری همیشه لحظه هامون مثل امروز می شه... مثل قدم زدن تو سرما در حالی که حضورمون به همدیگه گرما می ده.

با لبخند و نگاهی که از هجوم اشک تار شده بود خیره اش شدم. پربغض اما با لبخند گفتم:

-زشته اگه همین الان پا شم بغلت کنم؟

شیطنت بار گفت:

-نه زیاد... فقط بعدش اگه ازمون پرسیدن نسبتتون

چیه چی بگیم؟

با نوک انگشت اشک گوشه ی چشمم را گرفتم و

خندان گفتم:

-معلوم نیست مگه؟! خب نامزدیم دیگه.

نیشخندی زد و جلو آمد.

-خیلی مستند نیست حرفت... نمی شه اثباتش کرد.

خواستم اعتراضی کنم که تازه متوجه منظورش شدم
و با لبخند روی صندلی عقب کشیدم. حرف حق
جواب نداشت. ولی من هم که کم نمی‌آوردم.
—باشه، پس یه جایی که کسی از مون مدرک و سند
نخواه جبران می‌کنم.

فنجانش را برداشت و با لذت سر تکان داد.
—با کمال میل منتظرم.

من هم با خنده فنجانم را برداشتم و بین دست‌هایم
گرفتم. همان‌طور که نگاهش می‌کردم فکر کردم به
حرف‌هایش. قشنگ بود، منطقی هم بود، ولی
راضی‌ام نمی‌کرد. روی زبان خیلی چیزها را می‌شد
ساده جلوه داد، مرد عمل بودن اما کار ساده‌ای نبود.
ترس‌هایم تمامی نداشتند فقط امیدوار بودم بتوانم با
آن‌ها کنار بیایم. فعلاً باید یاد می‌گرفتم به خاطر

آینده‌ای نامعلوم، لحظه‌های حالمان را خراب نکنم.
 اگر قرار بود تهش بشود همان که من فکر می‌کردم،
 حداقل این روزها را باید برای خودمان به خاطرهای
 بی‌بدیل تبدیل می‌کرد، همان روزهای نامزدی که
 می‌گفتند برای هر زوجی شیرین‌ترین روزهاست!

#جان آسای_۲۶۹

#منا_امین سرشت

ماشین را جلوی خانه‌ی مامان پارک کردم و برایش
 پیامی فرستادم که منتظرش هستم. قرار بود برای
 ناهار به خانه‌ی سایه برویم. زمان امتحانات ترم بود
 و به خاطر وقت کمتری که همه در مدرسه صرف
 می‌کردیم، سرمان خلوت‌تر.

همان طور که منتظر مامان مانده بودم، صفحه‌ی اینستاگرامم را باز کردم. از وقتی عکس‌های مراسم بله‌برانم را پست کرده بودم، سیل پیام‌ها و کامنت‌های تبریک از طرف بچه‌های دانشگاه و دوستان دوران دبیرستان به سمتم سرازیر شده بود و تمامی نداشت. با دیدن چند پیام جدید لبخندی روی لبم نشست. انگار مشتاقان دیدن ازدواج من بیشتر از چیزی بود که فکرش را هم می‌کردم. چندتایی پیام را جواب دادم و سرم را لحظه‌ای بالا بردم. خبری از مامان نبود. خودش گفته بود امروز مدرسه نمی‌رود و جلوی خانه دنبالش بروم. به ساعت ماشین نگاه کردم، تقریباً یک ربع از زمانی که برایش پیام فرستادم گذشته بود.

شماره‌اش را گرفتم و منتظر ماندم. آن قدر بوق خورد تا در نهایت قطع شد. دلم شور افتاد. گوشی را داخل

کیف انداختم و پیاده شدم. زمین از برف مختصری که دیشب آمده بود یخ بسته بود. با احتیاط پا روی برف‌های یخ‌زده گذاشتم و سمت پیاده‌رو رفتم. در حالت عادی باید از صدای خرت‌خرت برف‌ها زیر پایم سرشار از ذوق می‌شدم، اما حالا نگرانی‌ام برای مامان به هر حس دیگری غالب بود.

دستم را روی زنگ گذاشتم و همین که خواستم فشار بدهم، در با ضرب باز شد. با فکر اینکه مامان پشت در است، آماده شدم که از جواب ندادنش گله کنم، اما با دیدن جمشید که پراخم از خانه بیرون زد، ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم. با دیدنم لبخند مضحکی زد و طعنه‌وار گفت:

—به‌به، عروس خانوم! از این طرفا؟!!

ابروهایم بی‌اختیار درهم شد.

-مامان خونه است؟!

دست به جیب قدمی جلو آمد. خودم را کمی عقب تر کشیدم. زمین لیز بود و کم مانده بود از پشت سر بخورم که به موقع دستم را به درخت کنار جدول گرفتم.

-مامانت هم خونه است! کارش داری؟!

سرم را بی حرف بالا و پایین کردم.

-برو بالا خب... خیلی اعصاب درست حسابی نداره امروز... از اون دنده پا شده انگار... شاید تو رو بینه از اون حالت مگسی دربیاد.

-باز چی گفתי بهش؟!

با آن چشم‌های سبز درشتش نگاه برانی به من انداخت و نیشخندش جمع شد.

-خوبه که همه تون همیشه طلبکارین... چه می دونم
چشه از صبح!... برو خودت ببینش.

از کنارم رد شد و انگار از قصد شانهاش را به شانهام
کوبید. پشت سرم که ایستاد صدایم زد.

-راستی!... ببخش که تو مراسم نبودم... می دونی
که آدمایی مثل من یه سر دارن هزار سودا... اون قدر
سمن دارم که یاسمن توش گمه.

در دل گفتم نبودنت باعث خوشحالی همه‌ی ما بود،
اما روی لب فقط به گفتن یک «اشکالی نداره» بسنده
کردم. دستی تکان داد و سوت زنان سمت ماشینش
رفت که جلوی خانه، چندقدم جلوتر از ماشین من
پارک بود. همین که دور شد وارد خانه شدم و خودم
را داخل آسانسور انداختم. جلوی واحد دستم را روی

زنگ گذاشتم و چندبار فشار دادم. همین که در باز شد چهره‌ی آشفته‌ی مامان پشت در ظاهر شد.

-وای پگاه! به کل یادم رفته بود قرار امروزو.

جلو رفتم و در را پشت سرم بستم. همین که

خواست پشت به من کند صدایش زدم و وقتی

برگشت، مطمئن شدم چیزی که روی صورتش

می‌بینم رد اشک است. نگران پرسیدم:

-خوبی مامان؟! چرا ناراحتی؟

دستی در هوا تکان داد و همان‌طور که سمت اتاق

می‌رفت گفت:

-چیزی نیست. بشین تا من آماده شم.

صدای ضعیفش را از داخل اتاق شنیدم که داشت

می‌گفت:

-اگه سایه ناراحت نمی‌شد، امروز نمی‌اومدم.

جلو رفتم و به چهارچوب در اتاق تکیه دادم.

چرا؟ چی شده مگه؟

مانتویی را بی هدف از کمد بیرون کشید و بی حوصله

جواب داد:

حال و حوصله ندارم، می آم شماها رو هم کسل

می کنم.

باز جمشید چیزی گفته؟!

از لحن حرصی ام برگشت و نگاهم کرد. بعد هم

عصبی غرید:

بره گم شه.

انگار تمام رمقش را از دست داده باشد، لب تخت و

رفت و پربغض گفت:

خاک بر سر من که خام این هوس باز شدم.

گوشم زنگ زد. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟!
جلو رفتم و پیش پایش روی پنجه نشستم.
نگاه بی‌هدفش به جایی روی زمین بود و مانتو را در
دستش مچاله نگه داشته بود. نگاه دقیق تری به
صورتش انداختم. گونه‌هایش سرخ بود و روی
پیشانی‌اش دانه‌های عرق برق می‌زد. دستش را که
گرفتم از داغی تنش جا خوردم.
-مامان، حالت خوب نیست؟!... می‌خوای بریم دکتر؟
دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و با کلافگی
گفت:

-خوبم، چیزی نیست... اینم مرض جدیده تازگیا
افتاده به جونم. عصبی که می‌شم گر می‌گیرم، همه‌ی
تنم عرق می‌کنه.

-الان چرا عصبی شدی خب؟!!

نگاهم کرد و حس کردم غم نگاهش بیشتر از همیشه شده. کمی سکوت کرد و در نهایت تلاش کرد بلند شود.

#جان آسای_۲۷۰

#منا_امین سرشت

- پا شو فعلاً بریم، سایه منتظره لابد... بعداً حرف می‌زنیم.

پوزخندی روی لبم نشست و از جا بلند شدم.

- مثل همیشه... هنوز محرم نمی‌دونی.

- پگاه!

بی‌اهمیت به صدا زدنش با دلخوری گفتم:

- می‌رم تو ماشین... جلوی در یخ زده، مراقب باش.
از خانه بیرون زدم و بدون توجه به آسانسور پله‌ها را
تک‌تک رد کردم.

متفکر در ماشین نشسته بودم که مامان در را باز کرد
و سوار شد. بدون اینکه نگاهی کنم یا حرفی بزنم
ماشین را روشن کردم و حرکت کردیم. چند دقیقه‌ای
در سکوت گذشت و در نهایت مامان گفت:

- دیشب، آخر شب ساعت یه پیام فرستاد برام که
همه‌ی فکر و ذکر منو به هم ریخت. جمشید هم دم
صبح اومد خونه... هرچی هم ازش سوال پرسیدم
جواب سربالا داد بهم، برای همین عصبی شدم.
نگاهم به مسیر بود و با لحن به ظاهر بی‌تفاوتی
پرسیدم:

- مگه چی گفته بود دایی؟

از گوشه‌ی چشم دیدم که آرنجش را به کنج پنجره
چسباند و باز پیشانی‌اش را با دست چسبید.

—چه می‌دونم... یه چیزایی که باورش خیلی هم
سخت نبود، ولی باعث شده فکر کنم این همه سال
به شعور و شخصیتم توهین شده.

جملات آخر را آرام‌تر ادا کرد. فکر کردم همین‌ها را
هم از سر رفع تکلیف و به خاطر این گفته که
کنجکاوی من را ارضا کند و دلخوری‌ام را از بین
ببرد، اما با همان دو سه جمله بیشتر برای دانستن
اصل موضوع مشتاق شدم. دایی هیچ‌وقت حرفی
الکی نمی‌زد و حتماً موضوع مهمی را فهمیده بود که
این‌طور مامان را عصبی کرده است.

با رسیدن به خانه‌ی سایه و میان گله کردن‌هایش
برای دیر رسیدن‌مان موضوع موقتاً به فراموشی

سپرده شد. نهار خوردیم. مهرباب که مدت زیادی بود ما را ندیده بود بی خیال درس خواندن شده بود و تندتند از هر موضوعی بحثی را پیش می کشید تا من و مامان را به حرف بگیرد. بیشتر از همه، از اینکه خشایار داشت عضو خانواده مان می شد ذوق زده بود و می گفت از این به بعد در جمع هایمان کسی را دارد که هم پایش کل کل و شیطنت کند. چقدر هم که خشایار پایه ی شیطنت بود!

دو سه ساعت طول کشید تا حرف هایش ته بکشد و با تشرهای سایه سر درس و امتحانش برگردد.

سایه با سینی کیک و فنجان های حاوی

شیر کاکائوهای مخصوصش کنارمان نشست.

-پگاه، از الان بگم شام هم همین جایی ها...

خشایارم بگو بیاد پایین، فرهادم امشب خونه است، خوشحال می شه.

مامان با بی حوصلگی لب زد:

– بیخودی خودتو تو زحمت ننداز سایه... من که نمی‌مونم.

نگاهی به چهره‌ی درهمش انداختم و به ناچار گفتم:

– خب پس باشه یه فرصت بهتر سایه جون... من مامانو باید برسونم.

مامان نگاهم کرد.

– ماشین می‌گیرم، مهم نیست.

یکی از فنجان‌ها را برداشتم و همان‌طور که عطر خوشش را زیر بینی‌ام حس می‌کردم گفتم:

– تو نباشی که نمی‌چسبه... بعدم راضی نیستم سایه دو بار تو زحمت بیفته، مهرباب هم درس داره.

سایه چشم‌غره‌ای رفت و معترض گفت:

– حالا یه قطار بهانه تحویل من می دن این دو تا.

بی ربط پرسیدم:

– سایه، تو این دارچین می ریزی؟!

سایه گیج نگاهم کرد. فنجان را که بالا بردم، منظورم را فهمید و نیشخندی زد.

– آفرین... معلوم شد واقعاً وقت شوهردادنته... بعد از این همه سال بالاخره فهمیدی.

هر دو به شوخی اش خندیدیم، اما مامان حتی یک لبخند کوتاه هم نزد. نگاهش باز بی هدف به نقطه‌ای خیره مانده بود. با سر به سایه اشاره کردم و مامان را نشانش دادم. در آشپزخانه که بودیم به سایه گفته بودم که مامان از موضوعی عصبی است و به من مستقیم چیزی نمی گوید. از او خواستم تا به روش خودش مامان را به حرف بکشد. متوجه منظورم شد

و همان طور که برایمان کیک می برید، با لحن
بی تفاوتی گفت:

-سامی، اگه به خاطر آقا جمشید می خوای برگردی
خونه، می گم فرهاد زنگ بزنه بهش اونم بیاد.

مامان بشقاب را از دست سایه گرفت و حرصی زیر
لب گفت:

-خبرش بیاد بهتره.

من و سایه متعجب به هم نگاه انداختیم. بی صدا لب
زدم:

-موضوع دایی ساعدو پپرس.

ابرویی بالا انداخت و بعد از کمی سکوت گفت:

-چه خبر از ساعد؟! مشخص نشد چی تو سرشه؟

مامان چنگالش را داخل کیک خانگی سایه فرو کرد و
بی حواس زمزمه کرد:

-ساعد کی درست حرف زده که بار دومش باشه؟!
صبرم سر آمد و خودم را وسط انداختم. مطمئن بودم
در حضور سایه نمی تواند دست به سرم کند.

-پس پیامی که گفته دایی دیشب فرستاده چی بود؟
مگه نگفتی همون به هم ریخته ت؟!!

بی حرف سرش را بالا و پایین کرد و دیگر سرش را
بالا نیاورد. همین که متوجه قطره‌ی اشکی شدم که
از گوشه‌ی چشمش روی دامنش افتاد، فوری فنجانم
را روی میز گذاشتم و کنارش رفتم. سایه هم خودش
را جلوتر کشید و بی هیچ سوال دیگری، فقط پرسید:

-سامیه، چته تو امروز؟! چرا حرف نمی زنی؟ به خدا
اگه بگی چی شده خودت سبک می شی. همه ش تو
خودتی، تو فکری، رنگ و روت از وقتی اومدی کبوده.
یه سره نگاهم بهت بود که یه وقت خدایی نکرده

اتفاقی برات نیفته. ساعد چی گفته که این شکلی
شدی؟!

#جان آسای_۲۷۱

#منا_امین سرشت

شانه‌های مامان تکان ریزی خورد. از دیدن حالش
قلبم درد گرفته بود. از اینکه نمی توانستم برایش
کاری انجام بدهم از خودم بدم می آمد. سکوتش که
طولانی شد سایه گفت:

—به خاطر پگاه حرفی نمی زنی؟!... می خوامی اگه
راحت نیستی، پگاه بره پیش مهرباب.

مات و مبهوت نگاهش کردم.

—سایه!

کلافه غر زدم:

-من دیگه بچه نیستم که بفرستینم دنبال
نخودسیاه... به اندازه‌ی کافی هم از همه چی خبر
دارم... مامان، اگه حرف نمی‌زنی، خودم زنگ بزنم به
دایی ساعد ازش پرسیم چی گفته بهت.

همین که خواستم بلند شوم، سایه تشر زد:

-بشین بچه، چی چی رو برم زنگ بزنم؟
مامان همان موقع با صدای لرزان از بغضش بالاخره
لب باز کرد:

-یه زن دیگه تو زندگی جمشیده.

روی مبل وا رفتم. سایه با سادگی تمام پوزخندی زد
و گفت:

-جدی؟!... مگه تازه فهمیدی؟! خوبه می‌دونستی همه
چی رو و باز زنش شدی.

-این یکی دیگه ست... انگار خیلی وقت نیست که
باهاشه.

با دهان باز به سایه نگاه کردم. وضعیت او هم
دست کمی از من نداشت.

-کی گفته بهت؟! از کجا فهمیدی؟

-ساعت گفت... بهم گفت بابت هر یه دقیقه که بیشتر
باهاش زیر یه سقف زندگی می کنم، منو نمی بخشه.
گفت فقط چون قول داده که تا تموم شدن ماجرای
که خودش راه انداخته کاری نکنه، نمی ره جلو تا
حقشو بذاره کف دستش.

بی هوا هق زد و میان گریه های سوزانش گفت:

-اگه پگاه و آگاه رو نداشتیم، یه ساعت دیگه تو این
دنیا نمی موندیم. همه ی بدبختی و کثافت دنیا رو

گرفتن رو من، تمومی نداره... دیگه نمی کشم، خسته شدم، خسته.

سایه فوری جلو رفت و دست‌هایش را گرفت.

-وای سامیه، از تو بعیده این حرفا! تو قوی تر از این

حرفا بودی، اتفاقای بدتر از این برات افتاده، تو

ردشون کردی. مگه ماها مردیم که تو بخوای به این

چیزا فکر کنی... اصلاً گور باباش، ولش کن. همین

فردا برو دادخواست بده از زندگیش بکش بیرون.

دستی به چشم‌هایش کشید و پربغض و باحرص

گفت:

-حالا دیگه نه... اگه تا دیروز راحت می تونستم قید

حقم رو بزنم، امروز نمی کنم. اون پولی که به ناحق

ازم گرفته و به جیب زده حق این دو تا بچه است.

اجازه نمی‌دم بیره با یکی دیگه بخورتش و به ریش
نداشته‌ی من بخنده.

با اینکه نفسم بند آمده بود و قلبم داشت از سینه‌ام
بیرون می‌زد سعی کردم با نهایت خونسردی بگویم:

— به ما فکر نکن ماما... خودت، سلامتی روح و

جسمت، از همه چی مهم‌تره... ولش کن.

دستمالی از جعبه بیرون کشید و محکم اشک‌هایش
را پاک کرد.

— محاله... این همه سال تو زندگیش من رو بازی داد،

با وعده‌های خوش آب و رنگ نگه‌م داشت...

هرکاری خواست برایش کردم... هرجوری خواست

من رو مثل عروسک تو دستاش چرخوند، نمی‌ذارم

همه چی به کام اون تموم شه. به خاک سپاه

می شونمش... دیگه چیزی واسه از دست دادن

ندارم. مگه چند سال دیگه زنده‌ام؟!

سایه مغموم و آرام پرسید:

—حالا می‌خوای چی کار کنی؟

—هیچی... فعلاً دندون رو جیگر می‌ذارم تا ساعد

کارشو پیش ببره. نمی‌خوام یه بار دیگه با ندونم

کاری زندگی این دو تا بچه رو هم خراب کنم. آگاه

تازه داره سر عقل می‌آد.

دستش را گرفتم و با نگرانی پرسیدم:

—مامان، دایی می‌خواد چی کار کنه؟!... جمشید خیلی

تیزه، اگه چیزی بفهمه ممکنه بیشتر اذیت کنه. تو رو

خدا فقط فکر خودت باش.

خم شد و همان‌طور که فنجان از روی میز

برمی‌داشت، بینی‌اش را بالا کشید و گفت:

– نمی‌دونم می‌خواد چی کار کنه ولی بهش اعتماد دارم. یه اشتباه رو دو بار تکرار نمی‌کنم. داداشم یه بار خودش رو کشت که بگه نرو و نکن، حرفشو گوش ندادم. این دفعه دیگه رو حرفش حرف نمی‌زنم. فقط منتظر اون روزی‌ام که رشته‌ی پوسیده‌ی این زندگی پاره بشه تا به روش خودم از خجالتش دربیام.

نگاهی به جفتمان کرد و قطره‌ی اشکی باز از چشمش بیرون افتاد.

– فقط برام دعا کنید بتونم این مدت کوتاه رو تحمل کنم و دووم بیارم.

سایه آرام بازویش را نوازش کرد و من پلک‌هایم را روی هم فشار دادم. اگر بحث گناهِش یا پای حق مامان وسط نبود همین فردا با ماشین از رویش رد

می شدم. من تحمل دیدن این حال مامان را نداشتم.
 کودکی من پر بود از صدای هق هق های مظلومانه‌ی
 مامان، از سختی‌هایی که به پای تربیت درست من و
 آگاه کشید، از حرف‌های مفتی که به خاطر جدایی‌اش
 و ازدواج مجددش از در و همسایه و فامیل شنید.
 مامان من لایق ذره‌ای آرامش بود. من فقط
 می خواستم زندگی روی خوشش را به مامان هم
 نشان بدهد. حق او این همه بدبختی و زیر بار ظلم
 رفتن نبود، به خدا که نبود!

جان آسای:

#جان آسای_۲۷۲

#منا_امین سرشت

میز جلوی مبلی را تا کنار در شیشه‌ای منتهی به پشت‌بام کشیده بودم و همان‌طور که به ریزش برف زمستانی نگاه می‌کردم، ورقه‌های امتحانی را هم تصحیح می‌کردم. هوای خانه‌ی کوچکم همیشه گرم و دلچسب بود. آهنگی را از گوشی، در حالت پخش گذاشته بودم تا فکر آشفته‌ام چند ساعتی کار نکند و تمرکز را از تصحیح جواب‌ها از بین نبرد. هرچند که به محض بالا آوردن سرم و افتادن نگاهم به دانه‌های سفید برف باز ذهنم به کار می‌افتاد و حتی چیزی از متن آهنگ را هم نمی‌فهمیدم.

آهنگ در حال پخش قطع شد و جایش را به زنگ آشنای موبایلم داد. با دیدن نام خشایار، خودکار را مشتاقانه روی میز رها کردم. گوشی را برداشتم و همان‌جا کنار میز روی زمین دراز کشیدم. انگشت روی صفحه کشیدم و آن را در حالت اسپیکر، روی

زمین کنار سرم گذاشتم. آن قدر دلتنگش بودم که
سعی کردم با بستن چشم‌ها و گوش دادن به
صدایش، تصویرش را پشت پلک‌هایم تصور کنم.
-سلام، خوبی؟

شنیدن صدایش در هر حالتی لبخند روی لبم
می‌کاشت.

-سلام... الان که صداتو شنیدم خیلی بهتر شدم.
-چیزی شده؟

نفسم را محکم بیرون دادم. مشکلات و
دل‌مشغولی‌های من برای خودم بود، نباید او را درگیر
می‌کردم.

-نه، فقط یه کم کسل بودم.

-چرا؟

-داشتم ورقه‌ی بچه‌ها رو صحیح می‌کردم، ولی
حوصله‌م سر رفته.

کمی مکث کرد و بعد گفت:

-آماده شو، می‌آم دنبالت.

چشم‌هایم را با تعجب باز کردم.

-الان؟!... مگه شرکت نیستی؟

-هستم، ولی کارا سبکه امروز. امیر هم خودش امروز
هست، می‌تونم مرخصی بگیرم.

-من نمی‌خواستم مزاحم کارت بشم.

-چرا چونه می‌زنی پگاه؟!... پا شو حاضر شو فقط.

نگاهم به آسمان برف‌ریزان و ابرهای سفید و
خاکستری‌اش افتاد. خدا قطعاً صدای دل‌مردده‌ام
را شنیده بود.

– باشه، چونه نمی زنه... ولی می تونم تا عصر صبر کنم.

– من نمی تونم صبر کنم.

ته صدایش ردی از خنده را حس کردم. پس اول دلش برای خودش سوخته بود، بعد برای من. خندیدم و تسلیم وار جواب دادم:

– باشه پس... منتظرم.

تماس را قطع کرد. از جا پریدم و زیر غذایی که با بی حوصلگی برای ناهارم روی گاز گذاشته بودم را خاموش کردم. یک دوش سریع گرفتم و با سرعتی ناباورانه حاضر شدم. همین که پالتویم را از کمد بیرون کشیدم، صدای زنگ گوشی هم بلند شد. این همه اشتیاق برای دیدنش، آن هم وقتی فقط سه روز بود که ندیده بودمش طبیعی بود؟! برای دل

بی قرار من که مدت‌ها می‌شد از دست رفته بود قطعاً طبیعی بود.

در را که باز کردم، همان کنار ایستاده بود. دیگر برایم مهم نبود که همراه دیده نشود. چند وقت پیش که من را به خانه می‌رساند، زن صاحب‌خانه را جلوی در دیدیم و او را به عنوان نامزد معرفی کردم. زن با روی باز خوشحالی‌اش را ابراز کرد و به هر دو نفرمان تبریک گفت.

همین که پا روی تک پله‌ی جلوی در گذاشتم دستش را جلو آورد.

— دستتو بده لیز نخوری.

دل‌م از این همه محبت و توجهش پر از عشق و شیرینی شد. با نگاهم تشکری کردم و دستش را گرفتم. با قدم‌های محتاط و آرام همراه هم سمت

ماشین رفتیم. همین که سوار شدیم، به طرفم

برگشت و پرسید:

—خوبی دیگه؟

نیشخند پرشیطنتی تحویلش دادم.

—از اون لحظه که منتظر اومدنتم تا همین الان، بهتر

از این نمی شم دیگه.

—چی کار می کردی؟

—گفتم دیگه، برگه صحیح می کردم.

برگشت و حین استارت زدن، با خنده گفت:

—بهشون ارفاق هم می کنی یا از اون معلمای

سختگیری؟

کمربندم را بستم و با لبخند جواب دادم:

-حقیقتش خیلی سخت نمی گیرم. از تاریخ بیشتر از اینکه بخوان نمره بگیرن، بهتره که درس بگیرن. منم سعی کردم جوری درس بدم که یاد گرفتن براشون شیرین باشه، جوری که موقع امتحان حتی نیاز به مرور هم نداشته باشن.

هومی کرد و ابرویی بالا انداخت.

-آفرین معلم نمونه.

مثل همیشه پرسید کجا برویم، برای همین هم

خودم پرسیدم:

-کجا می خوایم برویم حالا؟!!

شبيه پدرهای مهربان با جدیتی دوست داشتنی گفت:

-حوصلت سر نرفته مگه؟!... می برمت یه جا

برفبازی کنی.

با صدای بلند خندیدم. از خنده‌ی سرخوش من او هم لبخند زد و نیم‌نگاهی سمتم انداخت.

—جدی می‌گی یا دستم می‌ندازی؟!

—تا حالا چندبار دستت انداختم؟... بعدازظهر هوا

تاریک می‌شد و سردتر... بعدم مگه خودت دو سه

روز پیش نگفتی دلت برای برف‌بازی تنگ شده.

بی‌حرف نگاهش کردم. نگفته هم جوابش مشخص

بود، اما فکر نمی‌کردم نسبت به حرفی که

همین طوری زده بودم، این شکلی عکس‌العمل نشان

دهد. ذوق زده به سمتش چرخیدم.

—تنهایی نمی‌چسبه‌ها... خودت هم باید بازی کنی.

لبخندزنان اخمی کرد و نگاهش را سمتم چرخاند.

—دیگه شرط نذار... با من چی کار داری، خودت بازی

کن.

-گفتم که تنهایی نمی چسبه... اگه خودت هم بازی
نکنی اصلاً نمی خوام بریم... برگرد.
نچی کرد و نگاهی ناراضی سمتم انداخت.

#جان آسای_۲۷۳

#منا_امین سرشت

-پگاه!

-جدی می گم... برگرد... یا برو یه جای دیگه
دستی که از آرنج به پنجره تکیه داده بود، به

پیشانی اش کشید و زیر لبی غر زد:

-کی حریف تو می شه آخه؟!

پایش را روی گاز فشرد و من راضی از اینکه توانسته
بودم حرفم را به کرسی بنشانم، با لبخند محوی از

پنجره‌ی سمت خودم به هوای برفی بیرون خیره شدم. تقریباً بیست دقیقه بعد جلوی تپه‌ی وسیعی که پوشیده از برف بود توقف کرد. گویا جایی که انتخاب کرده بود توسط خیلی از مردم قبلاً شناخته شده بود. به هر قسمتی که نگاه می‌انداختی خانواده یا گروهی با سروصدا و شوق و ذوق مشغول بازی بودند. شال‌گردنم را دور گردنم سفت کردم و روی پا به طرفش چرخیدم. دستم را به سمتش دراز کردم و با لبخند گفتم:

—بریم؟!—

با مکثی کوتاه، به نشانه‌ی تأسف سری تکان داد و بعد دستم را گرفت و جلو آمد. احتمالاً پیش خودش می‌گفت چه اشتباهی کردم کسی را برای ازدواج انتخاب کرده‌ام که هنوز بزرگ نشده است. نگاه خندانی به چهره‌ی جدی و خونسردش انداختم و

خودم جواب خودم را دادم: «مگه ندیدی گفت عاشق
شیطنتا و بچگی هات شده؟!... پس زوده بخوای غرق
زندگی و حجب و حیای مخصوص به خودش بشی...
تو به وقتش بچگی نکردی پگاه. حالا فرصت داری
جبران کنی... کنار کسی که مانعت نمی شه و حتی
مشوقته.»

به محض پا گذاشتن روی برفها هرچه که از صبح
فکرم را درگیر کرده بود فراموش کردم. غرق دنیای
کودکی از دست رفته ام شدم. با اینکه خشایار تسلیم
شده و همراهی ام می کرد، اما سعی کردم خیلی
اذیتش نکنم. بیشتر با هم عکس انداختیم و کمکم
کرد یک آدم برفی هیجان انگیز درست کنم.
شال گردنم را که دور گردن آدم برفی انداختم، با
لبخند گوشی را از جیبش درآورد و گفت:

-وایسا کنارش از تون عکس بندازم.

نگاهی به آدم برفی ناقصم انداختم.

-آخه دماغ نداره... خیلی زشته.

نیشخندی زد و با شیطنت گفت:

-عوضش دماغ تو رخ قشنگی به عکس می ده.

دستی به بینی یخ زده ام کشیدم و خندیدم. عکس را

که نشانم داد، از دیدن نوک بینی سرخم از خنده

ریسه رفتم. آن قدر بالا و پایین پریدم و بازی کردم

که از خستگی روی برفها غش کردم. بالای سرم

ایستاد و دستش را سمتم گرفت.

-پا شو، مریض می شی.

دستش را گرفتم، ولی بلند نشدم.

-بشین یه لحظه... حسش نیست بلند شم به خدا.

با احتیاط کنارم روی برفها نشستم. یک دستش را

بالای سرم روی برفها گذاشت و روی صورتم خم

شد. موهای بیرون ریخته از کنار شال ضخیمم را
کنار زد و لبخند زد.

می‌خوای بغلت کنم ببرمت؟!

لحنش نشان می‌داد شوخی می‌کند. مطمئن بودم
جلوی این همه چشم، این کار را نخواهد کرد، اما
شیطنتم گل کرد و سر تکان دادم.

آخ خدا خیرت بده. باور کن جون ندارم رو پام
وایسم.

چشم‌هایش خندید، اما لب‌هایش فقط همان طرح
محو لبخند را داشت.

فکر کنم باید قید ازدواجو بزنی.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم. خیلی جدی

ادامه داد:

جای همسریه بچه‌ی شیطون تخس قالبم کردن.

سرم را از پشت میان برف‌ها بیشتر فرو کردم و با لذت خندیدم.

—خوبه دیگه، اول ازدواج هم صاحب زن می‌شی، هم بچه.

لبخندش طرح مهربانی گرفت و پشت دست گرمش را روی گونه‌ی یخ‌زده‌ام کشید.

—بچه‌ای که تو مادرش باشی، خوشبخت‌ترین بچه‌ی دنیاست... چون پایه‌ی همه‌ی شیطونی‌ها و بریزپاش‌هاش هستی.

خنده‌ام جمع شد. با لبخند کم‌رنگی بلند شدم و نشستم. خشایار واقعاً از من بچه می‌خواست؟!...
خب این چه سوال بیخودی بود که از خودم می‌پرسیدم؟ مگر می‌شد ازدواج کرد و به بچه‌دار شدن فکر نکرد؟! خشایار که قطعاً پدر خوبی می‌شد،

یک پدر جذاب و جدی و در عین حال مهربان و
دلسوز... ولی واقعاً من هم می توانستم مادر خوبی
باشم؟!

-چی شد پگاه؟

با نگرانی نگاهش کردم.

-واقعاً فکر می کنی من مادر خوبی می شم؟!

صمیمی تر کنارم نشست. دستش را دورم حلقه کرد
و در حالی که سرم را به سینه اش می چسباندم،
زمزمه کرد:

-شک ندارم. تو خیلی چیزا از مادرت یاد گرفتی، در
کنارش هم پُری از هیجان و شیطنت، که می تونی
لحظه های جذابی برای بچه هامون بسازی.

از شنیدن لفظ «بچه‌ها مون» قلبم تپش بیشتری گرفت. مطمئن بودم داشتن فرزندان مشترک با او می‌توانست زیباترین بخش زندگی مان باشد.

– گرسنه‌ت نیست؟! –

با این سوال هم حواسم را از فکر کردن به آینده‌ی نامعلوممان پرت کرد و هم یادم انداخت آن همه شیطنت و ورجه‌وورجه کردن چه بر سر معده‌ی خالی‌ام آورده است.

– به حد مرگ گشتمه.

دستم را گرفت و حین ایستادن کمکم کرد تا من هم بلند شوم.

– پس بلند شو بریم. امروز برای نهار دست‌پخت من رو می‌خوریم.

هیجان زده نگاهش کردم.

جدی؟!... کجا؟

می ریم خونه... با این لباس های خیس تو هیچ جای
دیگه ای نمی شه بریم فعلاً.

با کمال میل و لبخند زنان همراهی اش کردم و سوار
ماشین شدیم.

پالتویم را در آوردم و روی پایم گذاشتم، او هم
درجه ی بخاری را بالا برد و دریچه ها را روی صورت
من تنظیم کرد.

تجربه های شیرین قبلی ام از حضور در خانه ی او
و ادارم می کرد هر بار بدون کوچک ترین اعتراضی
همراهی اش کنم. دیگر لزومی به پرسیدن از بود و
نبود کاوه هم نبود. وقتی این قدر راحت برنامه ی
رفتنمان به خانه را می چید، پس حتماً کاوه هم حضور

نداشت. این اولین باری بود که بعد از رسمی شدن رابطه‌مان قرار بود کنار هم در خانه‌اش باشیم و همین هم آن قدر هیجان و التهاجم را بیشتر می‌کرد که حتی دیگر نیازی به بخاری هم دیگر نبود. این روزها می‌توانست بهترین روزهای عمر من باشد، اگر و فقط اگر افکار سمی و آشفته دست از سر ذهن و قلبم برمی‌داشتند.

#جان آسای_۲۷۳

#جان آسای_۲۷۴

#منا_امین سرشت

وقتی گفت قرار است دستپختش رو بخوریم، تمام مدت منتظر بودم بینم چطور و با چه غذایی قرار

است غافلگیرم کند، اما با دیدن بسته‌ی شنیدنی‌های
نیمه‌آماده که از فریزر بیرون کشید فهمیدم او هم
مثل اکثر هم‌جنس‌هایش راحت طلب است و فقط ادعا
دارد. خنده‌هایم بند نمی‌آمد. روی کانتر خودم را بالا
کشیدم و با شیطنت گفتم:

– به نظرم تو مسابقه‌ی آشپز نمونه شرکت کن.

شانس برنده شدنت خیلی زیاده.

با لبخند ماهیتابه را روی گاز گذاشت و حق به جانب
سرش را بالا برد.

– اگه فرصتش رو داشته باشم، اون روی آشپزم رو
هم نشون می‌دم.

دست به سینه نشستم و لبخند خبیثانه‌ای روی لبم
نشست.

– من که چشمم آب نمی‌خوره!

حین روغن ریختن داخل ماهیتابه گفت:

فرصت برای اثباتش زیاده خانوم!... پس فکر کردی چه جوری چند سال تنها و مجردی زندگی کردیم؟!

هنوز چهرهی بیمار و دردمندش را فراموش نکرده بودم. با لبخند محوی همین موضوع را به خاطرش آوردم.

فکر کنم یادت نرفته که صفرات از کجا سنگ‌ساز شده... فست‌فود و تخم‌مرغ و غذاهای سرخ‌کردنی و چرب... مثل همینی که قراره به خرد ما بدی.

نگاهی به محتویات ماهیتابه انداخت و چشم‌هایش را برایم باریک کرد.

اینکه سالمه.

شانه بالا انداختم.

– به هر حال... خواستم بگم برای من ادعا ردیف
نکنی.

بی خیال ماهیتابه‌ی روی گاز شد و پیش پایم ایستاد.
دست‌هایش را دو طرف پاهایم روی کانترا گذاشت و
صورتش را در کمترین فاصله از صورتم نگه داشت.
دیدن چشم‌های سیاه و براقش از آن فاصله‌ی کم و
عطر آشنای تنش که مشامم را پر کرده بود، باعث
شد تپش قلبم بی‌اراده بالا برود. لبخند معذبی زدم و
زمزمه کردم:

–غذات... نسوزه.

بی توجه به حرفم آرام لب زد:

–همه‌ی اینا بهانه است که تو رو چند ساعت پیش
خودم داشته باشم... خیلی راحت می‌تونستم بهترین

غذا رو از بیرون برات سفارش بدم... ولی اون وقت دیدن این صحنه رو از دست می‌دادم.

با چشم‌هایش اشاره‌ای به طرز نشستیم کرد و نیشخندی زد.

-اگه هر دفعه که من تو آشپزخونه مشغولم بیای و این جواری بشینی و دلبری کنی، تا آخر عمر خودم همیشه برات آشپزی می‌کنم... که احتمالاً بعدش هم اتفاقی جذابی می‌افته.

لب‌هایم را محکم به هم فشار دادم. قلبم را که داشت وسط حنجره‌ام نبض می‌زد، به زور قورت دادم و با همان لبخند و لحن لرزانی که نمی‌دانم از کجا پیدایش شده بود، سعی کردم باز هم شوخی کنم.

– که یکی دو سال بعد منم مثل خودت راهی
بیمارستان کنی!

نگاهش به لبخند روی لبم بود. می دانست که
سربه سرش می گذارم. جلو آمد و بعد از کمی مکث
کنج لبم را بوسید. بعد هم آرام عقب رفت و با خنده
گفت:

– چه جوری می شه خاطره ی بیمارستان بردن منو از
ذهن تو پاک کرد؟

لبخندم جمع شد. یادآوری دیدنش در آن حال و روز،
هرچند کوتاه بود و زودگذر، اما هر بار قلبم را به درد
می آورد.

– متأسفانه پاک نمی شه. من طاقت دیدن درد
کشیدن عزیزامو ندارم خشایار.

شنیسل‌ها را در ماهیتابه برگرداند. نگاهم کرد و متوجه حال دگرگونم شد که سعی کرد با جمله‌اش حال و هوایم را عوض کند.

-یعنی منم جزو عزیزاتم؟!-

تمام عشق و علاقه‌ای که به او داشتم در چشم‌هایم ریختم و نثارش کردم.

-این روزها تو عزیزترین فرد زندگی منی. من بدون بابا و مامان و داداشم سال‌ها تنها زندگی کردم.

درسته که حضورشون رو تو زندگیم حس می‌کنم و خیالم راحت، اما فاصله‌ای که باهاشون برام به وجود اومده اذیتم نمی‌کنه... ولی تو...

کنجکاو نگاهم می‌کرد. با همه‌ی جسارت‌م ادامه دادم:

-هیچ فاصله‌ای رو با تو نمی‌تونم تحمل کنم. فقط

سه روز همدیگه رو ندیده بودیم، ولی صبح وقتی

صدات رو شنیدم حس کردم سه سه ساله که ازت دورم... قلبم داشت کنده می شد.

یک بار دیگر جلو آمد. این بار بدون مکث و لحظه‌ای تعلل در آغوشم گرفت و کنار گونه‌ام را نرم بوسید. بعد هم کنار گوشم زمزمه کرد:

– شنیدن این حرفا از تو برام مثل خواب می مونه
پگاه... اون قدر شیرینه که دلم می خواد همین طوری
ادامه‌ش بدی.

خودم را عقب کشیدم و دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم. نشستیم این بالا باعث شده بود هم‌قدش شوم و صورت‌هایمان روبه‌روی هم قرار بگیرد. نگاهش را بین چشم‌هایم چرخاند. انگار داشت چیزی را با خودش حلاجی می کرد.

— به چی فکر می کنی؟! —

— به اینکه اگه این قدر از این فاصله بدت می آد، چرا

پس قبول نمی کنی تمومش کنیم؟! —

بی حرف نگاهش کردم. چه داشتیم که بگویم؟ چطور

باید تناقضات ذهنی ام را برایش توضیح می دادم.

آرام زمزمه کردم:

— خشایار... من... —

جمله ام نیمه تمام ماند. قلبم یکی در میان می زد. برای

اینکه پی جمله ی نیمه تمامم را نگیرد، سرم را در

گودی شانهاش پنهان کردم و از ته قلبم گفتم:

— من خیلی دوستت دارم... خیلی. —

#جان آسای_۲۷۵

#منا_امین سرشت

دستش با مکئی قابل توجه روی کمرم بالا و پایین شد و آرام و با صدای ضعیفی کنار گوشم گفتم: منم دوستت دارم.

بعد هم عقب کشید و با لحنی که سعی می کرد کاملاً شوخ به نظر برسد گفت:

یه کم دیگه کشش بدیم بی ناهار می مونیم.

پشتش را به من کرد و سمت یخچال رفت تا مخلفات ناهار فوری مان را مهیا کند. از روی کانتر پایین پریدم تا کمکش کنم. رفتارم گیجش کرده بود. این را از سکوت عجیبش حین خوردن ناهار فهمیدم. برای اینکه فراموش کند چه بینمان گذشته دوباره شدم همان پگاه پر از شیطنتی که یک لحظه از دستش آسایش نداشت. او گفت با هم فیلم ببینیم،

اما من مجبورش کردم پلی استیشن بازی کنیم. با اینکه خیلی بلد نبودم، ولی فوتبال را انتخاب کردم و هر بار هم به او باختیم، همان طور که به مهرباب می باختیم و باز هم یاد نمی گرفتیم. مدعی بودنم در عین نابلدی، بالاخره خنده‌ی عمیقی را روی لب‌هایش نشانده. بعد هم به درخواست من برایم باز گیتار نواخت؛ کاری که می دانستم سخت راضی به انجامش می شود، اما وقتی من می گفتم بی چون و چرا قبول می کرد. در ازای ناهار آماده‌ای که برایمان فراهم کرده بود، شام را من به عهده گرفتیم و میرزا قاسمی پختم. از طرز نگاهش، لبخندش و ظرف غذایی که در پایان خالی ماند، می شد فهمید چقدر غذا را دوست داشته.

درست زمانی که حس می کردم بحث تکراری مان فراموش شده و وقتی که بلند شدم تا برای برگشتن

به خانه آماده شوم، همه‌ی خوشی آن روزم دود شد و
به هوا رفت. در اتاق داشتم وسایلم را جمع می‌کردم
که پشت سرم ظاهر شد و لحن بیش‌ازحد متعجبش
گوشم را پر کرد.

– پگاه!... چی کار می‌کنی؟!–

همان‌طور که پالتویم را در دستم بود برگشتم و با
لبخند نگاهش کردم.

– ببخشید، می‌دونم خیلی خسته‌ای... آگه می‌خوای

استراحت کنی مشکلی ندارم، اسنپ می‌گیرم.

اخمی بین ابروهایش نشست، انگار که متوجه

منظورم نمی‌شد.

– من که بهت گفتم کاوه امشب نمی‌آد خونه.

– آره گفتی... ولی چه ربطی به رفتن من داره؟–

فکر کردم بخوای بمونی... یعنی در واقع... من
می خواستم که بمونی... مدارسو هم که تعطیل کردن.
از پنجره نگاهی به برف سنگین در حال بارش
انداختم.

کمی جلو آمد و ملایم تر گفت:

من مشکلی برای رسوندنت ندارم... ولی تو این
هوا... ترجیح می دم بمونی.

ضربان قلبم بی جهت بالا رفته بود. نگاه گنگ و زبان
بسته ام را که دید، متعجب پرسید:

واقعاً فکر کردن داره پگاه؟... تو وقتی که ما نسبتی
با هم نداشتیم راحت می اومدی و می موندی... چرا
الان شک داری؟!

تا خواست حرف دیگری بزند، جلو رفتم و سریع
گفتم:

هیچ کدوم به خدا... فقط... می دونی که این روزا
خیلی فکرم درگیره. شبها نمی تونم خوب بخوابم، تو
رو هم بد خواب می کنم.

کمی فکر کرد و در نهایت در همان قالب سخت و
خونسرد همیشگی اش فرو رفت.
هرطور راحتی.

برگشت و خواست از اتاق بیرون برود. چهره اش
دلخوری اش را فریاد می زد. با صدای خفهای گفتم:
خشایار!

بدون اینکه ذره ای برگردد فقط گفت:
می رسونمت.

دلیم نمی خواست با ناراحتی از هم جدا شویم. او
حرفی بدی نمی زد، مشکل از من بود که نمی توانستم

با خودم کنار بیایم. من فقط یک شب اینجا مانده بودم، آن هم از سر ترس و ناچاری و به اصرار او بود. اگر قرار بود با این چهره‌ی گرفته همراهی‌ام کند، تا خود خانه نابود می‌شدم. در چهارچوب در ایستادم و گفتم:

—خودم ماشین می‌گیرم.

کاپشنش را تن کرد و بعد از برداشتن سوئیچ از کنار در به طرفم برگشت.

—یه نگاه به ساعت بنداز!

سرم را برگرداندم، نزدیک به دوازده شب بود.

چشم‌هایم بی‌نهایت گرد شدند. چقدر زمان سریع گذشته بود؟!

—هنوزم اصرار داری بری؟

برگشتم و مستأصل نگاهش کردم. نمی دانم در نگاهم چه دید که پوزخندی زد و در را باز کرد.

-بریم.

کنار در ایستاد تا اول من خارج شوم. توضیح و توجیهی برای رفتارم نداشتم. او دیگر غریبه نبود و همین من را می ترساند. دیگر هیچ مانعی بین ما وجود نداشت و حضورمان در کنار هم، صمیمیتی که داشت لحظه به لحظه بینمان بیشتر می شد، ترس هایم را بیشتر می کرد و نمی دانستم این ذهنیات آشفته ی درهم و برهم را چطور باید برای او توضیح بدهم که دچار سوء تفاهم نشود.

وقتی کنار هم روی برف های حیاط قدم می گذاشتیم و سمت ماشین می رفتیم، مدام دنبال بهانه یا حرفی

بودم که به کمک آن دلخوری‌اش را رفع کنم، اما
آن قدر با خودم درگیر بودم که هیچ ایده‌ای به ذهنم
نمی‌رسید. حتی نفهمیدم کی سوار ماشین شدیم و
کی جلوی خانه‌ام توقف کرد. به طرفش برگشتم و با
مضحک‌ترین لحنی که می‌شد، لب زدم:

–نمی‌ای... بالا؟!–

کمی صورتم را با نگاهش کاوید و پوزخندی زد.
–برو پگاه... خسته‌ام.

#جان آسای_۲۷۶

#منا_امین سرشت

خسته بود، چهره‌اش هم این را داد می‌زد و من
بی‌رحمانه و به خاطر دیوانگی‌هایم مانع استراحتش

شدم. دلم می خواست پیاده شوم و او زودتر به خانه برگردد، اما نمی توانستم. طاقت هضم ناراحتی خوابیده در نگاهش را نداشتم. کمی من و من کردم و در نهایت بی مقدمه و بی اراده خودم را در آغوشش انداختم. او هم انگار از این دوری که در عین نزدیک بودن بینمان به وجود آمده بود کلافه بود که نچی کرد و دستهایش را محکم دور تنم حصار کرد. بعد هم کنار گوشم گفت:

-اگه زیاد اصرار نکردم برای این بود که فکر کردم معذبی... برای همینه که دارم مدام اصرار می کنم عقدمون رو جلو بندازیم. این طوری تو هم برای یه شب موندن ساده این قدر به من بی اعتماد نمی شی. پلک‌هایم را روی هم فشار دادم و در دل به خودم لعنتی فرستادم. واقعاً فکر کرده بود به خاطر اینکه نسبت قانونی نداریم، از ماندن امتناع کردم؟! ذهن

من کجا بود و فکر او کجا! البته هم حق هم داشت،
 رفتار عجیب و دور از ذهن من جز این هم نشان
 نمی داد... نمی دانست که من آن قدر از وجود او پریم و
 آن قدر به آغوشش و عطر تنش معتادم که با
 کوچک ترین اشاره تمام حدومرزها را خواهیم
 شکست. کاش قفل زبانم باز می شد؟!... اما اگر زبان
 باز می کردم و او درکم نمی کرد چه؟!... نه... من فقط
 زمان می خواستم، کمی با دل من راه می آمد به جایی
 بر نمی خورد که... اگر با خودم کنار می آمدم همه چیز
 حل می شد... که البته بعید می دانستم به زودی این
 اتفاق بیفتد.

@Vip Roman

#جان آسای_۲۷۷

#منا_امین سرشت

آن قدر در سال های اخیر تنهایی کشیده بودم که لذت حضور در جمع های شلوغ خانوادگی از یادم رفته بود. وقتی مادر بزرگ خشایار با من تماس گرفت و گفت برای جمعه ظهر دعوت می کند، نمی دانستم چه جوابی باید بدهم. هنوز باورش برایم سخت بود که عضو یک خانواده ی جدید شده باشم. حاج خانم تردیدم را که دیده بود با تحکمی مهربانانه گفته بود: -دعوت رو که رد نمی کنن دخترم... پا شو بیا دلم برات تنگ شده. نمی ذاریم بهت بد بگذره. با این حرفش لبخندی روی لبم نشست و دعوتش را با کمال میل قبول کرده بودم تا همراه

خشایار برای بار دوم پا به این خانه‌ی بزرگ و زیبا بگذارم.

پسرهای عمه‌کتایون با اینکه سن زیادی نداشتند و به نظر می‌آمد هنوز محصل باشند، اما انگار رابطه‌ی خوب و صمیمانه‌ای با خشایار داشتند. خشایار هم پایه‌ی شیطنت‌هایشان بود و هر لحظه بی‌منت لبخندهایش را نثار آن‌ها می‌کرد. صدای شیطنت بچه‌ها یک لحظه قطع نمی‌شد و اصلاً از بیرون نمی‌شد فهمید که این سروصدا فقط مختص چند نفر باشد. انگار به اندازه‌ی یک استادیوم آدم در خانه حضور داشتند. این موضوع وقتی در مسابقه‌ی فوتبال در حال پخش از تلویزیون گلی به ثمر می‌رسید، بیشتر به چشم می‌آمد.

حاج‌خانم با خنده صدایم زد و گفت:

– پگاه جان، مادر... از این کیکا هم بخور... فکر کنم
اون دفعه دوست داشتی.

نگاهم به کیک‌های دو رنگ توی ظرف افتاد. با اینکه
به اصرار آنها بیشتر از ظرفیتم غذا خورده بودم و در
حال انفجار بودم، اما رنگ و لعاب کیک‌ها اجازه
نمی‌داد دستشان را رد کنم. تکه‌ای برداشتم و با
لبخند گفتم:

– البته که دوست دارم... باورتون نمی‌شه چقدر
سیرم، ولی از کیک‌های خوشمزه‌تون نمی‌شه
گذشت.

لبخندی مادرانه به رویم پاشید.

– نوش جونت عزیزم.

نگاهم که دوباره سمت خشایار و پسرها رفت،
حاج‌خانم گفت:

-این دو تا وروجک بعد از مدت‌ها به خشایار رسیدن،
حالا حالاها ولش نمی‌کنن.

صدای کتایون هم از پشت سرمان آمد که با خنده‌ی
پر حرصی می‌گفت:

-همیشه هم سر فوتبال دیدن همین بساطه... من
اگه می‌دونستم امروز فوتباله این دو تا رو نمی‌آوردم.
حاج‌خانم با اخم و لبخند گفت:

-چی کارشون داری بچه‌هامو؟! بذار خوش باشن.

-آخه پگاه و خشایار امروز مهمونن... زشته.

حاج‌خانم نگاه با محبتی سمت من انداخت و گفت:

-پگاه هم دیگه مهمون نیست... عضوی از این

خانواده‌ست... باید با زیروبمش آشنا بشه.

کتایون متأسف سری تکان داد و فنجان‌ی چای را

جلوی من روی میز گذاشت.

– به هر حال من معذرت می‌خوام بابت این همه سروصدا.

لبخندی زدم و راحت‌تر گفتم:

– نه بابا، این چه حرفیه؟ بذارین راحت باشن.
خشایار هم که مشخصه پیششون چقدر حالش خوبه.

کتایون فنجانش را در دست گرفت و یک پایش را روی دیگری انداخت. همان‌طور که نگاهش به آن سمت سالن و به پسرهایش بود، گفت:

– سنشون خیلی کم بود که باباشون رو از دست دادن. کیانمهر و کیوان خیلی سعی کردن جای خالی پدرشون رو براشون پر کنن... ولی این دو تا با خشایار و کاوه بیشتر اخت شدن... خشایار که با باباش رفت اون‌ور، کاوه هم یهو از اینجا رفت و این

دو تا بچه یه بار دیگه تنها شدن. با این حال اون موقع بچه بودن و می شد سرشون رو به چیزای دیگه گرم کرد. کم کم که سنشون رفت بالا، دوست و رفیق دوروبرشون زیاد شد. فکر می کردم دیگه اون وابستگی رو به خشایار و کاوه نداشته باشن، تا اینکه خشایار دوباره برگشت... فهمیدم نه... اینا هیچی رو فراموش نکردن... این دو تا مثل برادرای بزرگتر، هوای بچه های من رو داشتن و دارن.

چند بار روی زبانم آمد بپرسم «کاوه چرا رفت؟» اما جلوی خودم را گرفتم. قطعاً در حال حاضر این موضوع به من ربطی نداشت، هرچند به شدت در موردش کنجکاو شده بودم.

سرم را که سمت بچه ها برگرداندم، دیدم که خشایار بالاخره موفق شده از پسر عمه هایش دل بکند و به

این طرف بیاید. کنارم نشست و دستش را پشت
سرم لبه‌ی مبل گذاشت.

-پس حاجی کو؟

حاج خانم خندید و کتابیون با تأسف سری جنباند.

-فکر کنم مغزش درد گرفت از سروصدای شماها...
رفت تو اتاقش بخوابه یه کم.

هومی کرد و نگاهی به من انداخت.

-تنها موندی... ببخشید.

لبخندی تحویلش دادم.

-نه بابا، تنها چرا؟! عمه جون و حاج خانم بودن...

کنارشون گذر زمان حس نمی شه.

کتابیون چینی به پیشانی اش انداخت و با خنده گفت:

– شما لطف داری عزیزم... ولی تو رو خدا دیگه به من
نگو عمه جون، حس پیری می کنم... به اسم صدام
بزن، مثل خشایار.

نگاهی به خشایار انداختم. او هم با لبخند و تکان سر
حرفش را تأیید کرد. صدای فریاد پسرها دوباره بلند
شد.

– گل... گل! دمشون گرم... دیدی آقا خشی؟! تیمتون
امروز با آبکش فرقی نداره.

#جان آسای_۲۷۸

#منا_امین سرشت

@Vip Roman

خشایار با سرخوشی زیر خنده زد و بلند گفت:

- حالا یه شب که هزار شب نمی شه مهدیار جان!
مونده تا به ما برسین.

مهدیار با قلدری گفت:

- اینو نگین چی بگین؟!... دوره تون تموم شده
دیگه... مقاومت فایده نداره.

کتایون سرش را به دستش تکیه داد و نالید:

- وای از دست اینا... خدا برداره این فوتبالو از رو
زمین.

من و خشایار هم زمان زیر خنده زدیم. صدای

خنده مان با صدای زنگ گوشی خشایار درهم

آمیخت. گوشی اش را از روی میز برداشت و

همان طور که لبخند به لب داشت جوابش را داد:

- سلام، بفرمایید.

نگاهم بی اراده به او بود، اما جمع شدن لبخند و نشستن اخم بین ابروهایش کنجکاوم کرد که بدانم چه کسی پشت خط است.

– دقیقاً چی شده... الان کجاست؟! خوبه حالش؟

نگاهم به حاج خانم و کتابیون افتاد که آن‌ها هم نگران و کنجکاو شده بودند.

– خب خدا رو شکر... می‌تونم من الان پیام اونجا؟... مطمئین مشکلی پیش نمی‌آد؟!... خیلی خب، پس خودمو می‌رسونم سریع.

تماس را قطع کرد و دستی به پیشانی‌اش کشید.

نمی‌دانستم اجازه دارم سوالی بپرسم یا نه. کتابیون زودتر دست به کار شد.

– چی شده خشایار؟ کی بود؟... کسی طوریش شده؟!

نگاه خشایار با تردید به مادر بزرگش افتاد و

مستأصل دستی به صورتش کشید.

— چیزی که... نه... یعنی آره، ولی خیلی مهم نیست.

از جا بلند شد و رو به من گفت:

— ببخش پگاه، کاری برام پیش اومده فکر نکنم اگه

برم بتونم دوباره برگردم... آماده می‌شی اول تو رو

برسونم؟

سریع بلند شدم و گفتم:

— آره حتماً... ولی اگه خیلی عجله داری، می‌تونم

خودم ماشین بگیرم.

دست پشت شانهام گذاشت و سمت اتاق هدایت

کرد.

— خودم برسونمت بهتره.

کتایون بلند شد و گفت:

- نمی‌خوای بگی چی شده؟!... منم می‌تونم پگاه رو
برسونم بعداً.

فوری گفتم:

- ممنون کتابتون جون... با خشایار می‌رم، دیگه بیشتر
از این زحمت نمی‌دم که حاج‌خانم و حاج‌آقا هم
استراحت کنن.

کتابتون چشمی در کاسه چرخاند و کلافه گفت:

- تو که یک‌دهم این دو تا بچه هم آزار و صدا

نداری... با وجود اینا چه استراحتی آخه؟

خشایار با بی‌قراری گفت:

- پگاه‌جان... یه کم سریع‌تر.

با گفتن «باشه» سریعی به طرف اتاق رفتیم. شالم را

روی سر انداختم و با برداشتن پالتو و کیفم از اتاق

بیرون زدم. خشایار و کتابتون جلوی در و خارج از دید

مادربزرگش داشتند با هم پچ پچ می کردند. کتایون با گفتن «وای» کف دستش را به صورتش چسباند و با نگرانی به خشایار خیره شد. محتاطانه جلو رفتم و شنیدم که خشایار گفت:

– حالا بهت زنگ می زنم، خبرش رو می دم.

کتایون گیج و نگران سر تکان داد.

– آره حتماً... اگه لازم بود بگو منم پیام.

– نه بابا، تو کجا بیای... فقط حاجی اینا فعلاً چیزی نفهمن.

با گفتن یک «باشه» خفه کنار رفت. راهم را کج کردم و برای خداحافظی پیش مادربزرگش رفتم. حاج خانم با ناراحتی گفت:

– آخه این جووری که بد شد مادر... حاجی بلند شه ببینه بی خداحافظی رفتین ناراحت می شه.

خشایار از کنار در گفت:

—می آیم بهتون سر می زنیم بازم... از طرف ما ازش
عذرخواهی کنید.

بعد از خداحافظی با حاج خانم و عمه و بچه‌ها، سریع

سمت در رفتیم و بوت‌هایم را پا کردم. روی پله‌ها

بودیم که کتایون صدا زد:

—خشایار... منتظر خبر تما!

خشایار برایش دستی تکان داد و بعد دیت من را

گرفت و سمت ماشین دویدیم. سوار شدیم و از

حیاط خانه بیرون رفتیم.

در راه نگاهی به خشایار انداختم که اخمالود و متفکر

نگاهش به مسیر بود. نمی دانستم باید پرسیم چه

شده یا نه. پشت ترافیک که گیر کردیم، بالاخره دل

را به دریا زدم.

- کی بود بهت زنگ زد که این طوری به هم ریختی؟!
اتفاق بدی افتاده؟!!

دستش را محکم روی بوق فشار داد و غرید:
- برو دیگه... آه.

نگاهم کرد و چند ثانیه فکر کرد تا در نهایت یادش
افتاد چه پرسیده‌ام.

- اتفاق بدی نیفتاده... ولی کاوه بیمارستانه.
چشم‌هایش گرد شد و با نگرانی پرسیدم:

- ای وای!... چرا؟

دنده را جا زد و حین حرکت دادن ماشین به چند
سانتی‌متر جلوتر سرش را به معنای ندانستن تکان
داد.

– نمی‌دونم... انگار تو عملیات یه اتفاقی براش افتاده.
همکارش گفت الان حالش خوبه، ولی بهتره یکی
پیشش باشه.

چهره‌ی خندان کاوه پیش چشم ظاهر شد.

– خب خدا رو شکر. اگه گفته حالش خوبه پس تو چرا
این قدر مضطربی؟

با حرص بوق دیگری زد و گفت:

– کاوه و رفقاش عادت دارن همه‌چی رو عادی جلوه
بدن... یه بار یکی از همکاراش نصف بدنش سوخته
بود و دو ماه خونه‌نشین شد، بعد این می‌خندید
می‌گفت یه سوختگی سطحی بوده.

نمی‌دانستم باید بخندم یا مثل خشایار نگران تر
شوم. نگاهی به ترافیک عجیب جلوی روی مان
انداختم و گفتم:

-الان داری می ری بیمارستان؟

-نه، تو رو می رسونم خونه بعد می رم.

#جان آسای_۲۷۹

#منا_امین سرشت

-برو بیمارستان خشایار.

گیج نگاهم کرد.

-من که خونه کاری ندارم... مسیر هم که می بینی

قفله، دیر می شه... مستقیم برو بیمارستان. وقتی از

نگرانی در اومدی بعد می ریم خونه.

-مطمئنی؟!

سر تکان دادم.

-آره برو.

لبخند محوی روی لبش نشست.

-ممنون.

در آینه نگاهی انداخت و با زدن راهنما دور زد و

مسیرش را عوض کرد. برای اینکه ذهنش مدام

پیش اتفاقی که نمی دانست چیست باشد، پرسیدم:

-کاوه قبلاً با مادر بزرگ و پدر بزرگت زندگی می کرده؟

آرنجش را کنار پنجره تکیه داد و همان طور خیره به

مسیر سرش را بالا و پایین کرد.

-آره... البته تا قبل از اینکه ما از اینجا بریم.

من من کنان و مردد پرسیدم:

-چه جوری... آخه... خب مگه نگفتی کاوه عموی

ناتنی ته؟

–داستان داره.

–خب بگو برام... البته اگه اشکالی نداره.

–نه اشکالی که نداره... فقط فکر کنم دیگه داریم

می‌رسیم... الان شروع کنم نصفه می‌مونه... برات

تعریف می‌کنم.

چند دقیقه‌ای دنبال جای پارک گشت تا بالاخره

ماشینی از حاشیه‌ی خیابان بیرون آمد و یک جای

خالی باز شد. ماشین را همان جا متوقف کرد و رو به

من گفت:

–منتظر می‌مونی؟

از آنجایی که با حرفش من را هم نگران کرده بود

گفتم:

–می‌خوام پیام بالا... البته اگه از نظر تو ایرادی

نداره... منم نگران‌شونم.

مهربان نگاهم کرد و لبخند زد:

–خیلی خب، بریم.

پیاده شدیم و همراه هم داخل بیمارستان رفتیم. به نظر می آمد ساعت ملاقات باشد. فضای بیمارستان به شدت شلوغ بود. با شماره‌ای که قبلاً زنگ زده بود تماس گرفت تا نام بخش و شماره اتاق را بپرسد. وارد بخش مردان که شدیم، مستقیم سمت یکی از اتاق‌ها رفت. من هم دنبالش رفتم. در زد و جلوتر از من وارد اتاق شد. به آرامی پشت سرش وارد شدم. از دیدن گاو که با صورت زخمی و دست و پای گچ گرفته داشت می‌خندید، چشم‌هایم گرد شد. انگار تعریف سطح صدمات واقعاً برای این‌ها متفاوت بود. خشایار داشت ابراز نگرانی می‌کرد و از جزئیات

اتفاقی که افتاده بود می پرسید. جلو رفتم و سلام کردم.

سر کاوه و مردی که همراهش بود به سمتم چرخید.

کاوه با ابروهای بالارفته و لبخند روی لب گفت:

—به به... عروس خانوم... چرا زحمت کشیدی؟!...

خشایار، چرا به ایشون زحمت دادی آخه؟

رو به مرد همراهش گفت:

—من بهت نگفتم به کسی خبر نده؟!... آدمی تو؟

مرد با اخم گفت:

—حالت نیست می گم گفتن باید همراه داشته باشی؟

—خودت چلاقی مگه؟

مرد ضربه‌ای به شانهای کاوه زد که صدای آخش را

درآورد.

- مگه من مثل تو عزیم؟!... زخم بیست دفعه تو این یه
ساعت زنگ زده... معلوم نیست از کجا به گوشش
رسیده تو عملیات انفجار داشتیم. همه ش می گه تو
یه چیزیت شده نمی آی خونه.

چشم هایم بی نهایت گرد شدند و خشایار با نگرانی
تکرار کرد:

- انفجار؟!!

کاوه خندید و حین خنده چهره اش از درد درهم شد.

- خبر دادن یه جا نشستی گاز داره... پا شدیم رفتیم
امداد، نمی دونم کدوم خیرنندهی احمقی اون وسط
گوشیش روشن بود که زنگ خورد و خونه رفت رو
هوا.

- تو هم اونجا بودی؟!!

سری تکان داد و با تأسف گفت:

-در خونه باز نمی شد، رفته بودم لبه ی پنجره ی
 طبقه ی اول... موج انفجار پرتم کرد پایین، اونم چند
 متر عقب تر... چون با پهلو خوردم به دیوار یه دست
 و یه پام شکستگی جزئی داشته. خرن دیگه،
 نمی فهمن... می گم مشکلی ندارم، می گن باید
 بیست و چهار ساعت تحت نظر باشی.
 خشایار نگاهی به همکار کاوه انداخت.
 -چرا؟! exchange group

مرد سری جنباند و با حرص گفت:
 -هرچی بهش می گیم سرت ضربه خورده دو ساعت
 بیهوش بودی، زیر بار نمی ره. از سرش اسکن
 گرفتن منتظرن جواب بیاد... دکتره هم گفته چون
 بیهوشی داشته باید تحت نظر باشه.
 کاوه هم چنان بی خیال می گفت:

–خشایار، اینکه ول کن معامله نیست... برو بگو برگه رضایت هرحیه بیارن امضا کنم بریم. خدا شاهد من آدم خوابیدن رو تخت نیستم، اونم تو بیمارستان. خشایار نگاهش را بین آن دو چرخاند و با تحکم گفت:

–وقتی گفتن باید بمونی، حرف گوش بده... چرا بچه بازی درمی آری؟
کاوه نچی کرد و رو به من با خنده‌ی پرحرصی گفت:
–رو چی این حساب کردی زنش شدی؟!
خندیدم و با جرأتی که صمیمیت کاوه به من داد، دو قدم جلوتر رفتم.

–خشایار راست می‌گه... این طوری خیال همه راحت‌تره.

خشایار پشت حرفم گفت:

-کتایونم نگرانت بود... باید به اونم زنگ بزوم خبر بدم.

لبخند کاوه جمع شد.

-کتی؟!... اون چرا؟

-خونه‌ی حاجی بودیم که رفیقت بهمون خبر داد.

کتایون پایبچ شد مجبور شدم بهش بگم.

پوزخندی روی لب کاوه نشست و زیرلبی گفت:

-عجب!

سکوتش برایم عجیب بود. شنیدن نام کتایون او را از تک و تا انداخت و همین رفتارش کنجکاوترم کرد.

چند دقیقه‌ی دیگر آنجا ماندیم، اما کاوه دیگر تلاشی برای حرف زدن و حتی اصرار برای رفتن هم نکرد.

همین که اعلام کردند زمان ملاقات به پایان رسیده، خشایار از همکار کاوه خواست فقط یک ساعت دیگر

پیشش بماند تا او هم بتواند من را به خانه برساند و
برگردد.

#جان آسای_۲۸۰

#منا_امین سرشت

هرچقدر گفتم خودم برمی‌گردم و نیازی نیست
خودش را این قدر خسته کند، قبول نکرد و در نهایت
بهانه آورد که باید به خانه هم برود و لباس‌های
راحت‌تری بپوشد. برای همین گفتم راهش را دور
نکند و من هم همراهش به خانه‌ی سایه می‌روم.
همین که سوار ماشین شدیم گفتم:
- باز خدا رو شکر که به خیر گذشته. انفجار چیز کمی
نیست!

هومی کرد و به تأیید حرفم فقط سر تکان داد.

– حالا چرا وسط این همه شغل، آتش نشان شده؟!

بهش نمی آد آدم اهل فداکاری باشه.

لبخندی زد و با تکان سر گفت:

– فقط واسه هیجانش انتخاب کرد... از بچگی همین

بود... همهش دنبال ورزش های خطرناک و بالا رفتن

از در و دیوار و این جور کارا. دیپلمش رو که گرفت،

رفت دنبال رشته ی تربیت بدنی، ولی بازم راضیش

نکرد... تهش یه روز اومد و گفت رفته آزمون

آتش نشانی داده و قبول شده. حاجی هم جای اینکه

مانعش بشه، تشویقش کرد و گفت: «خدا خیرت بده

که می خواهی به خلق خدا خیر برسونی.»

خندید و گفت:

– نمی‌دونست پسرش فقط واسه هیجانشه که داره می‌ره تو دل آتیش، نه واسه خیر رسوندن به خلق‌الله. با اشتیاق نگاهش کردم. شخصیت جالبی داشت این کاوه‌خان. خشایار با همان لبخند کم‌رنگ روی لبش گفت:

– البته این طرز فکر فقط تا قبل از پلاسکو بود... وقتی تو اون اتفاق چندتایی از همکاراشو از دست داد، طرز فکر و اهدافش عوض شد... از اون موقع همیشه می‌گه: «زندگی که ارزشی نداره، پس بهتره یه جایی بمیرم که حداقل مرگم ارزشمند باشه.»

کنجکاو‌تر از همیشه برای دانستن گذشته‌شان گفتم:

– قرار بود قصه‌شو تعریف کنی برام.

بعد از کمی فکر کردن تعریف کرد:

-شروع قصه‌ش از یه مریضی سخته که مادر بزرگم
 دچارش می‌شه و به خاطر اینکه فکر می‌کرده موندنی
 نیست اصرار به ازدواج حاجی با زنی می‌کنه که مدتی
 پرستار خودش بوده. حاج خانوم رو یه عمل سخت
 می‌کنن و یه مدت می‌ره تو کما، ولی خدا کمکش
 می‌کنه و برمی‌گرده... عملش نتیجه می‌ده و کم‌کم
 وضعیتش بهتر می‌شه. فقط این وسط مشخص
 می‌شه زن دوم بارداره. با این حال همه‌چی آروم بوده
 تا وقتی که اون زن سر زایمان، به خاطر یه اشتباه
 پزشکی از بین می‌ره و یه پسر بچه می‌مونه رو دست
 حاجی، در حالی که بعد از خوب شدن حاج خانوم،
 اونم تصمیم گرفته بود زنه رو طلاق بده.

#جان آسای_۲۸۱

#منا_امین سرشت

متعجب و هیجان زده نگاهش می کردم.

–خب وقتی مادرش فوت شده بود، چه اصراری بود

که کاوه ماجرا رو بفهمه؟... می تونستن بهش نگویند.

سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

–آره انگار قرار همین بوده... اما کاوه که بزرگ‌تر

می شه به خاطر اختلاف سنی فاحشش با بقیه‌ی

بچه‌ها و با یه کم پرس و جو یه چیزایی دستگیرش

می شه. تیر خلاصش هم می شه یه دعوای خانوادگی

که اون وسط کتابیون سر لجبازی همه چیو رو می کنه.

دستم را روی دهانم می گذارم.

–وای... اصلاً به کتابیون نمی آد چنین آدمی باشه.

–کتابیون نیت بدی نداشت فقط یه مقدار زود جوش

می آره... اون موقع خودش هم پشیمون شد از کاری

که کرد. آخه کتایون کاوه رو خیلی دوست داشت،
 حتی با وجود اینکه دل خوشی از مادر کاوه نداشت و
 همیشه می گفت اون زن نباید از مریضی حاج خانم
 سوءاستفاده می کرد و بچه دار می شد... البته انگار
 اون بارداری هم ناخواسته بوده.

نگاهم را متفکر به مسیر روبه‌رو دادم.

— برای همین دل خوشی از کتایون نداره؟! به خاطر
 همین از اونجا رفته؟

داخل کوچه‌ی منتهی به خانه‌ی سایه و خودشان
 پیچید و بعد از پارک کردن کنار خیابان به سمت من
 چرخید. من هم همان‌طور کنجکاو نگاهش کردم.

— بیشتر به خاطر حرف‌هایی بود که توی اون دعوا از
 کتی شنید... حاج خانوم واقعاً در حقش مادری کرد،
 ولی کاوه وقتی اصل ماجرا رو فهمید دیگه نتونست با

همون روند قبل پیش حاجی اینا زندگی کنه... می گفت
نمی تونم تو روی حاج خانوم نگاه کنم و یادم نیفته که
چرا من وسط زندگی شونم.

-ولی پدر بزرگ و مادر بزرگت هر دو دوستش دارن.
سرش را بالا و پایین کرد.

-آره، شاید خیلی بیشتر از بچه های دیگه... همینه که
نگاه کاوه رو هم عوض کرده. کاوه از اینکه مرکز
توجه باشه خوشش نمی آد. نمونه ش رو امروز دیدی
دیگه.

تک خنده ای کردم و سر جناندم.

-آره... واقعاً آدم عجیبه.

وارد حیاط که شدیم، گفت:

-اگه فکر می کنی خونه ی خاله ت راحت نیستی بیا بالا
بمون.

عاقلاً اندر سفیه نگاهش کردم.

-یه درصد فکر کن من پیش سایه راحت نباشم.

الان مهرباب بفهمه من پشت درم غوغا می کنه.

و همین هم شد. وقتی کنار در خانه ی سایه ایستادیم

و در زدیم، چند ثانیه بعد مهرباب با ویلچرش پشت در

ظاهر شد و با دیدن و من و خشایار بلند گفت:

-ای ول! مامان، بدو بیا... پگاه و خشایار اومدن.

سایه سریع و در حالی که شالی روی سرش

می انداخت پشت مهرباب پیدایش شد.

-اوا چه بی خبر!... چشممون روشن... بیاین تو

بچه ها.

خشایار تشکر کرد و گفت که باید جایی برود. من را

به سایه سپرد و بعد از خدا حافظی از پله ها بالا دوید.

مهراب خوشحالی اش را با سربه سر من گذاشتن
ابراز کرد و من هم که دلم حسابی برایش تنگ شده
بود قبول کردم شب را پیششان بمانم.

#جان آسای_۲۸۲

#منا_امین سرشت

قابلمه‌ی غذا را به سختی با یک دست گرفتم تا
بتوانم ماشین را قفل کنم. نفسم را محکم بیرون
دادم و سمت در ساختمان رفتم. دست‌هایم را به
بدنه‌ی نیمه گرم قابلمه چسباندم. هوا آن قدر سرد بود
که حس می‌کردم غذا از خانه تا اینجا سرد شده
است. زنگ در را که فشردم صدای متعجبش در
کوچه پیچید:

– خودتی یا خواب می بینم!

رو به آیفون تصویری نیشخندی زدم.

– خودمم... باز می کنی؟

در بلافاصله باز شد و وارد حیاط شدم. همیشه گفته

بودم این حیاط حتی در زمستان و با وجود

درخت‌های بی برگ و سرمازده باز هم شکوه و زیبایی

خودش را داشت. همان طور که جلو می رفتم چرخ

دور خودم زدم و به درخت‌ها نگاه کردم. داشتم فکر

می کردم اگر سایه من را در راهرو ببیند، چه باید

بگویم، اما با دیدن حیاط خالی از ماشینشان و

پرده‌های کیپ خانه‌اش نفس راحتی کشیدم. احتمالاً

روز تعطیل وسط هفته را به مهمان‌بازی اختصاص

داده بودند. با اینکه دیگر رفت‌وآمدم با خشایار

مشکلی نداشت، هنوز هم از اینکه جلوی چشم‌های

سایه یا عموفرهاد به طبقه‌ی بالا بروم خجالت می‌کشیدم. پله‌ها را یکی یکی بالا رفتم. به پاگرد که رسیدم، خشایار هم چند پله را پایین آمده بود. سلام که کرد متوجهش شدم و سرم را بالا گرفتم.

–سلام... مهمون بی‌وقت نمی‌خواین؟!–

–تو که صاحبخونه‌ای... این دیگه چیه؟–

به قابلمه‌ی بزرگی که در آغوش گرفته بودم اشاره کرد. پله‌های باقیمانده را بالا رفتم و هم‌زمان گفتم:

–لوبیاپلو... دوست داری دیگه؟!–

قابلمه را از دستم گرفت و با خنده گفت:

–از اون سوالات بود. کسی هم هست که لوبیاپلو

دوست نداشته باشه؟!–

کنار در ایستادم و با خنده نگاهش کردم.

-آره متأسفانه... آگاه دوست نداره... اصلاً آگاه هر

غذایی که یه چیز سبز توش باشه دوست نداره.

با پا در نیمه‌باز را هل داد و اشاره کرد وارد شوم.

-چرا خبر ندادی؟! می‌گفتی پیام دنبالت.

نگاهی در خانه چرخاندم. زیادی ساکت به نظر

می‌رسید. خشایار قابلمه را روی پیشخوان گذاشت و

درش را که باز کرد، چشمانش را بست و عطر غذا را

بلعید. همان‌طور لبخند به لب جلو رفتم.

-تازگیا تنها موندن تو خونه برام سخت شده،

مخصوصاً تو تعطیلات وسط هفته. فکر کردم آقا کاوه

هم که خونه‌نشین شده و تو هم همین جوری داری

کلی زحمت می‌کشی و خسته می‌شی، لابد بازم

می‌خوای غذای حاضری به خورد خودت و اون بیچاره

بدی، گفتم یه چیزی درست کنم و بیارم... هم من
تنها نمونم، هم شماها گرسنه نمونین.

از پشت سرم رد شد و به آشپزخانه رفت.

-اگر خبر می دادی برای چی داری می آی بهت
می گفتم که کاوه نیست.

ابروهایم را بالا دادم و به پیشخوان نزدیک تر شدم.

-چرا نیست؟!... مگه دست و پاش تو گچ نبود؟

-باز کتایون دسته گل به آب داد و با وجود همه ی

سفارشامون، به حاجی اینا گفت چه اتفاقی افتاده.

حاجی هم زنگ زد و با توپ و تشر بهم گفت بدون

حرف اضافه کاوه رو ببرم خونهی خودشون. گفت

اون که با اون قلب مریض و پای بی جونش نمی تونه

این پله ها را بالا بیاد بینه پسرش چش شده. کاوه

بره پیششون که هم حواسشون بهش باشه و هم خیالشون از بابت خورد و خوراکش راحت.

از شنیدن این خبر بی اندازه خوشحال شدم.

—چه خوب!... پس کتابون داره جبران می کنه!

ماءالشعیر و ماست را از یخچال بیرون آورد و با

جدیت گفت:

—کاوه هنوز فکر می کنه کتابون دوست نداره که با هم

رفت و آمد کنن... در صورتی که کتی مدام تلاش

می کنه تا کاوه رو برگردونه پیش باباش و از عذاب

وجدانش خلاص بشه.

هومی کردم. ماجرای خانواده‌ی پدری خشایار

حسابی توجهم را جلب کرده بود. وقتی دیدم قصد

دارد غذا را در بشقاب‌ها بکشد، لبخند روی لبم

نشست. حتماً خیلی گرسنه بود که این قدر عجله داشت. تکانی خوردم و گفتم:

— فکر کنم یه کم سرد شده. صبر کن گرمش کنم.

خودش قابلمه را روی اجاق گذاشت و زیر آن را روشن کرد. نگاهی به من انداخت و با اخم شیرینی گفت:

— تو که هنوز وایسادی! برو لباساتو عوض کن بیا. لبخندی به رویش زدم و برای درآوردن پالتو و شالم به اتاقش رفتم. رختخوابش برعکس همیشه نامرتب بود. گوشه‌ی و یک کتاب کنار بالشش رها شده بود. احتمالاً داشت از روز تعطیلش برای استراحت بیشتر استفاده می‌کرد که مزاحمش شده بودم. پالتویم را روی تاج تختش انداختم و شالم را هم تا کردم و کنارش گذاشتم. در آینه نگاهی به سرووضعم

انداختم. بلوز بافت یقه هفت و آستین سه ربع آبی
روشن همراه با شلوار جین سرمه‌ای تن کرده بودم.
وقتی مطمئن شدم همه چیز مرتب است بیرون رفتم.

میز کوچکشان را با نهایت سلیقه چیده و میان سالن
منتظر من ایستاده بود.

با شنیدن صدای جلیزولز قابلمه گفتم:

— فکر کنم گرم شد... برم بکشم؟

به آشپرخانه رفت و زیر گاز را خاموش کرد.

#جان آسای_۲۸۳

@Vip Roman

#منا_امین سرشت

–خودم می کشم. تا اینجا زحمتش با تو بود، بقیه‌ش
با من.

نزدیکش که شدم، به میز اشاره کرد و من هم
مطیعانه به همان سمت رفتم. همین که خواستم روی
صندلی بنشینم، با خجالت گفتم:

–نمی‌دونم چه جوری شده‌ها... امیدوارم قابل خوردن
باشه.

اخم همراه با لبخندی روی صورتش نقش بست و
دیس لوبیاپلو را وسط میز گذاشت.

–این دستپخت قراره تا آخر عمر وبال گردنمون
باشه... پس خوب یا بد تعارف نداره... مجبوریم
بخوریم.

چشم‌هایم را برایش گرد کردم.

–خشایار!

موزیک ملایمی را از دستگاه پخش پلی کرد و
 روبه‌رویم نشست. خندید و حین برداشتن بشقابم
 چشمکی زد.

— شوخی کردم... دستپخت تو که حرف نداره. وقتی
 هم که نطلبیده باشه دیگه هیچی.

قبل از اینکه شروع کنم، منتظر ماندم تا او کمی از
 غذا را بچشد و از میزان رضایتش مطمئن شوم.
 آن قدر گرسنه بود که حتی متوجه تعلل من هم نشد.
 قاشق اول را فوری در دهانش گذاشت و با لبخندی
 نگاهم کرد. چند ثانیه بعد، آرام گفت:

— نگفتم حرف نداره؟... بخور دیگه.

ناهار را با همین شوخی‌های ریز و کمیاب خشایار
 صرف کردیم. ظرف‌ها را هم خودش شست و اجازه
 نداد دست به کوچک‌ترین چیزی بزنم. باقیمانده‌ی

غذا را در ظرفی ریختم و در یخچال گذاشتم تا بعداً خودش بخورد که البته با کمال میل قبول کرد. وقتی دیدم حضورم در آشپزخانه فایده‌ای ندارد، بیرون رفتم و چرخی در خانه زدم. مسیرم را به سمت اتاقش عوض کردم و روی صندلی چرخان جلوی میزش نشستم. حالا دیگر برای کنکاش و کنجکاوی در اتاقش نه معذوریت داشتم و نه خجالت می‌کشیدم. صندلی را به کنار میز هل دادم. گیتارش را از کنار دیوار برداشتم و همان‌طور که در دست‌هایش دیده بودم، آن را روی پاهایم گذاشتم و با نوک انگشت سیم‌هایش را لمش کردم.

حضور امروزم در این ساعت و این لحظه در این خانه، فقط و فقط از سر دلتنگی‌ای بود که مدام بر سر دلم آوار می‌شد. از زمان مرخص شدن کاوه فقط سه روز گذشته بود، ولی خشایار به خاطر عمویش حتی

فرصت نمی کرد مثل هرروز زنگ بزند و حالم را
 بپرسد. تنها راه ارتباطمان شده بود پیام‌های آخر
 شبی که تا اظهار خستگی می کرد، من هم زود
 خداحافظی می کردم که بتواند استراحت کند. با
 رسیدن این تعطیلی بین هفته‌ای حس کردم دیگر
 توان ندیدنش را ندارم. فکر کردم حتی حاضرم با
 وجود کاوه هم در کنار خشایار بمانم و رفع دلتنگی
 کنم. حالا بهتر از چیزی که تصور می کردم، همه‌ی
 شرایط برای خلوت دونفره‌مان مهیا بود.
 فشاری به نوک انگشتان پایم دادم و سمت پنجره‌ی
 اتاقش چرخیدم، همان پنجره‌ای که رو به حیاط باز
 می شد. پرده‌ها کاملاً کنار بود و نور کم‌جان آفتاب
 ظهر زمستان تمام زورش را می زد که از پنجره داخل
 بیاید.

نفهمیدم کی وارد اتاق شد که صندلی را نیم دور
چرخاند و بی توجه به جیغ خفه و پرخنده‌ام
دست‌هایش را دو طرف صندلی گذاشت و روبه‌رویم
به جلو خم شد.

بدون مقدمه بوسه‌ای روی گونه‌ی ته‌ریش‌دارش زدم
و وقتی لبخندش را شکار کردم، با لحن دختربچه‌ها
زمزمه کردم:

-اینکه تندتند دلم برات تنگ می‌شه طبیعیه؟

جلوی پایم روی زانو نشست و با پشت دست گرمش
گونه‌ام را نوازش کرد.

-از یکی پیرس که مثل من نباشه و شبا با وجود
دلتنگی شدید بتونه راحت چشم روی هم بذاره.

ابروهایم را با شیطنت بالا دادم.

-ولی تو که شبا زود می‌خوابی!

او هم نیشخند پر از شیطنتی زد.

—همه‌ش فیلمه، باور نکن... اون لحظه فقط فکر می‌کنم که اگه چند دقیقه دیگه مکالمه‌مون طولانی‌تر بشه، چی به سرم می‌آد... یه جوری پیشگیری قبل از درمانه.

صدای خنده‌ام بلند شد.

—چرا؟!... مگه قراره چه اتفاقی بیفته؟

در چشم‌هایم خیره شد و به جای جواب به سوالم، با لحنی جدی و البته مسخ‌کننده گفت:

—چند ماه دیگه باید بگذره که رضایت بدی عقد

کنیم؟!... نمی‌بینی هر دو تامون چه وضعی داریم؟!!

قلبم در سینه به تکاپو افتاد. حرارت تنم بالا رفت و

آب دهانم را نامحسوس قورت دادم.

-خب... من... نمی دونم... نمی فهمم چرا این قدر...
اصرار می کنی؟!... مگه الان مشکلی داریم؟... می بینی
که من...

با چسباندن انگشت اشاره اش به لب های خشکم،
لبخند نیم بندی زد و متأسف سر تکان داد.

-کاش بفهمی... کاش بیشتر فکر کنی به حرفات...
به کارات.

لبم را تر کردم. گیتارش را به سینه ام چسباندم و
دستم را جلو بردم. مشغول بازی با سرزیپ گرمکن
ورزشی اش شدم تا نگاهم با نگاه استنطاق گرش
تلاقی نکند و راحت تر بتوانم حرف بزنم. در حالی که
قلبم بی امان می کوید گفتم:

می فهمم خشایار... اون قدر می فهمم که راه و بی راه
خودم رو بهت می رسونم تا این فاصله کم و کمتر
بشه.

دستم را از روی زیپ گرمکنش آرام کنار زد و آن را
کامل باز کرد تا بهانه‌ی نگاه نکردنش را ازم بگیرد.
نگاهم را از تی شرت سرمه‌ای زیر گرمکنش بالا
بردم و خیره به چشم‌های سیاهش لبخند بی صدایی
زدم. نفسم را محکم بیرون دادم و سرم را روی گیتار
خم کردم.

#جان آسای_۲۸۴

#منا_امین سرشت
@Vip Roman

—بینم... چقدر طول می کشه که اینو یادم بدی؟!—

فهمید که باز بحث را عوض کرده‌ام. مشتش را آرام
 به دسته‌ی صندلی فشار داد و با لحنی که سعی
 می‌کرد مثل همیشه باشد و کمی هم ته‌مایه‌ی طنز
 قاطی‌اش کند گفت:

-من مدرس گیتار نیستم دختر... برو از پسرخالات
 یاد بگیر... هرچی بهش گفتم خوب یادشده.

انگشت شستم را ناشیانه روی سیم‌ها کشیدم و
 وقتی صدای ناهنجاری از سیم‌ها بلند شد، سرم را
 بالا گرفتم. موهای مزاحمی که از کشم بیرون آمده و
 روی صورتم افتاده بود با تکان سر کنار زدم و
 برایش چشمی باریک کردم.

-پس چه جوری راضی شدی به مهراب یاد بدی؟!
 همان تکه مو را با دو انگشت گرفت و پشت گوشم
 داد. لبخند محوی زد و گفت:

– با شیرین زبونی های خودش و توطئه های کاوه.

یک بار دیگر باز انگشت روی سیم ها کشیدم و
حرفش را با تکان سر تأیید کردم.

– آره راست می گی... این مهرباب یه زبونی داره که
باهاش مار رو از لونهش می کشه بیرون. مجبور کردن
تو به تدریس گیتار که چیزی نیست.

تا خواستم باز همان صدای ناهنجار را تولید کنم، کف
دستش را روی دستم گذاشت و مانع شد. با خنده ای
بانمکی گفت:

– باشه، خودم بعداً یادت می دم... بعد از این به

اندازه ای کل عمرمون وقت داریم که هرچی رو
می خوای یادت بدم.

هر بار که این عبارت «به اندازه‌ی کل عمرمان» را به زبان می‌آورد، وجود من سرشار از حسی ناشناخته می‌شد. حسی توأمان از ترس و لذت.

گیتار را که از دستم گرفت، صدلی را چرخاندم و بلند شدم. جلوی کتابخانه‌اش ایستادم و با نگاهی از بالا تا پایین گفتم:

—دیگه چه چیز جذابی اینجا پیدا می‌شه که کنجکاوی من رو ارضا کنه؟!—

به طرفش که برگشتم، دیدم همان جا روی زمین، به تختش تکیه داده و با لبخند نگاهم می‌کند.

—خودت بگو دنبال چی هستی تا همون رو تحویل بدم.

نگاه بی‌هدفی به روی میز و دیوارها انداختم.

-من تو خونه حوصله‌م سر رفته بود خشایار... امروز
اومدم پیش تو که تنهایی اذیتم نکنه... یه فکری
بکن خودت.

-می‌خوای بریم بیرون؟!

نچی کردم و با تخسی گفتم:

-نه... اینجا بیشتر خوش می‌گذره.

شانه‌ای بالا انداخت و منتظر پیشنهاد خودم ماند. با
دیدن تنها تابلوی کوچکی که روی دیوار اتاقش بود و
یک منظره‌ی ناآشنا درونش نمایش داده می‌شد،
نگاهی به کل دیوارها انداختم. هیچ عکس دیگری در
معرض دید نبود. از اینکه تمایلی به نمایان کردن
عکس‌های یادگاری‌اش نداشته، فکری در سرم
جرقه خورد و هیجان زده به سمتش برگشتم.

-آهان فهمیدم!

با خنده و زیرلبی گفت:

—خدا به خیر بگذرونه.

#جان آسای_۲۸۵

#منا_امین سرشت

صدایش با همه‌ی ضعیف بودن، واضح به گوشم رسید. خنده‌ام را به زور قورت دادم و همان طور هیجان زده گفتم:

—عکسای قدیمیت رو نشونم بده... بینم از اول

همین قدر جذاب بودی یا تازگیا این شکلی شدی.

خنده‌ی صداداری کرد. کمی فکر کرد و بعد به حالت

تسلیم سری به چپ و راست تکان داد. همان طور که

می‌ایستاد گفت:

-این جذابیت مال دیروز و امروز نیست... ثمره‌ی یه
عمر زندگیه.

هومی کردم و با خنده و ابروهای بالا رفته گفتم:

-ماشالله به این اعتماد به نفس!

همان طور که بین وسایل روی میزش دنبال چیزی
می گشت خنده‌ی آرامی کرد. کنار میز ایستادم و
پرسیدم:

-دنبال چی می گردی؟!

-یه فلش آبی روی میز بود... همه‌ی عکسام تو اونه.

-عکسات رو فلشه؟

-هارد و لپ‌تاپم رو می برم شرکت، ترجیح دادم

عکسای شخصیم رو اونا نباشه.

عجب! پس احتمالاً زیادی شخصی بودند. به فکر

خودم ریز خندیدم. نگاهی روی میز چرخاندم و آن را

تا قفسه‌های کتابخانه‌اش امتداد دادم. حس کردم
چنین چیزی را چند لحظه پیش همان جا دیده بودم.
با پیدا کردن فلش نیشخندی زدم. وقتی دیدم
حواسش به من نیست، شیطنتم باز گل کرد و فلش
کوچک آبی رنگی که یک زنجیر کوچک به انتهایش
وصل بود را برداشتم و میان مشت‌م فشردم
لبه‌ی میز نشستیم. نگاهی به من انداخت و گفت:

– پا شو بینم اون‌ور نیست؟

نچی کردم و سر بالا انداختم.

– نه نیست، من دیدم.

پیشانی‌اش را خاراند و متفکر گفت:

– دیروز همین جا گذاشتمش.

هر دو مشت‌م را جلوی صورتش گرفتیم.

– اینجاست... ولی باید بگی تو کدوم دست؟

متعجب نگاهم کرد.

—بچه شدی؟!—

پاهایم را مثل بچه‌ها تکان دادم.

—آره، تو که می‌دونی هم‌زمان چندتا بچه تو سر من

وول می‌خورن... مجبوری راضی شون کنی... بگو

دیگه.

لبش را با زبان تر کرد و جلو آمد. صندلی‌اش را

روبه‌روی من کشید و در حالی که یک پایش را ستون

تنش کرده بود، یک‌طرفی روی دسته‌ی صندلی

چرخان نشست. نگاهش می‌گفت: «تو که

بازنده‌ای!»، اما فقط خودم می‌دانستم که چقدر

ماهرانه می‌توانم طرفم را در بازی گل‌یاپوچ گول

بزنم. نگاه پرخنده‌ای به دست‌هایم انداخت و بدون

معطلی به مشت دست راستم اشاره کرد. بلند
خندیدم و مشت خالی‌ام را پیش چشمش باز کردم.
او هم که رکب خورده بود با تأسف سر تکان داد و
خندید.

خیلی خب... بده بریم...

نگذاشتم جمله‌اش را تمام کند و باز دست‌هایم را
جلوی چشم‌هایش مشت کردم.
- تا پیداش نکنی، همین وضعه.

نفسش را محکم بیرون داد. در ظاهر کلافه شده بود،
ولی نگاه جستجوگرش می‌گفت از این بازی خوشش
آمده. این بار کمی مشت‌هایم را سبک‌سنگین کرد و
به مشت دست چپم اشاره کرد. باز هم گول خورد و
وقتی دست خالی‌ام را دید، بلند خندید.

- تا حالا گل‌یاپوچ این قدر برام حیثیتی نشده بود.

#جان آسای_۲۸۶

#منا_امین سرشت

من هم خندیدم و به بازی ادامه دادم. چهاربار دیگر هم شکست خورد. نگاهی پیروزمندانه حواله‌اش کردم.

—حواست کجاست خشایارخان؟! این قدر ا هم سخت نبودا.

دستش را روی مستی که فهمیده بود گل است گذاشت و سرش را کمی جلو آورد. با لحن نفس‌گیری گفت: @Vip Roman

—فکر کن تو این قدر به من نزدیک باشی و برام حواس بمونه.

لب‌هایم کش آمد و ضربان قلبم باز بالا رفت. دستم را جلوی صورتش گرفتم و فلش را از زنجیرش تکان دادم.

– باشه پس شکستت رو قبول کن، بریم عکس بینیم.

صاف روبه‌رویم ایستاد. فلش را از دستم گرفت و روی میز گذاشت. همان‌طور که لبخند لرزانم را نشانه گرفته بود، آرام گفت:

– تو که فعلاً هستی... پس وقت واسه عکس دیدن بسپاره.

به خواسته‌ی پرمهرش تن دادم و بی‌اختیار دستم از کنار لبه‌ی گرم‌کنش روی پهلویش نشست و تی‌شرت‌ش را در مشتم فشردم. چند ثانیه همان‌طور

نفس به نفس ادامه دادیم تا اینکه او زودتر عقب

کشید و پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند.

—برنده‌ی بازیت اول و آخر من بودم.

نفس زنان و با خنده زمزمه کردم.

—تو دیگه کی هستی؟

همان طور نجواکنان گفت:

—گل اصلی تمام مدت جلوی چشمم بود، همه‌ی اینا

ردگم کنی بود.

سرش را عقب برد و با نگاه براقش به رویم لبخند

زد. دلم ریخت از آن همه لطافت لحن و کلامش.

دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم و با خنده

گفتم:

—می‌دونستی خیلی جرزنی؟

تنم را عقب برد و این بار خنده‌های ریزم میان هجوم بوسه‌هایش غرق شد. نمی‌دانستم برای من همه چیز متفاوت از قبل بود یا او واقعاً این بار با همه‌ی وقت‌های قبلی فرق داشت. دستش نوازش‌وار روی پهلویم خزید و دست من هم همان طور. می‌دانستم چه می‌خواهد، اما اگر من نمی‌خواستم قطعاً ذره‌ای پیش نمی‌رفت... اما واقعاً نمی‌خواستم؟! این بهترین فرصت بود، باید به او می‌فهماندم من منتظر هیچ چیزی نیستم، که از آن چیزی که در ذهن اوست واهمه ندارم. همین که دستم را به سرشانه‌ی گرمکنش رساندم و آن را عقب دادم، نگاهش رنگ تعجب گرفت. برای لحظه‌ای خواست مانع شود، اما من مانع نمی‌خواستم. نمی‌خواستم تنها فکر کردن به یک مراسم فرمالیته و یک صیغه‌ی شرعی مانع رسیدنمان به هم باشد. من او را می‌خواستم، تمام و

کمال. خشایار ماه‌ها بود که با همان لمس‌های ساده و بی‌غرض تمام احساسات من را برانگیخته بود و حالا فکر می‌کرد من از چیزی می‌ترسم که خودم با تمام وجود خواهانش بودم. صدای قورت دادن آب دهانش را بلندتر از هر وقتی شنیدم. با لحن خفه‌ای نامم را صدا زد. من هم آب دهانم را قورت دادم و نیشخندی به رویش زدم.

دیگر مطمئن بودم. بیشتر از هر زمانی به برداشتن این فاصله‌ی لعنتی نیاز داشتم. می‌خواستیم به او بفهمانم من نیازی به آن خواندن آن عقد کذایی که مدام در گوشم تکرار می‌کرد ندارم، که حاضرم همین لحظه، همین حالا هرطور که او بخواهد در آغوشش حل شوم و حتی همان جا بمیرم.

سرم را که مطمئن تکان دادم، انگار مجوزی برای هردومان صادر شد. تمام حرکات بعدی‌ام نه که

بی اراده، قلباً و از روی اختیار بود، اما گذر زمان
 لحظه‌ای حس نمی‌شد. روی دست‌هایش بلندم کرد
 و میان خنده‌های ناشی از هیجانم من را روی تخت
 به هم ریخته‌ی خودش خواباند. تک تک حرکات
 بعدی‌اش، تمامی رفتارهای از سر عشقش را
 می‌بلعیدم. هر بار که نگاهمان با هم تلاقی می‌کرد،
 قلبم محکم‌تر می‌کوبید و اشتیاقم بیشتر می‌شد. من
 تمام اولین‌هایم را با او داشتم تجربه می‌کردم. چه
 نیازی به رعایت حد و مرزهای دست‌وپاگیر بود، وقتی
 مثل حالا می‌توانستم کنار او به نقطه‌ی اوج
 احساسات زنانه‌ام برسم.

#جان آسای_۲۸۷

#منا_امین سرشت

از پشت در آغوشم گرفته بود و آرام برآیم نجوا
می کرد. صدای زمزمه‌های گرمش من را به خلسه‌ای
دوست‌داشتنی برده بود. آن قدر حالم خوب بود و
غرق خوشی بودم که درست متوجه نجواهای
عاشقانه‌اش نمی‌شدم. همین که صدایش توی
گوشم پر بود، دلم می‌خواست تا ابد همان جا بمانم.
موزیک، بیرون از اتاق هنوز در حال پخش بود و
صدای خواننده هم پس‌زمینه‌ی لحظات زیبای
دو نفره‌مان شده بود.

نفهمیدم چند دقیقه یا چند ساعت گذشته بود که
نفس‌های گرمش گوشم را قلقلک داد.

— خوابی پگاه؟! —

خواب نبودم، اما دلم نمی‌خواست چشم‌هایم را باز
کنم. می‌ترسیدم از زیباترین رویای زندگی‌ام بیرون

بیفتم. در همان حالت خلسه «نه» آرامی زیر لب
راندم. کنار گوشم را بوسید و اجازه گرفت که چند
لحظه تنه‌ایم بگذارد. خودم را زیر روتختی‌اش که
جمع کردم و با همان چشم‌های بسته لبخند زدم.

— برو، ولی زود بیا.

از کنارم که فاصله گرفت درجا پشیمان شدم. چقدر
بودنش خوب بود و نبودنش ترسناک، جوری که با
سبک شدن تختش، برای لحظه‌ای همه‌ی وجود
ملتهبم یخ کرد.

غلتی به پشت زدم و نگاه مخمورم را رو به سقف
سفید خانه‌اش باز کردم. صدای شرشر آب نشان داد
فعالاً نباید منتظر برگشتنش باشم. سر جایم نشستم
و دستی به موهایم کشیدم. تازه داشتم متوجه زمانی
که گذرانده بودیم می‌شدم. انگشتانم را بین موهایم

لغزاندتم و آن‌ها را از دو طرف کشیدم. دوست داشتم بدانم چه در سرش می‌گذرد. من او را وادار به کاری کرده بودم که می‌دانستم از نظر او حالا زمانش نبود، اما پس حرف‌ها و کارهایش چه می‌گفتند.

کلافه از روی تخت بلند شدم. موهای پریشانم را با کش بستم و لباس‌هایم را تن کردم. حس می‌کردم نفس کم آورده‌ام. برای فکر کردن به هوای آزاد نیاز داشتم. باید تصمیم می‌گرفتم، یک تصمیم درست!

آرنج‌هایم را لبه‌ی پشت‌بام گذاشته بودم و به عبور و مرور ماشین‌ها نگاه می‌کردم. برایش روی کاغذی نوشته بودم: «می‌رم بالا» و آن را روی تخت گذاشته بودم. آمده بودم که فکر کنم، اما می‌دیدم که ذهنم کاملاً خاموش شده. حتی سرمای سوزناک آخر دی ماه هم نمی‌توانست تلنگری به این وضع بزند.

همه‌ی آن‌چه که در افکارم بود با اتفاق چند لحظه

پیش به آتش کشیده بود و فقط خاکسترش در ذهنم
باقیمانده بود. تنها حسن آمدن به این بالا، کم شدن
التهابی بود که به دلیل رابطه‌ی گرممان همه‌ی تنم را
احاطه کرده بود.

دست‌هایی گرم بی‌هوا دور تنم پیچید. چشم‌هایم را
بستم، لبخندی زدم و تمام حواسم را معطوف گرما و
عطر بی‌نظیر تنی کردم، که داشت مثل همیشه من را
در آغوشش حل می‌کرد.

— چرا اینجایی؟!

سرم را به سینه‌اش چسباندم و با همان چشم‌های
بسته لب زدم:

— نمی‌دونم... همین جوری... خشایار!

— جان!

— بودنم اینجا... این طوری... اذیت نمی‌کنه؟!

آغوشش تنگ تر شد.

- تو نباشی بیشتر اذیت می شم... هنوز نمی دونی؟!

حرفی نزدم. نبودن او هم من را اذیت می کرد و مطمئن بودم که حداقل او این را نمی داند. با لحن آرامی پرسید:

- مشکلی نداری؟!... اذیت نشدی؟!

آن قدر نرم و آرام پیش رفته بود که اجازه نداده بود به هیچ درد دیگری فکر کنم. مگر داشتیم مهربان تر از این مرد. سرم را بی مکث بالا انداختم و لب زدم: - تو خیلی خوبی!

من را سمت خودش برگرداند و این کارش وادارم کرد با چشم‌هایی باز خیره‌اش شوم.

همین که نگاه‌هایمان در هم گره خورد، خم شد و برای چندمین بار در روز لب‌هایم را مهمان طعم

دلنشین لب‌هایش کرد. باز هم اسیر حصار تنش
شدم و سرم را به سینه‌اش چسباندم. همان طور که
یک گوشم به تپش‌های تند قلبش بود، کنار گوش
دیگرم آهنگین نجوا کرد:

«آغوشت جای دوری از رنجه

آغوشم خاکه، آغوشت گنجه

کنار تو هوا خوبه

کنار تو تو هر راهی

کنار تو شبم روزه

از بس ماهی»

همان موزیکی بود که لحظات آخر در فضای خانه
پخش می‌شد، آخ که چقدر شنیدنش با آهنگ صدای
او خوب‌تر بود. دست‌هایم را محکم دور تنش
پیچیدم. حالا می‌فهمیدم. حالا دیگر می‌دانم که

پشیمان نبودم. از اشتباه شیرینی که خودم و او را،
 خودخواسته دچارش کرده بودم پشیمان نبودم. من
 فقط می خواستم بی واسطه برای هم باشیم، دلم
 نمی خواست ذهن او درگیر قید و بندهایی شود که
 من یک عمر از آن هراس داشتم.

لب‌هایش که روی موهایم نشست، برای لحظه‌ای از
 افکار آشفته‌ام دور شدم. صدای ضعیفش را
 به سختی شنیدم که داشت می گفت:

- تو امروز با قلب من چی کار کردی؟! ... دیگه یه
 لحظه هم نمی تونم به نداشتنت فکر کنم.
 دم عمیقی گرفت و مصمم تر گفت:

- آخر این هفته می‌آم با مامانت صحبت می‌کنم.
 سرم را شتاب زده عقب کشیدم و نگاهش کردم.
 -خشایار!

#جان آسای_۲۸۸

#منا_امین سرشت

پلک‌هایش را روی هم فشار داد و دوباره باز کرد.
 خبری از لبخند رضایتی که دنبالش بود، در چهره‌اش
 نبود. نگاهش آشفته بود و حاضر بودم قسم بخورم
 تپش‌های قلبش را از نگاه کردن ساده به قفسه‌ی
 سینه‌اش هم حس می‌کردم.

-دلیل این همه امتناع رو نمی‌فهمم پگاه!... تا حالا
 فکر می‌کردم ترس تو از رابطه و این جور چیزاست،
 ولی امروز ثابت کردی موضوع این چیزا نیست...
 برام حرف بزن، اگه مشکلی هست بهم بگو. اگه من

ایرادی دارم بگو که رفع کنم... اما اگه هیچ کدوم اینا نیست...

سکوت کرد و دم عمیق دیگری گرفت. موهایش
نم‌دار بودند و من آن وسط داشتم فکر می‌کردم نکند
سرما بخورد. دستش را آرام روی شالم کشید و نگاه
من خیره به بخار نفس‌های گرمش بود که حین حرف
زدن از دهانش بیرون می‌آمد.

-اگه هیچ کدوم از اینا مانعت نمی‌شه، بذار که با
خواسته‌ی من پیش بریم.

دیدم تار شد. لعنتی به اشک‌های بی‌وقتی که کاسه‌ی
چشمم را پر کرده بودند فرستادم و آرام گفتم:
-نه، هیچ کدوم مانع نیستن... ولی...

آهی کشید و مهربان‌تر گفت:

- پگاه من اگه فقط دنبال رابطه بودم، خودم رو درگیر
 قید و بند ازدواج نمی کردم... تو می دونی که
 شرایطش خیلی سال پیش برام فراهم بود...
 نمی دونی؟

بی حرف سر تکان دادم. لب باز می کردم، صدای
 شکستن بغضم همه ی فضا را پر می کرد. نمی دانم چه
 در نگاه خیسم دید که سرم را در سینه اش پنهان
 کرد و امرانه گفت: *exchange*
 - باهام حرف بزن... تا چیزی نگی من نمی فهمم
 دردت چیه... حرف بزن پگاه.

لب هایم را به هم فشردم و اشک هایم را در
 گرم کنش رها کردم. اگر می توانستم حرف بزنم که
 غمی نبود. اما من پگاه بودم! دختری که سال ها
 همه ی گفته ها و ترس های مهمش را در خودش

سرکوب کرده بود. یاد گرفته بود خودش دردهایش را تسکین دهد، خودش مشکلاتش را حل کند... حالا همین پگاه چطور می‌گفت که بزرگ‌ترین ترسش همین وصال دوست‌داشتنی است. چطور به او بگویم و نترسم که طرد شوم. کاش از غیب ندایی می‌رسید و کمکم می‌کرد. من در این لحظه ناتوان‌ترین مخلوق خدا بودم که حتی از پس به زبان آوردن چند جمله‌ی ساده هم بر نمی‌آمدم.

#جان آسای_۲۸۹

#منا_امین سرشت

@Vip Roman

انتهای «بله»ی آرامم وسط جیغ و هلهله‌ی میهمانان محو شد. حتی نتوانستم درست متوجه شوم عاقد از خشایار چه پرسید که او هم آن قدر محکم و شیوا

کاری از EXCHANGE GROUP

«بله» داد. دم عمیقی از هوای گرفته‌ی سالن گرفتم و بازدمم را محکم‌تر بیرون دادم. صدای همه‌می اطرافمان با تذکر عاقد کمی آرام گرفت و مرد شروع به خواندن خطبه‌ی عقد کرد. در آینه به چهره‌ی مردانه‌اش نگاه کردم. پلک‌هایش را بسته بود و زیر لبی چیزی را زمزمه می‌کرد. همان‌طور انگشتان من را هم میان دستش آرام می‌فشرد. وقتی عاقد با صدای بلندی اعلام کرد: «مبارک باشه ان‌شالله»، باز صدای دست و جیغ و هلهله بلند شد. سرم را سمت خشایار چرخاندم، به نگاه خندانم نگاهی کرد و با لبخند سرم را پیش کشید و پیشانی‌ام را بوسید.

پارچه‌ی سفید که از بالای سرمان جمع شد، یک بار دیگر نگاهم را بین افراد حاضر در سالن چرخاندم. خوشحالی از چهره‌ی تک‌تکشان می‌بارید.

مامان و سایه نزدیک به ما ایستاده بودند، گاهی با هم پچ‌پچی می‌کردند و به روی من لبخند می‌زدند. لبخندشان را دیدم و نگاهم از آن‌ها عبور کرد. مادر بزرگ خشایار با چشم‌های خیشش به هردومان خیره شده بود. زن دایی‌ها هم کمی آن طرف‌تر نشسته بودند و بی‌توجه به همه‌ی جمع با هم صحبت می‌کردند. آگاه روی یکی از صندلی‌ها، درست روبه‌روی سفره‌ی عقد نشسته و پا روی پا انداخته بود. همین که نگاهش کردم نیشخندی زد و سرش را روی گوشه‌اش خم کرد. عموفهاد داشت برای مهرباب میوه پوست می‌کند. بابا، سودابه، دایی‌ها، پسرهای عمه کتایون، کاوه، حاجی و... وای! چقدر شلوغ بود! صدای حاج‌آقا خرسند همه را به سکوت وا داشت.

– اجازه می‌دید چند لحظه؟! –

همه تقریباً سکوت کردند و حاجی گفت:

-جای کیانمهر عزیزم و همسرش، پروین، توی این جمع خالیه. می دونم که دوست داشتن بیان، اما شرایط مهیا نبود. خشایار برای من خیلی عزیزه، مثل پسرهام دوستش دارم. اصرار من بود که با این تعداد مهمون این مراسم رو توی خونه‌ی ما برگزار کنن. البته خشایار و عروس گلش مخالف بودن، ولی در نهایت حریف من پیرمرد نشدن. همگی قدم سر چشم من گذاشتید و امیدوارم کنار هم از اینکه این دو تا جوون دست‌به‌دست هم دادن غرق خوشحالی باشیم. با اجازه‌ی مادر و پدر پگاه‌جان، دخترم کتابون از طرف من و مادر بزرگ خشایار هدیه‌ی ناقابلی رو تقدیم می‌کنه. هدیه‌ی اصلی هم باشه برای مراسم اصلی. از خودتون پذیرایی کنید عزیزان، تعارف نکنید.

با پیش آمدن کتایون و دادن هدیه‌ای که حاجی گفته بود و همین‌طور هدیه‌ی خودش، باز جمع شلوغ شد و همه یکی‌یکی جلو آمدند تا هدیه‌شان را تقدیم کنند. از تک‌تکشان تشکر کردم و به روی همه لبخند زدم.

یک دستم هنوز در دست خشایار بود و به روند زندگی‌ام که روی دور تند افتاده بود فکر می‌کردم.

قرار نبود به این زودی زیر بار عقد بروم، اما وقتی آن اتفاق پیش‌بینی نشده افتاد و من توضیح دیگری نداشتم تا برای دلیل دست‌دست کردنم تحویل خشایار بدهم و برای اینکه خشایار بیشتر از این متوجه تردیدم نشود و شک نکند، بعد از چندبار رفت و آمدش در نهایت قبول کردم عقد را برگزار کنیم. مراسمی که از یک عقد محضری ساده، به اصرار حاج‌آقا تبدیل شد به چنین عقدکنان مفصلی.

در آینده‌ی سفره‌ی عقد به خودم نگاه کردم. خستگی از تمام وجناتم پیدا بود. با نگاه به تصویر خودم سعی کردم برای نشانیدن لبخندی کاملاً واقعی تمرین کنم و یک‌وقت مهمان‌ها چهره‌ی خسته‌ام را طوری تعبیر نکنند که انگار من را به زور سر عقد نشانده‌اند. خشایار سر برگرداند و با دیدنم که مشغول کج و کوله کردن صورتم در آینه هستم، احتمالاً پیش خودش فکر کردم دیوانه شده‌ام که آن‌طور متعجب صدا زد:

-پگاه!... خوبی؟!

سرم را سمتش برگرداندم و لبخند مستأصلی زدم. صادقانه جواب دادم:

-می‌ترسم خستگی روی اخلاقم تأثیر بذاره و کسی رو برنجونم... داشتم تمرین می‌کردم لبخند بزنم.

نیشخند پرشیطنتی زد و کنار گوشم گفتم:

– همین که بدونی از امشب دیگه راه فرار نداری و
منم واسه هیچ کاری دیگه عذاب وجدان نمی گیرم،
کافیه تا لبخندت واقعی بشه.

آرام خندیدم و او هم به نشانه‌ی «دیدنی گفتم» ابرو
بالا انداخت.

– می‌خوای بری تو اتاق یه کم بخوابی؟
نچی کردم و نیم‌نگاهی سمت مامان انداختم.
– اصلاً فکرش نمی‌تونم بکنم... مامان پوستمو
می‌کنه.

– یه کم دیگه تحمل کنی غذا رو می‌آرن و تموم
می‌شه.

#جان آسای_۲۹۰

#منا_امین سرشت

-خشایار!

نگاه مهربانش را به من داد.

-جانم!

-امشب یکی از شبای باورنکردنی زندگیمه. پارسال این موقع، وقتی داشتم وسایلم رو جمع می کردم تا برگردم تهران، اون قدر دغدغه هام متفاوت بودن که حتی نمی تونستم تصور کنم سال بعدش همین موقع سر سفره ی عقد با کسی می شینم که یه لحظه هم دیگه نمی تونم به نداشتنش فکر کنم.

هر دو دستم را بین دستانش گرفت و خیره به مردمک های لرزانم، با عجیب ترین لحنی که تا آن روز از او سراغ نداشتیم زمزمه کرد:

- شاید برای تو فقط امشب باور کردنی نباشه، اما
 برای من هرچی که مربوط به تو و حضورت تو
 زندگیمه، عجیب و غیرقابل باوره... من تصمیم گرفته
 بودم تنهایی زندگی کنم و این موضوع رو راحت
 قبول کرده بودم، ولی حضور تو همه چی رو تغییر داد.
 تو با خودت زندگی برام آوردی پگاه!
 دختر عکاس مراسم، همان طور که دوربینش اویزان
 گردنش بود جلو آمد و به خشایار گفت:
 - آقای داماد، ظاهراً مراسمتون دیگه ادامه نداره.
 عمه تون گفتن منتظر شام هستن. اگه اطراف سفره
 عقد رو خالی کنن من عکسای اینجا رو هم بندازم،
 دیگه رفع زحمت می کنم.
 به جای خشایار من گفتم:
 - به لحظه صبر کنین.

سایه و مامان را صدا زدم تا مهمان‌ها را به سمت سالن اصلی هدایت کنن و اطراف سفره خالی شود. حسن این موضوع کم شدن سروصدا و نفس راحتی بود که من می کشیدم.

سفره‌ی عقد را در بخشی از خانه انداخته بودند که از سالن اصلی به راحتی دید نداشت و با رفتن مهمان‌ها، من توانستم شنلم را بردارم و هوای آزاد بیشتری را تنفس کنم. لباسم ساده ولی زیبا بود. یک پیراهن حریر یاسی‌رنگ که یقه‌ی بازی داشت و دامن راسته‌اش تا روی زمین کشیده می‌شد.

همین که چندتایی عکس انداختیم، با شنیدن صدای آشنایی از سمت سالن اصلی خشکم زد.

—سلام... سلام به همگی... تبریک می‌گم. من رو ببخشید بابت تأخیرم.

صدای سلام و احوال‌پرسی با شخص تازه‌وارد، با
مکثی قابل توجه به گوش رسید.

–پگاه! خانوم عکاس با شماست.

نگاه گنگم را از خشایار به دختر عکاس دادم.

–عزیزم، طوری جلوی داماد بایست که دستی که
حلقه‌ی گل دورشه سمت دوربین باشه و دامت رو...

تمام دستوراتش را اتوماتیک‌وار و به سرعت انجام
می‌دادم تا زودتر تمام شود. فقط می‌خواستم زودتر

بفهمم چرا جمشید سر از مراسم عقد من درآورده،
وقتی مامان گفته بود در مورد مراسم چیزی به او

نگفته است.

طفلک، مامان هم نمی‌خواست حالا که کم کم همه

چیز دارد تمام می‌شود و هر لحظه ممکن است مهر

باطل روی زندگی مشترکش بخورد، کسی با جمشید

آشنا شود و بعدها مجبور به توضیح مسائلی شود که
ربطی به دیگران ندارد.

صدای نفس کلافه‌ی عکاس من را به خودم آورد.
نگاهش که کردم داشت با نگاه به مانیتور دوربینش
عکس‌ها را چک می‌کرد. خشایار آرام پرسید:

— چرا حواست اینجا نبود؟! —

تا خواستم جواب بدهم، دختر جلو آمد و با هر دو مان
دست داد.

— عکساتون عالی شدن... هر چند پگاه چون این
لحظه‌های آخر سخت همکاری کرد، که می‌دونم
ایشونم خسته شده دیگه... باهاتون هماهنگ می‌کنم
تشریف بیارین برای انتخاب عکسا... اگه اجازه
بدین، من دیگه مرخص بشم.

خشایار یک دستش را پشت کمر من گذاشت و دست دیگرش را سمت سالن گرفت.

–شام تشریف داشته باشید... خودم براتون ماشین می گیرم.

–نمی خوام دیگه زحمت بدم بهتون آخه.

–رحمتید خانوم... بفرمایید پیش مهمان ها.

دختر که باروبندیش را جمع کرد و با تشکری کوتاه از دیدمان خارج شد، خشایار من را روی یکی از صندلی ها نشاند و نگاه جستجوگری در کل صورتم چرخاند.

–چرا یهو به هم ریختی؟!... چی شد؟

نمی دانستم باید به او علت آشفتگی ام را بگویم یا نه. چند ثانیه نگاهش کردم و در نهایت فکر کردم دلیلی ندارد شب او را هم خراب کنم. اتفاقی است که

افتاده و فقط باید در موردش با مامان حرف می‌زدم. کف دستم را به پیشانی‌ام چسباندم. حضور ناگهانی و بی‌برنامه‌ی جمشید در مراسم عقدم، تمام خوشی آن روزم را زایل کرده بود و سردرد بدی را نصیبم کرد. سرم را که بالا گرفتم، هنوز با نگرانی داشت نگاهم می‌کرد. لبخند کلافه‌ای زد و صادقانه گفتم: -یه مقدار سرم درد می‌کنه... فقط همین لبخندی روی لبم نشاندم و حین مرتب کردن یقه‌ی پیراهنش که همرنگ لباس من بود، آرام گفتم: -دیدی که عکاس باشی مون هم فهمید من خسته شدم... خدا به دادت برسه واسه عروسی مون... من حوصله‌ی این همه قروفر و ندارم... قراره حسابی کلافه‌ت کنم.

نفس راحتی کشید و او هم همراه من خندید.

#جان آسای_۲۹۱

#منا_امین سرشت

-چرا من فکر می کردم دختر بچه ها عاشق عروسی و پوشیدن لباس سفیدن؟!

با خنده و چشم های گرد شده نگاهش کردم.

-خشایار!... تو جدی منو بچه می بینی؟!

سرخوشانه خندید و حینی که با نوک انگشتش، تکه موی فر خورده ی جلوی چشمم را به بازی گرفته بود، با شیطنت گفت:

-روز اولی که گفתי بیست و هفت سالته، تا یه هفته

تو شوک بودم... من فکر می کردم یه دختر

هفده هجده ساله ای... همه ش فکر می کردم چرا

آقاهراد قبول کرده یکی پرستار مهرباب بشه که فقط
چهار پنج سال ازش بزرگ تره.

خندهام را رها کردم. یادم بود که من را با پرستار
مهرباب اشتباه گرفته بود. با لبخند زیبایی ادامه داد:

— بگذریم... اگه برات مهم نیست، مراسم

نمی گیریم... با یه مهمونی خانوادگی سروتش رو
هم می آریم... منم کمتر تو خرج می افتم... این جوری
باشه لازم نیست یه سال هم صبر کنیم، همین بعد از
عید تمومش می کنیم.

جمله های آخرش را با بدجنسی ادا کرد، هرچند که
من هم راضی به خرج زیاد عروسی نبودم، اما با
آخرین حرف هایش باز ته دلم خالی شد. من روی آن
یک سالی که گفته بود حساب کرده بودم. فکر
می کردم آن قدر زمان دارم که بالاخره دست از افکار

مالیخولیایی ام بکشم و آدم شوم... اما بعد از عید...
 زود بود، خیلی زود بود. می دانستم تغییر رنگ رویم
 کاملاً واضح است. خشایار حال بدم را پای سردردی
 که ناگهانی گریبان گیرم شده بود گذاشت، لبخندش
 جمع شد و با اخم گفت:

—می رم از کتی یه مسکن بگیرم برات، بعدم بینم
 این غذا رو کی می رسونن پس.

دستش را از بین دست‌هایم بیرون کشید و از جلوی
 دیدم محو شد. دست‌هایم به لرزش افتاد. سردردم
 دوباره و با فکر به اینکه قرار است با یک مرد زیر
 سقف یک خانه شروع به زندگی کنم، با قدرت
 بیشتری برگشت. چرا عادی نمی شد برایم؟! چرا با
 همه‌ی عشقی که به خشایار داشتم از شروع زندگی
 با او می ترسیدم؟! با چه کسی باید صحبت می کردم
 تا این موضوع را برایم ساده کند؟!!

– پگاه!

صدای گرفته‌ی مامان باعث شد سرم را بالا بگیرم و
با یادآوری حضور جمشید، موقتاً دیوانگی خودم
فراموشم شود.

– چرا نمی‌آی پیش مهمونا؟!

– مگه نگفتی جمشیدو دعوت نکردی؟!

ابروهایش بالا رفتند و نگاهش باز رنگ غم گرفت.

– نمی‌شد چیزی بهش نگم که... ولی فکر کردم

نمی‌آد. یعنی وقتی بهش گفتم، بی تفاوت از خونه

گذاشت رفت بیرون. منم با خیال راحت پا شدم

اومدم. نمی‌دونم حتی از کجا آدرسو گیر آورده. جلوی

در که ظاهر شد خودمم شوکه شدم.

نگران نگاهش کردم

-مامان، این آدم خیلی موذمار و آب زیر کاهه... من
ازش می ترسم... اگه نذاره تو از زندگیش بکشی
بیرون چی؟!... اگه دایی ساعد نتونه حقشو بذاره کف
دستش...

سراسیمه میان حرفم پرید:

-وای... این حرفها چیه تو روز عقدت؟!... الان وقت
فکر کردن به چیزای منفی نیست که... تو فکر زندگی
خودت باش... راحت برو دنبال خرید جهیزیه و پیدا
کردن خونه و تالار... چی کار به این چیزا داری؟!...
من خودم می دونم برای زندگیم چی کار کنم.

همان طور که برمی گشت تا پیش مهمانها برود
گفت:

می‌گم خشایار بیاد پیشت بعد با هم بیان تو
 جمع... ناسلامتی عقد کنون توئه. یه جوری ماتم
 گرفتی انگار مراسم عزای مادرته.
 لبم را گاز گرفتم و او هم به شوخی خودش خندید و
 رفت. صبر نکرد بگویم تمام روزهای من در فکر
 کردن به او و وضع زندگی اش خلاصه شده، که او
 تنها پشتیبان من در این زندگی است و من هر روز
 دعا می‌کنم وسط این همه آشفتگی بلایی سر او نیاید
 فقط. صبر نکرد بگویم وضعیت زندگی او، گذشته‌ی
 عجیبش، آینده‌ی نامعلومش، همین‌هاست که
 نمی‌گذارد من شیرینی این لحظات را حس کنم.

چرا او که تنها پناه من در این زندگی ست، یک بار
 نمی‌پرسد برای چه در تمام این لحظات خوب

زندگی‌ات، به جای لبخند روی لب، نگاهت مردد و
غمگین است. چرا نمی‌پرسد؟!

#جان آسای_۲۹۲

#منا_امین سرشت

مسکنی که خشایار آورد را بلعیدم و با همه‌ی فشاری
که درد به پیشانی‌ام وارد می‌کرد، دستش را گرفتم و
پیش جمع رفتیم. شام سرو شد و مهمان‌ها کم‌کم
خداحافظی کردند و رفتند. همه‌ی تلاشم این بود که
خودم را مشغول صحبت با خشایار نشان بدهم تا
نگاهم حتی به ناخودآگاه سمت جمشید نیفتد. تنها
کسانی که مانده بودند عمه‌ی خشایار و پسرهایش،
کاوه که هنوز در دوره‌ی نقاقت بود و در خانه‌ی حاجی
سر می‌کرد و جمشید و مامان بودند. جمشید جوری

جا خوش کرده و نشسته بود، انگار قرار نبود که رفع
زحمت کند! مامان کنارم نشست و دستم را گرفت.

–خشایار با من صحبت کرد، اجازه گرفت شب رو
پیشش بمونی. منم دلم نمی‌خواد بعد از عقد باز بری
و تنها بمونی خونه.

مستأصل لب زدم:

–تنها که نیستم... آگاه هست.

مامان نگاهی به جمشید انداخت و دوباره رو به من
کرد.

–دوست داشتم پیش خودم باشی امشب، ولی

نمی‌دونم باز چش شده که پيله کرده به من. بست

نشسته که با هم برگردیم خونه، وگرنه منم شب

می‌اومدم خونه‌ت، پیشتون می‌موندم... حالا هم که

خشایار محترمانه درخواست کرده، نمی‌تونم روش رو زمین بندازم... خیالم هم راحت‌تره... فقط...

آب دهانم را قورت دادم و قبل از اینکه بگویم ترجیح می‌دهم به خانه برگرم، سرش را نزدیک گوشم آورد و آهسته زمزمه کرد:

—درسته الان عقد کرده‌ای و هیچ مانعی پیش پاتون نیست... ولی تا عروسی فاصله زیاده... هزار و یک اتفاق ممکنه توی این چند ماه بیفته... سعی کن خیلی تند نری.

لب‌هایم را به هم فشردم و سرم را پایین انداختم. مامان ساده‌دلیم نمی‌دانست من آن قدر تخته‌گاز رفته‌ام که حتی به مراسم عقد هم نرسیدم. نگاه دزدیدنم را پای خجالتم گذاشت و با خنده‌ی ریزی گفت:

–قربون دختر با در کم برم... خوشبخت بشی

مامان جان!

جمله‌ی آخرش و آن بوسه‌ای که حین بلند شدن روی

موهایم زد، باعث شد بغض کنم و اشک در چشمم

حلقه بزند. من هم جز این چیزی نمی خواستم؛

خوشبختی محض، آن هم کنار کسی که تمام وجودم

وابسته‌ی محبتش بود، اما اگر نمی شد چه؟!... لبم را

گاز گرفتم و لعنتی بر بددلی بی موقعم فرستادم.

همین که مامان حاضر و آماده جلو آمد تا با خانواده‌ی

خشایار خداحافظی کند، از جا بلند شدم و سمتشان

رفتم. همگی همان داخل خانه خداحافظی کردند، اما

من از خشایار خواستم پالتویم را بیاورد تا همراهشان

تا جلوی در بروم. کمک کرد پالتو را تن کنم و بعد

همراه هم، پشت سر مامان و جمشید وارد حیاط

شدیم. جلوی در، خشایار با جمشید دست داد و از او

به خاطر حضورش تشکری مردانه و رسمی کرد، بعد هم سمت مامان رفت. مامان دستش را گرفت و کمی او را کنار کشید و مشغول پچ پچ شدند. دلم می خواست بدانم چه چیزی در گوشش می گوید. صدای سرخوش جمشید حواسم را از آن دو پرت کرد.

-تو این یکی دو ساعت، یه نگاه این طرف می نداختی... شاید یکی می خواست تبریک بگه. سرم را به طرفش برگرداندم و تلخ نگاهش کردم.
-من نیازی به تبریک شما نداشتم... اصلاً لازم نبود زحمت بکشین تشریف بیارین این همه راهو. پوزخندی روی لبش نشست.
-زن که نباید بدون شوهرش بره مهمونی و عروسی... خوبیت نداره.

چشم‌هایم را رو به نگاه وقیحش باریک کردم و با
بدجنسی زمزمه کردم:

—در مورد اون یکی زنا تون هم همین قدر غیرتمندانه
فکر می‌کنید؟!

قدمی بلند به طرفم برداشت، ناخودآگاه قدمی به
عقب برداشتم. به واسطه‌ی حضورش و این نزدیکی
ترسناک، سرمای هوا را بیشتر حس می‌کردم. سرش
را کمی به جلو خم کرد و با لحن خبیثانه‌ای گفت:
—من جای باباتم دخترجون، درست صحبت کن...
ضمناً فکر نکن از این پسربچه هم آبی واسه تو گرم
می‌شه... اگه به حرفم گوش می‌دادی، می‌فهمیدی
خیروصلاحت رو می‌خوام که تو رو به اون رفیقم
معرفی کردم. هم دستش تو جیب خودش بود، هم
مرد بود.

دندان‌هایم را به هم فشار دادم و طوری جوابش را
دادم که تا حد امکان صدای عصبی‌ام به گوش مامان
و خشایار نرسد.

—همون رفیق چاقوکشت که الان گوشه‌ی زندونه؟!...
یا معنی خیر و صلاح رو نمی‌دونی یا نمی‌دونی مرد
بودن یعنی چی!
—پگاه!

صدای خشایار باعث شد کمی عقب بکشم، اما
جمشید دست برنداشت و بی‌توجه به مامان و
خشایار که سمت ما می‌آمدند، به این بحث ادامه داد:
—دیگه شیش ماه حبس که این حرفا رو نداره...
عجله کردی دختر... اونم اومده بیرون و اون قدرم از
پررویت خوشش اومده که مدام پایچمه راضیت
کنم زنش شی.

زیر لبی غریدم:

- کور خوندین... جفتون.

خشایار که کنارم ایستاد و دستش را پشت کمرم گذاشت، تنم از شدت عصبانیت داشت می لرزید.

آرام پرسید:

- سردته؟!

بی حرف فقط سر تکان دادم. مامان هم متوجه لرزم شد که فوری گفت:

- برید تو بچه‌ها، هوا واقعاً سرده... مراقب خودتون باشین دیگه... بریم جمشید.

@Vip Roman

#جان آسای_۲۹۳

#منا_امین سرشت

نگاه پر حرصم را که حواله‌اش کردم، چشمک
 نامحسوسی زد و بعد رو به خشایار نوک انگشتانش
 را به پیشانی‌اش چسباند و از آن لبخندهای
 موذی‌اش زد.

—خداحافظ آقای داماد.

خشایار از همه جایی خبر، لبخند مردانه‌ای زد و
 جواب خداحافظی‌اش را داد. حرف‌های جمشید شدت
 سردردم را بیشتر کرده بود و همه‌ی وجودم داشت
 التماس می‌کرد که عصبانیت‌م را با فریادی خالی کنم،
 اما نمی‌شد. اینجا جایش نبود و نمی‌خواستم خشایار
 بفهمد چقدر حال درونی‌ام در همین چند دقیقه به هم
 ریخته بود؛ مخصوصاً که جملات آخر جمشید هم
 حسابی ترساندم. نمی‌توانستم بفهمم چقدر از
 حرف‌هایش راست یا بلوف است، اما همین که

فهمیده بودم آن مردک چاقوکش باز آزاد است،
می توانست دلهره‌ام را بیشتر کند.

خشایار دست‌هایش را دو طرف بازوهایم گذاشت و
تکان ریزی به تنم داد.

–پگاه... بین منو!

از فشاری که به بازویم داد، سرم را بالا گرفتم و
گنگ نگاهش کردم.

–بخشید... آخه هرچی صدات زدم متوجه نشدی...
exchange group

داری می لرزی، گفتم بیا سریع برگردیم تو.

پالتویم را دورم پیچیدم و بی حرف به سمت

ساختمان راه افتادم.

–آقا جمشید چی گفت بهت؟!
@Vip Roman

ترسیده نگاهش کردم.

–چطور؟

- فکر کنم چیزی گفت که ناراحت شدم... از چهره‌ت مشخصه.

آهی کشیدم و سرم را پایین انداختم.

- کار همیشه‌شه... مهم نیست، ولش کن.

یک دستش را دور تنم پیچید و آرام گفت:

-اگه مهم نبود، تو این طوری به هم نمی‌ریختی...

می‌دونی که اگه بخوای حرف بزنی، من هستم... مثل همیشه.

سرم را به سینه‌اش چسباندم و عطر پیراهنش را با

تمام وجود بلعیدم. همین کافی بود. همین که

می‌دانستم او هست، همین که دیگر تنها نبودم کافی

بود. کاش او هم همیشه همین‌طور خوب بماند. من

تحمل نداشتم بینم او هم عوض بشود. دلم

می خواست تا آخر عمر همین قدر مهربان و با درک و شعور باقی بماند.

- ممنون که همیشه هستی... همین برام کافیه تا همه ی چیزای بد برام قابل تحمل بشه.

از پله ها که بالا رفتیم جلوی در ورودی من را سمت خودش برگرداند و گفت:

- مامانت باهات صحبت کرد؟! گج نگاهش کردم.

- راجع به چی؟!

- حاجی گفت امشب، هر دو مون اینجا بمونیم... منم با

مامانت صحبت کردم و ازش اجازه گرفتیم... ولی قبلش اینکه خودت بخوای مهمه... می تونم همین

الان برسونمت خونه.

هنوز هم یادش بود که چندبار بی دلیل از اینکه شب در خانه‌اش بمانم سر باز زده بودم، برای همین هم داشت همه چیز را به خواست خودم موکول می کرد. نگاهی به ساختمان انداختم.

-اینجا بمونیم؟!

سرش را بالا و پایین کرد.

-نمی دونم چرا حاجی این طور خواسته، ولی من مشکلی نداشتم باهاش... ولی بازم اگه تو نخوای... دست‌هایم را دور خودم پیچیدم و به رویش لبخند زدم.

-چرا نخوام؟!... بمونیم... خونه‌ی پدربزرگ مادربزرگ‌ها همیشه یه حال و هوای دیگه داره... دوست دارم موندن اینجا رو هم تجربه کنم... فقط

قبلش... من باید یه دوش بگیرم، موهامو باز کنم و لباس راحتیم ندارم اینجا.

نگاهی به ساعتش انداخت، بوسه‌ای روی گونه‌ام زد و وقتی لبخندم کش آمد، گفت:

—می‌برمت خونه، اندازه‌ی نیم ساعت فرصت داری همه‌ی این کارا رو انجام بدی و برگردیم. با شیطنت پلکی زدم و سرم را کج کردم. —باشه.

اجباری که پدربزرگ خشایار برای ماندن کاوه در خانه‌شان ایجاد کرده بود، بعد از حادثه‌ای که برایش رخ داد، باعث شد تا او، با وجود باز شدن گچ دست و پای و علی‌رغم میلش مدتی را مهمان خانه‌ی پدرش باشد. آخرین باری که پیششان بودیم، رو به من چشمکی زده و گفته بود:

-این حاجی زیاده اهل دله، ولی رو نمی‌کنه... اگه من
رو اینجا نگه داشته به خاطر دل شما دوتا است. راحت
برو پیش خشایار و نگران هیچی نباش... من فعلاً
اون طرفا پیدام نمی‌شه.

از حرفش هم خجالت کشیده بودم و هم خنده‌ام
گرفته بود. شیطنت از سرتاپای لحنش می‌ریخت.
هرچند مطمئن بودم حاج‌آقا فقط نگران خود کاوه
است و اصلاً به تنها ماندن من و خشایار فکر هم
نمی‌کند.

خشایار کلید خانه‌اش را داده بود و تا هر وقت که
دوست داشتم به آنجا بروم و منتظر برگشتن او از
شرکت نمانم. می‌گفت چرا باید من و او هر کدام
شب‌هایمان را تنها سپری کنیم وقتی دیگر مانعی
برای کنار هم بودنمان وجود ندارد... اما من خیلی
سخت به خواسته‌اش تن می‌دادم. معمولاً، روزهای

تعطیل پیشش می‌رفتم تا بیشتر در ساعات روز کنارش باشم و شب نشده بهانه برای برگشتن به خانه داشته باشم. هرچند که او هم کم نمی‌آورد و هر روزی که من نمی‌توانستم به خانه‌اش بروم، خودش مسیرش را کج می‌کرد و به خانه‌ی من می‌آمد.

اواسط اسفند بود که یک روز از سر دلتنگی برای سایه و مهرباب، از همان مدرسه سمت خانه‌ی سایه رفتم. سایه که دیر به خانه می‌آمد، اما مهرباب از دیدنم حسابی ذوق‌زده شد. هوای روزهای پایانی زمستان دیگر خیلی سرد نبود، با این حال بعد از اینکه خوب خودمان را پوشانیدیم، به حیاط رفتیم. کمکش کردم روی تاب بشیند و خودم هم کنارش نشستیم.

#جان آسای_۲۹۴

#منا_امین سرشت

همان طور که تاب می خوردیم، نگاهی به اطراف حیات
انداختم و به مهرباب گفتم:

-یادته پارسال رو؟

هر دو ساعدش را روی سینه در هم گره کرد و سر
تکان داد.

-هوم... تو یه دفعه مثل یه فرشته‌ی نجات سر
رسیدی و شدی راننده سرویس‌مون.

هر دو با صدای بلند خندیدیم.

-وای مهرباب... یه جوری گذشته انگار نه انگار همین
پارسال بود... تو یهویی چقدر بزرگ شدی تو این یه
سال.

صدایش که دورگه شده بود را در سینه‌اش انداخت و
با لحن قلدرمآبانه‌ای گفت:

—دیگه مرد شدما... حواست به رفت‌وآمدت باشه که
من رو ابجیم غیرت دارم... مخصوصاً با این پسره...
چی بود اسمش؟!... آهان این خشی!

از خنده ریسه رفتم. کمی به سمتش چرخیدم و
مشت آرامی به بازویش زدم:

—خشی چیه؟!... بگو خشایار عادت کنی.

وقتی خندید ادامه دادم:

—وای اصلاً بهت نمی‌آد قلدری... تو تا آخر دنیا همون
مهراب کوچولوی من می‌مونی.

چپ‌چپ نگاهم کرد و با دلخوری ساختگی گفت:

—دستت درد نکنه دیگه... من هی زحمت بکشم واسه
خودم احترام جمع کنم، بعد تو بهم بگی کوچولو؟!!

هنوز وقتی یادم می‌افته تو واسه مون چه آهنگایی
می‌داشتی تو ماشین، عرق شرم رو پیشونیم
می‌شینه.

هر دو به هم نگاه کردیم و وقتی او خندید من هم باز
زیر خنده زدم.

-بابا، من اون آهنگا رو واسه بچه دبستانی‌ها ریخته
بودم... خودتون استقبال کردین.

کف دستش را به چشم‌هایش چسباند و با تأسف
سرش را تکان داد.

-نگو... نگو... واقعاً خجالت‌آور.

باز به بازویش زدم و غر زدم:

-خب حالا!... انگار چند سالشه.

برگشت و با لبخندی پرشیطنت گفت:

-از همین حالا با خشایار اتمام حجت کن، یا یه خونه همکف می گیرین یا آسانسوردار... من تندتند می خوام پیام پیشتون.

اخمی مصنوعی کردم.

-به چه مناسبت اون وقت؟!

لبهایش را ورچید و کودکانه گفت:

-یعنی من خونه‌ی خواهرم نباید پیام؟

سرش را پیش کشیدم و روی موهای به هم ریخته اش را بوسیدم. دلم برای تک فرزندی و تنهایی اش رفت.

مهراب از برادر خونی خودم برایم برادرتر بود. با

همه‌ی کودکی اش هربار که غصه خوردم من را

خندانده، هربار که تنها بودم تنهایی ام را با او قسمت

کردم و دلم باز شد. لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

-اگه مامان و بابات می داشتن که کلاً می بردمت پیش خودمون.

-نمی شه همین جا زندگی کنین؟!!

نگاهم را به پنجره های طبقه ی بالا دادم. یاد حرف های کاوه و خشایار افتادم، وقتی داشتند از جدا کردن سهمشان در اجاره ی اینجا حرف می زدند. کاوه پیشنهاد داده بود خشایار همین جا بماند و او هم سهمش را بگیرد و جای دیگری را برای خودش کرایه کند، هرچند که باز پدرش صدایشان را شنید و تشر زد که قرار نیست دیگر کاوه جایی برود. کاوه هم با خنده سر تکان داده و گفته بود: «چه گرفتاری شدیما... با چهل سال سن، صاحب پرستار شبانه روزی شدم. نمی ذاره بریم پی زندگی خودمون.»

نگاهم را به مهراب دادم و شانه بالا انداختم.

–نمی دونم عزیزم... باید بینم این عمو و برادرزاده
تهش چه تصمیمی می گیرن... من از خدایه همهش
ور دل شماها باشم.

مشتش را در هوا تکان داد و با خوشحالی گفت:

–ای ول... اگه بمونین عالی می شه... منم از تنهایی
درمی آم.

در دل قربان صدقه‌ی دل مهربان و کوچکش شدم.

مهراب با اینکه داشت بزرگ می شد، با اینکه یک

ساله حسابی قد کشیده بود، پشت لبش کمی سبز

شده و صدایش هم داشت دورگه می شد، اما دلش و

روحش هنوز به پاکی کودکی هایش بود. همان لحظه

از خدا خواستم با همه‌ی محدودیت‌هایی که در

زندگی اش دارد، عاقبت بخیر شود.

با مهرباب که به داخل ساختمان برگشتیم، مهرباب به
اتاقش رفت تا کمی درس بخواند. پرستارش در
آشپزخانه مشغول جمع و جور کردن ظروف بود.
پرسیدم:

- کمک نمی‌خواین؟!

برگشت و با لبخند جواب داد:

- نه عزیزم، دیگه داره تموم می‌شه... چای بریزم
برات؟!

حرف‌های مهرباب وسوسه‌ام کرده بود به خانه‌ی
خشایار بروم و این بار خریدارانه‌تر به خانه‌شان نگاه
کنم. برای همین گفتم:

- آره می‌خورم، ولی الان نه... یه ساعت می‌رم بالا،
مهرباب که درسش تموم شد می‌آم دور هم بخوریم.
- برو عزیزم.

در رفت و آمدهایم پرستار مهرباب متوجه نامزدی من و خشایار شده بود. برای همین هم وقتی گفتم می‌خواهم بالا بروم لبخندی معنی‌دار تحویلیم داد. حوصله نداشتیم توضیح بدهم رفتن به خانه‌ی خالی نامزدم جایی برای خوابیدن این همه معنی در لبخند تو نمی‌گذارد.

دسته‌کلیدم را برداشتم و از پله‌ها بالا رفتم. آویز دسته‌کلیدم همان مکعب روبیک کوچکی بود که خود خشایار برایم هدیه گرفته بود. اولین هدیه‌ای که از او گرفتم و با همان به من فهماند چقدر روی علایق و حرکاتم دقیق شده است. کلید را انداختم و وارد شدم. نفسی از هوای خانه‌ی خالی گرفتم. با اینکه چندساعتی از صبح می‌گذشت، اما بوی ادکلن خشایار هنوز در فضای خانه جا مانده بود. در را پشت سرم بستم و شالم را روی جالباسی انداختم.

#جان آسای_۲۹۵

#منا_امین سرشت

فضای خانه کاملاً شبیه به خانهای سایه بود، پس مناسب یک زندگی مشترک بود و ایرادی نداشت. تصور کردم اگر وسایل خانه با سلیقه‌ی خودم خریداری و چیده شود چقدر تغییر خواهد کرد. حتی اگر همه‌ی وسیله‌ها را عوض می‌کردم، دست به آن میز غذاخوری دونفره‌ی کنج خانه نمی‌زدم. برای من آن میز پر از خاطرات دونفره با خشایار بود و قطعاً می‌توانست خاطرات بیشتری را هم بعد از این روی خودش رقم بزند. وارد آشپزخانه شدم. مثل همیشه مرتب بود، حتی برخلاف تصورم یک لیوان کثیف هم توی سینک وجود نداشت. لیوانی آب برای خودم پر

کردم و سر کشیدم. آن را شستم و سر جایش گذاشتم. همان جا پشت به سینک تکیه دادم و با دقت به آشپزخانه‌اش نگاه کردم. انگار بار اول بود که این قدر دقیق جای جای این خانه را می‌کاویدم، جوری که واقعاً انگار قرار بود بعد از این خودم در این خانه زندگی کنم.

در حال و هوای خودم بودم که صدای زنگ آیفون من را از جا پراند. ترسیده دستم را روی قلبم گذاشتم. به ساعت نگاه انداختم، تقریباً ساعت برگشت خشایار بود. لبخند زنان سمت آیفون رفتم و فکر کردم یعنی خشایار متوجه حضور من در خانه‌اش شده که به جای کلید انداختن زنگ زده. احتمالاً چراغ‌های روشن خانه توجهش را جلب کرده بود. در تصویر آیفون چیزی مشخص نبود. بدون اینکه سوال کنم، دکمه‌ی در بازکن را فشردم و جلوی آینه‌ی کوچک کنار در

ایستادم تا سرووضعم را کمی مرتب کنم. در خانه را باز کردم و دست به سینه شانهام را به کنار چارچوب تکیه دادم و منتظرش ایستادم. همین که صدای قدم‌هایش را روی پله‌ها شنیدم لبخندم کش آمد، اما با دیدن کسی که از پاگرد پله‌ها پیدا شد، لبخندم محو شد و مات و مبهوت سر جایم ایستادم.

#جان آسای_۲۹۶

#منا_امین سرشت

سرش را بالا آورد و با دیدن منی که خشک شده به او زل زده بودم، اخمی کرد. پله‌های باقیمانده را هم با حالت طلبکاری بالا آمد. نگاهم ناخودآگاه به کفش‌های پاشنه‌تختش افتاد. با وجود همین کفش‌ها باز هم قدش به قدر قابل توجهی بلند بود، طوری که

مجبور شدم برای نگاه کردن به چشم‌هایش سرم را
کمی بالا بگیرم.

—بخشید... شما؟!—

بی اراده پوزخندی زدم و نگاه سرتاپایی حواله‌اش
کردم.

—شما تشریف آوردین اینجا... از کی تا حالا مهمون
از صاحب‌خونه می‌پرسه کیه؟

—موضوع همینه... که من صاحب این خونه رو
می‌شناسم و اون تو نیستی.

نگاهش را باریک کرد و من سعی کردم به آرایش
غلیظ چشم‌هایش توجهی نشان ندهم.

—صبر کن بینم... تو همون دختره نیستی که چند بار
تو حیاط اینجا دیدمت؟!—

نگاهم را باریک کردم، حالا می‌فهمیدم چرا چهره‌اش
 زیادی آشناست. از غفلتم سوءاستفاده کرد و قبل از
 اینکه جواب سوالش را بدهم، من را کنار زد و وارد
 خانه شد. ادکلن زنانه‌اش هم زیادی آشنا بود. فوری
 به خودم آمدم و بدون اینکه در را ببندم پشت سرش
 دویدم.

– شما با اجازه‌ی کی وارد شدین؟!

اهمیتی نداد. شال سفیدش را از سر کشید و
 همان‌طور که دکمه‌های پالتوی مشکی خردارش را باز
 می‌کرد، نگاهی به اطراف انداخت.

– خودش کجاست؟... جواب تلفن‌های منو چرا
 نمی‌ده؟!... تو کیس جدیدشی؟!... با بچه‌مچه‌ها
 رابطه‌ی خوبی نداشت قبلاً.

تا خواستم حرفی بزنم، صدای خشایار را از پشتم شنیدم و به طرفش برگشتم.

—چه خبره اینجا؟!

برگشتم و نگاهی بهش انداختم. منتظر بودم بگوید او را نمی‌شناسد یا این زن ربطی به او ندارد، اما قبل از اینکه حتی جواب سلام پر از بهت من را بدهد، قدمی داخل آمد و رو به زن تازه‌وارد گفت:
—باز اینجا پیدات شد که.

او هم متوجه خشایار شد. سیگاری که نمی‌دانستم کی و از کجا در دستش ظاهر شده بود، از کنج لبش برداشت و لبخند وسیعی زد.

—اومدی؟!... دیدم تلفنام جوابی نداره، گفتم حضوری خدمت برسم.

قلبم داشت یکی درمیان می زد. از اینکه می دیدم این
زن کاملاً برای خشایار آشناست، بیشتر عصبی
می شدم. با لحن خفه‌ای صدایش زدم:

–خشایار!

انگار صدایم را نشنید که بیشتر به سمت آن زن
رفت.

–مگه قرار نشد دیگه اینجا نیای؟

لبخندش جمع شد و جایش را پوزخند پراسته‌زایی
گرفت.

–فکر کردی می‌تونی راحت پای من رو از این زندگی
ببری؟!

با دستی که سیگار لای انگشتانش بود از بالای
سرشانه‌ی خشایار به من اشاره کرد.

-لابد من رو بیرون کردین که پای چنین آدمایی به
اینجا باز بشه!

خشایار کنار کشید و پرخشم گفت:

-برو بیرون نازلی... دیگه جای تو اینجا نیست.

نازلی قدمی به جلو برداشت و روبه‌روی خشایار
ایستاد. دیگه خبری از آن همه ناز و ادا در رفتار و
کلماتش نبود. با جدیت و خشونت که اصلاً به او
نمی‌آمد گفت:

-همه چی زیر سر توئه... وگرنه...

دیگر نمی‌خواستیم بمانیم و مکالمه‌ای که ربطی به من
نداشت را بشنوم. تمام عزمم را جزم کردم تا صدایم
را به گوشش برسانم.

–خشایار، من دارم می‌رم... ببخش بدون اطلاع
اومدم.

کلیدش را از دسته کلیدم بیرون آوردم و روی میز
کنار در انداختم. نگاهم لحظه‌ای سمت آن دو
نمی‌رفت.

–مزاحم نمی‌شم. خداحافظ

–صبر کن پگاه.

صدایش داشت نزدیکم می‌شد. در را پشت سرم
محکم بستم و بی‌توجه به فریاد خشایار که می‌گفت:
«استاد گند زدن تو زندگی همه‌ای.» پا روی پله‌ها

گذاشتم. می‌دانستم دنبال می‌آید، بنابراین به جای
پایین رفتن از پله‌ها، بالا دویدم و در پشت بام را باز
کردم. پشت دیوار ایستادم و دستم را روی سینه‌ی
پرتلاطم فشار دادم. چرا خشایار آن زن را

می شناخت. چرا نازلی این قدر با او صمیمانه حرف می زد، حتی اگر مکالمه شان دوستانه نبود، اما مشخص بود آشنایی شان قدیمی است. یعنی اشتباه کرده بودم؟! چطور امکان داشت کسی در زندگی اش باشد و اسم او حالا در شناسنامه ی من؟! اشک سردی که بی هوا از چشمم چکید را فوری با دستم پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم. لباس گرم تنم نبود و در آن سرما داشتم می لرزیدم. دست هایم را دور خودم پیچیدم. صدای خشایار از حیاط می آمد که داشت صدایم می زد. پلک هایم را روی هم فشار دادم و لبم را با دندان گاز گرفتم تا دوباره اشکم سرازیر نشود. می دانستم که نسنجیده عمل کرده ام، می دانستم که اگر کسی هم حقی داشت او من بودم و باید می ایستادم و توضیح می خواستم، اما نتوانستم. تحمل دیدن او کنار کسی که من

نمی شناختمش ولی او خوب می شناختش، اصلاً کار ساده‌ای نبود. بیرون آدمم تا چیز بیشتری نشنوم و بیشتر از آن قلبم درد نگیرد از حجم فشاری که ناخواسته به آن وارد می شد. دقیقه‌ای بعد با صدای کوبیده شدن در پشت بام در جا پریدم و پشتم را محکم تر به دیوار چسباندم.

- پگاه، خیلی دیوونه‌ای... ازت اصلاً انتظار نداشتم.

با مکث پلک باز کردم و با دیدن نگاه پر از خشمش، همه‌ی مقاومت‌م از بین رفت و اشک‌هایم با قوت بیشتری پایین ریختند.

#جان آسای_۲۹۷ @Vip Roman

#منا_امین سرشت

پراخم به چشم‌های خیسم زل زد و دهان باز کرد
حرفی بزند، اما بعد پشیمان شد. به جایش مچ دستم
را گرفت و من را سمت در کشید.

-بریم پایین... باید حرف بزنی.

دستم را عقب کشیدم و با صدایی که از شدت بغض
رو به خفگی رفته بود گفتم:

-ولم کن... نمی‌خوام حرف بزنی.

با اینکه دستم را محکم کشیدم، اما ذره‌ای میان
مشتش جابه‌جا نشد. دم عمیقی گرفت و با آرامش
بیشتری گفت:

-بچه‌بازی در نیار... نمی‌بینی سرده؟!!

فقط به خاطر لرزش تنم، به حرفش گوش دادم و

وارد ساختمان شدیم. همین که پا روی پله‌ها

گذاشتیم، نالیدم:

-دستم درد گرفت.

بلافاصله دستم را رها کرد و روی پله‌ی بعدی به
طرفم برگشت.

-واقعاً بچه‌ای؟!

بی توجه به حرفش، عصبی غر زدم:

-اون زن کی بود؟!

اخمش شدت گرفت.

-یه آدم سیریش... یکی که از در بیرونش می‌کنن، از
پنجره می‌آد تو... الان من باید از دست تو شاکی
باشم که چرا درو روی کسی که نمی‌شناختی باز
کردی.

-تو که خوب می‌شناختیش.

زهرخندی روی لبش نشست.

–بله، به لطف همخونگی با کاوه همه‌ی دوست و رفیقاشو هم می‌شناسم.

کاوه! چرا به فکر خودم نرسیده بود. با دیدن آن زن یک لحظه خون به مغزم نرسید و این‌طور خشایار را قضاوت کردم. همان جا روی پله وا رفتم و لب زدم: –کاوه؟!

سرم را بالا گرفتم و مشکوک نگاهش کردم. –یعنی این دوست و رفیقا بعد از دو ماه نمی‌دونن که اینجا نیست؟!

نگاه معناداری سمتم انداخت. بدون اینکه جواب بدهد، دسته کلیدم را از دستم بیرون کشید. دست در جیبش کرد و کلیدی که بیرون آورده بودم دوباره در حلقه‌اش انداخت.

-جداً ازت انتظار نداشتم. حتی اگر فکر اشتباهی کرده بودی، باید می‌موندی و می‌پرسیدی... من و تو دیگه فقط دوست نیستیم پگاه... متوجهی؟
بینی‌ام را بالا کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم پرسیدم:

-حالا کجا رفت؟!

-بیرونش کردم... کاوه باهاش اتمام حجت کرده بود که دیگه نمی‌خواد ببینتش... جواب تلفناشو نمی‌داد، اینم سرخود پا شده بود اومده بود اینجا.
سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم.

-چرا با تو اون جوری صحبت کرد؟

نچی کرد و باز ابرو درهم کشید.

-برات مهمه؟!... ولش کن... پا شو بریم پایین.

دستم را گرفت و همان طور که وادار به ایستادنم
می کرد پرسید:

- کی اومدی؟! چرا خبرم نکردی؟

هنوز فکرم درگیر حضور آن زن و گلایه هایش از
خشایار بود. بی حواس جواب دادم:

- اومدم به مهراب سر بزنم... بعد فکر کردم پیام
بالا... خشایار!

جلوی در واحدشان به طرفم برگشت.

- بله.

- چند نفر دیگه مثل این زنه اینجا رفت و آمد

داشتن؟!

- چطور؟!

خودم هم نمی دانستم چرا چنین چیزی پرسیدم.

-هیچی... ولش کن.

سرم را سمت خودش برگرداند و وادارم کرد نگاهش
کنم.

-چی می‌خوای بدونی؟!

سرم را محکم تکان دادم.

-هیچی، مهم نیست... فقط... با عموته توافق
رسیدی؟!... اینجا قراره بشه خونه‌ی ما، یا باید بریم
جای دیگه.

اخمش محو شد و لبخند دندان‌نمایی زد.

-برای همین از رفت‌وآمدای این خونه می‌پرسی؟!...
می‌ترسی یه روز دست منم رو بشه.

ترسیده خیره‌اش شدم.

-تو چی... تو نمی‌ترسی؟!

نیشخندی زد و با بدجنسی گفت:

-من حواسم هست، جایی نمی‌خواهم که آب زیرم
بره.

گنگ و اخمو نگاهش کردم.

-یعنی چی؟!

لبخندش جمع شد و با جدیت گفت:

-یعنی من چیزی ندارم که از تو پنهون باشه...

همه‌ی گذشته‌ی من رو می‌دونی، نمی‌دونی؟

سرم را بالا و پایین کردم.

دستش را زیر چانه‌ام گذاشت.

-تو تحصیل کرده‌ای پگاه... یه معلمی... این طرز فکر

از تو بعیده.

پوزخندی زدم و زیرلبی گفتم:

-مامانم هم یه تحصیلکرده‌ی فرهنگی بود.

-چیزی گفتم؟!!

پلکی زدم و سر بالا انداختم. دستم را بالا آورد و

دسته کلیدم را تحویل داد. در را باز کرد و عقب

کشید.

-برو تو... بشینیم حرف بزنیم بینم چی تو سرت

می‌گذره امروز.

بعد از اینکه لباس‌هایش را عوض کرد، نشستیم و با

هم حرف زدیم. خشایار به شکل مفصل‌تری از تفاوت

زندگی خودش و کاوه گفت، اما اطمینان داد اگر من

انتخاب کنم در همین خانه زندگی‌مان را شروع کنیم،

گذشته‌ی کاوه و آدم‌هایش، مزاحمتی برایمان ایجاد

نمی‌کنند. گفت که کاوه هم مدتی است دنبال یک

آپارتمان شلوغ برای زندگی می‌گردد تا کسی به

رفت و آمدهایش کاری نداشته باشد. وقتی پرسیدم چرا ازدواج نمی کند گفت که گاو به خاطر شغلش دلش نمی خواهد زنی را به شکل دائمی پابند زندگی اش کند، وقتی که نمی داند هر بار که به عملیات می رود، زنده برمی گردد یا نه. من هم فکر می کردم گاو از وابستگی می ترسد، یا از اینکه این وسط پای بچه ای هم به میان بیاید و خدایی نکرده به سرنوشت خودش دچار شود.

تمام افکار ما آدم ها ریشه در گذشته و کودکی مان داشت، مثل من، که با همه ی جذابیت هایی که موقع صحبت با خشایار، از زندگی شروع نشده مان در ذهنم تصور می کردم، باز هم از آغاز این زندگی می ترسیدم. می ترسیدم و این ترس هر لحظه داشت بیشتر در قلبم ریشه می داد

#جان آسای_۲۹۸

#منا_امین سرشت

تن کوفته‌ام را روی زمین رها کردم و رو به سقف
دراز کشیدم. نگاهم را که در اطراف چرخاندم حس
رضایت بیشتری نسبت به خودم پیدا کردم. خانه‌ی
کوچکم را در عرض دو روز به هم ریخته و دوباره از
نو تمیز و جمع کرده بودم. مامان وقتی فهمید هوس
خانه‌تکانی به سرم زده شمااتم کرد که به جای وقت
گذاشتن پای کارهای الکی بنشین و برای کارهای
مراسم عروسی برنامه‌ریزی کن. خندیده بودم و گفته
بودم حالا کو تا عروسی؟! فعلاً باید فکر همین جایی
باشم که در حال حاضر در آن زندگی می‌کنم.

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و از یادآوری اتفاقات چند روز گذشته باز مغزم پر و سنگین شد. چند روز پیش مامان چند لیست مختلف برایم فرستاده بود و می‌گفت زمان بگذار تا برای خرید تک‌تک آن‌ها برویم، از سرویس آشپزخانه و خواب تا پیدا کردن مدل مناسب برای مبلمان و پرده‌ها. بابا بی‌خبر از من به حسابم پول واریز کرده بود و وقتی زنگ زدم تا بپرسم چرا، تشر زده بود که حرف نباشد و او باید وظیفه‌ی پدری‌اش را در قبال تهیه‌ی جهیزیه‌ی دخترش به بهترین شکل ایفا کند.

نفسم را محکم بیرون دادم و روی زمین چهارزانو نشستم. آرنج‌هایم را روی زانوهایم گذاشتم و سر سنگینم را بین دو دست گرفتم. چرا زمین و زمان برای این ازدواج شتاب زده و آماده بودند به جز خودم؟! چرا حس می‌کردم یک جای این ماجرا

می‌لنگد؟! چرا فکر می‌کردم رسیدن من و خشایار به هم، برداشتن تمام مانع‌ها و نشستمان زیر یک سقف همه چیز را به هم خواهد ریخت؟ چرا فکر می‌کردم همان سقفی که همه منتظر بودند ما زیرش زندگی‌مان را شروع کنیم، خیلی زود آوار می‌شود سر زندگی دوفرمان؟ چرا هیچ‌کدام از آن حس‌های خوبی که دوستانم از شروع زندگی‌شان می‌گفتند، من در خودم پیدا نمی‌کردم؟! من بیمار بودم؛ یک بیمار خودآزار که نمی‌دانست علاج بیماری‌اش را کجا باید پیدا کند.

بی‌توجه به تن عرق‌کرده‌ای که حاصل چند ساعت کار بی‌وقفه برای تمیز کردن خانه بود، خودم را جلو کشیدم و گوشی‌ام را از روی میز برداشتم. به صفحه‌ی پیام‌هایم با مامان رفتم و برایش نوشتم:

«یه مشاور خوب بهم معرفی کن.»

دستم روی دکمه‌ی ارسال رفت، اما لحظه‌ی آخر
 پشیمان شدم و پیام را پاک کردم. پیش مشاور بروم
 که چه بگویم؟ بگویم خوشی زده زیر دلم و از شروع
 زندگی با مردی که حتی یک بار هم جز روی خوش از
 او چیزی ندیده‌ام می‌ترسم؟ نمی‌گفت تو دیوانه‌ای؟!
 نه، این راهش نبود. راهش فقط صبر بود، نباید خودم
 را به دست جریان تندی که دیگران راه انداخته
 بودند می‌سپردم. باید عاقلانه و آرام آرام پیش
 می‌رفتم. من فقط کمی زمان می‌خواستم تا برای
 شروع زندگی مشترک آماده شوم و خشایار هم این
 زمان را به من داده بود، پس از چه می‌ترسیدم.
 اصلاً مامان هر کاری که می‌خواست، بکند؛ من به این
 زودی تن به خواسته‌های عجولانه‌اش نمی‌دادم.

پیام را پاک کردم و به جایش سراغ شماره‌ی
خشایار رفتم. همین که صدایش را می‌شنیدم همه‌ی
نگرانی‌هایم از بین می‌رفت و من در این لحظه این
آرامش را به خودم بدهکار بودم.

به محض شنیدن صدای خسته‌اش سلام کردم و
گفتم:

– کجایی؟! –

جواب سلامم را داد و من آن لحظه حتی دلم برای
لبخند پر از خستگی‌اش پر کشید

– شرکتم... تو کجایی؟

با خنده جواب دادم:

– فارغ از یه خونه تکونی طاقت فرسا کف زمین ولو
شدم.

کمی سکوت کرد و آرام گفت:

هیچی اندازه‌ی شنیدن صدات نمی‌تونست شلوغی
این روزای آخرو قابل تحمل کنه.

دم عمیقی گرفتم و با لذت پلک روی هم فشار دادم.
گفته بودم که درمان همه‌ی نگرانی‌هایم صدا و
کلمات جادویی خودش است. بی‌توجه به ضربان
قلبی که از شدت سرخوشی یکی‌درمیان می‌زد، آرام
گفتم:

—خودت رو خسته نکن... چرا باید تا لحظه‌ی آخر کار
کنی؟!... مگه بعد از عید نمی‌شه کارا رو ادامه داد؟!
آخه روز تعطیل آخر سال کی کار می‌کنه؟

صدای «آخ» کشیده‌اش نشان می‌داد عضلات
گرفته‌اش را کشیده و خستگی‌شان را با این روش
کم می‌کند.

-یه کم همه چی پیچیده شده... امیر درگیر مراسم
عقدشه و من دست تنهام... مجبورم کارای اونم
خودم سروسامون بدم.

-هوم... مبارکشون باشه... ولی تو هم باید استراحت
کنی... فردا عیده مثلاً!

-تو ساعتی یه بار بهم زنگ بزن فقط بگو سلام،
همه ی خستگیم رفع می شه.
خنده ی آرامی کردم.

-اینا که تعارفه، ولی جدی چه کاری می تونم برات
بکنم؟!

کمی در سکوت فکر کرد و گفت:

-برای شب آخر سال مهمون نمی خوای؟!

دستی به چشم هایم کشیدم و لبخند روی لبم وسعت
گرفت. چه چیزی بهتر از این؟!

– شما که صاحب خونه‌ای... سبزی پلو با ماهی؟!

خندید و هومی کشید.

– سبزی پلو با ماهی... خیلی هم عالی.

– باشه... پس زود بیا، منتظرم.

تماس را قطع کردم و از جا پریدم. برای جمع و جور کردن خودم و مهیا کردن شامی که وعده‌اش را داده بودم فقط چند ساعت وقت داشتم.

دوش گرفتم و خستگی خانه‌تکانی را از تنم شستم. بعد هم به خرید رفتم، وسایل هفت‌سین، شکلات و شیرینی، ماهی تازه و سبزی پلویی تازه خریدم و به

خانه برگشتم. #جان آسای_۲۹۹

#منا_امین سرشت

همه چیز آماده‌ی گذراندن یک شب خاطره‌انگیز بود.
بوی سبزی‌پلوی پر سیر کل خانه را پر کرده بود و
ماهی‌ها هم سرخ شده و آماده بودند.

هفت‌سین کوچکم را روی پیشخوان آشپزخانه چیده
بودم. ماهی قرمز کوچکم درون تنگ تنگش بی‌هدف
می‌چرخید و بالا و پایین می‌شد.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. از نه شب
گذشته بود و هنوز خبری از خشایار نبود. روی پا
چرخیدم و برای چندمین بار خودم را در آینه‌ی کنار
در برانداز کردم. پیراهن آستین حلقه‌ای
فیروزه‌ای‌رنگی پوشیده بودم که قد دامن پر چینش
تا بالای زانو بود. موهایم را سشوار کشیده بودم و
مثل همیشه، ساده پشت سرم دم اسبی بسته بودم.
آرایش ملایمی کرده بودم و در نهایت با صندل‌های
هم‌رنگ پیراهنم، تیپ شب عیدم را تکمیل کرده

بودم. مامان زنگ زده بود تا ببیند شب آخر سال را
 چطور تنهایی سر خواهیم کرد و وقتی فهمیده بود قرار
 است خشایار پیشم باشد، با خیال راحت تماس را
 قطع کرده بود.

با دیدن شبر چهاربرگ روی مچم، یاد دستبند و
 گوشواره‌هایم افتادم. آن‌ها را هم انداختم و از
 دیدنشان حس بهتری پیدا کردم. در یک سال
 گذشته شانس حسابی با من یاری کرده بود و
 همه چیز روی روال پیش رفته بود، البته اگر ناملایمات
 زندگی مامان را نادیده می‌گرفتم و اعصابم را با
 یادآوری شخصی به نام جمشید به هم نمی‌ریختم.
 پیچیدن صدای ایفون در خانه اجازه نداد بیشتر از آن
 به چیزهای ناراحت‌کننده فکر کنم.

در واحد را که باز کردم، داشت با سرعت از پله‌ها بالا
 می‌آمد. لبخندی زدم و دست‌هایم را پشتم بردم و

منتظر ایستادم. همین که جلوی در رسید سرش را
بالا گرفت و با دیدنم سرش را تکان داد و خندید.
- هر کاری کردم نشد زودتر برسیم... ترافیک آخر
سال هم که...

بوسه‌ای که روی نوک پا بلند شدم و روی گونه‌اش
کاشتم، کلامش را برید. خیره در نگاه خسته ولی
خندان لب زدم:

- خسته نباشی... اصلاً هم دیر نرسیدی.

کفش‌هایش را کنار در درآورد و همان‌طور که دست
پشت کمرم گذاشته بود داخل آمد.

- راست می‌گی... به قول امیر تازه سر شب
عاشقاقت.

در را که پشت سرش بست دقیق‌تر نگاهش کردم.
کت کتان سرمه‌ای و پیراهن آبی سیر همراه با شلوار

کتان مشکی به تن داشت. موهایش مثل همیشه مرتب و آراسته بود و بوی عطر آشنایش هم که جلوتر از خودش از پله‌ها بالا آمده بود. دلیل دیر رسیدنش مشخص شد چه بود!

-اگه تا زمان تحویل سال بمونی، آره تازه سر شبه.

ساک کاغذی که جعبه‌ای قهوه‌ای رنگ داخلش بود را به دستم داد.

-پیرسم توش چیه؟!

لب‌هایش را به هم فشرد تا خنده‌اش را جمع کند.

-کار بدی کردم برای یه دختر ورزشکار شکلات آوردم؟

نیشخندی زدم و بندهای ساک را با دو دست محکم گرفتم.

-این دختر ورزشکار عاشق شکلاته و از خدایش هم هست... ممنون.

بسته‌ی شکلات را کنار هفت‌سین گذاشتم و مستقیم سراغ شام رفتم. خشایار آن قدری به خانه‌ام آمد و رفت کرده بود که با همه‌جایش آشنایی کافی داشته باشد. کتیش را داخل اتاق گذاشت و به سرویس رفت تا دست‌هایش را بشوید.

غذا را روی میز وسط چیدم. همین که دیس برنج را روی میز گذاشتم او هم در حالی که آستین‌هایش را روی ساعد تا می‌زد سر رسید و نگاهی به میز انداخت.

-چه کردی دختر... همین لحظه اشتهام چند برابر شد.

کنار میز نشستیم و بشقابش را برداشتم تا برایش
برنج بکشم.

-نوش جون.

حین غذا خوردن گفت که شلوغی کار حتی فرصت
نداده بود ناهار بخورد و برای همین خیلی گرسنه بود.

تقریباً همه‌ی غذایی که درست کرده بودم خورده
شد. وقتی بشقاب خالی‌اش را کنار گذاشت، نفس
پرصدایی بیرون داد و با خنده گفت:

-تا حالا این حجم از غذا رویه جا نخورده بودم...
دارم به دستپخت معتاد می‌شم.

با خنده مشغول جمع کردن میز شدم. نفس عمیقی
کشید و بلافاصله از جایش بلند شد تا برای جمع
کردن میز کمک کند، هرچقدر اصرار کردم مانعش
نشد. کمکم کرد ظرف‌ها را با هم شستیم و بعد که

کارمان تمام شد همان طور که دستش را خشک
می کرد گفت:

-پگاه! من می رم پایین، تا یه چایی بذاری برگشتم.

-حتماً باید بری؟!!

در جیبش شلوارش دنبال چیزی گشت. نگاهم کرد و
گفت:

-آره، یه چیزی از ماشین باید بیارم. کتم رو می آری
سوئیچم رو بردارم؟

سوئیچ را برداشت و کت را به من برگرداند.

-بپوش، سرده بیرون!

حین رفتن سمت در چشمکی زد و گفت:

-جای من نیستی خودتو تو این لباس بینی که دیگه

سردت نشه!

از در که بیرون رفت، دوباره در آینه نگاهی به لباسم انداختم و لبخندم کش آمد. از وقتی آمده بود اولین باری بود که نسبت به لباسم توجه واضح نشان داد. شیطنت‌هایش هم مثل خودش آرام و غافلگیرکننده بود. از تعریفش من هم گرمم شد. کمی لای در رو به پشت بام را باز کردم و از هوای خنکی که به بازوها و پاهای برهنه‌ام خورد لرز ریزی برداشتم.

روی لپ‌تاپ آهنگ ملایمی را پلی کردم. کتری جوش آمده بود، چای دم کردم و فنجان‌ها را در سینی چیدم. برگشتش کمی طولانی شد، طولانی‌تر از زمانی که برای رفت و برگشت تا دم در نیاز بود.

@Vip Roman

#جان آسای_۳۰۰

#منا_امین سرشت

با گوشی‌اش هم که تماس گرفتم، صدایش از اتاق بلند شد و فهمیدم راهی برای پیدا کردنش وجود ندارد. ژاکتی پوشیدم و روی پشت‌بام رفتم تا سرکی در خیابان بکشم. ماشینش آن سمت خیابان شلوغ پارک بود، ولی خبری از خودش نبود. با کلافگی مشغول جویدن پوست لبم شدم. سرما اجازه نداد بیشتر آنجا بمانم، با فکری درگیرتر داخل خانه برگشتم. همین که ژاکتم را داخل اتاق گذاشتم، صدای زنگ در آمد. بدون اینکه آیفون را جواب بدهم دکمه را زدم و جلوی در ورودی ایستادم.

همراه دو جعبه که در دست داشت، از پله‌ها بالا می‌آمد. سرش را بالا گرفت و با دیدنم اخمی کرد. -بدون اینکه بررسی کی پشت دره، درو باز می‌کنی، بعدم این جویری می‌آی جلوی در؟! -

با نفهمی سر تکان دادم.

– جز تو کی می خواست درو بزنه؟!

روبه رویم ایستاد و با جدیت گفت:

–درسته که از پس خودت برمی آیی، ولی همیشه اول

پیرس کی پشت دره.

«باشه»ی کودکانه ای گفتم و پرسیدم:

–اینا چیه؟

به وضعیتمان اشاره ای کرد و با خنده گفت:

–همین جا بگم؟!

کنار کشیدم و وارد خانه شد. پشت سرش راه افتادم

و با دلخوری گفتم: @Vip Roman

-دلَم هزار راه رفت، گوشتیت رو نبردی، ماشینت هم
جلوی در بود، ولی خودت نبودی... بعدم که رسیدی و
توییخم می کنی!

جعبه‌ها را روی پیشخوان گذاشت. تازه متوجه شدم
که روی جعبه‌ی بزرگ‌تر نام شیرینی‌فروشی نزدیک
خانه حک شده است. از داخل جعبه کیک کوچکی را
بیرون آورد و رو به منی که مات مانده بودم، با لبخند
گفت: exchange gr

-آدم شب تولدش این قدر غر نمی‌زنه که!
چند ثانیه طول کشید تا بفهمم دقیقاً منظورش
چیست و همان موقع نفسم بند آمد. نگاه خندانیش
دقیق به صورتم بود. متحیر لب زدم:
-خشایار!

با فندک کنار گاز تک‌شمعی که روی کیک گذاشت را
روشن کرد و قدمی جلو آمد.

- تولدت مبارک همه‌ی زندگیم!

پرده‌ی اشکی دیدم را تار کرد. از صبح هیچ‌کدام از
پیام‌های گوشی‌ام را باز نکرده بودم، حتی پیام آگاه و
سایه‌را. مامان که زنگ زد آن‌قدر تندتند جوابش را
دادم و قطع کردم که مطمئن بودم چیزی که
می‌خواست بگوید را فراموش کرد. درگیر خانه‌تکانی
و بعد هم فراهم کردن خانه برای حضور خشایار
بودم و اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که بخواهد به
این شکل غافلگیرم کند.

از پشت نور شمع کوچک روی کیک نگاهش کردم و
اشکم پایین افتاد. کیک را روی پیشخوان گذاشت و

دست‌هایش را از هم باز کرد. خودم را در آغوشش
انداختم و دست‌هایم را دورش حلقه کردم. تنم را
تنگ‌تر در آغوشش فشرد و زمزمه کرد:

– حتی تاریخ تولدت هم خاصه!

تا امروز هیچ‌کس این‌طور پرعشق، پرمحبت، در مورد
تاریخ تولدم نظر نداده بود. برای همین هم بود که از
تولد من که فقط چهار سال یک بار سهم می‌شد بیزار
بودم. فکر می‌کردم در سی‌ام اسفند متولد شده‌ام که
از همین دلخوشی کوچک سالانه هم محروم شوم.
آرام کنار گوشش گفتم:

– این اولین تبریک تولد تمام عمرمه که از شنیدنش
حالم خوب شد.

کمی عقب کشید و متعجب نگاهم کرد.

– چطور؟

خجالت زده نیشخندی زدم.

–برات بعداً می گم.

مشکوک نگاهم کرد. فوری کنار رفتم، دستی به چشم‌های ترم کشیدم و با خنده شمعی که داشت آب می شد را فوت کردم. از صمیم قلب آرزو کردم این مرد مهربان، تا آخر عمر برایم بماند. بوسه اش که روی موهایم نشست سرم را بالا گرفتم و پریغض گفتم:

–ممنون خشایار.

لبخند زد و جعبه‌ی دیگری که همراهش بود را برداشت و جلوی چشمم گرفت. ابروهایم را بالا دادم.

–چیه؟!

–بازش کن.

در جعبه‌ی مربع شکل را که برداشتم. روی صفحه‌ی سیاه‌رنگ داخلش یک گردنبند نقره‌ای زیبا بود. پلاکش یک قلب از سنگی آبی‌رنگ بود که دو طرفش دو بال کوچک فرشته داشت. روی بال‌ها نگین‌های ریزی می‌درخشید. با چشم‌هایی که حس می‌کردم پر از قلب قرمز شده، ذوق زده گفتم:

-این خیلی قشنگه خشایار... خیلی خاصه.

جعبه را از دستم گرفت. گردنبند را بیرون آورد و دست روی شانهم گذاشت تا سمت آینه‌ی کنار در برویم. پشت سرم ایستاد و همان‌طور که گردنبند را دور گردنم می‌انداخت، لبخند زد.

-مثل خودت... مثل تاریخ تولدت.

روی پا چرخاندم و هدیه‌اش را با بوسه‌ی پرحرارتی تکمیل کرد. درست لحظه‌ای که داشتم در آغوشش

حل می شدم و دلم شیطنت بیشتر می خواست، با
خنده گفت:

-چاییت حاضره؟! -

نفس زنان سرم را به سینه‌ی پر تپشش چسباندم و
خندیدم.

-اوهوم.

نیمه شب، وقت تحویل سال کنار هم روی پشت بام
ایستاده بودیم. برایش گفته بودم چرا تاریخ تولدم را
دوست ندارم. با همان لحن خاص خودش گفته بود:
«کسی که بخواد تبریک بگه منتظر روز و ساعتش
نمی مونه، نگاه کن به همون پیامایی که برات رسیده،
می فهمی برای کیا اون قدر مهمی که حتی یه روز

زودتر تولدت رو تبریک می‌کنم... از روزی که تاریخ تولدت رو فهمیدم منتظر امشب بودم.

حتی تو شلوغی‌های این روزا و مخصوصاً امروز، وقتی صدات رو شنیدم دوباره برای خودم یادآوری کردم که امشب یه شب خاصه.» بعد هم با لحن طنزی گفته بود: «مثل المپیکه دیگه، چهار سال یه بار پیداش می‌شه.»

صدای ترقه‌ها که بلند شد، بیشتر در آغوشش فرو رفتم و هم‌زمان با روشن شدن نورافشانی در آسمان، هم‌زمان گفتیم:

— سال نوت مبارک!

@Vip Roman

#جان آسای_۳۰۰

#جان آسای_۳۰۱

#منا_امین سرشت

خانه‌ی دایی ساعد بعد از آن همه سال که با هم رفت و آمدی نداشتیم، هنوز مثل قبل بود. تنها تفاوتش مبلمانی بود که نو شده بود. زن دایی مثل سابق خوش‌رو و مهربان رفتار می‌کرد. از اینکه دوباره همدیگر را می‌دیدیم خوشحال بود و وقتی با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد، با شوق زیادی گفت:

– خیلی خوش اومدین... چشممون روشن... امسال عیدمون یه رنگ و بوی دیگه داره.

مامان و بعد هم من از سینی چای برداشتیم و تشکر کردیم. زن دایی که روبه‌رویمان نشست، مامان پرسید:

– چقدر ساکته خونه... بچه‌ها کجان پس؟!

زن دایی دامنش را روی پایش مرتب کرد.

- پسرا رو که وقتی بزرگ می شن دیگه نمی شه تو

خونه بندشون کرد. جفتشون از قبل تعطیلات با

رفیقاشون رفتن سفر. مینا هم صبح نامزدش اومد

دنبالش، برن خونه ی فامیل شوهر عید دیدنی.

- کی عروس می شه به سلامتی؟

خودم را مشغول نوشیدن چای کردم و در درون از

دست مامان حرص خوردم. خوب می دانستم ته این

بحث به کجا خواهد کشید.

- ان شالله یکی دو ماه دیگه. بچه ها دنبال تالارن،

تاریخ دقیقش که مشخص بشه کارتش رو می آریم

براتون... به سلامتی پگاه جون کی می ره سر

خونه زندگیش؟

نگفتم؟! مامان نگاهی سمتم انداخت و با نارضایتی
جواب داد:

– من نمی خواستم طولانی مدت تو عقد بمونن، ولی
دامادمون خواسته تا آخر تابستون صبر کنیم. منتظره
تا پدر و مادرش از اون ور بیان.

هر دو بالاخره سکوت کردند و فرصتی شد تا نفس
راحتی از دست جفتشان بکشیم. مامان که نوشیدن
چایش را تمام کرده بود پرسید:

– انگار بدموقع اومدیم واقعاً... ساعدم نیست که.
زن دایی فوری بلند شد و شروع به چیدن میوه در
بشقاب هایمان کرد.

– نه سامیه جون، این چه حرفیه؟! ساعد خودش خبر
داد دارین می آین... فقط صبح آقاسعید زنگ زد که
برای یه کاری باید برن مغازه. به من گفت ندارم

برین تا خودش رو برسونه. الانا دیگه پیداش می شه.
راستی آگاه جان نیومده برای عید؟!

مامان دوباره مشغول جواب دادن شد و این بار از
خواستگاری آگاه و حرف‌های ردوبدل شده صحبت
کرد. کلافه نگاهی به گوشی خاموشم انداختم. متنفر
بودم که این طور ساکت یک گوشه بنشینم و به
حرف‌های روزمره‌ی آنها گوش بدهم. اگر مامان
اصرار نمی کرد که برای عید دیدنی به خانه‌ی دایی
بیاییم، پیش خشایار می رفتم. با اینکه همین دیروز با
هم به مراسم عقد دوستش رفته بودیم، باز دلم
برایش تنگ شده بود. می دانستم امروز در خانه
تنهاست و...

-پگاه جان، زن داداش با شمان!

لبخندی زدم و نگاهش کردم.

-جانم... ببخشید حواسم نبود.

-آره دیگه... حواست پیش یاره حتماً... پرسیدم چرا

با هم نیومدین؟

-ببخشید، نشد که بیاد... ان شاءالله تو یه فرصت بهتر.

صدای بازوبسته شدن در ورودی و سررسیدن دایی
نجاتم داد. دایی از راهروی ورودی خانه پیدایش شد
و لبخند سردی چاشنی جدیت همیشگی اش کرد. من
و مامان سلام دادیم. جلو آمد و بعد از دست دادن و
روبوسی و تبریک دوباره‌ی سال نو گفت:

-معطل شدین، ببخشید.

-اختیار داری داداش... ما تا شما رو نمی‌دیدیم که

نمی‌رفتیم... ولی اگه می‌گفتی کار داری یه وقت دیگه

می‌اومدیم.

با دست اشاره کرد بنشینیم و خودش هم حین
نشستن روی مبل گفت:

-کاره دیگه، پیش می‌آد... اتفاقاً منم باهات کار
داشتم. خوب کردی اومدی.

لبخند مامان کم‌رنگ شد.

-خیر باشه!

دایی سرش را چند بار تکان داد.

-خیره... ان شالله که خیره... خانم یه چایی می‌دی؟

زن دایی از آشپزخانه گفت:

-دارم می‌آرم.

دایی نگاه عمیقی به مامان انداخت و با لحن

پر منظوری پرسید:

-خب... چه خبر؟!

مامان با بی حواسی و فکری درگیر جواب داد.

-سلامتی... خب را انگار پیش شماست.

دایی بی توجه به جمله‌ی مامان رو به من کرد.

-خوبی دایی؟!... نامزدت خوبه؟

لبخندی به رویش زدم.

-خوبیم دایی، ممنون.

-چرا نیومد پس؟!... قابل نبودیم؟

-نه دایی، این چه حرفیه... به زن دایی هم گفتیم،

اومدنمون یهویی شد، ان شاءالله تو یه وقت بهتر.

سری بالا و پایین کرد و فنجان‌ی را که زن دایی روی

عسلی کنار دستش گذاشته بود بلافاصله برداشت و

سمت لب‌هایش برد. به مامان نگاه کردم که انگار

اصلاً اینجا نبود. قطعاً حدس زده بود دایی چه کاری

با او دارد و همین فکرش را به هم ریخته بود. دایی

چایش را داغ داغ نوشید، طوری که گلوی من از احساس داغی‌اش سوخت، اما او خم به ابرو نیاورد. او هم مثل مامان نگاه متفکرش به گوشه‌ای بود.

#جان آسای_۳۰۲

#منا_امین سرشت

زن دایی که دید سکوت جمع زیادی کش آمده، رو به من گفت:

-پگاه، برات میوه پوست بگیرم؟!.. خیلی ساکتی...

اگه می‌دونستم می‌ای می‌گفتم مینا زودتر برگرده.

دایی از همین موضوع استفاده کرد و گفت:

-پا شو یه زنگ بزن بهش، ببین کی برمی‌گرده...

سامیه و پگاه رو هم شام نگه دار.

مامان فوری گفت:

– نه داداش، مزاحم نمی‌شیم... من باید برم.

دایی فنجانش را روی میز گذاشت و با جدیت گفت:

– مزاحم نیستی... باشی بهتره... پا شو دیگه خانوم!

جمله‌ی آخرش را رو به زن دایی گفت. حس کردم از

فرستادن زن دایی پی نخودسیاه قصد خاصی دارد.

همین هم بود، تا زن دایی داخل اتاق رفت، دایی از

جیب پیراهنش کاغذ تا شده‌ای را بیرون آورد. وقتی

تای آن را باز کرد و روی میز جلوی مامان گذاشت

مشخص شد یک برگه چک است. مامان با مکث

دست جلو برد و حین برداشتن چک گفت:

– این چیه داداش؟!... من که پول نخواستم از تون.

– پول خودته... نصف طلبت از اون مرد که... پیش

خودت باشه تا بقیه‌ش هم باهش صاف کنم.

گوشه‌ی چک در دست مامان جمع شد.

-چی کار کردی داداش؟!... چه جووری؟

نگاه کنجکاو مستقیم به دایی بود. خیلی دوست

داشتم بدانم با چه روشی این قدر زود نصف

سرمایه‌ی مامان را از چنگ جمشید بیرون کشیده

است. دایی پسته‌ای از ظرف آجیل برداشت. پوستش

را کند و آن را بین دو انگشت شست و اشاره‌اش

چرخاند. پوزخندی روی لبش نقش بست.

-آدمای هوس باز سر هوششون راحت قمار می‌کنن.

بی‌اراده زمزمه کردم:

-یعنی چی؟!

نگاهی به من انداخت و رو به مامان گفت:

-این مردک همه‌ش ادعاست، ادعای زرنگی داره

الیٰ ماشاالله... ولی به وقتش راحت بندو آب داد.

همون زنی که بهت گفتم... از طرف ما سر راهش پیدا شد، اونم زود پا داد... دیدم داره دم به تله می‌ده، یه پروژهای نیمه‌کاره‌ی صوری نون و آب دار رو بهش نشون دادیم واسه سرمایه‌گذاری... همین که در باغ سبز نشون دادیم شل شد و فکر کرد نونش تو روغنه.

مامان مات و مبهوت لب زد:

- پروژهای صوری؟!... به همین راحتی؟ اون زن کیه داداش؟... جمشید هر کاری می‌خواد بکنه صد بار بالا و پایش می‌کنه. مگه می‌شه به همین راحتی گول بخوره؟!

دایی پسته را در دهانش انداخت و با حرص جوید.

- کاری به جزئیاتش نداشته باش... گفتم که... فقط ادعا داره، پای منافع دیگهش وسط باشه همه چی یادش می‌ره... تو فقط کاری که من می‌گم بکن. اولین روز بعد از تعطیلات می‌ری و درخواست طلاق می‌دی و مهریه‌ت رو می‌ذاری اجرا. مرتیکه داره دندون گردی می‌کنه، ولی وقتی بفهمه مال و منالش در خطر، برای اینکه چیزی دست تو رو نگیره بقیه‌ی پول رو هم به جا سرمایه می‌کنه اونجا... اون وقته که به خاک سیاه می‌شینه.

مامان ترسیده لب زد:

- در دسر نشه برات داداش... جمشید خیلی هفت خطه، بفهمه ماجرای پشت این قضیه است... اگه شکایت کنه...

دایی نج غلیظی کرد.

هیچی نمی‌فهمه... فعلاً داغه و سرش به
 اسباب‌بازی جدیدش گرمه... منم اون قدر مدرک
 ازش دارم که تو دادگاهت با ادعای عدم صلاحیت
 اخلاقی بتونی راحت طلاق رو بگیری. همه
 داروندارش هم که داره می‌ریزه تو این کار. پس
 می‌شه واسه مهریه هم یه مدت انداختش تو
 هلفدونی، بلکه یه کم آدم بشه.

از حرف‌های دایی هیجان‌زده شده بودم. فکرش را
 هم نمی‌کردم دایی بخواد به این شکل جمشید را
 سر جایش بنشانند، اما من هم مثل مامان از ته این
 ماجرا می‌ترسیدم. جمشید به نظر نمی‌آمد راحت
 بی‌گدار به آب بزند، مگر اینکه دایی چیزی را بداند
 که ما از آن خبر نداشتیم.

نگاهی به چهره‌های مبهوت هر دوی ما انداخت و
 لبخند نیم‌بندی زد.

-خیالتون راحت باشه. بی دردسر و بی سروصدا تموم می شه این قائله.

رو به مامان گفتم:

-مگه نگفتی به دایی اعتماد داری، پس از چی نگرانی؟!

نگاه گیجش را به من داد.

-نمی دونم... نمی دونم قراره آخرش چی بشه.

دست روی شانهاش گذاشتم و دلگرم کننده زمزمه کردم:

-از چیزی نترس مامان... جمشید مثل یه توپ

توخالیه. ظاهرش شاید دهن پرکن باشه، ولی وقتی این قدر ساده بند رو به آب داده که دایی با اطمینان از کله پا شدنش می گه پس هیچی تو چنتهش نیست...
اتفاقاً حقشه... خدا رو شکر کن که با این

سهل انگاری هاش تا حالا سرمایه ت رو به باد نداده...
بالاخره باید یه جا حالیش بشه که نمی شه هم از
توبره خورد و هم از آخور!

دایی کج خندی به من زد و به تأیید حرف هایم سر
تکان داد. بعد هم مامان را مخاطب قرار داد:
-یادت نره توی دادگاه طلاق ادعا کنی که بعد از
عقد فهمیدی زن و بچه داشته و تو خبر نداشتی...
اون دو تا زن هم کم از دستش نکشیدن. آمارشون
رو دارم.

#جان آسای_۳۰۳

#منا_امین سرشت
@Vip Roman

مامان پوزخندی زد.

-اونا از خدائشونه برگرده پیششون... برایش سر و دست می شکونن... با هر وعده‌ای حاضرین من از سر راهشون برم کنار.

زن دایی از اتاق بیرون آمد و همه ناخودآگاه ساکت شدیم. زن دایی گفت:

-مینا گفت یه ساعت دیگه برمی گرده. قرار بود شام بره خونه مادرشوهرش، فهمید شما اینجا اینجایی کنسلش کرد.

مامان با صدای خفه‌ای گفت:

-کاش مزاحمش نمی شدی زن داداش.

زن دایی از وسط آشپزخانه گفت:

-بعداً می فهمید ناراحت می شد. شام هم هرچی باشه دور هم می خوریم دیگه.

زن دایی که مشغول کار شد، دایی آرام گفت:

-اون دو نفر هم وقتی پای زن چهارم بیاد وسط سر
 عقل می آن... ولی تو... من راضی نیستم یه ساعت
 دیگه با اون مردک زیر یه سقف بمونی... فقط تا آخر
 تعطیلات دندون روی جیگر می ذارم. صیغه ی طلاق
 هم که خونده بشه، خودم حسابی از خجالتش
 درمی آم. تلافی این همه سال دور موندن و محروم
 شدن از دیدار خواهرم و بچه هاش رو سرش
 درمی آرم.

تا خواستم لبخندی بزнім، سر پایین افتاده ی مامان و
 قطره ی اشکی که روی دستش افتاد همه ی
 محاسباتم را به هم ریخت. چه در سرش می گذشت
 که نمی توانست از این اتفاق خوشحال باشد. یعنی
 مامان واقعاً آن مرد هوس باز فریب کار را دوست
 داشت؟! چرا نمی توانستم او را بفهمم!؟

#جان آسای_۳۰۴

#منا_امین سرشت

هوای خنک بهاری مجبورم کرد پتو را بیشتر دور
خودم بپیچم. خمیازه‌ی بی‌اراده‌ای که کشیدم صدای
خنده‌ی او را از آن طرف خط بلند کرد.

-هنوزم می‌گی خوابت نمی‌آد؟!!

با خنده و مصرانه انکار کردم.

-خوابم نمی‌آد به جون خودم... فقط یه کم یخ کردم.

لحنش پر از شیطنت شد.

-تقصیر خودته دیگه... بلند می‌شدی می‌اومدی

پیشم، هم نمی‌ذاشته‌م سردت بشه، هم جفتمون

راحت می خوابیدیم... من صبح باید برم سر کار، ولی
نمی شه ازت دل بکنم.

نیشخند بی صدایی زدم.

-خب این جوری صبح باز تنها می موندم و یخ
می کردم... ممنون، همین جا تو تخت خودم راحتم.

این بار با شدت بیشتری خندید.

-وسوسه م نکن که همین الان بلند شم پیام راحتیش
رو تست کنم.

صدای خنده‌ی سرخوشم در صدای زنگ آیفون گم
شد. او هم خنده‌اش جمع شد و جدی پرسید:

-زنگ خونه‌ی تو بود؟!!

صاف نشستم و به بیرون از اتاق نگاه کردم، انگار از
آنجا می شد بفهمم چه کسی پشت در است.

-آره فکر کنم... خشایار، من برم بینم پشت در

کیه... کاری نداری؟!

-قطع نکن... برو جواب بده، می خوام بینم کی این

موقع شب زنگ خونهت رو زده.

نفسم را محکم بیرون دادم.

-خیلی خب... پس گوشی دستت...

دمپایی های روفرشی ام را پوشیدم و سمت آیفون

رفتم. بدی آیفون این خانه همین بود که تصویری

نبود. خشایار پشت گوشی خرید:

-باز نپرسیده باز نکنی!

تک خنده ای کردم.

-نه بابا، حواسم هست.

گوشی را برداشتم و مردد پرسیدم:

– کیه؟! –

– باز کن پگاه... منم.

متعجب تر از آن وقتی که نمی دانستم چه کسی پشت
در است دکمه را فشردم و با گیجی در گوشی

همراهم لب زدم:

– مامانمه خشایار!

نفس راحتی کشید و آرام تر گفتم:

– خب خوبه که... چرا ناراحت شدی؟

– ناراحت نشدم، تعجب کردم... ساعت نزدیک

دوازدهه آخه!

– اشکالی نداره، من قطع می کنم برو پیشش بین

چرا این موقع شب اومده اونجا... نگران نباش،

ان شالله خیره.

– امیدوارم... فعلاً.

تماس را قطع کردم، گوشی را روی پیشخوان
آشپزخانه رها کردم و سمت در ورودی رفتم. همین
که در را باز کردم، مامان با صورتی رنگ پریده و
خسته پشت در ظاهر شد.

-سلام... خوبی مامان!؟

لبخندی زورکی روی لبش نشست.

-مهمون بی وقت نمی خوای؟

کنار کشیدم و بی حرف وارد شد. از دیدن حال و
روزش نگرانی بر حس تعجبم غلبه کرد. پشت سر
مامان در را بستم. همین که دیدم با قدم‌های
ناموزون سمت مبل می‌رود، به آشپزخانه رفتم و
لیوانی آب پر کردم و پیشش رفتم. لب مبل نشسته
بود و به جایی نامشخص نگاه می‌کرد.

-مامان!

سرش را با گیجی بالا گرفت. با دیدن لیوان آبی که
سمتش گرفته بودم، تشکر کرد و همه‌ی محتویات
لیوان را بی‌وقفه نوشید. کنارش نشستیم و دست روی
پایش گذاشتیم.

—من که مردم از نگرانی... این وقت شب اومدی...
چی شده؟! چیزی نمی‌گی؟

لیوان را روی میز گذاشت و روسری‌اش را از سرش
پایین کشید.

—برو بخواب مامان جان، فردا حرف می‌زنیم... مزاحم
خوابت شدم، صبحم لابد کلاس داری.

از روی مبل بلند شدم و روبه‌رویش روی میز نشستیم
تا این‌قدر مدام نگاهش را ندزدد.

– فردا ساعت اول کلاس ندارم. الان هم بیدار بودم
 که زنگ زدی. بعد فکر می‌کنی با این فکر درگیر من
 خوابم می‌بره؟!

نگاهش را بالا کشید و با چشم‌های آماده‌ی بارشش
 به من زل زد.

– امروز احضاریه رسیده بود دستش... یه ساعت
 پیش اومد خونه، مثل بشکه‌ی باروت آماده‌ی انفجار
 بود. یه جووری عصبانی و پر خاشگر شده بود که
 ترسیدم... به محض اینکه رفت حمام، منم از خونه
 اومدم بیرون.

نمی‌دانستم از اینکه مامان بالاخره قدمی در راستای
 آزادی خودش برداشته بود خوشحال باشم، یا نگران
 عکس‌العمل جمشید. ناچار گفتم:

-اشکالی نداره، عکس العمل هر مردی می تونه
این جور باشه... مخصوصاً یکی مثل جمشید که
ادعای زرنگی داره و هیچ وقت فکر نمی کنه کسی
بخواد این جور بهش ضربه بزنه.

با نگاه مات و مرده اش زمزمه کرد:

-یکی از دلایلی که نمی داشت راحت از جمشید ببرم
این بود که هر کاری هم که می کرد، مثل داوود دست
بزن نداشت... اما حال امشبش یه جور بود که
ازش واقعاً ترسیدم. اومدم اینجا چون می دونم
آدرست رو نداره، اما می ترسم فکر کنه من پیش
سایه م و بره اونجا ابروریزی راه بندازه. از این
جماعت مردا هیچی بعید نیست.

کمی فکر کردم و با اینکه من هم ته دلیم از چیزی که
مامان گفت ترسیدم، اما سعی کردم دلگرمی بدهم.

-نگران نباش... جمشید هرچقدر هم جنشش خراب
باشه، ابروی خودش رو نمی بره.

مغموم لب زد:

-این مردها... این مردها خیلی غیرقابل پیش بینی ان
پگاه... درست همون جایی که فکرشو نمی کنی،
همون کاری رو می کنن که تو ذهنت هم نمی گنجه.
ته دلهم از حرفش خالی شد، اما باز هم خودم را از
تک و تا ننداختم.

-باشه هرچی تو بگی... ولی الان نیازی نیست که
نگران باشی. یه پیام می دم به سایه و می گم که تو
اینجایی و اونا مراقب خودشون باشن... پا شو برو رو
تخت بخواب و به چیزی فکر نکن. فقط فکر سلامتی
خودت باش، نه چیز دیگه ای.

#جان آسای_۳۰۵

#منا_امین سرشت

-اشکالی نداره چند روز پیشت بمونم؟!

چشم‌هایم را برایش گرد کردم.

-چه اشکالی داره آخه؟! من غریبه‌ام مگه... تا

هروقت که دوست داشتی بمون پیشم، از خدومه...

فقط الان برو استراحت کن، دوست ندارم از پا

بیفتی.

با اصرار من با کرختی از جا بلند شد و سمت اتاق

رفت. همان‌طور که خمیده سمت اتاق می‌رفت با

خودش نجوا کرد:

-آخ که چقدر خوب می شد صبح فردا رو نمی دیدم.
از آرزویش به خودم لرزیدم. مادر بیچاره‌ام تا چه اندازه در زندگی اش درمانده شده بود که این طور ناامیدانه از فردایش می گفت؟! کیفش را همان جا روی مبل گذاشته بود. به محض اینکه وارد اتاق شد، گوشه‌ای در کیفش شروع به لرزش کرد. صدای گوشه‌ای قطع بود و فقط ویزویز و بیبره به گوش می رسید. روی مبل نشستیم و گوشه‌ای را بیرون آوردیم. جمشید بود که داشت زنگ می زد و تماس اول قطع نشده دوباره تماس می گرفت. اخمی کردم و همین که تماس دوم هم بی پاسخ ماند، انگشت روی دکمه‌ی کنار گوشه‌ای فشار دادم و خاموشش کردم. هیچ چیز و هیچ کسی حق نداشت امشب آرامش مامان را به هم بزند. شده بود تا صبح بالای سرش بیدار می نشستیم تا خیالم راحت بماند که کسی مزاحمش نخواهد شد. مامان از

فردا روزهای سخت‌تری را در پیش داشت، روزهای
 دشواری که امیدوارم بادم با حضور برادرهایش و با
 وجود من و آگاه که مطمئنش کرده بودیم مراقبش
 هستیم، آسان‌تر بگذرد. گوشی‌ام را از پیشخوان
 آشپزخانه برداشتم و به اتاق رفتم. مامان با همان
 مانتوی بیرونش روی تخت به پهلو خوابیده و در خود
 جمع شده بود. به نظر می‌رسید خوابیده باشد پس
 نخواستم که همان خواب در ظاهر آرامش را هم به
 هم بریزم. پتوی نازکی رویش کشیدم و همان پایین
 تخت روی زمین نشستم. نگاهی به گوشی انداختم.
 خشایار پیام داده بود:

«همه چی روبه‌راهه؟»

جمله‌های مامان در مورد همه‌ی مردها را در ذهنم به
 عقب راندم و با خودم تکرار کردم خشایار با همه‌ی

مردهایی که مامان می شناسد فرق دارد، یعنی امیدوار
بودم که این طور باشد. در جوابش نوشتم:

«آره، چیزی نیست، نگران نباش... خوب بخوابی.»

بلافاصله جوابش رسید و این یعنی او هم نگران شده
و منتظر جواب بیدار نشسته بود.

«تو هم خوب بخوابی عزیزم.»

اول برای سایه پیامی فرستادم و هملن چیزهایی که
به مامان گفته بودم برایش نوشتم. هرچند نگران
آن ها نبودم، جمشید به نظر آدم با سیاستی بود و
شک نداشتم با هارت و پورت الکی کار را برای
خودش خراب تر نخواهد کرد.

بعد هم وارد صفحه ی چت آگاه شدم و در یک
جمله ی خبری نوشتم:

«مامان درخواست طلاق داده.»

فکر کردم بهتر است در جریان باشد، حتی اگر این پیام را فردا صبح بخواند. آگاه هم مدت‌ها بود که منتظر چنین روزی بود. ما بچه‌های خودخواهی نبودیم، فقط فکر آسایش و آرامش مادرمان بودیم. نه من و نه آگاه، هیچ‌کدام تحمل دیدن غم و غصه‌ی مامان، اشک‌هایش و خوابیدنش روی تخت هیچ درمانگاهی را نداشتیم. مامان حق داشت سال‌های باقیمانده‌ی زندگی‌اش را با آرامش سپری کند. همین که خواستم گوشی را کنار بگذارم، صفحه‌اش با رسیدن پیامی روشن شد. فکر نمی‌کردم آگاه این وقت شب بیدار باشد. در جواب نوشته بود:

«عقلانی‌ترین کاری که توی تمام این سال‌ها کرده.»

آهی کشیدم و تایپ کردم:

«ولی حالش اصلاً خوب نیست. همه‌ش با خودش
درگیره... من فکر می‌کنم مامان هنوز هم مثل بار اول
فکر می‌کنه طلاق چاره‌ی کار نیست!»

پیام بعدی‌اش که رسید، از تک‌تک کلماتش هم
توانستم بفهمم با چه حرصی آن را تایپ کرده است.
«همه‌تون فقط ادعا دارین که تحصیل کرده‌این... هنوز
هم افکارتون مثل زنای خونه‌نشین قدیمی پوسیده
است.»

از جمع بستنش به شخصیتم برخورد و اخم کردم.
«چرا من رو جمع می‌بندی؟!»

«چون می‌دونم توام تهش می‌شی یکی مثل مامان.
چشم دوختین به دهن مردم و واسه حرف مردم
زندگی می‌کنین.»

گر گرفتم و بدون ملاحظه نوشتم:

«برو بخواب داداش، معلوم نیست باز از کجا پُری که داری سر ما خالیش می‌کنی. فقط یادت باشه مامان به حمایت تو نیاز داره، نه این مدل سرکوفت‌ها و سرزنش‌ها.»

نت گوشتی را خاموش کردم و آن را کنار انداختم تا پیام دیگری از او را نبینم. آگاه وقت گیر آورده بود. روی چه کسی هم حساب کرده بودیم. وقتی مرد خانه‌ی خودمان این قدر ضد زن بود، معلوم بود که مامان هم در تصمیم‌هایش مدام مردد خواهد شد. ناخن شستم را بین دندان‌هایم گرفتم و بی‌اراده مشغول جویدنش شدم. واقعاً چرا مردها در مواجهه با زن‌های زندگی‌شان ادعای عقل‌کلی می‌کردند؟! مگر یک حمایت ساده و مردانه چه چیزی از آنها کم می‌کرد؟ نکند خشایار هم به وقتش مثل سایر مردها عمل کند؟! واقعاً همان‌طور که مامان می‌گفت مردها

این قدر غیر قابل پیش بینی هستند؟! زانوهایم را در شکمم جمع کردم و سرم را روی آن ها گذاشتم. چرا من به زندگی خودم که می رسیدم احساس ناتوانی می کردم؟! حالا می فهمیدم ماما چرا این قدر مستأصل است، حتماً من هم به خودش رفته بودم!

#جان آسای_۳۰۶

#منا_امین سرشت

میز کوچک و دو صندلی چوبی که با آخرین حقوقم خریده بودم و روی پشت بام، جلوی در شیشه‌ای گذاشته بودم، چقدر صدای ماما را درآورده بود، اما خودم از آن ها راضی بودم. وجودشان همراه با

گلدان‌های کوچکی که دو طرف ورودی چیده بودم جلوه‌ی بیشتری به فضای جلوی خانه داده بود. حتی آقای صاحب‌خانه وقتی برای رسیدگی به کولرشان به پشت‌بام آمده بود با دیدن آن فضا لبخندی روی لبش نشست و گفت: «خیلی اینجا قشنگ شده، آفرین دخترم.»

مامان ناراضی بود چون معتقد بود من خیلی اینجا ماندنی نیستم و بهتر است به فکر دکوراسیون خانه‌ی مشترکم با خشایار باشم تا آراویرا کردن خانه‌ی استیجاری موقتم.

حالا همان میز و صندلی‌ها میزبان خشایار و عم‌فرهاد شده بودند. هر دو آنجا نشستند و به زعم خودشان از فضای زنانه‌ی داخل خانه جدا شوند و حرف‌های مردانه بزنند. مهرباب هم خودش را قاتی

مردها کرده بود و روی صندلی چرخ‌دارش کنار آنها نشسته بود و حرف می‌زد.

سینی پیاله‌های بستنی را برداشتم و از در بیرون رفتم. همین که سینی را روی میز گذاشتم، خشایار تشکر پرمهری کرد و عمو فرهاد گفت:

– قرار نبود تو زحمت بیفتی پگاه... ما فقط اومدیم یه سر به مامانت بزنییم.

نیشخندی زدم و سرم را کمی خم کردم.

– حالا بعد از مدت‌ها قدم‌رنجه کردیم اومدین کلبه‌ی درویشی من، یه کمم بد بگذرونین.

– اختیار داری خانوم!... خونه‌ت با همه‌ی نقلی بودنش کلی هم جذابه... ولی جذاب‌تر از اون اینه که الان فهمیدم قراره همسایه بشیم!

نگاه خندانی به خشایار انداختم و او هم لبخند زد.

مهراب با هیجان گفت:

-پس کی می‌رسه اون روزا... من خیلی هیجان زده‌ام.

خشایار موهای مهراب را با دست به هم ریخت و با

خنده گفت:

-تو که همین جوریش هم راه به راه بالا بودی...

دیگه پگاه که بیاد، مگه می‌شه شما دو تا رو جدا

کرد؟! *exchange group*

کنار گوش مهراب خم شدم و آرام گفتم:

-از تو چه پنهون منم کلی برنامه دارم برای خودمون.

مشتش را در هوا تکان داد و با هیجان گفت:

-ای‌ول! *@Vip Roman*

صاف ایستادم و حین رفتن داخل خانه، چشمک

نامحسوس خشایار را به جان خریدم. در هر

شرایطی حواسش به من بود و این حاله را خیلی خوب می کرد. وارد خانه که شدم، سایه از سرویس بهداشتی بیرون آمد و دستمالی برداشت تا دست‌هایش را خشک کند. پیاله‌ی بستنی‌اش را روی میز گذاشتم. نگاهی به در نیمه‌بسته‌ی اتاق انداخت و آرام گفت:

–هنوز خوابه؟

خودم را روی مبل رها کردم و با تأسف سر تکان دادم.

–همه‌ی دو هفته‌ای که اینجا هست، یا خوابه یا تو اتاق به گوشه نشسته و فکر می‌کنه. ببخشید که تو زحمت انداختمتون و گفتم بیاین اینجا... ولی فکر کردم دیدن شما حالش رو عوض می‌کنه و از طرفی

نمی خواستم اون طرفا پیدامون بشه. اصلاً دوست

ندارم تا زمان دادگاه باهاش رودررو بشه.

متفکر قاشقش را درون پیاله چرخاند.

-زحمتی که نبود، مهراب هم عادت کرده دیگه... خدا

خشایار رو خیر بده که رسید و به فرهاد کمک کرد.

اتفاقاً جمشیدخان دو سه بار اومد در خونه، اولش

می گفت سامیه پیش ماست و داریم دروغ می گیم،

بعدش انگار رفت و آمدمون رو چک کرده و فهمیده

سامی نیست، اصرار می کرد که جاش رو بهش بگیم.

می گفت سامیه جواب تلفنا و پیاماش رو نمی ده...

مدرسه هم نمی ره و نتونسته تا حالا ردشو بزنه.

-مامان افسرده شده سایه... هیچی هم نمی گه

بفهمم دقیقاً چی تو فکرشه. از دیروز که دایی ساعد

زنگ زد و گفت بهش شماره حساب بده تا بقیه ی

پولش رو بزنه به حسابش بیشتر رفته تو خودش.

لابد فکر نمی کرده جمشید این طوری رکب بزنه

بهش و حتی نخواد مهریه شو بده!

سایه بدون اینکه لب به بستنی اش بزند، پیاله را روی

میز گذاشت و با اخم گفت:

—سامیه باید بره پیش مشاور... اصلاً شرایط خوبی

نداره. من می دونم چرا نمی خواد با جمشید روبه رو

بشه... از اون زبون چرب و نرمش می ترسه، می ترسه

دوباره خامش بشه و قید همه چی رو بزنه... البته حق

هم داره... ولی این حالش رو نمی فهمم... درست

زمانی که باید روبه راه تر باشه، داره خودش رو نابود

می کنه... یادش رفته جلوی ضرر رو از هر جا بگیره

منفعته.

–خب اینا رو تو بهش بگو... تا قبل از این تو هم خیلی موافق طلاقش بودی و می گفتی کار آسونی نیست و... حالا اگه بری تأییدش کنی شاید حالش بهتر بشه.

–یه چیزایی تو سر سامیه هست که منم ازشون خبر ندارم و مطمئنم همیناست که داره عذابش می ده...
پگاه، مامانت باید بره پیش یه مشاور کاربلد... یه عمر فکر کرد خودش از پس کاراش برمی آد، عاقبتش شد این وضعی که توش گیر کرده...
مشورت و راهنمایی اصولی گرفتن اصلاً کار بدی نیست به خدا!

@Vip Roman

#جان آسای_۳۰۷

#منا_امین سرشت

نگاهم را به انگشتان پایم دادم. حرف‌های سایه
 فکری‌ام کرده بود، اما هر بار که می‌خواستم خودم را
 با مامان مقایسه کنم، متوجه تفاوت بزرگی می‌شدم.
 آن هم تفاوت مردی مثل خشایار با امثال جمشید یا
 بابا بود. به همین خاطر ذهنم را از افکار عذاب‌آور و
 بی‌نتیجه منحرف می‌کردم و مشغول کار دیگری
 می‌شدم. حالا هم همین روش را پیش گرفته بودم.
 بلند شدم و سمت آشپزخانه رفتم تا مقدمات شام را
 آماده کنم. سایه از همان جا چرخید و گفت:
 -پگاه! ما الان می‌ریما، چیزی درست نکنی.
 یخچال را باز کردم و با لبخند گفتم:

-واقعاً اگه فکر کردی قیمه و قورمه می‌ذارم جلوتون اشتباه کردی... یه سالاد الویه‌ی محشر درست کردم که فقط باید مخلفاتش رو آماده کنم... شما هم جایی نمی‌بین تا مامان بیدار نشده... گفتم بیاین که روحیه‌ش عوض بشه، وقتی هنوز ندیده‌تون کجا برین؟!

مامان را که بیدار کردم، با دیدن سایه و مهرباب و خشایار واقعاً هم حال روحی‌اش کمی تغییر کرد و سرزنده‌تر شد. بعد از شام مامان و سایه به اتاق رفتند تا با هم حرف بزنند. عموفرهاد و مهرباب هم در سالن مشغول کل‌کل و صحبت‌های پدروپسری بودند. خشایار وارد آشپزخانه شد و سینی چای را از دستم گرفت.

-خسته نباشی، خیلی زحمت کشیدی.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

–خسته نیستم، شب خوبی بود... فقط...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

–صبر کن الان می‌آم.

چای را برد تا به عموفرهاد و مهرباب تعارف کند. من هم دو فنجان چای دیگر را همراه ظرفی شکلات درون سینی کوچکی گذاشتم و به اتاق بردم. وقتی برگشتم، خشایار کنار پیشخوان ایستاده بود. کنارش رفتم و پشت به سالن به پیشخوان تکیه دادم. فنجانی را که سمتم گرفت، بین دست‌هایم نگه داشتم و نگاهش کردم.

–چی می‌خواستی بگی؟!

لبخند معذبی زدم و زمزمه‌وار گفتم:

–دل‌م برات خیلی تنگ شده بود.

کنج لبش بالا رفت و بعد از نگاهی به سالن و وقتی
مطمئن شد کسی حواسش پیش ما نیست، خم شد و
کنار گوشه گفت:

- پس از دل من خبر نداری.

پلکی زدم و با قلبی که از شنیدن این مدل جملاتش
مدام پایین می ریخت، آرام گفتم:

- واقعاً ببخشید خشایار... این روزا همه ی حواسم
پیش مامانه و به خاطر اینکه اومده پیش من نمی شه
زیاد همدیگه رو ببینیم.

شکلاتی را از ظرف کوچکش برداشت و سمت دهانم
گرفت. دهان باز کردم و با خنده آن را بین
دندان هایم گرفتم. لبخندی زد و حین پخش شدن
طعم شیرین شکلات در دهانم گفت:

- نیازی به عذرخواهی نیست! شرایطتون قابل درک...
منم درگیر کارای خونه‌ام... جمع کردن وسایل و
نقاشی ساختمون و... از اون طرف هم کارای شرکت،
حسابی درگیرم کرده.

کمی چای نوشیدم تا شکلات آب شده در دهانم را
راحت تر قورت بدهم و بعد با ابروهایی که ناخودآگاه
در هم پیچیده شده بود گفتم:

- چرا این قدر با عجله کارا رو می‌کنی؟!... ما که وقت
داریم.

سرش را چندبار بالا و پایین کرد.

- آره، وقت زیاده... ولی نمی‌شه همه چی رو گذاشت
برای لحظه‌ی آخر. در ضمن مامانت خواسته خونه
آماده باشه تا هرچی رو خریدید مستقیم بیارن اونجا.
ابروهاییم بیشتر گره خورد.

-مامان اینو گفت؟!

-آره، همون روزی که بعد از تحویل سال همو دیدیم

ازم خواست، منم گفتم مشکلی نیست. کاوه بالاخره

یه جا رو پیدا کرد و داره وسایلش رو می بره. منم

عصرا وقتم آزاده.

پس چرا من خبر نداشتم؟! بی جهت استرس گرفتم و

معدهام در هم پیچید. فنجان نیمه پر را روی

پیشخوان گذاشتم و دستم را روی معدهام فشردم

که از نگاه نگران او دور نماند.

-خوبی پگاه؟!

-آره... فکر کنم واسه شام زیاده روی کردم.

با جدیتی که مختص خودش بود گفت:

-اگه چیزی نگرانته کرده بهم بگو.

به چشم‌های نافذش نگاه کردم. چطور این قدر راحت متوجه علت تغییر حاله می‌شد. نفس عمیقی کشیدم و وقتی احساس درد معده کمتر شد، گفتم:
-یه کم با حرفات... استرس گرفتم... ولی مهم نیست.

نفسش را محکم بیرون داد.

-یه کمش طبیعیه، اما اگه بیشتر شد بیا حرف بزنیم تا حلش کنیم. تو نمی‌خواد الان فکرت رو درگیر چیزی کنی، فقط مراقب مامانت باش.

از لحن دلگرم کننده‌اش لبخندی زدم و پلک‌هایم را بستم و دوباره باز کردم:

-چشم!

لبخند باز به چهره‌اش برگشت.

-چشمت بی‌بلا دختر خوب... من برم پیش بقیه.

#جان آسای_۳۰۸

#منا_امین سرشت

از کنارم رد شد و پیش عموفرهاد نشست. برگشتم و نگاهش کردم. مهرباب فوری او را وسط بحث خودشان کشیده بود و خشایار با همه‌ی کم حرفی‌اش او را همراهی کرد. سمت اتاق رفتم، اما قبل از اینکه وارد شوم کنار در ایستادم تا ببینم اگر حرف‌هایشان تمام نشده مزاحم نشوم. مامان داشت به سایه می‌گفت:

–مشاور رو کجای دلم بذارم، ول کن سایه. من فقط می‌خوام زودتر تموم شه این ماجرا.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه حرصی گفت:

-آخه این جووری که فقط خودت رو نابود می کنی.

مامان با پوزخندی جواب داد:

-نترسین، بادمجون بهم که آفت نداره. من بدتر از اینا

رو هم کشیدم و پوستم انقدر کلفت شده که هنوز

زنده‌ام. بذارین بگذره این روزا، خوب می شم.

-فکر پگاه و آگاه باش که داره زندگی شون پا

می گیره. نذار به خاطر تو دوباره یکی شون یا

هردوتا شون زندگی شون خراب بشه.

مامان که در جواب حرف آخر سایه سکوت کرد، دلم

ریخت. از اینکه هیچ جوابی برای این یکی نداشت،

باز دچار استرس شدم.

مشخص بود دیگرا! مامان وقتی از آینده‌ی خودش

اطمینانی نداشت، چطور می توانست آینده‌ی من و

آگاه را تضمین کند؟! چرا حالا و درست در همین
زمان باید همه چیز در هم بیچد؟! سرم را که بالا
گرفتم، نگاهم با نگاه نگران خشایار تلاقی کرد.
بی صدا لب زد:

-چی شده؟!

سرم را بالا انداختم و برای اینکه بیشتر خودم را
تابلو نکنم، در زدم و به قیمت نصفه گذاشتن
صحبت‌های مامان و سایه وارد اتاق شدم تا از زیر
نگاه کنجکاو خشایار فرار کنم.

@Vip Roman

#جان آسای_۳۰۹

#منا_امین سرشت

برگه‌ها را کامل پخش کردم و جلوی تخته رو به دانش‌آموزان ایستادم.

- اینا نمونه سوالاییه که قولش رو بهتون داده بودم، سوالای امتحان میان ترم از بین همیناست.

یکی از دخترها میان کلامم پرید:

- وای! خانم مشفق، شما خیلی خوبین!

لبخند پر از خباتتی زدم و گفتم:

- نه، اون قدر که فکر می‌کنی خوب نیستم عزیزم. اگه دقت کنید فقط سواله و جوابی در کار نیست.

با این حرفم تازه توجهشان به برگه‌ها جلب شد و بادشان خوابید. لبخندم وسعت گرفت و گفتم:

- این یعنی شما در نهایت باید دروس رو کامل مطالعه کنید تا به جواب سوالا برسید. این پوئن رو

براتون قرار دادم که توی مرور دوباره‌ی درس‌ها برای میان‌ترم وقت کمتری صرف کنید... اما در نهایت می‌دونید که امتحان پایان‌ترم سراسریه و سوالاتش دست من نیست، با این روش شما حداقل یک بار کامل و دقیق از اول درس‌ها را می‌خونید تا موارد قبلی هم براتون یادآوری بشه.

یکی دیگه از دانش‌آموزان از ته کلاس دستش را بالا آورد. سرم را به معنای دادن اجازه تکان دادم.

ایستاد و پرسید:

– خانم، میان‌ترم چقدر تو نمره‌ی نهایی تأثیر داره؟
لبخند دلگرم‌کننده‌ای زدم و اشاره کردم بنشیند.

– یه دلیل دیگه برای مشخص کردن نمونه‌سوالا همین بود... که میان‌ترم رو ساده‌تر بگذرونین و تأثیر مثبتی روی نمره‌ی نهایی تون بذارید.

کمی سکوت کردم و همان طور که سمت میزم می‌رفتم، صدای قدم‌هایم با پچ‌پچ بچه‌ها هم‌زمان شد. یک‌طرفی لب‌هایم می‌نشستم و گفتم:

– بینین بچه‌ها، می‌دونم شاید فکر کنید تاریخ درس مهمی تو آینده‌ی شما نباشه... اما هر یه نمره‌ی خوبی که توی کارنامه‌تون قرار بگیره می‌تونه معدلتون رو کلی تغییر بده... معدل هم مدت‌هاست تأثیر مثبت روی رتبه‌ی کنکورتون داره... پس نه تنها درس من، که سعی کنید از درس‌های دیگه هم به صرف اینکه به‌درد آینده نمی‌خورن سرسری رد نشین... چه‌بسا مجبور شید چهار سال دانشگاه رو مثل من توی تاریخ ایران و جهان سیر کنید... پس با همه‌ی درس‌هاتون دوست باشید.

بچه‌ها شروع به ابراز محبت نسبت به من و نحوه‌ی تدریسم کردند و من چقدر خوشحال بودم که در

اولین سال تجربه‌ی تدریسم این میزان حس خوب را برای خودم ذخیره کردم. حالا می‌فهمیدم وقتی سایه از حس خوب دوستی با شاگردانش می‌گوید منظورش چیست. به چند سوال دیگر دانش‌آموزانم جواب دادم و با شنیدن صدای زنگ آخر صاف ایستادم و گفتم:

—همه‌تون شماره‌ی من رو دارید دیگه... درس‌ها رو خوب بخونید و هر جا سوالی داشتید یا براتون نامفهوم بود بهم پیام بدید تا براتون توضیح بدم. من مطمئنم همه امتحان میان‌ترم‌تون رو با نمره‌ی عالی می‌گذرونید.

کیفم را برداشتم و بعد از خداحافظی با همه از کلاس بیرون رفتم. در کنار حس خوبی که نصیبم شده بود، از اینکه سال داشت به پایان می‌رسید ناراحت هم بودم. مامان گفته بود قرار است آزمونی برای

استخدام در آموزش و پرورش برگزار شود که مایل بود من هم شرکت کنم. تجربه‌ی سالی که پشت سر گذاشتم من را برای شرکت در آزمون مصمم‌تر کرده بود و امیدوار بودم بتوانم در مسیری که انتخاب کرده‌ام موفق‌تر از حالا عمل کنم.

از سایر دبیران و خانم مدیر هم خداحافظی کردم و از مدرسه بیرون زدم. هوای اوایل اردیبهشت بیشتر از چیزی باید گرم بود. زیر آفتاب داغ ظهرگاهی پشت فرمان نشستم و از میزان گرمای حبس‌شده در ماشین پوفی کشیدم. شیشه‌ها را پایین دادم و قبل از اینکه ماشین را روشن کنم، گوشی‌ام را بیرون آوردم تا از حالت بی‌صدا دریاورم. با دیدن شماره‌ی ناشناسی که نیم ساعت پیش دو بار تماس گرفته بود، ابروهایم در هم رفت. با این حال اهمیتی ندادم. اگر آشنا بود، باز هم زنگ می‌زد. ماشین را روشن

کردم و بعد از راه انداختنش تصمیم گرفتم به تعمیرگاهی که خشایار معرفی کرده بود سری بزنم. کولر ماشین درست کار نمی‌کرد و گرمای امروز مصمم کرده بود زودتر برای درست کردنش دست بجنبانم.

همین که ماشین را جلوی تعمیرگاه نگه داشتیم، پیاده شدم و رو به مرد میانسالی که با دیدنم جلو آمده بود سلام کردم.

دست‌هایش را با دستمالی پاک کرد و سر تکان داد.

—سلام خانم، امرتون؟!—

—من از طرف آقای خرسند رسیدم خدمتتون.

فوری ابروهایش از هم باز شدند و لبخندی زد.

—خواهش می‌کنم، خانم آقاخشایارین دیگه... تماس

گرفت باهام صحبت کرد... برای کولر ماشین؟!—

ته دلہ از شنیدن عبارت «خانم آقاخشایار» مالش
رفت و لبخند دندان‌نمایی زد.

–بله، ممنون.

صندلی‌ای را جلوی میز انتهای تعمیرگاه نشان داد.

–اینجا هوا گرمه، بفرمایید داخل بشینید، پنکه هم
روشنه... من اینو سه‌سوتہ ردیفش می‌کنم.

–لطف می‌کنید... چشم.

روی صندلی‌ای که نشان داده بود با اکراه نشستیم.

هیچ‌وقت محیط دودگرفته و پر از چربی و روغن

تعمیرگاه را دوست نداشتیم، اما حالا با گرمای بیرون

نمی‌شد خیلی خودم را لوس کنم. به‌خصوص که

پیشنهاد نشستن جلوی پنکه هم زیادی وسوسه‌انگیز

بود.

#جان آسای_۳۱۰

#منا_امین سرشت

همین که جاگیر شدم، صدای گوشه‌های همراه بلند شد. از کیفم بیرون آوردم و با دیدن شماره‌ی خشایار، با لبخند جواب دادم:

—جانم!

با خنده‌ی آرامی گفتم:

—جانت بی‌بلا... رفتی تعمیرگاه؟!!

—آره الان اینجام، دارن درستش می‌کنن.

—می‌خواهی پیام دنبالت، خودم بعداً برم ماشینو

بگیرم؟

– نه بابا، تو از سر کارت و اون سر شهر کجا بیای؟!
کارم تموم شه خودم می رم خونه.

با مکث کوتاهی گفت:

– خیلی خب... مامان خوبن؟!!

– خوبه، ممنون. یه مقدار نسبت به چند روز پیش
روبه راه تره.

– خدا رو شکر. اگه برسیم امروز می آم دیدنتون.
لبخندم کش آمد.

– ما از خدامونه جناب... شام بیا.

– اگه قرار باشه پیام، شامم خودم می گیرم... کاری
نداری فعلاً.

– نه دیگه... ممنون.

خداحافظی کردیم و تماس قطع شد. تا خواستم
گوشی را در کیفم بیندازم همان شماره‌ی ناشناس
دوباره روی گوشی نقش بست. فوری جواب دادم:
-بفرمایید.

بعد از صدای رها شدن نفسی پرحرص در گوشی، از
صدای فریاد فرد پشت خط کاملاً غیرارادی گوشی را
از گوشم فاصله دادم.

-همه تون رو به خاک سیاه می نشونم... اینو به اون
مامان فراریت هم بگو.

از شنیدن حرفش ابروهایم تا آخرین حد بالا رفت و
طلبکار غریدم:

-علیک سلام... چه خبره توپتون پره؟!

تن صدایش را فقط یک درجه پایین آورد.

-می‌خواهی پر نباشه؟!... من که می‌دونم همه‌ی این
 آتیشا زیر سر کیه؟!... حواست رو جمع کن پگاه...
 واسه تو یکی که به وقتش دارم. علی‌الحساب به اون
 ننهت بگو خیال خام گرفتن مهریه رو از سرش
 بیرون کنه که یه قرون دستش رو نمی‌گیره... از
 طلاق هم خبری نیست. طلاق می‌خواد؟! مهریه‌ش و
 ببخشه تا ولش کنم، وگرنه باید به پای این زندگی تا
 آخر عمرش بسوزه.
 ابروهایم حسابی در هم گره خوردند. یک نفر چقدر
 می‌توانست پررو باشد که این‌طور طلبکارانه
 خطونشان بکشد. حق به‌جانب گفتم:
 -جمشیدخان... احترام نداشته‌ی خودتو حفظ کن...
 حرفی هم داری به خودش بزن.

دوباره صدایش بالا رفت، طوری که حس کردم چیزی تا پاره شدن پرده‌ی گوشم باقی نمانده.

– دِ آخه چه جوری به خودش بگم؟! گوشیشو که جواب نمی‌ده، معلوم نیست تو کدوم سوراخ هم چپیده که هیچ‌جا پیداش نیست. تو که خوب هواشو داری، می‌دونم پیش خودته. حرفای منم بهش برسون. بگو دور مهریه رو خط بکشه، بعدش هر گورستونی خواست بذاره بره.

خواستم بگویم «چقدر رو داری که همه‌ی سرمایه‌ی مادرم را بالا کشیدی و حالا مهرش را هم نمی‌خواهی بدهی» اما زبان به دهان گرفتم و اجازه دادم گذر زمان خودش جواب او را بدهد. با خونسردی نمایشی گفتم:

- حرص نخورین، برای قلبتون خوب نیست تو این سن... به هر حال چشم امید چندتا خانواده به شماست... اتفاقاً به نظرم مامان رو طلاق بدین به نفع خودتونه، یه کم از ترافیک کاری تون کم می شه. لب‌هایم را روی هم فشار دادم تا صدای خنده‌ام بلند نشود. حقش بود هرچقدر تکه بارش کنم. با حرص مشهودی گفتم:

- زبون تو رو به وقتش کوتاه می کنم. فعلاً به سامیه بگو بهم زنگ بزنه کارش دارم. بگو به نفعشه با من کنار بیاد.

لحنم را کاملاً جدی کردم و خشک گفتم:
- صبر کن تا روز دادگاه، هرچی خواستی همون موقع بهش بگو.

- دادگاه دیگه... هان؟!... خیلی خب، خلاق هرچه لایق. دارم برای همه تون.

تماس را بی هوا قطع کرد. نیشخندی زدم و زیر لبی گفتم:

- فعلاً مواظب باش کلاه خودت رو باد نبره آقای زرنگ.

مرد تعمیرکار نزدیکم شد و صدا زد:

- خانوم، این کارش تمومه... مشکل خاصی نداشت، فقط گاز خالی کرده بود.

سعی کردم حرفهای جمشید را موقت فراموش کنم و با لبخند سمت مرد رفتم.

- خدا خیرتون بده، خیلی لطف کردین... چقدر تقدیم کنم؟

حرف‌های جمشید را محتاطانه و با سانسور جملات
 تهدیدی‌اش تحویل مامان دادم. فکر می‌کردم
 عصبی شود و یا حتی حالش به هم بریزد، اما فقط
 لبخندی زد و سرش را چند بار تکان داد. بعد هم که
 به سرویس بهداشتی رفتم و برگشتم دیدم که
 مشغول تماس گرفتن با گوشی‌اش شده. به
 آشپزخانه رفتم و حین آماده کردن ظرف‌های ناهار
 حواسم را به مامان دادم. «سلام» کوتاهی کرد و بعد
 ساکت ماند و به حرف‌های مخاطبش گوش داد.
 حدس زدم با جمشید تماس گرفته باشد. حدسم
 درست از آب درآمد وقتی شنیدم که گفت:
 -صدات رو برای من نبر بالا. چوب‌خفت پره، دیگه
 حنات پیش من رنگی نداره.

دستش را به پیشانی‌اش چسباند و روی مبل
 نشست. بی‌خیال ظرف‌ها و ناهار شدم و کنارش

نشستم. نگاهی به من انداخت و لبخندی زورکی زد.

بی صدا لب زدم:

-چی می گه؟

لبش را گزید و گوشه را روی اسپیکر گذاشت.

صدای جمشید در خانه پخش شد.

-برای چی مثل فراری ها قایم شدی سامی؟!... برگرد

بذار حرف بزنیم.

-چی کار کردم که فراری باشم؟ کلاه کسی رو

برداشتی یا آدم کشتی؟!... اومدم یه مدت پیش

دخترم تا آرامش داشته باشم... همین.

#جان آسای_۳۱۱

#منا_امین سرشت

–خونه‌ی خودت رو ول کردی رفتی خونه‌ی
دخترت؟!... که چی بشه؟!

–خوبه که یادته اونجا خونه‌ی منه. پس وسایلت رو
جمع کن و از اونجا برو.
جمشید پر حرص گفت:

–خیلی خب، حالا که این طور می‌خوای می‌رم خونه رو
تحویل صاحب‌خونه می‌دم و تخلیه‌ش می‌کنم.
مامان پوزخندی زد و با حرص گفت:

–خودت می‌دونی اجاره‌نامه هم به نام منه، پس کاری
از پیش نمی‌بری جمشید.

جمشید دوباره با عصبانیت داد زد:

–مهریه می‌ذاری اجرا و می‌خوای طلاق بدم؟!...
فکر کردی این قدر ساده‌ام؟! با چه مدرکی می‌خوای
دادگاه رو راضی کنی که حکم طلاق بدن؟!!

مامان کمی مکث کرد و بعد در کمال آرامش گفت:

–خیلی خب، مهریه رو می‌بخشم، ولی در صورتی که
بیای و توافقی جدا بشیم تا این ماجرا بیشتر از این
کش نیاد.

با چشم‌های گردشده زمزمه کردم:

–مامان!

دستم را گرفت و پلک‌هایش را روی هم فشار داد.
جمشید لحنش را عوض کرد و این بار وقتی شروع
به صحبت کرد تازه معنی زبان چربی که سایه
می‌گفت را فهمیدم.

– سامی جان، عزیزم، بیا خونه بینمت، با هم حرف
 بزنینم. همه چی درست می شه. تو متوهم شدی،
 نمی دونم تو گوشت چی خوردن... یادت رفته چقدر
 دوستت دارم، یادت رفته به خاطر تو روی چه چیزایی
 پا گذاشتم؟!

مامان وقتی یک بار دیگه لب باز کرد، بغض صدایش
 کاملاً واضح بود:

– جمشید، به خاطر همه ی روزای خوبی که با هم
 داشتیم بیا تموم کنیم این زندگی رو... خب؟!...
 خودت رو بیشتر از این پیش من خراب نکن.

– مگه چی کار کردم؟!... من همون آدمم به والله.

– امکان نداره، تو اون جمشیدی نیستی که روز اول
 دیدم، دیگه هم اون آدم نمی شی... اصلاً دیگه شک
 دارن از اول همون آدمی بودی که نشون دادی.

بی اراده لبخند تلخی زدم. مامان به خودش هم دروغ می گفت. انگار می خواست حقیقتی را که کاملاً واضح بود مصرانه انکار کند. آن قدر حواسم پی حرف های قبلی مامان بود که نفهمیدم کی اسپیکر را قطع کرد و گوشی را کنار گوشش گذاشت. هم چنان پربغض گفت:

- دروغ نگو... می گم حنات رنگی نداره دیگه، پس دروغ نگو. همه چی رو زودتر تموم کنیم بهتره، تا وضع از این بدتر نشده. منم تا وقتی صیغه ی طلاق خونده نشه دیگه بر نمی گردم تو اون خونه...
خدا حافظ.

تماس را قطع کرد و قبل از اینکه چیزی بپرسم، بلند شد و باز خودش را در اتاق حبس کرد. دم عمیقم را خسته و آه آلود بیرون دادم. چقدر زمان لازم بود تا مامان به زندگی عادی اش برگردد و من چقدر در این

لحظه برای خوب کردن حال مادرم ناتوان بودم.
خدایا! کاش دکمه‌ای داشتم که می‌شد با فشار
دادنش از این روزها سریع عبور کرد. دیگر چطور
باید اعتراف می‌کردم که من، طاقت دیدن رنج
کشیدن مامان را نداشتم، واقعاً نداشتم.

#جان آسای_۳۱۲

#منا_امین سرشت

مامان خیلی ابروداری کرد که در حضور خشایار تا
لحظه‌ی آخر نشست. می‌دانستم که بی‌صبرانه منتظر
است تا باز به تنهایی خودش پناه ببرد. خشایار هم

انگار این را فهمیده بود که وقتی من فنجان‌های خالی چای را به آشپزخانه بردم، رو به مامان گفتم:

– مامان، من مزاحم استراحتتون نمی‌شم. یه چند دقیقه با پگاه صحبت کنم، بعدش می‌رم. ببخشید به خاطر من تا این وقت شب بیدار موندین.

مامان لبخند پرمهری به رویش زد و بعد از نگاه کردن به منی که سینی به دست و بلا تکلیف وسط آشپزخانه ایستاده بودم رو به خشایار گفتم:

– شما که مراحمی پسرم... تو ببخش که من این روزا شرایط پذیرایی درست و حسابی ندارم ازتون. یه چند روز بگذره حال منم بهتر می‌شه.

دستش را به دسته‌ی مبل گرفت و سخت بلند شد.

- پس من با اجازه می‌رم تو اتاق استراحت کنم. تو معذب نباش، تا هر موقع خواستی بمون... اصلاً آگه دوست داری شب بمون، پگاه هم خوشحال می‌شه.

هر دو نگاهم کردند. لبخند تلخی به تعارف‌های

بی‌سروته مامان زدم. خشایار سریع گفت:

- نه ممنون... باید برگردم خونه، یه مقدار کار دارم.

مامان با گفتن «هر طور راحتی پسر» باز عذرخواهی کرد و به اتاق رفت. فنجان‌ها را شستم و از آشپزخانه

بیرون رفتم. خشایار که روی مبل نشسته بود و

مشغول کار با گوشی‌اش بود، با دیدنم گوشی را روی

میز گذاشت و دستش را به سمتم دراز کرد. با کمال

میل به سمتش پر کشیدم. خواستم کنارش بنشینم

که دستم را کشید و نیشخندی زد.

- بیا اینجا بنیم.

من را روی پایش نشاند و من هم با پررویی دستم را
دور گردنش انداختم. سرم را در گودی گردنش فرو
کردم و بعد از بلعیدن عطر پیراهنش همان جا آرام
زمزمه کردم:

-دلیم خیلی برات تنگ شده بود.

کنار موهایم را بوسید و سرم را عقب برد تا بتواند
چهره‌ام را ببیند.

-شاعر این وقتا چی می‌گه؟!... آهان! می‌گه: «جانا،
سخن از زبان ما می‌گویی.»

پشت انگشت اشاره‌ام را روی یقه‌ی صاف پیراهن
سفیدش کشیدم و نجوا کردم:

-این روزا خیلی سخت و کشنده داره می‌گذره. هر
شب با خودم می‌گم چقدر خوبه که تو رو دارم و با
فکر کردن بهت می‌تونم افکار بد و آزاردهنده رو

فراموش کنم. از صمیم قلبم مطمئنم تو یا فرشته‌ی
خدایی که سر بزنگاه وسط آشوب زندگی من پیدا
شد، یا هدیه‌ی خدایی واسه جبران همه‌ی
سختی‌هایی که کشیدم.

کنج لبش با لبخند بالا رفت. نگاهی به در نیمه‌بسته‌ی
اتاق انداخت و کنار گوشم گفت:

-الان که دست من بسته است و نمی‌تونم جوابت رو
عملی بدم، هی واسه من زبون بریز.
ریز خندیدم و با لبخند گفتم:

-ولی من جدی گفتم.

سکوت کرد و با لبخند محوی کمی در صورتم چشم
چرخاند. نفس عمیقی کشید و سری به چپ و راست
تکان داد که نمی‌توانستم معنی‌اش را بفهمم. یک
دستش را دور کمرم محکم کرد و بعد خم شد تا

دوباره گوشی‌اش را بردارد. وارد گالری گوشی شد و هم‌زمان گفت:

–پگاه، اینا رو نگاه کن. مدل‌های سرویس‌های
مبلمان و خواب، طراحی شرکت خودمونه. ببین
طرحی هست که دوست داشته باشی برات سفارش
بدم؟!... اگر هم مدلی تو نظرته که تو اینا نیست، به
امیر می‌گم همونی که می‌خوای رو برات طراحی کنه.
گوشی را گرفتم و عکس‌ها را ورق زدم. مدل‌های
خاص و منحصر به فردی داشتند که تا آن روز خیلی
شبیهشان را در نمایشگاه‌ها و مغازه‌های مبلمان
ندیده بودم. همان‌طور که عکس‌ها را با دقت
می‌دیدم گفتم:

– حالا چه عجله‌ایه؟! کاش بذاری یه کم اوضاع زندگی
ما درست‌درمون بشه، بعد بریم سراغ کارای
عروسی.

نفسش را که محکم کنار گوشم بیرون داد، ناخودآگاه
نگاهش کردم. اخم محوی بین ابرویش بود، اما با
همان خونسردی همیشگی گفت:

– عجله‌ای نیست عزیزم... همین که شما مدل
موردنظرت رو انتخاب کنی، ساخت و اجرا و
جابه‌جاییش تو خونه نزدیک به دو ماه طول می‌کشه.
درضمن این طور که من می‌بینم تو به جای اینکه حال
مامانت رو خوب کنی، با کارها و رفتارات بدتر هیزم
می‌ریزی تو آتیش این افسردگی بالقوه. چیزی که
می‌تونه حال مامانت رو عوض کنه، درگیر شدنش با
کارهای عروسی توئه. مطمئن باش همین که ازش

بخوای کمکت کنه تا کارات روی روال بیفته، حالش خیلی بهتر می شه.

این را خودم هم می دانستم. همه ی این حرف ها بهانه بود که به هدف خودم برسیم، که آن هم هرچه دیرتر برگزار شدن این مراسم بود. نفسی گرفتم و به عکسی که زیر انگشتم بود اشاره کردم.

-از این مدل خیلی خوشم اومده. تا حالا شبیهش رو هیچ جا ندیدم، فقط می شه چوبش رو سفید بزنی؟! از شنیدن حرفم اخمش محو شد و لبخندی روی لبش نشست.

-هرطوری که تو بخوای اجراش می کنن... اتفاقاً سفید قشنگ ترش می کنه... مدل های مبلمان رو هم ببین.

نیم ساعت دیگر هم با هم همان جا نشستیم، مدل
مبل‌ها را انتخاب کردیم و دنبال رنگ مناسب برای
پارچه گشتیم. وقتی چشمم به ساعت افتاد، از دیدن
عقربه‌هایی که برای رسیدن به نیمه‌شب به سرعت
همدیگر را دنبال می‌کردند آه از نهادم برآمد.

#جان آسای_۳۱۳

#منا_امین سرشت

— بمون امشب، دیروقت شده.
نگاه معناداری به چشم‌هایم انداخت و محکم گفت:

-برم بهتره، برای فردا باید لباس عوض کنم و دوش بگیرم... تو هم که این طوری راحت تری، پس تعارف الکی نکن.

صاف نشستم و ابروهایم را بالا دادم.

-منظورت چیه؟

-منظورم همون دلیلیه که نمی ذاره شبها پیشم بمونی و

من هنوز نتونستم درکش کنم.

هول شدم و با من من گفتم:

-خب آخه... من... بین...

انگشت اشاره اش را نرم به لبهایم چسباند و لبخند

کجی زد.

-لازم نیست توضیح بدی... بالاخره که می گذره این

روزا... دلم می خواد بالاخره برسه اون شبی رو که با

من صبح می کنی تا بالاخره بفهمی شبا من هیولا
نمی شم.

هینی کشیدم و با خنده گفتم:

-وای خشایار... این چه حرفیه؟!... من اصلاً چنین
چیزی تو فکرم نبوده و نیست... می دونی که به تو
بیشتر از همه ای آدمای زندگیم و اعتماد دارم و تا ته
این اعتماد هم رفتم باهات.

با دهان باز دم عمیقی کشید و پلکی زد.

-شوخی کردم. فقط خواستم تأثیر حرفایی که خودت
زدی رو ببینی... جداً اگه کار نداشتیم می موندیم... ولی
باید برم.

از روی پایش پایین رفتم. روبه رویم ایستاد و دستی
به موهای بازم کشید. خودش چند دقیقه پیش کش
سرم را باز کرده بود و حین حرف زدنمان انگشتانش

را بین موهایم می رقصاند و می لغزاند. دهان باز کرد
چیزی بگوید، ولی در لحظه پشیمان شد. پرسیدم:

-چی می خواستی بگی؟!

نیشخندی زد و سر بالا انداخت.

-هیچی، ولش کن... فردا اگه کاری نداشتی بیا
خونه... نقاشی تموم شده. می خوام بیای نظرت رو
بگی، اگه قراره چیزی هم عوض بشه زودتر انجامش
بدم.

لبخندی به رویش زدم.

-باشه، حتماً می آم.

همین که دستهایش را باز کرد، در آغوشش فرو
رفتم. دستش را نرم روی موهایم کشید و کنار گوشم
گفت:

هر شبی رو که تنها توی اون خونه سر می‌کنم، با
تصور حضور تو کنارم می‌گذره. نمی‌دونی چقدر
منتظرم تصوراتم واقعی بشن.

بدون اینکه حرفی بزنم، دست‌هایم را دورش
محکم‌تر کردم و چشم‌هایم را روی هم فشار دادم.
هرچه می‌گفتم از لطف این لحظه و کلماتی که شنیده
بودم کم می‌کرد. خدایا! چرا کمکم نمی‌کنی؟!... من
برای یک‌دل کردن خودم و رسیدن به آرزوهای
هر شبی او بی‌اندازه به کمکت نیازمندم.

روی موهایم را بوسید، گوشی و سوئیچش را
برداشت و با خداحافظی آرامش تنهایم گذاشت. هر
چه زمان می‌گذشت بیشتر می‌فهمیدم که چقدر
دوستش دارم، چقدر عشقش در وجودم حل شده
است و همین باعث می‌شد بیشتر از وجود خودم
متنفر شوم. شاید اگر مامان زودتر از جمشید جدا

می شد، انرژی های منفی که اطرافم را احاطه کرده بود زودتر از بین می رفت و دل من صاف تر می شد.

#جان آسای_۳۱۴

#منا_امین سرشت

نیمی از وسایل خانه را کاوه با خودش برده بود. همان تعداد وسیله ای که مانده بود هم وسط خانه جمع شده و با نایلونی پوشانده شده بود تا از ریزش رنگ در امان بمانند. بوی رنگ و تینر با اینکه کم شده بود، ولی هنوز حس می شد. چرخی در اتاق ها زدم. اتاق کاوه کاملاً خالی بود، ولی در اتاق خشایار تختش

مرتب بود که شب‌ها روی آن می‌خوابید و سایر
وسایلش با نایلون پوشیده شده بود. رنگ دیوارهای
بیرون ترکیبی از سفید و طوسی روشن بود. رنگ
دیوار یکی از اتاق‌ها آبی روشن و دیگری آبی کمی
تیره‌تر بود.

همین که در چارچوب در اتاق به عقب برگشتم،
خشایار پشت سرم ظاهر شد.

—خب!

لبخندی زدم و هیجان زده گفتم:

—خیلی تمیز و قشنگ شدن. دستت درد نکنه.

آرام خندید.

—دست صاحب‌خونه درد نکنه... فقط آپشنی که

داشت این بود که انتخاب رنگ رو به عهده‌ی
خودمون گذاشت.

- دستش درد نکنه، همین هم عالیه.

نگاهی در سالن چرخاندم.

- اون میزه کو؟!

برگشت و مسیر نگاهم را که دید، متوجه منظورم شد.

- همین جاست، زیر نایلونه.

با شیطنت گفتم:

- خوبه، خیالم راحت شد.

قبلاً برایش علت دوست داشتن آن میز و صندلی‌ها را گفته بودم. با خنده گفت:

- خیالت راحت، جای اونا توی این خونه محکم‌تر از جای منه.

از حرفش با هم خندیدیم. بوی رنگ داشت کم کم
باعث سردردم می شد. کلافه گفتم:

- تو چه جوری شباً اینجا می خوابی؟ بوی رنگ اذیتت
نمی کنه؟! کاش این چند شبو می رفتی خونه
پدربزرگت!

دستم را گرفت و سمت تختش کشید. وقتی کنار هم
نشستیم گفت:

- ببخش دیگه، در حال حاضر تنها جای نشستن توی
این خونه، همین جاست. منم اون دو سه شبی که
شدت بو بیشتر بود، رفتم پیش کاوه. هم کمکش
کردم سروسامونی به خونه‌ی جدیدش بده، هم شب
مهمونش بودم... ولی باقی شباً همین جا بودم. بهت
که گفتم چه جوری شبام صبح می شه.

پرمهر نگاهش کردم. کمی به هم خیره ماندیم و

درنهایت خشایار صدایم زد.

–پگاه!

«آه» ته نامم را بیشتر کشید. از نوع صدا زدنش

مسخ شده و بی حرف نگاهش کردم و منتظر ادامه‌ی

حرفش ماندم.

دستم را کشید و من را به خودش نزدیک‌تر کرد.

دستی را که دستبند اهدایی خودش دور مچش بود را

گرفت و انگشت روی شبردر وسط دستبند کشید.

همان‌طور خیره به دستم گفتم:

–بین، هر آدمی تو زندگیش به افراد متفاوتی علاقه

داره... شکل علاقه‌ها ولی متفاوته. برای تو هم باید

همین‌طور باشه... معلومه که آگاه رو مثل مامانت

دوست نداری، شکل دوست داشتنت فرق داره.

سرم را بی اراده به تأیید حرفش تکان دادم. دمی گرفت و بعد از کمی فکر کردن گفت:

-این شب که بیشتر از قبل تنهام چیزایی اومد تو ذهنم که فکر کردم تو یه زمان مناسب باید بهت بگم... الان هم فکر می کنم زمان گفتنش... پگاه، من سالها بود که تنهایی رو انتخاب کرده بودم. آدمهای اطرافم کم نبودن، ولی من کنار همه ی اونا هم باز تنها بودم. یه جا خوندم که «تا وقتی با تنها بودن راحت نباشی، نمی دونی آدمت رو از روی عشق انتخاب کردی یا از تنهایی.» من با تنها بودنم راحت بودم. سکوتم توی جمع دوستانم، بین آشناهام، از سر انتخاب بود. چون نیازی نداشتم چیزی از خودم ارائه بدم. اگه کنارشون بودم به خاطر اونا بود، اونا بودن که انتخاب می کردن و نیاز داشتن من پیششون باشم و منم به نیاز اونا احترام می داشتم، اما در

نهایت رویه‌ی من سکوت بود و شنیدن همه‌ی
 وصله‌هایی که به واسطه‌ی این اخلاقم بهم
 می‌چسبید. تنهایی این طوری که اولش خوبه،
 لذت‌بخشه... ولی کم‌کم آدم رو منزوی می‌کنه، جوری
 که آدم حوصله‌ی کسی رو نداره و از دیگران فراریه...
 منم این طوری بودم. اما تو رو که دیدم کم‌کم رنگ
 دنیام عوض شد. تو نبودی که انتخاب کنی من
 کنارت باشم، این من بودم که اینو می‌خواستم،
 می‌خواستم بینمت، می‌خواستم از اون روح زندگی
 که تو صداته لذت ببرم... پس من تو رو برای فرار از
 تنهایی انتخاب نکردم... انتخاب تو برای من فقط و
 فقط از سر عشق بوده و هست. جنس دوست داشتن
 تو برای من، با همه‌ی آدمای دیگه‌ی زندگی‌م فرق
 داره. تو همونی که شبا به یادت می‌خوابم، همونی که
 فقط با فکر کردن بهت هم دیگه حس تنهایی

نمی‌کنم... همونی که حاضرم ساعت‌ها بشینم و در سکوت فقط به صدایش گوش بدم و لبخند بزنم. من آدمی نیستم که این قدر برای هر چیزی حرف بزنم و توضیح بدم، ولی فکر کردم تو باید بدونی عمق احساس من به تو چقدره.

#جان آسای_۳۱۵

#منا_امین سرشت

چشم‌های ترم را که دید، با لبخندی پشت دو انگشت و وسطی‌اش را روی گونه‌ام کشید. همان موقع اشکم روی انگشتانش چکید. نفسش را محکم بیرون داد و گفت:

– نزار قبانی می‌گه: «بیمِ آن دارم که زیاد با تو سخن
 بگویم، مبادا خسته شوی، و بیمِ آن دارم که سکوت
 کنم، مبادا گمان کنی که دیگر برای قلبم مهم
 نیستی.» فکر کردم باید این حرفا رو بهت بزنم.
 حس کردم تردیدت و نبودن شوقی که باید برای
 شروع زندگی تو حرفا و کارات ببینم، برای اینه که از
 احساسم به خودت مطمئن نیستی، که به قول نزار
 قبانی مبادا گمان کنی که دیگه برای قلبم مهم
 نیستی.

از جمله‌ی آخرش تک‌خنده‌ای کردم که با حق
 صداکاری قاطی شد. بی‌نفس زمزمه کردم:

– خشا... یار!

دست دیگرم را هم گرفت و در چشم‌هایم خیره شد.

– بگو پگاه... حرف بزن.

کمی جلوتر آمد و در چشم‌هایم زل زد.

-از چی می ترسی پگاه؟!

جان کندم و پربغض زمزمه کردم:

-از... از تنهایی.

کامل نزدیکم شد. دستش را دورم حلقه کرد و من را

محکم در حلقه‌ی بازویش فشرد. چندثانیه در همان

حالت ماندیم و این بار نرم تر کنار گوشم پرسید:

-حالا چی؟!

اشکم باز چکید و هق زدم:

-هنوزم از تنهایی... ولی الان بیشتر... خیلی بیشتر.

همین که باز هق زدم، من را چرخاند و کامل در

آغوشش کشید. پارچه‌ی تی شرتش را در مشتم

فشردم و باز هق زدم. زمزمه کنان کنار گوشم گفت:

-من تا آخر عمر باهاتم پگاه. تنهایی تموم شده. تو
 به جایی درست وسط قلبم جا گرفتی. هر جا باشی
 کنارتم، هر جا من باشم، بازم تو کنارمی.
 سرم را بالا گرفتم و با نگاه خیسم به رویش
 خندیدم. خودم را بالا کشیدم و او هم به این واکنش
 کمک کرد و من را محکم در آغوشش نگه داشت.
 بوسیدمش، نه یک بار و دو بار، آن قدر بوسه‌هایم را
 ادامه دادم تا نشانش دهم من هزاران بار بیشتر از
 چیزی که او می‌گفت دوستش دارم، که من با تصور
 یک لحظه نبودنش جان می‌دهم، که او درست
 همان طور که خودش می‌گفت نیمی از وجودم شده
 بود و نبودنش می‌توانست من را از پا دریاورد. هنوز
 سخت بود گفتن خیلی چیزها، اما همین میزان
 اطمینان آن لحظه برای قلبم آن قدر کفایت می‌کرد که
 یک بار دیگر خودخواسته و جانانه در آغوشش و در

خواستنش حل شوم. وقتی خواسته‌ام را با تمام وجود
اجابت کرد، حس کردم من دارا ترین فرد تمام
دوران‌هام، چون عشقی را دارم که من را از هر نیازی
بی‌نیاز خواهد کرد.

جان آسای:

#جان آسای_۳۱۶

#منا_امین سرشت

امتحانات خرداد شروع شده بود و امتحان مربوط به
کلاس‌های درس من قرار بود در یک روز برگزار
شود. به خاطر شرایط مامان و کارهای خودم، قبول
نکردم برای امتحانات دیگر نقش مراقب رو ایفا کنم

و بنابراین قرار شد فقط در روز مربوط به خودم به مدرسه بروم و برای جواب دادن به سوالات احتمالی بالای سر شاگردانم حضور داشته باشم.

همین فراغت به وجود آمده در ماه خرداد باعث شد فکرم آزادتر شود و برای فکر کردن به جزئیات کاری که مدت‌ها بود برایش برنامه‌ریزی کرده بودم، وقت بیشتری داشته باشم.

دادگاه مامان هم همان روزها برگزار شد. من و آگاه، که من از او خواسته بودم خودش را به زمان دادگاه برساند، همراه مامان رفته بودیم. دادگاه با بخشیدن مهریه توسط مامان و توافقی که برای جدایی بین جمشید و مامان انجام گرفته بود، خیلی زود حکم طلاق را صادر کرد و فردای همان روز، مامان همراه آگاه به محضر رفت تا صیغه‌ی طلاق جاری شود. من همراهشان به محضر نرفتم، اما همان روز صبح،

پیامی از شماره‌ی جمشید روی گوشی‌ام نقش بست
 که تا ساعت‌ها فکرم را درگیر کرد. جمشید نوشته
 بود:

«خودت هم خوب می‌دونی که تو باعث این جدایی
 شدی. تا قبل از اینکه برگردی، زندگی من و سامیه
 روی روال بود. نمی‌دونم چی تو گوشش خوندی که
 در عرض یه سال همه‌چی به هم ریخت. جواب این
 فضولی بچگانه رو خیلی زود می‌دی... فقط خیلی
 مراقب خودت باش.»

از خواندن پیامش تنم لرزیده بود. ترسو نبودم و اگر
 قرار بود اتفاقی برای خودم بیفتد آن قدر آموزش دیده
 بودم که اجازه ندهم مشکل خاصی پیش بیاید.
 نگرانی من از اتفاقی بود که نمی‌توانستم
 پیش‌بینی‌اش کنم، از اینکه خدایی نکرده برای
 مامان، آگاه... یا حتی خشایار مشکلی به وجود بیاورد

و همین افکار باعث شده بود از لحاظ روحی به هم
بریزم.

چند روز که از جاری شدن صیغه‌ی طلاق گذشت و
من هر روزش را با دلهره شب کردم، وقتی دیدم
اتفاق خاصی نیفتاده و تهدید جمشید فقط از سر
عصبانیت بوده، نفس راحتی کشیدم و دوباره فکرم را
مشغول کاری کردم که برای انجامش هیجان داشتم.
فکر می‌کردم همه چیز آرام گرفته تا اینکه درست یک
هفته بعد از طلاق مامان، جمشید متوجه شد چه کلاه
گشادی سرش رفته است. این را دایی ساعد گفته
بود. دایی گفت جمشید ثانیه‌ای به ذهنش هم خطور
نخواهد کرد که این پول به جیب سامیه برگشته
است، ولی آن قدر عصبی شده که قلبش به شدت
گرفته و دو روزی در بیمارستان بستری شده است.
مامان نگران بود، می‌گفت جمشید گرگ است.

به محض سر پا شدن پی این موضوع را می گیرد و
 وقتی به من برسد روزگارم را سیاه خواهد کرد، اما
 دایی ها هردو به او اطمینان دادند که نگران نباشد و
 او حق کسی را نخورده است. فقط به روشی
 غیر معمول اموال خودش را پس گرفته است. پس
 جمشید هیچ کاری از پیش نخواهد برد.
 -پگاه!

نگاه از آینه گرفتم و سرم را سمت در اتاق چرخاندم.
 آگاه شانهاش را به چهارچوب تکیه داده بود و با
 خنده نگاهم می کرد.

-چی کار می کنی؟! یه ساعته اون مدادو گرفتی جلوی
 چشمت و زل زدی تو آینه.
 مداد سیاهی که به قصد کشیدن در چشمم برداشته
 بودم پایین آوردم و خندیدم.

-یه لحظه فکرم درگیر شد.

-یه لحظه؟!... می دونی چند دقیقه وایسادم دارم
نگاهت می کنم... همه ش می ترسیدم خواست پرت
شه و نوک اون مداد بره تو چشمت.

لبخند دندان نمایی زدم و دوباره خیره در آینه مشغول
ادامه‌ی کارم شدم.

-مامان کجا رفته، چقدر طول کشید؟! کاش تو هم
می رفتی باهاش.

جلو آمد و لبه‌ی تخت نشست.

-دیدی که خواستم برم، شاکی شد و گفت لازم

نیست عین بادیگاردا هر جا می رم دنبالم بیای... جای
خاصی هم که نرفت، به بنگاه بود دیگه.

ریملم را زیر مژه‌هایم کشیدم و با خنده گفتم:

-نگاه کن تو رو خدا... تو این گرما یه اسباب کشی
هم افتادیم.

نگاهی به چهره‌ام انداختم. آرایش مختصری که
کرده بودم تمام شد. وسایلم را در کیف آرایش
ریختم و نگاهش کردم. خیره به زمین، در فکر فرو
رفته بود.

-کشتی‌ها غرق شده برادر؟

گنگ نگاهم کرد و لبخند نیم‌بندی زد.

-نه... داشتم فکر می‌کردم برم خونه رو پس بگیرم.
بلند شدم و سمت کمد اتاق رفتم.

-آره پس بگیر، ولی نه الان... بذار وقتی کارای
عروسی خودت جور شد.

-برای مامان می‌گم.

مانتوی نازک سفیدرنگم را بیرون کشیدم و به سمتش برگشتم.

فکر نکنم مامان هم راضی بشه. از قبل صحبت کردیم و قرار شد مامان وسایلیش رو جمع کنه و بیاد همین جا... تا وقتی من هستم با هم زندگی می کنیم و بعدش دیگه، تنهایی و یه نفری جایی از اینجا بزرگ تر لازم نداره. اون خونه باشه برای خودت، بالاخره باید دست زنت رو بگیری و یه جا ببری. چه جایی بهتر از خونه ای که مال خودت باشه. آگاه پاهایش را روی تخت گذاشت و به تاج تخت تکیه داد.

اون خونه برای منم بزرگه. اونجا رو می فروشیم، دو تا خونه ی کوچیک تر می خریم. یکیش که سهم خودمه، اون یکی هم سهم توئه و می تونی بذاریش

تا مامان توش زندگی کنه. خودت که لازم نداری
فعالاً.

#جان آسای_۳۱۷

#منا_امین سرشت

مانتویم را روی تنم مرتب کردم و سمتش برگشتم.
فکر بدی هم نبود. این طوری مامان هم اجاره نشین
نمی شد.

—خوبه، ولی عجله نکن. بذار سر فرصت و هر وقت
کارای انتقالیت جور شد. ما هم که عجبه نداریم،
هستیم فعالاً.

هومی کرد و بعد از تکان سرش به تأیید حرف‌هایم،
تازه توجهش به ظاهرم جلب شد.

– بیرون می‌ری؟! –

نگاهی به خودم انداختم و به شوخی گفتم:

– نه واسه تو دارم خودم رو شیک‌وپیک می‌کنم.

لبخندی که زد، گفتم:

– می‌خوام با خشایار برم بیرون.

دستبندم را دور دستم بستم و نیشخندی زدم.

– تولدشه!

یک لنگه ابرویش را بالا انداخت.

– جدی؟! مبارکه... زودتر می‌گفتی زنگ بزنم بهش

تبریک بگم.

توی کشو دنبال روسری مناسبی بودم، همزمان
گفتم:

-بذار برای شب... قصد دارم سورپرایزش کنم،
نمی‌خوام بدونه قرار امروز برای تولدشه.
با صدای بلند خندید.

-آخ! از این سوسول‌بازی‌های دوره‌ی نامزدی دیگه!
روسری هم‌رنگ شلوارم را پیدا کردم و سمتش
برگشتم.

-آره دیگه، بعد عروسی کی حوصله‌ی این
مسخره‌بازی رو داره.

دهانم را برایش کج کردم و هردو خندیدیم. نگاهی
به ساعت انداختم. هنوز یک ساعت و نیم تا زمان
قرارمان فرصت داشتیم، ولی برای یک سری
هماهنگی‌ها باید زودتر می‌رفتم. کیفم را برداشتم و

بعد از اینکه مطمئن شدم گوشی و سوئیچ و سایر
وسایلم را برداشتم، رو به آگاه گفتم:
-بخش که تنهات می‌ذارم داداش. باید برم و گرنه
دیر می‌رسم.

خودش را روی تخت دراز کرد و دست‌هایش را روی
قفسه‌ی سینه‌اش در هم گره کرد. با خنده گفت:
-برو بذار باد بیاد... منم یکی دو ساعت تو سکوت
چرت بزنم.

بالای سرش رفتم و رو به چشم‌های نیمه‌بسته‌اش
پچ زدم:

-من که می‌دونم تا من برم گوشی رو برمی‌داری و
شروع می‌کنی به پچ‌پچ کردن با یار... بیخودی ادای
آدمای تارک دنیا رو درنیار.

لبخندی زد و پلکش تکان خورد، ولی چشم باز نکرد
و فقط با قلدری غرید:

—برو بچه، این فضولی‌ها به تو نیومده.

خم شدم، گونه‌اش را که بوسیدم دیگر مجبور شد
چشم‌هایش را با حالت متعجبی باز کند. نیشخندی
زدم و دستی برایش تکان دادم.

—مواظب خودت باش داداشی.

از خانه بیرون زدم. اول به همان شیرینی‌فروشی
نزدیک خانه سر زدم تا کیکی که سفارش داده بودم
را تحویل بگیرم. بعد هم به کافی‌شاپی که بعد از کلی
گشتن در نت، پیدایش کرده بودم رفتم. میز کوچکی
را در دنج‌ترین قسمت کافه رزرو کرده بودم. کیک را
تحویل پیش‌خدمت دادم و خواستم که مدتی بعد از
رسیدن همراهم آن را روی میز بیاورند. هدیه‌ای که

برایش خریده بودم توی کیفم بود و خودم از شدت
هیجان روی پا بند نبودم. به طرف میز رفتم و بعد از
نشستن نگاهی به گوشی انداختم. خبری ازش نبود.
پیام فرستادم:

«قرار امروزمون یادت نره.»

جوابی نداد. مطمئن شدم که روز و ساعت و آدرس را
درست برایش ارسال کرده‌ام. چند دقیقه که گذشت
و باز خبری نشد، از فکر اینکه نکند وسط شلوغی
کارش فراموش کرده باشد، شماره‌اش را گرفتم. چند
بار بوق خورد تا در نهایت صدایش توی گوشی
پیچید.

—جانم پگاه!

@Vip Roman

اشتباه نمی کردم. صدایش به شکل عجیبی گرفته و خسته بود. تمام هیجانم از بین رفت و بهت زده پرسیدم:

- کجایی خشایار؟! -

کمی مکث کرد و بعد از تک سرفه‌ای گفت:

- یه کاری پیش اومده برام، ببخشید... ممکنه یه

مقدار دیر برسیم... اشکالی نداره؟! -

نفس راحتی کشیدم، پس فراموش نکرده بود.

- نه عزیزم، چه اشکالی... اگه فکر می کنی نمی رسی

یه روز دیگه...

- نه می آم... حتماً باید امروز بینمت و یه چیزی بهت

بگم... فقط یه کم دیر می شه.

از شنیدن جمله اش با آن لحن خسته کمی دلشوره

گرفتم، اما سعی کردم خونسرد باشم.

–مهم نیست... من منتظرتم.

تماس که قطع شد دستم همراه گوشی پایین افتاد.
 یعنی چه اتفاقی افتاده بود که او این قدر آشفته و
 خسته بود. حس خوبی که از صبح داشتم از بین رفت
 و جایش را به نگرانی داد. اشاره‌ای به پیش خدمت
 کردم و سفارش یک آبمیوه‌ی خنک دادم تا فکرم
 کمی از حرف‌های خشایار منحرف شود.
 زمان به کندی می‌گذشت. نیم ساعت از زمانی که با
 خشایار قرار داشتم گذشته بود و هنوز پیدایش نبود.
 سرم را به روبیک آویز جاکلیدی‌ام گرم کردم.
 نزدیک به پنج بار آن را به هم ریختم و از نو مرتب
 کردم تا بالاخره با احساس عطر آشنایش سرم را
 بالا گرفتم. نزدیک به میز ایستاده بود و با لبخند
 نگاهم می‌کرد، لبخندی که حاضر بودم قسم بخورم
 طعم تلخی داشت.

سریع از جا پریدم و با خنده گفتم:

-ای وای کی اومدی؟! چه بی سروصدا!

روی صندلی روبه‌رویم نشست و دستی به چشم‌های
خسته‌اش کشید.

-خیلی وقت نیست. وقتی دیدم سرگرم روبیگتی،
وایسادم نگاهت کردم. مهارت و سرعت بیشتر
شده.

جاکلیدی‌ام را در هوا تکان دادم.

-آره خب، البته این کوچولوئه، خیلی نمی‌شه روش
مانور داد.

دسته کلیدم را در کیفم انداختم. یک آرنجم را به میز
تکیه دادم و دستم را ستون چانه‌ام کردم تا دقیق
نگاهش کنم. نگاه مختصری به اطراف انداخت و

سمت من برگشت. وقتی شکل نگاه کردنم را دید
آرام خندید.

#جان آسای_۳۱۸

#منا_امین سرشت

-اینجا وقت این جوری نگاه کردنه دختر خوب؟!...
می گفتم بریم یه جای خلوت تر که منم جبران کنم.

لبخندم کش آمد. آرام و با نهایت مهر گفتم:

-نگاهت خسته است خشایار... اگه می دونستم

نمی تونی، کنسلش می کردم.

هر دو ساعدش را روی میز گذاشت. با انگشتان
شست و اشاره‌ی یک دست چشم‌هایش را ماساژ
داد و بدون هیچ انعطافی در چهره‌اش گفت:
-باید می‌اومدم... به دیدنت نیاز داشتم.

-چرا؟ اتفاقی افتاده؟!

نفسش را محکم بیرون داد.

-برات می‌گم... فعلاً بذار یه چیزی بخوریم که دارم
تلف می‌شم از تشنگی.

صندلی من مشرف به پیش خدمت سالن بود. با
اشاره‌ام جلو آمد. خشایار شربت زعفران و خاکشیر
سفارش داد و من هم گفتم که از همان می‌خواهم.
خشایار که دوباره به منو نگاه انداخت، بی صدا از
پیشخدمت درخواست کردم کیک را همراه

نوشیدنی‌ها بیاورد. خشایار سر بالا آورد و وقتی دید
پیش خدمت نیست گفت:

– کجا رفت؟! من هنوز کار داشتم.

با خنده گفتیم:

– دید حواست نیست شاکی شد رفت. الان می‌گم
بیاد دوباره.

فهمید شوخی می‌کنم، خندید و با بی‌حوصلگی سر
بالا انداخت.

– ولش کن مهم نیست... تعریف کن... آگاه رفت؟!!

– نه، برای آخر هفته بلیط گرفته... هرچند فکر کنم

این بار آخرین باره که داره می‌ره.

– چطور؟!!

درخواست انتقالی داده برای دفتر مرکزی شون که
توی تهرانه. می گفت احتمال اینکه زود باهانش
موافقت کنن خیلی زیاده.

لبخند کجی زد.

-خیلی خوبه... موفق باشه.

کمی که سکوت بینمان طولانی شد، دست در کیفم
کردم و جعبه‌ی مکعبی سیاهی که روبانی سفید
دورش داشت را بیرون آوردم و وسط میز گذاشتم.
ابروی خشایار بالا رفت.

-این چیه دیگه؟!

لبخند پرشیطنتی زدم.

-یعنی می‌خوای باور کنم یادت نیست که امروز
تولدته؟!

دهانش که برای گفتن حرفی باز شده بود، همان طور نیمه باز ماند و متعجب نگاهم کرد. لنگه ابرویی بالا انداختم و سرم را به چپ خم کردم. با هوم سوالی من به خودش آمد و با خنده هر دو دستش را روی موهایش کشید و پشت گردنش برد.

-از صبح دارم فکر می کنم چرا پگاه یهو وسط هفته هوس کافی شاپ کرده... چرا به ذهنم نرسید که ممکنه برنامه داشته باشی.

با خنده جعبه را جلوتر بردم.

-پس واقعاً یادت نبود.

نفسش را محکم بیرون داد و تک خنده ای کرد.

-یادم که بود، بس که بچه ها از دیشب دارن پشت

هم تبریک می فرستن... ولی فکرشم نمی کردم تو...

لبخندم کم‌رنگ شد، چرا فکر نمی‌کرد من نسبت به روز تولدش واکنشی نشان بدهم.

-یعنی توقع نداشتی ازم؟! -

خنده‌ی بلا تکلیفی کرد و دستش را دور جعبه گرفت.

-نه بابا، تو که لطف کردی... ولی امروز ذهن من

اون قدر درگیر اتفاقی بود که پیش‌بینی نشده پیش

اومد، که اصلاً نتونستم روی علت این قرار فکر کنم.

تا خواست جعبه را باز کند، پیش خدمت سر رسید و

با گفتن «اجازه هست؟!» کیک کوچک را وسط میز

گذاشت. خشایار نگاهم کرد و سرش را تکان داد.

لبخند دندان‌نمایی زدم و وقتی پیش خدمت برای

آوردن نوشیدنی‌ها رفت، خودم را روی میز جلو

کشیدم و آرام زمزمه کردم:

- تولدت مبارک آقای خشایار خرسند... شریک
دوست داشتنی زندگیم.

- آخ از دست تو پگاه... ممنون... آخه این طوری
نمی شه که.

با خنده گفتم:

- چی نمی شه؟

او هم متعاقباً خندید و سرش را جلو آورد.

- تشکر خشک و خالی... باید اساسی از خجالتت
دریام.

چشمکی زدم و سر تکان دادم.

- باشه، به وقتش.

پیش خدمت شربت‌ها را که روی میز چید و رفت،

خشایار در جعبه را باز کرد. مجسمه‌ی داخلش را

بیرون آورد و با خنده روی میز گذاشت. مجسمه یک

مرد گیتاریست بود که روی یک صندلی نشسته بود،
گیتارش را روی پایش گذاشته بود و همان طور که
روی گیتارش خم شده بود مشغول نواختن بود.
خودم توضیح دادم:

-اولین باری که دیدمش یاد تو افتادم... گفتم داشته
باشیش که تو هم هر دفعه می بینیش یاد من بیفتی.
با خنده گفت:

-وقتی قراره خودت همیشگی باشی، چه نیازی به
یادآور هست؟

سرم را خم کردم و با لحن لوسی یک «حالا»ی
کشیده تحویلش دادم.

مجسمه را درون جعبه برگرداند و دستم را که روی
میز بود گرفت.

-خیلی برام ارزش داشت این کارت.

کاردی را از روی بشقاب برداشتم و به دستش دادم.
-ببر کیکت رو، با هم بخوریمش.

از کافی شاپ که بیرون زدیم، هوا فوق العاده خنک شده بود. جوری هوا ابری بود که انگار قرار است وسط خرداد باران بگیرد. تصمیم گرفتیم به جای رفتن سمت ماشین‌ها در پارکی که آن نزدیک بود قدم بزنیم. دستش را گرفتم و حین قدم زدن کنار سروهای هم‌قد داخل پارک پرسیدم:
-نمی‌گی چی شده؟!... اون اتفاق پیش‌بینی نشده چی بوده که به همت ریخته.

دست آزادش را پشت گردنش کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- تو این یه ساعتی که پشت بوم کامل فراموشش
کرده بودم... این تولد غافلگیرکنندهت نحسی امروز
رو شست و برد... ولی انگار قرار نیست تموم بشه.
نگران تر پرسیدم:

- چی شده آخه؟! کسی طوریش شده؟
آب دهانش را قورت داد و وقتی نگاهم کرد از سرخی
چشم‌هایش دلم ریخت.
- نه هنوز... ولی...

@Vip Roman

#جان آسای_۳۱۹

#منا_امین سرشت

با دو قدم بلند جلو رفتم، چرخیدم و روبه‌رویش ایستادم. همین هم باعث شد از قدم زدن باز بایستد. به چشم‌های هم نگاه کردیم، او آشفته و من نگران. با بی‌قراری پرسیدم:

-چی شده خشایار، من دارم سگته می‌کنم.

یک دستش را در جیبش فرو کرد و بعد از نگاه سرگردانی به اطرافمان، دوباره رو به من کرد.

-من امروز شرکت نرفتم اصلاً.

-چرا؟!... پس کجا بودی؟!

-بیمارستان!

چشم‌هایم گرد شدند.

-بیمارستان برای چی؟!

نمی‌دانم چرا حس می‌کردم تپش تند قلبش را از

پشت پیراهنش هم حس می‌کنم. سکوتش که

طولانی شد دست آزادش را گرفتم و با صدا زدنش
او را به همان جایی که بودیم برگرداندم.

-خشایار.

نگاهم کرد و با نیمچه لبخندی که طعم زهر می داد
زمزمه کرد:

-حاجی... نزدیک صبح ایست قلبی کرده بود.

هر دو دستم را به دهانم چسباندم.

-یا خدا... وای... یعنی...

فوری سرش را به چپ و راست تکان داد.

-اورژانس سریع رسیده و احیاش کردن، ولی

منتقلش کردن بیمارستان. الان تو بخش مراقبت‌های
ویژه است.

نفس حبس شده‌ام را رها کردم و زیر لبی گفتم:

—خدا رو شکر... حالا حالشون چطوره؟

باز سری به این طرف و آن طرف تکان داد.

—نمی‌دونیم... دکترش گفت خطر رفع شده، ولی باید

چند روز تحت نظر باشه.

از شنیدن این خبر حاله دگرگون شد. تصویر لبخند

زیبای پدربزرگش جلوی چشمه جان گرفت و از

تصور اتفاقی که ممکن بود بیفتد، تنم لرزید.

شماتت بار گفتم:

—چرا به من نگفتی؟... چرا امروز اومدی؟! کافی بود

بههم می‌گفتی تا قرار رو کنسل کنم و خودم رو هم

برسونم. خشایار، در مورد من چه فکری کردی؟!

ابرها کنار رفتند و دوباره آفتاب با قوت شروع به

تابیدن مرد. دستم را گرفت و سمت نزدیک‌ترین

نیمکت سنگی، که زیر سایه‌ی دو درخت تنومند قرار

داشت، کشید. با اشاره‌اش نشستیم و خودش هم کنارم وا رفت. به عقب تکیه داد و سرش را سمت آسمان گرفت. در همان حالت گفت:

-اون قدر امروز فشار رومون بود که فکر کردم اندازه‌ی یه ساعت به دیدنت احتیاج دارم تا ذهنم آروم بگیره.

دستش را گرفتم و نرم‌تر گفتم:

-کافی بود بگی تا من خودم رو برسونم پیشت.

سرش را پایین آورد و نگاهم کرد.

-می‌دونم... می‌شناسمت.

-پس چرا نگفتی؟!

دست دیگرش را روی دهانش کشید و بعد پشت گردنش برد. برای گفتن حرفی با خودش در کلنجار بود. برای اینکه تردیدش را کنار بزنم، محکم گفتم:

- بگو خشایار... همون چیزی که برای گفتنش اومدی
رو بگو.

آب دهانش را قورت داد. کمی فکش را با دست
ماساژ داد و در نهایت رو به من گفت:

- پگاه... من می‌دونم که ما با هم صحبت کردیم...
می‌دونم قرار بود مدت بیشتری به هم زمان بدیم...
ولی امروز با اتفاقی که افتاد، من واقعاً ترسیدم.
متوجه منظورش نشدم. با گیجی پرسیدم:

- از چی ترسیدی؟ خطر که رفع شده شکر خدا.
پوزخندی زد و سرش را تکان داد.

- آره، موقتاً... دکترش گفته شانس باهامون یار
بوده... گفت ممکنه یکی دیگه از این حمله‌ها خیلی
زود دوباره اتفاق بیفته و بار بعد معلوم نیست که
برگشتی تو کار باشه.

بی هوا زمزمه کردم:

-ای وای... خدا نکنه!

پلکی زد و حس کردم چشم‌هایش تر شده.

-بعد از ظهر فرصت شد در حد چند دقیقه برم و از

نزدیک بینمش... حالش در ظاهر خوب بود، ولی

حرفایی که زد...

نگاهم کرد و با لبخند تلخی گفت:

-حاجی می‌گفت دو تا آرزو داره که اگه برآورده بشه

دیگه چیزی جز مرگ از خدا نمی‌خواد.

از دیدن چشم‌های ترش بغض به گلویم چنگ

انداخت. نگاه منتظرم را که دید گفت:

-می‌گفت می‌خواد یه بار دیگه بابا رو از نزدیک

بینه... و همین‌طور مراسم ازدواج منو!

خشک شدم و هاج و واج نگاهش کردم. منظورش چه بود؟! نگاه گنگم را که دید، توضیح داد:

-می خوام با بابا و ماما تماس بگیرم، بگم هر موقع که امکانش هست یه مدتی بیان ایران... تو همین فرصت هم مقدمات مراسم رو جور کنیم.

با نفس هایی یکی در میان لب زدم:

-ولی... ما... آخه زوده... من... من... من...

دستم را فشرد و آرام تر گفت:

-گوش بده پگاه... همه ی این اتفاق ها تا حدی

زمان بره و می تونی تو این مدت خودت رو آماده کنی.

منم کمک می کنم تا همه چی زودتر مهیا بشه... پگاه،

اگه حاجی حرفی نمی زد برام مهم نبود... ولی اگه

خدایی نکرده اتفاقی برایش بیفته و... می دونی... من

عذاب وجدان می گیرم که به آخرین خواسته‌ش
اهمیت ندادم.

یک بار دیگر بزاقش را قورت داد و خفه گفت:

-در ضمن با هشدار می که دکتر داد... اگه... اگه یه وقت

اتفاق بدی بیفته... مراسم تا مدت‌ها عقب می‌افته...

این طوری خودت اذیت می‌شی!

#جان آسای_۳۲۰

#منا_امین سرشت

پلک‌هایش را روی هم فشرد و بعد نگاهش را در

چشم‌هایم چرخاند. محکم پرسید:

– من و تو با هم مشکلی که نداریم... داریم؟!!

سرم را به سختی بالا انداختم.

– خودت هم می‌دونی چقدر واسه تموم شدن این

فاصله و اومدنت به خونه‌م منتظرم... پس مانعی

نداریم.

مانعی نداریم! مانعی نداریم؟! بزرگ‌ترین مانع خود

من بودم که با برداشتن هر یک قدم به جلو، دو قدم

به عقب سر می‌خوردم. من هنوز نتوانسته بودم با

خودم کنار بیایم، هنوز تکلیفم با ترس‌هایم مشخص

نشده بود. چطور این‌ها را برایش توضیح می‌دادم.

سکوت‌م که طولانی شد، انگار باعث رضایتش بود که

لبخند آرامی زد و با مهربانی گفت:

– می‌دونستم مخالفت نمی‌کنی. برای همین هم

خواستم زودتر بینمت. باید امشب به باباینا زنگ

بزنم. از فردا هم یه هفته مرخصی می گیرم می افتم
دنبال کارامون... تو هم که سرت خلوت شده،
می تونیم با هم...

–خشایار!

دهانش از حرف نیمه تمامش باز ماند. دستش را رها
کردم و ایستادم. متعجب نگاهم کرد. حرفی که
می خواستم بزنم قطعاً ناراحتش می کرد، ولی باید بعد
از کمی سبک سنگین کردن، هرطور شده آن را
می گفتم. من فقط نیاز به کمی فکر کردن داشتم.
لبخندی زورکی زدم و گفتم:

–من متوجه نیت خیرت هستم، هرکی جای تو بود
همین کار رو می کرد... خب؟
یک لنگه ابرویش بالا رفت.
–خب!

– فقط بذار یه کم بهش فکر کنم.

با تک‌خنده‌ای عصبی گفت:

– فکر کردن نیاز نداره پگاه... تو قبلاً جواب مثبت رو

دادی به من.

متوجه طعنه‌ی کلامش شدم، اما نمی‌توانستم کوتاه

بیایم. مامان را بهانه کردم و گفتم:

– بین مامان تازه یه کم روحیه‌ش عوض شده. در

ضمن همین فردا پس فردا باید اسباب‌کشی کنه و

وسایلش رو بیاره خونه‌ی من... من تنهایی نمی‌تونم،

یعنی مامان یه برنامه‌هایی داره که... خب، شاید نشه

با این عجله...

کمی سکوت کرد و متفکر به زمین خیره شد. بعد هم

روبه‌رویم ایستاد و مجبور شدم سرم را به سمتش

بالا بگیرم.

-درسته، حق داری... شاید من زیادی دارم عجله می کنم. برو خونه و با مامان صحبت کن... فقط اگه موضوع مربوط به جهیزیه است، هیچ اصراری به تکمیل جهیزیه ت به این سرعت نیست. خونه که خالی نیست، مبلمان و سرویس خوابت هم همین روزا آماده می شه... هرچی که بمونه می تونیم بعداً تهیه کنیم... بعد از مراسم.

دم عمیقی گرفتم و بازدمم را محکم بیرون دادم. به اجبار سری تکان دادم و گفتم:

-باشه... پس بذار با مامان هماهنگ کنم.

خم شد و بالای گونه ام را نرم بوسید.

-این که شرایط رو درک کردی برای من خیلی ارزش داره، منتظر خبرت هستم.

پلکی زدم و فقط نگاهش کردم. نه توانستم لبخند
 بزدم و نه به تأیید حرفش سر تکان بدهم. به معنای
 واقعی از پیشنهاد عجولانه‌اش به هم ریخته بودم و
 حس می‌کردم تمام سیستم عصبی بدنم به هم
 ریخته. دستم را که گرفت تا به سمت ماشین
 برگردیم تمام تنم منقبض بود و خودم هم
 نمی‌دانستم چرا. وقتی پشت فرمان نشستم حتی
 یادم نمی‌آمد درست و حسابی با او خداحافظی کردم
 یا نه. اصلاً فراموش کرده بودم برای چه امروز او را
 دیدم. در لحظه همه‌ی فکرو ذکرم معطوف شد به این
 اتفاق پیش‌بینی نشده. استارت زدم و وقتی از جلوی
 او که برایم دست تکان داد رد شدم، دندان‌هایم را
 به هم ساییدم. خشایار به خاطر خوشایند پدر بزرگش
 و خواسته‌ی غیرمنطقی او، می‌خواست خواسته‌ی
 صادقانه‌ی من را نادیده بگیرد و همه‌ی این‌ها تقصیر

خودم بود که نتوانسته بودم در این مدت زبان
 لعنتی ام را باز کنم و بگویم درد بی درمانم از کجا
 نشئت می گیرد. مامان راست می گفت که مردها را
 نمی شود پیش بینی کرد. شاید اگر با مامان صحبت
 می کردم، او بهانه‌ای می آورد که برای خشایار
 قابل قبول تر بود. روح خسته‌ی من واقعاً پذیرای این
 اتفاق نبود، حالا که می دیدم خشایار جدا از رضایت
 من دنبال خواسته‌ی خودش است، به اینکه نباید
 برای زیر یک سقف رفتن با او عجله کنم، بیشتر
 مطمئن می شدم و ترسم شدت بیشتری می گرفت.

@Vip Roman

#جان آسای_۳۲۱

#منا_امین سرشت

از وقتی به خانه رسیدم مامان و آگاه یک سره داشتند راجع به زمان اسباب کشی و مشکلات دیگر خودشان حرف می زدند. هر چند آگاه چهره‌ی گرفته‌ام را دید و چندبار پرسید چرا ناراحتی، اما زبانم به حرف زدن باز نشد.

با اینکه فردا صبح باید برای برگزاری امتحان به مدرسه می رفتم، تمام شب را بیدار ماندم و به حرف‌های خشایار فکر کردم. پذیرشش کار ساده‌ای نبود، من هنوز با خودم کنار نیامده بودم، هنوز هیچ راه چاره‌ای برای حل مشکلم پیدا نکرده بودم و می ترسیدم اگر بدون راه حل پا به این کارزار بگذارم هر چه که از آن می ترسم سرم بیاید.

در نهایت هم به مامان و آگاه چیزی از خواسته‌ی خشایار نگفتم. کافی بود فقط یک نفر موافقتش را اعلام کند تا کار برای من سخت‌تر شود.

فکر کردم به دیدن حاج‌آقا خرسند بروم و از خودش بخواهم خشایار را از صرافت برگزاری ضربتی مراسم عروسی بیندازد، اما باز پشیمان شدم. بنده‌ی خدا گناهی نداشت که دلش می‌خواست نوه‌ی عزیز کرده‌اش را در لباس دامادی ببیند. شاید به خواسته‌ی من، خشایار را منصرف می‌کرد، اما اگر خدایی نکرده اتفاقی می‌افتاد عذاب وجدانش گریبانگیر من می‌شد.

چه کار باید می‌کردم؟ چرا کسی را نداشتم که با رعایت بی‌طرفی، راهنمایی‌ام کند؟! شاید بهتر بود از اول خود خشایار را در جریان بگذارم. خشایار درک بالایی داشت و اگر می‌گفتم چه چیزی مثل موریانه

مشغول جویدن مغزم شده، ممکن بود کوتاه بیاید. با این فکر کمی ذهنم آرام گرفت و یک ساعت باقیمانده تا صبح را چشم روی هم گذاشتم.

صبح زود، با سری که به خاطر بی خوابی شب گذشته از درد داشت می ترکید به مدرسه رفتم و با بدبختی منتظر ماندم تا امتحانات به پایان برسد. برگه‌ها را گرفتم و سوار ماشین شدم.

باید تکلیف موضوعی که شب قبل ذهنم را به مرز انفجار رسانده بود، همین امروز مشخص می کردم. به خشایار پیام دادم و خواستم لوکیشن شرکتشان را برایم بفرستد. حقیقت این بود که حتی تا عصر هم نمی توانستم منتظر بمانم. گوشی را روی پایم گذاشتم و سرم را به فرمان تکیه دادم. چشم‌هایم را روی هم گذاشتم تا کمی از دردشان کم شود. چند دقیقه‌ی بعد که دقیقاً نمی دانم چقدر و چطور گذشت،

صدای گوشی من را به خودم آورد. بدون اینکه سرم
را از روی فرمان بلند کند، نگاهم را به گوشی روی
پایم دادم. خشایار به جای فرستادن لوکیشن
پرسیده بود:

«چیزی شده؟»

حق داشت خب. ساعت دوازده ظهر بی مقدمه از او
آدرس محل کارش را می خواستم و هرکسی جای او
بود هم تعجب می کرد. در جوابش نوشتم:

«باید در مورد یه موضوعی باهات صحبت کنم،
نمی تونم تا شب صبر کنم.»

بعد از چند دقیقه جواب داد:

«خیلی خب، بیا بینمت.»

و پشت بندش لوکیشن و آدرس را فرستاد.

دستی به چشم‌هایم کشیدم و ماشین را روشن کردم. چشم‌هایم سنگین بودند و مدام بسته می‌شدند. درجه‌ی کولر ماشین را بیشتر و دریچه‌ها را سمت صورت‌م تنظیم کردم. سردردم با این کار شدت گرفت، اما حداقلش این بود که خواب از سرم می‌پرید.

ترافیک همیشگی تهران باعث شد تقریباً یک ساعت طول بکشد تا جلوی شرکت برسم. در این مدت خشایار دو بار تماس گرفت تا ببیند چرا دیر کرده‌ام. جای پارک هم که پیدا نمی‌شد. ماشین را داخل کوچه‌ای بن‌بست در همان حوالی پارک کردم و سمت ساختمان رفتم. با پرس‌وجو از نگهبان ساختمان داخل آسانسور شدم و دکمه‌ی طبقه‌ی مورد نظر را فشار دادم. در آینه به چهره‌ی بی‌روح خودم نگاه کردم. با کلی مداد کشیدن توی چشم و

استفاده از رژلب و رژ گونه، باز هم چهره‌ام نشان می‌داد یک دردی دارم. دردی روحی و روانی که با شروع عادت ماهانه همراه شده بود و همه‌جوره به هم ریخته بود. رو به آینه چند بار پلک زدم و لب‌هایم را به شکل لبخند به دو طرف کشیدم تا چهره‌ام رنگ بیشتری بگیرد. کابین که ایستاد بیرون رفتم. با دیدن تابلوی کوچک کنار یکی از درها، مسیرم را ادامه دادم. همین که وارد واحد شدم، خودش را دیدم که روبه‌روی منشی ایستاده بود و داشت حرف می‌زد. سلام آرامی کردم. برگشت و با دیدنم لبخندی زد.

—علیک سلام، بالاخره رسیدی.

رو به منشی شرکت با همان لبخند من را معرفی کرد:

—پگاه، همسرم!

از لفظ «همسرم» او لب‌هایم کش آمدند و با خانم
منشی که ذوق‌زده ایستاد و اظهار لطف کرد دست
دادم.

–خوش‌وقتم... تبریک می‌گم.

–ممنون، منم از آشنایی تون خوش‌وقتم.

منشی شرکت رو به خشایار گفت:

–بگم پذیرایی کنن از شون؟!

خشایار نگاهی به ساعتش انداخت و بعد از من

پرسید:

–می‌خوای بریم یه جایی، نهار هم بخوریم؟!

مستأصل نگاهش کردم. من فقط می‌خواستم کمی در

سکوت با او حرف بزنم. توی رستوران و بین آن همه

آدم که می‌رفتند و می‌آمدند و آن همه سروصدا که

نمی‌شد. لبم را تر کردم و گفتم:

می شه اول حرف بزنی؟!... بعدش اگه خواستی،
بریم هر جایی تو بگی.

#جان آسای_۳۲۲

#منا_امین سرشت

ابرویی بالا انداخت و لحظه‌ای در سکوت نگاهم کرد.
مطمئناً کنجکاو شده بود بداند این صحبتی که
می‌گفتم، راجع به چیست که حتی نمی‌توانم قدر
بیرون رفتن و در رستوران نشستن هم برایش صبر
کنم. یک دستش را در جیبش فرو کرد و نفسش را
محکم بیرون داد.

-باشه، پس بریم تو اتاق.

رو به منشی گفت:

-زحمت بکش بگو یه لیوان شربت خنک.

وارد اتاق که شدیم فقط نگاهم دنبال جایی برای

نشستن گشت. با دیدن دو صندلی خالی گوشه‌ی

اتاق جلو رفتم و روی یکی از آنها نشستیم. نگاهی به

سرتاسر اتاق انداختم. دو میز و صندلی اداری در دو

ضلع اتاق قرار داشت که یکی بزرگ‌تر از دیگری بود.

خشایار که گوشش‌اش را روی میز بزرگ‌تر گذاشت

مشخص شد جای او کدام قسمت است. نگاهی به

میز دیگر انداختم که خشایار گفت:

-همکارم رفته ناهار بخوره.

هومی کردم و سر تکان دادم.

دو صندلی گردان کوچک تر که من روی یکی از آنها نشسته بودم و میز کوچکی جهت پذیرایی، در کنج دیگر اتاق قرار داشت. پنجره‌ی بزرگی هم روی دیواری بود که سمت من قرار داشت و به خاطر زاویه‌ی تابش آفتاب در آن ساعت روز، پرده‌های کرکره‌ای جلویش را گرفته بود، هرچند که وقتی از ماشین پیاده می‌شدم هوا تقریباً ابری و گرفته بود. خشایار منتظر ایستاد تا خدمه‌ی شرکت با سینی حاوی دو لیوان شربت قرمزرنگ جلوی در پیدایش شد. تشکر کرد و بعد از گرفتن سینی، در را پشت سر مرد بست. جلو آمد و کنارم روی صندلی نشست. سینی را روی میز گذاشت. دسته‌ی صندلی من را گرفت و به سمت خودش چرخاند. آن قدر غیرمترقبه این کار را کرد که ناخودآگاه جیغ خفه‌ای کشیدم. لیوانی را برداشت و سمتم گرفت و با لبخند گفت:

-چی شده که این طوری با عجله اومدی و حتی

نتونستی تا شب صبر کنی.

لیوان را گرفتم و خفه گفتم:

-باید... حرف می زدم باهات.

-راجع به...

نفسی گرفتم و مردد لب زدم:

-مراسم.

هر دو ابرویش با هم بالا پریدند.

-خیر باشه... شربتت رو بخور، یه کم رنگت برگرده

سر جاش، بعد صحبت می کنیم.

قاشق را درون شربت چرخاندم. همه جای بدنم، از

سر و چشمها گرفته تا کمر و تمام استخوان هایم از

درد داشتند ناله می کردند. درمانده نگاهش کردم.

– مسکن داری؟!

چند ثانیه در چشم‌هایم نگاه کرد و نمی‌دانم چه چیزی را از نگاهم خواند که بعد از بلند شدن از روی صندلی و حین رفتن سمت میزش غرید:

– با این حالت واجب بود خودتو اذیت کنی و تا اینجا بیای؟!

خم شد و از کشوی میزش بسته‌ی قرصی را برداشت. به طرفم برگشت و گفت:

– اگه موضوع مهمی بود تلفنی می‌گفتی.

ژلوفن را کف دستم انداخت و همان‌طور بالای سرم ایستاد. این که امروز رنگ همه‌چیز قرمز بود اتفاقی بود؟! از شربت و این قرص بدقواره گرفته تا چراغ هشدار که در ذهنم با کلمه‌های «بگم، نگم» خاموش و روشن می‌شد. قرص را به کمک نیمی از

شربت بلعیدم. شیرینی شربت اَبالو کمی قند خونم
را متعادل کرد. دم و بازدمی عمیق کشیدم و نگاهش
کردم.

—می شینی؟... لطفاً!

دستش را از جیبش بیرون آورد و دوباره روبه رویم
نشست. دستم را گرفت و اخم ملایمی کرد.

—دستت سرده چرا؟

لبخند نیم بندی زدم.

—دیشب خوب نخوابیدم، از صبح هم تو مدرسه سر
پا بودم. فکر کنم فشارم افتاده بود. این شربت یه کم
بهترم کرد.

لیوان را بالا آورد و گفت:

—پس باقیش هم بخور.

با کمال میل قبول کردم و تا آخرین قطره‌ی شربت را نوشیدم. کمی که حس کردم مسکن اثر خودش را گذاشته و حالم کمی بهتر شده، لبخند واقعی تری زدم و نگاهش کردم. به محض اینکه لبخندم را دید، با جدیت پرسید:

— چرا دیشب خوب نخوابیدی؟! —

نگاهم را پایین انداختم و خیره به گره‌ی انگشتانمان در هم، گفتم:

— حرف‌های دیروزت... خب من... —

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم.

— من با بخشیش مشکل دارم. —

کمی کنج لبش بالا رفت.

-اشکالی نداره، با هم حلش می کنیم... اتفاقاً کار خوبی کردی که می خوای حرف بزنی... خب مشکلات چیه؟

آب دهانم را قورت دادم. دعادعا می کردم برداشت بدی نکند و ناراحت نشود.

-خشایار... من نمی تونم... یعنی آمادگیش رو ندارم... من از اساس با تموم شدن دوره‌ی نامزدی و رفتنمون تو یه خونه... مشکل دارم.

چند ثانیه مات و مبهوت، بدون هیچ عکس‌العملی نگاهم کرد و کم‌کم ابروهایش در هم شدند.

-خب چرا؟!... نمی فهمم منظور تو؟!!

دهانم خشک شده بود. کاش شربتت را تمام نمی کردم. دستم را از دستش بیرون کشیدم. کیفم را

سر جای خودم گذاشتم و ایستادم. نگاه بلا تکلیفی به پنجره‌ی پرده‌پوش دادم و بعد به خشایار نگاه کردم.

-بین... نمی‌دونم چه جوری باید توضیح بدم، چون

خودم هم هنوز باهانش درگیرم. فقط ازت می‌خوام

من رو درک کنی و بیشتر بهم زمان بدی.

با اخم غلیظی بلند شد و ایستاد. جلو آمد و نزدیک به

من، آرام پرسید:

-زمان؟!... این چیزی که تو می‌گی بعید می‌دونم با

زمان دادن حل بشه. داری می‌گی از اساس با

همه چی مشکل داری!

فوری میان حرفش پریدم:

-نه با همه چی... فقط با...

#جان آسای_۳۲۳

#منا_امین سرشت

کلافه حرفم را قطع کرد.

-با مراسم و این حرف‌ها... خب چه فرقی می‌کنه؟! هنوز بهم اعتماد نداری؟ هنوز روم شناخت نداری؟!...

خیلی خب! بگو چقدر زمان می‌خوای؟! exchange group

رگ‌های پیشانی‌ام داشتند پاره می‌شدند. کاش اصلاً

این بحث را شروع نمی‌کردم. کجای زندگی، من

این قدر احساس درماندگی داشتم که حالا به این

شکل دچارش شده بودم. کف دستم را به پیشانی‌ام

چسباندم و سمت پنجره برگشتم. از بین شیارهای

نازک کرکره‌های گرم‌رنگ به خیابان شلوغ جلوی
رویم خیره شدم.

–پگاه!

برخلاف تصورم صدایش اصلاً سرد و خشک نبود.
حتی با همان صدا زدنش هم قابلیت این را داشت که
روحم را نوازش کند. من چه مرگم بود؟!

شانهام را گرفت و به آرامی وادارم کرد به طرفش
برگشتم. همین که نگاهمان در هم گره خورد، صدای
زنگ تلفن همراهم بلند شد. راهی برای فرار از آن
مخمصه پیدا کردم و سمت کیفم رفتم. شماره‌ی روی
صفحه ناشناس بود. با تصور اینکه باز جمشید باشد
و بخواهد اعصاب نداشته‌ی آن روزم را بیشتر
تحریک کند، رد تماس زدم و گوشی را روی میز

انداختم. به طرف خشایار که برگشتم، با لحن

مشکوکی پرسید:

-کی بود؟

بی تفاوت شانہ بالا انداختم.

-نمی‌دونم... خیلی هم مهم نیست. بین خشایار،

منظور من اینہ کہ...

باز صدای زنگ گوشی در اتاق پیچید. نگاهم به

صفحه‌اش افتاد، همان شماره بود. با حرص غریدم:

-اہ، لعنتی!

همین کہ دوبارہ رد تماس زدم، خشایار جدی‌تر

سوال کرد.

-چرا جواب نمی‌دی؟

کلافہ شدہ بودم. عصبی لب زدم:

–چه می دونم کیه... شماره‌ش آشنا نیست.

اخمی کرد و جلو آمد. همین که دوباره گوشی در دستم لرزید، بدون معطلی گوشی را گرفت و انگشت روی صفحه کشید. آه از نهادم بلند شد. اگر جمشید باشد، بعید نیست حرفی بزند که خشایار را هم عصبی کند. ابروی خشایار بیشتر در هم شد. گوشی را پایین آورد و با شک بیشتری گفت:

–صدای منو شنید، قطع کرد.

گوشی را از دستش گرفتم و کاملاً خاموش کردم.
–هرکی باشه خودش خسته می شه.

دوباره روی صندلی نشستم، اما خشایار همان جایی که بود ایستاد. هر دو دستش را در جیب‌هایش فرو کرد و آرام گفت:

–یه بار درست و دقیق بگو چته پگاه. کجای زندگی با
من برات ترسناکه وقتی تو تا ته همه چی رو با من
تجربه کردی؟!

سکوت که کرد نگاهش کردم. نمی دانستم چه جوابی
بدهم، نگاه ملتسمم را که دید کمی جلوتر آمد و
ملایم تر گفت:

–چیزی که از روز اول تو وجود تو برام جالب بود،
شجاعتت بود. وقتی جلوی همه ی چیزای ترسناکی
که دیده بودم یه تنه و ایسادی، برام عجیبه که
می گی از موضوع به این سادگی می ترسی... و من
هنوز دلش رو نمی فهمم... چون واضح حرف
نمی زنی.

آب دهانم را قورت دادم. سرم را پایین انداختم و خیره به انگشتانی که در هم گره خورده بودند، ولی لرزششان واضح بود، با صدای خفهای زمزمه کردم: -این یکی خیلی سخته. همه‌ش هم به خاطر اینه که تو رو بیشتر از چیزی که هرکسی فکر می‌کنه دوست دارم. من از خودم مطمئن نیستم، نه که از احساسم مطمئن نباشم... نه... ولی می‌ترسم از اینکه این دفعه جلوی ترسی که نمی‌دونم منشأش کجاست کم بیارم، که نتونم بهش غلبه کنم، که گند بزنه به همه‌ی اتفاقای خوبی که می‌تونه برای دوتایی‌هامون بیفته.

سرم را که با مکث بالا بردم، هنوز اخم داشت و این اخم از روی عصبانیت نبود، چون نگاهش رنگ خشم نداشت. لب‌هایش را به پایین متمایل کرد.

–هنوز هم نمی فهمم منظورت چیه. نمی دونم چرا
درست حرف نمی زنی!

دوباره ایستادم. حرف زدن از چیزی که شرحش
برای خودم هم مشکل بود، کار ساده‌ای نبود.
بنابراین قید توضیح دادن را زدم و فقط روی
خواسته‌ام پافشاری کردم.

–می دونم... چون خودمم نمی دونم دردم چیه... من
فقط ازت یه خواسته دارم و توقع دارم بهش عمل
کنی.

–چی می خوای دقیقاً؟! زمان؟!... خب چقدر؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

–نمی دونم... نمی خوام هم فعلاً بهش فکر کنم. بین
خشایار... من نگرانیت رو درک می کنم، واسه
احترامی که به خواسته‌ی پدر بزرگت می ذاری ارزش

قائلم... ولی خب مهم رسیدن ما به هم بود که اتفاق افتاده. من و تو همدیگه رو داریم... تا ابد... حالا اگه فعلاً نریم زیر یه سقف چی می شه؟!

چند ثانیه گیج و خیره نگاهم کرد. برای آن نگاه مبهوتش جانم در رفت. از آن خود بی منطقم که قلب و عقلم را مثل بازیچه در دستش گرفته بود، متنفر بودم، ولی حریفش هم نمی شدم.

کمی جلو آمد. نگاهش دیگه ملایمت و انعطاف چند دقیقه‌ی قبل را نداشت. با همان لحن خشکی که از لحظه‌ی ورودم از او انتظار داشتم لب زد:

- پس چرا قبول کردی اسمم بره تو شناسنامه‌ت... وقتی حتی نمی‌خوای پات رو توی خونه‌م بذاری؟!

جدیت کلام و نگاهش اجازه نمی‌داد کلمات درست را کنار هم بچینم. قلبم بی‌امان می‌کوبید و تمام تنم به

عرق نشسته بود. محض خالی نبودن عریضه و پیدا
کردن راهی موقت برای فرار، جمله‌ای تکراری و
کلیشه‌ای را تحویلش دادم.

#بان آسای_۳۲۴

#منا_امین سرشت

-چون دوستت داشتم، دوستت دارم... همین کافی
نیست؟!

چشمانش برای یک لحظه برق افتاد، اما لحن
دلخورش تغییری نکرد.

-نیست پگاه... نیست... من وقتی خواستم، همه
جوره خواستم نه فقط اسمت و جسمت رو! مفهوم
زندگی مشترک چی می شه؟!

مردد جلو رفتم و دست‌هایش را گرفتم. من چطور
باید از آشفتگی‌های ذهنی‌ام می‌گفتم تا درکم کند، که
فکر اشتباهی در مورد من نکند؟!

یک دستم را که به قفسه‌ی سینه‌ی خروشانش
چسباندم، پلک‌هایش را روی هم فشار داد و دم
عمیقی گرفت.

-من که چیز زیادی نخواستم ازت... فقط خواستم
فعالاً همین طوری ادامه بدیم.

چشم‌هایش را باز کرد و با نگاه گنگی خیره‌ام شد.

-خودت می‌فهمی چی می‌گی؟! خواسته‌ت برای
خودت عجیب نیست؟! تا کی؟

خودم کلافه‌تر از او بودم، ولی باید به هر روشی شده
راضی‌اش می‌کردم. روی پنجه‌ی پا بلند شدم تا با
بوسه‌ای غافلگیرکننده حواسش را از تلخی بحث
پیش‌آمده کمی دور کنم. با مکث من را عقب کشید و
نگاهش را از لب‌هایم به چشم‌های پرخواهش‌م داد. تا
خواستم حرفی بزنم، دست‌هایش را دورم حلقه کرد
و وادارم کرد به مردمک‌های لرزانش زل بزنم.
— من می‌خوام وقتی شب برمی‌گردم خونه، چراغش
روشن باشه... عطر تو توی اون خونه پخش باشه...
نگاه تو بیاد به استقبالم. اگه زندگی مجردی رو
می‌خواستم پس این دردسری که خودمون رو توش
انداختیم برای چی بود؟!

بغضی که از دیشب داشت می‌رفت و می‌آمد بالاخره
وسط حنجره‌ام گره خورد. اشک‌هایم آماده‌ی سرریز

شدن بودند. چرا تمام نمی کرد، چرا کمکم نمی کرد،

چرا قبولم نمی کرد؟! بی هوا لب زدم:

-من... نمی خوام برات... در دسر باشم.

جدیت نگاهش پر کشید و مهربانی برای یک

لحظه‌ی کوتاه در چشم‌هایش سایه انداخت. من را

به خودش فشرد و وقتی تمام ریه‌ام از حجم عطر

تنش پر شد، کنار گوشم نجوا کرد:

-ولی من می خوام که باشی... تو یه در دسر شیرینی

برای من... که سرم درد می کنه واسه داشتنت. تو

قرار بود کنار من از چیزی نترسی... این ترس لعنتی

چیه که باعث شده حتی دیگه منو برای حرف زدن

هم قبول نداشته باشی؟! @Vip Rome

پلک‌هایم را روی هم فشار دادم و اشک‌هایم مهمان

پیراهن تنش شدند. کاش می شد تا ابد در این

آغوش بمانم و کسی از من توضیحی نخواهد. کاش
 زمان می ایستاد و این لحظه، برایم به ابدی ترین
 لحظه‌ی زندگی تبدیل می شد. سکوت و اشک
 ریختم که طولانی شد، نوازش دست او پشت سرم
 هم کم کم متوقف شد. حس بدی از این
 عقب نشینی اش به تمام تنم سرازیر شده بود. انتظار
 داشتم در همان حالت ادامه بدهد و در نهایت بگوید:
 «باشه، هرطور تو بخوای. من به خاطرت تا ابد صبر
 می کنم.» اما این سکوتش... سکوتش را دوست
 نداشتم، سکوتش آن قدر سرد بود که تنم داشت به
 لرزه می افتاد. هق هق بی صدایم که بند آمد، به آرامی
 عقب کشید و یک قدم ازم فاصله گرفت.
 از پشت نگاه خیسم خیره اش شدم. یک دستش را
 به پهلویش چسبانده بود و با دست دیگر
 چشم هایش را می مالید. در نهایت نگاهش به من

خشک شده افتاد. تلاش کرد لبخند بزند، اما طرحی
 که روی صورتش افتاد بیشتر شبیه یک دهن کجی
 محترمانه به همه‌ی حرف‌های من بود. وقتی لب باز
 کرد صدایش را به زور شنیدم.

—چیزی که تو می‌گی پگاه... ساده نیست... چیزی
 نیست که من و تو بتونیم حلش کنیم.

با قدم‌های آرام به سمتم آمد. داشتم فکر می‌کردم
 شاید این بار به روشی مهربانانه‌تر می‌خواهد
 راضی‌ام کند، اما وقتی از کنارم رد شد و سمت پنجره
 رفت، رسماً ته‌مانده‌ی امیدم هم از بین رفت. صدای
 بالاکشیدن کرکره باعث شد با مکث به طرفش
 بچرخم. دست‌درجیب ایستاده بود و به خیابان نگاه
 می‌کرد. آن قدر حرف نزد که فکر کردم شاید حضورم
 را فراموش کرده. آب دهانم را قورت دادم و با صدای
 خش گرفته از آن همه اشک بی‌صدا لب زدم:

–خشایار...

نفس عمیقی کشید. شانتهایش با آن حجم عظیم
هوایی که وارد ریه‌هایش کرد، کاملاً واضح بالا و
پایین شد. بدون اینکه به طرفم برگردد گفت:

–این طوری نمی‌شه ادامه داد پگاه... از من بر نمی‌آد.
شاید بتونم با زور یا وعده‌های عاشقانه مجبورت
کنم، ولی اون وقت باید منتظر باشم که با هر تلنگری
تو مثل آتش فشان فوران کنی و بگی پشیمونی یا
عجله کردی... روح تو باید درمان بشه تا آماده‌ی
پذیرش زندگی مشترک بشی و این کار من نیست...
از اول هم اشتباه کردم... باید زودتر بهش فکر
می‌کردم. فکر می‌کردم فقط کودک درونت زنده
است، اما الان حس می‌کنم ذهنت، درکت، قدرت
تصمیم‌گیری، همه‌ش تو بچگیت جا مونده.

منظورش را نمی‌فهمیدم. ذهن خسته‌ی من در همان
جمله‌ی اول «این طوری نمی‌شه ادامه داد» داشت
درجا می‌زد. پس چرا فکر می‌کردم او درک می‌کند.
این بار مبهوت‌تر زمزمه کردم:

—خ...شا...یار!

#جان آسای_۳۲۵

#منا_امین سرشت

باز هم نفسی گرفت و ضعیف‌تر از قبل گفت:

—باشه، دیگه عجله‌ای برای برگزاری مراسم ندارم...
ولی فعلاً... برو پگاه... فعلاً برو و بذار دو تامون به این

موضوع فکر کنیم. بذار فکر کنم بینم کجای راهو اشتباه رفتم که حتی لایق شنیدن دلیل اصلی تو نیستم... شاید یه راه حل بهتر پیدا کنیم... فقط لطفاً برو.

لبهای خشکم را باز کردم تا از سوء تفاهمی که به وجود آمده نجاتش بدهم، اما بعد دیدم حرفی برای گفتن ندارم. من با خودم هم روراست نبودم، چه برسد به او. اگر او می خواست که فعلاً بروم، می رفتم. شاید اگر آرام تر می شد، اگر بیشتر فکر می کرد، متوجه منظورم می شد. نزدیک صندلی شدم و کیفم را برداشتم. نگاهش که کردم سرش را کمی به سمت مخالف چرخاند. حتی نمی خواست از گوشه‌ی چشم نگاهم کند.

– باشه... اگه تو این جوری می خوای، باشه، من
می رم... فقط خواهش می کنم هیچ وقت به اندازه‌ی
عشقم به خودت... شک نکن.

پلک‌هایش را محکم روی هم فشار داد. همان طور
عقب عقب سمت در رفتیم. فکر کردم لحظه‌ی بیرون
رفتنم حداقل برگردد و نگاهم کند، ولی تا لحظه‌ی
آخر ذره‌ای از موقعیتش تکان نخورد. دوباره بغض
مهمان حنجره‌ام شد و قلبم تیر کشید. نکند دیگر
دوستم نداشته باشد، نکند از داشتنم پشیمان شود،
نکند... نه، امکان نداشت. عشق خشایار عمیق تر از
این حرف‌ها بود که به خاطر یک خواسته‌ی کوچک
من، هرچند غیرمنطقی، قیدم را بزند. اشکی که
بی اجازه از چشمم پایین افتاد را سریع پس زدم. در
را باز کردم و با صدایی که خودم هم به زور
می شنیدم خداحافظی کردم. حتی در جوابم سر هم

تکان نداد. برگشتم و از اتاق بیرون رفتم. جلوی
چشمان متعجب منشی و مردی که در سالن منتظر
ایستاده بود، خداحافظی آرامی کردم و با همان
چشم‌های بارانی از ساختمان بیرون زدم. وارد
آسانسور که شدم، حرف‌های خشایار را با خودم
مرور کردم. من در چشمش تبدیل به دختر بچه‌ای
شده بودم که روی خواسته‌ی غلطش پافشاری
می‌کرد و حرف حساب در گوشش نمی‌رفت. کدام
مرد عاقلی زندگی‌اش را بازیچه‌ی یک دختر بچه‌ی
نادان می‌کرد؟! اشک‌هایم روی صورت راه گرفتند.
دست روی دهانم گذاشتم تا صدای گریه‌ام در
ساختمان نیچد. خودم را به ماشین رساندم تا زودتر
از آنجا دور شوم. باید با کسی حرف می‌زدم. شاید
سایه می‌توانست آرامم کند، حرف‌هایم را بشنود و
کمکم کند. اصلاً اشتباه کردم که پیش خشایار آمدم.

به قول مامان، مردها همین بودند دیگر. پای منافع خودشان که وسط می آمد، ذره ای به زن ها اهمیت نمی دادند.

از شدت درماندگی و خشم کف دستم را محکم چندبار به فرمان کوبیدم و زمین و زمان را لعنت کردم.

آسمان هم با من سر ناسازگاری گذاشته بود. وسط گرم ترین روز خرداد یک دفعه هوس باریدن کرده بود. رگبار بهاری به شدت روی شیشه می ریخت. برف پاک کن را زدم و ماشین را روشن کردم. دید تارم اجازه نمی داد مسیر را درست بینم. با حرص چشم هایم را پاک کردم و ماشین را از پارک بیرون آوردم. همین که از کوچه ی بن بست به خیابان اصلی پیچیدم، برای لحظه ای صدای گوش خراش ترمزی وحشیانه و پشت سرش صدای برخورد محکم دو

ماشین به هم در گوشم پیچید. همان لحظه ماشین
 تکان بدی خورد و مسافتی را به جلو پرتاب شد و
 بعد ایستاد. ضربه آن قدر شدید بود که با وجود
 کمربندی که بسته بودم، سرم محکم به فرمان
 برخورد کرد و درد وحشتناکی در گردن و کتفم پیچید.
 سرم را که خواستم بالا بیاورم، از شدت درد آخ
 بلندی گفتم و دستم را پشت گردنم فشار دادم.
 به سختی از آینه به عقب نگاه کردم تا بینم چه کسی
 این طور وحشتناک به پشت ماشین کوبید، اما دیدم
 تار شده بود و چیزی را واضح نمی دیدم. توان ذره‌ای
 تکان خوردن نداشتم و اصلاً نتوانستم حتی کمربندم
 را باز کنم. صدای همه‌همه در اطرافم بیشتر شد و با
 همان دید ناقص متوجه جلو آمدن چند نفر سمت
 ماشین شدم. همان موقع در سمت راننده باز شد. با
 تصور اینکه کسی برای کمک آمده. دست چپم را

کمی بالا گرفتم، اما همان موقع کسی موهایم را از پشت محکم گرفت و سر و گردن دردناکم را عقب کشید. بی توجه به ناله‌ی وحشتناکم، صدایی تقریباً آشنا با لحن ترسناکی در گوشم پیچید:

-کسی که سرش رو تو زندگی خودش نمی‌کنه و آتیش می‌ندازه تو زندگی دیگرام، باید بدترین بلاها سرش بیاد. دعا کن از این مهلکه زنده بیرون نیای... چون حالا حالاها مثل سایه دنبالتم... دخترهی هرزه. تا خواستم لب باز کنم و بپرسم او کیست و من را با چه کسی اشتباه گرفته که این طور تهدید می‌کند، سرم را عقب‌تر کشید و محکم به جلو هل داد. درد بدی در کف سرم پخش شد و در نهایت آخرین چیزی که در خاطرماند، ضربه‌ی دوباره‌ای بود که با برخورد به فرمان به پیشانی‌ام وارد شد.

#جان آسای_۳۲۶

#منا_امین سرشت

مامان لیوان آبمیوه را به دستم داد و پربغض گفت:
-خدا رحم کرد اتفاق بدتری نیفتاد. خدا ازش نگذره،
به خدا اگه دستم بهش برسه پدرشو درمی آریم.

آگاه از سمت دیگر تخت با لحنی عصبی گفت:
-همه‌ی آدمایی که اون اطراف بودن شهادت دادن
که مرتیکه از قصد کوبیده پشت ماشین پگاه. اگر

ریگی تو کفشش نبود که در نمی رفت... بره دعا کنه
گیر نیفته.

مامان دستم را تکانی داد و با نگرانی گفت:

—بخور پگاه!... از دیروز لب به چیزی نزدی... نخوری
باز می آن سرم می زنی بهتا.

نگاه گنگم را به مایع نارنجی رنگ توی لیوان دادم.
هنوز صدای آن مرد و حرف هایش توی گوشم بود.
دست مامان که روی پیشانی ام نشست، بی اختیار
سرم را عقب کشیدم.

—آخه چه جوری خوردی به فرمون که پیشونیت

اینجوری شکاف برداشت؟!!

صدای قدم های آگاه همراه شد با حرف بعدی اش.

—شانس آوردیم که این اتفاق جلوی محل کار
خشایار افتاد و اون خودش رو سریع رسوند.

با شنیدن نام خشایار اشکی که ساعت‌ها پشت پلکم
 لانه کرده بود پایین افتاد. آگاه و مامان پشت هم
 حرف می‌زدند و یک لحظه آرام نمی‌گذاشتند. از
 لحظه‌ای که چشم باز کرده بودم جفتشان بالای
 سرم بودند و نکی. گذاشتند به حال خودم باشم. اصلاً
 مگر بیمارستان اجازه می‌داد دو نفر همراه در اتاق
 بمانند؟!

مامان گفته بود خشایار از پشت پنجره‌ی اتاقش
 شاهد تصادفم بوده و خودش را فوری بالای سرم
 رسانده. خودش من را تا بیمارستان رسانده بود و به
 مامان و آگاه خبر داده بود. مامان می‌گفت یک لحظه
 آرام و قرار نگرفته بود تا وقتی دکتر اطمینان داده بود
 که مشکل حادی پیش نیامده و فقط به خاطر
 ضربه‌ای که به سرم خورده باید بیست و چهار
 ساعت تحت نظر باشم. همه‌ی این‌ها برایم قابل

قبول بود تا وقتی که می فهمیدم چرا حالا که چشم‌هایم را باز کرده‌ام اینجا نیست. چرا هرچقدر چشم چرخاندم ندیدمش. بالاخره لب‌هایم را تکان دادم و با صدایی خش گرفته پرسیدم:

- پس چرا نیومد؟!

بعد از پرسیدن سوالم سرم را بالا گرفتم تا نگاهشان کنم. آگاه‌نگاهی به مامان انداخت و مامان با اخم محوی گفت:

- بنده خدا دردش یکی دو تا نیست که... چرا به ما نگفتی پدر بزرگش تو بیمارستان بستریه؟!... خیالش که از بابت تو راحت شد، رفت یه سری هم به اون پیرمرد بزنه.

صدای زنگ یک گوشی بلند شد. آن قدر گیج و منگ بودم که نمی توانستم تشخیص دهم دقیقاً صدای

موبایل کیست. وقتی مامان سمت کیفش رفت، آه از نهادم برآمد. خشایار با نشان ندادن خودش به من داشت دلخوری اش از حرفهایی که زده بودم را واضح به رویم می آورد، این را که شک نداشتیم... اما من به او نیاز داشتیم، به اینکه حمایت کند. فقط به او می توانستم بگویم که لحظه‌ی تصادف چه اتفاقی برایم افتاده است. درد بدی در سرم پیچید. دهانم هنوز طعم خون می داد. لیوان آبمیوه را بدون اینکه ذره‌ای لب به محتویاتش بزنم روی میز گذاشتم و سرم را روی بالش برگرداندم. مامان داشت به فرد پشت خط گزارش احوال من را می داد.

نه بابا کجا بیان؟! دو سه ساعت دیگه مرخصش می کنن می ریم خونه... خوبه خدا رو شکر، یه کم بی حاله فقط... ممنون زنگ زدی، به فرهادخان سلام برسون.

تماسش را قطع کرد و بالای سرم ایستاد.

-پگاه، هر مشکلی داری بگو به دکتر بگم. حالت

تهوع یا سرگیجه نداری؟!

ساعدم را روی چشمم گذاشتم و نالیدم:

-فقط سرم درد می‌کنه مامان... کاش بذاری یه کم

دیگه بخوابم.

صدای آرام آگاه گوشم را پر کرد.

-بذار استراحت کنه مامان... بیا بریم بیرون بشینیم.

صدای رفتنشان و بسته شدن در همزمان شد با

ریزش دوباره‌ی اشک‌هایی که این بار با هق هقم

همزمان شدند.

مگر من چه کار کرده بودم؟! آن مرد که بود که آن طور

عصبی و خشمگین تهدیدم کرد؟! چرا فکرم کار

نمی‌کرد؟ چرا خشایار نمی‌آمد؟

با این فکر دستم را از روی صورتم برداشتم و سرم را سمت میز کنار تخت چرخاندم. با این کار درد شدیدی در گردن و کتفم پیچید. لبم را گاز گرفتم و بی توجه به اشکی که بند نمی‌آمد، با دیدن گوشی‌ام روی میز آن را برداشتم. خودم را روی تخت بالا کشیدم و قفل صفحه را باز کردم. هیچ تماس با پیامی از او نداشتم. آگاه گفته بود که تا چند ساعت پیش اینجا بوده. شماره‌اش را گرفتم و منتظر ماندم. بوق‌های پی‌درپی در نهایت به پایان تماس منجر شد. واقعاً از دستم ناراحت بود؟! از شدت ضعف نتوانستم دستم را خیلی بالا نگه دارم. گوشی همراه دستم پایین آمد و از تصور اینکه خشایار حتی نمی‌خواست صدایم را بشنود قلبم درد گرفت. نفس عمیقی کشیدم تا کمی بر خودم مسلط شوم، هرچند گریه خیال بند آمدن نداشتم. دردهای جسمی‌ام هم

در تشدید اشک‌ها بی تأثیر نبودند. تا خواستم گوشی
را کنار بگذارم، در دستم لرزید. از دیدن اسم خشایار
روی صفحه‌ی گوشی کورسویی در دلم روشن شد.
بهمحض برقراری تماس صدایش زدم:

–خشایار... کجایی؟!

#جان آسای_۳۲۷

#منا_امین سرشت

–پگاه... بهتری؟!

صدایش!... صدایش مثل روزهای اول قبل از
آشنایی‌مان شده بود، سرد و بی‌انعطاف.

با بغض گفتم:

–نه... خوب نیستم.

همان طور خشک و سرمازده گفتم:

–هر مشکلی داری به دکترت بگو... سهل انگاری نکن.

بغض داشت خفه‌ام می کرد.

–مشکلم نبودن توئه... کدوم دکتر می تونه حلش کنه؟!

سکوت کرد. دم عمیقی گرفت و وقتی جواب داد،
لحنش فقط ذره‌ای ملایم تر شده بود.

–می‌آم می بینمت... نگران نباش.

–خشایار... یه اتفاقی افتاده... فقط می‌تونم به تو
بگم.

چی شده؟

هر وقت اومدی... می گم بهت.

باز مکث کرد و این بار بدون اینکه جوابی به خواسته‌ام بدهد گفت:

یه مقدار کار دارم پگاه، باید برم... می‌آم می‌بینمت... مراقب خودت باش.

تا لب باز کردم چیزی بگویم، تماس قطع شده بود. شنیدن صدایش حتی با آن میزان خشکی، باز هم حاله را کمی بهتر کرد. تا خواستم لحظه‌ای چشم روی هم بذارم در اتاق باز شد و چند نفر هم‌زمان، حین صحبت کردن وارد شدند.

فعلاً دو روز آب به زخمش نخوره تا ببینیم وضعیتش چی می‌شه... فقط پانسمانش رو مرتب عوض کنید.

- خانم دکتر، چیزی نخورده هنوز... خطرناک نباشه.
- نه عزیزم، طبیعیه... فقط فعلاً غذای سنگین نخوره،
با مایعات و سوپ‌های مقوی تقویتش کن.

زن سپیدپوش میانسالی بالای سرم ایستاد. نور
چراغ قوه را در چشم‌هایم انداخت و حین بررسی
زخم سرم گفت:

- حالت تهوع، دوبینی، سرگیجه که نداری؟!
سرم را آرام تکان دادم.

- نه، فقط ضعف و سردرد و بدن درد.

- مشکلی نیست. برات داروی تقویتی نوشتم، مسکن
هم نوشتم. به خاطر ضربه‌ی تصادفه، کم‌کم بهتر
می‌شی.

لبخندی زد و مادرانه گفت:

- سعی کن محتاط‌تر رانندگی کنی.

آگاه فوری گفت:

-از قصد زدن بهش انگار.

دکتر بی اهمیت جواب داد:

-به هر حال... خیلی فرقی نمی کنه... یه مدت هم

پشت فرمون نشین، شاید دچار استرس بشی و بدتر

خطر آفرین بشه.

«چشم» آرامی گفتم و زن مهرش را پای پرونده‌ی در

دستش کوبید.

-مرخصی عزیزم... مراقب خودت باش.

هرسه از دکتر تشکر کردیم و زن از اتاق بیرون رفت.

مامان دستم را گرفت تا از روی تخت بلند شوم و

لباس‌هایم را عوض کنم. به محض اینکه روی پا

ایستادم چشم‌هایم سیاهی رفت و کم مانده بود

زمین بخورم که آگاه و مامان از دو طرف نگهم
داشتند. آگاه با نگرانی گفت:

– بشین یه کم حالت سر جات بیاد. یه چیزی هم بخور
قند خونت تنظیم شه، بعد بلند شو.

لبه‌ی تخت نشستیم. با اینکه میل به خوردن چیزی
نداشتیم، اما برای اینکه بتوانم از جایم تکان بخورم،
سر چرخاندم و لیوان آبمیوه‌ای که مامان روی میز
گذاشته بود برداشتم و ذره‌ذره نوشیدم. طعم شیرین
آبمیوه کمی جانم را زنده کرد. آگاه کفش‌هایم را
جلوی پایم مرتب کرد و با لبخند گفت:

– همین الان خشایار زنگ زد، فهمید داری مرخص
می‌شی گفت می‌آد خونه می‌بینت.
لبخند کجی به حرفش زدم و پا در کفشم فرو کردم.
آگاه برای انجام کارهای حسابداری و ترخیص از

اتاق بیرون رفت و مامان کمکم کرد تا لباس‌هایم را
بپوشم.

روی تخت، پشت به در اتاق و به پهلو دراز کشیده
بودم. سرم هنوز منگ بود، ولی خوابم نمی‌برد. آن قدر
افکار درهم و برهم در ذهنم بود که تا چشم می‌بستم
حس می‌کردم مغزم رو به انفجار است. مجبور
می‌شدم دوباره چشم باز کنم و با نگاه به اطراف کمی
از درد چشم‌ها و سرم کم کنم.

صدای زنگ آیفون در خانه پیچید. حال تکان خوردن
نداشتم. همان طور که دراز کش بودم که صدای سایه
و عموفرهاد را شنیدم. نگاه ماتم به ساعت دیواری
اتاق افتاد. تقریباً شب شده بود و هنوز خبری از او
نبود

سایه با صدای آرامی پشت در اتاق پرسید:

- نمی شه بینمش؟! -

مامان سمت در اتاق آمد و هم‌زمان گفت:

- نمی دونم... بذار بینم خوابه یا نه.

همین که در را باز کرد به پشت چرخیدم.

- بیدارم مامان.

مامان چراغ را روشن کرد. دستم را روی چشمم

گذاشتم تا نور زیاد درد چشم‌هایم را بیشتر نکند.

- سایه و آقاهراد اومدن دیدنت.

روی تخت نشستم و دستی به موهای به‌هم‌ریخته‌ام

کشیدم. چهره‌ی داغانم اصلاً دیدن نداشت، هرچند

آن‌ها لطف کرده بودند.

همان موقع سایه داخل اتاق آمد و پشت سرش
عمو فرهاد ضربه‌ای به در زد.

- اجازه هست؟! -

لبخند بی‌حالی زدم.

- اختیار دارین... ببخشید، من سرو وضع خیلی
رو به راه نیست.

سایه با آن چهره‌ی نگرانش جلو آمد و لبه‌ی تخت
نشست. به آرامی بغلم کرد و صورت من از دردی که
در استخوان‌های پشتم پیچید در هم شد.

- قربونت برم، کی تو رو چشم زده که این شکلی

شدی؟!... نینمت روی تخت!

عمو فرهاد انگار متوجه دردم شد که فوری به سایه
هشدار داد.

- سایه خانوم! پگاه تصادف کرده‌ها... مراقب باش.

سایه فوری عقب کشید.

-الهی بگردم... ببخش عزیزم، حواسم نبود.

عمو فرهاد جلو آمد و همان طور ایستاده نگاهی به

زخم پیشانی ام کرد.

#جان آسای_۳۲۸

#منا_امین سرشت

-بخیه خورده؟!

سرم را تکان دادم.

-آره، دوازده تا!... جاش خیلی بد می مونه؟!

نه خیلی... هم می تونی پمادای ترمیمی استفاده کنی
و هم لیزر کنی... خیلی نگرانش نباش. خدا رو شکر
که اتفاق بدتری نیفتاده.

رو به سایه که با قیافه‌ای پر از دلسوزی خیره‌ام شده
بود خندیدم و گفتم:

-اون جویری نگام نکن خاله... چیزی نشده که...
مهراب کو؟!

-بچه‌م خیلی نگرانت شد... می خواست بیاد، ولی
فرهاد گفت نیاد بهتره... تو هم استراحت کنی. حالا
دو سه روز دیگه دوباره می آریمش... خشایار خبر
نداره؟!

تا خواستم جواب بدهم مامان با سینی و دو لیوان
شربت وارد اتاق شد.

-خودش خبرمون کرد... این اتفاق جلوی شرکت اونا افتاده... خشایار هم رسوندتش بیمارستان... یه کم کار داشت، رفت. الاناست که بیاد دوباره.
عمو فرهاد گفت:

-کاش می شد بینمش.

-خب هستین که.

-نه دیگه، من سایه رو باید برسونم خونه، خودم برم بیمارستان... امشب شیفتم، نمی شه بمونم.
رو به سایه گفتم:

-خب تو بمون.

سایه دستم را گرفت و با مهربانی گفت:

-قربونت برم، گفتم که مهرباب خونه است. مرجان هم منتظره من برگردم تا بره خونهش. باز می آم
بهت سر می زنم.

با اشاره‌ی عموفرهاد، سایه هم بلند شد. خواستم
 بایستم که سایه نگذاشت. عموفرهاد گفت هر
 ساعت از روز اگر مشکلی بود با او تماس بگیریم،
 بعد هم هردو سریع خداحافظی کردند و رفتند.

دلهم می‌خواست از اتاق بیرون بروم. از یک جا ماندن
 و یک جا خوابیدن بدم می‌آمد. تنها ماندن هم فکرم
 را بیشتر به هم می‌ریخت.

همین که دستم را به تاج تخت گرفتم تا بایستم،
 زنگ در واحد صدا داد و چند ثانیه بعد صدای گرم
 خشایار در خانه پیچید.

روی تخت وا رفتم. بالاخره آمده بود. چقدر در همین
 یک روزی که از هم فاصله داشتیم دلهم برای دیدنش
 پرپر می‌زد. چقدر دلهم می‌خواست بینمش، در
 آغوشش غرق شوم و بگویم خدا من را خیلی دوست

داشت که باعث شد ناچی ام تو باشی، که همیشه سر
بزنگاه می‌رسی تا مسبب برگرداندم به زندگی
شوی.

صدای صحبت‌های مامان و آگاه با خشایار قطع شد.
به کمک تخت ایستادم و همان موقع قامتش در
چارچوب در اتاق ظاهر شد، با چهره‌ای که... امان از
چهره‌ی بی‌نهایت سرمازده و غریبه‌اش!

#جان آسای_۳۲۹

#منا_امین سرشت
@Vip Roman

بی اختیار و با صدایی که به زحمت شنیده می شد
سلام کردم. جواب سلامم را محکم داد و بدون
معطلی در را پشت سرش به حالت نیمه بسته
گذاشت. نگاهش را در صورتم چرخاند و رو به منی
که سخت می توانستم نگاه مستقیم به او بیندازم
پرسید:

- روبه راهی؟! -

دیدنش دوباره بغض را مهمان حنجره ام کرده بود.
آب دهانم را قورت دادم و در جوابش فقط سر تکان
دادم. نفسش را پرصدا بیرون داد و گفت:
- بشین، هنوز حالت خوب نیست.

نمی دانستم برای نگرانی های زیرپوستی اش ذوق کنم
یا به خاطر آن لحن تلخ و خشکش دست و دلم بلرزد.

به دستورش عمل کردم. عقب رفتم و لبه‌ی تخت نشستم.

در سکوت تا انتهای اتاق و کنار پنجره‌ی کوچکش قدم رو رفت. چندثانیه به تاریکی بیرون خیره شد و برگشت. به دیوار کنار پنجره تکیه داد و مثل چندین بار که قبلاً دیده بودمش، کف یک پایش را به دیوار تکیه داد و دست‌هایش را روی سینه در هم گره کرد. می‌شنوم.

من که محو حضورش در اتاقم بودم و دلم می‌خواست فاصله‌ی بینمان زودتر برداشته شود، بی‌حواس پرسیدم:

چی رو؟!

با کلافگی جواب داد:

همون چیزی که به خاطرش من رو این وقت شب
کشوندی اینجا.

من دل نازک شده بودم یا او سنگ دل؟! چرا به
شرایطم توجهی نمی کرد؟ چرا به خاطر اتفاقی که از
سر گذرانده بودم، برایم دل نمی سوزاند. نکند واقعاً
ریشه‌ی علاقه‌اش را خشکانده بودم؟! با بغض
آزاردنده‌ای پرسیدم:

خشایار... چرا ناراحتی؟!

چند ثانیه مات نگاهم کرد و پوزخند پرتمسخری زد.
پلک‌هایش را روی هم فشار داد و وقتی دوباره چشم
باز کرد، کمی، فقط کمی رنگ نگاهش ملایم‌تر شده
بود. از آن ژست بازجویانه و طلبکارانه تغییر وضعیت
داد. صاف ایستاد و به طرفم آمد. انتهای تخت، در
بیشترین فاصله از من نشست و کمی آرام‌تر گفت:

-خیلی خسته‌ام پگاه... خسته‌تر از چیزی که فکرش
 رو بکنی. سه شبه که چشم روی هم نداشتیم... از این
 سه شب دو شبش رو تو بیمارستان صبح کردم. پس
 دنبال علت ناراحتی من نباش، هرچند برای تو یکی
 دیگه پرسیدن نداره... فقط بگو اون اتفاقی که ازش
 حرف زدی چیه. ذهنم کشش فکر کردن به یه
 موضوع مجهول دیگه رو نداره.

کمی فکر کردم تا بفهمم منظورش از اتفاقی که من
 گفته‌ام چیست. تازه یادم افتاد خودم با او تماس
 گرفتم تا در مورد شخصی که باعث تصادم شده بود
 با او حرف بزنم.

-مامان می‌گفت... تو تصادف رو دیدی... آره؟!@

با این حرفم، هر دو دستش را محکم روی صورتش

کشید. خم شد و آرنج‌هایش را روی زانوانش

گذاشت. سرش را که بالا و پایین کرد پرسیدم:

-تو اون مرد رو... اونی که بهم زد، دیدی؟!

در همان حالت سر چرخاند و سوالی نگاهم کرد.

-چطور؟!

-بگو تا بگم.

-ندیدمش. همین که دیدم اون ماشین با اون شدت

از پشت کوپید بهت، فوری دویدم پایین. حتی منتظر

آسانسور هم نشدم... وقتی رسیدم دورت پر از آدم

بود که داشتن می‌گفتن راننده‌هه دنده عقب گرفته و

در رفته.

با ناامیدی آهی کشیدم.

-پس ندیدیش.

صاف نشست و کنجکاو تر پرسید:

-اون مرد کی بود؟!

سرم را به چپ و راست تکان دادم. با این کار دوباره

درد بدی در پیشانی ام پیچید. دستم را روی زخمم

فشار دادم و چشم‌هایم را روی هم فشار دادم. با

همان چشم‌های بسته گفتم:

-نمی‌دونم... صداش... صداش آشنا بود، ولی

نشناختمش.

چشم‌هایم را که باز کردم صورت پراخمش نگاهم را

پر کرد.

-صداش؟!

تقه‌ای به در خورد و لحظه‌ای بعد مامان از در تو آمد.

لیوان شربتی که روی پیش‌دستی قرار داشت به

دست خشایار داد و با لبخند گفت:

- آگاه رفت شام بگیره... این دو روز خیلی زحمت کشیدی پسرم. خدا خیرت بده.

لبخند نیم‌بندی روی لب خشایار نشست.

- کاری که بیشتر از وظیفه‌م و اندازه‌ی علاقه‌م به پگاه باشه نکردم. همین که سالمه باید خدا رو شکر کنیم... فقط لطفاً بیشتر مراقبش باشید.

مامان نگاه پر از نگرانی‌اش را به من داد و با بغض گفت:

- خدا رو شکر واقعاً... تا همین امروز هم باید بیشتر مراقبش می‌بودم که نبودم. خدا منو ببخشه.

کلافه لب زدم:

- ول کن مامان، الان وقت این حرفا نیست...

می‌ذاری چند دقیقه با خشایار صحبت کنم؟

به خودش آمد و دستپاچه گفت:

-ای وای ببخشید، من تنهاتون می دارم... آگاه که
اومد صداتون می کنم.

خشایار بی معطلی گفت:

-زحمت نکشید مامان جان، من باید برم.

مامان با اخم نگاهش کرد.

-کجا بری؟ این وقت شب شام نخورده نمی شه بری
که!

-شما که لطفتون ثابت شده... ولی کلی کار دارم که
همین الان هم برایشون وقت کم دارم.

#جان آسای_۳۳۰

#منا_امین سرشت

مامان متعجب پرسید:

-آخه چه کاری اونم الان... ساعت نزدیک ده شبه!

دوباره مامان را متوجه کردم:

-مامان!... لطفاً!

-ببخشید... منظورم این بود که حالا چند دقیقه کنار

ما بد بگذرونی چیزی نمی شه که... آگاه هم الان
برمی گرده.

دیگر نماند تا با مخالفت دوباره‌ی خشایار روبه‌رو
شود. رفت و در را کامل بست. خشایار به سمتم

چرخید و با جدیت و پراخم پرسید:

-تو صدای اون یارو رو چطوری شنیدی؟!

برایش از اتفاق کوتاه بعد از تصادف و حرف‌هایی که

آن مرد کنار گوشم زده بود گفتم. چندثانیه با

چشم‌های گرد شده نگاهم کرد و چند نفس تند و
پشت هم کشید.

—خودت فکر می‌کنی کی بوده؟! کی رو اذیت کردی
مگه؟!

از لحن بازخواست‌گرانه‌اش بغضم ترکید و اشکم
روی گونه ریخت.

—من به زندگی دیگران چی کار دارم آخه؟! من رو
چنین آدمی شناختی؟! من این قدر پستم؟!

نفس دیگری را محکم و عصبی بیرون داد و ایستاد.
—صبح زود می‌رم پیگیری می‌کنم. کاسب‌های اون

اطراف باید شماره‌ش رو برداشته باشن. پیداش
می‌کنیم بینم کدوم حرومزاده‌ای جرئت کرده
تهدیدت کنه.

تا خواست سمت در برود، انگار جرقه‌ای در ذهنم
روشن شد. کلیدواژه‌اش هم کلمه‌ی «تهدید» بود که
خشایار به زبان آورد. دست روی دهانم گذاشتم و
حیرت‌زده صدایش زدم.

–خشایار... وای!

دستش روی دستگیره ماند و به طرفم برگشت.

–چی شد؟!

با تنی که کم‌کم داشت به لرزش می‌افتاد، پشت هم
تکرار کردم.

–تهدید... اون تهدیدم کرده بود... گفته بود اذیتم

می‌کنه... وای!

دستم را دو طرف سرم فشار دادم و رو به زمین خم

شدم. خشایار جلوی پایم زانو زد و دستش را روی

دستم گذاشت.

- کی تهدیدت کرده بود پگاه؟! چرا تا حالا حرفی نزدی؟

با صدایی که به زور شنیده می شد جواب دادم:

- چون همیشه... حرف زیاد می زد... حرف مفت!

- کی پگاه؟!

سرم را کمی بالا گرفتم و نگاهش کردم. اشکی که دوباره از گوشه‌ی چشمم پایین افتاد هم‌زمان شد با گفتن نام کسی که انگار واقعاً کمر به آزار من بسته بود.

- جمشید!

مجبورم کرد همه چیز را برایش توضیح بدهم. حتی متن پیامی که جمشید فرستاده بود را هم نشانش دادم. آن قدر عصبی و خشمگین از جا بلند شد که

لحظه‌ای از اتفاقی که هنوز رخ نداده بود ترسیدم.

دستش را گرفتم و گفتم:

-چی کار می‌خوای بکنی؟!

برگشت و با وجود عصبانیتی که داشت، با صدای

فوق‌العاده آرامی گفت:

-یاد بگیر به وقتش حرف بزنی پگاه... این قدر روی

توانایی نصفه‌نیمه‌ی خودت واسه حل مشکلات

حساب نکن... بعضی وقت‌ها دست‌دست کردن و

حرف نزدن به وقت خودش، باعث پشیمونی می‌شه...

نگاه کن حال و روز تو. همه‌ی این وضعیتی که الان

داری برای حرف نزدنه.

ترسیدم، نه از سرخی چهره‌اش و نه از خونی که در

چشم‌هایش دویده بود، بلکه از کلماتش، از

حرف‌هایش، از هشدارهای که در جملاتش خوابیده بود

ترسیدم. بی اختیار فشار دستم روی دستش بیشتر شد. پوزخندی زد و نمی دانم چه برداشتی از نگاهم کرد که با تمسخر گفت:

–ترس، به مامانت حرفی نمی زنم... خودم درستش می کنم!

از اتاق بیرون رفت. آگاه تازه رسیده بود، ولی نه مامان و نه آگاه نتوانستند برای ماندن و خوردن شام راضی اش کنند. رفت و وقتی صدای بسته شدن در خانه آمد کنار تخت، روی زمین فرو ریختم. صدایش در گوشم پشت هم تکرار شد: «حرف نزدن به وقت خودش باعث پشیمونی می شه.» تا آن لحظه و آن ساعت از هیچ حرفی اندازه‌ی آن نترسیده بودم. منظورش چه بود؟! کاش آن چیزی که در ذهنم مثل چراغ خطر خاموش و روشن می شد نباشد. کاش اشتباه کرده باشم.

#جان آسای_۳۳۱

#منا_امین سرشت

خوب و بد عالم قابل توصیف نبود. هنوز هم به خاطر رفتار سرد خشایار ذهنم درگیر بود، اما از طرفی از اینکه در مورد تصادف و تهدیدهای جمشید با یک نفر صحبت کرده بودم کمی احساس سبکی می کردم.

حق با خشایار بود. همیشه حرف زدن بهتر از سکوت بود. سال ها به اینکه خودم می توانم برای همه ی مشکلاتم راه حلی پیدا کنم اطمینان داشتم، غافل از

اینکه گاهی بعضی مشکلات قدرتمندتر از توان ما
 ظاهر می‌شوند و برای رفعشان به کمک نیاز است.
 شاید اگر صریح‌تر و واضح‌تر با خشایار حرف می‌زدم
 مشکلاتمان زودتر حل می‌شد. من چطور می‌توانستم
 از او توقع درک شدن داشته باشم وقتی او حتی
 نمی‌دانست درست و دقیق در سر من چه می‌گذرد.
 حالا که حس کرده بودم یک نفر با حرف زدن چقدر
 می‌تواند سبک شود، آماده بودم تا یک بار دیگر با
 خشایار روبه‌رو شوم و خواسته‌ام را به مذاکره
 بگذارم.

آن شب مسکن‌ها اجازه ندادند بیدار بمانم و بیشتر
 فکر کنم. خودم هم به این خواب نطلبیده نیاز داشتم.
 دردهایی که همه جای جسمم را احاطه کرده بودند
 اجازه نمی‌دادند روی هیچ موضوعی تمرکز کنم.

صبح با صدای پچ‌پچی در بیرون از اتاق از خواب بیدار شدم. مامان و آگاه آرام حرف می‌زدند تا مثلاً من بیدار نشوم! پلک‌های بهم‌چسبیده‌ام را به زور باز کردم. انگار سکون ناشی از خواب، باعث شده بود بدنم سردتر شود و استخوان‌هایم درد بیشتری را به مغزم مخابره کند. کاش می‌شد یک دوش آب گرم بگیرم، شاید عضلاتم آرام بگیرند. با این فکر بلند شدم و حوله‌ام را از روی جالباسی پشت در برداشتم. سروصدایی که ایجاد کرده بودم مادرم را از بیدار بودنم مطلع کرد. از لای در خودش را تو کشید و با دیدن من که حوله‌به‌دست سمت حمام می‌رفتم متعجب پرسید:

– کی بیدار شدی؟... چی کار می‌خوای بکنی؟

با صدای گرفته‌ای جوابش را دادم.

همه‌ی بدنم درد می‌کنه، می‌خوام یه دوش بگیرم
شاید حاله بهتر بشه.

جلو آمد و نگاهی به زخم پیشانی‌ام انداخت.

دیدم که دکتر گفت زخمت نباید آب بخوره.

با بی‌میلی سرم را به معنای فهمیدم بالا و پایین
کردم.

باشه، سرم رو نمی‌شورم... حالا اجازه می‌دی برم؟
نگاه نگرانی به سرتاپایم انداخت.

می‌خوای پیام کمکت؟!

لبخند کوتاهی زدم تا خیالش راحت شود.

خوبم مامان، زود می‌آم بیرون. نگران نباش.

خیلی خب. کاری داشتی صدام بزن.

سر تکان دادم و وارد حمام شدم. آب گرم که روی تن و بدنم ریخت، حالم کمی بهتر شد. بیشتر از همه گردن و کتفم درد می کرد. کمی زیر آب گرم ماساژشان دادم و بعد خیلی سریع شستشو را تمام کردم و بیرون رفتم. مامان همان جا روی تخت منتظر نشسته بود. پانسمان پیشانی ام را عوض کرد و وقتی از حال خوبم مطمئن شد، بلند شد و گفت: - سریع لباس بپوش بیا... صبحانه حاضره.

سفره‌ی صبحانه را روی زمین چیده بود. از آگاه خبری نبود. از مامان که در آشپزخانه می چرخید پرسیدم:

- آگاه کجاست؟! @Vip Roman

دو فنجان چای را داخل سینی گذاشت و بیرون آمد.

– نمی‌دونم کجا رفت. چند دقیقه پیش گوشیش زنگ خورد و اینم سریع بیرون زد.

کاسه‌ی ارده‌شیره را جلوی دستم گذاشت و گفت:

– خودت رو تقویت کن مامان جان. هنوز رنگ و روت برنگشته سر جاش.

تکه‌ای نان خالی را در دهانم گذاشتم. با اینکه از دیروز فقط سوپ و آبمیوه خورده بودم اما هنوز هم احساس گرسنگی نمی‌کردم. مامان بی‌مقدمه گفت:

– یه کم حالت بهتر بشه با هم می‌ریم می‌گردیم دنبال یه جای بهتر.

متعجب نگاهش کردم.

– چرا؟! مگه اینجا ناراحتی؟!!

نگاهی به اطرافمان انداخت.

- اینجا اندازه‌ی خودت خوب بود. از این به بعد واسه
ما کوچیک می‌شه. عروس و داماد هم بخوان تو
خونه‌م رفت و آمد کن، اینجا خیلی صورت خوبی
نداره.

بی تفاوت شانه بالا انداختم.

- باشه هرطور راحتی. ولی من اینجا رو دوست دارم،
همین جا هم می‌مونم.

- یعنی چی؟! مگه دردت این نبود که نمی‌تونی پیش
من زندگی کنی... الان که دیگه تنهام.

کمی پنیر روی تکه‌نانی مالیدم و سمت دهانم بردم.

- الان دیگه به تنهایی عادت کردم ماما.

- تو که دیر یا زود باید بری خونه‌ی شوهرت!

- حالا که فعلاً خبری نیست.

از لحن بی حوصله‌ام فهمید حالا وقت بحث راجع به این موضوع نیست. برای همین هم در سکوت مشغول نوشیدن چایش شد. من هم بعد از خوردن دو سه لقمه‌ی دیگر چایم را نوشیدم و بلند شدم تا سفره را جمع کنم. مامان با جدیت گفت:

— دست نزن، خودم جمع می‌کنم. برو استراحت کن.

از خداخواسته قبول کردم و بعد از تشکر از او سمت فضای باز جلوی خانه رفتم. آفتاب داغ خردادماه کل پشت‌بام را پوشانده بود. میز و صندلی کوچک محبوبم را تا زیر سایه‌ی دیوار کشیدم و همان جا نشستم. باید فکر می‌کردم که به خشایار چه چیزهایی را بگویم. هرچند انگار ضربه‌ای که به سرم خورده بود تمام عصب‌های مغزم را جابه‌جا کرده بود. اصلاً نمی‌توانستم روی هیچ موضوعی تمرکز کنم.

#جان آسای_۳۳۲

#منا_امین سرشت

نمی دانم چقدر گذشته بود، یک ساعت یا بیشتر، که
به یک نقطه در روبه رویم زل زده بودم و مغزم خالی
خالی بود. مامان در را باز کرد و صدایم زد.

-پگاه، گوشیت زنگ می خوره... آگاه.

جلو آمد و گوشی را به دستم داد. قبل از اینکه تماس
قطع شود جوابش را دادم.

-جانم داداش.

-پگاه، حالت روبه راهه؟!

-آره خوبم. چطور؟!

می تونی یکی دو ساعت بیای بیرون؟

برای چی؟!

باید جایی بریم... فقط نمی خوام مامان کنجکاو

بشه. بهش بگو داری می آی با من یه دوری بزنی.

آگاه، من جون پیاده روی ندارم. خودت که دیدی

ماشین هم مرخص شده.

ماشین رو که دادیم صافکاری، اون هیچی... ولی

پیاده نیستم، با خشایارم... بیا سریع.

از شنیدن نام خشایار صاف سر جایم نشستم.

خشایار پیش توئه؟!

چقدر سوال می پرسی تو... آره با همیم. زود بیا

دختر، ما جلوی دریم.

نفهمیدم چطور سرسری خداحافظی کردم. بلند شدم

و تا لبه ی پشت بام رفتم. ماشین سیاه رنگش جلوی

پیاده‌رو پارک بود. پس چرا خودش تماس نگرفته بود؟! آگاه و خشایار چرا با هم بودند؟! عصبی از اینکه به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسم، داخل خانه برگشتم و به اتاق رفتم. مامان با دیدنم که مشغول لباس پوشیدنم پرسید:

- کجا می‌ری؟!

- آگاه گفت با هم بریم یه دوری بزنیم حال و هوای من عوض بشه.

- آخه تو باید استراحت کنی.

شالی را روی سرم انداختم و با لبخند نگاهش کردم.

- مامان من خوبم، نگران من نباش این قدر. زیر تریلی نرفتم که، یه تصادف جزئی بوده.

اخم کرد و غرید:

-زبونت رو گاز بگیر. خیلی خب برو، فقط زود
برگردین.

برای خالی نبودن عریضه گونه‌اش را بوسیدم و از
خانه بیرون زدم. داشتیم جان می‌دادم تا بفهمم چرا
آگاه و خشایار این وقت روز با هم هستند و اصلاً چرا
خشایار سر کارش نرفته‌است.

وارد خیابان که شدم، دیدم که هردوشان جلوی
ماشین نشسته‌اند. سمت صندلی عقب رفتم و سوار
شدم. با باز و بسته شدن در سر جفتشان به عقب
برگشت. سلام کردم و جواب هردو را شنیدم.
خشایار کمی به عقب چرخید، نگاه دقیق تری در
صورت‌م انداخت و پرسید:

-بهتری؟!

سر تکان دادم.

-آره خوبم... چی شده؟!

آگاه هم سر چرخاند سمت عقب و با اخم غلیظی،
خیلی ناگهانی تشر زد:

-چرا از تهدید جمشید چیزی نگفتی؟!

جا خوردم. نگاهم بی اراده سمت خشایار برگشت.
خشایار با خونسردی گفت:

-فقط گفتم به مامانت چیزی نمی گم. برای اینکه
متوجه یه سری چیزا بشم باید آگاه رو در جریان
می داشتیم.

انگارنه انگار که آگاه خودش آنجا حضور داشت، با
دلخوری گفتم:

-من چون می دونستم آگاه زود عصبی می شه و
جوش می آره چیزی بهش نگفتم، وگرنه خودم
می تونستم این کار رو بکنم.

خشایار سمت فرمان برگشت و با طعنه گفت:
-اصولاً از زیر زبون تو باید با منقاش حرف کشید.
آگاه بی توجه به جمله‌ی معنی‌دار خشایار با حرص
گفت:

-بحث نکن پگاه. این موضوع ساده‌ای نیست. ممکن
بود بالای بدتری سرت بیاد.

پلک‌هایم را روی هم فشار دادم و بعد نگاهش کردم.
-الان که می‌دونی، می‌خوای چی کار کنی؟! بری
دوباره باهاش دست‌به‌یقه بشی؟!
خشایار به جای آگاه جواب داد:

-نیازی به این کار نیست. اون آدمی هم که بهت زده
رو شناسایی کردن.

متعجب سر به سمتش چرخاندم.

- کی شناسایی کرده؟

با مکث نگاه از روبه‌رویش گرفت و باز سرش را به عقب چرخاند.

- پلیس!

- پلیس؟!

آگاه فوری گفت:

- خشایار از صبح زود دنبال کارای شکایت‌مونه. ما همون روزی که مشخص شد تصادف عمدی بوده شکایت رو ثبت کرده بودیم، ولی مدرک خاصی وجود نداشت. امروز خشایار رفته و حرفای تو رو ثبت کرده، یه مأمور هم فرستادن دوربین یکی از مغازه‌های اون خیابون رو چک کرده.
سکوت که کرد بی‌طاقت پرسیدم:

- خب!

آگاه و خشایار به هم نگاهی انداختند. خشایار سر چرخاند و نگاهش را از پنجره به بیرون داد. آگاه اما همان طور که نشسته بود دوباره نگاهم کرد و گفت:

–استعلام پلاک ماشین رو گرفتن، مال یه کسیه به

نام سلمان الماسی! می شناسیش؟!

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

–باید بشناسم؟!

خشایار بدون اینکه نگاه از خیابان بگیرد پرسید:

–مگه نگفتی صدش آشنا بود برات؟!

–گفتم، ولی نگفتم می شناسمش که.

باز هم بدون اینکه تغییری در وضعیتش بدهد گفت:

–طرف تو زندان بوده، فقط چند ماهه که بیرون

اومده.

وقتی دیدم هیچ رقمه قصد ندارد سر برگرداند آگاه را نگاه کردم. از دیدن چهره‌ی سرخش و رگی که روی پیشانی‌اش بیرون زده بود پرسیدم:

- کی بوده خب؟! نکنه من انداختمش زندان؟

سوالم را با تمسخر پرسیدم ولی آگاه با همان خشم لانه کرده در صدایش جواب داد:

- تو که نه... شاکیش خشایار بوده!

چند ثانیه به مغز در حال انفجارم فشار آوردم تا

تکه‌های پازل را به هم بچسبانم بلکه چیزی

دستگیرم شود. از نتیجه‌ای که گرفتم تمام تنم یخ

کرد. لب باز کردم حرفی بزنم، اما صدایی از گلویم

بیرون نیامد. تن بی‌حس را به عقب تکیه دادم و

فقط صدایی شبیه «وای» از حنجره‌ام بیرون آمد.

#جان آسای_۳۳۳

#منا_امین سرشت

آگاه با عصبانیتی که خیلی تلاش می کرد کنترلش کند
گفت:

-تا الان آگه کاری نکردم به خاطر اینکه نه می دونم
اون مرتیکه، جمشید، رو کجا باید پیدا کنم نه اینکه
خشایار می ذاره کاری کنم. تو هم تا وقتی اون کثافت
رو پیدا نکردن حق نداری تنها جایی بری.
آن قدر شوکه و غافلگیر شده بودم که توانی برای
مخالفت نداشتم. آگاه تندتند ادامه داد:

فکر کرده شهر هرته... دارم برایش. نوچه‌ش رو که بگیرم، می‌رم سراغ خودش... نه، اصلاً به دایی خبر می‌دم. اون تا الان هم خوب چوب تو آستینش کرده... باید بیشتر ازینا ادب بشه. حالیش می‌کنم. خشایار دم عمیقی گرفت و نفسش را محکم بیرون داد. دستی روی موهایش کشید و سمت آگاه برگشت.

بدون فکر هیچ کاری نکن آگاه. منم موافقم که داییتون رو در جریان بذاری. فقط شرایط مامان رو که می‌دونی، پس سعی کن چیزی متوجه نشه. آگاه فقط سر تکان داد و باز زیرلبی غرغر کرد. خشایار نگاهی به من خشک شده انداخت و به آگاه گفت:

می‌تونم چند دقیقه با پگاه تنها صحبت کنم.

آگاه دستی به سرو صورتش کشید. هنوز با خودش
درگیر بود، اما در همان حالت تعارف کرد.

–خب بیا بالا با هم حرف بزنیم.

خشایار آرام شانهاش را فشرد.

–کار دارم، باید زود برم. تو یه فرصت بهتر سر

می‌زنم بهتون.

آگاه نگاهی به من انداخت و بعد رو به خشایار گفت:

–باشه، هرطور راحتی... ممنون برای پیگیری‌هات.

خشایار با او دست داد.

–مخلصم.

آگاه که پیاده شد، خشایار نیم‌نگاهی سمتش انداخت.

–بیا بشین جلو.

تن کرختم را سمت در کشیدم و پیاده شدم. هنوز
ذهنم درگیر حرف‌هایی بود که شنیده بودم، برای
همین هیچ تصویری از چیزهایی که خشایار
می‌خواست بگوید نداشتم.

حالا که فکر می‌کردم، وقتی به حافظه‌ام رجوع
می‌کردم می‌فهمیدم چرا صدای آن مرد آن قدر آشنا
بود. دید من لحظه‌ی تصادف تار شده بود و نتوانسته
بودم چهره‌اش را ببینم، برای همین هم نتوانستم
درست تشخیص بدهم او کیست. جمشید
می‌خواست از من زهرچشم بگیرد و چه وسیله‌ای
بهتر از کسی که از ما کینه داشت! حرف‌هایش
حرف‌های جمشید بود، اما میزان کینه و دشمنی
موجود در رفتارش همه به‌خاطر شرایطی بود که
به‌خاطر شکایت خشایار و من گرفتارش شده بود و
این‌طوری انتقام گرفته بود. سرم از درد تیر کشید.

صدای خشایار که پرسید: «تا کی می‌خوای بیرون
 وایسی؟!» من را به خودم آورد و متوجه شدم مدتی
 است دست به دستگیره‌ی ماشین ایستاده‌ام و
 مشغول فکر کردنم. سوار شدم و کمی به طرفش
 چرخیدم. نگاهش هنوز هم بی‌انعطاف بود. سعی
 کردم ملایمت بیشتری در لحنم بریزم.
 -به‌خاطر کارایی که کردی ممنونم. می‌دونم اذیت
 شدی.

نگاهش را از صورتم گرفت و با لحن گرفته‌ای گفت:
 -این چیزا در برابر اونی که داره اذیت می‌کنه تقریباً
 هیچه.

منظورش را فهمیدم. حالا بهترین فرصت بود تا
 تصمیمی که از صبح گرفته بودم عملی کنم.
 -خشایار... من... یه توضیح بهت بدهکارم.

با مکث برگشت و منتظر نگاهم کرد.

آب دهانم را قورت دادم. نمی دانستم باید از کجا شروع کنم. سکوتم بیش از حد طولانی شد. خشایار با پوزخند محوی گفت:

-نیازی نیست به خودت فشار بیاری.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-فشار نمی آرم... فقط دارم فکر می کنم از کجا شروع کنم... من واقعاً از اینکه ناراحت کردم متأسفم. نگاهش را به روبه‌رو داد و بعد از مکثی، بی تفاوت گفت:

-توضیحت همین بود؟!

فوری گفتم:

-نه... بین من... من گفتم می ترسم، ولی نگفتم از چی.

کمی سرش را به سمتم چرخاند اما نگاهش هنوز به روبه‌رو بود. اتفاقاً خوشحال بودم چون مطمئن نبودم بتوانم زیر نگاه خیره‌اش متمرکز حرف بزنم و دوام بیاورم.

—خب... من می‌ترسم... نه از تو، چون تو مهربون‌ترین آدمی هستی که توی تمام زندگیم بودی... اما از اتفاقی که ممکنه بینمون بیفته... از اینکه بعد از رفتنمون زیر یه سقف همه‌چی تغییر کنه، که دیگه من یا تو همین دو تا آدمی که الان هستیم نباشیم... از این می‌ترسم. خشایار، من عاشق توام، عاشق این رابطه‌ای‌ام که بینمونه. اینکه برای دیدنت هر لحظه مشتاقم، که هر دفعه با دیدنت قلبم تند می‌زنه، که واسه حل شدن تو آغوشت لحظه‌شماری می‌کنم... من می‌ترسم همه‌ی اینا بلافاصله بعد از رفتنمون توی یه خونه واسه‌ی من، واسه‌ی تو، عادی

بشه... می ترسم تحمل دعوای ساده‌ی بینمون رو
 نداشته باشم. می ترسم تو توی زندگی بهمم اخم کنی
 و من سخته کنم از تصور عصبانیت... این چیزاست
 که برام حل نشده، که نمی‌تونم باهاشون کنار بیام.
 دستش را گرفتم و گفتم:

-من چیز زیادی که نخواستم... فقط خواستم فعلاً
 همین جوری ادامه بدیم تا من بتونم با این افکار
 آزاردهنده کنار بیام. من نیاز دارم از دوست داشتن تو
 مطمئن بشم... مطمئن بشم واقعاً همون قدری که
 می‌گی برات ارزش دارم یا قراره بعد از ازدواج
 همه‌ی این‌ها از بین بره و عادی بشه... می‌تونی درکم
 کنی... بهم زمان می‌دی؟!

#جان آسای_۳۳۴

#منا_امین سرشت

چند دقیقه بینمان به سکوت گذشت. خشایار بعد از چند لحظه‌ی کوتاه اما کشنده سرش را به طرفم چرخاند. از دیدن سرخی چشم‌هایش جا خوردم. نگاهش پر از دلخوری بود. دستش را که از دستم بیرون کشید دلم ریخت، اما وقتی همان دست را روی سرم گذاشت و با انگشت شستش مشغول نوازش آرام زخم پیشانی‌ام شد، باز ته دلم قرص شد. نگاهش به پانسمان سرم بود و تمام تمرکز من روی رفت‌وآمد انگشتش روی پیشانی‌ام. لبخندی که داشت کم‌کم روی لبم شکل می‌گرفت با باز شدن لب‌هایش درجا خشک شد.

-درک که می‌کنم... ولی خیلی دیره.

مات نگاهش کردم. زمزمه کردم:

-چی... چرا... دیره؟!

همان‌طور که نگاهش به زخمم بود آرام گفت:

-بیشتر از یه سال از آشنایی مون و بیشتر از شیش

ماه از درخواست ازدواج من می‌گذره پگاه!... الان هم

تو مرحله‌ی جواب دادن نیستی. متوجهی که ما عقد

کردیم؟!... یعنی همین الان هم زن و شوهر حساب

می‌شیم... الان دیر نیست برای این حرف‌ها؟!

بغض ناخوانده‌ای باز سروکله‌اش پیدا شد. آب دهانم

را محکم قورت دادم تا دوباره بی‌وقت اشک نریزم.

با صدای خفهای گفتم:

-اونی که عجله داشت... من نبودم!

تک خنده‌ای عصبی کرد و بالاخره نگاهش را به نگاهم داد، نگاهی که عجیب خالی از هر حسی بود. -راست می‌گی. اشتباه از من بود. منی که برای پیشنهاد ازدواج به تو چند ماه با خودم کلنجار رفتم، چندین بار شرایطو سبک سنگین کردم، بارها خواستم از احساس تو به خودم مطمئن بشم که یه بار دیگه با سر نخورم زمین... ولی حق با توئه، بازم عجله کردم، بازم اشتباه کردم.

تا لب باز کردم چیزی بگویم دستش را بالا آورد و مانع شد.

-چیزی نمی‌خواد بگی... گفتم که، حق با توئه. من دیگه عجله ندارم، نه عجله دارم و نه اصراری برای این ازدواج.

متحیر لب زدم:

- یعنی چی؟!

پلک‌هایش را روی هم فشرد. برگشت و سر جایش صاف نشست. یک دستش را دور فرمان محکم مشت کرد طوری که پوستش رو به سفیدی زد. بعد از چند دقیقه سکوتی که حین آن من داشتم جان می‌دادم، از پشت فرمان کارتی را برداشت و به سمتم گرفتم. بدون اینکه نگاه از چهره‌اش بگیرم پرسیدم:

- این چیه؟!

تکانی به کارت داد و گفت:

- آگه یه زمانی به این نتیجه رسیدی که بالاخره برای حل مشکلاتت لازمه از کسی کمک بگیره، می‌تونی بری پیش ایشون.

نگاهم را از صورتش گرفتم و به کارت انداختم. کارت را به پشت گرفته بود و در آن حالت چیزی از آن مشخص نبود. آن را گرفتم و برگرداندم. «فاطمه مشیری، روان‌شناس و مشاور»

نگاهم هنوز به کارت بود که ادامه داد:

-این چند روز خیلی فکر کردم. ازم خواستی درکت کنم. خیلی دلم می‌خواست می‌تونستم، ولی... پگاه، من نمی‌تونم بهت کمکی کنم، نه تا وقتی که خودت نخوای. شاید حتی اگه مدتی که می‌خوای هم بگذره باز من نتونم بفهمم چطوری باید رفتار کنم که تو دیگه از چیزایی که می‌گی نترسی... بهتره با یکی صحبت کنی که یه راه حل درست بهت بده... یکی که بی‌طرف باشه، یکی که احساسی تصمیم نگیره.

سرم را بالا گرفتم و آرام گفتم:

– باشه، به خاطر تو...

سریع میان حرفم پرید و بی قرار تر گفتم:

– به خاطر من نه پگاه... به خاطر خودت. شاید این

منی که روبه روت نشسته فردا نباشه. شاید یکی

دیگه بیاد جای من... تو با خودت کنار بیا، به خاطر

خودت، از راه درستش.

قلبم بنای ناآرامی گذاشت. چرا از صحبت‌هایش

حس خوبی نمی‌گرفتم. مردد پرسیدم:

– منظورت چیه؟!... چرا این قدر نامفهوم صحبت

می‌کنی؟!

برگشت و دوباره نگاهم کرد. نگاهم به قفسه‌ی

سینه‌اش افتاد که با ناآرامی بالا و پایین می‌شد.

جملات بعدی‌اش شبیه طناب داری شد که حکم

مرگم را صادر می‌کرد.

-منظورم واضح‌ه عزیزم. من دارم می‌رم، شاید یه مدتی که خودم هم نمی‌دونم چقدره همدیگه رو نبینیم... این رو یه فرصت دوباره بدون برای خودت. بدون حضور من بیشتر به اتفاقاتی که گذشته فکر کن... شاید اونی که بعد از گذشت این زمان نخواد این رابطه ادامه پیدا کنه تو باشی. شاید بفهمی احساسی تصمیم گرفتی، شاید اگه من دور بشم، من رو نبینی بفهمی فقط درگیر یه وابستگی بچگانه شدی و...

عصبی میان حرفش پریدم.

-چی داری می‌گی خشایار؟! ما دوست‌دختر دوست‌پسر نیستیم که با یه مشت چرت و پرت بخوایم به هم بزنینم. می‌فهمی چی می‌گی؟!!

صدایش داشت می لرزید، هرچند تلاش می کرد
جلوی نمایان شدنش را بگیرد.

می فهمم... برای همین هم همین جوری می رم.

می ری؟!... یعنی چی که می ری؟! کجا می خوی

بری؟! فکر می کنی بری همه چی درست می شه؟!!

چند ثانیه سکوت کرد. دستش که برای لمس صورتش

بالا آمد، اشک هایم شدت بیشتری گرفت. با بغضی

که شنیدنش جانم را می گرفت گفت:

نه! ولی... اگه بمونم قطعاً همه چی خراب می شه؟!!

هق زدم:

چرا جای من تصمیم می گیری؟!!

لبخند تلخی زد و چشم هایش از اشکی که پر شد،

برق زد. پشت انگشتانش را از روی صورتش امتداد

داد و اشک هایم را با دستش پاک کرد.

#جان آسای_۳۳۵

#منا_امین سرشت

-چون دوستت دارم... چون برام ارزش داری... چون
نمی‌خواهم...

با لجابت وسط حرفش پریدم:

-اگه بری یعنی هیچی برات اهمیت نداره... حتی من!

وقتی نگاهش رنگ تعجب گرفت، اشک‌هایم را با
پشت دستم پاک کردم و دستش را از روی صورتم
کنار زدم. کارتی که داده بود را در مشتم فشردم و
هق‌هق کنان گفتم:

– فکر می‌کنی چرا تا الان حرف نزدیم؟!... چون از همین می‌ترسیدم... از اینکه راحت کنارم بذاری... همه‌تون مثل همین.

در را باز کردم و بیرون رفتم. در ماشین را بی‌توجه به صدا زدنش محکم کوبیدم. با اینکه تمام جانم درد می‌کرد به سمت خانه دویدم. می‌خواست برود؟! برود به درک. می‌گفت برایش ارزش داشتیم؟! پس چرا حتی صبر نکرد تا شرایط جسمی‌ام خوب شود؟! اصلاً هم مهم نبود. مهم نبود که نبودنش چه بلایی سرم می‌آورد. به جهنم که نبودنش من را می‌گشت. حداقلش این بود که فهمیدم اندازه‌ی دوست داشتنش همین قدر بود، تا همین جا، تا پشت همین دری که من از آن رد شدم و پشتش روی زمین آوار شدم. حداقلش فهمیدم عمر خوشبختی من هم همین قدر بود.

#جان آسای_۳۳۶

#منا_امین سرشت

دلم نمی خواست به خانه برگردم. توان مواجه شدن
با مامان و آگاه را نداشتم.

نمی توانستم برایشان بگویم دلیل این آشفتگی
ظاهری و روحی، آن هم بعد از خلوت کوتاهم با
خشایار چیست.

نمی توانستم برایشان توضیح بدهم چطور با رفتاری
کودکانه او را از خودم رانده بودم.

نمی توانستم لب باز کنم و بگویم خشایار به سادگی
 آب خوردن از رفتن گفت، در حالی که من حتی
 نفهمیدم منظورش چیست و اصلاً کجا قرار است
 برود. من کسی بودم که زندگی اش را پشت یک در
 بسته جا گذاشته بود و حالا با جسمی خالی جا مانده
 بود، طوری که نه راه رفتن پیش رویش داشت و
 پشت سرش پلی سالم مانده بود که بخواهد برگردد.
 با صدای قدم‌هایی که روی پله‌ها شنیده می‌شد،
 سرم را با کرختی بالا گرفتم. از دیدن مرد جوان
 ناشناسی که تا آن روز ندیده بودم، جا خوردم.
 به سختی روی پا ایستادم و با کمترین توان خودم را
 جمع و جور کردم. انگار می‌خواست از خانه بیرون
 برود. از جلوی در کنار رفتم و با قدم‌هایی که بی‌اراده
 به جلو برداشته می‌شدند سمت راه‌پله رفتم.

همین که آن مرد از کنارم رد شد ایستاد و پرسید:

– شما مستأجر طبقه‌ی بالا هستید؟!

خب وقتی جز من و او کسی آنجا حضور نداشت قطعاً
مخاطبش من بودم. دستی به صورتم کشیدم و
اشک‌هایم را فوری پاک کردم. آرام به طرفش
برگشتم و گفتم:

– سلام، بله... امری داشتید؟

لبخندی زد که با افتادن نگاهش به صورتم فوری
محو شد.

– مشکلی پیش اومده خانوم؟!

اخم روی صورتم جا خوش کرد.

– فکر نمی‌کنم ارتباطی به شما داشته باشه...

پرسیدم امرتون؟!

کنج لبش کمی بالا رفت و با طعنه گفت:

قبل ترا مستأجرا محترمانه تر با صاحبخونه شون
رفتار می کردن!

صاحبخانه؟! من که او را تا امروز ندیده بودم، پس
احتمالاً او پسر صاحبخانه و صاحب واحد من بود که
برگشته بود. دستپاچه تکسرفه‌ای کردم و گفتم:
ببخشید، قصد جسارت نداشتم... نشناختمتون.

خواهش می کنم، ایرادی نداره. انگار ناراحت
هستین؟

دستی به صورتم کشیدم و نگاهم را دزدیدم.

چیز مهمی نیست... ببخشید، اگه با من امری

ندارین...

با دستم بالا را نشان دادم. او هم لبخند زد و گفت:

عرضی نیست خانوم... بفرمایید. خوشحال شدم از
دیدنتون.

همان طور با سر پایین و صدایی خفه جواب دادم:
- منم همین طور.

و بعد از خداحافظی سرسری از پله‌ها بالا رفتم. ذهنم
فقط معطوف به حرف‌ها و رفتار خشایار بود و تمایلی
برای فکر کردن به علت حضور این ناشناس تازه‌وارد
نداشتم.

پشت در که رسیدم، آگاه زودتر از اینکه من بخواهم
زنگ بزنم، در را باز کرد.

-چقدر دیر کردی!

بی توجه به حرفش خواستم از کنارش رد شوم که
دستم را گرفت و وادارم کرد به چشم‌هایش نگاه
کنم. نگاهم آن قدر بی حس و بی روح بود که اخمی
کرد و توبیخ گرانه پرسید:

-گریه کردی؟!

بی حوصله دستم را کشیدم.

-ولم کن آگاه.

اجازه نداد بروم و دستم را محکم تر گرفت.

-سوال منو جواب بده... چی شده؟

-هیچی.

-برای هیچی قیافهت این شکلی شده؟! خشایار چی

گفته بهت؟! exchange group

شنیدن نام خشایار برای ترکیدن دوباره‌ی بغضم

کافی بود.

-هیچی... هیچی... ولم کن دیگه.

دستم را این بار محکم تر کشیدم و سمت اتاق رفتم.

مامان که در آشپزخانه بود پرسید:

-چی شده پگاه؟! @VipReman

نایستادم تا جوابش را بدهم. در اتاق را پشت سرم
 بستم و همان جا کنار دیوار روی زمین نشستم.
 هرچقدر به پای حال زارم اشک می‌ریختم باز کم
 بود. من با بیست و هفت سال سن و کلی تحصیلات
 از پس ساده‌ترین مشکلات خودم بر نمی‌آمدم.
 در اتاق باز شد، اما سرم را از روی زانو بلند نکردم.
 حوصله‌ی هیچ‌کسی را نداشتم. صدای مامان را که از
 کنار سرم شنیدم، باز ریزش اشک‌هایم شدت
 گرفت.

–پگاه، چی شده؟! تو که داری منو سخته می‌دی!

سرم را بالا گرفتم و رو به او لبخند تلخی و

بغض‌آلودی زدم. @Vip Roman

–چیزی نیست مامان... فقط سرم درد می‌کنه.

اخم کرد و با جدیت مادرانه‌ای گفت:

– بچه گول می زنی؟ تو کی برای سردرد این طوری زار
زدی؟! راستشو بگو پگاه، با خشایار حرفت شده؟!
همان لحظه آگاه از میان در سرک کشید. مامان با
تشر گفت:

– آگاه! گفتم دخالت نکن.

حرصی لب زد:

– آخه...

مامان که اخم کرد، او هم رفت و در را بست. نگاه
سوالی مامان سمتم برگشت و من میان گریه لب
زدم:

– همه ش تقصیر خودمه... تقصیر خودم بود... ولی
اون نباید می رفت!

مامان مات و مبهوت به منی که اشکم بند نمی آمد
خیره شد.

- کی نباید می رفت؟

هق زدم:

-خشایار!

سرم را روی پایش گذاشتم و از ته دل برای اتفاقی که خودم هم دقیقاً نمی دانستم چطور این قدر سریع رخ داد زار زدم. نوازش دست مامان روی سرم منبع آرامشم شد. چقدر ممنونش بودم که سوال دیگری نپرسید تا من آرام شوم. انگار فهمیده بود فعلاً نمی خواهم توضیحی بدهم. آن قدر زار زدم تا انرژی ام ته کشید و گریه هایم تبدیل به هق هق های خفیف شد. مامان همان طور که روی سرم دست می کشید آرام پرسید: @Vip Roman
-هنوزم نمی خوام بگی چی شده عزیزم؟

#جان آسای_۳۳۷

#منا_امین سرشت

اشک‌هایم را پاک کردم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

-اندازه‌ی دوست داشتنش همین قدر بود.

-کی پگاه؟! خشایار؟!... چرا، مگه چی شده؟!

-بهش گفتم بذار زمان بگذره تا مشکلمو خودم حل

کنم، ولی صبر نکرد. اینو داد بهم و رفت.

مستم را باز کردم و کارت مچاله‌شده را نشانش

دادم.

مامان کارت را از دستم برداشت. چند ثانیه بعد،

شانه‌هایم را گرفت و بلندم کرد. وادارم کرد

کاری از EXCHANGE GROUP

روبه رویش بنشینم. اشک‌هایم را پاک کردم و
زانوهایم را دوباره بغل گرفتم. مامان تویخ‌گرانه
پرسید:

-ازت خواسته بری پیش مشاور؟! برای چی؟! مگه
چی کار کردی؟ چه مشکلی داری که من نمی‌دونم؟
بینی‌ام را بالا کشیدم و بدون گفتن حرفی پیشانی‌ام
را به زانوهایم چسباندم. مامان تکانم داد و با لحن
جدی تری پرسید:

-حرف بزن پگاه... تو چی کار کردی؟!
از اصرارش کلافه شدم. سرم را بالا گرفتم و با
حرص گفتم:

-هیچی... فقط بهش گفتم از زندگی باهاش
می‌ترسم... همین... حتی صبر نکرد تا ببینم می‌تونه با
ترس من کنار بیاد یانه. منو حواله داد به روان‌شناس.

چشم‌هایش گرد شد و متعجب گفت:

-ازش می‌ترسی؟! مگه چی کار کرده؟ من که جز

خوبی ازش ندیدم این مدت!

چشم‌هایم دوباره پر شد و با بغض گفتم:

-اصلاً مگه خوب‌تر از اون هم داریم تو این دنیا؟!

مامان کلافه غرید:

-خودتو لوس نکن. درست بگو بینم چی شده.

روی زمین به مبل تکیه داده بودم و سایه‌ی آگاہ را

دنبال می‌کردم که مدام از این طرف خانه به آن طرف

می‌رفت و برمی‌گشت. مامان با لیوانی آب‌میوه

به‌همراه داروهایم کنارم روی مبل نشست.

-بگیر پگاه... آگاہ، بگیر بشین، سرم درد گرفت بس

که این‌ور اون‌ور رفتی.

آگاه ایستاد و دست به کمر به جفتمان زل زد. سرم را
که بالا گرفتم با پوزخند گفت:

– مگه می‌ذارین آدم آروم باشه. زندگی مون شده
عاقبت یزید. جهنمیه واسه خودش. هر روز یه درزش
پاره می‌شه. کی قراره این زندگی پاره پوره دوباره
سروسامون بگیره خدا می‌دونه.

جلوتر آمد و با حرص در صورتم زل زد.

– اون قدر گفتمی از پس خودم برمی‌آم، از پس خودم
برمی‌آم، ادعات گوش فلکو پر کرد... حالا یه زندگی
ساده رو نتونستی سرپا نگه داری. می‌ترسی؟! از
چیش آخه؟!... هفت هشت ماهه می‌شناسمش تا
حالا یه بار صداش رو از یه حدی بالاتر نشنیدم.
خودش محترم، خانواده‌ش قابل احترام، آخه چه
مرگت بود که زدی زیر کاسه کوزه‌ی زندگیت؟

تشر مامان به آگاه که گفت: «بسه آگاه، درست صحبت کن» با ریزش اشکی از چشمم همزمان شد. با بغض گفتم:

– من که چیز زیادی نخواستم! چرا نمی‌فهمی می‌گم دوستش دارم؟ مریض نیستم که از خودم برونمش. آگاه که با غیض به جلو خیز برداشت، مامان با صدای بلندی گفت:

– گفتم بس کن آگاه! تو هم مثل همه‌ی مردا از مردونگی فقط صدا بلند کردن یاد گرفتی... یا برو بیرون، با برو تو اتاق تا من دو کلمه با این بچه حرف بزنم.

آگاه خنده‌ای عصبی سر داد و گفت: – بچه رو خوب اومدی... آدم عاقل که لگد به بخت خودش نمی‌زنه.

مامان عصبی تر غرید:

-آگاه!!

آگاه پوفی کرد و بدون حرف دیگری از خانه بیرون زد. مامان روی زمین کنارم نشست و با جدیت گفت:

-اول داروهاتو بخور تا بعد حرف بزنی.

مطیعانه همه‌ی قرص‌ها را یک‌جا بلعیدم بلکه زودتر چندساعتی خواب و بی‌خبری نصیبم شود و فراموش کنم با زندگی خودم چه کردم. لیوان نصفه را که روی زمین گذاشتم، مامان آرام‌تر گفت:

-ناراحت نباش. احتمالاً اونم به خاطر حرفای تو

عصبی شده و یه چیزی گفته. کجا می‌خواد بره آخه؟

بذار یه روز بگذره، عصبانیتش بخوابه، بعد برو

پیشش و با هم منطقی صحبت کنید. اگه اون می‌خواد

بری پیش مشاور خب برو. اصلاً مشاوره قبل از

ازدواج خیلی هم خوبه. با هم برین. برین و راهنمایی بگیرین و نذارین دیگه حرف نگفته‌ای بینتون بمونه.

سکوت کرده بودم. چیزی نداشتم بگویم. کاش می‌شد خوش‌بینانه مثل مامان فکر کنم، اما اراده‌ی واضح در نگاه خشایار هنگام گفتن جمله‌ی «دارم می‌رم» را چطور تفسیر می‌کردم.

مامان هم چنان برای خودش می‌گفت:

– از آگاه هم به دل نگیر. برادرته. دلش نمی‌خواد سرنوشت تو هم مثل خودش بشه. باز خدا رو شکر که داره به اونی که از اول می‌خواست می‌رسه.

لبخند تلخی زدم و سرم را روی زانویم گذاشتم. خوش به حال برادرم که با همه‌ی سختی‌هایی که کشید داشت عاقبت به‌خیر می‌شد. عاقبت به‌خیری من پیشکشم، همین که دیوانه نمی‌شدم کافی بود.

#جان آسای_۳۳۸

#منا_امین سرشت

به توصیه‌ی مامان عمل کردم. نه پیامی به خشایار
دادم و نه تماسی گرفتم. اجازه دادم تا آتش دلخوری
و عصبانیتش کمی سرد شود تا بتوانیم منطقی تر
حرف بزنیم.

از صبح که بیدار شدم لحظه‌شماری می‌کردم تا
ساعت کاری تمام شود و خشایار به خانه برگردد.
ساعت نزدیک پنج عصر بود که لباس‌هایم را
پوشیدم و عزم رفتن کردم. آگاه با دیدن ژست
آماده‌ام با قلدری پرسید:

- کجا می‌ری؟! -

کفش‌هایم را روی زمین گذاشتم و حین پوشیدنش
جواب دادم:

- بیرون... کار دارم.

- مگه نگفتم تنها جایی نرو؟

صاف ایستادم و به چهره‌ی طلبکارش زل زدم.

- تنها نیستم. اسنپ گرفتم. نیازی هم نمی‌بینم هر جا
می‌رم تو یا مامان رو دنبال خودم روونه کنم.

مامان بی‌خبر از همه جا پرسید:

- چرا نباید تنها بره؟ چی شده مگه؟! -

نگاهی توییخی حواله‌ی آگاه کردم و منتظر ماندم تا
گندی را که زده، خودش جمع کند. آگاه خودش را از
تک‌وتا نینداخت.

— به هر حال هنوز حالش روبه راه نشده.

پوزخندی به بهانه‌ی دم دستی‌اش زد و رو به مامان
گفتم:

— حالم خیلی هم خوبه. دیدی که پانسمانم هم
برداشتتم.

مامان رو به آگاه گفت:

— بذار بره یه کم حال و هواش عوض می‌شه. تو هم
می‌رفتی سراغ ماشین بینی کی حاضر می‌شه... آگاه
بشه اصلاً اون قراضه رو بدیم بره، یه ماشین بهتر
بگیریم.

دیگر نماندم تا شنوای تصمیمات جدید مامان و آگاه
باشم. حوصله‌ی حرف‌هایشان را نداشتم. فقط و فقط
می‌خواستم اشتباه خودم را جبران کنم. هیچ چیزی
جز خشایار برایم مهم نبود.

راننده جلوی خانه‌ی سایه توقف کرد. کرایه‌اش را پرداخت کردم و پیاده شدم. نمی‌خواستم سایه و مهرباب متوجه حضورم شوند، برای همین هم در را با کلید باز کردم و با کمترین ایجاد صدا، از حیاط و راه‌پله رد شدم. جلوی در واحد که رسیدم، زنگ را فشار دادم و منتظر ماندم. چند دقیقه گذشت، ولی خبری نشد. فکر کردم شاید هنوز به خانه برگشته‌است. به ساعت نگاه کردم. یک ربع به شش بود. معمولاً این ساعت به خانه رسیده بود. شاید اضافه‌کار مانده بود. دو سه بار دیگر در زدم و وقتی باز هم کسی در را باز نکرد، کلید انداختم و وارد شدم.

خانه حسابی تروتمیز شده بود و پذیرای حضور ما و شروع زندگی‌مان بود. کمی در خانه چرخ زدم و سمت اتاق‌ها رفتم. اتاق خشایار مثل قبل نبود. از

تخت و کتابخانه و میز کارش خبری نبود. اتاق خالی خالی بود. به آن یکی اتاق نگاه کردم. تخت و میز کارش را آنجا گذاشته بود. روی تخت کاملاً مرتب و روی میز هم خالی خالی بود. با هم قرار گذاشته بودیم آنجا اتاق کار و مهمان باشد.

به سالن برگشتم و همان طور کلافه و سردرگم مشغول قدم زدن شدم. با اینکه می دانستم چرا خانه تقریباً خالی و بی وسیله است، اما حس خوبی نداشتم. شاید حرف های روز قبل خشایار هم بی تأثیر نبود. فکر کردم حالا که اینجا هستیم و انتظارش را می کشم بهتر است تماسی هم بگیرم و به او اطلاع بدهم که در خانه منتظرش هستیم.

گوشی ام را از کیفم بیرون آوردم و شماره اش را گرفتم. چند بوق پشت هم خورد تا بالاخره تماس برقرار شد. فوری گفتم:

–خشایار... سلام!

اما صدایی که از آن طرف خط جوابم را داد هیچ
شباهتی به صدای خشایار نداشت.

#جان آسای_۳۳۹

#منا_امین سرشت

–سلام پگاه، کاوه‌ام!

لبخند معذبی زدم.

–بخشید نمی‌دونستم شما پشت خطین. حالتون

خوبه؟

صدایش آن شور و شیطنت همیشگی را نداشت،
انگار که از خواب بیدارش کرده باشم.

– بد نیستم. تو خوبی؟

– خوبم ممنون... ببخشید، فکر کنم مزاحمتون هم

شدم... خشایار... پیش شماست!؟

حس کردم خنده‌ای پراسته‌ها روی لبش نشسته
وقتی گفت:

– مگه شماره‌ی منو گرفتی؟

گیج و گنگ جواب دادم:

– نه.

– خب!؟

اعصابم داشت کم کم به هم می‌ریخت.

- چون شماره‌ی خشایار رو گرفتم و شما جواب دادین اینو پرسیدم.

چند ثانیه سکوت کرد و بعد خیلی جدی تر از زمان شروع مکالمه مان گفت:

- فکر می کردم می دونی خشایار نیست!

همان جا چهارزانو روی زمین خالی وا رفتم.

- نیست؟! ... یعنی چی؟ کجاست؟!!

باز هم سکوت کرد، سکوت‌هایی که داشت جان به سرم می کرد. به جای جواب سوالم، خیلی بی ربط پرسید:

- کجایی پگاه؟!!

آن قدر حواسم پیش حرف‌های کاوه بود که بی فکر جواب دادم:

- خونه... خونه‌ی خشایار!

تک سرفه‌ای کرد و سریع گفت:

–خوبه... بمون همون جا، می‌آم می‌بینمت.

کلافه لب زدم:

–عمو... من...

او هم با حرص گفت:

–وای پگاه، از دست تو... چندبار گفتم به من نگو

عمو... بمون همون جا، جایی نریا.

آن قدر درخواستش را متحکم بیان کرد که در جوابش

جز «چشم» چیزی نتوانستم بگویم. تماس بدون

خدا حافظی هردومان قطع شد و دست من همراه

گوشی پایین آمد. نگاهم در خانه‌ی خالی چرخید و

بلندبلند با خودم گفتم:

–یعنی چی که خشایار نیست؟!

با این فکر اینترنت گوشی را روشن و در تک تک پیام رسان ها صفحه اش را چک کردم. آخرین ساعت بازدیدش در همه ی آن ها بیشتر از بیست و چهار ساعت قبل بود. چطور امکان داشت؟! گیج و سردرگم از اینکه نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده گوشی را کنار پایم انداختم و سرم را بین دست هایم گرفتم. یعنی واقعاً رفته بود؟! به همین سرعت؟ کجا رفته بود که حتی تلفن همراهش را هم با خودش نبرده بود؟ چرا در تمام این یک سال و چند ماه نفهمیده بودم مردی که ذره ذره به او دل می بستم می تواند تا این حد سنگ دل و بی رحم شود که بی خبر از من به ناکجا برود. گناه من مگر چه بود که مستحق چنین مجازاتی بودم؟

با همین افکار بود که بینی ام تیر کشید و چشم هایم پر از اشک شد. بی اراده از جا بلند شدم و سمت

اتاقش رفتم. خالی بودن اتاقش دیگر نوید آماده شدن برای یک زندگی جدید را نمی داد، بلکه حس غربت و تنهایی از نقطه به نقطه اش منعکس می شد. چرا بار اول نفهمیدم که حتی جای خالی گیتارش هم توی ذوق می زد.

درهای کم‌دیواری اش را باز کردم. تقریباً نیمی از فضای کمد خالی بود، فقط دو سه دست کت و شلوار داخل کاور و چند پیراهن و شلوار اتو کشیده در یک سمتش آویزان بود.

آستین یکی از پیراهن ها را گرفتم و بو کردم. باز جای شکرش باقی بود که هنوز عطر همیشگی اش روی لباس هایش باقی بود.

صدای زنگ آیفون من را به خودم آوردم. دستی به صورت‌م کشیدم و اشک‌هایم را پاک کردم. دکمه‌ی در بازکن را که فشردم صدایش در گوش‌م زنگ زد:

«چرا نپرسیده درو باز می‌کنی؟»

پوزخند تلخی زدم. این خانه‌ی خالی که انتظار کسی را نمی‌کشید. جز کاوه چه کسی می‌توانست پشت در باشد.

در واحد را باز گذاشتم و عقب رفتم. صدای دویدنش روی پله‌ها آمد و بعد خودش در آستانه‌ی در ظاهر شد. با دیدنم چند لحظه ساکت ماند و بعد سریع لبخندی روی لبش نشان داد و جلو آمد.

–سلام عروس خانوم... خوبی؟!–

لبخند نیم‌بندی زدم.

–سلام. ممنون.

کفش‌هایش را درآورد و در را پشت سرش بست.
کنج پیشانی‌اش را خاراند و کمی که نزدیک‌تر شد با
دیدن زخم روی پیشانی‌ام لبخندش محو شد.

—سرت چی شده دختر؟!—

دستی به زخم پیشانی‌ام کشیدم و شانۀ بالا انداختم
—چیزی نیست. یه تصادف کوچولو... خشایار نگفت
بهتون؟

هنوز نگاهش به سرم بود که جواب داد.

—نه چیزی نگفت... پسره ی دیوونه. باید می‌گفت تا
جویای احوالت بشیم... الان خوبی؟!—

کلافه از طفره رفتن‌هایش لب زدم:

—چیز مهمی نبود عمو... می‌شه بگین خشایار
کجاست؟

اخمی کرد. گوشم را از روی شال گرفت و فشار آرامی داد.

—حس می کنم دوست داری منو حرص بدی.

اصلاً حواسم نبود که دوباره عمو خطابش کردم.

لبخند کجی زدم و عذرخواهی کردم.

—بخشید، عمدی نبود.

دست در جیبش کرد و همان طور که قدم زنان از من دور می شد سرش را بالا و پایین کرد.

—خوبه... یادت بمونه دیگه به من عمو نگی... اینجا

چقدر خالیه، هنوز جهازت رو نیاوردی؟... هوا چقدر

دم کرده... کولرو می زدی خب!

پشت سرش رفتم و با بی قراری صدایش زدم.

—آقا کاوه! می شه بحث رو عوض نکنید؟ برای چی

گفتین بمونم تا بیان؟! چیزی رو باید بدونم که

نمی‌دونم؟! خشایار کجاست؟ چرا گوشیش پیش
خودش نیست؟

همین که ایستاد، من هم پشت سرش ایستادم. روی
پا چرخید و به طرفم برگشت. بی حرف و با نگاهی
کاوشگر تمام چهره‌ام را از نظر گذراند و بعد از چند
ثانیه سکوت جان فرسا زمزمه کرد:

#جان آسای_۳۴۰

#منا_امین سرشت

—خشایار... دیشب پرواز داشت... فکر کردم
می‌دونی!

مثل احمق‌ها با دهان باز خیره‌اش ماندم. پرواز؟!

پرواز به کجا؟!

قدمی جلو آمد و نمی‌دانم نفس نکشیدم را دید یا نگاه رو به مرگم را، که دست روی شانهم گذاشت و با لحنی پر از ترحم ادامه داد:

— من نمی‌دونم چرا بی‌خبر رفته... خودمون هم از این

رفتن یهویی‌ش تعجب کردیم... ولی مطمئنم دلیل

مهمی داشته. تو نگران چیزی نباش، خب؟! من

پیداش می‌کنم و باهش حرف می‌زنم. بالاخره

می‌فهمم چرا این قدر بی‌فکر عمل کرده.

دم عمیقی گرفتم و وقتی هوا دوباره با ریه‌هایم آشتی

کرد، با صدای خفهای پرسیدم:

— وقتی گفته... می‌خواد بره... وقتی گوشیش رو... داده

به شما... چطور ازش نپرسیدین... چرا؟

از چهره‌اش مشخص بود او هم کلافه است.
چشم‌هایش را با دو انگشت ماساژ داد و سرش را به
معنای ندانستن جنباند.

-چون فرصت نشد. ساعت دوازده شب یهو زنگ
خونه رو زد و حتی بالا هم نیومد. سوئیچ و گوشیش
رو داد دستم. گفت پرواز داره و داره می‌ره. گفت
گوشیش رو روشن نگه دارم تا اگه کسی سراغش
رو گرفت بهش بگم که یه مدتی نیست.

-کی... برمی‌گرده؟

-پرسیدم اتفاقاً... گفت معلوم نیست. حتی وقتی
پرسیدم چرا می‌ری؟ گفت چیزی نپرس، فقط دعا
کن. ماشین جلوی در منتظرش وایساده بود و حتی
اجازه نداد درست و حسابی ازش خداحافظی کنم.
اشکی از کنج چشمم پایین افتاد.

- پس واقعاً... رفت؟

این بار هر دو بازویم را گرفت و کمی سرش را خم کرد تا بتواند دقیق در چشم‌هایم نگاه کند.

- چی شده پگاه؟ با هم حرفتون شده؟! به مشکلی خوردین؟!... خشایار آدم میدون خالی کردن نیست. نمی‌دونم چرا به تو اطلاع نداده. اصلاً نمی‌فهمم این کارش چه معنی داره؟! با خنده‌ای تلخ نگاهش کردم.

- اتفاقاً خیلی راحت میدون رو خالی کرد. رفت که مشکلات من رو دوشش سنگینی نکنه. نتونست من احمق رو تحمل کنه. خواسته‌ی من با منطقتش سازگار نبود... برای همینم رفته.

کاوه با گیجی نگاهم می‌کرد و من مثل ابر بهار اشک می‌ریختم. مثل سربازی که شکست خورده، بی‌رمق و

بی جان، خم شدم و کیفم را از روی زمین برداشتم.
لبخندی زورکی تحویلش دادم و با همان حال نزارم
گفتم:

—عمو، ببخشید که تو زحمت افتادین... من... من
می‌رم... اینجا دیگه کاری ندارم.

—پگاه!

حال خراب من حتی از یادش برده بود که به عمو
گفتمم اعتراض کند. بی توجه به صدا زدنش سمت در
خانه رفتم. جلوی در شانهام را گرفت و مانع رفتمم
شد.

—وایسا دختر... بمون درست بگو چی شده. شاید
سوء تفاهم بینتون به وجود اومده باشه. حلش
می‌کنیم.

کفش‌هایم را پا کردم و به طرفش برگشتم.

- چیزی که بین خودمون حل نشده، جور دیگه‌ای هم
حل نمی‌شه. گفته بود داره می‌ره، ولی من باور
نکردم... فکر کردم عصبی شده یه چیزی گفته...
نمی‌دونستم تا این حد مصمم باشه که چند ساعت
بعد از گفتن اون حرف...

نفس عمیقی کشیدم و سر تکان دادم.

- مهم نیست... ببخشید... فعلاً.

- پگاه!

دیگر نماندم تا حرفی بشنوم. پله‌ها را به زور تا
پایین رفتم. جلوی در خانه‌ی سایه که رسیدم
لحظه‌ای دلم برای خواهرانه‌هایش تنگ شد. جز
سایه هیچ کس نمی‌توانست این لحظه مرهم
اشک‌هایم باشد. با این فکر، بدون لحظه‌ای تردید در
خانه‌اش را زدم و ایستادم. همین که در باز شد و

چشمان به هم افتاد، سایه متعجب نگاهم کرد.
لبخندی که داشت روی لبش جان می گرفت، با
ریزش دوباره‌ی اشک‌هایم از بین رفت و ترسیده یک
قدم جلو آمد.

– پگاه؟! ... دورت بگردم، چرا گریه می کنی عزیزم؟!
چی شده؟

قدم باقیمانده را هم من جلو رفتم و همین که
دست‌هایش را برایم باز کرد، میان آغوشش فرو
رفتم و تمام فشاری را که در آن روز و روزهای
قبل ترش تحمل کرده بودم، همان جا هق زدم و
بیرون ریختم.

پشت میز فلزی روی پشت بام نشسته بودم و سرم
را با دست‌هایم پنهان کرده بودم. مهراب از دیدنم با

آن حال و روز آن قدر ناراحت و نگران شد که مجبور شدم به خاطر او هم شده دست از گریه‌زاری بردارم و تظاهر به خوب بودن حالم کنم. به مهراب گفتم کمی دلم گرفته بود و حالا سبک شده‌ام، اما وقتی به سایه گفتم روی پشت بام می‌روم و او هم بیاید تا حرف بزنیم، می‌دانستم هر لحظه سبک‌تر که نمی‌شوم هیچ، قلبم هم سنگین‌تر از لحظه‌ی قبل می‌تپد و برای ذره‌ای آرامش التماس می‌کند.

–پگاه جان!

سرم را که بلند کردم ماگ سفیدرنگی را روی میز کنار دستم گذاشت. خودم خواسته بودم از همان شیرکاکائوهای معروفش برایم درست کند شاید کمی آرام‌تر شوم.

وسط گرمای خردادماه، قلب یخ زده‌ام به گرمای مایع
داخل آن لیوان امید بسته بود تا شاید کمی گرم شود.
-خیلی خب، بگو چی شده.

چند ثانیه نگاهش کردم و بعد اتوماتیک وار سیر تا
پیاز تمام اتفاقات را برایش شرح دادم. خودم هم
متعجب بودم که چطور توانستم برای اولین بار
آن قدر ساده و بدون هیچ ملاحظه‌ای از چیزهایی
حرف بزنم که مدت‌ها بود داشت آزارم می‌داد.

#جان آسای_۳۴۱

@Vip Roman

#منا_امین سرشت

وقتی حرف‌هایم تمام شد هوا هم تقریباً تاریک شده بود. نفسم را محکم بیرون دادم و به آسمان بالای سرم زل زدم. سایه بعد از چند دقیقه، با لحنی حیرت‌زده گفت:

-پگاه، تو چی کار کردی با زندگیت؟ چرا تو این مدت حرفی نزدی؟

سرم را پایین گرفتم و غم‌زده خیره‌اش شدم. جوابی برایش نداشتم. وقتی نگاه خالی و بی‌حرفم را دید، آرام‌تر گفت:

-نمی‌خوام سرزنشت کنم عزیزم، شاید حق داشتی، نمی‌دونم... ولی منم با خشایار موافقم. اصلاً خیلی زودتر از اینا باید فکر صحبت با یه مشاور می‌افتادین. نه فقط تو، هر دو تون... خشایار هم زندگی نرمالی نداشته پگاه، ولی خب اون پسره،

راحت تر می تونه با شرایط کنار بیاد. ضمن اینکه جدایی پدر و مادر اون وقتی اتفاق افتاده که خشایار کاملاً بالغ بوده. ولی بچگی تو پر بوده از تنش و دعوا و...

چشم‌های اشکی ام را که دید، دستم را از روی میز گرفت و لبخند تلخی زد.

—قربونت برم من... درسته که همه‌ی ما درگیر زندگی خودمون بودیم، ولی کافی بود می‌گفتی احتیاج به مشورت یا هم‌فکری داری تا من یا سامیه با جون و دل کمکت کنیم... یادته چند ماه پیش بهت گفتم مامانت هم باید بره پیش مشاور؟! می‌بینی که حتی بزرگ‌ترها هم با وجود سن بالا و تجربه‌های زیاد، گاهی تو مشکلات خودشون می‌مونن و نیاز به مشاوره‌ی یه متخصص دارن. کاش وقتی صحبت از عقدتون شد، رو عاقل بودن خودتون حساب

نمی‌کردم و پیشنهاد مشاوره‌ی قبل از ازدواج رو
می‌دادم.

بینی‌ام را بالا کشیدم و به لیوان نیمه‌خالی‌ام خیره
شدم. کمی از شیرکاکائوی سردشده را نوشیدم.
سایه بعد از کمی سکوت، دلگرم‌کننده‌تر گفت:

—هنوز اتفاقی نیفتاده که قابل جبران نباشه. شاید
خشایار هم رفته تا یه کم از این فضا فاصله بگیره و
بیتون تنش بیشتری به وجود نیاد. توی این مدت تو
هم می‌تونی به پیشنهادش عمل کنی و پیش
مشاوره‌ی که معرفی کرده بری. با خودت کنار بیا و
واسه یه زندگی بی‌دردسر آماده شو.

نگاهش که کردم، لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت.

—بد می‌گم؟!—

نفس عمیقی کشیدم و اشک‌های باقیمانده روی صورت‌م را پاک کردم. حرف‌های سایه شاید خیلی ساده بود، اما عجیب آرامم کرد. بارها خواستم از کسی مشاوره بگیرم، اما بعد آن قدر مشکلم را ساده گرفتم که فکر کردم با کمی گذر زمان حل خواهد شد. مشکلی که حادثر و ریشه‌ای تر از آن بود که نادیده گرفته شود.

گفته بودم به خاطر خشایار و خشایار هم گفته بود نه به خاطر او، که برای خودم، برای تغییر طرز فکر... به خاطر هرچه که بود باید بالاخره قدمی برمی‌داشتم تا شاید امیدم به زندگی با او، برگردد. گفته بودم اگر نباشد، اگر روزی برود من هم خواهیم مرد، اگر حالا هنوز هم زنده و سرپا بودم پس امید بود که باز هم بینمش... هرچند که اگر برگردد، به خاطر این

بی مقدمه رفتن و تنها و بی خبر رها کردنم حسابی از
خجالتش در خواهم آمد.

#جان آسای_۳۴۲

#منا_امین سرشت

کیفم را میان آغوشم محکم گرفته بودم و ناخن
شستم را بی اراده می جویدم. احساسی که داشتم
برای خودم هم قابل وصف نبود. من کجای زندگی
این قدر مضطرب شده بودم که یادم نمی آمد. وقتی
استرس باعث شد ناخودآگاه مشغول ضربه زدن با
پاشنه‌ی پا روی زمین شوم، کیفم از آغوشم بیرون

کشیده شد. سرم را که بالا گرفتم لیوانی آبی جلوی صورتم ظاهر شد که پس زمینهاش تصویر لبخند زنی مهربان بود.

—چرا این قدر نگرانی؟!—

لبخندی عصبی زدم و لیوان را از دستش گرفتم. واقعاً آن لحظه به یک لیوان آب خنک احتیاج داشتم. وقتی مشغول نوشیدن آب شدم، او هم کیفم را روی صندلی دیگری گذاشت و روبه‌رویم نشست.

—نیازی نیست این قدر مضطرب باشی عزیزم. نه اینجا جلسه‌ی بازجوییه و نه من بازجو و تو متهم!...
قراره یه صحبت دوستانه‌ی دونفره داشته باشیم.

همین!

می دانستم، اما دست خودم نبود که تمام روحم درگیر
تنشی بی دلیل شده بود. وقتی لیوان خالی را روی میز
برگرداندم، لبخندی زد و گفت:

–خب، از علت حضورت برام گفתי و من خیلی
خوشحالم که برای کمک به حل مشکلات انتخابم
کردی.

پوزخند بی اراده‌ای زدم.

–من انتخاب نکردم. اون خواست که پیام پیشتون.

لبخندش هم‌چنان پابرجا بود وقتی گفت:

–خب کار اشتباهی نکرده! ولی در نهایت انتخاب با
خود تو بوده که این مسیرو بیای یا نه... توی فرمت
نوشته بودی تحصیلاتت کارشناسی ارشده، پس آدم
تحصیلکرده‌ای هستی و نیازی نیست کسی تو رو
مجبور به کاری کنه که دوست نداری.

نگاهش کردم و با دیدن چهره‌ی مهربانش کمی از
گارد ذهنی‌ام نسبت به او و مکانی که در آن بودم کم
شد. درمانده لب زدم:

– شما پیشنهادتون چیه؟! چطوری باهاش کنار بیام؟
کمی فکر کرد و جدی‌تر گفت:

– این موضوع چیزی نیست که فقط بتونی باهاش
کنار بیای... اتفاقاً باید کنارش بزنی و اونو پشت سر
بذاری. این طوری راحت‌تر می‌تونی ادامه بدی.
بی حرف نگاهش کردم تا ادامه‌ی صحبت‌هایش را
بشنوم. لحن و صدایش آن قدر دلنشین بود که
خودبه‌خود به شنیدن حرف‌هایش مشتاق شدم و در
ذهنم از اینکه خشایار او را برای حل مشکلمان
پیشنهاد داده بود خدا را شکر کردم.

خانم مشیری طی یک ساعتی که مختص جلسه‌ی مشاوره‌مان بود از تمام جزئیات زندگی‌ام سوال کرد. از ریز به ریز اتفاقات کودکی و نوجوانی و حتی زمان تحصیل در دانشگاه پرسید و در مورد روابطم با تک‌تک اعضای خانواده سوال کرد. وقتی حس کرد از حرف زدن و توضیح دادن خسته شده‌ام، نگاهی به ساعتش کرد و با لبخند گفت:

-امروز خیلی خسته‌ت کردم، ولی تقریباً هرچیزی رو که باید می‌فهمیدم، فهمیدم. هفته‌ی بعد همین روز و همین ساعت بیا تا این دفعه بیشتر با هم معاشرت کنیم. حس می‌کنم خیلی زود نتایج خوبی بگیریم. خم شد و جعبه‌ی دستمال را از روی میز به سمتم گرفت.

-آدما وقتی با مشکلات زندگی مواجه می‌شن راه‌های متفاوتی رو پیش می‌گیرن. گریه کردن یکی از همون راه‌هاست. خوبه که می‌تونن راحت درد و غصه‌ها تو بیرون بریزی، به شرطی که بعدش محکم‌تر بایستی و برای حلشون اراده نشون بدی.

دستمالی برداشتم و اشک‌هایم را پاک کردم. لبخند غمگینی تحویلش دادم و گفتم:

-دست خودم نیست. تازگیا خیلی حساس شدم. چشمکی زد و گفت:

-عشق و علاقه وقتی به وجود می‌آد، انسان رو رقیق‌القلب‌تر و احساساتی‌تر می‌کنه. چیز بدی نیست، این نشون می‌ده انگیزه‌ی خیلی قوی‌ای داری.

نفسم را محکم بیرون دادم و با لبخند از جا بلند شدم.

—سرتون رو درد آوردم، معذرت می‌خوام.

او هم ایستاد و با هم دست دادیم.

—نیازی به عذرخواهی نیست عزیزم. کار من همینه.

وقتی سکوت کرد، حس کردم می‌خواهد چیزی

بگوید، اما وقتی حرفی نزد کیفم را برداشتم و گفتم:

—ممنون بابت وقتی که در اختیارم گذاشتید، هفته‌ی

آینده می‌بینمتون.

دستم را رها نکرد و بعد از کمی مکث با لحن مرددی

گفت:

—بین پگاه‌جان... شاید خلاف اخلاق حرفه‌ایم باشه

که این حرف رو بهت بزنم... ولی به خاطر این نگاه

شفافت و برای اینکه اطمینانت برای اومدن پیش من

بیشتر بشه این رو می گم... قبل از اینکه تو بیای
اینجا... خشایار دو سه جلسه پیش من اومده و با هم
حرف زدیم.

با چشم‌های گرد شده و دهانی باز نگاهش کردم.
لبخندی زد و ادامه داد:

-این رو گفتم که فقط بدونی خشایار آدم بی فکری
نبوده و سر بزنگاه میدون رو خالی نکرده... تقریباً
می شه گفت با هم به این نتیجه رسیدیم که بهتره یه
مدت از هم دور باشین. البته رفتنش دلایل دیگه‌ای
هم داشت که شاید بعداً متوجه بشی. خشایار از
اینکه نمی تونست غم نگاه تو رو برای خودش معنی
کنه، کلافه بود و نظر من این بود یه تلنگر لازمه تا تو
حصاری که دور خودت کشیدی رو باز کنی و از
مشکلت بگی. وقتی از تصمیمش برای سفر گفت،
فکر کردم فرصت خوبی پیش اومده. هرچند شبی که

پرواز داشت با من تماس گرفت و گفت که تو چه حرفایی بهش زدی. منم فهمیدم راه درستی رو انتخاب کردیم. وقتی خشایار گفت پشیمون شده و می‌خواد سفرش رو عقب بندازه، من نداشتم.

#جان آسای_۳۴۳

#منا_امین سرشت

گفتم حالا که پیلای پگاه سوراخ شده، اجازه بده کامل بیاد بیرون و پروانه بشه. این فرصت رو ازش نگیر.

تعبیر پیله و تشبیه من به پروانه‌ای که داشت به بلوغ می‌رسید، باعث شد قلبم از آن رنگ خاکستری دوباره به رنگ قرمز شفاف دربیاید. شنیدن حرف‌هایش، اینکه خشایار هنوز هم به فکرم بوده و به خاطر من، هردومان را متحمل رنج دوری کرده کمی آرامم کرد. کاش می‌شد همین حالا باز هم بنشینیم و با هم حرف بزنیم، اما حیف که می‌دانستم مراجعین بعدی‌اش پشت این در منتظر رفتن من هستند. دستش را این بار محکم‌تر فشردم و با بغض گفتم:

— ممنون، حالم خیلی بهتر شد. برای رسیدن جلسه‌ی بعد لحظه‌شماری می‌کنم.

پلکی فشرد و با لبخند سر تکان داد.

— مراقب خودت باش عزیزم. لطفاً دیگه به افکار منفی تو ذهنت بال و پر نده.

از ساختمان پزشکان که بیرون آمدم، سرم را رو به
 آسمان آفتابی بالا گرفتم و زیر گرمایش با تمام
 وجود لبخند زدم. حس خوبی بود، احساس سبکی
 داشتم، شبیه پری بودم که بین زمین و زمان معلق
 مانده و این طرف و آن طرف می‌رود.

هنوز هم بی‌خبر رفتن خشایار، آن هم آن‌طور ناگهانی
 برایم قابل هضم نبود، اما اینکه چه دلایلی دیگری
 می‌توانست برای سفرش داشته باشد، ذهنم را کمی
 به خودش مشغول کرده بود. سعی کردم فعلاً به آن
 فکر نکنم و برای اینکه حال خوبم را حفظ کنم
 تصمیم گرفتم کاری را انجام بدهم که می‌دانستم
 خشایار را خوشحال خواهد کرد. یک تاکسی دربست
 گرفتم و آدرس خانه‌ی پدربزرگ خشایار را دادم.
 ملاقات با پدربزرگ و مادربزرگش که سرشار از

انرژی مثبت بودند، می توانست حال آن روزم را بهتر هم بکند.

همین که زنگ را فشردم، در با صدای تیکی باز و نگهبان و سرایدار ساختمان پشت در پیدایش شد. با دیدنم لبخند زد و سلام کرد. جواب سلامش را دادم و پرسیدم:

-بخشید بی خبر اومدم... خیلی اتفاقی تصمیم گرفتم پیام دیدن حاج آقا و حاج خانوم.

با دست به ساختمان اشاره کرد و گفت:

-اختیار دارید، بفرمایید. حاجی حتماً از دیدنتون خوشحال می شه.

نگاهش کمی رنگ غم گرفت وقتی گفت:

-این روزا خیلی سخت می شه حاجی رو خوشحال کرد. امید به زندگیش خیلی کم شده خانوم.

لبم را گاز گرفتم تا خودم را لعنت نکنم که احتمالاً یکی از مسببین این حال بد من هستم. مرد اشاره‌ی دوباره‌ای به ساختمان کرد و خودش جلوتر رفت تا آمدنم را اطلاع بدهد. وقتی جلوی ورودی رسیدم، او هم داشت بیرون می‌آمد.

–بفرما تو عروس خانوم... بندگان خدا تنها هستن. خواستم بمونم پذیرایی کنم که حاج خانوم نداشت. گفت خودتون همه‌ی کارا رو می‌کنید.

با لبخند تشکر کردم و داخل رفتم. چقدر خوب بود که من را تا آن حد صمیمانه عضوی از خانواده‌شان می‌دانستند. در را که بستم، حاج خانم از روی مبل همیشگی‌اش به‌سختی بلند شد و ایستاد.

–قربونت برم مادر... خوش اومدی... چقدر دلتنگت بودم.

جلو رفتم و سلام کردم. وقتی با هم روبوسی می کردیم، کمی من را در آغوشش نگه داشت و بعد رها کرد.

— فکر کردم چون خشایار نیست، ما هم از دیدن تو محروم می شیم.

سرم را پایین انداختم و شرمنده گفتم:

— ببخشید... باید زودتر می اومدم. حتی شرمنده ام از اینکه تا امروز نیومدم دیدن حاج آقا. حالشون رو از خشایار پرسیده بودم، ولی خب یه مشکلی پیش اومد که...

با غصه گفت:

— بمیرم الهی... اتفاقاً کاوه که دیروز اومده بود گفت تصادف کرده بودی. در عجبم از خشایار که حرفی به ما نزده.

کمکش کردم بنشیند. ایستادن برایش مشکل بود.

- کار خوبی کرد که نگفت. چیز مهمی نبود، شما هم

شرایط مناسبی نداشتین، فقط نگران می شدین.

دستم را گرفت و کنار خودش نشاند.

- الان که خوبی دخترم؟!

- بله خدا رو شکر. حاج آقا چطورن؟! مشکلی که پیش

نیومده ان شاءالله؟

نگاهش رنگ غم گرفت و سرش را با تأسف تکان

داد.

- چی بگم عزیزم... حالش تعریفی نداره. اکثر مواقع

خوابه. نگرانشم، خیلی نگرانشم.

دستهای نرم و چروک خورده اش را نوازش کردم و

سعی کردم دلداری اش بدهم.

- نگران نباشید، بهتر می شن ان شاءالله.

لبخند غمگینی زد و گفت:

– ماها که آفتاب لب بومیم قربونت برم... بالاخره یه
روزی رفتی می شیم... ولی حاجی می ترسه
چشم به راه بمونه و بره. از اینکه نگاهش به در بمونه
و چشم ببنده می ترسه.

تا خواستم پرسیم چشم به راه چه کسی هستند، گفت:
– خدا مرگم بده... پا شو مادر. پا شو که هوا خیلی
گرمه. پارچ شربت آماده تو یخچاله. یه لیوان برای
خودت بریز و بیار. از این کیکایی که دوست داری
هم آماده هست. بخور رنگ و روت بیاد سر جاش،
انگار گرمازده شدی.

دستی به صورت تم کشیدم و تازه یادم افتاد وقتی پیش
دکتر مشیری می رفتم اصلاً به صورت تم نرسیدم. با آن
همه اشکی که هم که ریخته بودم قطعاً چهره ام

رنگ‌ورو پریده دیده می‌شد. با همان قیافه هم
مستقیم به اینجا آمده بودم.

#جان آسای_۳۴۴

#منا_امین سرشت

مطیعانه بلند شدم، مانتو و روسری‌ام را درآوردم و
کنار کیفم گذاشتم. بعد سمت آشپزخانه رفتم. دو
لیوان از شربت‌ی که مادر بزرگ گفته بود پر کردم و
داخل سینی گذاشتم. وقتی داشتم بیرون می‌رفتم
شنیدم که می‌گفت:

-مادر، تو با خشایار صحبت نکردی؟! هیچ شماره‌ای ازش نداریم. دل‌نگران گذاشته ما رو و خبری هم نمی‌ده.

میان راه بلا تکلیف ایستادم. چطور می‌گفتم که خشایار حتی مرا قابل ندانسته که بگوید کجا می‌رود. وقتی حتی تلفن همراهش را هم با خودش نبرده چطور با او تماس برقرار می‌کردم؟! حاج خانم ایستادم را دید و گفت:

-چی شد دخترم؟

به خودم آمدم و سریع پیشش رفتم.

-نه، چیزی نیست. داشتم فکر می‌کردم می‌تونم حاج‌آقا رو بینم یا بهتره مزاحم استراحتشون نشم.

با این سوال سعی کردم از جواب دادن به او هم
 طفره بروم. امیدوار بودم او هم فراموش کند و دوباره
 سوالش را نپرسد.

سینی را که روی میز گذاشتم گفتم:

—دستت درد نکنه دخترم. بشین شربت رو بخور تا
 بینم حاجی در چه حاله.

باز هم به سختی ایستاد و عصایش را از کنار مبل
 برداشت. سالانه سالانه سمت اتاقی رفت که کنار
 راهپله قرار داشت. وارد اتاق که شد، من هم نیمی از
 شربتم را یک جرعه نوشیدم. امیدوار بودم موقع
 رویارویی با پدر بزرگ خشایار حرفی از برگزاری
 مراسم و این چیزها نشود که نمی دانستم چه جوابی
 باید بدهم.

با شنیدم صدای مادر بزرگش بلند شدم و به طرف او
چرخیدم.

-پگاه جان، مادر! بیا تو، حاجی بیداره. صدات رو هم
شنیده و خوشحال شده که اومدی. بیا ببیندت تا باز
خوابش نگرفته.

دستی به سرورویم کشیدم و لباسم را کمی مرتب
کردم. با قدم‌هایی سریع خودم را به اتاق رساندم و
وقتی مادر بزرگ جلوتر از من وارد اتاق شد، پشت
سرش داخل رفتم. ناخودآگاه نگاهم را در اطراف
چرخاندم. قبلاً هم به این اتاق آمده بودم، اما دیدن
پیرمرد دوست‌داشتنی خانواده آن هم خوابیده روی
تخت، در حالی که کانولای اکسیژن روی بینی‌اش
بود و چشمانش بی‌حال و نیمه‌بسته، قلبم را به درد
آورد. خشایار حق داشت که می‌خواست برای
خوشحال کردن پدر بزرگش مراسم ازدواجمان را

زودتر برگزار کند. این چشم‌های بی‌فروغ نیازمند
منبعی از امید و انگیزه برای افزودن به عمرش بود.
آخ که چقدر بی‌فکری کرده بودم... هرچند دلیل من
برای خودم کاملاً بااهمیت بود.

پیرمرد با دیدنم لبخندی زد و خودش را کمی روی
تخت بالا کشید. سلام کردم و دستی که بالا آورده
بود را گرفتم. کنار تختش که نشستم، با صدای
لرزانی گفت:

—چشممون روشن عزیزم. خوش اومدی؟! خوبی
باباجون؟

لبخندی زدم و سرم را بالا و پایین کردم.

—خوبم، ممنون. دلم براتون تنگ شده بود. ببخشید
که نیومدم بیمارستان، ملاقاتتون.

با دست دیگرش آرام روی دستم زد و سخت خندید.

- کار خوبی کردی. بیمارستان جای خوبی نیست. منم
یه سر رفته بودم اون دنیا بینم چه خبره، دیدم هنوز
وقتش نشده که بمونم... همین شد که برگشتم.

حاج خانم با غیض لب زد:

-زبونم لال حاجی.

فوری گفتم:

-خدا نکنه... سایه تون باید حالا حالاها بالای سر ما
باشه. من مطمئنم حالتون روزبه روز بهتر هم می شه.

لبخند معناداری زد و گفت:

-من تا این دو تا پسر و تو رخت دومی نیستم،

دعوت عزرائیلو قبول نمی کنم.

سرم را پایین انداختم. مادر بزرگ خشایار احتمالاً

فکر کرده بود خجالت کشیده ام که گفت:

– حالا چه وقت این حرفاست مرد؟! اصلاً مگه دکتر

نگفت زیاد حرف نرنی؟

حاج آقا خنده‌ی آرام و سختی کرد که نفسش به

خس خس افتاد. فوری از پارچ کنار تخت در لیوان

کنارش آب ریختم و به دستش دادم. لوله‌ی اکسیژن

را روی بینی‌اش مرتب کرد و سر تکان داد.

– شوخی می‌کنم باباجان. همین الان هم قاچاقی

نفس می‌کشم... نمی‌دونم حکمت این برگشتنم چه

بوده، ولی هرچی هست خیره ان شالله. فقط کاش

خودش مرحمت کنه تا من چشم‌به‌راه نمونم.

نگاهی بین جفتشان چرخاندم. چشمان مادر بزرگ از

اشک پر شد. حاج آقا هم مشغول نوشیدن آب شد و

نگاهش را از من دزدید. متوجه حرف‌هایشان

نمی‌شدم، فقط همین قدر فهمیدم که هردو از

موضوعی که من نمی دانستم ناراحت بودند و فقط
تظاهر می کردند که حالشان خوب است.

وقتی حس کردم حاج آقا چشم هایش را مدام می بندد
و دوباره به سختی باز می کند، فهمیدم ماندنم در آنجا
بیشتر از آن جایز نیست و بهتر است بروم تا او هم
استراحت کند. نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:
-اگه اجازه بدین من رفع زحمت کنم. نمی خوام مانع
استراحتتون بشم.

دستم را با فشار کمی نگه داشت و لبخند زد.
-بمون باباجان. بعد از مدت ها اومدی بینیمت.

حاج خانم هم گفت:

-آره عزیزم، بمون شام با هم باشیم. همین الاناست
که کتابتون هم بیاد.

–ممنون... خیلی دوست دارم بمونم، ولی مامان تو
 خونه تنهاست. بهتره زودتر برگردم. سعی می کنم
 بیشتر بهتون سر بزنم. دیدن شما حاله رو خیلی
 خوب می کنه.

مادربزرگ به کمک عصایش ایستاد و من هم به
 دنبالش از کنار تخت بلند شدم.
 –باشه عزیزم، اصرار نمی کنم. اگه با خشایار صحبت
 کردی بهش بگو ما رو منتظر خبر نذاره.
 لبخندی زورکی زدم و با گفتن «چشم» از هردوشان
 خداحافظی کردم و بیرون رفتم. از حاج خانم هم
 خواستم دنبالم نیاید.

مانتو و روسری‌ام را پوشیدم و کیفم را برداشتم.

حین بیرون رفتن زیرلبی غر زدم:

-تو با من مشکل داشتی، چرا این بنده‌های خدا رو

بی‌خبر گذاشتی؟... فکر نمی‌کردم این قدر بی‌فکر

باشی.

نزدیک در حیاط که رسیدم، در باز شد. با این فکر

که کتایون رسیده، لبخندی زدم و خواستم سلام کنم

که از دیدن گاوه جا خوردم. با دیدنم ابرویی بالا

انداخت و جلو آمد.

-به‌به... پگاه خانوم... اینجا بودی؟!

@Vip Roman

#جان آسای_۳۴۴

#منا_امین سرشت

#جان آسای_۳۴۵

#منا_امین سرشت

-به به... پگاه خانوم... اینجا بودی؟!

خواستم جواب نامربوطی به لحن طنزش بدهم، اما
جلوی خودم را گرفتم و فقط لبخند زدم.

-آره دیگه... مشخص نیست؟!

او هم از سوال بی ربط خودش خندید. در را پشت
سرش بست و گفت:

-قدم ما سنگین بود؟

-نه، خیلی وقت بود که اومده بودم. دیگه باید

می رفتم. پدرتون باید استراحت می کردن.

سرش را بالا و پایین کرد.

- که این طور! زحمت کشیدی، خدا خیرت بده. ماشین
که نداری؟!

- نه. در بست می گیرم.

اخم محوی کرد.

- چند لحظه صبر کن من برم یه سر به حاجی بزنم،
می آم می رسونمت.

تا خواست از کنارم رد شود سریع گفتم:

- ممنون عمو... خودم می تونم برم.

وسط راه برگشت و همین که اخم کرد متوجه
اشتباهم شدم. با لبخند لبم را گاز گرفتم و او جدی تر
گفت:

- صبر کن، می آم الان.

از پله ها بالا دوید و وارد خانه شد. من هم در را باز
کردم و بیرون رفتم. دیدن ماشین خشایار جلوی در،

قلبم را به تپش انداخت، اما بلافاصله یادم آمد که خشایار ماشینش را به گاوه سپرده است. هیچ وقت نفهمیدم چرا گاوه خودش ماشین نداشت.

با یادآوری آخرین دیدارم با خشایار که داخل همین ماشین بود، بی اختیار باز چشم‌هایم پر شد و در دل از بی‌مهری خشایار گله کردم. هرچند حالا فهمیده بودم که برای رفتنش دلایل محکمی داشته، اما باز هم این دل تنگم بود که دلیل و منطق سرش نمی‌شد و برای دیدنش بال‌بال می‌زد.

صدای باز و بسته شدن در که آمد، فوری اشک‌هایم را پاک کردم. گاوه دزدگیر را فشرد و گفت:

—حاج خانوم که فهمید می‌خوام برسونمت، خوشحال شد. بشین بریم.

روی صندلی کنار راننده نشستیم و در آینده‌ی پشت
 آفتابگیر نگاهی به صورتم انداختیم تا مطمئن شوم رد
 اشکی باقی نمانده. استارت زد و بعد از پرسیدن
 آدرس، حین راه انداختن ماشین گفت:

-از بچگی از امانت‌داری بدم می‌اومد. وقتی خشایار
 سوئیچش رو داد دست من می‌خواستم سرش غر
 بزنم که چرا دست زنش نداده، ولی نصفه‌شب و اون
 حال داغونش و عجله‌ای که داشت فرصت نداد
 بپرسم. بعد هم که مشخص شد تو اصلاً خبر نداشتی
 آقا مسافره... خلاصه که آسمان بار امانت نتوانست
 کشید، اون وقت این آقا قرعه‌ی کار رو به نام من
 دیوونه زده!

دندان به هم ساییدم تا بی‌هوا وسط حرفش نیرم و
 نگویم لطفاً این قدر بی‌خبر رفتن خشایار را به‌رویم

نیاور. او همین‌طور سریع و پشت هم داشت حرف می‌زد.

-آهان... خوب شد دیدمت امروز... من که نمی‌دونم دقیقاً مشکل شما دو تا چیه، ولی اگر دوست داشتی باهات حرف بزنی... فکر کنم واتس‌اپش رو فعال کرده.

سرم را سریع به سمتش چرخاندم. عکس‌العملم از نگاهش دور نماند. لبخند پرمعنایی زد و گفت:

-حدس می‌زدم یه اتفاقی بینتون افتاده باشه. دروغه بگم که کنجکاو نشدم، ولی فکر نمی‌کنم به من ربطی داشته باشه... به هر حال بهت گفتم که اگه خواستی چیزی بهش بگی یا خبری بگیری، دستت باز باشه.

از آنجایی که خودم هم به قدر کافی کنجکاو شده
بودم، سعی کردم طوری که نشان دهم برایم اهمیتی
ندارد بگویم:

– حاج خانوم خیلی منتظر خبری از خشایار بودن...
پس کاش بهشون می گفتین.

لبخند کجی زد و نگاهش را به مسیر مستقیم داد.
– فعلاً بی خبر باشن برای دو تاشون بهتره... بهتره
بیخودی امیدوار نشن.

– چرا؟! اتفاقی افتاده؟

پشت چراغ قرمز توقف کرد و سرش را به طرفم
چرخاند.

– مدتی که هیچ کس از کیانمهر خبر نداره... و حدس
می زنم خشایار هم اینو تازه فهمیده.
با چشمهای گرد شده نگاهش کردم.

-کیانمهر... یعنی... بابای خشایار؟

متفکر سر تکان داد.

-مگه می شه؟! پس پروین جون...

-پروین و کیانمهر خیلی وقته که با هم کاری ندارن.

طبیعیه که اون هم خبری از کیان نداشته باشه.

-خشایار چطور فهمیده؟

چراغ که سبز شد، ماشین را راه انداخت و توضیح

داد:

-شبی که بابا سگته کرد، انگار قبلش توی خونه

صحبت از کیانمهر بوده. کتابون هرچقدر تماس

می گیره باهاش، نمی تونه پیداش کنه. پروین هم که

طبیعتاً ازش خبر نداشته. بعد هم اون اتفاق برای بابا

می افته که خدا رو شکر برمی گرده به زندگی... ولی

توی بیمارستان از خشایار می خواد که هرطور شده با

باباش تماس بگیره و ازش بخواد بیاد ایران تا حاجی
بعد از مدت‌ها ببینتش. انگار چشمش ترسیده که
یه وقت خدایی نکرده بره و نتونه پسرش رو برای بار
آخر ببینه... اون روز تو بیمارستان دیدم که چند بار با
باباش تماس گرفت که موفق نشد حرف بزنه. دیروز
وقتی با کتی حرف می‌زدیم، اتفاقات رو کنار هم
چیدیم و حدسمون راجع به این موضوع قوی‌تر شد.
- پس خشایار خودش چیزی نگفته بود؟
- نه... گفتم که... فقط اون شب گفت چیزی نپرس و
فقط دعا کن.

@Vip Roman

#جان آسای_۳۴۶

#منا_امین سرشت

قلبم از اضطراب به تپش افتاده بود. با اینکه از دست
خشایار عصبانی بودم که دلیل رفتنش را نگفته بود و
من را لایق سهمیم کردن در مشکلی به این بزرگی
ندانسته بود، اما بیشتر از آن نگرانی برای پدرش بود
که ذهنم را به هم ریخت. فوری پرسیدم:
-خب خشایار الان چند روزه که رفته! یعنی هنوز
خبری نداده؟!

به خیابانمان که رسید، اشاره کردم سمت چپ پیچد
و او گفت:

-تا دیشب که ازش خبری نبود، اما شبونه با یه
شماره ناشناس بهم زنگ زد و گفت که کد
فعال سازی واتس اپش رو بهش بدم. من که دیدم

بالاخره سروکله‌ش پیداش شده ازش پرسیدم
 کجاست و یه خبر از خودش بده... که البته تا همین
 الان جوابی نداده! حتی شماره‌ای که باهاش تماس
 گرفته بود هم دیگه در دسترس نیست.

دست روی دهانم گذاشتم. از تصور هر اتفاقی که
 ممکن بود برای پدرش افتاده باشد قلبم به درد آمده
 بود.

جلوی در خانه اشاره کردم بایستد و به طرفش
 برگشتم.

—ممنون که به منم گفتید. امیدوارم زودتر یه خبری از
 بابا بشه و صحیح و سالم باشن.

لبخند مهربانی زد و سر تکان داد.

—منم امیدوارم. اگه موفق شدی با خشایار صحبت
 کنی، بهش بگو یه جماعتی اینجا نگرانشن.

– چشم.

تا خواستم پیاده شوم، گفت:

– در ضمن...

نگاهم را که به سمتش برگرداندم ادامه داد:

– من چند سال با این پسر روز و شب گذروندم. زیر

و بم اخلاقی دستمه. اگه خواستی در موردش با

کسی حرف بزنی یا سوالی داشتی، رو من حساب کن.

لبخند زدم و سرم را کمی کج کردم.

– ممنون که گفتین... چشم.

همین که پیاده شدم، باز صدایم زد. خم شدم و

نگاهش کردم.

– بله.

-اگه ماشین نداری، می خوام این پیش تو باشه؟!
من خیلی از رانندگی تو خیابونای شلوغ تهران خوشم
نمی آد.

بدم که نمی آمد هر روز سوار ماشین خشایار شوم و
عطر جامانده در فضایش را به یاد خودش نفس
بکشم، اما گفتم:

-نه ممنون. بهتره امانتش پیش خودتون باشه...
ضمناً دکتر به من گفته یه مدت پشت فرمون نشینم.
ابرویی بالا انداخت و سر تکان داد.
-خیلی خب... پس مراقب خودت باش.

خداحافظی کردم و سمت خانه رفتم. از پله ها که بالا
می رفتم همه ی فکر و ذکرم پیش حرف های کاوه بود.
هرچه گفته بود نتیجه گیری های خودشان بود و دقیق
چیزی نمی دانستند، اما با شناختی که از خشایار

داشتم احتمال درست بودن حدسیات کاوه تقریباً
 صد درصد بود. فقط دلم می خواست بینمان این قدر
 فاصله نمی افتاد تا می توانستم کنارش باشم و امید و
 دلداری اش بدهم. خشایار نه تنها من که همه را
 بی خبر گذاشته و رفته بود. این وسط من داشتم
 بیشتر از همه عذاب می کشیدم، چون هر دو از هم
 حسابی دلخور بودیم.

نزدیک طبقه‌ی خودم بودم که صدای صحبت دو نفر
 توجهم را جلب کرد. سرم را که بالا گرفتم متوجه
 شدم زن صاحبخانه مشغول صحبت با مامان است.
 -به هر حال من شرمنده تون هستم... قرار نبود
 این جور بشه... ولی برگشته که موندگار بشه.

با ابروهای درهم باقی پله‌ها را هم بالا رفتم و سلام کردم. هردو به طرفم برگشتند. مامان جواب سلامم را داد و شکوفه خانم گفت:

–سلام دخترم، خسته نباشی. حالت بهتره؟

نگاه متعجبی به مامان انداختم و هم‌زمان گفتم:

–بله خوبم خدا رو شکر، ممنون.

–مامان الان گفتن که یه مدت کسالت داشتی. الان

که دیدم خدا رو شکر سرحالی خوشحال شدم... با

اجازه من رفع زحمت کنم.

مامان فوری گفت:

–حالا تشریف می‌آوردین داخل.

–نه دیگه، زحمت نمی‌دم... همین الان هم کلی

شرمنده تون هستم.

- اختیار دارین... حق با شماست، من بهتون خبر می دم خیلی زود.

باز چند بار با هم تعارف تکه پاره کردند تا بالاخره شکوفه خانم رضایت داد برود. همین که وارد خانه شدیم پرسیدم:

-چی می گفت؟

مامان نگاهی به سرتاپایم انداخت و بدون توجه به سوالم پرسید:

-چقدر دیر کردی!

مانتویم را درآوردم و گفتم که دیدن پدر بزرگ خشایار رفته.

-کاش می گفتم منم پیام. چرا بی خبر رفتی مامان؟

-حالا یهویی شد دیگه. شکوفه خانوم چی کار داشت؟!

روی مبل نشست و سرش را تکان داد.
 -هیچی... با کلی عذرخواهی و اظهار شرمندگی گفت
 نمی تونن قرارداد رو تمدید کنن، چون پسرشون
 برگشته و می خواد بمونه. منم گفتم ما هم قصد
 موندن نداشتیم و به محض پیدا کردن یه جای جدید
 می ریم... فکر کنم از وقتی من و آگاه رو زیاد می بینن
 اینجا، حساس شدن.

پوزخندی زدم و به نشانه‌ی نه سر بالا انداختم.
 -نه بابا، راست می گه بنده خدا. پسرش برگشته...
 چند روز پیش تو راه پله دیدمش.

-پس دیگه بهانه‌ای نداری تا با من بیای خونه‌ی
 جدید. الان که سرت خلوته می ریم دنبال خونه. حالا
 که دستم بازه می تونم یه جای بزرگ تر و ابرومندتر
 کرایه کنم.

چاره‌ای هم مگر داشتیم؟ بی تفاوت شانه بالا انداختیم
و سمت اتاق رفتیم.

-باشه... بریم.

#جان آسای_۳۴۷

#منا_امین سرشت

برای خودم هم خوب بود. اگر تنها می‌ماندم
فکروخیال قطعاً دیوانه‌ام می‌کرد. هرچند این خانه‌ی
نقلی در همین یک سال کلی برایم خاطره‌ساز شده
بود، اما حالا حتی دل و دماغ فکر کردن به خاطراتم را
هم نداشتیم. داخل اتاق کنار پنجره‌ای که رو به

پشت بام باز می شد ایستادم و به جایی که شب سال
 نو همراه خشایار ایستاده بودیم خیره شدم. با
 یادآوری گرمای آغوشش و بوسه های پرمهرش،
 سینه ام درد گرفت. چقدر بد بود که این دوری
 این قدر عذاب آور به نظر می رسید.

یاد حرف کاوه افتادم. گوشی ام را از کیفم در آوردم و
 در واتس اپ وارد صفحه اش شدم. نگاهم به
 چت های قبل مان افتاد که همه صحبت هامان پر از
 عشق بود و عمر آخرین مکالماتمان به دو هفته قبل
 می رسید. درست از روز تولدش دیگر هیچ صحبت
 عاشقانه ای با هم نکرده بودیم و این چقدر زجر آور
 بود.

نگاهی به ساعت آخرین بازدیدش انداختم و وقتی
 متوجه شدم تقریباً نیم ساعت قبل آنلاین بوده، قلبم

کمی گرم شد. بدون مکث انگشتم را روی قسمت
ضبط صدا گذاشتم و گفتم:

-یه جا نوشته بود فاصله خیلی ترسناکه، نمی دونی
اونم دلش واسه ت تنگ می شه... یا داره فراموش
می کنه... الان منم تو همین وضعم... مدام به خودم
امیدواری می دم که شاید دلت برام تنگ بشه... چون
دل من داره می ترکه دیگه. خیلی بی انصافی که حتی
شنیدن صداتو ازم دریغ کردی. تاوان کلنجار
رفتن های من با روح خسته م شد نبودن تو... که
خیلی سنگین تموم شده برام. کاش حداقل این
فاصله نشه اسباب فراموش شدنم... کاش بدونی با
اینکه ازت دلخورم، خیلی بیشتر از قبل دوستت
دارم... کاش برای تنبیه کردنم تنهایی رو به جفتمون
تحمیل نمی کردی.

موقع گفتن جمله‌ی آخر صدایم لرزید. فوری دستم را برداشتم تا موقع ضبط صدا، صدای گریه‌ام بلند نشود. دلم نمی‌خواست فکر کند می‌خواهم احساساتش را به بازی بگیرم. همین که صدای ضبط‌شده ارسال شد، درجا پشیمان شدم. فکر کردم اصلاً بهتر است هردو از هم بی‌خبر بمانیم، شاید او زودتر دلتنگی‌اش را ابراز می‌کرد. اما راه چاره‌ای نداشتیم. حتی اگر پیامم را پاک می‌کردم مشخص می‌شد که چیزی را ارسال کرده و بعد پاک کرده‌ام. دم عمیقی گرفتم و با خودم گفتم عیبی ندارد، حداقل او می‌فهمد این وسط کدامان دلتنگ‌تریم و کدامان دل‌سنگ‌تر.

تا خواستم صفحه را ببندم، از دیدن دو تیک زیر پیام که آبی شد، چیزی ته دلم فرو ریخت. با استرس به صفحه زل زدم. یک دقیقه، دو دقیقه، پنج دقیقه

گذشت و هیچ پیامی نیامد. بعد هم کلمه‌ی آنلاین بالای صفحه محو شد. پوزخندی زدم و گوشی را روی تخت انداختم. با خودم گفتم: «اون رفته که تو رو نبینه و صدات رو نشنوه، مشخصه که حالا با خیال راحت شروع به پیام دادن و پیام گرفتن نمی‌کنه. چقدر خوش خیال بودی که فکر کردی شنیدن صدات دلش رو به رحم می‌آره.» با خودم عهد کردم حتی اگر از دلتنگی در حال جان دادن هم بودم، سراغ صفحه‌اش نروم. لعنت به کاوه که گفت خشایار واتس‌اپش را فعال کرده. تحمل بی‌خبر بودن و بی‌خبر ماندن راحت‌تر از دیدن بی‌محلی است. اصلاً لعنت به من که در تمام عمرم تا این اندازه عاشق کسی نشده بودم!

#جان آسای_۳۴۸

#منا_امین سرشت

«بریدی ازم، نداشتی بگم...»

منو ندیدی، به چی رسیدی،

جز حسرت و تنهایی...»

عزیزِ دلم، کاشکی یه کم

می موندی با من، می موندی تا من

ردت کنم از فکرِ

این جدایی

نزن نزن نزن نزن، زدن نداره

اون که زمین خورده دیگه طاقت نمی آره

نگو کسی آخر دنیا رو ندیده

کسی که به آخر خط رسیده، دیده»

نفسم به شماره افتاده بود. میان راه ایستادم، خم

شدم و دست‌هایم را روی زانو گذاشتم تا کمی

نفس‌هایم سر جایش برگردد. روح خسته‌ام جسمم

را هم ضعیف کرده بود. منی که بیشتر از نیم ساعت

یک نفس می‌دویدم، حالا سر پانزده دقیقه نفس کم

می‌آوردم.

کمی که حالم جا آمد صاف ایستادم و به مسیر

روبه‌رویم نگاه کردم. باید می‌دویدم، نباید کم

می‌آوردم. باید تا ته این مسیر را می‌رفتم. خواننده

هنوز داشت در گوشم می‌خواند:

«چرا هرچی که می‌شه فایده نداره

چرا تا می‌خوام برم دل نمی‌ذاره

چرا دنبالِ یه فرصتِ دوباره‌م که بدونم تو رو دارم
مگه می‌شه با تو روبه‌رو شم و این روزا رو به روت
بیارم»

دوباره شروع به دویدن کردم. سعی کردم اهمیتی به
اشک‌هایم که داشتند باز با شنیدن این آهنگ روان
می‌شدند ندهم. خودآزاری داشتیم انگار، جوری که
حس می‌کردم زبان‌حالم را با صدای خواننده گوش
می‌دهم و به حال زار و نزار خودم می‌گیریم.

«نمی‌شه تو رو، ادامه ندم

صد سالِ دیگه‌م به همه می‌گم

هنوز منو دوس داری

خاطره‌ها، مونده برام

دلی که تنگه، براش قشنگه

بفهمه که تو واسه‌ش، بی‌قراری

نزن نزن نزن نزن، زدن نداره

اون که زمین خورده دیگه طاقت نمی آره

نگو کسی آخر دنیا رو ندیده

کسی که به آخر خط رسیده دیده»

من هم زمین خورده‌ی اتفاقات زندگی آشفته‌ام بودم.

درست جایی که حس می کردم کسی پیدا شده تا

دستم را بگیرد و از جا بلندم کند، کاری کردم و کاری

کرد که بدتر با سر سقوط کردم. حال این روزهایم

شبیه زنی بود که بعد از نه ماه بارداری پر از امید،

بچه اش مرده به دنیا آمده بود، همان قدر پوچ و

تو خالی، همان قدر ناامید و افسرده. امروز باید برای

بار دوم پیش دکتر مشیری می رفتم در حالی که قلبم

هنوز از پیام بی جواب مانده‌ای که برای خشایار

فرستاده بودم درد می کرد.

از همان بچگی کسی من را نمی دید. هیچ کس ندید
 یک بچه‌ی کوچک ضعیف که حتی جثه‌اش کوچک‌تر
 از همه‌ی هم‌سن‌وسال‌هایش بود چطور گوشه‌ی خانه
 کز می کرد و از ترس سروصداها و دعواها و کتک‌ها،
 نمی دانست دست روی چشمش بگذارد که نبیند، یا
 دست روی گوش‌هایش بگذارد که نشنود، اما کسی
 این حالش را نمی دید.

مامان می خواست دوباره ازدواج کند، دایی‌ها مانعش
 شدند، عقد آگاه به هم خورد و رفت، فقط من ماندم
 که کسی باز هم مرا ندید. کسی نپرسید نظر تو
 چیست. کسی نپرسید تو چطور می خواهی وسط این
 زندگی نامربوط دوام بیاوری. خودم بودم که تصمیم
 گرفتم بروم، که در لیست انتخاب رشته‌ام تمام
 شهرها را زدم به جز تهران... تا نباشم و نبینم که
 کسی حتی گوشه‌چشمی به من ندارد.

هفت سال در شهری غریب زندگی کردم. از قصد واحد کم برداشتم که دوران تحصیل طولانی تر شود. باز هم کسی من را نمی دید و دلش برایم تنگ نمی شد. مادرم هفته ای یک بار، برادرم ماهی یک بار زنگ می زدند و حالم را می پرسیدند و تمام. در دانشگاه آن قدر از همه فاصله می گرفتم که تعداد دوستانم قدر انگشتان یک دست هم نبود، دوستانی که با تمام شدن مدت دوره ی تحصیلمان رفتند و پشت سرشان را هم نگاه نکردند. روزی که خشایار من را دید، روزی که خواست کنارم باشد، روزی که گفت می خواهد کشفم کند، گفتم تمام شد. گفتم به درک که کسی تا امروز مرا نمی دیده، همین یک نفر تا آخر عمر نگاهم کند و من را ببیند، برایم بس است.

حالا همان یک نفر هم دستم را خالی گذاشته بود و
عمداً خودش را به ندیدن می زد.

«نزن نزن نزن نزن، زدن نداره

اون که زمین خورده دیگه طاقت نمی آره

نگو کسی آخر دنیا رو ندیده

کسی که به آخر خط رسیده دیده»

با کلافگی هندزفری را از گوشم بیرون کشیدم و دور
گردنم انداختم. خودآزاری داشتم انگار. اصلاً به جهنم

که نمی خواهد مرا ببیند. همین که دل من برای

بی رحم ترین مرد دنیا تنگ می شد کافی بود. تقاص

این همه دلتنگی را بالاخره یک روز ازش می گرفتم.

برای جلسه ی دوم مامان هم همراهم آمد. خودش
گفته بود برایش یک وقت مشاوره ی جداگانه بگیرم.

نمی دانم چه چیزی باعث شده بود متحول شود و دلش بخواهد با کسی حرف بزند، اما وقتی گفته بودم مشاورم زن مهربان و خوش برخوردی است گفته بود برای او هم وقت بگیرم.

منشی که نامم را خواند، مامان لبخندی به رویم زد و نگاهش را به مجله‌ای که برای خواندن برداشته بود داد. وارد اتاق شدم و بعد از سلام و تعارفات معمولی که بینمان ردوبدل شد دکتر ازم خواست روی همان مبل راحتی بنشینم که بار قبل هم نشسته بودم. بی حرف اطاعت کردم.

@Vip Roman

#جان آسای_۳۴۹

#منا_امین سرشت

روی صندلی روبه‌رویم نشست و با لبخند و لحنی
دوستانه از کارهایی که طی هفته انجام داده بودم،
پرسید. وقتی فهمید ورزشم را دوباره و به شکل
جدی از سر گرفته‌ام تشویقم کرد و زمانی که گفتم
تمام اوراق امتحانی را تصحیح کردم و تحویل
مدرسه داده‌ام، با خوشحالی گفت:

—فرق تو با خیلی از مراجع‌آم اینه که زندگی رو به
خودت زهر نکردی. داری کارهای مهمت رو ادامه
می‌دی و این خیلی خوبه. این نشون می‌ده آدمی
نیستی که به غصه‌هات بال‌و‌پر بدی و زمینه رو برای
افسردگیت آماده کنی.

لبخند تلخی کنج لبم نشست.

– شاید حق با شما باشه، ولی تنها انگیزه‌ی من از انجام این کارها اینه که کمتر به اتفاقاتی که افتاده فکر کنم... یه جورایی خودم رو محکوم به یه فراموشی موقت می‌کنم.

بعد از گذشت سکوت کوتاهی بینمان، دکتر یک پایش را روی دیگری انداخت و با نگاهی به کاغذی که در دستش بود، گفت:

– خیلی خب... برگردیم سر ماجرای خودمون. هفته‌ی قبل گفتمی از ازدواج و رفتن زیر یه سقف، با مردی که قراره همسرت بشه می‌ترسی... همین هم باعث شد یه تنش بین تو و خشایار به وجود بیاد. الان هم فکر می‌کنی خشایار ازت دلسرد شده که رفته؟! @VipRoman

– اون روزی که اومدم پیشتون این طوری فکر می‌کردم... هرچند الان، هم من می‌دونم و هم شما

می دونستین که رفتن خشایار دلیل محکم دیگه‌ای
هم داشته.

سرش را تکان داد.

-آره، من می دونستم... ولی اگه فقط به خاطر پیدا
کردن پدرش قرار بود به سفر بره و اتفاقی هم بین
شما نیفتاده بود، تو باید کاملاً در جریان سفرش قرار
می گرفتی و حتی شاید می تونستی لحظه به لحظه
ازش خبر بگیری.

-فکر نمی کنم... همین حالا هم از اعضای دیگه‌ی
خانواده‌ش کسی به اون صورت ازش خبر نداره.
یه جورایی همه رو نگران رها کرده و رفته.

اخمی بین ابروهای خوش فرمش نقش بست.

- دلیل این کارش رو نمی دونم و شخصاً تأییدش هم نمی کنم... ولی فعلاً این ماجرا رو بذاریم کنار. سوال اصلی من رو جواب بده.

- درسته، من زمان می خواستم و اون گفت فقط زمان این مشکل رو حل نمی کنه.

- خب به نظرت اشتباه می گفت؟!

نگاهم را به نوک کفش هایم دادم.

- بعداً که فکر کردم دیدم درست می گفت... ولی

خب، من همیشه توقع داشتم خودم بتونم با

مشکلاتم کنار بیام.

- خب این موضوع ساده‌ای نیست پگاه. تو یه

پیشینه‌ی خیلی پرفرازونشیب داشتی که ترس‌هات از

همون جا نشأت می گیره... یادمه گفتی که مادر و

پدرت زندگی پر عشقی رو با هم شروع کرده بودن.
درسته؟

سرم را بالا و پایین کردم و او پرسید:

- تو می ترسی عاقبتی که در انتظارته مشابه زندگی
پدر و مادرت باشه؟!!

باز هم سر تکان دادم و با یادآوری موضوعی فوری
گفتم:

- همیشه توی کتابای روانشناسی و این جور چیزا
خوندم که دخترا توی ناخودآگاهشون سمت مردی
کشیده می شن که شبیه پدرشون باشه... خب من
هیچ وقت یادم نمی آد بابام قبل از اعتیاد چه رفتاری
داشته... ولی اگه ناخودآگاه منم همین کارو باهام
بکنه... اگه مردی که قراره همسرم بشه، مثل پدرم
بعد از یه مدت عوض بشه... اگه من صبر و تحمل

مامانم رو نداشته باشم... ایناست که دارن دیوونه‌م

می‌کنن

با لبخندی مهربان گفت:

-حق داری عزیزم، طبیعیه... خب این طور که معلومه

اهل کتاب خوندن هم هستی و می‌تونی منطقی در

مورد هر چیزی خوب فکر کنی... بین پگاه، این

موردی که تو می‌گی تقریباً درسته، ولی همیشه

استثناهایی هم وجود داشته.

از روی صندلی بلند شد و سمت میزش رفت. یک

کاغذ سفید و یک خودکار برداشت و پیش من

برگشت. آنها را روی میز جلوی پایم گذاشت و

خودش سر جایش نشست.

-حالا بیا یه کاری با هم انجام بدیم.

نگاه کنجکاووم را که دید ادامه داد:

-این کاغذ رو به دو قسمت تقسیم کن. آدمی که قراره باهش یه زندگی مشترک رو شروع کنی رو در نظر بگیر و با توجه به شخصیت اون آدم و شناختی که ازش داشتی این کار رو انجام بده. تو قسمت اول برام از مزایا و معایب زندگی خودت بدون ازدواج با هیچ کسی بنویس، چیزایی که تو فکر خودته... و تو قسمت دوم از مزایا و معایب زندگی مشترکت با اون آدم. بعد با هم بررسیش می کنیم تا ببینیم کفهی ترازوی کدوم طرف سنگین تره... شاید من و تو با هم به این نتیجه برسیم که تو اصلاً ازدواج نکنی خیلی بیشتر به نفعت خواهد بود.

نگاهم را از چهره‌ی جدی‌اش به کاغذ سفید روبه‌رویم دادم.

کیفم را کنار گذاشتم و جلو رفتم. خودکار را که در دستم گرفتم، تصویر خشایار و لبخند کم‌یابش پیش

چشم نقش بست. چند بار پلک زدم تا دوباره
چشم‌هایم هوس بارش به سرشان نزند. نفس
عمیقی کشیدم و فکر کردم.

اگر هیچ‌وقت ازدواج نمی‌کردم، می‌توانستم تا آخر
عمر با تنهایی‌هایم زندگی کنم و عمرم را بگذرانم.
کنار مامان بمانم و مراقبش باشم. شاهد ازدواج و
خوشبختی برادرم باشم و برای به دنیا آمدن
فرزندانش انتظار بکشم. اما تکلیف دل بی‌صاحبم چه
می‌شد. تکلیف نیازهای روحی و جسمی و عاطفی‌ام
چه.

@Vip Roman

#جان‌آسای_۳۵۰

#منا_امین سرشت

از نیازهای جسمی که می گذشتم، چطور چشم روی
محبتی که می توانست فقط و فقط مال خودم باشد
می بستم و زندگی می کردم؟! یعنی امکان داشت
بتوانم تا آخر عمر زندگی و خوشبختی دیگران را
بینم و حسرت زده نشوم؟! می توانستم حرف و
حدیث های مردم را بشنوم و نگویم که اگر مجرد
مانده ام، هیچ ایرادی نداشته ام و فقط خودم
نخواسته ام؟!

نگاهم که به صفحه ی پیش رویم افتاد تعجب کردم،
خودم هم نفهمیدم کی نیمی از صفحه را کامل پر
کرده ام.

این بار روی دیگر زندگی ام را تصور کردم، زندگی با مردی مثل خشایار. می توانست یک زندگی سراسر عشق باشد. حتی وقتی من از ترس روزمرگی برایش گفته بودم، گفته بود که اگر خودمان بخواهیم هیچ چیزی نمی تواند مانعمان برای داشتن یک زندگی شاد و پرهیجان باشد. من در این یک سال چیزهایی را با او تجربه کرده بودم که هیچ وقت به تنهایی حتی بهشان فکر هم نمی کردم. خشایار مرد بود، حامی بود، مهربان بود. شاید گاهی اخلاقش تند می شد که البته پیش من این یکی اخلاقش هم خیلی کم بود. تنها ایراد زندگی مشترکم با او تصور من از اتفاقی بود که نمی دانستم ممکن است رخ بدهد یا نه. من عزای اتفاقی را گرفته بودم که ممکن بود حتی تا آخر عمر رخ ندهد.

سرم را که بالا گرفتم، دکتر هم با لبخند نگاهش را از کاغذ پیش رویم گرفت و به من داد.

-تموم شد؟! -

کاغذ را روی میز به طرفش سر دادم. برداشت و بعد از نگاهی دقیق به همه‌ی جملاتش، با رضایت سر تکان داد.

-خوبه... پس بدترین احتمالی که تو داری تو ذهنت بهش فکر می‌کنی اینه که همسرت بعد از ازدواج، کاملاً تغییر کنه و به آدمی تبدیل بشه که زندگی رو برای تو به جهنم تبدیل کنه. درسته؟

مردد لب زدم:

-فکر می‌کنم.

-خب فرض کن همین طور بشه... تهش چی می شه؟! زندگی به آخر می رسه؟! دنیا رو سرت خراب می شه؟!... چه می شه به نظرت؟
 آب دهانم را قورت دادم. نمی دانستم چه بگویم.
 خودش برایم مثال زد.

-پگاه، مگه مادرت چنین چیزی رو از سر نگذرونده؟!
 الان کجاست؟! دور از جونس اتفاق بدی افتاده
 برایش؟! یا داره زندگیش رو می کنه؟
 به مامان فکر کردم. مامان با همه ی اتفاقاتی که از
 سر گذرانده بود، با همه ی حال و روزی که گاهی
 می دیدم چقدر می تواند بد شود، باز هم داشت
 زندگی اش را می کرد. مامان با برادرهایش قطع
 رابطه کرد، سرمایه اش را از دست داد، بچه هایش از
 او جدا شدند، اما تجربه ی یک ازدواج دوم را به جان

خرید تا شاید فرصت دوباره‌ای به خودش بدهد.
 درست بود که باز هم آن چیزی که می‌خواست نشده
 بود، درست بود که مدت زیادی داشت از دیدن
 نتیجه‌ی اشتباهاتش رنج می‌کشید، اما باز هم سرپا
 شد و حالا تمام هم و غمش من و آگاه و
 خوشبختی‌مان بود. پس حتی اگر بدترین اتفاق هم
 می‌افتاد، کافی بود کمی محکم باشم تا دوباره روی
 پای خودم بایستم. نگاهی به دکتر کردم و گفتم:
 -اتفاق خوبی که نمی‌افته، ولی نه به اون شدت که
 بخواد زندگی‌م به آخرش برسه.

لبخند عمیقی زد و با مهربانی گفت:

-تو دختر محکم و منطقی‌ای هستی و از این بابت
 خیلی خوشحالم... حالا به خاطر این روحیه‌ی خوبی
 که داری می‌خوام همه‌ی افکار آزاردهنده‌ای که تا

الان به ذهنت القا کردم دور بریزم و به جاش یه
تصور بهتر بهت بدم. تو یه مثال نقص پررنگ توی
زندگیت داری برای همه‌ی این‌اگر و اماهای تلخی
که داری ربطش می‌دی به زندگی پدر و مادرت.

چی؟! -

-یادته از اون تصادف گفتمی برام؟! از اتفاقی که برای
خاله‌ت افتاد... نقصی که تا ابد روی جسمش موندگار
شد و گفتمی که همون نقص باعث ازدواج خاله و
شوهرخاله‌ت شد... درسته؟!
با تکان سر تأییدش کردم.

-خب... شروع یه زندگی عاشقانه، که بعد از عادی
شدن رابطه‌ی بین دو نفر می‌تونست اون نقص
بیشتر به چشم بیاد و شوهرخاله‌ت رو دلسرد کنه، اما
در عوض چی شد... اونا بچه‌دار شدن... حتی با وجود

بروز بیماری پسر خاله‌ت بازم اونی که داره عاشقانه
 اون زندگی رو می‌چرخونه همسر خاله‌ته... در صورتی
 که من موارد مشابهی رو داشتم که یکی از طرفین
 راحت همه چی رو جا گذاشته و رفته و طرف دیگه رو
 با همه‌ی مشکلاتش تنها گذاشته... پس قرار نیست
 همه‌ی مردها مثل پدرت یا شوهر مادرت باشن... چه
 بسا که همون پدرت هم حالا که جسم سالم‌تری
 داره، زندگی آرومی رو داره با همسرش می‌گذرونه.
 دم عمیقی گرفتم و نفسم را محکم بیرون دادم.
 سکوت دکتر باعث شد به حرف‌هایش دقیق‌تر فکر
 کنم. هیچ‌وقت فرصت نشده بود به جنبه‌ی مثبت
 ماجرا به این شکل فکر کنم. جمله‌ی پررنگ این
 مکالمه همین بود که «قرار نیست همه‌ی مردها مثل
 بابا یا جمشید باشند» لبخندی که داشت روی صورت
 شکل می‌گرفت بلافاصله محو شد. با حرص گفتم

-بعید می‌دونم خشایار آدمی باشه که مثل
شوهر خاله‌م پای همه چیز بمونه.

#جان آسای_۳۵۱

#منا_امین سرشت

-چطور؟!

-چون خیلی راحت رهام کرد. من تو بدترین شرایط
روحي و جسمي بودم، اما اون راحت از رفتن حرف زد
و به بيست و چهار ساعت نکشیده حرفش رو عملي
کرد. اون حتی راحت از بودن من کنار يه مرد ديگه
حرف زد و گفت ممکنه کسی ديگه جاشو تو زندگيم

پر کنه. پس اونم مثل همه‌ی مرداییه که من همیشه اطرافم دیدم.

دکتر با متانت جواب داد:

-من کارش رو تأیید نمی‌کنم پگاه. درسته که من خواستم مدتی از هم دور باشید، اما بی‌خبر رفتن و بی‌خبر گذاشتنش کاریه که من رو هم ناراحت کرده... ولی خشایار هم یه مشکلی داشته که بهتره اگه برگشت، از زبون خودش بشنوی.

ترسیده گفتم:

-اگه برگشت؟!!

لبخند کجی زد و سر تکان داد.

-آره خب. بستگی به تو داره... شاید دیگه نخوای

بینیش... اون وقت ممکنه اونم تصمیم بگیره که دیگه

برنگرده

چشم‌هایم را بستم و از تصور اینکه دیگر نبینمش
تمام وجودم آتش گرفت. با همه‌ی دلخوری‌ام از او،
داشتم برای دوباره دیدنش جان می‌دادم. اگر به من
بود که...

-امکان نداره... اون اگه بخواد هم نمی‌تونه برنگرده.
حال پدربزرگش خوب نیست و منتظرشه.
نگاه پرمعنی‌اش را که دیدم، سرم را پایین انداختم و
انگستانم را به هم فشردم. نگاه تیزبین دکتر کاملاً
متوجه حال درونی‌ام بود. فقط داشتم خودم را بازی
می‌دادم. من هنوز هم برای حل شدن در آغوش او
جان می‌دادم.

-خیلی خب، برای امروز بسه. این کاغذ پیش خودت
باشه. چند بار بخونش و نگاهش کن. شاید بخوای
چیزی بهش اضافه یا ازش کم کنی. به حرف‌هایی که

زدم و زدی بیشتر فکر کن. فکر کنم داریم به نتایج خوبی می‌رسیم.

تمام مدتی که مامان توی اتاق بود، من روی صندلی نشسته بودم و فکر می‌کردم. به حرف‌هایی که زده بودم، به حرف‌هایی که شنیده بودم. امکان نداشت رشته‌ی این رابطه از سمت من قطع شود. من برای دوباره دیدنش داشتم دیوانه می‌شدم. با حرف‌های امروز هم فهمیده بودم، زندگی با او را، با همه‌ی اما و اگرهایش می‌خواستم... اما او... یعنی ممکن بود که دیگر نخواهد با من ادامه بدهد؟!

دستم را برگرداندم و به حلقه‌ام خیره شدم. چطور می‌توانستم قبول کنم که آن را از دستم دریاورم.

جای این حلقه تا ابد همین جا بود، روی انگشت

چهارم دست چپ من!

گوشی ام را در آوردم و اینترنت را روشن کردم.

می خواستم با گشت و گذار در دنیای مجازی کمی

فکرم را منحرف کنم، اما همین که وارد اینستاگرام

شدم، پیغامی از واتس اپ بالای گوشی ام ظاهر شد.

نام فرستنده ی پیام در یک لحظه نمایان و بعد محو

شد. فوری وارد برنامه اش شدم و با دیدن عدد یک

کنار اسمش کم مانده بود قلبم از سینه بیرون بزند.

پیامش را باز کردم. فقط یک متن کوتاه بود.

«روزی هزار بار با خودت تکرار کن که فراموش

کردن تو کار من نیست! اما دلتنگی... دلتنگی تنها

چیزیه که با خودم آوردم، بعید می دونم بتونم جایی

هم جاش بذارم، همیشه همین جاست، وسط قلبم.»

پیامش را چند بار دیگر خواندم و خواندم تا در
نهایت دیدم تار شد و اشکم روی صفحه‌ی گوشه‌ی
چکید. همان طور که خودش خواسته بود پشت سر
هم با خودم تکرار کردم: «فراموش کردن تو کار من
نیست!»

#جان آسای_۳۵۲

#منا_امین سرشت

جعبه‌ای را که روی زمین گذاشته بودم، از
خرت‌وپرت‌های جلوی میز آرایشم پر کردم. وقتی

روی میز و داخل کثو خالی شد، چسب را برداشتم.
مامان صدا زد:

-پگاه، بیان تخت رو ببرن؟

در جعبه را با چسب بستم و حین نوشتن مشخصات
روی کارتن گفتم:

-آره، اینجا هم تقریباً تموم شد.

مامان با حالت مضطربی، کامل وارد اتاق شد و نگاه
کلافه‌ای به اطراف انداخت.

-این پسره هم نیومد، دلم شور می‌زنه.

آخرین جعبه را روی سایر کارتن‌ها گذاشتم و
دست‌هایم را تکاندم.

-می‌آد، نگران نباش... من دیگه کاری ندارم. چی کار
کنم؟

صدای صحبت کردن و رفت‌وآمد کارگرها در سالن کوچک خانه پیچیده بود.

—خودمم نمی‌دونم والا. گیج شدم، همه‌ش دور خودم می‌چرخم. همه جا رو خوب نگاه کن چیزی جا نمونه دیگه.

همین که سمت در کم‌د بر گشتم، صدای آگاه از پشت سرم شنیده شد.

—سلام، سلام. من اومدم... شما که همه کارا رو کردین خودتون. پس من رو چرا از اون سر مملکت کشوندین اینجا؟

به طرفش برگشتم و با لبخند سلام کردم. مامان ذوق‌زده گفت:

—دورت بگردم، رسیدنت به‌خیر. اصلاً نبودی من نمی‌فهمیدم باید چی کار کنم.

آگاه غرغر کرد:

-آره قشنگ معلومه.

جلو رفتم و بعد از دست دادن و خوشامدگویی به

برادرم، گفتم:

-مامان گفت ساعت اومدن کارگرا رو با رسیدن تو

هماهنگ کنیم. نمی دونستیم تأخیر داری... دیرتر از

این هم می خوردیم به گرمای ظهر.

کوله اش را کنار کیف و چمدان من و مامان گذاشت.

-حله... پس من می رم بالای سر کارگرا.

با رفتنش مامان نفس راحتی کشید و لبخند

بی اراده ای روی لبش نشست. با طعنه و شوخی

گفتم:

-پسرت که اومد قشنگ گل از گلت باز شد.

-نگو مامان جان! به هر حال اون مرده، سروکله زدن
با کارگر جماعت برایش راحت تره. منم که دیگه
حوصله‌ی جوونی هامو ندارم... نمی‌تونم با اینا
یکی به‌دو کنم.

کنار در ایستادم و به آگاه و دستوراتی که پشت هم
می‌داد نگاه کردم.

دیروز برای چندمین بار جلسه‌ی مشاوره‌ای با خانم
مشیری داشتم. دیگه رفتن پیش به او به سختی
روزهای اول نبود. هر بار، حرف زدن با او حاله را بهتر
می‌کرد. دیگه مثل اوایل با خودم درگیر نبودم و تقریباً
توانسته بودم با همه‌ی مشکلاتم کنار بیایم.

راه‌حل‌هایی که ارائه می‌داد به شدت کمک می‌کرد.
روز قبل هم وقتی در مورد آگاه و جزئیات اخلاق و
شکل رابطه‌اش با من می‌پرسید، باعث شد بیشتر به
برادرم فکر کنم. آگاه هم در کنار من سختی‌های این

زندگی را چشیده بود. تنها تفاوتش این بود که او روزهای خوش زندگی مامان و بابا را بیشتر از من به یاد می‌آورد. یادم بود که در عالم کودکی هر وقت ترس از بابا همه‌ی وجودم را می‌گرفت، من را بغل می‌کرد و آرام می‌گفت:

-ترس پگاه... بابا خیلی مهربونه... حتماً از چیزی عصبانی شده، وگرنه ما رو خیلی دوست داره. حرف‌های آگاه آن زمان برایم در حد دل‌خوش‌کنکی موقتی بود که هیچ‌وقت در کشان نمی‌کردم. چون هیچ‌وقت آن مهربانی که آگاه می‌گفت را در پدرم ندیده بودم.

بزرگ‌تر که شدیم، آگاه شد تنها رفیق و دوست تنهایی‌هایم. من را به مدرسه می‌برد و برمی‌گرداند. وقت‌هایی که مامان خانه نبود، برایم غذا گرم می‌کرد

و در انجام تکلیف‌هایم کمک می‌داد. بعد از جدایی مامان و بابا آگاه شد مرد خانه، آگاهی که تازه به سن بلوغ رسیده بود و غرور و تعصب مردانه و خاصی پیدا کرده بود.

بعد از ورودش به دانشگاه معلوم شد به یکی از همکلاسی‌هایش علاقه پیدا کرده و می‌خواهد با او ازدواج کند. رفت‌وآمدمان یک سال طول کشید تا خانواده‌ی سخت‌گیر رها رضایت به ازدواج بدهند که همه چیز با تصمیم ناگهانی مامان و حضور جمشید به هم ریخت.

من تنها حامی و پناهم را از دست دادم و تنهاتر از گذشته شدم. آگاه آن قدر از آن اتفاق شکسته و دل‌مرده بود که حتی دیگر دلش نمی‌خواست مثل سابق با من حرف بزند. با همه‌ی این‌ها وقتی فهمید شهرستان قبول شده‌ام دورادور هوایم را داشت.

درست بود که زیاد سراغم را نمی گرفت، اما ماه به ماه زنگ می زد و حالم را می پرسید و حواسش هم به خرج و مخارج و خورد و خوراکم بود.

وقتی همه ی این ها را برای خانم مشیری گفتم، پرسید: «برادرت چه جور مردیه؟» و من جواب دادم: «با همه ی سردی ها و بی مهری هاش، همیشه حامی و مراقبم بوده و هست.» به او گفتم آگاه از جدایی مادرم ضربه ی بدی خورد، اما همیشه به من گفته که هیچ وقت شبیه پدرمان نخواهد شد، چون دلش نمی خواهد زن و بچه اش بی پناه بمانند. همان جا بود که دکتر مشیری گفت: «این هم یه مثال دیگه که دوباره نگی همه ی مردها شبیه هم هستن. نه تنها مردها، که هیچ دو انسانی ویژگی های شخصیتی کاملاً مشابه ندارن؛ درست شبیه اثر انگشتی که شبیه به هیچ اثر انگشت دیگه ای نیست. تو وجود هر

آدمی دنبال خصوصیات منحصر به فرد و البته مثبت
اون آدم بگرد، نه شباهتاش به بقیه.»

#جان آسای_۳۵۳

#منا_امین سرشت

بشکنی که آگاه جلوی چشمم زد، من را به وضعیت
حال برگرداند.

- نیم ساعته تو هیپروتی... می گم اینا رو ببرم؟!

به چمدانهای کنار در اتاق اشاره کرد.

- آره دیگه، فقط همینا مونده.

نگاهی به اطرافم انداختم. در مدتی که به قول آگاه در هیروت بودم بقیه‌ی وسایل را هم برده بودند و خانه خالی شده بود. به پشت‌بام رفتم و تنها گلدان باقیمانده‌ام را برداشتم. تا لب پشت‌بام رفتم و به پایین نگاه کردم. کامیون باربری جلوی در بود و داشت درهای عقبش را می‌بست. این خانه با تمام کوچکی‌اش و عمر کم سکونت‌م در آن، تا ابد جزو خاطرات ماندگارم می‌ماند.

عقب‌گرد کردم و وارد خانه شدم. دیگر بیشتر از آن نماندم تا خودم را با تکرار روزهای خوب و خاطرات بی‌شماری که همراه خشایار در این خانه ساخته بودیم، شکنجه بدهم. در را پشت سرم بستم و از پله‌ها پایین رفتم.

آگاه با پسر صاحب‌خانه دست داده بود و داشتند با هم حرف می‌زدند. کاش راه دیگری بود که مجبور نبودم

از جلوی او عبور کنم. از روزی که آمده بود مدام جلوی من ظاهر می‌شد و با لبخندهای مضحک دنبال شروع یک مکالمه بود، که من هم مدام سرش را به طاق می‌کوبیدم و در می‌رفتم.

— به هر حال حلالم کنید... قصد من موندن نبود، اتفاقی این طوری شد. خواستم برم جایی رو اجاره کنم که بابا گفت وقتی خودت جا داری، چه کاریه... ولی من جداً نمی‌خواستم باعث دردسرتون بشم.

— نه داداش، چه دردسری؟ ما هم دنبال جابه‌جایی بودیم اصلاً. لابد خیری توش بوده.

صدای قدم‌هایم روی پله‌ها باعث شد سر هردو به طرفم برگردد. پسر شکوفه‌خانم با دیدنم باز همان لبخند دندان‌نما رو روی لبش نشانده و گفت:

– خانوم، آشنایی با شما و برادرتون اتفاق خوبی برای من بود. شمارهی آگاه‌جان رو گرفتم، امیدوارم بازم همدیگه رو ببینیم.

لبخند کجی زدم و در حالی که در دلم می‌گفتم:
«برعکس، من هیچ تمایلی به دیدار دوباره‌ی شما ندارم.» جواب دادم:

– منم خوشحال شدم. از پدر و مادرتون از طرف من خداحافظی کنید و بفرمایید آگه خوبی یا بدی از من دیدن، حلال کنن.

پسر دست در جیبش کرد و کامل به طرفم چرخید.

– خواهش می‌کنم... والا مامان و بابا که هرچی گفتن فقط خوبی بوده.

اخم آگاه از چشمم دور نماند، انگار او هم از میزان
صمیمیت پسر صاحب‌خانه با من خوشش نیامده بود.
با جدیت گفت:

– پگاه‌جان، مامان تو ماشین تنه‌است.

لبخندی به وقت‌شناسی‌اش زد و چشمک
نامحسوسی زد تا به خاطر نجاتم از آن مهلکه
تشکر کرده باشم. رو به پسر سر تکان دادم و گفتم:
– با اجازه... روز خوبی داشته باشین.

نگاهش همراهم تا جلوی در کشیده شد.

– شما هم همین‌طور خانوم!

مامان کنار ماشین جدیدمان ایستاده بود، ماشینی که
فقط چند روز بود معامله کرده بودیم. پژوی قدیمی
مامان هم بعد از تصادف دیگر مرخص شده بود و
ترجیح دادیم با قیمت پایین آن را بفروشیم.

- کجا موندین شما دو تا؟

گلدان را روی صندلی عقب گذاشتم و با تأسف سر
تکان دادم.

- پسر پرچونه‌ی شکوفه‌خانوم مخ آگاهو کار گرفته،
ول کن هم نیست.

بالاخره بعد از چند دقیقه آگاه هم از خانه بیرون زد و
با دو سمت ماشین آمد. رو به ما که کنار ماشین
ایستاده بودیم گفت:

- چرا وایساده‌ین؟ بشینین بریم.

همین که هرسه سوار شدیم، آگاه از آینه نگاهم کرد
و گفت:

- لوکیشن بده بینم کجا باید برم.

آدرس را گفتم و عقب نشستیم. آگاه در جریان
جزئیات پیدا کردن خانه نبود، فقط عکس خانه را

برایش فرستادیم و برای روز جابه‌جایی خبرش کردیم.

همین که راه افتاد، روی صندلی شلوغ کنارم دنبال کیفم گشتم و پیدایش کردم. گوشی‌ام را از کیفم بیرون آوردم. وارد صفحه‌ی پیام‌هایم می‌شدم که صدای آگاه را شنیدم.

– پگاه! دیروز پیامک ابلاغیه دادگاه هم اومد... افتاده همین هفته.

وکیلی که آگاه قبل از رفتنش برای پیگیری شکایتمان پیدا کرده بود، چندوقت پیش اطلاع داد که بالاخره سلمان الماسی را گرفته‌اند. با پیگیری‌های همان وکیل هم روز برگزاری دادگاه خیلی زود مشخص شده بود. بی‌حرف در آینه نگاهش کردم و با سر مامان را نشانش دادم که حواسش باشد اطلاعات

اضافی ندهد. سرش را بالا انداخت و بی صدا لب زد:
«حواسم هست.» و بعد گفت:

– حالا که دوباره اومدم مرخصی، هم باید به کارای
انتقالیم برسیم و هم به دادگاه... تکلیف خونه رو هم
باید مشخص کنم، سال مستأجره داره می‌رسه. باید
فکر تخلیه باشه اونم.

رو به مامان گفت:

– تکلیف انتقالیم معلوم بشه دیگه باید بری قرار
مراسم و این جور چیزا رو بذاری.
طفلک آگاه، چشمش ترسیده بود. در لحنش نوعی
شتاب و نگرانی به نظر می‌رسید. انگار دلش
نمی‌خواست اتفاق جدیدی دوباره مانع رسیدنش به
رها شود. مامان نگاهی به او انداخت و گفت:

–خیالت راحت مادر... من مدام با مادر رها در
تماسم... فقط این دادگاهی که می‌گی... خب همون
وکیلت بره و تمومش کنه. یه شکایت ساده چه نیازی
به حضور تو داره؟

#جان آسای_۳۵۴

#منا_امین سرشت

اخمی کردم و تا خواستم چیزی بگویم که مامان
بی خیال شود، آگاه جواب داد:

– خود و کیله گفت باید باشیم... بیشتر هم نظرش روی حضور پگاهه، که خب فکر می کنم تنها نباشه بهتره... باید مدارک پزشکی هم ببریم.

مامان دیگه پی ماجرا را نگرفت و من با خیال راحت نگاهم را به گوشی دادم. بعد از همان یک پیامی که از خشایار گرفتم و دلم را به لرزه درآورد، دیگه صحبتی با هم نکرده بودیم.

خانم مشیری دیروز جور دیگری با من صحبت کرده بود. یک جورهایی انگار می خواست من را با بدترین اتفاقها روبه رو کند. گفته بود خوب فکر کنم و پیامدهای از دست دادن خشایار را برای خودم بشمارم. به این نتیجه رسیده بودم که اگر خشایار نباشد، ممکن است دیگه برای ازدواج روی هیچ مرد دیگری حساب نکنم. گفته بودم با اینکه نگاهم به زندگی مشترک فرق کرده و دیگه مثل قبل از آن

هراس ندارم، اما تمام قلب و روح من به تسخیر این مرد درآمد و من دیگر چیزی ندارم که در صورت نبود او تقدیم کسی دیگر کنم. خانم مشیری گفته بود این‌ها همه شکل شعار دارد. اگر بخواهم باز هم می‌توانم به مرد دیگری اعتماد کنم و من صادقانه گفته بودم که عشقی که با خشایار تجربه کرده بودم مطمئنم دیگر تکرار نخواهد شد. خیلی اتفاقی گفتم که برای نگه داشتن این عشق از همه چیزم گذشته‌ام و در لحظه از گفتنش پشیمان شدم. اما کار از کار گذشته بود. خانم مشیری با خونسردی پرسیده بود: «پس با هم رابطه هم داشتید؟» وقتی با خجالت سر تکان دادم، زخم سوال دومش کاری‌تر شد. «قبل از عقد؟» با حرارتی که از صورتم بلند می‌شد، جواب مثبت دادم. آرام و با لبخند معنی‌داری گفته بود: «مشخص شد منشأ اون همه عجله برای عقد و

اون همه بی فکر عمل کردن برای اتفاقات بعدش از کجاست!» وقتی از دلایلم برای این انتخاب گفتم، با لبخند سری به چپ و راست تکان داده و گفته بود: « اینا فقط توجیهه عزیزم... اینکه تو چه انتخابی کردی به خودت ربط داره، ولی از موضوع شرعی بودن یا نبودنش که بگذریم، تو جامعه‌ی ما چنین چیزی خیلی عرفی نیست و اگه یه درصد، فقط یه درصد رابطه‌ی شما به عقد نمی‌رسید، ممکن بود کلی دردسر برات ایجاد بشه. همین حالا هم بعید می‌دونم مامانت با این قضیه راحت کنار بیاد.»

نگاهم را به مامان دادم که داشت گزارش لحظه‌به‌لحظه به آگاه می‌داد و من آن قدر غرق مرور جلسه‌ی مشاوره‌ام بودم که متوجه صحبت‌هایشان نمی‌شدم. فقط فهمیدم که مامان به آگاه گفت بهتر است او و رها هم قبل از عقد برای مشاوره پیش

خانم مشیری بروند. شک ندارم خانم مشیری او را برای این توصیه راهنمایی کرده بود. پوزخندی زدم و سرم را سمت شیشه برگرداندم. کاش حواس مامان زودتر جمع می‌شد و این مدل راهنمایی‌هایش را به من هم ارائه می‌داد. اگر عاقلانه‌تر عمل می‌کردیم، شاید امروز این آشفتگی و بلا تکلیفی وصف حال و روز من نمی‌شد.

وارد گالری گوشی شدم و عکس خشایار را باز کردم؛ عکسی که خودم از او انداخته بودم. لبخند دلچسبش رو به دوربین برای وقتی بود که از پشت گوشی برایش پشت چشم نازک کرده و غر زده بودم: «یه تکونی به اون لبا بدی بد نیستا... مثل اینکه قراره یادگاری باشه.» لبخند زده بود و به محض اینکه عکس را گرفته بودم، گوشی را از دستم گرفته و خودم را در آغوشش کشیده بود. آخ... آخ که

درست می گفتند خاطرات می توانند به یک قاتل
خاموش و خطرناک تبدیل شوند. من با مرور
خاطراتمان داشتم دستی دستی خودم را نابود
می کردم.

#جان آسای_۳۵۵

#منا_امین سرشت

جابه جایی خانه و وسایلیش یک هفته وقتمان را
گرفت. در همین حین روز برگزاری دادگاه هم رسید.

لحظه‌ای که من و آگاه آماده شده بودیم تا به دادگاه برویم، مامان با اصرار فراوان گفت که می‌خواهد همراهمان بیاید. هرچقدر آگاه مانع تراشی کرد و گفت نیازی به لشکرکشی نیست، مامان با قاطعیت گفت که می‌خواهد بیاید و با کسی که نزدیک بود بچه‌اش را به کشتن بدهد روبه‌رو شود و بفهمد چطور وجدانش قبول کرده که از مهلکه فرار کند. نگاه من و آگاه به هم گویای همه‌چیز بود، اما درنهایت نتوانستیم مانعش شویم و همراهمان آمد. در سالن دادگاه با وکیل‌مان، آقای هدایتی، آشنا شدیم و او گفت که راننده‌ی خاطی را تا چند دقیقه‌ی دیگر می‌آورند. استرس داشت جانم را می‌گرفت. از رویارویی با آن مرد نمی‌ترسیدم، از اتفاقی که بعد از فهمیدن مامان امکان داشت بیفتد واهمه داشتم. فکر می‌کردم با جدایی مامان از جمشید پای او از

زندگی مان بریده خواهد شد، اما انگار حالا حالاها حضورش را باید تحمل می کردیم. وقتی سروکله‌ی دایی ساعد از انتهای راهرو پیدا شد، نه تنها مامان که من هم با تعجب ایستادم. مامان هاج و واج پرسید:

– داداش اینجا چی کار می کنه؟

آگاه با درماندگی سری تکان داد و گفت:

– من خبرش کردم.

مامان هنوز هم گیج بود.

– برای چی؟... مگه نگفتی یه دادرسی ساده است؟...

من رو نمی داشتی پیام، بعد داداش رو با اون همه کار

و بدبختی خبر کردی بیاد اینجا.

دایی نزدیکمان رسید و سلام و احوال پرسی ها اجازه

نداد مامان بیشتر از آن پی ماجرا را بگیرد. همان

موقع آقای هدایتی آمد و رو به آگاه گفت:

—صداتون زدن. بریم داخل.

وقتی آقای هدایتی جلوی قاضی ایستاد و با مدرک و سند اعلام کرد که سلمان الماسی همان کسی است که چند ماه پیش هم برایم مزاحمت ایجاد کرده و باعث جراحت مردی شده که در حال حاضر همسر من است، رنگ مامان مثل گچ سفید شد. نگاه نگرانم به مامان بود که بی حرکت به هدایتی زل زده و دهانش باز مانده بود.

سرم را به سمت راستم چرخاندم و به مردی نگاه کردم که حالا در روشنایی روز و نور چراغ‌های اتاق و با هوشیاری کامل چهره‌اش را خوب به خاطر می‌آوردم. مرد با اخم غلیظی به زمین زل زده بود و پایش را تکان می‌داد. قاضی پرسید:

—همسرشون برای شهادت تشریف نیاوردن؟

–خیر، ایشون سفر هستن و نتونستن خودشونو برای دادگاه برسونن.

قاضی رو کرد به سمت مرد.

–جناب آقای الماسی! توضیحاتتون رو می شنوم...

هدفتون از سوءقصد به خانم مشفق چی بود؟

سرش را بالا گرفت. اول نگاه پرنفرتی سمت من

انداخت، طوری که لحظه‌ای شک کردم نکند واقعاً

من مسئولیت مستقیمی در به هم ریختن زندگی اش

داشته‌ام. بعد هم رو به قاضی کرد و پوزخند زد.

–عاقبت موش‌های فضول مرگ موشه.

چشم‌هایم با تعجب گرد شدند و دیدم که دست

مامان روی قلبش نشست. تمام وجودم یخ کرد.

قاضی با عصبانیت تذکر داد:

–مراقب کلماتی که استفاده می کنی باش جناب...

ممکنه به ضررت تموم بشه.

همون موقع دایی ایستاد و از قاضی اجازه خواست تا

صحبت کند. قاضی پرسید:

–شما چه نسبتی با شاکی دارید؟

دایی با همان هیبت همیشه جدی و مردانه اش جواب

داد:

–داییش هستم. لازمه چیزی بگم که متأسفانه تا

امروز فرصت ملاقات با آقای هدایتی رو نداشتم تا

باهاشون هماهنگ کنم.

قاضی بعد از کمی فکر سر تکان داد.

–خیلی خب... بفرمایید.

نگاهم بین دایی، حال خراب مامان و نگاه نگران

آگاه در گردش بود. مطمئن بودم آگاه از اینکه قبول

کرده بود مامان همراهمان بیاید چقدر پشیمان بود و داشت خودش را لعنت می کرد. دایی گفت:

همون طور که آقای هدایتی گفتن، تو اظهارات خواهرزاده‌ی بنده گفته شده که این آقا روز تصادف ایشون رو تهدید کرده. آقای الماسی هیچ نسبتی با خانواده‌ی خواهر من نداره، اما شریک کاری ایشون.... چرا.

شریک کاری شون کیه؟

الماسی سرش را سمت دایی برگرداند و شتابزده داد زد:

این ماجرا ربطی به کسی نداره.

قاضی دستور داد:

- ساکت باشید جناب الماسی، وگرنه مجبور می شوم
دستور بدم دادگاه بدون حضور شما ادامه پیدا کنه...
بفرمایید آقا.

دایی ادامه داد:

- این آقا شریک کاری آقای جمشید فاضل هستش.

- و این آقای فاضل چه نسبتی با شما داره؟

مامان متعجب و رنگ پریده سمت دایی برگشت.

- چی داری می گی داداش؟

دایی بی توجه به مامان جواب داد:

- همسر سابق خواهرمه.

- یعنی پدر خواهرزاده هاتون؟

آگاه با حرص غرید:

-خیر جناب قاضی. فامیلی ما مشفقہ... ایشون همسر
دوم مادرم بودن.

همان موقع سلمان باز با عصبانیت از جا پرید:

-پای جمشیدخان رو نکشید وسط... گفتم به اون
ربطی نداره.

قاضی با اخم و خونسردی رو به او پرسید:

-چطور پس شما پای خانوادهی ایشون رو کشیدی
وسط؟! اونم نه یک بار... چرا این خانم رو تهدید
کردی؟

#جان آسای_۳۵۶

#منا_امین سرشت

صدای نفس‌های کش‌دار و پر از خشم سلمان تمام فضای اتاق را پر کرد. خیلی ناگهانی بلند شد و شبیه یک آتشفشان فعال خروشید.

-واسه اینکه جمشیدخان هم مثل من بدبخت بازی و نقشه‌های این زن‌ها شده بود. زندگی منم یکی مثل این دختری کثافت به هم ریخت. اینامی شینن زیر پای زن و زندگی مردم و اون قدر تو گوشش می‌خونن که کاسه کوزه‌ی زندگی شون رو به هم می‌ریزن. خواستم پیام بگیرمش... یعنی خود جمشید پیشنهاد داد، گفت بیا با دختر زخم ازدواج کن شاید زیر دست تو رام بشه، کمتر جفتک بندازه... ولی این چموش‌تر از این حرفا بود... با شکایت و شکایت‌کشی واسه یه دعوی ساده هشت ماه منو از زندگی عقب انداختن. پامو که از زندون گذاشتم

بیرون دیدم جمشیدخان داره طلاق می گیره... دلم
 برایش می سوخت. از همه جا برایش داشت می بارید.
 تو یه معامله‌ی کلون هم سرش کلاه رفته بود که اگه
 دستم به اون حرومزاده هم برسه، می دونم چی کارش
 کنم. داروندار این بدبخت رو بالا کشیدن.
 جمشیدخان یه شبه از عرش به فرش افتاد و بدبخت
 شد. من شریکش بودم، رفیق گرمابه گلستانمه.
 نمی تونستم بینم داره عذاب می کشه. وقتی گفت
 همه چی زیر سر بچه‌های زنشه، خونم به جوش اومد.
 دیدم بهترین وقته که زهرمو بریزم و انتقام اون
 هشت ماه رو هم ازش بگیرم... هنوزم می گم... اگه
 دوباره دستم بهت برسه، یه بلای بدتر سرت می آرم.
 جمله‌ی آخر را برگشت و با اشاره انگشت سبابه‌اش
 رو به من و با صدای بلند گفت. آگاه با عصبانیت بلند
 شد و خواست سمت او حمله‌ور شود که هدایتی

سریع مانعش شد و با تذکر جدی قاضی سروصداها خوابید. صدای نفس‌های عصبانی آگاه و آن مرد سکوت دادگاه را می‌شکست. قاضی چیزهایی را یادداشت کرد و رو به هدایتی گفت:

هرچی که لازم بود رو شنیدم. نتیجه‌ی دادگاه به محض بررسی خدمتون اعلام می‌شه... ختم جلسه.

مأموری که کنار سلمان بود، بلند شد و دست او را هم گرفت تا بیرون برود. سلمان با قلدری تمام رو به ما گفت:

جمشیدخان مردونگی کرده که تا الان زندگی تونو به باد نداده. اون قدر بهش مدیونم که باز پاش بیفته به خاطرش هر کاری می‌کنم... خیلی مراقب خودتون باشین.

قاضی که داشت بیرون می‌رفت، با شنیدن حرف‌های
سلمان هشدار داد:

- آقای الماسی... از حالا به بعد هر یک کلمه که بگی
حکمتو سنگین تر می‌کنه... زودتر دادگاه رو ترک
کنید.

مأمور دیگر اجازه‌ی ماندن و حرف زدن بیشتر به او
نداد و وسط خطونشان کشیدن‌هایش او را از اتاق
بیرون برد. آگاه مشغول صحبت با هدایتی شده بود.
دایی به من گفت:

- بلند شین بیاین بیرون.

به سمت مامان برگشتم که هنوز با سری پایین سر
جایش نشسته بود. هیچ‌کس حواسش به مامان
بیچاره‌ام نبود. فهمیدن ناگهانی همه‌ی این چیزها

برایش گران تمام شده بود. جلوی پایش زانو زدم و صدایش کردم.

-مامان!... خوبی عزیزم؟!

دست راست مامان با فشار روی سمت چپ سینه‌اش بود و هرچه صدایش می‌زدم سرش را بالا نمی‌آورد. با نگرانی گفتم:

-مامان جان، منو نگاه کن... قربونت برم، چی شدی؟ بالاخره سرش را بالا گرفت. رنگش کاملاً پریده بود و حتی رنگ لب‌هایش هم به سفیدی می‌زد. با چشم‌های پراشک و صدایی که به زور درمی‌آمد لب زد:

-پگاه! یعنی جمشید... جمشید؟...

فوری بلند شدم و دستش را گرفتم تا بایستد.

-مامان، تو رو خدا خودتو عذاب نده... اصلاً اون آدم
دیگه ربطی به ما نداره... یه زخمی خورده و خواسته
یه جووری دلش رو خنک کنه... شاید هم اصلاً خبر
نداشته باشه که این آدم چی کار کرده.

مامان که به سختی و به کمک من ایستاده بود با تمام
شدن حرفم تمام توانش را از دست داد و نگاه من
فقط به پلک‌هایش ماند که روی هم افتاد. قبل از
اینکه از بهت دربیایم، این دایی بود که به موقع
رسید و مانع افتادن مامان کف اتاق شد.

@Vip Roman

#جان آسای_۳۵۷

#منا_امین سرشت

مامان یک شب در بیمارستان بستری بود. دکتر گفته بود که یکی از رگ‌های قلبش گرفته که با آنژیوگرافی مشککش را رفع کردند. وقتی داشتیم مرخصش می‌کردیم گوشی‌اش را از من گرفت و در همان ماشین با کسی تماس گرفت. همین که گفت: «الو، جمشید!» آگاه ماشین را کنار خیابان کشید و خیلی سریع سمت مامان برگشت. مامان اجازه نداد هیچ‌کدام حرفی بزنیم و فقط با مخاطب پشت خطش صحبت کرد.

-آدرس بده، باید پیام بینمت.
نمی‌دانم جمشید چه گفت که مامان با همان صدای بیمار و خسته‌اش گفت:

-آدرسشو بفرست برام.

تماس را که قطع کرد، آگاه با اخم و عصبانیت گفت:

-باز چرا پای این مرتیکه رو باز می کنی تو زندگیت؟

پیامی روی گوشی مامان آمد. مامان آن را نشان آگاه

داد و گفت:

-لازمه باهاتس حرف بزنم... برو اینجا، خونه ی زن

اولشه.

آگاه نفس پر از خشمش را از بینی بیرون داد و

آدرس را از مامان گرفت. نیم ساعت بعد در همان

آدرسی بودیم که جمشید فرستاده بود. من و آگاه یک

لحظه هم نمی توانستیم مامان را به حال خودش رها

کنیم. وقتی جمشید با آن رکابی سفید و شلوار خانگی

در چارچوب در پیدایش شد، مامان بدون معطلی

سیلی محکمی را روی صورت او خواباند. من و آگاه

مبهورت مانده بودیم و جمشید هم دست کمی از ما
 نداشت. مامان با تمام خشم و حرصی که داشت و تا
 جایی که جسم بی حالش اجازه می داد فریاد زد:

-اگه بلایی سر بچه‌ی من می اومد، زنده‌ت
 نمی داشتتم جمشید. اون شریک احمق الدنگت داشت
 بچه‌ی منو به کشتن می داد و من نمی دونستم نه سال
 با چه گرگ حرومزاده‌ای سر روی یه بالش گذاشتم.
 یه بار دیگه خودت، اسمت و هرکی که کوچک‌ترین
 ربطی به تو داره از ده کیلومتری بچه‌های من رد بشه،
 دیگه خدا رو بنده نمی شم... فهمیدی؟

دستش را گرفتم تا مانع سقوطش شوم. پاهایش
 هنوز جان نداشت و داشت تلوتلو می خورد. جمشید
 گیج و مات غرید:

– چتونه؟! چرا هار شدین؟ بگین منم بفهمم اینجا چه خبره؟

این بار آگاه بود که جلو رفت. یقه‌ی زیرپیراهن
جمشید را محکم در مشت‌هایش گرفت و او را
محکم به دیوار پشتش کوباند. با عصبانیت گفت:
– نمی‌دونی چند ساله منتظر این لحظه‌ام... حیف که
مامان و پگاه اینجان و نمی‌خوام جلوشون کار غلطی
بکنم... فقط می‌خوام بدونی تا ابد بابت این چندسالی
که زندگی مامانم حروم توی حروم لقمه شده، باید
کفاره بدم و مطمئن باش می‌دم. دفعه‌ی اول و آخرت
باشه که آدم اجیر می‌کنی تا بیاد یه بلایی سر
خواهرم بیاره.

جمشید انگار تازه متوجه موضوع شده بود که
چهره‌اش رنگ باخت و به تته‌پته افتاد. دست

–من... من کارهای نبودم... به من ربطی نداره کی چه غلطی می‌کنه... اون الدنگ هم لابد درد خماری کشیده بود که قاتی کرده... من از چیزی خبر... «ندارم»ش میان مستی که آگاه در صورت او خواباند گم شد. دستم را روی دهانم گذاشتم و مامان را عقب کشیدم تا یک وقت دوباره حالش بد نشود، اما مامان مصرانه سر جایش ایستاد و به آگاه تشر زد: –بیا کنار آگاه، ولش کن... من مدیون این آدمم، باعث شد چشمم روی خیلی از اشتباه‌های زندگیم باز بشه.

با این حرف مامان، آگاه برخلاف میل باطنی‌اش جمشید را دوباره محکم به دیوار کوباند و رهایش کرد. جمشید با غیظ خون گوشه‌ی لبش را پاک کرد. همین که عقب رفتیم او هم خیز برداشت و جلو آمد.

انگار انتظار مشت بی‌هوای آگاه را نداشت که این‌طور
برافروخته شد. یک دستش را به کمرش زد و با لحن
پرحرصی داد زد:

— حرف حسابتون چیه شماها؟! اصلاً من سلمانو
فرستادم... خوب هم کردم... با توام هستم سامیه...
فکر کردی طلاق بگیری و مهریه بذاری اجرا زرنگی
می‌کنی... ولی دیدی که چیزی هم دستت رو نگرفت.
دخترت باید یاد بگیره دیگه تو زندگی کسی موش
ندوونه. فقط به خاطر اون چند سال زندگی خوبی که
باهات داشتیم بلای بدتری سرش نیاوردم.
قلب من از این صراحت عجیب و ترسناکش ریخت.
مامان چطور چند سال به این آدم اعتماد کرده بود.
آگاه با خشم غرید:
— خفه شو مرتیکه.

و همین که خواست باز به او حمله کند، مامان داد زد:
- آگاه!

آگاه نفس زنان نگاهی به مامان انداخت.

- بمون کنار... من هنوز باهات حرف دارم.

دو قدم کوتاه برداشت و روبه روی جمشید ایستاد.
پوزخند خسته‌ای زد و با خونسردی عجیبی لب باز
کرد:

- جمشید... به خیالت تونستی سر منو کلاه بذاری،
ولی این وسط فقط و فقط خودت بازنده بودی. من
همه‌ی داروندارم رو ازت پس گرفتم و از این بابت
خیلی خوشحالم... حالا تو برو فکر کن چه جوری!...
بریم بچه‌ها!

دست من را گرفت تا کمکش کنم سوار ماشین شود.
آگاه وقتی از سوار شدن ما مطمئن شد، چیزی کنار

گوش جمشید گفت که ما متوجه نشدیم چه بود.
وقتی آمد و پشت فرمان نشست، فقط دیدیم که
جمشید به دیوار پشت سرش تکیه داد و با نگاه
سرخورده و مبهوتش ما را بدرقه کرد.

#جان آسای_۳۵۸

#منا_امین سرشت

مامان بعد از کلی حرف زدن و غصه خوردن، تازه
خوابش برده بود. صدای زنگ تلفن همراهم را که از
بیرون اتاق شنیدم، فوری ملحفه‌ای روی مامان

انداختم تا سرمای کولر اذیتش نکند و بعد بیرون
دویدم. آگاه در حالی که اخم داشت گوشی را دستش
گرفته بود و سمت اتاق مامان می آمد. هول شده گفتم:

—صداشو قطع کن، مامان خوابه... کیه؟

نگاه عمیقی به صورتم انداخت و گفت:

—خشایاره!

قلبم لحظه‌ای از تپش ایستاد، اما با دیدن نام
خشایار روی صفحه پوزخند پردردی زدم و نفس
حبس شده‌ام را رها کردم. نگاهم به صفحه بود و با
خوش خیالی فکر می کردم چه می شد اگر وقتی جواب
می دادم، واقعاً صدای خودش را می شنیدم. مطمئن
بودم کاوه پشت خط است. چندین بار در آن مدت با
خط خشایار تماس گرفته بود تا حالم را بپرسد.

اولین باری که با تماسش نام خشایار روی صفحه افتاد، همین طور خشک شدم.

-استخاره می کنی؟ مگه نمی گی مامان خوابه؟ جواب بده دیگه.

تماس را برقرار کردم و رو به آگاه با حرص گفتم:

-نیازی نیست این قدر حرص بخوری... خشایار نیست!

داشت می گفت «یعنی چی؟ پس کیه؟!» که من

اهمیتی ندادم. گوشی را به گوشم چسباندم و سمت اتاق رفتم.

-سلام.

-سلام پگاه خانوم فراری! حالا من که هیچ، ولی

نمی خوای یه سر به این پیرزن و پیرمرد بزنی؟

روی تختم نشستم و با شرمندگی گفتم:

–بخشید... درگیر اسباب‌کشی و یه سری مسائل
دیگه بودم این مدت... اصلاً چند روزی فرصت نشد
برم دیدنشون. حال حاج‌آقا بهتره؟

–خوبه، خدا رو شکر. حالا هنوز سرت خلوت نشده
بیای بینیشون؟

–چشم سعی می‌کنم پیام بینمشون.

–یعنی الان می‌آی؟!

–الان؟!

–اگه بشه که آره... همین الان.

نگاهی به ساعت انداختم، دیروقت بود. مطمئناً آگاه

همم راضی نمی‌شد من این وقت شب به بهانه‌ی
دیدن مادر بزرگ و پدر بزرگ خشایار، تنها از خانه

بیرون بروم. دم عمیقی گرفتم و گفتم:

- دیره عمو! اشکالی نداره فردا پیام؟!... این جووری

مزاحم استراحت اون بنده خداها هم نمی شم

در لحنش ردی از خنده شنیده شد وقتی گفت:

- برادرزاده‌های خودم تا حالا این قدر عمو به ناف من

نبستن که تو توی این چند ماه چپ و راست بهم

گفتی!... در ضمن تا جایی که من اطلاع دارم امشب

اون ور احیا گرفتن.

متوجه منظورش نشدم.

- چرا؟! مگه امشب چه خبره؟

- چیز مهمی نیست... فقط گفتم که بدونی بیدارن...

حالا چی کار می کنی؟ می آی؟!

زیرلبی زمزمه کردم:

- آخه...

-اگه می آی، خودم می آم دنبالت... باید با هم حرف
هم بزنییم.

دروغ نبود اگر بگویم اصرار بیش از حدش کنجکاوم
کرده بود. از روی تخت بلند شدم و بیرون رفتم. آگاه
حسابی به خودش رسیده بود و داشت جلوی آینه‌ی
کنار در موهایش را شانه می زد. به کاوه گفتم:

-چند دقیقه دیگه بهتون خبر بدم؟

-باشه، فقط ده دقیقه بهت وقت می دم.

لبخند مستأصلی زدم. تماس از آن سمت قطع شد.
از آگاه پرسیدم:

-کجا می ری؟

-می رم رها رو بینم.

مردد لب زدم:

-منم تا به جایی می رسونی؟

کاملاً به طرفم چرخید و مشکوک نگاهم کرد.

-کجا می ری این وقت شب؟

از لحن طلبکارش حرصم گرفت. دست به سینه

ایستادم و با غیظ گفتم:

-واسه رها دیروقت نیست که با تو بیاد بیرون؟

ابرویی بالا داد و تک خنده ای کرد. احتمالاً توقع این

میزان پررویی را از من نداشت. اما کم نیاورد و گفت:

-رها پیش من جاش امنه... تو کجا می خوای بری

تنها؟

-تنها نیستم... می خوام برم دیدن حاجی.

-روز خدا رو ازت گرفتن؟!

نچی کردم و کلافه گفتم:

–چقدر بحث می کنی؟... اصلاً برو، خودم ماشین می گیرم.

جلوتر آمد و روبه رویم ایستاد.

–خشایار زنگ زد... آره؟!

دقیق تر نگاهش کردم تا بفهمم منظورش از سوالی که پرسیده چیست، اما متوجه چیزی نشدم.

–نخیر، کاوه بود. گله کرد که چرا دیدن حاج آقا نرفتم این مدت... بعدم خواهش کرد اگه می تونم الان برم. انگار منتظرم هستن.

چند ثانیه به چشم هایم خیره شد. می دانستم

می خواهد چیزی بگوید، ولی جلوی خودش را می گیرد. این مدت خیلی سعی کرده بود در مورد رابطه ی روی هوا مانده ی من و خشایار اظهار نظر

تندی نکند. نفسی پرصدا کشید و سرش را تکان داد.

–خیلی خب، پس حاضر شو خودم می‌رسونمت. آخر شبم که خواستم برگردم می‌آم دنبالت. یه پیامی، چیزی هم برای مامان بذار که اگه بیدار شد و دید نیستیم نگران نشه.

–مامان آرامبخش خورده... فکر نکنم تا صبح بیدار بشه.

مانتوی خنک طوسی‌رنگی از کمد بیرون کشیدم و همراه شالی خاکستری سر کردم. رنگ این روزهایم همین قدر خنثی بود. کیفم را برداشتم، پیامی برای کاوه فرستادم تا بگویم همراه آگاه به آنجا می‌روم. اما همین که داشتم کفش می‌پوشیدم، تماس گرفت و به محض اینکه جواب دادم گفت:

- پگاه، پنج دقیقه صبر کنی جلوی خونه تونم.

اصلاً معنی این همه اصرار و عجله اش را

نمی فهمیدم.

- خب من که داشتم می اومدم.

- می دونم... گفتم که باید باهات حرف بزنم.

رفتارش جوری بود که بی جهت مضطربم می کرد.

ناچار با گفتن یک «باشه» تماس را قطع کردم.

#جان آسای_۳۵۹

@Vip Roman

#منا_امین سرشت

وقتی از ساختمان بیرون رفتم، آگاه ماشین را از پارکینگ بیرون آورده بود و منتظر من بود. جلوی شیشه خم شدم و گفتم:

- تو برو به قرارت برس... کاوه می آد دنبالم.

آگاه هم مثل من گیج شده بود.

- چرا؟ اتفاقی افتاده؟

سرم را تکان دادم.

- نمی دونم، منم تعجب کردم... یه جوریه رفتارش...

آگاه! نکنه پدربزرگ خشایار...

اخم کرد و فوری گفت:

- نفوس بد نزن... ان شالله که اتفاق بدی نیفتاده.

با صدای بوق کوتاهی صاف ایستادم و به ماشین

عقبی نگاه کردم. با دیدن کاوه، پشت فرمان ماشین

خشایار دلشوره‌ی بی‌دلیلی گرفتم. آگاه هم که متوجه رسیدن کاوه شده بود از ماشین پیاده شد.

کاوه پایین آمد و با آگاه سلام کرد و دست داد. با هم

خوش‌وبش کردند. رفتار کاوه شبیه کسی نبود که

اتفاق بدی را از سر گذرانده باشد. وقتی آگاه هم حال

حاج‌آقا را پرسید و کاوه جواب داد: «از همیشه

بهتره.» کمی خیالم راحت شد. کاوه رو به من گفت:

—بریم عروس خانوم؟

نگاهی به آگاه کردم و او هم به تأیید سر تکان داد. از

هم خداحافظی کردیم و سوار شدم. همین که کاوه

پشت فرمان نشست، نگاهی به ساعتش انداخت و

گفت:

—امیدوارم دیر نرسیم.

به نیم‌رخش نگاه کردم. هیچ‌وقت جز در موارد خاص نمی‌شد از چهره‌اش دقیق فهمید که حالتش جدی است یا نه. حالا هم که یک لبخند مرموز کنج لبش داشت که دلیلش را نمی‌فهمیدم. تا خواستم «عمو» خطابش کنم، لبم را گاز گرفتم و گفتم:

– آقا کاوه!

– جانم.

– یه اتفاقی افتاده، درسته؟... وگرنه این همه شتاب و

عجله‌ی شما دلیلی نداره! حال حاج‌آقا که خوبه؟!!

همان‌طور که نگاهش به روبه‌رو و گاهی آینه‌های

ماشین بود، سرش را با اطمینان بالا و پایین کرد.

– خوب خوبه... نگران نباش. من اهل دروغ گفتن

نیستم.

– خب... پس...

فکری که از لحظه‌ی تماس بی‌وقتش مثل خوره به
جانم افتاده بود را محتاطانه به زبان آوردم.

-از خشایار... یه خبری دارین!

خط لبخندش عمیق‌تر شد و این یعنی حدسم درست

بود. قلبم به تکاپو افتاد و بی‌اراده انگشتان دستم را

درهم‌گره کردم. کاوه بعد از سکوتی کوتاه گفت:

-دارم می‌رم فرودگاه دنبالش... فکر کردم شاید

دوست داشته باشی باهام بیای. به نظرم آگه آگه

کدورتی هم بینتون باشه، بعد از این مدت دوری و

دلتنگی، تو نگاه اول از بین می‌ره. نمی‌دونستم آگه

پشت تلفن بهت بگم عکس‌العملت چی می‌تونست

باشه. برای همین ترجیح دادم تو عمل انجام‌شده

قرارت بدم.

پلک‌هایم را روی هم فشار دادم. از شنیدن ناگهانی
 خبر بازگشتش تمام تنم گر گرفته و به عرق نشسته
 بود. من هنوز به خاطر بی‌خبر رفتنش و به‌خاطر تمام
 این روزهایی که حتی لایق یک پیام احوال‌پرسی از
 سمت او نبودم، دلخور و دل‌چرکین بودم. چطور با
 روی باز به استقبالش می‌رفتم. هنوز هم معتقد بودم
 که تاوان گناه ناخواسته‌ی من این تنبیه سخت و
 جان‌فرسا نبود. بغضم را فرو دادم و با صدای لرزانی
 گفتم:

–منو پیاده کنید.

انگار صدایم را نشنید که اهمیتی نداد. کمی رساتر
 گفتم:

–آقا کاه... لطفاً نگه دارید. من نمی‌آم.

نگاه متعجبی سمتم انداخت و بلافاصله راهنما زد.

کنار بزرگراه ماشین را متوقف کرد.

– نمی‌آی؟!... چرا؟

دستم را روی دستگیره گذاشتم و قبل از باز کردن در

گفتم:

– فعلاً آمادگی روبه‌رو شدن باهاس رو ندارم.

تا خواستم در را باز کنم، قفل مرکزی را زد و دستم

برای پیاده شدن بسته ماند. نگاه پر اخم و متعجبی

سمتش انداختم. او هم دست کمی از من نداشت. با

طعنه گفت:

– این بچه‌بازی‌ها از سن شما دو تا گذشته.

پوزخندی روی لبم نشست.

– خشایار مثل شما فکر نمی‌کنه... از نظر اون من

هنوز بچه‌ام، پس طبیعیه!

نچی کرد و کمی دوستانه تر گفت:

- گوش بده پگاه! این چیزی که داری می گی رو
مطمئنم خشایار توی عصبانیت گفته. بهت گفتم من
چندساله دارم با این پسر زندگی می کنم. تقریباً
نصف این زمان رو ما داشتیم با هم جروبحت
می کردیم فقط به خاطر اینکه شیوهی زندگی من باب
میل اون نبود. اخلاقش کاملاً دسته و می دونم در
لحظه می تونه تغییر موضع بده. اگه حرف بی ربطی
هم بزنه، خودش بلافاصله پشیمون می شه. پگاه! من
همون قدر که مطمئنم الان شبهه، همون قدر هم
مطمئنم خشایار دیوانه وار دوستت داره. نمی دونم
اختلافتون سر چی بوده، اما فکر کنم اگه بهش زمان
بدی، همه ی اشتباهاتشو جبران می کنه.

کمی آرام شده بودم، اما باز هم دلم نمی خواست این
من باشم که به استقبالش بروم. با لحن آرام تری
گفتم:

– باشه، زمان می دم... ولی الان نمی تونم پیام.

نفس عمیقی کشید و بعد از مکثی کوتاه قفل در را باز
کرد.

– خیلی خب برو... فقط...

نگاهش که کردم ادامه داد:

– کیانمهر و پروین هم همراه خشایارن... حضورت
می تونست برای اونا هم معنی دیگه ای داشته باشه.

اینکه برای اولین دیدار با پدر و مادر شوهرت چقدر
مشتاقی و چقدر برایشون ارزش قائل شدی که این
وقت شب رفتی استقبالشون.

#جان آسای_۳۶۰

#منا_امین سرشت

نگاه دیگری به ساعتش انداخت و گفت:
 -در ضمن اگه خشایار بفهمه این ساعت از شب تو
 رو کنار اتوبان پیاده کردم و رفتم، زنده نمی‌ذاره.
 شنیدن اینکه پدر خشایار با سلامتی داشت همراه
 خشایار برمی‌گشت می‌توانست به قدر کافی حاله را
 خوب کند، اما واقعاً درمانده شده بودم.
 از طرفی هم حق با کاوه بود؛ هم در مورد استقبال از
 پدر و مادر خشایار هم پیاده شدنم. از اینکه شبانه
 کنار اتوبان منتظر ماشین بمانم خیلی راضی نبودم.

نگران خودم نبودم. اما اگر آگاه هم این موضوع را می‌فهمید احتمالاً عکس‌العملش همانی می‌شد که کاوه از خشایار پیش‌بینی می‌کرد.

بغض داشت خفه‌ام می‌کرد. وقتی کاوه پرسید: «چی کار می‌کنی؟» دل را به دریا زدم و با اینکه از ته دل راضی نبودم لب زدم:

—باشه... بریم.

با لحن بانمکی گفت:

—آفرین... چه دختر حرف‌گوش‌کنی!

اما ته دل من آشوبی به پا بود. با خودم تصمیم

گرفتم به محض دیدنش با رفتارم میزان دلخوری‌ام را نشان دهم تا دیگر هوس نکند این‌طور مرا دلتنگ و نگران رها کند و برود. به محض تنها شدنمان هم تمام حرف‌ها و گله‌هایم را تحویلش می‌دادم.

وارد جاده‌ی تهران-قم که شدیم، خودبه‌خود دلم گرفت. موسیقی در حال پخش از رادیو هم حال نامیزانم را با شدت بیشتری به هم می‌ریخت.

«به سوی تو به شوق روی تو

به طُرف کوی تو سپیده‌دم آیم

مگر تو را جویم بگو کجایی؟

نشان تو گه از زمین گاهی

ز آسمان جویم بین چه بی‌پروا

ره تو می‌پویم بگو کجایی»

قلبم بی‌امان می‌کوبید. چیزی در دلم مدام فرو

می‌ریخت و حالم را منقلب می‌کرد. خنکای کولر

ماشین تأثیری روی حرارت غیرطبیعی بدنم نداشت.

«کی... رود رخ ماهت از نظرم نظرم

به غیر نامت کی نام دگر ببرم

مگر تو را جویم حدیث دل گویم بگو کجایی

به دست و دادم دل پریشانم دگر چه خواهی»

خوشحال بودم یا ناراحت... نمی دانم. برای دیدنش

دست و دلم به لرزه افتاده بود و تصور دیدنش بعد از

آن همه وقت، همین طوری هم اشک به چشمم

می آورد. اگر عاشقش نبودم، اگر لحظه به لحظه برای

دیدنش انتظار نمی کشیدم، اگر تمام این دوماه

زندگی ام را وقف این نمی کردم که ترس هایم را

بیرون بریزم و آماده ی زندگی مشترک با او، فقط با

او، بشوم، قطعاً همان جا کنار بزرگراه پیاده می شدم

و برمی گشتم. مشکل همین جا بود که من یک عاشق

دل سپرده ام که میان تمام تشویش هایم در پیدا

کردن یک سرپناه ساده، کسی پیدا شده بود که

دل پناهم شد، آسایش جانم شد و آرامش و روح و روانم را به من برگرداند. حالا می دانستم که اگر او نباشد دیگر روحم هیچ کجا قرار نخواهد گرفت.

من یک دل داده‌ی دلشکسته بودم. دلخور بودم و دلم داشت جلوتر از من برای دیدنش پر می کشید. از تمام کشمکش‌های روحی‌ام خسته بودم و برای آسایشی که تنها میان آغوش او می توانستم پیدا کنم تمام زندگی‌ام را می دادم. چطور یک نفر می توانست به تنهایی باعث تمام این تناقضات در من شود.

«یک دم از خیال من نمی روی ای غزال من
دگر چه پرسی ز حال من
تا هستم من اسیر کوی توام، در آرزوی توام
اگر تو را جویم حدیث دل گویم بگو کجایی
به دست تو دادم دل پریشانم دگر چه خواهی

فتادهام از پا، بگو که از جانم دگر چه خواهی.»

#جان آسای_۳۶۱

#منا_امین سرشت

کاوه ماشین را در پارکینگ گذاشت و همراه هم
سمت سالن فرودگاه رفتیم. میان آن ازدحام نگاه من
بی هدف بین افراد می گشت، انگار که در چهره‌ی
تمام آن‌ها دنبال یک نفر می گشتم. کاوه نگاهی به
مانیتور سالن انداخت و گفت:
-مثل اینکه نیم ساعتی هست که پروازشون نشسته.
با نگرانی نگاهش کردم.

- یعنی دیر رسیدیم؟!

سرش را پایین آورد و با لبخند نگاهم کرد، نگاهی
پر حرف که نتوانستم تاب بیاورم و سرم را پایین
انداختم.

- نه، بعید می‌دونم... تحویل چمدون‌ها و کارهای
دیگه فکر کنم زمان بر باشه، احتمالاً هنوز بیرون
نیومدن.

گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد و با کسی تماس
گرفت، اما موفق به صحبت با مخاطبش نشد و
تماس را قطع کرد. نگاهم به اطراف بود. با دیدن
غرفه‌ای که سبدهای گل مصنوعی زیبایی می‌فروخت
به کاوه گفتم:

- همین جا هستید من برم و پیام؟

هومی کرد و صندلی خالی نزدیکش را نشان داد.

-آره، من اینجا می شینم. زود بیا.

سبد گل کوچکی که خیلی زیبا بود و گل های ارکیده ی سفید و صورتی مصنوعی داشت را انتخاب کردم. بعد از کشیدن کارت آن را تحویل گرفتم و پیش کاوه برگشتم.

کاوه با خنده گفت:

-نه به زمانی که وسط راه داشتی پیاده می شدی، نه الان که واسه اومدنش گل گرفتی.

چشم غره ای رفتم و با حرص گفتم:

-گل رو برای مامان و باباش گرفتم... با خودش کاری ندارم.

خندید و با چشم های گردشده گفت:

-باشه، حالا چرا می زنی؟!

روی صندلی کنارش با عصبانیت نشستیم. کنار گوشه
زمزمه کرد:

-اصلاً یادم رفته بود تو دفاع شخصی بلدی. خیلی
نمی شه باهات یکی به دو کرد.

نیشخند پر خباثتی زدم و رویم را به سمت مخالف
برگرداندم، اما همان موقع پرسید:

-موضوع خیلی حاده؟ یعنی دیگه امیدی نیست؟!
سرم را برگرداندم و گنگ نگاهش کردم.

-امید به چی؟

هنوز داشت لبخند می زد.

-اینکه بوی بهبود ز اوضاع جهان بشنویم.

مات چهره ی خندانش بودم که دوباره توضیح داد:

-منظورم رابطه‌ی تو و خشایاره باباجون... خیلی
شکرآبه؟!

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. او که در جریان جزئیات
نبود و من هم نمی‌دانستم آخر این قصه چه خواهد
شد. سرم را پایین انداختم و گفتم:

-اگه این بی‌خبر و بی‌موقع رفتنش برام هضم بشه از
طرف من... نه... ولی اون... شاید دیگه نخواد با هم
ادامه بدیم.

مکثی کرد و بعد سرش را کنار گوشم آورد. نامطمئن
و مردد پرسید:

-بهش... خیانت کردی؟!

سرم را با ضرب بالا بردم و نگاهش کردم. ابروهایم
به انتهای پیشانی‌ام چسبیده بود. این فکر دیگر از
کجا به ذهنش رسیده بود.

- معلومه که نه! خشایار اولین و آخرین کسیه که من تو زندگیم بهش فکر کنم.

نفس راحتی که به خیال خودش به شکل نامحسوسی کشید از نگاه من دور نماند. وقتی با دلخوری نگاهش کردم، نیشخندی زد و گفت:

- پس جای نگرانی نداره... مشکل اگه چاره داشته باشه، حل می شه. تو هم این قیافه‌ی عزادارت رو عوض کن و لبخند بزن... همین که اینجا ببیندت پنجاه درصد قضیه حل می شه.

- ولی من فقط به خاطر مامان و باباش اومدم.

- برای اون فقط دیدن روی ماه تو کافیه، دلیلش خیلی مهم نیست.

چهره‌اش آن قدر بانمک و دوست‌داشتنی بود که آدم ناخواسته با دیدنش حالش خوب می شد. لبخندی که

ناخودآگاه روی لبم نشست، باعث شد او هم ابرویی
بالا بیندازد.

-آها، این شد... دخترای غرغرو رو هیچکی دوست
نداره.

معترض گفتم:

-عمووو!

اخم شیرینی کرد و با حرص گفت:

-عمو و کوفت!... یه جوری می گه عمو انگار پنجاه

سالمه... تو رو من می کشم آخر.

از حرص خوردنش لبخندی روی لبم آمد که با زنگ

خوردن گوشتی کاوه از روی لبم محو شد. کاوه همین

که جواب داد، ایستاد و یک دور، دور خودش چرخید.

-جدی؟!... خب الان کجایین؟!... خیلی خب، ما هم

الان می آیم اون سمت.

تماس را قطع کرد و رو به منی که مطمئن بودم باز
رنگم پریده گفت:

– پا شو بریم... اومدن.

پشت سرش با قدم‌های لرزان جلو رفتم. سرعت
زیادم فقط برای این بود که میان آن شلوغی گمش
نکنم، وگرنه تعادلی در راه رفتنم نداشتم.

یک لحظه پشت چند نفر محو شد و ندیدمش. وقتی
جمعیت کنار رفت از دیدن کاوه کنار سه نفر دیگر در
جایم خشک شدم. کاوه مردانه فرد دیگری را در
آغوش گرفته بود و از هم جدا نمی‌شدند. نگاهم
چرخید و به او افتاد که با لبخند محوی تماشاگر
تجدید دیدار دو برادر بود. کاوه از برادرش جدا شد و
با خشایار دست داد. با اخم چیزی به او گفت که از
همان فاصله فقط می‌توانستم بفهمم دارد برایش

خطونشان می کشد. احتمالاً به خاطر بی خبر
 گذاشتنشان داشت شماتتش می کرد. نفر بعدی
 پروین خانم بود که با دیدن کاوه لبخند زد و مثل
 پسرش او را در آغوش گرفت. وقتی خوش و بش
 کردنشان تمام شد، کاوه پشت سرش را نگاه کرد و
 بعد سرش را چرخاند تا نگاهی به من افتاد. با
 صدای بلندی که به گوشم برسد گفت:
 - تو چرا خشکت زده؟! بیا دیگه.

با قلبی که وسط حنجره‌ام داشت می کوبید جلو رفتم.
 خشایار تازه متوجه من شد. نگاه را به سختی از
 نگاه مات و پرسوالش گرفتم و اول سمت مادرش
 رفتم.

#جان آسای_۳۶۲

#منا_امین سرشت

پروین با دیدنم ذوق زده شد و بلافاصله در آغوش هم
فرو رفتیم.

-الهی قربونت برم دخترم... دلم واسه از نزدیک
دیدنت پر می کشید. تمام این روزا هر روز نگاهم به
عکسات بود که خشایار برام فرستاده بود... برای
چی زحمت کشیدی تا اینجا اومدی؟ راضی به
زحمت نبودیم آخه.

از میزان احساساتی که خرجم شده بود چشمه‌ی
اشکم جوشید و با بغضی که می دانستم بخشی از آن
دلیل دیگری دارد گفتم:

-من بی صبرانه منتظر او مدنتون بودم. الان نمی دونم
چه جوری باید حسمو توصیف کنم. انگار مادر خودم
رو بعد از سالها دیدم.

پروین عقب رفت و نگاه خریدارانه‌ای به سر تا پایم
انداخت.

-تو هم همون دختری هستی که همیشه دوست
داشتم در کنار خشایار داشته باشم... عزیز دلم،
چقدر از نزدیک خواستنی تری. الحق که انتخاب
پسرم یکه.

نگاه گذرایی به خشایار انداختم که دست در جیب با
سری پایین ایستاده بود و نوک کفشش را به زمین
می کوبید. آقای خرسند اجازه نداد خیلی محو تماشای
آن ژست بی تفاوت بشوم.

-عروس خانوم، بیا اینجا بینمت بابا.

جلو رفتم و سلام کردم. دستم را کشید و پدرانہ بغلم کرد. بعد از خوشامدگویی‌های معمول گفتم:

–خیلی نگران‌تون بودیم. خوشحالم که صحیح و سالم پیش ما هستید. بی‌خبری واقعاً اذیتمون می‌کرد.

پدر خشایار نگاه معنی‌داری به پشت سر من انداخت و بعد با مهربانی گفت:

–خشایار فقط نمی‌خواست کسی رو نگران تر کنه. هرچی بود حل شد و من الان اینجا پیش عزیزام هستم. دیدن روی ماه تو به همه‌ی اون سختی‌ها می‌ارزید.

قلبم از شنیدن تعریف‌ها و ابراز محبت‌هایشان سرشار از مهر شده بود. منی که طعم محبت پدرانہ را آن‌طور که باید، نچشیده بودم رفتار پدر خشایار برایم حس عجیبی داشت.

نمی دانستم پدرش از چه سختی‌هایی حرف می‌زند،
 اما همین که حالا کنارمان بود، یعنی هیچ مشکلی
 بدون راه حل نمی‌ماند. همان جمله‌ای که خانم
 مشیری بارها می‌گفت: «حتی برای بیماری‌های
 لاعلاج هم داره راه درمان پیدا می‌شه. هر مشکلی
 بالاخره یه راه حلی داره. فقط صبوری می‌خواد و
 صبوری.»

کاوه سریع‌تر رفت تا ماشین را جلوی ورودی بیاورد.
 مادر و پدر خشایار هم جلوتر راه افتادند. خشایار چند
 قدم به عقب برگشت تا چرخ چمدان‌هایشان را
 بیاورد. من داشتم آرام‌آرام پشت پروین خانم و آقای
 خرسند قدم برمی‌داختم که حضورش را حس کردم
 و با دیدن چرخ‌های که داشت کنار من حرکت می‌داد،
 نفس کشیدنم یکی‌درمیان شد. آرام، طوری که فقط
 خودمان بشنویم، گفت:

-توقع نداشتیم بیای.

نگاهش نکردم، اما نتوانستم جلوی وسوسه‌ی گفتن حرفی که سر زبانم آمده بود بایستم.

-کسی که به انتظارات بقیه اهمیتی نمی‌ده، نبایدم از کسی توقعی داشته باشه.

لحنش سرد بود، انگار نه‌انگار که دو ماه از هم فاصله داشتیم. اما با همان لحن یخی گفت:

-فکر می‌کنم توی پیامی که برات فرستادم همه‌چی مشخص بود.

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. نگاهش را با

مکت از من گرفت و به روبه‌رو داد. دلم چقدر برای دیدن این نیمرخ دوست‌داشتنی تنگ شده بود.

بی‌توجه به بغضی که باز مهمان گلویم شده بود، حرصی گفتم:

-یه پیام برای دو ماه کافی بود؟! اصلاً من به درک.
فکر خانواده‌ت نبودی؟! یه خبر دادن این قدر سخت
بود؟!... برای همون چیزی که تو پیامت نوشتی، من
باید از عموت بشنوم که داری برمی‌گردی؟!

سرش را کمی پایین گرفت و ملایم‌تر جواب داد:

-خبر خوشحال‌کننده‌ای نداشتم که بهشون بدم.
بی‌خبری خوش‌خبریه. ضمن اینکه قلب حاجی تحمل
شنیدنش رو نداشت. نمی‌خواستم ریسک کنم.

هرچند جواب سوال آخرم را نداد، اما شاید حق با او
بود؛ نمی‌دانم... چون هنوز نمی‌دانستم در این دو ماه
چه اتفاقاتی را از سر گذرانده بود. با این حال نسبت
به رفتارش حساس شده بودم. اصلاً نگاهم نمی‌کرد.
انگار هیچ اشتیاقی برای دیدنم نداشت. مدام نگاه
می‌دزدید و فاصله می‌گرفت. از اینکه آمده بودم به

شکل عجیبی پشیمان بودم. برای همین هم وقتی می خواستیم سوار ماشین بشویم، صادقانه گفتم:

–من از همین جا ماشین می گیرم می رم خونه.

مزاحمتون نمی شم. جاتون هم تنگ می شه.

کاوه داشت سر نشستن پشت فرمان با خشایار

بحث می کرد. بالاخره حریف برادرزاده اش نشد و

مجبور شد دوباره رنج این رانندگی طولانی را به جان

بخرد. همان موقع هردو با تعجب سمت من

برگشتند. کاوه لبخندی زد و گفت:

–فکرش هم نکن.. چیزی که تو این خودروهای ملی

فرااونه، تا دلت بخواد جای نشسته. پشت این

ماشین راحت چهار نفر جا می شن.

پروین هم گفت:

- کجا بری عزیزم؟ بیا سوار شو. می‌خوام تا برسیم
یه کم با هم گپ بزنیم.

اصرارشان آن قدر ادامه پیدا کرد که به ناچار «چشم»
آرامی گفتم و سوار شدم. پدر خشایار کنار کاوه
نشست و خشایار و مادرش هم روی صندلی عقب دو
طرف من نشستند. با همه‌ی رفتار سردی که از
خشایار دیده بودم، وقتی دستش را از بالای صندلی
پشت گردنم گذاشت، حس کردم بعد از مدت‌ها
تکیه‌گاہم را پیدا کرده‌ام.

@Vip Roman

#جان آسای_۳۶۳

#منا_امین سرشت

عطر تنش از آن فاصله‌ی نزدیک تمام مشامم را پر کرده بود و تمرکز برایم نمی‌گذاشت که بفهمم مادرش چه می‌گوید و چه می‌پرسد. پروین خانم با خوشحالی داشت می‌گفت این سفر را به فال نیک گرفته و آن قدر می‌ماند تا رخت دامادی را تن پسرش کند. همین که این حرف را زد صدای «نچ» عصبی خشایار گوشم را پر کرد. خواستم برگردم و نگاهش کنم، ولی به موقع جلوی خودم را گرفتم. سعی کردم با گوش دادن به حرف‌های مادرش، ذهنم را از رفتارهای عجیبش منحرف کنم.

پروین خانم از کارهایم پرسید و در مورد مامان و آگاه سوالاتی کرد و بعد مشغول تعریف از زندگی و کار خودش شد.

برای یک لحظه حس کردم سیم برقی با ولتاژ بالا به بدنم وصل شد. منشأش هم دستی بود که پشت سرم قرار گرفته بود و از زیر روسری موهایم را نوازش می کرد. دیگر کاملاً تسلط بر روی حرف زدن را از دست داده بودم و مدام تپق می زدم. جوری که پروین خانم حس کرد خسته شده ام و صحبتمان را تمام کرد. صاف سر جایم نشستیم. در ظاهر نگاهم به روبه رو بود، اما از گوشه ی چشم نگاهش کردم تا بینم حواسش به من است یا نه. سرش کاملاً سمت پنجره بود و نمی شد چهره اش را دید. قلبم دیوانه وار می کوبید و حرارت دستش از سمت تاربه تار موهایم به تمام وجودم رسوخ کرده بود. تیره ی پشتم به عرق نشسته بود و نفسم به سختی بالا می آمد. به خدا که او بی انصاف ترین مرد دنیا بود. نمی دانستم باید رفتارش را چطور تحلیل کنم. جلوی دیگران

تحویلم نمی‌گرفت و در عوض با کارهای
زیرپوستی‌اش داشت جانم را می‌گرفت.

وقتی وارد تهران شدیم، دیگر نتوانستم این نزدیکی
بی‌حرف و این حرارتی که داشت آتشم می‌زد را تاب
بیاورم. من فقط و فقط حضور تنهای خودش را

می‌خواستم تا علت رفتارش را بپرسم و تکلیفم را با
دل‌روشن کنم. تمام اعتماد به نفس رو به زوالم را
جمع کردم و با صدای بلند و لحن مطمئنی گفتم:

– آقا کاوه، می‌شه منو تو خیابون نزدیک خونه‌مون
پیاده کنید؟

پدر خشایار به طرفم برگشت:

– باهامون نمی‌ای خونه؟! @Vip Rom

لبخندی به رویش زدم و صادقانه بخشی از دلیل
فرارم را توضیح دادم.

- راستش اومدن من به فرودگاه خیلی یهویی بود.
مامانم خواب بود و خبر نداره. ضمن اینکه لباس و
وسایلی که همراهه مناسبم نیست. شما هم
خسته‌ی راه هستید. استراحت کنید، فردا اول صبح
می‌آم پیشتون.

پروین گفت:

- اصرار نکن کیان... قرار نیست دخترمون پیش ما
معذب باشه.

کاوه گفت:

- خب پس می‌رسونمت تا دم خونه

- آخه شما مسافر دارین، درست نیست. خسته
هستن.

وقتی بقیه و به خصوص خشایار اعلام کردند که بهتر
است من را تا خانه برساند دیگر دست از تعارف

برداشتیم و چیزی نگفتم. وارد خیابان نزدیک خانه که

شدیم، خشایار با لحن جدی اما متعجبی پرسید:

—خونه رو عوض کردی؟!

برای لحظه‌ای دلم خواست فکر کنم او هم در آن

لحظه همه‌ی خاطراتمان در خانه‌ی قبلی را به یاد

آورده. بدون اینکه سر برگردانم آرام و زمزمه کردم:

—به غیر از خونه خیلی چیزای دیگه هم عوض شده...

دو ماهی که نبودی برای من قدر دو سال گذشته.

دیگر چیزی نگفتم و او هم سکوت کرد. ماشین که

توقف کرد خشایار پیاده شد تا من هم بتوانم پیاده

شوم. با پدر و مادر خشایار دست دادم و خداحافظی

گرمی کردم. قول دادم صبح دوباره پیششان بروم. از

کاوه هم تشکر کردم؛ تشکری که با نگاهم معنی‌اش

را به او فهماندم. او هم با لبخند و فشردن پلک، سر
تکان داد و گفت:

–قابلی نداشت.

از جلوی خشایار که رد می‌شدم، «خداحافظ» آرامی
گفتم. در جواب یک «شب به خیر» آرام شنیدم. وقتی
سر برگرداندم تا نگاهش کنم سرش را پایین
انداخته بود و داشت سوار ماشین می‌شد. آن قدر قلبم
تحت فشار بود که دلم می‌خواست همان لحظه یک
فریاد بلند بزنم، ولی خودم را کنترل کردم و با
نفس‌های پی‌درپی سمت خانه رفتم. آن‌ها ایستاده
بودند تا من داخل بروم. من هم دست تکان دادم و
وقتی در خانه را باز کردم، کاوه با تک‌بوقی پا روی
گاز گذاشت و ماشین از جلوی چشمم محو شد.

دو ساعت پیش وقتی آگاه پیام داد که می خواهد به دنبال من بیاید، گفته بودم که احتمالاً شب را در خانه ی پدر بزرگ خشایار می مانم. تا قبل از دیدن خشایار هم همین تصمیم را داشتم، یعنی فکر می کردم خشایار بخواهد که بمانم، اما رفتار و برخوردش همه ی پیش بینی هایم را به هم ریخت. حتی اگر می خواستم هم تحمل آن نگاه گرفتن ها و سرد برخورد کردن ها از عهده ی من خارج بود. اعصابم به هم ریخته بود و قدرت گرفتن هیچ تصمیمی را نداشتم. می دانستم که باید با هم حرف بزنیم که اگر قرار به جدایی باشد تکلیفمان را یک سره کنیم، اما بیشتر از همه از خودم، از اینکه حرف کاوه را قبول کرده و رفته بودم و از این که با دیدنش تمام وجودم التماس می کرد که سمتش پرواز کنم، بدم آمد و متنفر شدم. باید احساساتم را

مدیریت می کردم و باز هم منتظر می ماندم. قطعاً او هم برای رفتارش دلیلی داشت و خوشحال می شدم اگر زودتر علت کارش را می فهمیدم.

#جان آسای_۳۶۴

#منا_امین سرشت

وقتی وارد اتاقم شدم، روی تخت نشستیم و چند دقیقه بی هدف به دست‌هایم خیره شدم. یک بار دیگر تمام شب را با خودم مرور کردم. به لحظه‌ای رسیدم که نگاه مات و متعجب خشایار به من افتاد... و من چه کار کردم؟! به جای نگاه کردن و لبخند زدن

و ابراز دلتنگی، از او رو گرفتم. من حتی به او یک سلام درست هم نکردم. از نظر خودم کار خوبی کرده بودم، اما شاید رفتار من باعث شده بود که او هم سرد برخورد کند. آه از نهادم بلند شد و صورتم را بین دست‌هایم پنهان کردم. احتمالاً باید زودتر این سوءتفاهم را رفع می‌کردم تا شاید او هم نوع رفتارش را تغییر بدهد. هنوز گرمای انگشتانش را روی موهایم حس می‌کردم. پس قطعاً او هم دنبال این بود که جوری این فاصله‌ی ایجاد شده را تغییر بدهد. دست‌هایم را از روی صورتم برداشتم و صاف نشستیم. تصمیمم را هم گرفتم. من که با خودم تعارف نداشتم. احساسم به او کاملاً واضح و روشن بود. کسی هم که در ابتدا باعث این دوری و فاصله شد من بودم و ترس‌های غیرمنطقی‌ام. پس شاید بهتر بود خودم هم برای از سرگیری دوباره‌ی این

رابطه تلاش کنم. درست است! من تلاشم را خواهم کرد، به امید نتیجه‌ای که دلخواهم بود. بعد از آن، همه چیز بستگی به او داشت که هنوز هم من را بخواهد یا نه. لاقلاً ته این ماجرا من شرمنده‌ی خودم و قلبم و احساسم نمی‌شدم

با این فکر گوشی را از کیفم بیرون آوردم و روی شماره‌اش مکث کردم. احتمالاً دیگر کاوه تلفنش را برگردانده بود. روی شماره ضربه زدم و منتظر ماندم. بوق‌های متوالی درنهایت به یک تماس ناموفق منجر شد. سریع افکار منفی را پس زدم و به جایش وارد واتس‌آپ شدم. به صفحه‌اش رفتم و انگشتم را روی دکمه‌ی ضبط صدا فشردم. با همه‌ی عشقی که به او و حتی بی‌مهری‌هایش داشتم گفتم:

–خشایار، من... من با دور شدنت فهمیدم هیچ ترسی بالاتر از نبودنت و ندیدنت نیست. دوست

داشتن تو تنها انگیزه‌ی من برای تحمل این دوری بود. تا ابد هم به دوست‌داشتنت ادامه می‌دم... اما... اما اگه تو نخوای... اون وقت دیگه فکر نکنم هیچ روانشناسی بتونه این ترس جدید رو از وجود من از بین ببره.

انگشتم را برداشتم و بعد از ارسال پیام گوشی را خاموش کردم. با همان لباس‌های بیرون روی تخت دراز کشیدم و خیره به سقف اتاق شدم. نمی‌دانم حس آرامشی که داشت ذره‌ذره تنم را دربر می‌گرفت از کجا نشأت گرفته بود. فقط می‌دانستم که دیدنش بعد از مدت‌ها با همه‌ی بی‌مهری‌های ظاهری‌اش مثل آبی بود که روی آتشی خاموش نشدنی ریخته شده بود. آتش فروکش کرده بود و همه‌چیز بعد از مدت‌ها آرام شده بود. انگار آرامبخشی با دز قوی به تنم تزریق شده بود که به شکل عجیبی داشت خوابم

می برد. چشم‌هایم را بستم و با یادآوری ساعتی قبل
و تصور دوباره‌ی رفت و آمد انگشتانش روی موهایم
غرق دنیای خواب شدم.

#جان آسای_۳۶۵

#منا_امین سرشت

مامان وقتی فهمید خشایار با پدر و مادرش برگشته
نگاهش غرق خوشحالی شد. با ذوقی عجیب و
دستپاچگی غریبی که نمی‌فهمیدم دلیلش چیست،
مدام می‌گفت اگر او مدن، حتماً می‌خوان عروسی
بگیرن و من نمی‌دانستم در جواب چه بگویم. سر میز

صبحانه ساکت نشسته بودم و مشغول خوردن بودم
که با مهربانی گفت:

- دیدی همه چی داره درست می شه؟ این مدت
زندگی رو به خودت زهر کردی که چی؟

سرم را بالا گرفتم و پوزخند نامحسوسی به
خوش خیالی اش زدم. کمی که به سکوت گذشت،
مردد پرسیدم:

- مامان... اگه ازدواج من به هم بخوره...

عکس العملت چیه؟

تمام لبخند و برق نگاهش به آنی محو شد.

- یعنی چی؟

کمی مربا روی نان ریختم و بدون اینکه نگاهش کنم
شانه بالا انداختم.

- کاملاً واضح گفتم... یعنی به هم بخوره دیگه.

لقمه را در دهانم گذاشتم و نگاهش کردم. نگاهش بی هدف و مضطرب در اطراف می چرخید. وقتی دید منتظر جوابم، با لحنی که کمی عصبی شده بود پرسید:

- معلوم هست چی داری می گی؟! مگه نگفتی حالت بهتره؟ که داری با ترسات کم کم کنار می آی؟! مگه دکتر کمکت نمی کنه؟! باز چرا داری برمی گردی سرخونه ی اول؟! exchange

کمی چای روی لقمه ام خوردم و لبخند ریزی زدم.
- ماما جان، گفتم اگر... نگفتم که قراره حتماً به هم بخوره. من از سمت خودم کاملاً مطمئنم، ولی اگه خشایار تو این دو ماه بیشتر فکر کرده باشه و فهمیده باشه که به درد هم نمی خوریم چی؟!
مامان خنده ای عصبی کرد:

- مگه مسخره‌بازیه؟ شما عقد کرده هستین!
 - خب باشه! این همه دختر تو دوران عقد می‌فهمن
 اشتباه کردن و جدا می‌شن.

با اخم به میز خیره شده بود و فکر می‌کرد. وقتی
 حس کردم حرفی برای گفتن ندارد، بی‌خیال ادامه‌ی
 بحثی که شروع کرده بودم شدم. تشکر کردم و
 خواستم از پشت میز بلند شوم که صدایش من را
 درجا نگه داشت.

- اگه یکی دو سال پیش بود، بهت می‌گفتم با چنگ و
 دندون بچسب به زندگیت و نذار به هم بخوره... اما
 الان... الان می‌دونم اگه بخوای خودت رو به کسی
 تحمیل کنی، چند سال دیگه ممکنه با یه بچه آواره
 بشی. با هم حرفاتون رو بزنین... اگه دیدی دیگه
 واقعاً نمی‌شه رابطه‌تون درست بشه... تمومش کنید.

دل‌م گرفت از صراحت کلام مامان. هرچند از ذهن خودم همین چیزها می‌گذشت، اما شنیدنش از مامان، از کسی که داشت از تجربه‌های تلخش استفاده می‌کرد تا راهنمایی‌ام کند ناراحت‌کننده‌تر بود. منتظر بودم تا مامان مصرانه بگوید برای نگهداری عشقت تلاش کن، اما این اتفاق نیفتاد.

به مادر خشایار قول داده بودم صبح زود پیششان بروم، برای همین هم بلند شدم تا برای آماده شدن به اتاقم بروم. تلفنم کنار تخت داشت زنگ می‌خورد. با دیدن شماره‌ی ثابتی، بلافاصله جواب دادم. صدای سرحال کتایون را که شنیدم، لبخند روی لبم نشست.

–چطوری دخترکم؟ حکایت من و تو شده جن و بسم الله. چرا قسمت نمی‌شه همدیگرو ببینیم؟

با خنده گفتم:

-احتمالاً از شانس بد منه دیگه. منم دلم تنگ شده براتون.

-جدی؟ پس معطل نکن دیگه.

-اتفاقاً داشتم آماده می شدم پیام خونه ی حاج آقا.

-منم برای همین زنگ زدم عزیزم. تنها نیای قربونت برم. مامان و داداش رو هم دارم رسماً دعوت می کنم. بیاین برای ناهار دور هم باشیم.

صدای سرخوشش نشان می داد از بازگشت برادرش حسابی حالش خوب است. از ته دل گفتم:

-الهی که همیشه همه دورهمی هاتون به خوشی باشه. چشم بهشون می گم.

مامان وقتی فهمید دعوت شده اند، می خواست از آمدن امتناع کند، اما با کمی اصرار من راضی شد.

برعکس، آگاه اصلاً رضایت نمی داد. درنهایت هم با بهانه‌ی اینکه باید دنبال کارهای انتقالی‌اش برود و وقت ندارد، موضوع را به نفع خودش تمام کرد. من و مامان آماده شدیم و یک ساعت بعد جلوی خانه‌ی حاج‌آقا ایستاده بودیم. نگاهی به رفتار پراسترس مامان انداختم و با خنده گفتم:

–مادر من، خواستگاری رو یکی دیگه رفته و جوابش رو هم گرفته... الان اگه کسی هم بخواد مضطرب باشه باید خانواده‌ی داماد باشه.

به شوخی‌ام خندید و خودش زنگ در را فشرد. حضورمان با استقبال گرمی همراه شد. پروین که قبلاً از طریق تماس تصویری با مامان آشنا شده بود جوری با او رفتار کرد انگار دو دوست قدیمی بعد از سال‌ها به هم رسیده بودند.

خانه‌شان برعکس همیشه گرم و پرحرارت و پرازدحام بود. خانواده‌ی عموی بزرگ خشایار هم آمده بودند. من آن‌ها را فقط در مراسم عقد دیده بودم و شناخت زیادی رویشان نداشتم. با دیدن حاج‌آقا که روی مبل بزرگ ابتدای سالن نشسته بود، چشمانم برقی زد و با شوق عجیبی به سمتش رفتم. از دیدن حال خوبش و رنگ و رویی که سر جایش برگشته بود من هم حس خوبی گرفتم. همین که در رختخواب نبود یعنی سلامتی‌اش تا حدی برگشته بود. جلو که رفتم دست‌هایش را باز کرد تا در آغوشم بگیرد. من هم نه نگفتم و میان آغوش لاغراندام اما گرمش فرو رفتم. همان جا آرام گفتم:

–چشم‌تون روشن... انگار دیدن باباکیانمهر حسابی حالتون رو روبه‌راه کرده.

#جان آسای_۳۶۶

#منا_امین سرشت

ضربه‌ی آرامی روی شانهام زد و با خنده گفت:

-بله، بله... خدا نگاه به دل شکسته‌م کرد انگار...

چشم تو هم روشن باباجون.

سرم را عقب بردم و سوالی نگاهش کردم. با همان

لحن پدرانہ گفت:

-تو این مدت هر وقت که دیدمت تو نگاهت انتظار

داد می‌زد. امروز دیگه نگاهت اون جور نیست... نور

چشمات بیشتر شده.

خجالت زده سر پایین انداختم. یک دستش را محکم

بین دو دستش فشرد و با مهربانی گفت:

-توکل کن به خدا باباجون... هرچی خیره همون

پیش می آد.

نگاه متعجبم را نتوانستم پنهان کنم. نوع صحبت

کردنش و کلماتی که استفاده می کرد، شکم را قوی

می کرد که او از همه چیز خبر دارد. دیگر نماندم تا

سنگینی نگاه پر معنایش را تحمل کنم. عقب رفتم و

حین احوال پرسی با همه ی مهمانان چشمم فقط

دنبال یک نفر خاص می گشت، اما شرم داشتم که

سراغش را از کسی بگیرم. مامان حرف نگاهم را

خواند و به جای من پرسید:

-خشایار جان کجاست؟! دلم برای پسرم تنگ شده.

کتایون با سینی چای جلو آمد و با حرصی نمایشی
گفت:

-این مردا اگه کار رو بهانه نداشتن، نمی دونم چه
جوری باید راه فرار پیدا می کردن.

پدر خشایار کنار من نشست و گفت:

-کتی خانوم، بی انصاف نباش. حق داشت بچه. دو ماه
نبوده، باید می رفت یه سر به شرکت می زد و
برگشتنش رو هم اعلام می کرد.

کتایون با پوزخند گفت:

-اگه یه روز دیرتر اطلاع می داد، چی می شد حالا؟!

پروین که از همان دیشب هم خیلی با همسر سابقش
هم کلام نمی شد، کنار مامان نشست و با اخم گفت:

-خشایار دیگه بچه نیست که ما بهش بگیم چی کار
کنه و چی کار نکنه!

کتایون پرسید:

-یعنی برای ناهار هم نمی آد؟!!

-بعید می دونم... گفت بعد از شرکت یه سر هم می ره
خونه ی خودش... باید وسایلش رو جابه جا کنه.

مامان نگاه متأسفی به من کرد و بعد دوباره مشغول
صحبت کردن با پروین شد. سرم را پایین انداختم.
اینکه چرا خشایار در مهمانی حضور نداشت، شاید
برای بقیه عادی بود، اما برای من نه! کسی که بعد از
مدتها پیدایش شده بود، طبیعتاً باید برای تمام
اطرافیانش دلتنگ می شد و در اولین فرصت دیدارش
را با آنها تازه می کرد. عمو و عمه و بچه هایشان که
جای خود داشتند، شاید هم خشایار خیلی اهل ماندن
در جمع نبود، اما من چه؟! من که گفته بودم امروز به
اینجا می آیم...

نفسم بند آمد و ابروهایم درهم شد. من گفته بودم می آیم و خشایار رفته بود که زمان حضور من، اینجا نباشد. نمی شد دقیقاً فهمید چه در سرش می گذرد. یعنی نمی خواست من را ببیند، یا فکر می کرد من نمی خواهم او را بینم؟! پیام دیشبم را ندیده بود؟! گوشه را از کیفم بیرون آوردم و به صفحه اش رفتم. همین که متوجه شدم پیام هنوز دیده نشده، کمی دلم گرم تر شد. اگر همان چیزی که فکر می کردم در فکر خشایار باشد، باید تا دیر نشده او را از سوء تفاهم درمی آوردم.

تا زمان صرف ناهار صبر کردم. بعد از جمع شدن میز و کمک مردن به جمع و جور کردن ظروف ناهار، به مامان گفتم که باید به جایی بروم. کمی که نگاهم کرد انگار نگفته متوجه تصمیمم شد که نفسی گرفت و گفت:

-خیلی خب، صبر کن با هم بریم... منم دیگه می رم
خونه.

می دانستم ماندن در آنجا بدون من شاید برایش
سخت باشد، برای همین مخالفتی نکردم. بلند شدیم
تا از همه خداحافظی کنیم. حاج خانم با ناراحتی
گفت:

-کجا مادر؟! به همین زودی از ما سیر شدین؟
مامان رویش را بوسید و جواب داد:

-نفرمایید! کنار شما بودن واقعاً لذت بخشه... ولی یه
مقدار خونه کار دارم که باید سریع تر برم انجامشون
بدم.

نگاه حاج خانوم که به من افتاد، قبل از اینکه حرفی
بزند سریع گفتم:

–یه جایی کار دارم، فعلاً باید برم... ولی سعی می‌کنم اگه شد دوباره پیام.

لبخندی زد و دستم را با مهر فشرد.

–باشه عزیزم، هرطور راحتی. نمی‌دونم این پسر هم کجا موند که حداقل بعد از چندوقت سیر ببیندت...
بیاد خونه گوشش رو می‌پیچونم حسابی.

لبخندی زدم و آرام گفتم:

–نگران نباشید، دیر نمی‌شه... بالاخره می‌بینمش.

با بقیه هم خداحافظی کردیم و بیرون رفتیم. جلوی

در که رسیدیم ماشین هم آمده بود. هردو روی

صندلی عقب نشستیم. راننده یک بار مسیرها را با

من مرور کرد و بعد راه افتاد.

نگاهم از پنجره به بیرون بود که صدای آرام مامان را

شنیدم.

-درسته که صبح گفتم خودت رو به کسی تحمیل نکن... ولی الان... بعد از دیدن اون نگاه منتظرت... بهت می گم تا جایی که می تونی برای حل مشکلی که بینتون به وجود اومده تلاش کن، بعدش اگر نشد... آهی کشید.

-اون وقت شاید صلاح نبوده!

سرم را به طرفش برگرداندم. لبخندی زد و دستم را گرفت.

-این خوبه که گاهی به زندگی و گذشته‌ی من نگاه می کنی... اما نیازی نیست که باعث ترست بشه. بهتره به جاش درس بگیری... کافیه فقط اشتباهاتی

که من کردم رو نکنی. این خانواده که امروز من
 بیشتر شناختمشون قطعاً آدم عاقلی رو تربیت
 کرده‌ن. مطمئنم خشایار هم هرگز شبیه داوود
 نمی‌شه. این ادما ارزش جنگیدن دارن.

حرف‌هایش دلم را گرم کرد. دستش را بالا آوردم و
 بوسیدم. اخم شیرینی کرد. سرم را روی شانهاش
 گذاشتم و صادقانه و از ته دل گفتم:
 - مامان... نمی‌دونی چقدر خوشحالم که این روزا
 بیشتر از همیشه کنارمی... دلم برای این قدر از
 نزدیک داشتنت... حتی واسه اخم و غر زدنتم هم
 تنگ شده بود.

روی سرم را بوسید و با بغض گفت:
 - یکی از بزرگ‌ترین اشتباهات زندگیم دور شدن از
 شماها بود... کاش منو ببخشی.

#جان آسای_۳۶۶

#جان آسای_۳۶۷

#منا_امین سرشت

کلید را توی قفل انداختم و بعد از مکثی کوتاه
چرخاندم. از اینکه بی اجازه داشتم وارد می شدم
حس خوبی نداشتم. شاید در خانه حضور داشته
باشد و از کارم خوشش نیاید. با همه‌ی این‌ها بدم
نمی‌آمد غافلگیرش کنم. در را به آرامی پشت سرم
بستم و نفس عمیقی کشیدم. هوای خانه گرفته بود.
هیچ بوی دیگری هم به مشام نمی‌رسید، پس هنوز

نیامده بود و گرنه قطعاً بوی ادکلنش در خانه پخش می شد.

امکان داشت که اصلاً هم نیاید. شاید فقط برای اینکه دیر برگشتنش را توجیه کند به مادرش گفته بود که به خانه می آید. با این حال منتظر ماندن که ضرری نداشت.

مانتو و روسری ام را روی جالباسی آویزان کردم. یک تاپ صورتی ساده با شلوار جین تنم بود. به آشپزخانه رفتم و کتری را پر کردم و روی گاز گذاشتم. داخل یخچال که چیزی پیدا نمی شد. یک بسته بیسکویت گرم دار که بار قبل خودم آورده بودم روی کابینت بود. از داخل بسته دو تا برداشتم و به سالن برگشتم. کولر را روشن کردم و لای پنجره ها را کمی باز گذاشتم تا هوای خانه عوض شود.

صدای سوت کتری که بلند شد، چای دم کردم و
 حرارت زیرش را خیلی کم کردم. بعد هم به اتاقی
 رفتم که تخت خشایار در آن بود. گوشی را از جیب
 شلوارم بیرون آوردم و روی تخت دراز کشیدم.
 همان طور که بسکویت‌ها را می‌جویدم کمی در
 دنیای مجازی چرخ زدم تا زمان بگذرد. هرازگاهی
 هم نگاهم روی ساعت می‌رفت. هرچه زمان بیشتر
 می‌گذشت، قلب من محکم‌تر می‌کوبید.

نگاه کردنم به گوشی آن قدر طولانی شد که
 چشم‌هایم را خسته کرد. دلم نمی‌خواست بخوابم، اما
 خنکای کولر و سکوت خانه وسوسه‌ام کرد که در
 مقابل بسته شدن چشم‌هایم مقاومت نکنم. سعی
 کردم هوشیار بخوابم تا اگر صدای باز شدن در را
 شنیدم سریع بیدار شوم.

لبه‌ی یک صخره‌ی سنگی، کنار آبشاری که از ارتفاع بلندی پایین می‌ریخت نشسته بودم. سرم را بالا گرفته و چشم‌هایم را بسته بودم. خنکی هوا و قطرات آبی که روی صورتم می‌پاشید تمام حس‌های بد و منفی که در وجودم شکل گرفته بود را خودبه‌خود از بین می‌برد.

همان‌طور که چشم‌هایم بسته بود، دست‌هایم را از هم باز کردم و سرم را بالاتر گرفتم. انگار که می‌خواستم تمام آن فضا را با تمام وجود در آغوش بگیرم. نفس عمیقی کشیدم. هوایی که با شدت تمام وارد ریه‌هایم شد خالی نبود. عطر دل‌انگیز و آشنایی هم همراهش مشامم را پر کرد. لبخند بی‌اراده‌ای روی لبم نشست. این عطر را می‌شناختم. ماه‌ها با آن زندگی کرده بودم و بارها آن را از فاصله‌ای نزدیک نفس کشیده بودم. صدایی در ذهنم می‌گفت: «او

اینجاست!» اما دلم نمی خواست چشم‌هایم را باز کنم. تصور حضورش در کنارم آن قدر زیبا بود که می ترسیدم با باز کردن چشم‌ها و نبودنش، نه تنها حس‌های خوبم از بین بروند بلکه بینم تمام آن فضای دل‌انگیز و هوای خنک و... همه غیرواقعی بوده و از بین رفته‌اند.

دست‌هایم را به عقب بردم و به تخته‌سنگی که روی آن نشسته بودم تکیه دادم. احساس خلسه‌ای که دچارش شده بودم فوق‌العاده بود. صدای شرشر ریزش آب تنها صدایی بود که فضا را پر کرده بود.

با احساس گرما و حرکت چیزی روی پوست صورتم، قلبم با شدت به تپش افتاد. خواستم صاف بنشینم اما نتوانستم. قدرت گرفتن حس لامسه، سایر توانایی‌ها

و حس‌هایم را از کار انداخته بود. آب دهانم را به‌سختی قورت دادم. پلک‌هایم را به قصد باز کردن

تکان دادم، ولی نتوانستم چشمم را هم باز کنم.
 نفس‌هایم تند شده بود و احساس کردم حرارت از
 روی پوست صورتم به تمام تنم در حال سرایت
 است. همین که حس کردم چیزی شبیه به پیچک،
 روی تنم راه گرفت و شروع به پیچیدن دور دست و
 پایم کرد، از شدت هیجان جیغ بلندی کشیدم و
 همان موقع از روی صخره‌ی سنگی داخل آب افتادم.

*** exchange group

با حس افتادن از بلندی تکان بدی خوردم و از خواب
 پریدم. یک ضرب بلند شدم و روی تخت نشستم.
 نفس‌زنان به اطراف نگاه کردم. می‌خواستم مطمئن
 شوم همه چیز خواب بوده. دستم را روی صورتم
 گذاشتم و آن را تا روی تنم امتداد دادم. شک
 نداشتم حرارتی که حس کرده بودم واقعی‌تر از یک

رویای ساده بود. با قلبی که قصد نداشت آرام بگیرد، چرخیدم و پاهایم را روی زمین گذاشتم.

هوای خانه کاملاً عوض شده بود و کولر تقریباً همه جا را خنک کرده بود، اما پشت گردن من خیس از عرق بود. دستم را پشت سرم بردم و تازه متوجه شدم موهایم کاملاً باز است. مطمئن بودم که قبل از خواب موهایم را باز نگذاشته بودم. نگاهی به اطرافم انداختم و کش سرم را از کنار بالشم برداشتم.

موهایم را سفت و محکم بالای سرم بستم. چند نفس عمیق کشیدم. هنوز عطری که در خواب حس کرده بودم در مشامم بود. شاید دیوانه شده بودم.

همین که ضربان قلبم به حالت عادی برگشت، از روی تخت بلند شدم. ساعت از پنج بعدازظهر

گذشته بود. یعنی خشایار هنوز نیامده بود؟ شاید
پشیمان شده بود و مستقیم به خانه‌ی پدر بزرگش
برگشته بود.

#جان آسای_۳۶۸

#منا_امین سرشت

نامیدانه به سمت بیرون رفتم تا لباس‌هایم را بپوشم
و بروم. زیر کتری را هم باید خاموش می کردم. حیف
چایی که برای یک ملاقات دونفره دم کرده بودم.
باید برای تنها دیدنش دنبال راه دیگری می گشتم.
فکرم آن قدر درگیر بود که وقتی وسط سالن رسیدم

و سرم را سمت آشپزخانه برگرداندم، از دیدن قامت مردانه‌ای که پشت به سالن به پیشخوان تکیه داده بود، ترسیده جیغ خفه‌ای کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم. همان موقع کسی که داخل آشپزخانه بود، روی پا چرخید. با دیدن خشایار که از صدای جیغم جا خورده بود، نفس راحتی کشیدم. بی‌اراده با لحن معترضی گفتم:

—خشایار!... کی اومدی؟!—

لیوانی که در دستش بود را روی پیشخوان گذاشت و از آشپزخانه بیرون آمد.

—نیم ساعتی می‌شه که اومدم... تو چرا اینجایی؟—

نیم ساعت؟! پس چطور نفهمیده بودم؟ قدمی به

سمتش برداشتم و قدمی به طرفم آمد. بی‌معطلی و با صداقت کامل جواب دادم:

-اومدم بینمت.

کنج لبش کمی تکان خورد که از نگاهم دور نماند، اما
سریع به قالب جدی خودش فرو رفت.

-برای چی؟

-که با هم حرف بزنیم.

-چایی هم کار تو بود؟

سرم را بالا و پایین کردم. با لحن مهربان تری گفتم:

-انصافاً خیلی چسبید... هرچند دیگه تو کتری آبی
نمونده بود.

لبخند محوی زدم و نگاهم را بالا کشیدم. موهایش
نم‌دار بود. دم عمیقی گرفتم. منشأ عطری که بینی ام
را پر کرده بود مشخص شد... همان عطری که تمام
خوابم را گرفته بود. بی‌اختیار دست روی صورتم

گذاشتم. نگاهم به چشم‌هایش افتاد. کنجکاوانه

تحت نظرم گرفته بود. با سوءظن پرسیدم:

-تو... اومده بودی...

به جای گفتن ادامه ی جمله‌ام، دستم را سمت اتاق

گرفتم و باز نگاهش کردم. سریع نگاهش را دزدید و

سمت پنجره‌ی سالن رفت.

-گفتی حرف بزنی... بگو می‌شنوم.

لحنش باز سرد و جدی شده بود. از جواب دادن به

سوالم طفره می‌رفت و این یعنی احساسم درست

می‌گفت. شک نداشتم که تمام آنچه در خواب دیده

بودم از حس‌های واقعی‌ام نشأت گرفته بود. پشت

سرش دو قدم برداشتم و نزدیکش شدم. با

بی‌رحمی و بدون مکث گفتم:

- تو این دو ماه فکراتو کردی... درسته؟! انگار دیگه
نمی‌خوای ادامه بدی!

جمله را خبری گفتم تا اگر واقعاً چنین چیزی در
ذهنش است، مجبور به مقدمه‌چینی نشود یا برای
جواب دادن تعارف نکند. هرچند که قلبم از تصور
جوابی که منتظر شنیدنش بودم، داشت می‌ایستاد.
دست در جیب‌های شلوارش کرد و بعد از دم عمیقی
که بازدمش خیلی کوتاه بود خیره به حیاط سرسبز
ساختمان گفت:

- دو ماه خیلی فرصت کمیه برای فراموش کردن یه
رابطه‌ی عمیق و نزدیک و... عاشقانه!
پوزخندی زدم.

- ولی شدنیه.

سرش را سمت سرشانه چرخاند و مثل خودم با
پوزخند گفت:

-جدی؟!... پس برای تو شده.

با لحن پراستهزایی گفتم:

-خودت چی فکر می کنی؟!

با خباثت زمزمه کرد:

-اگر بخوای... می شه.

با حرص لبم را جویدم. چرا مدام توپ را در زمین
من می انداخت؟ چرا از حرف هایش چیزی متوجه
نمی شدم؟ دست از طعنه زدن و در لفافه حرف زدن
برداشتیم و بی طاقت گفتم:

-می شه لطفاً این قدر به جای دیگران تصمیم

نگیری؟!

با مکث به طرفم برگشت. اخم کرد، اخم کردم و سرم را عقب دادم تا جلوی موضع طلبکارانه‌اش کم نیاورم. من نباید این بازی را ببازم.

– من برای کسی تصمیم نگرفتم.

– پس اسم کاری که مدام داری انجامش می‌دی چیه؟

– کدوم کار؟

– همین که وقتی بیشتر از همیشه بهت نیاز دارم می‌ذاری می‌ری... وقتی همه منتظر یه خبر از سمت تو هستن به بهانه‌ی نگران نکردنشون بی‌خبرشون می‌ذاری... اینکه فکر می‌کنی من فقط با دو تا جمله می‌تونم دو ماه نبودنت رو تحمل کنم... یا حالا.. که بعد از دو ماه، مدام دیدنت رو ازم دریغ می‌کنی... الان هم که داری حکم می‌کنی که... فراموشت کنم.

ابروهایش از هم فاصله گرفتند، اما با حفظ جدیتی که در آن استاد بود گفت:

–من حکمی ندادم... کاری رو که خودم نمی‌تونم و نتونستم انجام بدم، انتظار ندارم کسی دیگه هم انجام بده... ولی برای تو... این مدت و این فاصله انگار باعث شده به چیزایی برات روشن بشه و بخوای تمومش کنی.

پس حدسم درست بود. برای همین هم مدام با من پاس‌کاری می‌کرد. او فکر می‌کرد من خواهان پایان دادن به این رابطه‌ام و با این روش می‌خواستم گفتنش را برایم ساده کند.

سرم را بالا دادم و با تحکم گفتم:

–داری اشتباه می‌کنی!

لنگه ابرویی بالا انداخت و در سکوت منتظر ماند.
لعنتی به بغض بی‌وقتی که داشت شدت می‌گرفتم
فرستادم و با سعی در کنترلش گفتم:

#جان آسای_۳۶۹

#منا_امین سرشت

-داری اشتباه می‌کنی، چون دو ماه دوری از تو و
ندیدنت تمام انرژی و جون و توانم رو گرفته. چون
اگه یه هفته دیرتر برمی‌گشتی، معلوم نبود دیگه چی
به سرم می‌اومد. لحظه به لحظه‌ی این دو ماه
نبودنت رو تصور کردم و فهمیدم من آدمش نیستم...

من آدم نداشتن تو نیستم... که اگه تو نباشی، منم
نیستم. خشایار! من همه‌ی اون ترس‌ها و نگرانی‌های
لعنتی که نمی‌دونم از کی و کجا تو وجودم ریشه
کرده بود رو به خاطر تو ریختم دور. دیگه برام مهم
نیست بعدش چی می‌شه. من حالا و همین لحظه رو
فقط با تو می‌خوام. تو این دو ماه بیشتر از بیست بار
اومدم تو این خونه. وجب به وجبش رو نگاه کردم و
برای گوشه به گوشه‌ش با عشق نقشه کشیدم.
لحظه‌لحظه‌ی اون زندگی رویایی که می‌تونم با تو
داشته باشم رو تو این خونه تصور کردم. بعد تو
می‌گی اگه بخوام می‌شه که فراموشت کنم؟!... نه
نمی‌شه... دیگه اگه بخوام هم نمی‌شه... نمی‌شه
چون تو یه بخشی از قلبم رو مال خودت کردی... که
اگه نباشی، نمی‌دونم قلب نصفه‌نیمه‌ی من دیگه چه
جوری باید بزنه.

نفهمیدم کی اشک‌هایم روی صورتم راه گرفتند و
 چقدر از حرف‌هایم را با گریه گفتم، اما همین که
 آخرین جمله‌ام را ادا کردم سینه‌ام از حجم عظیمی از
 عطر او پر شد و خودم اسیر حصار امن آغوشش
 شدم. آغوشی که دلتنگی برایش داشت نابودم
 می‌کرد، داشت دیوانه‌ام می‌کرد. دست‌هایم را پشت
 کمرش حلقه کردم و سرم را محکم‌تر به قفسه‌ی
 سینه‌اش چسباندم. هق زدم و همه‌ی دلتنگی‌ها و
 خودخوری‌های آن دو ماه را در آغوش او خالی کردم.
 دیگر برایم مهم نبود که در مورد چه فکری می‌کرد،
 من همه‌ی حرف‌هایم را زده بودم. حالا تصمیم‌گیرنده
 او بود.

همین که دستش را نوازش‌وار روی موهایم کشید،
 بی‌اختیار یک «آخ» کشیده و از ته دل گفتم، نه از سر
 درد بلکه به خاطر تمام شدن این درد.

هق زدن هایم داشت آرام می گرفت که برای لحظه‌ای
 حس کردم میان زمین و هوا معلق شدم. هین بلندی
 کشیدم. تازه فهمیدم همان طور که در آغوشش بودم
 من را از روی زمین بلند کرده. با چشم‌های پر از
 اشک و متعجبم نگاهش کردم. همین که من را لبه‌ی
 پیشخوان نشانده گریه فراموشم شد و تا به خودم
 بیایم او بود که هر دو چشم اشکی‌ام را مهمان گرما و
 محبت لب‌هایش کرد.

مثل کودکی که در اوج گریه خوراکی
 دوست‌داشتنی‌اش را به دستش داده بودند، اشکم
 بند آمد و متعجب و حیران نگاهش کردم.

وقتی لب باز کرد، لحنش صدوهشتاد درجه با چند
 دقیقه قبلش فرق داشت. شده بود همان خشایار
 دوست‌داشتنی که وقتی از دوست‌داشتنم حرف می‌زد،
 دلم برایش قنچ می‌رفت.

– نزدیک سه ماهه که دارم تو جهنم زندگی خودم دست و پا می‌زنم پگاه. تمام این مدت فکر کردم و فکر کردم. دیدم دل من برای یه بارم که شده یه جای درست سر خورده. من اشتباه نکرده بودم، اما نمی‌خواستم تو رو وادار به کاری کنم که دوست نداری. قرار نبود کنارت بذارم، اما مشورت گرفتم و دیدم شاید حضور من تو زندگیت تو رو دچار وابستگی کرده. فکر کردم شاید نبودنم و فاصله گرفتنم باعث بشه این وابستگی کم بشه و بتونی یه تصمیم عاقلانه‌تر بگیری... که بفهمی دقیقاً از این رابطه چی می‌خوای.

دست‌هایم را در دست‌هایش گرفت و لبخند زد.
– پگاه! من تو رو می‌خواستم، هنوز هم می‌خوام...

بیشتر از همیشه. ولی همه‌ی وجودت رو با هم می‌خوام، همه‌ی فکر و ذکرت، همه‌ی عشقت،

همه چی رو با هم می خوام. دوست نداشتم وقتی کنار
 منی چیزی فکرت رو درگیر کنه و نذاره از با هم
 بودنمون لذت ببری. دلم می خواست زندگی رو
 اون جور که خودت می خوای برات درست کنم، اما در
 صورتی که تو دقیقاً بدونی و بفهمی چی می خوای!
 من بعد از فرستادن همون دو تا جمله، دو ماه سکوت
 کردم. به نظرم همون دو تا جمله برات کافی بود که
 بدونی عمق احساس من به تو چقدره و بعدش یه
 تصمیم درست بگیری. هنوز هم می گم پگاه! تا آخر
 عمرم هم می گم... فراموش کردن تو کار من نیست.
 من نمی تونم... چون اگر یه تیکه از قلب تو مال منه،
 در ازاش همه ی قلب و عشق و روح من مال توئه.
 چندثانیه نگاهم کرد و بعد با یک لحن قلدرمآبانهای
 پر از عشق پرسید:

—شیرفهم شدی؟!—

اشکی از کنج چشمم پایین افتاد و با خنده سر تکان
دادم.

- کاملاً.

با دست‌هایش صورتم را قاب گرفت و اخم شیرینی
کرد.

- یه بار دیگه هم بهت گفته بودم پگاه... با من از
چیزی نترس... اگه یه روزی بفهمم حتی خود من
باعث ترس و آزارت شدم، خودم از زندگیت می‌کشم
کنار... آرامش تو از همه‌چی برام مهم‌تره.
دوباره من را مهمان آغوش پرمهرش کرد و کنار
گوشم گفت:

- اون قدر قشنگ و آروم و عمیق خوابیده بودی که
خیلی سعی کردم جلوی وسوسه‌ی بغل کردنت
و ایسم... ولی نتونستم از لمس صورت و موهات

بگذرم. دلتنگی داشت دیوونه می کرد... ببخش که
بیدارت کردم.

چشم‌هایم را بستم و دست‌هایم را دور گردنش حلقه
کردم. اصلاً نیازی نبود بگویم چقدر از حس خوبی که
در خواب نصیبم کرده بود لذت بردم.

#جان آسای_۳۷۰

#منا_امین سرشت

خوابی که دیدم، فضایی که رؤیایم را اسیر خودش
کرده بود، همه و همه هنر حرارت دست‌های گرم او
بود. خوابم داشت در بیداری ادامه پیدا می کرد، با این

تفاوت که حالا می دانستم پیچکی که دور تنم
می پیچد دستها و آغوش مشتاق اوست.

یک ساعت بعد هردو در ماشین نشسته بودیم و
سمت خانهای پدر بزرگ خشایار می رفتیم. خشایار
دست من را گرفته و روی پای خودش گذاشته بود و
فقط برای عوض کردن دنده آن را رها می کرد. چند
دقیقه که بینمان به سکوت گذشت گفت:

- پگاه! به حرفای مامان اصلاً اهمیتی نده... مامان
فکر می کنه من اونا رو آوردم برای مراسم عروسی...
مدام هم از برنامه هاش می گه و سعی داره تو این
مدتی که اینجاست مراسم هم برگزار بشه... ولی من
مخالفم.

کنجکاو نگاهش کردم. نگاهم کرد و گفت:

- حتی دیشب هم که اون حرف رو بهت زد، وقتی تو رفتی باز باهات بحث کردم که چرا این موضوع رو پیش کشیده... بهش گفتم که تا وقتی تو نخوای و آماده نباشی، حرفی از مراسم نباشه.

با آرامشی که مدتی بود نسبت به این موضوع پیدا کرده بودم گفتم:

- این طوری نمی شه که... یعنی نمی خوای پروین جون تو عروسی مون باشه؟ پس برای چی اومدن؟!
لبخند کلافه‌ای زد.

- دیگه بستگی به خودش داره... یه جای زندگی باید مشخص بشه اولویت هاش چی هستن... من فقط پیشنهاد دادم همراه بیان... بیشتر به خاطر اینکه حاجی می خواست بابا رو ببینه و مامان هم تو رو.
- تا کی هستن؟

لبخندش پر کشید و اخم کم‌رنگی روی صورتش نشست.

- نمی‌دونم... دیشب که اصلاً راضی نبود از اینکه بردیمش خونه‌ی حاجی.

- خب بگو بیان خونه‌ی ما.

- امکان نداره قبول کنه.

- خب پس یعنی...
exchange group

- یعنی ممکنه خیلی موندنی نباشه.

نگاهم را به روبه‌رو دادم و کمی فکر کردم. جوری که انگار با خودم صحبت می‌کردم گفتم:

- واسه جمع‌وجور کردن کارها حداقل دو تا سه هفته

وقت لازمه... خانم مشیری هم گفته دو سه جلسه

دونفری بریم پیشش و صحبت کنیم.

هیجان زده به طرفش برگشتم.

– به نظرت مامانت راضی می شه حداقل یه ماه بمونه؟

– که بعدش چی بشه؟

– که عروسی بگیریم دیگه!

پایش را با شدت روی ترمز گذاشت طوری که با
ضربه‌ی بدی به جلو پرتاب شدم. معترض غر زدم:

– خشایار! این چه طرز رانندگیه؟!

بدون توجه به اعتراض من متعجب به طرفم
برگشت.

– عروسی بگیریم؟! به این سرعت؟!

نیشخندی زدم و با شیطنت نگاهش کردم.

– آره دیگه... مگه اینکه تو آمادگی شو نداشته باشی!

از لبخندم منظورم را فهمید و آرام خندید. با همان

خنده گفت:

-من که خیلی وقته آماده‌ام... تو چی؟ آمادگی شو
داری؟!

پلک‌هایم را روی هم فشار داده و با همه‌ی عشقم
نگاهش کردم.

-وقتی تو باشی، من آمادگی همه‌چیز رو دارم.

تقریباً هوا تاریک شده بود که به خانه‌ی حاج‌آقا
رسیدیم. همه از با هم بودن من و خشایار تعجب
کرده بودند. با لحن شوخی گفتم:

-رفتم دست پسر فراری تون رو گرفتم و آوردم.

تمام مدتی که آنجا بودیم کسی اشاره‌ای به آن دو
ماه و بی‌خبر گذاشتن‌های خشایار نمی‌کرد. بالاخره
حاج‌آقا اظهار خستگی کرد و از کتایون کمک خواست

تا آماده‌ی خواب شود. کاوه که تازه از راه رسیده بود،
با رفتن حاجی رو به خشایار گفت:

– تو بالاخره می‌خوای قفل دهن‌ت رو باز کنی یا نه؟!
الان که دیگه اصل کاری هم نیست که نگران قلبش
باشی.

خشایار که سرش پایین بود، با این حرف کاوه
نگاهی به پدرش کرد. به جای او آقای خرسند بود که
به حرف آمد.

– خشایار تقصیری نداره... من خواسته بودم حرفی
نزنه.

حاج خانم با بغض گفت:

– چرا مادر؟! نگفتی ما از نگرانی دق می‌کنیم؟ همین
که فهمیده بودیم یه مدته کسی ازت خبر نداره
برامون به قدر کافی عذاب‌آور بود.

پدر خشایار کنج پیشانی اش را خاراند و بعد با نگاهی کلی به جمع، گفت:

–قرار نبود ماجرا کش پیدا کنه. گفتنش فقط باعث می شد از راه دور نگران تر بشید و کاری هم از دستتون برنمی اومد.

کاوه اخم کرد.

–ماجرا؟! چه ماجرای؟

پدر خشایار کف یک دستش را روی دیگری کشید و هم زمان نگاهش به پایین بود. توضیح داد:

–دیگه هرکی من رو بشناسه می دونه که چه وقتی

اینجا بودم و چه وقتی رفتم کشور غریب، همیشه درست کار کردم. اهل باج دادن به کسی هم نبودم... مدتی بود که اونجا تو یه مرکز خرید و فروش ماشین کار می کردم. چند ماه پیش یه معامله ی خرید ماشین

برام پیش اومد که از نظر من همه چیش مشکوک بود. اول نخواستم دخالتی کنم، ولی نتونستم... با پیگیری‌هایی که کردم در نهایت فهمیدم اون ماشین سرقتیه و سندش جعلی... معامله رو فسخ کردم، چون هر اتفاقی بعدش می افتاد پای من هم گیر بود. نمی دونستم چه ریگی تو کفششونه. ماشین دزدی رو می شد از هزار تا راه غیرقانونی آب کرد، اما اونا دنبال معامله‌ی قانونی بودن. خواستن با پول و رشوه راضیم کنن و دهنمو ببندن. قبول نکردم و پای اون معامله نشستم... آخرش هم پای قانون رو کشیدم وسط و اونا گیر افتادن.

@Vip Roman

#جان آسای_۳۷۱

کاری از EXCHANGE GROUP

#منا_امین سرشت

کف دستش را روی صورتش کشید و لبخندی عصبی زد.

—یکی دو ماه بعد چند تا مأمور اومدن و بدون هیچ توضیحی بازداشتتم کردن. اولش که وکیل رو در جریان گذاشتم، مشخص شد به بهانه‌ی جاسازی مواد مخدر توی ماشینایی که می‌فروشم گرفتم. سرم را بالا گرفتم. نگاهم در جمع چرخید. حاج‌خانم با رنگ پریده روی پایش زد.

—خدا مرگم بده... مواد؟!!

خشایار و پروین خانم و کاوه اخم کرده بودند. کتایون هم با دهان باز داشت به برادرش نگاه می‌کرد. آقای خرسند سر تکان داد و چهره‌اش غمگین شد.

-آره... کاملاً واضح بود که پاپوشه... ولی اونا
 حالی شون نمی شد. همین که فهمیدن ایرانی هستیم
 سختگیری هاشون بیشتر شد. تا جایی که ملاقاتام با
 وکیلهم هم خیلی کوتاه و عملاً بی نتیجه شد. ارتباطم با
 بیرون کاملاً قطع شده بود. گفتن فقط باید منتظر
 رسیدن روز دادگاه بمونم. وقتی نمی داشتن
 درست و حسابی با وکیلهم هم حرف بزنم، عملاً انتظار
 برای دادگاه هم نتیجه ای نداشت و امیدی به تبرئه
 نداشتیم. البته اون بنده خدا پیگیر کارم بود، ولی یه
 گرهی کور افتاده بود وسط اون ماجرا. وقتی خشایار
 اومد انگار اون گره هم باز شد... خدا رسوندتش
 برامون، وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرم می اومد.
 کاوه اخمش باز شده بود و حالا کنجکاوی بیشتر در
 چهره اش مشخص بود.

-چطور؟! -

خشایار دم عمیقی گرفت و سرش را چندبار به حالت
تأسف به چپ و راست تکان داد.

-ولش کنین... داستانش مفصله.

-خب ما هم نشستیم که همین داستان رو بشنویم.

خشایار در توضیحی مفصل گفت بعد از رفتن به آنجا
و پیدا کردن وکیل پدرش، وقتی متوجه موضوع شده
بود توانسته بود دست به دامن چند تا از رفیق‌هایی که
آنجا داشت بشود، که هر کدام به نحوی وارد دستگاه
دولتی شده بودند. این آشنایی قدیمی برایش کارساز
شده بود و بالاخره توانسته بود یک وقت ملاقات
مفصل با پدرش بگیرد و با هم‌فکری و پیگیری‌های
مداوم او و وکیل پدرش توانسته بودند پای همان
گروهی که صاحب ماشین سرقتی بودند را وسط این
ماجرا باز کنند و حکم تبرئه‌ی پدرش را بگیرند. مادر

خشایار هم گفته بود وقتی برای اولین بار خشایار را بی‌هوا و با حالی آشفته جلوی خانه دیده بود کم مانده بود سگته کند. وقتی متوجه شده بود خبری از کیانمهر نیست چندین بار خودش را لعنت کرده بود که چرا ارتباطش را کامل با او قطع کرده بود. درست بود دل خوشی از همسر سابقش نداشت، اما به هر حال آن‌ها در آن کشور جز یکدیگر کسی را نداشتند و باید هوای هم را نگه می‌داشتند. آدرس دفتر وکیل پدر خشایار را هم پروین به خشایار داده بود و توانسته بودند متوجه موضوع بشوند.

آخر شب، بعد از شنیدن تمام آن ماجراها، فشار حاج‌خانم کمی بالا رفت و حالش به هم ریخت. خشایار و کاوه خواستند او را به دکتر ببرند، اما کتابیون که دیگر حال و احوال پدر و مادرش کاملاً واقف بود، اطمینان داد موضوع خاصی نیست و با

کمک دارو توانست فشارش را به حال طبیعی
برگرداند، تا درنهایت اوضاع خانه بعد از مدت‌ها کمی
آرام گرفت.

#جان آسای_۳۷۲

#منا_امین سرشت

یک ماه بعد

نور آفتاب چشمم را می‌زد، اما دلم نمی‌خواست بیدار
شوم، آن هم از آرام‌ترین خوابی که بعد از سال‌ها
نصیبم شده بود. چرخ‌های پهلوی زدم تا از تابش
آفتاب در امان بمانم. همین که دوباره داشتم در

خلسه‌ی خواب فرو می‌رفتم، گرمای سرانگشتی که
 روی صورتم به حرکت درآمده بود خواب را کامل از
 سرم پراند. انگشتش داشت از روی پیشانی و
 ابروهایم حرکت می‌کرد و پایین می‌آمد. از روی
 تیغه‌ی بینی‌ام رد شد و به لب‌هایم رسید. نتوانستم
 جلوی کش آمدن لب‌هایم را بگیرم. وقتی انگشتش
 رد شد و تا زیر چانه‌ام رفت، خواستم چشمم را باز
 کنم که این‌بار حرارت لب‌هایم را در نقطه‌ی
 نقطه‌ی مسیری که انگشتش حرکت کرده بود حس
 کردم. همین که به لب‌هایم رسید، نگاهم در نگاه
 سیاه و براقش باز شد. پلکی زد و با خنده گفت:
 -صبح به‌خیر خوابالو.

لبخند دیگری زدم و مثل خودش پلکی زدم.

-صبح تو هم به خیر سحرخیز. یعنی قراره هر روز

صبح همین قدر دلچسب بیدارم کنی؟!!

نیشخندی زد و ابرو بالا انداخت.

-نه دیگه... از فردا از این خبرا نیست... البته اگه

برعکس باشه که چه بهتر.

همین که آرام خندیدم و «خیلی بدجنسی» نثارش

کردم، دست پشت کمرم انداخت و من را به خودش

نزدیک کرد. پیشانی‌ام را بوسید و آرام گفت:

-از تایم صبحانه خوردنمون که خیلی گذشته... اگه

رضایت بدی بیدار شی، حداقل نهارمون دیگه از

دهن نمی‌افته.

خودم را برایش لوس کردم.

-ولی من هنوز خوابم می‌آد.

این بار نوک بینی‌ام را بوسید و آرام گفت:

-یه خبر غافلگیرکننده برات دارم که فقط سر میز
ناهار بهت می‌گم. حالا اگه دوست داری، بازم
بخواب.

دست روی نقطه‌ی حساسی گذاشته بود. می‌دانست
که اگر کنجکاوم کند امکان ندارد دیگر خواب به
چشم‌هایم بیاید. همین که چرخید تا از تخت پایین
برود، دستش را گرفتم و مانعش شدم.

-صبر کن خشایار... تا من برم دوش بگیرم و پیام
سر ناهار، می‌میرم از فضولی... همین جا بگو دیگه.
-نترس چیزیت نمی‌شه... پا شو که دارم تلف می‌شم
از گرسنگی.

از اتاق بیرون رفت و من را در کنجکاوترین حالت
ممکن رها کرد. صدای به هم خوردن ظروف نشان
می‌داد که خودش مشغول آماده کردن میز غذاست.

بلند شدم و بعد از یک دوش فوری جلوی آینه ایستادم. از آینه به فضای اتاقمان نگاه کردم. به تختخوابی که در غیاب من مرتب شده بود و به اولین شبی که با او در این خانه گذرانده بودم. تمام شده بود.

در واقع تمام که نه، تازه شروع شده بود. فصل جدیدی از کتاب زندگی ام ورق خورده بود و من توانسته بودم با همه‌ی دلهره‌های ناخودآگاهم بجنگم و پا به این قسمت از زندگی بگذارم. چشم بسته و لبخندی زدم. برخلاف چیزی که تا چند ماه پیش فکر می‌کردم، رسیدن به این نقطه از زندگی نه تنها سخت و هراس‌آور نبود، بلکه حس می‌کردم با تمام وجودم تکرار اتفاقات روز قبل را می‌خواستم. دیدن همه‌ی آن عشقی که در نگاه

خشایار، در لحظه به لحظه‌ی اتفاقات دیروز بود،
به تنهایی می توانست انرژی کافی برای ده سال
زندگی را تأمین کند.

با پیچیده شدن دست‌هایش دور کمرم، چشم‌هایم را
باز کردم و در آینه به چهره‌ی پرخنده‌اش زل زدم.

—چی شده؟

—هیچی... به آینه حسودیم شد.

—چرا؟!

—چون چنددقیقه است بی حرکت جلوش وایسادی و
اونم با خیال راحت داره قورتت می ده.

با خنده آرنجم را آرام به پهلویش زدم
—برو اونور بذار لباسمو بپوشم. لوس نکن خودتو.

سرش را کنار گوشم خم کرد و با همان لحن
کشنده‌ای که دیشبم را به خیر کرده بود نجوا کرد:

- هوا گرمه، خیلی لباس پوشیده نباشه.

توی آینه برایش چشم گرد کردم و او هم چشمکی زد و رفت. به توصیه‌اش عمل کردم. تاپ قرمز رنگی را همراه شلوارک کوتاه مشکی رنگی تنم کردم. موهای نم‌دارم را همان‌طور باز روی شانه‌هایم رها کردم و بعد از زدن کمی ادکلن به گردن و دست‌هایم از اتاق بیرون رفتم.

میز غذاخوری خاطره‌انگیزمان را به کنار پنجره انتقال داده بودیم، تا لحظاتی که کنار هم غذا می‌خوریم، از طبیعت زیبای حیاط ساختمان هم لذت ببریم. خشایار با دیدنم هومی کشید و با اشاره‌ی دست به صندلی‌ای که بیرون آورده بود اشاره کرد. نگاهی به غذاهای روی میز انداختم.

- تو کی فرصت کردی این همه آشپزی کنی؟

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت:

– چطور؟ خوبه به نظرت؟!

چنگال را داخل یکی از تکه بروکلی‌های توی سالاد

کردم و به دهانم گذاشتم. نگاهش زیادی

شک‌برانگیز بود.

– خوبیش که... زیادی خوبه... اون قدر که انگار کار تو

نباشه.

آرام خندید و بیشتر از آن اذیتم نکرد.

– آفرین، کار مامان خودته.

– مامان غذا آورده؟!

سری تکان داد و بشقابم را از برنج پر کرد.

– الان هم فکر کنم پایین باشه. وقتی فهمید خوابی،

گفت می‌مونه تا ببیندت... اصرار کردم بیاد تو که

گفت نمی خواد مزاحم خلوت دونفره مون اونم فردای
عروسی بشه.

#جان آسای_۳۷۳

#منا_امین سرشت

از درک بالای مامان و از زحمتی که کشیده بود غرق
لذت شدم. تکه‌ای مرغ سرخ شده در بشقابم
گذاشت. رنگ و لعاب غذا اشتهایم را بیش از اندازه
تحریک کرده بود. خشایار حق داشت که می گفت
گرسنه است. من یکی که داشتم تلف می شدم.

تکه‌ای از مرغ را با چنگال کندم و در دهانم گذاشتم.
از طعم بی نظیرش چشم‌هایم را روی هم فشار دادم.
هیچ دستپختی دستپخت مامان نمی‌شد. چشم که باز
کردم خشایار بی حرکت و با لبخند داشت نگاهم
می کرد. با غرغر گفتم:

-این قدر به من زل نزن دیگه. معذب می‌شم. غذات
رو بخور.

بی حرف سرش را به معنای «باشه» تکان داد.
نگاهش را به بشقابش داد و حین جابه‌جا کردن
غذایش آرام گفت:

-مامان و بابا فقط دو روز دیگه اینجان.

قاشقی که بالا برده بودم را از میان راه توی بشقاب
برگرداندم.

-جدی؟!... دارن می‌رن؟!!

همان طور که سرش پایین بود، سر تکان داد و با
خونسردی گفت:

-می رن که... تنهایی نه ... ما هم باهاتون می ریم.
ابروهایم در هم کشیده شد.

-یعنی چی؟ کجا می ریم؟!

قاشق پری از غذا را کنار صورتم نگه داشت.

-برای دو روز دیگه چهار تا بلیط گرفتم، دو تاش
برای بابا و مامانه... دو تاش هم برای ما... چهار نفری
می ریم ترکیه، بعدش اونجا ازتون خداحافظی
می کنیم.

گفت و با خیال راحت مشغول خوردن غذایش شد.
من هنوز مبهوت خیره اش بودم.

-جدی داری می گی؟!

پلک هایش را روی هم فشار داد.

-خب چرا به من نگفته بودی؟!

-می خواستم غافلگیرت کنم.

-آخه...

لبخندی روی لبش نشست. کمی سرش را جلو آورد
و با مهربانی گفت:

-می گفتم که دیگه غافلگیر نمی شدی! امیر به زور دو

هفته مرخصی داده بهم. گفته این آخرین مرخصی

ساله و برگردم دیگه باید بکوب بمونم و کارهای

عقب افتادهم رو انجام بدم... به محض برگشتنمون

هم که مدارس شروع می شه و تو هم باید بری سر

کلاسات... دیگه موقعیتی پیش نمی اومد که بریم

ماه عسل.

ماه عسل را طوری ادا کرد که همه ی بهت و تعجبم از

بین رفت و خندیدم.

- برای همین اصرار داشتی پاسپورت تم آماده بشه؟!
دوباره سرش را پایین انداخت و مشغول جابه جایی
غذا در بشقابش شد.

- زمان بندی خوبی نداشتیم... تصمیم داشتیم
همراهشون بریم کانادا تا زمان عقدشون پیششون
باشیم... ولی خب... زمانمون برای صدور ویزای تو
کم بود!... برای همین فعلاً فقط می تونیم تا یه
بخشی از راه همراهی شون کنیم و بعدم بدرقه شون
کنیم تا برن دنبال زندگی شون.

جملاتش را خیلی جدی و خونسرد پشت سر هم ادا
می کرد، اما ذهن من هنوز داشت جملات اولش را
حلاجی می کرد.

- گفתי عقد؟!... عقد کی؟

قاشقی را در دهانش گذاشت و مستقیم نگاهم کرد تا
ببیند متوجه منظورش شده‌ام یا نه. منظورش از عقد
چه بود؟!

کمی که فکر کردم متوجه صمیمیتی شدم که این
روزهای آخر بین پروین و کیانمهر می‌دیدم. یعنی
امکان داشت که...

چشم‌هایم که گرد شد، او هم لبخند معنی‌داری زد و
انگار که ذهنم را خوانده باشد، سرش را بالا و پایین
کرد. قاشق و چنگال را رها کردم و دست‌هایم را با
ذوق به هم چسباندم.

-این که عالی‌ه خشایار!... چی شد که دوباره به تفاهم
رسیدن؟

کمی آب برای خودش ریخت و بعد از نوشیدنش با
آرامش بیشتری گفت:

-مامان از اون موقع که هیچ خبری از بابا نبود، مدام خودش رو سرزنش می کرد که چرا این قدر از هم دور افتادن. بارها گفت اگه بلایی سر بابا بیاد، خودش رو نمی بخشه. همون جا بود که فهمیدم هنوز بهش علاقه داره. جدایی شون سر یه لجبازی بود که مامان تا ته این لجباجت رو رفت... تو این مدتی هم که اینجا بودن، خیلی سعی کرد بره جای دیگه بمونه، ولی حاجی نداشت. اونا رو نزدیک هم نگه داشت و اون قدر باهاشون حرف زد تا رابطه شون کم کم صمیمیانه تر شد. بعد هم حاجی بهشون گفت اگه می خواین این آخر عمری ازتون راضی باشم و با خیال راحت از دنیا برم، با هم کنار بیاین و برگردین سر زندگی تون. کلی نصیحتشون کرد که مشکلاتشون رو با حرف زدن حل کنن، نه جدایی و فاصله.

از شدت احساساتی که به قلبم هجوم آورده بود
چشم‌هایم نم برداشت. لبخندی زدم و از ته دل
گفتم:

–خیلی خوشحال شدم... امیدوارم دیگه هیچ وقت
هیچ اتفاقی باعث دوری شون نشه از هم.

اشک‌هایم را با دست پاک کردم و با ذوق گفتم:

–حالا خودشون خبر دارن که ما قراره باهاشون
بریم؟!
exchange group

–نه، خبر ندارن... امروز عصر می‌ریم و بهشون این
خبر رو می‌دیم.

–چرا همین جا عقد نمی‌کنن?!

شانه‌ای بالا انداخت.

–نمی‌دونم... خودشون این طوری خواستن... البته
زمانی هم ندارن برای انجام مقدماتش.

با خوشحالی مشغول خوردن باقی غذایم شدم. بعد از صرف ناهار همراه هم میز را جمع کردیم. از اینکه همیشه برای آماده کردن غذا یا جمع کردن میز کمک می کرد خوشحال بودم. این را در یکی از جلسات مشترکی که با خانم مشیری هم داشتیم گفته بودم؛ وقتی خواسته بود که نکات مثبت شخصیتی خشایار را نام ببرم.

#جان آسای_۳۷۴

#منا_امین سرشت

خانم مشیری هم گفته بود داشتن چندین سال زندگی مستقل برای خشایار شخصیت او را این طور شکل داده و از خشایار خواست سعی کند این رفتارش را همیشه حفظ کند. می‌گفت کمک کردن در کارهای خانه باعث می‌شود که حس داشتن یک زندگی مشترک بین یک زوج قوی تر شود. در نتیجه صمیمیت افزایش پیدا می‌کند و خروجی این رویه رضایت بیشتری از زندگی است. گفته بود که در این حالت هر دو زندگی را متعلق به خودمان می‌بینیم و به معنای واقعی کلمه چیزی به اسم «زندگی ما»، در ذهنمان به یک واقعیت جدایی‌ناپذیر تبدیل می‌شود.

بعد از ناهار با هم به خانه‌ی سایه رفتیم تا مامان را ببینیم. آنجا از سفر دوهفته‌ای مان خبر دادیم. مامان از شنیدن این خبر هم خوشحال شد و هم دلش گرفت. وقتی پرسیدم چرا، گفت:

- تو این مدت که بیشتر کنار تون بودم، یادم رفته بود
که چه جهنمی رو از سر گذروندم. حالا که تو نیستی
و آگاه هم می‌خواد دوباره بره، تنهایی اذیتم می‌کنه...
ولی مهم نیست مامان جان... تو خوشحال و
خوشبخت باش، منم راضی‌ام.

سایه با شنیدن حرف‌های او گفت:

- سامیه، می‌آی با ما بریم روستا؟!... حال و هوات هم
عوض می‌شه‌ها!

مامان با بی‌میلی سر بالا انداخت.

- نه بابا، کجا پیام؟ مدرسه رو نمی‌تونم به امید اون
دو تا معاون و ول کنم... نزدیک شروع سال تحصیلیه.
من هم که از پیشنهاد سایه خوشم آمده بود، سریع
گفتم:

- چرا مامان؟! برو دیگه. برو یه هوایی به سرت
بخوره، یه کم روحیه ت عوض شه. این جوری با حس
بهتری برمی گردی مدرسه.

مامان مستأصل نگاهمان کرد.

- دوست ندارم سربار باشم.

سایه با اخم گفت:

- می شه دیگه حرف نزنم عزیزم؟!!

مهراب هم که مشغول صحبت با خشایار بود، فوری
خودش را قاتی بحث ما کرد.

- خاله، تو رو خدا بیاین... اونجا خیلی خوش می گذره.

من نمی دارم یه لحظه هم تنها بمونم.

مامان پیشانی مهراب را بوسید و بعد از کمی فکر

کردن گفت:

- خیلی خب می‌آم... خودمم دنبال یه فرصتی برای
استراحت بودم.

مهراب مشتت در هوا زد و با گفتن «ای ول خاله، دمت
گرم.» خوشحالی خودش را ابراز کرد.

نگاهم که به چشم‌های مهربان خشایار افتاد که با
لبخند به مهراب نگاه می‌کرد، قلبم سرشار از خوشی
شد. تمام دنیا را هم که می‌گشتم امکان نداشت
کسی مثل او را برای زندگی مشترک پیدا کنم. خدا
خشایار را سر راهم قرار داده بود، به پاس تمام
سختی‌ها و رنج‌هایی که در تمام عمرم کشیده بودم،
که با هربار نگاه کردن به او حس کنم من
خوش‌شانس‌ترین و خوشبخت‌ترین آدم روی زمینم.

#جان آسای_۳۷۵

#منا_امین سرشت

از اینکه خشایار پایه‌ی دوندگی‌های صبحگاهی‌ام شده بود بی‌اندازه خوشحال بودم. این موضوع حتی در سفر هم فراموشمان نشد. صبح‌های خیلی زود با هم بیدار می‌شدیم و بعد از کمی دویدن دور محوطه‌ی پارک‌مانند هتل، برای دوش گرفتن و بعد هم صرف صبحانه به هتل برمی‌گشتیم.

صبح روز سوم، خشایار خیلی زود بیدارم کرد. هنوز هوا تاریک بود. حاضرآماده بالای سرم ایستاده بود و باعجله می‌گفت:

– پا شو پگاه... دیر می شه.

روی تخت نشستیم و به پنجره نگاه کردم. نگاه

خوابالو و متعجبم را سمت او برگرداندم.

– می خوابیم بریم کله پزی مگه؟!... انصافت کجاست

آخه؟! اصلاً تو چرا این قدر سرحالی؟ مگه دیشب دیر

نخوابیدیم؟

دستم را گرفت و من را از تخت پایین کشید.

– پا شو، کم غر بزن... نیم ساعت دیگه که خواب از

سرت پرید خودت همه چی رو می فهمی.

آن قدر هیجان خوابیده در صدایش زیاد بود که شک

کردم اصلاً شب را خوابیده باشد. لباس هایم را

پوشیدم و همراهش بیرون رفتم. همین که از ورودی

هتل خارج شدیم، دستی برای یک ماشین تکان داد

و راننده جلوی پایمان نگه داشت.

–سوار شو.

–کجا می‌ریم؟

–بریم متوجه می‌شی خودت.

نام خیابانی را به راننده گفت و چند دقیقه بعد جلوی

پارک بزرگی پیاده شدیم. بیشتر شبیه به مرکز

تفریحی طبیعت‌گردی بود. روی پا نشست و بند

کفشش را محکم کرد. نگاهی به مسیرمان انداختم و

متحیر گفتم:

–خشایار، یه کم خطرناک نیست؟!... اینجا مسیرش

خیلی شیب و پیچ داره، هوا هم که هنوز تاریکه.

ایستاد و دستم را گرفت تا با هم وارد پارک بشویم.

–نه خیالت راحت. امنه... از نتیجه‌ش خوشت می‌آد.

بهم اعتماد کن.

لبخند بی‌اراده‌ای روی لبم نشست.

– من همیشه بهت اعتماد دارم.

هوای خنک صبحگاهی خوابم را پرانده بود و سر حال شده بودم

با سرعت آرامی شروع به دویدن کردیم و کمی که بدنمان گرم شد سرعتمان هم بیشتر شد. با خشایار که بودم نیازی به هندزفری و گوش دادن آهنگ نداشتیم. همین که صدای نفس‌هایش را کنار گوشم می‌شنیدم، حواسم از مسیر و طولانی بودنش پرت می‌شد. شیب مسیر کم‌کم زیادتر می‌شد برای همین گاهی می‌ایستادیم، نفس تازه می‌کردیم و دوباره می‌دویدیم.

هوا گرگ‌ومیش بود که به بالایی‌ترین قسمت پارک رسیدیم. زمین چمن وسیعی بود که اطرافش را درخت‌های تنومند کهنسالی پر کرده بودند. زیر هر

درخت یک نیمکت چوبی قرار داده بودند. کافه‌ای هم آنجا دیده می‌شد که هنوز ساعت کاری‌اش شروع نشده بود.

نفس زنان به اطرافم نگاه کردم. چشم‌انداز پارک بخش وسیعی از شهر استانبول بود، همراه با پل بغاز روی تنگه‌ی بسفر، که با چراغ‌های روشن و رنگی، به زیبایی در معرض دیدمان بودند. بریده بریده گفتم:
—خیلی قشنگه اینجا.

خشایار روی زمین چمن نشست و در حالی که او هم هنوز نفسش جا نیامده بود به کنار خودش اشاره کرد.

—بیا بشین اینجا.
کنارش نشستم و سرم را به سرشانه‌اش تکیه دادم.
بطری آبی که در دستش بود به طرفم گرفت. کمی

که آب خوردم حالم بهتر شد. همان طور که داشتم در

بطری را می بستم، گفتم:

-چقدر خلوته این اطراف.

خشایار سر تکان داد.

-همه که مثل تو سحرخیز و ورزشکار نیستن.

با خنده گفتم:

-سحرخیزو خوب گفتی... یه سحرخیزی زورگی.

انگشت اشاره اش را به سمتی گرفت و با لحن

ملایمی گفت:

-اون سحرخیزی اجباری واسه این بود... اونجا رو

بین.

سرم را به سمتی که نشان داد برگرداندم. از دیدن

صحنه ای که آرام آرام داشت شکل می گرفت قلبم

سرشار از رنگ و نور شد. خورشید آرام آرام، بدون

هیچ شتابی، داشت از پشت کوه‌های سمت شرق
 خودش را به رخ می‌کشید. پرتوهای نورش از بین
 ابرهای تکه‌تکه‌ی پخش‌وپلا در آسمان کاملاً واضح
 دیده می‌شد و رنگ سرمه‌ای آسمان شب را داشت
 به رنگ‌های آبی و صورتی و نارنجی تغییر می‌داد.
 پلکی زدم و لبخند روی صورتم بی‌اختیار کش آمد.
 انگار نظاره‌گر بخشی از بهشت بودم. آرام و
 شگفت‌زده گفتم:

—خیلی باشکوه... به دیدنش می‌ارزید.

پاهایش را روی زمین دراز کرد. دستش را پشت
 کمرم گذاشت و وادارم کرد راحت‌تر به قفسه‌ی
 سینه‌اش تکیه کنم. چراغ‌های شهر کم‌کم خاموش
 می‌شدند و وظیفه‌ی روشنایی شهر را یک‌تنه روی
 دوش خورشید می‌انداختند.

همان طور که محو طلوع زیبای خورشید بودم، آرام
گفتم:

- تو کی فرصت کردی همچین برنامه‌ای بریزی؟!

کش موهایم را به عادت همیشه‌اش باز کرد و

انگشتانش را میان تارهای موهایم لغزاند.

- تصمیم گرفتم تا جایی که می‌تونم نذارم هیچ

لحظه‌ای از زندگی احساس کنی که داره روزات

تکرار می‌شه. نمی‌خواستم صبح امروز رو مثل روزای

قبل شروع کنی.

خودم را بیشتر به سینه‌اش چسباندم و با لذت گفتم:

- بعید می‌دونم بعد از این هم هیچ صبحی شبیه این

داشته باشم.

همان طور که انگشتانش بین موهایم اسیر بود سرم

را سمت صورت خودش برگرداند.

#جان آسای_۳۷۶

#منا_امین سرشت

– به هر حال این ماه عسل یه جوری باید خاطره انگیز
بشه یا نه؟! exchange group

نگاهش به من طوری بود که انگار منتظر جواب
است، اما من پاسخش را جور دیگری دادم.

همان طور که نگاهش به من بود سرم را بالا کشیدم
و با بوسه‌ای غافلگیرش کردم. بعد هم گفتم:

– آره خب... باید خاطره انگیز بشه.

نگاهش رنگ شیطنت گرفت و چشم‌هایش پر از
خنده شد. کنار گوشم گفت:

—خودت خواستیا.

در برابر نگاه کنجکاوم، فشاری به شانهام وارد کرد و
وادارم کرد روی چمن‌ها دراز بکشم. خودش هم
سرش را جلو آورد و بعد از مهمانی باشکوهی که
لب‌هایمان را به آن دعوت کرده بود، چرخید و سرش
را کنار سرم گذاشت. خیره به آسمان آبی و نیمه‌ابری
بالای سرمان گفت:

—تا حالا هیچ‌وقت طلوع خورشید این‌قدر برام جذاب
و هیجان‌انگیز نبود.

به پهلو چرخیدم و نگاهی به نیم‌رخش انداختم.
هرچقدر هم که از این فاصله‌ی نزدیک نگاهش
می‌کردم، از دیدنش سیر نمی‌شدم. واقعاً قدرت

دوست داشتن چقدر می توانست زیاد باشد که این طور یک نفر را اسیر دیگری کند و او برای داشتن این اسارت ابدی تمام جانش را بدهد. قطعاً دوست داشتنی که بین ما بود، قدرتش بیشتر از هر چیزی در این دنیا بود. همان لحظه از خدا خواستم اندازه‌ی عشقمان را هیچ وقت کم که نکند هیچ، هر روز به اندازه‌اش اضافه کند، آن قدر که بی نهایت را کنار هم معنا کنیم.

متوجه نگاه خیره‌ام شد و نگذاشت لذتی که می بردم ادامه دار شود، غلتی زد و صورتش روبه رویم قرار گرفت. با خنده نگاهش کردم، او هم خندید و با لحن شیرینی گفت:

—سلام... صبحت به خیر.

همین که برای صرف ناهار به رستوران هتل رفتیم،
تلفن خشایار زنگ خورد. نگاهی به صفحه‌اش
انداخت و گفت:

–ممانه پگاه... تماس تصویری گرفته.

گفتم جواب تلفنش را بدهد و خودم رفتم تا برای
هردومان غذا بکشم. وقتی برگشتم هنوز داشت
صحبت می‌کرد. لبخند بی‌غل و غشی روی لبش بود و
داشت سر تکان می‌داد. با دیدنم فوری گفت:
–خودش اومد.

به من اشاره کرد روی صندلی کناری‌اش بنشینم.
دستش را پشتم گذاشت و هردو در تصویر قرار
گرفتیم. پروین خانم با دیدنم شروع به قربان صدقه
رفتن جفتمان کرد و گفت:

– به خدا همین که رسیدم اینجا دلتنگتون شدم... من
این جوری طاقت نمی‌آرم آخه... کاش شما هم بیاین
با ما زندگی کنید.

سلامی کردم و با لبخند گفتم:

– ما هم بی اندازه دلتنگتونیم... بهتون عادت کرده
بودیم... بابا خوبن؟!

نگاهی به اطرافش کرد و گفت:

– خوبه... همین جا بودا... کیان، کجا رفتی؟ بیا پگاه
می‌خواد ببیندت.

باباکیانمهر چندثانیه بعد، از بالای سر مامان پروین
پیدایش شد و با سرخوشی گفت:

– اینجا رو بین... چه قاب قشنگی... عروس

قشنگمون و شادومادش... چه خبر بچه‌ها؟! خوش
می‌گذره.

خشایار جواب داد:

–سلامتی... عالیہ... شماها روبہ راہید!؟

بابا دستش را روی شانہی مامان گذاشت و با لبخند
پر از شیطنتی بہ جلو تر خم شد.

–هیچ وقت روبہ راہ تر از الان نبودم پسر... تازه دارم
می فہمم... بازنِ نشستگی... می تونہ چقدر لذت بخش
باشہ.

مامان پروین با اخم شیرینی گفت:

–خشایار، بہش بگو قرار نبود بیاد بی کار ور دل من
بشینہا... دوبارہ کلاہمون می رہ تو ہم.

لحن پروین خانم ہم تہ مایہی طنز داشت، اما
خشایار لبخندی زد و گفت:

–فعلاً دارہ رفع دلتنگی می کنہ... خودت ہم می دونی
کہ آدم تو خونہ موندن نیست.

باباکیانمهر آرام روی شانهای پروین زد.

-بیا... پسرت منو بهتر از تو می شناسه... بچه ها، من

برم اون طرف... یه چندتا لوله ی خراب و شیر قدیمی

رو باید عوض کنم... من موندم اگه من نمی اومدم

قرار نبود کسی به این خونه برسه؟!

میان خنده ی ما و مامان پروین، خداحافظی کرد و

رفت. مامان پروین سری تکان داد و گفت:

-دعا کنید خدا بهم صبر بده... کاش می اومدین شما

هم.

خشایار با ملاطفت گفت:

-خودتون دیدین که فرصت برای گرفتن ویزای پگاه

کم بود... سعی می کنم برای تعطیلات نوروز کاراشو

انجام بدم و بیایم پیشتون.

-بیاین مادر، بیاین... می گم که کاش برای همیشه
بیاین.

خشایار جدی تر گفت:

-فعلاً که ایران راحت تریم... اگه یه روزی پگاه
تصمیم گرفت که اونجا می تونه زندگی کنه، شاید
بیایم.

پروین نگاهی به من کرد و لبخند پربغضی زد.
-هرطور راحتین عزیزم... دیدن همین لبخند
قشنگتون کنار هم برای من کافیه. برید غذاتونو
بخورید تا سرد نشده... بازم زنگ می زنم بهتون.

خداحافظی کردیم و مشغول خوردن غذا شدیم.
خشایار در سکوت با غذایش مشغول بود. فکرم
پیش مکالمه اش با پروین مانده بود. مردد پرسیدم:

-خشایار... اون حرفو جدی زدی به مامانت؟!

سرش را بالا آورد.

-چی رو؟

-که اگه من بخوام... حاضری بری پیششون زندگی

کنی؟!

چنگالش را کنار بشقابش گذاشت و لیوانش را

برداشت.

#جان آسای_۳۷۷

#منا_امین سرشت

-اگه دوست داشته باشی، آره... از اینجای زندگی،

همه‌ی تصمیمای مهم من بستگی به تو داره. یه

روزی تصمیم گرفتم همراه خانواده‌م باشم و به مدت
بعدش دیدم بودن کنارشون جز اعصاب داغون
چیزی برام نمی‌ذاره. پس برگشتم و وقتم رو برای
خودم و دوستانم گذاشتم. حالا اما همه‌ی وقت و
زندگی من با تو معنی می‌شه... چه ایران، چه اونجا...
مهم کنار هم بودنمونه.

چنگالم را بی‌هدف در نخودفرنگی باقی مانده در
بشقابم فرو کردم.

-یعنی... فکر نمی‌کنی ممکنه با رفتن ما... اتفاقی
مشابه زندگی مامان و بابات برامون بیفته؟!
دقیق به چشم‌های پرسوالم نگاه کرد.

-چرا این فکر و کردی؟!
شانه بالا انداختم.

-خب... یه تجربه‌ایه که تو از سر گذروندیش...

شاید تو ذهنت بهش فکر کنی.

با دهان بسته دم عمیقی گرفت و به صدلی‌اش تکیه

داد. نخودفرنگی تنهامانده را در دهانم گذاشتم و

بی‌هدف جویدم. نگاهم به چهره‌ی او و

عکس‌العمل‌هایش بود. خودم هم نمی‌دانم چرا آن

سوال را پرسیده بودم، ولی حالا که مطرحش کرده

بودم، دوست داشتم جوابش را بشنوم.

ته‌مانده‌ی نوشابه‌ی داخل لیوانش را یک‌نفس خورد و

لیوان را روی میز گذاشت.

-یادته آخرین باری که پیش خانم مشیری رفتیم چی

گفت؟!... گفت مفهوم زندگی مشترک رو خودتون

باید برای خودتون معنا کنید. پگاه، من و تو داریم با

هم زندگی می‌کنیم. این زندگی ماست و دیگه

تصمیم من یا تو به تنهایی توش معنایی نداره... این چیزی بود که مامان و بابای من اون زمان بهش اعتقادی نداشتن. مامان من سرشار بود از «منم، منم»هایی که برای بابا قابل تحمل نبود. مامان فقط خودش رو تو زندگی می‌دید و دنبال پیشرفت خودش بود، براش مهم نبود که تصمیمی که داره می‌گیره باعث ناراحتی بابا می‌شه... البته که بابا هم آدم لجبازی بود. وقتی دید مامان داره رو تصمیمش پافشاری می‌کنه، اونم همین کارو کرد و یک کلام ایستاد که مخالفه و همین شد که هر کدوم راه خودشون رو رفتن.

بشقابش را کنار گذاشت و دست‌هایش را روی میز به طرف من گرفت. من هم همین کار را کردم و دست‌هایش را گرفتم. لبخندی زد و فشار آرامی به انگشت‌هایم وارد کرد.

-توی زندگی مشترک دیگه خودخواهی و لجبازی
 نباید وجود داشته باشه. گاهی لازمه برای هم کوتاه
 بیایم، گاهی هم لازمه با تصمیمای همدیگه کنار
 بیایم... یه چیزی هم هست به اسم مشورت، که
 می شه یه تصمیم رو دونفری گرفت، با سنجیدن
 تمام خوب و بد هاش... این جور همیشه دوطرف یه
 زندگی راضی ان و آرامش دارن... درست می گم؟!
 دلم از لحن نرم و کلمات منطقی اش گرم شد. سرم
 را بالا و پایین کردم و با لبهای بسته لبخند زدم. او
 هم لبخندی تحویلم داد و گفت:

-پگاه، من خیلی خوشحالم که بعد از اون صبر
 طولانی که تو زندگی داشتی تو سر راهم قرار گرفتی.
 تو قوی هستی، منطقی هستی و در کنارش یکتنه
 می تونی تمام هیجانی که برای زندگی لازم داریم
 تأمین کنی. من از وقتی که بیشتر با تو آشنا شدم،

سبک زندگییم تغییر کرده. حتی اگه تنها باشم، اون
تنهایی رو با تو می‌خوام.

نفس پر صدایی کشید و صدایش لرزید.

-مدتی که از هم دور بودیم، فهمیدم حسی که به تو

دارم فقط یه علاقه‌ی ساده نیست... نمی‌دونم چی

شد و چی کار کردی که احساس من به تو این قدر

عمیق شده، ولی این حس رو دوست دارم... تمام

اون مدت... یه درد عجیب و بدی رو توی قلبم حس

می‌کردم. دلم نمی‌خواست به هیچ روشی تو رو

مجبور به کاری کنم که نمی‌خوای، ولی همه‌ش فکر

می‌کردم اگه برگردم و تو بگی نه، بعدش این قلب

دووم می‌آره که تنهایی زندگی رو ادامه بدم یا نه!

یک دستش را عقب کشید و چشم‌هایش را که

مشخص بود برق اشک در آنها نشسته پاک کرد. به

من هم فرصتی داد تا هجوم آن همه احساس به
سراسر وجودم را هضم کنم. قلبم از شنیدن
حرف‌هایش سرشار از مهر شده بود و وسط سینه‌ام
با شدت هرچه تمام‌تر می‌کوبید.

انگار متوجه تغییر حال من هم شد که سریع جو
بینمان را عوض کرد و با خنده گفت:
- تازگیا خیلی پر حرف شدم، نمی‌دونم چرا... فکر کنم
از اثرات بودن کنار توئه.

چشم‌هایم را گرد کردم و با خنده اعتراض کردم.
- خیلی بدجنسی خشایار... حالا بهت می‌گم پر حرفی
یعنی چی!

از لحظه‌ای که از پشت میز بلند شدیم، از قصد
شروع کردم به حرف زدن و مدام موقع صحبت کردن
دور و برش می‌چرخیدم و بالا و پایین می‌پریدم. وارد

آسانسور که شدیم، فضا برای تکاپوی من کم شد.
 نگاه متعجب دو زن میان سالی که همراه ما در
 آسانسور بودند به من بود و من هم ادامه‌ی
 حرف‌هایم را آرام زیر گوش خشایار می‌گفتم و
 می‌خندیدم. خشایار هم که متوجه شیپنتم شده بود،
 دست‌به‌سینه به دیوار کابین تکیه داده بود و با لبخند
 فقط نگاهم می‌کرد. ما زودتر از دو نفر دیگر از
 آسانسور پیاده شدیم. همین که در اتاقمان با صدای
 بوق کوتاهش باز شد، خشایار دستم را داخل کشید و
 بعد از بستن در، همان جا کنار دیوار تنم را در
 آغوشش بالا کشید و کلمات پرت‌وپلایم میان
 لب‌هایش گم‌و‌گور شد.

@Vip Roman

#جان آسای_۳۷۸

#منا_امین سرشت

وقتی سرش را با بی میلی عقب کشید، همان طور که
در آغوشش میان زمین و هوا بودم، نفس زنان و با
خنده گفتم:

-حالا فهمیدی چرا پر حرفم؟! چون کسی نبوده تا
حالا این جوری خاموشم کنه.

سرم را روی شانهاش گذاشتم و او گفت:

-ولی این واسه شیطنتی بود که تو راهرو راه انداختی
و نمی شد جوابتو همون لحظه بدم، وگرنه صدای تو
قشنگ ترین صداییه که حاضرم هر ثانیه گوش بدم.

نیشخندی زدم و با بدجنسی گفتم:

– آره می دونم... آخه اولاشه... بذار یه ذره بگذره، دیگه
از این رمانتیک بازی ها در نمی آری.

– می تونی امتحان کنی.

– آخه دلم واسه گوشای بیچارهت می سوزه... جاهای
دیگه هم لازمش داری.

نگاهی به موقعیتیم انداختم و با خنده گفتم:

– خشایار، تفاوت قدی مون خیلی خوبه ها... خوشم
می آد همیشه همین جوری هم قد بشیم.

همان طور که در آغوشش بودم، چرخید و وقتی با
نهایت آرامش من را روی تخت گذاشت، گونه ام را
بوسید و با لحن پر از عشقی گفت:

– به نظر من که این جوری جذاب تره... ولی انتخاب با
خودته.

توپ را با نهایت بدذاتی در زمین من انداخت، اما من
 که کم نمی‌آوردم. همین که خواست بلند شود،
 لبه‌های گرم کنش را محکم گرفتم و او را سمت
 خودم کشیدم.

— با تو راحت می‌شه به تفاهم رسید... به نظر منم
 همین جوری جذاب تره.

تمام لحظات بعدی مان سرشار از نشاط، زیبایی، نیاز
 و عشق بود.

می‌دانستم که آینده را هیچ‌کسی نمی‌تواند پیش‌بینی
 کند، اما می‌شد که آن را، خودمان به همان شکلی که
 می‌خواهیم بسازیم. من از تکرار و روزمرگی، از
 خستگی‌های روحی ناشی از یک زندگی طولانی
 می‌ترسیدم. از تغییراتی که ممکن بود به مرور زمان
 در شخصیت هر کداممان شکل بگیرد و آتشی به

ریشه‌ی این زندگی بزند می ترسیدم... اما حالا
 داشتم یاد می گرفتم که این ترس‌ها را آموزگار
 رفتارهای بعدی‌ام قرار بدهم. بازگشت از این سفر و
 شروع یک زندگی روتین آزمونی بود که باید با
 آموخته‌هایم از این معلم روزگار، از آن سربلند بیرون
 بیایم.

مردی که سر راه من قرار گرفته بود، فردی منطقی
 بود که تجربه‌ای مشابه من داشت، اما معنی دوست
 داشتن را بلد بود. مرد من آدم رابطه‌ای موقتی نبود،
 که اگر بود شاید هیچ‌وقت سر راه هم قرار
 نمی‌گرفتم و سرنوشت او خیلی قبل‌تر از این‌ها با
 کسی دیگر ورق می‌خورد. من و او پاداش یکدیگر
 بودیم و برای صبری که در تمام زندگی کرده بودیم،
 یکدیگر را از خدا هدیه گرفته بودیم و حالا

می دانستیم که برای محافظت و مراقبت از این هدیه،
آن هم تا آخر عمر، باید تمام تلاشمان را بکنیم.
آن لحظه، هر ثانیه که بیشتر در آغوش هم غرق
می شدیم و طعم شیرین دوست داشتن را به هم
می چشاندیم، تنها این شعر از فروغ بود که در ذهنم
مدام تکرار می شد.

«آری، آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیدا است

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست.»

@Vip Roman

«پایان»

ساعت ۲:۴۰ بعد از ظهر

24/05/1401

سلام

این آخرین سلامیه که با جان آسای خدمتون عرض می‌کنم. اومدم حرف‌های آخرم رو بزنم و پیشاپیش از اینکه کمی طولانی می‌شه ازتون معذرت می‌خوام. 🙏

خدا رو شاکرم که به من توان و عمر کافی داد تا بتونم با همه‌ی مشغله‌هایی که داشتم، هشتمین رمانم رو هم به اتمام برسونم و شرمندگی نگاه‌های ارزشمند شما عزیزان نشم. جان آسای هم تموم شد با کلی بالا و پایین و اتفاقاتی که سر راهش قرار گرفته بود.

جان آسای که قرار بود «دل‌پناه» باشه، اما قسمت این‌طور بود که میانه‌ی راه اسمش تغییر کنه. شاید اصلاً با این اسم اتفاقات بهتری سر راهش قرار بگیره!

ابتدای رمان هم عرض کرده بودم که که ایده‌ی اولیه‌ی این رمان برداشت آزادی از یک زندگی واقعی بود، که بخش عظیمیش به زندگی سامیه و پستی و بلندی‌هاش ربط داشت و این ایده رو به

ذهن من آورد که شاید بد نباشه، در قالب داستانی عاشقانه به بخشی از زندگی بچه‌های طلاق هم پرداخته بشه. به انتخاب‌هاشون، به نگاهی که تحت‌تأثیر گذشته‌شون، به ازدواج دارن و به افکار و ذهنیات پنهانشون.

قصه‌ی پر از درد و سرشار از اشتباه سامیه گره خورد به داستان زندگی پگاه و باعث شد این دختر در حساس‌ترین نقطه‌ی زندگیش دچار تردید و ترس بشه.

من همیشه سعی کردم توی داستان‌هام از آدم‌های واقعی اطرافمون بنویسم و روابطی که روایت می‌کنم کاملاً ملموس باشن تا شخصیت‌های درک‌پذیرتری رو با مخاطبم همراه کنم. نمی‌دونم چقدر در این راه درست عمل کردم، این رو شما باید بهم بگید.

قصه‌ی من و قلمم بی‌نقص نبوده و نیست. هیچ‌وقت چنین ادعایی نداشتم، اما همیشه سعی کردم به شعور مخاطبم احترام بذارم و کاری که ارائه می‌دم کمترین ایراد رو داشته باشه. با این حال هر مورد قابل‌اصلاحی اگه باشه خوشحال می‌شم گوشزد کنید و با کمال میل می‌پذیرم.

فکر کنم متوجه شدید که کانال کمترین تبادلات و تبلیغات رو توی این یک سال و چند ماه داشت تا باعث آزار شما مخاطبینم نباشه

و با اینکه تعداد دنبال‌کننده‌های داستانم عددی فضایی نبود، اما خوشحالم که بازخورد حداکثری رو از همین تعداد کم گرفتم و امیدوارم «جان آسای» به دل تکتک شما مخاطبین و رمان‌خوان‌های عزیز و محترم نشسته باشه.

مثل همیشه ممنونم از یار همیشگیم در نوشتن، نادبای عزیزم، که با همی مشغله‌ها و مشکلاتش باز هم هیچ کمک و نظر سازنده‌ای رو دریغ نمی‌کنه... خودش می‌دونه که وقتی نیست یه جای کار من همیشه می‌لنگه.

و ممنونم از همی شما همراهانم که با نظراتتون همراهیم کردید و انگیزه‌ی نوشتنم شدید. چون «جان آسای» رو در شلوغ‌ترین روزهای زندگیم نوشتم، مدت طولانی‌تری زمان برد تا تمومش کنم و قطعاً اگر همراهی شما دوستان نبود، شاید نیمه‌کاره رهاش می‌کردم تا برای نوشتن ادامه‌ش وضعیت زندگیم به یک ثبات بهتری برسه... شما انگیزه‌ی به پایان رسوندن این داستان در وقت درستش بودید. سپاسگزار حضور همی شما عزیزان بوده و هستم.

نمی‌دونم بعد از این چه اتفاقی قراره برای این داستان بیفته، ولی امیدوارم بهترین‌ها نصیب این بچه‌های سختی‌کشیده‌ی من بشه 😊

در مورد رمان بعدی هم باید بگم سوژه‌ش کامل در ذهنم شکل گرفته، شخصیت‌های اصلی هم کامل پردازش شدن، اما برای پرداختن به کلیت داستان به یه فرصت کوتاه نیاز دارم تا ذهنم رو از ماجراها و شخصیت‌های جان‌آسای خالی کنم و یه استراحت کوتاه هم لازم دارم. (متأسفانه یا خوشبختانه من مثل سایر نویسندگه‌های توانامون نمی‌تونم هم‌زمان دو یا چند داستان رو با هم پیش

ببرم 😊

بنابراین اگر هنوز علاقه‌مند به خوندن داستان‌های بعدی بنده هستید، پیشنهاد می‌کنم کانال رو ترک نکنید تا اطلاع‌رسانی در مورد رمان بعدی از همین طریق خدمتون انجام بشه. به احتمال خیلی زیاد رمان جدید اواخر شهریور استارت زده می‌شه. سخن کوتاه می‌کنم و سرتون رو درد نمی‌آرم. برای مدت کوتاهی از خدمتون مرخص می‌شم و شما رو به خدای بزرگ می‌سپارم.



برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید

Touch the photo to join our channel

@VIP-ROMAN